

@vip_roman



exChange Group

"...هو الحق..."

عنوان : زهار (به معنای فریاد_بانگ)

مقدمه :

هیچ آدمی ، آدم دیگر نمیشود...

عمر باخته ها ، در حسرت عمر دیگران میسوزند...

همانطور که خودشان قربانی شده اند...دیگران را هم
نابود میکنند!...

با حرفهای قشنگ!...

و عده های فریبنده...!
سلیقه های یکنواخت...!
زبان بازی و همه اش دروغ...!

ظاهر دروغ...
زیبایی های دروغ...

و ما چه کودکانه فریب میخوریم...!

" عباس معروفی "

میسوزد...
هم قلبم... هم تمام جانم...
کاش همه اش خواب باشد...

کاش این هم یکی از همان کابوسهایی باشد که عرق
ریزان و نفس نفس زنان از آن ها بیدار میشدم...
مثل همان وقت ها...

همان زمانهایی که کسی در آغوشم نمیگرفت...
کسی آب به دهانم نمی ریخت...

کسی سر و روی عرق کرده ام را باد نمیزد...
کنارم نمی ماند تا کابوسم تمام شود...

همان روزهایی که ته بدبختی هایم... میرسید به سیلی
های دم غروب آق بابا...

اشکهایی که برای تنهایی ام می ریختم...

به قول مادر جان ، صد رحمت به آن روزها...

چقدر خوشبخت بوده ام و نمیدانستم...

با وجود یتیم بودن... سربار بودن... طفیلی و بی
ارزش بودنم... چقدر خوشبخت بودم و نمیدانستم...

چشمهای " او چگونه مرا در این گرداب هولناک
انداختند...؟

لعنت به " او...

لعنت به نگاهش...

لعنت به دستهایی که تنم را به آرامششان معتاد کردند...

لعنت به او و لعنت به روزی که دیدمش...

کسی نیست مرا از این کابوس نجات دهد...؟

موجودات ریز ساحل ، پاهای برهنه ام را میگزند و من... فقط به موجهای سیاهی که از رو به رو می آیند نگاه میکنم...

ماسه ها با هر موج کوچکی که می آید جابه جا میشوند...

او دیگر نیست...

رفته...

حالا حتی دیگر در آن ویلای بزرگ و درندشت هم زندانی نیستم...

آخرش شد آنچه که آق بابا از آن میترسید...
دیگر ناموسی برایش نمانده بود که از آن محافظت
کند...

من... همان طفیلی بی ارزش یتیم لالی هستم که او ،
از من و خاندانم متنفر بود...

تتفر داشت و رول عشق بازی میکرد...؟
هیچ وقت به زبانش نیاورد اما... چشمهایش چگونه
توانستند دروغ بگویند...؟

پاهایم جلو میروند...

آب تا ساق پاهایم رسیده است و صدایش در گوشم
زنگ میخورد : نمیزارم هیچکس اذیتت
کنه... نمیزارم.....

چشمانم حتی یک قطره اشک هم ندارند...

رو سری ام عقب رفته است...
تا روی شانه هایم...
همان روسری که "او خریده بود...
آنقدر بزرگ که تمام موهایم را قایم کند...
همانی که خودش با وسواس ، سرم می انداخت...
کسی اینجا نیست که چهل گیشش را در این وضع
ببیند...
چهل گیس او را...
نه بغضی دارم و نه اشکی...
من...مرده ام...
مرده ام که آب را دیگر حس نمیکنم...
روح از تنم جدا شده است و نمیفهمم کی...آب تا زیر
گردنم رسیده...
و حتی...نمیفهمم چگونه ماسه ها زیر پایم را خالی
میکنند...
آب در آغوشم میگیرد...
دریا هم میداند که من دلشکسته...حتی مادرم را هم
گم کرده ام.....!

صدای راکد آب در گوشه‌هایم میپیچد... و صدای یک
سوت ممتد...

صورتش جلوی چشمانم نقش می‌بندد...

آب تک‌انگ می‌دهد...

شوری اش ته حلقم را میزند و بینی‌ام می‌سوزد...

دستی دور کمرم می‌پیچد و به گمانم...

بالاخره یک ناجی برای این تن خسته و رنجور پیدا
شده....

زهار

فصل اول

#۱

آهو :

نفس نفس میزنم و همراه با قهقهه های مستانه ام ،
جیغ میکشم...

آن سگ بی شرف هم پا به پای چرخ های دوچرخه ام
، دنبالم میدود و پارس میکند...

از لابه لای درخت های پرتقال ، با سرعت رد میشوم
و به سگ بد و بی راه میگویم...

کسی نیست به این زبان نفهم بگوید که من هم یکی
از اعضای همین خانواده ام...

دزد نیستم که اینگونه با تمام قوايش دنبالم میکند...
انگار حتی سگش هم از من بیزار است...

این حیوان هم میداند در این ویلا ، کسی مرا به
عنوان یکی از اعضای خانواده قبول ندارد...

در یک سرایشی تند قرار میگیرم و اشهد خودم را
میخوانم.

دارم به منطقه ی ممنوعه نزدیک میشوم...

زمین چندین هکتاری را به خاطر این سگ ، زیر پا
گذاشته ام و اگر آق بابا مرا ببیند...

بی شک امروز دیگر خونم حلال است...

آن هم با این سر و وضع افتضاحم...

باد روسری ام را برده است و موهایم تمام و کمال از
بند کش رها شده اند...

چه کنم...؟

تن به دندان های سگ هار آق بابا دهم یا به سیلی
خودش...؟

تند و بی وقفه رکاب میزنم و همان بهتر که سیلی آق
بابا را نوش جان کنم...

در غیر این صورت ، سگش بدون شک تکه تکه ام
خواهد کرد....

کاش حداقل شرکای جدیدش رفته باشند...
اگر آنها هم مرا با این وضع میدیدند...؟
وای بر منی که هیچ وقت قصد سر به راه شدن
ندارم...
چه کنم...؟
مجبورم...مجبور...میفهمید...؟

یک لحظه با دیدن آق بابا ، عمو و مرد قد بلندی که
کنارشان ایستاده کوپ میکنم و رکاب از زیر پایم سر
میخورد...

سینه ام از فرط ترس و هیجان میسوزد و همان موقع
است که همراه با پارس بلند سگ ، من هم با سر
زمین میخورم...

میان برگ های خشک و خاک و خل های باغ غلت
میخورم و با سوزش آرنجهایم ، جلوی یک جفت
کفش براق و نوک تیز متوقف میشوم...

موهایم کنار گردن و سر و صورتم پیچیده اند و جای
نفس کشیدن هم نمیدهند...

فقط یک آن صدای غرش آق بابا را میشنوم و همان
لحظه... فاتحه ای نثار روح پرفتوح خودم میکنم...

دستی دور بازویم میپیچد و با حالتی که نمیخواهد
خشونتش را نشان دهد ، از جا بلندم
میکند : پاشو... پاشو دختره ی...

عموست که بازویم را گرفته سعی در پایین نگه
داشتن صدایش دارد...

حالتون خوبه خانم...؟

و این صدای خاص و بم...؟
نمیشناسم...

و میدانم که حق نگاه کردن هم ندارم...
با این سر و وضع...؟

موهایم پر از برگ و سنگ ریزه شده است و صورت
آق بابا... از فرط عصبانیت به رنگ بنفش گرایش پیدا
کرده است...

نفس نفس میزنم...

الان سیلی را میخورم یا بعد از رفتن آن مرد...؟

__برو خونه تا آق بابا رو سخته ندادی...

عمویم است که با دندان های کلید شده، زیر گوشم
میگرد...

فورا نگاه میدزدم و متوجه شده ام که آن سگ بی
وجود، با دیدن آق بابایم دمش را روی کولش
گذاشته و رفته است...

آب دهانم را پر سر و صدا قورت داده و سمت
دوچرخه ام میدوم...

موهایم دورم پخش شده اند و لباسم خاکی شده...

سر زانو ها و آرنج هم میسوزد...
اما هیچکدام از این ها مهم نیست...

باید تا میتوانم رکاب بزنم و تا خود ویلا دعا کنم این
مرد ، همین که فقط قد بلند و نوک کفشهایش را دیده
بودم سر آق بابا را آنقدر گرم کند که مرا به کل
فراموش کند...

چرا آق بابا مرا دوست ندارد...؟

زهار

#۲

جک دوچرخه ی بیست و چهارم را میزنم...

دستی به موهایم میکشم و از میانشان ، چند تکه ی
کوچک برگ و سنگ ریزه پایین می افتد...
گوشه ی پیشانی ام هم مانند آرنج و زانوهایم
میسوزد...

پو و فف...

کاش جیران در اتاقش بماند... کاش جهان مثل همیشه
بیرون باشد...

از پشت دیوار بیرون می آیم و نگاهی به اطراف می
اندازم...

معصومه خانم ، با سبد سبزی هایش ، دارد از پله ها
بالا میرود...

منتظر میمانم تا وارد خانه شود و بعد از آن ، با گام
های بلند خودم را به بالای پلکان محوطه میرسانم...

ویلای آق بابایم هشت اتاق دارد... که خوشبختانه یکی
از آنها متعلق به من است... کوچک است اما ،
دوستش دارم...

در اتاق من ، برخلاف اتاق جیران ، نه تلویزیونی
وجود دارد و نه کامپیوتری...

اما پنجره اش رو به باغ باز میشود...
حتی شاخه ی درخت دوست داشتنی ام آنقدر بلند شده
که میتوانم با کمی تلاش ، نارنگی های خوش طعم و
آب دارش را بچینم...

البته نارنگی های عزیزم ، هنوز کال و ترش هستند و
احتمالا تا هفته های آینده شیرین میشوند....

روی نوک انگشتان پا از سمت راست پلکانی که به
طبقه ی دوم وصل میشوند ، بالا میروم...
قلبم مانند قلب یک گنجشک ، تند و بی وقفه
میکوبد...

اصلا دلم نمیخواهد با آن نگاه های عاقل اندر سفیه
جیران رو به رو شوم...

نصیحت هایش را نمیخواهم...

دلسوزی های نمایشی اش را که اصلا...

جهان هم که نگویم... تا مرا با این سر و وضع ببیند ،
باز هم میخواهد رگ غیرت غلبه کند و حرص
بزند...

زمانی او را داداش جهان صدا میزدم...

حتی اکنون... گاهی او را با همین اسم صدا میزنم و
اخم و تخمش را به جان میخرم...

شاید با شنیدن این صفت از زبان من خوشحال
نمیشود...

شاید او هم مرا در حد یک خواهر نمیبیند...

بگذریم...

حداقل نگاه او به من ، مثل یک موجود بی ارزش و
اضافه نبود...

از کریدور پهن عبور میکنم و همینکه میخواهم وارد
اتاقم شوم ، صدای جیر جیر در اتاقی به گوشم
میرسد...

پلکهایم را محکم روی هم فشار میدهم و دستگیره را
فورا پایین میکشم...

_ آهو...؟؟؟!؟!

دستم روی دستگیره میماند...

مأیوس و درمانده سر برمگردانم و به دختر عموی
شیک و همیشه مرتبم نگاه میکنم...

به محض دیدن صورتم ، مردمک هایش گشاد شده و
سمتم پاتند میکند : واای خدا.... باز چه بلایی سر
خودت آوردی...؟

دستم از دستگیره جدا شده و کنار تنم می
افتد... پیراهن بلند چیت منگولی من کجا و شومیز
سنگدوزی شده ی جیران کجا...؟

_س سسس سگ ته بب ببباغ دنبالم کرد ، ببیبب بببا
دددو دددوچرخه خوردم زممم مممین... (سگ ته
باغ دنبالم کرد، با دوچرخه خوردم زمین)

به گمانم حدقه ی چشمانش ، بیشتر از این گشاد
نمیشود...

_کدوم سگ...؟ کلاور...؟

لبم به سمت پایین کش می آید...جیران برای آن
وحشی اسم هم گذاشته است...؟

نگاه خیره ی مرا که میبیند چهره در هم
میکشد...میدانم که حوصله ی تته پته های مرا بیشتر
از این ندارد و طبق خصلتش آن را بروز
نمیدهد : خيله خب...برو تمیز کن خودتو تا آق بابام
نیومده...

اینجا همه میدانند آق بابا ، چقدر روی رفتار های من
حساسیت نشان میدهد...

نفسم را کلافه و بی حوصله فوت کرده و وارد اتاق
کوچکم میشوم...

این اتاق همدم تنهای هایم بود...
بارها و بارها اشکهایم را دیده بود...
گلایه هایم را از خدا شنیده بود...

دلتنگی هایم را حس کرده بود...

از همان سه سال پیش ، این اتاق یار و یاور من شده بود...

با دیوار های کرم و پرده های لیمویی اش...

تخت تک نفره و تنها وسیله ارتباطی من...موبایل نه چندان بزرگی که جهان ، برای کادوی قبولی ام در کلاس های غیر حضوری سال چهارم ، خریده بود...

زهار

#۳

سمت آینه قدم برمیدارم و با دیدن خودم در آن ، وحشت میکنم...

موهایم مثل یک جنگلی به تمام معنا پر از آت و
آشغال است و کنار پیشانی ام رگه باریکی از خون که
از زخم کوچکم تا بالای ابرویم جاری شده...
لباسم را که نگویم بهتر است...

پیراهن سفید عزیزم کثیف شده است...
گل‌های درشت قرمزی که در حاشیه ی پایینش طرح
زده شده اند هم مانند لکه های بزرگ خون به نظر
میرسند...

فورا سمت در اتاق رفته و کلید را دوبار در آن
میچرخانم...

اتاق من حمام ندارد... بیرون هم که نمیتوانم
بروم... احتمال دارد هر لحظه آق بابایم برسد... باید
زود خودم را مرتب کرده و زیر پتویم میخزیدم...
لباسم را بالا میکشم و از سرم بیرون می آورم...
پارچه اش با آرنجهای زخمی و پیشانی ام ساییده
میشود و چهره ام را در هم میکند...

درب ریلی کمدر را هول داده و یکی دیگر از پیراهن
هایم را که جیران میگفت مخصوص ساحل هستند ،
برمیدارم...

به اینکه این پیراهن ها مخصوص کجا هستند اهمیت
نمیدهم...

من رنگ تک تکشان را دوست داشتم...

مگر چند بار در سال ، آق بابا اجازه ی خروج از ویلا
را میداد...؟

همان محدود زمانها را هم مجبور میشدم که لباسهای
چند ماهم را با هم بردارم...لباسهایی که شاید حتی
برای یک ماه آینده دمده شوند...

این روند درست از سه سال پیش شروع شد..

پس از مهاجرتمان به اینجا...

از تهران پر دود و دم به رودسر...

زندانی شدن من و جیران در ویلا ، از همان سه سال
پیش آغاز شد...

هیچوقت هم دلیلش را نفهمیدیم...

پیراهن سبز با گل‌های زرد را برمیدارم و فوراً تن
میزنم...

موهایم را چند بار در هوا تاب میدهم تا برگ ریزه
های گیر کرده در لابه لایشان را پایین بریزم...

دلیل آمدنمان هر چه هست ، آق بابای همیشه نترس
را خیلی ترسانده...

آق بابایم از پس تنها کسی که نتوانست بر بیاید ، آرش
بود...

آرش ، برادر بزرگتر من...

برادری که وقتی هم بود ، وجودش دلگرمی نبود...
تکیه نبود...

پشت نبود...

از یک مادر نبودیم اما ، هم خون که بودیم...
آهم را خفه میکنم و نگاه دیگری در آینه می اندازم...
چشم های عسلی ام به مادرم رفته اند...
همچنین موهای خرمایی رنگم...
خاندان پدري ام ، همگی چشم و ابرو مشکی بودند...
اگر کسی از بیرون به ما نگاه میکرد ، در نظرش شاید
من ، متمایز ترین فرد خانواده میشدم...

لکنت زبان هم که داشتم...

آه...

برس را برمیدارم و زود موهایم را شانه میزنم...

فکرهایی که هر روز و هر روز سر و کله شان پیدا
میشود را پس میزنم...

زخم پیشانی ام هنوز هم میسوزد...

از پشت آینه ، پماد را برمیدارم و قبل از اینکه با
دستمال ، آن را روی زخمم بگذارم ، صدای فریاد
مهیب آق بابا ، کل ویلا را میلرزاند...

_آهووو...؟

زهار (ژیهار)

#۴

تیوپ کوچک پماد در دستانم خشک میشود...
ترس تمام جانم را میگیرد...

آق بابا بار دیگر اسمم را در سالن پایین فریاد
میزند...

هر چه زودتر باید پایین بروم...
قبل از اینکه خشمش بیشتر شود...

لبه‌ایم تند و پشت سر هم تکان می‌خورند...
ذکر الا بذکر الله می‌خوانم و میدانم در این ویلای بزرگ
و پر جمعیت...
هیچکس را به جز خدا ندارم...

اولین روسری بزرگی که دم دستم می‌آید را روی
موهایم می‌اندام...

مبادا کسی هوس قیچی زدنشان را در سر داشته
باشد...

بغضی در گلویم گیر میکند و دستهای لرزانم ، بی
دقت کلید را در قفل میچرخانند...

صدای زن عمو را میان هیاهوی طبقه ی پایین
تشخیص میدهم : قربونتون برم آقا جون... اینقدر
حرص این دختر و نخورین....

صدای گریه ی حیوان ، کوچکترین عضو خانواده ی
کامیاب ، همه را
تکمیل کرده...

پا برهنه سمت پلکان میدوم و با شنیدن نامم برای
چندمین بار ، سرعتم را بیشتر میکنم...

عمو : این دختر نمیخواه بزرگ بشه... امروز جلوی
شهسوار ، سکه ی یه پولمون کرد... دختره ی...

درست روی آخرین پله ها ، چشمان آق بابا پله ها را
بالا می آیند...

سینه ام از ترس ، تند و تند میتپد...
نه...

انگار این بار با بقیه ی روزها فرق دارد...

فرق دارد که سرتاپای حسین علی خان کامیاب
اینگونه از خشم میلرزد...

فرق دارد وقتی سفیدی چشمانش رنگ خون گرفته
اند...

انگار فرق زیادی دارد و گمانم قبل از پایین آمدن پله
ی آخر ، میبایست اشهد خود را بخوانم...

هنوز لب به عذر خواهی نجنبانده ، دهانم بسته
میشود...

بغض خانه کرده در گلویم ، تکان سختی میخورد...

صدای سیلی برق آسای آق بابا گوشم را کر میکند...
بووووووم...

صدایش در گوش من چنین است...

با هر دو زانو روی زمین می افتم و سوزششان حتی
از قبل هم بیشتر میشود...
صدا ها در سرم گنگ میشوند...

روسری بزرگ تا روی بینی ام جلو آمده و گونه ام
گز گز میکند...

_دختره ی بی آبروو...میخوای با اسم و رسم من
بازی کنی...؟

لگدی کنار زانوی راستم مینشیند و صدای فریادش
بلند تر از قبل : اونجا چه غلطی میکردی...؟ با سر
لخت اونجا چه غلطی میکردی...

درد از زانویم ، تا کل تنم را در برمیگیرد...

من حتی توانایی دفاع از خود را ندارم...

با کدام زبان از حقم دفاع کنم...؟

همان زبانی که در شرایط عادی اش بی وقفه گیر و
گور دارد ، چه رسد به اکنون...

اکنونی که تحت قساوت یک مرد پر از نفرت درآمده
ام...

حتی جرأت نگاه کردن به چشم هایش را هم
ندارم... چگونه مقابلهش حرف بزنم...

باز هم ، ب ها و دال هایم گیر کنند...

سین ها و کاف ها...

بهتر نیست تن به سکوت دهم...؟

_ اینجا چه خبره حسین...؟ با این طفل معصوم چکار
داری...؟

صدای لرزان مادر جون به گوش میرسد و نور امیدی
در دلم تابیده میشود...

_ از وقتی مادرش پا توی خونمون گذاشته بیچاره
شدیم... اون مادر پتیاره ش سر پسر مو به باد
داد... زندگیمو به فلاکت کشید و رفت... اینم میخواد
درست جا پای اون زنیکه پا بزاره... میخواد ناموس
خانوادگیمو لکه دار کنه این چش سفید بی همه
چیز...

صدای نفس های سنگینش در نزدیکترین حالات
ممکن به گوش میرسد و حتما همانجاست...

همان حوالی...

چکار کرده حسین...؟ چکار کرده که مستحق این
باشه...؟

مادرم...؟

او را هم هیچکس دوست نداشت...

مادر معصوم و بیگناهم را هم هیچکس دوست
نداشت...

بالای سرم چمبره میزند و صدای کوبش پایش روی
سرامیک کف زمین ، مرا برای هزارمین بار از جایم
میپراند : آ...آق...

از پشت موهایم را در چنگش میگیرد و میدانم تته پته
کردنهایم ، از حوصله ی همه شان خارج است...

_ از این ساعت به بعد ، فقط جنازت از این ویلا میزنه
بیرون...دیوارای این خونه قبرت میشن...موهات
میشه رنگ دندونات اما ، نمیزارم مثل اون مادر
هرزه ات آتیش به آبروی چندین و چند ساله ی من
بزنی...فهمیدییی؟

فهمیدی آخر را چنان در گوشم فریاد میزند که
احساس میکنم کم کم از حال میروم...

میروم...

بالاخره روزی از این خانه ی نفرین شده میروم و
حتی تو هم نمیتوانی جلوی رفتنم را بگیری....

#۵

راوی :

_ آقا دستم به دامنتم...من زن و بچه دارم...

پایین برگه را مهر میزند... زونکن را میبندد و بعد از
هول دادنش ، لبتاپ را باز میکند...

_هیچ راه درآمدی ندارم آقا... دخترم دم بخته...!

کلیک راست میزند و بی توجه به ناله های مرد ،
پوشه ی مد نظرش را باز میکند : وقتی اون پرونده
رو برمیداشتی یادت رفته بود...؟

مرد با چهره ی داغان و ملتمس به میز بزرگ
ریاستش نزدیک تر میشود : چی آقا...؟ به جان بچم
من نمیدونستم توش چیه...

از پوشه خارج شده و سراغ باکس ایمیل هایش
میرود : صندوق...!

بدون اینکه حتی یک اخم بر چهره اش بنشاند ،
میتواند قدرت و جذبه اش را به رخ بکشد...

چیزی که اصلاً به آن فکر نمیکند و خواه نا خواه ،
در دید رأس همه قرار میگیرد...

مرد با شانه های افتاده نگاه آخرش را به چهره ی
سرد و عاری از احساس رییش میدوزد و چشم
میگیرد...

گیر افتاده است و خودش هم میداند هیچ کس از
چنگال این مرد قسر در نمیروند...

برود خدایش را شکر کند که فقط اخراج شده است...!

سجده ی شکر به جا آورد که این مرد ، اینقدر ساده
از آن موضوع چشم پوشی کرده است...

مرد خطاکار از اتاق ریاست خارج میشود و قبل از اینکه در به طور کامل بسته شود ، کسی داخل می آید...

ابروهایش به هم نزدیک میشوند و ایمیل بعد را باز میکند : هیچ وقت نمیتونی اون در رو ببینی...!

دست بردار... این بیچاره رو چرا اخراج کردی...؟

سکوتش ادامه دار میشود و کم کم کیان را کلافه میکند...

کیان ، دوست دوران بچگی هایش...دیگر با این اخلاقش خو گرفته است...با این چهره ی سرد و عاری از حس...

نه خشم...نه لبخند...و نه هیچ حس دیگر...

پوف کلافه ای میکشد و نزدیکتر می آید... اکنون وقت
این را نداشتند که سر در زدن یا نزدن کیان بحث
کنند : خودت میدونی کی فرستادش... جای اون
بدبخت بهتره سراغ اون پرونده رو از کسی دیگه
بگیری...!

ماوس را رها کرده و چشمهای تو خالی اش را در
نگاه کیان میدوزد : میوه ی کرم خورده رو باید
انداخت دور...!

کیان میداند بحث کردن با او بی فایده است... عصبی
دستی به صورتش کشیده و سمت میز خم
میشود : اگر یه بار دیگه... بخواد کسی رو اجیر کنه
دستش و رو میکنم... اینجا پره از آدمایی که محتاج
یه قرون دوزارن... اگه بخواد یکی یکیشونو با وعده
وعید خام کنه ، این دفعه خودم میفرستمش به
درک...!

فکر کردی...؟

کیان گیج میپرسد : به چی...؟

از جایش بلند شده و سمت پنجره ی سرتاسری قدم
برمیدارد...

موهای موافش تاب میخورند و روی پیشانی اش می
افتند...

چهره اش زیبا نیست...

این مرد ، فقط خدای جذابیت است...

هیبتش آنقدر چشمگیر است که حتی کیان هم به پایش
نمیرسد...

کیانی که راه به راه پیشنهاد میگرفت... آن هم در
مقابل پول های هنگفت زنانی که فقط و فقط یک مرد
جذاب و خوش هیکل میخواستند...

پاهای بلند و پر عضله اش را به عرض شانه باز
میکند...

دست در جیب هایش فرو میبرد و بازوهای عضلانی
اش به پارچه ی تنگ آستینش فشار می آورند : فقط
تا آخر همین هفته وقت داری...خوب فکراتو
بکن...واو به واو حرفایی که زدم رو فرو کن تو
مغزت که فراموشت نشه...!

صدایش محکم و گیراست و در گوش کیان زنگ
میزند...

برای چندین ثانیه به قامت سیاه پوش مرد نگاه
میدوزد...

میدانست هیچوقت حرفی را بدون فکر و نقشه ی قبلی
روی زبان نمی آورد اما...

چیزی که از او میخواست فرا تر از این حرف ها
بود...

مدیونش بود...

هم جانش را...

و هم کل زندگی و اعتبارش را...

حالا چگونه میتوانست مقابل تنها خواسته اش نه
بیاورد...؟

نمیشود و نمیتوانم ها را باید کنار می گذاشت...

بارها عواقب این راه را برایش شرح داده بود...

بارها هشدار داده بود آن ابرهای سیاهی که دورش
حصار کشیده بودند را از خودش دور کند...

اما همیشه حرف حرف خودش بود...

یا چیزی را نمیخواست... یا اگر میخواست...

به طور حتم باید صورت میگرفت...

حتی اگر موضوع جان کسی بود...

آبروی یک انسان بیگناه...

آخر این راه تباهیه سردار... نزار آه مظلوم دامن تو بگیره...

نگاه یخ و شیشه ای مرد ، حتی یک اینچ هم جابه جا نمیشود...

رنگ سبز لجنیشان آن قدر تیره است که فقط و فقط از فاصله ی نزدیک قابل تشخیص است...

تنها فک سفت و زاویه دارش است که سخت فشرده میشود : فکر کردی یا نه...؟

کیان دستهایش را آشفته بالا میبرد و روی صورتش میکشد... چشم میبندد و کاش اینقدر به این مرد

مدیون نبود : فکر کردم...!

سردار بالاخره شانه اش را آهسته سمت رفیق چندین و چند ساله اش میچرخاند...

کیان از نگاه کردن به اطراف دست برمیدارد و خیره
ی چهره ی فوق جدی سردار میشود : هستم...!

دست سردار در جیبش مشت میشود ، اما هنوز
خونسرد است : برگشتی نداره...!

چهره ی وارفته و درمانده ی کیان به دلش
نمیشیند...

پشیمون میشم ، میدونم... اما منصرف نمیشم... رفیق
نیمه راه نمیشم...!

همین برایش کافیه...

نه زمان برای پیدا کردن فرد مورد اعتماد دیگری
دارد...

و نه پیدا میشود...

او خود خودش است...
همانیست که میخواهد....

#اثری_از_آرزو_نامداری

#۶

کفشهای چرم قهوه ای رنگش روی سنگفرش حیاط
قرار میگیرند...

منتظر او هستند...

اگر او در خانه نباشد ، هیچکس سر آن میز حاضر
نمیشود...

دکمه ی کتش را باز میکند و با گام های محکمش ،
سمت ورودی میرود...

راننده به سرعت ماشین را به پارکینگ منتقل
میکند...

نگهبان ها همگی سر خم میکنند و اگر به خاطر
امنیت مادرش و سمانه نبود ، بی شک هیچ کدام از
این گولاخ های بی مغز را استخدام نمیکرد...
تلفنش زنگ میخورد...

کنار درب ورودی آن را از جیبش خارج میکند و با
دیدن شماره ی مورد نظر ، قبل از شنیدن هر کلمه از
جانب او حکم میکند : تا فردا جهیزیه ی اون دختر
آماده باشه...!

و تماس را پایان میدهد...
بهادر خیلی خوب میداند...نه نامی از ریشش خوانده
میشود و نه نشانی...

امروز آن مرد خائن را اخراج کرده است و به
جایش...
جهیزیه برای دخترش تهیه میبند...

موبایل را در جیبش سر میدهد و خدمتکار که از قبل
خبر ورود آقا را شنیده است ، در را باز گذاشته و
منتظر رسیدن مرد این خانه...

خسته نباشین قربان...

سردار کت و کیفش را دست خدمتکار میدهد و از
پلکان کوتاه راهرو بالا میرود...

اولین کسی که به استقبالش می آید ، دیباست...

از گوشه ی چشم نگاهش میکند و این دختر ، در
پوشیدن لباس زیادی راحت است...

بدون اینکه خم شود ، گونه اش توسط دیبا بوسیده
میشود : سلام...!

سلام... همگی رسیدن...؟

دیبا دست دور بازویش حلقه میکند و سمت نشیمن
راهی اش : منتظرت بودیم...کارای شرکت چطور
پیش میره در نبود من...؟

از پیچ کریدور رد میشوند و سردار با گفتن کلمه ی
: خوب...

بازویش را از حلقه ی دستان دیبا جدا کرده و سمت
سمانه ای میرود که با چشمهای بی روحش ، به یک
نقطه زل زده است...

بی توجه به جمعی که به خاطر او سر پا ایستاده اند و
با لبخندهای پهن و صداهاى بلند به او خوش آمد
میگویند، خم شده و پیشانی سمانه را
میبوسد : خوبی...؟

مردمکهای خواهر بزرگترش بالا آمده و روی
چشمهای لجنی سردار جا میمانند : اومدی...!

سردار حال او را میفهمد... همیشه...!

بوسه ی دیگری روی پیشانی خواهر گذاشته و حالا
میتواند سمت مهمانان برود...

*

آخر شب است... مهمانان یکی یکی خداحافظی میکنند
و تمام عمرش ، از مهمانی های شبانه بدش می
آمد...

دیبا همراه پدر و مادرش میرود...

ظاهر و خانواده اش هم خداحافظی کرده و قول
مهمانی بعدی را در خانه ی خودشان میگیرند...

سردار کلافه از طولانی بودن مهمانی ، قدمهایش را
سمت نشیمن بر میدارد...

سمانه آنجاست...

باز هم به یک نقطه خیره مانده است و فروغ هم دور
از چشمشان ، اشکهایش را با دستمال گلدوزی شده
ی گران قیمتش پاک میکند...

دستش مشت میشود و دیگر چیزی نمانده...

خواهرش باز هم میتواند بخندد...

میتوانست با خیالی آسوده ، سر روی بالشت
بگذارد...

کنار پای تنها خواهرش زانو میزند...

فقط مقابل خانواده اش میتواند کمی نرمش نشان
دهد...

مرد سفت و سخت خاندان شهسوار ، مقابل مادر و خواهرش ، مهربانترین مرد جهان میشد...

#اثری_از_آرزو_نامداری

#۷

دست استخوانی و لاغر خواهرش را میفشارد...
هر روز دیدن این چهره اش از هزار بار مردن هم
برایش بدتر است...

_سمان...؟

سمانه فشار کوچکی به دستش وارد میکند : برام
نیاوردیش هنوز...!

لبهای سردار روی هم فشرده میشوند و سیل اشکهای
فروغ ، هر لحظه بیشتر...

مدتهاست همین سناریو برایشان روی دور تکرار
افتاده است...

_میارمش سمان...به خاک پدر قسم میخورم ،
میارمش برات...!

فروغ از جایش بلند شده و عصبی دستمالش را گوشه
ای پرت میکند : چرا بهش قول الکی میدی...؟سه
ساله در به در دنبالش گشتی و پیدا نشده...از کجا
میتونی بیاریش...؟از کجا...؟

تنها چیزی که میتواند راه اعصابش را در پیش بگیرد
همین موضوع است...

مثل خوره مغزش را میجود...

نبضش را به حد انفجار میرساند...

و پوستش را به رنگ ارغوان سرخ در می آورد...

پیداشون کردم...!

جمله در گوشهای فروغ زنگ میزند...
چشمهایش بی حرکت و ثابت میمانند...
سمانه کماکان به همان نقطه ی نامعلوم خیره مانده
است...

فروغ حال خراب پسرش را خوب میشناسد...
خشم فرو برده اش را خیلی خوب میتواند ببیند...
و نبض شقیقه ای که گرومب گرومب ضرب میزند...

کجان...؟

نفسش از هیجان بند آمده است...

سردار پیدایشان کرده بود...

سردار توانسته بود لانه ی آن سگ کثیف را پیدا کند...

سکوت سردار کلافه اش میکند تا قدم های بی تابش را سمت صندلی سمانه بردارد : کجان پسر...؟ بگو
حقشونو میزاری کف دستشون... بگو که
روزگارشونو سیاه میکنی... بگو از خون پدرتی و از
اون حروم زاده ها انتقام میگیری... بگوووو!!!

بازدم های سنگین سردار از بینی اش ، مثل آتش
خارج میشوند...

این را از سالها قبل قسم خورده است...

دندان هایش روی هم قفل میشوند و چشمهای
سرخش را به خواهر بیمار شده اش میدوزد : قسم
میخورم... قسم میخورم یه جوری جیگرشونو آتیش

بزخم که حتی اگر صدای فریادشون گوش همه رو کر
کنه... هیچ احدالناسی نتونه به دادشون برسه...

بوسه ی عمیقی روی دست لاغر و استخوانی
خواهرش میگذارد و همانجا برای بار هزارم لب
میزند : قسم میخورم...

و نگاه فروغ به برق مینشیند...

شیری که به این پسر مرد شده ، داده است حلالش
باشد...

او قسم خورده است و هیچکس مانند او... روی
قسمش نمیماند...

#۸

#اثری_از_آرزو_نامداری

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد...
سهند در حال توضیح متن قرار داد است...
شرایطی که در پیش رو دارند سخت است... اما نه به
سختی سه سالی که در به در دنبالشان گشته است...

سهند با انگشت خط به خط آن متن را با تأکید نشان
میدهد...

ذهن سردار اما جای دیگر سیر میکند...

آنها را به زانو درمی آورد...

هر چقدر بستن قرار داد با آن پیرمرد چموش ، برای
شرکت های رقیبش منفعت دارد... برای او دوچندان
است...

حالا بگذار برایش ناز کنند...

بگذار نمک به خودشان پاشند و ارزش باغشان را
بالا ببرند...

چنان از عرش به فرشتان میکشید که صدای ناله
هایشان به گوش فلک هم برسد...

با نگاه منجمدش فقط به محوطه ی بیرون از آن برج
چند ده طبقه خیره شده است...

بندهایی که سهند زیرشان را محکم خط میکشد
برایش هیچ مهم نیستند...

آنها تا چند دقیقه ی آینده روی میز مذاکره
مینشینند...

سهند سعی میکند با صدایی که کمی ولومش را بیشتر
از قبل کرده است ، آخرین تلاشهایش را بکند : به

پیر به پیغمبر این کار دیوونگی محضه... سردار کار
ما تهیه ی نوبرونه های شب عید نیست به خدا... ما
کمپوت میزنیم... آب میوه و مربا و کوفت و زهر مار
میزنیم... میوه های این یارو قد کله ی من وزن
دارن... فقط و فقط واسه صادرات خوبن نه واسه
مایی که میوه های ته جعبه و پلاسیده میخوایم... آخه

تو به من بگو... کی میاد ازین مرکبات درجه یک
کنسانتره میگیره...؟ ها...؟

سردار با خونسردی ذاتی اش ، نگاه از بیرون گرفته
و دست در جیب ، سمت میز طویل جلسه قدم
برمیدارد : متن قرار داد تمیز باشه... اونی که دستته
رو میندازی توی سطل آشغال...!

سهند با چهره ای وارفته خیره اش میشود و مرغ این
مرد ، همیشه یک پا داشته است و بس...

قدم های پر حرصش را سمت در برمیدارد و زیر لب
غرولند میکند : حرف حرف خودش فقط... ما که فقط
واسه امضاهاى آخرش اینجاییم...

سردار پشت میز مینشیند و همزمانی که سهند برگه
های خط خورده را داخل سطل آشغال میریزد ، چند

نفر از کارمندان ، با چند تقه به در وارد اتاق
کنفرانس میشوند...

سهند با اعصابی داغان آخرین نگاهش را به چهره ی
خاموش سردار میدهد و از اتاق خارج میشود...
باز هم لب میزند : دیوونگی محضه...دیوونگی
محضض...!

کیان از روبه رویش در می آید : چی پچ پچ میکنی
زیر لب...؟

سهند با حرص پلک میزند : این رفیقت
دیوونست...میخواه کل شرکت رو به *ا بده...!

کیان میفهمد و لب روی لب میفشرد : بهتره اینقد
اصرار نکنی..حتما یه فکراییی تو سرش داره...

سهند از کنار کیان عبور میکند و با صدای آهسته غر
میزند : این فکراش هممونو به *اک میده...!

هیئت مدیره همگی در اتاق حاضر میشوند و کیان هم
بالاخره به جمعشان میپیوندد...

همگی در سکوت مشغول زیر و رو کردن
زونکنهایشان هستند...

روزی که سردار سالها منتظرش بوده ، فرا رسیده
است...

و شمارش معکوس برای حس های بد کیان...!

منشی داخل میشود و رو به سردار میگوید : قربان
آقایون کامیاب تشریف آوردن...!

نگاه سرد سردار تکان میخورد : بفرستشون
داخل....!

منشی سر خم میکند و سردار با نبضی پر تپش ،
نگاه به در میدوزد...

دمای تنش از حالت عادی بالاتر میرود...
نفسهایش سنگین تر...

و دیگر حتی ، آن حالت همیشه خونسردش را از
دست میدهد...

فکش قفل میشود و اولین کسی که از آن در ، داخل
میشود پیرمرد سفید مویست که زهر را در رگهای
سردار به جریان درمی آورد...

هیئت مدیره همگی از جایشان بلند شده اند...

نفر بعد ، مهدی کامیاب است... پسر دومش... روباه
مکاری که چشم به مال و منال این پیرمرد خوک
مانند دارد!...

لکه ی بزرگ سیاهی روی پیشانی اش جا خوش کرده
است که لبهای سردار را به یک پوزخند ، کج
میکند...

سردار هنوز هم از جایش بلند نشده است...

و آخرین نفری که قبل از وکیلشان داخل می آید ،
جهان کامیاب است...

مردی خودشیفته و مغرور که حتی خدا را هم بنده
نیست...

با نگاه از بالا به پایینش وارد میشود و قد بلند
مضخرفش را به نمایش میگذارد....

کینه ها هر لحظه در سینه اش بزرگتر میشوند اما....
اکنون وقتش نبود....

اکنون فقط میخواست اعتمادشان را جلب کند... و نه
بیشتر!...

مغزش فرمان میدهد و بالاخره روی پاهایش می
ایستد....!

نگاه نافذش را به پیرمرد متظاهر میدهد و قدمی
سمتش برمیدارد : خوش آمدید جناب...!

دست و نگاه پیرمرد سمتش روانه میشود و این آغاز
همان رسواییست که سردار به پا میکند....!

#۹

وکیلها متن قرارداد را میخوانند و چشمان سردار ،
هنوز هم مثل دو تکه یخ ، خیره ی پیرمرد متظاهر
هستند...

بارها متن قرارداد را مرور کرده است...
نیازی به گوش کردن دوباره اش ندارد و همانطور که
انتظارش می رود ، اولین کسی که از طرف آنها واکنش
نشان میدهد ، جهان کامیاب است :

متوجه نمیشم... این یعنی در صورتی که باغ ما آفت یا هر نوع آسیبی ببیند ، در قبال مبلغ قرار داد باید ضرر و زیان شما رو هم بپردازیم...؟

نگاه سردار فقط تغییر درجه میدهد...

این جوان گستاخ و مغرور را حریف خودش نمیبیند...

سهند پاسخش را خیلی واضح میدهد : شرکت ما قرارداد دو ساله با شما امضا میکند. مبلغ قرارداد رو به صورت یکجا و در وجه عامل دو فقره چک ، پرداخت میکند... اما... در صورتی که عراضی شما نتونن به قرارداد پایبند باشن ، به این مفهوم که ، اگر آفت ، برف ، بوران ، تگرگ بارون سیل یا هر بلای طبیعی دیگه ای از کیفیت و کمیت میوه ها کم کنن ، شما علاوه بر مبلغ قرارداد ، میبایست ضرر کرد شرکت بزرگ ما رو هم بپردازین... به هر حال هم سخته جایگزین کردن قرارداد و هم اینکه ضربه ی بزرگی میتونه به شرکت ما وارد کنه...!

ابروهای پر و تیره ی جهان در هم میشود و همین که
میخواهد لب به اعتراض باز کند ، کامیاب بزرگ کف
دستش را بالا می آورد...سبیلش تاب میخورد و با
غرور مفرطش سر بالا میگیرد : خدا رو شکر این
باغ بیست ساله نه آفت خورده نه تگرگ و بارون
روش اثر داشته...!

نگاه سردار بدون هیچ تغییری ، فقط خیره ی پیرمرد
روبه رویش است...

بلای آسمانی ات همینجاست...
همینی که رو به رویت قرار گرفته...!
نه نیاز به تگرگ هست...و نه برف و بوران...
این مرد خودش یک تنه ، یک شهر را از سرمای
نگاهش منجمد میکند...

میوه های بهشتی ات پیشکش....!

_اجازه بدین لطفا....اگر بشه میخوام با آقای کامیاب
یه مشورت کوچیک داشته باشم....!

وکیل آنهاست...

معراج با تکیه بر صندلی چرخانش ، چرخى به آن
میدهد و با چشم ، به منشی اشاره
میکند : راهنماییشون کنید....!

پیرمرد اخم میکند و با غیض از جایش بلند میشود...
ظاهرا هیچ از این اوضاع راضی نیست...
چرا هیچکدامشان اهمیتی به حرفهایش نمیدهند...؟

اکیپ آنها ، همراه با جهانشان از درب سالن خارج
شده و سردار میبیند آن نگاه خصومت دار وارث
کامیاب ها را...!

دیر یا زود پوزه ی این سگ مغرور را هم به خاک
میمالید...

میتوانست باز هم با نگاه برایش خط و نشان
بکشد...؟

لبش از پوزخندی که میزند کش می آید و کارندهای
او هم همگی در حال بحث و جدل هستند...!

چند لحظه بعد ، پیرمرد فربه و سفید موی بدون در
زدن از درب سالن داخل می آید...

و پشت سرش ، مهدی ، جهان و وکیل میانسانی که
چهره اش به شدت آشفته و عصبیست... : باغ من
اونقدری بزرگ هست که اگه یه گوشش رو آفت بزنه
مابقیش بتونه میوه ی شب عید یه ملت رو تأمین

کنه...اون قرار داد امضا میشه...اما ، مو به موی
اون پانویسا باید اجرا بشه...

هیچ نقطه ای ، هیچ کلمه ای از این قرارداد از قلم
نمی افته...

قانونی پیش برین ، با قانون باهاتون راه میایم...بسم
الله...!

#۱۰

کلید دارد اما ، عادتش این است وقتی کسی داخل
خانه باشد ، اول در بزند...

زنگ واحد خودش را میزند...

خانه ای که برای خودش بود و حالا یک مهمان
داشت...

مهمانی که قبل از صاحب خانه رسیده و سردار را
وادار به در زدن کرده بود...!

مهمانی که علنا خودش را صاحب خانه میدانست..

طولی نمیکشد که درب ضد سرقت مشکی رنگ
آهسته باز میشود...

سردار بدون اینکه شخص پشت در را ببیند ، داخل
میشود...

با کفش...

داخل شدنش همانا و کشیده شدن یقه ی کتش همانا...

نگاه خونسردش روی تن زن ، تاب میخورد...

زنی که به خاطر او ، در انتخاب لباس خواب
سخت‌مندانانه سلیقه به خرج داده بود...

نگاه موشکافانه ی سردار ریز به ریز تن زیبای زن
را زیر نظر میگیرد...

زن ، با پاشنه ی پا در را هول میدهد و خودش را از
سینه ی سردار بالا میکشد : سلام عشقم...!

سردار کیف را گوشه ای پرت میکند...
لبهای زن با آن رنگ سرخ زیبایشان برق میزنند...
قدمهایش را به جلو برمیدارد و زن حریص ، با یک
لبخند دلبرانه همانجا شروع به باز کردن دکمه های
سردار میکند : واسه یه مارا تن جذاب حاضری
عزیزم...؟؟؟

سردار سمتش خم میشود : حرف نزن...!

زن با لوندی میخندد و لحن خشک مرد برایش مهم
نیست...

مهم این است که توانسته مدت طولانی او را برای
خودش نگه دارد : لال میشم برات...!

لحن صدایش ، حرکت لبهایش و حتی نوع لباس
پوشیدنش هر مردی را اغوا میکند...
حتی سردار را...

عقب عقب میرود و سردار را به اتاق خواب
میکشاند...

کت مرد میان راه پایین می افتد...

پیراهنش...

کروواتش...

و طبق گفته ی دیبا ، مارتن هیجان انگیز آغاز
میشود....!

پیش را گوشه ی لب گذاشته و ایمیلهایش را چک
میکند...

عادت به دود و دم ندارد اما ، گاهی اوقات برای رفع خستگی از کاپتان بلک خوشبویش استفاده میکند...

دیبا با روپدوشامبر کوتاه و نامرتبش میاید و درست روی دسته ی مبلی که سردار روی آن نشسته مینشیند : عزیزم روزا بس نیست که وقت استراحتت رو هم با کار کردن پر میکنی...؟ بیا تو تخت یه کم بغلم کن خوابم بگیره...!

سردار بی اعتنا به صدای دیبا ، فایلها را یکی یکی باز میکند...برای پیدا کردن فایل مورد نظرش...!

دستان ماهر دیبا از پشت تا روی سینه اش کشیده میشوند :

فکر نمیکنی نامزدیمون خیلی طولانی شده...؟ سردار من میخوام همیشه پیشت باشم...دو ساله که همینجوری پا در هوا موندیم...تازگیام که با بابام

زدین به تیپ و تاپ هم... آخه نامزدی ما چه ربطی به شرکت داره...؟

سردار یک عمیقی به پیشش میزند که باعث میشود صدایش خش بردارد : ربطش قراردادیه که دو سال پیش به پیشنهاد تو بستیم... یادت رفته من یادت میارم...!

_قرار بود سه درصد سهام به اسم من بشه... کو...؟

سردار پوزخند میزند و بالاخره فایل مورد نظرش پیدا میشود...

_حرف من سهام نیست... من واقعا بهت وابسته شدم سردار... دلم میخواد تکلیف این پا در هوا موندنمون روشن بشه...

سردار فایل را میبندد... از برنامه خارج میشود و...
شات داون...

_یه جوری برخورد میکنی که انگار اصلا صدامو
نمیشنوی...!

سردار ساعت روی دیوار را نگاه میکند...
درتاریک و روشن اتاق میتواند عقربه ای که روی
یازده ایست کرده است را ببیند...
مادر و خواهرش در خانه تنها هستند و او دارد به
چرند بافی های دیبا گوش میکند...
زنی که باهوش است...
خیلی باهوش است و همه ی کارهایش را با فکر و
نقشه ی قبلی انجام میدهد...
در کارش موفق است...
در ظاهر ، جدی و غیر قابل نفوذ است...
زیبا و جسور است...ها*ت و جذاب...
در کل آرزوی هر مردیست...

اما سردار...

سردار میتواند فقط یک گرایش ساده ی جن*سی به او داشته باشد...

تای لب‌تاپ را روی هم میگذارد و از جایش بلند میشود : ماشین نداری راننده رو خبر کنم...!

دیبا هاج و واج رفتش را نگاه میکند...

یعنی آنقدر مهم نیست که خودش بخواهد او را برساند...

این مرد اهل غیرت های خرکی و تعصب های بی جا نیست اما....

چگونه میتواند او را این موقع شب با راننده بفرستد...؟

یا حتی اجازه دهد خودش تنها به خانه برگردد...

دیبا با چهره ای درهم پشت سرش روانه

میشود : یعنی یه شب نمیتونم بغل نامزدم بخوابم...؟

سردار حواله اش را روی پاراوان می اندازد و هیکل
تتومندش را به رخ میکشد : شبو میتونی اینجا
بمونی....!

همین...

هیچ وقت تا خودش دلش نخواهد ، جواب سؤالی را
نمیدهد...!

#۱۱

کمی از قهوه اش را مزه کرده و همزمان صفحه ی
موبایلش را باز میکند...

پیامکی شامل : خودشه...محل اقامتشون همون باغ
مرکباته!

باعث میشود چشمانش برق بزنند. برق پیروزی...

پیدایشان کرده و چه کسی میتواند آنهایی که خودشان
را هفت سوراخ از دست سردار قایم کرده اند ، نجات
دهد...؟

_میخوام یه چند روزی سمانه رو ببرم شمال... این
روزها روحیه ش خیلی داغون تر از قبل شده...!

نگاه براقش را بالا میدهد و در چشمان فروغ
میدوزد : چند روز صبر کنید خودم میبرمتون...!

ابروهای فروغ در هم میروند : اینقدر خودتو توی
کار خفه کردی مگه وقتی هم واسه خانوادت
مونده...؟ قول داده بودی خانواده ی اون آشغال رو
پیدا کنی و سه سال از قولت میگذره...

سردار فنجان را روی میز صبحانه میگذارد : کم
مونده... تا چند وقت دیگه آتیش دل سمانه رو خاموش
میکنم... آتیششون میزنم و جنازشونو میندازم جلوی
پاش...!

فروغ نگاه میگیرد : دخترم داره نابود میشه
سردار...!

عضلات صورت سردار در هم میرود و از جایش بلند
میشود : سه روز دیگه میریم رامسر... آماده
باشین...!

وارد شرکت میشود و همزمان با وارد شدنش ، نگاه
خیلی ها را سمت خودش میکشاند...

مرد جوانی که صاحب و وارث یک شرکت بزرگ بود
و از آن گذشته ، جذبه ی ذاتی اش همه را وادار به
احترام گذاشتن میکرد...
ریز و درشت...بزرگ و کوچک...

جواب سلام کسانی که از جلویش بلند میشود را با
تکان سر میدهد و سمت اتاقش میرود...

همزمان سهند از اتاق کیان خارج شده و او را
میبیند...

فایلهایی که در دستش مرتب میکند را زیر بغل
فرستاده و سمت سردار قدم تند میکند...

سردار دلیل این قدم های تند را میداند و گوشه ی
لبش بالا میرود...

وارد سالن که میشود ، منشی فوراً از جایش بلند شده
از پشت پیشخوان خارج میشود : صبح به خیر
قربان... برنامه ریزی امروزتون آماده ست اگر مایل
باشین دوره کنم...!

سردار بدون نگاه به منشی و سهندی که تقریباً
پشتش میدود ، دستگیره ی در اتاق را پایین
میکشد : یه ربع دیگه...!

وارد میشود و زحمت بستن در را به خودش
نمیدهد...

سهند برای گفتن خبر لحظه شماری میکند...

خبری از پیش تعیین شده که سردار واو به واوش را
از بر است...

کیف را روی میز میگذارد و بدون اینکه کتش را در
بیاورد ، پشت میز بزرگ ریاستش جا میگیرد...

سهند با نفس نفس داخل می آید و در را هم
میبندد : کله ی صبی پای مرغ خوردی اینقد تند راه
میری...؟خبر دسته اول دارم...

سردار تای لبتاپ آخرین سیستمش را باز
میکنند : اونقدری مهم هست که به خاطرش به این
حال و روز بیفتی...؟آروم باش...!

سهند میخندد و فایل را با سرخوشی روی میز
میگوید : بهت گفته بودم بسپرش به من...راضیشون
کردم مبلغ قرارداد رو بکشن پایین...!

سردار ماوس را میلفزاند : خب...؟؟

سهند هر دو دستش را به میز سردار ستون میکند و
با شگفتی خیره اش میشود : خب...؟؟به نظرت

اونقدر مهم نیست که قرار بوده یک و نیم برابر این
مبلغ رو پردازی...؟؟

سردار نگاه گوشه ایی اش را بالا میدهد : گفتی
میخوایم باغ رو ببینیم؟؟

سهند لبخند زده دستاش را برمیدارد : آره...قبول
کردن سه شنبه واسه عقد قرارداد و دیدن
عراضیثون بریم رامسر...!

خب...از این بهتر نمیشود!
خبر گرفته بود ویلایشان درست در همان باغ است...
ویلایی که خودش و خانواده اش در آن قایم شده
بودند...

نیشخندی لبهای سردار را کش می آورد و سهند به
این فکر میکند : این مرد حتی حوصله ی واکنش
نشان دادن هم از خود ندارد...
حوصله نشان دادن احساسات درونی اش را ندارد...

میداند بیشتر از آن نیشخند چیزی عایدش نمیشود و
با همان لبخند، فایلها را برمیدارد : پسریه کم تمرین
کن شاید خندیدن و یادگرفتی...!

و سردار هنوز هم مشغول است و نمیتواند بیشتر از
آن وقتش را تلف کند : داری میری بگو کیان بیاد
اتاقم...!

سهند پوشه ها را به علامت بای بای تکان داده و
عقب عقب سمت در میرود...!

طولی نمیکشد که صدای تقه ی در اتاق به گوشش
میرسد : بیا...!

در باز میشود و منشی داخل می آید...
از سردار اجازه میخواهد و او با تکان سر اجازه ی
مرور برنامه های امروزش را صادر میکند...

منشی تند و پشت سر هم قرارهایش را یاد آوری
میکند که کیان از در نیمه باز داخل می آید : سلام...

سردار چشمهایش را بالا میکشد و رو به منشی
اشاره میکند بیرون برود...

منشی با احترام سرش را پایین انداخته و از کنار
کیان جذاب و خوش اندام عبور میکند...
با نگاهی که دست خودش نیست و این مرد ، مثل یک
مانکن ایتالیایی میماند...

کیان به این دست از نگاه ها عادت دارد و بی اعتنا
از کنار دختر جوان عبور میکند...

ژیله و شلوار طوسی رنگ به تن دارد... با پیراهن
مشکی جذب که عضله هایش را خیلی بیشتر از قبل
در چشم کرده...

او در مقابل سردار ریز نقش تر و کوتاه قد تر است
اما ، ترکیب زیبا و مینیاتوری چهره اش او را خاص
کرده...

به گونه ای که هر زنی را جذب میکند...

سردار اما هیکل تنومند تر و قد بلند تری دارد...
ترکیب چهره اش او را مردی مرموز و ترسناک نشان
میدهد...

اخم ندارد اما ، ابروهایش مادر زادی طرح اخم به
خود گرفته اند...

با رنگ سیاه و دنباله های رو به بالا...
پوست برنزه و موهایی که مردانه حالت میداد...
فک سخت و تراشیده و چشمان سبز لجنی...

چشمانی که هیچ وقت مدت طولانی به کسی خیره
نمیشوند... که اگر بشوند ، ترس را در دل طرف
مقابلش بیدار میکنند...

مردی که خشن نیست... متعصب و باری به هر جهت
نیست... فقط فوق العاده جدی و مرموز است...!

_گفتی پیام اتاقت... ده دقیقه ی دیگه باید برم
کنفرانس سیلار...!

کیان هم امروز اخم کرده. میداند در سر مرد چه
میگذرد و چه کند؟
دوست است و رفیق...

به او مدیون است و ناچاراً باید دل به دلش بدهد و او
از همین اکنون ، آخر این قصه ی تلخ را خیلی خوب
میداند...

سردار ماوس و روان نویسنش را هول داده، بدون
مقدمه چینی به حرف می آید : سه شنبه میرم
رامسر...!

کیان سر پا مانده است...
طرح اخمش گره کور میگیرد و سردار بی اعتنا به
چهره ی در هم رفته اش ادامه میدهد : فعلاً قرار
نیست تو باهام بیای... باید اول خودم اعتماد پیرمرد
رو جلب کنم...!

کیان لبهایش را روی هم فشار میدهد..
خیلی خوب از نقشه ی رفیق بچگی هایش خبر
دارد : کی گفت ...؟ شاید ورق برگشت...!

ابروهای سردار در هم گره میخورند : تا تو هستی
این اتفاق غیر ممکنه...خودت خوب میدونی باید
چکار کنی....!

کیان روی مبل کنار میز وا میروود و هر دو دستش را
به صورتش میکشد : شاید از وناش نباشه...شاید به
چیزی که داره قانع بشه...!

سردار به صندلی چرخانش تکیه میدهد : احتمالش
صفره...تو بهتر از من اینو میدونی...گفتی تا آخرش
هستی کیان...اگه کوتاهی کنی...

کیان به تندی میان حرفش می آید : گفتم هستم یعنی
تا آخرش هستم...میدونم دارم خودمو به گوه
میکشم... اما کم نمیزارم.....!

سردار حالا مطمئن است این نقشه بدون این که مو
لای درزش برود ، درست و عالی پیش میرود...
به خودش اطمینان دارد...
به دوستش هم...

نفس عمیقی میکشد و چشمهایش را با آرامش روی
هم میگذارد...
سه سال تمام منتظر این روزها مانده است...
صدای قدمهای تند کیان به گوشش میرسند...
قدمهایی که دور میشوند...
و دری که پشت سرش بسته میشود...

قول کیان قول است... هیچوقت زیر حرفش نمیزند این
رفیق با مرام...!



ZE HAR



#۱۳

ماشین را در محوطه ی بزرگ ویلا پارک میکند...
صدای امواج دریا در همان نزدیکی به گوش میرسند
و نگاه سرد سمانه را به سمت خودشان میکشند...

سردار و فروغ هر دو پیاده میشوند...
سمانه با همان نگاه تو خالی زل زده است به دریایی
که از پشت ویلای بزرگ شهسوارها نمایان است...

سردار سمت در عقب رفته و آهسته بازش
میکند : سمان...؟ دریا رو دوست داری...؟

سمانه نگاهش را سمت سردار و دستی که به طرفش
دراز کرده جهت میدهد...

دریا...؟

نه...برایش مهم نیست...

دستش را در دست سردار گذاسته و آهسته از ماشین
غول پیکر برادرش پیاده میشود...

چقدر لاغر و رنجور شده است...

چقدر قدش در مقابل سردار کوتاه به نظر

میرسد : کاش حرفشو گوش میکردم سردار...

سردار میداند مخاطب همیشگی سمانه کیست و اخم
میکند...

دست دور شانهِ ی خواهرش گرد کرده و قدمهایش را
سمت ساختمان ویلا ترغیب میکند...

فروغ بغض کرده و جلوتر از آنها سمت پلکان
میرود...

نگهبانی که تا حالا مشغول بستن دروازه بود ، دوان

دوان به سمت خودروی شخصی سردار می آید : آقا

رسیدن به خیر...چمدوناً رو بیارم بالا...؟

سردار سویچ ماشین را از همان فاصله سمتش می اندازد و نگهبان تر و فرز ، آن را روی هوا میقاپد...

روی پله ها هستند که سمانه نگاهش را بالا میدهد.. سمت صورت در هم رفته ی برادرش : دریا تو زمستونم قشنگه... گفته بود بریم ، من نیومدم...

حلقه ی بازوی سردار ، دور شانه های نحیف خواهرش محکم تر میشود : دریای زمستون قشنگ نیست سمان...!

سمانه آه میکشد و نگاه میگیرد...
از درب ورودی داخل میشوند اما ، جلال و جبروت این ویلا هم نمیتواند این زن را تحت تأثیر قرار دهد...

*

یک روز از اقامتش در رامسر میگذرد و حالا وقتش رسیده به دیدن آن باغ برود...

سهند و رضا به تازگی رسیده اند و هر سه منتظر راننده ی شخصی آن پیر مرد...

کفتار پیر آدرس نمیدهد و گمان کرده با این احتیاط های پیش پا افتاده اش در تله نمی افتد...

خودروی خاکستری رنگ میرسد و کسی برای خبر کردنشان به لابی هتل می آید : راننده ی جناب کامیاب تشریف آوردن...!

سهند و رضا با هیجان به هم خیره میشوند و سردار در آرامش ، بقیه ی قهوه ی تلخش را می نوشد...

هردوی آنها منتظر بلند شدن سردار هستند...

سرداری که بعد از چند لحظه ، فنجانش را روی میز گذاشته و از جایش بلند میشود...
موش در تله افتاده بود...
با پاهای خودش آمده و در تله افتاده بود...

*

جاده ی پیچ در پیچ را به خاطر میسپارد...
از قبل هم این آدرس را در دستانش داشت اما بهانه
ی ورود به آنجا را...؟
قطعا نه...!

بعد از پیمودن راه نسبتا طولانی که از شهر خارج
شده است ، وارد سرایشی تندی میشوند...
همه جا درخت است...
بوی پرتغال و نارنگی کال و نارس از همینجا هم به
مشام میرسد...
باغ ، باغ بزرگ و وسیع است...

مردک طماع راست گفته بود...

همین باغ میتوانست میوه ی شب عید یک ملت را
بدهد...

آن ویلا در کدام نقطه ی این زمین وسیع بود...؟
اصلا میشد لابه لای این همه درخت به آن دسترسی
پیدا کرد...؟

لانه موششان را جای درستی پنهان کرده بودند
اما...چه کسی میتوانست از زیر دستان سردار قسر
در برود...؟

بالاخره دروازه ی ورودی نمایان میشود...
راننده بوق میزند و نگهبان با دیدن و شناسایی او در
را تا انتها باز میکند...

سردار پوزخندش را پس میزند...

آنقدر ها ترسیده اند که حتی بعد از سه سال ، برای
شناختن راننده ی شخصیشان باید چهره نگاری
کنند...

باید هم بترسند...

سردار آمده...

آمده است همه شان را به خاک سیاه بنشانند...

خودشان صدایش زده اند و این همه محافظه

کاری...؟

کمی مضحک به نظر میرسد...



 ZEHAR



#۱۴

بعد از گذراندن راه طویلی که سرتاسرش درخت است
و جنگل ، بالاخره به یک سوییت هفتاد هشتاد متری
میرسند...

راننده بوق میزند و بعد از توقف ، فورا برای باز
کردن درها پیاده میشود...

کامیابها از سوییت خارج شده و روی پاگرد پلکان
منتظر میمانند.

راننده اول در را برای سردار باز میکند...

سردار با کت و شلوار رسمی سیاهش پیاده میشود و
کامیاب ها با دیدنش ، خود به خود ترغیب به پایین
آمدن از همان دو پله میشوند...

مرد جوان و محترمیست...

اصلا نمیشود به او احترام گذاشت و جهان هنوز هم
از او خوشش نمی آید...

از نظرش نگاه این مرد یک جوریست...

جوری که جهان را عصبی و کلافه میکند...

پیر مرد حالا به پیشواز گرگ باران دیده مان می آید
و این مهدی است که در سلام دادن پیش دستی
میکند : خوش آمدین جناب شهسوار...

با طمأنینه نزدیکشان میشود و دست دراز شده ی
پیرمرد را میفشارد : خوب هستین جناب کامیاب...؟

پیرمرد چالاک سری تکان داده و به داخل اشاره
میکند : خوش اومدی جوون...بیاین داخل قبل از
دیدن باغ یه کم خستگی در کنید...!

دست حسین علی خان کامیاب را رها کرده و نگاهی
به مهدی میاندازد.
اوست که بی اندازه مشتاق بستن این قرارداد است...

به او هم دست می‌دهد و سردار هم اصلا از جهان
خوشش نمی‌آید...

هر دو با شمشیرهای از رو بسته به هم دست می‌دهند
و فقط خودشان میدانند این حس مضخرف ، متقابل
است...!

همگی داخل میشوند و سویت لوکس و کوچک وسط
باغ ، قطعا جایست برای مهمانان کاری...مهمانهایی
که نمیخواستند به ویلای اصلی راه دهند...

پذیرایی توسط پسر جوان و لاغر اندامی انجام میشود
و چند لحظه بعد از اینکه با بیحوصلگی تعارفهای
معمول آن دو را می‌شنود ، فنجان نیمه خورده ی
نسکافه اش را روی میز سر داده و نگاهش را
نامحسوس می‌چرخاند...

سهند بالاخره شروع میکند : همونطور که گفته
بودین باغتون واقعا وسیعه.. دلمون میخواد از نزدیک
بیشتر جاهای باغ رو ببینیم...!

پیرمرد گوشه ی ابرویش حالت میگیرد و سبیلش را
تاب میدهد : لازم به گشتن نیست... یه کارشناس
حرفه ای از دور هم نیگا کنه میفهمه ثمر یه درخت
چند مرده حلاجیه...

ثمر این باغ پرباره... آفت و شته و سرما زدگی هم
توش نیست چون اصل مکان درجه یکه...!

مهدی با نگاهش هشدار میدهد و سعی میکند با زبان
چرب و نرمش، مشتریهای دست به نقد را نپراند : آق
بابا بهتره خودشون هم از نزدیک ببینن... اینطوری
خیالشون راحت تره... بعدش میایم واسه عقد قرار
داد...

جهان حرصی تر از قبل بالاخره لب و ا میکند : این
باغ چندین هزار هکتاره... فکر میکنید چقدر طول
میکشه تک به تک درختاشو کارشناسی کنید...؟ شما
از ما هزار تن مرکبات میخواید ما هم تو موعد
قرارداد هزار تن رو تحویلتون میدیم...!

سردار او را در حدی نمیبیند که دهان به دهانش
بگذارد... پس سکوت میکند و میداند طبق معمول
همیشه ، به خواسته اش هم میرسد...

رضاست که جواب جهان را میدهد : درسته... ما از
شما هزار تن مرکبات میخوایم اما فرق این معامله با
بقیه ی معامله هایی که تا حالا انجام دادیم اینه که
هزینه ی دوبرابر پرداخت کردیم... به بهای مرغوب
بودن جنس ، قرار داد منعقد میشه نه حجم بار... اگر
قرار بر این بود بدون واریسی یه سری میوه رو پیش
خرید کنیم ، قطعاً سراغ باغی میرفتیم که مبلغ
قراردادش خیلی پایین تر از الان باشه...!

مهدی پادرمیانی میکند : حرف شما درسته آقا...!
سپس نگاهی به پیرمرد می اندازد و سعی دارد با
چشم و ابرو راضی اش کند...
حسین عل خان سکوتش ادامه دار میشود تا مهدی
این اجازه را به خودش بدهد و باغبان را صدا
کند : مسلم...؟ مسلم...؟

مرد میانسالی که لباس کار و پوتین به پا کرده است
جلوی در می ایستد : امر بفرمایین قربان...!

مهدی با دست به رضا اشاره میکند : شما ایشان رو
با موتور میبری قسمت جنوبی باغ رو و جب به جب
نشونش میدی...

باغبان چشمی میگوید و مهدی نگاه مصممش را به
پسر سی ساله ی اخمویش میدهد : جهان پسر م ،
شما هم با جناب امیرفضلی تشریف میبرین ته

باغ... قسمت شمالیشو ریز به ریز نشونشون
میدی... من و آق بابا هم با آقای شهسوار میریم
حومه ی باغ... انشالله که تا یکی دو ساعت آینده
برسیم واسه بستن قرارداد و مهر و امضای آخر...!



 ZEHAR



#۱۵

چهل دقیقه میگذرد و هنوز ردی از ویلای لعنتی پیدا
نکرده است... گفتار پیر انگار هفت لایه از زمین را
کنده و محل زندگی اش را همانجا دفن کرده است...

برای سردار نه اندازه ی پرتقالها مهم است و نه
نازک بودن پوست گریپ فروت ها...

نارنگی ها هم بروند به درک وقتی هنوز به آنچه که
میخواستند نرسیده است...

خواستند اش دواندن ریشه ی اعتماد در دل این دو
مرد است و بعد هم... پیدا کردن آن ویلا...!

یک ساعت دیگر هم میگذرد و هنوز هم اثری از
ویلا پنهان شده نیست...

تنها دلخوشی اش این است که سهند یا رضا آنجا را
دیده باشند..

هرچند هیچ بعید نیست ، آن پیرمرد چموش از راه
هایی برود که به آن خانه ختم نشود...

بالاخره به یک محوطه ی خالی میرسند و مهدی باز
هم تعریف و تمجیدهایش را شروع میکند : این باغ
بیست ساله میوه هاش صادر میشن...یه ماه دیگه
همین پرتغال تامسونا هرکدوم میشن اندازه ی
هندونه...از هر لحاظ خیالتون راحت باشه پاییز
محموله تون رو صحیح و سالم دریافت میکنید...

سردار دست در جیبش میفرستد و پیرمرد را خیره نگاه میکند : لازم به گفتن نیست...من با اعتماد تام سراغ شما اومدم...شناختی که ازتون دارم برام کافیه...!

سردار مرد تملق گویی و چاپلوسی نیست اما ، این هم جزعی از نقشه اش است...

میخواهد در دل این پیرمرد احمپ جا باز کند...
و انگار کم حرفی سردار جواب داده و با گفتن همین چند کلمه ، تیرش را درست به هدف میزند...

ابروهای حسین علی خان از هم باز میشوند و سینه ای صاف میکند : قبلش باید وکیلت رو مجاب میکردی پسر جان..!

مهدی باز هم میترسد همه چیز خراب شود : اصل خود ایشونه آق بابا...جناب شهسوار صاحب یکی از به نام ترین شرکت های منابع تغذیه ی

کشوره... همینکه باغ ما رو انتخاب کردن برامون
میمون و مبارکه انشالله...!

سردار خونسرد است... میخواهد پوزخند بزندها... اما
مثل همیشه خود دار است و خیلی خوب میتواند روی
رفتارش تسلط داشته باشد : وکیل بنده موظفه در
قبال حقوقی که میگیره دقت به خرج بده... به شخصه
این باغ و میوه هاش رو نه ، در اصل شما رو قبول
داشتم که با وجود مبلغ بالای قرارداد دنبال این
موضوع رو گرفتم... خوشحال میشم آشنایی بیشتری
باهاتون داشته باشم... بلکه بعد از این به نتایج بهتری
رسیدیم...!

صدایش بم و محکم است... صلابت دارد و طرف
مقابل را وادار به گوش کردن میکند...
مصمم بودنش در حرفهایی که میزند ، خواه ناخواه
حس اعتماد را در دل آن پدر و پسر بیدار میکند...

جهان نیست و این خیلی خوب است...

حضور او یعنی انرژی منفی...

پیرمرد بالاخره لبخند میزند : با وجود سن کم ،
خیلی با جریزه ای پسر... ازت خوشم میاد...!

و این خوش آمدنهاست که کیف سردار را کوک
میکند...

مهدی میخندد و سردار تا میخواهد جواب درست و
درمانی برای پیرمرد پیدا کند ، صدای پارس بلند سگ
و جیغ کوتاه یک دختر جوان باعث میشود نگاه هر
سه شان به عقب بچرخد...!

گوشهای سردار تیز تر از هر وقتی میشوند...
نگاهش ذره بین وار اطرافش را میکاود و دخترک
مو خرمایی ، در سرایشی تند باغ ، همراه با
دوچرخه اش چند بار غلت میخورد...

مردمکهای سردار گرد میشوند...

تن ظریف دختر ، با ضرب کنار پای سردار می افتد...
با صدای ناله ای خفیف : آیی...!

سردار همه تن چشم میشود...

حضور این دختر جوان...

در عراضی کامیابها...

چه کسی میتواند باشد جز نوه ی حسین علی خان
کامیاب...؟

چشمانش به برق مینشینند و فقط منتظر است دخترک
سر بالا کرده و نگاهش کند...

میخواهد چهره ی این دختر مو خرمایی را در ذهنش
حک کند...

در ذهنش حک کند و شاید نقش اصلی سناریوی
سردار ، همین دخترک وحشی باشد...

دخترک میان خاک و خل غلت خورده و سعی میکند
روی کف دستانش بلند شود...

سردار میخواهد ببیندش...

میخواهد ببیندش و برای رسیدن به این هدف ، سر
خم میکند...

تازه صدای غرش آن دو کامیاب به گوشش میخورد و
برای ثانیه ای نگاهشان میکند...

مهدی با صورتی کبود شده سمت دختر خیز برمیدارد
و از بازویش میکشد... : پاشو... پاشو دختره ی...

و سردار هدفش فقط و فقط شناسایی آن دختر
است : حالتون خوبه خانم...؟

دختر از جا بلند شده موهایی که پر از برگ خشک و
خاک و خل است را کنار میزند...

سردار مثل یک دوربین شکاری روی چهره ی ظریف
دختر زوم میکند...

چشمهای آهویی اش را به خاطر میسپارد...
پوست روشنش را در ذهنش حک میکند و خال
کوچک زیر لبش...
پیراهن بلند سفید ، با گلهای قرمز...

_برو خونه تا آق بابا رو سخته ندادی...!
سردار حتی صدای پیچ پیچ گونه ی مهدی را که از
فرط عصبانیت خش گرفته ، میشنود....

ترس در نگاه عسلی دختر موج میزند و بازویش
توسط مهدی فشرده میشود...
میترسد و بغض دارد...
حتی نیم نگاهی سمت سردار نمی اندازد و این مهم
نیست...
نگاه نکردن او مهم نیست...

بی توجهی اش از روی ترس یا هر مضخرف دیگری
مهم نیست....

سردار یکی از دو دختر این خانواده را ملاقات کرده
است... فقط باید بفهمد او ، دختر کدامشان است...!
باید بفهمد.

...

دخترک سمت دوچرخه اش هول داده میشود تا آن را
بلند کرده ، و در کمترین بازه ی زمانی خودش را گم
و گور کند...



ZEHAR 



#۱۵

آهو :

کنار پنجره چنباتمه زده و خیره ی نارنگی های
دوست داشتنی ام شده ام...
صورتی از شدت سوزش ذق ذق میکند و قلبم پر از
درد تنهاییست...

هیچکدام از ما انسانها برای جایگاهی که در آن قرار
گرفته ایم حق انتخاب نداریم...
همانطور که من نداشتم...

نمیدانم...

دنیای من آنقدر وسیع نیست که بخواهم با حسرت
زندگی آدم های دور و برم ، روز و شبم را سپری
کنم...

آدم های اطرافم تعدادشان به انگشتهای دست هم
نمیرسید...

حسادت کردن را دوست نداشتم... اما...
گاهی دلم میخواست دیده شوم...

دیده میشدم...

اتفاقا همیشه خیلی خوب هم دیده میشدم...

اما این دیده شدن ، عایدی اش میرسید به یک سیلی
جانانه... طعنه های جگر سوز و شاید مدتها حبس
خانگی...

گناهم چه بود...؟

نمیدانم...

دلیل دوست داشته نشدنم را نمیدانم...

دلیل خشم ناتمام آق بابا را نسبت به خودم و مادرم
نمیدانم...

چرا حتی نمیتوانست یک گوشه...یک هزارم از
محبت‌هایی که به جیران میکرد را نسبت به من داشته
باشد...؟

مگر من هم از گوشت و خون او نبودم...؟
مگر نوه اش نبودم...؟

اشک از کنار گونه ام سر میخورد و سوزشش را
بیشتر از قبل میکند...

کاش میتوانستم خودم را در آغوش کسی جا دهم...
کاش میتوانستم به کسی پناه ببرم..
این باغ را دوست داشتم...
حتی این ویلا را...

اما دیگر تاب و تحمل تمام میشد...

مادری نبود که بخواهد موهایم را نوازش کند...دل
داری ام بدهد و به جای همه ی نداشته هایم ، آغوش
گرم و پرمهر مادری اش را به رویم باز کند...

پدري نداشتم كه پشتم بایستد و نگذارد كسی اذیتم
كند...

برادرم...

من با وجود آرش ، حتی از نعمت داشتن برادر
بزرگتر هم بی نصیب مانده بودم...

تك و تنها در این دنیا گیر افتاده بودم...

دنیایی كه ختم به همین ویلای چند صد متری میشد...

همین باغی كه دیگر از دیدنش هم محروم شده
بودم...

زانوهایم را بیشتر از قبل به سینه ام فشار میدهم...

حبس خانگی من آغاز شده بود...

دو روز است كه از خانه بیرون نرفته ام...

دو روز است که مثل پرنده ای در قفس کوچک بال و
پر میزنم و جز نگاه کردن به محوطه ی بیرون از
پنجره ، هیچ سرگرمی دیگری ندارم...

عادت به بالا پایین کردن صفحات اجتماعی ندارم و
ساز دهنی ام ، تنها همدم این روزهای من شده....

جیران و زن عمو همراه با راننده بیرون میروند...
این روزها انگار سخت گیری های آق بابا برای آنها
کمتر شده...

سرش به مشتری جدید گرم است و حتی خبر ندارد آن
دو نفر کی از خانه بیرون میروند و کی برمیگردند....

شکمم قار و قور میکند اما حتی حوصله ی پایین
رفتن از این پله ها را ندارم...

نمیخواهم با جهان رو به رو شوم...

جای ضرب دست آق بابا هنوز روی گونه ام بود و
نمیخواستم جهان با دیدنش جنجال تازه ای به پا
کند...

نمیخواستم از طرف زن عمو باز هم مورد عتاب و
خطاب قرار بگیرم...

که باز هم با مظلوم نمایی هایم زیر گوش پسرش چه
خوانده ام که اینگونه افسار پاره کرده است...

از حمایت های برادرانه ی جهان چیزی جز محدودیت
بیشتر و طعنه های زهرآگین تر ، عاید نمیشد....

همان بهتر که جلوی چشم او هم آفتابی نشده و به
قول زن عمو ، شر جدیدی به پا نکنم....



ZEHAR 



ساز دهنی ام را از داخل دامنم بیرون کشیده و روی لبهایم قرار میدهم...

پلکهایم خود به خود بسته میشوند و نفسهایم ، ساز سوزناک همیشگی را مینوازند...

من حتی به دلخوشی های کوچک هم قانع بودم...

به اینکه موهایم را باز کنم و لابه لای درختان همین باغ ، با دوچرخه ام جولان بدهم...

آرزویم اسب سواری بود و میدانستم اجازه ی این را ندارم که حتی از سه فرسخی اسطبل آق بابا رد شوم...

دنیای کوچک من به همین باغ خلاصه میشد...

شاید گاهی خرید چند دست لباس رنگارنگ...

شاید دیدن امواج وحشی دریا...

به مشام کشیدن بوی شور ساحل....

شاید هم سوار شدن بر قایقی که برود در دل دریا و
آنقدر روی موجها ثابت بدهد ، که خواب تو را در
آغوش بگیرد....

نوای ساز غمگین تر و سوزناک تر از قبل میشود و
اشکی دیگر ، از گوشه ی چشمم سرازیر میشود...

نمیتوانستم آواز بخوانم...

با این زبان لعنتی حرف زدن هم جزء مشکل ترین
کارهای روزمره ام شده بود و آواز خواندن ، شاید
جزء محال ترین آرزوهای من میشد...

چقدر بدبخت به نظر میرسیدم...چقدر تنها و بی
کس....

میرسید روزی که کسی هم مرا دوست داشته باشد...؟
کسی که اشکهایم را روی شانهِ هایش بریزم...
بشود یک سرپناه...

یک حامی...

بیاید و مرا از این زندان نجات دهد...

چند تقه به در میخورد...

نمیخواهم کسی را ببینم...

میدانم جز خدمتکار هیچکس پشت این در نمی آید...

گرسنه هستم اما حتی نمیخواهم لقمه ای غذا در دهان بگذارم...

نوای الهه ی ناز به اواخر خود رسیده که شخص پشت در ، بالاخره بدون اجازه وارد اتاق میشود...

به پشت سرم نگاه نمیکنم...

با هر دو دست ساز دهنی را بین لبهایم گرفته و هر لحظه با اندوه بیشتری آن را مینوازم...

صدای بسته شدن در همزمان میشود با نوت های پایانی موسیقی بدون متن من....

ساز را از لبهایم جدا کرده و چشمانم را باز میکنم...
هنوز هم روبه روی پنجره نشسته ام...
چهار زانو ، روی مبل تک نفره ی یاسی رنگم...

بوی عطر جهان را میشناسم...
ساز را در دامنم رها کرده و روسری عقب رفته ام را
جلو میکشم.

برادر است اما ، قوانین سفت و سخت آق بابا حتی
بین خواهر و برادر حریم میسازد...

با پشت دست ، اشکهایم را فوراً پاک میکنم...

قدمی نزدیک میشود و وقتی من برای خشک کردن
خیسی چشمانم پشت سر هم پلک میزنم ، صدایم
میزند : آهو.....؟

تعطل بیش از این جایز نیست...

پاهایم را روی زمین گذاشته و بعد از برداشتن ساز
دهنی از داخل دامنم و گذاشتنش روی دسته ی مبل ،
از جایم بلند میشوم.

با سری پایین افتاده به سمتش برمیگردم تا سرخی
چشمانم را ، جای انگشتان آق بابا را روی گونه ام
نبیند....

_در زدم...انگار نشنیدی...!چرا از اتاقت بیرون
نمیای...؟دیشب شام نخوردی...از ناهار هم که خیلی
میگذره...!

گلویم را صاف میکنم : گ...گ...گ...گرسنهن ن ن
نی نیستم...(گرسنه نیستم)

احساس میکنم گردنش را بیشتر خم میکند تا صورتم
را ببیند...

قدش بلند است... شاید بیست یا سی سانت از من
بیشتر : ببینمت...؟؟

لحنش جدیست... آنقدر جدی که ترسم را زیاد کرده تا
سرم را بیشتر از قبل در گردنم فرو ببرم... در چنین
مواقعی لکنتم بیشتر از هر زمانی خودنمایی
میکند : د د د ا د ا د ا د ج ج جهان... م م همیشه ،
از تون خ خ خواهش کنم ت ت اتهام ب ب ب
بزارین...؟ (داداش جهان همیشه از تون خواهش کنم
تتاهم بزارین...؟)

ناگهان دستش زیر چانه ام نشسته و با لحن
پر خاشگری میگرد : همیشه... ببینم تو چرا...

میخواهد چیزی بگوید که با دیدن وضع صورت من ،
مردمک هایش گشاد میشوند...

دستش روی چانه ام خشک شده و نگاهش مات
چشمهای اشکی و صورت کبود شده ام
میشود... : کی... کی این کارو باهات کرده...؟

میخواهم در یک حرکت سرم را دزدیده تا چانه ام را
از بند انگشتانش رها کنم ، اما بیشتر از قبل فشار
میدهد و حالا حتی عصبانی به نظر میرسد : با
توأم... کار کیه...؟ پدرم یا آق بابا...؟

هرچه میخواهم بغض لعنتی را کنترل کنم نمیشود....
به شدت احساس ضعیف بودن میکنم...
احساس نفرت انگیز بودن...
اضافه بودن...

لبه‌ایم می‌لرزند و حتی آنقدر ناتوان به نظر می‌رسم که
نمیتوانم بارش اشکهای تازه ام را متوقف کنم...

آنقدر ضعیف ، که نمیتوانم از نگاه تیز و پر از خشم
جهان در امان بمانم....

میترسم بگویم علت سیلی خوردنم چیست و آن طرف
صورتم را هم خودش نقاشی کند...

جهان دست بزن نداشت... هیچوقت...

اما به شدت غیرتی و متعصب بود...

میترسیدم بفهمد با موهای باز چگونه جلوی مشتری
عزیزشان جولان داده ام و جنجال جدید را او به پا
کند : م م م من... د د د داداش ب ب ب باور کن...

چانه ام را با ضرب رها کرده و به یکباره فریاد

میزند... : اینقد نگو داداش داداش... مگه بچه ای

آهو...؟ تو کله ت فرو کن که دیگه نوزده سالت

شده... بچه نیستی که هنوزم داداش صدام میزنی....



ZEHAR



از لکنتم خسته شده است...؟

یا از اینکه برادر من باشد عارش می آید...؟

لرزش لبها به چانه ام سرایت میکند....

جلوی دیدگاتم از اشک تار و مات شده است : ب ب

بخدا... ا ا او اون سگه د د دنبالم کرد... ر ر ر

روسریمو هم همونجا باد برد(به خدا اون سگه دنبالم

کرد...روسریمو هم همونجا باد برد)

نگاه گنگش تمام صورتم را میکاود...اشکهای شره

گرفته ام...

دستهایی که با استرس در هم قفل کرده ام...

سری به معنای نفهمدین تکان میدهد : یعنی چی

روسریمو باد برد...؟مگه بیرون باغ رفته بودی....؟

میترسم... میترسم بگویم اما بالاخره که چه...؟
خودش میفهمد و همان بهتر که خودم با زبان خودم
اعتراف کنم... اوضاع را همان گونه که بوده توضیح
دهم... از کسی دیگر نشنود... :

ت ت توی باغ بودم... س س سگ آ آ آق بابا افتاد د
د دنبالم... ب ب ب با دوچرخه ف ف ف فرار
کردم... (توی باغ بودم... سگ آق بابا افتاد دنبالم... با
دوچرخه فرار کردم)

چشمهایش را باریک کرده و منتظر مانده بود تته تته پته
های من تمام شود... شاید که بفهمد اوضاع از چه
قرار بوده...

کلافه از این حال لعنتی که مثل کابوس میماند و
خلاصی نداشت با بیچارگی ادامه دادم : ر ر
روسریمو ب ب باد برد... ج ج جلوی م م مشتری ج
ج جدید آ آ آق بابا خوردم ز ز زمین...

(روسریمو باد برد....جلوی مشتری آق بابا خوردم
زمین)

مردمک های باریک شده اش به یک باره گرد
میشوند...

دیدید گفتم...؟

حالا او هم میخواهد سرم فریاد بزند که دخترک نفهم ،
چرا با رفتار بچگانه ات آبرو و اعتبار ما را زیر
سؤال میبری...وقتی دوچرخه ات را گرفتم میفهمی
یک من ماست چقدر کره دارد...حالا با موی باز و
سر بدون پوشش به باغ میروی..؟

مردمکهای گرد شده اش ، قطعا ترس را در چشمانم
میبینند...

انگار به گوشه‌هایش شک دارد و با چه زبانی
بگویم...؟

همه چیز فقط و فقط یک اتفاق بود...

یک بد شانسی بزرگ...

نگاه تیز شده اش حالا رنگ خشم گرفته
است : کدومشون اونجا بود...؟

و من حتی نمیدانم باید از چه کسی حرف
بزنم...مینالم : ن ن نمیدونم...ب ب ب خدا
نمیدونم...ن ن ندیدم ص ص صورتش
رو(نمیدونم...به خدا نمیدونم...ندیدم صورتش رو...)

لب روی لب میفشارد و من هر لحظه منتظر خروج
خشمش هستم...

_به خاطر همین بهت سیلی زده...واسه اتفاقی که
دست تو نبوده...؟

دیگر از گریه به سکسه افتاده ام اما ، ظاهرا درمورد
جهان اشتباه کرده ام....

حرف بزن آهو... چرا از خودت دفاع نمیکنی جلوی
آق بابا..؟ چرا اجازه میدی اهالی این خونه هر طور
دلشون خواست باهات برخورد کنن...؟

اشکهایم کم کم خشک میشوند...
فریادهایش به خاطر چیز دیگریست...
برای دفاع از من...

جلو می آید و من چانه ام را بالا میدهم تا بتوانم
صورت سرخ از خشمش را ببینم : چرا مثل جیران
خودتو واسش لوس نمیکنی...؟

با دست به سمت در اشاره میکند : ببین... از کی با
مامانم رفتن بازار و هیچکس حتی بهش نمیگه بالای
چشمش ابرو عه... چرا...؟ چونکه نازپرورده ی آق
باباست... بلده چطور رگ خواب آق بابا رو دستش
بگیره... چرا حتی نمیتونی از پس همین یه کار
بربیای...؟

با شوک در نگاهش خیره ام و جواب سؤاله‌هایش را
نمیدانم...

من نمیدانم خودشیرینی چگونه است...

اصلا با چه ترفندی رگ خواب آق بابا را دستم بگیرم
وقتی او اینقدر از من و وجود نحس متنفّر است...؟

فکش را روی هم فشار میدهد و با چشم بسته رو
میگیرد : آماده شو میریم بیرون...؟

گفتن همین یک جمله کافیه تا چشم‌هایم قد نعلبکی
شوند...

شوخی که نمیکند...؟

من...؟

من را گفت...؟

با او... بیرون بروم...؟

مگر میشود...؟

آق بابا چه...؟

گفته بود اگر از در این خانه رد شوم این بار سرم را
بیخ تا بیخ میبرد...

دیدن آن بیرون میتواند خیلی هیجان انگیز باشد اما به
چه قیمتی...؟

دردرست کردن برای جهان...؟

یا به جان خریدن یک سیلی نان و آب دار دیگر...؟

_ ا ا اما... آخه آ آ آق بابا... م م ممنوع...

برنمیگردد... فقط با تحکم بیشتری میان لکنتهایم
میپرد و تکرار میکند : میرم پایین بگم ماشینو آماده
کنن... تا ده دقیقه ی دیگه آماده باش...!

زهار

#۱۸

#آرزو نامداری

بیشتر از پنج دقیقه است که با خودم کنجاار میروم...
نمیدانم رفتم با جهان اوضاع را از این که هست بدتر
می‌کند یا نه... اما... وسوسه کننده است...

دل‌م می‌خواهد آن بیرون را ببینم...

من هم مثل همه ی دخترهای همسن و سال خودم
عاشق خرید هستم... عاشق درس خواندن... دانشگاه
رفتن... اینکه چند تا دوست خوب داشته باشم ...

من در این دنیا حتی یک دوست ساده هم
نداشتم... کسی نبود صدای غمناک دل من را
بشنود... دردهایم را با هیچکس در میان نمی‌گذاشتم...
چه میشد اگر پا روی خواسته ی آق بابا گذاشته همین
امروز را ، با جهان بیرون میرفتم...؟

خودم را از بند قوانین سفت و سخت این ویلا دور
میکردم و فقط برای یک روز...

فقط یک روز ، خواسته های دل‌م را می‌شنیدم...؟
یک سیلی دیگر را به جان می‌خریدم چه میشد؟

شاید هم بیشتر...

قطعا اینبار زنده نمی گذاشت مرا اما...

می ارزید...

مشت دستانم را باز کرده ، سمت کمد میروم...

آخرین باری که مانتو خریدم کی بود؟

نمیدانم...

مانتوی مشکی را از کمد بیرون میکشم و همان لحظه

صدای زنگ موبایلم به گوش می رسد...

حتما جهان است...

میخواهد بگوید اگر تا چند لحظه ی دیگر پایین نروم ،

خودش بالا می آید و مرا کشان کشان میبرد...

آیکون سبز را لمس میکنم و قبل از اینکه چیزی

بگوید ، با عجله لب میزنم: آا اومدم...!

تلفن را روی تخت پرت کرده و پیراهنم را بالا

میکشم...

پس از اینکه پیراهن ساحلی گل دارم را کامل از سرم بیرون میکشم ، آن را روی تخت پرت کرده و تاپ سفیدم را تن میزنم...

شلوار جین یخی و مانتوی ساده ی مشکی رنگ... شاید لباسهایم از مد افتاده باشند اما روی تنم خوش نشسته اند...

کرم پودر را روی جای کبودی میزنم و میتوانم کمی رنگ قرمز و کبودش را پوشش دهم...

با ارفاق و دزدکی ، ریمل را هم به مژه های قهوه ای رنگ میزنم...

بیشتر از این را قطعا جهان مهربان هم تاب نمی آورد و بهتر است پا از حدم فراتر نگذارم...

رژ لب؟

یک محال برای من...یک نه بزرگ برای آهو...

فقط برای آهو...

جیران همیشه آراسته است...

زیبا شدن فقط برای من ، ممنوع است...

شال سفید رنگم را هم روی موهای بافته شده ای که
زیر مانتو فرستاده ام می اندازم...

بیشتر از این جهان را منتظر نمی گذارم...
داداش جهان مهربانم...یک اخموی مهربان...

کیف و موبایلم را برمیدارم و از اتاق بیرون میروم...
هنوز خبری از زن عمو و جیران نیست...
آق بابا و عمو هم سرگرم قرارداد بزرگشان هستند...
اما من هنوز هم ترس دارم...

روی نوک پنجه ی پا ، پله ها را پایین میروم و
صدای صحبت خدمتکارها به گوش می رسد...

لبه ایم کش می آیند...

هیچ فرصتی را برای غیبت کردن از دست نمی دهند...
آن هم غیبت چه کسی؟
جیران و زن عمو....

قبل از اینکه مرا ببینند از در بیرون میروم و دوان
دوان، راهم را سمت ماشین او میکشم...
برادرم...جهان...

زهار

#۱۹

#آرزو نامداری

چانه ام را روی دستاتم تکیه داده ام..
دستانی که روی پنجره ی باز ماشین ، به هم گره
خورده اند...

بوی ساحل را از همین جا هم میتوانم حس کنم...
پلکهایم را با آرامش بسته ام و صدای همه ی
شهر را گوش میکنم...

بوق ماشین ها...

صدای جار چی ها...

جهان با آرامش در حال رانندگی است و در خلوتی که
من با خود ساخته ام وارد نمیشود...

کیسه های خریدم را روی صندلی عقب انداخته...
دلَم میخواد گاهی به عقب برگردم و کمی دیدشان
بزنم...

شال های رنگارنگ...

مانتو های جدیدی که حتی نمیدانم میتوانم آنها را
بپوشم یا نه...

شلوار هایی که احتمالاً در کمد جای میگیرند و تا
چندین ماه دیگر، خاک میخورند...

اما پیراهن هایم...

آنها را میتوانم بپوشم...

آن دامن پرچین سبز رنگ...

آن شومیز سنگدوزی شده ای که روی تن جیران دیده
بودم و دلَم میخواست برای یک بار هم که شده آن را
بپوشم... همان شومیز آجری رنگ...

حالا من عسلی رنگش را داشتم...یک عسلی جذاب...
یک رنگ خاص...

جهان برایم کفش هم خرید..
کفش های عروسکی ام را دوست داشتم...
هیچوقت به آن پاشنه بلند ها عادت نمی کردم...

عطر...عطر هم خریدم...
عطر خودم که خیلی وقت پیش تمام شده بود...
عطر پرتقالی عزیزم...
یک نفس عمیق دیگر و...هوای تازه ای که وارد ریه
هایم میشوند...

هوای مرطوب این شهر ، عجیب با روح و روان
بازی میکند...

آدم دلش میخواد زیر نم نم ریز بارانهایش قدم
بزند...

کفشهایم را جایی انداخته و با پاهای برهنه ، روی
ماسه های نمناکش قدم بزنم...

آزاد و رها باشم...

تا خود صبح... بنشینم روی همان ماسه ها... صدای
موجهای کوچک و بزرگ آن دریای کدر را به گوش
بسپارم و پلک ببندم...

آن موجودات ریز ، پایم را گاز بگیرند...
صدفها زیر پایم قرچ قرچ صدا بدهند...

بلال فروش کنار گوشم داد بزند: شیر بلاله... شیر
بلااااا... خانوم؟ بلال نمی‌خوای...؟

لبخند محوی از این فکر روی لبم مینشیند و همان
لحظه... ماشین از حرکت می‌ایستد...

دلم از فکر اینکه شاید ماشین ، در پارکینگ ساحل
پارک شده باشد قیلی ویلی می‌رود و پلکهایم را آهسته
باز میکنم...

اطرافم را کمی نگاه کرده و چانه ام را آهسته از روی
دستهایم بر میدارم: ا ا او مدیم ک ک ک
کجا...؟ (او مدیم کجا...؟)

ماشین که خاموش میشود ، نگاه جهان هم در
چشمهای من مینشیند:مطب دکتر...!

مطب دکتر...؟

من که مریض نبودم...

نکند به خاطر این زخم کوچک مرا تا اینجا کشانده...؟

_ د د د دکتر چرا...؟؟ م م م من که چی چی چیزیم ن ن
نیست... (دکتر چرا...؟ من که چیزیم نیست...)

نگاه میگیرد و دستگیره ی در را میکشد:بیا پایین
میفهمی...

چند ثانیه همانگونه گیج زده راه رفته اش را نگاه
میکنم و او از دور با سر اشاره میکند زودتر پیاده
شوم...جهان است دیگر ...از او بیشتر از این انتظار
توضیح ندارم...

آهسته دستگیره را میکشم و کیفم را روی دوشم می
اندازم...

آسانسور به طبقه ی سوم می‌رسد و پس از باز شدن
درب ریلی آن، جهان عقب می‌ایستد تا اول من پیاده
شوم...

او همیشه برای من احترام قایل است...
با او با ارزش بودن را حس میکنم.. فقط کمی...

طبقه ی تک واحدی به نظر آرام می‌رسد...
یک درب چوبی بزرگ قهوه ای رنگ...
با یک قاب معرق کاری شده...
سر در مطب را که میخوانم ، هوش از سرم می‌پرد..
قلبم...؟

گامپ گامپ صدای قلبم را قطعا جهان هم میشنود...
باورم نمیشود...
یعنی...میشود..؟

نگاه برق زده ام را سمت صورت جهان
میچرخانم... اوایی که با یک نوع آسودگی خیال
، صورت شگفت زده ی مرا تماشا می کند: میخوای
همینجا وایسا ، من میگم دکتر بیاد بیرون ویزیت
کنه... هوم...؟!

لبه ایم تکان میخورند... نمیدانم میتوانم امید داشته
باشم یا نه... اما... این حرکت جهان... پسر عموی
تخس اخمویی که با دل هیچکس راه نمی آید...
چگونه باور کنم...؟

یعنی من هم میتوانم مثل بقیه باشم...؟
یک دختر معمولی...

با کلمه ها و هجاهای معمولی یک آدم نرمال...
میشود یک جمله را... بدون حتی یک وقفه ی کوتاه
به زبان آورد...؟
میشود آواز خواند...؟

هاه...

جهان قصد کرده یک تنه جای آرش را پر کند...

برادری که نخواست برادری را در حقم تمام کند...

ج ج جهان...؟

نمیدانم مردمکهایش چرا می‌لرزند اما ، نگاه گرفتن
آنی اش را از اشک لانه کرده در چشمانم میبینم: راه
بی افت دختر...!

مردمک های لرزانم رفتش را نظاره میکنند...
صدای تق تق در و ورودش به مطبی که در سکوت
دست و پا می‌زند...

نفسم بند می آید...
آق بابا اجازه میدهد؟

جهان جلوتر میرود و نیم نگاه اخمویش به عقب ،
باعث میشود هول زده وارد مطب شوم...

یک نفر روی صندلی های چرمی منتظر نشسته
است...

و منشی ، پشت یک میز بزرگ در حال مطالعه ی یک
کتاب قطور است...

جهان جلوی میز می ایستد و قبل از اینکه چیزی به
زبان بیاورد ، منشی نگاهش را بالا میدهد...

با دیدن جهان عضلات صورتش منقبض میشوند و
کتاب را روی میز میگذارد...

به وضوح هیجان زده شدنش را میبینم: سلام...خوش
آمدین آقای کامیاب...

زهار

#آرزو نامداری

#۲۰

جهان در جواب سلامش سری تکان میدهد و به در
اتاق پزشک اشاره میکند: هستن...؟

جلو میروم و درست پشت سر جهان قرار میگیرم...
گوشه ی پیشانی ام میسوزد...

موهایم را روی همان نقطه مرتب میکنم...
دخترک ، بیست و پنج شش ساله به نظر میرسد.
با آرایش ملیح و لبخند ملیح تر به احترام جهان از
جایش بلند شده است.

نیم نگاه موشکافانه ای سمت من می اندازد و در
جواب جهان خیلی شمردده ، میگوید: بله تا ده دقیقه
ی دیگه میتونید برید داخل...

نگاهم روی دخترک امروزی و خوش پوش جامانده
است که جهان به صندلی ها اشاره میکند: بشین تا
صدات میزنن...

چشم میگیرم و قدم به همان سمت برمیدارم...
جهان نگاه قدر دانم را میشناسد...
نگاه مضطربم...

چشمان ستاره بارانی که ترس دارند...

ترس از آق بابا... از پیر مردی که ممکن بود اجازه ندهد من این راه را ادامه دهم...

ممکن بود هرگز اجازه ندهد درمان شوم...

او میخواست من تا ابد در خانه حبس شوم...

به خاطر ترس از آبرو و ناموس... یا هر چیز دیگری...

او مطمئناً اجازه نمیداد من ، بار دیگر از آن ویلا باغ خارج شوم...

امروز را هم باید با نذر و دعا به آنجا برمیگشتم...

باید نذر میدادم که بلایی سرم نیاورد...

من ... امروز پا از حدم فراتر گذاشته بودم و بدون شک... تنبیه سختی در انتظارم بود...

نگاه پر از تشویشم روی جهانیست که کنارم روی صندلی جای میگیرد...

اویی که قول داده برای امروز پناه باشد...

اینکه نگذارد آق بابا حتی به یک تار مویم دست
بزند...

من همیشه روی قول های مردانه و سفت و سختش
حساب باز میکنم اما...
آق بابا مرا میکشد...

جهان میشناسد نگاهم را و با آرامشی که از او بعید
است ، پلک میندود...

کمی دلم آرام میگیرد...

امیدم را هرگز از دست نمی‌دادم...

ممکن بود من هم مثل بقیه ی آدمهای عادی حرف
بزنم...

مثل دوران کودکی ام آواز بخوانم ..

پدری نیست که عروسک قشنگ من را

بشنود...مادری هم نیست که بخواد با شنیدن تک

تک کلمه هایم قربان صدقه ام برود...اما...شاید بشود

با خلاص شدن از این مخمصه ، وارد دنیای جدیدی

شد...

شاید می‌توانستم شاهزاده ام را پیدا کنم...
شاید با سرپوش گذاشتن روی عیب و علتم ،
می‌توانستم یک ناجی...یک قهرمان برای خود پیدا
کنم...
کسی که مرا از اینجا ببرد...

_خانم کامیاب...؟

_با تونه...!

صدای جهان مرا از دریای افکار درهم و برهم
بیرون میکشد...

_برو داخل...از هیچی هم نترس...!

ترس..؟

واژه ایست که خیلی وقت است روحم با آن عجین
شده...

آب گلویم را با فشار قورت میدهم و از جایم بلند
می‌شوم....

هیجان دارم...

به اندازه ی سوار کاری که اسبش رم کرده و به این
طرف و آن طرف می‌تازد...

نگاه از ابروهای درهم ولی چشمان مهربان جهان
میگیرم و سمت آن در قدم برمیدارم...
دری که شاید سرنوشتم را عوض میکرد...

زهار

#۲۰

#آرزو نامداری

تا حالا برای درمان اقدام کردی؟

دسته ی کیفم میان پنجه هایم فشرده
میشود... اضطراب دارم... حتی اگر نتوانم این راه را
ادامه دهم ، میخواهم امتحانش کنم...
میخواهم بفهمم اصلا پایان این راه نوری دیده
میشود...؟ یا باز هم همان تاریکی مطلقیت که
خلاصی از آن را محال میدانم...!

دکتر مرد جا افتاده ایست که از نگاهش آرامش
می بارد ... موهای جو گندمی و پوست
روشن... روپوش سفید و چشمانی پر از لبخند... همان
تصویری که از همه ی پزشک ها در ذهنم ساخته
بودم... او درست شبیه همان تصویر است...

نگاهم را به سر رسید روی میزش میدهم. صحبت
کردنم را که بشنود ، حتما خودش پی به وخامت
اوضاع میبرد...

ن ن ن نرفتم د د د دنبالش...

دقت کردنش را روی مکت کلماتم متوجه میشوم. لبخند محوی روی لب دارد و با آرامش چهره اش میخواهد مرا از استرسی که دچارش شده ام دور کند. تکیه به صندلی اش میدهد: خب ظاهراً پیش روانشناس هم نرفتی... بگو ببینم خانم کوچولو ، این وقفه ی زبانی رو دقیقاً از کی متوجه شدی...؟

و من فکر میکنم... به آن روز لعنتی... از همان روزی که یک کودک بی گناه همه چیزش را به بهای معصومیتش از دست میدهد.

بغض گلویم بزرگتر میشود...

من تا به حال در این مورد با هیچکس صحبت نکرده ام...

هیچکس حتی دلش نخواست از من پرسد...

هیچ دلی برایم نسوخته است...

همه فقط یک نفر را مقصر آن حادثه ی شوم میدانند... آن هم آهوی کوچک و بی پناه است...

مرد رو به رو لرزیدن مردمکهایم را میبیند و سکوت میکند. اجازه میدهد به خودم بیایم.

صدایم از شدت بغض می‌لرزد: ا ا از پ پ پنج س س سالگی...

_ میتونم دلیلشو بپرسم..؟ ترس ناگهانی... علت مادرزادی... نقص عضو...؟ کدومشون...؟

میبینم پلکهایی که قصد باریدن دارند... بعد از چهارده سال کسی از من در مورد آن روز میپرسد. سرم را پایین می‌اندازم. حتی تصورشم مو به تم سیخ میکند: ت ت ترس... !

_ لطفا برام توضیح بده دخترم... ترس از...؟

نفسهایم منقطع میشوند... گاهی حتی خودم هم از خودم متفر میشوم: ا ا از ت ت تصادف... !

خیله خب... آروم باش... ظاهراً تو رو یاد اون روز
انداختم اما... میتونم این نوید رو بهت بدم که با تلاش
و پشتکار میتونی تا حدودی روی حرف زدنت مسلط
بشی... با تمرین زیاد... تقریباً در هفته یک روزش رو
باید به مطب مراجعه کنی و...

دیگر ادامه ی حرفهایش را نمیشنوم... آن مرد مرا از
منجلاب خاطره هایم بیرون کشیده است... چه گفت
دقیقا...؟

سرم را با اشکهایی که روی صورتم سرازیر شده اند
بالا آورده و به مردی که شمرده شمرده آن کلمات را
بیان میکند زل میزنم...

ظاهراً امید واهی نیست...
برای آرام کردن من نیست...
برای بیدار شدن حس دلسوزی اش نیست...
آن مرد... کاملاً جدی است...!

زهار

#۲۱

#آرزو نامداری

__ ی ی یعنی چ چ چی...؟ م م م من...

آهسته پلک میبندد: یعنی اینکه اگر مورد مادرزادی و نقص عضو نباشه ، میتونی تا حد زیادی روی حرف زدنت کنترل داشته باشی... به شکلی که کسی جز خودت متوجه لکنت زبانت نشه ... با تمرین های زیاد... اینکه چطور دم و بازدم رو تنظیم کنی... دیافراگم کی بالا بیاد کی پایین بره... کی دقت کنی و کی مکث کنی...

اینا رو همه به مرور زمان و با تلاش خودت یاد میگیری... با دارو میشه یه کم به زودتر راه افتادنش کمک کرد... که اونا رو هم یه متخصص روانشناس باید برات بنویسه... من انجام که روی کلمه ها و

مکثاتمرکز داشته باشم... همه ی اینا برمیگرده به هدف تو... میخوای درمان بشی یا نه...؟

گیجم... هاج و واج از شنیده هایم... این مرد دریچه ی تازه ی به رویم باز کرده است...

که حتی در مخیله ام هم نمی گنجد... البته که میخوام... به یاد ندارم چیزی بیشتر از این را در زندگی ام خواسته باشم...

میبیند چگونه از جواب دادن عاجز مانده ام و لبخندش عریض تر میشود: باور کن... این رو که میتونی درمان بشی رو بهتره باور کنی... اگر به این باور بررسی میتونی زودتر از اونی که فکرش رو بکنی راه درمان رو پیش بگیری... اینو بهت قول میدم...!

میان اشکهای خشک شده ی لا به لای مژه هایم ، تک خنده ی ناباوری روی لبهایم مینشیند... تک خنده ای که باعث میشود دکتر هم با همان لبخند سری به

معنای تأیید تکان دهد: آفرین... حالا کلماتی رو که
میگم تکرار کن...

**

_خب... چی شد...؟

ذهنم آشفته است.. نمیدانم باید خوشحال باشم یا
غمگین... جهان راه ویلا را در پیش گرفته است و
من... هنوز هم به حرف های امیدوار کننده ی دکتر
فکر میکنم...

از من تست گرفته بود... با قاطعیت گفته بود میتوانم
روی هشتاد درصد این وقفه ی کلامی تسلط داشته
باشم... گفته بود آواز خواندن رؤیای دوری نیست... با
تلاش و تمرین زیاد ، میتوانم به آن دست پیدا کنم...
اما...

مگر میشود...؟

آق بابا هرگز اجازه ی خروج من از آن باغ که نه ،
حتی اتاقم را نمی دهد...

دکتر رفتن...؟

باید دعا کنم به خاطر من جهان را سرزنش
نکند... آخر همیشه سرزنش هایش بیشتر ختم به
جریحه دار کردن غرور میشود...!

تازه باید پی بحث یک طرفه ی اساسی با زن عمو را
هم به تتم بمالم...
فقط برای همین امروز...

همین کورسوی امیدی که در دلم تابیده شده هم برود
به درک...

تا زمانی که در این ویلا زندانی شده ام ، حتی
نمیتوانم به نفس کشیدن در هوای آزاد فکر کنم...چه
رسد به درمان لکنت زبانم...که جز جهان ، برای
هیچکدام از اعضای آن خانواده اهمیتی ندارد...

_ با توأم آهو...دکتر چی گفت...؟

نگاه از مسیر سبز روبه رویم نمی‌گیرم...دلم خیلی
گرفته...حتی انبوه لباسهایی که جهان خریده هم آرامم

نمیکنند: م مگه خ خ خودت ب ب باهش ح حرف ن
ن ن نزدی؟ (مگه خودت باهش حرف نزدی...؟)

_تا جایی که من فهمیدم گفت درمانت کار سختی
نیست...دمغ شدنت واس چیه...؟

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم. از این که خودش را به
ندانستن میزند حرص میگیرد. خودش نمی‌داند
نمی‌تواند همه ی روز مثل یک بادیگارد همراه من
باشد...؟

درمان شدن من دست کم شش ماه طول می‌کشد... در
طول این شش ماه ، با چه بهانه ای یک روز کامل را
از خانه بیرون بروم...؟ چه اهمیتی دارد درمان شوم یا
نه... آن هم چه کسی...؟ طفیلی ترین موجود آن
ویلا... آهوی بد قدم... آهوی نحس... آهویی که همه از
او نفرت دارند...

_آهو...؟

این بار تن عصبی صدایش باعث میشود خود به خود
جوابی که به خوبی از آن آگاه است را بدهم. منی که
در چنین مواقعی بیشتر از همیشه لکنتم میگیرد: چ چ
چونکه م م می‌دونم ن ن نممممیشه... م م م من ا ا
اجازه ی ب ب بیرون ر ر رفتن از ا ا اون خ خ خونه
ی ل ل لعنتی رو ن ن ن ندارمم... (چونکه می‌دونم
نمیشه... من اجازه ی بیرون رفتن از اون خونه ی
لعنتی رو ندارم...)

از ورودی باغ عبور میکند و قلب من ضربان تند
میگیرد. هوا کاملا تاریک است و... آهو هنوز به خانه
برنگشته...!

_ چی گفتم بهت...؟ گفتم بهم اعتماد کن... تا وقتی من
اینجام کسی نمیتونه بازخواست کنه...!

میخواستم بگویم پس این همه سال سرکوفت و تنبیه
را کجای دلم بگذارم...؟ اما زبان در کام گرفتم و دلم

نیامد لطف بزرگی که امروز در حقم کرده بود را
نادیده بگیرم.

سرم را آهسته سمتش میچرخانم...

پیچ و خم جاده ی سنگلاخی ویلا در حال تمام شدن
است :ب ب به خ خ خاطر همه چ چ چی ازت م م
ممنونم... م م می دونم خ خ خوشت نمیاد ب ب بهت
بگم د د داداش... ا ا ما... ت ت تو ح ح حتی از آ آ
آرش ب ب ب رام با ب ب با ارزش تری...

(به خاطر همه چی ازت ممنونم...می دونم خوشت
نمیاد بهت بگم داداش...اما تو حتی از آرش هم برام
با ارزش تری...)

گفتن این جمله ی طولانی تمام انرژی ام را
میگیرد...تا به حال هیچوقت اندازه ی امروز با کسی
صحبت نکرده ام...

گره اخمهای جهان تنگ تر میشود و بی جواب ماشین
را با یک راهنما ، جلوی پارکینگ ویلا نگه میدارد...
رسیدیم...

به قتلگاه آهو رسیدیم...

زهار

#۲۲

#آرزو نامداری

سردار:

صدای امواج وحشی دریا و نسیم مرطوبی که به پوستش میخورد ، او را وارد خلسه کرده...
خلسه ای که نگاهش ختم به چشمهای بی روح سمانه است... به موهای صاف و بدون حالتی که باد تکان تکانشان میدهد و خودش در دنیای دیگری سیر میکند...

نگاه سردار روی اوست و او هم در دنیای دیگر...
جایی حوالی آن باغ مرکبات...

آن دو چرخه ی واژگون شده...
موهای پر از برگ و سنگ ریزه...
غرش مهدی کامیاب از دیده شدن آن موجود دست و
پا چلفتی...
خشم پیرمرد از غیرت به جوش آمده اش...

ناخودآگاه پوزخند میزند...
میان این قوم ، غیرت چگونه معنا شده است...؟
دیده شدن یک کپه موی پر از خاک ، جلوی مرد
غریبه...!
صورت بچگانه ای که برای سردار هیچ جذابیتی
ندارد... !

راستی همین موجود دست و پا چلفتی دقیقا جای کدام
یک از مهره هایش بازی میکند...؟
اصلا جایی در بازی بزرگ سردار دارد این موجود
مفلوک...؟

آنقدر از نگاه پیر مرد ترسیده بود که بدون نیم نگاهی طرف سردار ، جانش را برداشته و فرار کرده بود...

قطره ای باران به پوست صورتش میخورد و او را از دنیایی که سه سال تمام درگیرش بود ، بیرون می آورد...

قبل از اینکه حرفی بزند ، قامت فروغ از دور نمایان میشود: سردار پسرم...؟سمانه رو بیار داخل ، بارون گرفته...!

سردار نگاه از مادرش میگیرد و میخواهد چیزی بگوید که قبل از او سمانه لب باز میکند:

فکر میکنی از این وضع خوشم میاد...یا چند ساله خودم رو زدم به موش مردگی...؟منو چی فرض کردین...؟

ابروهای سردار به هم نزدیک می‌شوند: چرا همچین
فکری به سرت زده...؟

سمانه نگاه خیره اش را بالاخره از دریایی که از دور
می‌بینند ، می‌گیرد و به سردار اخمو
میدهد: مامان... تو... مثل یه آدم مریض با من برخورد
میکنید...

__ اینطور نیست... ما فقط می‌خوایم تو خوشحال باشی...__

موهای سمانه روی صورتش می‌افتند و هنوز هم
تلاشی برای پس زدنشان نمی‌کند: دیگه هیچی نمیتونه
منو خوشحال کنه... تا اونو پیدا نکنم نمی‌میرم...

لبهای سردار روی هم فشرده میشوند: قرار نیست
بمیری... من اونو برات پیدا میکنم و تو مثل گذشته که
نه... حداقلش از الان خیلی بهتر میشی...! حالام تا
سرما نخوردی پاشو بریم داخل...

سمانه آهسته از جایش بلند میشود و بی حال تر از
قبل لب میزند: تو بمون... خودم میتونم برم...!

و سلانه سلانه از آنجا دور میشود...

سردار رد جامانده از خواهرش را نگاه میکند... در
این فکر است که... بهادر دیر کرده!

دست در جیبش فرو میبرد و موبایلش را بیرون
میکشد...

بهادر را میگیرد و مثل همیشه به دومین بوق نرسیده
جواب میدهد: جونم خان...؟

از چاپلوسی خوشش نمی آید و بهادر هنوز هم این
عادت را ترک نکرده است...

اخم میکند و سرش را سمت ساحل
می چرخاند: کجایی...؟

_ آقا یکی رو گذاشتم بپای باغ...خوادم پشت سر این
دوتا خانم دست و دل باز...کل بازار رو خریدن تا
حالا...

سردار بی حوصله از مزه پرانی های بهادر ، گوشه
را دست به دست میکند:گفته بودم فوراً عکس
بفرستی...!

_ فرستادم دردت به سرم...گمونم این خانم و دخترش
، زن و بچه ی مهدی باشن...

سردار بدون گفتن کلمه ای تماس را قطع می کند.
بعد از روشن کردن نت ، واتس آپش را باز میکند...
سردار همیشه خونسرد ، حالا پر از هیجان است...
هیجانی که هیچ وقت در صورتش نمود پیدا نمیکند...

ظاهراً آن پیرمرد چموش خوب نتوانسته از پس قایم
کردن دارایی هایش بر بیاید...

عکس ها را یکی یکی لود میکند و...

طعمه هایش حالا اینجا هستند...

طعمه ی اصلی کجاست...؟ دقیقا کدامشان است...؟

اولین تصویر را زوم میکند... یک زن میانسال
و... دختری جوان که... پشت فرمان نشسته است...

هاه...

چشم حسین علی خان روشن...

چگونه با آن غیرت خرکی اش اجازه میدهد نوه اش
با این وضع ، پشت فرمان بنشیند...؟

کفر نیست...؟

گناه نیست با شال افتاده روی شانه هایش... با آن
موهای باز مشکی رنگ و... رژ لب خوشرنگش...
لای ماشین های شهر ویراژ بدهد...؟

اصلا این مال با مورد قبلی زمین تا آسمان فرق
میکند...

آن خرگوش وحشت زده ی فراری کجا و... این داف
جذاب کجا...

عینک آفتابی اش با هوای مه گرفته ی شهر
نمی‌خواند.. اصلا نمی‌خواند...

آن عینک می‌خواهد از شر نگاه سردار در امانشان
نگه دارد...؟

حالا حتی اگر با کلاه بالماسکه هم بیرون
بروند... اصلا تا ابد در خانه پنهان شوند... هیچ
قدرتی... هیچ دستی نمی‌تواند مقابل سردار از شان
محافظت کند...

مادر و دختر با پاکت‌های دستشان پاساژ به پاساژ
می‌گردند و فکر میکنند با آن عینک‌های گنده
می‌توانند از نظر او پنهان بمانند...

زهار

#۲۳

#آرزو نامداری

مهره های این شطرنج حالا یکی یکی پر میشوند...
شاه...قلعه...وزیر...اسب یا حتی سرباز...

آن دختر بچه ی هجده نوزده ساله جای کدام مهره را
پر کرده است...؟

ممکن است حتی در مقام یک مهره هم نباشد...
شاید خدمتکار یا حتی مهمان باشد...

با دو انگشت موبایلش را روی میز می چرخاند و
بیشتر فکر میکند...

قطعا مهمان نیست...چه کسی آنگونه که مهدی
بازوی دخترک را گرفت با مهمانش برخورد
میکند...؟

غرش زیر لب و دندان های چفت شده ی مردک طماع
را به یاد می آورد...

ممکن است خدمتکار بوده باشد...؟

لباس هایش ...

برای لحظه ای گوشه بین میز و انگشتانش متوقف
میشود...

پیراهن ساده ی گلدار ... و دوچرخه ...

موهای خرمایی رنگ...

چشمهای روشن...

خال زیر لب...

فکر میکند و فکر میکند....

تقریبا همه ی اعضای خانواده ی کامیاب را دیده
است...

نقطه ی مشترک آنها موهای تیره و پوست سبزه
بوده است...

حتی همین دو زن.... از پشت عینک نمی تواند رنگ
چشم هایشان را تشخیص دهد اما... آنها هم تقریبا به
تصویرات او از خانواده ی کامیاب نزدیک هستند...

اما آن دختر...

او جنسش با اینها فرق دارد...

ممکن است حدسش درست باشد...؟

خدمتکار است یا...؟

تلفن همان لحظه در دستش می‌لرزد...

از همانجا صفحه اش را نگاه میکند... بهادر!

فلش سبز رنگ را میکشد: بگو...!

_ آقا بچه ها چند تا عکس فرستادن شاید بخوای

ببینی...

_ بفرست...!!

تماس را قطع می‌کند و چشم به صفحه ی موبایل

می‌دوزد...

مردمکهایی که تنگ و گشاد میشوند...

هیچ چیز از این مسئله برایش مهمتر نیست...

میخواهد هرچه زودتر قال این قضیه را بکند...
تمام شود... بتواند برای یک بار هم که شده ، آرامش
را در چشمان خواهرش ببیند...

لب هایش را روی هم فشار میدهد و همان لحظه
صدای پیام رسانش به گوش می‌رسد...
پی وی بهادر را باز میکند و عکسهایی که یکی یکی
دریافت میشوند...

اولین تصویر را باز میکند...
پرادوی دودی رنگ جهان درست روبه روی دروازه
ی آهنین باغ...
سرنشین هایش مشخص نیستند اما ، صاحب ماشین
را خوب میشناسد...

تصویر بعدی را لود میکند... ماشین پشت چراغ قرمز
ایست کرده است و از پنجره ی جلو ، زن جوانی چانه
اش را روی دستهایش گذاشته و به جلو نگاه
میکند...

صورتش مشخص نیست و...

مگر چند زن در آن خانه زندگی میکنند...؟

ممکن است نامزد جهان باشد...؟

یا...؟

امیدوار است همانی باشد که دنبالش میگردد... سوژه

ی نایش...

تصویر بعد را با سرعت بیشتری باز میکند...

اینبار دختر و پسر هر دو پیاده شده اند...

لعنت به پادوهای بهادر... حتی عرضه ی عکس

گرفتن هم ندارند...

وارد مرکز خرید میشوند...

لباسهای ساده ی دخترک نقطه ای از ذهن سردار را

روشن میکنند....

اما منتظر دیدن عکس بعد میماند...

طولی نمی کشد که تصویر بعدی با اینترنت افتضاح

ساحل لود میشود... سردار کلافه از جایش بلند شده و

به سمت ویلا قدم برمی دارد...

تصاویر را یکی یکی رد میکند و...
در آخر .. روبه روی ساختمان پزشکان سینا... میبیند
... سوژه ی مورد نظرش را میبیند... همان دخترک
دست و پا چلفتی... آن دختر ترسوی فراری... همان که
سردار فکر میکرد خدمتکار خانه شان است...
کدام صاحب خانه خدمتکارش را به خرید میبرد...
پاکت‌های خریدش را مثل یک جنتمن دستش میگیرد
و پشت سرش می ایستد تا کسی برخوردی با
همراهش نداشته باشد...؟

حتی آن خشم سرکوب نشده ی مهدی... میتواند برای
عروس خانه اش باشد...؟
نه...

ممکن نیست...

سردار سرجایش استپ کرده است...
چشمانش برق میزنند...
دارد بوهایی به مشامش می‌رسد...

نکند این آهوی فراری ... همان شخص نامهم... همان
که سردار مثل نقش یک سیاهی لشکر نگاهش
میکرد...

نکند همان مهره ی اصلی باشد...؟

برگ آس ...

رمز برد سردار...؟

هوم...؟

نکند او... دختر محمد باشد....؟

زهار

#۲۴

#آرزو نامداری

چند لحظه همانجا ، می ایستد...

برق پیروزی در نگاهش خوش درخشیده...

ضربان قلبش تندتر از قبل شده است...

بازی دارد شروع میشود...

چطور نفهمید...

چطور نفهمید این دختر هجده نوزده ساله ی فراری ،
همانیست که قرار است کل این سناریو را روی
انگشت بچرخاند....؟

از قبل می دانست دختر محمد ، نوزده ساله است و باز
هم شک کرد.....!

کیان میگوید او یک بچه است...؟

هاه...بچه...؟

آن دختر نوزده سال سن دارد....

آراد او فقط یازده سال داشت...کسی به آراد یازده
ساله ی او رحم نکرد...کسی نگفت او فقط یازده سال
سن دارد....هیچکس حتی برایش مهم نبود او چقدر
کوچک است...

دندانهایش روی هم ساییده و مردمک هایش روی
عکس زوم شده ، باریک میشوند...

طعمه با پاهای خودش در دام سردار افتاد...
همان روز...

درست جلوی پاهایش...

کائنات دست به دست هم دادند تا آن نوزده ساله ی
فراری ، جلوی پاهایش زانو بزند....

صفحه قفل میشود و نگاه زل سردار روی اسکرین
خاموش موبایل...

نباید بیشتر از این وقت تلف میکرد...

دیگر هیچ مانعی وجود نداشت...

آنها خودشان راه را برای سردار باز کردند...

انگشت هایش قاب موبایل را فشار میدهند و سینه
اش با یک دم بلند ، بالا می آید...

نگاه میگیرد و...

گوشی اش را با همان دستهایی که برای یک مشت
محکم فشرده میشوند و مردمک های خیره ی لجنی ،
در جیبش سر میدهد...

.....

اولین گام را محکم و بلند برمی دارد...
از کنار ویلا عبور میکند و صدای فروغ را نشنیده
میگیرد: کجا میری سردار...؟ طاها و بچه هاش تو
راهن دارن میان اینجا...!

سردار کنار ماشین می رسد... بدون اینکه کتش را
بردارد ... با سرشانه هایی که از نم باران مرطوب
شده اند قفل ماشین را میزند و صدای فروغ بلندتر از
قبل به گوش می رسد: چرا جواب تلفن دیبا رو
نمیدی...؟؟ خانواده کوه رنگ هم خودشونو مهمون
کردن ، کجا میری پسر...؟

سردار سوار میشود و در را می بندد...

کوهرنگ برود سماق بمکد....

عمویش طاها هم که همیشه مهمان است...

دیبا؟ او هم مهم نیست...میتواند صبر کند...

یا اصلا نکند...

اهمیتی ندارد ...

الان فقط و فقط میخواهد پلان بعدی نقشه اش را اجرا کند...

فروغ که میبیند سردار حتی نیم نگاهی به قیافه ی شاکي اش نمی اندازد ، زیر لب غرولند کنان وارد ویلا میشود...

و سردار...شماره ی کیان را میگیرد...

بوق های کش دار دارند صبرش را لبریز میکنند...

پلک می فشارد و همزمان صدای خسته ی کیان به

گوشش می رسد: سردار...؟

سردار فوراً پلک باز میکند و گوشی را روی گوشش
قرار میدهد: کجایی...؟

کیان گلویی صاف میکند: کجا باشم...؟

سردار نفس تند و سرمستش را بیرون میفرستد: ول
کن اون عفریته ی پنجاه ساله رو... پاشو بیا شمال...

آن طرف خط کمی سکوت میشود...

سردار میداند کیان باز هم میخواهد نصیحتهایش را
شروع کند و قبل از او حکم میکند: امشب میای اینجا
کیان...!

مهره هاتو چیدی... کاملاً از صدات معلومه...!

سردار لبی میکشد و کف دستش را روی فرمان
میگذارد: فردا روز بزرگیه...!

میگوید و تماس را قطع می‌کند...
گوشی روی صندلی کناری پرت می‌شود و...
ماشینش به مقصد پاتوق پیرمرد استارت می‌خورد!....!

زهار

#۲۵

#آرزو نامداری

آهو:

کنار در اتومبیل جهان ایستاده ام تا او خریدها را
کامل از روی صندلی عقب بردارد...
نگاه لرزان و پر از اضطرابم روی پنجره های
سرتاسری ویلاست...
پنجره های که با پرده پوشانده شده اند و با این حال
نور سفید از پشتشان قابل رؤیت...
نوری که نشان از حضور همه ی خانواده دارد...

ناخنهایم را به هم می‌سابم و پایم روی ماسه های
روی زمین ضرب می‌گیرد...

جهان در عقب را می‌بندد و جلوتر می‌آید: بیا...!

آب دهانم را قورت میدهم... جهان هم میداند چگونه
مثل بید می‌لرزیم و از روبه رو شدن با آق بابا و اومه
دارم...

قدمی جلو میرود و همینکه متوجه ساکن و بی حرکت
بودن من میشود ، عقب را نگاه میکند: هنوزم که
وایسادی...!

لبهایم را روی هم فشار میدهم... پاهایم را بیشتر از
قبل به زمین...

جهان با دیدن نوع نگاه من اخم گره میکند و راه
رفته را برمی‌گردد...: اصلا مارو آدم حساب کردی یا
نه...؟ از صبح دارم گل لگد میکنم...؟

لب برمیچینم و ناخودآگاه بغض میکنم...

من در این عمارت روزهای سخت زیاد داشته
ام...ظلم زیاد دیده ام...بیشتر از موهای سرم سرزنش
شده ام و حالا او میخواهد همه ی اینها را نادیده
گرفته و با خیال راحت ، پشت سرش قدم بردارم...

_میگمت راه بیفت آهو...کم کم داره بهم
برمیخوره...!

نفس لرزانم را کم کم از سینه بیرون می فرستم و قلب
ضرب گرفته از ترسم را نادیده میگیرم...
قدمی سمتش برمیدارم ...جهان با اخم سری تکان
میدهد و راه می افتد...

هر گامی که سمت آن ویلا برمیدارم یه سمت از بدنم
را سر میکند...

من از کتک خوردن ترسی ندارم...

من از سرزنش شدن... از تنها شدن... از متهم شدن
میترسم... از اینکه اینبار پای جهان هم در میان
است...

من از تیکه های گاه و بی گاه زن عمو میترسم... از
تشرهایش...

پشت دری که خدمتکار از قبل باز کرده است می‌رسیم
و سردار با نیم نگاه مطمئنی دیگری سمت من ، داخل
میشود...

دستم را محکم مشت می‌کنم و زیر لب صلوات
میخوانم...

تمام تنم یخ کرده...

جرات به خرج میدهم و پشت سر جهان ، داخل
میروم...

داخل شدم همانا و شنیدن صدای قهقهه ی آق بابا
همان...

قلبم قصد دریدن سینه ام را دارد...
من یک آهوی ترسو هستم...
از این همه ترسو بودنم خجالت میکشم...
از این ترس متفرم...

قدم‌های سستم بیشتر پیش میروند...
جهان کیسه‌های خرید را دست خدمتکار میدهد و
همان لحظه، سر و کله‌ی جیران که از پلکان پایین
می‌آید پیدا میشود...
مثل همیشه شیک و امروزی...
بلوز جذب فیلی رنگ و شلوار جین کوتاهی که مچ
پاهای تو پرش را قشنگ تر کرده...
دسته کیفم لای انگشتهایم فشرده میشود و اولین
سرزنش را جیران به نام خود رقم میزند: تا این وقت
شب کجا بودین جهان؟ میخوای آق بابا رو سخته بدی
؟...

نگاه شاکی اش به من دوخته میشود و مخاطبش
هنوز جهان است: شانس آوردی امشب کیفش کوکه و
هنوز سراغی از شما دوتا نگرفته...

جهان در حرکتی غیر قابل پیشبینی بازوی مرا چنگ
میزند و رو به جیران میگرد: لازم به دلسوزی تو
نیست... بهتره فیلم دوربینا رو بازم پاک کنید که گند
بیرون رفتن تو و مامان درنیاد...

و بی توجه به مردمک های گشاد شده ی من ، بازویم
را سمت نشیمن میکشد... همان جایی که صدای شاد و
سرمست آق بابا به گوش می رسد....

قدم تند میکند و من دلیل کارش را نمیدانم... خب چه
بهتر که خبر نداشته باشد... چرا جهان میخواهد با
دستان خودش مرا در گرداب خشم آق بابا هول
دهد...؟

لکنتم بیشتر از هر زمان دیگر است: ج ج ج جهان....؟

فشار انگشتها روی بازویم بیشتر میشود و جهان
حتی توجهی به نفس های تند و ترسویم
نمیکند: بسه... داری سگته می کنی دختره ی
ترسو... میریم یه بار واسه همیشه قال قضیه رو
میکنیم...

ق ق قال چ چ چو...؟ ب بزار ب بب م دا دا
داش... ت ت تو رو خدا...

جهان عصبی تر از قبل ، حالا من را به جلوتر از
خودش هول میدهد: ساکت شو آهو... ساکت شو...!

از راهرو که رد می شویم من دیگر خودم را تمام شده
میبینم...

صدای شاد آق بابا مثل آرامش قبل از طوفان به نظر
می رسد: فردا همه چی باید عالی باشه... کم و کسر
نمیزاری مهدی... میخوام این قرارداد چهار ساله
بشه... اصلا ده ساله...

مطمئنی آقاجون...؟میشه بردشون ویلای قائم
شهر...

من تقریبا وسط نشیمن ایست میکنم و آق بابا با دیدن
من ، حرف در دهانش میماسد...

برای هزارمین بار سیب گلویم تکان میخورد...دهانم
خشک خشک است...مزه ی زهر میدهد...چشمانم
روی تمام حرکات آق بابا دو دو میزنند...

ابروهایش را میبینم که کم کم به هم نزدیک
می شوند....

لبخندی که جمع میشود و...پوستی که دارد سرخ
میشود...

نگاهش سر میخورد روی دست جهان...همان دستی
که دور بازوی من چنگ شده...

میخواهم در یک حرکت بازویم را از پنجه ی قوی
جهان جدا کنم که بیشتر از قبل می فشارد...

پسرم...؟

نگاهم فوراً روی عمو مهدی میدود... او بی که با
تعجب ما را نگاه میکند و از جایش بلند میشود....

این چه وضعیه جهان...؟؟

غرش ، غرش آق باباست... غرشی که تقریباً مرا از
جایم می پراند.

زهار

#۲۶

#آرزو نامداری

_ از فردا آهو با من میاد....

صورت آق بابا از عصبانیت وا می‌رود...مکت
کوتاهش نشانه ی هضم نکردن جمله ی جهان
است:گفتم این چه وضعیه پسر...؟تو خونه ی من
محرم و نامحرم فراموش شده...؟دست این دختر تو
دست تو...؟

جهان بی توجه به صدای بالا رفته ی آق بابا ، نیم
نگاه دیگری به صورت وحشت زده ی من می
اندازد:آهو رو میبرم پیش گفتار درمان...باید درمان
بشه...!

_ جهان ...؟پسرم....؟

صدای شوکه ی زن عموست...حتما او هم دارد به
پنجه ی قفل شده ی جهان نگاه میکند...حتما او هم از
این همه خشم جهان متحیر است....

سینه ام دیگر یارای نگه داشتن این قلب ضرب گرفته
را ندارد...تم دارد یخ میزند....

_چی میگی پسر...دیوونه شدی...؟

عموست که به جهان میتوپد...میخواهد یادش بیاورد
جلوی چه کسی ایستاده است...

نگاه من اما حتی یک سانت از صورت آق بابا جدا
نشده...هر آن منتظر دیدن عکس العمش
هستم...منتظر به لرزه درآمدن پنجره های خانه....

مردمک های او اما هنوز روی گره دست جهان دو
دو میزند....همان دستی که سخت بازوی مرا در بر
گرفته است...

من میلرزم...از ترس..

جهان از قاطعیتش...

و آق بابا از عصبانیت و شاید...از جا خوردگی...

ابروهای سفید و تاب خورده رو به بالایش تقریبا
پشت پلک‌هایش گره خورده اند....سینه اش از خشم
بالا و پایین میشود...چانه اش ملرزد وقتی میگوید:
دست تو دست دختره اومدی جلو روی من....؟ عیار
حرف من اینقدر مفت شده ...؟ فکر کردی خونه ی من
جای ...

_جنایت نشده...گناه نکردم...

وای گفتن زن عمو همراه میشود با صدای
جیران: آروم باش مامان...

جهان تکانی به بازوی من میدهد و میگرد: ببین...حتی
پوستشو لمس نکردم...اصل و ول کردین چسبیدین به
فرع...؟میگم آهو باید درمان بشه...

با تمام توانم سعی دارم بازویم را از چنگ جهان
بیرون بکشم... اما او امشب قصد دارد این ویلا را به
آتش بکشد....

عمو تشرگونه اسم جهان را صدا میزند... برای
چندمین بار میخواهد هشدار دهد...
لبخند زهرناکی روی لب آق بابا مینشیند: چی می شنوم
مهدی...؟ این سازده ت چی میگه...؟

عمو با چشمان پر از غیض به من چشم غره
میروود: برو بالا دختره ی خیره سر... همه ی این آتیشا
از گور تو بلند میشه...!

لبه‌ایم از بغض می لرزند... جهان قصد رها کردن
بازوی کبود شده ام را ندارد: خودم ازش مراقبت
میکنم... خودم میبرم و میارمش... هیچ ت*م حرومی
نمیتونه رو ناموس من قمار کنه...

پوست صورت آق بابا کمی از سرخ فراتر رفته و شاید میشد گفت ارخوانی شده...چانه اش از حرص و عصبانیت میلرزد و به من نگاه میکند...گدازه های خشمش دارند به سمت پرتاب میشوند...حتم ندارم قصد دارد مرا زیر مشت و لگد هایش بگیرد:دختر گلبهار رو بفرستم شهر....؟که دو صبح بعد با شکم بالا اومده برگرده...؟تنگ بزازه رو سابقه ی پاک خانوادگی من....؟

کلمه کلمه ی حرفهایش جگرم را به آتش میکشند.... او همین است....فقط منتظر جرقه ایست تا کل وجود من و مادرم را به آتش بکشد...مادری که نیست...!

بغض مثل توده ی سرطانی در گلویم باد کرده است

...

فشار دست جهان کمتر میشود....پنجه اش سر میخورد روی ساعدم....

صدای او هم از عصبانیت خش برداشته است...او که تا به حال جلوی روی آق بابا نایستاده بود...اویی که

هیچوقت صدایش را برای آق بابا بلند نکرده
بود.....:بسه...!

_این دختره رو از جلو چشمام دورش کن تا بلایی
سرش نیاوردم...حالا کارش به جایی رسیده میخواد
بره بیرون....؟دیگه چی...؟اون زنیکه اگر...

_اینقد اسم اون زن و نیارین...اینقد آهو رو با اون
مقایسه نکنید...من میبرمش...چه شما بخواین چه
نخواین من آهو رو میبرم...

زن عمو می نالد:پسرم....؟
عمو میگرد:لا اله...!

_باشه...ببرش!

قلبم از کار می ایستد...چه می شنوم...؟

صدای نفس نفس آق بابا به وضوح شنیده میشود...
چشمان پیر و سرخش هنوز از من جدا نشده... دارند
برایم خط و نشان میکشند... دارند هشدار جدا کردن
سر از تن را میدهند...

خودت میبری... خودتم میاریش... اما...!

این اما... منتظر همین امای سخت تر از سخت
بودم... امایی که نمیشود حتی به شدنش فکر
کرد... شرطی که پشت بندش می آید ، قطعا پاهایم را
به زمین میخکوب میکنند...

شرط داره...!

خب...؟

بگو شرطی که بهایش مرگ آهوست....

جهان منتظر است... او هم این پیرمرد همیشه
عصبانی را می‌شناسد... میداند ته این شرط ، یک
باخت بزرگ است....!

_ آهو می‌ره درمان... اما... اما اگه روزی بیاد که
بخواد رو آبروی چندین و چند ساله ی خاندان من
حرف بیاره... بخواد لکه ای روی سابقه ی پاک
خانواده ی کامیاب بندازه... خودت اون لکه رو پاک
میکنی جهان... فهمیدی....؟

و جهان میفهمد... میفهمد که سکوت میکند...

زهار

#۲۷

#آرزو نامداری

زن عمو هین میکشد...ظاهراً کم مانده روی دستهای
جیران غش کند...

عمو از حیرت قدمی عقب میرود...

و من...

من از هر چیزی تهی هستم...

چقدر پاک شدن من از زندگی اش آسان است...

این پیرمرد چرا اصلاً مرا دوست ندارد...؟

مادرم...؟

مگر گناه مادرم چقدر سنگین بوده است...؟

چه بوده گناهِش که هنوز دامن گیر عفت دخترش
شده...

فرق من و آرش چیست...؟

هردویمان از خون پدرم هستیم...

از خون همین پیرمرد حرص زده...

نفهم نیستم...

میدانم مسبب جابه جایی ناگهانی ما از تهران به

رامسر ، آرش است...

اوست که ناگهانی غیب میشود...

اوست که آق بابا از همه چیزش میگذرد تا نوه اش
را به بلاد کفر بفرستد...

آرش.. برادرم.... دلیل این وحشت بزرگ است...

وحشت از ریخته شدن آبرو...

وحشت از لکه دار شدن ناموس....

او که پسر گل‌بهار نبود...

او خون کامیاب‌ها را در رگ‌هایش داشت...

خانواده‌ی بزرگی که حسابشان از کاغذ سفید هم پاک
تر بود...

من دختر گل‌بهار بودم...

خونم خون کامیاب‌ها بود و حسابم ... دختر گل‌بهار
بودن...

_اون از برگ گل هم پاک تره... همتون اینو
میدونین...!

جهان عصبی ست... پر از خشم و حتی نمی‌تواند فریاد
بزند...

چرا از من حمایت میکند...؟
کینه ی آق بابا را به جان می‌خرد تا پشت من بایستد...
این دیگر ترحم نیست.....!

_شرطمو گفتم... شنیدی پسر... اگه کوچکترین خطایی
ازش سر بزنه...

_آقا جووون...؟؟؟؟

صدای زن عمو پر از التماس است...
آق بابا منتظر جواب جهان است...
جهانی که فکش سخت فشرده میشود...

_همش تقصیر توئه عفریته ست... پسر منو خام کرده
آقاجون...

به خودم می آیم...

ترس دیگر کافیتست..

نمیتوانم اجازه دهم جهان به خاطر من اینقدر تحت فشار قرار گیرد...

او ثابت کرد میشود روی قولش حساب باز کرد....
او این را ثابت کرد اما... من نمیتوانم از مردانگی او سو استفاده کنم....

سعی میکنم با کمترین وقفه جمله ام را بگویم... قبل
از اینکه کسی حرفم را قطع کند:

_ م م م من... ن ن ن ننممیییی خوام ب ب ب..._

_ قبول میکنم... شرطتونو قبول میکنم... چون می دونم
اون از یه بچه ی پنج ساله هم معصوم تره..._

باز هم نتوانستم جمله ام را تمام کنم...

صدای آه و ناله ی زن عمو و توپ و تشرهای
جیران بلند میشود...

انگار از همین ساعت مطمئن هستند من میتوانم مثل
یک لکه ی ننگ آبرویشان را در خطر بی اندازم...
آنقدر مطمئن ، که دست و پا میزنند تا جهان را از
تصمیمش منصرف کنند...

آهو ارزش این ریسک را دارد...؟
جهان میخواهد به خاطر دختر گلبهار ریسک قاتل
شدن را به جان بخرد...؟

_شرطو قبول کردم آق بابا...این دختر اندازه ی اون
آرش پفی*وز برات ارزش نداره...اون آرش که گند
زده به اعتبارت و حسابش رو از این طفل معصوم
پس میگیری...که گنااهش شده دختر اون زن
بودن...زنی که معلوم نیست کدوم گوری خودشو قائم
کرده ...قبول کردم..اگه کوچکترین خطایی ازش سر
بزنه...قول میدم خودم ناموسش رو پاک کنم...!

سینه ام محکم بالا پایین میشود...
عمو سر جهان فریاد میزند و او بی توجه ، بازوی
مرا سمت در خروجی می کشاند...

زهار

#۲۸

#آرزو نامداری

سینه ام را به یک نفس عمیق مهمان میکنم...

اولین جلسه ی درمانم امروز بود...

فردای شبی که جهان در ویلا قشقرق به راه انداخت...

فردای قول و قرار مردهای خانه ، برای پاک کردن ناموس از دست رفته ی من....

من دیشب و اتفاقاتش را همراه با نوای ساز دهنی ام بیرون فرستادم....

من درمان میشدم...

هیچ چیز دیگری به جز این مهم نبود...

نه چشم غره های عمو.....

نه زخم زبان های زن عمو...
و نگاه جیران...نگاهی که مرا مثل یک احمق دست و
پا چلفتی میبیند...نگاه مترحم جیران از همه بدتر
است اما...حتی آن هم مهم نیست....
من از آن بهشت محصور بیرون آمدم...
دکتر از انگیزه ی من برای درمان میگوید...از اینکه
همین شور و اشتیاق میتواند راهم را کوتاه تر
کند...هدفم را نزدیک تر...

با سرخوشی و لبخند محو روی لبهایم ، پله های
پاگرد را پایین می آیم....
ماشین جهان روبه روی مجتمع پزشکی پارک شده
است....
چراغ میزند و لبخند من عریض تر میشود...
کیف مدل پستیچی ام را عقبتر می فرستم و قدم هایم را
بلند تر برمیدارم...
لباسهای دیروزی را پوشیده بودم...

همانهایی که جهان برایم خرید...
مانتوی اسپورت جین و شلوار همرنگش... کالج های
سفید رنگم....
دنیای من امروز صبح رنگی شده بود...
رنگی مثل آبی آسمانی....
یا شاید هم نارنجی... سبز... قرمز... بنفش...

من شب و سیاهی هایش را جا گذاشتم... همان
دیشب... همراه با اشکهایی که روی گونه هایم
... روی بالش ریخته می شد جا گذاشتم...

دستگیره ی در را میکشم و با انرژی خوبی که از
حرفهای دکتر گرفته بودم ، روی صندلی جلو جای
میگیرم.

جهان تکیه اش را به در داده و بازوی مردانه اش را
روی فرمان گذاشته است...

مردمک هایش دارند یک به یک حالت‌های صورت من
را می‌کاوند...میخواهد با همین یک نگاه همه ی
حس و حال مرا دریافت کند...اینکه روز خوبی را
گذرانده ام یا تلاش برای من بیهوده بوده
است...بیخود رو در روی آق بابا قد علم کرده یا به
آب و آتش زدنش ، حداقل فایده ای داشته است...

__س س سلام...

جهان با همان فیگور خیره ام میماند: سلام...!

چیزی از امروز نمی پرسد...شاید منتظر است من
توضیحی بدهم...

اما من هم سکوت میکنم و او نگاهش را به روبه رو
میدهد...استارت میزند و قبل از به حرکت درآوردن
ماشین ، خبر میدهد: امشب آق بابا مهمون ویژه
داره...بهره تو اتاقت بمونی...

چشم میچرخانم سمتش...جدیست...شاید هم کمی
بیشتر از روزهای عادی اخموست...

_ م م مهمون...؟؟؟!!! م م م میاره و و
ویلا.....؟؟؟(مهمون...میاره ویلا...؟)

وارد خیابان اصلی که میشود از آینه ی جلوی ماشین
عقب را نگاه میکند:سه ساله احدی رو راه نداده توی
این باغ...حالا نه گذاشته نه برداشته ، این مرتیکه
رویه راست دعوت کرده خونه....

از حرفهایش چیزی نمی فهمم...منظورش از
مرتیکه...؟؟

اما او انگار واقعا عصبیست...پنجه ی مشت شده اش
را روی فرمان میبینم...حتی رگ روی شقیقه
اش:هیچ از این یارو خوشم نمیاد...اصلا یه انرژی
منفی داره که... دلم میخواد یه مشت بخوابونم تو
صورتش...

هر لحظه متعجب تر میشوم... جهان و تنفر...؟

_ ک ک ک کی...؟؟

نیم نگاهی به صورت من می اندازد: به جیرانم
گفتم... هر دو تون می مونید تو اتاق... فهمیدی آهو...؟

لبه ایم را روی هم فشار میدهم... این مرد کیست...؟
جهان زیر لب به کسی ناسزا میگوید و سپس با
صدای بلندتری لب میزند: یه جوریه... نگاهی
مرموزه... نمی دونم آق بابا رو چه حسابی میاردهش
خونه...

و من ، هنوز هم مخاطب حرفهای جهان را نفهمیده
ام...

_ ن ن نفهمیدم... ک ک ک کی رو م م م میگی...؟

__ همین مرتیکه شهسوار...__

شهسوار...؟ اسمش را شنیده ام... اما درست به یاد ندارم کی و کجا....

خوشبختانه قبل از اینکه بار دیگر سؤالی بپرسم ، خودش جوابم را میدهد: مشتری جدید...!

زهرا

#۲۹

#آرزو نامداری

از شنیدنش شوکه میشوم...

اصلا آنقدر ناگهانی سرم را برمیگردانم که احساس میکنم گردنم رگ به رگ شده است...

مشتری جدید...؟

همان مرد...؟ صاحب آن کفش های نوک تیز
براق...؟ همان صدای بم و خاص...؟
خدای من...

یعنی همان مردی که... از روی دوچرخه جلوی
پاهایش سقوط کردم...؟

با آن وضع اُسف ناک... غرش عمو از زیر سوال
رفتن غیرتش... چشمان سرخ آق بابا...

چگونه میشود...؟

آق بابا هیچکس را به خانه دعوت نمیکرد...
نه دوست و آشنای قدیمی...
نه حتی فامیل نزدیک...

سه سال تمام هیچکس را به آن ویلا دعوت نکرده
است...

مهمانی های سالی یک بار را هم در ویلای قائم شهر
برگذار میکرد...

برای بستن دهان مردم...

برای فراموش شدن شایعات رفتن ناگهانیمان..

حالا...میخواهد پای یک غریبه را به آن ویلا باز
کند...؟

_ شنیدی چی گفتم آهو...؟ نیینم از اتاقت به هر بهونه
ای اومده باشی بیرون....؟

این مهمونی تموم شه من با آقاجونم کار دارم....!

_ ب ب ب باشه...!

بی حواس لب میزنم...

صدای شاد دیشبش هنوز در گوشه‌هایم زنگ
میزند... شاید... شاید اگر از بستن این شراکت آنقدر
خوشحال نبود ، به این راحتی جواز بیرون رفتن مرا
صادر نمیکرد....

شاید حتی به یک جنجال بزرگتر تبدیل میشد...
تهش رسید به پاک شدن آهو از صفحه ی دنیا
اما... آق بابا هیچ وقت به این آسانی نمی گذشت... از
خطاهای من نمی گذشت...
منی که... از محوطه ی این زندان زیبا بیرون رفته
بودم...
چه با جهان... چه بدون او...

جهان تا رسیدن به ویلا سکوت میکند... اخمهای در
همش نشان از نارضایتی ست...
هر چه هست... میشود فهمید جهان از شریک جدید
اصلا خوشش نمی آید...

مسیر سنگلاخی و تاریک باغ را با همان سکوت
می پیماید...

ساعت از هشت شب گذشته است و... امیدوارم
مهمان ها هنوز نرسیده باشند...

هنوز چند ثانیه از آرزوی کوچکم نگذشته است که
صدای زیر لبی جهان به گوشم می‌رسد: گذش
بززن...!

مسیر نگاهش را که میگیرم ، به پارکینگ ویلا
میخورم...
همان جایی که یک خودروی شاسی بلند یغور پارک
شده است...
ماشین غریبه...

خود به خود چهره ام در هم فرو میرود... بدون اینکه
بفهمم ، حس جهان به من هم منتقل شده است...

_ تو از راهروی پشتی برو داخل...یه راست میری تو
اتاق آهو...

سری تکان میدهم و قبل از پیاده شدنم ، باز هم
می‌شنوم: میگم معصومه شامت رو بیاره بالا...!

دستگیره ی در را میکشم:م م م مرسی...!

کلافه شدنش را متوجه میشوم...دو دو زدن نگاهش
به اطراف محوطه...انگار که یک دزد بزرگ را به
خانه راه داده باشند....

هر دویمان پیاده میشویم...من به سمت در پشتی قدم
برمیدارم و او ، در اصلی...

پشت ویلا توسط هیچ چراغی روشن نشده...این هم
جز محافظه کاری های آق بابا و عمویم بود...
نور فلاش موبایلم را جلوی پاهایم میگیرم و آهسته
قدم برمیدارم...

اینجا...درست همین نقطه ای که به اتاق کوچک من
هم وصل میشود ، بوی بهشت میدهد...

بوی نارنگی...پرتقالهایی که کم کم بزرگ و بزرگتر
میشوند...گریپ فروت...کیوی...

لبخند کوچکی روی لبم جا خوش میکند... اگر این دار
و درخت ها نبودند ، قطعا اینجا از زندان هم عذاب
آور تر میشد...

از پایین پلکان ، در نیمه باز را میبینم...
حتما خدمتکارها در را برایم باز گذاشته اند...
پله ی سوم را که برمیدارم صدایی به گوشم
می رسد...

شاید یازده...!

همان جا میخکوب میشوم... صدا ، صدای مردانه
ایست...

خش خش برگهای زیر پایش...

چرا متوجه نشدم...؟

فورا فلاش موبایلم را خاموش میکنم...

پنجه ام دور میله های پلکان قفل میشود...

اینجا هیچ چیز مشخص نیست... فقط صداست...

_ مهمون ناخوانده اسمش با خودشه...!

تن صدایش آشناست... بم و ... با کلمات شمرده
شمرده... شاید همان صدایی که قبلاً شنیده
بودم: حالتون خوبه خانم....؟

دستی به پیشانی ام میکشم... نه راه پس دارم نه راه
پیش... اگر در را باز کنم ، قطعاً متوجه حضور من
میشود...

_ اهمیتی نداره...!

!..._

_ قول نمیدم...

!..._

دستم هنوز روی نرده ی فلزی پلکان است که احساس میکنم شیء زبری روی انگشتانم راه میرود...

قلبم درجا ایست میکند...

انواع و اقسام جانورهای این باغ را تصور میکنم... در همان چند ثانیه ی کوتاه...

و همینکه موجود منفور تا بالای پنجه هایم کشیده میشود ، متوجه بزرگ بودن جانور میشوم...

دیگر هیچ چیز مهم نیست...

نه حرفها و اولتیماتوم های جهان... و نه حضور مرد غریبه...

احتمالا تا چند ثانیه ی دیگر ، توسط یک رتیل، عقرب ، مار ، عنکبوت یا هر چیز دیگری نیش می‌خوردم

....

جیغ کوتاه و غیر ارادی ام همراه میشود با تکان شدید دستهایم....

فرار من از چیزی که دقیقا هویتش را نمیدانم و....
چرخش پای چپم روی لبه ی پله...
کیف و موبایل هردو روی پله ها می افتند و من....
و متأسفانه من مثل یک توپ گرد تا پایین همان چند
پله ی کوتاه غل میخورم...

زهار

#۳۰

#آرزو نامداری

درد در تمام تنم رخنه میکند...
زانوهایم... کف دستهایی که جای زخم قبلیشان هنوز
ترمیم نشده بود...
پلک‌هایم را محکم روی هم فشار میدهم...
میان آن تاریکی محض چنان روی زمین پهن شده ام
که شک ندارم تا چند ثانیه ی دیگر ، انواع مور و

ملخ و جانورهای ریز و درشت این باغ به سمت
یورش می آورند...

دیگر حتی صدای مکالمه ی مرد هم به گوش
نمیرسد...

آخر جا قحط بود...؟

چرا کل وسعت چند هزار متری این باغ را ول کرده و
این کنج تاریک را برای بحث کردن با همسرش
انتخاب کرده است...؟

آنقدر خودمانی شده که باغ را از خودش میداند...
برای خودش گوشه گوشه اش را میگردد و پشت
تلفن ، در مورد مشکلات خانوادگی و مهمانان
ناخوانده اش صحبت میکند....

غافل از اینکه یک دختر دست و پا چلفتی ترسو ، این
گوشه خودش را مثل موش قایم کرده...

غافل از قوانین عجیب این ویلا...

این مرد میداند دیده شدن دختر های این خانواده
ممنوع است ...؟

صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شوند باعث میشود
جانی به تنم داده و روی کف دستهای دردناکم ، از جا
بلند شوم...اگر جهان بفهمد با چه فجاحتی حضورم را
لو داده ام؟

شالم را روی موهایم مرتب میکنم و آهسته لباسهایم
را تکان میدهم...
چشم‌هایم دیگر به تاریکی عادت کرده اند...
میتوانم سایه‌ی یک مرد قد بلند را روبه‌رویم ببینم...
یک مرد قد بلند که شبیه غول‌ها دیده میشود...
یک بوی خاص...
ناخودآگاه لرزی به تنم مینشیند...
یک احساس عجیب وجودم را احاطه میکند...
شاید ترس...
شاید هیجان...
قبل از اینکه مرد به اینجا برسد ، اولین پله را
برمیدارم...

پشت دردناکم تیر میکشد تا برای چندمین بار خودم و
آن مرد را لعنت کنم....

باید قبل از روبه رو شدن با آن غریبه ، زودتر خودم
را داخل بی اندازم...

هنوز پله ی دوم را برنداشته ، صدایش از پشت سر
میخکوبم میکند: سالمی...؟

پلک‌هایم را روی هم فشار میدهم ...

قلبم مثل تبل میکوبد و ترس از سر رسیدن
جهان... عمو... یا حتی آق بابا تمام تنم را سرد
میکند...

اگر این مرد در مورد اتفاق چند لحظه قبل و یا حتی
دیدارش با من ، صحبتی بکند چه...؟

اگر بفهمند باز هم دسته گل به آب داده ام... اگر
بفهمند این مهمان غریبه... این مرد تازه پیدا شده... با
من رو در رو شده است؟

اینبار دیگر خونم پای خودم نوشته میشود...

باید چیزی بگویم...نباید در مورد من حرفی بزند...

انگشتهایم را در هم قفل کرده و پس از قورت دادن
آب دهانم ، با تشویش سر برمیکردانم...

میبینمش...

درست روبه رویم ایستاده...

سایه ی قامتش کاملا مشخص است...

با اینکه روی پله ایستاده ام...باز هم از من بلند تر
است...خیلی بلندتر...

دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده...این را از
استایل ایستادنش میتوانم بفهمم...

موهایش پر پشت است...سایه ی محوی که نشان
میدهد موهایش را به پشت سر هدایت کرده...

صورتش را نمیتوانم ببینم...

هیچکدام از اعضای صورتش...

اما میتوانم حدس بزنم...

از قرار معلوم ، دارد با تفریح مرا نگاه میکند...
منی که حتی نمیتوانم از خودم مراقبت کنم....

سکوت چند ثانیه ای بینمان را او میشکند: فکر کنم
حالت خوبه...

تن صدایش جدیست... اصلا به کسی که از دیدن
وضعیت من در حال تفریح باشد ، نمی خورد... بیشتر
صدایش مثل گوینده های رادیوست...

بیشتر از این تعلل جایز نیست... هر لحظه امکان
رسیدن یکی از مردهای خانه وجود دارد: م م م
میشه....

کلامم را قطع می کند: کسی چیزی نمی فهمه...!

پر از گیجی لب میزنم: ها...؟

بهتره بری داخل تا کسی نیومده....!

چند ثانیه لازم دارم تا جمله اش را هضم کنم... و او
در سکوت ، به مغزم اجازه ی آنالیز میدهد...

خوب که معنی جمله اش را میفهمم ، ترس از نشستن
دوباره ی آن موجود موذی و احتمالا خطرناک روی
انگشتانم را از یاد برده و دوباره دست روی نرده ی
کنارم میگذارم....

گفت بروم خانه تا کسی سر نرسیده...!

درست شنیدم...؟

او...

او میداند...

او قوانین خاص این ویلا را میداند...

میداند نباید کسی او را روی من ببیند...

مخصوصا... در این تاریکی... در پستو ترین و حتی
شاید پرت ترین جای محوطه ی ویلا....

من همانجا میخکوب مانده ام و او... او با همان
ژست... با همان دستهایی که در جیب هایش فرو
کرده... آنجا را ترک میکند.....

زهار

#۳۱

#آرزو نامداری

سردار:

پر از حس پیروزی آنجا را ترک میکند...
دخترک مات و مبهوت مانده را میگذارد به حال
خودش...

اولین و مهمترین گام را برداشته است....
گام بعدی را میگذارد به عهده ی کیان....
کیان خوب بلد است...

این چیزها را خیلی خوب میداند...
اصلا کارش همین است...

میخواهد انسانیت داشته باشد... اما... گذشته اش
اجازه نمی‌دهد... اطرافیان... مشکلاتش... لطف
بزرگی که سردار در حقش کرد... انتقامش... هیچکدام
از اینها اجازه نمیدهند کیان فراموش کند... نمی‌گذارند
کمی خودش باشد... خودش و... ذات مهربانش...

و بگذار بگویند سردار بد ذات است... سوءاستفاده
گر... نارفیق...

بگذار انگ عوضی بودن به پیشانی اش بچسبانند...
انگ ضعیف کشی...
بی رحمی و نامردی...

اگر مرد بودن این است که خواهرش را آنگونه به
حال خودش رها کند...

اگر مرد بودن این است که بلایی که سر سمانه و
زندگی اش آوردند را نادیده بگیرد...

اگر مردانگی در بی رگ بودن و قایم شدن است...اگر
در بخشیدن است...اگر اگر اگر...

اصلا سردار نامرد ترین و بی شرف ترین مرد عالم...
تا روزگار آنها را سیاه نکند ، حال دلش آرام
نمیگیرد...

با فک قفل شده و پنجه ای که موبایل را در جیبش
فشار میدهد ، وارد بخش روشنتر محوطه میشود...
به بهانه ی جواب دادن تلفن ، بیرون آمد...

اما در واقع بیرون آمدنش فقط و فقط برای دید زدن
اطراف ویلا و راه های ورود و خروجش بود...

پیرمرد ، از حرص پول همه چیز را فراموش کرده...
نمیخواهد هیچ جوهره مشتری آسش را از دست
بدهد...

هنوز هیچی نشده میخواد قرارداد را برای چند سال
تمدید کند...

سردار با حرص و خوشی لبی میکشد...

چند تار مو روی پیشانی اش می افتد و حتی به آنها
دست نمی زند...

نیشخند میزند...

صندوقچه ی گنج های پیرمرد لو رفته و خبر ندارد

...

خبر ندارد وارد بزرگترین قمار زندگی اش شده... خبر
ندارد همین امشب... پشت همین ویلا که ... سه سال
تمام حتی از نزدیکترین کسانی که پنهان کرد... این قمار
بزرگ را باخت است!!

ابله نمی داند و دارد برای پولهایی که قرار است به
حسابش واریز شود پایکوبی میکند...

با همان لکه ی تیره ی روی پیشانی اش...

با تسبیح شاه مقصودی که یک دم از لای انگشتانش
پایین نمی افتد...

پله ها را بالا میرود...

انگار پشت آن در هم میدانند سردار کی و چه زمانی
سر می‌رسد...

در به رویش باز میشود و او بدون معطلی وارد
ویلی مجل کامیاب ها میشود...

وارد سوراخ موششان میشود تا سکانس بعدی این
فیلمنامه را رقم بزند...

با همان جدیت و استایل خاصش قدم
برمی‌دارد... توسط خدمتکار به سالن هدایت
میشود... جایی که صدای صحبت و خوش و بش
مهدی و کیان به گوش می‌رسد...

سرش را بالا میگیرد...

با ورودش مهدی از جا بلند میشود...
جهان... جهان کامیاب از گوشه ی چشم نگاهش میکند
و حتی از جایش تکان هم نمی‌خورد...
جوجه خروس میخواهد سر از کار سردار در بیاورد...

سردار نیم نگاه حرام شده اش را از جهان به شدت
اخمالود میگیرد و به مهدی که از جا بلند شده است
مینگرد...

فرمایید بشینید ...چای داره سرد میشه...

سری تکان میدهد و همینکه میخواهد روی صندلی
تک نفره ی کنار کیان ، که به شدت دماغ و گرفته است
جا بگیرد ، صدای زنانه ای از پشت سر به گوشش
میرسد....

سلام...

به عقب برمیگردد و ...

خوش اومدین...

عروس کامیاب ها را میبیند... همسر مهدی... همان که
دیروز خیابان های بازار رامسر را گز میکرد و شانه
به شانه ی دخترش گشت میزد....

کیان مؤدب و مثل همیشه جنتلمن ، از جایش بلند
میشود... سلام میدهد...

مهدی با لبخند معرفی میکند: همسرم هستن...

سردار به نشانه ی سلام سری تکان میدهد و لب
میزند: خوش وقتم...!

زن میانسالی که خیلی خوب توانسته خودش را جوان
نگه دارد...

خوش لباس است و... خوش برخورد: عذر میخوام
نتونستم از او مدنتون استقبال کنم... تدارک پذیرایی
میدیدم... میز شام حاضره ، بفرمایید لطفا...

گمان میکنند زن متأهل و سن دار را دزد نمی‌برد...؟
نگاه به کیان میکند...
کیانی که دارد از لطف زن تشکر میکند...

تنها زنی که مجاز است در این مهمانی شرکت کند
اوست یا از موردهای دیگر هم رونمایی میکنند...؟

مثلاً همسر محمد...
راستی او کجاست...؟

سردار هنوز سرپاست...
جهان و پیرمرد هم از جایشان بلند میشوند...
کامیاب بزرگ می‌آید و درست کنار سردار می
ایستد...مقابل سردار ، زیادی پیر و کوتاه است:حالا
بعداً با کل خانواده آشنا میشن...وقتی جیران و جیوان
هم ، خونه بودن...!

جای پوزخند زدن نیست... به خیالشان مالشان را
سفت گرفته اند...

سیاه بازی میکنند... که سردار فکر نکند به او و
حضورش توهین شده... که دخترهای جوانشان را از
چشم دو مرد جوان و عزب پنهان نگه میدارند...

خبر ندارند گنجشک کوچک ، با پاهای خودش در تله
ی سردار افتاده...

طفلکی گنجشک کوچک و دست و پا چلفتی....

راستی.... جیران....؟ دختر مهدیست دیگر...!
دختر همین زن جذاب...؟

زهار

#۳۲

#آرزو نامداری

صدای امواج دریا به گوش می‌رسد... مثل همین چند
روز گذشته... کلیشه ای زیبا که دل را نمی‌زد...
سیاهی روبه رویشان دریا را در خود بلعیده...
ساحل کاملاً تاریک است....

هردویشان به کاپوت ماشین تکیه زده اند...
سردار پیپ دود میکند و کیان... در فکری عمیق ، به
سیاهی روبه رویش زل زده است...
بوی شور دریا و... کاپتان بلک ...بوی
رطوبت... سکوت بینشان...

سردار پیپ را خالی میکند... دود از میان لبهایش
بیرون می‌زند و گمانش باز هم کشتی های کیان غرق
شده اند.....

گوشه ی لبش کش می آید... پیپ را در جعبه ی
کوچک قرار میدهد و در جیبش می‌فرستد...
نگاه به رو به رو می‌دوزد... مثل کیان: پر و بال دادی
بهش... عذاب وجدان کاری که هنوز نکردی رو
داری...؟

صدایش از دود مانده در گلویش تیز و خش دار
است...کیان میشوند و عصبی پلک میبندد...

سردار حتی به خیالش هم نیست:
فکر می‌کنی این طرح ، فرقتش با کاری که هر روز در
حال انجام دادنش چیه...؟

کیان ناگهان تکیه از کاپوت ماشین میگیرد و آشفته
چند قدم به جلو برمی‌دارد...دلش فریاد
میخواهد...عجیب است فریاد بزند ، این زیبایی و
جذابیت خدادادی را نمیخواهد...؟

هر دو دستش را در موهایش چنگ میکند...با خودش
در جنگ است...

جنگ وجدان...جنگ انسانیت...انسانیتی که کم کم
هیچ چیز از آن باقی نمی‌ماند...

سردار چانه اش را بالا میدهد... اصلا برایش مهم نیست... هیچ عذاب وجدانی هم ندارد... او قبول کرده تا آخر این راه همراهش باشد... نمی‌تواند جا بزند... کیان مرد جا زدن نبود...

_فرقی نداره... هیچ فرقی با بازیهایی که هر روز و هر ساعت راه میندازی نداره...

صدای خونسرد و آرام سردار مانند مته گوشهای کیان را سوراخ میکند...

اگر رفیقش را نمی‌شناخت... قطعاً فکر میکرد دارد زخم زبان میزند...

_فرقش رو بگو کیان...!

یک هو به سمت سردار برمیگردد.. گام بلندی طرفش برمی‌دارد... صورت به صورتش می‌ایستد و عصبی میگردد: اینقد آشغال بودنمو یادم نیار... خودم می‌دونم چه لاشی از گلی هستم... میدونمم...!

سردار حتی نیم سانت هم تکان نمی خورد... خیره در
مردمک های گشاد شده ی کیان ، با همان ژست
قبلی: درد اصلیتو بگو....!

و کیان به یکباره فریاد میزند... با رگ گردنی که دارد
می ترکد... با پوست سرخ و سینه ای
تنگ: میترسممم... آقا من میترسممم....!

_ از چی...؟ از یه دختر نوزده ساله... یا... یا یه زن
چهل و پنج شیش ساله...؟

کیان نفس نفس میزند... خونسردی سردار دارد کفرش
را بالا می آورد... درمانده میشود... بی طاقت: از بی
شرف شدن میترسممم... از اینکه آشغال تر از اینی
که هستم بشممم.... سردار اونا خودشون میخوان که
باهاشون بازی کنم... اونا واسه این بازی التماس
میکنن... اما این خانواده...

التماس گونه صورت به صورت سردار می
ایستد: نقشه تو یه جور دیگه بچین.. خودم نوکرتم هر
کاری ازم بخوای هر چیزی که باشه.. نامردم اگه بگم
نه... بگی آدم بکش ، قاتل میشم... بگی دزدی بکن ،
دزد میشم... بیا و از این نقشه ی کثیف بگذر... به
قرآن این کارا در شأن تو نیست... تو اینکاره نیستی
سردار....

نگاه سرد و یخی سردار بدون هیچ حسی به او دوخته
شده است... حرفهای کیان... التماسهای مرد گنده ی
روبه رویش هیچ تأثیری در تصمیم او ندارد: اینکاره
نیستم... تو این پلان و رد میکنی کیان...!

کیان بیچاره وار پلک میبندد...

رو میگیرد و....

سردار به هیچ صراتی مستقیم نیست...

و....

لعنت به روزی که کیان به دنیا آمد...

لعنت به دین هایی که روی گردنش سنگینی میکرد...

کاش سردار هیچ وقت دستش را نمیگرفت...
در آن لجنزار خفه میشد بهتر بود... نه...؟
ممیرد اما از این مرد سنگدل کمک نمیگرفت...

_ تو مرد جا زدن نیستی کیان..._

کیان خسته از همه چیز و همه کس ، قدمی به سمت
دریا برمیدارد: برو سردار... میخوام تو حال خودم
باشم...

_ هنوز دیر نشده... میتونی قبول نکنی...!

کیان به سمت سیاهی جلوتر میرود: گفتم برو...

و سردار میرود... سوار خودرویش شده و آنجا را
ترک میکند....!

زهار

#۳۳

#آرزو نامداری

سوییچ را دست راننده میدهد و سمت ساختمان ویلا
قدم برمیدارد...

از دور میتواند ماشین های پارک شده را ببیند...
مهمانها هنوز نرفته اند و سردار هیچ حوصله ی
بحث های تکراری عمویش طاها و کوهرنگ را
ندارد...

حتما دیبا هم حضور دارد...

دکمه ی زیر کروواتش را باز میکند و از در ورودی
داخل میشود...

دیبا از دور میبیندش و سمتش قدم تند میکند...

سردار میخواهد تنها باشد...

میخواهد بعد از این همه مدت ، لبی تر کند و... با
خیال راحت بخوابد...

دیبا دلش برای سردار ضعف می‌رود... برای موهای
همیشه مرتبی که حالا کمی حالت گرفته اند... برای
استایل بدون نقص مردی که... سندش به نامش
خورده...

نزدیکتر میشود و... مهم است سردار حلقه اش را
نمی اندازد...؟

نه... اصلا مهم نیست...

این مرد برای اوست...

لبخندش وسعت می‌گیرد و با رسیدن به مرد پرجذبه و
جدی روبه رویش، بدون یک ذره خجالت دست دور
کمر سردار حلقه میکند: یه کم دیرتر میومدی
میرفتیم...

و سردار آرزو میکند کاش کمی دیرتر رسیده بود...

نیم نگاهی به جمع مهمانانی که خیره ی آن دو
هستند می اندازد و همان لحظه توسط دیبا بوسیده
میشود...

یک بوسه ی کوتاه که اخم های سردار را گره
میکند: گفته بودم توی جمع از این جلف بازیها خوشم
نمیاد...

دیبا رد رژش را با انگشت از گوشه ی لبهای سردار
پاک میکند: ما نامزدیم... از همه مهمتر... دلم برات
تنگ شده بود...!

دست بزرگ سردار کنار پهلوی دختر را فشار میدهد
تا کمی فاصله بگیرد...

دیبا با لبخند عقب تر میرود و حالا میشود صدای
کامران کوه‌رنگ را به وضوح شنید: تا حالا جلسه ی
شبونه نداشتی داماد...

سردار پوزخند میزند... عامدانه...

دیبا هنوز کنارش ایستاده و سردار اجبارا برای سلام
کردن جلو میرود...

همه سر پا ایستاده اند...

نگاه میکند...سمانه نیست و حتما در اتاقش یا مشغول نگاه کردن پنجره است یا استراحت...

به عمویش طاها دست میدهد:عمو جان یه کم به خودت استراحت بده...کار همیشه هست...

سردار سری تکان میدهد:خوش اومدین...

صدرا و لیندا به نوبت دست میدهند...

مهوش زن عمویش ، هردو گونه ی سردار را با محبت میبوسد ...

سردار نگاه میدهد به پدر دیبا...

اویی که دارد جان میکند بفهمد سردار کجا بوده...

با چه کسی ملاقات داشته است...

ملاقاتش مربوط به کار و کارخانه بوده...؟

سردار همیشه مشتری های آس را پیدا میکند...

معامله های پر سود...

پروژه های سراسر پول...
فکرهای نابش را هیچکس ندارد...

دست میدهند و کوه‌رنگ موزیانه میپرسد: شریک
جدید پیدا شده...؟

نگاه سردار پر از پوزخند است...: پروژه ی شرکای
قبلی لو رفته...جلسه به خاطر همون بود...واسه پیدا
کردن دزد پرونده ها...

مردمکهای کوه‌رنگ می‌لرزند...دستش میان پنجه ی
سردار فشرده میشود...

لبخند دستپاچه ای میزند و صدای مهتاب ، مادر دیبا ،
تلنگری میشود تا کامران دستش را از پنجه ی قوی
سردار بیرون بکشد...

سردار جان نمیشد یه کم زودتر میومدی...؟ والا
چشم دیبا به در خشک شد...!

سردار بی توجه به کنایه ی زن ، نگاه از کامران
رنگ پریده میگیرد... به زن سلام میکند و اوست که
برای بوسیدن گونه ی داماد آینده پیش قدم میشود...

زهار

#۳۴

#آرزو نامداری

جلستون واقعا به خاطر دزد پرونده ها بود...؟

سردار با بالاته ی برهنه روی تخت دراز کشیده
است... ساعدش را روی پیشانی گذاشته و قصد دارد
از فکر پیروزی های امشبش ، تا خود صبح راحت
بخوابد...

اما ظاهرا دیبا قرار نیست اجازه
بدهد: سردار...؟ خوابیدی...؟

یا بخواب یا اینکه برو تو اتاقت دیبا...!

ناخن های سرخ زن روی سینه ی مرد طرح می
اندازند: مرسی عشقم... واقعا بعد از یه شوی جذاب ،
عاشقانه ترین حرفی که میتونستی بزنی همین بود...؟

سردار هیچ حوصله ی اراجیف دیبا را ندارد... دیبای
کم حرف... دیبایی که مغرور است و معمولا خیلی کم
حرف میزند....

زیباست و جذاب...

هات و باهوش...

اما سردار... او هیچ حوصله ی این زن همه چیز تمام
را ندارد...

زنی که در دنیای کاری موفق است... در زنانگی به
خرج دادن عالی...!

پدر و مادرش با کمال میل دخترشان را برای سردار
جا گذاشتند...

برای ساختن و کامل کردن شب خوب سردار...
برای ادامه ی جشنش اما...

حالا میخواهد با حسهای نابش تنها باشد...

چرا اصلا دلش نميخواهد این زن زیبا کنارش
بماند...؟

نامزدش...

زنی که به زودی همسرش میشد...

دیبا کلافه از جواب نگرفتن غر میزند: سردار...؟؟

_ هوم...؟

_ اینجا پروژه گرفتی... آره...؟

_اوم...!

_واقعا...؟ پس مشتریهای قبلی چی میشن...؟

سردار خواب آلود است: اونا...؟ اون پرونده ها روی
میز یه نفر دیگه ان...

دیبا چشم گرد میکند...

راست راستی خبر ندارد؟

_رو میز کی...؟

پلکهای سردار سنگین میشوند... پر از خواب: کامران
کوهرنگ!.....

میگوید و پلکهایش او را به سمت یک خواب عمیق
سوق میدهند.....

ضربان قلب دیبا بالا میرود...

از ترس...

یا... از عشق؟؟؟

قافل از اینکه پشت پلکهای سردار نقش کدام زن
نشسته ، روبروشامبرش را تن میزند و از تخت پایین
میپرد...

آنسوی دنیا... درست لابه لای خواب سنگین
سردار... تصویر دو چشم زنانه جا خوش میکند...
یک جفت چشم خاص و... پر از ترس!

زهار

#35

#آرزو نامداری

آهو:

گوشه ی تخت نشسته ام... زانوهایم را بغل گرفته و
به کف دستان زخمی ام نگاه میکنم...

در واقع نگاهم آنجاست اما ذهنم... جایی حوالی
تاریکی باغ...

روی پله های لعنتی که برای دومین بار مرا یک
موجود بی دست و پا و خنگ نشان داد... جلوی آن
مرد...

ظاهرا به قولش عمل کرده و از دیدن من در آن
وضعیت اسفناک چیزی به زبان نیاورده است...
اما من ، به لعنتی ترین شکل ممکن احساس حقارت
و حماقت میکنم...

خودآزار گونه ناخنهایم را به کف دست خراشیده ام
فشار میدهم...

هنوز هم آن کلمه ی سوآلی اش در گوشم تکرار
میشود: سالمی...؟

مشتهایم را روی پلکهایم فشار میدهم...

انگار که با یک کودک خنگ و ابله سر و کار
داشت...

یا نه... میخواست بگوید چشم نداری حداقل دهانت را
باز کن...

نفس حرصی ام را داخل مشت‌هایم فوت میکنم...
صدای تپه‌های در به گوش میرسد...
گلویم را صاف میکنم و دامن لباسم را مرتب...

صدای از ته حلق درآمده ام را شخص پشت در
میشنود: ب ب بله...؟

_ میتونم پیام داخل...؟

صدای آهسته‌ی جهان است...

شالم را از روی تخت برداشته و روی موهایم می
اندازم: ب ب بیا...!

در باز میشود و قامت جهان در چهار چوب نمایان
میشود...

لباسهایش را با لباس راحتی عوض کرده...

در را پشت سرش میبندد و چند قدم جلو می آید: شام
خوردی...؟

دروغ میگویم: اوم...!

با سر به یک جای فرضی اشاره میکند: کسی که
ندیدت...؟

میتوانم دروغ بعدی را به راحتی روی زبان بیاورم؟
نگاهم روی چشمان پرسشگر جهان است... و اوایی که
با مکث من دچار تردید میشود: کسی دیدت آهو...؟

چشمانم را میزدم: ن نه...!

_ مطمئنی؟

_ آ آ آره...!

چاره ای جز دروغ گفتن ندارم... نمیخواهم باز
موجبات شرمساری این خانواده را فراهم کنم...
مخصوصاً جهان...

پس از مکت کوتاهی سر تکان میدهد: خيله
خب... چیزی احتیاج نداری؟

_ چ چ چ چرا ر روی ا ا این آدما ا ا اینقدر حساس
ش ش شدی؟

بالاخره میتوانم جواب کنجکاوی ام را بگیرم؟
اما سوالم باعث میشود ابروهای جهان در هم گره
بخورد: یادت رفته چرا چند ساله توی این باغ زندگی
میکنیم؟

م م من ح ح حتی هنوز د د دلیل این پ پ پ
پنهانکاری رو ن ن نمیدونم...!

جهان چانه بالا میدهد: دلیلش هرچی که هست مربوط
به آبرو و شرف خانواده ی کامیاب میشه... نبینم چون
به بهانه ی کلاس مشاوره میری بیرون ، بد عادت
بشی آهو...؟ یادت نره تو... فقط و فقط با من میتونی
بری و بیای... اون جلسات تموم بشن ، اوضاع
برمیگرده به روال قبلی...خب...؟

میدانم... خیلی خوب شیرفهم شده ام. ..

اما جهان دست بردار نیست: یادت نره چه قولی به آق
بابا دادم... میدونم روسفیدم میکنی... روت حساب باز
کردم...!

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم و او بالاخره جواب
سؤال اولم را میدهد: مهمونای امشب دو تا مرد غریبه

بودن... غریبه و... عذب...! احساسیتم بی جا نبوده که
بخوای دلخور بشی... هوم...؟

عذب...؟

او ، همان مرد به اصطلاح عذب داشت از مهمانهای
ناخوانده ای حرف میزد که به زور خودشان را
مهمان کرده بودند...
داشت به همسرش میگفت دیر می رسد...

_ آهو؟

با صدای جهان از اعماق افکاری که ناگهان ستم
هجوم آورده اند بیرون می آیم و گیج لب میزنم:ها...؟

ابرو در هم میکشد:خدا میدونه باز چیکار
کردی...بگیر بخواب ، من دارم میرم...!

میگوید و با همان نگاه شکاک از اتاق بیرون
میرود...

عزب یعنی...مجرد...؟

زهار

#۳۵

#آرزو نامداری

جهان مرا پیاده میکند و برای رسیدگی به کارهای
شخصی اش بیرون میرود....

مسیر کوتاه سنگلاخی را آهسته قدم برمیدارم...

صدای جیرجیرکهای لابه لای درختان را دوست
دارم...

بادی که میان برگها میچرخد...

هوایی که رو به سرما میرود...

اواخر تابستان است... پاییز می آید....

اینجا باران همیشه هست اما... پاییزش یک چیز دیگر است...

خوشبختانه چشمانم ضعیف نیستند و مسیر نیمه تاریک را به راحتی طی میکنم...

نگاهی به نمای روشن ویلا می اندازم....

بنایی که از سه سال قبل در آن سکونت گزیده بودیم...

خانه ای که هیچکس درش منتظر من نیست... اگر هم باشد ، احتمالاً برای بازخواست و سرکوفت است...

ناخودآگاه چشمهایم سمت محوطه ی پشت ویلا میچرخد...

مردمکهایم روی همان نقطه خیره میماند... نقطه ای که جلوی دید نیست اما ، پشت پلکهایم قرار دارد...

خیرگی ام با مکت چند ثانیه ای همراه میشود...

یک صدا... صدایی خاص... در گوشم تکرار میشود... و بار دیگر شانه هایم میلرزند...

چشم از نقطه ی نامعلوم برمیدارم و قدمهایم را به سمت پلکان ایوان شتاب میبخشم...

چند تقه کافیت تا معصومه خانم زود خودش را به
در برساند...

کلیدی در جیبهایم نبود چون تا کنون حق بیرون رفتن
از خانه را نداشتم...

پا در خانه ای میگذارم که صدای بلند آق بابا در آن
پیچیده است...

چهره ی خندان معصومه میگوید که هیچ خبر
ناخوشایندی نیست و میتوانم اضطراب را از خودم
دور کنم...

لبهایم کش می آیند و من هم ناخودآگاه لبخند
میزنم:س س سلام...

در را پشت سرم میبندد:سلام به روی ماهت...بدو
لباساتو عوض کن شام حاضره...

__ ب ب ب بقیه ش شام خوردن؟

جلوتر از من به سمت راهرو پا تند میکند: آره... همه
تو نشیمن نشستن... آرش خان تماس تصویری
گرفتن... اگر میخوای برو صحبت کن، داداشتو ببین
بعد بیا آشپزخونه ، شام...

باید حدسش را میزدم... صدای شاد آق بابا از نشیمن
تا همینجا هم به گوش میرسد... خنده های عمو
مهدی... سفارشهای زن عمو... خبری از جیران
نیست..؟ اویی که همیشه مشتاق دیدن آرش بود...؟

از کنار نشیمن عبور میکنم... میبینمشان... روی مبل
سه نفره نشسته اند و جیران هم بالای سرشان
ایستاده... با لبخندهای ملیحی که فقط مخصوص آرش
بود...

لبه‌ایم روی هم فشرده میشوند... از پلکان بالا
میروم... دلم برای برادرم تنگ نشده... نه او میخواهد
دیداری با من تازه کند و نه من...

آه عمیقی از سینه ام رها میشود... به همه ی اینها
عادت کرده ام... قلب من محبت ندیده بود اما... محتاج
محبت هم نبود...

تلفنم در جیبم میلرزد و بی توجه به آن وارد اتاقم
میشوم...

دوش میگیرم و یکی از گل گلی های عزیزم را تن
میزنم...

فعلا حس و حال لباسهای جدید را ندارم...

آن لباس های کوتاه و مد روز...

دوستشان داشتم اما ، ساحلی های دوست داشتی ام
راحت تر بودند....

موهای نیمه خشک شده ام را بی حوصله
میباقم... شکم قار و قور میکند و دیگر تحمل
ندارد...

روسری بزرگم را روی موهایم می اندازم و موبایلم
را از روی میز برمیدارم...

در اتاق را که پشت سرم میبندم ، صفحه ی تلفنی که
چشمک سبزش نشانه ی پیامک جدید است را باز
میکنم...

تبلیغات نیست چون میدانم همه ی آن پیامهای
تبلیغاتی را آف کرده ام...

شماره ی ناشناس برای ثانیه ای فکرم را سمت
خودش میکشد ...و باعث میشود انگشتانم با مکث
روی پاکس باز نشده بلغزد: امیدوارم باعث ترست
نشده باشم...اون شب ، سالم رسیدی اتاق...؟

زهار

#۳۵

روی اولین پله استپ کرده ام...
مردمکهایم روی کلمات دو دو میزنند...
ذهنم شبی را به یادم می آورد که بعد از آن حتی یک
لحظه از یاد نبرده ام...

مرد مجهول... که حتی تا به حال صورتش را ندیده
ام...

مردی که قطعا مرا دست و پا چلفتی ترین دختری که
تا به حال دیده است میداند...

قلبم با صدای بلند در سینه ام میتپد... شاید از
ترس... از تعجب و یا حتی هیجان...
خودش است...

اصلا جز آن مرد ، چه کسی میتواند باشد...؟
کسی که امیدوار است مرا نترسانده باشد...
در همان چند لحظه ای که مثل مجسمه خشک شده ام
، کلامت را تند و پشت سر هم دوره میکنم...
یک بار... دو بار... چندین و چند بار دوره شان میکنم
که ثابت کنم مخاطب این مسیج من نیستم...
میخواهم یک کلمه پیدا کنم.. چیزی که بوی اشتباهی
بودن بدهد... اما نیست...

انگار که صدای خودش پس زمینه ی آن مسیج چند
کلمه ایی باشد ، مدام در گوشم تکرار میشود...

_سالمی...؟؟

چشمانم روی صفحه ای که خاموش میشود خشک
شده...

اصلا...اصلا شماره ی مرا از کجا پیدا کرده...؟

شماره ای که تماسی دریافت نمیکند...

شماره ای که فوق فوقش چندین بار زنگ خورده
باشد...

_آهو...؟

از جایم میپریم و دست آزادم ناخواسته روی نرده ی
چوبی چنگ میشود...

قلبم اینبار در حال بیرون زدن از سینه ام است...
حتی فکر میکنم صدای وحشتناکش از گلویم به گوش
میرسد....

حتم دارم مردمکهایم از وحشت گشاد شده اند و ...
جهان موبایل در حال له شدن را زیر انگشتم
میبیند....؟

حتی نمیتوانم پاهایم را حرکت دهم...
زیر نگاه ذره بینی جهان در حال فروپاشی هستم و
مطمئنم به مشکوک بودن اوضاع پی برده
است:خوبی...؟چرا اینجا خشکت زده...؟

زبانم...

در چنین مواقعی حتی نمیتوانم با لکنت و گرفتگی
همیشه حرف بزنم...

چگونه این اوضاع را جمع کنم...؟

موبایل لعنتی مثل یک جسم داغ ، در حال سوزاندن
کف دستاتم است...

سکوت لعنتی ام باعث میشود نگاه ریزبینانه اش
سرتاپایم را بنگرد...دستم همراه با آن بمب ساعتی
کنارم آویزان مانده است...

اسید معده ام تا گلویم بالا می آید و قدم های جهان
بالا تر...

پله ها را بالا می آید، درست دو تا پایینتر از من:کسی
چیزی بهت گفته...؟

سرم تند به معنای نه تکان میخورد...

از پایین چشمهای ترسویم را میکاود:پس صحبتای
اونا رو شنیدی....

همان لحظه سینه ام محکم بالا می آید...سکسکه...؟
واای...همین را کم داشتم...

دوست نداری بیاد...؟

سکسه بیشتر میشود و قطعا خودش میداند نمیتوانم
کلمه ای روی لب بیاورم...
کی...؟ دقیقا منظورش چه کسیست...؟

ما هر دو روی پله مانده ایم...
من با تن یخ زده و او با چشمان کاوشگرش: پشت
تلفن خواستگاری کرده...

حالا گرومب گرومب قلب وحشی ام حتی به گوش او
هم میرسد...

هی...ع....

گردی مردمکهایم را میبیند...

هی...ع...

رنگ پریده ام...

هی...ع....

سرخی گونه هایم ...

ابروهایش طرح اخم میگیرند: نظر تو چیه...؟

زهار

#۳۶

#آرزو نامداری

نظر من...؟

نظر من راجع به چه چیزی...؟

خواستگاری...؟

چه کسی از کدام نفر خواستگاری کرده...؟

چرا احساس گرمای شدید میکنم...؟

موهایم به پشت گردنم چسبیده اند و پیشانی ام خیس
از عرق...؟

آهو...؟

شانه هایم بالا میپزند تا مردمکهای جهان ریز تر از
قبل شوند: چته آهو...؟ راضی نیستی...؟

پاهایم که به لرزش می افتند ، بدون حتی یک کلمه
عقبگرد کرده و دوان دوان سمت اتاقم میروم...
خودم را پشت در انداخته و کلید را دوبار در قفل
میچرخانم...

سینه ام از هیجان ، تند و تند بالا و پایین میشود...
پوستم در حال گز گز کردن...
قلبم در حال انفجار...
گوشهایم داغ داغ...
من دقیقا چه بر سرم آمده...؟
این دگرگونی حال... این هیجان مفرط... این گاپ گاپ
برای چیست...؟

برای آن باکس ورودی مسیج ها...یا ...خواستگاری
پشت تلفنی که جهان از من درموردش نظر
میخواهد...

اینکه راضی بودن من برایش شرط است...

کف دستهایم را از روی چوبی در برمیدارم و روی
سینه ی درحال دریدن خودم میگذارم...
همراه با گوشی کذایی...

پلک میزنم...

آب دهانم را قورت میدهم...

میخواهم با نفس های عمیق ، کنترل هیجان بالا رفته
ام را در دست بگیرم...

هنوز هم دلیل حال منقلب خودم را نمیدانم...

حرفهای جهان را کامل نشنیده ام اما...

حدس زدن درموردش شاید سخت نباشد...

پلک باز میکنم و باز هم نفس عمیق...

موبایل را از روی سینه ام برمیدارم و ..

با یک مکث طولانی، صفحه اش را باز میکنم...
پیامک از طرف مردیست که حتی صورتش را ندیده
ام...

بابا لنگ دراز...؟

قدش هم بلند بود...

سیب گلویم آهسته بالا و پایین میشود....

و...

شماره تلفنم را از کجا آورد...؟

برای چندمین بار متن را میخوانم... متن را گوش
میدهم... درست با صدای او...

آن مرد...

بابا لنگ دراز....

میداند من لکنت زبان دارم...؟

میداند زبانم میلنگد...؟

اصلا درست حدس زدم...؟

او... از من... خواستگاری کرده است...؟

مگر میشود...؟

لب پایینم را محکم زیر دندان فشار میدهم و گوشه ی
موبایل را به پیشانی ام میچسبانم...

چه میشد اگر میماندم و حرفهای جهان را کامل
میشنیدم...؟

لعنت به من و حالتهای همیشه دستپاچه ام...

اصلا این همه هیجان برای چیست...؟

فقط برای یک صدا...؟

یک تصویر خیالی از مردی قد بلند... با شانه های
پهن... موهای موج و.....

باز هم به خودم لعنت میفرستم...

سمت تخته پا تند کرده و موبایل را روی بالش پرت
میکنم...

آن مرد دیگر کیست...؟

نامش چه بود....؟

سردار....

سردار شهسوار...

از کجا پیدایش شد اصلا...؟

این حس هیجان... احتمالا به خاطر بی تجربه بودنم
است...

بی تجربگی ام مقابل مردها...

از همان سالهای قبل...

حتی قبل از مهاجرتمان به رامسر...

من فقط یک دختر دست و پاچلفتی نازیبای گنگ

بودم... من... مقابل جیران یک هیچ به تمام معنا

بودم... من شانزده ساله ی نقطه ی تمسخر مذکرهای
اطرافم ...

من شانزده ساله ای که دختر بود... اما... هیچ جذابیتی
نداشت...

حالا دقیقا نمیدانم چه بر سرم آمده... فقط یک

پیامک... یک آوای بدون تصویر... مرا اینگونه سر در
گم کرده است...؟

زهار

#۳۷

#سردار:

جلوی آینه می ایستد... با موهای نمدار... شلواری که هنوز زیپش را نبسته و پیراهنی که با دکمه های باز ، روی کمر بند شل شده ی شلوارش افتاده...

دکمه سر آستینهایش را میبندد که دیبا با چند ضربه به در ، بدون اجازه ی سردار داخل میشود...

سردار میتواند از بوی عطر او ، ورودش را بفهمد و اخم میکند...

روی صورت دیبا هم لبخندی دیده نمیشود... هرچند ، سردار حتی نیم نگاهی سمتش نمی اندازد...

جلوتر میرود ، درست پشت سر سردار...

میتواند پوست برنزه ی سردار را زیر پیراهنی که هنوز دکمه هایش بسته نشده ببیند...:صبح بخیر...!

سردار سراغ اولین دکمه ی پیراهن میرود:صبح
بخیر...

طولی نمیکشد که اندام ظریف دیبا روبه رویش قرار
میگیرد و انگشتانش روی انگشتان سردار مینشینند.
سردار دستهایش را آهسته از زیر انگشتان کشیده و
ظریف دیبا بیرون میکشد و اجازه میدهد دیبا آن کار
را برایش انجام دهد.

دخترک دکمه ی اول را که میبندد ، درست طبق
پیشبینی سردار ، شروع میکند:سابقه ی این همه
زیاده روی نداشتی...

سردار از بالای سر دیبا ، خودش را در آینه نگاه
میکند:منظور از زیاده روی...؟

دخترک فقط نگاهش میکند...حتی نمیداند سؤالش را
چگونه از او بپرسد...از کدام در وارد شود...
سردار نگاهش میکند...این پا و آن پا کردن زنی که
در دنیای حرفه ایی کار ، رودست ندارد...

یک زن ، که حتی بیشتر از خیلی مردهای آن شرکت
بزرگ حالی اش میشود...!

سردار میداند ... هر دویشان خوب میدانند نامزدی و
حتی ازدواجشان در آینده ، بیشتر به خاطر منافع
شرکت است...

و هیچکدامشان هم اعتراضی به این موضوع
ندارند...

دیبا یک دکمه مانده به آخر را هم میبندد و دستش
همانجا بند میشود...

روبدو شامبرش را شل گره زده و برجستگی اندامش
کاملاً مشخص است...

در این ویلا هم خدمتکار مرد هست و هم خدمتکار
زن...

هیچکدام بدون اجازه وارد حریم شخصی اعضای
خانواده نمیشوند اما ، برای سردار ، دیده شدن یا
نشدن نامزدش مهم نیست...

زنها زیبا هستند و باید دیده شوند... نه برای همه اما
، محدود کردنشان وقتی به عقایدشان باور داری
مضحک و ابلهانه است...

و خُب... تا به حال ، حس غیرتی شدن برای کسی به
او دست نداده است... و فکر هم نمیکند در آینده چنین
حسی به او دست دهد...

از نظرش غیرت واژه ایی احمقانه است که مردها را
مثل غارنشینان عصر حجر ، دیوانه میکند...

دیبا نگاه از پایین به بالایش را به سردار
میدوزد: اتفاقی افتاده...؟

سردار پیراهن را زیر شلوار میفرستد و مشغول بستن
کمر بند میشود....

کاش دیبا زودتر حرفش را بزند: مثلاً...؟

نوک ناخن مانیکور شده اش روی شاهرگ گردن مرد
، خط می اندازد: واقعا دزد پرونده ها رو پیدا
کردی...؟

گردن سردار کج میشود... دستهایش را دور کمر او نه ، بلکه در جیبهایش فرو میکند: زیاده روی من تو مصرف الکل ، ربطی به پیدا کردن دزد میتونه داشته باشه ...؟

دیبا سعی میکند به اوضاع مسلط باشد... میتواند حدس بزند سردار چیزی از هزینهای قبل از خوابش را به یاد نمی آورد اما... سردار خیلی باهوش تر از این حرفها بود... مغزش هیچ چیزی را جا نمیگذاشت... فراموش کردن در کارش نبود... مست کردن که هرگز...!

او میخواست به زن ، کد بدهد... با هذیان های عمدی یا سهوی اش میخواست چیزی را به گوش دخترک برساند و همین دیبا را کلافه کرده بود...

دستهای دیبا پایین می افتند و کمی عقب میرود... پلک میبندد و بعد از مکث کوتاهی موهایش را عقب میفرستد...

سردار با خونسردی ، پریشانی اش را میبیند...

_خیله خب...ربطی نداره...اما میخوام بدونم...دزد
قرارداد رو پیدا کردی یا نه...؟

سردار نگاه از نامزد جذابش میگیرد و آهسته سمت
تخت قدم برمیدارد: میتونی مایویی که لندن خریدی رو
اینجا بپوشی...میگم برات چتر بزنن...!

کت و موبایلش را که برمیدارد ، از کنار دیبای
سردرگم عبور کرده و از اتاق خارج میشود...

چرا نمیشود ذهن این مرد را خواند...؟

زهار

#۳۸

گارسون فنجان قهوه اش را روی میز میگذارد و سر بلند میکند: چیز دیگه ای نمیخواین آقا...؟

سردار تلفنش را باز میکند: ممنون... میتونید برید...!

گارسون کمی عقب عقب میرود و بعد از آن برمیگردد...

شماره ی بهادر را میگیرد...

آمدن کیان دست کم نیم ساعت طول میکشد... و سردار هیچ خوشش نمی آید پا روی آت و آشغالهای کف اتاق او بگذارد... یا در همان اتاق منتظر دوش گرفتن و آماده شدنش بماند...

ترجیح میدهد در آن لابی آرام و مجلل بنشیند و همزمان که کارهایش را با تلفن راه می اندازد ، قهوه اش را بنوشد.....

_سلام قربان...!

سردار تکیه میدهد و نگاهش را از شیشه های
سرتاسری ، به نمای زیبای دریای زیر پایش
میدهد... دریایی که از هتل دور است اما ، عظمت و
شکوهش در آن هتل چند ده طبقه نمایان است....

_ سلام... خبری هست ؟

_ خبر دست اول که نه... اما بچه ها پی موضوع
ساختمان پزشکان رو گرفتن... جهان کامیاب همراه
دختری به اسم آهو کامیاب ، رفتن توی مطب گفتار
درمان...

برقی در چشمان سرد سردار مینشیند... بهادر ادامه
میدهد: قربان گمونم دختری که همراه جهان رفته بود
دختر عموش باشه... چون مطمئنم مهدی کامیاب فقط
یه دختر داره...!

لبهای سردار با نفس محکمی از هم باز میشوند: دسته
اول بود خبرت... مرسی...!

تلفن را قطع کرده و پایین می آورد... نفسهای
سنگینش را از بینی خارج میکند...
گفتار درمان...؟

به همان نقطه خیره میشود...
به سبز یا آبی دریا...

جهان در حرف زدن مشکلی ندارد که...!
ممکن است دخترک ... لال باشد...؟
یا مثلاً... مشکلی در بیان کلمات داشته باشد...؟
فکر میکند و...

چرا به این موضوع که تا به حال حرف زدن دخترک
را نشنیده فکر نکرده بود...؟

جسم سرد تلفن لای انگشتانش فشرده میشود و باز
هم فکر میکند...

برمیگردد به شب گذشته...

به یاد می آورد...

یادش می آید دخترک با چه سختی ای میخواست
حرف بزند و سردار آن را پای ترسش گذاشته بود...

پوزخند میزند...

اینبار پُر رنگ تر...

ماهی کوچک... صید کردنش به آسانی فوت کردن یک
حباب است...

نوزده ساله ای که حبس است... محدود است
و... دوست داشته نمیشود...

پدر که... نه ندارد...

مادر...؟

راستی مادرش کجاست...؟

زن دوم محمد...

برای لحظه ای یک حس تلخ درگیرش میکند... تصویر
دو چشم... دو چشم روشن... نگاهی عمیق و
معصوم...

سردار ضعیف کُش نبود... با انسانهای بی گناه کاری
نداشت... نه تا وقتی که آنها عزیزترینش را
گرفتند... عزیزترینهایش را... کسانی که هیچ گناهی
نداشتند... مانند آن دختر نوزده ساله ، معصوم
بودند... آنها که کاری با کسی نداشتند... کسی را آزار
نداده بودند...

فکش قفل میشود... هرگاه معصومیت آن دختر را
میدید راغب تر میشد...
به وجدانش حتی لحظه ای امان نمیداد... نباید حتی
ثانیه ای فکرش منحرف میشد...

_ سر صبحی رفتی کله پزی که اینقدر زود اومدی
سراغ من..؟

صدای کیان او را از عمق افکارش بیرون میکشد...
چه خوب که کیان آمد!

نگاهش میکند... دوستی را که به خاطر رفاقتش
حاضر است پا روی همه چیز بگذارد... به نقل خودش
حتی شرفش...

_ سلام...!

کیان دوش گرفته و با ست ورزشی اش ، خودش را
روی مبل می اندازد... از وقتی به این هتل آمده ،
باعث عصبانیت خیلی از مهمانانش شده
است... مهمانان مردی که نگاه خیره ی همسرانشان
را به اوی جذاب میدیدند... زیبایی و استایل مردانه
اش هر چشمی را خیره میکرد و خودش هم میدانست
مردهای اطرافش چقدر از او متفر هستند....

پلکهای خسته اش را میمالد: علیک... باز چه خوابی
برام دیدی سردار...؟ یه لحظه آمون میدی مرد...؟

_ باید بازم به خونشون راه پیدا کنیم...!

زهار

#۳۹

نفس عمیق و آه گونه ی کیان از سینه خارج
میشود: امیدوار بودم حداقل اولش بتونیم یه مکالمه ی
معمولی داشته باشیم...

سردار توجهی به غروندش نمیکند: یه خانواده
میخوام...!

کیان دستانش را پایین می اندازد... چشم ریز میکند و
خیره در مردمک های سردار ، ابروهایش گره
میخورند....

سردار بدون اینکه منتظر سوآلی از طرف او شود ،
ادامه میدهد: یه مادر... و... یه برادر کوچیکتر...

کیان سردرگم تر از قبل ، تکیه از میل
میگیرد: داری... خودت خانواده داری!

سردار سرد تر و قاطع تر از قبل لب میزند: میخوام
همه جوره بشه روشن حساب باز کرد...!

_ حتی فکرشم نکن..._

_ کیان...!_

صدای هشدار گونه ی سردار است... و کیان رگه های
قرمز چشمان رفیقش را میبیند... میفهمد از چیزی
خشمگین است ، اما چه...؟

_ سردار من مادرمو قاطی این بازی نمیکنم... کاوش
که اصلا... حتی فکرشم نکن خانوادمو وارد این کثافت
کاری بزرگ بکنی..._

سردار خیره به همان نقطه ی قبل است...
انگار که حرفهای کیان را نمیشنود...

_میدونی...؟ دختره گنگه...!

کیان سردرگم است: کی...؟

_آهو... آهو کامیاب...!

_گنگه...!!!!!!؟ یعنی چی گنگه...؟

_یعنی لکنت زبون داره... یعنی با تته پته حرف
میزنه... یعنی هیچکس دوشش نداره...!

کیان انگار که با فاجعه ای بزرگ روبه رو شده باشد
، اینبار هردو دستش را محکم روی صورتش
میکشد...

از این بهتر نمیشد...

جای شمر را میگرفت بهتر بود...

اخم سردار غلیظ تر میشود و نگاه سرخش را به کیان میدهد: یعنی به آسونی آب خوردن گول میخوره... چی بهتر از این...؟ هوم...؟

کیان با حالتی عصبی کف دستش را از صورتش بالا میکشد... درست تا روی پیشانی اش: کی شروع میشه...؟ کی قراره شر این کار دامنمو بگیره...؟ کی تموم میشه سردار...؟

اون پسره ، جهان... از من خوشش نمیاد...

فهمیده... به خدااا که فهمیده...

باهاش رفیق شو...!

اگه لو بریم چی...؟

_خوب بلدی چکار کنی...طعمه ت چموش نیس
کیان...زود اهلی میشه!

کیان با حال بد ، خودش را جلوتر میکشد...چرا میخ
آهنیش در قلب سنگی سردار فرو نمیرود...؟

_اون نه سردار...یکی دیگه...دختر
مهدی...هاااا؟؟چی میگى...؟

سردار ناگهان از جایش بلند میشود...گوشی اش را
برمیدارد و بی نگاه به کیان ، آهسته و پر از جدیت
لب میزند:خانواده رو جور میکنی کیان...!تا آخر
همین هفته....

و بدون اینکه قیافه ی هاج و واج کیان را ببیند ، او
را پشت سر گذاشته و میرود...

آمده بود نقشه هایش را با کیان در میان بگذارد... آمده بود راه حل بدهد... راه نزدیک شدن... راه گول زدن ، اما...

مورد ، خودش حی و حاضر بود...

وارد کابین آسانسور میشود و همزمان صفحه ی تلفنش را باز میکند...:شماره ی آهو کامیاب رو میخوام...فورا...!

زهار

#۴۰

دو روز از شبی که آن مسیج را فرستاد گذشته بود... و یک هفته از مهمانی خانه ی کامیابها... هیچ راهی نبود برای روبه رو شدن با آن دختر... تنها بلیط ورود سردار و کیان به ویلای حسین علی کامیاب ، فقط و فقط این دختر بود...

او هم که بادیگارد محافظه کاری به نام جهان داشت...

آسه می آمد و آسه میرفت...

چنان حفاظی دور دخترک پیچانده که هیچ راهی برای نزدیک شدن نگذاشته بود...

فقط رفتن رسیده بود...

شرکت به آن بزرگی را دست رضا و سهند سپرده بود خودش دنبال راهی برای ورود دوباره به آن ویلا...

مادرش و سمانه آرام تر از همیشه بودند...

حتی درصدد بود موجبات بیشتر ماندنشان را محیا کند...

دیبا با حضورش سرگرمشان کرده بود ...

مادرش را خرید میبرد...

برای سمانه هدیه میگرفت...

کلا او هم انگار کسی دیگر بود... از دنیای کار و سهام و هرچه که مربوط به پول میشد فاصله گرفته بود...

حالا همان شخص خاله زنی شده بود که برای به دست آوردن دل خواهر و مادر شوهرش ، از این حرکت های پیش پا افتاده هم دریغ نمیکرد...
دیگر موضوع دزد قرارداد را باز نکرده بود...
سوآلی در این مورد نپرسیده بود و سردار هم قطعا نمیخواست آن بحث را دوباره باز کند...
حداقل نه فعلا...

در زمان درست و سر وقت ، میدانست چگونه نسخه ی آن را بپیچد....

پشت میز نشسته و مشغول بالا پایین کردن شاخص های بورس است ... با ژله ی طوسی و تیشرت خاکستری اش ... عینک مطالعه و قهوه ای که بخار از آن ساطع میشود...

هوای شمال کم کم سرد میشود ...
فصل نارنگی ها دارد فرا میرسد...پرتقال هایی که او را به آن باغ وصل کرده اند...

جرعه ای از قهوه اش را مینوشد که همزمان تلفنش
روی میز میلرزد...

نیم نگاهی به صفحه ای که خاموش روشن میشود
می اندازد...دیبا!

با حوصله کادر آبی رنگ لب تاپ را میبندد و وارد
صفحه ای دیگر میشود...

تلفن باز هم میلرزد و سردار ماگش را روی میز
میگذارد: الو...؟

سردار...؟ همیشه زودتر تلفنتو جواب بدی؟ حتما کار
واجب دارم که زنگ میزنم دیگه!

صدای بوق پشت خطی به گوش سردار میرسد و
باعث میشود صفحه را نگاه کند...

(...بهدار...)

سردار تلفن را روی گوشش میگذارد: بگو کار مهمت
رو...!

لحن دیبا اعتراض دارد: سهند و رضا گند زدن به
قرارداد گابریل... چک کشیدن... بدون اینکه نظری از
من بخوان!

بوق پشت خطی تکرار و تکرار میشود... و سردار
هنوز آرام است: خودم در جریان کارشون هستم..
واسه همین تماس گرفتی؟؟ مادرم کجاست...؟

واقعا که... سردار تو میدونستی همون عوضی بود
که یه ضرر گنده رو دست شرکت راکعی
گذاشت... همتون دیوونه شدین... هیومن رو ول
کردین و با این شرکت قرارداد
بستین... نمیفهمتون... واقعا نمیفهمتون...

سردار دکستاپ را میبندد و به صندلی تکیه
میدهد: خرید خوش بگذره...!

و میداند خونسردی اش آنقدر کفر دیبا را بالا آورده
که به زودی صدای بوق قطع تماس به گوشش میرسد
..

و همینطور هم میشود...

حالا میتواند آیکون سبز رنگ را برای جواب دادن به
تماس های مکرر بهادر بکشد: بهادر...؟

و مرد میداند بدون معطلی و این پا و آن پا... بدون
چاپلوسی و کش دادن های بی مورد باید خبرش را
بدهد.

_ سلام آقا... جهان دختره رو رسوند مطب ، ده دقیقه
بعدش رفت...

سردار به رو به رو خیره میشود... سابقه نداشته
دخترک را تنها بگذارد: باید تعقیبش میکردی...!

_ یکی رو فرستادم پیش آقا... ظاهرا داره میره طرفای
ویلاشون...

حتما اتفاقی افتاده است...

یک موضوع مهم او را تا ویلا کشانده... وگرنه این
سگ نگهبان ، حتی یک لحظه هم زندانی اش را رها
نمیکرد...

حس خوبی میگیرد و میخواهد همین الان آنجا
باشد... روبه روی آن ساختمان... جهان میتواند یک
ساعته ، راه رفته ی ویلا را برگردد؟؟؟
قطعا نه...

تلفن را بی هیچ حرفی قطع کرده و بی معطلی از
جایش بلند میشود...

وقت آشنایی رسیده است...!

لباسهایش را عوض میکند...

ادکلن میزند و میداند زنها ، عاشق بوی ادکلنهای
مردانه هستند...

بویی که در ذهنشان بماند...
که برایشان خاطره بسازد...
نشانه‌ی خاص بودن یک نفر... فقط و فقط
مخصوص به کسی که... در ذهنشان وول میخورد!
درواقع بوی عطر، بهانه‌ایست برای عاشق شدن
زنها...

ساعتش را میبندد و از اتاق بیرون میرود... هنوز
وقت دارد و... جهان نمیتواند به موقع برسد!
حتی اگر راننده بفرستد...
پشت در اتاق سمانه مکث میکند و... بهتر میداند که
رفتیش را خبر دهد...
بگوید که او میرود اما، مادرش و دیبا به زودی
میرسند...

زهرا

#۴۱

جلوی ساختمان پزشکان ، ماشین را متوقف میکند...
میتواند حدس بزند بهادر خودش را کجا قایم کرده
تست و همان لحظه تلفنش زنگ میخورد...

دکمه ی سبز رنگ روی فرمان را فشار میدهد: هنوز
کسی نیومده سراغش...؟

صدای بهادر در کابین اتومبیل میپیچد: نه آقا... گمونم
یه چند دقیقه دیگه کارش تموم بشه. اما اگر خبر
داشته باشه جهان رفته ، احتمالا توی همون مطب
منتظرش میمونه...

تماس را قطع میکند و ماشین را کمی پایین تر پارک
میکند... برای احتیاط بیشتر... پشت یک ساختمان
قدیمی...!

عینکش را میزند و بدون نگاه به اطراف ، به طرف
ساختمان پزشکان قدم برمیدارد...

چند نفر از آسانسور خارج میشوند و همزمان چند نفر دیگر منتظر رسیدن آسانسور ایستاده اند...

به یاد ندارد میدانسته دخترک طبقه ی چندم است یا نه... اما لیست طبقات را نگاه میکند و مطب گفتار درمانی را پیدا میکند...

ترجیح میدهد از پلکان بالا برود تا اینکه همزمان با چند نفر وارد یک کابین خیلی کوچک شود....

عینکش را برمیدارد و ساعتش را نگاه میکند...

دیگر کم کم وقت بیرون آمدن دخترک است...

میداند شکارچی اش چگونه برایش کمین کرده...؟

از کنار راهرو داخل محوطه ی مطب را نگاه میکند و همان لحظه درب اتاق دکتر باز میشود...

آهسته تنش را عقب میکشد و اصلا دوست ندارد آن دختر بفهمد که سردار منتظر بیرون آمدنش بوده...

خودش را مشغول تلفنش میکند که صدای دخترانه ای
از داخل ، به گوشش میرسد: خ خ خ خیلی مَـ
منون خ خ ... خَـ سته نـ باشید....

ابروهای سردار در هم میروند...

لبهایش فشرده میشود و...

او در مقابل سردار...؟

درست مثل یک جوجه ی کوچک و باران خورده
است....

پلک میبندد و تصاویر مثل آرشیو از ذهنش عبور
میکنند...

صداها... گریه های سمانه... فریاد های حسام... نفرین
های فروغ...

نفس تندی میکشد و پلک باز میکند...

این بازی ادامه دارد....

جایی برای دلسوزی و ترحم نیست...

موبایلش را پایین می آورد و میبیند که نوه ی حسین
علی کامیاب ، بدون اینکه به او نگاهی بی اندازد ، از
کنارش رد میشود...

با لباس های ساده ای که روی تنش خوب نشسته
اند...

با آن روسری قواره بزرگی که کُپه ی موهایش را
پوشانده...

صورت ملیح و بدون آرایش...

همان چشمان روشن...همان گونه های برجسته و
رنگی...درست مثل یک دختر بچه...

دارد میرود و اگر سردار دست نجُنباند ، موقعیت از
دست میرود...

سعی میکند کنترل اوضاع را در دست بگیرد ...

گلویی صاف میکند و صدایش را کمی بالا میبرد: خانم
کامیاب...؟؟

دخترک انگار نمیشنود و دارد به آسانسور نزدیک
میشود...

سردار قدم بلندی سمتش برمیدارد و باز هم از پشت
سر ، صدایش میزند: آهو خانم...؟؟؟

آهو با هین بلندی ناگهان به عقب برمیگردد...
با ترس...

با مردمک هایی که گشاد میشوند...

با دستی که روی سینه اش گذاشته...

نمیشناسد...

این مرد...؟

کجا او را دیده...؟

کیست این مرد که او را به اسم میخواند...؟

خیره ی مردی میشود که قدش بلند است... خیلی بلند
تر از او...

موهای موج...

چشمان جدی و پر نفوذ... با رنگی که... دخترک آن
لحظه نمیتواند حدس بزند...

درواقع وقتش را ندارد...

میترسد از اینکه کسی او را بشناسد...

مرد شانه های پهن و قوی دارد...

لباسهای شیک و اتو کشیده...

کفشهای براق و نوک تیز...

چیزی میان شکمش میپیچد ، وقتی رایحه ی چوب و
کاپتان بلک زیر بینی اش میخورد...

نفسهایش تند میشوند و چیزی به پس افتادنش مانده
وقتی بار دیگر آن صدای خاص ، به گوشش
میخورد...

_شناختین...؟ شهسوار هستم... سردار شهسوار...!

زهار

#۴۲

آهو:

حدقه ی چشمانم خشک میشود روی مردی که
صدایش آشناست... رایحه ی ادکلنش
... کفشهایش... سایه ی قامت پر هیبتش همان که
این چند روز ، در گوشه گوشه ی ذهن خالی ام جا
باز کرده بود....

قلبم از ترس ، هیجان و هر چیز پر اضطراب دیگری
تند میزد....

او... اینجا...؟

با نگاه تو خالی اش زل زده به من...

اخم ندارد... لبخند که اصلا...

اصلا چگونه روبه روی من در آمد...؟

جهان گفت برای خاستگاری اجازه خواسته است... آن
هم تلفنی... مخاطب حرفهایش را درست و حسابی
نگفته بود اما...

خب...؟

ممکن است او باشد...؟

ممکن است این مرد من را خواسته باشد؟

_ خانم کامیاب...؟ حالتون خوبه...؟

مردمکهایم فوراً از لباسهای شقّ و رَقش ، باز هم
روی چشمانش میچرخند...

و کاملاً دستپاچه ام... دستپاچه و.. خجالتی...

تمام نکته های کلیدی دکتر را اکنون و در این لحظه
فراموش کرده ام: ب ب ب ب ب ب ب ب...

و بعد انگار که به خودم آمده باشم ، آب دهانم را
قورت میدهم: س س س س سلام...



منتظر میمانم که متعجب شدنش را از نوع حرف زدنم
ببینم اما او ، بدون هیچ واکنشی
دستش را بالا می آورد وساعت لوکسش را نگاه
میکند:کسی همراهتون هست...؟

انگار که معمولی ترین مکالمه اش را داشته...
انگار که با هیچ چیز متمایزی رو به رو نشده...
اصلا قافلگیر نشده باشد...
یک مکالمه ی عادی و بدون تنش از طرف آن مرد...
و یک تنش ، یک اضطراب نا آشنا از طرف من...

دسته ی کیف میان انگشتانم چلانده میشود...میتوانم
سؤالم را بدون خجالت بپرسم...؟

_ب ب ب ب ب...ر ر ر ر راننده ب ب بیرون
منتظره..._

و او قبل از اینکه من جوابم را از او بخواهم ، پاسخ
سوالم را میدهد... با نگاهی سنگین و... پر از
خالی: پیدا کردن یه شماره واسه من اصلا سخت
نیست ...

این پا و آن پا میکنم... ممکن است همین الام راننده
سر برسد...

باید بروم...

حال آق بابا خوب نیست و من اینجا ، روبه روی یک
مرد غریبه ایستاده ام... مردی که اینجا بودنش ، کمی
ترسناک به نظر میرسد: م م م من ب باید برم....

همین را که با هزار جان کندن به زبان می آورم ، او
قدمی نزدیکتر میشود... نزدیک میشود و من درست
بغل دیوار آسانسور کز میکنم....

وحشتم را میبیند و همانجا می ایستد...

چرا اینجا کسی نیست...؟

لازم نیست از من بترسی... نه پدر بزرگت چیزی
میفهمه و نه قراره من بهت آسیبی برسونم...!

قلبم وحشیانه قصد کوبش دارد... قصد دریدن
استخوان های سینه ام: شش شش شما از من چ چ چی
میخواین...؟

اخم میکند... برای اولین بار میتوانم یک واکنش در
چهره اش ببینم: چیزی از تو نمیخوام... فقط یه کم
ذهنمو به هم ریختی...!

تتم لرز میگیرد... من تا کنون با این حجم از هیجان
روبه رو نشده بودم...
چه میگوید این مرد...؟
من...؟

من ذهنش را به هم ریخته ام...؟

چانه ام هم مثل همه ی تتم لرز ریزی میگیرد: مومن
اصلا شششما رو نن نمیشناسم که....

میخواهم از این وضعیت فرار کنم... اتاقم را
میخواهم... تنهایی ام را... این وضعیت ، بی رحمانه
دارد به من فشار وارد میکند و اوست که بعد از مکث
چند لحظه ای اش لب میزند: گفتم که... سردار
شهسوار هستم... دو بار با هم روبه رو شدیم!

اصلا نمیخواهم به آن ل
و حدسم این است که پوست سرخ شده از خجالتم ،
این موضوع را به روشنی روز ، مقابله اش آشکار
میکند...

سرتا پایم را نگاه میکند و در آخر ، نگاه مرموزش
باز هم روی چشمانم متمرکز میشود...
انگار که بخواهد از سالم بودن مطمئن شود...
همان لحظه تلفنم زنگ میخورد...

تماسی که قطع به یقین میدانم از طرف جهان است...میخواهد علت تأخیرم را بپرسد... و راننده ای که همین چند دقیقه را هم گزارش کرده....

دستپاچه تر و حول زده تر از قبل چرخی میخورم و باز هم پشتم به دیوار میخورد...

چگونه جواب بدهم...؟

میفهمد...جهان میفهمد و پرونده ی درمان شدن من برای همیشه بسته میشود...

نمیدانم چه میشود..فقط یک آن به خودم می آیم و میفهمم مژه هایم خیس شده اند...بغض غریبی در گلویم لانه کرده است و از هر زمانی خودم را بیچاره تر میبینم...

چرا این مرد نمیروود...؟

نه...نرود...اگر برود راننده او را آن بیرون میبیند...

خیله خب...میدونم تو چه وضعیتی هستی...

چانه ام را بالا میدهم و به چهره ی آرامش نگاه
میکنم...نگاهش روی مژه های خیس من و بیشتر از
آن ، وحشتزدگی مزخرفم است:من سعی میکنم وقتی
از اینجا بیرون میرم کسی منو نبینه...اما باهات
تماس میگیرم و ...امیدوارم جواب بگیرم....!

آن لحظه فقط میتوانم پیشنهادش را قبول
کنم....میخواهم هرچه زودتر ، از این مخمصه نجات
پیدا کرده و به خانه برگردم...تند و پشت سر هم سرم
را تکان میدهم و با نگاه قدردان آخرم ، هول زده به
سمت پلکان پا تند میکنم....

زهرا

#۴۳

از دور خودروی ویلا را میبینم و با نگاهی به این
طرف و آن طرف خیابان ، سمتش میدوم....

راننده مشغول صحبت با تلفن است که روی صندلی
عقب جای میگیرم...

خودشون اومدن آقا...

..._

چشم...الساعه میرسم...

تلفن را قطع میکند و قبل از اینکه او سلام بدهد یا
سؤالی بپرسد ، من دستپاچه شروع میکنم: آ آ
آسانسور خ خراب بیبود...م — جبور شدم
از پله ها بیام....

فاضلی از آینه ی جلو مرا میبیند: مشکلی نیست
خاتم...آقا جهان نگران بودن چرا دیر رسیدید پایین ،
گفتم اومدین خیالشون راحت شد....

نفس منقطع را آهسته بیرون میفرستم و تکیه
میدهم...

کوله ام را کنارم میگذارم و از پنجره ی ماشین بیرون
را نگاه میکنم...

ماشین حرکت میکند و چشم های من ، با ترس ،
اطرافم را میکاوند...

نیست... هیچ اثری از او نیست و من میتوانم با خیال
راحت پلک بسته و گردنم را روی پشتی صندلی تکیه
دهم....

آن مرد از من چه میخواهد...؟

چرا اینقدر مرموز و خشک است...؟

اصلا چگونه مرا پیدا کرد...؟

این دیدار میتواند اتفاقی باشد...؟

نمیدانم چیست اما...یک پارادوکس عذاب دهنده ، مثل
موریانه در حال شکافتن مغزم است...

یک حس بی اعتمادی و...یک احساس امنیت
مزخرف...

آن مرد دوبار دیگر با من روبه رو شده بود ...
میشناسد آق بابایم را..؟

میشناسد که دیدارهایش با من را مثل یک راز مهم ،
کنار خودش نگه داشته...؟

اویی که پخته و کار بلد است...

کم کمش ده سال از من بزرگتر است و...گفت ذهنش
را به هم ریخته ام...؟

چیزی میان سینه ام به تلاطم می افتد...

و ناخودآگاه دست مشت شده ام روی قلبم قرار
میگیرد...

صدای جهان باز هم در گوشم میپیچد: واسه
خواستگاری اجازه خواسته... تلفنی...

لبه‌ایم را به هم فشار میدهم... لعنت به من... چرا
نتوانستم از جهان بپرسم دقیقا منظورش کیست...؟

مثل احمق‌ها با انگشت ضربه‌ای به شقیقه‌ام میزنم
و همان لحظه خدا را شکر میکنم راننده نمیتواند مرا
و دیوانگی‌هایم را ببیند...

بالفرض که منظورش او باشد... همان قدبلندِ جدی
سردِ پرنفوذ...

مثلا اگر او... سردار شهسوار... از من... بله، از من
خواستگاری کرده باشد...؟

نفس پرشتاب و ناگهانی‌ام باعث میشود بار دیگر
مشتم را روی قلبم بگذارم...

نه... نه او نیست....

من لکنت زبان دارم... چه کسی عاشق یک دختر
توسری خورِ گنگِ عقده‌ای میشود...؟

هوم...؟

آن هم چه کسی...؟

مردی که برایش ریخته...

مردی که راست برود زنها زیر پاهایش میولند....

_خانم...؟

صدای نیمه بلند راننده مرا از هیروت بیرون میکشد
و باعث میشود از جایم بپریم: بـلـه...؟

گوشی اش را از صندلی جلو به عقب میگیرد و
تکانش میدهد: آقا جهان با شما کار دارن...!

ناخودآگاه آب گلویم را قورت داده و دستی به روسری
ام میکشم.

تلفن را از دست گرفته و روی گوش راستم قرار
میدهم: س س سلام...!

فکر کنم دکتره کارش درسته ها...!

نوری در دل من تابیده میشود...میتوانم مثل یک
انسان معمولی زندگی کنم...؟

و جهان بدون اینکه منتظر جوابی از من باشد
غرولندش را شروع میکند: کلا یه بار گذاشتم به امون
خدا... کلاست چطور پیش رفت...؟ چرا تلفنت رو
جواب نمیدی...؟

زهار

#۴۴

همگی برای بهتر شدن حال آق بابا تلاش میکنند...
یکی سوپ میپزد... یکی بالش زیر کمرش
میگذارد... سرمش را چک میکنند... میوه برایش

پوست می‌کنند... خلاصه اینکه ، می‌خواهند خوشحال
باشد...

از دور حتی میتوانم صدای آرشی را از بلندگوی تلفن
بشنوم ، وقتی گوشزد میکند باید مراقب سلامتی اش
باشد...

آرشی که در ظاهر انسانی سر به زیر و مهربان به
نظر میرسد و جهان اصرار دارد همه ی این آتش ها
از گور او بلند میشوند...

آرشی که برادر است و برادرانه ندارد...

سال تا ماه سراخی از خواهر کوچک و تنه‌ایش
نمی‌گیرد...

آنقدرها که جهان پیگیر سلامتی من است ، او حتی
حالم را هم نمی‌پرسد...

آرشی که دوست داشتنی ترین نوه ی حسین علی
کامیاب است...

یک راست به سمت اتاقم قدم برمیدارم. نمیخواهم حال
آق بابا با دیدن من بدتر شود... آخر وقتی درچشمان
من نگاه میکند ، یاد مادرم می افتد و...
یاد مادرم افتادن یعنی ...به یاد آوردن بدبختی...به
خاطر آوردن مرگ دردناک پدرم...

حتی فراتر از آن...من دستپاچه تر و نزار تر از آنی
هستم که با وجود اتفاقات امروز ، با خیال راحت
جلوی چشمش راه بروم و چیزی به روی خودم
نیاورم...

به اتاقم میروم که فکر کنم...که فرصت آنالیز اتفاق
های غیر منتظره ی امروز را داشته باشم...
جهان نیست و من میتوانم بدون دردسر وارد اتاقم
شوم و در را پشت سرم ببندم...

کلید را میچرخانم و بعد از انداختن وسایلم روی تخت
، سمت حمام کوچک اتاقم میروم...

لباسهایم یکی یکی به رخت آویز ، آویزان میشوند و
یکی بیاید مرا از این درماندگی نجات دهد...

جلوی آینه ی وصل شده به دیوار می ایستم...به
صورتم خیره میشوم و با دو انگشت ، آهسته موهایم
را از بند کش رها میکنم....

موهای موج گرفته ام ، اطرافم را فرا میگیرند و
برهنگی بالا تنه ام را استتار میکنند...
زل میزنم به خودم...

من زیبا هستم...؟

اصلا جذابیتی دارم یا هرچه دارم هم زیر سایه ی
لکنت زبانم دفن شده است...؟

(...فقط یه کم ذهنمو به هم ریختی...)

پلک میبندم و بازدم نفس عمیقم را از بینی خارج
میکنم...

هدفش از این نزدیکی را نمیفهمم...
این پنهانکاری...

آن چشمهای مرموز و جدی...
چشمهایی که هیچ گرمایی ندارند و...ذهنی که به هم
ریخته شده است...!

اصلا توانایی به هم ریختن ذهن یک مرد را دارم...؟

کلافه و بی قرار ، دست به صورتم میکشم و دوش را
باز میکنم...

و قبل از اینکه منتظر گرم شدن آب بمانم ، زیر دوش
قرار میگیرم...

آب سرد کمی از گرمای تنم را میگیرد...

نفس نفس میزنم و میخواهم به خودم بیایم...

کاش کسی باشد...کاش کسی باشد که ناگفته های ته
نشین شده ی دلم را به گوش جان بخرد...

کاش حداقل میتوانستم دوچرخه ام را داشته باشم...

میان پرتقالها و نارنگی های عزیزم با سرعت رکاب
بزنم و نسیم خُنک صورتم را لمس کند...

تصویر آن چشمهای پرنفوذ حتی یک ثانیه از ذهنم بیرون نمیروند...

آب سرد هم راه به جایی نمیبرد و کم کم با گرم شدنش ، جان میدهد به دست و پای کرخت شده ام...

چگونه این اتفاق از چشم جهان دور میماند...؟
گونه های حساس و لعنتی ام زودتر از آنچه فکرش را بکنم ، مرا رسوا میکنند...

کاش میشد حداقل از جهان بپرسم...
حقیقت ماجرای آن خواستگاری پشت تلفن را...

کف دستهایم را روی چشمانم فشار میدهم...
آب از لا به لای انگشتهایم به پایین شرّه میکند...
بی تجربه ام... آنقدر که...

از هیجان بلرزم... بلرزم و احساس بیچارگی کنم...
اگر واقعا از من خواستگاری کرده باشد...؟

او... آن مرد درشت اندام ... آن مرد قد بلند و
خاص... با نگاه سرد و یخی اش... میتواند امیدی برای
رهایی من از این مخمصه باشد...؟
میتواند مرا از زیر یوغ ناموس کامیابها بودن
در بیاورد...؟

میتواند از من ، مقابل دزد ناموس هایی که آق بابا
از شان دم میزند ، محافظت کند...؟
دیگر مثل یک زندانی بدون ملاقاتی حبس نباشم...
دیگر مقابل چشم های همیشه سرخ آق بابا ظاهر
نشوم....

دیگر از آن ها نترسم...

نه از عمو و آق بابا... و نه از آنهایی که مسبب
زندانی شدن من و جیران شده اند...

همانهایی که باعث شدند روی نوک انگشتان پا راه
برویم بلکه کسی نبیندمان...

آن مرد مرموز ، میتواند ناجی من باشد...؟
قلبم زیر دوش آب ، به تپش می افتد...
و...
لعنت به همه ی عطرهای خاص...

زهار

#۴۵

موهای بافته شده ام را زیر شومیز جدیدم میفرستم و
شال گلبهی رنگم را سر میکنم...
سلیقه ی جهان است...
هم شومیز ، هم شال...
تلفنم را با فشار زیدی که روی سینه ام هست چک
میکم و خبری نیست...
نه پیامک ... و نه هیچ تماس از دست رفته ای...
موبایل را روی حالت بی صدا قرار میدهم و آن را با
نفسی عمیق ، به جیب شلوارم میفرستم...

گونه هایم از آب سردی که در آخر به صورتم پاشیدم
، هنوز خنک هستند...

بوی سوپ و فسنجان همه جا را گرفته...

حتی طبقه ی بالا را...

در اتاقم را پشت سرم میبندم و تا قدمی جلو برمیدارم
، جیران را میبینم...

با گونه های رنگ گرفته..

با لبخندی که دارد زور میزند مخفی نگهش
دارد: سلام...

همانجا می ایستم...جیران است که سلام میدهد و
مردمکهایم جای گرد شدن دارند:س س سلام...

دستی به گونه و موهایش میکشد: همه چی خوب پیش
میره...؟

لبه‌ایم را به هم می‌سابم و او ادامه می‌دهد: دکتر خوبی
هست حالا یا نه...؟

ه ه ه نووووووز همیشه نظری داد...دا دا دارم سعی
خودمو می می میکنم...!

بالاخره لبخند کمرنگی میزند و با نگاهی امیدوارکننده
، سر تا پایم را مینگرد: همین الانش کلی تغییر
کردی...!

نفس در سینه ام حبس میشود...

من...؟

تغییر کرده ام...

جیران میگوید ، کلی تغییر کرده ام...

شعفی که وجودم را فرا میگیرد در چشمانم رسوخ

میکند و جیران به خوبی میتواند ببیندش...

مثل منی که خوشحالی را در چشمان او میبینم و

جرات پرسیدن ندارم...

دم عمیقی میگیرم و با تکان سر ، از تعریفش تشکر میکنم...

همینکه میخواهم از کنارش عبور کنم ، دستهایش را پشتش گره میزند و میپرسد: چرا وقتی آرش زنگ میزنه نمیای باهاش صحبت کنی...؟

تعجب میکنم...

تعجب میکنم درمورد من کنجکاوی به خرج بدهد. سر جایم میمانم و در چشمانش خیره میشوم: صُ صُ صحبت کردن با کسی که نِ نِ نمیخوادت...؟

نفس عمیقی میکشد و میداند بیشتر از این ، چیزی دستگیرش نمیشود...: یه کم بهش حق بده آهو...اون فکر میکنه تو باعث شدی مادرشو از دست بده...

چشمانم میسوزند و یادآوری سخت ترین روزهای یک کودک ... آن هم یک دختر بچه ی کوچک پنج ساله... گمانم دلم میخواهد ، فقط و فقط تنها باشم...

سرم و را پایین انداخته و میخوام راه آمده را
برگردم ، که صدایش متوقف میکند: جهان بهت
نگفته...؟

از نیم رخ ، چهره ی گلگونش را میبینم: دلیل قطعی
محدود شدن دخترای این ویلا رو نمیدونم اما... فکر
میکنم همین زودیا ، یه نفرمون از شرّ این زندون
قشنگ راحت میشه...

طولی نمیکشد که سرتاپایم را نبض بگیرد...
آب دهانم را قورت میدهم و سمت اتاقم پا تند میکنم...
وارد اتاق میشوم و با همان معده ی پر از ضعف ،
خودم را روی تخت یک نفره ام می اندازم...
من و جیران هیچ دوستی نداشتیم که با او درد و دل
کنیم... اما... همدیگر را هم نداشتیم...

تلفنم میان انگشتان عرق کرده ام فشرده میشود...
درست روی سینه ام...

هنوز خبری از پیامک نیست...

نه مسیج و نه حتی تماس...

گفته بود جوابش را بدهم اما...دقیقا جواب چه سوالی
را...؟

خب اگر جواب میخواهد اول باید پرسد...

به پهلو می افتم و صفحه ی خاموش را نگاه
میکنم...

چشمان آن مرد...چرا اینقدر تاریک بودند...؟

چرا اینقدر جدی به نظر میرسید...؟وقتی میگفت
ذهنش را به هم ریخته ام...

طولی نمیکشد که به پهلو ی راست می افتم...

کاش میپرسیدم...

کاش منظورش را میپرسیدم و خودم را از این

آشفتگی و پریشانی نجات میدادم...

زهرا

#۴۶

با یک خداحافظی آرام و پر از گیر و گور ، دستگیره
ی در را میکشم و پیاده میشوم ...
صدای جهان را پشت سرم میشنوم: دیر نمیکنی
آهو...!

سر برمگردانم و باشه ی زیر لبم به گوشش
میرسد...

به آن طرف خیابان میروم...

نگاهم را کنترل میکنم که جلوی چشمان جهان ، این
طرف و آن طرف را نیاید...

هفت روز از دیدار غیر منتظره ام با سردار شهسوار
میگذرد...

هفت روزی که هیچ خبری از او نبود...

گفت جوابش را بدهم و حالا غیبش زده...

به خودم نهیب میزنم... این انتظار خیلی مسخره
است...

از پله ها بالا میروم و برای هزارمین بار ، سعی
میکنم آن روز را فراموش کنم...
قرار نیست همه ی روزم را صرف فکر کردن به آن
مرد کنم...
نوبتم که میرسد ، با لبخندی رو به منشی سمت در
اتاق میروم.

وارد که می‌شوم با چهره ی خندان دکتر روبه رو
می‌شوم:س س سلام...

سلام دخترجان...بیا بشین برات خبر خوب دارم...

بی درنگ جلو میروم و انرژی او هم به من سرایت
میکند:خ خسته نباشید...

مقابل او اعتماد به نفس بیشتری دارم...
در بیان کلمات ، کمتر از قبل به بنبست میخورم...

روی صندلی روبه روی میز دکتر که مینشینم ، سر خم میکند و از کشوی میز ، یک بسته ی کوچک مکعبی شکل بیرون می آورد...
کنجاو و پر از هیجان منتظر توضیحش میمانم.
آن را روی میز ، و سمت من هول میدهد: چیزی که قولش رو داده بودم رسید...!

مردمکهایم در حال انقباض هستند... دیافراگم بازدم نفسهایم را با شدت بیرون پس میدهد و...

_حالا به وضوح میتونی صدای خودت ...مکت های وسط حرفا... و حتی ایرادات رو بشنوی...!

آب دهانم را قورت میدهم و دستهایم به سرعت مشغول باز کردن جعبه ی کرم رنگ میشوند...
دکتر با چشمهای براق ، حرکات من را میپاید...

شئ شبیه به سمک را از جایش بیرون می آورم...

همان ابزاری که من را به رؤیایی که فکر میکردم
دست نیافتیست ، نزدیکتر میکند...

دستگاه کوچک را بالا می آورم و با چشماهای پر شده
از اشک ، دکتر را نگاه میکنم: ای ای این...؟؟؟

یک بار با آرامش پلک میبندد: تو خوب میشی
دختر... این باعث میشه نورونهای آینه ای مغزت
ترمیم بشن... سیناپس های جدید توی مغزت شروع به
کار میکنن و... در نهایت درمان... لکنت زبان تو از
نوع کلونیکه... چیزی نیست که با تلاش و تمرین حل
نشه... اعتماد به نفست رو بالا ببر... از عوامل ترست
دوری کن... تو آرامش بخواب و... روزی چندین و
چند بار مکالمه هاتو گوش کن...

روی ابرها سیر میکنم... از همان جا طریقه ی استفاده از ابزار را یاد گرفتم و... همین حالا آن شیء کوچک تکرار کننده ، در گوشم قرار دارد...

هزینه ایی که جهان برای بهبود هرچه سریع تر من پرداخت کرد...

حتی تا آخر عمر هم نمیتوانم لطفهایش را جبران کنم...

بدون نگاه به اطراف ، سمت ماشین جهان میدوم و مطمئنم آن پسر عموی اخمو و همیشه گرفتار ، که وقت با ارزشش را برای من گذاشته ، از دور صورت پر از لبخند مرا میبیند...

برای یک لحظه ، فقط یک ثانیه سایه ای جلوی چشمم می آید... آنجاست... درست پشت ماشین جهان...

میبینمش و قلبم از ترس ، سقوط میکند... میبینم مردی را که نزدیک به هفت روز پیش ، مرا تا سر حد دیوانگی شگفت زده کرد... با دیدار غیر منتظره

اش... با کلمه هایی که دقیقه ها و ساعتها به آنها فکر کردم...

حواسم بالکل پرت شده و با بوق کشدار خودرویی که دقیقا از کنارم رد میشود ، تقریبا از جايم میپریم...
قدم هایم را شتاب میبخشم و میبینم که جهان از ماشین پیاده میشود...
حالا میشود گفت نزدیک به سخته ی قلبی هستم...
دکتر چه گفت...؟

از عوامل ترسم دوری کنم....؟
نگاه جهان با عصبانیت روی من میدود...
و ثانیه ای بعد ، خبری از مرد مجهول این روزهای من نیست...

معلوم هست حواست کجاست...؟ داشتی خودتو به کشتن میدادی...

نگاهم را از اطراف جمع میکنم و تمام حواسم را به
جهانی میدهم که با نگرانی ، سرتاپایم را مینگرد: بدو
برو سوار شو تا ایندفعه هر دو مو زیر نگرفتن...

میتوانم نفسی که ثانیه هاست حبس شده را به آرامی
رها کنم...

زهرا

#۴۷

گوشه ی در ماشین مانند یک کودک که مادرش با او
قهر است ، بُغ کرده و به خیابانی که کم کم از باران
خیس میشود نگاه میکنم...

رعشه ی تتم به تازگی آرام گرفته ...

نوک انگشتانم یخ زده و دندانهایم روی هم چفت شده
اند...

تصاویر از جلوی چشمانم رد میشوند... مثل یک فیلم ،
پر از حادثه های دلخراش...

آن ماشین نزدیک بود من را زیر بگیرد...

خاطرات پنج سالگی مثل میخ داغ وارد تن سردم
میشوند...

هوا گرفته و دلگیر است...

تمام هیجانی که برای دادن این خبر دسته اول داشتم
فروکش کرده و کم کم دارم به عوامل ترسم فکر
میکنم...

احتمال تصادفم...

سردار شهسوار...

جهان... آق بابا

آن مرد جوان ، چه میخواهد..؟

ترساندن من...؟ تهدید کردنم و یا...

اگر قصدش ترساندن من باشد ، در کارش موفق بوده
است...

داشتم جلوی چشمان جهان پس می افتادم... این مرد
دیگر از کجا آمد...؟

نکند....

_چرا اینقد چسبیدی به در...؟ میگمت مواظب دور و
برت باش واسه خودته دیگه... چرا مٹ بچه ها قهر
میکنی...؟

آب دهانم را قورت میدهم... کم مانده بود جهان او را
بیند و آن وقت بود که همه چیز خراب میشد...
روند درمان من و...
اعتبار جهان...

_آهو...؟ حالت خوبه...؟ از ماشینه ترسیدی...؟

شانه هایم را بیشتر جمع میکنم: ن ن ن نه....

کلمات در گوشم تکرار میشوند و مثل پتک بر سرم
فرود می آیند...

دکتر گفته بود فعلا از آن ابزار استفاده نکنم...

گفته بود در اتاقم با صدای بلند کتاب بخوانم و وصف
کلمات خود را بشنوم...

تمرین و تمرین...

از من میخواست وقتی هفته ی بعد مراجعه کردم ،
حداقل نصف کلمات را درست ادا کنم...

_از دور دیدم داشتی میخندیدی...پس چت شد...؟
جهان پشت چراغ قرمز توقف میکند و اینبار کاملاً به
سمت من برمیگردد: آهو حرف بزن...از اون ماشین
ترسیدی...؟

چشمانم پر میشوند...چرا همه چیز اینقدر سخت به
نظر میرسد؟

چرا تا فکر میکنم کمی میتوانم خوشحال باشم ، دنیا
روی سرم آوار میشود...؟

صدای فریاد پدرم در گوشم میپیچد: مواظب
باش.....

یک انفجار مهیب... فریاد... فریاد...
دست روی گوشهایم میگذارم و شیء سمعک مانند ، از
زیر شالم پایین می افتد...

همان لحظه جهان آن را برمیدارد و نزدیک
میشود: حالت خوبه...؟ مال توئه این...؟

فکم میلرزد: آ آ آره...

چراغ سبز میشود و جهان مجبور است راه بیفتد...
لحنش معترض است: این آره یعنی خوبی یا اینکه این
سمعک مال توئه..؟ تو شنواییت مشکلی داری آهو...؟

در وضعیت بدی قرار گرفته ام... فقط در عرض چند
دقیقه همه چیز زیر و رو شد...

حال خوب من و...زبانی که داشت کم کم جان
میگرفت...

کف دستهایم را با درماندگی روی صورتم میگذارم: ما
ما مال منه...سَ سَ سمعک نی نیست....
ماشین با وضع بدی از روی دست انداز رد میشود و
جهان سعی میکند آرام باشد: چیه پس...؟ داشتی
میخندیدی چت شد یهو...؟

دستهایم را از روی صورتم برمیدارم و قطره های
درشت باران را روی شیشه ی ماشین میبینم... و برف
پاک کنی که طی حرکات منظم ، شیشه را پاک
میکند...

هَه هَه هَه دستگاهی که داد دکترا قـولش
رو دا دا دا داده بود....

گره اخمهایش باز میشوند: اینکه خوبه...

در سکوت ، فقط میتوانم روبه روی باران زده ام را نگاه کنم...

چگونه با دانستن همه چیز جلوی من در می آید...؟
آن هم درست کنار ماشین جهان...
پلک میبندم...

وااای ... نزدیک بود جهان او را آنجا ببیند...
تصویرش پاک نمیشود...
نه چشمان زل او ... و نه صدای غرش آن ماشین...
_بخواب ... به هیچی فکر نکن...!

و من در آن لحظه ، حرف گوش کن ترین دختر دنیا
میشوم...
باید بخوابم....
بیخبری را دوست دارم....

زهرا

#۴۸

ضعف دارم اما اشتهایی برای خوردن غذا نیست...
آنقدر با خودم کلنجار رفتم که بالاخره توانستم شماره
اش را بگیرم...
همان شماره ای که با آن پیامک فرستاده بود.
جواب نمیدهد...
از دیروز ، نزدیک به پنج بار است که تماس گرفته ام
، بی جواب مانده ام...
انگشتانم را به حالت عصبی در موهایم چنگ
میکنم...
اگر به گوش آق بابا برسد...؟
موهای به هم ریخته ام را رها میکنم و باز هم موبایل
را برمیدارم...
یک جوری باید جلوی این فاجعه را بگیرم.
دیگر دم آن مطب نیاید...مرا نترساند...!

صندوق پیامرسان را باز کرده و شروع به نوشتن
میکنم...

*لطفا دیگه جلوی راه من سبز نشید. کارتون خیلی
خطرناکه*

مینویسم و قبل از اینکه از فرستادنش پشیمان شوم ،
آیکون ارسال را لمس میکنم...

معه ام از این همه خالی بودن دارد سوراخ میشود.
گمانم واقعا روده ی کوچکم در حال بلعیدن روده ی
بزرگم است....

مشغول جویدن ناخن هایم میشوم و...

با گذشت پانزده دقیقه ، هنوز هم خبری از جواب
نیست....

پر از دلشوره و آشوب تماسها و پیامکهایم را روی
حالت بیصدا میگذارم و تلفن را به جیبم میفرستم....

در آینه نگاهی به چشمهای سرخم می اندازم و با دیدن موهای برق گرفته ام ، آه از نهادم بلند میشود .
حوصله ی شانه زدن ندارم چون دیگر بیشتر از این تحمل کردن گرسنگی از توأم خارج است .

چند بار کش را دور موهایم میپیچم و شال پهن و بزرگم را سر میکنم . در اتاقم را که میبندم ، به سمت پلکان حرکت میکنم و همانجا متوجه صداهایی از طبقه ی پایین میشوم .

پنجه ام را روی شکم فشار میدهم و چاره ای نیست .
این چند روز که دکتر استراحت مطلق برای آق بابا تجویز کرده ، ناچاراً رفت و آمدهایم به پایین را محدود کرده ام .

نه خبری از دوچرخه هست و نه او نسبت به من سختگیری میکند .

آسه میروم و آسه می آیم .

پایین پلکان که میرسم ، زن عمو را پای کنسول
بزرگ سالن میبینم.

مشغول حالت دادن به چتریهایش است و حیوان از
پایین پایش آویزان شده.

برای اطمینان دستی روی جیبم میکشم و خیالم راحت
میشود تلفنم هنوز سر جای خودش است.

زنعمو مرا در آینه میبیند و برمیگردد: آهو...؟ این
دیگه چه ریختیه...؟

ناخودآگاه نگاهی به سر و وضع می اندازم.

شلوار برمودای مشکی و بلوز طرح مردانه ی
شطرنجی...

با گیجی سر راست کرده و سؤالی نگاهش میکنم...

حیوان جیغ میزند و جیغش ظاهرا اهمیتی

ندارد: مهمون داریم... آقا جونم با این بلوز شلوار

پسروانه ببینتت کلا از مشاوره رفتنت باید

بگذری... هنو دوروز از بیرون رفتنش نگذشته ببین

چی پوشیده...

اصلا اسم مهمان که می آید ها... دل من هُری پایین
میریزد:

_ م م مهمون...؟ ک کی...؟

زنعمو با بد خلقی بازوی حیوان را میگیرد و دست
بچه را از دامن لباسش جدا میکند: همون مشتریای
جدید. او مدن سر سلامتی آقا جون...

به تائیه نمیکشد که رنگ از رُخ من میپرد... معده ام
بانگ گرسنگی سر میدهد و قلبم در حال بیرون زدن
از سینه ام...

زن عمو نمیماند که عکس العمل مرا ببیند. با غرولند
حیوان را سمتی میکشد و میرود....

من اما پنجه ام را محکم دور میله ی پلکان قفل کرده
ام.

نمیدانم دقیقا از من چه میخواهد...

مغزم فرمان زنگ خطر میدهد...
اما دلیل تند پریدن نبضم را نمیدانم... شاید از ترس
باشد.... هوم؟

زهار

#۴۹

سردار:

روبه روی پیرمرد هفت جان نشسته است و در
سکوت ، به اهالی خانه فکر میکند...

قطعا اگر انسانها میتوانند ذهن همدیگر را بخوانند
، آن پیرمرد همانجا از ترس سخته ی دوم را هم
میزد...

دشمن بیخ گوشش است و دخترانش را هفت سوراخ
قایم کرده...

کیان با چرب زبانی ذاتی اش مشغول زدن مُخ
آنهاست.

مخصوصا جهاتی که روی خوش به سردار نشان
نمیدهد.

بالاخره یکی باید قلق آن مردک لأبالی و غیرتی را
در دست بگیرد. چه کسی بهتر از کیان...؟

تلفن در جیبش می‌لرزد ... آن را از جیب کتش بیرون
میکشد و نام *آهو کوچولو* را روی صفحه می‌بیند.
بارها تماس دخترک را روی صفحه ی نمایشگرش
دیده و با چشم های براق ، فقط زنگ خوردنش را
تماشا کرده است...

اما انگار آن کوچولوی ترسو ، بالاخره دل شیر پیدا
کرده...

پا روی اضطرابش گذاشته و خُب... سردار میداند
چگونه سر این طناب را بکشد...

در همان شکلی که هست با همان پوزیشن قبلی ، با نگاه خونسرد اما پر از پیروزی اش ، پیامک را باز میکند:

لطفا دیگه جلوی راه من سبز نشید. کارتون خیلی خطرناکه

گوشه ی لبش کشیده میشود و قفل صفحه را میزند.

لم میدهد و کیان بازار صحبت را در دست گرفته...
سردار خیره شان است...گاهی حرفهای کیان را تأیید میکند و گاهی سؤالهایشان را جواب میدهد.
دومین بار است به این ویلا می آید و...جز پیامکش ، فعلا خبری از دخترک چشم آهویی نیست...!

ناخودآگاه یقه اش را دست میکشد و نفس تندش را فوت میکند...

همان موقع است که همسر مهدی ، به جای خدمتکار
سینی چای و قهوه را می آورد...

سردار چشم ریز میکند و...کیان مؤدبانه به خاطر
چای تشکر میکند!...

نگاه خیره ی کیان فقط یک ثانیه در چشمان زن
مینشیند و...

همسر مهدی فوراً سر پایین انداخته و با دستپاچگی
روبه روی سردار قرار میگیرد...

هوممممم...این پسر همیشه کارش را خوب بلد بوده
است..اصلاً انگار برای همین ساخته شده...!

سردار نوشیدنی را رد میکند و نگاهش را به مهدی
میدهد.

بی حواس مشغول چانه زنی است و فکر میکند
میتواند فروش سالهای بعدش را هم رزرو کند!...

عروس و خانم خانه چند لحظه بعد با سینی خالی
بیرون میرود.

قبلا گفته بود لباسهای این زن ، نسبت به سن و
سالش ، جوان پسند تر است...؟

سردار زیر چشمی و نامحسوس اطراف را نگاه
میکند...حالا که سر زده آمده باز هم خبری از دختران
ویلا نیست...!

مخصوصا آن آهوی کوچک و غیر جذاب...با نگاه
های دستپاچه و گیجش...با لکنت های پی در پی و...
آن خال ریز زیر لبش....

_جناب شهسوار چاییتون سرد نشه...!

سردار آهسته نگاهش را روی جهان همیشه مشکوک
سُر میدهد.

با نگاهی مچ گیرانه به چشم های بی حالت سردار زُل
زده است.

سردار سری به علامت تشکر تکان میدهد و فنجانش
را برمیدارد....

گمانش دختر کوچولوی این خانه را زیادی منتظر
گذاشته است...!

آنطور که میخواست شده بود...؟
توانسته بود نظر آن نوزده ساله ی تنها را به خودش
جلب کند...؟

صدای جیغ جیغ بچه در سالن میپیچد و سردار بی
منظور و از روی ناخود آگاه سر میچرخاند.

در اتاق بزرگ نشیمن چاک به چاک باز است و
سردار از همان نقطه ...درست جایی که نشسته است
،میتواند دختر را روی پلکان ببیند...

دسته ی موهایش از زیر روسری بیرون زده اند و با
صورتی رنگ پریده ، انگار همانجا خشکش زده
است.....!

سردار میداند دخترک از زن عمویش همه چیز را
شنیده.

میداند این رنگ پریدگی ، فقط و فقط مختص به
اوست...به خاطر ترس از سردار...!

پر چانگی بس است...

مهمانی و چای خوری تمام...

وقت اجرای پلان بعدیست...

دم بلندی میگیرد و بی توجه به بحثی که راه افتاده
است ، رو به پیرمرد میگوید: اگر مایل باشید من برای
آخر هفته ، شما رو به ویلای خونوادگیم دعوت
کنم...مادر و خواهرم بی صبرانه منتظر دیدن شما
هستن....!

زهار

#۵۰

فضا را سکوت در برمیگیرد.

جهان با مردمکهای منقبض ، منتظر لب باز کردن آق
بابایش...

کیان با انگشتهای در هم پیچیده...

مهدی با نگاه براق...

سردار ، با چشمهایی مصمم...

و پیرمرد بالاخره دهان باز میکند : فکر میکنم خانواده
تون اینجا زندگی نمیکنن ، درسته...؟

جهان برای این مکث هم عصبی است... پدر بزرگش
بلافاصله میبایست مخالفت کند. این مردک چه
میخواهد که هر روز اینجا پلاس است...؟
خودش خودش را دعوت میکند.

لم میدهد روی مبل و با خیال راحت ، انگار که ملک
پدری اش باشد ، چای مینوشد و نگاه های چپ چپ
جهان را به یک ورش هم نمیگیرد...

کم نیست ، تازه پیشنهادهای تازه هم دارد...
میخواهد خانواده ی کامیاب را به ویلایش دعوت
کند...

خانواده ای که سالی به دوازده ماه ، فقط روزهای
عیدش را بیرون میروند...

آن هم ویلای شخصیشان...فامیل را آنجا دعوت
میکنند و چند روزی را با محافظت های شدید ،
میگذرانند...

ساکن تهران هستیم...اما به مدت هست مادرم و
خواهر بزرگترم اینجا هستن...

مهدی میخندد و سر تکان میدهد: شما ماشااا... با اون
شرکت درندشت فکر نمیکنم وقت شمالگردی داشته
باشین...!

سردار از گوشه ی چشم نگاهش میکند و مردک
درست میگوید.

این یک هفته ای که آهو را منتظر گذاشت ، همین
هفت هشت روزی که دیگر مقابل چشمش سبز نشد ،
در تهران مشغول برنامه های سنگین شرکت
بود: علاقمندم برای جبران لطف شما و تشکر از

زحماتتون ، پذیرای شما و خانواده ی محترمتون
باشم...!

مهدی سر میچرخاند و آقاجانش را نگاه میکند. کاش
قبول کند...!

این پیرمرد تا کی میخواهد خانواده را تحت فشار
حبس خانگی بگذارد...؟

این ترس از کجا آب میخورد که پیرمرد حاضر نیست
حتی یک روز مقررات را بردارد...؟

این را حتی مهدی هم نمیداند... همگی بی چون و چرا
گوش میدهند...!

جهان میگوید زیر سر آرش است و پیرمرد حتی از
قبل هم بیشتر نوه ی عزیز کرده اش را دوست دارد...

هرچه نباشد ، پسر محمد است...!

قتل هم بکند ، آق بابایش مثل کوه پشتش می
ایستد.. ها...؟

مکت پیر مرد باعث میشود جهان با جدیت به حرف
بیاید: مرسی از شما ، اما...

_باشه پسرم... پنج شنبه برای شام ... دعوتت رو
قبول میکنم!

جهان با حیرت صورت چروکیده و مصمم آق بابایش
را نگاه میکند...

چشمهایش بی حالتند... رنگ و رویش به خاطر
کسالت ، پریده اما... هنوز هم جلال و جبروتش را از
دست نداده... هنوز هم حرف آخر را خودش میزند...

کیان پلک میبندد ... سردار برنده شدن را خوب بلد
است... خیلی خوب میداند قواعد بازی اش را چگونه
با نظم و سر برنامه اجرا کند...

سردار به ناگاه از جایش بلند میشود و لبخند در
کارش نیست: بی صبرانه منتظر این دیدار خانوادگی
میمونیم!...

و همه خوب منظورش را میفهمند...
حسینعلی خان قبول کرده است و... باید پی همه چیز
را به تنش بمالد...!

پیرمرد از جا بلند نمیشود...
مهدی کیان و سردار را بدرقه میکند...
سرداری که ، خیلی خوب میداند آن کوچولوی ترسو ،
یک گوشه از این ویلا خودش را قائم کرده و... حتی
ممکن است او را تماشا کند...!

از این فکر انرژی میگیرد و بدون یک نگاه کوچک
به اطرافش ، همراه کیان سوار ماشین میشوند...

زهار

#۵۱

آهو:

گوشه ی آشپزخانه ، پشت میز کز کرده ام و منتظرم
آن منبع انرژی منفی زودتر از اینجا برود.

چرا درست همان لحظه که من پا روی همه ی
ترسهایم میگذارم و برایش متنی مینویسم ، او باید
درست کنار گوشم باشد...؟

آمدن او که به حرف آن شب جهان ربطی
ندارد...ها...؟ دارد...؟

کسی که پشت تلفن اجازه ی خاستگاری خواسته
است...اوست...؟

کلافه و سردرگم دستهایم را از پیشانی تا پایین فکم
میکشم ...

چی شده تی جانہ قوربان...؟ جاییت درد میکنہ...؟

صدای پر از نگرانی معصومه است.

نگاهش میکنم و میبینم دستهای خیشش را به دامنش
میزند: میخوای مُسکن بدم...؟ وقت ماهانت شده...؟

لبخند تلخی به زن مهربان روبه رویم میزنم...
سوالهایش کمی مادرانه است و... من فقط وقتی زن
عمو از جیران میپرسد دیده ام...
حتی اولین باری که آن اتفاق افتاد...
کامل شدن بلوغ سنی من و وحشتم از اتفاقی که افتاده
بود...

فکر میکردم آق بابا مرا میکشد اگر بفهمد...
کسی مرا حالی نکرده بود ...
حتی در مدرسه... زیرا من زودتر از همه ی همسن و
سالهایم به این سطح رسیده بودم و آن را یک فاجعه
میپنداشتم....

صدای بلند خدا حافظی که به گوش میرسد ، چند ثانیه
بعد ، بدون در نظر گرفتن اطرافم ، سمت پنجره ی
بزرگ آشپزخانه میدوم و از بالا نگاه میکنم.

مرد سیاهپوش و پر هیبتی را که در تاریکی مثل یک
غول دیده میشد...

نگاه نمیکند اطرافش را... سرد و جدیست... همراه یک
مرد جوان خوش پوش که از بالا ، فقط موهای نیمه
بلند و مدل دارش دیده میشود....

دستی روی شانه ام قرار میگیرد و باعث میشود مثل
فتر از جایم بپریم... سینه ام میلرزد و قلبم شوع به
تپش های تندش میکند: چه خبره اونجا...؟

خون به سرعت در رگهایم پمپاژ میشود و حتم دارم
پوستم سرخی خون گراییده...
سمتش برمیگردد...

سمت فاطیما... با نگاهی شیطانی به چشمانم زل میزند
و خنده ی بدجنسی میکند: داشتی کجا رو نگاه
میکردی خانوم کوچولو...؟

با ترس ، نگاهی به دور و بر می اندازم...کسی جز او آنجا نیست.

معصومه بیرون رفته...

فاطمیما با نگاه فضول و پر شیطنتش زل زده به من...
خنده ای الکی روی لب میرانم و همراه با ضربه ی
آهسته ای به بازویش ،چشم میزددم:هی هی هیچی
بخدا ...

چشم ریز میکند و به سمت پنجره گردن میکشد.
به ثانیه نمیرسد که چشمانش اندازه ی گردو
میشوند:نه بابا...آهووووو...؟

دستپاچه تر از قبل میشوم...پشت لبم به عرق
مینشیند...انگشتانم را به هم گره میزنم و از کنارش
رد میشوم:ا ا لکی فیلیم نسا ز فاطمی...

دنبالم می آید و از پشت گوشه ی شالم را میگیرد:هی
هی وایسا...آقابزرگ تا حالا مهمون نداشته...این مرد
کیه که دوبار پاش به این ویلا باز شده ...؟

دلیل پیچ خوردن دلم را نمیدانم... اینکه چرا پایین
میریزد...

گرسنه هستم... هیچی نخورده ام... به خاطر همین
است....

از بیرون رفتن منصرف میشوم. بهتر است با این گونه
های رنگی ، همینجا بمانم...

پشت میز مینشینم و بی توجه به سوال های پشت سر
هم فاطیما قابلمه ی روی اجاق را نگاه میکنم: ظُ ظُ
غذا چ چی بود...؟

بیشتر از آن به من فشار نمی آورد ولی... میدانم دارد
از کنجاوی میترکد: قیمة ، زرشک پلو با مرغ
بخااا ریز شده....!

چهره ام درهم میرود... غذای رژیمی برای
پدر بزرگم... حتم دارم بقیه فقط از قیمة خورده اند....

_پ پس بی بیزحمت ی یه کم قیمه واسم می
میکشی؟

_یکی طلبت پس...!

رو میگردد و نگاهم تا میخواد با پنجره تلاقی کند ،
تلفن در جیبم میلرزد...

آن لرزه ی کوچک ، یک رعشه ی بزرگ بر تنم وارد
میکند...

ترس...هیجان...کنجکاوی...و چندین و چند احساس
دیگر ، در همان چند ثانیه غافلگیرم میکنند...
میترسم پیام را باز کنم...

میترسم این بار با متن ترسناک تری روبه رو شوم...
فاطمیما مشغول غرولند وگرم کردن غذاست...

قبل از اینکه به طرف من برگردد و شکایتهايش را از
مادرش معصومه برای چندمین بار ردیف کند ، گوشه

را از جیبم بیرون میکشم و در عملی شجاعانه ،
باکس را باز میکنم...
نگاهم روی آن متن خشک میشود...
خون در رگهایم برای چند ثانیه یخ میبندد...
جمله را میخوانم ...یک بار...دو بار...سه بار....

چشمانم میسوزند و...یک شوک بزرگ کافیت تا
قلبم دوباره سرعت پمپاژ رگهایم را بالا ببرد ...
سرخ میشوم یا رنگم میپرد را نمیدانم...فقط میدانم از
همین اکنون ...از همین حالا تا آخر آخرش...این پیام
را فراموش نمیکنم:

به خاطر نجات یه آهوی کوچولو از چنگ یه شیر
درنده ، هر کاری لازم باشه میکنم

زهرا

#۵۲

از ظهر که به خانه بازگشته اند صدای جر و بحثشان
به گوش میرسد...

صدای جهان و عمو...

جهان روی نرفتن پافشاری میکند و عمو...

عمو میگوید اگر به آن مهمانی نرویم به شهبسوار
توهین کرده ایم... اگر نرویم دیگر با ما قرارداد
نمیبندد... وقت برداشت است و بهتر است جا پایمان
را محکم تر کنیم...

جهان باز هم اصرار میکند... فریاد میزند که حداقل
آهو و جیران خانه بمانند...

اما اینبار خود آق بابا پادرمیانی میکند: حرف
نباشه... هممون به اون مهمونی میریم... حتی آهو...!

حتی آهو...؟

این نهایت تخفیفیست که برای من قائل میشود... حتی
آهو...!

نمیدانم چه در سرش میگذرد..نمیدانم حسابش با
خودش چند چند است اما...این وسط یک هدف
دارد...!یک هدف که حتی به فکر عمو هم نمیرسد...!

جهان حرصی تر از قبل جز میزند: آق بابام...؟دردت
به سرم بیا و از این مهمونی بگذر...حداقل دخترا
بمونن خونه...بخدا این مرتیکه یه کاسه ای زیر نیم
کاسشه ..ببینین کی گفتم...!

صدای خاتم جان هم بالاخره به گوش میرسد: پسر
اینقدر حرص نخور...این پسره که همراهش بود ، کی
بود اسمش...؟

عمو میگوید: فاخر...کیان فاخر...!

خاتم جان تأیید میکند: آها...خدا خیرش بده اگر نبود
از پله ها پایین افتاده بودم...یه نظر دیدمش آدم بدی
نبود که فدات بشم...!

جهان تا میخواد کلمه ی اول اعتراضش را روی لب
بیاورد ، آق بابا حکم میکند:کافیه...وقتی میگم میریم
، یعنی هممون میریم...اینقدر خار و زبون نشدم که
یه الف بچه بخواد باهام بازی کنه...هرکی که هست
باشه....یالا... یالا برو نمازتو بخون جای این الم
شنگه که راه انداختی...!

سرو صدا با رفتن آق بابا میخوابد...
دل من اما آشوب است...همین فردا...؟
بعد از سالها به مهمانی میرویم...
خانه ی غریبه ای که هیچ شناختی از او
نداریم...خانه ی کسی که به نظر من از همه ی آدم
های آن بیرون ترسناک تر است....
مرموز تر و ...پر از اسرار...!
یک روز می آید جلوی راهم و از من میخواد جواب
تماسش را بدهم...
میرود و تا چند روز سرو کله اش پیدا نمیشود...
اینبار می آید و در خانه مان طوفان به پا میکند....

او ترسناک است...و...من حتی نمیتوانم ترسم را
پیش کسی بازگو کنم...
بگویم از او میترسم...میترسم و...منتظر تماس اوی
ترسناک...؟

عصبی و کلافه ناختم را از زیر دندان هایم بیرون
میکشم...
کمد را باز میکنم و لباسهایی که به تازگی ، جهان
برایم خریده بود را نگاهی کلی می اندازم....

چه پارادوکس غریبی...
هم میترسم و هم...آه...لعنت...
و هم میخواهم زیبا تر از همیشه دیده شوم...

کت جذب و دامن فون یاسی...؟نه...تا به حال اینقدر
رسمی و خشک نبوده ام که...
ضمناً آق بابا کی اجازه ی پوشیدن لباس کوتاه داده
است که الان بدهد...؟

نمیگویند چه خبر است؟

مانتو و شلوار میپوشم... بهتر نیست..؟

کلافه دستی به پیشانی ام میکشم... امروز تمرینم نسبت به قبل کمتر شده... جسم داخل گوشم بلا استفاده مانده است.

بهتر است صحبت کردن با خودم را شروع کنم: آممممم... س س سارافون سبزم چ چ چ چطور...؟

گندش بزنند ، صدایم را در بدترین حالت صحبت کردنم ، میتوانم بشنوم.

قدمی جلو میگذارم و همان سارافون سبزتیره را برمیدارم. همینکه میخواهم شلوار جذب مشکی رنگم را پیدا کنم ، صدای در اتاق به گوشم میرسد: میتونم پیام تو...؟

جیران...؟

لباسها را هولزده و با تمام سرعتی که از خودم سراغ دارم در کمد میچپانم و همان لحظه ، در توسط او باز میشود...

همراه با سلام ، نیم نگاهی به در کمدمی اندازم تا از قفل بودنش مطمئن باشم...

و جیران میفهمد...از پوست سرخم و یا از تنفس تادم...؟

نگاهی به در قفل شده ی کمدمی اندازد و میخندد:کنه مرد آوردی تو خونه...؟

مردمکهایم به اندازه ی توپ تنیس گرد میشوند... میدانم شوخیست اما...این دیگر چه نوع شوخی ای میتواند باشد...؟

ابروهایم در هم گره میخورند...میدانم همه مرا با مادرم مقایسه میکنند... و این را هم خوب میدانم که مادرم ، از برگ گل هم پاکتر بوده است...

زهرا

_می می میخوای با بازش کنم برات...؟

لحن دلگیر و صورت درهم را که میبیند ، با خنده
ای که قایم میکند جلوتر می آید: صحبت کردنت خیلی
بهتر شده آهو...به تلاشت ادامه بده...!

_م مرسی...کا کارم دااااشتی...؟

_معذرت میخوام...ناراحتت کردم؟فقط یه شوخی
بود...محض خنده!

لبه‌هایم الکی کش می آیند:ن ن نه...اتاقم ب ب به هم
ریخته ب بود...!

سرش را به معنای هرچی تکان میدهد و به در اتاق
اشاره میکند: آق بابام کارت داشت... گفت بگم بری
اتاقش...

رنگ از رخم میپرد: با با من...؟ چ چ چکارم
داره...؟

شانه بالا می اندازد و با نگاه مشکوک دیگری به در
کمد ، در حال بیرون رفتن از اتاق میگوید: چه
میدونم... لابد امر ونهی قبل از مهمونی... بکن نکن
های معمول... همینارو به من گفت ، تو رو
نمیدونم....

از اینکه میگوید همین ها را به او هم گفته کمی خیالم
راحت میشود... لحظه ای ترسیدم... نکند بحث
خاستگاری و این حرف ها باشد...؟
نکند....

دستهایم روی سینه ی تپنده ام قرار میگیرند... نکند
از جیران خاستگاری کرده باشد...؟

حسی شبیه فرو رفتن در آب داغ به من دست
میدهد...

نه...

پس چرا جهان نظر من را پرسید...؟
از دواج جیران چه ربطی به من میتواند داشته
باشد...؟

موهایم را میکشم و خودم را روی تخت می
اندازم... من خیلی ابله هستم...

چگونه فکر کردم از من خاستگاری شده است...؟
اصلا شهسوار جیران را کجا دیده است...؟
چه میگویم...؟ ممکن است قضیه حتی به او هم
مربوط نباشد...

این همه داستان سرایی...

خب... پس چه میخواهد...؟ هدفش از این دور و
نزدیک شدن ها چیست...؟

__ آهو...؟ آقا پایین صدات میزنه...!

کف دست عرق کرده ام را به تشک تخت میمالم و با تشویش از جایم بلند میشوم.

چند لحظه بعد ، روبه روی آق بابا ایستاده ام...

با اخم نگاهم میکند...

این همه سال کینه اش نسبت به مادرم... هنوز هم

دلایلش را نمیدانم...

بشین...

میخواهم بگویم همینطور راحت ترم اما ترجیح میدهم بی چون و چرا حرفش را گوش کنم.

روی مبل تک نفره مینشینم و دستاتم را در هم قفل میکنم.

_فردا مهمون شریک جدیدمون هستیم...پاش به

خونمون باز شده ، پامون به خونش باز میشه...با

خونواده منتظره پس مام با خونواده میریم...یه کلام

میگمت دختر: آبروریزی نکن...!

سرم را پایین می اندازم....حتی خودم هم میدانم
جلوی آن مرد چقدر آبروریزی کرده ام.پس آهسته
میگویم:چَ چشم...!

_چقدر دیگه ازون کلاس کوفتی مونده...؟هنوزم که
لنگ میزنی...

صدای ترک خوردن قلبم را برای هزارمین بار
میشنوم و با بغض لب میزنم:ن ن نمیدونم...

_خیله خب...پاشو برو تو اتاقت...فردا یه لباس
مناسب میپوشی...اونجام با کسی حرف نمیزنی
آهو...فهمیدی...؟

از جایم بلند میشوم

با اشکهایی که در حدقه ی چشمانم خفه شده اند و
راه بینی ام را گرفته اند ، سر تکان میدهم و از جلوی
چشمانش دور میشوم...!

کاش میدانستم خطای مادرم چه بوده...!

زهار

#۵۴

سردار:

_نمیگی مهمونات کی ان...؟ از کی باهاشون آشنا
شدی...؟

سردار خیلی عادی ، در حال بالا پایین کردن فایل های
لپتاپش است....:طرف قرارداد جدید....!

فروغ ابرو در هم میکشد و گاهی خودش هم از این
همه سردی پسرش معترض میشود:بیشتر توضیح
بده... تو آدمی نیستی که آشناهای یکی دو روزه رو
خونه راه بدی....!

سردار با مکت صورت مادرش را مینگرد: دوبار رفتم
خونشون... با کیان...!

_راستشو بگو سردار... نکنه اینا همونایی هستن که
چند ساله دنبالشون میگردیم...؟

سردار خوب بلد است چگونه مادرش را مجاب
کند: پیداشون کنم آب خوش از گلوشون پایین نمیره
فروغ...!

و برای فروغ همین بس است: چند نفرن...؟ چطور
خانواده ای هستن..؟

سردار باز هم خیره ی مانیتور لپتاپ میشود: یه
خانواده ی معمولی مذهبی نما... با افکار پوسیده ی
عهد فجر...

فروغ بینی اش را چین میدهد: و... چطور با همچین
خانواده ای مراوده پیدا کردی و من نفهمیدم...!؟

سردار جوابی نمیدهد و فروغ در حال بلند شدن
میپرسد: نگفتی ، چند نفرن...؟

هشت...!

فروغ چیزی زیر لب میگوید و از اتاق خارج
میشود...

اگر امشب هم دخترها را نیاورند...؟

اگر آن دو باز هم درخانه پنهان بمانند ، یعنی سردار
هنوز هم نتوانسته است بذر اعتماد را در ذهن پیرمرد
بکارد...!

یعنی تلاش بیشتر...

یعنی ریسک زیاد...

یعنی از همه چیز مایه گذاشتن...!

فعلا از خانواده اش مایه گذاشته است...

ریسک همه چیز را به جان خریده و دشمن را بیخ
گوش سمانه و مادرش می آورد...!

دیگر تا کجا ریسک کند...؟

کیان هیچ جوره نتوانست قبول کند برای این بازی
کثیف ، از مادر و برادرش استفاده کند...

تحت هیچ شرایطی راضی نشد... و سردار مجبور به
انتخاب بود...!

مجبور به ریسک...!

اگر سمانه بو ببرد...؟

تای لپتاپ را محکم میبندد و صندلی اش را به عقب
هول میدهد..

این کار را به زودی تمام میکند و لذت پیروزی اش
را با یک بطری شامپاین ایتالیایی جشن میگیرد...!

**

دکمه سر آستینش را میبندد و در حالی که روی سنگ
قیمتی اش را لمس میکند ، خیره ی کسی که در آینه
است میشود....

از نظر دخترک نوزده ساله او دارد کار خطرناکی
میکند... دنبال کردنش... مسیج فرستادنش... اینها از
نظر او خطرناک بودند...!

سوژه کردن کسی که آنقدر ها هم مهره ی مهمی نبود
...میتوانست فکر خوبی باشد...؟

مهره سوخته ای که درست روی نقطه ی مرکزی این
انتقام ایستاده بود...

سردار بیرحم نبود... اهل ترحم...؟ اصلا...!

دگمه سر آستین را رها میکند و سرش را بالا
میگیرد...

رحمی در کارش نیست...

این کار صورت میگیرد...

تمام...!

ادکلن خاصش را روی شاهرگ گردنش میزند...

شیشه را روی کنسول قرار میدهد و ساعتش را نگاه میکند...

یک ربع به هشت... و هنوز هم خبری از کیان نیست...!

قفل تلفنش را میزند و شماره اش را میگیرد... وقتی برای بچه بازی های کیان ندارد... اگر میخواهد این بازی موش و گربه را ادامه دهد ، سردار مهره اش را عوض کند...!

دو بوق میخورد و سردار با ابروهای در هم منتظر جواب است...

بوق سوم که میخورد ، تماس برقرار میشود: دم درم... بگو باز کن درو...!

بازدم محکم سردار از بینی اش خارج میشود و تماس را قطع میکند...!

کیان مرد جا زدن نیست اما... بدجور دارد تاتی تاتی میکند!

زهار

#۵۵

فروغ با کت و دامن باشکوهش دارد به خدمتکار اُرد
میدهد.

میز طویل ، بسیار زیبا چیده شده است.

ظروف آنتیک و گران قیمت...

غذاهای رنگارنگی که در سوفله های شاهانه چشمک
میزدند...

کیان با اخم روی مبل لم داده و به اتفاقات پیش رو
فکر میکند...

هنوز موفق به دیدن دخترک کم سن و سال نشده ، اما
ندیده هم حس ترحمش را برمی انگیزد.

حدس میزند آن لکنت زبان چگونه گوشه گیرش کرده
باشد... آن طور که سردار میگفت ، کسی هم که در آن

خانه دوستش نداشت... اگر بر و روی نداشته باشد
که دیگر هیچ...

دلش به حال آن دختر بی کس و کار میسوزد...
کاش دنیا طور دیگری با کیان تا میکرد...
به گونه ای که مدیون این رفیق بی وجدان نشود...
دوستی که همه روی انسانیتش قسم میخورند و
حالا... دارد روی احساسات یک دختر تنها قمار
میکند...

کلافه دستی به صورتش میکشد و صدای سردار به
گوشش میرسد: میدونم نشستن تو جمع غریبه ها رو
دوست نداری اما... فقط برای شام بمون... بعدش برو
استراحت کن...!

و صدای آرام سمانه:

حتما باید منم باشم...؟ اینا کین داداش...؟

_ آدمای بدی نیستن...اونجا بشین منم میام...!

کیان زنی را میبیند که جبر زمانه تکیده اش کرده...زن سی و هشت ساله ای که پنجاه ساله میخورد...!

میتواند با نگاه کردن به او ، کمی ، فقط یک ذره از حس ندامت و عذاب وجدانش را فراموش کند...
میتواند برای ساعتی خودش را بابت کار شرم آورش سرزنش نکند.

از جایش بلند میشود و نگاه بی فروغ سمانه رویش مینشیند:سلام ...

سمانه سری به معنای سلام تکان میدهد و نگاه از کیان میگیرد.

کیان را از بچگی میشناسد...از همان زمانهایی که او و سردار با هم درس میخواندند.حتی با هم بورس شدند و...

او " هم کیان را دوست داشت...!جگرگوشه اش...همیشه از سمانه میخواست در مهمانی هایشان

کیان را هم دعوت کنند... عاشق کیان بود و مهربانی
هایش...

سینه ی زن دیگر جایی برای حسرت‌های جدید
ندارد... همه کهنه و پوسیده اند و حتی یک
در هزارمش فراموش نشده ...

با پلک های بسته سرش را به پشتی مبل تکیه میدهد
و کیان هم با اعصابی داغان تر از قبل میخواهد سر
جایش بنشیند که نگهبان خبر میدهد مهمانان رسیده
اند....

سردار کلید درِ سرویس را میچرخاند. خدمتکار که
تازه کنارش رسیده نفس میزند: جانم آقا...؟ کارم
داشتین...؟

کلید را روبه روی زن میگیرد: بگیر اینو... کسی
پرسید سرویس بهداشتی کجاست ، میگی پایینی
خرابه ، میفرستیش بالا...!

خدمتکار که برای خوش آمد گویی به مهمانان عجله دارد ، فوراً چشمی میگوید و بعد از گرفتن کلید ، میخواهد برود که سردار نگهش میدارد: حرفم تموم نشده...!

زن با گجی سر بلند میکند: بله...؟ ها بفرمایید آقا...

بینشون یه دختر هست...

چشمان خدمتکار به دهان سردار دوخته میشود.. یک دختر؟ از کی تا حالا دخترها برایش مهم شده اند...؟ دیبایی که نامزدش بود را هم به هر شکلی که بود دک کرد... فرستاد تهران... حالا... موضوع این دختر چیست...؟

یه دختر با چشمای روشن... رو لباسش یه چیزی میریزی... شربت ، چای ، غذا یا هر چیزی که لباسش رو کثیف کنه...

زن بیچاره ، گیج تر از قبل میشود... به چشمان مصمم
سردار زل میزند و اگر این کار را بکند ، فروغ
حسابش را میرسد که...

سردار اجازه ی اعتراض نمیدهد: اونو یه راست
میفرستی سرویس اتاق من... فهمیدی...؟

دختر چشم روشن...؟ این دیگر چه نشانه ایی
بود...؟ اگر اخراج شود...؟ تا میخواهد سوال دیگری
بپرسد ، سردار قدم پیش میبرد و آنجا را ترک
میکند...!

کیست این دختر... کیست که راهش به اتاق سردار باز
شده...؟

زهار

#۵۶

کنار فروغ می ایستد و همان لحظه مهمان ها سر
میرسند.

اول از همه حسین علی کامیاب... به فروغ گوشزد
کرده است ، به هیچ عنوان دست به سمت مردهای
این خانواده دراز نکند...

گفته است چقدر مذهبی نما هستند و سردار
نمیخواست هیچ چیز باعث به هم خوردن طرز فکر
آن پیرمرد شود... نیاز به اعتماد داشت و چنین
کارهای ریز و پیش پا افتاده ای ، میتوانست او را
کیلومتر ها از هدفش دور کند...

فروغ با احترام سلام میدهد و پیرمرد انگار که به
خودش شک داشته باشد ، با اخم سر پایین می اندازد
و از کنار فروغ رد میشود...

جای پوزخند زدنش نیست اما میتواند به خودش وعده
ی روزهایی که این پیرمرد تقاص ریا و دورویی
هایش را پس میدهد ، بدهد...!

بعد از اینکه سردار به او دست میدهد ، به جلو قدم
برمیدارد و خدمه اش پشت سر او...خانواده ایی که
در واقع خدمه ی او بودند!

زن مُسنی که همسر پیرمرد است پشت سرش وارد
میشود. فروغ انگار قصد ندارد به هیچکدامشان دست
بدهد و پیر زن هم ظاهرا علاقه ایی به این کار نشان
نمیدهد...

کیان از دور منتظر آمدنشان و دیدن صید سردار...
ممکن است او نیامده باشد...؟

به ترتیب داخل میشوند...مهدی ، همسرش ، جهان ،
داف آب زیرکاهی که امشب ظاهرش را طبق خواسته
ی پدر بزرگش نظم داده است... و سپس...
آن کوچولوی خجالتی و ترسو...

سردار به همه شان خوشامد میگوید...فروغ هم...!
وقتی دخترک با سر پایین افتاده نزدیک میشود ،
سردار نگاهش به روسری قواره بزرگش می
افتد... آن کُپه ی وز وزی خرمایی را زیر هفت لایه
پارچه پوشانده است...

دخترک برای لحظه ای نگاه بالا میکشد تا به فروغ
سلام دهد ...

فروغ دخترک زیبا و خوش اندامی را میبیند که
محدود شده...حیف میبیند چنین عروسکی زیر این
لباسهای دوزاری قایم شود و...

سردار مژه های برگشت خورده ای را میبیند که
چشمان روشنش را خُمار و بیشتر از قبل ترسو
کرده...چشماتی که نمیخواهند به سردار نگاه کنند و
...

میتواند این فرار از نگاه را به احساسات تازه نفس
دخترک تعبیر کند؟

و کیان...درحالی که دست جهان را رها میکند ، سر
میچرخاند و میبیند...

یک چشم آهویی زیبا...چتری های خوشرنگی که به
زور زیر روسری پنهان کرده...

پوست سرخ و سفید و ابروهای پر و خوش حالتی که
کشیدگی چشمانش را بیشتر نشان میدهند...

این است...؟

این است سوژه ی سردار...؟

پس چرا آنطور که فکر میکرد نیست...؟

چرا..چرا اینقدر زیباست...؟

دلیل حبس شدن نفس کیان.....؟

لعنت....مگر نگفته بود این دختر را کسی دوست
ندارد...؟؟

چرا...چرا اینقدر زیبا و نفسگیر است...؟

ساحره نزدیک میشود و نبض کیان سرعت میگیرد...!

نگاه نمیتواند بگیرد و ...سردار برای لحظه ای

مردمکهای خیره ی رفیقش را روی آن دست و پا

چلفتی معصوم میبیند...!

فکر مزخرفی همان لحظه به سرش میزند و

ابروهایش گره میخورند...!

مبادا کیان بخواهد این سناریو را جور دیگری رقم

بزند...!

مبادا دلش گیر کند و وای به حالش اگر بخواهد
سردار را دور بزند...!

گلویی صاف میکند: بفرمایید بنشینید...!

دخترک آنقدر دست و پایش را گم کرده که سردار به
خوبی میتواند لرزش دستانش را ببیند...

فروغ دست پشت کمر آهو میگذارد و به سمت مبلمان
هدایتش میکند: بشین خوشگل خانوم...!

سردار برای چند ثانیه متعجب و شگفت زده ، به این
فکر میکند که... از کی تا بحال فروغ از زیبایی یک
زن تعریف میکند...؟

از نظر فروغ ، این دختر زیباست...؟

سردار صورت آهو را برای ثانیه ای کوتاه نگاه
میکند... دختری که با لبخند کودکانه و خجالتی ، سمت
خانواده اش میرود...

و سردار به این فکر میکند ، این دختر بیشتر از آن
که زیبا باشد ، خنگ است...!
از نظرش زن های باهوش جذاب تر هستند...!

زهار

#۵۷

آهو:

کنار جیران روی مبل دونفره ی استیل نشسته ام.
ویلایشان فراتر از لوکس است...
لوازم سنتی با چیدمان مدرن....

دورتا دور سالن گرد را پنجره های سرتاسری فرا
گرفته... با پرده های ساده ی خاکستری و سفید که
جلوه ی زیبایی به محیط بخشیده...

فرش دستبافت گردی وسط مبلمان دوازده نفره پهن
شده ...

پذیرایی عالی است و این فقط من هستم که از شدت
خجالت و معذب بودن ، دلم میخواد محو شوم... دیده
نشوم اصلا...!

خواهر آقای شهسوار هم مانند من سکوت را انتخاب
کرده... کسی را نگاه نمیکند... حتی لبخند هم نمیزند...

نمیخواهم بگویم سی و چند سال برای یک زن مجرد
سن بالایی محسوب میشود اما... حالات چهره اش از
او یک فرد افسرده و نابسامان ترسیم میکند...

چرا تاکنون ازدواج نکرده...؟

شاید هم مطلقه یا بیوه است... از کجا معلوم...؟

اصلا شاید دلیل این حالش همین باشد..!

آقایان در مورد برداشت محصولاتی که زودتر از بقیه رسیده اند صحبت میکنند.

مادر شهسوار و زن عمویم در مورد سختی بزرگ کردن بچه ها... البته خانم شهسوار کمتر صحبت میکند و بیشتر گوش میدهد...

در واقع زن عمویم بعد از مدت‌ها گوش مفتی برای درد و دل پیدا کرده و ول‌کنش نیست...

جیران گاهی با خنده حرف‌هایش را رد میکند و گاه تأیید...

همیشه او از من اجتماعی‌تر بود... راحت‌تر با غریبه‌ها ارتباط برقرار میکرد و با همه چیز خیلی عادی برخورد داشت...

جهان کنار دوست شهسوار نشسته و جیوان هم که خانه مانده است...

فاطمی حتماً تا حالا او را خوابانده...

چای‌ها که میرسند برای لحظه‌ای آقایان برای برداشتن فنجان‌ها سکوت میکنند...

صدایی از آق بابا به گوش نمیرسد و این یعنی ممکن است شهسوار برای لحظه ای جمع را ترک کرده باشد...

خدمتکار سینی چای را میان خانم ها میگرداند... روبه روی من که قرار میگیرد ، من حتی نمیدانم چگونه آن فنجان چای را رد کنم...

آق بابا گفته بود بهتر است حرف نزده و با لکنت هایم آبرویش را نبرم...

لبهایم به شکل مورب روی هم قرار میگیرند و سعی میکنم با اشاره ی دست ، آن چای را رد کنم... خدمتکار نگاهی به خانم شهسوار می اندازد و بیشتر اصرار میکند...

نمیدانم چه غلطی بکنم... چگونه حالی اش کنم چای نمیخواهم...؟

بهتر میبینم یک فنجان بردارم تا زودتر آن زن را بفرستم برود...

لبخند بی معنی ای روی لبهایم شکل میگیرد و همینکه میخواهم فنجان را بردارم ، خدمتکار همزمان

خم میشود و فنجان پر از چای داغ روی دستم چپه
میشود...

حتی سوزش شدید و ناگهانی دستم هم باعث نمیشود
جیغ بزنم... درد این سوزش ، قابل تحمل تر از تنبیه
های احتمالی آق باباست...

چهره ام از درد در هم فرو میرود و صدای نیمه بلند
خانم شهسوار: معلوم هست چکار میکنی
سیمین...؟ سوزوندیش...!

_وای خاک به سِرمِ خانمِ جان... سوختین...؟

_سینی رو بزار رو میز ، خانم رو به سرویس
بهداشتی راهنمایی کن...

من هم که سوزش دستم هر لحظه بیشتر میشود ،
منتظر میمانم هرچه سریعتر آن سینی لعنتی را روی
میز بگذارد ...

خدمتکار سینی را هول زده روی گل میز میگذارد و
من هم از جایم بلند میشوم...

دستم آنقدر میسوزد که حتی جای امتناع برایم باقی
نمیگذارد...

سکوت آقایان نشان این است که آنها هم کنجکاوانه
شاهد این نمایش هستند و حتما این بار هم تقصیرها
روی دوش آهوی بیچاره است...

پشت سر زن تر و فرزی که سمت سالن دیگر میرود
و پشت سر هم عذر خواهی میکند ، قدم
برمیدارم...حداقلش این بود که آن چای داغ باعث شد
برای لحظه ای از آن فضای پر فشار دور شوم...

به طبقه ی بالا که میرسیم در یکی از اتاق ها را باز
میکند و درد دستم حتی اجازه نمیدهد اطراف را دید
بزنم...

وارد که میشویم با یک اتاق بزرگ و شیک روبه رو
میشوم...پر از رایحه ای که اضطرابم را بیشتر از قبل
میکند.

پوستم سرخ و سرختر میشود و زن اولین کشوی
عسلی را باز میکند و تیوپی را از آن خارج
میکند: بفرمایید.. این پماد سوختگی

به درب چوبی گوشه ی اتاق اشاره میکند: آنم
سرویس بهداشتی... من دم در منتظرتون میمانم!...

پماد را که میگیرم ، به سرعت غیب میشود...
شانه ای بالا انداخته و فوراً در پماد را باز میکنم...
سوزش زیادش باعث میشود ترجیح این باشد که اول
کمی با آب خنک دردش را تسکین بدهم.
پماد را همراه به سرویس بهداشتی میبرم...
بعد از آن میتوانم این اتاق را بهتر ببینم...
شیر آب را که باز میکنم ، برای لحظه ای درد
میرود...

احساس خوب آب خنک باعث میشود پلکهایم روی
هم بی افتند.

کمی که میگذرد شیر آب را میبندم و دستم را خشک
میکنم. سر و کله ی سوزشش باز هم پیدا
میشود... این بار حتی بیشتر از قبل...
پماد را که میزنم ، آن را روی کنسول مجل سرویس
میگذارم و در آینه صورتم را نگاه میکنم...
آرایش من محدود به کمی ریمل و مداد چشمی شده
که از دید آق بابا پنهان ماند...
نمیدانم چرا همه جا را آن بوی محرک فرا گرفته
اما... بیشتر از قبل دلم را آشوب کرده است...
با تکان سر ، نگاه از آینه میگیرم و دستگیره ی در
را میکشم...

زهار

#۵۸

تعطل بیش از این جایز نیست...

همینکه در سرویس را پشت سرم میبندم و سر
برمیگردانم ، با کسی سینه به سینه میشوم و اینبار
صدای هین کشیده ام از اختیارم خارج میشود...

اوست... همانی که در تمام طول مهمانی سعی داشتم
از سنگینی نگاهش فرار کنم...

حالا او با چشمان سبز عجیبش زل زده به من... نفس
نفس های از سر ترسم... و احتمالاً سرخی گونه
هایم....

قلبم تا زیر گلویم آمده... چرا اینگونه نگاه میکند...؟
چرا نگاهش مثل بهمن در من فرو میریزد...؟
میخواهم چیزی بگویم... بگویم و فرار کنم... اگر جهان
سر برسد...؟

_ م م من....

نزدیکتر میشود و من توان عقب رفتن
ندارم...میتراسم با این پاهای لرزان ، پخش زمین
شوم...

دستانم قفل میشوند و آن سوزش عمیق فراموش:او
او اوامده بودم ک که...

خم میشود...درست روی صورتم و من...من تا به
حال به هیچ مردی اینقدر نزدیک نبوده ام...
چشمان هیچ مردی را از این فاصله ندیده ام...
بوی عطر هیچ مردی اینگونه با روانم بازی نکرده
است...

_ اینجا اتاق منه...

مردمکهایم میلرزند...قلبم...؟
قلبم انگار زیر و رو شده...

میخواهم بروم... اینقدر نزدیکی برای من
نابلد... چگونه همین لحظه روی دستانش غش
نمیکنم...؟

نگاهش روی صورتم میدود... چتری هایی که حالا
کاملاً روی صورتم افتاده بود... چشمهایم... از راست
به چپ... گونه هایم و گرمایی که از آنها ساطع
میشود... و در آخر، جایی حوالی لبهایم... شاید نزدیک
به آن خال ریز و کوچک...

دارم همانجا پس می افتم ، جان میدهم به تن کرخت
شده ام و قصد فرار میکنم...
قدم اول را بر نداشته بازویم از پشت کشیده میشود و
قبل از افتادن در آغوش بزرگش ، درست نیم میلی
متری تنش متوقف میشوم...

قطع به یقین چشم هایم از این گشادتر و ترسوتر
دیده نمیشوند... نکند اینجا مرا گیر بیندازد...؟

چگونه به خودش اجازه میدهد لمسم کند...؟

در چشمانش هیچ حسی دیده نمیشود.. فقط خیرگی
است و خیرگی: منتظر تماسم بودی...؟

مثل بچه گربه ای بی پناه فوراً سر تکان میدهم: ن
نه... نه...

روسری بزرگم کمی عقبتر میرود و من حتی نمیتوانم
آن را جلو بکشم...

نگاهش آنقدر سنگین و در عین حال ، بی حس است
که... به من احساس بی وزنی مطلق دست
میدهد... باید بروم... آق بابا... عمو مهدی...؟

به اندازه ی دختر عموت جذاب نیستی.. اما... یه
معصومیت وحشی داری...

گاپ گاپ گاپ...حتما این مرد کاربلد و دنیا دیده
صدایش را میشنود....میداند چگونه دارد با احساسات
یک دختر آفتاب مهتاب ندیده بازی میکند...؟

میخواهم بازویم را بکشم ، اما محکتر فشار
میده:میخوای ازون زندون خلاص بشی یا نه...؟

رنگ چشمانش ، ذهنم را مدام بازی میدهد...
چانه ام میلرزد...کاش بس کند...هجوم این همه حس
به قلبم..؟طاقتش را ندارم...

باز هم بازویم را میکشم:أ— طفا ب— زارید
برم...

فشار انگشتانش کم میشود...کمی چشمانم را نگاه
میکند و اینبار یک سونامی بزرگ در من ایجاد
میکند:خلاصت میکنم...از شر اون زندون خلاصت
میکم کوچولوی معصوم...!

و بعد ، بازویم را کاملا رها میکند...
مثل کبوتری که آزاد شده باشد ، در آن ثانیه پا به
فرار میگذارم...

صورتم گر گرفته و تمام ارگان های تنم به تکاپو
برای دریافت اکسیژن بیشتر...

نمیشود... با این وضعیت نمیتوانم پایین بروم...
آن خدمتکار لعنتی کجا رفت...؟

اصلا چرا همراهش آمدم...؟ چرا مرا به اتاق او
آورد...؟

کف دستان داغم را از بالا تا پایین صورتم میکشم...
صدای دستگیره ی در اتاقش که به گوشم میرسد ،
فورا خودم را داخل اولین اتاق پرت میکنم...

دست روی سینه ی تپنده ام میگذارم و سعی در کنترل
نفس هایم دارم...

چگونه میتواند عرض چند ثانیه ، اینگونه روی طرف
مقابلش تأثیر بگذارد...؟

بدون حتی یک ذره مهربانی!....!

زهار

#۵۹

صدای قدمهایی که به گوش میرسد ، نشان دهنده ی رفتن اوست...

نفس سنگینم را آزاد کرده و برای لحظه ای چشم میبندم...

خدا را شکر به خیر گذشت... هر لحظه ممکن بود کسی سر برسد...

اگر مرا در آن وضعیت میدیدند...؟

تقریبا در آغوشش بودم... لب پایینم را زیر دندان فشار میدهم... از کجا پیدایش شد؟

میگوید دختر عمویم جذابتر است و دائم دنبال من است...

چه میخواهد از من این مرد...؟

کم کم دیر میشود و الان است که صدای آق بابا بلند
شود...!

سوختگی دستم کاملا فراموش شده است.
صاف می ایستم و با نگاهی به اطراف ، قصد بیرون
رفتن میکنم.

همینکه نگاهم را بالا میکشم ، با قاب عکسی بزرگ
روبه رو میشوم...

یک پسر بچه ی ده دوازده ساله...

با چشمهای سبز و براق...

پوست روشن و...

یک لبخند معصومانه و موهای مرتب ...

به او شباهت دارد...به آن مرد...

مخصوصا رنگ چشمهایش...با این تفاوت که نگاه

این پسر بچه معصومانه است و نگاه او...

پر از رمز و راز...

اگر کیفیت خوبی نداشت میشد گفت عکسی از کودکی
اوست... اما نه... این عکس جدید است... با کیفیت... و
میشود گفت حداقل برای همین دو یا سه سال پیش...

_ خانم جان...؟

صدای خدمتکار مرا از عمق تصوراتم بیرون میکشد
... در را باز میکنم و بیرون میروم.

پشت در اتاق او ایستاده است و با شنیدن صدای باز
شدن در ، ستم برمیگردد...

_ اونجا بید...؟ ببخشید کار پیشامد...!

نمیدانم سرخی پوستم برطرف شده یا نه... اما نفسهایم
ریتم معمولی گرفته اند. قلبم همچنان ضربان تندی دارد
اما بهترم... از چند دقیقه ی قبل ، خیلی بهترم...!

_ مُـ شکلی نی نیست...!

برای ثانیه ای خیره ی دهانم میشود و به خود می
آید: آها... بفرمایید شام حاضره...!

اینجا که دیگر آق بابا نیست... میتوان از زبانه استفاده
کنم تا فکر نکنند واقعا لال هستم...

با لبخند دستپاچه ای بعد از او به سمت پلکان قدم
برمیدارم.

دعا میکنم کسی از حالت چهره ام چیزی نفهمد و
دعایم برآورده میشود...

وقتی پایین میرسم همه در حال صحبت هستند...!
صدایشان به گوش میرسد...

به سالن که میرسم با صدای مادر شهسوار ، که رو
به زن عمو میگویی: پس تبریک میگم... مبارک
باشه...!

قلبم هُری پایین میریزد...!

در این چند دقیقه ای که من نبودم چه اتفاقی افتاد...؟
چه چیزی مبارک باشد...؟
تبریک برای چیست دیگر...؟
آب دهانم را قورت میدهم و با قدمهایی که رو به
سستی میروند ، سمتشان میروم...!

نگاه به سمت آق بابا نمیچرخانم ...

جیران را کنار مادرش میبینم...

گونه هایش گل انداخته و مثل زن عمو تشکر
میکند...

جیران...؟

او که خجالتی نبود...چه باعث شده گونه هایش رنگ
بگیرند...؟

(...دختر عموت از خودت جذابتره...)

خانم شهسوار مرا میبیند و تعارف میکند: بشین
عزیزم...!

صدای عمو خانم ها را هم به سکوت وا
میدارد: مراسم نامزدی که نشد... اما انشالله عقد و
عروسی با هم هستش!...

زهار

#۶۰

سردار:

دخترک فرار میکند و سردار نمیفهمد چرا... دلیل لمس
ناگهانی اش چه بود...؟

این را لای برنامه هایش نگنجانده بود... قراری برای
لمس آن دختر گذاشته نشده بود...

گلویی صاف کرده و سمت در اتاقش قدم برمیدارد...

اتاقش بوی پوست تازه ی پرتقال میدهد... پرتقال
و... وانیل...

دست دور لبش میکشد و حتی دستش هم همین بو را
میدهد...

دخترک پرتقالی...

گوشه ی لبش بالا میرود...

خدمتکار خیلی خوب از پس وظیفه اش برآمد و
سردار...!

دلیل به هم خوردن پلانهایی که از قبل چیده بود را
نمیداند...

در را باز میکند و میبیند خبری از دخترک پرتقالی
نیست...

مطمئن است با آن گونه های سرخ و چشمان وق زده
پایین نرفته است و جایی همین گوشه ها خودش را
قائم کرده...

نیشخندش وسعت میگیرد و بدون نگاه به اطراف ،
پایین میرود...

به محض نشستن ، بابت دیر کردنش عذر خواهی
میکند و کیان جوری که همه بشنوند ، رو به سردار
میگوید:ظاهرا عروسی در پیش داریم...!

سردار چشمانش را بالا میکشد...
پیرمرد لبخند به لب دارد و مهدی قبل از اینکه سردار
چیزی بپرسد جواب میدهد: عروسی دخترم... اگر
افتخار بدین تشریف بیارین...

یکی از خدمتکارها بی موقع سر میرسد: میز شام
حاضره... بفرمایید لطفا...!

سردار میخواهد خرخره ی زن را بجود ، اما مهدی
بی توجه به خدمتکار حرفش را کامل میکند: عروس
دوماد هر دوسر کامیاب هستن... ماه آینده یه عروسی
کوچیک و جمع و جور میگیریم...!

سردار مشتاق است بیشتر بداند... هر دوسر
کامیاب...؟ داماد کیست...؟
نمیخواهد بپرسد و در عین حال میخواهد بداند: تبریک
میگم...

فروغ به جایش میپرسد: داماد از اعضای خانواده
هستن...؟!

پیرمرد بدون توجه به نگاه هشدار دهنده ی جهان
جواب میدهد: نوه ی خودم... پسر محدم...!

گوش های سردار زنگ میخورند... آدرنالین بالا
میرود... خشم بیشتر میشود و حس پیروزی... نزدیک
و نزدیکتر...!

فروغ لبخند میزند و رو به زن مهدی و دخترش
میکند: پس تبریک میگم... مبارک باشه...

دخترک پرتقالی پایین میرسد و سردار امشب جشن
دارد... یک جشن بزرگ...
کجاست برادر این دختر...؟

مهدی برای کشاندن سردار به عروسی ذوق
دارد: مراسم نامزدی که نشد... اما انشالله عقد و
عروسی با همه...!

آهوی کوچک رنگ میبازد و انگار از همه جا بیخبر
تر از او در این خانواده پیدا نمیشود...
مگر میشود...؟

میشود برادر و خواهر با هم ارتباط نداشته باشند...؟
میشود یک خواهر از عروسی برادرش بیخبر باشد و
برای یک خبر نصفه و نیمه اینگونه رنگ ببازد...؟
ممکن است اصلاً اوضاع را جور دیگری برداشت
کرده باشد... هوم...؟

آهو میخواهد با تعارف فروغ روی مبل بنشیند که
دوباره سر و کله ی خدمتکار پیدا میشود.
چیزی در گوش فروغ میگوید و میرود...
سردار نگاه لرزان گنجشک کوچولو را روی خودش
میبیند...

فقط برای ثانیه ای کوتاه و... یک آن چیزی روی
سینه اش فشار می آورد...

نکند... دخترک دچار سوءتفاهم شده باشد...؟
این گله ی در نگاه...

این مردمکهای کوچک و براق....

دختر کوچولوی وانیلی... دارد عاشقش میشود...؟
باور نمیکند...!

فقط با چند برخورد... فقط چند جمله ی کوتاه این
دختر را احساساتی کرده...؟

فکر میکند سردار از او خوشش می آید و... سراغ
دختر عمویی که گفته بود جذابتر از اوست ، رفته...؟

پوزخند میزند... کاملاً خارج از اراده و ... چقدر راحت
... چقدر آسان تر از چیزی که فکرش را میکرد...

همگی بلند شده و مهمان ها سمت سالن غذاخوری
راهنمایی میشوند...

سردار حالش خوب است و...

اگر کیان با این نگاه های خیره اش کند نزند به همه چیز ، از این بهتر هم میشود...

او می آید...

آرش کامیاب ...

، با پاهای خودش به ایران می آید...!

زهار

#۶۱

روی صندلی حصیری لم داده است و هوای سرد و مرطوب به پوستش میخورد...

فضا با نور کم جانی روشن شده و دریا طوفانیست...

امشب هوا از قبل سرد تر شده و این سرما به وضوح حس میشود.....

شاید قرار است برف بیارد... آن هم در نیمه ی اول پاییز...

دود پیش در هوای سرد نقش میبندد و کیان خیره ی
همین دود است...

جشنش پر از کینه است... پر از ایده های جدید... همه
چیز به سرعت پیش میرود و عمار غم روحیه ی باخته
ی کیان ، سردار برای هر چیزی خودش را آماده کرده
است....

آرش کامیاب می آید...!

بدون اینکه سردار برایش برنامه ای بچیند... بدون
هیچ نقشه ی قبلی...!

گفته بودی از وناست که هیچکس دوشش نداره...!

سردار پُک محمکی میزند: نظر تو غیر از اینه...؟

صدایش همراه با دود خش برمیدارد و کیان تکیه از
صندلی میگیرد: از کُل خانوادشون بهتر بود... چطور
این به فکر رسید...؟

سردار از گوشه ی چشم کیان را نگاه میکند: عادت کردی...!

_به چی...؟

_بحث... مخالفت با من...! اگر اینکاره نیستی زودتر قال قضیه رو بکن برو... میتونم کسی دیگه رو جات بیارم...!

کیان نفس حرصی اش را به شدت پس میفرستد: د اگه میتونستم که میرفتم...

با دو انگشت به شقیق اش میگوید: مشکل اینجاست نمیتونم... همیشه رفاقتم رو گو*ه مالی کنم... دستمو گرفتی با اس دستتو بگیرم...!

سردار پیپ را خاموش میکند: احساس دین نداشته باش... آگه هستی ، تا آخرش وایسا و غر نزن... آگه نیستی بی سروصدا بکش کنار تا دیر نشده...!

کیان عصبی دست به صورتش میکشد: من نباشم یکی دیگه...؟ هستم سردار... هستم اما اون انتقام کوفتیتو از آدمش بگیر... دختره کاره ایی نیست..!

سردار گردن به سمتش میچرخاند: زومش شده بودی...!

کیان اخم میکند و جوابی نمیدهد. اما سردار ناخودآگاه ابرو در هم میکشد: حواست باشه... نَسْرَه دلت... این کار فقط یک ماه طول میکشه کیان... فقط یک ماه...!

فک کیان قفل میشود: سریدن یا نسریدن دل بیصاحب من چه فرقی به حال تو داره...؟ تو فقط و فقط برای انتقامت به اون دختر نزدیک میشی...

سردار فقط نگاهش میکند و کیان ادامه میدهد: هیچ
تعهدی به اون دختر نخواهی داشت... اون فقط واسه
تو یه طعمه ست... منم وسیله ی کمک...!

سردار نمیداند از چه حرصش میگیرد اما بحث را
جای دیگر میکشاند: میخوام تا یک ماه دیگه تمومش
کرده باشی...!

_ تو یک ماه چطور میشه یه زندگی مشترک سی
ساله رو از هم پاشوند...؟ اگه راه نداد...؟

سردار دست روی لبش میکشد و ... چرا هنوز هم
بوی پرتقال و وانیل را حس میکند...؟
دستش را فوراً برمیدارد: راه رو پیدا میکنی... نشونت
داده کیان... چرا نخو نمیگیری...؟

کیان موهایش را چنگ میزند: گیرم نخش رو
گرفتم... وقتی تمام وقت توی اون ویلا زندونی ان من

کجا ببینمش...؟ حالم داره از خودم به هم
میخوره... طرف یه بچه ی کوچیک داره....!

سردار به عذاب وجدانهایش اهمیتی نمیده و از
جایش بلند میشود: خیلی کار دارم ، فردا میرم تهران
اما وقتی برگشتم میخوام یه پلان جلوتر باشی کیان...

کیان با موهای آشفته از جایش بلند میشود: پلان رو
از ک*م بیارم..؟ یه راه کار بده حداقل...

سردار همزمان با اینکه از او فاصله میگیرد تا به
ویلا برگردد ، میگوید: یک ساعت دیگه شمارشو
میفرستم برات...!

کیان با نوک کفش به صندلی سبک ضربه میزند و
باعث واژگونی اش میشود... آخر این قصه یا مرگ
است... یا قتل...!

**

زهار

#۶۲

آهو:

از خودم متنفرم... از سادگی ام... از خنگ بودنم...
از این لکنت زبان لعنتی که تمام اعتماد به نفسم را
زیر پاهایش له کرده...

حالم ازینکه اینقدر زود دست و دلم می‌لرزد به هم
میخورد...

آن شهسوار غول‌تشن هم بر این واقف شده... میداند
چه در سرم میگذرد و لعنت به چشمانی که اینقدر
زود، صاحبشان را لو میدهند...

چگونه وقتی بازویم را کشید همانجا از ترس و
هیجان پس نیفتادم...؟

تصور کنید... یک دختر... دختری که تاکنون هیچ
مردی را در آن فاصله ندیده است... در چشمانش زل

زده... لمس نشده... اینها به کنار... حتی با هیچ مردی
به جز اعضای خانواده اش ، حرف هم نزده است...
واللای خدا...

گفت من را نجات میدهد...؟

چگونه میتواند در ذهنم رسوخ کند...؟

پلکهایم را از حرص روی هم فشار میدهم...

من از او خوشم آمده...

از آن بابا لنگ دراز سرد و مرموز...

کف دستهایم را روی چشمانم قرار میدهم و از خودم
خجالت میکشم...

جهان نظرم را درمورد خاستگاری پشت تلفن آن

شخص مجهول پرسیده بود و من...

چه رؤیاهایی که برای خودم نبافتم...

ضربه ای روی پیشانی ام میزنم و زانوهایم را بیشتر

به شکم میچسبانم...

جیران و آرش...؟

از همان کودکی از همدیگر خوششان می آمد...

حتی بارها مُچشان را در اتاق زیر شیروانی گرفته
بودم...

ویلای بزرگ آق بابا در تهران آنقدر درندشت بود که
کسی حتی به مخیله اش نمیخورد آنجا چه خبر
میتواند باشد...

من بودم و شیطنتهایم... با وجود سختگیری های
مکرر آق بابا ، از این گوشه به آن گوشه ی خانه
میجستم و کنجکاوی بیش از حدم ، گاه کار بزرگی
دستم میداد...

یکیش همین رابطه ی آرش و جیران...

بوسه های یواشکی و دور از چشم آق بابا...

اذان صبح که میشد ، هردو برای نماز بیدار
بودند... کسی نمیدانست تا همین چند لحظه پیش ، در
اتاق زیر شیروانی چه خبر بوده است...

آرش تهدیدم کرده بود اگر به کسی چیزی بگویم ،
خرگوشم را سر به نیست میکند...

من هم که میدانستم این کارها از او برمی آید ، حتی
گاهی ساپورتشان میکردم...

خنده ام میگیرد...

یک بار وقتی جهان میخواست وارد اتاق جیران شود ، آنقدر خنگ بازی در آوردم که بالاخره توانستم او را از در اتاق جیران کنار بکشم...

گفتم پنجره ی اتاقم خراب شده و وقتی باران میبارد ، تختم را خیس میکند...

هیچی دیگر... نتیجه اش شد دو روز محروم ماندن از اتاق نازنینم... جهان کارگر آورد... پنجره ی جدید...

اوستا میگفت این پنجره هیچ ایرادی ندارد و مرغ جهان یک پا داشت: این پنجره باید عوض بشه... اصلا حفاظ هم بزنید روش، این اتاق هیچ امنیتی نداره... به راحتی دزد میپره داخل...

صدای دینگ پیامک مرا از جا میپرانند...

چقدر اعترافش خجالت آور است که... این روزها هر لحظه منتظر شنیدن همین دینگ کوچک هستم...

زانو هایم را آهسته روی تخت ، صاف میکنم و موبایلم را برمیدارم...

چشمک سبز رنگش قلبم را به تپش وا میدارد...

ساعت از یک بامداد گذشته و جز او ، چه کسی
میتواند باشد...؟

پرسیده بود منتظر تماسش بوده ام و من ابلهانه
انکار کرده بودم...

او میفهمد... میفهمد چگونه منتظر همین چشمک سبز
رنگ هستم و حالا که میبینمش....

حتی جرأت باز کردنش را ندارم...

آب دهانم را قورت میدهم و اسکرین را باز میکنم...

اسمش را ذخیره ندارم اما ، تک تک نمره های آن
شماره را از حفظم....

پوست لبم را زیر دندان فشار میدهم و با ضربان بوم
بوم مانند قلبم ، آن پوشه ی زرد رنگ را باز میکنم...

مردمکهایم روی کلمه هایش میدوند و ... قلبم هُری
پایین میریزد:

_فردانیستم اما زودتر از اونی که فکرش رو
بکنی میبینمت ... آهو.....!

زهار

#۶۳

باورم نمیشود... این روزها یک انرژی مضاعف توأم
با شرم درونم حس میشود...

آق بابا خواب است و من با ملافه های گره خورده از
پنجره ی اتاقم پایین پریده ام. با شال و کلاه پشمی
ام... دوچرخه ام را در انباری باغ کیوی پیدا میکنم.
برف همه جا را سفید پوش کرده است...

سطح زمین خیس و سُر است... چرخهای دوچرخه ام
این طرف و آن طرف سُر میخورند و صدای خنده ام
را بیشتر به اوج میبرند...

برای لحظه ای صدای پارس سگ را که میشنوم ،
دوچرخه را همانجا نگه میدارم.

بهتر است از این بیشتر نرفته و کمی در این هوای
گرگ و میش برف بازی کنم.

مطمئناً آق بابا برای نماز صبح بیدار شده و حتی ممکن است مثل هر از چند گاهی که حاضر غایب نماز صبح میزند ، پی ام را بگیرد.

عذاب وجدان قضا شدن نماز صبحم کمی از حال خوشم را زایل میکند اما... قلبی که از چند روز پیش نوای تند و زیبایی گرفته است باز هم لبخند به لبم می آورد...

از آن حس لطیف پلک روی هم میگذارم و با دستهای باز سرم را بالا میگیرم...
رو به آسمان ، لبخندم بزرگتر میشود...

نمیدانم شرحش چیست اما... ناخواگاه زیر لب یک اسم را ... یک نام جدید و ممنوعه را پچ میزنم: س سردار...

عجیب نیست...؟ حتی لکنتم به چشم نمی آید...
آن دستگاه کوچک دارد مرا خیلی خوب راه می اندازد...

میخواهم با صدای بلند قهقهه بزنم که تکه ای برف از روی برگ درخت پرتقال روی چشمم می افتد...

خنده ام رها میشود و دست روی پلک یخ زده ام میفشارم...

برف را که کنار میزنم اولین چیزی که میبینم ، پرتقال بزرگ و نارنجی رنگیست که رویش را برف پوشانده...

دست دراز کرده و آن را از شاخه میکنم...

با همان حس شعف نفسم را در هوای سرد ها میکنم و بخار ساطع شده از دهانم را میبینم...

طفلک این پرتقال شیرین و آب دار...حتما دارد از سرما یخ میزند...

برفهای رویش را کنار میزنم و مشغول پوست کندن میشوم...

آنقدر بزرگ است که با هر دو دست مهارش میکنم سر نخورد...

هرچه بیشتر پوست میکنم لبخندم کوچک تر میشود... اثری از پره های نرم و آب دار نیست...

همه از سرما یخ زده اند...

ناگهان چیزی از دلم فرو میریزد...
پرتقال پوست کنده را روی زمین برفی می اندازم و
به سختی ، یکی دیگر از شاخه جدا میکنم...
با خنده ای که دیگر نیست...پر کشیده...!

دومی...سومی...چهارمی...

همه از سرما منجمد شده اند...
دیگر ترس از آق بابا معنایی ندارد...باید خبر
دهم...هر چه زودتر باخبر شوند ، احتمال نجات دادن
نارنگی های بیچاره بیشتر است...

با یک حس بد و کامی تلخ دوچرخه را از تنه ی
درخت جدا کرده و فوراً سوار میشوم...
با احتیاط رکاب میزنم...

میروم سمت ویلا...
اگر آق بابا بفهمد...؟قلبش بیمار است...اگر بلایی
سرش بیاید...؟

اشک در چشمانم حلقه میزند و هیچ کاری از دست
من بر نمی آید... چگونه تک تک این پرتقال ها را
نجات دهم...؟

تند تر رکاب میزنم حتی چند بار نزدیک است زمین
بخورم...

وقتی میرسم ، دوچرخه را در محوطه ی اطراف جک
میزنم و به سرعت از پله ها بالا میروم.
به عمو که نمیشود چیزی گفت...

آق بابا...؟ او که اصلا...

باید با جهان در میان می گذاشتم... باید خبر دار میشدند
و کاری میکردند...

معصومه در حال بردن لباسها به اتاق خشکشویی
است که مرا میبیند...

چشم درشت میکند و آهسته پچ میزند: وای خاک به
سرم خانم جان... بازم رفتی بیرون...؟ حسین علی خان
بفهمه اینبار نمیگذره چرا حرف گوش نمیدی
دختر...؟

گونه اش را میبوسم و بدون حرف ، پلکان را بالا
میروم.

با نفس نفس در اتاق جهان را میزنم و دقیقه ای بعد،
جهان با چشمهای خواب آلود و رکابی مشکی رنگش
در اتاق را باز میکند: چه خبره اول صبح ...جایی
آتیش گرفته ...؟

اعتراضش همراه با نگرانیست و من نمیدانم چگونه
این خبر را بدهم....

دستهایم را در هم میچلانم: ب ب بااااغ....

دست لای موهای ژولیده اش میکشد: باغ چی...؟ آتیش
گرفته...؟

پلکهایم را با حرص روی هم فشار میدهم: ن ن
نه... ی یخ زده... ب ب ب برف اومده...!

کمی میگذرد تا جمله ام را هضم کند... چند لحظه ی کوتاهی که با تعجب خیره ام میشود و... ناگهان سمت پنجره ی اتاقش خیز برمیدارد....

بازدم ترسیده ام را فوت میکنم و صدای بلند جهان است که احتمالاً همه را بیدار میکند: یا جدّ سادات.... بیچاره شدیم....!

زهار

#۶۴

جهان کاپشنش را در سریع ترین شکل ممکن تن میزند و از کنارم عبور میکند.
همان لحظه جیران و عمو ، همزمان از اتاقهایشان بیرون میزنند....

عمو دکمه های پیراهنش را میبندد و هاج و واج از
جهانی که سمت پلکان میدود میپرسد: چی شده
پسر...؟ کجا داری میری...؟

جهان بی توجه به صدای نیمه بلند پدرش پایین میرود
و عمو هم پشت بندش ، کتش را میپوشد و با شلوار
گرم کن راه رفته ی او را طی میکند...
صدای گریه ی حیوان در اتاق بلند میشود...

جیران وحشت زده تا وسط راهرو می آید و به منی
که در اتاق جهان خشکم زده ، نگاه میکند: چی شده
آهو...؟ داداشم کجا رفت...؟ اتفاق بدی افتاده...؟

لب میفشارم و بغض در گلویم باد میکند...
جیران شانه ام را تکان میدهد: ترسیدی... از یه چیزی
ترسیدی... آهو یه حرفی بزن... چه میدونم ، یه
اشاره....

ب ب ب باااااغ... یی — خ زده....

ثانیه ای بعد جیران با مردمک های گشاد شده دهانم
را نگاه میکند:چی میگی...؟چ چطور میشه...؟

منتظر جواب از من نمیماند..میدود سمت اتاقش و
مطمئنا او هم دنبال لباس گرمی برای بیرون رفتن
میگردد...

جیوان هنوز آرام نشده...وگرنه همین سوالات را باید
برای زن عمو هم شرح میدادم...با زبانی که بدجور
به گیر و گور افتاده بود...

سمت اتاقم قدم برمیدارم و بهتر است از چشمها پنهان
بمانم...من ره آورد خبر خیلی بدی بودم و هیچ بعید
نبود کاسه کوزه ها سر من شکسته شود...

انگار که من برف بارانده ام...

من فکر این سرما را نکرده و باغ را به امان خدا رها
کرده ام...

به اتاق میروم و در را قفل میکنم... من فقط
میخواستم زودتر به داد بقیه ی میوه ها
برسند... میخواستم آنهایی که هنوز یخ زده بودند را
نجات دهم...

شال و کلاه را روی میز انداخته و کنار پنجره
میروم...

در پنجره را که باز میکنم ، هوای سرد به اتاق هجوم
می آورد... نارنگی ام... همان که میخواستم کامل
رسیده شود... همانکه هنوز پوستش سبز بود...
از شاخه جدایش میکنم... برف هایش را میتکانم و
پوستش را میبویم...
نرم نیست... نارنگی خوشگلم یخ زده...

*

میگی چه خاکی تو سرم بریزم پدر من...؟ سایبون
میزدم باغ رو...؟ کل این چند هزار هکتار رو

میپوشوندم میوه ها سرما نخورن...؟ آخه مگه برف
باریدنم دست منه...؟

عمو سر جهان داد میزند: تو مسئول این چیزایی
جهان... سرما گرما... کوفت و هر مرضی که باغ رو
تهدید کنه... من گفتم آقاجون... بهتون گفتم این سرما
میزنه باغ رو نابود میکنه... اگر قبلش میفهمیدیم یه
غلطی میکردیم...

صدای آق بابا ضعیف به گوش میرسد: زنگ بزن
شرفی... کارگر بیاره... هرکاری لازمه انجام بده بقیه
شون رو دستمون نمونه...

عمو مینالد: بدبخت شدیم آقاجون... بدبخت شدیم خبر
ندارین... قرارداد شهبسوار یادتون رفته...؟ حالا نرخ
روز اون مبلغ رو از کجا بیاریم بدیم...؟ با این وضع
دلار اگه همه ی هستیمونو بفروشیم نمیتونیم پس
بدیم... گفتیم باغمون آفت نداره... گفتیم چند ساله برف
و بارون رو باغ ما اثر نداشته... حالا بفرما... کی

جوابگوی اون مرتیکه از خود راضیه...؟ها...؟جهان
یه غلطی بکن...ص

جهان حرص میزند:من چه غلطی میتونم
بکنم...؟زنگ میزنم شرفی...

صدای تلفن عمو میان آن داد و هوار به گوش
میرسد...لحظه ای سکوت و بعد لحن ناباور
عمو:بفرما...تحویل بگیرید...انگار موشو آتیش زدن
مرتیکه از دماغ فیل افتاده...

جهان پوزخند میزند:حالا شد مرتیکه...؟تا دیروز که
کارت آستون بود...

_چی بگم من به این...؟من که جواب نمیدم
آقاجون...بیا خودت حرف بزن باهانش...

و صدای پر غیض آق بابا:بده من اون ماس ماسک
رو ، سرمون رفت....

لحظاتی بعد ، چند دقیقه بعد از صدای بسته شدن در
اتاق آق بابا ، بالاخره صدایی به گوش میرسد و من
این بالا ، روی پله ها خم شده ام برای بهتر شنیدن:

_چی شد...؟حتما پولاشو طبق قرار داد میخواد...!

_چند لحظه زبون به دهن بگیر پسر ... آقاجون
قربونت برم زود تر بگو چی گفته این یه علف بچه
که طرف حساب ما شده...!

گوشه‌ایم بازتر و بازتر میشوند و بالاخره صدای آق
بابا:میگه کل محصولات یخ زده رو میخره...یه جلسه
ی جدید و یه قرارداد دیگه...از نو نوشته میشه...!

زهار

#۶۵

ساعت از یازده شب گذشته و هنوز برنگشته اند...
آق بابا ، عمو و جهان برای قالب کردن میوه های یخ
زده به سردار شهسوار بیرون رفته بودند.

جلسه شان در سویت داخل باغ بود و حتما او هم
میوه های یخ زده را دیده است.

دو شب پیش گفته بود فعلا نیست و حالا... او در
همین نزدیکی بود و من این قلب ضرب گرفته را
درک نمی کردم...

درک نمی کردم چرا اینقدر میخوامم آنجا باشم... در آن
حوالی پوشیده از برف... شهر رامسر در تمام این سه
سالی که ما اینجا سکونت داشتیم ، تاکنون چنین برفی
به خود ندیده بود...

تمام باغداران متضرر شده بودند و خانواده ی من در
فکری برای فرار از این زیان بزرگ...

سردار شهسوار چه در سر داشت...؟

او چگونه مردی بود که حتی با سردی نگاهش اینقدر
من را به هیجان وا میداشت...؟

موهایم را پشت گوش میفرستم و کلافه تر از قبل ، به پنجره ی اتاقم مینگرم...

فرشته ی سمت راستم در خواب عمیقی فرو رفته و فرشته سمت چپ...دائم میگوید با همان ملافه ها از این اتاق بیرون برو...میتوانی از دور نگاهش کنی و یا حتی جواب سؤالهات را دست و پا شکسته از او بپرسی...

از دور نگاهش کنم...؟من دقیقا چه مرگم شده...؟

نوک ناخنم را میجویم و با تردید ، نگاهی به پنجره می اندازم ، نگاهی به در ورودی اتاق...

بروم یا نه...؟

یازده شب...؟

لا به لای تاریکی درختان و ...برفی که رد دوچرخه ام را میزند و...بروم برای دیدن یک مرد...؟
خطرناکترین کار دنیا...

اینبار اگر کسی مُچم را بگیرد ، قطعا یا سرم روی
سینه ام قرار میگیرد و یا برای همیشه از دیدن
بیرون محروم میشوم...
اما نه...
...

دلم تاب ندارد انگار... کی توانسته ام جلوی شیطنت ها
و کنجکاوی ام را بگیرم...؟

لباسهای پشمی ام را که تن میزنم ، اول کلید در اتاق
را میچرخانم و بعد ، ملافه را به ستون کنار حمام
وصل کرده و به راحتی آب خوردن پایین میروم...
لباسهایم را از گرد و خاک ، گل یا هرچیزی که ممکن
بود به من بچسبد ، پاک میکنم و با نگاهی به اطراف
ویلا ، میان تاریکی سمت اسطبل میروم.
دوچرخه ام آنجاست...
...

کم مانده در آن سیاهی روی برفها لیز بخورم و هیچ
خودم را نمیفهمم... علت کارم را نمیفهمم...
...

اسطبل با نور کم سوی زرد رنگی روشن است و
میتوانم دوچرخه را همان دم در پیدا کنم.

مطمئنا اگر داخل میرفتم اسب بیدار میشد و آنوقت بیا
و درستش کن...

سوار بر دوست عزیزم ، آهسته و با احتیاط سمت
سوویت میرانم و میدانم حداقل دو دقیقه باید رکاب
بزنم ، آن هم در این سرایشی برفی...
نیمی از راه را با سختی میرانم و وسط راه از خودم
میپرسم... چرا...؟

علت این ریسک بزرگ چیست...؟
علت این هیجان و... این سرگشتگی که به تازگی در
من رخ داده...

یعنی ذاتم خراب است که برای دیدن یک نفر اینگونه
به وجد آمده ام...؟
از پایه سستم...؟

احساساتم که اینقدر زود زیر و رو شده اند...
ایراد از من و نهادم است یا آنها که اینقدر سخت
میگیرند...؟

دیدن یک مرد از دور... این مناسب من است...؟

دلم میگیرد و میخوام از رکاب زدن دست بکشم ، که ناگهان چرخ روی سطح یخ زده ی برفها میلغزد و دوچرخه ی بیشعور برای هزارمین بار مرا زمین می اندازد...روی برفهای سردی که زیر لباسهایم میخزند و پوستم را به گز گز کردن وا میدارند...

میخوام از جایم بلند شوم و همینکه به سختی خودم را جمع و جور میکنم ، نور چراغ یک خودرو از دور چشمم را میزند....

زهار

#۶۶

ترس اولین و رعب انگیزترین حس است که در من رخ میدهد...

روی برفها عقب عقب میروم تا خودم را پشت درخت قایم کنم ...اما خودروی یغور و احتمالا شاسی بلندی

که از روبه رویم می آید ، درست در چند متری ام
متوقف میشود...

پلکهایم را محکم روی هم میبندم و قبل از خواندن
فاتحه ای برای خود ، دعا میکنم حداقل جهان تنها
باشد...دعا میکنم به معجزه وار ترین شکل ممکن ،
آق بابا و عمو با او نیامده باشند....

فکم در آن سرما میلرزد و تنم...سرما و ترس بر من
قالب میشوند تا همانجا میخکوب بمانم...

صدای باز و بسته شدن در ماشین حاکی از آن است
که...هر کسی که هست ، من را به وضوح میبیند...
خیسی برف به پوستم میخورد و صدای کفش هایی که
در برف فرو میروند...

قلبم دارد از سینه ام بیرون میزند ، خدا کند جهان
باشد....

اگر آق بابا بود ، اینجا اینقدر در سکوت فرو
میرفت...؟

عمو مهدی می آمد ، اینقدر خونسرد به سمتم قدم
بر میداشت...؟

یا نه...حتی جهان...اگر جهان بود ، با نگرانی ستم
نمیدوید و حالم را نمیپرسید...؟

آب دهانم را قورت میدهم و لای پلکهایم را باز
میکنم...کف دستم روی سرمای برف زُق زُق
میکند...

سایه ای که رویم افتاده ، بزرگ است...
دست در جیب ، به منی که روی زمین افتاده ام نگاه
میکند...

_باز که زمین خوردی ... آهو...!

گمانم قلبم میترکد...میترکد که به سسکه می
افتم...به خدا که اینقدر هیجان برای من بی جنبه زیاد
است...

این مرد فرشته است یا عزرائیل...؟

چرا هر موقع زمین میخورم او باید مرا در این وضع
آسفناک ببیند...؟

ترسم کم کم میریزد و هیجان جایش را میگیرد.
میخواهم از جایم بلند شوم تا بیشتر از این فضاحت به
بار نیامده که پنجه ی قوی اش برای دومین بار دور
بازویم حلقه میشود و در یک حرکت مرا از جا
میکند...

سکسکه ام شدت میگیرد و مردمکهایم دیگر جایی
برای گشاد شدن ندارند...

حالا میتوانم او را در این نزدیکی ببینم...

بوی ادکلنش زیر بینی ام پیچد و... مطمئن شوم
خودش است... بابا لنگ دراز...!

دفعات قبل هم میخواستم کمک کنم... اما نشد... کجا
میری با دو چرخه ت... مثل پروانه دور این باغ
میچرخد چیو پیدا کنی بیبی گِزل...؟

حتی جانی در تنم نمانده که بازویم را از پنجه اش
بیرون بکشم...

کلمه به کلمه ی حرفه‌ایش ، مانند زلزله ی هشت
ریشتری تم را می‌لرزاند...

این دیگر چه صفتی بود که در آخر به من
چسباند...؟ یکی بگوید بابا من فقط یک دیپلمه ی ساده
هستم...

اصلا اینجا چه می‌خواهد...؟

جلسه تمام شد...؟

اگر تمام شده باشد ، پس کم کم سر و کله ی آن ها هم
پیدا میشود...

اگر او ، و من را در این وضع ببینند...؟

به خودم می‌آیم و بازویم را از پنجه اش جدا
میکنم... فشاری وارد نمیکند و اجازه میدهد کمی
فاصله بگیرم.

صورتش واضح نیست و من هم توانایی زل زدن در
صورتش را ندارم: او او آمده ب ب بودم بـ رف
بیبب بازی....

صدای آهسته ی تک خنده اش به گوشم میرسد و باز
هم نزدیک میشود: لابد تو این تاریکی آدم برفی هم
درست کردی...

نگاهش میکنم و قلبم میلرزد: نه...!

خیره ی نگاهم میشود و... این پیچ و تاب قلبم برای
چیست...؟

چرا مقابلم از خودم جدا میشوم...؟
چه در او دیده ام که ... اینقدر متأثرم کرده...؟

_ سردار الاناست که برسن...!

با صدای شخص سومی که در آنجا حضور داشت ، از
جایم میپریم و ناخودآگاه به او نزدیک میشوم...

چشمش حرکت را ضبط میکند و بدون اینکه سمت
صدا برگردد لب میزند: نمیخواهی با آهو آشنا بشی
کیان...؟

کیان...؟ او دیگر کیست...؟
باید هرچه زودتر به ویلا برگردم من اینجا چه
میخواهم...؟
تنها در این باغ تاریک... با دو مرد غریبه...

_ سردار وقتش نیست ، سریع باش..._

سردار رو به من میکند: گم شدی...؟ میخوای
برسونمت...؟

عقب عقب میروم: ن ن نه... ممنون..._

_ آهو...؟_

چرا اینگونه مرا صدا میزند...؟ وقتی در جمله به کار
میبرد ، مکث میکند و همین مکث...به شکل محرزی
جذاب است...

زیر رو میشود دلم و نگاهش نمیکنم...باید
بروم...نباید اینجا باشم!...

_باید زودتر برگردی به اتاقت بیبی گرل...پدر بزرگت
و اون پسر عموی غیرتیت دارن میان..._

غیرتی را جوری ادا میکند که انگار مسخره ترین
کلمه ی دنیاست...

اما من وقتی برای تعلل ندارم...برای تشکر هم نه...
فورا دوچرخه را از تکیه میگیرم و با تن دردناک
سوار میشوم...

چرا اینقدر برای دیدنش زحمت کشیدم...؟

حلقه ی چشمانم پر از اشک میشود و دیدم را تار
میکند...

منِ ناپخته ی نابلد...چقدر زود دلم را باختم...

و...اعترافش چقدر برایم گران تمام میشود...!

زهار

#۶۷

از دروازه ی بزرگ باغ که خارج میشوند نمیداند
چرا...دلیل کارش را نمیفهمد...

اینکه چرا دائم از آینه عقب را نگاه میکند....

کیان آشفته پیشانی اش را میمالد: تو اون نقشه ی
کوفتیت ، جایی نوشتی حتما اون دختره باید عاشق
من یا تو بشه...؟نمیشه احساساتش رو درگیر
نکنی...؟

سردار اخم میکند... کلافه است و دلیل این را هم
نمیداند: کیان اصلاً حوصله‌ی نصیحت ندارم امشب
دهنتو ببند...!

کیان مات صورت رفیق همیشه خونسردش میماند و
چه چیز اینقدر دوستش را عصبی کرده...؟

پیشنهاد خرید اون میوه‌های منجمد کار خودت
بوده... از چی فرصت گرفته...؟

سردار کمی در جاده سرعتش را بیشتر میکند: حرصی
در کار نیست... پول قرارداد جدید یک دهم قرار داد قبل
هم همیشه و منم همینو میخواستم...

کیان نگاهش میکند و گمانش وجدان سردار کم کم
بیدار میشود... وگرنه دلیل این حال چه میتواند
باشد...؟

مظلومه... نه... دلت نمياد باهاش بازي كنى...!

سردار عصبى ميخندد: تو دنيا مظلوم تر از سمانه هم
مگه بود...؟ مظلوم تر از آ...

حرفش را ناتمام ميگذارد و بجايش ميتواند همه چيز
را به ياد آورد...

به ياد بياورد تا سر و كله ي آن حس عذاب وجدان
پيدا نشود...

مگه نميگي هيچكس دوشش نداره...؟ به دست
آوردنش آسونه... ازت خواهش ميكنم سردار...
احساساتش رو بزار براي خودش... باهاش طوري
رفتار نكن عاشقت بشه... بزار وقتى اين كارو تموم
ميكنيم حداقل يه چيزى ازش باقى بمونه...!

فك سردار قفل ميشود: بهتره تمومش كنى پدر
رِپتو... و يه چيز ديگه رو هم آويزه ي گوشت كن...

این را که میگوید ، نیم نگاهی سمت کیان اخمو می
اندازد:دفعه ی دیگه بخوای سفره ی موعظه بچینی
...بخوای ذهن منو به هم بریزی خودم میزارمت کنار
رفیق...میزارمت کنار کیان...!

کیان خنده ی ناباوری میکند و رو میگیرد...
سردار پی رفتن به عمق این جهنم را به تنش مالیده
...

دلش به رحم نمی آید و کیان سکوت را ترجیح ادامه
ی همراهی اش با سردار میداند...

سکوت اختیار میکند و...به این فکر میکند که آن
دختر...در آن تاریکی ، لابه لای آن برفها چه
میخواست...؟

چه چیزی باعث شده بود میان این سرما و سیاهی ،
دوچرخه اش را بردارد و به دل باغ بزند...؟

با آن شال و کلاه بافتنی چقدر بچه تر و...معصوم تر
دیده میشد...

تاریک بود اما ، کیان میتوانست آن گونه هایی که فقط یک بار موفق به دیدنشان شده بود را ، به رنگ سُرخ تصور کند...

آن چشمهای ترسو و شرمگین را...
موهایی که احتمالاً از زیر کلاهش بیرون زده بود...

برای دیدن سردار که نیامده بود...؟ها...؟
دختری که تنها بود... سرخورده و... لکنت زبان داشت...

دختری که لکنت زبانش اجازه نمیداد زیبایی های دیگر خودش را ببیند...

دختری که زندانی این قصر پنهان شده بود و دنبال راهی برای نجات...

فقط و فقط دنبال یک پناهگاه امن که بتواند به آن تکیه کند...

و سردار بی رحمانه از نقطه ضعفش استفاده میکرد...

آخ... چگونه میتوانست جلوی این اتفاق را بگیرد
وقتی سردار اینقدر مصمم بود...؟

چگونه بی گناه ترین مهره ی این بازی را نجات
میداد...؟

آرنجش را به پایه ی پنجره تکیه میدهد و پلکش را
کلافه فشار میدهد...

این بازی تهش ختم میشد به باخت او... او و
سردار...

یک جنگ تمام عیار به پا میشد...

جنگی که دیگر نه رفیق ، رفیق را میشناخت و... نه
برادر ، برادر را...

کیان بازیهای کوچک را خیلی خوب اداره میکرد...

بازی هایی به رنگ اجبار که لمشان را در دست
گرفته بود و راهشان را بلد...

اما این یکی... لعنت به سردار...

آن دختر مظلوم بود و تاوان بازیچه کردنش را
هردویشان پس میدادند...

زهار

سوییچ را روی کنسول پرت میکند و خودش را روی
مبل می اندازد... از تردیدی که برای یک ثانیه ذهنش
را درگیر کرد متفکر بود...

از چشمهایی که معصومیت را فریاد میزدند و برق
درخشانی که به تازگی درشان خانه کرده بود...
از آن نگاه ...
از خانواده اش...

_کی رسیدی پسرم...؟ چرا تو تاریکی نشستی...؟

تکیه از مبل میگیرد و با کف هردو دستش صورتش
را میمالد: الان رسیدم... نخوابیدی...؟

فروغ با لباس خواب پوشیده و گرانقیمت ابریشمش ،
خودش را روی مبل تک نفره می اندازد: امروز بیشتر
از همیشه بی تابی کرد... چرا در اون اتاقو قفل

نمیکنی سردار...؟ این دریا بدتر شده آینه ی دق...تا
الانم به خاطر این موندم چون فکر میکردم فضای باز
یه کم روی روحیه ش تاثیر میزاره...اما بدتر شده که
بهتر نشده...

سردار خسته و اخمو از جایش بلند میشود: فردا
برمیگردیم تهران...!

همین را میگوید و سمت اتاقش میرود.
فروغ تند پشت سرش قدم برمیدارد: چی شده...؟

سردار کروواتش را باز میکند و دستگیره ی در اتاق
را میکشد: چی میخواد بشه...؟

فروغ هم همراهش وارد اتاق میشود: یه چیزیت
هست...چند هفته ست از کار و بار شرکت میزنی به
خاطر یه قرارداد که معلوم نیست تهش چیه...تو این
سرما مگه میوه ی سالم درمیاد..؟چی تو رو اینجا

کشونده سردار...؟ اونایی که آوردیشون اینجا... عادت
نداشتی با کسی صمیمی بشی... چه برسه به کل یه
خانواده...

سردار هیچ حوصله ی جواب پس دادن ندارد... اگر
فروغ هويت آنها را بفهمد ، هیچ کاری از او بعید
نیست.

دکمه های پیراهنش را باز میکند و سعی دارد بحث را
عوض کند. میداند فروغ تا جواب نگیرد اتاق را ترک
نمیکند. دیبا بهترین گزینه برای فراموش شدن این
بحث است: کوه رنگ زنگ زد...!

فروغ ابرو در هم میکشد: چی میخواه...؟ دیروز رضا
میگفت همه چی زیر سر خودش بوده... مرتیکه
شارلاتان فقط دنبال پوله...!

سردار نفسی میگیرد و مادرش را مثل کف دست
میشناسد: میخواه عروسی رو بندازیم جلو...!

فروغ بینی اش را چین میدهد: وا خدا به دور
کنه...میخوای این عروسی رو...؟ اصلا علاقه ای به
این دختره داری...؟

سردار با همان شلوار خودش را روی تخت می اندازد
و به کلمه ی علاقه فکر میکند...

مگر مهم است دو نفر به همدیگر علاقمند باشند...؟

منطق یک زن و شوهر ایده آل از نظر او این است
که اختلاف نظر نداشته باشند...در یک سطح باشند و
از نظر روابط ج*سی همدیگر را خوب ساپورت
کنند...

این سه اصل میتوانند یک زندگی آرام برای مرد و زن
بسازند...

عشق یه روزی تموم میشه و منطق جاشو
میگیره...اگر دونفر عاشق هم باشن و زندگیگشون پر
از اختلاف نظر باشه ، گوه میخوره به اون
عشق...عشق هیچ مفهومی نداره فروغ ، بهتره بری
اتاق و آروم بخوابی...!

نفس سنگین و پر از آه زن از گلویش خارج میشود و
از بالا به مرد قوی هیکلی که خودش بزرگ کرده
مینگرد...:یه عمر با همین افکار زندگی کردم...با
همین خزعبلاتی که بابات تو گوش تو کرده...یه عمر
بدون اینکه علاقه ای به هم داشته باشیم ، فقط به
خاطر سرمایه ی پدرامون کنار هم موندیم...به خاطر
از دست نرفتن اون سهام کوفتی...سمانه رو هم
گرفتار همین شرّ و ورا کرد...همینه که میبینی
عاقبتش رو...چوب از دست ندادن ارثیه ی بزرگ
خاندان رو هم اون داد هم من...تو هم داری با همین
تصورات توخالی زندگیو میگذرونی و یه روز مث
من...مث منی که عمرم تموم شد و حتی یه روز کسیو
از رو عشق بغل نکردم ، تنها میمونی گوشه ی
اتاق...اسم تو و دیبا کنار هم نمیاد سردار...حالا
بخواد گربه رقصونی کنه اون بابای هیچی ندارش...یا
خودش بخواد با خریدن چند مشت کادوی گرون قیمت
سر منو شیره بماله...تو با دیبا ، یک سال هم دووم
نمیارید...!

حرف های سنگینی که ته دلش مانده بود را میزند و
اتاق را ترک میکند...

سردار در فکر فرو میرود...

در فکر حرف های فروغ نه...

به اینکه حتی اگر دیبا هم نباشد ، دلی ندارد که با
کسی به اشتراک بگذارد...

برنامه های دیگری چیده بود...وقت فکر کردن به
عشق را نداشت...

آن دختر حتی اگر بیگناه ترین مهره ی این بازیست ،
پر رنگ ترینشان هم بود...

سردار آن مهره را در مشت می‌گرفت...

زهار

#۶۹

آهو:

هوا آفتابی نیست اما ، خبری از ابرهای سیاه هم نیست.

نه خیلی سرد است و نه گرم...

با ژاکت آمده ام و همین هم میتواند گرم نگهم دارد...
در خانه صدای بلند عمو و آق بابا به گوش میرسد.
گاه گاه زن عمو نظری درمورد شرکای جدید میدهد و
مدام میگوید: باید خدارو شکر کنید ضرر کردشو
نگرفته... اگر میگرفت زیر بار این قرض کمر راست
نمیکردین!...

من کنار درخت گریپ فروت ، روی یک تنه ی بریده
ی درخت نشسته ام...

مشغول خواندن کتاب شازده کوچولو هستم و ازینکه
تاکنون کسی سراغم را نگرفته در شگفتم...

ورق میزنم و موهای بافته ام را روی شانه ی چپ
میریزم.

رایحه ای آشنا مشامم را پر میکند..

صدای قدمهایی که روی برفهای یخ زده به گوش
میرسند...

صدا باعث میشود آن رایحه موقتا فراموش شود...
قبرم کنده شد... دعا میکنم عمو نباشد...

لای کتاب را محکم میبندم و همینکه میخواهم
رو سری را روی موهایم بکشم دستی مُچم را
میگیرد...

وحشت زده هین بلندی میکشم و همزمان با کشیده
شدن ساعدم به بالا ، آن دست محکم روی لبهایم
مینشیند...

مردمکهایم در لحظه گشاد میشوند و سینه ام از حجم
اندوه نفس ، محکم بالا پایین میشود...

نگاه که به چشمان صاحب دستها میکنم ، قلبم از جا
کنده میشود... پایین پاهایم می افتد و همانجا شروع
به کوبش شدیدی میکند... اینقدر خیرگی از نزدیک
برایم از سم هم کشنده تر است...

میخواهم سر بگردانم دنبال رد یا نشانی از کسی... اما
رنگ چشمانش را میبینم... بالاخره میتوانم در
روشنایی روز ، رنگ خاص چشمانش را ببینم اما
اکنون وقت فکر کردن به آن رنگ جذاب و خیره
کننده نیست...

کف دستش محکم دهانم را فشار میدهد که مبادا
صدایی از حنجره ام خارج شود و بی توجه به نگاه
بی تاب و قلب وحشی شده ام ، نزدیکتر
میشود: میدونستم اینجا میشه پیدات کرد بیبی گرل...!

چشم میچرخانم... اینجا چه میکند..؟ میداند تمام روز و
شبم را به او فکر میکنم...؟ اصلا اینقدر نزدیک
بودنش... میداند بعد از رفتنش چه بلایی بر سر دنیای
دخترانه ی من می آورد...؟

انگشت روی لب خود میگذارد و در نزدیکترین حالت
به صورت من پچ میزن: ششششش... جیغ بزنی

هردومون تو در دسر می افتم ... میخوام یه چیزی
بگم و برم... خُب...؟؟

دیگر حتی توان روی پا ایستادن هم ندارم... من به
این مرد علاقه پیدا کرده ام و... هیچوقت نمیتوانم
کاری که به او زیان میرساند را انجام دهم...
پلک میزنم به معنای تأیید و او دستش که بوی همان
رایحه به آن چسبیده را آهسته از روی لبهایم
برمیدارد...

چشمانم میسوزند... به خاطر دیدن من آمده...؟
مثل قصه ها... از آسمان نازل شد این مرد...؟
یا اینکه با اسب سفید آمده...؟

توانایی زل زدن در چشمانش را ندارم اما... نمیفهمم
حالم را... نمیفهمم تمنای قلبی ام را که میخواهد دائم
به صورتش خیره شوم...

به خاطر تو بود...!

جمله ی خبری اش باعث میشود چشمانم بی اجازه
سمتش بدون...

نگاهم را که میبند مکت میکند... اخم بین ابروانش جا
میگیرد و... آهسته تر از قبل لب میزند: قرار داد جدید
به خاطر تو بسته شد... میخوام بیشتر ببینمت...!

لبهایم از روی هیجان و اضطراب روی هم فشرده
میشوند و دستهایم لرز ریزی میگیرند...

نمیدانم هدفش از این دور و نزدیک شدنها چیست
...نمیدانم حسم در آخر مرا به کجا میکشاند
اما... چگونه بگویم...؟

دلم میخواهد بیشتر ببینمش...

از خجالت گُر میگیرم و نفس کم می آورم...

از ترس تا مرز ایست قلبی پیش میروم اما...

چرا فکر میکنم دیدنش ارزش همه ی اینها را
دارد...؟

آب دهانم را قورت میدهم و به زحمت میتوانم ترس و خجالتم را مهار کنم: چ چرا...؟؟

چشم میگردداند روی اجزای صورتم... و مثل چند بار اخیر ، جایی حوالی لب پایینم متمرکز میشود...

نگاهم باز به زیر می افتد و کاش اینقدر ابله و بی تجربه نبودم... آن وقت میتوانستم از یک نگاه کوچک ، دریایی از حرف و معنی بیرون بکشم...
من توانایی اش را ندارم...

تاب این همه سنگینی...قبول این همه هیجان برای قلبم...

ناخود آگاه دست روی دهانم میگذارم و بدون اینکه کتابم را از روی زمین بردارم ، قصد فرار میکنم....

او اما در یک حرکت آهسته ، بدون اینکه برای چندمین بار لمس کند ، جلوی رویم می ایستد:دیگه اینجا کاری ندارم...جنسا رو مستقیم میفرستن تهران و او مدن من به اینجا خیلی مسخره میشه دختر

خانم...یه بهانه میخوام برای دیدنت و تو اون بهانه
رو دستم میدی...خُب...؟

زهار

#۷۰

دستپاچه تر از قبل میخوام روسری ام را مرتب کنم
که دستم به موهایم برمیخورد...

چیزی در دلم تالایی فرو میریزد و به سرعت
صورتش را نگاهش میکنم...
روسری ام...؟

پاک یادم رفته هیچ به سر ندارم و دستهایم در
کوتاهترین زمان آن پارچه ی بزرگ را از دور گردنم
تا روی موهایم بالا میکشند...

دیگر بیشتر از این نمیتوانم آنجا بمانم...

لعنتی از کی تا الان همینطور جلویش راست راست
ایستاده ام...

نماز های من برای خدا ، دیگر مُفت هم نمی ارزند...
شرم و خجالت امانم را بریده و لعنت به من
فراموشکار...:م م من ب ب ب باید برم...

صدای ضعیف به سختی به گوش میرسد و هنوز نیم
قدم برنداشته ام که مصمم تر حکم میکند: شنیدی چی
گفتم...؟

آشفته و کلافه هر دو دستم را روی صورتم که به
احتمال نود و نه درصد ، به سرخی خون گراییده ،
میگذارم ...

چرا از سر راهم کنار نمیروند این مرد...؟

حتی نمیدانم چه در جوابش بگویم...

چگونه او را از اینجا دور کنم وقتی دل بی صاحبم
دیدن او می خواهد...؟

اینقدر به خاطر چند طره مو ، که با هزار تا کش
قلابشون کردی خجالت نکش...گفتم حرفامو شنیدی یا
نه...؟

آهو خانم جان...؟

با شنیدن صدای بلند معصومه وحشت زده از جایم
میپریم و تا میخوام با چشمهای وق زده پشتم را
ببینم ، بازویم به شدت کشیده میشود...

کمرم با تنه ی درخت برخورد میکند و چند قطره برف
آب شده روی سر و صورتم میچکد...
حتی فرصت نفس کشیدن نمیدهد و برای دومین بار ،
دست بزرگش را روی دهانم قرار میدهد...

صدای قدم های معصومه نزدیکتر میشود:کوجایی
خانم جان...؟آقا جهان صدات میزنه زود بیاااا...ای
داد بیداد بازم این دختره غیبتش زد...حالا از کوجا من
اینه پیدا کنم خودا عالمه...!

سینه ام محکم و بی امان بالا و پایین میرود و دم و
بازدم او گرم و آهسته با پیشانی من میخورد...
بازوی بزرگش از کنار سرم عبور کرده و روی تنه ی
درخت قرار گرفته...

اوور کت بلند و مشکی اش تقریبا قامت کوچک من
را در بر گرفته است و گرمای تنش اجازه ی فکر
کردن به من نمیدهد...

فکر اینکه اگر در این وضعیت دیده شوم...؟
اگر آق بابا بفهمد ...
سرم تقریبا در آغوشش جا دارد و من...
من دیگر هیچوقت آن آهوی سابق نمیشوم...

صدای قدم ها دور میشوند...
معصومه میرود و او...

نگاهش را پایین میکشد...

اخم دارد...

اخمی که انگار گره کور خورده و هیچوقت باز
نمیشود...

فک تراشیده اش محکم فشرده میشود و چشمانی که
سرما از آنها متصاعد میشد... اکنون دریای خون
هستند: خبر ندارن الان تو بغل من چه لرزی
گرفتی... خبر ندارن چطوری زل زدی به
من... نمیدونن چطور نصف شبی واسه دیدن من ،
توی این همه برف رکاب میزنی تا اون سر باغ... خبر
ندارن آهو... خبر ندارن اما من بازم میام... اینبار تو
صدام میزنی... دفعه ی بعد خودت میگی بیا... خُب...؟

این را میگوید و دستش را از روی دهان برمیدارد...
چند طره مو روی پیشانی اش می افتد و جذبه اش را
بیشتر از قبل میکند...

سبزی چشمانش در کاسه های خون غوطه ور شده
اند و...

حرفهایش ترس در دلم القا میکنند...
میلرزانند همان دلی که هم میترسد و هم...مثل یک
دیوانه ی احمق ، آن دیالوگها را تا مغز استخوانش
فرو میبرد....

انگشت اشاره اش تأکید وار جلوی رویم تکان
میخورد و چند ثانیه بعد ، مرا با دنیایی که زیر و رو
شده است ، همانجا رها میکند...

زیر درخت یخ زده ی گریپ فروت...!

زهار

#۷۱

آهو میشه ازون اتاق بیای بیرون...؟ امروز دکتر
نمیری...؟

خودم را گوشه ی تخت مچاله کرده ام و به روبه
رویم خیره مانده ام...

هیچ سر از حرفهایش در نمی آورم...

آن چشمها... چگونه همزمان میتوانند هم سرما
متصاعد کنند و هم مخاطبشان را متأثر و پریشان
کنند...؟

آری من پریشانم...

دارم دیوانه میشوم و... من... من کاملاً در آغوش آن
مرد قرار گرفته بودم...

عطرش روی لباسهایم هنوز هم حس میشود و خدا
لعنتم کند...

چگونه اجازه دادم...؟

نگاهش هیز نیست... بار منفی ندارد اما... من دقیقاً چه
غلطی کردم...؟

فهمیده بود آن شب را به خاطر او به دل سرمای برف
زده ام...؟

من نوزده ساله ای که مقابل تجربه ی او یک هیچ به
شمار می آیم...

کاش بتوانم این معما را حل کنم... کاش بدانم دقیقا چه در سر دارد و اگر او همانی باشد که آق بابا به خاطرش سه سال تمام ما را زندانی کرد...؟

نه...

سرم را محکم تکان میدهم...

عمو و آق بابا هیچ کاری را بدون تحقیق آغاز نمیکنند...

چگونه میشود دشمنشان را شناسند...؟

چگونه وارد خانواده شان میشویم بدون اینکه خطری تهدیدمان کند...؟

اگر واقعا از من خوشش آمده باشد...؟

همه ی این بدببیری ها تهش میرسد به خواستگاری پشت تلفن آرش...

وگرنه... من اساس فکر کردن به او را چگونه بنا کرده ام...؟

او دنبالم تا مطب دکتر هم آمد...

باز میکنی این درو یا بشکنمش...؟ تا الان کجا بودی
آهو جواب منو بده...!

صدای غرش آهسته ی جهان است...

خشمگین است و در عین حال نمیخواهد آق بابا
صدایش را بشنود...

بغض مثل همان پرتقال های یخ زده ، در گلویم تکان
میخورد و سرم را بالا میگیرم...
جهان میفهمد...

میفهمد و از اینکه به جای من به آق بابا قول داده
است ، سرخورده میشود...

بفهمد چگونه توسط آن مرد در آغوش کشیده شده
ام... چگونه در چشمانش زل زده ام و او درمورد
دیدارهای بعد از من بهانه خواسته... چشم روی همه
چیز میبندد و گورم را با دستان خودش میکند ...

فاطیما برو اون کلید یدکُ بیار...

آقا شاید...

شششش ، حرف نزن کاری که گفتُم بکن...!

قالب تهی میکنم و مطمئنم جهان از چشمهایم همه
چیز را میخواند...

چتری هایم را عصبی با دو دست پس میزنم و از
جایم بلند میشوم...

چه غلطی بکنم...؟

چگونه از سؤالهایش فرار کنم...؟

سمت حمام قدم تند میکنم و صدای فاطیما به گوشم
میرسد: میگم آقا شاید مساعد نباشن... من اول برم
داخل...؟

وارد حمام میشوم و همزمان با شنیدن : یک ساعته
مساعد نشده...؟

در را پشت سرم میبندم.

شیر آب را تا انتها باز میکنم و همان لحظه است که
صدای عصبی اش پشت در حمام به گوش میرسد: حالا
از دست من فرار میکنی بچه...؟

پیشانی ام را فشار میدهم و حالم مثل دانش آموزان
رد شده ایست که از گرفتن کارنامه شان بیم دارند...

_بیخود فیلم بازی نکن ، من تو یکی رو شناسم که
باید برم چارقد خانم جونم سر کنم...من که میدونم تو
یه چیزیت هست...تا نفهمش ول کنت نیستم آهو...
میای بیرون...!

او میرود و فاطیما با پچ پچ آرامش تنم را بیشتر
میلرزاند: باز چکار کردی دختر...؟ ایندفعه آقا جهان
دست از سرت برنمیداره از من گفتن....

زهار

#۷۲

دو روز است که از نگاه های جهان فرار میکنم.

بلافاصله بعد از خوردن شام به اتاقم میروم و
...قوانین دست و پاگیر آق بابا حداقل اینبار به دردم
خورد...

می‌گویند پای آن سگ بیشعور شکسته است و حداقل
میتوانم با خیال راحت تری در باغ بچرخم...
او اما...

از روزی که مرا وسط باغ ، زیر درخت گریپ فروت
رها کرد هنوز نه تماسی از طرفش داشته ام و نه
هیچ پیامکی...

او از من بهانه خواست و من حتی نمیتوانم کلمه ای
با او سخن بگویم...

فشار زیادی که روی شانم هاجم افتاده باعث شده است
بیشتر با آن دستگاه ور بروم و... احساس میکنم گیر
کلامم روی واج های اول کمتر شده...

این امید که ممکن است به طور کامل درمان شوم ،
مرا روی پا نگه داشته است...

هر ثانیه و هر دقیقه ی روزم را به آن چند لحظه ی
کوتاه فکر میکنم و روی سجاده ام حتی نمیتوانم از
خدا معذرت خواهی کنم...

نمیتوانم از او طلب بخشش کنم زمانی که فکر لحظه
ها و ثانیه هایم را پر کرده...

فقط میتوانم گریه کنم و ...این قول را به خودم و
خدای خودم بدهم که دیگر چنین اتفاقاتی تکرار
نشوند...

آن لمسها...نگاه های خیره ...یا حتی آغوش نصف و
نیمه ای که وقتی الان هم یادش می افتم ، دلم زیر و
رو میشود...

من مقابل او از خودم ضعف نشان میدهم ، اما اینبار
نه...همه ی تلاشم را میکنم که آن بهانه را دستش
ندهم...زور میزنم که سمت آن تلفن لعنتی نرفته و
متنی برایش ننویسم...

چند تقه به در اتاق میخورد و مثل این چند روز اخیر
، ضربان قلبم از ترس بالا میرود...
امیدوارم اینبار هم مثل دفعه های قبل جهان نباشد...

آهسته میگویم: ب بیا تو...!

دستگیره پایین می آید و چشمان خیره ی من روی
در... در...

شانه های پهن جهان که در دیدرسم قرار میگیرند ،
لبم را از داخل گاز میگیرم. وقت جواب پس دادن
است...

با اخم از بالا نگاهم میکند و در را نیمه باز
میگذارد: چته تو...؟ چرا چند روزه خودتو قایم
میکنی...؟

کاش بتوانم بر خودم مسلط باشم: من...؟ نه... نه...

گوشه ی لبش با نیشخندی به سمت بالا می‌رود و
قدمی سمت بر میدارد: تو رو من بزرگت کردم...یه خال
از صورتت کم باشه من میفهمم وای به حال اون نگاه
خنکت که از صد فرسخی لو میده هر چی تو چنته
داری رو...بگو چرا قایم میکنی خودتو آهو...بگو قبل
از اینکه خودم بفهمش...

آب دهانم را قورت میدهم و بارها به این لحظه فکر
کرده ام...به اینکه چگونه کلمات را کنار هم قرار دهم
تا پی به حس درونی ام نبرد...!

نگاه میگیرم و به جایش پیشانی ام را روی زانوهایم
قرار میدهم.
او اما اینبار عصبی تر از قبل سمت می آید: بگو چکار
کردی دختر...چه مرگته...؟

من...م من بازم ر رفتم تو باغ...

چی...؟

سرم را بلند میکنم و گر میگیرند گونه هایی که شرم دارند از زبان بی بندوبارم که به دروغ باز میشود: دوچرخه رو از تو اسطبل پیدا کردم و رفتم...

اخم میکند: خب...؟

باز هم نگاه میدزدم: من... پای ک ک کلاور رو من شکستم!...

چند لحظه خیره ام میماند و بعد... یکهو میزند زیر خنده...

جهان بد اخلاق اخمو قاه قاه میخندد و در آخر دست به ریشهایش میکشد: چی بهت بگم من آخه...؟ چی فکر میکردم من... آخرش پای اون بدبخت رو شکوندی؟؟

از خودم بدم می آید... از منی که عوض شده بود و به راحتی دروغ میگفت... آن هم به جهان!...

جدی لب میزند: ببینمت...؟ حالا سرتو چرا انداختی
پایین؟

سرم بیشتر از قبل در یقه ام فرو میرود و کم مانده
زیر گریه بزنم.

جدی تر از قبل جلو می آید: این دو روز خیلی فکر
کردم آهو... به اینکه چرا خودتو قایم میکنی... به
اینکه نکنه تا به خودم میام ببینم همه چی از وقتش
گذشته و زمان از دستم در رفته... فکر کردم قبل از
اینکه دیر بشه ، یه چیزایی رو بفهمی بهتره...

زهار

#۷۳

کنجکاو میشوم اما حسش از خجالت پر رنگ تر
نیست...

من دروغ گفته بودم... یک دروغ بزرگ...

میگمت منو نگاه...!

خبری از قهقهه های قبل نیست و ظاهرا باز هم
عصبی اش کرده ام: یه پای سگ شکستن اینقدر
خجالت داره یا داری چیز دیگه ای رو ازم قایم
میکنی...؟

فورا سر بلند میکنم و دروغ بعد: نه...!

کلافه دست به صورتش میکشد و از نگاه کردن به
صورتم امتناع میکند...
این طرف و آن طرف قدم برمیدارد...
پشت میکند و موهایش را به هم میریزد...
پریشان است... و من میتوانم آن را بفهمم...

م میخواستی چی بهم بگی...؟

برمیگردد سمتم اما باز هم نگاه نمیکنند: حرف زدنت
بهتر شده... باید بازم برگردی به برنامهت...!

_ د داداش..

قبل از اینکه جمله ام تمام شود به یک باره فریاد
میزند: مگه من داداشتم که جر و جر میگی
داداش...؟! من داداشتم نیستم دختر چرا نمیفهمی
اینو...؟ چرا تو گلت نمیره زِ رایبی که من میزنمو...؟

نگاهم میکند اینبار و میبیند شانه هایم چگونه از
ترس میپزند...

اما چشمانش سُرخند...

انگار چیزی ادیتش میکند و من از این فریادها حس
خوبی نمیگیریم...

نمیخواهم به آن حتی فکر کنم...

که چرا هیچوقت دوست نداشت داداش صدایش کنم و
من ، سفت و سخت پای همین حس خواهر و برادری
مانده بودم...

او برادر بود و برادرانه حمایت میکرد...
لعنت به منی که به همین راحتی این حس را نادیده
گرفته و به او دروغ گفتم...
اگر بفهمد...

از جانب من قسم خورده و من روسفیدش نکردم ...

مردمکهای ترسیده و گشاد شده ام را که میبیند دست
روی هردو پهلویش میگذارد و نفس بلندش را فوت
میکند...

در نیمه باز است و ممکن است همه ی اهالی خانه
صدایش را شنیده باشند...

یک چشمم به در است و یک چشمم به جهان
کلافه:بین دختر عمو...

سری تکان میدهد و باز هم قدم عقب رفته را جلو می
آید.با خودش در جنگ است و دلهره ی من هر لحظه
بیشتر میشود...تاکنون مرا اینگونه صدا نکرده بود
که....

گردنش را کج میکند و چشم میبندد: من...

گلویی صاف میکند و ناگهان جمله ی سنگینش را
تمام میکند: من از همون بچگی دوست
داشتم... نمیخوام دست دست کنم و یه وقت به خودم
پیام ببینم کار از کار گذشته... این هفته آرش میاد ،
میخوام اگر توهم راضی باشی یه خطبه ی محرمیت
بینمون خونده بشه...!

جملاتش مثل تازیانه روی قلبم فرود می آیند و بی
توجه به نگاه خشک و وق زده ام ، تمامش
میکند: زخم شو آهو... باهام ازدواج کن تا از این خونه
برمت... تو رو دست احدی نمیدم من !
شوکه ام... شوکه و دلشکسته...

چه میگوید جهان...؟

از چه دوست داشتنی حرف میزند...؟

خطبه ی چه ... عقد را که نمیگوید نه...؟

جـها...

انگشت روی لبش میگذارد: شششششششش... الان
نمیخوام چیزی بگی... فکراتو خوب بکن... من فردا با
آق بابام حرف میزنم...!

تو چه حرفی با من داری پسر...؟

بووووووووووم... قلبم میترکد....
صدای آق باباست که هردویمان را سوپرایز
میکند...!

زهار

#۷۲

دو روز است که از نگاه های جهان فرار میکنم.

بلافاصله بعد از خوردن شام به اتاقم میروم و
...قوانین دست و پاگیر آق بابا حداقل اینبار به دردم
خورد...

می‌گویند پای آن سگ بیشعور شکسته است و حداقل
میتوانم با خیال راحت تری در باغ بچرخم...
او اما...

از روزی که مرا وسط باغ ، زیر درخت گریپ فروت
رها کرد هنوز نه تماسی از طرفش داشته ام و نه
هیچ پیامکی...

او از من بهانه خواست و من حتی نمیتوانم کلمه ای
با او سخن بگویم...

فشار زیادی که روی شانه هایم افتاده باعث شده است
بیشتر با آن دستگاه ور بروم و...احساس میکنم گیر
کلامم روی واج های اول کمتر شده...

این امید که ممکن است به طور کامل درمان شوم ،
مرا روی پا نگه داشته است...

هر ثانیه و هر دقیقه ی روزم را به آن چند لحظه ی
کوتاه فکر میکنم و روی سجاده ام حتی نمیتوانم از
خدا معذرت خواهی کنم...

نمیتوانم از او طلب بخشش کنم زمانی که فکر لحظه
ها و ثانیه هایم را پر کرده...

فقط میتوانم گریه کنم و ... این قول را به خودم و
خدای خودم بدهم که دیگر چنین اتفاقاتی تکرار
نشوند...

آن لمسها... نگاه های خیره ... یا حتی آغوش نصف و
نیمه ای که وقتی الان هم یادش می افتم ، دلم زیر و
رو میشود...

من مقابل او از خودم ضعف نشان میدهم ، اما اینبار
نه... همه ی تلاشم را میکنم که آن بهانه را دستش
ندهم... زور میزنم که سمت آن تلفن لعنتی نرفته و
متنی برایش ننویسم...

چند تقه به در اتاق میخورد و مثل این چند روز اخیر
، ضربان قلبم از ترس بالا میرود...

امیدوارم اینبار هم مثل دفعه های قبل جهان نباشد...

آهسته میگویم: ب بیا تو...!

دستگیره پایین می آید و چشمان خیره ی من روی
در...

شانه های پهن جهان که در دیدرسم قرار میگیرند ،
لبم را از داخل گاز میگیرم. وقت جواب پس دادن
است...

با اخم از بالا نگاهم میکند و در را نیمه باز
میگذارد: چته تو...؟ چرا چند روزه خودتو قایم
میکنی...؟

کاش بتوانم بر خودم مسلط باشم: من...؟ نه...

گوشه ی لبش با نیشخندی به سمت بالا میرود و
قدمی سمتم برمیدارد: تو رو من بزرگت کردم...یه خال
از صورتت کم باشه من میفهمم وای به حال اون نگاه
خنگت که از صد فرسخی لو میده هر چی تو چنته
داری رو... بگو چرا قایم میکنی خودتو آهو... بگو قبل
از اینکه خودم بفهممش...

آب دهانم را قورت میدهم و بارها به این لحظه فکر کرده‌ام... به اینکه چگونه کلمات را کنار هم قرار دهم تا پی به حس درونی‌ام نبرد...!

نگاه میگیرم و به جایش پیشانی‌ام را روی زانوهایم قرار میدهم.

او اما اینبار عصبی‌تر از قبل سمتم می‌آید: بگو چکار کردی دختر... چه مرگته...؟

من... من بازم ر رفتم تو باغ...

چی...؟

سرم را بلند میکنم و گر میگیرند گونه‌هایی که شرم دارند از زبان بی بندوبارم که به دروغ باز میشود: دوچرخه رو از تو اسطبل پیدا کردم و رفتم..._

اخم میکند:خب...؟

باز هم نگاه میدزدم:م من....پای ک ک کلاور
رو من شکستم!...

چند لحظه خیره ام میماند و بعد...یکهو میزند زیر
خنده...

جهانِ بد اخلاقِ اخمو قاه قاه میخندد و در آخر دست به
ریشهایش میکشد:چی بهت بگم من آخه...؟چی فکر
میکردم من....آخرش پای اون بدبخت رو شکوندی؟؟

از خودم بدم می آید...از منی که عوض شده بود و
به راحتی دروغ میگفت...آن هم به جهان!...

جدی لب میزند:ببینمت...؟حالا سرتو چرا انداختی
پایین؟

سرم بیشتر از قبل در یقه ام فرو میرود و کم مانده
زیر گریه بزنم.

جدی تر از قبل جلو می آید: این دو روز خیلی فکر
کردم آهو... به اینکه چرا خودتو قایم میکنی... به
اینکه نکنه تا به خودم میام ببینم همه چی از وقتش
گذشته و زمان از دستم در رفته... فکر کردم قبل از
اینکه دیر بشه ، یه چیزایی رو بفهمی بهتره...

زهار

#۷۳

کنجاو میشوم اما حسش از خجالت پر رنگ تر
نیست...

من دروغ گفته بودم... یک دروغ بزرگ...

میگمت منو نگاه...!

خبری از قهقهه های قبل نیست و ظاهرا باز هم
عصبی اش کرده ام: پیه پای سگ شکستن اینقدر
خجالت داره یا داری چیز دیگه ای رو ازم قایم
میکنی...؟

فورا سر بلند میکنم و دروغ بعد: نه...!

کلافه دست به صورتش میکشد و از نگاه کردن به
صورتم امتناع میکند...

این طرف و آن طرف قدم برمیدارد...

پشت میکند و موهایش را به هم میریزد...

پریشان است... و من میتوانم آن را بفهمم...

مِ میخواستی چی بهم بگی...؟

برمیگردد سمتم اما باز هم نگاه نمیکند: حرف زدنت
بهتر شده... باید باز برگردی به برنامه!...

دِ دَاداش..

قبل از اینکه جمله ام تمام شود به یک باره فریاد
میزند: مگه من دداشتم که جر و جر میگی
داداش...؟! من دداشت نیستم دختر چرا نمیفهمی
اینو...؟ چرا تو کَلت نمیره زِ رایِی که من میزنمو...؟

نگاهم میکند اینبار و میبیند شانه هایم چگونه از
ترس میپزند...

اما چشمانش سُرخند...

انگار چیزی ادیتش میکند و من از این فریادها حس
خوبی نمیگیریم...

نمیخواهم به آن حتی فکر کنم...

که چرا هیچوقت دوست نداشت داداش صدایش کنم و
من ، سفت و سخت پای همین حس خواهر و برادری
مانده بودم...

او برادر بود و برادرانه حمایت میکرد...

لعنت به منی که به همین راحتی این حس را نادیده
گرفته و به او دروغ گفتم...

اگر بفهمد...

از جانب من قسم خورده و من روسفیدش نکردم ...

مردمکهای ترسیده و گشاد شده ام را که میبیند دست
روی هردو پهلویش میگذارد و نفس بلندش را فوت
میکند...

در نیمه باز است و ممکن است همه ی اهالی خانه
صدایش را شنیده باشند...

یک چشمم به در است و یک چشمم به جهان
کلافه:ببین دختر عمو...

سری تکان میدهد و بازهم قدم عقب رفته را جلو می
آید.با خودش در جنگ است و دلهره ی من هر لحظه
بیشتر میشود...تاکنون مرا اینگونه صدا نکرده بود
که....

گردنش را کج میکند و چشم میبندد:من...

گلویی صاف میکند و ناگهان جمله ی سنگینش را
تمام میکند: من از همون بچگی دوست
داشتم... نمیخوام دست دست کنم و یه وقت به خودم
بیام ببینم کار از کار گذشته... این هفته آرش میاد ،
میخوام اگر توهم راضی باشی یه خطبه ی محرمیت
بینمون خونده بشه...!

جملاتش مثل تازیانه روی قلبم فرود می آیند و بی
توجه به نگاه خشک و وق زده ام ، تمامش
میکند: زخم شو آهو... باهام ازدواج کن تا از این خونه
ببرمت... تو رو دست احدی نمیدم من !
شوکه ام... شوکه و دلشکسته...

چه میگوید جهان...؟

از چه دوست داشتنی حرف میزند...؟

خطبه ی چه ... عقد را که نمیگوید نه...؟

ج جها...

انگشت روی لبش میگذارد: شششششششش... الان
نمیخوام چیزی بگی... فکراتو خوب بکن... من فردا با
آق بابام حرف میزنم...!

_ تو چه حرفی با من داری پسر...؟

بووووووووووم... قلبم میترکد....
صدای آق باباست که هردویمان را سوپرایز
میکند...!

زهار

#۷۴

نگاه هردویمان برمیگردد طرف آق بابا...
با اخم در چهار چوب در ایستاده و پشت سرش عمو
و زن عمو...

مثل برق گرفته ها از جایم بلند میشوم و انگشتانم را
در هم گره میکنم...

جهان عین خیالش نیست انگار.

نیم نگاهی سمت من می اندازد و طرف آق بابا
برمیگردد: خوب شد... ظاهرا همتون شنیدید... من
میخوام با آهو ازدواج کنم... اینجا دارم خاسگاریمو
اعلام میکنم ، کسی هم حق اعتراض نداره جز
خودش...

من درمانده تر و شگفت زده تر از قلم و زن عمو
صدایش بلند میشود: معلوم هست چی میگی جهان...؟

جیران هم می آید: چی شده مامان...؟ نصف شبی در
اتاق آهو شبیخون زدید...؟ بابا...؟

میخواهم سو تفاهم را برطرف کنم: هیچ چی
اووونطور که شما فکر میکنید نیست... من...

جهان هم صدایش بلند میشود: لازم نیست به کسی
توضیح بدی...

خاتم جان با نفس نفس می آید داخل: چی شده
قربونتون برم...؟ چرا داد و بیداد راه انداختین
اینجا...؟

عمو با شانه ی چپ زن عمو را کنار میزند و داخل
اتاق می آید: تو اتاق آهو چکار میکنی پسر...؟ اینجا
هر کی هرکی شده...؟ آمریکاست یا توهم خارجی
بودن گرفتتون...؟

باز هم کاسه کوزه ها سر من از همه جا بیخبر
میشکند: عمو ما...

آق بابا اینبار کلامم را میبرد: راست و حسینی حرفتو
بزن جهان... این دختریو میخوای...؟

خانم جون آرنج آق بابا را میگیرد: بزار توضیح بده
بچم...

گفتم میخواستش یا نه...؟

برق از سرم میپرد...

آق بابا چه میگوید...؟

چرا داد و فریاد نمیکند...؟

چرا با یک جنجال بزرگ جهان را از اتاق من بیرون
نمیبرد...؟

من دختر آن زن نبودم دیگر...؟

آبرویشان... ناموسشان را لکه دار نمیکردم...؟

ناباورانه چشمهای خانم جون را نگاه میکنم تا
پادرمیانی کند اما...

جهان سینه سپر میکند: میخوامش آق بابا... منتظر
جوابشم!

آق بابا با ابروهای درهم نیم نگاهی سمت من می
اندازد و باز هم سمت جهان برمیگردد: بیا تو اتاق
من...

عمو و زن عمو هر دو صدایشان بالا میگیرد و آق بابا
بی توجه به شکایت آن دو راهش را میگیرد و
میرود...

تپش قلبم عرض همان چند ثانیه به شدت هبوط پیدا
میکند...

خواب است...؟ یکی از همان کابوسهاییست که دیگر
بهشان عادت کرده ام...ها...؟

یکی بیاید مرا از این خواب بد بیدار کند...

جهان برادرم است...

آق بابا از من متنفر است چگونه میتواند این را قبول
کند...؟

نکند موافقتش را اعلام کند...؟

جهان دست به طرف بیرون دراز میکند: قربونت برم
خاتم جون برو بخواب چیزی نشده... برین بیرون
شماهام.... آهو هم به اندازه ی بقیه سوپرایز شده
الکی مُهمل به هم نبافین یه وقت...

زن عمو حالت گریه میگیرد و گمانم زبانم برای
همیشه خشک شده است: پسر... قربونت برم مادر
میدونم داری با من لج میکنی اما اینکارو با زندگیت
نکن... اون دختر گلبهاره زندگیتو سیاه و لجن
میکنه...

ناباورانه و با چشمان پر از اشک نگاهش میکنم... که
چگونه وقیحانه به من زل میزند و تهمت ردیف
میکند...

جیران متأسف و متعجب خیره ی ماجراست و ظاهرا
نمیخواهد چیزی بگوید...

جهان اما عصبی تر از قبل ، بازوی مادرش را
میگیرد: بیا بریم بیرون فردا حرف میزنیم....

زنعمو جیغ میزند: نمیام... این دختره ی گنگ بشه
عروس من....؟

قلبم خورد میشود... مثل یک گلدان سفالی از هم
پاشیده میشود و کاری از دستم بر نمی آید...
چرا کسی شجاع بودن را یادم نداده بود...؟
چرا تکیه گاهی نداشتم که به پشتوانه اش جلوی
ظلمی که در حقم میشد قد علم کنم...؟

جهان بازویش را به شدت میکشد و صدایش بالاتر
میرود: بسه... کافیه برو بیرون تا کل خونه رو به
آتیش نکشیدم....

زهار

#۷۵

در عرض چند لحظه اطراف ، خالی از افرادی میشود
که مانند شب زده ها به اتاقم حمله کرده بودند...

دلتم داشت میترکید...

جهان تنها دلخوشی ام را هم از من گرفت...

تنها پشتوانه ی من در این خانه او بود و ...

او خودش را هم از من ربود...

حتی توانایی چرخاندن آن کلید را در قفل هم ندارم...

جان رفته از تنم و همانگونه خودم را روی تخت می

اندازم...

خدا مرا میبیند...؟

تنهایی ام را...؟

بی کسی و بی پناهی ام را...؟

من یک دختر بودم...

کسی درس شجاعت به من نداده بود...

کسی دفاع کردن از حقم را به من نیاموخته بود...

من از زمان نوجوانی ام در این ویلا زندانی بوده ام و

اعضای سنگدل این خانه ... همه ی اعتماد به نفسم را

از من گرفته اند...

زن عمو میگوید دختره ی گنگ...

اشکهایم یکی پس از دیگر پایین شُره میگیرند...

مشاجره ی زنعمو و جهان بالا گرفته و خبری از
عمو مهدی نیست...

جیران پادرمیانی میکند و فاطیما سعی در آرام کردن
جیوانی که بیدار شده است دارد...

ساعتی بعد صدای زن عمو میخوابد و من میدانم
جهان به اتاق آق بابا رفته...

چه کنم...؟

به چه کسی روی بیاورم...؟

اگر آن پیرمرد لجباز قبول کند..؟ اگر آق بابا نظر من
برایش مهم نباشد...؟

زار میزنم و چشمانم را به زانوهایم فشار میدهم...

حتی یک نظر از من نپرسید...

جهان را به اتاقش صدا کرد تا شرایط را گوشزد
کند...

انگار من از خون کسی دیگر بودم...

انگار بابا محمدم پدر من نبود... آرش برادرم نبود...
فقط خون گلبهار در رگهایم بود و آق بابا تا آخر عمر
از من متفر میماند...

من مترسکی بودم میان شالیزاری که پر از کلاغ
بود...

سهم هرکدام اگر یک نوک زدن میرسید ، دیگر جانی
در تنم نمیماند...

من کسی را نداشتم...

کسی را جز یک غریبه...

گفته بود از چنگ ازدها نجاتم میدهد و اکنون وقتش
نبود؟؟؟

چگونه از او کمک میخواستم...؟ چگونه...؟

یک ساعت تمام با خودم کلنجار میروم... برای نرفتن
سراغ آن تلفن...

صدای بسته شدن در اتاق جهان ، نشان از پایان گفت
و گوی پر محورش با آق بابا است...

ناخنهایم را میجویم و بعد از ده ها بار کلنجار رفتن با
خود و احساس غرورم...بالاخره صندوق پیامرسان
را باز میکنم...

او غریبه است...مرموز و سرد است اما...
هیچکس جز او نمیتواند مرا از این مخمصه نجاتم
دهد...

روی پاکس پیامهایش میزنم...

اصلا جز او از چه کسی میتوانم مدد بخواهم...؟
هیچکس...

من هیچکس را در این دنیا ندارم و مجبورم...
نمیتوانم جهان را به عنوان همسر بپذیرم...نمیتوانم
آزارهای زن عمو را بیشتر از حدی که داشته ام
تحمل کنم...

آرش بیاید کار تمام است...

قبل از رسیدن او باید کاری میکردم...

انگشت میلغزانم روی کیبورد تلفن و بعد از هزاران
ایده برای نوع پیام نوشتن ، بالاخره کلمه ای کوتاه
تایپ کرده و قبل از اینکه پشیمان شوم سِند
میزنم:بیا.....!

زهار

#۷۶

سردار:

کلافه زونکن جلوییش را روی میز هول داده و تکیه
میدهد به صندلی...

سه روز...سه روز از آمدنش به تهران میگذرد و
هنوز خبری از آن دختر نشده...

نوه ی حسین علی کامیاب انگار میخواهد این بازی را
بیشتر کش دهد...

طولانی اش میکند و سردار از عقب افتادن برنامه
هایش اصلا راضی نیست...

منشی در میزند و با بفرمایید خشک سردار داخل
میشود: قربان مدیر فروشگاه شام شام همراه اکیپشون
برای عقد قرار داد میان... تا نیم ساعت دیگه اتاق
کنفرانس آماده میشه...

سردار با اشاره ی سر او را به بیرون هدایت میکند و
همزمان با بیرون رفتن منشی ، کیان داخل میشود: این
اتابکی داره میزنه تو سر قیمتا... باهاشون راه بیای
سوارت میشن از من گفتن بود...

سردار نگاه خسته اما مصممش را به کیان
میدوزد: چکار کردی...؟ از یک هفته پیشتره که
شمارشو داری... اصلا راه به جایی بردی...؟

کیان عصبی پلک میبندد و باز هم شروع شد...

خودش را روی صندلی روبه روی سردار می اندازد: راهش خورده تو سر من...میخوای یه هفته ایی چه گوهی بخورم...؟هنوز جوابمو هم نداده ...!

سردار فکش را محکم تکان میدهد: جواب بگیر ازش...دست دست نکن کیان من نمیدونم الان توی اون خونه چه خبره...پای سگشونو من شکستم و اونا اگر فکر کنن دزد وارد باغشون شده ، همه ی راه های ارتباطیمون کامل قطع میشه...!

کیان:میخوای دوروزه زن شوهردار تور کنم...؟بکشونمش اتاق خوابم که اطلاعات محرمانه اون ویلا رو از زبونش بکشم...؟نمیشه مرد حسابی...والا ، بلا نمیشه...این جور کارا با عجله پیش نمیرن...من نمیدونم چت شده ...چی اینقد عصبیت کرده که میخوای کارو زودتر یکسره کنی...

سردار اخم میکند و رویش را برمیگرداند: هیچی
نمیتونه منو عصبی کنه... فقط نمیخوام این کارو الکی
کشش بدم... زود تر تموم شه این قائله سمانه یه نفس
راحت بکشه...!

_میگی عصبی نیستی اما درست حسابی خودتو
شناختی انگار... کی تو کارات عجله کردی
تو...؟ اینجوری نبودی که...

سردار از جایش بلند میشود... هیچ خوشش نمی آید
کیان بحث را منحرف کند: اون بیشراف داره مشتریا
رو فر میزنه کیان...

_کی...؟ کوه رنگ...؟

_تو این بازار کساد میوه های شمال، شنیده همه
ضرر کردن داره با قیمت بالاتر همه رو جارو
میکنه... ازون طرف با قیمت پایینتر از قبل
قرارداد، میبنده...

کیان پوزخند میزند: کل فروشگاه های زنجیره ایی
تهران یورش میبرن سمتش... نمیخوای کاری کنی...؟

سردار دستانش را در جیبهایش مشت میکند: ایندفعه
مچش رو میگیرم...

کیان از جا بلند میشود و میداند برای جلسه دیر
شده: تا تو مُچش رو بگیری کل قراردادامونو کردی
تو باقالیا...!

او که میرود ، سردار سمت تلفنش قدم برمیدارد و
صفحه اش را باز میکند...

هیچ خبری از پیامک و تماس نیست و ظاهرا باید تا
عروسی آن بی وجود فراری صبر کند...

موبایل را روی میز می اندازد و سمت در میرود...

او که بیاید اوضاع جور دیگری رقم میخورد... بیاید همه چیز عوض میشود و سردار فکر همه جایش را کرده...

آن زن به زودی وا میدهد و اولین و بزرگ ترین لکه ی تنگ خانواده ی کامیاب اوست...

زنی که در همان سن شانزده سالگی عروس حسین علی کامیاب شد... زنی که ظاهرا دل خوشی از همسر و خانواده ی همسرش نداشت و آنطور که جلوی آنها افاده میریخت ، سردار حدس که هیچ... مطمئن بود که کیان به راحتی مورد را شکار میکند...
کیان کاربلد...

کیانی که کارش همین سر و کله زدن با زنهای از خودش بزرگتر بود...

کیانی که پول به پایش ریخته میشد ، فقط برای یک شب...

تن فروش نبود اما... برای ساعتی نقش بازی کردن میلیونها میلیون پول به جیب میزد و برای آهوی کوچک دل میسوزاند...
گنهگار مهربان...

زهار

#۷۷

چی شده...؟ مرد خستگی ناپذیر من...

سردار به انگشتی که روی سینه اش بازی راه
انداخته اهمیتی نمیدهد... فقط میخواهد برای درست
پیش بردن هدفش کمی بیشتر فکر کند.. کمی بیشتر به
یاد بیاورد ... بیشتر از قبل خشمگین شود ، اما چیزی
کلافه اش کرده..._

چیزی که نمیخواهد حتی به آن فکر کند..._

سردار...؟

سردار گردنش را روی پشتی مبل جاساز میکند و
پلک میبندد..._

__میدونی آخرین باری که با هم بودیم کی بود...؟

سردار هیچ حوصله ی دیبا را ندارد..دیبا ی کم حرف

...

انگشتهایش از روی سینه تا پایین شکم سردار پیش می آیند و درست وقتی که میخواهند روی کمر بندش بنشینند ، سردار مچ دستش را میگیرد:حوصله ندارم دیبا...بزارش برای وقت دیگه...

دیبا اخم میکند و میداند خیلی کم پیش می آید سردار اینگونه سرد برخورد کند...آن هم در رابطه...

__نمیخوای چیزی بگی..؟اتفاقی افتاده..؟

اتفاق ...؟نه...فقط کمی به هم ریخته...کمی به آن روز فکر میکند...به چشمهای ترسیده ایی که در آغوش سردار اعتماد را پیدا کرده بود...

با دو انگشت گوشه ی چشمهایش را میمالد و
میخواهد حواسش را پرت کند: بابات توی همین سه
روز این همه مشتری رو از کجا پیدا کرده...؟

دیبا کمی فاصله میگیرد و از اینکه فکر کند دارد
جذابیتش را مقابل سردار از دست میدهد بدش می
آید: چه بدونم... منظورت رو نمیفهمم...!

سردار دستش را از پشت کمر دیبا برمیدارد: قرارداد
پیشگام و صدف... چطور از شرکت ما پر درآوردن
رفتن روی میز کوه‌رنگ...؟

دیبا جا میخورد. قبلا وقتی سردار مشروب خورده و با
خستگی خوابش برده بود، هذیانهایی از زیر لبش
شنیده بود... ترس برش داشته بود اما فکر نمیکرد
سردار اینگونه مستقیماً به آن اشاره کند...

من خبر ندارم... لابد صلاح دونستن با شرکت بابام
قرارداد ببندن... ببینم...؟ تو این سوالا رو چرا از من
میپرسی...؟

سردار نگاهش میکند... از گوشه ی چشم... با همان
نگاه سرد و ... امشب کمی اخموست: تو مدیر مشترک
شرکت کوه‌رنگ و شهسواری... غیر از اینه...؟

دیبا با سیاست میخواد موضوع بحث را عوض
کند: مسائل کاری رو فعلا بزار برای وقت دیگه... این
چیزا رو من نمیدونم پس از من نپرس... تو جواب
بده... تا کی باید توی بلاتکلیفی بمونیم..؟ تا چند سال
دیگه این حلقه ی نامزدی باید تو دست من
باشه..؟ من تنها...!

سردار سر میچرخاند: مگه قراره درش بیاری...؟

دیبا موهای لختش را پشت گوشش می اندازد
...خودش را از روی کاناپه جلوتر میکشد و زانویش

را به ران پای سردار میچسباند: خیلی خوب منظورمو
میفهمی... کی قرار عروسی رو میزاریم؟ بابام خیلی
داره فشار میاره... من نمیدونم دیگه چی جوابش رو
بدم....!

سردار میخواهد جوابی بدهد که تلفن همراه زیر پایش
به لرزش درمی آید...

صاف مینشیند و ممکن است او باشد...؟

ساعتش را نگاه میکند و یک شب...؟

دیبا هیجان را به وضوح در صورت همیشه بی حالت
سردار میبیند و زوم میکند رویش...
که چگونه با سرعت موبایلش را از زیر پا بیرون
میکشد...

چگونه رمز موبایل را تند تند وارد میکند...

اخم دیبا پر رنگ تر میشود و اعتمادش به سردار
آنقدری هست که هیچ شکی به روابطش نداشته باشد
اما... این حرکات شتاب زده!

سردار موهای جلوی چشمش را عقب میزند و اسم
آهو را که روی صفحه میبیند ، چیزی در وجودش به
تلاطم می افتد...

باز میکند صندوق پیامرسان را و از جایش بلند
میشود...

_میشه پرسم چی شده که اینقدر هیجان زده شدید
جناب...؟

سردار اصلا به صدای دیبا اهمیتی نمیدهد و مسیج
جلوی چشمش نمایان میشود: بیا...!

برق نشسته در چشمانش را دیبا میبیند و با خنده ای
ناباور از جایش بلند میشود: سردار...؟ اصلا صدای
منو میشنوی...؟

سردار میخواهد زنگ بزند... همین الان میخواهد شماره ی آن چشم آهویی کوچک را بگیرد و دیبا مزاحم است...

گوشی در دستش فشرده میشود و چشمانش روی دیبا سر میخورند: بگم راننده برسونتت یا میتونی رانندگی کنی...؟

کم مانده چشمان دیبا از حدقه بیرون بزنند. تک خنده ای زهرناک میزند: لازم نیست... مثل همیشه خودم میرم...!

سردار راهش را سمت اتاقش میکشد و چرا هیچ حسادتی روی این زن ندارد...؟
این موقع شب تنها میرود و سردار به خیالش هم نیست...
لوازش را جمع میکند و میرود...

سردار اما به محض شنیدن صدای بسته شدن در ، شماره را میگیرد...!

زهار

#۷۸

بوق میخورد...یک ، دو ، سه...
جوابگو نیست دخترک...
سردار شرایط سختش را در نظر میگیرد و کنار
پنجره می ایستد...
شاید کسی کنارش باشد...
شاید تلفنش دست خودش نباشد...
موبایل را به لبهایش نزدیک میکند و میخواهد
بهترین تصمیم را بگیرد...
دخترک میگوید بیا و این پیام حاوی معنای عمیقی
ست...
او در آن خانه حبس است...کسی را جز برادرش
ندارد و ...
میشود از او کمک خواسته باشد...؟

صفحه ی موبایل را در تصمیمی آنی باز میکند و چیزی مینویسد: کسی ادیتت کرده...؟

پیام را سِند میزند و در شیشه ی رفلکس پنجره خودش را میبیند...

خودی که به عمرش منتظر پیامک کسی نبوده... الان هم نیست ها... فقط میخواهد زودتر به هدفش برسد..

چندین دقیقه میگذرد و باز هم از جواب خبری نیست...

فقط از سردار میخواهد به آنجا برود و هیچ توضیحی ضمیمه اش نیست...

سردار از او بهانه ی رفتن خواسته بود و دخترک بی بهانه میخواست سردار را ببیند...؟

اصلا از پیامک های بیجواب خوشش نمی آید و دوست هم ندارد تا جوابی نگرفته پیام بعدی را بفرستد... سوالهای دیگرش را بپرسد...

برمیگردد سمت تخت و موبایل را رویش پرت
میکند...

با وجود بیست دقیقه ای که گذشته و هنوز جواب
نگرفته... مطمئنا جواب دیگری نخواهد گرفت...

کمر بندش را باز میکند و شلوارش را روی پاراوان
می اندازد...

امشب حوصله ی پیمودن راه خانه ی پدری را ندارد
و بهتر میبیند در آپارتمانش بماند...

صبح جلسه ی مهمی دارد و نمیخواهد تایم
استراحتش را بیهوده هدر دهد...

دوش میگیرد و در یک حالت مزخرف... زیر آب به
این فکر میکند که... دخترک خنگ و دست و پاچلفتی
چرا میخواهد او را ببیند...؟

شیر را با یک ضربه ی محکم میبندد و با هردو دست
صورتش را از آب پاک میکند...

فقط بیا و خلاص...؟

حوله را دور کمرش میپیچد و با قطراتی که روی پوست برنزه اش راه گرفته اند وارد اتاق میشود...
موهایش را عقب میزند و ناخودآگاه تلفنی که روی تخت افتاده است را نگاه میکند...

چشمک سبز رنگ را که میبیند ، با همان حوله سمت تخت گام برمیدارد و فوراً موبایل را بلند میکند.
آهو...؟

گوشه ی لبش بالا میرود و صفحه را که باز میکند از دیدن متن روبه رویش ، ذهنش یک اسثپ کامل میکند...

بار دیگر میخواند و... اخم مهمان صورتش میشود...

(من نمیخوام با جهان ازدواج کنم...)

جسم سرد تلفن در دستش فشرده میشود...
چه غلطاً...

سردار سه سال تمام برای این روزها پلان نچیده است
که یک غول نخراشیده بزند و همه چیز را داغان
کند...

احدی حق خراب کردن این بازی را ندارد...
هیچکس نمیتواند جلویش را بگیرد و آن مردک
دراز... او که دیگر هیچ...!

موبایل را بار دیگر روی تخت پرت میکند و با صدای
بلند پوزخند میزند...

آن سگ خانگی بدجور خطر را حس کرده... بو برده
است و سردار چرا نفهمید...؟

علاقه ای به دختر کوچولوی احمق داشت و سردار
خبر نداشت...؟

کور خوانده است و مگر سردار به این راحتی نقشه
هایش را خراب میکند...؟

میتواند پلان را کمی تغییر دهد اما... هیچوقت عوضش
نمیکند...!

ناجی میشود برای دختری که پله ی پرتایش به سمت
آن خانواده است...

و حتی نمیخواهد سر سوزنی ترحم را در برنامه اش
جای دهد...

باید استراحت میکرد...

فردا راهی رامسر میشد و با چشمهای خواب آلود
رانندگی کردن را دوست نداشت!...

کامیابها مدیونش بودند...مدیون لطفش و محال ممکن
است درخواستش را رد کنند...

حوله را از تنش جدا میکند و لباس میپوشد.

بعد از اینکه آهسته روی تخت دراز میکشد ، تلفنش
را برمیدارد و پیامی تایپ میکند:فردا میام
کوچولو...نمیزارم کسی اذیتت کنه....!

زهار

_ آهو بیا دم در حداقل سینی غذا رو ببر داخل...!

پایین میز توالت نشسته ام و به اتاق مرتب شده نگاه
میکنم...

آنقدر فکر و ذهنم درگیر بود که کل آن را برق بی
اندازم...

همه جا تمیز شده بود... لباسها روی هم مرتب چیده
شده و پکیج اتاق تا درجه ی متعادلی هوا را گرم نگه
میداشت...

برفها همگی روی سطح زمین یخ بسته بودند و
هوای اطراف ویلا را سرد تر از قبل میکردند...

زانوهایم را به شکم خالی و گرسنه ام میچسبانم و بار
دیگر صدای فاطیما به گوشم میرسد: با شیکم خودتم
لج میکنی...؟ به پیر به پیغمبر جز من کسی تو راهرو
نیست بیا غذا تو ببر داخل...

به راستی من چقدر احمقم...گیرم در اتاقم را به جای
دوبار ، چهل بار قفل کنم ...اگر آق بابا پشت در بیاید
، میتوانم بگویم نمیخواهم کسی را ببینم و او هم
برود...؟

کلافه و عصبی از جایم بلند شده و کلید را در قفل در
میچرخانم...

فاطمیما فوراً در را هول میدهد و با سینی پر از غذا
داخل می آید:نمردی از گشنگی...؟خبر برات آوردم ،
چرا یک ساعت منو پشت در معطل میکنی...؟

سینی را با بدخلقی از دستش میگیرم:درد درو قفل
کن...!

بِهَهه ، میبینم تو تنهایی زبونت باز شده...با
خودت حرف میزنی دختر...؟

روی تخت مینشینم و اولین لقمه ی نان را در ماست
چکیده فرو میبرم...

فاطمه در را قفل میکند و تند سمت من می
آید: نمیدونی چی شده که...!

لقمه ها را با ولع در دهانم فرو میبرم و او با آب و
تاب ، بدون اینکه من از او بخواهم شروع
میکند: صبح طبقه ی پایین قیامت بود
دختر... صداها رو نشنیدی...؟

تکه ای مرغ و خورش روی برنج میریزم و چقدر
گرسنه بودم خدا...: نه...!

خودش را روی تخت به طرف من جلو میکشد: خانم
بزرگ و حسین علی خان بحثشون شده بود....

لقمه را میجویم و ابروهایم ناخودآگاه طرح اخم
میگیرند: چ چرا...؟

نمیدونم ، فقط یه لحظه صدای بلند خانم بزرگ
شنیدم ... میگفت اگر آهو رو به عقد جهان دربیاری

ازت طلاق میگیرم... عه سر پیری خانم بزرگ
طلاق میخواد!...

میگوید و قاه قاه زیر خنده میزند...

من اما قاشق از دستم روی سینی رها میشود...

طلاق...؟

خانم جان هیچوقت اینقدر تند نمیرود...

میشود به خاطر من باشد...؟

یا او هم مرا لایق جهان نمیداند...؟ از نظرش دختر

گل‌بهار بودم و مایه ی ننگ...!؟

ن نشنیدی آ آ آق بابا چی گفت...؟

چرا اتفاقا ، گفت یا آهو زن جهان میشه یا تا آخر

همین ماه شوهرش میدم... جیران که داره میره ، این

ترس از دزدیده شدن ناموس رو کلا تموم کنیم...

من نمیدانم... مگر زنهای متأهل جزو ناموس حساب
نمیشدند...؟

منظور از ناموس ، بکارت دختران خانواده بود یا
آبروی خانواده...؟

بغضم را قورت داده و سینی غذا را هول میدهم: آ
آخرش...؟

فاطمیما نگاه به چشمان اشکی ام میکند و شانه بالا
می اندازد: هیچی دیگه ، حسین علی خان رفتن بیرون
با آقا مهدی... خانم بزرگم گفت وسایلتشو جمع کنیم...!

شگفت زده و پر از حیرت میپرسم: ج ج جمع
کردین...؟

معلوم نیست ما این وسط چه خاکی تو سرمون
بریزیم ، اگر جمع کنیم با حسین علی خان طرفیم ،
جمع نکنیم با خانم بزرگ...!

لب برمیچینم و ممکن است به خاطر این وصلت ،
خاتم جان و آق بابا از همدیگر جدا شوند...؟
چرا اینقدر مصمم است...؟ تهدید به طلاق...؟

_ ن ن _ نمیخورم ب ب بیرشون...!

_ و ا ا ا ، تو که چیزی نخوردی..._

_ س س _ سیرم ف فاطمی ، ب ب برو لطفا...!

فاطمیما با چهره ای بُغ کرده سینی را بر میدارد: اگر
میدونستم ناراحت میشی اصلا نمیگفتم..._

کلید را میچرخاند و همینکه قفل باز میشود ، کسی
لنگه ی در را هول میدهد و داخل میشود..._

زهار

#۸۰

آق بابا را که در اتاق میبینم ، ناخودآگاه هین بلندی کشیده و از جایم میپریم...

آمده مرا به عقد جهان در بیاورد و مگر جهان قول نداد همه چیز بر پایه ی تصمیم من گرفته میشود..؟

فاطمیما با افسوس سری تکان میدهد و میرود...

پیرمرد قدبلندی که در اتاقم ، روبه روی من ایستاده بدجور از من و مادرم متنفر است و دلیل مخالفت نکردنش با این وصلت را هیچ جوره درک نمیکنم...

شالم را مرتب میکنم و او تسبیحش را میچرخاند: تا ده سال دیگه هم ادای مادر مرده ها رو در بیاری توفیری تو اصل ماجرا نداره... با موس موس و هزارتا ادا اطوار پسره رو گول زدی و باید تا هفته ی آینده بینتون صیغه ی محرمیت خونده شه ، نمیخوام سر سوزنی دردسر درست کنی دختر... فهمیدی...؟

شوکه نمیشوم ، فقط بیشتر از قبل احساس بی ارزش بودن میکنم: آ آق...

اخمهایش ترسناکند و نگاهش به گونه ایست که هرکسی مجبور به حساب بردن از او شود: نشنوم صداتو... دامت رو واسش پهن کردی به خیال در رفتن از این ویلا... این دام میچرخه دور گردن خودت دختر... اون وهم و خیال خام رو از سرت بنداز که هیچکس نمیتونه حسین علی خان رو دور بزنه...

جلو میروم که خواهش کنم... التماسش کنم حداقل این ظلم را نه در حق من و نه در حق جهان نکند... اما دستش همراه با تسبیح جلوی رویم قرار میگیرد: صیغه میشین و بعدشم عقد دائم... محرم میشین چون من صلاح نمیبینم با این وضع جلو مرد بیست و هشت ساله چرخ بخوری و آخر سر ، واسه زنش شدن پشت چشم نازک کنی...

دلم میخواد از ته دل فریاد بزنم...میخواهم از اینجا بروم و هیچ راه فراری نیست...

کسی داخل می آید ، اما بغض من حالا از گردو بزرگتر ، شاید به اندازه ی سیب باشد...اشکهایم دارند از حدقه ی چشمانم سرازیر میشوند و معصومه داخل میشود...

نگاهی دلسوزانه به من میکند و زیر لب میگوید:

اقا کار واجبی براتون پیش آمده...

آق بابا جلوتر می آید و با نگاه همیشه عصبی اش زل میزند به من: بد به حالت دخترا...بد به حالت اگر جهان رو سر بدوونی...یا زن اون میشی یا زن کسی دیگه...تا آخر همین هفته...دیگه دختر مجرد تو خونه نگه نمیدارم من ، اینو آویزه ی گوشت کن...!

معصومه معذبترا از قبل کنار آق بابا می ایستد: قربان نگهبانا میگن یه خانمی اصرار داشته بیاد داخل

ویلا... گفته از اقوام شماست و کار واجبی باهاتون
داره... آقا جهان دم در آوردنش داخل...

آق بابا بی اهمیت به صدای معصومه بار دیگر هشدار
میده: با زن عموت یکی به دو نمیکنی... هرچی گفت
سرتو میندازی پایین ، بشنوم صداشو درآوردی با من
طرفی...

اشکهایم پایین می افتند و چرا کسی نیست به داد من
برسد...؟

کجا بروم که سایه ی این جبر ، این ظلم از سرم کم
شود...؟

باید از خودم ، از حقم دفاع کنم ...

به خودم جرأت میدهم و از آخرین تلاشهایم دست
برنمیدارم: من ن نمیخوام... ج جهان دا دا
داداشمه...

اخمش وحشتناکتر از قبل میشود و صدایش
بلندتر: دختره ی خیره سر...حالا رو حرف من حرف
میزنی...؟

معصومه کلافه تر از قبل التماس میکند: او مده
آقا... او مده ویلا...

من اما مصمم تر از قبل با حق حق لب
میزنم: نمیخوااااااااام....

چشمانش سرخ میشوند و مردمکهایش گشاد... دستش
بالا میرود تا روی صورتم فرود بیاید و همان لحظه
کسی از پشت بازویش را میکشد...: کافیه...!

چانه ی من از شدت گریه به لرزه درآمده است و
برای او از شدت خشم...

جهان برای اولین بار جلوی آق بابا صدایش را بالا
میبرد:خودش اومده...این سیلی حق اونه نه
آهو...برو سیلی رو تو گوش اون بزن....!

خشم آق بابا آنقدر زیاد است که بخواهد همان سیلی
را روی صورت جهانی فرود بیاورد که بازویش را
کشیده...اما جهان قبل از خوردن سیلی ، اینبار با
صدای آهسته میغرد:گلبهار برگشته....!

زهار

#۸۰

به گوشه‌هایم شک دارم...به شنیده‌هایم...

به چشمان وق زده ی آق بابا که دارند حقیقت بودنش
را فریاد میزنند...

نفسم یه دور میرود و برمیگردد...
تم یخ یخ است و دهانم از کویر لوت هم خشک تر...

نگاهم بین جهان و پدربزرگ همیشه بداخلاقم در گذر
است که صدای خش برداشته و پر از شگفتی آق بابا
به گوشم میرسد: کجاست...؟

من هم میخوامم بدانم... میخوامم بفهمم
کجاست... تمام این سالها کجا بوده...؟ میخوامم از او
حساب پس بگیرم و یکی بگویم... یکی او را نشانم
بدهد...

پایینه... دنبال آهو میگرده...!

به گوشم میرسد پیچ پیچ آرام جهان را و همان لحظه
که سمت در اتاق خیز برمیدارم ، یقه ام از پشت
کشیده میشود: کجا...؟

طره ای از موهایم همراه با پارچه ی لباس کشیده
میشود و صدای جیغ ناخواسته ام بلند...
آق بابا با همان ضرب دستی که هیچوقت از قدرتش
کم نمیشد ، مرا گوشه ای پرت میکند و جهان را
سمت بیرون اتاق هول میدهد ...

تمام تنم به درد مینشیند و صدای جهان حالا پشت
دری که با کلید قفل میشود ، به گوش میرسد: بزارید
ببینم چش شد...دردت به سرم آق بابا دختره رو
بدجور هول دادی بزار ببینمش...

روی دو زانو خودم را سمت در میکشانم و با هق هق
مشت بر در میکوبم...

کسی پاسخگو نیست و میشود صدای عصبی یک زن
را در خانه شنید...

_ آهاااای... حسین علی خان کجایی...؟ دخترمو بیار
که میخوام حساب این چهارده سالو ازت پس
بگیرم... بیار دخترمو تا پته ی تو و اون مهدی بی
وجود رو جلوی همه رو آب ننداختم...

جیغ میزنم و بار دیگر مشت بر در میکوبم ...
صدای زن از طبقه ی پایین می آید...
زنی که چهره اش را با سختی به یاد دارم...
زنی که از نظرم پاک و معصوم بود و همه از او بد
میگفتند...

مادرم ...

به دنبال من آمده بود...؟

طولی نمیکشد که صدای آق بابا از پایین به گوشم
میرسد.. فریادی که چهار ستون خانه را به لرزه
وامیدارد: اینجا چی میخوای زنیکه ی پتیاره...؟ دنبال
آجالت اومدی...؟

گوشم را به در میچسبانم و اشکهایم درب چوبی را
خیس میکنند... کاش این هق هق لعنتی بگذارد
صداهای ضعیف شده را بشنوم...

_اومدم دنبال حقم... دخترمو بیار پیرمرد... بیارش تا
همینجا رسوای عالمت نکردم...!

حرص میزند و این صدا ، روزی برایم لالایی
میخواند... چشمهایش را به یاد می آورم... آن نگاه
معصوم و مهربان را و... این صدا مهربان نیست... پر
از کینه است... پر از زخم و... کجا بوده است این همه
سال...؟

_با پای خودت اومدی گل‌بهار... با پاهای خودت
اومدی تو قبرت ، اینجا هیچ چیزی نیست که مال تو
باشه... فقط مرگته که اینجاست... مهدی...؟ این
زنیکه رو بندها پشت در اتاق... این مملکت مگه
صاحب نداره که این آکله داره راست راست
میگرده...؟

_ولم کن قُرم*ساق... دست به من نزن عوضی
... ازتون شکایت کردم... تقاص عمر تباه شده ی
منو....

صدایش قطع میشود ... مثل دیوانه ها گوشه‌هایم را به
نوبت به در می‌چسبانم... هیچ صدایی نیست...
جهان است که سکوت را میشکند: اون کلیدو بده من
آق بابا... بده برم یه سر به آهو بزنم دوباره قفلش
میکنم....

_این زن اینجا چی میخواد حسین...؟ دخترشو بهش
بده... بزار آهو بره...

صدای خانم جان است...

اشکم را عصبی پس میزنم... از طبقه ی پایین تا
اینجا، فقط صداهای بلند به گوش میرسد و من محتاج
شنیدن...

برین تو اتاقتون... بشنوم یکی درو واسش باز کرده
حسابش با خودمه...

به همون قرآن قسم... حسین به همون قرآن قسم اگر
بخوای آهو و جهان رو به عقد هم دربیاری من این
خونه رو آتیش میزنم....

زهار

#۸۱

شوکه و ناباور به دیوارک روبه رویم خیره میمانم...
اشکهایم خشک شده اند و... خانم جون را
نمیفهمم... دلیل این همه عصبانیت... دلیل این همه
پافشاری ، میتواند به خاطر من باشد...؟ یا به خاطر
جهان است...؟

_چی میگی تاج....؟ دیوونه شدی...؟

جهان شوکه و ناباور است: خانم جون...!!!!

زن عمو اما از آب گل آلود ماهی میگیرد: بالاخره یه حرف درست حسابی شنیدیم... قربونت برم خانم جون شما این پسر زلیل شده ی منو حالی کن...

انگار هیچکدام از شنیده هایش مهم نیست که بار دیگر ، با صدای لرزانش آق بابا را مخاطب خودش قرار میدهد: بزار آهو رو ببره... جای آهو... دیگه اینجا نیست...

میفهمم دلیلش را... میفهمم و بار دیگر اشک مهمان چشمانم میشود... حتی خانم جون هم مرا مثل بقیه میبیند... نگاهش مثل همه ی آنهاست که گناه نکرده ی مادرم را پای من مینویسند...

قلبم مچاله میشود و درد میگیرد.. دردش اینبار عمیق تر از همیشه است... دردی پر از ناباوری...

_آسمونشم بیاد زمین ، اجازه نمیدم این زنیکه حتی
یه ریگ ازین باغ کم کنه..._

خانم جون اینبار صدایش تحلیل میرود...نمیشنوم چه
میگوید...فقط لحظه ای صدای فریاد جهان به گوشم
میرسد:چرا...؟اون دختر مگه چه گناهی کرده که
همتون دشمنش شدین...؟من عقدش میکنم...چه
بخواید چه نخواید عقدش میکنم ، حالا ببینید!....!

ثانیه ای بعد سکوت همه جا را فرا میگیرد.
من در بیخبری دست و پا میزنم و کسی نیست این در
لعنتی را برایم باز کند...

سرنوشت من بین آنها دست به دست میشد و هرکدام
مرا سمتی هول میدادند...

دلم از خانم جون شکسته بود...بدجور هم شکسته
بود اما...

فقط از خدا میخواستم ،حرفش را هر طور شده به
کرسی بنشانند...جلوی این ازدواج را بگیرد...

صدای آن زن دیگر به گوشم نمیرسد...
مادر تازه پیدا شده ام را مانند من ، پشت در اتاق
حبس کرده بودند و خودشان درمورد آینده ی من
تصمیم می‌گرفتند...

_کجا میری خانم جون...؟ آق بابا نمیخواید جلوشو
بگیرید...؟

نمیدانم چه میشود...

اصلا عمو بعد از حبس کردن مادرم پشت در اتاق کجا
رفته بود که هیچ صدایی از او شنیده نمیشد....

نمیدانم از کجا سر میرسد و این قائله را ختم
میکند: وایسا مادر... من نمیزارم این ازدواج صورت
بگیره... هیچ جا قرار نیست بری ، من اجازه ی این
کارو نمیدم...

به سختی از جایم بلند میشوم... باید بشنوم... باید
بشنوم و خوب گوشه‌ایم را باز میکنم که آق بابا
میتوپد: رو حرف من حرف میاری پسره ی جوق...؟

_ آهو ازدواج میکنه آقاجون... ازدواج میکنه تو همین هفته ، امانه با جهان....

قلبم ایست میکند... این دیگه چه بازی نابرابریست...؟
میخواهند چه بلایی بر سر زندگی ام بیاورند...؟

جهان به جلز و ولز می افتد و طبقه ی پایین را
همه فرا میگیرد...

دیگر صدای واضحی میان آن همه فریاد به گوش
نمیرسد...

صدایی به جز عمو که... تم را سست میکند... و قلبم
را دیوانه :شهباز از آهو خاستگاری کرده...!

زهار

#۸۲

دستهایم ناخودآگاه روی دهانم قرار میگیرند...
میان آن همه هق هق ، این ضربان بالا رفته چه
میگوید...؟

او ، واقعا مرا خواسته...؟

این بار واقعی...؟

امروز را چگونه به آخر میرسانم...؟

مادرم می آید...صدایش را میشنوم...خاتم جون مرا
به عنوان همسر جهان رد میکند...سردار...او واقعا
از من خواستگاری کرده است؟

این همه شوک را چگونه تاب بیاورم...؟ آن هم در
یک روز...

_چی میگی شما...؟ بابا چی میگی ؟؟؟؟ نزار برم با
همین دو تا دستام جونشو بگیرم ، منو آتیشی
نکن..._

جهان است که مثل دیوانه ها داد میزند.
عمو میخواهد جلوی خشم فوران زده ی پسرش را
بگیرد: مگه کف دستشو بو کرده ...؟ گناه که نکرده..

_د گوه میخوره اون حرومی بیناموس...به گور
باباش خندیده چشمش رو ناموس من چرخیده

استرس و اضطراب وجودم را پر میکند...
با مادرم چه کردند...؟
او... سردار...

جهان بلایی سرش نیاورد...؟

عمو از آق بابا میخواهد پادرمیانی کند: _آقاجون شما
یه چیزی بگین بهش...!

آق بابا مرا که هیچ ، همه را شگفت زده میکند: غلط کرده مرتیکه... چی باخودش فکر کرده...؟ که چون بار یخ زده رو با قیمت خوب خریده دخترمونو مٹ گونی خیار میندازیم رو دوشش بیره...؟

دستم تا پایین ، درست روی قلبم سر میخورد...

آق بابا دقیقا چه میخواهد...؟

هدف این پیرمرد لجوج چیست...؟

مگر نگفت تا آخر همین هفته باید ازدواج کنم...؟

من از سردار شهسوار کمک خواستم و او مردانه پای قولش ایستاده...

میخواهد مرا نجات دهد...؟

چیزی در دلم فرو میریزد ، اما دلهره جلوی هرگونه هیجانزدگی را از من میگیرد...

خانم جون مینالد و صدای ضعیفش را به سختی
میتوان بشنوم: لج نکن حسین... مگه خودت نگفتی
جیران بره این دخترم میره...؟ نگفتی شوهرش میدم
...؟ جهان نه... این پسر ، همین شهسوار خیلی
خوبه... خانوادشو دیدیم... کسب و کارش... مننش...

_ خانم جون چرا اینجوری میکنی شما...؟ چه هیزم
تری من بهتون فروختم آخه...؟ من آهو رو میخوامش
چرا همتون دشمن جونم شدین...؟

لعنت به من...

چگونه نتوانستم نگاه عاشق جهان را بفهمم...؟
چرا هر بار خودم را به خیریت زده و به اسم برادر به
او پناه بردم...؟

نگفتم جهان مرد است و مردها عاشق زنانی میشوند
که به آنها پناه میبرند...؟

نگفتم او برادر واقعی ام نیست و ممکن است حسش
نسبت به من تغییر کند...؟

با کف دستم روی سرم ضربه ای میزنم...چند بار این کار را تکرار میکنم و...

آق بابا چرا لج میکند...؟

چرا اینبار نفرتش از من ، به حل این قضیه کمکی نمیکند...؟

من نمیخواهم با جهان ازدواج کنم چرا کسی مرا نمیفهد...؟

چرا اجازه نمیدهند مادرم را ببینم...؟

زن عمو میخواهد از آخرین چراغهایش استفاده کند و من حداقل اینبار را ممنونش هستم: آقاجون اگر دختر به این شهسوار ندین که کلا میزنه قرارداد رو داغون میکنه...میدونید چقدر بدهکارش بودین...؟میدونید چطور شما رو از ورشکستگی نجات داد...؟میتونه ازتون شکایت کنه...

آق بابا نفهم نیست و میتواند به راحتی هدف زن عمویم را بفهد: حرف نباشه عروس...تو کار مردا دخالت نکن...مهدی زنگ زدی صد و ده...؟

آواها ضعیف میشوند و دیگر صدایی جز صدای زن
عمو به گوش نمیرسد: این همه با خون و دل بچه
بزرگ کن... زحمتشو بکش بعد بیاد اینجوری تو روت
وایسه... دستم به دامنت خاتم جون... شما یه کاری
کنین... نزارید دختر گلبهار رو عروس من
کنن... خیلی عذر میخوام ولی معلوم نیست با این طرز
صحبتش ، از کدوم فاحشه خونه در رفته...

دیگر این اراجیف را تاب نمی آورم...
جیغ میزنم و بار دیگر مشت بر در میکوبم...
این در ، باید باز شود...
من باید مادرم را ببینم...

زهرا

#۸۳

نمیدانم چند دقیقه یا چند ساعت گذشته...
نمیدانم اما گردنم با تکیه به در اتاق ، خشک شده و
زانوهایم گز گز میکنند...
بار دیگر صدای بلند آن زن به گوشم رسیده بود و در
دم خفه اش کردند...
زنی که مادرم بود و نزدیک به چهارده سال تمام ، او
را گم کرده بودم...
مادری گمشده که خبری از کودک پنج ساله اش
نگرفته بود...مادری که دخترش را لای یک مشت
گرگ وحشی تنها گذاشته و حالا با فریادهایش ، فکر
میکرد میتواند راه به جایی ببرد...
با آن تکه کلام های لاتی و کوچه بازاری اش بیشتر
در دل آن پایینی ها سیاه میشد و من نمیخواستم
قضاوت زودهنگامی از او داشته باشم...
من نمیبخشیدمش اما...جز او کسی را نداشتم...
مجبور بودم برای فرار از این ازدواج پیدایش کنم...
آق بابا حتی حاضر نشد عمو ، اسمی از
سردار شهسوار روی لب بیاورد و...

چگونه قبولش کند...؟ چگونه جهان را مجاب
میکند؟؟؟

هوا دیگر کاملاً تاریک است... ساعت از نه شب هم
گذشته که کسی کلید به قفل در میاندازد،
ناخودآگاه با ترس از جایم بلند میشوم و منتظر میمانم
در اتاق کاملاً باز شود...
باید از این اتاق بیرون بروم...
باید مادرم را ببینم...

شانه های جهان که در دیدر آسم قرار میگیرند ، نگاه
التماس گونه ام را تا چشمهایش بالا میبرم: جَ—
هان...؟

نفس نفس میزنم و کاش حداقل او دلش کمی به عالم
بسوزد: م— مامانم...؟؟ گُ— جاست مامانم...؟

نگاه میگیرد و با اخم ، کلید در اتاق را در سوراخ
قفل قرار میدهد: بیا غذا بخور... چندروزه چیزی
نخوردی...

جلو میروم و ریزش اشکهایم دست خودم نیست: ج
جهان ت تورو خدا...

لبهایش را روی هم چفت میکند و با دو انگشت
گوشه ی چشمانش را فشار میدهد: رفت....

تک خنده ای ناباور ، درست وسط گریه هایم سرو
کله اش پیدا میشود: ی ی یی چی رفت...؟؟

ناگهان دستش را از روی چشمانش برمیدارد و نگاه
سُرخش را به من میدوزد: یعنی همونطور که چهارده
سال پیش بایه مِشت اسکناس گذاشتت و رفت ، الانم
همین کارو کرد...

باورم نمیشود... این دیگر چه دروغ کثیفیست....؟

سرتکان میدهم و او با نیشخند تأسف آوری بیشتر
میسوزاند: نمیدونم این بار چی تو گوش آق بابام
خوند...نمیدونم چی گفت بهش که از این رو به اون
رو شد...دنبالش نگرد آهو ، بگو راس میگن یا
نه...؟

سمت در گام برمیدارم: ...همتون د دروغ میگین...

قدم تند میکنم و سمت پلکان ویلا میدوم...
طولی نمیکشد که درست کنار کریدور تن جهان جلویم
قرار میگیرد: آق بابام راس میگه آهو...؟منو
نمیخوای...؟

با بیچارگی آستین بلوزش را میکشم و خواهش
میکنم:....
جهان ...؟خ خ خواهش می میکنم بزار مادرمو ب ب
بینم...

صدایش بالا می‌رود: بیا برووو... بیا برو ببین هستش
یا نه...! می‌گم رفت چرا تو کله ت نمیره...؟ آهو به
سرت نزنه خواستگاری این بیشرفو قبول
کنی... دیوونه نشی به خاطر فرار از این خونه بهش
پناه ببری...

همانجا روی پله ها آوار میشوم و زار میزنم...
باز هم رهایم کرد...؟

بدون اینکه حتی صورتم را ببیند...؟
او دیگر چه مادری بود...؟

چگونه زنی بود که از دیدن فرزندش امتناع
میکرد...؟

فرزندی که چهارده سال تمام از دیدنش محروم مانده
بود...

چطور دلش می آمد مرا بی مادر بگذارد و برود...؟

جهان روی پله ی پایینی مینشیند و بیشتر از هر وقت
دیگری عصبیست... در مانده است انگار: این شهسوار

قابل اعتماد نیست آهو... به خدا... به قرآن یه کاسه ای
زیر نیم کاسشه ...

تحمل ندارم...

نمیتوانم دیگر زیر بار این همه ظلم بروم...

دست روی پله ستون کرده و به سختی از جایم بلند
میشوم...

وقت آن است آق بابا جواب این همه سال بی کسی من
را پس دهد...

با پول مادرم را میفرستد...؟

به چه حقی....؟

زهار

#۸۴

پله ها را با سرعت پایین میروم و اشکهایم همراه با
هر قدم پایین میریزد...

جهان پشت سرم می آید و حتی صدای نهیبهایش را
نمیشنوم...

من فقط یک چیز را میخواهم بدانم...

میخواهم دلیل این چهارده سال بی مادری را بفهمم و
جهان دست از هشدارهایش راجب سردار شهسوار
برنمیدارد....

پایین پلکان زن عمو به پستم میخورد و با دیدن
جهان پشت سر من ، تا میخواهد اراجیف همیشگی
اش را شروع کند ، با تنه ای محکم از کنارش رد
میشوم....

من سالها خودم را زیر یوغ این آدم ها میدیدم...

یک طفیلی بی پناه که مجبور به اطاعت بود...

مجبور به حبس بودن...لال بودن...

صدای ناباورش را پشت سرم جا میگذارم و به اتاق
کار آق بابا میرسم...

در نمیزنم...

دیگر حتی نمیخواهم به کسی احترام بگذارم...

من این خانواده را نمیخواهم و بالاتر از سیاهی هیچ
رنگ دیگری جلوی چشمانم نیست...

میخواهند بیرونم کنند...

سرم را گوش تا گوش ببرند یا تا خود سحر شلاقم
بزنند...

حق من را باید پس بدهند...

مادرم را باید پس بدهند حتی اگر بدترین و بی رحم
ترین موجود عالم باشد...

دستگیره ی در را میکشم و وارد اتاق میشوم...

نگاه عمو و آق بابا درجا روی صورتم میدود...

چشمهای عمو خشمگین میشوند....

و صدایی که بالا میرود: داری چه غلطی میکنی دختره
ی...

قدم جلو میگذارم و بی توجه به غیض عمو مهدی

، نگاه شاکی ام را در چشمان لرزان آق بابا

میدوزم....

چشمائی که رنگ عوض کرده اند...

چشمائی که اکنون خشم ندارند...

نفرت درشان موج نمیزن دو...

حالشان خوب نیست...

اشکهایم را با پشت دست پس میزنم تا بهتر ببینم و

راست ترین جواب را ازشان بگیرم: چرا ف

فرستادینش...؟ ما مادرم ک کجاست...؟

آق بابا در سکوت به همان نگاه ادامه میدهد و عمو

جلوی رویم قرار میگیرد: کارت به جایی رسیده بی

اجازه میای اتاق آقا چون...؟

جهان کنارم می ایستد: ولش کن بابا... بزار حرفشو

بزنه...

من می میخوام برم پیش ما

مامانم... نمیخوام ای اینجا ب بمونم...

مردمکهایش تکان سختی میخورند ...

جهان قدمی عقب میرود و عمو میگرد: چی میگی
گستاخ خانم...؟ مادرت او مده دور برداشتی صاحب یه
مامان جون خوب شدی...؟ مامانت به خاطر یه سر
مواد ولت کرده احمق... بیابرو تو اتاقت...

حتی نیم نگاهی سمت عمو نمی اندازم...

جوابم را از او میخواهم...

از حسین علی کامیاب...

پدر محمد کامیاب...

پدر بزرگ آرش ، جهان ، جیوان و جیران....

فَـ فقط ب بهم بـگید کُ کجاست... ب بـگید آ
آدرسش... من می می رم...

عمو عصبی بازویم را از پشت میکشد : نمیشنوی یا
خودت رو زدی به گری چشم دریده...؟

برای بار آخر در چشمان پیرمرد حرفم را فرو
میکنم: من اینجا نمی‌مونم... می میرم پی پیش ما
مامانم...

جهان با تی پا به عسلی سر راهش ضربه میزند و از
اتاق خارج میشود...

عمو چیز دیگری میگوید و...

آق بابا از جایش تکان نمیخورد...

فقط نگاه میکند....

نگاهم میکند که چگونه برای بار اول صدایم را
برایش بالا میبرم: مَن می میخوام ب
بِرم.....!

از جایش بلند میشود و بی توجه به حال من از کنارم
میگذرد...

اما قبل از رفتنش ، قلبم را نشانه می‌رود...

جمعه خانواده ی شهسوار برای مراسم شیرینی
خورون میان....خودت آماده کن....!

دیگر از کسی صدایی خارج نمیشود...
همگی اتاق را ترک کرده اند و من ...دقیقا وسط اتاق
جا مانده ام...
جمعه...؟

او می آید و من را از اینجا میبرد...
پشت دستم روی دهانم قرار میگیرد. نگاهم خیره ی
روبه روست و...
تصویر دو چشم سبز تیره ، با نگاهی پر از رمز و
راز ، پشت پلکهایم ترسیم میشود.....

زهار

#۸۵

جیران دستمال خشکی روی صورتم میکشد و کنار
میرود: آها... ببین چه تر و تمیز شدی... حالا هی بگو
من موهام بوره و فلان... دیدی با یه اصلاح ساده
چقدر آدم عوض میشه...؟!

سرم را بلند میکنم تا خودم را در آینه ببینم...
چند ثانیه خیره ی آینه میمانم و... این همه
تغییر... فقط برای اصلاح کرکهایی که هیچ رنگی
نداشتند...؟

ناخودآگاه لبخند نرم و نصفه نیمه ای روی لبم
مینشیند و با انگشت چانه ام را لمس میکنم...
جیران ابروهایم را هم دزدکی باریکتر از قبل کرده و
با اینکه هیچگاه ابروی نازک دوست نداشتم ، اما
اینبار تغییر زیبایی در صورتم ایجاد کرده بود...

با همان لبخند سمتش برمیگردم: م مرسی... خ
خیلی خوب شده...!

میخندد و خودش جلوی آینه خم میشود تا موهای
اضافه ی ابروی خودش را اصلاح کند: کاری نکردم
که...کلا وقتی حالم خوبه دلم میخواد یه کار مثبت
انجام بدم...فردا آرش میاد...میدونی که...!

از آینه چشمهای براقش را میبینم و ناخودآگاه آهی از
گلویم خارج میشود...

جیران ثانیه ای چشمهایم را از آنجا نگاه میکند و
نگاهش پر از شیطنت میشود: معلوم نیست آق بابام
چرا نظرش یهویی برگشت...از اینکه بجای داداشم
داری زن این آقای مرموز میشی خوشحالی...؟

آب دهانم را قورت میدهم و از صندلی پایین می آیم...
او اما ول کن نیست و کلا موجین و قیچی را روی
کنسول قرار میدهد: معلومه از چشمات...خوشتیپ
هست...اما به پای داداشم که نمیرسه...!

گونه هایم گرم میشوند و جوابی برای گفتن ندارم... از
اینکه جهان و او با هم مقایسه شوند اصلا خوشم نمی
آید...

جهان برادرم بود... یک پشت و حامی که... نوزده
سال از من محافظت کرد...

نمیتوانم به محبت هایش پشت کنم اما... قیاس او و
سردار...؟

یک قیاس بی معنی و جداگانه است...

جهان ، جهان بود و... سردار...؟

از اینکه حتی در ذهنم او را سردار بخوانم چیزی در
قلبم مالش میرود و نمیدانم از چه زمانی اینقدر
حس... اینقدر دگرگونی در من به وجود آمد...

_وای خدا... داره از چشمت قلب میزنه بیرون... تو
کی عاشق شدی آهو...؟

لب پایینم را زیر دندان میفشارم و انگشتم را به
علامت هیس بالا می آورم: االان کسی می
میشنوه....!

خنده ی بی صدایی میکند و روی تخته
مینشیند: میدونستم پشت این همه تلاش و پشتکار
واسه گفتار درمان، یه حس قوی هست... اینکه تند
تند داری تمرین میکنی و اینقدر پیشرفت توی صحبت
کردنت داری...

بی هدف سمت کمده لباسهایم میروم و باید یکی را
برای امشب انتخاب کنم...
اما جیران انگار قصد کرده با کنجکاوی هایش حسابی
ادبتم کند:

_اما فکرشم نمیکردم به غیر از جهان، به کس دیگه
ای احساس داشته باشی..._

موهایم را دستپاچه پشت گوشم میفرستم و انتخاب لباس را فراموش میکنم. فقط حوله ام را برمیدارم تا با رفتنم به حمام ، خودم را از سؤالهای جیران راحت کنم: نه... ندارم که...

و او درست وقتی که داخل اتاق کوچک سرویس میشوم ، دراز میکشد و با صدای کشیده ای لب میزند: هوممم... کاش آرش میتونست واسه امشب خودشو برسونه... ولش... خوب خودتو بساب دختر امشب تو عروسی ، هفته ی دیگه من... بعدشم بیا که خودم کار آراشتو راه میدازم...

در سرویس را میبندم...

حس شوخ طبعی جیران غیر صمیمی ، امروز بالا زده است و دلایلش قطعاً برمیگردد به برگشتن آرش...

بار دیگر خودم را در آینه ی سرویس میبینم و بدون اینکه برای هزارمین بار به مادرم و رفتنش فکر کنم

، به این فکر میکنم که ...بابالنگ دراز بالاخره می
آید...

با اینکه هیچکدام از پیام هایم را به جز یکی جواب
نداده اما...می آید...

وقتی به متن همان یک جوابش فکر میکنم ، تنم از
خجالت ، شرم و حسی عمیق که همین تازگیها سر و
کله اش پیدا شده ، میلرزد و دستم غیر ارادی روی
خال لبم مینشیند...

گرم میشود و باز هم به یاد می آورم تک تک کلمات
آن مسیج ویران کننده را:

(...جمعه میام بیبی گرل...میام که مال خودم کُنْمِت و
نمیخوام هیچ رنگی روی اون خال کوچولوت
ببینم...!)

باز هم قلبم تند میتپد...

انصاف نیست... من برای نگاه ها و حرفهای پر از
مفهوم او زیادی خنگ هستم... من کوچکم
برایش... بیبی گرل یعنی دختر کوچک دیگر... نه..؟

کف هر دو دستم را روی چشمانم قرار میدهم و نمیدانم
از نگاه چه کسی به زیر آب پناه میبرم...

من امشب عروس میشدم....؟

بدون سایه ی پدر و یا حتی برادر...

بدون حضور مادرم...؟

چه بر سرش آمد...؟ او من را از آن ازدواج اجباری با
جهان نجات داد یا حرف خانم جون به کرسی
نشست...؟

زهار

#۸۶

_ ر ر ر ژ زن ...

جیران ادایی درمی آورد و بی توجه به درخواست من ،
مداد کالباسی رنگ را دورتا دور لبم میکشد: به نظر
من ، همینکه با شوهرت پاتو ازینجا بیرون گذاشتی ،
اولین کاری که میکنی لیزر کردن خال زیر لب
باشه... چیه این..؟ مت زنای عهد قجر...!

آن متن چندین بار دیگر در ذهنم وول میخورد و
نمیدانم چه مرگم شده...

دلَم میخواهد آن رنگ کوفتی را از روی لبهایم پاک
کنم...

رنگ ملایمی که اصلا توی چشم نیست اما... خال
کوچک و ریزم را به طور کامل ، کاور کرده است: این
نمیشه پ پاکش کنی...؟

جیران چینی به بینی اش میدهد و در ریمل مارکش را
باز میکند: بالا رو نگاه کن...

اصلا به حرف من اهمیتی نمیدهد...

خودش حاضر و آماده است و بعد از تحمیل کردن کت
دامن فیلی رنگش به من ، مشغول میکاپ صورتم
شده

خبری از زن عمو نیست و فکر میکنم بعد از خودم ،
هیچکس به اندازه ی او از این وصلت راضی
نیست ...

جهان...؟

کل هفته را ویلا نبوده است...

بعد از اینکه تمام وسایل شکستنی داخل نشیمن را
خورد و خاکشیر کرد ، با داد و فریاد از اینجا رفت و
دیگر خبری از او به گوشم نرسید...

دلیل چرخش صد و هشتاد درجه ای نظر آق بابا را
نفهمیدم اما...

اصلا نمیخواستم بدانم...

سکوتم را ادامه داده بودم تا از این مرحله بگذرم...
دلم رفتن میخواست و اینجا دیگر جای من نبود...

بفرما... آق بابا روز خواستگاری نخواد گیر بهت بده
کُلیه...

کنار میرود تا چتری هایم را سنجاق کند و من ، خودم
را میبینم...

خودی که انگار شبیه آدم بزرگها شده...
شبیه عروسهای خجالتی...

سنجاق را که وصل سرم میکند ، شال کرمی رنگ را
دستم میدهد: بیا مدل دار ببند... ما که از بالاسری آق
بابا نمیتونیم شینیون و میزانیلی کنیم ، حداقل این
قواره های گنده رو مدل دار ببندیم بلکه پرستیژمون
یه تنوعی بخوره...

شال را ساده میبندم و جیران از حرص پوفی
میکشد: تحویل خودت ... ضعف کردم میرم یه چیزی
بخورم ، الاناست که بیان...

م م ممنون... خ خسته شدی...!

جیران دستی تکان میدهد و میرود... من هم از جایم
بلند میشوم و نگاهی کلی به سرتاپایم می اندازم...
چقدر شیک به نظر میرسم...
مادرش باز هم با تحسین نگاهم میکند...؟ از نظرش
زیبا هستم...؟

کسی به در اتاق ضربه میزند و من ، مثل کسانی که
کار خلافی انجام داده باشند ، از جایم میپرسم...
تصوراتم را جایی قایم میکنم و با صدای لرزان لب
میزنم: ب بیا...!

در باز میشود و من ، با دیدن خانم جون پر از شرم و
خجالت میشوم...
او نجاتم داد یا مادرم...؟

قدمی جلو میگذارم و دستپاچه ام انگار:س س
سلام...

نگاهش غمگین است اما...لبخند کم رنگی به لب
دارد: ماه شدی دخترم...چشمم کف پات...!

بغضم میگیرد و ناخودآگاه خم میشوم تا دستش را
ببوسم.

او اما سرم را میبوسد و اجازه ی این کار را به من
نمیدهد: بیا...اینو سرت کن تا مثل رنگش سفید بخت
بشی....

چادر سفید عروس را که میبینم ، گونه هایم بیشتر گُر
میگیرند و او میفهمد از چه چیز خجالت میکشم...

کسی در میزند: خانم بزرگ...؟ مهمانا رسیدن...!

نگاه از در میگیرد و قلب من بی بهانه تند میتپد...

دستهای پیر خانم جان چادر سفید را روی سرم می
اندازند و من پایینش را میگیرم که از روی سرم سر
نخورد: درد دستتون درد نکنه خ خانم
جون...

او میفهمد تشکرم برای چادر نه... بلکه برای چیز
دیگریست و گونه ام را میبوسد: خوشبخت بشی
الهی....

میگوید و بی نگاه به چشمان مرطوب شده ام ، اتاق
را ترک میکند...

او امروز برایم حق مادری را تمام کرده بود...!

صدای فاطیمایی که آهسته پشت در میغردد: بیا پایین
دیگه ، اومدن...

قلبم را بیشتر از قبل به لرزه وا میدارد....
چگونه در چشمانش زل بزنم...؟؟؟

او... همسر م میشود....

زهار

#۸۷

سردار:

به مادرت گفتی قضیه رو...؟

سردار کرواتش را زیر یقه میفرستد: نه همشو...!

کیان سردار را در آینه میبیند که مشغول بستن دکمه ی یقه اش است: نگفت یکی که خودش نامزد داره با

کسی دیگه نامزدی نمیکنه...؟ ازت توضیح
نخواست...؟

سردار موفق به بستن دکمه ، با انگشت موهایش را
به پشت حالت میدهد: حدس میزنم خودش بو برده
باشه... نگفتم که شر به پا نکنه...!

کیان پوزخند میزند و تکیه از مبل میگیرد: فکر میکنی
پاش برسه به اون ویلا شر به پا نمیکنه...؟

سردار نمیخوهد افکار منفی را در ذهن خودش جا
دهد... فروغ نادان نیست و... سردار را خیلی خوب
میشناسد...

اینکه بدون هدف ، حتی یک سنگ را هم جا به جا
نمیکند...

_زن مهدی بعد از دادن اون همه خبر ، دیگه پیداش
نشد...؟

همین را که میگوید ، صدای دینگ پیامک تلفن کیان
به گوشش میرسد و باعث نیشخندش میشود... عروس
آن پیرمرد بیش فعال است ظاهرا...!

کیان صفحه ی موبایلش را باز میکند و عادی لب
میزند: گفته تا از جهان خبری نشده بیاید...!

سردار کتش را برمیدارد و سمت در میرود: سر برسه
میخواد چه غلطی بکنه...؟؟ اون دختر مال منه...!

کیان خروج سردار از اتاق را با نگاهش بدرقه میکند
و... یک ضربه ی محکم وسط سینه اش میخورد...!
این لحن سردار بوی آشنایی دارد...

یک حس آشنا که تاکنون از آن مرد عبوس و جدی
ندیده بود....

دخترک ساده است و معصوم... میشود با همین سادگی
دل سردار را نرم کند...؟
میتواند خشمش را زایل کند...؟

ابروهایش به هم نزدیک میشوند و بدون اینکه جواب
آن زن را بدهد ، موبایل را در جیبش میسُراند و از
جایش بلند میشود...

نوزده ساله ی زیبا...

زیبایی اش پاک و دلنشین است...بکر و دست
نخورده...

زیر پاهای سردار له میشود این پروانه ی کوچک...
له میشود و راه به جایی ندارد...

سرنوشتش را سردار ، سیاه رقم میزد و هیچ راه
نجاتی نداشت ، جز...

سر تکان میدهد و دنبال رفیقش میرود...

دیبای از همه جا بیخبر ، برنامه ی ماه عسل میچید و
نمیدانست شوهر آینده اش ، امروز جشن نامزدی
داشت...

یک نامزدی بدون خواستگاری...

دخترک را بدون مراسمی که از نظرشان فرمالیته و
تشریفاتی بود ، دو دستی تقدیم بزرگترین دشمنشان
میکردند ...

انگار که شیئی را به فروش میرساندند...

سردار اما در اتاقی دیگر ، باز میکند درب گاو صندوق را و جعبه ی کوچک سورمه ای رنگ را بیرون می آورد...

حلقه ی تک نگین ظریف را که میبیند ، ذهنش برای ثانیه ای به آن باغ پر از برف سفر میکند...

به عمق چشمان روشنی که... با اعتماد کامل خودش را در آغوش سردار قایم کرده بود...

پنهان شده بود که کسی نبیندش و خبر نداشت...

خبر نداشت بزرگترین خطر زندگی اش ، همین بیخ گوشش نفس میکشد...

درب جعبه ی کوچک مخملی را با ضرب میبندد و همان لحظه فروغ می آید: من آماده ام... کی میریم...؟

سردار از گوشه ی چشم نگاهش میکند و مادرش را میبیند... زنی که یک کینه ی بزرگ در چشمانش چرخ میخورد: نمیخواهی سوآلی بپرسی...؟

فروغ جلو می آید و اخمهای پسرش را میبیند: بده من
اون حلقه رو... سؤال چی...؟ تو که کاری رو بی دلیل
انجام نمیدی...!

سردار جعبه را در دستان فروغ رها میکند و همراه با
قدم برداشتنش سمت درب خروجی ، نفس سنگینش
را بیرون میفرستد....

زهار

#۸۸

اخمهایش را مهار کرده و روی مبل تک نفره ی کنار
فروغ نشسته است...

همه ی حرف ها زده شد...

همه شرایطی که از نظر سردار مضحک و خنده دار
بود...

مثلا مراقبت ویژه و قول به امانت داری...
مهریه ای سبک و یک صیغه ی محرمیت سه ماهه...
سه ماه برای آشنایی کافی بود...؟
نود روز محرمیت عادی و بعد از آن عروسی...
سردار در دل پوزخند میزند و کیان سکوت اختیار
کرده است...
قبول میکند شرایط را و فروغ اجازه میخواهد انگشتر
نامزدی را خود سردار دست دخترک بی اندازد...
مسخره تر از آن ، این است که سر و کله ی آن
کوچولوی احمق تا همین الان پیدا نشده...

پیرمرد رو به همسرش چیزی زیر لب میگوید و قبل
از اینکه زن مُسن کاری از پیش ببرد ، همسر مهدی
بلند میگوید: آهو عزیزم...؟

عزیزم گفتنش بیشتر شبیه بمیری الهی ست و سردار
ناخودآگاه چشم به درگاه میدوزد....

یک جسم سفید پوش در درگاه ظاهر میشود...
چادر...؟

این دیگر چه مزخرفیست....؟

دخترک سر بلند میکند و گونه های رنگی اش لای
سفیدی چادر برق میزنند...

چیزی در وجود سردار تکان میخورد ...
مسخره است نه...؟

اینکه سردار از سفیدی چادر ، روی سر یک زن
خوشش بیاید...؟

مثلا دیبا اگر چادر سفید بپوشد....چگونه میشود...؟

اخمش گره کور میخورد و کمی از جایش جا به جا
میشود....

فروغ بدون هیچ تعریف و تمجیدی ، خیلی جدی رو
به پیرمرد لب میزند: اگر راضی باشید قبل از انداختن
انگشتر نامزدی ، عروس و داماد یه صحبت کوتاه با
هم داشته باشن...!

پیرمرد اخم میکند و نیم نگاهی سمت آهو می
اندازد: آقای شهسوار رو راهنمایی کن اتاق کار
من...!

سردار دخترک شرم زده ای که دستانش چادر را
میچلانند نگاه میکند و کلافه تر از قبل فکر میکند ،
آن قواره پارچه ی مسخره ی سفید رنگ را چرا
پوشیده است...؟

آهو لب میفشارد و سردار قبل از اینکه او را به خاطر
لکنت زبانش در جمع شرمزده تر کند ، از جایش بلند
میشود...

نگاهی به معنای کسب تکلیف به پیرمرد می اندازد و
دلیل این همه اخم و عصبانیتش را کاش بداند...

حسین علی خان سری تکان میدهد و تسبیحش دارد
میان انگشتانش له میشوند: بفرما پسرم...!

آهو جلوتر قدم برمیدارد و سمت اتاقی که همان کنار
است پا تند میکند...

سردار از پشت نگاه میکند رفتش را و میبیند آن چادر چگونه زیر پاهایش لق میخورد...

نیروی عمیقی در سرش او را به سمت دخترک هول میدهد و نمیداند چرا دلش میخواهد آن کوچولوی دست و پا چلفتی، برای چندمین بار جلویش زمین بخورد...

از درگاه اتاق رد شده و همینکه وارد میشوند، پر چادر سفید، زیر پای دختر میپیچد...

کاش همه ی آرزوها همینقدر زود برآورده میشدند... سردار نیشخند میزند و در یک حرکت، قبل از اینکه آهو پخش زمین شود از روی همان چادر دست دور کمرش حلقه میکند...

دخترک با یک هین کشیده چرخ میخورد و درست در آغوش بزرگ سردار جا میگیرد...

هر دو برای ثانیه ای خیره ای چشمان هم میمانند...

آهو خیره ی نگاه عمیق سردار میشود و...
سردار زُل میزند به چشمان آهویی و ترسیده ی روبه
رویش...

دخترک از شرم و خجالت نفس نفس میزند و تا
میخواهد فاصله بگیرد ، حلقه ی دست سردار ، دور
کمر باریک و تراشیده اش تنگ تر میشود...

یک هین دیگر و... سردار به این فکر میکند ،
چقدر ظریف و... بغلی....!

آهو الان گیج ترین است...
خجل ترین و... سردار چرا رهایش نمیکند...؟
نگاهی که پایین سر میخورد را میبیند و... اگر کسی
داخل شود...؟

اینجا اتاق آق بابایش بود...
و همین جذابیتش را برای سردار دوچندان میکرد...

گفته بودم نمیخوام هیچ رنگی روی اون خال
کوچولوت ببینم.....!

زهار

#۸۹

تن آهو در آغوشش تکان میخورد و گرمای تنش ، کم
کم حس میشود...

باید همین الان رهايش کند و...

مسخره تر از حسی که سردار اکنون دارد هم مگر
پیدا میشود...؟

یک بغل ساده...

بدون دستهایی اغواگر که تنش را به بازی بگیرند...
پس چه مرگش شده....؟

چادر از سرش می افتد روی دستان سردار...

می افتد و پارچه ی حریرش را لمس میکند مردی که تا همین چند لحظه پیش ، دلش میخواست آن حجم اضافه را با یک حرکت از سر دخترک بگند...

نگاه میدزدد آهوی ظریف و این سُرخ و سفید شدنش یعنی هجوم یک انرژی

یعنی یک حس مضاعف که دارد ارگانهای تنش را زیر و رو میکند...:م محرم ن نشدیم هنوز...!

با هزار جان کندن این جمله را میگوید و سرداری که میخواست فقط یک حرکت ساده بزند...یک حرکت برای محکم کردن ریشه ای که در دل دخترک دوانده بود... لج میکند...صورت به صورتش می ایستد...
...بوی پرتقال...

نگاه میکند آن خال کوچک را که رویش را یک رنگ ملایم کاور کرده است و...چرا رهایش نمیکند...؟
نمیداند چه مزخرفی باعث میشود گلایش بالا پایین شود اما...

همان لحظه صدای قدم هایی که نزدیک میشد ، باعث میشود دخترک مثل یک قوچ از لای بازوهایش فرار کند...

با دستپاچگی چادرش را جمع کند و پوستش سُرخ تر از قبل شود....

سردار حس میکند بیش از حد دارد وقت تلف میکند...

این پا و آپ کردنش....

گلویی صاف میکند و این گم کردن رشته ی کلامش دیگر برای چیست...؟

نگاه نمیکند اطرافش را و اصلا برایش مهم نیست کسی دیگر آنجا هست یا نه: خُب...؟ چی میخوای از من بدونی...؟

آهو اکنون اصلا میتواند کلمه ای بگوید...؟

انگشتانش چادر را میچلاتند: ب بفرمایید بشینید ر روی صندلی...!

وقتی لکنتش میگیرد ، برجستگی آن خال ریز بیشتر
از هر زمانی تکان میخورد و ... خُبْ جَلْب توجه
میکند...:من قبلا نامزد داشتم...!

جمله ی کوتاه سردار باعث میشود آهو سرش را با
ضرب بلند کند...

خوشش می آید و بدون هیچ تغییر حالتی ادامه
میدهد:عاشقش نبودم ...

قلب آهو میتپد...

_عاشق تو هم که ...نشدم...

پلک دخترک میپرد و...چهره اش بُغ میگیرد...چقدر
صریح...!

پس دلیل این ازدواج ، این نامزدی چیست...؟

گفتم که...یه چیزی تو وجودت باعث میشه جذب بشم...از من کمک خواستی و من بدون دلیل خودم رو در اختیار یه زن قرار نمیدم...

دلیلش برای نزدیک شدن به آهو...؟

جسارت میدهد به خودش...باید بپرسد...باید بداند دلش را دست چه کسی میسپارد...دلیلتون برای نزدیک شدن به من...؟

سردار نگاه از دهان دخترک میگیرد و به چشمانش میدهد:گفتم عاشقت نشدم ولی...ازت خوشم میاد...باید میزاشتم با پسر عموت ازدواج کنی؟

آهو آب دهانش را قورت میدهد...تمام مدت سر پا ایستاده اند و پاهایش مدام لرزیده اند...مقابل او دستپاچه شدن جز لاینفک حالاتش بود:ن نه...

سردار قدم عقب رفته ی آهو را دوباره پر میکند و
جدی لب میزند: نمیخوام سه ماه طول بکشه... یک
ماه!

آهو جایی برای فرار ندارد...

دارد زیر بار این همه شرم و دستپاچی فرو
میریزد...مقابل این خواسته حرفی برای گفتن ندارد
چون خودش هم میخواهد زودتر برود...

سردار با دو انگشت حریر چادری که دوباره روی
شانه هایش افتاده را لمس میکند...بالا
میکشدش...روی سرش تنظیم میکند و بار دیگر زُل
میزند به شرم یک دختر...

دختری که ...به او ...به سردارِ جدی و بدون انعطاف
علاقمند شده است....:اگر موافقی ، حرفی نداری
بریم....!

چشم آهو روی دستی مینشیند که چادر را روی سرش
کشیده و... دلش هُری میریزد...حرف داشت... هزاران

حرف برای گفتن داشت اما همه را گم کرده بود... فقط
توانست یک جمله بگوید و مرد روبه رویش را زیر
و رو کند:

ف فقط هیچ وقت ب بهم درووووغ ن
نگو....!

زهار

#۹۰

مردمکهای سردار تکان میخورند...

دروغ...؟

مگر میشود هیچ دروغی جزء بازی شان نباشد...

اصلاً کل این مهمانی یک دروغ بزرگ است...

دروغ است و سردار باید دل بسوزاند برای این

کوچک معصوم...؟

که دروغ را بزرگترین گناه زندگی اش میداند...؟

حرفی نمیزند... فقط سر تکان میدهد و دستش را با فاصله پشت کمر آهو میگذارد تا به بیرون راهنمایی اش کند: برای من که مهم نیست... اما فکر میکنم اون محرمیت یک ماهه واسه تو خیلی اهمیت داشته باشه...

ضربان دخترک اوج میگیرد و چیزی نمانده... همین امروز...؟

بیرون میروند...

موافقتشان را با صراحت سردار و نگاه شرم آگین آهو اعلام میکنند...

چند نفر دست میزنند...

همه به جز حسین علی خان و... فروغ...!

جیران شیرینی ها را میگرداند...

کیان نگاه خشک شده اش را از فرشته ی سفید پوش روبه رویش میگیرد و... تمام شد...؟

مهدی تأکید دارد همین امروز صیغه را بخوانند...
سردار قبول میکند و صیغه توسط حاج حسین علی
کامیاب خوانده میشود... با اخم های در هم...
صورتی جدی که حتی یک لبخند کوچک به لب نمی
آورد...

کت و شلوار سیاه سردار مقابل سفیدی چادر آهو ،
زیادی در چشم است... اما... سفیدی کجا و سیاهی
کجا...؟

فروغ جعبه ی کوچک حلقه را دست سردار میدهد
و...

همسر کامیاب بزرگ ، جعبه ای دست آهو...

سردار حلقه ای که نگینش برق میزند را بیرون
میکشد... جعبه را دست فروغ میدهد و نگاه میکند
گونه های اناری دختری که اکنون...

همسرش بود...؟

زن عقدی اش...!

به عقد و آیه ای که به عربی خوانده شود و مجوز
زن و شوهر بودن صادر کند ، اهمیتی نمیداد اما...
یک حس جدید بود...

چیزی که درکش نمیکرد...
انگار که واقعه ای بزرگ در زندگی اش رخ داده بود
و خودش خبر نداشت...

بی توجه به حضور جمع...بی توجه به نگاه های پر
از اخم پیرمرد و احتمال اینکه حرکت سردار را توهین
به خودشان تلقی کنند ، دست دخترک را میگیرد و
آهسته سمت خودش میکشد...

آهو سرش را پایین می اندازد و مردمکهایش قصد
دریدن کاسه ی چشمش را دارند...
جلوی همه...؟

قلبش پر از پروانه های رنگیست و خجالت ، حتی
امان نمیدهد کسی را نگاه کند...

آق بابایش عصبانی نشود...؟

سردار انگشتهای ظریف و کشیده اش را آهسته فشار
میدهد و حلقه را دستش میکند...

این صحنه را قبلا هم دیده...

وقتی آن حلقه را دست دیبا میکرد...

یک مراسم نامزدی باشکوه و...واقعی...

مراسمی که دیبا با آن لباس سیلک پولکی اش
میدرخشید و آخر شبش همراه با سردار رفت...

شبی که با هم گذراندند...

شبی که برای هیچکدامشان اولین بار نبود و این
اولی نبودن ، حتی برای سردار کوچکترین اهمیتی
نداشت....

اما حالا...؟

این بکر بودن....

اولین بودن...

تا بحال کسی این دختر را لمس کرده...؟

اصلا به کسی علاقه مند بوده یا نه...؟

سردار انگشتش را روی حلقه می‌کشد و سفیدی
دستان این دختر ، کاملاً با رنگ برنزه شده ی دیبا
فرق دارد....

آن چادر سفید ، با لباس شب دکلمته ی دیبا فرق
دارد....

آرایشش فرق دارد....

نگاهش...

حسش...

همه و همه اش با دیبا فرق دارد...یک تفاوت
بزرگ...!

زهار

#۹۱

آهو:

روبه روی آینه مینشینم و لوسیون مرطوب کننده ام
را برمیدارم...

لوسیون را روی دستم میریزم و هنگام ماساژ دادنش
، برق زیبای جواهر روی انگشترم دلم را به تب
وتاب می اندازد...

سند مالکیتش چقدر زیباست...

رویش را آهسته لمس میکنم و تبسم محوی روی
لبهایم جا میگیرد...

نگاهم را سمت چادری میکشم که ، تا شده و روی
عسلی کنار تختم قرار گرفته است...

تپش ها تند تر میشوند و همین امروز بود...

احساس میکنم رد انگشتانش روی آن چادر حریر جا
مانده است...

تتم بوی او را گرفته...

تتی که به جز او ، هیچ مرد دیگری را لمس نکرده
بود...

پلک میبندم و پوست کمرم زُق زُق میکند...

دوستم دارد...؟

اگر علاقه ای نسبت به من ندارد.... چگونه میشود از همان اولین روز ، کسی را اینگونه در آغوش فشار دهی و عاشقش نباشی....؟

خودش اعتراف کرد...گفت عاشقم نیست و من بی صبرانه منتظر آن روز میماندم...
روزی که او را عاشق کنم...

ریز میخندم و به خودم قول شرف میدهم...قول زنانه...که از شنبه نه ، از همین فردا تمرینات سختم را با آن دستگاه شنود ، دوباره از سر بگیرم...
من دیگر از آن همه دست انداز ، میان کلماتم خسته شده بودم...

میخواستم بدون خجالت ، بدون هیچ وقفه ای حرفم را به زبان آورم و...میشود....؟

دسته موی افتاده روی صورتم را پشت گوشم میفرستم و در آینه به خود نگاه میکنم.
خودی که دیگر هیچ آرایشی ندارد....

دختری که با آن ابروهای حالت گرفته و پوست صاف ،
چهره اش تغییر کرده...

دختری که در آینه میبینم ، رفتن مادرش را فراموش
که نه ، نادیده گرفته و میخواهد برای اولین بار
احساس آزادی کند....

هیچ رنگی روی لبهایم نیست و آن خال کوچک ،
لبخند شرمگینی روی لبم میکارد...

جیران میگفت در اولین فرصت لیزرش کنم و او...
او گفته بود دلش نمیخواهد دیگر هیچ رنگی روی آن
ببیند...

فکرش حتی به ذهنم نمیرسید که روزی یک مرد ، از
چیزی که همیشه اضافه میپنداشتم و به عنوان یک
علامت زشت روی صورتم به آن لقب میدادم ،
خوشش بیاید...

خال...؟

درست مثل مردهای دهه ی هفتاد...

بازیگران هالیوودی که با گریم حرفه ای ، کنار
لبهایشان خال میکاشتند و اکنون...

هه... اکنون آدم ها وجود هر رنگی جز پوست
صافشان را یک بحران بزرگ برای زیبایشان
میدیدند...

صدای ویبره ی تلفنم روی تخت باعث میشود چیزی
میان سینه ام پایین بی افتد...
یک انرژی غریب... یک حس متفاوت و جدید...
از جایم بلند شده و کنار تخت میرسم...
اسمش را با آسودگی خیال در تلفنم ثبت کرده بودم...
قاچاق نبود... گناه نبود... هیچکس حق سلب این
آرامش را از من نداشت...
حتی جهان...

تلفن را روی سینه ام فشار میدهم و با حسی از سر
خوشی ، قبل از اینکه تماس را برقرار کنم ، روی
تخت و زیر پتو دراز میکشم...

آیکون سبز را قبل از اینکه تماس قطع شود لمس
میکنم و آن را با هیجان بالایی که حتی ذره ذره
بیشتر میشد ، روی گوشم قرار میدهم....

_ داشتم کم کم به این فکر میکردم که از نامزدت
خجالت میکشی..._

پلکهایم را روی هم فشار میدهم و اکنون هیچ دلم
نمیخواهد با آن لُکنت مسخره ، حس و حالم را خراب
کنم..._

_ آهو...؟_

گروووومپ... قلبم با صدایش میترکد... چگونه میتواند
اینقدر زیبا تلفظش کند...؟ هیچ ناز و نوازشی در کار
نیست... هیچ ابراز محبتی و خدایا... من چه مرگم
شده...؟_

گونه هایم گر میگیرند و به زور لب میزنم:ب
بله...؟ ی یعنی سسسلام..._

نمیخندد... دستپاچگی ام برایش بامزه نیست و او در
همه حال جدی به نظر میرسد: فردا میرم تهران..._

چیزی از دلم کنده میشود و... چرا به این فکر نکرده
بودم...؟

میرود...؟ تا کی...؟

نمیدانم چیست... فقط لبه ی پتو میان دستم فشرده
میشود... فقط چانه ام مثل کودکانی که از مادرشان
دور مانده اند ، میلرزد: ک کی میای...؟

پشت خط کمی سکوت میشود... گمانم صدای پر از
بغضم را تشخیص میدهد... میفهمد چقدر زود وابسته
اش شده ام... و این اولین مکالمه ی ما بعد از رسمی
شدن نامزدیمان است... بعد از محرم شدنمان....

_قبل از اینکه برم ، یه سر میام سراغت... میریم
بیرون باهم...!

خودم و پتو را هردو باهم بالا میکشم و به دیوار
تکیه میدهم: آ آق ب بابام اجازه ن نمیده....

آن یک ذره انعطافی هم که در صدایش بود ، حالا پر
میکشد: کسی نمیتونه واسه بیرون رفتن با نامزد
واسم تعیین تکلیف کنه... ساعت نه صبح آماده
باش...!

روی کلمه ی نامزد تأکید دارد و میخواهد نشان دهد
آن محرمیت ، سر سوزنی برایش اهمیت ندارد...

زهار

#۹۲

چوب سرمه را سر جایش میگذارم و برایش ریمل را
چند بار روی مژه هایم میکشم ...
رژ لب...؟

نه... برق لب ساده و بدون رنگم را ناشیانه روی
لبهایم میزنم... آرایش دختری که به تازگی نامزد کرده
و ... قصد دلبری دارد...

به خودم در آینه مینگرم... خودی که... زیبا تر
شده... پوستش از هر زمانی شفاف تر به نظر میرسد
و... چشمانش پر از برق خوشحالیست...
من در این خانه حبس بودم...
عشق در زد و وارد شد...
خدا عشق را سراغم فرستاد...
نفس عمیقی میکشم و از ته دل از او تشکر میکنم...
دعاهایم را مستجاب کرد...
از من محافظت میکند...؟ مقابل سختی ها و یا
روزهای خوشی که در انتظارم بود...؟
چتری هایم را زیر شالم پنهان نمیکنم...
اما بافت پهن موهایم را از زیر پالتو بیرون
نمیکشم...
جهان نیست...
و آق بابا...؟
سردار درست میگوید... دیگر هیچکس حق دخالت در
زندگی من را ندارد...

مخصوصاً بعد از اینکه مادرم را از اینجا بیرون کردند...

من پیدایش می‌کردم...

با کمک سردار ، مادرم را پیدا می‌کردم و بس بود احترامی که پیش از ظرفیت اطرافیانم ، خرجشان می‌کردم...

کیف و موبایلم را بر میدارم و از اتاق بیرون می‌روم. پایین که می‌روم ، صدای مکالمه ی آق بابا و سردار به گوشم می‌رسد: بقیه ی برداشت تا هفته ی دیگه میرسه دستتون پسرم...

وارد پذیرایی می‌شوم و سردار را در حالی که سر تکان می‌دهد ، روی مبل تک نفره ی روبه روی آق بابا می‌بینم...

_س سلام...

نگاه هر دویشان سمتم برمی‌گردد...

آق بابایی که عاقل اندر سفیه سرتاپایم را مینگرد و...

سرداری که خیره ی صورت و چشمانم مانده است: سلام...اگر آماده ای میتونیم بریم!...

سر تکان میدهم و دیدنش مکانیزم ضربانم را به هم
میریزد...

فورا نگاه میگیرم و من... هنوز هم از آق بابا حساب
میبرم... فقط دیگر نمیخواهم احترامی بیش از حقشان
را قائل شوم...

_برین به سلامت پسرم... فقط تا قبل از تاریک شدن
هوا، آهو رو برگردون خونه...

نفسم پشت سینه حبس میشود... قبل از اینکه من
اجازه ای از او خواسته باشم، مجوز را صادر
کرد...؟

_مُسَلِّما تا قبل از اون باید تهران باشم... روزتون
خوش، جناب کامیاب!...

جمله ی سنگینش هم من و هم آق بابا را به سکوت
وامیدارد و او نگاه به من میدوزد: بریم!...

گوشه ی لبم میپرد... آق بابا اورا پسر م صدا زد و
لحن رسمی او...

سردار نمیخواهد با او ارتباط نزدیک برقرار کند
یا... همیشه اینقدر خُشک و غیر قابل انعطاف است...؟

با آق بابا خدا حافظی میکنم و با دستی که پشت کمرم
قرار میگیرد ، به بیرون هدایت میشوم...

تاپ تاپ قلبم از سر گرفته میشود و به خدا که من
برای این حرکات ناگهانی ، خیلی ناشی و بدون تجربه
هستم...

درب ماشین توسط او برایم باز میشود و.. قلبم مالا مال
از احساساتی که وجودم را زیر و رو میکند
میشود... مثل روزهای بهاری...

گاهی گرم گرم... گاهی سرد... گاهی بارانی... گاه باد و
گاه فقط و فقط ابر...

حین رانندگی صحبت نمیکند و... حقیقتش من هم توان
گفتن هیچ کلمه ای ندارم... آنالیز کردن این همه

هیجانی که ستم یورش آورده بودند کمی زمان بر
است و... واقعیت..؟

لبهایم را روی هم فشار میدهم و نگاهش میکنم...
اویی که نگاهش را خونسرد و آهسته از حرکت من
میگیرد...

برفها آب شده اند و هوا روشنتر از روزهای قبل به
نظر میرسد...

نمیدانم من را کجا میبرد اما، این تنها بودنمان با هم،
دارد من را از زور هیجان، زیر فشار قرار میدهد...
باید چیزی بگویم وگرنه سکسکه های لعنتی ام باز
هم سر و کله شان پیدا میشود: کجا می میریم...؟

دروازه ی خروجی باغ را رد میکند و نیم نگاهی
ستم می اندازد: یه جایی که بشه با نامزدم تنها
بمونم...

مطمئنا اگر دستگاه نوار قلب را روی سینه ام وصل
میکردند ، در همان ثانیه ی اول منفجر میشد...

تنها شدن با او...؟

خب مگر الان تنها نبودیم...؟

فقط محض آشنایی بیشتر است دیگر..

خُب میشود همینجا هم صحبت کرد...یا در یک

رستوران مخصوص...هوم...؟

آب دهانم را قورت میدهم و دسته ی کیفم را

میچلانم...منظورش از تنها بودن..؟

دستش زیر چانه ام قرار میگیرد و...

بله...سکسکه ها سر میرسند...

من هیع میکشم و او صورتم را سمت خودش

میکشد...

و هنوز هم مشغول رانندگیست: ببینمت؟ تو واقعا از

من خجالت میکشی...؟

ماشین کنار جاده متوقف میشود..

یک هیع دیگر و.. سرم را که می خواهم پایین بی
اندازم ، توسط چانه ام بالا میدهد...

بالا میبرد و انگشتش را به شکل نفس گیری ، روی
لب پایینم میکشد...

آری نفس پشت سینه ام حبس میشود و...
حتی نمیتوانم به چشمانش نگاه کنم...

سر انگشتش پایینتر و درست روی آن برجستگی
تیره رنگ و ریز کنار لبم کشیده میشود: به لمس
کردنش فکر کرده بودم... اما حقیقتش...

ناخودآگاه نگاهش میکنم ، به چشمانش که دائم روی
صورتم در نوسان است: به بوسیدنش نه...

شانه ام میبرد و او نزدیکتر میشود...

آنقدر که... حُرْمِ نفسهای کاپتان بلکش با بی رحمی به
لبهایم تازیانه بزنند: فکر میکنی بوسیدنش چطور
باشد...؟

زهار

#۹۳

با لبهای چفت شده نفسهایم را مهار میکنم تا مقابلش
آنقدر هیجانزده و... ترسو به نظر نرسم...
چشمهایم بسته اند و لبهایم هر لحظه منتظر بوسیده
شدن...
برای اولین بار...

نفسهایم نزدیکتر و گرم تر از ذغال داغ...
حتی به مغزم نمیرسید که سرعت عملش اینقدر بالا
باشد...

قلبم نوای بتهوون مینوازد و حتم دارم صدایش به
گوش او هم میرسد...

در کمترین فاصله از نفسهایم ، ناگهان عقب
میرود...

صدای گلویی که صاف میشود به گوشم میرسد
و...چه شد...؟

لای پلکهایم را همزمان با نفس تندی که بیرون میدهم
باز میکنم و با اخمهایش رو به رو میشوم...

منتظر توضیح میمانم و او ، بی حرف ماشین را به
حرکت در می آورد...

کمی در جایم جابه جا میشوم...سرعت ماشین بیشتر
میشود و خدایا...

چگونه آن حس خجالت مزخرف را کنار بزنم تا اینقدر
ابله و بی تجربه به نظر نرسم...؟

لبهایم را میفشارم و بالاخره کلمه ای میگویم:
چی چیزی شده...؟؟

آینه بغلش را نگاه میکند و جدی لب میزند: چیزی
نشده...!

بُغ گرفته و خجل ، حس مقصر بودن میکنم اما دیگر
حتی کلمه ای به زبان نمی آورم.

_دوست داری کجا بری...؟

هیچ لبخندی به لب ندارد اما همین سوال ساده ، لبخند
کوچکی روی لب من میکارد:د دریا...!

نیم نگاهی به چشمانم می اندازد و باز هم حواسش را
به رانندگی اش میدهد:ویلای من کنار ساحله ، اما
بهتره یه وقت دیگه با هم بریم...!

گرمای عجیبی تنم را فرا میگیرد و...رفتن به ویلای
او...؟تنها...؟

_داداشت...آرش...اون کی میاد...؟

شالم را مرتب میکنم و سوالهایش اگر ختم به مادر و
پدرم شوند...؟

_ا امشب می میاد... هفته ی دیگه عروسی دارن...!

چیزی نمیگوید و من خیره به ابروهای گره خورده اش ، اینبار با لبخندی بزرگتر لب میزنم: میای...؟

پوزخند میزند... یا شاید هم یک نیشخند معنا دار: مگه میشه نیام...؟

نگاه میچرخاند سمت من و... چشمانش مرموزتر تر از قبل میشوند: تو بخوای ... من نیام...؟

دل میتپد و چشم به زیر می اندازم: ک کی میای...؟

_سه روز دیگه خوبه..؟ باهم یه کم بگردیم... برای عروسی لباس بخری و... من با داداشت بیشتر آشنا شم... هوم...؟

آشنایی بیشتر با آرش...؟ او چه میداند در مورد
برادری که چشم دیدن خواهرش را ندارد...؟
سکوتم را که میبیند فرعی ساحل را میپسند
:نمیخوای...؟

_ هوم... چ چرا می میخوام...

و فوراً از گفته ی خودم خجالت زده میشوم...
خواستن من برای آمدنش بود و او منظورم را خوب
فهمید:خوبه...خواستنت رو همیشه با صدای بلند
بگو...نه تو خودت...

احتمالاً تا حالا او هم فهمیده است پوست من همراه با
هیجان‌ات درونی ام هی رنگ عوض میکند و قطعاً
اکنون به سرخی گونه هایم نگاه میکند:اینجا زیاد
نیومدم...ساحلش خوبه...؟

لبهایم را با زبان تر میکنم و مزه ی آن برق لب وارد
دهانم میشود.

نگاه میگردانم به اطراف و... تاکنون اینجا را ندیده
بودم... من و جیران خریدهای سالی یک بارمان را با
جهان می آمدیم و با اصرار مجبورش میکردیم کنار
ساحل بلال برایمان بخرد...

اما اینجا... این ساحل خلوت و تقریباً خالی از
آدم... هوا بارانی نیست ، پس چرا کسی از آزادی اش
و... این دریای فوق العاده زیبا نهایت بهره را
نمیبرد...؟

_م من تا حالا اینجا نیومدم....

ماشین را جلوتر پارک میکند : فکر میکنم با وجود
حاج حسین اصلاً بیرون نیومده باشی...

نگاهش میکنم . او را که سمت من خم میشود و همراه
با هجوم عطرش زیر بینی ام ، بند بند ارگان های تنم
را زیر و رو میکند . اینقدر نزدیکی برای من مثل

داروی انرژی زا میماند... دارویی که سطح آدرنالینم
را بالا میبرد و سبب تپش قلبم میشد.
او اما خیلی معمولی داشبورده را باز میکند و پیپ
کاپتان بلکش را برمیدارد...

زهار

#۹۴

فاصله که میگیرد ، نفس حبس شده ی من هم آهسته
رها میشود...

او با تجربه است...

قطعا میداند با این دور و نزدیک شدنها چگونه
احساساتم را دستخوش تغییر میکند...

دلت میخواد توی ماشین بمونیم...؟

ابروهایم بالا میپزند و مثل ابله ها میگویم:ها...؟

برای ثاتیه ای بسته ی حاوی توتونش را پایین
میگیرد و با نگاه عجیب خیره ام میشود: نزدیک شدنم
اذیت میکنه...؟

نه..._

و من باز هم گند میزنم...گند میزنم و او حتی یک
لبخند کوچک به لب نمی آورد:مثلا اگر همینجا بغلت
کنم....؟

آب دهانم را قورت میدهم...او آن ماده ی قهوه ای
رنگ را در پیپ میریزد:یا مثلا....

فندک میزند و...یک پُک عمیق...

دود خوش رایحه از بینی و دهانش بیرون می آید و صدایش را زنگدار میکند: یا مثلاً اون بوسه ی نیمه کاره رو بخوام تمومش کنم...

دارم دست و پا میزنم از خامی خود... با احمق بازی هایم فراری اش میدادم... از من زده میشد مردی که کل دنیا و احتمالاً زنانش را هم دوره کرده...

یا اینکه بخوام نامزدمو ببرم ویلای خودم... شب تو بغل خودم بخوابونمش...

قلبم هتدل میزند...

پوستم گُر میگرد و این اتاقک سقف دار کوچک ، دارد تمام هورمونهای بلا استفاده ام را ریکآوری میکند...

من نامزدش بودم... و همسر عقدی اش...

نامزدی قبلی اش چرا به هم خورده است...؟
کاش کسی بود... کاش کسی داشتم... مثل یک مادر
...

هم حس خنگ بودن داشتم و هم... حس یک
گناهکار... دختری که میان رؤیاهایش این لحظه ها را
مرور کرده...

که دور از چشم پدر بزرگ متعصبش لحظه ی بوسیده
شدنش توسط این مرد را ، ده ها و صدها بار تصور
کرده است و اکنون... کاش خجالتی نبود...
کاش میتوانستم کمی دلبری کنم...
کاش از من و حماقتهایم نگریزد...

دستش که تا کنار گونه ام پیش می آید ، پلکهایم
دیگر نای باز ماندن ندارند و روی هم می افتند...
گرمای کاپتان بلک ، درست کنار گوشم حس میشود:
تا وقتی که تک تک سلولای تنت ، با من ، با لمس ،
با دستام اُخت نگرستن پوستت اینجوری سُرخ
میشه...

نوک انگشتش از روی شقیقه تا پایین گونه ام کشیده
میشود .تم با او اُخت بگیرد...؟

او حالا نزدیکترین و محرم ترین بود...

در آغوشش امنیت را یافتم که اکنون با همین حس
دیوانه گون روبه رویش ایستاده بودم...

انگشتش برای دومین بار تا روی لبهایم پایین می آید
و... ریتم نفسهایش ...صدایش تغییر میکند...یک
خشم ...یک عصبانیت نامحسوس را میتوانم در
صدایش پیدا کنم :لبات تا ته دنیا مال منن...اما صبر
میکنم ...تا روزی که خودت پیش قدم بشی صبر
میکنم پرتقال کوچولو...!

زهار

#۹۵

همه خوشحالند...

مخصوصا جیران... سر میز کنار آرش نشسته است و بدون اینکه حتی صیغه ی محرمیتی بینشان خوانده شود ، دست دور بازوی آرش حلقه میکند و گاه با ناز سر روی شانه اش می گذارد...

هیچ کس منعشان نمیکند... همه لبخند میزنند... مخصوصا زن عمو که مثلا از شر عروسی مانند من رها شده...

آرش :یه مدت بود اینقد غذا نخورده بودم... کبابای معصومه حرف ندارن...

معصومه برای آق بابا سوپ میریزد:نوش جانت گل پسر...

صندلی خالی جهان توی ذوق میزند و هیچکس از نبودش ناراضی نیست...

نمیخواهند با جنجالی که احتمالا به پا میکند ، خوشی آرش و جیران زایل شود...

زن عمو توی بشقاب آرش کباب بیشتر میگذارد...

عمو نوشیدنی میریزد...

خاتم جان لبخند میزند و دعا در صورتش فوت
میکند...

جیران هم که دائم قربان صدقه ی برادر گنذاخلاق من
میرود...

آق بابا سکوت کرده... سکوت سنگینش از روزی که
مادرم آمد مداومت داشت و... او حتی دیگر نگاه های
خشمگین و پر از کینه اش را در چشمانم نمیدوزد..
دیگر بی دلیل از من و حضورم عصبانی نمیشود...
گیر نمیدهد...

بی اشتها با غذایم بازی میکنم و... کاش من هم مانند
جیران میتوانستم دل به کسانی ببندم که اینگونه
حمایتم کنند...

نوازشم کنند تا امنیتم را جای دیگری جست و جو
نکنم...

که اینگونه منتظر تماسی از طرف نامزدم نباشم...
نامزدی که سه روز از رفتنش میگذرد و هنوز یک
تماس کوچک با من نداشته است...
قرار بود بیاید...

دلّم ميشکند وقتی بی کسی و تنهایی ام را ميبينم...
از اينکه تنها عضو جامانده از خانواده ام و يا حتى
مادرم من را نميخواهند...

آرش هيچگونه حس برادری به من نداشت...
حتى کوچکترین سوالی در مورد مردی که قرار بود
شريک آینده ام شود نپرسيد...

_م معذرت ميخوام...م من سير شدم...

بغضم را قورت ميدهم و بشقاب را کنار ميزم...
قبل از اينکه کامل از روی صندلی ام بلند شوم صدای
جدی آق بابا به گوشم ميرسد:

_حرف زدنت بهتر شده...چرا ديگه مطب دکتر
نميري...؟

مردمکهايم در آن واحد گرد ميشوند....
با من بود...؟

نگاهش میکنم و.... همه سکوت کرده اند...

خُب معلوم است که مخاطبش من هستم... توی این جمع، به غیر من هیچ کس دیگر در صحبت کردنش مشکلی نداشت...

زبانم تاب میگیرد باز: ت ت تنها ب برم...؟

اخم بین ابروانش جا میگیرد و با دستمال دور دهانش را پاک میکند: راننده میرسونت...

نگاهم رویش خشک میشود... روی پیرمرد غاصبی که روزی نبود موهایم را از پشت چنگ نزنند...

نگاه مستقیم و ناباورم را که متوجه میشود ، رو به خانم جون میگوید: خبر بده برایش جهاز تهیه کن... تا یک ماه دیگه عروسی آهو تو تهران برگزار میشه...!

تهران....؟؟؟

همه مانند من متعجب و شگفت زده اند...

سپس زن عمو و عمویم را که رویش خیره مانده اند
را نگاه میکند: شمام اینقد از برگشتن جهان
نترسید... اون دیگه آهو رو نمیخواد... تا رفتن آهو هم
بر نمیگرده...

زن عمو از جایش تکان سختی میخورد: ینی چی نمیاد
آقا جون...؟ پسرم به خاطر این دختر عروسی
خواهرش نیاد...؟

نگاه خشمگین آق بابا در چشمان زن عمو مینشیند و
همه را از دم ساکت میکند: بار آخرت باشه
عروس... تو کار من دخالت کردنت آخرین بار
باشه...!

آق بابا به اتاقش میرود... و من...؟
حیرانم... سرگشته... ناباور...

زن عمو حرصی و خشمگین است...

آرش نیم نگاهی سمت من می اندازد و بی طرف ،
غذایش را میخورد...

عمو و بقیه هم سکوت اختیار کرده اند تا من هم آنجا را ترک کنم... و این کار را هم میکنم...

آن زن... مادرم... چه مکالمه ای بین او و آق بابا گذشت که این پیرمرد لجوج ، اینگونه زیر و رو شد...؟

روی پلکان بالا میروم و مغزم جوابگوی این همه تغییر از طرف پیرمردی که از من متنفر بود ، نیست...

دائم به این فکر میکنم... حتی احتمالش را بارها و بارها در ذهنم مرور کرده ام... که نکند من دختر محمد نباشم...

نکند من نوه ی آن پیرمرد نباشم و در جای اشتباهی قرار گرفته ام...؟

یا شاید هم هستم و آق بابا فکر میکند نیستم... گنج از همه جا موبایل را همراه با کف دست عرق کرده ام ، به پیشانی میچسبانم... اصلا دلیل چرخش از شب تا روزش را نمیفهمم...

ویبره ی موبایل روی پیشانی ام باعث میشود روی
پله ی آخر ، سکندر کوچکی خورده و بعد خودم را
جمع و جور کنم...

زهار

#۹۶

?...baby girl_

متن پیامش را سه بار میخوانم...
هیجان به تنم تزریق میشود و...ممکن است آمده
باشد...؟

خودم را در اتاق انداخته و حرف های آق بابا
فراموشم میشوند.

چیزی تایپ میکنم:سلام...

روی تخت که مینشینم ، موبایلم زنگ میخورد.
چشمهایم را از زور هیجان روی هم فشار میدهم و با
یک بسم الله ، تماس را برقرار میکنم...
میخواهم تمام سعی ام را بکنم... برای بهتر حرف زدن
تمام تلاشم را میکنم...
گوشی را روی گوشم قرار میدهم:

سلام...!

نفسم را با شتاب بیرون میدهم و موفق میشوم...
پشت خط ، کمی مکث میشود... شاید او هم متعجب
باشد: بیبی...؟

صدایش... چرا فقط با شنیدن صدایش اینقدر منقلب
میشوم...؟

حس شیرینی در دلم سرازیر میشود و چرا نمیتوانم
به خاطر این سه روز ، بازخواستش کنم...؟
سکوتم او را به ادامه وا میدارد: نکنه قهری شما...؟؟

قلبم تا ااپ پایین می افتد و پشت لبم به عرق
مینشیند. ناز کشیدن هم بلد بود و رو نمیکرد...؟
مرد جدی و بی انعطافی که من را عاشق خودش
کرد...

خیلی احمق که درون سینه ام با همین جمله ی ساده
پر از پروانه های کوچک و رنگی میشود...؟

احساس گرمای شدید باعث میشود روسری بزرگم را
از سرم باز کرده و گوشه ای بی اندازم...

موهایم را بعد از حمام سشوار کرده بودم و هنوز
وقت نکرده بودم آن ها را ببافم و همش در دست و
پایم بودند...

مخصوصا الان که اینقدر گرم شده بود و ...

__ خوابیدی کوچولو...؟

ناگهان از دهانم میپرد: بیدارم...!

_همم ، خوبه...اگر تنهایی ایمو بگیرم...!

تمام شاهرگهای حیاتی تن نبض میگیرند...
منظورش همان تماس تصویریست...؟

_من ب برنامه‌ها ندارم...
کمی سکوت میکند اما منصرف نمیشود: اینترنت
داری...؟

_ب بله...
لودش کن من دو دقیقه ی دیگه تماس میگیرم...

صدای بوق های مکرر تلفن ، مرا هاج و واج جا
میگذارند...

همین الان..؟

فوراً نت را روشن میکنم و آن نرم افزار را دانلود
میکنم...

تا برنامه روی تلفن نصب شود ، با نفسهای به
شماره افتاده روبه روی آینه می ایستم تا روسری را
روی سرم مرتب کنم...

گوشه هایش را روی هم قرار میدهم و...
برای ثانیه ای خیره ی موهای باز و حالت دارم
میمانم...

چشمهای بدون آرایشم...

لبهای بدون رنگم...

لباس ساده و پوشیده ام...

راه و رسم دلبری از شوهر را هیچ کس به من یاد
نداده بود ، اما...

دلم نمیخواست تا زمان عروسی ، آن سدهای محکم
بینمان ، باعث سردی بیشتر او نسبت به من شوند...

احساس نابلد بودن میکردم... با وجود شرم و حس
شدید مؤذنب بودنم ، روی همه شان پا گذاشتم و
روسری قواره بزرگ را روی عسلی رها کردم...

شانه را چند بار رویشان کشیدم و درد کننده شدن چند
تار مو را به جان خریدم...

موجشان حالا زیبا تر به نظر میرسد...

زنگ موبایل به صدا درآمد و قلب من ، با دلهره مرا
به سمت آن چوب سُرْمه هدایت کرد...

داخل هر دو چشمم را فوراً سیاه کردم و حالا با اعتماد
به نفس بیشتری میتوانستم سمت تلفنی که روی تخت
بود قدم بردارم ...

گوشه ی تخت را برای نشستن انتخاب کردم و قبل از
برقراری آن تماس ، از مرتب بودن اطرافم مطمئن
شدم...

درونی یک همه ی بزرگ به راه افتاده بود و کاش
بتوانم حداقل از پس یک مکالمه ی ساده بر بیایم...

خودم را در صفحه ی موبایل میبینم و...تماس را
بالاخره برقرار میکنم...

تصویرش حالا واضح و روشن جلوی دیدگانم قرار
میگیرد...

دیدنش... چیزی شبیه به یک تاب بزرگ است ، زمانی
که کسی محکم هولت میدهد و حتی نمیتوانی از هجوم
اکسیژنی که غافلگیرت میکند ، صدایت را بلند کنی...

اولین باری که بدون کت و شلوار میبینمش...

با یک پیراهن ساده ی طوسی رنگ که دکمه های
نخستش را باز گذاشته...

روی مبل خاکستری رنگی لم داده است و... لیوان
حاوی مواد قرمز رنگ را ، آهسته تکان میدهد...

این وقت شب ، شربت میخورد ...؟

آن لیوان پایه دار گلاس مانند ، هیچ شباهتی به
فنجان چای نداشت...

نگاهش درونم رسوخ کرده و آشوب به پا میکند ...

با چشمانی که... یک برق جدید درونشان دیده
میشود...



زهرا

#۹۷

سردار:

پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشته و در حالی که ملافه ی سفید ، فقط نیمی از تنش را پوشانده است به چیزی که خوره وار دارد وجودش را آزار میدهد ، فکر میکند...

به اینکه چرا صدای شر شر آب حمام اینقدر عصبی اش میکند...

به اینکه...چرا دیبا با دیدنش رنگ عوض نمیکند...چرا صدای بلند قلبش به گوش سردار نمیرسد...چرا دیبا چادر سفید نمیپوشد...؟

مثلا فانتزی جدید قبل از تخت خواب باشد ، هوم...؟
نه...خیلی بد و مزخرف میشود...

دیبا و چادر...؟

اصلا چادر و تخت...؟

با آن چادر سفید ، فقط و فقط تصویر دو گونه ی
صورتی رنگ و... دو چشمی که با شرم دزدیده
میشوند مناسب است...

فکش قفل میشود و صدای بسته شدن دوش حمام...
چرا لذت نبردن از امشب اینقدر برایش گران تمام
شده...؟

چرا اینقدر سخت توانست دیبا را بعد از مدتها لمس
کند...

نامزد واقعی اش... همسر آینده اش...؟

نفسش را محکم فوت کرده و با شنیدن صدای قدم
های برهنه ی دیبا روی پارکتهای اتاق ، تند از جایش
بلند میشود...

یه مدته عوض شدی... چیزی ادیتت میکنه...؟

آری...تو...!

سردار از کنارش رد میشود و بدون اینکه تن نیمه پوشیده ی زن را ببیند ، با پلکهای بسته نفسش را از راه بینی خارج میکند...:

قبل از رفتنت هارد پرونده های جدید رو چک کن...!

دیبا ناباورانه راه رفته ی مردی را نگاه میکند که ، با بی میلی تمام شب را با او گذرانده بود...
بی میلی در مقابل دلبرانه های داغ دیبا...

و سردار در سرویس شیشه ای را میبندد و کاش قبل از تمام شدن این دوش کوتاه مسخره ، دیبا آنجا را ترک کند...!

دیبا نامزد واقعی اش بود...؟

سه روز از آمدنش میگذشت...

چرا دخترک دست و پا چلفتی غیر جذاب تماسی نمیگرفت...؟

شیر حمام را با حرص باز میکند و زیر دوش
میرود...

نکند منتظر تماس سردار است...؟
پوزخند میزند و با انگشت موهایش را زیر آب ، عقب
میفرستد...

عمر ا اگر تماس میگیرد...
باید یکی راه و رسم شوهر داری را یاد این دختر
میداد...

کلمه ی شوهر بارها در ذهنش تاب میخورد...
مات روبه روست و... آن دختر زَنَش بود...؟
پس... دیبا اینجا چه میخواست...؟
از خودش بدش می آید...

از اینکه دیبا را سر بدواند... از اینکه حتی اگر شده با
دروغ و نقشه... با آن دختر خطبه ی عقد بخواند و
اینجا... روی تختش با کسی دیگر عشق بازی کند...

به راستی نام ماراتن یک ساعت قبلش چه
بود...؟ عشق... بازی...؟

اصلا عشق چه بود...؟

عشق همان نگاه دزدیده شده ی آن دختر بود...؟
عشق امنیتی بود که در آغوش سردار یافته بود...؟

پناهی که به سردار برده بود...؟

انتظار برای دیدن سردار...؟

انتظار برای تماسش...؟

مُشت میزند روی دیوار و... کاش آن کوچولوی چشم
آهویی عاشقش نشود...!

اگر اینها معنی عشق بدهند... چرا تمام جان سردار
دارد عذاب میکشد از رابطه ای که جزء معمولی ترین
هایش با دیبا بود...؟

چرا نگاه دیبا با دیدنش برق نمیزند...؟
محکم روی شیر آب میزند و دارد دیوانه میشود
قطعا...

ته یک رابطه ی معمولی با نامزد واقعی اش ، چرا
اینقدر عذاب آور به نظر میرسید...؟
با کف هردو دستش قطره های آب روی صورتش را
پس میزند و با حوله ی آویزان شده ، از اتاق حمام
بیرون میزند...

دیبا نیست و سردار ناخودآگاه نفس راحتش را بیرون
میفرستد...

یک ساعت بعد ، با لباسی که برای به خانه برگشتن
تن زده بود ، آشفته و نا آرام روی مبل لمیده است...
جامش را سر میکشد و یکی دیگر پر میکند...
زنگ نمیزند...نه...سردار هیچوقت در روابطش قدم
پیش نمیگذارد و نکند دخترک خنگ طوریش شده
باشد...؟

آن مرتیکه ی بی شرف بازگشته بود و سردار باید
برای رفتن بهانه ای پیدا میکرد ، نه...؟
گلوش را صاف میکند و جام را روی گل میز قرار
میدهد...
تماس میگیرد... فقط برای پیدا کردن راه نزدیکی به
برادرش...

زهار

#۹۸

تلفن بوق میخورد و سردار اصلا از منتظر ماندن
خوشش نمی آید...
برایش ناز میکند یا قهر است...؟

همینکه صدای آهسته و آهنگین دختر کوچولو به
گوشش میرسد ، حکایتش را نمیفهمد...
حکایت بیشتر شدن آن نا آرامی مزخرف...

حکایت عذاب وجدان لعنتی اش...
حکایت احساس کثیف بودن ، کردنش...مقابل سکوت
پر از شرم او...
...

به این فکر میکند که...یعنی الان هم چادر پوشیده...؟
فکرش از همه مزخرفتر ذهنش را به پوزخند وا
میدارد...
...

او الان در اتاقش ، تنها بود دیگر...
شاید چادر نه...لباسهای شخصی تری تن زده باشد...
لباسی که بشود جلوی شوهر پوشید...
راستی آن مرتیکه ی دراز کجا بود...؟
آهو جلوی او هم چادر سر میکرد...؟
از این دایره کلمات جدیدش سر در نمی آورد...
شرم...چادر...و از همه بدتر ، شوهر...
دیوانه شدنش فقط کم بود....
...

دیوانگی اش درست لحظه ای تکمیل میشود که ، از
دخترک تماس رودر رو میخواهد...
...

تماسی که بشود اورا ، لباس تنش را ، شرم و خجالتش را... لکنت زبانی که نگاه را ناخودآگاه به سمت آن خال کوچک میکشید...

اصلا میخواست اتاقش را ببیند... حرفی بود....؟

لبه‌ایش را محکم زیر دندان فشار میدهد و همزمان با گرفتن اکانت دخترک ، جامش را بلند کرده مقداری مینوشد..

تماس برقرار میشود و تصویر روبه رویش ، دقیقا یک مات زدگی کامل است...

یک تصویر کوچک و ساده که دو چشم را میخکوب کرده بود...

مردی که این خرمن زیبا و افشان شده را کُپه ی وز وزی خوانده بود اکنون....مقابلش زیباترین و خوش حالت ترین موها را میدید...!

با دوچشم کشیده ی حالت دار که...مثل زنان مصری ، لابه لای مژگانش را سیاه کرده بود...
جام میان انگشتانش ثابت میماند...

این دختر قبلا هم اینقدر زیبا بود یا اکنون ، این چند
جرعه شراب ناب ایتالیایی سطح هوش سردار را
پایین آورده...؟

لباسهایش تماما پوشیده و ساده اند اما...رنگ
سفیدشان ، بدجور پوستِ آهوی رمیده را
میدرخشاند...

دخترک سکوت بینشان را با سلام دوباره ای
میشکند...سلامی که یک گیر کوچک دارد و...تصویر
موبایلش ظاهرا کم نور است...
خال دخترک گم شده...؟
نکند بلایی سر آن خال کوچک آورده باشد...؟

بی مقدمه اخم میکند و با تکانی به جامش صفحه را
نزدیکتر میکشد: بیا نزدیک...!

نگاه به پایین میدوزد و سردار میبیند حال دختری که
دست و پایش را گم کرده...پر از هیجان است و...از
چشمهایش دلتنگی تراوش میکند...

برای سردار...؟

نمیداند از چه چیزی بیشتر از قبل عصبی میشود و در
حالی که صدایش بی شباهت به غُرْش نیست ، آهسته
لب میزند: چه بلایی سر خالت آوردی...؟

آهو چشم گرد میکند و ری اکشن بچگانه اش چه
جذابیتی میتواند داشته باشد...؟

یک زن ، فقط با حرکات س*سی و نگاه اغواگرانه
اش میتواند اغوا کند...

نه با دو چشم گرد شده از تعجب....

_هی هیچی به خدا...!

سردار با خنده ی کوچکی جام را به پیشانی اش
میچسباند و لبخند را از آهو پنهان میکند.

آهو بی منظور نزدیک می آید و لحن بچگانه و لوسی
که به صدایش میدهد ، خنده را روی لب سردار
خُشک میکند:

نمیخوای بیای...؟

سردار با اخم جرعه ای از شراب را قورت
میدهد: دکتر میری واسه لُکنت زبونت...؟

بُغ میگیرد آهو و سردار چرا نمیخواهد گفتار زبانش
درمان شود...؟

نمیخواه بری دیگه...!

آهو دسته ای از موهایش را پشت گوش سفیدش
میفرستد و سردار باز هم نمیفهمد این لعنتی چیست
که در سینه اش مدام پایین می افتد: چ چرا...؟ من
دو دوست دارم مثل ب، قیه حرف بزنم...!

و لعنت به ذهنی که یک صحنه را مدام در ذهن
سردار بک و پلی میکند...

صحنه ی لمس لبهای نرم و کوچک این چکاوک
کوچک...

لحظه ای که به سختی گذشت و سردار از حس ندامت
بیزار بود و نمیخواست آن را در خود جای دهد...

خيله خب...برو ولی خودت رو تحت فشار نزار...

با همین جمله ی ساده ، گونه های دخترک را رنگی
میکند و...اگر میشد با یک مکالمه اینقدر او را رنگ
به رنگ کرد...

لمسش چگونه میتواند باشد...؟

زهار

#۹۹

با سردرد از خواب بیدار میشود...

در حالی که با صورت مچاله شده از روی کاناپه ی
آپارتمانش بلند میشود ، نگاهش به بطری خالی و
تلفن همراهی که روی میز قرار دارد می افتد...

تلفنی که یک تصویر مجسم از او نشان داده بود...

دختری که قرار بود زیر پاهای سردار له شود تا دل
سمانه کمی آرام بگیرد... فقط کمی...!

کلافه دست به صورتش میکشد و تمام شبش را میان
خواب و بیداری گذراند

تصویر دوچشم کشیده که سرمه لابه لای مژگانش را
پر کرده بود...

گیسوان مواجی که روی هر دو شانه ی دخترک افتاده
و هر از گاهی ، بدون هیچ منظور خاصی آن ها را
پشت گوشش میفرستاد و بناگوش بوسیدنی اش را به
نمایش می گذاشت...

سردار با اخم شدیدی پیراهن چروک شده را از تنش
بیرون میکشد...

زیادی مشروب خورده است اما... هنوز هم میتواند
راسخ و استوار قدم بردارد...

می‌رود سمت اتاق و شدیداً دوش لازم است...
آب آن همه فکر مزخرف را بشوید و برود...
امروز به رامسر میرفت...
انگشتانش محکم مشت میشوند و...
اگر امروز کیان را با خودش نمی‌برد ، گوه می‌خورد به
همه ی نقشه ها...
گوه می‌خورد به آن همه خونسردی اش نسبت به آن
دختر و...
هرچه سریعتر این بازی را تمام میکرد...
نیازی نبود بیشتر از این در قلب کوچک دخترک ، که
به اندازه ی یک دنیا بزرگ بود ، جا شود...
می‌خس محکم شده بود و این دختر... بدجور دل‌باخته
ی سردار شده است...
زیر دوش آب تمام محورهایی که قرار بود ذهنش را
آلوده به او کنند ، کج میکند...
راهشان را بنیست میکند و...
امروز باید کیان را با او روبه رو کند....

کیان صدای سیستم پخش را کمی بیشتر میکند...
موزیکهای بیکلام مزخرفی که سردار گوش میکرد
حالش را به هم میزدند...

صدایش را بالکل قطع میکند و امروز هیچ اعصاب
ندارد...

نگاه به چهره ی سردار می اندازد و اخم های گره
خورده ی رفیقش واضح ترین صحنه ایست که
میتواند ببیند...

سرداری که به هیچ حسی واکنش نشان نمیدهد...

نه لبخند... نه اخم و نه هیچ حس دیگری..

نیشخند میزند و آن دختر زیبا و معصوم ، داشت در
ذهن سردار جا باز میکرد:

_جوابت رو میدونم... اما یه بار دیگه هم میخوام ازت
پرسم.....!

اخم سردار شدیدتر شده و سکوتش باعث میشود کیان
با نگاه خیره اش ادامه دهد:

_اون الان زننه سردار...حتی اگر از نظر تو اون
محرمیت مسخره ترین کار دنیا باشه اما چه بخوای
چه نخوای اون زننه...مطمئنی میخوای این کارو
انجام بدیم....؟

فرمان میان انگشتان سردار له میشود:زیاد سوال
میپرسی کیان....!

کیان عصبی تر از قبل ، اینبار کاملا به طرفش
برمیگردد و بلندتر میپرسد:مطمئنی میخوای این کارو
باهاش بکنی...؟من بعدا مسئول تصمیمای الانت
نیستم....!

نگاه تیزی سمت کیان می اندازد:بهش هیچ حسی پیدا
نمیکنی کیان....!

کیان نمیداند جمله ی سردار خبريست يا
دستوری... اما با پوزخند دوباره ای رو میگیرد: بعد از
اونش به تو هیچ ربطی نداره سردار... تو اون چیزی
که میخوای به دست میاری.....!

سردار تقریبا تسلطش را روی فرمان از دست
میدهد. مردمکهایش دارند میلرزند... نمیداند این لرزش
برای چیست... خشم...؟ یا عجز...؟

لبهایش با نیشخندی زهرناک کشیده میشوند:
_ و میشه بپرسم چیزی که تو به دست میاری
چییه....؟

کیان سکوت میکند و این سکوت... میتواند باعث
دیوانگی شود.....!

زهار

#۱۰۰

سرعتش زیاد است...

برای سرداری که آرامشش پر رنگ ترین خصوصیت
همیشگی اش بود... کیان به صورت در همش اهمیت
نمیدهد...

مطمئن است این مرد به همین زودی دلباخته ی آن
دختر پر از ناز نشده و این صورت درهم ، فقط و فقط
برای رودر رو ایستادن کیان است...

اینکه کیان او را به جنگ میطلبد و...

نکند روی آهو حس مالکیت پیدا کرده باشد...؟

کیان میتواند این ضعف کوچک را در مُشت بگیرد...؟

آهو:

عطرم را لای موهای بافته ام میزنم و شال یشمی را

روی سرم می اندازم...

رنگش را دوست دارم...

مرا یاد دو چشم جدی و سرد می اندازد که حتی با
سرمایشان هم ، تتم را گرم میکردند و به من حس
اعتماد میدادند...

برای اولین بار بافت موهایم را زیر لباسم نه ، بلکه
روی شانه ی چپم می اندازم و لبخند کوچکی در آینه
به خودم میپاشم...

برق ناخنم را پس از خواندن نماز روی ناخنهایم
کشیده بودم و از زیباییشان حظ میبردم...

آق بابا نمیفهمید چون هیچ رنگی نداشتند...

لبخند شیطنت آمیز دیگر و...

تا نیم ساعت دیگر میرسید...

معصومه و زن عمو تدارک شام چیده بودند و انگار
زنعمو خیلی راضی تر بود که من زودتر با سردار
عروسی کرده و از این خانه بروم...

با نفسی عمیق ، موبایلم را برداشته و از اتاق بیرون
میروم...

شومیز و دامن گُدار یِشمی رنگم خیلی خوب روی تنم
نشسته اند...

پوشیده و شیک هستند و جیران قبلا گفته بود هی کلم
را باربی تر نشان میدهند...

لبم را زیر دندان میکشم و از پلکان پایین میروم...
صدای نیمه بلند فاطیما قلبم را به کوبش دعوت
میکند:

_ مهمونا رسیدن...

دست و پایم را گم میکنم...زودتر از موعدی که گفته
بود رسیده و...چرا باز هم مانند روز اول مُضطرب و
آشوب میشوم...؟

با دست لرزانم، شالم را مرتب میکنم...

نامحرمی اینجا نبود اما... من هیچگاه در این ویلا
بدون روسری نبوده ام.

قلبم ضرب گرفته است و زن عمو هولزده تر از خودم
است انگار...

متوجه حضور من نیست و با عجله ، پای آینه کنسول
بزرگ توی سالن میرود...

مُتفکر خیره ی حرکات پرشتابش میشوم...

اینکه چگونه چتری هایش را با وجود سختگیری
های عمو ، حالت میدهد... چگونه آن مداد لب را از
داخل لباسش بیرون میکشد و رنگ لبهایش را تمدید
میکند...

دستی به لباسهایش میکشد و حتی برمیکردد...
نگاه به برجستگی های تنش میکند و... دستی به
پشت دامنش میکشد...

مردمکهایم گرد تر از این نمیشوند...

او دقیقا دارد چه کار مهمی انجام میدهد...؟
جلوی چه کسی میخواهد خوب دیده شود...؟

لبه‌ایم جمع میشوند... با این کارها میخواهد به کجا
برسد...؟

صدای باز و بسته شدن در سالن مغزم را از کِرختی
نجات میدهد و به جایش ، دلهره تزریق میکند...
پله ی آخری را که رویش متوقف شده بودم پایین می
آیم و انگشتهایم را در هم میچلانم...
با نفسی عمیق پلک باز میکنم و صدای فاطیما واضح
به گوشم میرسد: بفرمایید... خوش اومدین...!

قدم لرزانم را جلو برمیدارم و فقط خدا میداند دلم
برای دیدنش چقدر مُشتاق است...
دیدنش از نزدیک...؟

قلبم در دهانم میزند و... قامتش را که میبینم ، همان
قلب بی صاحب درست از گلویم ، پایین می افتد...

اوور کتتش را دست فاطیما میدهد و کسی بعد او وارد
میشود...

همان مردی که چند بار با او دیده بودم...حتی در
مراسم خواستگاری ...

نگاه من اما فقط روی اوست...

اویی که جواب سلام و خوش آمد پر شور زن عمو را
با تکان سر میدهد و انگار یک انرژی نهفته ،
نگاهش را سمت جایی که من ایستاده ام میکشد...

دیگر بیشتر از این صبر جایز نیست...

خجالتها و شرم ها را به سختی کنار میزنم و به
طرفش گام برمیدارم...

با هر قدمی که سمتش برمیدارم ، لرز واقعی ناشی از
هیجانِ تنم بیشتر میشود...

میبینم نگاه دو چشم سبز رنگی که جایی حوالی شانهِ
ی چیم گیر کرده است...

میبینم ابروهایی که به هم نزدیک میشوند و
حالا... درست رو به رویش قرار گرفته ام...

_به شوهرت سلام نمیکنی آهو...؟

صدای نازک زن عموست که تشرّ گونه به گوشم
میرسد و بیشتر از قبل خجالت زده ام میکند:

_س سلام...

زهار

#۱۰۱

جوابم میشود دستی که به ناگهان کمرم را چنگ
میزند...

چیزی مثل بمب ساعتی در سینه ام منفجر میشود...
اوست که مرا پهلو به پهلو نگه داشته است و از
نزدیک به چشمانم خیره شده:
_خوش آمد نمیگی همسر عزیزم...؟

همسر...؟

این کلمه .. این شرایط... آن هم جلوی جمع... جمع
چهار نفره ی من ، او ، زن عمو و فاطی...
انگشتهایش آهسته پهلویم را فشار میدهند و لبهایش
می آیند که به گوشم نزدیک شوند... هول زده و
دستپاچه میخوام فاصله بگیرم:

-خ خوش اومدی....

زنعمو مشغول خوش آمد گویی به مرد همراهش
میشود...

نگاه او باز هم روی بافتم گیر میکند و... آهسته لب
میزند: بهتر نبود یه چیز بزرگتر سرت میکردی...؟

منظورش از چیز...؟

گونه هایم در کسری از ثانیه گر میگیرند...

فکر نمیکردم برایش مهم باشد... فکر نمیکردم کسی
همراهش باشد...

گمان نمیکردم مردی امروزی و راحت باشد...

از آنها که حتی برایشان مهم نیست همسر یا
خواهرشان چه نوع پوششی دارند...

از آنها که راه به راه در کشور های خارجی اطراق
میکردند و یک موی گیس شده ی ساده ، حتی به
خیالشان هم نباشد...

اما همین جمله ی ساده و دستوری... آنقدری قلبم را
زیر و رو میکند که... هیچکدام از لمسهایش نکرده
باشند...

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم و مثل خودش آهسته
لب میزنم: ب باشه... الان می میرم میپوشم...!

نزدیک است ، آنقدر که بتوانم عطر جاخوش کرده
روی گردنش را به مشام بکشم...

زودتر این کارو بکن...!

و بعد من مُنقلب شده را نزدیکتر میکشد و با صدای
رسا تری دوستش را معرفی میکند:

کیان...دوستم ، شریکم و...برادرم...!

نگاه میکنم مردی را که بی حرکت و ساکن ، زُل زده
است در چشمانم.

که چگونه با همان نگاه خیره جلوتر می آید و روبه
روی سردار قرار میگیرد:

_ از آشنایی با شما خوش وقتم...!

نگاهش یک جور است... می ترساندم و... عجیب است...

من خجالتی ناخودآگاه سرم را به شانه ی سردار نزدیک میکنم:

_ خ خوش ا اومدین...

و همان لحظه ای که او کنار گوشم باز هم تکرار میکند:

_ لطفا زودتر برو و این تیکه پارچه رو عوض کن...

صدای سلام بلند آرش ، سکوت حاکم شده بر فضا را میشکند....

آرشی که دست در دست جیران به پیشواز همسر خواهرش آمده...

و من مطمئنم پشت این حرکت برادرانه ، گوشه ای از
اصرار های جیران خوابیده است...

نگاه سردار خُشک و جدی به او دوخته میشود...
پهلویم زیر فشار انگشتانش در حال کبود شدن است
و او...قبل از اینکه بخواهد با آرش حتی کلمه ای
بگوید ، رو به من پچ میزند: برو...!

#پایان فصل اول زهار

ادامه دارد...

زهار

فصل دوم

#۱۰۲

از دور تماشا میکند...

کسی را که از وقتی برگشت ، خشم خوابیده ی سردار
را بیدار کرده بود...

خشمی که زیر آن همه درایت قایمش میکرد...

صبور بود و اگر این خصلت را نداشت ، قطعا آن
حرامزاده اکنون دست در دست عروس رویایی اش ،
میان مهمانان گشت نمیزد و خوشامد نمیگفت...

اگر صبور نبود ، آن پیرمرد اکنون با افتخار ،
عروسی نوه اش را جشن نمیگرفت و گفته بود یک
جشن کوچک است...؟

در سالن ، کم کم سیصد نفر به چشم میخورد و انگار
حاج حسین ناموس پرست ، دیگر از هیچ چیز ترسی
ندارد...

یا اینکه فکر میکند دیگر چیزی برای از دست دادن
نیست....؟

لبش با نیشخندی محو فشرده میشود و نگاهش...سُر
میخورد روی یک زن جا افتاده...

زن چهل و اندی ساله که...به هر دری میزند تا توجه
یک شخص خاص را به دست آورد...

شاید مردی که پانزده سال از خودش جوانتر باشد...
مرد سی و چند ساله ای که...خیره ی جای
دیگریست....

پایه ی لیوان لای انگشت شست و اشاره اش فشرده
میشود...

صدای گفت و گوی کیان و آهو میان صدای تقریبا
بلند موزیک ، خیلی کم به گوشش میرسد...

آهویی که مانند یک فرشته ی پاک میدرخشد...

اعتراف میکند...زیبایی او روز به روز بیشتر به
چشم می آمد و اکنون که آن لباس شب مشکی رنگ
را تن زده...زنانگی اش کاملتر به نظر میرسد...
از آن حالت کودکانه خارج شده و..

لباس انتخابی سردار را تن زده...
نگاه نمیکند...
خیره شان نمیشود و...
از خودش حساسیت نشان نمیدهد...

هول میدهد آن حسِ مُزخرفی که نمیداند چیست و
اصلا هم نمیخواهد با مالکِ او بودن نسبتش
دهد... پس میزند حس بی شرف بودن را و... تنها
قربانی این گیم بزرگ ، قطعا آهو نبود...
نقطه ی مرکزی درست رو به رویش قرار گرفته
بود...

تمامی نقاط ، وصل به او میشدند...
آهو میخندد و صدای خنده اش ...
دارند از چه صحبت میکنند...؟

جُرعه ای آب مینوشد و با آرامشی که با سختی به
دست می آورد ، سمت آن دو پرمیگردد...

نگاه مُشتاق دخترک رویش میدود... دختری که در این
چند روز اخیر ، با چشمهایش عشق تزریق کرده
است و در نگاه سردار ، زمهریر برداشت کرده...
زمستانی سخت که سردی هوایش ، به این آسودگی
گرم نمیشد...

یخ هایش آب نمیشد...

دخترک هنوز هم با یک نگاه خُشک این مرد ، سُرخ
میشود و در دل ، خودش را به خاطر بی دست و پا
بودنش لعنت میکند...

ازینکه نمیتواند کاری کند... از اینکه مانند جیران دلبر
نیست و راه و روش دلبری کردن را از هیچکس یاد
نگرفته...

حتی زن عمویش هم در این زمینه از او بهتر عمل
میکرد...

سردار عُمق نگاه دخترک را کاوش نمیکند. بر
خودش مُسلط میشود و رو به کیان جدی لب
میزند: میرم بیرون!...

کیان با نگاهی متأسف بدرقه اش میکند و سردار ته
چشمان رفیقش را دید...

آن حسّ لعنتی خانه کرده در نگاهش را...
گفته بود... گوشزد کرده بود و کیان حق نداشت...

حقی نداشت در بازی او دستبرد ببرد...

گفته بود جلوی دلش را بگیرد و اگر این کار را
نمیکرد... سردار روی سینه اش آوار میشد...!

زهار

#۱۰۳

پیش را با بدخُلقی آماده میکند...
بیرون سرد است و باران نم نم میبارد...
آن فواره های بزرگ و رنگارنگ ، مسخره اند و کم
کم حالش از این جمع ، از این شب به هم میخورد...

حالش از لباس آهو به هم میخورد...
از خنده های لعنتی اش...
پُک عمیقی میزند و پلک میبندد...
از آن تار موی فر شده ای که کنار شالش ، به بیرون
دَرز پیدا کرده...
از آن آرایش ملایمش بیزار است ...
از کفشهای قرمز رنگی که وقتی راه میرفت ، رنگ
پوستش را به رُخ میکشید...
پُک دیگر و دود غلیظی که وارد شُش هایش میشود
و از راه بینی ، به بیرون راه پیدا میکند...
چرا آن خال مُزخرف را امشب کاور نکرده...؟
مگر چیست...؟
یک نقطه ی تیره ی بی معنی که از نظر سردار
اضافه است....
پلک باز میکند و با نوک کفش ، ضربه ی محکمی به
سنگ زیر پایش میزند...
اضافه است... آن نُقطه ی تیره ی زشت ...

__ ای اینجا...؟

صدای ظریف و نازدار آهوست...

پُکهای سردار خیلی زود ، توتون پیپ را میسوزانند
و نگاه به سمت دخترک نمیکشاند...

اوست که حالا بیرون از آن موزیک بلند ، صدای تق
تق کفشهایش بیشتر از قبل سردار را به هم میریزد:

__ خ خوبی...؟

هیچ حالتی در چهره اش مشخص نیست...

پیپ را خالی میکند و بسته ی کوچک را باز هم
بیرون میکشد...

__ دارم سعی میکنم باشم... برو داخل...!

آهو به جز همان لباس شب بلند مشکی رنگ ، هیچ پوششی که بخواهد گرمش کند ندارد ، اما با نگرانی جلوتر میرود :

چ چیزی شده...؟

سردار پپیش را باز هم پر میکند و آن را لای لبهایش میگذارد.

آهو نگاه منتظرش را به اوی فوق العاده جدی میدهد...مردی که در آن کُت و شلوار ذغالی ، شاهانه دیده میشود...

فندک میکشد سردار...پُک میزند و حضور آهو را نمیخواهد: نشنیدی...؟

دخترک از همه جا بی خبر بغض میکند و با لبهایی که با لرزش کوچکی روی هم فشرده میشوند ، سر

تکان میدهد : و وقت شامه... بی بیرون س سرما
میخوری....!

سردار اینبار با آرامشی که دیگر از دست رفته ، پلک
میبندد و نفس سنگینش را از بینی بیرون میدهد. با
چه زبانی بگوید...؟ مهربانی این دختر را
نمیخواهد... این همه معصومیت را نمیخواهد... بی
گناهی اش... پاکی اش... زلال بودنش را نمیخواهد...
نگاه میکند صورتش را و چرا بیشتر به هم
میریزد...؟

این حلقه موی پیچ خورده دیگر چه کوفتیت...؟

نمیخوام ازونا باشی که باید یه حرف رو چند بار
حالتشون کرد... خُب...؟!؟

چشمان کشیده و آرایش شده ی عروسک نم
میگیرند...

انگشتانش را در هم میپیچد و بدون اینکه توضیح دیگری مقابل این رفتار توهین آمیز سردار بخواند ، محوطه را ترک میکند...

سردار با غرّشی خفه ، پیش را به دیوار کنارش میکوبد و با این کار میخواهد افسار ذهن بیمار شده اش را در دست بگیرد...

این بازی اینگونه ادامه پیدا نمیکرد...

نباید اینقدر تحت تأثیر اطرافش قرار میگرفت... چنین مردی نبود سردار...!

کف دستش را به صورت صاف و بدون ریشش میکشد... همه چیز را درست میکرد... تکه ها را سر جای خودشان قرار میداد و او به سمانه قول داده است...

به احدی اجازه ی کمرنگ کردن این حس را نمیداد...

همه شان را در خاک همان باغ مثلا مخفیشان دفن
میکرد...

زهار

#۱۰۴

به سالن برمیگردد...
همانجایی که قبلا با دخترک و کیان ایستاده بودند و
حالا... کیان تنها دیده میشود...

نامحسوس چشم میچرخاند و آهو را هیچ کجا
نمیبیند...

_نیستش... پیش تو نیومد...؟

کیان است... سردار حالت خونسردش را حفظ
میکند: او مد ، فرستادمش داخل...!

کیان ابرو گره میزند: چی بهش گفتی...؟ دختره بیست دقیقه پیشتره که غیبت زده...

سردار ناخودآگاه برای بار دوم نگاهش را به گوشه گوشه ی سالن میدهد...

مهمانان در حال نشستن هستند... شام سرو میشود و... خبری از او نیست...!

چانه اش تکان میخورد و او به خودش قول داده:

_این گوی و این میدون... گمونم وقتشه خودتو نشون بدی...!

کیان حالت منزجر و متأسفی به خود میگیرد و با تکان سر لب میزند: هیچ وقت نتونستم کامل مغزتو بشکافم...!

سردار اعتنا نمیکند اما... کجا رفت آن کوچولوی
غمگین...؟

کیان می‌رود... قطعاً پی او می‌رود و مگر دخترک ترسو
، همان روز اول از ترس نگاه کیان به او پناه نیاورده
بود...؟

کیان چگونه توانست طی این چند روز کوتاه
اعتمادش را جلب کند...؟

آنقدر که از حرف و حدیث اطرافیان بگذرد تا دمی با
او هم کلام شود...

لب پایین سردار زیر دندانهایش چفت میشود و
گمانش این رفیق لعنتی به راستی مُهره ی مار دارد...

آهو:

سرد است هوا... تنم می‌لرزد اما دلم دمی تنهایی
میخواهد...

من بی عُرْضه ام...؟

اشکم را مهار میکنم. دلم نمیخواهد به هیچ چیز بدی
فکر کنم... دلم نمیخواهد رفتار این چندروزش را برای
خودم حَلّاجی کنم...

اینکه از چیزی عصبیست و من آنقدر به او نزدیک
نیستم که بتوانم حتی کمی آرامش کنم...

با نوک انگشت باز هم زیر چشم میکشم تا اشک
احتمالی را پس بزنم و همان لحظه ، صدای آشنایی
مرا از جا می پُراند:

_ اینجا چکار میکنی...؟

با زهره ای که در مرز ترکیدن قرار گرفته بود از
جایم بلند میشوم...

زبانم باز هم بند آمده است و آق بابا گفته بود نمی
آید...

گفته بود مرا نمیخواهد و تا من از آن ویلا بروم ، او
حتی فکر برگشتن به سرش هم نمیزند...

شوهرت مُرده که داری اینجوری گریه میکنی...؟

زهار

#۱۰۵

لب برمچینم و جمله اش برایم گران تمام میشود:
_ک کجا ب بودی...؟

زهر خندی میزند و در آن لباسهای معمولی کمی
ژولیده به نظر میرسد:

_مهم نیست...خوش میگذره بهت...؟هنو نیومده
اشکتو درآورده....!

چند بار پلک میزنم تا سوزش لعنتی چشمهایم از بین
برود:

_گ گریه نکردم...

چانه ای بالا میدهد و به وضع اشاره میکند:
میبینیم...

نیم قدمی سمت درب ورودی برمیدارم: ب بیایا بر...

خیلی با خودم کلنجار رفتم که حقیقتو بهت بگم یا نه... اما نه... دیدم حَقِّه که عمق نکبت بودن مادرتو با چشم خودت ببینی...

پاهایم یک ایست کامل میکنند ...

خواستم حالیت کنم اون فکرای توی سَرِت یه مُشت خُزْ عبل بیشتر نی...

لبهایم الکی کش می آیند و جمله ی نیمه تمام را ادامه میدهم:

ب بیای بریم تو... عرووووسی خواهه رته...

بخار خارج شده از دهانم را میبیند و سردی هوا
انگار اصلا برایش معنایی ندارد:

_ریدم تو گور ننه ی هر چی خواهره... گوش کن به
من... تا حالا به این فکر کردی چرا آق بابا اینقد ازت
بدش میاد...؟

آب دهانم را قورت میدهم و به این فکر میکنم که...
برای شنیدن حقایقی که ممکن بود از لبهای جهان
بیرون بیایند آماده ام...؟
چرا... چرا اینقدر ناگهانی...؟

جهان نفس میزند و رگ پیشانی اش بیرون زده...
قدمی سمتم برمیدارد و در چشمهایم زل میزند:

تو دختر عموم نیستی آهو...

چانه ام شروع به لرزیدن میکند...
اولین تیر جهان درست روی سینه ام فرود می
آید... دروغ میگوید...؟

نیشخند میزند و صدایش را پایین میکشد:

تو...

خیره ی دهانش میشوم... فکر میکنم دروغ است و
وحشیانه منتظر شنیدن همان دروغ های کثیف
هستم...؟

تو... دختر... آق بابامی ...

نفسم با تک تک کلماتش بند میرود...
دست روی سینه ام میگذارم و گامی به عقب
برمیدارم..

ممکن نیست...

سرم را ناباورانه تکان میدهم و چشمانم پُر میشوند:

_ک کافیه...معلوم هست چت شده...؟

_مادرت زن صیغه ای بوده آهو...صیغه ی سه
روزه...صیغه ی سفر مشهد آق بابام...

قُلوه سنگ بزرگی راه گلویم را میندود...چه از جانم
میخواست جهان...؟
آمده جهانم را به آتش بکشد...؟

گامهای عقب رفته ی من را پر میکند و صدایش
آهسته تر از قبل ، لای موزیک گم میشود:

_مادرت رو من آوردم ویلا...با گوشای خودم شنیدم
دختر...میگم تو دختر محمد نیستی...تو بچه ی

ناخواسته ی حاج حسین علی کامیابی... عمه ی
من...خواهر محمد...

زهار

#۱۰۶

زهر خندی میزنم...
بگویم باورم نمیشود...؟
بگویم همه چیز یک دروغ کثیف است برای خراب
کردن مادرم...؟
جهان چه میگوید...؟

هیستریک میخندم و دست روی دهانم میگذارم...
اهمیتی به صدای افتادن شی پلاستیکی روی زمین
نمیدهم و این جهان است که با صدای بلند و جدی رو
به رویش را نگاه میکند:

کی اونجاست...؟

بی توجه به هرکسی که ممکن بود صدایم را بشنود ،
بغض لعنتی ام را مهار میکنم:

-گ گیریم راست باشه...بابام ...

سری تکان میدهم و باز هم همان لبخند
زهرناک: محمد... اووووون چطور گ گلبهار رو
پ پیدا کرده...؟ مگه نمیگی زن خراب... ز ززن
صیغه ای... از مشهد تا ت تهرون...؟

جهان آشفته دست روی صورتش میکشد:

اینارو من نمیدونم ... منو به چالش میکشونی که
چی...؟ دارم حالت میکنم دختر... دارم بهت میفهمونم
از کجا خوردی... به خاطر رضایت این پیرمرد با اون
مرتیکه ازدواج نکن... من به این یارو اصلا اعتماد
ندارم... داغونت میکنه آهو...

من اکنون به هیچ چیز دیگری فکر نمیکنم...

میخواهم از زبان آن غاصب سفید مو
بشنوم...میخواهم بشنوم که دروغ است...به دروغ
بودنش نیاز دارم و کسی نیست حال بدم را ببیند...؟

_کی قراره کی رو داغون کنه...؟

نگاهش نمیکنم...

دلخوری از او مرا به این ویرانه ای که جهان پیش
رویم گذاشته بود ، کشاند...

نگاه نمیکنم صورتش را و دست گرمی که دور کمرم
قفل میشود حالم را بدتر میکند...

_باید بهت یاد آوری کنم که اصلا به اعتماد داشتن یا
نداشتن تو نیازی ندارم جهان...؟

با اعصابی مُتشنج پلکهایم را روی هم فشار میدهم.
شنیده هایم خود به اندازه ی سالهای طولانی روی
شانه های نحیفم سنگینی میکنند ...

جنجال او با جهان...؟
این دیگر از حوصله ام خارج است...

جهان عصبی است و آهسته هشدار میدهد:
بهره ازش فاصله بگیری...

سردار هیچ واکنشی نسبت به خشمش نشان
نمیدهد... جز فشار بیشتری که به کمرم وارد میکند:

_بهرتر یا بدترش رو من تعیین میکنم... اونم اینه که
اگر یه بار دیگه ببینم با زخم یه گوشه پچ پچ میکنی یا
علیه من پُرش کردی ، اون وقته که دیگه صبر برام
بی معنی میشه..._

جهان نگاه میچرخاند روی صورت من و ناباور لب
میزند:

زنش شدی...؟

خراب تر از آنی هستم که بتوانم این اوضاع را تحمل کنم.

همه ی گذشته ی سیاه و دروغینم ، پیش چشمانم فرو پاشیده بود...

آهسته دستی که کمرم را میفشرد ، از خودم جدا میکنم و صحنه را برای آن دو نفر باقی میگذارم...
مهم نیست سردار چقدرش را شنیده باشد...
اگر میخواست با این حقایق من را پس بزند ، دیر یا زود این اتفاق می افتاد...

*

بازم پارت داریم 

زهار

#۱۰۷

آن جشن بزرگ را هرطور که هست تاب می آورم...

داماد شدن برادرم را میبینم...

برادری که ... آرش برادرم بود...؟

زور میزنم تا اشکم سرازیر نشود...

خبری از جهان نیست...

ظاهرا بدون اینکه قدم به جشن عروسی خواهرش
بگذارد ، از اینجا رفته..

از سالن بزرگی که عمو اجاره کرده بود...

بدون اینکه از کسی بترسند...

کیان حال را میپرسد و دائم اطرافم میچرخد...

برخلاف اویی که حتی سر سوزنی برایش اهمیت
ندارد.

حساسیتش را فقط جلوی جهان به رُخ

کشید... مالکیتش را به او نشان داد و... قلمرو اش را
مشخص کرد...

فقط برای گردن کشی جلوی جهان...

اما من چاره ای جز پناه آوردن دوباره به او را ندارم.

حالا دیگر مصمم تر بودم... برای رفتن از آن
ویلا... برای دور بودن از کسانی که یک عمر مرا
نخواستند... آن پیرمرد... خبر داشت من دختر محمد
نیستم...؟

گناهم چه بود...؟

گناه از من بود که مُقصر شناخته میشدم...؟
گناه از من بود که کسی مرا دوست نداشت...؟

دسته موی فرشده را داخل شالم فرو میکنم و
نزدیکش میشوم...
به او که مشغول صفحه ی روشن موبایلش است...
می میشه منو برسونی خونه...؟؟

کمی مکث میکند...

موبایلش را قفل زده و نگاهش را روی صورتم سُر
میدهد:

_میخوای با من بیای...؟؟ امشب با هم تنها باشیم!...

سینه ام تنگ تر میشود و دلم میخواهد روی سینه
اش هق بزنم...

او دستهایش را دورم بپیچد و همه چیز را انکار
کند...

از من دور کند این همه حسّ بی ارزش بودن را...
زُل میزنم در چشمان بی حالتش و... او میبیند بُغض
نگاه من را....

شنید مکالمه ی من و جهان را...؟

_می میخواوم...

ثانیه ای همانگونه بی حرکت میماند... مردمکهایش
تکان میخورند و میشود گفت تحت تأثیر نگاه
خواهشمندم قرار گرفته...؟

دستهایش ناگهان در جیبهایش فرو میروند و اخم
میکند: من میرم با جناب کامیاب خداحافظی کنم... شمام
برو زود حاضر شو بیا پارکینگ...!

و من سمت اتاقی که لباسهایم را در آن قرار داده
بودم ، پا تند میکنم.
امشب با او میروم...
هرکجا که باشد...

او تنها پناه امن من بود و دلم میخواست برای یک
بار هم که شده ، قوانین مسخره ی آن ویلا را زیر پا
بگذارم...

قوانینی که تلخیشان فقط و فقط گریبان گیر من شده
بود...

شنل بافتم را روی همان لباس شب ، تن میزنم و بعد
از برداشتن کیفم ، از آنجا بیرون میروم...

کسی مرا نمیبیند چون از همان راهرو ، وارد
آسانسور میشوم...

آسانسور به زیر زمین وصل میشود و ...

چراغ راهنمایی که روشن است ، مرا به سمت
ماشینش میکشاند...

من خودم نبودم...

یعنی چیزی که فکر میکردم هستم ، نبودم...

مادرم هم آنی که فکر میکردم نبود...

فقط... او واقعی بود...

او واقعا همسرم بود و این میتوانست کمی به من
احساس امنیت بدهد...

نمیدانم چقدر از گفت و گوی من و جهان را شنیده
است اما...

کاش او هم مرا رها نکند...

درب جلو را باز کرده و کنارش جای میگیرم...

بوی توتون آن پیپ حالم را دگرگون میکند...

این رایحه ...فقط مُختص او بود...

__به آق بابات گفتم میبرمت...

دلّم نمیخواهد واکنشش را بدانم...
اینکه از رفتن من با نامزدم راضی بوده یا نه...
سر روی صندلی تکیه میدهم و با پلکهای بسته لب
میزنم:

_می میشه زوودتر ب بریم؟؟؟

زهرا

#۱۰۸

نه با جیران خداحافظی کرده ... و نه به آرش یک
تبریک خشک و خالی گفته بودم...
تمام طول جشن را با نگاه های چپکی دختران فامیل
گذراندم...
نگاهی که تم قیاس داشت...
قیاس من و سردار...

حتما با خودشان گفته اند ، آهوی خنگ و بی دست و پا کجا و... این مرد مُتشخص و متمول کجا...

زن عمو در طول تمام شب ، مثل پروانه دورتا دور سالن چرخیده بود...

جیران و آرش آنقدری حرفشان برو داشت که بتوانند نظر آن پیرمرد را راجب مُختلط بودن جشن ، به نفع خودشان تمام کنند...

جشنی که خلاف همه ی پیشبینی ها ، موزیک داشت... رقص داشت و از همه مهمتر... مهمان داشت....!

همه چیز برای جیران شاهانه برنامه ریزی شده بود...

از لباس و آرایشش گرفته تا آن عروسی مُجَلّی که جهان را از آن محروم کرده بودند... فقط برای اینکه نکند اتفاق پیشبینی نشده ای رُخ دهد و جشنشان خراب شود...

از این همه تبعیض حالم بد میشود...

از اینکه یک عمر پاخور گناه یک زن بودم...
گناه یک زن و... پیرمردی هوس ران...
پیرمردی که تسبیح از انگشتانش جدا نمیشد...
مردی که اذان صبح نگفته ، همه مان را بیدار میکرد
...حتی اگر عذر شرعی داشتیم ، مجبور بودیم ادای
نماز خواندن درآوریم...

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم... پلکهایم را هم...
سکوت داخل خودرو مرا بیشتر و بیشتر به عمق
لجنزار سالهایی که به بهای تلف کردن عمرم ،
گذرانده بودم ، فرو میبرد...
بُغضها تلنبار شده اند... سدّ اشکهایی که زیر پلکهایم
زندانی کرده بودم داشت لبریز میشد...
و او حتی کوچکترین سوالی از من نمیپرسد...
حالم را...
دلیل ابرهای کز کرده در نگاهم و...
در سرنوشت من دوست نداشته شدن حک شده
است...

هرچقدر بخواهم تلاش کنم کسی هم در این دنیا مرا به
خاطر وجود و حضور خودم دوست ندارد... پیدا
نمیشود که نمیشود...

دقیقه ها به شنیده هایم فکر میکنم...
به نگاه پر خشم جهان...

به صدای فریادهای مادرم، همان روزی که به ویلا
آمده بود...

هنوز صدایش در گوشم زنگ میزند ، وقتی میگفت
همه شان را رسوا میکند...

عمو مهدی ...

آق بابا...

خنده دار است... من حتی هنوز هم باورم
نشده... باورم نمیشود مهدی عمویم نه... بلکه برادر
بزرگترم باشد...

خانجون مادر بزرگم نه... بلکه نامادری ام باشد...

او خبر داشت... او از این موضوع نحس خبر داشت
که چمدان بسته بود برای رفتن...

او میدانست اوضاع از چه قرار است و حتی تا جدا
شدن از آن پیرمرد هم فکر کرده بود...

دیگر چه کسی از این موضوع باخبر است...؟
آرش...؟

نه ...

یعنی ممکن است به خاطر اینکه پدرش ، با مادر من
ازدواج کرده از من متنفر باشد...؟

من که یاد ندارم...

مادر او هنگام آمدن گلبهار ، در قید حیات بود یا...

خودرو با تکانهای ریزی متوقف میشود....

پلکهایم روی هم جا خوش کرده اند...

رسیدیم...؟

خوبه حالت...؟

نفس عمیق و آه غلیظم را بیرون پس میدهم...

افکار را بزنیم کنار...؟
من با او آمده ام...
تنها...

زهار

#۱۰۹

خودم را جمع و جور میکنم...
دسته ی کیفم را مرتب کرده و بدون اینکه در
چشمانش نگاهی بکنم جواب میدهم: مامان فروغ و
س سمانه خ خاتم ن نیستن...؟

متوجه متمایل شدنش میشوم و او میخواهد بهتر روی
حالات چهره ام مُسلط باشد:

__ نیستن...!

از شیشه ی ماشین اطرافم را نگاه میکنم...
همان ویلایی که قبلا آمده بودیم...
همان که سردار گفته بود کنار ساحل است و میتوانیم
بدون مزاحمت کسی ، باهم کنار دریایش قدم
برداریم...
دستگیره ی در را میکشم و پیاده میشوم.
چطور قبلا متوجه نشده بودم...؟
اینجا صدای امواج طوفانی دریا به وضوح شنیده
میشود...
باران شدت بیشتری گرفته و اگر زودتر داخل نرویم ،
همه ی لباس هایم خیس آب میشوند...
خیره میشوم در سیاهی روبه رویم...
همانی که به احتمال زیاد ، در روشنایی روز به رنگ
آبی در می آید...
یک آبی کدر و بد رنگ...
یک آه سنگین و ...بازدمی که آهسته رها میشود...
صدای بسته شدن در خودرو به گوش میرسد...

و رایحه ی تلخ آن پیپ...گمانم من بیشتر از او به این بو اعتیاد پیدا کرده ام...

با اینکه در خانواده ای که در آن بزرگ شده بودم این چیزها کاملاً ممنوع به نظر میرسید اما...من مخالفش نبودم...

به خودش زیان میرساند...این نگرانم میکرد ولی...تن خودش بود...میتوانست با آن دود غلیظ آرامش کند...

راستی چرا سیگار نمیکشد...؟

سیگار آماده تر نیست...؟

بدون هیچ زحمتی میتواند فندک بکشد و از آن کام بگیرد...

چرا لقمه را دور سرش میپیچد...؟

میشد من هم کمی از آن دود سیاه خوش رایحه را درونم بکشم...؟ آرامم میکرد آن دود...؟

حالا که روبه رویم ایستاده و او هم زیر آن باران پیش را دود میکند ، میتواند آشفتگی ام را ببیند... حال بدتر از بدم را...

نگاه چسبیده به آن چُپُق قهوه ای رنگ را...

_حرفاش روت تاثیر گذاشته...؟

نگاهم را از دستش ... و از آن دود باریک شده که
گاهی با یک قطره ی باران قطع میشود ، نمیگیرم ...
سکوتم موجب میشود منظورش را بهتر برساند:

_فکر میکنی من بهت آسیب میرسونم...؟

نگاهم را تا چشمان نفوذناپذیرش بالا میکشم:

_میشه م منم از پیپت ب بکشم...؟

ابروهایش به هم نزدیک میشوند ...ثانیه ای بعد ،
بدون هیچ حرف اضافه ای آن را روبه رویم
میگیرد....

شانه هایم کم کم خیس میشوند و انگشتهای لرزانم ،
پیپ را از دستش بیرون میکشند.

پلک میبندم و باریکی چوب را لای لبهای بدون رژم
قرار میدهم...

دودش را آهسته وارد دهانم میکنم و
بعد...میبلعمش...

انتظار دارم همان لحظه سُرْفه امانم را ببرد
اما...دودش شیرین است...بویش آشنا و گرم است...
انقباض تنم را آهسته آهسته رها میکند...

دودش را با همان پلکهای بسته بیرون میفرستم و
همان لحظه شیء دودزا ، از لای انگشتانم کشیده
میشود...

زهار

#۱۱۰

تا بیشتر از این خیس نشدی بیا داخل...

پلک باز میکنم و او را در حال رفتن میبینم...
با پُک های عمیقی که از پیپ میگرفت... همان که با
خشونت از لای انگشتان من بیرون کشیده بود...
آه غلیظم را در هوای بارانی بیرون پس میدهم...
ساختمان ویلا توسط یک تک چراغ روشن میشود و
او... همینجا مرا رها میکند...
برای اولین شبی که کنار هم تنها مانده بودیم ، کمی
سرد و خشن به نظر نمیرسد...؟

به هر حال ، من به یک معمای لاینحل تبدیل شده
بودم...

به کسی که وجود نداشتنش ، هزار بار بهتر از
حضورش بود و...
او را نمیفهمم...

آمدنش را...

نجات دادن من از بند یک ازدواج اجباری...

از دواجی که اگر دیرتر میرسید ، به خودی خود کنسل
میشد...

من از کودکی نه پدری داشته ام و نه مادری...
طعم حضورشان را آنقدرها نچشیده ام که حرف های
جهان را کاملا باور نکنم...
همه چیز ممکن بود و...
اگر همه میفهمیدند ، دیگر لازم به رفتن من نبود...
اما من دیگر نمیخواستم در آن ویلا بمانم...
نمیخواستم علت فرار جهان از خانواده اش باشم و
خُب...

دلَم برای این مرد آخمو و غیر قابل نفوذ هم رفته
بود...

با قلبی که سنگینی یک کوه را تحمل میکرد ، سمت
ساختمان قدم برمیدارم...

پاشنه ی کفشهایم تماما گل آلود شده اند و حتی پایین
لباس ماکسی و بلندم هم به گند کشیده شده است...
با همینها وارد خانه اش میشدم...؟

با او همیشه جمله ی خانم ها مقدم ترند کاملا به فنا
میرفت ...

کفشهایم را جلوی راهرو جا میگذارم...

شنلم را آویزان میکنم و با پاهای برهنه ... و همان
شال مرطوبی که روی موهایم سنگینی میکرد ، سمت
پذیرایی قدم برمیدارم...

هوای گرم داخل ، مطبوع است و بوی باران ، همراه
با ورود من داخل می آید...

او نیست و رایحه ی همیشگی اش اینجا جا مانده
است...

همانی که از من گرفت...

اگر دلش نمیخواست من آن را بکشم ، پس نباید از
همان اول دستم میداد...

اکنون من دیگر طعمش را چشیده بودم و دلم
میخواست بارها و بارهای دیگر امتحانش کنم...

نمیشینم چون نمیخواهم با لباسهای کثیفم ، جایی را
به گند بکشم...

تلفنم را چک میکنم و مسیج عمو ، پوزخندی روی لبم میکارد:

_دفعه ی دیگه مارو تو مضیقه ی این یارو بزاری حسابت با خودمه... فقط با این تنها رفتنت بخوای گندی بالا بیاری آهو...!

تلفن را روی کنسول سنگی کنارم پرت میکنم و در آینه خیره ی خودم میشوم...

دختری که سینه اش از سنگینی آن همه حرف در حال ترک خوردن است...

نگاه میکنم زیر چشمانی که از رنگ سُرمه سیاه شده است...

دسته مویی که پیچ و تابش صاف شده و مثل طناب از کنار صورتم آویزان است...

_هنوز اون لباسای خیس رو تته...؟

سمتش که برمیدرم ، خون به صورتم هجوم می آورد...

گر میگیرند گونه هایم و گاپ گاپ قلبم ، جایی حوالی
دهانم به گوش میرسد...

در همین ده دقیقه ی کوتاه دوش گرفته و حتی
لباسهایش را عوض کرده بود...

موهای خیس روی پیشانی اش ، و دکمه های باز آن
پیراهن سورمه ای این را نشان میدهد و...

در لحظه نگاه از عضلات پیچ در پیچش میدردم و او
جلوتر می آید...

احتمالا با همان اخم های باز نشدنی:

__یه دوش بگیر ... لباس گذاشتم روی تخت...

زهار

#۱۱۱

لب پایینم را گاز میگیرم و آب دهانم را قورت
میدهم...

او توانایی این را دارد که در لحظه ، همه چیز را از
ذهنم پاک کند...

آن هم با حرکات پیشبینی نشده و راحتش...

_اون کارو با لبِت نکن...!

لحن دستوری و بی انعتافش مرا به کاری که میگوید
، ترغیب میکند و ناخودآگاه نگاهم را برای ثانیه ای
بالا میکشم...

خیره ی سُرخ و سفید شدن من است...خیره ی احمق
بودنم...خجالتی بودنم...پاهای برهنه ای که روی
پارکت کف خانه اش گذاشته ام...
لباسم را پایین تر میفرستم ...

به شدت اخم دارد...و...چه غلطی میکنم من...؟

چگونه همه چیز را عادی جلوه دهم در صورتی که
نیست...؟

خُب هر چیزی اولین باری دارد و...

آه خدا...

چرا روبه رو شدنهای ناگهانی ام با او ، هیچ وقت
عادی نمیشود...

هی هیجان ... همه اش شرم و دزدیدن نگاه...

لب میفشارم: اُ اتاق من ک کجاست...؟

ثانیه ای مکث و سپس درحالی که سمت مبلمان قدم
برمیدارد ، بدون ذره ای ملایمت لب میزند:

_ اتاق من... همونکه دفعه ی قبل سرویسش رو افتتاح
کردی...!

انگار که کسی محکم پشت گردنم زده باشد ، گیج و
منگ ، تا میتوانم به سرعت خودم را از دیدش پنهان
میکنم...

منظور همان سوختگی دستم با چای بود...

روزی که اینجا مهمان بودیم و...

گفته بود من را نجات میدهد...

او فرشته ی نجاتم شد... این مرد بد اخلاق و ناملايم ،
سبب كنده شدن من از آن زندان شد...

وارد اتاقش كه ميشوم ، لباس های تا شده روی تخت
را ميبينم...

يك دست بلوز و شلوار راحتی...

آه... خدا را شكر ميكنم آنقدر بي وجدان نيست كه مرا
در اولين شب تنهائيمان ، با چنين مضايقي روبه رو
كند...

شالم را آهسته روی تخت ميگذارم و... باز هم
صدای جهان در گوشم ميبچد...

باز هم جمله هایی كه دنياي پوچ مرا پوچ تر از قبل
ميكرد...

دنيايي كه تنها نقطه ی پر رنگ خاطرات كودكي
اش... فقط و فقط آن تصادف لعنتي بود...

يك صدای لالايي آرام...

مردی مهربان و باعظوفت كه موهايم را شانه ميزد...

پسر بچه ای لجوج و حسود ، که نمیخواست پدرش
را با من تقسیم کند...

پسر بچه ای که مادر نداشت و...از مادر من متنفر
بود....

زیپ لباسم را به سختی باز میکنم...نگاهی به در
بسته ی اتاق...

نمی آید...او یک مرد جا افتاده و مُتشخص بود...

گفته بود تا خودم پیش قدم نشوم ، هیچ چیز از طرف
او آغاز نمیشود و...

تا کی میتوانست صبر کند...؟

اگر میخواست منتظر حرکتی از من بماند ، قطعا تا بعد
از عروسی هیچ لمسی بین ما رُخ نمیداد...

کلافه دستانم را به صورت آرایش شده ام میمالم و
لباسی که نیم بند روی تنم ایستاده بود را در می
آورم....

زهار

#۱۱۲

سردار

ماگ را از زیر قهوه جوش بیرون میکشد و با همان
دکمه های باز ، سمت مبلمان میرود...
شاید بشود با دخترک یک فیلم تماشا کرد...
او فردا را به خودش استراحت داده بود و...
جُرعه ای از قهوه ی فوق العاده داغ را مینوشد و
تکیه میدهد...
با آرنجی که روی پشتی قرار میدهد..
گردنش را روی تکیه گاه قرار داده و صحنه ی چند
لحظه پیش جلوی چشمش ظاهر میشود...
انگشتان ناشی و نابلدی که چُپق را گرفتند...
آن لبهایی که با سادگی تمام ...یک صحنه ی فوق
العاده س*سی ساخته بودند...
آن دودی که از دهانش خارج شد...

پلکهای بسته ای که اُنس بیش از حد او و آن دود را
نشان میداد...

آرامشی که از همان یک کام گرفته بود...

سر بلند میکند و با فک فشردده ، باقی مانده ی قهوه
اش را لا جرعه سر میکشد...

خودش هم هنوز نفهمیده چرا آن پیپ را از لای
انگشتانش کشید...

اصلا علت حس تنفر ناگهانی اش نسبت به آن شیء بی
جان چه بود...؟

فقط خودش میدانست که همان لحظه ای که دخترک
چشم بسته بود ، چقدر میخواست آن چُپُق را سربه
نیست کند...

اگر بخواهد جلوی کسی دیگر این کار را بکند...؟

مثلا از کیان یک نخ سیگار بخواهد...

و مثل امروز ، هیچ اثری از یک رنگ اضافه روی لبهایش و... آن نقطه ی لعنتی نباشد...

ماگ را با اعصابی که نمیداند چرا خَش گرفته است ، روی میز میگذارد و از جایش بلند میشود... باید کمی باد به کله اش بخورد و... این حس های آماتور و مبتدی دیگر چه کوفتی بودند...؟

مگر چاله میدان بود...؟

او میتواندست هر کاری که در شانش باشد را انجام دهد و... به سردار مربوط نمیشد...

سرداری که از کلمه ای به نام غیرت متنفر است... اصلا حالش از این کلمه به هم میخورد...

غیرت برای مردانی معنی میشد که دستمال یزدی دور گردنشان میبستند و هیچ کار دیگری جز لاف زدن و سرک کشیدن در امور زنانه نداشتند...

اینکه حسن مرد بودنشان گل کند و از سر مالکیت
مُزخرفشان... زنان را در تنگنا قرار دهند...

درمورد پوشش او نظر دهند...

درمورد معاشرتشان با اجتماع...

درمورد کار... درمورد کوتاه یا بلندی
موهایشان... رنگ ناخن یا هر کوفت و زهرماری که
به یک زن ضعیف مربوط میشد...

آری... از نظر او ، زنانی که به چنین مردهایی اجازه
ی دخول در اموراتشان میدادند ، ضعیف بودند...

پای پنجره میرود... قطره های ریزی که روبه روی
چراغ روشن حیاط ، پایین می افتادند را میدید...

یک دست لباس ساده و راحت از لباسهای جامانده ی
سمانه ، برایش روی تخت گذاشته بود...

لباس دیگری مد نظرش نبود و نمیخواست با خجالت
دادن آن کوچولوی شرمگین ، اوقات را برای خودش
سخت تر کند...

کف دستش روی شیشه ی سرد پنجره قرار میگیرد و
باز هم همان تصویر لعنتی...

یک دم محکم میگیرد و اصلا به او مربوط نیست...

اینکه دخترک بخواد جلوی دیدگان مردی دیگر آن
کار را بکند یا خیر...

زهار

#۱۱۳

صدای ویبره ی تلفنش روی میز به گوشش میرسد...
بازدمش را بیرون پس میدهد و شیشه ی بخار گرفته
، مات تر و کدر تر میشود...

گام برمیدارد سمت میز و نام دیبا روی اسکرین ،
ابروهایش را به هم نزدیک میکند...

صدای سشوار روشن شده را میتواند از بالا بشنود...
پس آیکون سبز را لمس میکند و جدی لب میزند:

بله...؟

سلام...

سردار هیچ حوصله ندارد و اگر پاسخ نمیداد ، قطعا
زمان دیگری که اصلا وقت مناسبی از آب در نمی آمد
زنگ میزد...

سلام...

دیبا از او توقع احوال پرسسی ندارد و انگار او هم بی
حوصله است:

_کاش به منم خبر میدادی میخوای بری شمال...منم
باهات میومدم...!_

سردار نگاهی به پله های خالی میکند و صدایش را
پایین می آورد:

_سهند میگفت حسابا دستکاری شده...یه سر بهش
بزن ، لیست جنسایی ام که مشتری عراقی میخواد رو
بهش برسون..._

دیبا آه میکشد : فکر کردی....؟

سردار ماگ را برمیدارد... شاید میشد برای آن جوجه
ی باران زده ، نوشیدنی گرمی آورد::

_میام با هم صحبت میکنیم...!

_از چی...؟ ازینکه چند ماه دیگه میخوای عقبش
بندازی...؟

به آشپزخانه میرود... فکر نکرده است...؟
بارها و بارها به این موضوع اندیشیده است...
او دیبا و جذابیت‌هایش را دیده است اما...
باید دندان طمع پدرش را میکند...
باید رو میکرد دست کوه‌رنگ را و اگر دیبا بی گناه
باشد... حَقَّش را ادا میکرد...
یک عروسی مُجَلَّل برایش میگرفت و...

نمیداند چه کوفتی حالش را از تصور آن روز ، بد
میکند:

_عقبش نمیندازیم...یه سری مسائل باز بشه ، تکلیف
این موضوعم هرچی زودتر مشخص میشه..._

صدای قدم های آهسته و سبک او را میشنود...
تصورش میکند...با همان شالِ خیس که احتمالاً روی
موهایش انداخته..._

باشه پس...

برمیگردد سردار و...پاهایش برای ثانیه ای بی
حرکت میمانند..._

میبرد کلام دیبا را و باید قطع کند:
بعدا تماس میگیرم...!

با نگاهی که نمیشود پس گرفت ، به روبه رویش
خیره میماند و تماس را قطع میکند...

صدایی از دیبا به گوش نرسد...

این آهوی کوچک و...

چه صفتی میتواندست برازنده اش باشد...؟

آنها... واقعا همان موهایی بودند که روز اول .. در باغ
بزرگ کامیاب دیده بود...؟

زهار

#۱۱۴

خُب باید اعتراف کند که... انتظار اینکه دخترک را با
موهای باز ببیند نداشت...

نمیداند آن خوره ی لعنت وار چیست که به جان
انگشتانش افتاده...

خوره ای که اراده را از او میگیرد...

خوره ای که انگشتانش را بی اجازه ی او بالا میکشد
...درست کنار گونه اش و...

همانجایی که موهایش را پشت گوش فرستاده و ...از
سفیدی برق میزند...

او کی از رنگ پوست روشن خوشش می آمد...؟
باید آب دهانش را قورت دهد وگرنه به سرفه می
افتد...

نگاه که به چشمانش میکند ، همان کار را انجام
میدهد...

سیبک گلویش تکان میخورد و دخترک از شرم زیاد ،
مکررا پلک میزند...

بدون لباس مُجلل...بدون آرایش و...با همین
سادگی...

با همین موهای بلندی که بوی شامپوی سردار را
گرفته بود و این...چقدر با روانش بازی میکرد...

با حسهای قوی و مزخرف مردانه اش...

با وسایل او...

با حوله ای که سردار برایش گذاشته بود...

حتی در حمام اتاق او...

باید بردارد انگشتان بی اراده اش را... باید بردارد اما دخترک با کاری که انجام میدهد... اوضاع را سخت تر و سخت تر میکند...

مانند بچه گربه ای گونه اش را به کف دست سردار میچسباند و چشم میبندد...

چیزی درون سینه ی مرد را به قُلُّله می اندازد...

حسی مانند برق گرفتگی که...

به سرعت دستش را پس میکشد و دخترک ساده و شرمگین را از کارش خجالت زده میکند...

آن جسم لعنتی هی در سینه اش وول میخورد... هی صدایش بلند میشود و مدام او را به کارهایی که اُبْهتَش را زیر سؤال میبرد ، وامیدارد...

دمی میگیرد و بازدمش را محکم فوت میکند:

هات چاکلت یا قهوه...؟

آهو لبه‌ایش را روی هم می‌فشرد و موهای آزاد شده
از بند گوشش را دوباره پشت گوش می‌فرستد:

خ خودم چااای دم می میکنم...میخوری...؟

سردار نگاهش را کنترل میکند....جایی که نباید ،
ایست نکند...مثلا جایی حوالی بناگوشش...یا...آن
نقطه ی ریزی که هنگام لُکنتش هی تکان میخورد...

سری تکان میدهد و پاهایش را به بیرون از سه کنج
آشپزخانه میکشد...

جایی که بشود نفس کشید...یک نفس ، بدون رایحه
های سحرآمیز...

من قهوه خوردم...برای خودت دم کن...!

میرود و آهو را همانجا تنها میگذارد...
روی مبل مینشیند و سعی دارد با روشن کردن تی وی
، حواسش را پرت کند...
دست به صورتش میکشد و آن تلق تلوقی که از
آشپزخانه به گوشش میرسد...
فروغ هیچوقت برای پدرش چای دم نکرده بود...
حتی یک بار ...
تی وی روشن میشود و سردار صدای آن را بالا
میبرد...

_____سردار...؟

دست سردار روی صورتش متوقف میشود...
اصلا دلیل بیجایش برای آوردن او به این ویلا چه
بود...؟

قرارش کم محلی بود... قرارش نا امید کردن او بود
...پس چرا هرچقدر تندی میکرد ، او مهربانتر
میشد...؟

شرمش را کنار زده حتی نامش را صدا میزند...
آن هم اینگونه...

ناز کردن بلد بود...؟ دلبری ...؟

نکند این ایده ی شرم و خجالتش جزعی از همان
دلبری هایش باشد...؟

زهار

#۱۱۵

اخم میکند و بدون اینکه سمتش برگردد جواب میدهد:

__بگو...!

دخترک با کمی مکث لب میزند:

_قوووطی چای اووون بالاست... دستم ن
نمیرسه...!

سردار نفس کلافه اش را فوت میکند و از جا بلند
میشود...

باید به خودش بیاید...

نگاه نمیکند او را و از کنارش عبور میکند...

قووطی چای را که نمیداند کدام ابلهی آن بالا گذاشته
است ، پایین می آورد و باز هم بی نگاه دستش
میدهد...

اما آهو انگار احساس گناه دارد... احساس کم
بودن....

بغض دارد صدایش:

_ک کار اشتباهی کردم...؟

سردار دست کوچکی که قووطی را گرفته مینگرد...
نگاه به صورتش میدهد و مطمئن است مکالمه ی
دخترک و جهان اصلا خوب پیش نرفته است...

_چطور...؟

_چ چرا او اومدی خواااستگاری من....؟

گره میخورند ابروهایش و باید جوابی بدهد:

_گفتی بیا...!

آهو با لبهایی که میلرزند ، قوطی را با هر دو دستش
میگیرد:

_ف فقط همین...؟

سردار اصلا ادامه ی این بحث را دوست ندارد:

_انتظار بیشتر از این رو داشتی...؟

آهو با بغض لبخند تلخی میزند:

فقط برای نجات من او اومدی...؟ چطور
ممکنه...؟

سردار چشمانش را عمیق نگاه میکند...
و بار دیگر از اشتباه محضش پشیمان... چشم میگیرد
و جدی لب میزند:

چند بار دیگه م پرسیدی و من گفتم... ازت خوشم
میاد... و بهت وقت میدم خودت بهم نزدیک بشی...!
همین را میگوید و به محض اینکه میخواهد قدمی به
طرف بیرون بردارد، عروسک کوچک و چشم آهویی
، روی پنجه ی پا بلند شده و با تکی که از شرم لرز
گرفته است، لبهایش را به گونه ی صاف سردار
میچسباند....

دنیا برای لحظه ای ایست میکند...

گوش هایش سوت میکشند و جسم سنگین و لعنتی
ای که از سرِ شب بازی اش گرفته بود ، با سرعت
از سینه اش سقوط میکند...

لبهای کوچک ، نرم و گرمش گونه ی سردار را به
آتش میکشند...

آتش به جانش می افتد و در آن لحظه ، لباس دخترک
در دستش چنگ میشود ...

تن آهو با ضرب به سینه اش میخورد و قوطی فلزی
از دستانش ، روی زمین می افتد...

زهار

#۱۱۶

سراسر تن سردار نبض میگیرد برای یک بوسه...
بوسه ای که از سر شب دل دل میزد آن را از دخترک
بگیرد...

بوسه ایی که میخواست انکارش کند و حالا ، با تمام
وجودش آن را میخواست...

احاطه میکند تن دخترک را و خرمن آتش ، زمانی
شعله میکشد که سردار لبهای کوچک آهو را در بر
میگیرد...

سخت میبوسد...

سخت و بی نفس...

دخترک میان بازوانش بال بال میزند و او حتی
نمیخواهد ثانیه ای به خود مجال فکر کردن بدهد...

فکر کردن به هویتش... به ماهیت دختر دشمن
بودنش...

لبهایش آن نقطه ی تیره رنگ را لمس میکنند و
زبانش در جستجوی آن ...

دستهایش خرمن خرمایی رنگ را پیدا میکنند و این
حس دیوانه وار چه از جانش میخواهد...؟

کسی بیاید و او را از این قهقرا نجات دهد...

قدم برمیدارد و دخترک ، بی نفس به عقب هول داده
میشود...

کاش بتواند رهایش کند اما نمیشود...

لعنتی طعمش آنقدر بی سابقه و بکر است که اگر
بخواد هم نمیشود...

نمیشود دست برداشت از آن مزه ی بی نظیر...

میخواهد هر کس که باشد...

نوه ی بزرگترین دشمنش...

یا...حتی نامزدش...

پشت آهو به یخچال میخورد و دخترک بدون هیچ

همراهی ای اینگونه نفس میبرد...

وای به روزی که بخواهد همراه شود...

با یک بوسه ی ساده ی روی گونه ، میتواند مردی را

زابراه کند که اراده اش فیل را از پا می افکند...

مردهای دیگر چه...؟

اگر تا کنون میان آن ویلا زندانی نبود...دقیقا چندین

مرد دورش را احاطه می کردند..؟

روبه رویش چُپق بکشد...با آن خال لعنتی ، شو به

راه بی اندازد و سردار هیچ حرکتی نزند...؟

مگر اینکه مرد نباشد...

مردانگی نداشته باشد که حرکت جذاب آن خال را

هنگام حرف زدنش ببیند و دلش بوسه نخواهد...

بوسه میخواد و این هیچ ربطی به ماهیت دخترک ندارد...

انگشتان آهو برای ذره ای اکسیژن ، روی سینه ی سردار چنگ میشوند و او چند ثانیه بعد...درست وقتی که دستهای دخترک روی قفسه ی سینه اش ضربه میزنند...بی میل ، لبهایش را جدا میکند... آهو اکسیژن را با شدت فرو میکشد و سردار هنوز هم مست است...

این دیگر چه بود...؟

یک گردباد مهیب...؟

باید به خودش بیاید اما لعنت...چرا نمیشود...؟

به نفس های تند او نگاه میکند...

به پوستی که سُرخِی انار را دزدیده بود و...تا به حال کسی او را نبوسیده است دیگر... مگر نه...؟

سردار باید فاصله بگیرد... باید دور شود از این هوای
جادویی و گرنه همان لحظه آن شراب انگور را روی
دست می برد....

دستهایش را آهسته از لای موهایش بیرون میکشد...
سکوت او بیشتر از قبل کلافه اش میکند و... لازم
است پرسد...؟

که اولین بوده است یا نه...؟

چه فکر مُزخرفی...!

خُب معلوم است که نباید پرسد....

او یک زن بالغ است و گذشته اش فقط مربوط به
خودش میشد...!

آهو با لبهای سُرخ و فریبنده اش نگاه بالا میکشد و
میبیند خُمارهای مرد روبه رویش را...!

و سردار در دل تمام روزهای گذشته ی دخترک را
لعنت میکند....

**

زهار

#۱۱۴

آهو:

نگاه که به چشمانش میکنم ، میشود گفت کاملاً یک
روی جدید از او دیده میشود...

نگاهی پر از گرما و حرارت... که تمام جانم را
میسوزاند...

ضربان قلبم از حد طبیعی فراتر رفته است و هجوم
حسهای که تا به حال سراغم نیامده بود تمام عضلات
تنم را منقبض کرده است...

کنترل نفسهایم از دستم خارج شده اند و ...

حتی فکرش را هم نمی‌کردم...

حتی فکرش را نمی‌کردم پیش قدم شدن من به چنین
بوسه ای ختم شود...

پا روی شرم و خجالتم گذاشته و برای بهتر شدن این
رابطه ، فقط نیم قدمی برداشته بودم...

نیم قدمی که با یک طوفان همراه شده بود...

و من نمی‌دانستم عواقبش از این یه بعد چگونه خواهد
بود...

این نزدیکی اش دارد نفسم را کم کم می‌برد...

قبلا دوستش داشتم و حال...میتوانم قسم بخورم دیگر
هیچ احدی نمیتواند جایی که او در قلبم پیدا کرده است
را ، تصاحب کند...

من این دستهایی که با ملایمت نه ، بلکه با خشونت
موهایم را چنگ زده بودند را تا ابد میخواستم...

من این بوسه های نفسگیری که خون را به سرعت
میان رگهایم به جریان می انداخت را تا روزی که
نفسم میکشیدم میخواستم...

راه و رسم دلبری بلد نبودم...؟
خُب یاد میگرفتم...

این زبان لعنتی را درمان میکردم تا اعتماد به نفسش
را به دست بیاورم...

من زن بودم و باید زنانگی میکردم...

نه اینکه مانند دختری که داشت مورد تجاوز قرار
میگرفت ، مُشت بر سینه اش بکوبم و ریتم نفسهایم
را از دست بدهم...

دستهایی که آهسته از لای موهایم باز کرده بود ، با صدای سوت بلند کتری پایین می افتند و با حرکتی تند ، قدمی عقب میروند...

توان گفتن کلمه ای را ندارم و باید به خودم بیایم...
اما او هنوز توانایی تکلم را به دست نیاورده ، بدون هیچ حرفی آنجا را به سرعت ترک میکند...
زیر کتری را خاموش میکنم و ...
اولین بوسه ام را تجربه کرده بودم...

لبخند شرمگینی روی لبم پدید می آید و دست روی دهانم میگذارم...کاش بتوانم این همه خجالت را پس بزنم...

کاش این همه مدت در آن ویلا زندانی نبودم تا با دوستان قدیمی ام معاشرت میکردم...

شاید میشد یاد گرفت مقابل اوی تماما حرفه ای ، از
این حالت آماتور مانند بیرون آمد...
بازدم نفس عمیقم را آهسته فوت میکنم و از ته دل
دعا میکنم در این راه موفق شوم...
راهی که در آن سرنوشتم رقم میخورد...
چای دم میکنم و پا روی احساسات شرمگینانه ام
میگذارم...
گفته بود چای نمینوشد اما من ، برایش یک فنجان پُر
ریخته بودم...

زهرا

#۱۱۵

سینی چای در دستام میلرزد ...
دعا میکنم همین اول راه ، با گند زدن به فرشهای
دستبافتشان ذات دست و پا چلفتی ام را به خانواده
اش نشان ندهم.

از پشت دستهایش را میبینم که مانند بالهای یک عقاب تتومند ، روی پشتی مبل تکیه داده شده اند و دُرُشتیشان از همین فاصله هم دیده میشود...
قبل از اینکه به میز برسم از جایش بلند میشود.
کمی مکث میکنم و رفتنش را که میبینم ، دلهره ام را کنار میزنم:

_ب برات چای ریختم....

سر جایش می ایستد .او هم ثانیه ای مکث میکند و لحظه ای بعد صدای جدی و بَمَش به گوشم میرسد:

میام الان...

قدمهایی که سمت پلکان برمی دارد را میبینم..گامهایی که زمین هم از هیبتشان میلرزد ...

سینی روی میز قرار میگیرد و من روی مبل کنار
تلویزیون...

این شب طولانی اگر راحت بگذرد ، دیگر میشود گفت
با او و نگاه هایش اُخت گرفته ام.

میشود گفت حالا یک جُفت واقعی هستیم و ...

هیچ از رفتارهایش سر در نمی آورم...

مانند هوای بهاریست...

گاهی گرم و پر حرارت...

گاه پر از رعد و برق ...

گاهی باد میوزد و گاهی باران و تگرگ...

دقیقه ها میگذرد و او نمی آید...

چای های از دهن افتاده را از روی میز جمع کرده و
سینی را روی سینک میگذارم.

نمیدانم جواب عکس العمل های غیر متعادلش را
چگونه بدهم...

چیزی از چشمانش خوانده نمیشود و این مرا بیشتر
از قبل در گرداب سردرگمی هول میدهد...

آنقدر سردرگم که حتی نمیدانم راه اتاقش را چگونه
پیدا کنم...

اصلا این حس خجالت لعنتی را کجا بگذارم و با
خونسردی سمت اتاق خوابش قدم بردارم...؟
او نباید من را در چنین شرایطی قرار دهد...
نباید اینقدر مرا تحت فشار بگذارد...

دختری که او خیلی خوب میداند چقدر مبتدی و آماتور
است و از او طلب حرفه ای بودن میکند...
بغض راه گلویم را می بندد..

از رفتنش میترسم اما...

نمیتوانم اینقدر غرور به بازی گرفته ام را زیر
پاهایش له کنم...

من را برای اولین بار همراه خودش به خانه آورده
بود... پس باید بساط راحتی ام را فراهم میکرد...
نه اینکه من را با فنجانهایی که از سر ذوق پر کرده
بودم ، تنها گذاشته و به اتاقش برود...

زهار

#۱۱۶

او بغض نگاهم را دیده و اینگونه مرا با درد هایم
تنها گذاشته بود...

از همه چیز و همه کس خسته بودم...

از آدم های اطرافم...

ازینکه برای هیچکس اهمیتی نداشتم...

از خودی که منتظر گوشه ی چشمی از آدم های

اطرافم بودم...

من یک دختر احمق و بیچاره بودم که زندگی ام را

دست یک سری انسان از خدا بی خبر داده

بودم... دستشان داده بودم تا سرنوشتم را بسازند و به

سادگی منتظر اتفاق هایی که قرار بود رخ دهند
بودم...

کسی که مرا به دنیا آورد ، با چند ورق اسکناس من
را میان یک عده انسان نما تنها گذاشته و رفته
بود.... با چند کلام ویران کننده... که معلوم نیست
کدامشان راست است و کدامشان دروغ...
که اگر حرامزاده نبودم ، آن پیرمرد اینقدر آزارم
نمیداد...

که اگر از خاندان کامیاب بودم ، اینقدر از نظر ظواهر
، با آنها فرق نداشتم...
مهم نیست...

حتی دیگر سرسوزنی برایم اهمیت ندارد...
که خون کامیابها در رگهایم باشد یا....

اشکهای داغم را با پشت دست پاک کرده و بدون
اینکه حتی نگاهی سمت اتاقش بی اندازم ، درب یکی
از اتاق ها را باز میکنم...

با دیدن قامت استوارش ، درست وسط اتاق ، هینی از ترس می‌کشم و قدمی عقب می‌روم...

او اما پاهایش را به عرض شانه باز کرده و دستهایش را در جیبهایش فرو کرده است....

با نگاهی به روبه رو... به قاب عکس بزرگ همان پسر بچه ای که لبخند میزند و انگار هرکجا قدم برمیداری ، نگاهی رویت می‌چرخد...

سردار حتی نیم نگاهی سمت منی اندازد و من باز هم از خودم شاکی می‌شوم...

که چرا دائم باعث می‌شوم او حس یک دختر آویزان و گنه را به من داشته باشد....

او متوجه آمدنم میشود اما من دیگر نمیخواهم امشب با او در رو شوم...

به اندازه ی کافی غصه روی دلم تلنبار بود و نمیخواستم با جمله های احتمالی او اوقاتم را بیشتر از این تلخ کنم.

سر به زیر ، از همان دری که آمده بودم برمیگردم که
صدای بی انعطافش به گوشم میرسد:

__میدونی کیه...؟

از شانه به سمتش میچرخم...نگاهش هنوز روی قاب
عکس است...

حرفی ندارم...جوابی نمیدهم اما او انگار حرفهای
مهمی دارد:

__پسر سمانه ست...!

با مردمکهایی که ناگهانی به لرزه در می آیند ، کاملاً
سمت قاب برمیگردم...کجاست این پسر بچه
...؟لبخندش واقعا معصومانه است و مدل موهایش ،
بیشترین شباهت را به او دارند...
به سردار....

_ک کجاست...؟

صدای نفسهای تندش حالا به وضوح شنیده میشود:

_مُرده...!

دلم آتش میگیرد برای آن چهره ی معصوم...زیر
خاک رفته است این لبخند...؟

چشمانم میسوزند و وقتی غم بزرگ خانه کرده در
نگاه سمانه را به یاد می آورم...قلبم فشرده میشود:

_خ خُدا....

_کُشتنش...!

حرف در دهانم میماسد...صدای ترسناک شده اش
و...دستانی که در جیبش مُشت شده اند ، میزان
خشمش را به رُخ میکشند...

_ک کی...؟کی اینکارو ک کرده آخه...؟

ناگهان ستم برمیگردد و من...میبینم نگاهی که
سُرخی خون را دزدیده است:

پیداش میکنم....!

زهار

#۱۱۷

با صدای خش خشی از خواب بیدار میشوم.
سرم تیر میکشد و تمام تنم از غریبگی تشک تخت ،
به درد آمده است...

تختی که تماما بوی او را داشت اما خودش را نه...
نمیدانم آمادگی اینکه با او روی یک تخت بخوابم را
داشتم یا نه ، اما انگار او هم نخواست شب را با من
در یک اتاق بگذرانند...

دیشب اتاق کودک را ترک کرده و قبل از رفتنش
خواسته بود من هم زود تر بیرون بروم.

دلم از او گرفته بود...

از حرف های جهان...

از کل این دنیا...

دلم گرفته بود و در تنهایی، تا نزدیکی های صبح
اشک ریخته بودم.

دلیل حال بدش را نمیدانستم...

دلیل این خود آزاردهی را...

یک سبب محکم پشت رفتارهایش بود و هر آن شک
مرا بیشتر میکرد....

چشم باز میکنم و او را در حال عوض کردن لباس
میبینم...

مردی ک محرم بود و داشته دکمه های باز پیراهنش
را میبست...

با حس جدیدی آهسته از جایم بلند میشوم و پتو را کنار میزنم.

روی تشک چهارزانو مینشینم و نگاه میدزدم از اوایی که در آینه ، نیم نگاهی خرجم میکند:

_کیان پایینه...کار دارم اون تو رو میرسونه...!

نگاه خُشک شده ام را بالا میکشم...

او واقعا جدیست...؟

لبه‌ایم با لبخندی الکی کش می آیند:

_مُ منتظر میمونم ب برگردی...!

لحظه ای دستش روی دکمه ی سرآستینش متوقف میشود و میتوانم به وضوح صدای نفس سنگین و شاید حرصی اش را بشنوم:

من وقتی برای این رمانتیک بازی ندارم... کار دارم
و تا شب برمیگردم تهران... کیان تورو می‌رسونه....!

-اما آخ...-

قبل از پایان جمله ام او اتاق را ترک میکند.
من می‌انم و هجوم آن همه حس بد سربار بودن...
حس مزخرف خواستی نبودن و....

چگونه میتواند من را همراه دوستش به خانه
بفرستد...؟

اگر... اگر جهان بفهمد... یا حتی آق بابا... عمو...
آدمهایی که موقعیتشان در زندگی ام تغییر پیدا کرده
بود و من هنوز به حقیقت بودنش عادت نکرده
بودم...

اگر این آدم های اشتباهی بفهمند همراه کیان برگشته
ام....؟

باید با خود جهان تماس بگیرم....

دقایقی بعد ، وقتی از گرفتن شماره اش مایوس میمانم ، با لباسهای دیشب که تمیز کرده بودم از اتاق بیرون میروم.

پایین که میرسم ، کیان را تنها روی مبل تک نفره میبینم و...

بیشتر از قبل منزجر میشوم...

او چگونه مردیست...؟

مکالمه ی دیشبش با جهان را به یاد می آورم...اینکه چگونه از همکلام شدنش با من واکنش نشان میداد و...

یا خیلی به دوستش اعتماد دارد...و یا ...

کیان صدای قدم هایم را میشنود و سر از روی صفحه ی موبایلش برمیدارد:

به به...یه کم دیر تر میرسیدی فکر میکردم خواب موندی...!

لبهایم به لبخند کش نمی آیند.

من را با مردی غریبه ، اینجا تنها گذاشته بود...
دوست و برادرش بود ...با من هم مهربان بود
اما...حقیقت مرد بودنش را چگونه کتمان میکردم...؟
من در خانواده ای بزرگ شده بودم که هیچوقت اجازه
ی همکلام شدن با یک مرد نامحرم را نمیدادند...چه
رسد به همراه شدنش در یک مسیر طولانی....

س سلام...

مؤذب بودنم را متوجه میشود و نگاهش را پایین
میکشد: سلام...آماده ای دیگه...؟

دستانم را در هم میچلانم:

می میشه ازتون خ خواهشی کنم...؟

برای لحظه ای نگاه جدی اش را به چشمانم
میدوزد: بگو...هر چی که بخوای...!

درست برعکس اوست...چقدر با عطوفت و نرم
برخورد میکند:

_می میشه با ت تلفنتون ب به ج جهان زنگ ب
بزنم...؟

زهار

#۱۱۸

با دیدن فلاشر روشن ماشینِ جهان ، به همان سمت
اشاره میکنم:

_او اونجاست....م ممنون من همینجا پ پیاده
میشم...!

کیان ماشین را کمی دورتر پارک میکند.

انگار اوضاع به هم ریخته ی خانواده ام را درک کرده که قبل از اینکه خودم از او چیزی بخواهم ، موضعم را دریافت میکند...

بار دیگر تشکر میکنم و او با یک مواظب خودت باش ، بدرقه ام میکند...

در راه هیچ حرفی درمورد سردار رد و بدل نشده بود. دلم نمیخواست اگر قرار بود بحثی هم بینمان پیش آید ، دیگران هم در آن دخیل باشند...

لباسم را تا جایی که ساق پایم معلوم نباشد جمع میکنم و دستگیره ی در را میکشم.

روی صندلی که جای میگیرم ، هوای بُغ گرفته ی کابین ماشین حالم را بد میکند:

_سی سیگار میکشی...؟

ماشین را بدون حتی نیم نگاهی سمت من ، به حرکت درمی آورد .

اخم های درهمش هیچ جوره قصد باز شدن ندارند:

_اون شازده نتونست تا ویلا برسونتت...؟حتما باید
وسط راه پیاده ت میکرد...؟

چیزی نمیگویم... او فکر میکند سردار مرا تا اینجا
رسانده است و... من هم نمیخواهم فکرش را عوض
کنم:

_مُ مزاحمت شدم...؟

پوزخند میزند و سرعت ماشین بالاتر میرود:
_اعتماد چی...؟ اونقدری مورد اعتماد هست که شب
باهاش بری خونه...؟

_م من ک کار اشتباهی نکردم...

-با شماره ی این یارو چرا زنگ زدی...؟

_می میشه درمورد چیز دیگه ای ح حرف
بزنیم...؟میخوام بدونم ب باور کردی یا نه...

_از خودش پرس...از آق بابام...اون زن...پرس
چکار کرده که پونزده ساله یاغیه...پرس چه گندی
زده که یه عمره تو داری جوابشو پس میدی...اینارو
از من نه...از اونا باید پرسسی...

چیزی به بزرگی یک سیب در گلویم گیر میکند...
انگار راست راستی حرفهایش دارند به واقعیت تبدیل
میشوند...وقتی جهان بدبین آن خُزَعِلَات را باور
کرده...من چگونه میتوانم حقیقت بودنش را کتمان
کنم...؟

_جای آبغوره گرفتن حقت رو بگیر...من باید
بفهمم...باید بفهمم اون مُهملات راستن یا نه...میخوام
تو کله م فرو کنم ، یه عُمَر مَچَل دست یه آکله

نشدم...یه عمر منتظر بزرگ شدن عمه م نشدم که
برم...

جمله ی آخرش را با دندان های کلید شده می غُرَد...
هنوز هم روی نگاه نکردن به من اصرار دارد و...
این مدت کوتاه آنقدر شگفت زده شده بودم
که...حرکت امروز سردار حتی جزء یک درصد از
مشغولیت‌های ذهنی ام هم نباشد...
کاش جهان اعتراف نمی‌کرد...

کاش هیچوقت موضوع ازدواج با من را مطرح
نمی‌کرد...

زندانی بودم اما...

این همه دل مشغولی...این همه کم لطفی به احساساتم
لطمه نمیزد...

_ از هـ مشون ج جواب پس می میگیرم....!

زهار

#۱۱۹

سردار

کلافه تر از همیشه است...
انگار آرامشش به هم خورده...
ذهنش بیمار شده است و آرام و قرار ندارد...
تماس میگیرد با کیان و رد تماس او بیشتر از قبل
دیوانه اش میکند...
بهتر نبود در ویلا صبر میکرد تا کاملاً از آنجا خارج
شوند...؟
میخواست چه چیز را به خودش اثبات کند...؟
اینکه برایش مهم نیست تنها ماندن آن دو نفر...؟
اینکه با دوباره دیدن چهره ی معصوم آراد ، زخمش
تازه تر از تازه شده است و به جهنم که این آهوی
کوچک بی گناه است...؟
پس چرا اینقدر راه میرود...؟

چرا از ردّ تماس کیان کُفری میشود...؟
...هه

چقدر زود در نقشش فرو رفت...
انگار بعد از دیدار اولش با آن دختر ، فقط منتظر
اشاره ای از سردار بود...
اشاره ای برای آغاز این بازی و...
گفته بود تَهَش به سردار مربوط نیست...
گفته بود به او ربطی ندارد ، دستِ آخر چه چیزی
عاید کیان میشود...
سردار چهره در هم فرو میبرد و با انگشت ، گوشه
ی لبهایش را با فشار ، از هیچی پاک میکند...
سری بالا می اندازد....
کیان جلوی زنها سیگار نمیکشد...نه...!

رو به آسمان پلک میبندد و به این فکر میکند که...
مگر مسخره تر از حال الانش را تجربه کرده است؟
آن دختر هیچ جذابیتی ندارد...

به جُز موهای بلند و پُر پشتی که چین و شکنشان تَب
میداد به هر نگاهی که خیره اش شود...

نه ... هیچ جذابیتی به جُز آن لبهای کوچک
ندارد... فقط آن خال ریز است که کمی... فقط کمی قابل
تحملش کرده دیگر...!

جذابیتی ندارد آن نگاه بچگانه...

هیچ لوندی در کارش نیست و با حرکات پیش پا افتاده
، چنان سُرُخ و سفید میشود که گویی عور و برهنه
مقابلش ایستاده است...

دستانش را زیر اوور کُت میفرستد... جایی حوالی
پهلوهایش... با اقتدار مُقابل دریای طوفانی می ایستد
و زیر لب ، رو به آن دریای پر جوش و خروش
زمزمه میکند:

_ تو هیچ زیبایی نداری... _

سری تکان میدهد: بد رنگی... موجات زود میان ساحل
...

باید صبر کنی تا ساحل تو رو بخواد...
بعد سرزده وارد شو...

موج دیگری با سرعت سمت کفش هایش می آید...
بدون لجبازی... بدون غرور... بدرنگ است این دریایی
که توسط شن و ماسه های اطرافش اینقدر کدر
شده...؟

دریایی که با وجود همین مات زدگی که دست خودش
نیست... باز هم زیباست...

زیباست این دریای بدون کینه... بدون غرور... دریایی
که شتابان سمتش قدم برمیدارد و سردار با فک سخت
شده ، با تردید به عقب گام برمیدارد...

اگر دریا کفش هایش را لمس کند... شاید دل کندن از
این زیبایی نفس گیر سخت باشد...

لعنتی... هرچقدر هم که بگوید کدر و بد رنگ
است... باز هم زیباست... بدون غرور ناز میریزد
... دلبری میکند با پیش قدم شدنش و کاش سردار
بتواند کمی عقب تر برود...

ویبره ی موبایلش او را از هیروت فاجعه بارش
بیرون میکشد...
باید دور شود...
این هوا ، نباید رویش دامن بکشد....

با نگاهی گیج ، عقب عقب میرود و با همان حالت
تلفنش را جواب میدهد:

کجایی کیان...؟

_وقتی منو باهش تنها میزاری دیگه اینقدر زِرّ این
گوشیو درنیار...!_

سردار نمیداند کجای حرف کیان اشتباه است..
حتی نمیداند چرا اینقدر دلش میخواهد روی دهان
کیان مُشت بکوبد...
فقط از دریا رو برمیگرداند و آهسته می غُرَد:
_یک ساعته دارم اون ماسماسک لعنتیتو
میگیرم...وقتی من زنگ میزنم باید جواب بدی کیان
، باااااید...

کیان از طرز صحبت رفیقش اصلا خوشش نمی آید:

_میخوای بی محلی کنی پس نباید اینقد نگران تنها
شدنش با من باشی...اول و آخرش هدفت
همینه...یادت بیار چیزی که از من خواستی رو...!

و سردار اکنون نمیخواهد هیچ چیز کوفتی ای را به
یاد بیاورد:

_کجاست...؟

با پلکهای بسته میپرسد و کیان در حال رانندگی
جواب میدهد:

_ میام میگم... نزدیکم...

سردار طاقت ندارد:

_ کجاست کیان ؟؟؟؟

_ طفلک کلی از تنها شدن با من خجالت زده
شد... زنگ زد جهان ، نصفه راه اومد و ریش
داشت...!

جهان...؟

چرا امروز همه دست به دست هم داده بودند تا حال
سردار را بد کنند...؟

زهار

#۱۲۰

سردار کلافه تر از قبل قدم تُتد میکند سمت ساختمان
ویلا...

همینجا ایستاده و رفتش را با کیان تماشا کرده بود...
اکنون... رفتن با جهانی که عاشقش بود را به کیان
ترجیح داد....؟

قطع میکند تماس را و الان وقت جواب پس گرفتن از
کیان نبود...

نزدیک بود دیگر... نه؟

دخترک گفته بود نمیخواهد ازدواج اجباری اش با
جهان را...

اگر همه چیز آنطور که دلش میخواست پیش نرود...؟

اگر به جای اینکه سمت کیان کشش پیدا کند، راضی
به همان ازدواج اجباری شود چه...؟

وارد ویلا میشود و در را پشت سرش میندند...

رایحه ی مُلایم پرتقال به مشامش میرسد...

جهان دوستش دارد... یعنی دیوانه وار عاشقش
است...

این را از نگاه پُر از نفرتی که به سردار میدوخت ،
فهمیده بود...

و سردار...؟

تا به حال اینقدر به نقش یک مُهره ی فرعی فکر
نکرده بود...

در نقشه هایش هیچ جای ترسی نبود و جهان...؟
گند نزند به همه چیز...؟

وارد آشپزخانه میشود و ... اولین چیزی که به
چشمش میخورد یخچال سفید رنگیست که یک صحنه
ی خاص را برایش یادآور میشود...

صدای ترق تروق وسایل داخلش که دیشب بک
گراوند خشونت سردار شده بود...

یک حسّ ناب و دست نخورده....

چیزی شبیه مزه کردن یک میوه ی نوپرانه...

بیشتر از قبل نسبت به کیان احساس خشم میکند.
نسبت به آن پسر عمویی که به خودش اجازه ی
دخالت میداد...

که حتی کوچکترین مالکیتی روی آن دختر نباید
داشته باشد...

سینی چای های دست نخورده ، روی سینیک چشمش
را میزند...

دخترک کوچک فقط یک شب مهمانش بود...یک
شب...

چقدر از خودش نشانه به جا گذاشت...

سردار نمیخواهد این نشانه ها را...

دلش میخواهد به عقب برگردد و آن بوسه را....
پاک کند....؟

لعنت به اراده ای که از دست رفته بود...حتی در
ذهنش هم نمیتواند پاکش کند...

و به شکل دردناکی به این فکر میکرد که... اگر باز هم
به عقب برمیگشت... با شدت بیشتری آن کار را انجام
میداد...

دیگر تنها شدن با او ممنوع بود....

ممنوع میکرد همه ی زل زدن ها و به مشام کشیدن
رایحه ها را...

ممنوع میکرد لمسهایی که سد میشدند برای گام های
بلند سردار...

صدای باز و بسته شدن در به گوشش میرسد و قبل
از رسیدن کیان ، سمت پذیرایی قدم تُند میکند....

میبیند رفیقی را که کلافه سوییچ را روی میز پرت
میکند و ...خدا کند حدسش اشتباه باشد:

_دختره رو دو دستی تقدیم اون دراز بی ناموس
کردی....؟

کیان درک نمیکند حال بد سردار را و بی حوصله و
آشفته خودش را روی مبل می اندازد:

_باید اعتمادش رو جلب کنم یا نه....؟ ببین این زن
عموئه خیلی رو مُخه... من چطور از ویلا بکشونمش
بیرون...؟

سردار اکنون هیچ بحث دیگری را نمیخواهد و
صدایش انگار کمی حرص دارد... کمی ولومش از
همیشه بیشتر است و ... کی اینقدر نسبت به کیان
احساس خشم کرده بود...؟

_تو... نباید میزاشتی با اون نره غول بره... بدون
اینکه از من چیزی بپرسی نباید میزاشتی بره.

_رفت سردار ... من چطور بگیرم دختره رو...؟

_تا کجا پیش رفتی...؟

_تا اونجایی که تونستم... فعلا به لطف تو فکر میکنه
من مهربون ترم...

لبها و چانه ی سردار جمع میشوند. ابروهایش دیگر
جایی برای گره شدن ندارند...

_تأثیری هم داشت...؟

_رو چی...؟

دست به صورتش میکشد:

_رو قبر من... میگم روش تأثیری هم داشتی یا نه...؟

کیان به حال بد سردار نگاه میکند و پُرتردید می
پُرسد:

_لمسش که نکردی سردار...؟

سردار لبی با پوزخند عصبی میکشد:

_ این چه ربطی به سؤال من داشت...؟ تو کار خودتو انجام میدی..._

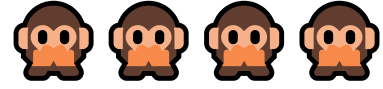
کیان تاکنون سردار را اینقدر کلافه ندیده است. ناخودآگاه اخم میکند و رو به زانو جلو می آید:

_ اگه قراره این کارو دست من بدی نباید گوه بزنی توش... این حالِ بد یعنی نتونستی یه گوشه وایسی و فقط نگاهش کنی... یعنی با بالا زدن هورمونات گند زدی به کار و بار من...!

سردار از این روی کیان اصلا خوشش نمی آید... این مرد جوش چه چیز را میخورد دقیقا..؟ اینکه سردار چیزی که موقتا مال خودش است را لمس کرده یا نه...؟

_ کار تو همینه... قاپ زدن زن شوهردار... اینکه من اون دختر و لمس کردم یا نه ، نباید توفیری تو اصل ماجرا ایجاد کنه..._

*



دوتاشون خیلی بی ادبن 🙄

زهار

#۱۲۱

آهو:

جهان ماشین را در محوطه ی ویلا پارک میکند و
همراه با من پیاده میشود....

معصومه از دور مارا میبیند و فوراً سمت در میدود:

_خانم جان... آقا جهان برگشتن!...

قبل از او پلکان را رد میکنم.
مطمئن نیستم خانه باشد یا نه... اما به قصد پس
گرفتن حساب از او قدم تند میکنم...
جواب این همه سال بی مهری و ظلم را پس میدهد...
وارد که میشوم ، اولین نفری که میبینم زن
عموست...
آرایش ندارد پس میشود گفت او از خانه بیرون نرفته
است...

میخواهم از کنار زن عمو بگذرم که از پشت سر
صدایم میزند:

وایسا ببینم آهو... با جهان اومدی...!!!!؟

بی اعتنا به صدای بلند و متعجبش راه اتاق کار را در
پیش میگیرم.

_جهااان...؟ با این دختره چرا اومدی...؟ این دیشب با شوهرش بوده چطور ..

در اتاق را بدون هیچ هماهنگی باز میکنم...
لباس بلندم را از زیر پا جمع میکنم و با نفس محکمی ، روبه رویش می ایستم.
زُل میزنم در چشمان متعجبش...

عمو نیست... هر چند دیگر اهمیتی ندارد نسبتشان با من چیست... اصلا نسبت دارند یا نه...!

_سرخود شُدی... بی اجازه میری ، بی اجازه میای... این چه جسارتیه...؟؟؟

انگار خشمش هم نسبت به من رنگ باخته است.
لبه‌هایم به لبخندی زهرناک کشیده میشوند :

نوزده سال...

اخم ابروهایش را به هم نزدیک کرده و حالت‌های رفتاری من را نگاه میکند...

نوزده سال فکر و ذهنم این بود که چ چکار کردم... چه اشتباهی ازم سر سر زده که ازم متفرید... گناهم دختر گل‌بهار بووودن بود و... حتی ن نمیدونستم اون زن کجاست... تا فهمیدم دست چپ و ر ااااستم کدووومه... هم بابام رفت هم او اون زن...

چهره اش هر لحظه کبود تر میشود و در اتاق همراه با داد و فریاد زن عمو باز میشود... جهان داخل می آید و آق بابا با خط و نشان زن عمو را ساکت میکند....

من اما با بغضی که سر باز زده است و دیگر کنترل نمیشود ، ادامه میدهم:

من همیشه از ز نوه هاتوون ج جدا بودم... دووست
داشته نمیشدم... همیشه ت تنبیه... همیشه حبس
تووی اتاق... ح حتی منوی یه دکترب بردید... من
میتونستم خیلی و وقت پیش درمان بشم... که
اووونقدر خار و ذلیل نباشم که...

میخواهم از برخوردارهای تند سردار هم بگویم
اما... چیزی دهانم را مهر و موم میکند... شاید ترس
از دست دادن...!

ی یه حرفایی شنیدم که ، ب باید راست و
درووغش رو بفهمم...!

همه برن بیرون...!

صدای غُرْشَش باعث میشود زن عمو جانش را
بردارد و بی چون و چرا آنجا را ترک کند... اما جهان
عقب عقب میرود و با شانه اش در را

میبندد... نمیخواهد برود و من هم فکر میکنم این حق
اوست...!

_من نمیرم...!

آق بابا با همان صورت کبود از جایش بلند میشود و
مردمکهایش روی جهان میلغزند:

_تو... شنیدی حرفای اون زنیکه رو... دروغاشو
شنیدی و تو کله ی پوک این دختر فرو کردی...!

عضلات صورت جهان میلرزند و با گامی بلند روبه
روی پیرمرد می ایستند:

-پس بگید راسته یا نه... اون زن صیغه ایتون بوده یا
نه...؟

دست حسین علی خان کامیاب بالا میرود و ، برای
اولین بار روی صورت نوه ی عزیز دُردانه اش فرود
می آید...

من با یک هین جلو میروم و دست او با لرزش پایین
می آید...

جهان نفس نفس میزند از خشم و این صدای آق
باباست که سکوت چند ثانیه ای را میشکند:

_دُرُست حرف زدن رو یادت رفته ... زدم که یادت
بیارم...!

_درست و اشتباه رو از بالاسریام یاد گرفتم... کسی از
نوجوونی حالیم نکرد این دُختر خواهر پدِرتَه... کسی
گوشزد نکرد بهش دل نبندم... الان از همتون جواب
میخوااااا...

*

قول دوپارت ملس برای فردا 😊 😘

جهان و آهو افسار پاره کردن بالاخره 😞

زهار

#۱۲۱

آق بابا حال خوشی ندارد اما میداند که امروز باید جواب تمام سوالهایم را بدهد.

نگاه به من نمیکند و در جواب جهان با صدای پایین آمده حرفهای از روی خشمش را در صورتش پرت میکند:

_خواهر پدر چیه بچه...؟ اون زنیکه یه چیزی گفت که خانواده ی من رو از هم بیاشونه... اون پتیاره هدفش آشوب کردن حال خانواده ی من بود... چی رفتی به این دختر گفتی که الان با جسارت تو روی من وایساده...؟

پ پس بگین چ چرا نمیزارید من مادرمو
بیینم...؟ با پول رد میکنید زنی که
محتاجه... ولی هیچکس ب به فکر م من نیست...م
من ب باید بدونم چ چرا منو ول کرده...ب باید
بدونم چ چیکار کرده ک همه ای اینقدر ازش مُ
مُتفرن...!

به خاطر لکنتهایم ناگهان وسط حرفم نمیپرند و این
خودش جای تعجب دارد.

آق بابا نفس تند و بیمارگونه اش را پس میدهد و با
همان صورتی که رنگش به کبودی میزند ، در
چشمهای خیسم زل میزند:

از اون زنی که ی گردی واسه تو مادر درنمیاد... فکر
کردی یکی اومد و میتونی به همین راحتی ناموس
خانواده ی منو برداری و دنبال اون آکله
بری...؟ خودش نخواستت... واسه پول اومده بود...
حرفایی ام که این پسر تو کله ت فرو کرده به جُز
مُهمل هیچ چیز دیگه ای نیستن...!

من اشکهایم را با پشت دست پس میزنم و جهان به
جای من میپرسد:

مُهمل بود که رنگ از رُختون پرید...؟ فکر کردین
بابامو فرستادید دنبال نخود سیاه منم دنبالش
رفتم... هنوز تهدید آخرتون یادم نرفته...

نفسهای سنگین انگار دیگر راه گلویش را میبندند که
دست به سمت دکمه هایش میبرد و بازشان میکند:

همه ش واسه این بود که دیگه این ورا
نیلکه... اصلا تو با چه اجازه ای اون تُخم لجن رو
آوردی تو خونه ی من...؟

دِ جوابشو بدین دیگه...! اون زن چکار کرده که
چهارده ساله از اینجا و از دخترش رونده شده...؟

تو شُدی مُفَتِّش این دختره...؟ نخواست تو رو
...خودش نخواست تو رو ، زور چیو میزنی پسر...؟

جهان مُشت به دیوار کنارش میکوبد و همزمان با از
جا پریدن من فریاد میزند:

_زور اون مرتیکه ی بی شرف رو که اونقدر
بی غیرته که زنشو وسط خیابون پیاده میکنه... امانت
کسی دیگه رو با این وضع ول میکنه و خودش میره
پی بی ناموسیش!....!

نگاه تُند آق بابا روی صورت من فرود می آید و حس
ترس در دلم مینشیند... همه چیز دروغ بود...؟

_چی میگه این...؟ مرتیکه تورو وسط خیابون پیاده
ت کرده...؟

آب دهانم را قورت میدهم. اگر بفهمند با کیان آمده
ام...؟

اکنون وقت مجادله درمورد برخورد سردار نبود...
نباید راه را به نفع خودش عوض میکرد:

ک کار واجب داشت... خو خودم گفتم ب با جهان می
میرم...

زهار

#۱۲۲

خودت غلط کردی... گمونت با یه محرمیت کوتاه
مدت میتونی هر کاری دلت میخواد بکنی...؟ اصلا با
اجازه ی کی راه افتادی با اون شهسوار بی دین و
ایمون رفتی خونس...؟

هاه خدای من...

اکنون سردار شد مرد بی دین و ایمان...
وقتی که مرا بی چون و چرا... بدون تحقیق دستش
میسپردند بی دین و ایمان نبود...

وقتی قراردادهايشان را نجات میدادند بی دین و ایمان
نبود...

اکنون شده بود ابلیس هفت رنگ....

_ای اینا مهم نیست... چونکه خودتون منو ب به
اون دادین...

رو به جهان جویده جویده لب میزند: اینو از جلو
چشمم دورش کن... یه بلایی سرش میارم ببرش...

غم دنیا در دلم سرازیر میشود ولی پا پس نمیکشم:
_ن نمیرم... جواب م منو هنوز ندادین... ما مادرم
چکار کرده...؟

_مادرت قتل کرده قتل... بی آبرویی
کرده... بی ناموسی کرده...!

صدای فریادش مانند سوت بلند یک قطار گوشم را به
زنگی ممتد مینشانند...
قتل...؟

جهان جلو میرود و زیر بازوی آق بابایی که دیگر
توانایی سرپا ماندن را ندارد میگیرد:

_خوبی آق بابا...؟ یکی آب— بیااااره...!

من همانجا میخکوب شده ام و حتی نفس هم نمیکشم.
جهان آق بابا را روی کاناپه میکشاند و بقیه ی دکمه
هایش را باز میکند.

معصومه با صدای فریاد جهان ، به سرعت لیوانی آب
می آورد و در تمام این لحظات ، من مانند یک برق
گرفته به حرکات اطرافم نگاه میکنم...

زن عمو که انگار همان پشتِ در فالگوش ایستاده بود ،
بالای سر آق بابا شیون هایش را شروع میکند:

_این ورپریده مثل تخم موره... عین مادرش تا نزنه
یکی رو بگُشه شرش از دامن ما کنده نمیشه..._

عضلات صورتم وا میروند...

کاش نباشد آن چیزی که در ذهنم بالا پایین میشود...

کاش آن تصویر سیاه نباشد...

کاش علت کابوسهای شبانه ام... او نباشد...!

ک کی...؟ کی رو گُشته...؟

جهان آب در حلق آق بابا میریزد و دائم نبضش را
چک میکند...

اما حضور منفی زن عمو برای یک بار هم که شده به
دردم میخورد...

مفید بودنش را نمیدانم ولی... در یک ثانیه جواب تمام
سوالاتم را از خودش میگیرم:

بابات... اون زنیکه باباتو با ماشین زیر گرفت...

قلبم ایست میکند..._

چشمانم تار میشوند و زن ادامه میدهد:

_خونه ی خوبش این بود یه یادگاری ام رو زبون تو
گذاشت... وگرنه کی حریف تو میشد...؟_

_یا حضرت عباس... دِ یااا یکتون زنگ بزنه
آمبولانس!..._

راسته به نظرتون...؟ 😞

زهار

#۱۲۳

از دیشب همینگونه گوشه ی تخت کز کرده ام...
نه خواب دارم... و نه خوراک...
دل نمیخواهد صدای هیچکس به گوشم بخورد...
هیچکس...
نمیخواهم چون از پیدا شدن سرو کله ی کابوسهای
قدیمی میترسم...
میترسم اینبار آن تصاویر گنگ و متروک ، با وضوح
بیشتری به سراغم بیایند ...
میترسم صورت آن زن را ، وقتی که پدرم مرا از
جلوی ماشین کنار میزد ببینم و دیگر هیچ وقت نتوانم
مثل یک انسان معمولی شوم...
دختر بچه ای که سر راه یک ماشین قرار میگیرد...
با عروسک گیس خرگوشی زیبایی که... پدرش هدیه
خریده است...

دختری که مادرش را دوست دارد...
شب‌ها با لالایی او می‌خوابد و صبح با بوسه‌ی پُر
مهر پدرش...
میتراسم مُحبت‌های مردی که حالا در پدر بودنش هم
شک داشتم را به یاد بیاورم و توقعم از این زندگی
بیشتر شود...
توقعی که هیچوقت به اجابت نمی‌نشیند...
ساز دهنی میان انگشتان خُشک شده ام جا گرفته و...
تلفنم از همان دیروز در کیفم مانده...
دلی که بیشتر از هر زمانی شکسته و...
کم کم تمام حق‌ها را به آنها میدادم...
حق متغفر بودن از دختر آن زن... دختری که ...
اکنون حتی به ماهیت خودم هم شک دارم...
اینکه ممکن بود هیچکدام از کامیابها پدرم نباشند...
دیروز نزدیک بود آق بابا تا مرز سگته‌ی دوم هم
پیش برود...
همه مسبب حال بدش را من میدانستند...

جهان دیگر کلامی حرف نزد و ...

عمو با رسیدنش داد و فریاد راه انداخته بود...

تهدید... ناسزا... طعنه...

من اینجا پشت در اتاق ، می‌لرزیدم و به کلمه هایی که
زن عمو واژه واژه در سرم فرو کرده بود فکر
میکردم...

اینکه پدرم ، برای نجات جان من... زیر چرخ های
ماشین آن زن جان داده بود...!

سرم را روی زانوانم میگذارم و پلکهای سنگین و
خسته ام روی هم می افتند...

کاش هیچ خوابی سراغم نیاید...

جیغ میزند و هیجان ، وجود یک کودک پنج ساله را
فرا گرفته...

__بیایاااام...؟

پاشو بیا اینجا دُخترم... خودم قایمت میکنم...!

دخترک با موهای پُرپُشت خرمایی رنگ ، درحالی که عروسک محبوبش را زیر بغل گرفته ، انگشت روی لبش میگذارد:

هیش باباجون... آتش پیدام میکنه...!

مرد با ته ریش مُرتب و نگاه مهربان سر تکان میدهد:

بیاااااااااااا...؟

زودبرو قایم شو... جیران دخترم...؟ توأم بجنب...

آهو بیا پیش من...

پس من به آرش میگم شما دوتا باهم قایم شدین...

دخترک کوچولو لب میگزد و به دنبال پسر بچه می
دود:

صب کن داداش جهان... صب کن منم پیام...

صدای بلند چرخهای یک ماشین... لاستیکهایی که
سرعت میگیرند و گویی هیچکس جلودارش نیست...

یا ابالفصل... آهوووو بیا کنار...!

دختر بچه ای که با وحشت سر جایش ایست کرده...
مردمکهایی که به نزدیک شدن آن غول آهنین نگاه
میکنند و...

زیر پاهایش از ادرار خیس میشود...

صدای تند نفسهایش...

فریاد یک مرد...

دامن حریر را باد تکان تکان میدهد....
دُرست در چند قدمی او...دستی که تَن کوچک دختر
بچه را پس میکشد و...عروسکی که همراه با یک
صدای هولناک و مهیب...زیر چرخ های آن غول له
میشود...

با یک جیغ خفه از خواب میپریم...
تمام تنم به عرق نشسته است و کمرم از آن حالت
خُشک و غیر قابل انعطاف...
با وحشت از جا بلند میشوم و انگشتان نیمه جانم را
لای موهایم چنگ میکنم...
باز هم همان کابوس قدیمی...
کابوسی که هنوز هم نتوانسته بودم آن شخص را
ببینم...
کسی که پشت فرمان نشسته بود و...باعث مرگ
پدرم!...

زهار

#۱۲۳

سردار:

برقصیم...؟

مردمکهای سردار روی همان گیلای انگشتانش
گیر کرده:

فعلا حوصلشو ندارم...!

مهتاب با اخم پشت چشمی نازک میکند:

-دیبا جان از کی تا حالا خانما پیشنهاد رقص میدن...؟

دیباً توجهی به تیکه ی کلام مادرش نمیکند و کنار سردار جای میگیرد:

_اوضاع شرکت که روبه راهه...هیچ چیزی ام کم و کسر نیست و نمیدونم دلیل حال بد تو چیه...!

_کارن برگشته...!

نگاه خشک سردار به سرعت روی کوه‌رنگ میدود و فروغ فوراً واکنش نشان میدهد:

_کُجاست اون گور به گور شده...؟

سردار از اینکه سمانه همراهشان به این جشن افتتاحیه ی کوفتی نیامد ، راضیست و این کوه‌رنگ همیشه از آن مرتیکه خبرهایی دارد....

_هتله...یه خانم هم همراهش اومده...!

دیبا گلاس سردار را از لای انگشتانش بیرون میکشد
و باقی مانده ی نوشیدنی اش را سر میکشد:

یه زمانی وقتی میخواستیم هتل بریم صد تا مدرک
شناسایی کوفتی از مون میخواستن...!

و چرا سردار اصلا برایش مهم نیست دیبا با چه کسی
به هتل رفته و اصلا مدرک شناسایی به چه کارش
آمده...؟

حقیقت مُحرز باکره نبودن دیبا چیزی نبود که بخواهد
خیلی رویش مانور بدهد...

ولی یک گوشه از دنیا... دختری معصوم و خجالتی
شاید منتظر یک تماس کوچک از او بود... بعد از
رفتار مزخرف دو روز پیشش...

اصلا خبری از او نگرفته و انگار دخترک آنقدرها هم
بی غرور نبود.....!

کوهرنگ نیشخند میزند:

_دختره ازون بور اروپایی هاست... از جاوید شنیدم
کارن اومده سهامشو بفروشه... تو میخری...؟

مُخاطبش سردار است و مرد میبیند فک سخت شده ی
دامادش را:

_صاحب اول و آخرش من بودم... کی جُز من میتونه
دست روش بزاره...؟

موضعش را برای مرد طمع کاری که پدر نامزدش
است روشن میکند و این مهتاب است که باز تیکه
میپراند:

_والا کسی ام نخواست دست روش بزاره... ارزش
سهامش اونقدرام بالا نیست که سرش حلوا حلوا
بشه...!

فروغ با کینه بینی اش را چین میدهد:
_بره بمیره مردک بی عُرْضه...!

مهتاب جُرعه ای نوشیدنی مینوشد و کوه‌رنگ میان
صدای موزیک لایت فضا ، صدایش را کمی بالا
میبرد:

_اگر بهتر بدونی من چند درصد از اون سهام رو
بردارم... دو شرکت توی هم ادغام بشن سودمون
بیشتر میشه...!

سردار بد نگاهش میکند و این مرد از رو نمی‌رود:
_به عهده ی خودش می‌زاریم... اینکه به کی می‌خواه
بفروشه...

سردار تیر نگاهش را در چشمان مرد فرو میکند:

_صاحب اون سهام منم... جز این انتخاب دیگه ای
نداره...!

فروغ نفس تند و پُر از کینه اش را فوت میکند:

به زمین گرم بشینه... از همون اولم واسه سهام
سمانه کیسه دوخته بود... آراد بهونه ش شد...!

سردار نگاه بدتر از بدش را به فروغ میدوزد تا ادامه
ندهد آن کلمات منفور را...

زهار

#۱۲۴

-چرا ازش شکایت نکردین...؟ تا قرون آخرش رو باید
ازش پس میگرفتین...!

فروغ با همان یک نیم نگاه سردار عقب نشینی میکند
و حالا مهتاب بل گرفته است:

مردک فکر کرد از آسمون تلیپی افتاده
پایین... صاحب سهام شد دو دستی... سهامی که
میتونست حق دیبای من باشه...!

فروغ اینبار با گره گور بین لبهایش ، خیره به مهتاب
قاشقش را چرخ کوچکی میدهد:

اون بی شرف چیزی که مال دخترم بود رو با دوز و
کلک گرفت... حق دختر ساده ی من رو بالا کشیده و
با زنای ایکبیری تر از خودش تو هتلا ی پنج ستاره
ی تهرون جولون میده... اون سهام به جز سمانه قرار
نبود مال کسی بشه!

سردار حوصله ی خاله زنک بازی های اطرافیانش را
ندارد. بی حرف صندلی اش را عقب میکشد و از جا
بلند میشود.

دِیبا تا میخواد دنبالش روانه شود سردار موبایلش
را از روی میز برمیدارد و قبل از رفتن ، جدی لب
میزند:

_تماس واجب دارم...!

این یعنی دنبالم نیا میخوام تنها باشم...
دِیبا نگاه چپش را از تلفن دست سردار میگیرد و به
خدمتکار علامت میدهد نوشیدنی بیاورد...

کوه‌رنگ اصلاً از اوضاع پیش آمده راضی نیست و
فکر میکند میتواند از راه فروغ وارد شود:

**_شرکتاً ادغام بشن ، اسم بَرند یکی میشه...چرا این
پسر فکر سود و درآمد بیشتر نیست...؟**

دستش را در جیبش فرو میبرد و نفس تندی از گلو
خارج میکند...

چهل و هشت ساعت است که از دخترک خبری
ندارد...

نگرفته است...

عمدا نخواست بگیرد و تا حالا هم خبری از او
نشده...

خبری از دختری که با هزار جور جان کندن پا پیش
میگذارد برای نزدیکی بیشتر...

دختری که سعی دارد رابطه اش را با نامزدش خوب
پیش ببرد...

نوزده ساله ای که هیچ تجربه ای ندارد و ... در
نگاهش احساس فوران میزند...!

پس چرا تماسی نمیگیرد...؟

سردار اصلاً مُنتظر تماسش نیست ها...

فقط ذهنش مشغول است و... ممکن است خام
حرفهای آن مردک بد عُنُق شده باشد...؟

از سردار دلزده شود و به جای نزدیکی بیشتر به
کیان ، به او پناه ببرد...؟

به جهان...

لب زیرینش را محکم زیر دندان فشار میدهد و کاش
کمی میتواندست پا روی این آرامش ساختگی اش
بگذارد و آن دراز بدقواره را سر جایش بنشانند....

زهار

#۱۲۵

در یک تصمیم ناگهانی صفحه ی تلفن را روشن
میکند و بدون فکر ، شماره اش را میگیرد...

حسی زیر پوستش میدود...

چیزی مانند مورمور شدن و یا...تند شدن نفس
هایش...

بوق ها یکی پس از دیگری یه گوش میرسند ...

با گذشت هر ثانیه ، آرواره هایش بیشتر فشرده
میشوند...

ناز میکند برایش...؟

سردار کی اهل ناز کشیدن بوده است که اکنون
باشد...؟

تلفن را از گوشش فاصله میدهد و با جسم سردش
چند ضربه ی کم جان روی لبهایش میزند...

بعد از آن بوسه ی پُر از دیوانگی... واکنشش خیلی
تند نبود...؟

مثل یک روانی دوشخصیتی رفتار کرده بود...

لعنت به اراده ای که مقابل یک "خال" تحلیل برود...
یک نقطه ی سیاه اضافه ی زشت...

ضربه ی آخر را محکم روی لبهایش میزند و ... باید
جواب دهد...

مگر دست خودش است که جواب ندهد...؟

چانه اش را جلو میدهد و بعد از صاف کردن گلویش
، برای بار دوم شماره ی دخترک را میگیرد...

انگار که مطمئن باشد این بار با سر جواب میدهد...!

سی ثانیه بعد ، سردار با پیشانی خط افتاده و
ابروهای گره خورده ، بلافاصله کیان را میگیرد...
کیان سر دو بوق جواب میدهد:

_الان باید مهمونی باشی نه اینکه بازم تلفن دستت
بگیری و به من زنگ بزنی...!

سردار گوشه هردو چشمش را با فشار میمالد:

_زنگ نزدی دختره...؟

صدای زنی به گوش میرسد و کیان بی حوصله جواب
صدا را میدهد: میام عزیزم.....!

سردار کلافه است: کیان زدی زدی بهش...؟

صدای کیان بالا و پایین میشود. انگار که در حال راه
رفتن باشد:

_شمارشو دارم من كه زنگ بزَنم...؟ من فقط ميتونم
با اون زنيكه در تماس باشم...!

سردار بايد بگويد شماره اش را ميفرستم تو زنگ
بزَن و وضعيت را جوياسو... اما به جايش شمرده
شمرده لب ميزند:

_كشش نده... بايد زود تموم بشه...!

_اگر نميخواي كشش بدم پس بايد جلوي هورموناى
بيشعورتو بگيري... بايد ولش كني به امان مَن
...نبااايد لمسش كني ديگه...!

سردار فگش را مُحكم تكان ميدهد:

_بهتره تو کار خودت رو بکنی من کار
خودمو... واسه من باید و نباید ردیف نکن
کیان... کارت رو درست انجام بده...!

کیان سعی میکند صدایش را بالا نبرد:

_د اگه تو بخوای وقت و بی وقت دختره رو بکشونی
بغلت ، من باید چه غلطی بکنم دقیقاً...؟

سردار پوزخند و نیشخند زهرناکش را با هم میزند:

_قرار نیست فعلاً حتی نوک انگشتت بهش بخوره
کیان... اعتمادشو از دست نمیدی...!

_تو چی...؟ با لمس کردنات دختر بی تجربه ی
احساساتی رو بازی میدهی... دل میبندد به این لمس
های پُر از سرما و دیگه هیچ وقت هوس عشق
آتشین و ممنوع به سرش نمیزنه...

زهار

#۱۲۶

سردار همیشه پُر دل و جرأت بوده است اما
حالا... نمیتواند به دروغ قول دهد... نمیتواند قول لمس
نکردن بدهد...

خُب مرد است دیگر...

خیلی مزخرف است اگر بگوید اراده اش را از دست
میدهد... اما مقابل او...

در بعضی شرایط ، کوچکترین اراده ای روی خواسته
های نشدنی اش ندارد...

میخواهد...

و خیلی برایش زور دارد که...

حتی اگر به عقب هم برگردد دوباره تکرارش میکند...
در واقع حتی اکنون هم دارد به آن لحظه فکر میکند

...

کیان از مکث طولانی اش خوشش نمی آید:

_ هوای دلتو داشته باش...یه وقت با حرکات پیشبینی
نشده خودت وا ندی..._

سردار دستی به صورتش میکشد و تلاشش این است
جدی باشد:

_ این چرت و پرتا رو ولش کن...فردا میری شمال...!

میگوید و چیزی آزارش میدهد...

_ تنها برم...؟اون پیرمرد لگوری من رو تنها میخواد
چکار...؟

سردار موهایش را عقب میزند و حرص چه چیز را
میزند...خدا عالم است...!

_ باید اوضاع رو چک کنی... وقتی مٹ احمقا دختره
رو تحویل عاشق دل خسته ش میدی، فکر تبعات
بعدم باید باشی..._

کیان میخندد: زنگ زدی جوابتو نداده...؟
سردار کلافه تر از قبل با جدیت لب میزند:

_ کاری که گفتمو بکن...!_

قطع میکند و تلفن را در جیبش میسُراند...
کیان میرود... انگار دیگر هیچ اعتراضی از روند این
بازی ندارد... جز لمسهای سردار هیچ اعتراضی ندارد
و سردار نمیداند چه چیزی اینقدر عصبانی اش
میکند..._

یک ساعت بعد ، وقتی که مهمانی رو به اتمام است و
سردار عزم رفتن میکند دیبا آهسته و پُر از وسوسه
زیر گوشش لب میزند:

_ بریم آپارتمان چنار...؟؟_

فکر بدی نیست...

میشود کمی از حال و هوای لعنتی آن ویلا دور شد...

مدتهاست هیچ رابطه ای نداشته است و دیبا میتواند

حالش را خوب کند...

اما انگار کسی وادار به حرف زدنش میکند:

_باید با سمانه صحبت کنم...!

_هنوز زوده... تا ساعت یازده کارمون طول

نمیکشه...!

سردار وسوسه نمیشود... فقط میخواهد دور شود از

افکاری که خرابند... افکاری که کم کم ذهنش را

مسموم میکنند...

دیبا نامزدش است و کم لطفی هایش در حق این دختر

دارند زیاد میشوند...

نگاه به فروغ میکند:

با راننده میری یا خودم برسونمت...؟

فروغ زیاد از دیبا خوشش نمی آید ولی... کمی خیالش
راحت میشود... آن دخترک معصوم و بی تجربه
تأثیری روی سردار امروزی و روشن فکرش
نگذاشته است...

پاکی اش دل سردار را نلرزانده است و سردار با دیبا
ازدواج میکند...
بد یا خوب!....!

با راننده میرم!....!

زهرا

#۱۲۷

از آسانسور که پیاده میشوند ، سردار کارتِ در را
میزند و بلافاصله پس از ورود ، دیبا کروواتش را
سمت خودش میکشد...

شاید برای یک بوسه ی حرفه ای و پر از وسوسه...

برای اغوای سرداری که تمام مدت در سکوت
حرفهای او را گوش کرده بود و در نگاهش هیچ
حرارتی موج نمیزد...

درست در نزدیکی صورتش ، تا میخواهد ببوسدش ،
سردار سرش را پس میکشد و آهسته می غُرَد :

نه حَرَف بزن... نه ببوس...!

دیبا جا میخورد... اما نمیخواهد به هیچ چیز دیگری
فکر کند...

سردار اینجاست و این زن به جز او هیچ چیز دیگری
نمیخواهد...

حداقل در این لحظه ...

*

هر دو دستش را در موهایش فرو برده و ...

فکر میکند بهترین کار را انجام داده است...

فکر میکند و نمیداند این عذاب لعنتی برای چیست...

دیبا رفته است...

سر قولش ماند و درست یک ساعت بعد ، آپارتمان را
ترک کرد...

اما او تن کرخت شده اش را روی کاناپه انداخته بود

و با دکمه های باز ، پیمیش را دود میکرد...

میان هاله ی آن دودهای غلیظ ، تصویر دو چشم

کشیده ی روشن میدید...

دو چشم کهربایی...

نگاهی پُر از ناپختگی و... پُر از احساس...!
انگار فقط متعلق به او بود... به سردار...!
پُک عمیقی میزند و باز هم خیره ی دود رها شده
میشود:

_نَجَنگ...!

انگار که دُخترک رو به رویش باشد دوباره لب
میزند:

_برای دُرُست کردن رابطه ت با من نَجَنگ... هر چقدر
بیشتر تلاش کنی... بیشتر آسیب میبینی...!

فوت میکند دود رو به رویش را تا تصویر مَحو
شود...

که دُکمه ها و کمر بند باز سردار را نبیند...

که به هم ریختگی این خانه را ، که حاصل ایده های حرفه ای دیبا بود را نبیند...

فَکَش را فشار میدهد و ... خوره ی جانش را نادیده میگیرد!...

سردار باید به خانه برمیگشت...

سمانه اگر میخواید دیگر نمی توانست با او صُحبت کند...

او را میبایست از هر چیزی دور کند و اکنون که آن بی شرف برگشته بود...

از هر زمانی بیشتر نگران بود... نگران آسیب بیشتر او...

باید او را جایی دیگر میبرد...

باید از تهران دور میشد وگرنه در این رفت و آمدهای
خانواده ی کوه‌رنگ و طاها ، خواهرش میفهمید آن
مردک بی شرف برگشته است...!
میتوانست در خانه دوش بگیرد...

بشوید تنش را از این همه حسّ بد اما...
اکنون باید کمی عجله میکرد...

زهرا

#۱۲۸

مامان نمیداد...؟

سردار در نگاه تو خالی خواهرش زُل میزند:

خیریه داره...خودت میدونی واسه گردن کُفتای دور
و برش چقدر تبلیغ کرده که مناظره شرکت کنن...

سمانه سری تکان میدهد و آه عمیقش را پس میدهد:
_باشه... به این چند روز تنهایی احتیاج داشتم...!

تنها... نه نمیاند...

نمیداند حضور او را چگونه توضیح دهد...
نمیداند چه بگوید و دختر دست و پاچلفتی میتواند چند
روزی ، روحیه ی خواهرش را عوض کند...
سردار دنبال کلمات میگردد و سمانه میبیند که برادر
همیشه مُسلطش کمی تردید دارد...

_سَمَان...؟

_چیزی شده...؟ چند وقته کلافه ای انگار...!

پس به جز سکوت و تنهایی هایش ، به چیزهای
دیگری هم فکر میکند.

گلویی صاف میکند و نگاه میدزدد:

-یکی هست...

سمانه حال برادرش را نمیفهمد... از کدام دختر حرف
میزند با وجود دیبا...؟

کدام دختر که ... باعث میشود سردار نگاه بدزدد...؟
سردار ناگهان سرش را بالا می آورد:

رابطه ی من و دیبا بیشتر کاریه تا زن و شوهری...

سمانه کنجکاو میشود و این در چهره اش مشخص
نیست..._

میخوام از دیبا جدا بشم...!

و سردار نمیداند این حرف دقیقا از کجا روی زبانش
سُر خورد..._

سمانه اخم میکند و سردار با یک بازدم محکم ،
میخواهد به فکر بد نکردن ترغیبش کند:

-من هیچ وقت علاقه ای به دیبا نداشتم... هر دو مون
به خاطر منافعمون به این نامزدی رضایت دادیم...

سمانه هر لحظه بیشتر اخم میکند و سردار بالاخره
چیزی روی لب می آورد که خودش هنوز به آن
اعتقاد ندارد:

_من به کسی دیگه علاقمند شدم...!

سمانه بالاخره چیزی میگوید:

_به عشق اعتقاد نداشتی...!

_ازش خوشم میاد...

حالت صورت خواهرش عوض میشود.

چیزی شبیه جاخوردگی و سوپرایز شدن در نوع بی
حالت خودش:

این درست نیست...

_میدونم...اما میخوام این چند روز ، بیارمش
ویلا...تتها نمونی بهتره...!

من رو با کسی که نمیشناسم تتها میزاری...؟

سردار کلافه از جایش بلند میشود و چگونه سمانه را
مقاعد کند...؟

جهان برگشته است خانه دیگر...نه...؟

یه بار دیگه دیدیش...!

سمانه دستی به موهای صافش میکشد تا از جلوی
چشمانش کنار بروند:

من میخوام تتها باشم سردار...

دختر بدی نیست... میتونی باهاش کنار بیای...!

سمانه بی حوصله پلک میبندد:

اون دختر کیه...؟

_با فروغ رفتیم خواستگاریش... اون الان نامزدمه و

از حضور دیبا خبر نداره...!

برادرش کی اینقدر وقیح شد...؟

با وجود دیبا...؟

سردار آشفته از جا بلند میشود...

سخت ترین مرحله ی توضیح دادنش و...

اصلا قراری بر این نبود... قرار نبود سمانه بفهمد و

لعنت به ذهن مسموم شده ی سردار...

_میدونم... میدونم درکم نمیکنی ولی من نمیتونم اون

دختر و دست یکی دیگه بدم سمانه... اگر دیر میجنبیدم

با پسر عموش ازدواج میکرد... اونم وقتی که هیچ رضایتی به این کار نداشت...!

سمانه اصلا نمیخواهد این بحث را ادامه دهد
و... برادرش عاشق شد...؟

_نباید این کارو میکردی... دو تا زن رو بازیچه کردی
سردار... همونطور که من بازیچه شدم تو هم داری
همون کار رو میکنی...!

سردار عصبی پلک میبندد و دستش را برای توضیح
حال کوفتی اش بالا میبرد:

-این با اون فرق میکنه... میگم اگه دیر میجنبیدم از
دستم میرفت... من هیچ علاقه ای به دیبا ندارم و اینو
خودش خیلی خوب میدونه...!

سمانه از جایش بلند میشود. پشت میکند و هین گام
برداشتن سمت اتاقش ، متأسف وار زمزمه میکند:

اصلا مامان رو درک نمیکنم...!

زهار

#۱۲۹

هوا تاریک است وقتی به ویلا میرسند.
کیان از صبح اینجا آمده و هنوز خبری از او نشده...
تماسها را جواب نمیدهد و این کمی سردار را اذیت
میکند...

سمانه با دیدن نمای روشن شده ی ویلا ، آهسته
دستگیره ی در را میکشد.

سردار از دفعه ی قبل در آن اتاق را قفل کرده و با
وجود زنده شدن خاطرات خواهرش ، تغییر
رفتارهایش را به وضوح دیده است...

بعد از رفتن به تهران ، دایره ی کلماتش بیشتر شده
و جمله های طولانی تری را در جواب ، به لب می
آورد...

کمتر به یک نقطه خیره میشود و حتی...کمتر سُراغ
او را میگیرد...

خدمتکار مرد که از قبل ، از آمدن سردار با خبر بود
فورا پای ماشین می آید تا چمدانها را بالا ببرد...
سمانه فقط یک ساک کوچک همراه خودش آورده و
سردار یک سامسونت که هیچگاه دست کسی
نمیدهد...

سمت ساختمان ویلا ، پشت سر سمانه گام برمیدارد و
ذهنش به جایی دیگر سفر میکند...

به شبی که بوی چای دارچین همه جا را گرفته بود و
سردار حتی به آن لب نزد...

سردار به شبی سفر میکند که...یک جوجه ی باران
زده با لباس گلی ، روبه رویش ایستاده بود و از
کثیف بودن کفشهایش خجالت میکشید...

سیمین به پیشوازشان می آید و سمانه سلام سردی
میدهد...

یک راست به سمت اتاقش می رود و این راه ، کمی
برایش خسته کننده بوده است...

سردار هم بعد از اینکه سیمین را میفرستد به اتاقش
می رود و با تکیه به در ، آن را میبندد...

اتاق مرتب و تمیز است و حتی ممکن است ملافه ها
هم تعویض شده باشند...

حتما حمام شسته شده و آن فنجان های دست نخورده
ی چای هم...

با همان لباسها خودش را روی تخت می اندازد و به
محض افتادنش ، رایحه ی کمرنگ پرتقال زیر بینی
اش میخورد...

تصویر یک بچه آهوی کوچک که چارزانو روی تخت
نشسته و به او زل زده است ، به سرعت پشت
پلکهایش نقش میبندد...

سرش را در بالشت فرو میکند و طولی نمیکشد که
خواب ، چشمهایش را با خود میبرد...

_ همیشه دقیقا بگی دو روزه کدوم گوری هستی...؟
_ کدوم گوری میتونم باشم...؟گفتی برو منم اومدم...!

سردار از روی تخت بلند میشود و دست لای موهای
به هم ریخته اش میکشد:

_ جهان برگشته خونه...؟

کیان در حال رانندگیست:

_ برگشته...اون دوتا کفتر عاشق رفتن ماه
عسل...پیرمرده تا مرز سخته ی دوم رفته...زن
عموئه پیشنهاد بیرون اومدن رو قبول
کرد...و...؟دیگه چی...؟

گندش بزنند...چرا درست حسابی امار نمیده...؟

دکمه های پیراهن چروک شده اش را باز میکند:
_ آهو کجاست...؟ خبری ازش گرفتی...؟

_ والا شبی که من با جهان رفتم سرسلامتی حاج
حسین ، خبری ازش نبود... پایین نیومد...!

برای لحظه ای دست سردار روی دکمه ی آخر مکت
میکند:

_ یعنی چی خبری ازش نبود...؟ غیب که نشده ، حتما
باید ازش خبر میگرفتی...!

کیان دلیل لحن دستوری و پر از حرص سردار را
نمیفهمد:

_ نگرانش شدی...؟ میگم پایین نیومد... ندیدمش... از
جهان بپرسم حالشو یا از پیرمرده...؟

سردار دستش را به کنسول ستون میکند و پلک
میپندد: خيله خُب ... هیچ کاری رو درست انجام
نمیدی...!

تماس را قطع میکند و موبایل را روی سطح چوبی
می اندازد...
لعنت...

چرا فکرش اینقدر مشغول میشود...؟

زهار

#۱۳۰

_خوش اومدین... بفرمایید پیش آقاجون الان آهو رم
صدا میزنم...
سردار نیم نگاهی به پلکان طبقه ی بالا می اندازد و
سمت نشیمن قدم برمیدارد...

خبری از مهدی و جهان نیست...

حاج حسین علی کامیاب را میبیند که با پوستی رنگ
پریده به تاج مبل تکیه داده است و با دیدن سردار ،
به سختی از جایش بلند میشود:

خوش اومدی پسرم...

سردار دست میدهد به او و باید حالش را بپرسد...؟
بد بودنش ممکن بود به آهو مربوط باشد...؟

سردار مینشیند و رسم احوال پرسی را به جا می
آورد...

از او پذیرایی میشود...

برخورد خوب...

ده دقیقه... بیست دقیقه و حتی نیم ساعت میگذرد و
خبری از دخترک نیست...

حتی خبری از زن فعال و چندکاره ی مهدی هم نیست...

کم کم اخم مهمان ابروهایش میشود و بحثی که پیرمرد به زور خاتمه میدهد را میپچاند:

_ آهو خونه نیست...؟

پیرمرد از سوال سردار جا میخورد و... مگر از زنش خبر ندارد...؟

_ خونه ست...

و سپس بلند خدمتکار را صدا میزند:

_ فاطیما...؟ بگو آهو بیاد پایین...!

سردار از جایش بلند میشود:

_ اگر اجازه بدین من آهو رو میبرم ویلا...خواهرم سمانه تنهاست و من هم امشب راهی تهرانم...!

حاج حسین کمی مکث میکند و حالِ بی حال آن دختر
تکیده را به یاد می آورد:

_مشکلی نیست پسرم... زننه اختیارشو داری...!

سردار در دل پوزخند میزند و خیلی خوب میداند چه
در سر پیرمرد میگذرد... حتی اگر آهو زنش باشد ، آن
مرد زورگو دلش میخواهد همه زیر یوغ او باشند...

سری تکان میدهد و از جا بلند میشود... خدمتکار او
را تا طبقه ی بالا به اتاق دخترک راهنمایی میکند و
خودش میرود...

در میزند و صدای ساز که میشنود ، دستگیره را
پایین میکشد...

برای لحظه ای مابین اتاق و چهار چوب در میخکوب
میشود...

یک دختر... که ساز میزند...

یک دسته موی پُرپشت خرمایی رنگ که موجشان
زیباست و سردار زیبایی ها را خوب میبیند...

دختری که پشت به او ، پایین پنجره در سازش میدمد
و انگار که هیچ صدایی جز آن ساز دهنی را
نمیشنود..

یک نوای غمگین و پُر خاطره...

نوای الهه ی ناز از یک دختر...!

آن هم نه با پیانو... بلکه با ساز دهنی...؟

قدم به داخل میگذارد و در اتاق را آهسته روی هم
میگذارد...

تمام اتاقش را یک رایحه ی خوشبو فرا گرفته...

اتاقی که چشم سردار را نمیگیرد...

چشمان سردار ... فقط و فقط روی موجود ریز جُته

ای ایست که بیشتر قدش را موهایش فرا گرفته...

در روی پاشنه قرار میگیرد و صدای به هم خوردنش
، دخترک را از دنیای خودش بیرون میکشد

زهار

#۱۳۱

آهو به عقب برمیگردد و با دیدنش رنگ به رنگ
میشود:

__س سلام...!

سردار نگاه نمیکند لبهایش را و... چرا اجازه نداده
بود دیبا ببوسدش...؟

یک حس بد میگیرد... حس بد خائن بودن...

نسبت به چه کسی...؟ نمیخواهد حتی فکرش را هم
بکند...

_جواب تلفن نمیدی...چرا...؟

آهو نگاه میگیرد و از تخت پایین می آید:

_ک کی اومدی...؟م من متوجه نشدم...

پاهای سردار خود به خود جلوتر میروند و دخترک ،
شبهایش را اینجا صُبح میکند...؟

_الان...باید حتما تا اینجا میومدم که دلیل بی جواب
موندن تماسمو بپرسم...؟

آهو با لباس های خرسی بچگانه اش خجالت
میکشد...حتما سردار او را احمق تر از قبل
میبیند...کسی که هیچ زنانگی ای ندارد...لعنتی...چرا
در اتاق را قفل نکرد...؟

جوابی نمیدهد و سردار نمیتواند کنترلی روی
قدمهایش داشته باشد... نمیتواند روی انگشتانی که
زیر چانه ی کوچک دخترک مینشینند مُسلط باشد.
سرش را بالا میکشد و نگاهش را که میبیند... چیزی
از درونش سقوط میکند... حسّی برای دومین
بار... سیب آدمش تکان میخورد:

_قهری...؟

آهو نگاه میدزدد و تحمل این همه نزدیکی ، چقدر
سخت است...

چقدر پُرتنش...

سردار دست دور کمرش قُفل میکند و تن کوچکش را
به خودش میچسباند:

_گفته بودم... من اهل ناز کشیدن نیستم... از زنای
قهری هم خوشم نمیاد...!

قلب آهو بال بال میزند و گرمای تن سردار دارد او را
به آن شب میبرد:

ق قهر نیستم که...!

دست خودش نیست... دست سردار نیست بسته شدن
پلکها و ... چسبیدن لبانش روی پوست بناگوش
دخترک...

بویش خوب که نه... لعنتی عالی بود...

یک رایحه ی ملایم و سحر انگیز که از موهایش
متساعد میشد...

صدای کیان در گوشش زنگ میزند:

د اگه تو بخوای وقت و بی وقت دختره رو بکشونی
بغلت ، من باید چه غلطی بکنم دقیقا...؟

کمرش را بیشتر میفشارد و باید رهایش کند:

میبرمت ویلا...

آهو تکان میخورد و سردار اجازه ی دور شدن
نمیدهد...

حس کسی را دارد که مدتها دنبال چیزی بوده است
و...حالا پیدایش کرده...

سفت و محکم میگیردش و با لبهایش روی پوست گُر
گرفته ی دخترک پچ میزند:

_با من میای...!

جمله اش خبریست و هیچ درخواستی در آن به نظر
نمیرسد...

_ن همیشه...

لبهای سرکش سردار بدون اجازه اش پایین تر سُر
میخورند و چرا رها نمیکند این دختر را...؟

با من میای و چند روز میمونی ویلا...!

آهو تمام جسارتش را جمع میکند و با تمام توان با
حسی که سردار دارد زیر پوستش می دواند میجنگد:

ن نمیخوام اونجا ت تنها بمونم....!

چانه اش بوسیدن نیست و ... سردار نمیگذرد...
بوسه روی چانه اش میکارد و وسوسه لحظه ای
امانش نمیدهد...

ببوسد آن خال را...؟

ممنوع کرده بود برای خودش... چقدر دوری از
ممنوعه ها سخت بود:

تنها نمیمونی...!

لبه‌ایش که تکان میخورند دخترک با تپش قلبی گر
کننده قدم به عقب میگذارد و سردار هم این اجازه را
میدهد...

زهار

#۱۳۲

آهو چشم میزدند و یک کشش قوی قدمهای سردار را
به دوباره جلو رفتن ترغیب میکند... اما هر طور که
شده جلوی آن را میگیرد...

آهو دستپاچه و دلخور، موهایش را عقب میزند و
غمی در چهره اش نمایان است...

آخه ن نمیشه... آق بابام و عموم...

سردار هیچ چیزی نمیخواهد بشنود اما... بد یا خوب
بودن دخترک مهم است...؟

خب...نه...!

راستش حتی خودش هم نمیداند اهمیتش را و
نمیخواهد کلمه ای دیگر بشنود:

_من پایین منتظرم...!

دهان آهو برای حرفی که پشت لبهایش میماند باز
است و نفس تُندش را پس از خروج سردار ، بیرون
پس میزند...

تنهایی با او...؟

همان که او را با کیان فرستاد...

او که مستقیماً دخترک را از اتاق خواهرزاده اش
بیرون کرده بود...

مردی که آهو را حتی لایق دادن یک خبر از حضور
داشتن یا نداشتنش ، ندانسته بود...

در آن ویلای بزرگ رهایش کرده و آخر سر ، کارش
چیزی شبیه دَک کردن بود...

تردیده‌ها و ... دل شکستن‌ها داشت از پا در می
آوردش...

شلوارش را پشت در کمد ، با جینِ خاکستری اش
تعویض میکند و...

قدمی سمت کنسولش بر میدارد...

تاپ ساده‌ی مشکی رنگ را از کتو بیرون میکشد و
همانجا آن را به جای لباس خواب مزخرفش تن
میزند...

غافل از نگاهی که از رده‌ی باریکِ در ، رویش
نشسته...

روی بچه آهوی بی حوصله...

سردار برخلاف یک دختر بچه ، اندام کامل و تراشیده
ی یک زن را میبیند که اگر بخواهد... میتواند هر
مردی را از پا در بیاورد...

میداند کارش درست نیست اما... حتی اگر یک آیه‌ی
چند کلمه‌ای بینشان خوانده شده بود ، آن پری
دریایی بهش اعتقاد داشت...

آهوی ساده و خجالتی ندانسته دل میبرد و مردِ پُشتِ
در ، با نگاه میخکوب شده حتی یک ثانیه از سکانس
جذاب روبه رویش را از دست نمیداد...

تاپ مشکی رنگ را میپوشد و سردار هنوز هم نگاه
نگرفته...

اگر کسی بیاید... و او را اینگونه کنار در اتاق دخترک
ببیند...

حتما میگویند دیوانه است...

آهو با چشمان غمگینش مشغول بافتن موهایش
میشود و سردار نگاه پر از تحسینش را بالاخره
برمیدارد...

دست به صورتش میکشد و با پوستی داغ شده ، به
سرعت آنجا را ترک میکند...

زهر این دختر جان را کم کم از تن بیرون میکشید...

سَمَش به تدریج تمام ارگان های تن سردار را درگیر
میکند و انگار هیچ چاره ای ندارد...

خشمگین از خودش و نقشه های مُزخرفش ، بدون
خداحافظی از حاج حسین ، بیرون میرود و حتی به
صدای زن مهدی که میخواهد برای شام تعارف بزند
اهمیتی نمیدهد...

زهار

#۱۳۳

در ماشین را محکم روی هم میکوبد...

همه چیز از اراده ی او خارج شده...

نباید بشود...

نباید اینقدر شُل بگیرد...

آن دختر بچه واقعا دارد رویش تأثیر میگذارد...؟

برای چندمین بار از پیشانی تا چانه اش را دست
میکشد و نفس پُر حرصش را بیرون میفرستد...

همیشه باز یا بسته بودن در اتاقش را اینگونه نادیده
میگیرد...؟

حتما اتاق آن مردک یغور هم طبقه ی بالاست...!

فکّش از فکر کردن به چیزی که ناگهان جلوی
چشمانش می آید ، مُحکم روی هم فشرده میشود...

چشمانش را روی هم فشار میدهد و نفسش را از راه
بینی بیرون پس میدهد...

چگونه میشود جهان را از این ویلا بیرون کشید...؟
حتما او هم با همین ندانسته ها درگیرش شده... آنها
از بچگی با هم بزرگ شده اند و دخترک حتی اگر یک
بار هم بستن در را فراموش کرده باشد ، کافیست
برای مسموم کردن یک مرد برای همیشه...

حرص کجا را میزند...؟

گردنش را میچرخاند و حساب نفس های تُند شده اش
از دستش در می رود...
باید برخوردش با او را درست کند...

لعنت به کیانی که درست میگوید...

دیگر کشیدن آن تَن به آغوش خودش را حرام
میکند...

لمسش را برای چندمین بار ممنوع میکند ...

دو شخصیتی بودن او دارد به دخترک لطمه میزند و
حداقل میشود بار روی دوشش را کمتر کند...!

دستگیره ی در کشیده میشود و چند ثانیه بعد ، رایحه
ی مُلایم پرتقال را همراه خودش به کابین بسته ی
ماشین می آورد...

_ آق بابام چطور اجازه داد...؟

سردار نگاهش نمیکند...

آن تصویر هی جلوی چشمش می آید و خدا اینگونه
در کاسه اش می گذاشت...؟

ماشین را روشن میکند و گلویش را برای جدی بودن
صاف میکند:

_ قرار نیست کل هفته رو با من باشی...سمانه رو
آوردم... فکر کنم حضور تو یه کم روی روحیه ش
تأثیر بزاره...

آهو پوزخند میزند و سردار بالاخره صورتش را نگاه
میکند...

پیشانی اش را به شیشه ی پنجره تکیه داده است و
انگار هیچ لبخندی در صورتش به چشم نمیخورد...

او از چیزی ناراحت است و میتواند مربوط به رفتار
های اخیر سردار باشد...؟

نگاه میگیرد از چهره ی غمگین و در هم رفته اش و
همزمان با افتادن در جاده ی سنگلاخی باغ ، لب
میزند:

اینجوری نباش...!

آهو ثانیه ای نگاه میکند مرد جدی و اخموی کنارش
را و جمله ی بعدی او ، تمام فکری که داشت به
سمت نگران بودن سردار کشیده میشد را خراب
میکند:

سمانه رو آوردم حال و هواش عوض بشه...پیشش
خوشحال باش...به اندازه ی کافی غم و غصه تو
زندگیش داره...!

زهار

#۱۳۴

آهو در جوابش سری تکان میدهد و نگاه غم بارش
را دوباره به بیرون میدهد...

وجود او اصلا اهمیتی دارد برای کسی...؟
غمش...

دلیل حال بدش...

چشم میبندد و میخواهد بخوابد...

حرفی با او ندارد...

فقط منتظر است یا برای همیشه درست شود و یا...

از پایه ویران...

دیگر منتظر نمیماند کسی سمتش قدم بردارد...

پیش قدم میشد تا جایی که غرورش له نشود...

برای بهتر شدن اوضاع تلاش میکرد ولی...

سگ دو نمیزد برای رابطه ی یک طرفه...!

دلش را سفت و محکم می‌گرفت تا وابسته ی آن
لمسهای گیج کننده نشود...

مردی که با دست پیش میکشید و با پا پس میزد را
بالاخره میفهمید...

دلیل رفتار های ضد و نقیضش را...

تمام طول راه در سکوت میگذرد و درست وقتی
ماشین در محوطه ی ویلا پارک میشود ، سردار جمله
ای که دقایق طولانی به آن فکر کرده است ...اینکه
بگوید یا نه را بالاخره روی لب می آورد:

_سمانه افسردگی حاد داره...اگر از من ناراحتی یا
باهام قهری ، لطفا پیش اون وانمود کن که همه چی
خوب پیش میره...!

آهو برای ثانیه ای در چشمان سردار زُل میزند...
میداند از او ناراحت است و هیچ تلاشی برای برطرف
کردن ناراحتی اش نمی کند...

آهو همراه با تکان سر ، لبخند بی جانی میزند و پیاده
میشود...

از او بر نمی آید کینه به دل گرفتن و سر وقت تلافی
کردن...

اهل سواستفاده از موقعیت هم نیست ...

سردار از همانجا قدم برداشتن او را به سمت
ساختمان ویلا میبیند و...

دخترک نباید اینقدر سکوت کند...

نباید اینقدر مهربان باشد...

آدم ها لیاقت محبت زیادی را ندارند...

هار میشوند با محبت های بیجا ...

یکی باید حالی اش کند مقابل بدی ، نرمش نشان
ندهد...

زیادی مظلوم نباشد و برای خواسته اش بجنگد...

پیاده میشود و ساک کوچکی آن کوچولوی معصوم را
همراهش میبرد...

حتما پر از لباس های خرگوشی و بامبو و بچگانه
است...

گوشه ی لب سردار بالا می رود و ... امروز یواشکی
دید زدن را هم تجربه کرده بود....

یک اندام کاملا وسوسه انگیز با لباس های
معصومانه....

یک فانتزی جذاب میتواند باشد ...

برای لحظه ای یک ایده ی پلیدانه به فکرش میرسد
و... اگر کیان بفهمد ، قطعاً مخالفت میکند...

با ورودش میتواند صدای مکالمه ی آن دو را
بشنود...

دختری که با وجود لکنت زبانش سعی دارد خیلی
خوب به نظر برسد...

لبخند به لب دارد و نگاهش همان است که در ماشین
دیده بود...

سمانه خوب خیره اش میشود و سردار میداند او از
اینکه سردار چنین دختری را انتخاب کرده در شگفت
است...

مخصوصاً اینکه او را به دیبا ترجیح داده باشد...

خ خیلی خوشحالم از دیدنتون...!

ساک را روی مبل می اندازد و دست دور کمر آهو
میپیچد...

سمانه جزء به جزء صحنه ی روبه رویش را از
دست نمیدهد و در سکوت ، خیره ی چشمان براق
برادر کوچکترش میشود...

این خانم کوچولو همون دختریه که در موردش
باهات صحبت کرده بودم...

سمانه رنگ به رنگ شدن گونه های آهو را میبیند
و...چقدر بکر....

سری تکان میدهد و میبیند سردار چگونه بینی اش را
به شال دخترک میچسباند.

_ اسمش آهوئه... نامزدم و... زَنَم...!

هر دو زن از مکالمه ی سردار متعجب هستند و این
در صورتهایشان نمایان نیست...
سمانه انتظار شنیدن این کلمه را از سردار ندارد...

_ عقد کردین...؟

صدای آرام و خش برداشته از سکوت طولانی سمانه
، به گوش هر دویشان میرسد... و آهو به جای سردار
جواب میدهد:

_ فقط یه محرمیت کوتاه مدت...!

زهار

#۱۳۵

فقط...؟

انگار سردار از کلمه ی "فقط" و "...کوتاه مدت" خوشش نمی آید و سمانه آن را به وضوح در صورتش میبیند...
برادرش واقعا عاشق شده...؟

انگشتهایی که قرار نبود هیچوقت دیگر آن تن ظریف را لمس کنند ، محکم تر کمر باریک و خوش تراشی که برهنه اش را دیده ، چنگ میزنند :

همون محرمیت کوتاه مدت تو رو زن من کرده
دیگه...!

سمانه برای اولین بار لبش کوتاه کشیده میشود... به
لبخندی که از یاد برده است و این غریزه اش است که
لبهایش را میکشد.

سردار میبیند و نوری در دلش روشن میشود...
گمانش این دختر با خودش انرژی می آورد... حتی
زمانی که خودش غمگین و سرخورده بود...

سمانه درخشش چشمهای سردار را میبیند و آه
غلیض و سنگینی از گلویش رها میشود...

هیچوقت سردار را روی یک زن مُحِق ندیده است.
سرداری که عقیده دارد هر انسانی فقط و فقط مال
خودش است ، نه به نام دیگری...

او دیبا را دارد و این دختر ساده و....

کلمه ی زَنَم ، کمی قُلدر گونه نیست...؟

آهو میخواد از دستهای سردار دور شود:
مـ من برم لباسامو عـوض کنم اگر اجازه
ب بدین...!

سمانه پلک میبندد و آهو بالاخره از آن همه گرمای
دیوانه کننده دور میشود...!

ساک کوچکش را برمیدارد و میان راه حتی سکندری
میخورد و به زور خودش را جمع و جور میکند....

چشمهای سردار میخندند و سمانه آن را میبیند:

زنای خنگ رو دوست نداشتی....

سردار چشم از راه پله میگیرد و به نگاه سرد سمانه
میدهد:

خنگ نیست... فقط زیادی معصوم...!

سمانه از جایش بلند میشود و پشت به سردار ، سمت
حیاط میرود...

شاید این زوج بخواهند کمی با هم تنها باشند.
با وجود دیبا...

این تغییر ناگهانی سردار را درک نمیکند... تغییر در
سلیقه و نگرشش را...

فروغ را هم بابت رضایت به این کار ، درک نمیکند...

دیبا زرنگ است و خوب بلد است گلیم خودش را از
آب بکشد...

اما او هم یک زن است...

هیچوقت بازی خوردن یک زن را دوست ندارد...

**معصومیتش رو ازش بگیر...بزار همونجوری که
هست بمونه...!**

سمانه میرود و پاهای سردار را به زمین میچسباند...
سردار دقیقا داشت چه میکرد...؟

آهو:

از بین لباسهایی که آورده بودم ، با تردید آن پیراهن
کلوش سبز رنگم را برمیدارم...

رنگش به پوستم می آید و تنها ایرادش این بود که
ساق پاهایم را تا کمی پایین تر از زانو به نمایش
میگذاشت...

پا روی خجالت و شرمم میگذارم و همان را روی
تخت سردار میگذارم...

با تشویش دست به پیشانی ام میگیرم و هنوز هم از
پوشیدن پیراهن آستین کوتاه مطمئن نیستم...

فشار زیادی را روی خودم حس میکردم...

یک جور خلأ سنگین که خلاصی از دستش آسان
نبود...

باید روی خودم مسلط میشدم ...

آنطور که مشخص بود سردار هیچ چیز از گذشته ی
من نفهمیده بود و انگار قصد فهمیدنش را هم
نداشت...

هیچ سؤالی نمیپرسید و من هم دلم نمیخواست
توضیحی بدهم...

کاپشن و تاپم را روی تخت می اندازم و بعد از
پوشیدن پیراهنم ، جینم را هم به لباسهای روی تخت
ملحق میکنم...

زهار

#۱۳۶

از باز کردن بافت موهایم مطمئن نیستم...
ممکن است دست و پا گیر باشند و بیش از پیش من
را دست و پا چلفتی نشان دهند...

نمیدانم مقابل خواهرش چگونه رفتار کنم...
خودم در حال فرو پاشی هستم و قرار است برای
کسی دیگر انرژی بخش باشم...

نفس سنگینم را بیرون پس میدهم و صندل‌های سفیدم
را پا میزنم...

کمی عطر روی موهایم میپاشم و با ضربانی که از
همین اکنون به خاطر ظاهرم بالا رفته بود ، از پلکان
پایین می آیم...

هیچ صدایی به گوش نمیرسد ...
نه کسی تی وی روشن کرده است و نه حتی یک
موزیک...

سردار نیست و سمانه هم حتما به اتاقش رفته...
قدمهایم را سمت آشپزخانه برمیدارم...

فکر به دم کردن چای ، تصاویری را در ذهنم کلید
میزند که هیجان زده و در عین حال سرخورده ام
میکند...

یک اولین که خراب میشود...

یک بوسه ی نفس گیر و باشکوه که رنگ میبازد...
دلّم نمیخواهد حتی برای یک بار دیگر ، پا در آن اتاق
بگذارم...

اتاقی که از سر بی حواسی واردش شدم و به
کنجکاو ی محکوم بودم...

اتاقی که انگار ارزشش خیلی از شکسته شدن قلب
من با ارزش تر بود...

دیگر برای دم کردن چای دست به کتری نمی‌زنم...
سراغ قهوه ساز میروم و بعد از پر کردن مخزنش ،
به راحتی دکمه اش را می‌زنم...

ذهنم پُر است از سؤالی‌هایی که انگار هیچوقت قرار
نیست جوابشان را بگیرم...

فَنجان کوچکِ چینی ، که از قهوه ی دویلِ اسپرسو پر
میشود ، دستگاه را خاموش میکنم و مایع قهوه ای
شکلاتی را که از آن بخار ساطع میشود را از زیر
قطره هایی که هنوز در حال ریخته شدن هستند ،
بیرون میکشم...

صدای قدمهایی به گوشم میرسند و من با فکر به
اینکه ممکن است سردار و خواهرش باشند ،
دو فنجان دیگر کنار دستگاه قرار میدهم...
احتمالا تا ردیف کردن آن دو ، قهوه ی من هم کمی از
آن حالت داغ و لب سوز ، قابل نوشیدن میشد...!

تفاله ی قهوه را در سطل آشغال میریزم و صدای قدم
ها حالا به آشپز خانه میرسند...
سر برمگردانم و با دیدن کیان که عقب تر از سردار
ایستاده ، از جا میپریم و طی حرکتی غیر قابل پیشبینی
، تنم را پشت قامت بلند و عریض سردار پنهان
میکنم...

سردار پشت میکند تا من بهتر بتوانم قائم شوم...
قلبم از ترس دیده شدن در حال شکافتن سینه ام است
و او با درست ایستادنش ، کامل من را پوشش
میدهد...

کیان به سرعت با معذرت خواهی های پی در پی آنجا
را ترک میکند و من با حرصی که نمیدانم سر و کله
اش از کجا پیدا میشود ، از پشت روی کمر سردار
مُشت میگویم:

چ چرا از قبل هَماهنگ نمیکنید آخه...؟

سردار آهسته سمت من برمیگردد و من بیشتر
عصبانی میشوم:

اووون منو دید...!

از زور خجالت اشک در چشمانم حلقه میزند...

مطمئن بودم سردار مرا درک نمیکنند و حتی شاید
برخورد من از نظرش مسخره به نظر برسد...
اما من یک عمر با همین عقاید بزرگ شده بودم...
چانه ام اسیر دست بزرگش میشود و اوست که نگاهم
را بالا میدهد...

هیچ چیز از چشمهایش خوانده نمیشود...
اخم ندارد... لبخند هم که نه...

فقط یک برق خاص ، که در موارد خاص تر از
خودش دیده میشود...

ندید... نذاشتم ببینه...!

چانه ام در دستش میلرزد و نگاه تشکر آمیزم را در
چشمهایی میدوزم که حالا ، ریز به ریز صورتم را
نگاه میکند...

بافت بلند موهایم...

لباسی که به زیبایی روی تنم نشسته بود... پیراهنی
که درست همرنگ چشمان خودش بود...

حالا وقت تند شدن نفسهای من بود...
وقت هیجان زده شدن از نگاه پر از تحسین او...
خوب بودم از نظرش...؟
قابل قیاس با زنهایی که میتوانست با یک اشاره
داشته باشندشان ، بودم...؟
قطعا نه...

نگاهم را پایین میکشم و همان لحظه صدای زمزمه
اش را میشنوم:

لباست رو عوض کن...!

حکمش لازم الاجراست ...در صورتی که رهایم
کند...!

زهار

#۱۳۷

خُ خُب من چجوری ب برم وقتی کیان تو هال
نشسته...؟

انگشتانش از بازوی برهنه ام پایین می آیند و بار
دیگر سرتا پایم را نگاه میکند...
متعجب است میدانم...

از اینکه من با همین لباسی که ممکن بود از نظر او
و خانواده اش یک نوع لباس پوشیده به نظر برسد ،
خجالت زده شده بودم ...

میفرستمش بره بیرون...!

میگوید و قبل از دیدن هرگونه واکنشی از طرف من ،
بار دیگر... برای چندمین بار لباسم را یک برانداز
کامل میکند... گلویی صاف کرده و...
پُشت میکند و میرود...

دست به پیشانی ام میگیرم و فنجان قهوه را میبینم...
آن را هم برمیدارم و با شنیدن صدای قدمهایی که دور
میشد ، سمت هال گام برمیدارم...
از پلکان بالا میروم و حتی نمیدانم سمانه در کدام
اتاق مستقر میشود...

لباسم را بعد از نوشیدن قهوه ، با یک شومیز آبی
رنگ و همان شلوار جینم عوض میکنم.

نمیدانم چگونه با کیان روبه رو شوم اما بالاخره
میبایست پایین بروم...
سردار امشب به تهران برمیگشت...

شالم را روی موهایم مرتب میکنم و فنجان به دست ،
با نگاهی که دائم روی نشیمن و پذیرایی میچرخید ،
پله ها را پایین میروم...

صدای تق تقی به گوشم میرسید... و بحث آرامی که
به زور شنیده میشد.

فنجان خالی را در آشپزخانه میگذارم.

کسی به فکر شام نیست...؟

میبایست چیزی آماده کنم...؟

باید از سردار میپرسیدم و ... با کیان هم روبه رو
میشدم...!

هنوز حتی سلام هم نکرده بودم و این ممکن بود
سردار را از من بالکل ناامید کند...

ناخودآگاه دستی به لباسم میکشتم و قدم هایم را سمت
صداهایشان برمیدارم.

به طرف یک اتاق در باز که کنار سالن قرار داشت...

روبه روی چهار چوب در که قرار میگیرم ، سردار
را پشت به در و کیان را دقیقا چشم در چشم
میبینم...

خجالت زده و شرمگین ، سرم را پایین می اندازم:

_س سلام...!

سردار آن چوب بلند بیلیارد که اسمش را حتی نمیدانم
، کنار میزند و به سمتم برمیگردد. این را از برگشتن
پاهایش میفهمم...

و همزمان صدای شوخ کیان:

سلام...

لبم از داخل اسیر دندانهایم میشود و سردار جدی
میگوید:

چیزی شده...؟

کیان میخندد:

_بابا به خدا که من چیزی ندیدم... لازم نیست اینقدر
خجالت بکشی...!_

حتما صورتم به رنگ خون گراییده ... سرم را بالا می
آورم و به جای کیان ، به سردار نگاه میکنم.
به او که اخم غلیظی بین ابروهایش گره خورده:

_ش شام بزارم...؟

برمیگردد و نوک آن چوب را بین دو انگشتش
میگذارد:

_لازم نیست... سفارش دادم... خدمتکار هم یه چند
دقیقه دیگه میرسه...!

گوشه ی شالم میان مشتم مچاله میشود:

_پس من براتون چاای میزارم...!

کیان از میز فاصله میگیرد و سمت من می آید:

نظرت چیه این گنداخلاقو با میز بیلیاردش تنها
بزاریم...؟ تو دم کردن چای کمکت میکنم...!

مصلحتی میخندم و نمیدانم ، دم کردن چای هم مگر
کمک میخواهد...؟

زهار

#۱۳۸

میفهمم که برای اینکه بیشتر از آن خجالت زده نشوم
، راحت برخورد میکند اما...

از اینکه سردار بیشتر اوقات مرا با او تنها میگذارد
اصلا خوشم نمی آید...

کیان خوب است...

مرد بد و هیزی نیست ولی... سردار نباید اینقدر مرا
به حال خودم میگذاشت...

سینی حاوی استکان های کمر باریک را آماده میکند
و روی میز میگذارد:

_خانوادگی اصالتا شمالی هستین...؟

زیر کتری را کم میکنم و درب قوری را رویش قرار
میدهم. هنوز هم نتوانسته ام مستقیماً در چشمانش
نگاه کنم :

_آق ب بابام اینجا به دنیا اوومده... اما هممون
تهران بزرگ شدیم...!

روی صندلی پشت میز مینشیند و من نمیدانم اکنون
باید کجا بروم.

بشین ، سر پا نمون...

به ناچار روی صندلی روبه رویش مینشینم و او
سؤال بعدی اش را میپرسد:

_اصالت حاج حسین گیلکیه...ولی اسم بچه های آقا
مهدی ریشه ی ترکی و مغولی دارن...!

لحظه ای با تعجب نگاهم را بالا میکشم..چقدر زیرک
است:

_خُب ما مادر بزرگم تُرکه...!

لحظه ای روی چشمانم مکت میکند و خیلی عادی ،
ابرو بالا می اندازد:

_آها...اینم میدونی جیران و آهو ، هر دو یک معنی
رو دارن...؟

میدانستم و هنوز هم درک نکرده ام چرا یک اسم را
برای دونفر در خانواده انتخاب کرده اند...
سر تکان میدهم و او تأییدم را میبیند:

فکر میکنم تو بیشتر به آهوها شباهت داری...

از خدا میخواهم صورتم سُرخ نشود و او شرم زدگی
ام را با چیز دیگری اشتباه نگیرد.
دستپاچه هستم اما حتی از جایم تکان هم نمیخورم...
میترسم با بلند شدنم زمین بخورم و از فکری که
واهمه داشتم در سرش بیفتد ، واقعا رُخ دهد...

سردار چرا نمی آید...؟

_فکر کنم یه کم مُعذبت کردم...واقعا قصدشو
نداشتم..._

آب دهانم را قورت میدهم و چانه ام را بالا می اندازم:

ن نه... اینطور نی نیست...!

خوبه... چون اصلا دلم نمیخواد فکر بدی درموردم
بکنی... من دوست سردارم... از این بعد دوست تو هم
هستم... میتونی همه جوهره رو من حساب کنی...!

دلم کمی آرام میگردد و تتم از آن حالت تهاجمی خارج
میشود...

منون...

آخم و تخم سردار رو به دل نگیر... وقتی به جای
اینکه خواهرشو بفرسته سفر خارجی ، یه راست
میارتش ویلای رامسر... یعنی یه چیز با ارزش اینجا
داره ... سردار تا واسه کسی ارزش قائل نباشه ، هیچ
قدمی سمتش برنمیداره... مخصوصا اگر زن باشه...!

نوری در دلم میتابد...

یک نور درخشان و زیبا...

سر بلند کرده و به چهره ی متفکر کیان نگاه میکنم:

_ ب ببخشید...می میشه یه سؤال بپرسم...؟

میخندد و به صندلی تکیه میدهد:

_ میدونم اون کلمه ی آخر جمله م حسابی کنجکاو
کرده...بپرس چیزی که تو سرته...!

من قبلا با او راحت تر بودم.انگار قایم شدن از
نگاهش کمی مُعذّبم کرده بود...با اینکه حتی نوک
انگشتم را هم ندید اما انگار امروز مثل قبل ، با او
راحت نیستم:

_ کسی رو هم دووووست داشته تا حالا...؟؟

کیان مکث میکند... جوابی نمیدهد و این مرا سردرگم
تر و ... حسود تر از قبل نشان میدهد:

_خ خیلی برام مُهمه ک بدونم...!

_از خودم پرس...!

شنیدن صدایش از پشت سر ، قلبم را از جا میپراند.
به عقب برمیگردم و او را تکیه بر ویتترین جلوی
آشپز خانه میبینم.

زهار

#۱۳۹

_چرا یهو مثل جن ظاهر میشی...؟

سردار نیم نگاهی به کیان می اندازد و هنوز هم اخم دارد:

_ترسیدین...؟

سوالش پر از ابهام است... حال و هوای عجیبی دارند چشمهایش و... اگر با تنها بودن من و کیان مشکل دارد ، پس باید کنارم بماند...
نه اینکه مرا به امان خدا رها کند...!

کیان از جا بلند شده و شعله ی زیر کتری را خاموش میکند:

_والا با قیافه ای که تو گرفتی بایدم بترسیم... آهو چای بریزم برات...؟ فکر کنم دم کشیده...!

_م ممنون...

صندلی روبه رویم ، که تا لحظه ای قبل ، کیان رویش
نشسته بود را زیر میز هول میدهد و رو به من خم
میشود:

_بزار خودم کنجاویتو برطرف کنم...تو زندگی من ،
فقط تعداد انگشت شماری زن وجود داشته ...اما تا
حالا عاشق هیچکدومشون نشدم...!

زمزمه اش را نمیدانم کیان میشوند یا نه...اما من به
جای خوشحال شدن ، کمی سرخورده میشوم...
میگوید تا حالا...این یعنی حتی من هم...!

آب دهانم را قورت میدهم و سرم را بالا میکشم:
_سمانه خانم رو بیدار کنم برای چای...؟

چانه اش تکان ریزی میخورد و بعد...با عقب کشیدن
همان صندلی کیان ، رویش مینشیند:

_بیدارش کن... ایده ی خوبی واسه عصبی
کردنشه...!

میخواهم بلند شوم اما ، با حرف آخرش سر جایم
مینشینم:

_چ چای دوست ندارن...؟

_برو بیدارش کن آهو...!

_م مگه نمیگی عصبی میشه...؟

_اتاق سمت راستی کنار اتاق من...!

و کیان با سینی پُر برمیگردد:

_گاهی عصبی شدن برای کسی که گوشه گیری و
تنهایی رو انتخاب کرده میتونه تنوع خوبی باشه...!

لبه‌ایم آویزان میشوند.

من مأمور شده بودم که خواهر شوهرم را عصبی
کنم...

برای بهتر شدن وضعیتش...؟

از جاییم که بلند میشوم ، کیان با خنده ی مسخره اش
بدرقه ام میکند:

_ امیدوارم موفق باشی !...!

در میززم و کسی جوابگویم نیست...

بعد از چند بار امتحان کردن ، بالاخره دستگیره ی در
اتاقش را باز کرده و وارد میشوم...

با دیدن قامت ظریف و لاغری که روی زمین دو زانو
نشسته بود ، جا میخورم:

_ ببخشید...ف فکر کردم خوابید...

یک آلبوم بزرگ را در آغوش گرفته و عکسهایش را
ورق میزند.

جوابی نمیدهد و من را به قدم بیشتر برداشتن ترغیب
میکند...

جلو که میروم ، میتوانم شخصیت های داخل عکس را
به وضوح ببینم...

همان پسر بچه ی کوچک ...

پسر بچه ی بی گناهی که ... واقعا به قتل رسیده
بود...؟

زهرا

#۱۴۰

پسر بچه مانند همان قاب عکس میخندد...

سمانه بدون حتی ریختن یک قطره اشک ، همه ی
عکسها را میبیند...

به جز پسر بچه هیچ کس دیگر در عکسها دیده
نمیشود...

_ اینجا تازه یاد گرفته بود مامان بگه...!

چشمانم به سوزش می افتند... اما او حتی صدایش هم
نمی لرزد:

_این لباسارو از همینجا براش خریدم... تابستون بود
فکر کنم...!

صدایش فقط خَش دارد... انگار که سالها با کسی
صحبت نکرده باشد...

_این عکس رو سردار ازش گرفته... تازه از لندن
برگشته بود...

جلو می آیم و کنارش مینشینم. کاش میتوانستم کمکی
بکنم...

این حال عجیب را درک نمی‌کردم و با آن آشنایی
نداشتم...

میترسیدم کلمه ای بگویم و بدتر همه چیز را خرابتر
از قبل کنم...

این آلبوم رو از من قایم کرده بودن... سردار به
مامانم گفته بود از چشم من پنهونش کنه... اما من
پیداش کردم...!

تمام جرأت و جسارتم را جمع میکنم تا حتی یک جمله
به لب بیاورم:

چ چند سالش بود...؟

بالاخره لرزش محسوسی در صدایش شنیده میشود:

اون عوضی ازم گرفتش...

بُغض غلیظ لانه کرده در صدایش ، غم را در دلم
مهمان میکند. به این نتیجه میرسم که حتی اگر چیزی
بگویم ، او صدایم را نمیشنود...

فقط حرفهایی که روی دلش تلنبار شده را به لب می آورد...

مانند یک برنامه ی ضبط شده...

_من کوتاهی کردم...ولی اون کثافت هم تقاصشو پس میده...!

کاش حداقل بشود از جایم بلند شوم و لیوانی آب برایش بیاورم...

اما فقط منتظر میمانم...

رو به رویش بی حرکت می ایستم تا تمام ناگفته هایش را بیرون بریزد...

_من نمیدونستم...کسی خونه نبود...فقط اون بود...!

نگاهش ناگهان روی چشمهای خیس شده ی من کشیده میشود...

این زن دیوانه نیست...

شاید فقط یک گوش میخواد برای شنیده شدن...

_آراد تنها بود...اون كثافت تنهاس گذاشته بود...من
فكر كردم اون ميمونه پيشش!...

لبه‌ايم را روى هم چفت ميكنم.حالتهايش درست مانند
يك انسان عادىست...

او كاملا نرمال است...

فقط غصه هاش را كسى نشنیده...!

يا نتوانسته به گوش كسى برساند...

_ميگفت بزرگ شده...از پس خودش برمىاد...ولى

برنىومد...بچم نتونست از پس خودش بر

بياد...نتونست از خودش دفاع كنه...

از اين قصه ، بوهاى خوبى به مشام نمىرسد...

دلَم دارد از غَم اين زن ميتركد و كسى نيست ، بدبختى

هاى خودم را بشمارد...

حَقِّمُو ازون پست فطرت پس میگیرم... سردار برام
پیداش میکنه....!

چایی سرد شد... قرار بود فقط بیدارش کنی...!

صدای جدی سردار از پشت سرم، مرا از جا
میپراند...

نگاهم را سمتش برمیگردانم و... سفیدی چشمانش را
غوطه ور در خون میبینم...

نگاهش ترسناک است... پُر از غیض و...

درست مانند روزی که اتفاقی وارد آن اتاق شده
بودم...

زهار

#۱۴۱

دستپاچه از جا بلند میشوم .
سمانه آهسته لای آلبومش را میندد و بدون نگاه به
سردار ، روی پا می ایستد:

شما برین ... منم میام...!

سردار سکوت میکند و من به این فکر میکنم که...
چرا هرچیزی به آن پسر بچه مربوط میشد ، او را از
من اینقدر عصبی میکرد...؟

درمورد همه اینگونه برخورد داشت یا فقط من...؟

سمتش قدم برمیدارم و بی نگاه ، از کنار قامت پر
هیبت مردانه اش عبور میکنم...

دستش را از روی دستگیره ی در برمیدارد و بدون
آنکه آن را ببندد ، پشت سر من گام بلندی برمیدارد.

مُجم اسیر دست بزرگش میشود...
نگاه سوپرایز شده ام را که ناگهان تا چشمانش بالا
می آورم ، دستم را به طرف اتاق خودش میکشد.

قلبم وحشیانه میتپد...

نمیدانم چه برخوردی قرار است که داشته باشد...
هر چه بود ، دیگر اجازه نمیدادم مانند یک گناهکار
به من نگاه کند...
من هیچ اشتباهی نکرده بودم....

به محض ورود ، در را محکم میبندد و تتم یک چرخ
کامل میخورد....

دست روی شکم میگذارد و کمرم را به در اتاق
میچسباند...

همه ی اینها در چند ثانیه ی کوتاه رُخ میدهند...
من واقعا نمیدانم اشتباهم چه بوده است که اینگونه
نگاهم میکند....

با دستی که کنار سرم ، روی در ستون کرده است:

سعی نکن واسه ارضای کنجکاویت ، دائم از سمانه
سؤال بپرسی... با ندونم کاریات حالشو بد میکنی...!

من مُستحق این خشم نیستم...

و برای اولین بار میخواهم از حق خودم دفاع کنم:

ای— ایشون خودش ب با من حرف زد...م من به جز
یه سؤال معمولی ...هی— هیچی نپرسیدم که لایق
چنین برخوردی ب باشم...!

مردمک هایش روی صورتم میچرخند. اجازه ی دفاع
از حقم را میدهد و وسط لکنت هایم ، بی حوصله
نمیپرد...

کمی آن نگاه ها دنباله دار میشوند...

به جز نفسهای تُند من ، هیچ صدای دیگری به گوش
نمیرسد...

فاصله را اکنون میتوانم ببینم...

فاصله ی اندکی که حتی به وجب نمیرسد...
قدش بلند است و برای زُل زدن در صورت من ،
مجبور است خم شود...
نگاهش دیگر سرزنش بار نیست ...

_می میخوام برم بیرون...!

من نگاهش نمیکنم و او دست آزادش شالم را لمس
میکند:

_خوب نیست آدم اینقدر زود قهر کنه...!

_قهر نی نیستم...چاییم سرد شد...!

چانه ام را بالا میدهد تا مستقیم در چشمانش زُل
بزنم...

حالا صدای نفس های او هم شنیده میشود:

_من روی سمانه خیلی حساسم... روی گذشته ش
بیشتر... تا وقتی که درمورد این دوتا کنجاوی نکنی
، فکر نمیکنم به مشکل بربخوریم...!

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم و گمانم او هم حالت
عصبی چشمانم را میبیند:

_م من کنجاوی نکردم...!

با نوک زانویش ران پایم را به در فشار میدهد و
چیزی در شکم من پیچ میخورد...
لمسهایش چرا عادی نمیشوند...؟

_فقط درمورد من میتونی کنجاوی کنی... اگر سوالی
داشتی ، از من پرس... خودم کنجاویتو ارضا
میکنم...!

برای ثانیه ایی دوباره خیره ی نگاهش میشوم...

قلبم انگار از یک سربالایی پر شیب ، به پایین سقوط میکند...

خیرگی هردوی ما ادامه دارد...

تاجایی که انگشتان او آهسته روی چانه ام بنشینند...

کمی بالاتر بیایند و درست کنار لبم متوقف شوند...

فشار اندکی که به آن نقطه وارد میکند ، کمی دیوانه

کننده است و امکان سقوط پاهای سُست شده ی من

وجود دارد...

زهار

#۱۴۲

نگاهم را پایین میکشم...

درست روی گلویی که سیب آدمش آهسته تکان

میخورد:

_چرا وقتی لمست میکنم اینقدر سُرخ میشی...؟

لب زیرینم را زیر دندانم فشار میدهم... من از پس
چنین لحظاتی بر نمی آیم...
نمیتوانم کنترل کنم چنین دقایقی را و...
دلَم نزدیک شدن بیشتر میخواهد و آن روی خجالتی و
بی عُرْضه ام مدام دست و پایم را میبندد...

دو انگشتش را دو طرف لبهایم فشار میدهد... یک
فشار دردناک که باعث میشود لبم از زیر دندانهایم
آزاد شود...

سرم را با همان فشار به عقب میفرستد تا نگاهش
کنم...
و اکنون صدای قلب من ، مانند تپل به گوش او
میرسد...

فَکِّ زاویه دارش از این نقطه ، سخت و فشرده دیده
میشود...

نگاهش پر از حرارت و جدّیت است و من نمیدانم
کدامش را ارجحیت دهم...!

_همیشه اینقدر زود سُرخ میشی...؟ به همه ی مردایی
که بهت نزدیک میشن اینجوری نگاه میکنی...؟

او لبهایم را مُحکم میفشارد و من حتی نمیتوانم کلمه
ای بگویم...

نمیتوانم بگویم تا به حال هیچ مردی اینگونه به من
نزدیک نشده است...

صورتش نزدیکتر میشود...

تا جایی که نوک بینی اش ، پوست گونه ام را لمس
کند:

_این نگاهت... این نگاه برمیگرده به خجالتی بودنت
یا... احساس داشتن به من...؟

چند طره مو روی پیشانی اش می افتد و قلب
من...خشونتش را فراموش میکند...

رفتار توهین آمیز چند لحظه قبلش را فراموش
میکند...

لبه‌ایم درد میگیرند و دهان او با نفس عمیقی روی
گوشم مینشیند:

_وقتی پیش من میای... از این عطر مُزخرفت نزن...!

قلبم از آن تپش دیوانه وار ایست میکند...
پلکهای بسته ام همانگونه ثابت میمانند و لحظه ای
بعد ، آن گرمای تابناک ، تبدیل به سرمای میشود که
تم را میلرزاند...

تم کنار زده میشود...

او از اتاق بیرون میرود و من مانند یک عاشق
احمق... پاهایم میخ زمین میشوند...!

زمان میخواهم...

برای به خود آمدن ، زمان میخواهم...

او همانی نیست که روز اول آمدنم به این اتاق ، لقب
دختر پرتقالی به من داده بود...؟

من...

فکر میکردم او از این رایحه...خوشش آمده...!

بُغض چموش ، باز هم در گلویم خانه میسازد...

تمام آوارهایی که روی دوشم بودند و برای چندین
دقیقه فراموش شدند ، روی شانه هایم فرود می
آیند...!

دست روی قلبم میگذارم و خود را جا مانده در اتاقی
میبینم که...متعلق به سنگ دل ترین مرد دنیاست...!

مردی که حالا اگر میخواستم هم...از سرم...از قلبم
بیرون شدنی نبود...!

زهار

#۱۴۳

__ میتونم کمکت کنم...؟

چند بار پلک میزنم تا خیسی چشمانم خشک شود.
خدمتکار مشغول پاک کردن میوه هاست و من...خودم
را مشغول سالاد کرده ام.
کیان است که کنار میز ایستاده است...

__ م ممنون...خوودم انجام میدم...!

صندلی را بیرون میکشد و رویش مینشیند. باز هم
بدون اینکه از من نظری بخواهد:

__ از سردار شنیدم یه مدته دکتر رفتنت کنسل شده...!
نگاه اخمویم را لحظه ای روی صورتش میکشام...

چهره اش جذاب و مینیاتوری است...
کمتر مردی را دیده ام که هم جذاب باشند... و هم
زیبا... حتی بازیگران هالیوود...!

نگاه میگیرم و چند کاهو روی هم قرار میدهم:

ن نتونستم ب برم...

آرنجهایش را روی میز قرار میدهد و کمی رو به
صندلی خالی مابینمان نزدیک میشود:

_من یه دوست دارم که پزشک گفتار درمانه... اگر
بخوای میتونی به صورت آنلاین باهاش در ارتباط
باشی... البته اگر بخوای..._

لحظه ای دست از خوردن کاهو ها برمیدارم و او
هول زده میگوید:

__ قصد بدی نداشتم... گفتم اگر بخوای...!

خوب بود اگر میتوانستم درمانم را ادامه دهم...
بعد از موضوع خواستگاری جهان ، به جز یک بار
دیگر نتوانسته بودم به مطب پزشکی مراجعه کنم:

__ م منظور تون از آنلین...

__ یعنی مکالمه ی تصویری... اگر قبول کنی من بقیه
ی مسائل رو حل میکنم...!

لبخند تلخی روی لبم پیدا میشود... ذات مهربانی دارد
کیان...

__ م من قبول میکنم... فقط س سردار...؟

خیار کوچکی از ظرف پیش رویم برمیدارد و گاز
میزند:

__ از چه لحاظ...؟ فکر نمیکنم مخالفتی داشته باشه...

متفکر و با ذهنی مشغول ، گوجه را پوست میکنم...

من باید درمان میشدم...

باید ادامه اش میدادم...

با این لکنت لعنتی حس یک انسان ناتوان و زبون به
من دست میداد:

_ب باشه...باید چکار کنم...؟

تلفنم که روی میز و کنار سبد کوچک نان قرار داشت
را برمیدارد و جلوی رویم میگیرد:

_رمزشو بزن...!

نگاهی به دستهای گوجه ایی ام میکنم و ناچار لب
میزنم:

_شصت ، هفتاد و سه...

برای لحظه ای نگاهش را تا چشمانم بالا میکشد.
رمز را میزند و درحالی که شماره ای را میگیرد با
لبخند میگوید:

_شصت...؟ فکر میکنم سال تولد سردار باشه... هفتاد
و سه کیه...؟

خجالت زده و با گونه های گر گرفته از جا بلند میشوم
تا دستانم را بشویم...

خنده ی او بیشتر میشود:

از هفتاد و سه تا نود و دو...؟ نوزده سالته...؟!

من چیزی نمیگویم و او با لحن شوخش بیشتر از قبل
سر به سرم میگذارد:

_زیادی کوچولویی... اختلاف سنیت با سردار
خیلیه...!

زهار

#۱۴۴

خانم جان آقا گفتن میزو بچینم...!

کیان از روی صندلی بلند میشود و موبایل را به
طرف میگیرد:

_اختلاف سنی مهم نیست...مهم اینه بتونی لمشو
دستت بگیری...یه کم سخته...ولی دور از انتظار
نیست...!_

نیست...؟

من واقعا دیگر نمیدانم چه زمانی حالش خوب است و
چه موقع بد...

گاهی آنقدر گرم و پر حرارت خیره ام میشود که در
گرمایش ذوب میشوم...

و گاه آنقدر خشن و طوفانی... که من را در تلاطم
موج های تردید گرفتار میکند...!

موبایل را از دستش میگیرم:

_م ممنون...!

_شماره ی خودمم سیو کردم کار یا چیزی احتیاج
داشتی باهام تماس بگیری...!

با قاشق ، برنج زعفرانی را زیر و رو میکنم و صدای
سردار هم به جمع تمام آواهایی که ذهنم را زیر مُشت
و لگد گرفته بود ، اضافه میشود...

آن تو ، صدای جهان هست...عمو...فریادهای آن
زن...خاتم جون...آق بابا...

در سرم هزاران جمله بالا پایین میشود...

هویتیم مانند یک کاغذ باطله ، روی هوا معلق مانده
بود و ... باد به آن اجازه ی فرود آمدن نمیداد...

_ از غذا خوشت نمیاد...؟

از آن فضای بسته و داغان ، به زمان حال پرت
میشوم...

سرم را بالا میگیرم... برخلاف ذهن احمقی که فکر
میکرد مخاطب سؤالش ممکن است من باشم ...
اما او کاسه ی کوچک سمانه را از سوپ پُر میکند:

_ اینو سیمین سفارشی واسه خودت درست
کرده... بقیه رو از بیرون گرفتیم اگه دوست نداری ،
سوپ رو بخور...!

نگاه گوشه ای ام روی صورت سمانه مینشیند...
او که بی اعتنا به محبت های سردار ، با سالادش
بازی میکند...

نمیگوید از سردارِ خُشک و جَدّی این محبت ها بعید
است...؟

سرم را دوباره پایین می اندازم...
حتی نمیتوانم لقمه ی دهانم را بجوم...
ظرفی کنار دستم سریده میشود:

_ آهو ازینا بخور...زیتون و ترشی دوس داری...؟

نگاهم روی دست کیان گیر میکند و سینه ام حجم
سنگینی را تحمل میکند...

_زیتوناش حرف نداره...امتحان کن حتما...!

لقمه ی جویده نجویده ام را قورت میدهم و همزمان با
برداشتن یک زیتون کوچک ، با چنگال ، سری به
معنای تشکر تکان میدهم...

اصلا دوست ندارم مورد ترحم قرار بگیرم...
سمانه خواهرش بود و محبت کردن به او جزء
واجباتش محسوب میشد...

اما من هم نباید حس هیچ بودن میکردم...
وقتی من را به اینجا دعوت میکرد ، نباید به کسی
دیگر واگذار میشدم...

کسی که ممکن بود از روی ترحم به من احترام
بگذارد...

_میخوام با شاهرخ صحبت کنم خودش درمان آهو رو
ادامه بده...!

برای لحظه ای هم من و هم سردار استپ میشویم...

سردار اول به من ، و بعد کیان را نگاه میکند:
_برای...؟

دست به سمت پارچ آب میبرم و قبل از من ، کیان
لیوانی آب برایم میریزد:

_برای برطرف شدن اشکالات جزعی مکالمه
هاش...!

لیوان آب را به لبهایم نزدیک میکنم و او جدی تر از
قبل میشود:

_من مشکل حادی توی مکالمه ش نمیبینم...لازم
نیست...!

کیان: آهو قبول کرده...بقیه ش مهم نیست...!

سمانه دست از خوردن غذا میکشد و قبل از اینکه از
جایش بلند شود ، سردار برمیخیزد:

_ده دقیقه دیگه بیرون باش کیان... برمیگردیم
تهران...!

زهار

#۱۴۵

پشت شیشه ی بخار گرفته ی پنجره ، با ماگ پر از
نسکافه ی داغ، خیره ی برخورد قطرات باران
هستم...

سکوت برقرار شده ، کمی ذهن پر از تشویشم را آرام
میکند...

کسی جز من و سمانه اینجا نیست...

سیمین پس از شستن آخرین ظرف ها به سویت
خودشان برگشته بود و...جز سمانه ای که هیچ جوره
قصد صمیمی شدن نداشت ، هیچ کس دیگری در این
ساختمان نبود...

تلاشم برای نزدیک بودن به او مانند شنا کردن ، در
رودخانه ای بود که امواجش خلاف جهت من می
آمدند...

جُز همان چند جمله ی کوتاه روز اول ، تقریبا هیچ چیز دیگری از او نشنیده بودم...

من اینجا آمدم تا به او انرژی بدهم اما...
خودم از هرکسی زار و افسرده تر بودم...

دل‌تنگ بودم...

دلگیر...

پر از تردید...

نمیتوانستم تمامش کنم...

نمیتوانستم پا روی قلبی بگذارم که برای مردی بی رحم و بی عاطفه میتپید...

کسی که چهار روز از رفتنش میگذشت و تماس هایش ، فقط و فقط برای پرسیدن حال خواهرش بود...

یک گفتگوی سرد ... و حتی غیر دوستانه...

صدای ویبره ی تلفن ، روی سطح شیشه ای میز که به گوشم میرسد ، تند و تیز سمتش قدم برمیدارم.

ماگ نسکافه را کناری میگذارم و با دیدن اسم کیان ،
میشود گفت عضلاتم تقریبا وا میروند...

به شدت حوصله ام سر رفته و حداقل خوب بود که
این مرد رئوف ، هر از چند گاهی حالم را دوستانه
میپرسید:

_س سلام...!

_اوه اوه... فکر کنم حوصله ت حسابی سر رفته...!

روی مبل دونفره جای میگیرم و کانال تلویزیون را بالا
پایین میکنم:

_ی یه کم...

_با شاهرخ صحبت کردی...؟

_ب بله...مرد خ خیلی خوبی بودن...خ خیلی خوب
باهام کار کردن...م ممنون از لطفتون...

_به دلت صابون نزن که سردار حالا حالا ها
نمیاد...ولی خودم یه سر اونجا کار دارم...اگر بخوای
یه وقت مناسب تو و سمانه رو هم یه کم بگردونم!...

حالا حالا ها دقیقا یعنی کی...؟

حداقل دلش برای من تنگ نمیشود ، نمی آید دیدن
خواهرش...؟

آق بابا و بقیه هم انگار از حضور نداشتن سردار در
ویلا مطمئن بودن که هیچ سراغی از من نمیگرفتند...
_هوم...؟با گردش موافقی...؟فکر کنم سمانه خانومم
یه مدته بیرون نرفته باشه...واسه روحیه ش
خوبه...!

لحنش وسوسه انگیز است...

گردش...خرید...ساحل ، در این هوای بارانی...

یه جا میشناسم ذرت مکزیکیش حرف نداره...سمانه
خاتوم ازونا بخوره فک کنم یه دهن واسمون
بخونه!...

در این هاگیر واگیر ، نمیدانم خنده ی تلخ لعنتی
چگونه سر و کله اش پیدا میشود ...
تصور آواز خواندن سمانه ، به جای خنده ، شاید
بیشتر غم انگیز میبود:

ب باشه...اگر س سمانه جوون اومد...م منم
میام!...

زهار

#۱۴۶

چند ضربه ی آرام روی در اتاقش میزنم.

سردار پشت خط بود و مستقیم از من خواسته بود
تلفن را دست خواهرش برسانم...
یک روز میبایست دلیل رفتارهای سردش را بپرسم...
میبایست روبه رویش بایستم و از او جواب بگیرم...
من آدم رفتن نبودم...
اگر من را نمیخواست ، باید مستقیم این را به من
میفهماند...

قلبم برای صدای بَم و مردانه اش میرفت ...
دلَم برای دیدنش پر میکشید اما...
باید میدانستم چه در سرش میگردد...

_بیا تو...!

صدای زنگ دار سمانه که به گوشم میرسد ، در را
باز کرده و داخل میشوم...
در کمال حیرت ، او را با چادر نماز سفید رنگ و
سجاده ی فیروزه ای خودم میبینم...

از دو روز قبل به خاطر عذر شرعی دیگر قادر به
نماز خواندن نشده بودم و هیچ حالی از سجاده ی
عزیزم نپرسیده ام...
حالا این تصویر...

زنی که لباسهای خیلی آزاد نمیپوشید اما... هیچوقت
حجاب هم نمیگرفت... حالا روی سجاده ی من ، در
حال اشک ریختن بود...

بوشون خیلی خوبه... آروم میکنه آدمو...!

پشت خط بودن سردار کاملاً فراموشم میشود و با
شعف ، قدمی سمتش برمیدارم:

خ خودم درستش کردم... می میخواید برای شمام
...

تسبیح آبی رنگ سنگی ام را بار دیگر میبوید و بعد
آن را کنار مهر قرار میدهد:

_تو و سردار مثل آب و آتش هستین...مثل تیغ تیز و
پنبه ی نرم...اونطور که تو خیالات یه دختر نوزده
ساله میگذره بهت محبت نمیکنه...تو خیلی
معصومی...آسیب میبینی...

چانه ام میلرزد...او کاملا درست میگوید...اما نه قلب
من و نه پاهایم...جایی برای پناه بردن نداشتند....

_ن نمیتونم ازش دل بکنم...

نگاه از لرزش مردمکهای خیسم میگیرد و مشغول
جمع کردن سجاده میشود:

_کارم داشتی...؟

میگوید و تمام وجود من را به تلاطم می اندازد...
سردار پشت خط بود...!

دست به پیشانی ام میگیرم و خودم را لعنت میکنم...

س سردار میخواست باهاتون حرف بزنه...

چادر را از سرش میکشد و من با دیدن صفحه ی
خاموش تلفن ، در دل دعا میکنم ، حداقل جمله ی
آخرم را نشنیده باشد...

سجاده و چادر را به طرفم میگیرد: ببخشید... بی
اجازه برداشتم!...

لبخند دستپاچه ای روی لبم جا میگیرد و آن ها را
سمت او هول میدهم:

-ای این چه حرفیه... ب باشه مال شما...م من الان ن
نمیتونم ن نماز ب بخونم...تو خونه یکی دیگه دا
دارم!...

قدردانی را میتوانم در چشمانش ببینم.

من دلم میخواد حتی برای یک سر سوزن ، برای
یک تانیه این زن را از حال و هوایش بیرون بکشم:

ی_ به خواهشی ازتون بکنم ، ر رد نمیکنید...؟

مثل یک آدم سواستفاده گر خیره ام میشود و من
خجالت زده ، دست به موهایم میشکم:

آ آقا کیان گفتن آ اگر شمام دلتون ب بخواد ، میاد م
مارو می میبره گردش...

من باید استراحت کنم...میدونم به خاطر من حوصله
ت خیلی سر رفته...

خ خواهش میکنم...زیاد طول ن نمیکشه...

آه غلیظش را آهسته بیرون میدهد:

_من واقعا نمیتونم پیام بیرون...!

گوشه ی لباسش را در دست میگیرم و تمام تلاشم را
میکنم مظلوم به نظر برسم:

_ا اگه شما نیاید ... م منم نمیرم... لطفا... زوود بر می
میگردیم...!

لحظه ای چشمانم را نگاه میکند...

از نگاه این زن ، روحش کامل پر کشیده و رفته
است:

_باشه... من توی ماشین منتظر شما میمونم...!

زهار

با نفسی سرخوش ، که سرخوشی اش مصنوعیست ،
کیسه های خرید را دست کیان میدهم تا همراه بقیه ی
وسایل ، داخل صندوق بگذارد...

گفته بود همه چیز از حساب سردار است و من اولین
خریده های همسر را با کسی دیگر رفته بودم...
حتی کیان از حساب او کلی خرت و پرت برای خودش
خریده بود و سر هر خریدش میگفت : چشمش کور
دندش نرم ، خودش میومد نامزدشو خرید میبرد...

تمام وقت به این فکر میکردم که اگر کسی مرا با
کیان ببیند ...چه فکری میکنن..؟

اصلا مجال فکر کردن میدهند...؟

اگر عمو ، جهان یا هر کسی از اعضای آن ویلا ، که
هنوز هم نفهمیده ام خانواده ام هستند یا نه...اگر یکی
از آنها مرا شانه به شانه ی کیان ببیند...قطعا همانجا

سرم را گوش تا گوش میبریدند و پیش چشمان همه ،
آن را روی سینه ام می گذاشتند...

من دختر گلبهار بودم...

و دختر گلبهار بودن یعنی ، زاده ی او بودن...

هم پیکش بودن..

کسی با دیدن من با کیان نیاز به فکر کردن نداشت...

نداشت چون بدون حتی ذره ای تردی ، این من بودم
که گنهکار شناخته میشدم...

اما هیچ یک از اینها برای من اهمیتی نداشت...

من ، پس از سالها دور از خانه بودم و میخوامم از
این لحظات ، نهایت استفاده ام را بکنم...

سمانه تمام آن لحظات در ساحل ، منتظر ما بود...

من قبل از کیان دوان دوان به طرفش میروم و
همانجایی که او را تنها گذاشته بودیم ، میبینمش...

سردار گفته بود به هیچ وجه او را تنها نگذاریم اما ،
برای یک بار هم که شده قوانینش را زیر پا گذاشته و
کمی به آن زن ، طعم آزادی چشاندیم...

کنارش ، روی صندلی پلاستیکی بلال فروشهای آنجا
قرار میگیرم.

کیان یک چتر و چند صندلی اجاره کرده بود و با
وجود نم نم باران ، و سرمای هوا ، او همانگونه به
جذر و مد دریا نگاه میکرد...

ت_ تنهایی خ خوش گذشت...؟

از گوشه ی چشم ، گونه های احتمالاً سرخ مرا نگاه
میکند و لبه های کاپشنش را به هم نزدیک میکند:

ق_ قول داده بودم یه بار زمستون بیارمش شمال... دریا
رو خیلی دوست داشت...!

لبخند روی لبم خشک میشود...

_همش از بازوی سردار آویزون میشد و بلال
میخواست... یواشکی و دور از چشم من برایش
میخرید...

نسیم ملایمی می آید و چتری هایم را روی صورتم
میریزد....

همان نسیم باعث میشود او با یک نفس عمیق ، پلک
ببندد:

_مامانم و سردار... اونا نمیزارن من درموردش حرف
بزنم... میگن هرچقدر بیشتر بهش فکر کنی ... افسرده
تر از قبل میشی...

چتری هایم را کنار میزنم... دستهایم را در جیبم فرو
میکنم و خیره ی صورت رنگ پریده ی او میشوم...
یک مادر ، که فرزندش را از دست داده بود...

_ معصوم بود...مهربون بود...معصومیت و مهربونی
تو...منو یاد آرادم میندازه...نباید اینقدر معصوم و
پاک باشی...!

صورتتم در هم مچاله میشود و او با بغضی کُهنه لب
میزند:

_اگه زیادی معصوم باشی ازت سو استفاده
میکنن...زیر پا لِهت میکنن...زندگی رو برات جهنّم
میکنن...

با هر کلمه ای که او روی لب می آورد ، آن جسم
خانه کرده در گلوی من ، بزرگتر و بزرگتر میشود ...
_اگر کسی بهت ظلم کرد...پای ظلمش نمون...

_بفرمایید اینم بلال دودی ، مخصوص

هوای سرد ساحل... بزنید تا بعد یه چای داغ هم
مهمونتون کنم...!

کیان ظرف را روی میز کوچک میگذارد :
_ شیر بلال تازه آوردم..._

زهار

#۱۴۸

بافت کوتاه و تقریبا جذب مشکی رنگ را تن میزنم و
مُقابل آینه می ایستم.

گفته بود آخر هفته می آید و من تقریبا از صُبحی که
بیدار شده ام ، چهارمین لباسم را هم عوض کردم.

این یکی کمی از نظرم زیبا تر است...

آستین های کوتاه پشمی و یقه ی گردش ، پوست
سفیدم را زیبا تر و براق تر شان میدهد...

تمام تلاشم را میکنم پا روی خجالتم بگذارم و با همان
پاهای برهنه پایین بروم ، اما جستی دست و پا گیرم
میشود تا ساپورت مشکی رنگ را هم زیرش بپوشم
...

لبم را گاز میگیرم و از تصور دیده شدن پاهای برهنه
ام ، توسط نگاه مرسوخ او ، چیزی در سینه ام تاب
میخورد...

حداقل میتوانم بافتم را باز کنم دیگر...نه...؟

دست از شانه زدن آن همه مو بر میدارم و از دو
طرف مقداری را بالای سرم جمع میکنم....
ضربان قلبم خود به خود تند میشود...
یک هفته ی تمام اینجا منتظرش بودم...
با کسی تنها ماندم که سر جمع کلماتش شاید به صد تا
هم نمیرسید...

از ویلای کامیاب کسی جز زن عمو ، با من تماس
نگرفت...

آن هم برای رفع کنجکاوای خودش...

اینکه سردار برگشته ..؟

دوستش همراهش بود یا نه...؟

آنقدر مشکوکانه سؤال میپرسد که گاهی به اینکه
ممکن است من و کیان را در بازار دیده باشد ، شک
میکنم...

یا اینکه کسی به گوشش رسانده باشد...

پلک میبندم و با نفسی عمیق ، از خدا میخواهم چنین
اتفاقی نیفتاده باشد...

کمی ریمل و ذره ای برق لب ، صورتم را از این رو
به آن رو میکند...

موبایلم را برمیدارم و به امید اینکه حتما امشب می
آید ، از پلکان پایین میروم...

غذا روی اجاق در حال قُل خوردن است...

بوی خورشت کرفس همه جا را گرفته و...بینی ام
خود به خود چین میخورد...

کرفس دوست نداشتم...

_ آهو خانم من خورشت رو بار گذاشتم ، یه چهل و
پنج دقیقه دیگه زیرش رو خاموش کنید...میگم پسر
براتون کباب ترکی ام سفارش بده آقا خیلی دوست
دارن...!

لبخند ناخودآگاهی روی لبم جا میگیرد:

_ م ممنون...!

تا خاموش کردن خورشت ، گوشه گوشه ی خانه با
آن لباس امروزی عکس میگیرم...
حتما جیران ببیند خوشش می آید...

مطمئنم تا حالا کُل لباسهای استانبول را با جاروبرقی
جمع کرده است...

دختر عمویی که مانند خواهر نبود اما...میشد به
عنوان یک دوست نیمه صمیمی رویش حساب باز
کرد...

کنترل را دست میگیرم و باز هم بالا پایین کردن کانال
ها...

هیچی به هیچی...

تماسم جواب داده نمیشود...

شام در سکوت من و سمانه خورده میشود...

و دوباره قصه ی تکراری همین چند شب اخیر...

خیلی تلاش کردم که باز هم سر صحبت را با او باز

کنم اما انگار دیگر خودش هم نمیخواست...

فقط گاهی به خنگ بازی های من نگاه میکرد و حتی
برای یک اپسیلون هم که شده ، من کشش لبهایش را
میدیدم...

از آن سگ عوضی که نزدیک بود گازم بگیرم ، گفته
بودم و او به جز گاز گرفتن لبش ، هیچ واکنشی نشان
نداده بود...

از دوچرخه ام...

از زمین خوردن های مداومم...

از روز اولی که سردار را دیدم...

از رابطه ی سردی که گاه مانند آتش داغ میشد...

از رفتار های نامعلوم سردار...

همه و همه اش را گفته بودم و جز چند کلمه ی کوتاه
، هیچ جوابی از او نشنیده بودم...

گمانم فکر میکرد ، در دنیا وِ راج تر از من پیدا
نمیشود...

امشب هم مانند شبهای دیگر ، بعد از شام شب بخیر
میگوید و میرود...

و من خیره میمانم روی ساعت...
ساعتی که کم کم از یک میگذرد و پلکهای من را
سنگین تر از قبل میکند...
سر روی بالشک کاناپه میگذارم و همانجا میخوابم...
حتی حوصله ی خاموش کردن تی وی را ندارم...
چشم میبندم و امشب هم نیامد...
عادت بد منتظر گذاشتن را ترک نمیکند...
میخوابم و نمیدانم چقدر از خوابیدم میگذرد...
نمیدانم چقدر گذشته است اما...
میان خواب و بیداری ، دستی موهایم را نوازش
میکند...

یک عطر آشنا...

انگشتهایی که شاید جز خشونت ، ناز و نوازش هم
میدانستند...

بازدم عمیقی که بین موهایم خالی میشود و...

کاش همه چیز خواب نباشد...
میشود...؟

زهار

#۱۴۹

صدای ترق تروق ظرف ها باعث میشود پلکهایم را
باز کنم...

همانگونه که خواب رفته بودم...

تکانی میخورم و قبل از اینکه از روی کاناپه پایین
بیفتم ، کنترل تنم را در دست میگیرم...

یک پتوی پشمی گرم رویم قرار گرفته بود...

سمانه...؟

او رویم را پوشانده است...؟

از جا بلند میشوم و تنم کرخت و دردناکم چهره ام را
در هم فرو میبرد...

چشم‌هایم میسوزند ، چون آن ریمل سنگین ، از
دیشب روی چشمانم مانده بود...

-صبح بخیر خانم...میز صبحانه حاضره...آقا رفتن
دوش بگیرن ، تا شما یه آبی به دست و صورتت
میزنی منم سمانه خانم را صدا بزنم....

آقا...؟

منظورش سردار بود...؟

دستپاچه و حیران از جا بلند میشوم...

صندل هایی که آن پایین جفت شده اند را پا میزنم و
آشفته دستی به موهای به هم ریخته ام میکشم...

انگار که چنگشان زده باشم ، وز و به هم ریخته شده
بودند...

لعنتی...

اکنون وقت آمدن بود...؟

اول صبح آخر...؟

تُند و فوری سمت سرویس پایین قدم برمیدارم...
وسایلم در اتاق او بودند اما چاره ای نداشتم ...
صندل‌هایم را با دمپایی های داخل سرویس عوض
کرده و اولین کاری که میکنم ، شستن بدون نگاه
صورت‌م است...

مطمئننا ریمل دور تا دور چشمانم را سیاه کرده و برق
لب ، روی لب‌هایم خُشک شده است...

با لوسیونی که آنجا بود تمام صورت‌م را میشویم ...
خمیر دندان را به ناچار با انگشت به دندان هایم
میمالم و شانه ای که معلوم نبود چند نفر از آن ، به
عنوان مهمان استفاده کرده بودند را لای موهایم
میکشم...

صورت‌م را با چند برگه دستمال کاغذی خُشک میکنم
و...

حالا میشود گفت کمی شکل قبلی خودم را گرفته
بودم...

آه...خدا روح کسی که این سرویس را در طبقه ی
پایین بنا کرد را شاد کند...

چه می‌گوییم...؟

شاید اصلاً زنده باشد...

به هر حال خدا شادش کند که خیال مرا اینگونه راحت کرد...

کم دوست نداشتی بودم ، اگر با آن وضعیت مرا میدید که دیگر...

با خیال راحت دو طرف موهایم را بالا میبرم و همان سنجاق دیشبی را رویشان میزنم...

حالا میتوانم برای تعویض لباسهایم ، به اتاق او بروم...!

وقتی از پلکان بالا میروم هنوز کسی پایین نیامده.
احتمالاً او اکنون خودش برای بیدار کردن سمانه رفته است.

در اتاقش را پشت سرم میبندم و با دیدن لباسهایی که
روی تخت انداخته ، قلبم ضرب میگیرد...

او اینجاست...

بالاخره آمد...

عطر پخش شده در اتاق را به مشام میکشم و بازدم
عمیقم را رها میکنم...

اینجا نیست و این یعنی حدسم کاملا درست بوده...
قدمی سمت تخت برمیدارم و آهسته ، انگار که صدای
برداشتنش را کسی بشنود ، پیراهنش را برمیدارم...

آن را که به بینی ام نزدیک میکنم ، زیر پایم خالی
میشود انگار...

غرق میشوم در دنیایی که او حاکمش است...

این رایحه مرا سُست میکند... آنقدر که از دنیای
اطرافم غافل شوم...

آنقدر که صدای باز و بسته شدن در آن سرویس
لعنتی به گوشم نرسد...

با همه ی وجود آن رایحه را نفس میکشم...

با یک نفس دیگر آن را از صورتم دور میکنم و یک
آن.... فقط یک لحظه متوجه حضور کسی غیر از
خودک در آنجا میشوم...

سر که بالا می آورم ، قلبم مانند یک دینامیت منفجر
میشود...

اوست...

درست روبه روی من....

با حوله ی تنپوشی که... یک هفته ی تمام از آن
استفاده کرده بودم....

نفسم میرود با دیدن نگاه خاص و براقش....

دید...

دید که چگونه لباسش را بو میکشم و این یعنی هیچ
جایی برای فرار نیست....

زهار

#۱۵۰

آب دهانم را قورت میدهم و لباس را روی تخت
میگذارم :

_س سلام....

_از بوی ادکلنم خوشت میاد یا دلت برام تنگ شده
بود...؟

رنگ به رنگ میشوم و...

دستانم را در هم قفل میکنم :

_کی او اومدی...؟

قدمی سمتم برمیدارد... با پاهای خیس و برهنه ای که
روی پارکتهای اتاق ، رد می اندازند :

_دیشبم که رو کاناپه خواب رفته بودی...منتظر من
بودی...؟

صدایش نه خیلی جدی است و نه مهربان...
شاید یک لحن خاص و... با در صدی کنجکاوی...
_م منتظر تو بودم... دی دیشب اومدی...؟

آخرین قدمش وصل به یک وجبی تن من میشود...
نگاهی که پایین داده ام را آهسته بالا میکشد با لمس
ناگهانی سر انگشتانش...
سر انگشتانی که از گردی یقه ام میگذرند و پایینتر از
گلویم را لمس میکنند :

لباس مشکی... خیلی بهت میاد...

نمیدانم از نوع گفتنش منظوری دارد یا نه اما... من
دستپاچه و با قلبی دیوانه، نفس حبس میکنم...
تمام پوست سینه ام سوزن سوزن میشود با لمسش...
دست به موهایم میکشم و گفتنش خیلی سخت است...

خیلی ، اما تمام تلاشم را میکردم که حسم را به زبان
بیاورم...

او همسرم بود...

نامزد رسمی ام...

کسی که ادعا داشت اگر من نیم قدم سمتش بردارم او
دو قدم سمت من برمیدارد...

قدمهای زیادی سمتش برداشتم و از او حرکتی ندیده
بودم...

به جز همان بوسه ی پر تب و تاب و دیوانه کننده...
بوسه ای که حتی در خواب هم رهایم نمیکند و حتم
دارم اکنون با فکر کردن به آن. گونه هایم سرخ شده
اند...

د دلم... برات... تنگ... شده بود.....!

مردمکهایش تکان میخورند....

انگشتانش پایین تر میروند و چیزی به از دست رفتن
عقل و هوش من باقی نمیماند....

او فقط با پوشش یک حوله روبه روی من ایستاده
است و سر انگشتانش...

نوازش میکنند پوستی را که حتی رنگ آفتاب هم به
خود ندیده است....

_زنی که دلتنگ شوهرش بوده... با دیدنش چکار
میکنه...؟

من مسخ آن نگاه نافذ میمانم...نگاهی که آتش به
وجودم می افکند...

و او با نزدیک کردن نفس هایش به صورتم ، بار
دیگر تمام احساساتم را زیر و رو میکند :

_زنی که دلتنگ شوهرش میره پیشواز...پیشواز
میدونی چیه...؟

برای چندمین بار آب دهانم را قورت میدهم... از این
نزدیک ، حرارت تنش خیلی بیشتر از قبل حس
میشود...

_یعنی خودشو از گردن شوهرش آویزون کنه و با
بوسه هاش ، اونو تا تختش بکشونه...

بدون شک تا لحظاتی دیگه ، زیر زمین محو
میشدم...

لبهایش تا نزدیکی لاله ی گوشم می آیند و حالا
صدای او هم تغییر پیدا میکند :

_یه زن دلتنگ...وقتی شوهرشو با حوله میبینه ، از
کمر بندش میگیره و خودشو میچسبونه بهش...باز
کردن اون کمر بند میشه کار یه سوته ش...بوسیدن
شوهرش میشه یه راه حل...یه راه واسه زابراه

کردن...یه راه واسه رام کردن...تو چرا بلد نیستی
اینارو...؟

لبه‌ایم از بی نفسی تکانی میخورند و اوست که با
دست آزادش ، کمرم را چنگ میزند :

_ تک تک اینارو یاد بگیر...واسه من یاد بگیر...

دست دیگرش می‌رود پشت گردنم و پیشانی اش را به
گونه ام می‌چسباند...

حالا رطوبت آن حوله از لباس پشمی من هم عبور
میکند :

_ بردار اون قدمو تا نشونت بدم پیشواز از شوهر
یعنی چی...!

صدایش بی شباهت به غُرّش نیست و تن آماتور
من... با تمام وجود آغوشش را میخواد....
پناه بردن به سینه اش...

چنگ میزنم یقه ی حوله اش را و قبل از اینکه
بخوام آن نیم قدم معروف را سمتش بردارم....
قدم های تند او مرا به عقب هول میدهند....

میبوسد و بوسه هایش...
رد دیوانگی روی لبهایم جا میگذارند....

زهار

#۱۵۱

سردار:

تَن ظریف و کوچک دخترک را سمت تخت خواب هول
میدهد...

مزه میکند لبهایش را و...

تمام طول هفته خودش را برای خواب و خوراک از
دست رفته اش لعنت کرده بود...

خودش را برای ذهن بیماری که از ممنوعه ها
خوشش می آمد لعنت کرده بود...

بارها و بارها خواسته بود تَن گُر گرفته و داغانش را
با دیبا آرام کند ولی...

با او احساس عوضی بودن میکرد...

دیبا را هر بار سرخورده و با اعتماد به نفس از دست
رفته میفرستاد و سردار...خشمش را فقط میتوانست
درون خودش بریزد...

حالا که آن طعم را باز هم میچشید...

یکی بگوید چگونه دست از آن بکشد...؟
چگونه آن تن تراشیده را روی تخت نیندازد...؟

تن هردویشان روی تُشک فرود می آید و سردار
دیوانه تر از قبل ، دست از آن لبها نمیکشد...

یکی از دستهایش را بالای موهای پخش شده اش
ستون کرده و با دست دیگر ، چانه ی او را مهار کرده
است....

که حتی یک تکان کوچک هم نخورد...

دست از آن نقطه ی جذاب و بوسیدنی برنمیدارد و...

مُشت کوچک دخترک که روی سینه اش فرود می آید
، فقط برای ثانیه ای به او مُهلت میدهد...

مهلت میدهد نفس بگیرد ، برای ثانیه های طولانی
بعد...

از لای پلکهای نیمه باز ، میبیند که چگونه اکسیژن
را با ولع ، درون ریه اش میکشد و...

هزاری هم بگوید نقطه ی سیاه...نقطه ی زشت و
اضافی....

از سرش نمی افتد هوای بوسه ی آن حوالی....

طاقت از کف میدهد...

تمام هفته فکرش درگیر بود و...حالا در نزدیکترین
نقطه به او قرار داشت...

در موقعیتی خطرناک ، که هر مردی را از پا درمی
آورد...

پر از حرص خواستن ، در یک حرکت چانه اش را
سخت میفشارد و...

لبه‌ایش باز هم او را اسیر خود میکنند... هنوز ثانیه
ای نگذشته است که متوجه تکان خوردن لبه‌ای او
میشود...

کوچولوی آماتور دارد همراهی میکند...؟؟؟

همان لحظه چیزی قلبش را محکم چنگ میزند تا با
شدت بیشتری به جانش بیفتد...
غرّشش میان لبه‌ای کوچک او خفه میشود...

مردی که از خشونت متفر بود... حالا به بالاترین
درجه از خشونتش رسیده بود و آخر این حرکات
آماتور... لعنتی از هزاران بوسه‌ی حرفه‌ای کُشنده‌تر
بودند...

دخترک پا روی همه‌ی خجالتش گذاشته بود برای
این همراهی و...

سردار حق داشت او را اکنون تمام و کمال بخواهد...؟
حق داشت دیوانه شود و قید آن میز صُبحانه ی
کوفتی را تا شب ، بزند...؟

دستش زیر لباس دلبرک میخزد و پوست لطیف
پهلویش را لمس میکند....

لمسش بهترین حس دنیاست و این سردار را بیش از
پیش عصبانی میکند...

رگهای پیشانی اش بیرون زده اند و طره ای از
موهای کوتاهش ، روی پیشانی دخترک بازی راه
انداخته اند.....

کمر بند حوله اش کم کم شُل میشود و حال و هوای آن
اتاق ، به شکل عجیبی سردار را سحر کرده است...

از یاد میبرد هر چیزی که در سر دارد و...اکنون اراده
و مقاومت...معنایی ندارد...
این دختر را میخواهد...

اکنون میخواهدش و مهم نیست هویتش...
هیچ چیزی مهم تر از حال وخیم سردار نیست...!
نمیتواند...
نمیشود که بگذرد...

لبهایش را فاصله میدهد و تُند ، روی دو زانویش
قرار میگیرد...

چیزی به باز شدن لبه های آن حوله نمانده است و
آهو هنوز هم شرم میکند...

نگاه میدزدد و سردار بدون اجازه ی او ، در یک
حرکت لباس نرم و پشمی را از تنش بیرون میکشد...

زهار

#۱۵۲

صدای نفس پر از هیجان و سوپرایز شدگی دخترک
به گوشش میرسد و لباس را گوشه ای پرت میکند...

آهو با پوستی گل انداخته تقریبا درخودش جمع
میشود و چشمان سردار نقطه به نقطه ی آن تن سفید
را از دست نمیدهند...

در سه کلمه میتواند توصیفش کند...

زیبا...

نفس گیر...

و...بکر...

هارمونی رنگ روشن پوستش...با موهای خرمایی
رنگی که قسمتی از شانه اش را پوشانده اند...

لباس زیری که بچگانه نیست....رنگ مشکی اش،
درخشش آن پوست را دوچندان کرده....

دستهایی که روی چشمانش قرار داده تا سردار
خجالت زدگی اش را نبیند....

این دختر....واقعا زیباست....

به او لقب دست و پاچلفتی ناجذاب داده بود اما....

این دیگر چه بلایی بود که بر سرش فایق آمد...؟
حالا دیگر....بخواهد هم نمیتواند چشم از تندیس زیر
دستانش بگیرد....

از لای در نیمه باز دیده بودش و گند خورده بود به
تمرکز روزهایش....

از این نزدیک...چقدر زیباتر....و چقدر خواستنی تر
است ، این کوچک بی دست و پای خجالتی....

بی اختیار و بی طاقت ، اینبار بوسه هایش را از
گلویش آغاز میکند....

رایحه ی تنش معرکه است...

به مشام میکشد عطرش را و این همان عطریست که
هفته ی پیش ، با حرصش گفته بود مزخرف ترین
بوی دنیا را دارد....

جای جای پوست آهو از بوسه های سردار سُرخ
میشود...

دخترک با اختیار از کف رفته ی سردار ، ترس برش
میدارد و....

او فقط میخواست برای یک بار هم که شده، طعم
بوسه اش را بچشد...

همراهی اش کرد با تمام قلبی که آن بوسه ها را
میخواست ولی اکنون...

کلاف آن بوسه ها انگار از دستش در رفته است...
حال و هوایش عجیب است اما میترسد...
از آق بابایش میترسد...
از آبرویی که سالها از آن دم میزدند...
از شب حجله ای که عروس میخواست و
آهو... اکنون وقت عروس شدنش نبود که...
...

قلبش تند میتپد و نمیداند چگونه کنترل اوضاع را در
دست بگیرد...

چگونه او را حالی کند که سوتفاهمی هم پیش
نیاید...؟

مگر سردار نمیداند که او هنوز...
...

انگشت های سردار که روی قفل لباسش مینشینند ،
اینبار آهو بی نفس ، مچ دستش را میگیرد :

س سردار...؟

سردار نمیفهمد... نمیفهمد و اکنون وقت این اُمَل بازی
ها نیست...

لبه‌ایش را روی هم فشار میدهد... تمام جانش برای
تصاحب او دارد از هم میپاشد و هنوز هم عقیده دارد
که عاشق این دختر نشده :

هوم...؟ نترس...

دخترک میترسد... از ادامه ی آن عشق بازی
میترسد :

ن همیشه...

تمام صورت سردار در هم می‌رود و انگشتانش را
هنوز روی آن قفل تکان نداده :

_چی همیشه...؟؟ ما با هم نامزدیم و من الان تو رو
میخوام... این کجاش عجیبه...؟

صدایش زنگ دار و دورگه است و قلب دخترک را
میلرزاند...

آهو را میخواد...؟

خواستنی است مگر...؟

لب می‌گزد و پوستش دیگر جایی برای سرخ شدن
ندارد....

نگاه خواهشی اش را در چشمان خمار سردار
میدوزد...چشمان سرخی که کم کم حرص میگیرند....

_ب به خدا همیشه...بزاریم واسه بعد از ع
عروسی...!

سردار کلافه و عصبی دستش را بر میدارد....

پلک میبندد و...

دخترک او را پس زد...؟

سردار را...؟

هاه... او را به خاطر رسم و رسومات مُزخرفشان پس
زد...

سردار باورش نمیشود....

باورش نمیشود دخترک احمق... آن لحظات داغ و پر
از وسوسه را به بهای خراب نشدن رسم و
رسوماتشان از دست داد...

ناباور و عصبی از رویش بلند میشود...

آهو پر از خجالت زدگی چشم میزددد و... حالا سردار
دیگر او را نمیخواهد....؟

__اون لباس مزخرفت رو بپوش و برو بیرون!....!

آه لب میگزد و با دلی شکسته از جایش بلند
میشود....

زهار

#۱۵۳

کلافه و عصبی ، برای بار دوم زیر دوش میرود...
صدای بسته شدن در اتاق به گوشش میرسد و با
خشم ، مشت میکوبد روی دیوار...

لعنت میفرستد به خودش...

به چشم و دلی که سیر بود و مقابل او...مثل یک
احمق زن ندیده برخورد میکرد....

فورا وارد عمل میشد و...

بوسه بارانش میکرد...

مردی که از بوسیدن زنها عوق میکرد...
نمیبوسید... فقط خودش را آرام میکرد و حتی دیبا هم
این را پذیرفته بود...

اما حالا....

خودش را دلداری میدهد...
بکر بودن آن دختر کمی رویش تأثیر گذاشته و از یک
زمان خاصی که بگذرد... او هم جذابیتش را از دست
میدهد...

این فقط به یک فانتزی لعنتی تبدیل شده بود....

قرار نبود سردار برای بار دوم خودش رتا سبک
کند...

دخترک او را پس زد و این خودش یک تلنگر بزرگ
بود... برای بیدار شدن از خوابی که داشت عمیق
میشد....

پلک میبندد و پوست داغش زیر حجم آب سرد...ذق
ذق میکند...

نگاه مغموم آن چشمهای کشیده پشت پلکش قرار
میگیرد و....

رفتار تندش با او را به یاد می آورد...
واقعا زیاده روی کرد یا...؟

این دفعه دیگر باید قوانین سفت و سخت تری را
وضع میکرد....

بی محلی....

فاصله...

و از همه مهمتر...قرار نبود دیگر در چشمانش حتی
یک نگاه کوچک بکند...

در صورتش...حوالی لبهایش که اصلا...

این فانتزی موقت از سرش می افتاد....

قرار نبود با اولین مهره و تاس ، مارس شود...

این بازی ادامه داشت و امروز....اتفاقاتی که در این
اتاق افتاد ، میشوند یک بهانه...بهانه ای برای پیش
بردن اهدافش....

دخترک خجالتی با کیان کنار آمده بود...
کیانی که برای پیش بردن قرارش با زن مهدی آمده
بود و...
یک روزش را تمام و کمال به آهوی معصوم واگذار
کرده بود....

دخترک زود کنار می آمد و...سردار مگر همین را
نمیخواهد...؟

با یک حرکت تند ، شیر آب را میبندد و دست به
صورتش میکشد...
باید پاک کند...باید ذهنش را از او پاک کند...
صدای نفسهای تندش را...نگاه مستش را...

دستی که یقه اش را چنگ زد...
آغوشی که به رویش باز شد...
و لبهایی که... ناشی بودند اما... وحشیانه دل
میبردند...!

سردار باید همه ی اینها را از ذهنش پاک کند
و... می رود که اولین قدم را بردارد...

زهار

#۱۵۴

آستین هایش را مرتب میکند و وقتی از راه پله پایین
می آید ، تمام تمرکزش را جمع میکند که جایی را
نیاید....

صدای همیشه آهسته ی سمانه به گوشش میرسد و
باعث میشود قدمهایش را تند تر بردارد :

_منتظر سردار نیمونی...؟ اون باید تو رو
برسونه...!

ابروهایش ناخودآگاه در هم فرو میروند.

به پاگرد که میرسد ، گامهایش را به سمت هال
پذیرایی میکشاند...

_ف فرقی ن نداره...س سردار یه کم س سرش
شلوغه م من با پسر عموم میرم...

دستش مشت میشود ، بی آنکه حواسش باشد...

در کمال تعجب ، خواهرش را میبیند که برای او بلند
شده...

برای دختری که با ساک دستش ، احتمالاً عزم رفتن
با آن مردک نردبان را کرده بود...

نگاه نمیکند صورت آهو را و رو به سمانه

میپرسد :

چی شده...؟؟

سمانه نگاه متأسفش را به برادرش میدهد... باور کند
سردار آنقدر پست شده که دو زن را به بازی بگیرد
و... تازه او را هم شریک جرم خودش قرار دهد...؟
این دختر مهربان و معصوم هیچ گناهی نداشت که با
اخلاق بد سردار کنار بیاید...
هیچ تقصیری نداشت که...

سردار گفته بود از این دختر خوشش می آید...
انرژی که بینشان کنتقل میشد به راحتی قابل فهم بود
اما...

دیبا حضورش پر رنگ بود و قصد کمرنگ شدن
نداشت...

سردار حق سر کار گذاشتن این دختر زیبا را... که از چشمانش عشق تراوش میکند ، ندارد...

برای این دختر ، خود به خود بغض میکند و در این دنیا... مگر دیگر آدم هایی که تا این حد پاک و زلال باشند هم پیدا میشد...؟

عصبیست از دست سرداری که شگفت زده تر از قبل ، حالات چهره ی خواهرش را برانداز میکند :

_چی بهش گفتی که تنها میخواد بره...؟

سردار نگاه میکند گودی زیر چشمانش را و...
از اینکه سمانه خشم را به سکوت ترجیح دهد
راضیست :

_صبحانه خوردی...؟ داشتم میومدم دیگه...

قلب کوچک آهو هر لحظه بیشتر فشرده
میشود... چگونه آن لحظات پر تب و تاب ، جایشان را
به این سرمای سخت دادند...؟
درک نمیکند و نمیتواند بیشتر از این کوچک شود...

آهو فقط خواهش کرد... خواهش کرد به عقاید و
سنتهایش احترام بگذارد و جوابش شد اینی که
میدید...

سردار حتی نیم نگاهی به صورتش نمی انداخت و آن
اخم غلیظ مابین ابروهایش نشان دهنده ی خراب شدن
بیش از پیش رابطه شان بود...

زهرا

#۱۵۵

__ سردار آهو میخواد تنها بره... متوجهی...؟

سردار از درون آشفته و کلافه است اما... نمیخواهد
گزک دست آن بی چشم و روی کوچک بدهد... حالا
سردار را رد میکند...؟

آن هم وقتی اینگونه داشت تنش را ستایش میکرد...؟
از یادآوری اتفاقات چندی پیش، فکش قفل میشود و
هنوز هم صورت دخترک را نگاه نکرده :

__ اون یه زن بالغه سمانه... اگر دلش میخواد تنها
بره... خب بزار بره...!

آهو با مردمک های لرزان ، با یک خداحافظی که
معلوم نیست روی لبش می آید یا نه ، سمت در قدم
تند میکند...

نگاه متأسف و متأثر سمانه روی برادری میماند که
میخواهد رل بیخیالی بازی کند...

به او که سمت میز صبحانه میرود :

_نگران نباش...خودش میره...بیا صبحانه تو
بخور...!

سمانه فقط برای گفتن حرفی که روی دلش سنگینی
میکند ، پا به آشپزخانه میگذارد.

سردار صورت لاغر سمانه را میبیند...که چگونه بعد
از مدتها در آن حسی پیدا شده بود...حتی شده
عصبانیت :

_از اینکه احساسات نداری باخبر بودم...اما فکر
نمیکردم داداشم تا این حد حقیر باشه که دستی که با
نیت پاک به سمتش دراز شده رو اینجوری خورد
کنه...گفتی نامزدمه...ازش خوشم میاد...با دیبا به هم
میزنم...

من فکر میکردم ایراد از آزادی بیش از حد دیباست
که تو رودلزده میکنه... اما حالا میفهمم... تنها کسی
که میتونه با تو کنار بیاد... تنها کسی که با تو یر به
یر میشه دیباست... آهو بی گناه تر از اونیه که بتونه
با بازی های سخت تو راه بیفته... حواست باشه
سردار... نزار حساب تو و کارن رو توی یه سر رسید
بنویسم...!

سردار مات میشود...

از اولین مکالمه ی طولانی مدت خواهرش پس از سه
سال....

بی شک این یکی از طولانی ترینشان بود...

قاشق کوچک از میان انگشتانش ، آهسته روی میز
فرود می آید و حالا سمانه دیگر رفته است...

آهو برایش گفته بود با وجود گذشت روزها کنار هم ،
بین او و سمانه هیچ صمیمیتی به وجود نیامده...

سمانه به آن کوچک دست و پا چلفتی عادت کرده
است...

چیزی درونش را از هم میپاشد....

وابستگی...؟

روانپزشک گفته بود اکنون سمانه فقط دنبال یک
ایمان میگردد...

یک نماد که سمبلی از چیزی که از دست داده ،
باشد...

نه...وابستگی سمانه به آهو به همین امروز ختم
میشد...

تمام میشد و میرفت...

دیگر او را با سمانه تنها نمیگذاشت...

او فرزندش را باخته است و آهو....

آهو همان طعمه ی بی گناهیست که سردار با بی
رحمی تمام ، میخواست لهش کند...

لهش کند که دشمنش را بسوزاند...

آنگونه که خواهرش سوخت، دشمنش را بسوزاند...

بسوزاند و بعد...آن ها را ذره ذره محتاج مرگ کند...

اما اکنون باید ببیند...

دخترک چگونه می‌رود...؟ چگونه تا آن ویلای پرت ،
به تنهایی می‌رود...؟

اصلاً اگر وسط این دور دورهایش با جهان... بخواهد
همه چیز را به هم بزند چه...؟

جهان دخترک را علیه سردار پر کند...

برود و اینبار دیگر هیچوقت جواب تماس هایش را
ندهد...؟

با حالت دو از در ویلا بیرون می‌زند...

میان محوطه که نیست...

جهان این همه راه را تا درب ویلا برای برگرداندن
آهو آمده است...؟

راننده در حال شستن ماشین است و سردار با
کفشهایی که زیرشان کمی گلی میشود ، سمت
خروجی می‌دود...

چپ و راست را هر دو نگاه میکند و...
درست سمت راستش ، ماشین کیان را میبیند...
در جلو بسته و ماشین با یک تیک آف از جا کنده
میشود...

با کیان...رفت...؟
چگونه کیان باخبر شد...؟
سردار نگاه خشک شده اش را به رد لاستیک های
رفیقش میدوزد....

کیان آمد...آمد بردش...!

زهار

#۱۵۶

پیش را با خودش نیاورده و برای اولین بار ، مجبور
میشود یک نخ از سیگارهایی که به تازگی میشد در

کشوهای کیان پیدا کرد ، را بردارد و با فندک آتش
کند...

دود تلخش میتواند کمی ذهن مشوشش را نظم دهد...
منتظر است و کیان دیر کرده است...

دیر کرده است و سردار دلش میخواهد آن تلفن را
خورد کند...

تلفن کیان را....

عادت کرده به تماس های سردار جواب ندهد...

عادت کرده و سردار اینبار کوتاه نمی آمد...

دومین نخ سیگار را برمیدارد و درست وقت کام
گرفتنش، صدای افتادن کلید ، به در ورودی به گوش
میرسد...

پک محکمی میزند و با چشمهای نیمه باز ، منتظر
داخل آمدن رفیق و هم دستش...

کیان به محض ورود ، سردار را میبیند و کلیدها را
روی جاکفشی پرت میکند :

_ظهرتون بخیر جناب شهسوار...کلید دار واحد منم
شدین و نمیدونستم...؟

سردار نگاه میگیرد و سیگار را روی میز خاموش
میکند :

_پیشرفت کردی...میای دختره رو بدون اینکه من
خبر داشته باشم برمیداری...!

صدای پوزخند کیان واضح به گوشش میرسد :

_این قیافه واسه چیه الان...؟اینکه بدون خبرداشتن
تو ، یه قدم جلوتر رفتم...؟

یک قدم جلو رفته...؟

تا کجا دقیقا...؟

نگاه سرخ سردار در چشمان کیان مینشیند :

_چطوری فهمیدی که اون لحظه باید کجا باشی...؟ کی
بهت خبر داد...؟

کیان یقه اش را باز میکند...

دکمه هایش را یکی یکی و... شاید دلش بخواهد کمی
رفیقش را حرصی کند :

_زنگ زد بهم...!

مردمک های سردار تکان سختی میخورند...

همه چیز داشت درست پیش میرفت دیگر...

پس چه مرگش بود سردار...؟

باید بهم میگفتی چطور شماره تو بهش دادی ...!

کیان پوست ارخوانی سردار را میبیند و در دل به حال
گند این روزهایش میخندد... حال گندی که خیلی وقت
پیش سراغ خودش آمده بود :

_بهت گفتم شمارشو ندارم و تو گفتی یه جوری باید
ازش بگیری... خب منم همین کارو کردم..._

سردار نمیخواهد کلافگی اش را نشان دهد و فقط رگ
دستهایش ورم میکنند :

_اون هفته که اومدی گرفت ازت...؟ مگه چی بینتون
گذشته که دختره جای جهان به تو زنگ میزنه...؟_

زهار

#۱۵۷

کیان پیراهنش را گوشه ای پرت میکند و سمت
سرویس بهداشتی قدم برمیدارد :

_همونطور که خواسته بودی...!

میشود یک مشت روی دهان کیان زد...؟

از جا بلند شده و دنبال کیان میرود :

_یعنی چه جوری...؟

کیان قدم هایش را ادامه میدهد :

_یعنی اعتمادشو به دست آوردم...یعنی همون دفعه
ی قبلم با رضایت اون تا شمال اومدم...گرفتم

رضایتش رو و بردمش خرید...البته مثلا به حساب
تو...!

کیان وارد سرویس میشود و در را میبندد...

خرید...؟

آهو را به خرید برده بود...؟

چرا چیزی نگفت پس...؟

فقط گفته بود یک روز کامل کنار آنها بوده
است...سمانه و آهو...

دست به صورتش میکشد...با هم به خرید رفته
بودند...!!!

هاه...چقدر زود اُخت میگیرد...با وجود آن همه
سختگیری...چقدر زود دوست میشود...!

یعنی اگر زودتر با کیان رو به رو میشد...قطعا به او
علاقه مند میشد...

کلافه میرود سمت مبلمان...

دروغ هم که میگوید....

گفته بود با جهان به ویلا برمیگردد و چرا سردار
فکر میکرد با جهان رفتش ، میتوانست کمتر روی
اعصاب باشد...؟

دروغ...پنهانکاری...دخترک خجالتی و پر شرم و حیا
داشت یکی یکی آپشن هایش را رو میکرد...
سردار سیگار دیگری از پاکت برمیدارد...

از فکر کردن به چیزهایی که داشت مغزش را داغان
میکرد ، محکم پلک میندود...

از همان اول هم قرار بود اینگونه پیش برود...
حرصش از چه بود...؟خودش هم نمیدانست...

در فکر فرو رفته است و پُک های عمیقش ، آرامش
نمیکنند...

کیان می آید و حال بدش را میبیند :

_از چیزی عصبانی هستی...؟

با لحن مسخره ای میپرسد و انگار هدفش ، دامن
زدن بیشتر به افکار سردار است :

_بشین توضیح بده...!

زهار

#۱۵۸

_چو توضیح بدم...؟گفتم همشو...!

سردار سیگار را روی میز له میکند :

_از کی دقیقاً سیگار میکشی...؟

کیان خودش را روی مبل دونفره می اندازد :

_ربطی به موضوع اصلی داره...؟

نگاه سردار چند ثانیه روی صورتش میماند... چگونه
پرسد...؟

ترجیح میدهد این مورد را کنسل کند... پس به جایش
میپرسد :

_چرا نگفتی خرید بردیش...؟ چقدر با هم صمیمی
شدین...؟

کیان سیبی از جامیوه برمیدارد و به پشتی مبل لم
میدهد :

_ قدمای اول رو برداشتم... باهام دوسته الان و به
خاطر شاهرخ بعضی وقتا بهم زنگ میزنه...

سردار نمیفهمد سرش چگونه گر میگیرد...
پلک میبندد و چرا فکر کرده بود این دختر میتواند از
قماش دیگری باشد...؟

_ مٹ مرغ سرکنده ای از صبح... چیکار کردی باهات
که رفتن با منو ترجیح داد...؟

سردار دلش میخواهد دهان کیان را ببندد... چرا نسبت
به رفیقش اینقدر حس خشم دارد...؟

_ با اون زنیکه چی...؟ او مد سر قرار...؟

کیان با ابروهای درهم ، سیب را سر جایش پرت
میکند :

_ فعلا داره چُسی میاد... از او مدنش که اومد... ولی به
همین راحتی پا نمیده...!

سردار پوزخند میزند و مگر اینگونه کارها برای کیان
سخت هم میشود...؟

به راحتی اعتماد یک دختر بچه ی خجالتی و پر شرم
و حیا را به دست آورده بود... پس بردن آن زن به
خانه ، میتوانست از آسان ترین مأموریت هایش
باشد...

_ یادت که نرفته... اینا همشون نقشه های
خودتن... دیگه تموم... راه برگشتی نیست... ته این
بازی حتی اگر تنها بازنده ش تو باشی... دیگه
نمیتونی چیزی رو به عقب برگردونی...!

فک سردار قفل میشود و کیان بیشتر روی اعصابش
میرود :

_بزار الان برات یه شرط بزارم...بی چون و چرا
قبول کرده بودم اما الان...یه شرط بزرگ برات
دارم...!

سردار نگاه خونینش را بالا میکشد...
بهتر است چیزی که در سر سردار رژه میرود را به
زبان نیاورد...!

_من کل نقشه رو برات ر به ر جلو میرم...انتقامت رو
میگیری سردار...اما...

گوش های سردار روی همان اما استپ میکنند...

_تهش دست از سر آهو برمیداری...به هدفت که
رسیدی...اونو میزاری برای من...!

یک باتوم محکم روی سر سردار فرود می آید....
چه زری میزند کیان...؟

عضلات صورتش منقبض میشوند :

_چی میگی تو.....؟ اونو میزاری برای من چه صیغه
اییه...؟

کیان دست مُشت شده ی سردار را میبیند و هر لحظه
بیشتر به درست بودن فکرش ایمان می آورد....

فکری که انگار کمی عصبی اش میکند :

_یعنی در دلتو گل بگیر اشتباهی نسره...من پا روی
شرفم میزارم به خاطر انتقام کوفتی تو...تو هم اون
رگ مردونه ی هوست رو بخوابون یه وقت نوک

انگشتت بهش نخوره... این کارو به عهده ی من
گذاشتی... پس من تمومش میکنم...!

مردمکهای سردار از خشم گشاد میشوند...
دلیل خراب شدن ناگهانی حالش را نمیفهمد...
فقط یک آن به خودش می آید و یقه ی رکابی کیان را
در مشت های خودش میبیند...

زهار

#۱۵۹

کیان صورت به صورتش می ایستد... هر دو نفس
نفس میزنند و پوستشان به رنگ کبود درآمده.
کیان دست روی مشت های سردار میگذارد...
مردی که خشمگین است و حتی بهانه ای برای
اعصاب به هم ریخته اش ندارد...

مردی که نمیداند با چه دلیلی کیان را زیر مشت و لگد بگیرد :

_گلِ نگرفتی در دلتو آقای شهسوار... نگرفتی دل بیصاحبِ تو نامزدِ دیبا... اون دختر حق من از تموم این لجن بازیاست... چه بخوای چه نخوای این نقشه رو توئه لندهور ریختی ، بایدم پاش واسی....

پلک سردار میپرد : کی حق تو رو مشخص میکنه...؟ کی تو رو به اون دختر مُحِق کرده...؟

کیان چشم گشاد میکند و درحالی که یقه ی گشاد آن رکابی هنوز هم در چنگ های سردار هستند ، نفس میزند :

_اعتراضی داری...؟

فک سردار در حال خورد شدن است... هیچ حرفی
برای گفتن نیست چرا...؟

_من تا دو هفته ی دیگه اون عکسایی که میخوای رو
تحویلت میدم... تنها کاری که باید بکنی اینه که به این
گُه بازیات ادامه بدی تا دختره ازت متنفر
بشه... هوم...؟

سینه ی سردار از بی نفسی تنگ میشود... کیان را
هول میدهد و او میبیند دنیای متلاشی شده ی سردار
را...

اینکه حتی از فکر کردن به آن روز ، چگونه در حال
خفگیست...

چگونه میخواهد کیان را به قصد مرگ بزند و هیچ
بهانه ای برایش ندارد...

_چرا آتیش از کله ت میزنه بیرون...؟ از همون روز
اول چه قراری گذاشتیم...؟ من دختره رو میارم خونه
م... باهاش عشق بازی میکنم و عکساشو...

مشت سردار بالاخره روی بینی کیان فرود می آید و
مرد قوی هیکل را چند متر آن طرف تر پرت میکند...
کیان دست روی بینی اش میگذارد و گمانش آن بینی
خوش فرم مردانه شکسته باشد که اینگونه مثل سیل
خون از آن جاری میشود...

درد میکشد اما نیشخند زهر داری میزند :

_حرف بدی زدم مگه...؟ این پلان روبه روته...تو
منو به این لجنزار کشیدی...تو باعث شدی آهو رو
ببینم و نتونم ازش دل بکنم...تو باعث شدی اینقدر
عوضی بشم...!

مردمکهای سردار از خشم گشاد میشوند :

_تو عوضی بودی کیان...اونقدری عوضی بودی که
مثل فاحشه هاتن خودت رو بفروشی...توی این پلان

اومدی و ازین به بعد هرچی من میگم... همون کارو
میکنی...

کیان با صورت خونی از جایش بلند میشود. اولین بار
است که این طعنه را از سردار میشنود... آن هم اینقدر
مستقیم. اما هیچ جوره قصد ندارد از موضعش پایین
بیاید. باید سردار را سر جایش بنشانند :

گفتم که... تا دو هفته ی دیگه میار....

سردار حتی نمیخواهد ادامه اش را بشنود... محکم
پلک میبندد و دستش را به معنای سکوت بالا می
آورد :

ششششش... ببند دهن تو... هیچ غلطی نمیکنی... تا
من نگم هیچ غلطی نمیکنی کیان...!

میگوید و بعد از برداشتن سویچ و اوور کتس ، از
آنجا بیرون میزند...

زهار

#۱۶۰

ماشین را خاموش میکند و برای ثانیه ای ، با تکیه
ی سرش به صندلی ، پلکهایش را روی هم قرار
میدهد...

نمیخواهد به امروز فکر کند و دایم ، اتفاقاتش جلوی
چشمان سردار رژه میروند...

از همان اول....

اتفاقات صبح...

لمس آن دختر...گودال بزرگی که داشت در آن فرو
میرفت...

آهو تب و تابش را دید و پشش زد... چیزی که برای سردار گران تمام شده بود...

سردار آن لحظه دنیا را با تمام اتفاقات خوب یا بدش فراموش کرده بود....

آن دقایق فقط میخواست آرام شود... بیشتر میخواست... بیشتر و بیشتر...

فرمان زیر انگشتانش له میشود و... کی این همه وحشی شد...؟

آن لحظات انگار کور و کر شده و فقط موافقت او را میخواست...

حتی به یک ساعت بعدش هم فکر نکرده بود...

مردی که حتی در پس کوچک ترین حرکاتش ، یک برنامه ریزی دقیق وجود داشت...

داشت تبدیل به یک حیوان میشد و این دست خودش نبود...

پوفی میکشد و پیاده میشود...
تمام روز ، سمانه را اینجا تنها گذاشته بود...
خواهری که در طول این هفته ، حس وابستگی به آن
دختر پیدا کرده بود...

موهای نامرتبش را عقب میفرستد و یک راست به
طبقه ی بالا میرود...
به اتاق سمانه...

هوا به تازگی تاریک شده است و وقت بیدار شدنش
رسیده...

چند نفس عمیق میکشد تا آرامش همیشگی اش را به
دست بیاورد...

تقه ای روی در میزند و منتظر جواب سمانه میماند...
جوابی که نمیشنود ، با ضربه ی کوچک دیگر ،
دستگیره ی در اتاق را پایین میکشد....

صحنه ای که پیش رویش میبیند ، پاهایش را به زمین بند میکند...

خواهرش... با یک چادر سفید گلدار...

به رکوع میرود و...

این همان چادری نیست که...

این چادر بود یا یکی دیگر...؟

مطمئن است که سمانه در طول زندگی اش هیچ وقت چادر نداشته است...

سجاده که اصلا...

سردار به چهارچوب در تکیه میدهد...

در صورتش چیزی از خشم چند ساعت قبلش مشخص نیست...

مثل همیشه آرام به نظر میرسد...

یک آرامشی که درونش ولوله است...

دخترک آمد و در طول یک هفته ، عادت هایش را به
سمانه انتقال داد...

خواهر لاغر و گوشه گیرش سلام نماز میدهد و در
چهره اش.. رد یک آرامش عمیق به چشم میخورد...

بار دیگر سجده میکند و سجده اش...انگار بیش از
یک دقیقه طول میکشد...

و سردار شاهد همه ی این هاست...
شاهد این تغییر بزرگ...

تسبیح آبی رنگ بین انگشتهای سمانه قل
میخورد...میبوید دانه هایش را و همزمان لب
میزند :

_بوش آدمو آروم میکنه!...

سیب گلوی سردار تکان میخورد :

سلام...

سمانه تسبیح انداختن را به وقت دیگری موکول
میکند و مشغول تا کردن چادری میشود که چشم
سردار ، دنبالش میدود :

سلام... رفتی دنبال آهو...؟ از دلش درآوردی...؟

سردار خودش را به نشنیدن میزند :

قبلا ازینا نداشتی...!

سمانه از جا بلند میشود و سجاده را به همراه چادر ،
در کمد قرار میدهد...

چشم سردار آنها را دنبال میکند و سمانه سمت او قدم
برمیدارد :

_ آهو بهم هدیه داد..._

سردار سکوت میکند و سمانه عمق آشوب نگاه
برادرش را میشناسد... این آرامش ، فقط یک نقش
بود و بس....

_وقتی اینقدر درگیرش شدی...نباید باهاش مثل یه
آدم بی ارزش رفتار کنی...!

از کنار سردار عبور میکند و قبل رفتنش ، آهسته لب
میزند : وگرنه برای همیشه از دستش میدی...!

چشمان خسته ی سردار روی هم می افتند....
هیچ جایی برای فرار از این گندآب ندارد...

افسار اراده اش را خوب نگرفت و حاصلش شد این
حس زوال... که دست از سرش برنمیداشت....

زهار

#۱۶۱

به اتاقش می‌رود تا قبل از نشستن پشت میز شام ،
آثار روز مزخرفش را از چهره اش پاک کند....

در را میبندد و با دیدن تخت خواب به هم ریخته ای
که انگار حتی خدمتکار جرأت به مرتب کردنش نکرده
بود ، باز هم به آن لحظات سفر میکند...

به آن احاطه ی شیرین...

با او... بد حرف زد...؟

دروغ گفت... دروغ گفت که می‌خواهد با جهان برود و
این خودش یک مکر بزرگ بود...

نبود...؟

نگاه میگیرد و لباسهایش را گوشه ای پرت میکند...
به محض ورود ، مسواک خرسی صورتی رنگ به
چشمش میخورد...
یک لوسیون بدن...
یک شامپول سر...
اینبار وسایلش را با خودش آورده بود کوچولویی که
داشت زرنگ میشد...
نگاه میگیرد و تن یخ زده اش را به دست آب گرم
میسپارد...

وجود وسایل دخترانه ی او در سرویس حمام مردانه
ی سردار...؟

یک حس عجیب دارد و از کلافگی اش ، دستانش را
چند بار زیر آب به صورتش میکشد...

زنگ زدن نداریم...
معذرت خواهی نداریم...

داری راه درست رو میری لعنتی ، افسار ذهن
مریضتو بکش...

زمزمه هایی هستند که زیر آب ، با چشمان بسته لب
میزند...

دل دل میکند برای باز کردن در آن شامپو ها و...
مسخره است...نه..؟

یا مثلا هوس کند آن چادر سفید گل دار را یک بار
دیگر روی سرش ببیند...با گونه های رنگی...نگاه پر
از احساس...

ببیند که دخترک لباسهای تن زده ی سردار را به بینی
اش نزدیک کرده و دارد عطرش را به مشام
میکشد...

دوباره همراهی اش را در یک بوسه ی خشن و
نفسگیر ، حس کند...

روی تخت بی اندازدش و اینبار حتی آن سنجاق
کوچک لای موهایش را باز کند...

صدای نفس هایش را بشنود و....

دارد دیوانه میشود...؟

این چه خز عباتیست که سر هم میکند...؟

بهتر است هر چه زودتر ، ترک کند آن دیار نفرین
شده را...

به تهران برمیگشت و تا زمانی که کیان کار را تمام
نمیکرد... برنمیگشت...

نفس نفس میزند و... کاش همه چیز به آسانی هر
چیزی بود که به آن فکر میکرد...

نباید می آمد...

برنمیگشت الا برای گذاشتن قرارمدار عروسی...

پشیمان نمیشد دخترک... مگر نه..؟

او عاشق سردار شده بود و... سردار گمان نمیبرد از
این ازدواج بگذرد...!

حوله را بدون افکار خانه خراب کن تن میزند و برای
فرار از آن جادوی مطلق ، زود تر از همیشه
لباسهایش را میپوشد...

بعد از شام ، همراه با سمانه به تهران برمیگشت...!

زهار

#۱۶۲

آهو :

_اینو مخصوص نامزد بازی آوردم برات...پوش ببین
اندازته...

لبخند تلخی روی لبم پدید می آید و نگاه به پیراهن
کوتاه و عروسکی دستش میکنم...

_ م مرسی..._

آن را در آغوشم می اندازد و با خنده ای شیطنت بار
پچ میزند :

_پپوش و از چنگش در رو...دیوونه میشه شرط
میبندم....!

بغضم بالا پایین میشود....

من امل بودم...؟

دیگر داشت حالم از خودم به هم میخورد...چرا
هرچقدر تلاش میکردم ، نمیتوانستم کاری از پیش
ببرم...؟

گفته بود راه و رسم پیشواز از شوهر را باید یاد
بگیرم و من احمق...او را پس زدم...

نامزدم را...کسی که از هر کسی به من محرم تر
بود...

_چته تو...؟ قهری با شوهرت نکنه...؟

اشکی ناخودآگاه از گوشه ی چشمم سرازیر میشود و
جیران آن را شکار میکند :

_عه عه... ببینمت...؟ راس راسی با نامزدت
شکرابی...؟

با پشت دست اشکم را پس میزنم و بغضم بزرگ تر
میشود... در زمان عادی اش هم نمیتوتستم درست
درمان حرف بزنم... وای به حال الان که بغض داشت
خفه ام میکرد...

او مرا تحقیر کرد...

جلوی خواهرش مانند یک شی بی ارزش با من
برخورد کرد و...

احساس میکنم از درون درحال فروپاشی هستم...

دلم بدجور شکسته است و در عین حال...خودم را
سخت ملامت میکنم....

باید از کسی بپرسم...باید از کسی مشورت بگیرم و
من...به جز جیران هیچکس را نداشتم....

جیرانی که شاید مثل بقیه از من بدش نمی آمد
ولی...حس میکردم همه ی لطفهایش از سر ترحم
است...

لباسهای میانمان را گوشه ای می اندازد و روی تخت
نزدیک تر میشود :

آروم باش...یه نفس بگیر بعد تعریف کن...

چند نفس عمیق میکشم...نفسهایی که بریده بریده
بیرون پس میدهم...
دلم دارد میترکد...

جیران دست دراز میکند و کمی آب ، از پارچ روی
عسلی داخل لیوان میریزد...

زندگی من مانند درام های هندی شده بود که بدبختی
هایش خلاصی نداشت....

_بیا بخور...میدونستم اسم نامزدتو بیارم اینجوری
میترکی اصلا نمیگفتم...

جرعه ای آب مینوشم و کمی گلویم را از حجم سنگین
آن بغض راحت میکنم...

_خوبی تو...؟حرف بزن ببینم...

دم عمیقی میگیرم و پلک میبندم.
باید بپرسم...جز او هیچکس دیگر نمیتواند کمک
کند...

حرف زدن در این شرایط برایم سخت است اما تلاشم را میکنم..

با نگاه پُر آبی که به چهره ی در هم رفته ی جیران میدوزم.لباسهایش خیلی زیبا هستند...
نوع آرایشش...

همین امروز از ماه عسل برگشته اند و هر چند ساعت یک بار ، با نگاه های گرم و معنا دار به اتاقشان میروند...

جیران بدجور برای آرش دلبری میکند و برادر گند اخلاق مرا تقریبا به بند کشیده ...

ج جیران....؟

بگو چی شده ، جون به لبم کردی...!

زهار

#۱۶۳

گفتش سخت است ولی چاره ای ندارم. سرم را پایین
می اندازم و سعی میکنم همه چیز را درست توضیح
دهم :

_م من... من هیچی ب بلد نیستم...

سکوت میکند تا حرفم را ادامه دهم. آب دهانم را
قورت میدهم و نگاهم را بالا میگیریم....
منتظر است...

_او اون از من... یه انتظاراتی داره که... م من
نمیتونم...

ابروهایش در هم فرو میروند :

_چی رو نمیتونی...؟ خجالت میکشی...؟

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم تا باز هم بغضم سر باز نکند :

آره... ی یعنی نه...

بهش علاقه مند شدی ولی شرم و حیای کوفتیت دست و پاتو بسته...چی بگم...؟

دست به صورتم میکشم :

خ خب من هفته ای یک بار می مینمش...چ چطور میتونم ت تو ب برخوردارای اول...اوووونجوری که اون می میخواد باشم...؟

جیران موهایش را پشت گوشش میفرستد :

_این تقصیر تو نیست... باید تلاش کنی کنار بیای ولی
اونم باید تو رو درک کنه... برخورد تندی باهات
داشته...؟

سیبک گلویم همراه با آن گردوی کوچک خانه کرده ،
تکان میخورد.

جیران پوف کلافه ای میکشد و از جا بلند میشود :

_چه میشه کرد...؟ خب تو یه عمر اینجوری بزرگ
شدی... با شرم و حیای مسخره ای که حدس میزنم تو
حموم به خودتم نگاه کنی صورتت گل بندازه...

لبم را گاز میگیرم... من واقعا غیر قابل تحمل بودم...

_تو مگه دلت براش تنگ نمیشه...؟

جلو می آید : به خدا من شبی هزار بار آرزو میکردم
آرش اینجا میبود... میگفتم اگر ایران بود یواشکی
میرفتم دیدنش... میرفتم تو اتاقش..چه میدونم...زن
اگر واقعا زن باشه ، قبل از اینکه طرفش چیزی
بخواد ، رو هوا مطلبو میگیره...

ش شما قبل از عروسی....

جیران میخندد :

چی فکر کردی پس...؟سه سال منتظرش بودم
همون شب اولی که اومد اتاقم خودمو دو دستی
تقدیمش کردم...

خنده اش بیشتر میشود و من برق درخشان چشم
هایش را میبینم :

ی یعنی قبل از محرمیت...؟

مردمک های گشاد شده از تعجب من را که میبیند
بیشتر میخندد : نه بابا...چی فکر کردی دیگه...شب
اول منظورم همون شب محرمیتمون بود...

آه غلیظی میکشم و او با حالت دلسوزانه کنارم
مینشیند :

_بلد نیستی دلبری کنی اونم باهات سرد برخورد
میکنه...؟

نگاهش میکنم...

آن لحظات پُر حرارت را به یاد می آورم و گونه هایم
گر میگیرند...

_شوهرت یه کم خُشکه...زیادی خونسرده...باید راش
بندازی..دلبری کنی و راش بندازی...!

خشک است...؟

نه...!

این من هستم که دائم همه چیز را خراب میکنم....

چ چکار باید بکنم....؟

تکالی به تن خودش میدهد و میخندد :

خوب جایی اومدی...توجه کنی قشنگ ازت یه دلبر
همه فن حریف میسازم....!

زهار

#۱۶۴

نمیشه یه کم بیشتر بمونید...؟

آرش قاشق را در ظرف خورشت میگذارد و در جواب
آق بابا چانه ای بالا می اندازد :

نه آقا جون... باید تا دو سه هفته ی دیگه از ایران
برم وگرنه اقامتم به مشکل میخوره...

جیران با لبهای آویزان فقط غذایش را هم میزند و زن
عمو با دستمال دور دهان جیوان را پاک میکند :

آرش جان یه کم کارای اقامت جیران رو عقب بنداز
من یه دل سیر با دخترم برم خرید....!

جیران بیشتر اخم میکند و تا میخواهد اعتراض کند ،
خانم جون نگاه جدی اش را در چشمانش میریزد :

_ اینا زن و شوهرن... باید کنار هم باشن... خرید رو
شما هر وقت بخوای راننده هامثل همیشه
میرسوننت...!

همگی از لحن تند خاتم جون در سکوت فرو
میروند...

او را با مهربانی ذاتی اش میشناختیم و این برخورد ،
کمی دور از انتظار بود...

آق بابا دست روی ریش هایش میکشد و اخم هایش
در هم میروند :

_ از کی تا حالا شما دوتا با هم تنها میرین خرید...؟

زن عمو دستپاچه تر از قبل ، پیشبند جیوان را
برمیدارد : برو پسر... فاطیما برات قصه میگه...

فاطی دست جیوان را میگیرد و هر دو میروند.

بعد از آن روزی که با آق بابا بحثم شده بود و کارش
به بیمارستان کشید ، دیگر حتی یک سوال کوچک
درمورد آن زن از او نپرسیده بودم....

_با شمام عروس...میگم از کی تا حالا تنها میری
خرید...؟د بگین من این سه سال الکی تو این خراب
شده موندم...بگین آبروتو گذاشتیم رو طاقچه هر بی
ناموسی از اون ور اومد برداره بیره...!

زن عمو سرش را پایین می اندازد و عمو هم انگار
حرفی برای گفتن ندارد.
آق بابا رو میکند به مردی که شک دارم عمویم باشد
و هنوز هم عمو صدایش میزنم :

_راسته مهدی...؟عرضه نداری زن و بچه تو کنترل
کنی باس به گوش من میرسوندی...اگه من با ترس
بی آبرو شدن از طرف اون بی شرفا اومدم تو این
سگ دونی واس خاطر قر*م ساق نشدن توعه...

جهان با اخم های شدید قاشق را بین دو انگشتش
میفشارد...

سکوتش دیگر دارد طولانی میشود..
از وقتی برگشته تقریبا حتی چند کلمه با کسی مکالمه
نداشته است...

من خبر نداشتم...

زن عمو با ایمه و اشاره عمو را تهدید میکند و
پوست آق بابا تقریبا به رنگ قرمز میگراید :

_دیگه بدتر...دیگه بدتر...وقتی زنت روت حساب
نمیبره واسه بیرون رفتنش از تو کسب تکلیف کنه ،
من پسون فردا با چه امیدی زمینامو دستت بدم...؟یه
شبه همشونو به حراج میزاری..._

جهان بالاخره چیزی زیر دندان میجود :

جسارته آقام... ولی طوری که شما میگی... بابام
ناموسش به حراج گذاشته دیگه... منظورتون
همینه...؟

آرش با بیخیالی ذاتی اش میخواهد پا درمیانی کند اما
همه چیز را داغان تر میکند :

شما به حرف ایشون معنی شاهنامه نجسبون پسر
عمو... آق بابام منظور دیگه ای داشتن...!

جهان پوزخند میزند :

معنی از این واضح تر...؟ دیه بارکی بگید من و
بابام بی ناموسیم و خلاص... انگ قر*م ساق بودن رو
اول شما به پیشونی ما بچسبونید...

هر لحظه منتظرم کسی چیزی هم بار من کند... مطمئنم
امروز داد آن یک هفته تنها ماندن با سمانه درمی

آید.... فقط دعا میکنم کسی راپورت دیدن من و کیان
را به زن عمو نرسانده باشد... وگرنه اکنون برای
خلاصی خودش از این مهلکه ، مرا وسط آن آتش می
انداخت....

زهار

#۱۶۵

دستهایم زیر میز میلرزند....

خاتم جون بین آرش و جهان میانجی گری میکند :

_حرف نتراشید واسه همدیگه... شما برادرید... از
خون همدیگه ایید...

جهان از جا بلند میشود :

اصلا یکی به من بگه سه سال ازگار چه مرگمونه
که قایم شدیم...؟ از دست کدوم حروم زاده خودمونو
تو هفت تا سوراخ پنهون کردیم...؟ چرا باید سه
سالاال از عمرمو صرف نگرانی واسه خواهرم و
مادرم بکنم...؟ صرف دختر عموم... که نکنه از در این
خراب شده پاشون به بیرون برسه...؟ کی میخواد
واسه ناموس من قد علم کنه...؟ بگین تا قبل از غلط
اضافیش ، خودم گردنشو بشکنم...

نفس های آق بابا سنگین میشوند : لازم نکرده
گردن کسی رو بشکنی... ما تو خانوادمون قاتل
نمیخوایم... مرد باش و از ناموست دفاع کن...

این سوال من هم هست... واقعا چرا...؟

چرا باید در این ویلا زندانی بمانیم...؟

جیران به زودی میرود...

من هم که... معلوم نبود با آن وضعیت افتضاحم ،
نامزدی ام پایان خوشی داشته باشد یا نه...

د آخه قربونت برم واسه من دليل بيار... سر کی رو
میخواييد شيره بماليد...؟ بگيد اين آقا يه گندی زده و
در رفته... اين مايم که تا قيوم قيامت بايد حرص
ناموسمون رو بخوريم...

همه به آرش نگاه میکنند. جيران با صورتی سرخ از
عصبانيت جهان را مينگرد : کافيه داداش...!

جهان اما انگار به سيم آخر زده است :

همه چيز اين خونه پنهونيه... از خونه
زندگيمون... از کسب و کارمون ميزنيم و ميريم ته يه
روستا... کسی يه جواب نداره به ما بده...؟ آقا من دليل
میخوام... واسه خراب شدن آینده ی شغلیم دليل
میخوام... واسه سرنوشت گوه خورده م دليل
میخوام...!

آق بابا صندلی اش را به عقب هول میدهد و با هن و
هن از جایش بلند میشود...

دیگر مثل سابق سر حال نیست :

_ مهدی...؟ بیا اتاق کار... اگر زورت میرسه قبلش این
پسرت رو حالی کن که دفعه ی بعد صداشو واسه من
بالا بیره ، از چشمم افتاده...!

عمو با چشم غُرّه ای به جهان و زن عمو از جایش
بلند شده و دنبال آق بابا میرود...

میتوانم نفس راحتم را بیرون پس دهم...؟
یا هنوز خطر تهدیدم میکند...؟

_ مشکلات با من چیه...؟ چون من تونستم اون ور
درس بخونم و تو به خاطر افکار عصر حَجَرَت موندی
اینجا...؟ خودت اینو خواستی آقا جهان ناموس
پرست...!

آرش جمله ی آخرش را میگوید و او هم از پشت میز
برمیخیزد : نوش جانتون خاتم جون...ازین تُرشیا
بگین خدمتکار برام بزاره کنار.....!

آرش میخواهد برود اما جهان با یک قدم بلند ، درست
پشتش می ایستد :

_نمیتونی انکارش کنی چون گندی که تو زدی ما رو
اینجا کشونده...چه گندی بوده..؟ خدا عالمه...!

آرش اینبار با اخم شدیدی سمت جهان برمیگردد :
_یه عُمر گندای شما رو جمع کردیم...یه بارم شما گند
مارو جمع کنید چی میشه...؟

خاتم جون ناگهان به سرفه می افتد و جهان سینه به
سینه ی آرش می ایستد :

_چه گندی زدیم که توووو جمعش کردی...؟

تو" را آنقدر کشیده میگوید که انگار یک توی کاملاً خالی و بی ارزش را به زبان آورده است...

جیران با نگرانی بازوی آرش عصبی شده را میگیرد و چیزی زیر گوشش پچ میزند...

صدای خاتم جون میلرزد :

بهتره تمومش کنید بچه ها...

زن عمو نمیداند طرف پسرش را بگیرد یا دامادش را.. سکوت کرده است...

زهار

#۱۶۶

_بخوام گندا رو بشمارم بوش یه دنیا رو خفه
میکنه... همونایی که آقام و پدرم روش خاک ریختن
بوی تعفنش تو در و همسایه و فامیل نیچه....!

جهان ناباور میخندد :

_راس راسی داره باورم میشه یه گندی زدم... باورم
میشه گندی زدم و تو جا پای منو پاک کردی...!

خانم جون انگار از بالا گرفتن دعوا میترسد که از جا
بلند شده و دستش را پشت کمر آرش میگذارد :

_برو پسر... برو بالا جهان الان عصبانیه...
آرش نفس تندش را بیرون میده و بدون اینکه به
صدای بلند جهان توجهی کند ، میرود...
جیران پشتش قدم برمیدارد...

پشت همسرش می ایستد و حتی نیم نگاهی به عقب
نمی اندازد...

جهان پوزخند میزند :

_ الان یکی به من توضیح بده... یکی یکی میرید و
دهنتونو بسته نگه میدارید... اگه یه روز گذش دربیاد
وقت جواب پس دادنتونه...

دلم برایش تنگ است...

دیدنش را میخوام ولی برخورد آخرش انگشتانم را
برای لمس آن شماره سست میکند...

چرا رابطه ی ما اینگونه پیش میرود...؟

درست از همان روز اول....

او تماسی نگیرد...یا تماسم را جواب نمیدهد...یا
اینکه برخوردش به من اجازه ی گرفتن شماره اش را
نمیدهد...

حرف های جیران در گوشم آونگ میخورند...

اینکه مردِ جذاب را زود میدزدند...

که خوی مردانه دارند...

که هرچند مثل دیوانه عاشق باشند ، اگر بی میلی و
بی محلی ببینند سرد میشوند...

که اگر زن نباشیم و زنانگی خرج نکنیم ، تمام
جذابیتمان را از دست میدهیم...

میگوید زیاده روی در دلبری کردن سم است...خجالت
و شرم بیجا مقابل شوهر از آن بدتر...

مردها اگر پس زده شوند ، غرورشان جریحه دار
میشود...

پس زدن کسی که میخواهد یک عمر شریک زندگی
ات باشد یعنی نداشتن علاقه... نداشتن اعتماد... یعنی
وجود یک نفر سوم در رابطه...
مردها حداقل این را دریافت میکنند...

میگفت انتظار زیادی مردها همیشه عادی بوده
است...

آنها زیاده خواه هستند و گاهی حتی هیچ درکی از
محیطی که زن در آن پرورش یافته ندارند...
بعضی مردها یا نمیخواهند... یا اگر میخواهند ، همه
چیز را با هم درخواست میکنند...

احتمالا او هم از آن دسته مردهایی بود که فقط منتظر
پاپیش گذاشتن طرف مقابلش میشد...

من طعم بوسه های خاصش را فقط دو بار دریافت
کرده ام و در هر دو مورد...

از من ، پیش قدم شدن خواسته بود...

تلفن را به پیشانی ام میچسبانم...

تا آخر ماه عروسی میگردیم... پس چرا نمیخواست
حتی برای سر سوزنی مرا درک کند....؟

او مرا جلوی خواهرش خورد کرد و باز.... این من
هستم که برای شنیدن صدایش دل دل میزنم...
برای دیدنش...

تماس...؟

نه... نمیگیرم...

فقط با انگشتهای لرزان ، متنی برایش مینویسم :

"_ تو کجا نالی از این خار که در پای منست..."

یا چه غم داری از این درد که بر جان تو نیست..."

ادامه اش را نمی‌نویسم...

سند می‌زنم و پلک‌هایم را می‌بندم...

قلبم بوم بوم صدا می‌زند... انگار که صورتش رو به
رویم مجسم باشد...

انگار ابروهای گره خورده اش جلوی چشمانم
باشند...

بلافاصله تلفن در دست‌هایم می‌لرزد و دل من از ارتفاع
بلند، به همین حوالی سقوط می‌کند....

زهار

#۱۶۷

آب دهانم را قورت میدم و اسکرین موبایل را نگاه
میکنم...

کیان...؟

انگار که مانند ببادکی در آسمان رها شده باشم ، قل
میخورم و قل میخورم...
تا همین پایین....جایی مثل زمین سفت و سنگی...

کیان بدموقع تماس گرفته است و اگر جوابش را
ندهم...ممکن است او شماره تلفنم را بگیرد...؟
ممکن است بخواهد تماسی با من داشته باشد...؟

با این افکارم احساس حقارت میکنم...
گاهی میخواهم به همه چیز پشت کرده و جهنم تازه
ای که برایم ساخته شده بود را خراب کنم...

اما قلبم ، مچ پایم را میکشید...

نمیگذاشت حتی نیم قدم به جلو بگذارم...
نمیگذاشت حتی به جدا شدن از او فکر کنم...

من خجالتی بودم و شاید اگر شرم و حیای اضافه ام
را یک گوشه کنار می گذاشتم ، میتوانستم آرامش
بیشتری داشته باشم...
رابطه ای موفق تر...

خودش گفته بود راه رام کردنش را یاد بگیرم...

باید میفهمیدم همه ی مردها جزء فانتزی های رؤیایی
ما دخترها نیستند....

باید میپذیرفتم دنیای مردها ، گاهی هزاران برابر با
چیزی که ما دخترها فکرش را میکنیم ، متفاوت تر
است...

زنگ بی صدای تلفن پایان می یابد...

تماس کیان بی جواب میماند و چشم من روی صفحه
ی تلفن...

پیامکم را حتما تا الان خوانده است...

اینطور نبود که نخواهمش...

هنوز که هنوز است وقتی آن لحظات پر تب و تاب را
به یاد می آورم ، پاهایم از زمین جدا میشوند...

او برای من در هر چیزی اولین بود...

در تند کردن ضربان قلبی که به جز در سرازیر های
دوچرخه سواری ، هیچوقت اینگونه ضرب نگرفته
بودند...

در لمسهایی که ذره ذره جان را از تن ، بیرون
میکشیدند...

نگاه هایی که...

هیچکس... هیچکس به جز خودم، و شاید مادرم در
کودکی، تا به حال تن برهنه ام را ندیده بود...

او اولین بود...

و برای درخواستهایش حتی یک لحظه تردید
نمیکرد...

اجازه نمیخواست...

او خود را نسبت به من محق میدانست و...

در این مورد خودخواه ترین بود....

زهار

#۱۶۸

از صبح چندین بار خط چشم را پشت پلکم کشیده
ام...

بالاخره بعد از بارها و بارها ، توانسته بودم یک خط
باریک و دنباله دار بکشم...

خطی که کشیدگی چشمانم را به زیبایی نشان میداد...
اینها فقط جزء تمرینات سختی بودند که جیران بر
دوشم گذاشته بود...

و من شاگردی بودم که ، به شدت تلاش میکرد
خودش را از آن حالت بچگانه و بی روح نجات
دهد...

آن شب هیچ تماسی از او دریافت نکردم...
هیچی...

تقریبا ساعت سه پس از نیمه شب بود که تلفن ،
درست روی سینه ام لرزید...

یک لرزش کوچک که تمام شب انتظارش را
میکشیدم...

حرفهای جیران آنقدر در مغزم فرو رفته بودند که حالا
، خودم را مقصر اصلی اتفاقات آن روز میدانستم...

من او را پس زده بودم...
مردی که... لعنتی ، وقتی به این فکر میکنم جانم از
حسادت بیرون میرود اما....
مطمئنم هیچ زنی تا به حال دست رد به سینه اش
نزده...

همین ها باعث شده بود تا لرزش آن جسم کوچک را
روی سینه ام حس کنم و با ضربانی که در همان
لحظه به اوج رسیده بود ، از خواب بپریم...

انگشت هایم به سرعت رمز را باز کردند و...
مردمک هایم روی کلماتش خشک شدند :

تو از اون در بیرون رفتی... راه برگشتی نداری...!

راه برگشت...؟

دقیقا منظورش از راه برگشت چیست...؟

دل حق دارد از ترس پس بی افتد...؟

او...

با لبهایی که برای جرعه ای نفس ، باز و بسته

میشوند پتو را از روی پاهایم کنار میزنم....

بار دیگر به آن جمله ی سنگین نگاه میکنم...

خب او فکر میکند با جهان رفته ام....

گمان میکند واقعا با او تماس گرفته ام و...

او روی جهان حساس است...

نمیداند قبل از گرفتن شماره اش...وقتی کنار آن

خیابان ، مانند افراد سرگردان قدم برمیداشتم...ماشین

کیان درست کنارم متوقف شد....

نمیداند با کیان رفته ام و احتمالا همین عصبانی اش

کرده...

دست به صورتم میکشم و موهای لعنتی را کنار
میزنم...

کاش نمیگفتم... کاش اسم جهان را به زبان نمی
آوردم...

حالا چگونه توضیح دهم...؟
چگونه این سوتفاهم را برطرف کنم...؟

خب کیان قبل از هر گونه فکری راجب رفتن و نرفتنم
سر رسیده بود...

من با او رفتم چون ، از دفعه ی قبل فکر میکردم تنها
شخص مورد اعتمادش کیان است....

گوشی موبایل را گوشه ی تخت پرت میکنم و بار
دیگر به خاطر این همه رفتار ابلهانه خودم را
سرزنش میکنم...

او مردی پخته است و...این بچگانه های من حتما
صبرش را لبریز کرده اند....

طوری گفته بود "یک زن بالغه " که حتی خودم هم
آن لحظه از تصمیم آنی ام پشیمان شدم....

جیران میگوید هر مشکلی با حرف زدن حل میشود...

قهر کردن هیچ کاری را از پیش نمیبرد و من...با
وجود اینکه بار ها گفته بود از قهرهای کودکانه
خوشش نمی آید...دوباره و دوباره آن را تکرار کرده
بودم....

پوست لبم را زیر دندان میفشارم...

باید کاری میکردم...
اگر به راحتی او را از دست میدادم...دیگر هیچ وقت
نمیتوانستم خودم را به خاطر ظلمی که در حق قلبم
کرده بودم ، ببخشم...

زهار

#۱۶۹

_یا لا فاطیما...تا آقاجون بیدار نشده صبونه رو حاضر
کن..._

-چشم خانمم...

روی اولین پله نشسته ام و رفت و آمد خدمتکارها را
نگاه میکنم..

معصومه بلند میپرسد :

_فاطی وسایل صبونه رو واسه مهمونا فرستادی...؟

_آره الان دادم بردن...

مهمان...؟

مگر ویلای ما هم مهمان می آمد...؟

چیزی درون قلبم را مالش میدهد...

تند صندل هایم را پا میزنم و پله ها را دوتا یکی پایین
میروم...

زن عمو باز هم پای آینه است و من به این که ممکن
است یک روز از آن آینه دل بکند ، خنده ام میگیرد...

دیشب وقتی برای پر کردن پارچ آبم پایین رفته بودم ،
او را درحالی که آهسته و روی نوک انگشتان پا ، به
سمت پاگرد میرفت دیده بودم...

هیچ ایده ای برای اینکه ممکن بود ساعت سه بعد از
نصف شب ، کجا رفته باشد نداشتم...

آن هم با روپدوشامبر باز شده و لباس خواب
کوتاهش که اصلا مناسب سن او نبود...

و نمیخواستم هم به آن فکر کنم...

فاطمیما آب جوش را در قوری میریزد :

_صبح بخیر خانم سحر خیز...چرا الان بیدار شدی...؟

یک شیرینی از گوشه ی ظرف برمیدارم :

_م مهمونامون کی ان...؟

میخندد و استکان ها را در سینی میگذارد :

_چه بلا گرفته ای شدی آهو... نامزد بازی حسابی
ورزت داده..._

میگوید و زیر خنده میزند...
ضربه ای روی بازویش میزنم و باعث میشود سینی
در دستش تکانی بخورد :

خ خیلی بی ادبی...

با حالت پچ پچ گونه ای کنار گوشم لب میزند :
_من میگم تا کله ی صبح اونجا بودی ، الان خیلی
سحر خیز به نظر میرسی..._

سینه ام به ناگهان از نفس بلندم بالا می پرد :

س سردار...؟؟؟؟

نگاه ناباور مرا که میبیند ، ابروهایش بالا میپرد.
سمت میز می‌رود و سینی بزرگ را رویش قرار
میدهد :

_نمیدونستی...؟؟؟گاز ویلاشون مٹ اینکه دچار
مشکل شده ، شبو اینجا بودن..._

صدایم ناخودآگاه بالا می‌رود :

از دی دیشب...؟

باز می‌خندد : بدو برو...فکر کنم نیم ساعت وقت
داشته باشی تا رسیدن آقام به سویت...!

و من نمودانم دست و پام را کجا گم میکنم...
فقط به خودم می آیم و فرمان دوچرخه را زیر
انگشتانم میبینم...

حتی فرصت نمیکنم خودم را در آینه نگاه کنم...

بدون هیچ آرایشی...

بدون ذره ای آمادگی...

فقط میروم که ببینمش...

میروم برای رفع دلتنگی...

مهم نیست چه کسی در اتفاقات تلخ یک هفته پیش

مقصر بود...

اگر قرار بود برای از دست ندادنش بجنگم ،

میتوانستم غرور دخترانه ام را هم نادیده بگیرم...

حق را تمام و کمال نه...نمیشود به او داد...

اما میتوانم بگویم آن روز ، بیشتر از او من مقصر

اتفاقات پیش آمده بودم...

زهرا

#۱۷۰

کف دستهایم از خراش های لعنتی میسوزند...
سر زانویم هم طبق معمول پر از ضخم های کوچک و
خون آلود است...

آنقدر تند رکاب زده بودم که خیسی جا مانده از باران
دیشب ، مرا به این روز انداخته بود....

باز خوش شانس بودم که یک راست میان آن گل و
لای فرود نیامده و فقط کمی روی زانوهایم کثیف شده
بود....

کنار سوییت کوچک باغ ، بین رفتن و ماندن تردید
دارم...

احتمالا آق بابا و عمو تا یک ربع دیگر اینجا می
آمدند...

باید زودتر تصمیم می‌گرفتم...

اینکه با همین سر و وضع افتضاحم... داخل بروم یا...

گلویم از حجم کوچک بغضی که به تازگی سر و کله اش پیدا میشود ، درد میگیرد...

چرا هیچ وقت نمیتوانم یک کار را درست انجام دهم...؟

این همه برای جذاب بودن تمرین کرده بودم...
این همه برای دلبری کردن خودم را به در و دیوار زده بودم...

آخر هم با همین دست و پای ضخمی روبه رویش می ایستادم...؟

با این سر زانوهای پاره و کثیف...
با همین موهای باز و شلخته ای که از زیر روسری کوچکم بیرون زده بودند...

اشکم میچکد...

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا من را
یک احمق کوچولوی دست و پا چلفتی نشان دهد...

نگاه از پنجره ای که با پرده پوشش داده شده است
میگیرم و به سمت دوچرخه ام گام برمیدارم....
نمیشود...

با این وضعیت اصلا نمیشود...

زانوی دردناکم را بلند کرده و روی صندلی لعنتی آن
دوچرخه مینشینم...

یک بار هم نشد مرا بدون این ضخم های کوفتی به
جایی برساند...

_آهو...؟

جک را رها میکنم و با شنیدن صدای کیان ، از جا
میپرسم...

تا وقتی به دوچرخه ام میرسد ، سرم را پایین انداخته
و خودم را هزار بار لعنت میکنم...
از کجا آمد...؟

_س سلام...!

حالا روبه روی من ایستاده است و احتمالاً سر و
وضع افتضاحم را نگاه میکند :

_سلام... ببینمت...؟ زمین خوردی...؟

لبم را از داخل گاز میگیرم و کیان نگران جلوتر می
آید : چرا موندی دم در...؟ سردار خوابه هنوز...؟

_ن نمیدونم...

_اون دوچرخه رو بزار من یه کاریش میکنم... برو
داخل تا یه فکری واسه زانوهات بکنیم..._

بیشتر از قبل خجالت زده میشوم و... سردار صدایمان
را میشنود...؟

سینه ام به تپش های وحشیانه اش عادت
ندارد... نفس تنگ میکند...

آخه...

_برو تو دیگه... مگه واسه دیدن اون بد عُنُق
نیومدی...؟_

با خلقی تنگ و لبهایی آویزان از دوچرخه ی لعنتی
پایین می آیم..._

پاهایم برای رفتن به داخل تردید دارند..._

میلرزند و... در دیدش بدتر و بدتر از قبل میشدم...._

در نیمه باز را کیان از پشت سرم هول میدهد...

زهار

#۱۷۱

به محض ورود ، کسی را روبه رویم میبینم که
روزها برای دیدنش لحظه شماری کرده بودم...

برای به مشام کشیدن عطر تنش...

برای زل زدن در چشمانش...

همان زل زدن هایی که گاه گریز داشت و گاه...حتی
یک ثانیه ی کوتاه از او برداشته نمیشد...

نفس ها باز پشت سینه ام کز میکنند...

از دور با ماگ قهوه ای که در دست دارد ، پاهایش
را به عرض شانه باز کرده و من را نگاه میکند...

وضعیت اسفناکم را نه...

فقط من را....

گامی به جلو برمیدارم و او همان لحظه ماگ سیاه
رنگ را روی میز کنار مبلمان میگذارد...

_س سلام...

سلامم جواب ندارد... فقط یک خیرگی غریب... یک
نگاه که حتی اگر تمام زور خود را بزنم ، از معنا
کردنش عاجز میمانم...

نگاه جستجو گر من بین چشمانش چرخ میخورد...

عنیه های سبز رنگش...

یک سبز عجیب...

یک سبز اسرار آمیز ، درست مثل یک جنگل پوشیده

از درخت ...

بدون نور...

در چشمانش هیچ روشنایی دیده نمیشود...

تاریکی است و تاریکی...

حتی شاید پر از کینه...

کینه به من...؟ نمیدانم...

مثل همیشه خونسرد است و همین حس همیشگی اش
است که قلبم را مچاله میکند: اول صبحی اینجا چکار
می‌کنی...؟

_سردار...!

صدای هشدار گونه ی کیان است... کیان جذاب... کیان
مهربان... کیان حامی... کیانی که بیشتر از او کنارم
بوده است... بیشتر از نامزد عقد کرده ام...

او حتی نیم نگاهی سمت کیان نمی اندازد و بدون
توجه به زخم هایی که به خاطر او برداشته بودم ،
ابروهایش را به هم نزدیکتر میکند...

تا به حال عصبانیتش را ندیده ام...خشم
ندارد...عصیان ندارد...از سرتا پایش فقط و فقط
خونسردی می بارد...:

_کی گفت بیای اینجا...؟راه افتادی اومدی که چی...؟

بغض گلویم را فشار میدهد...گاهی فکر میکنم اگر مرا
دوست نداشت ، پس چرا مرا انتخاب کرد...؟

نمی فهمد یک هفته ندیدنش چقدر دلتنگ و آواره ام
کرده...؟

دلیل آمدنم را می پرسد...؟

چرا حتی سر سوزنی نگرانم نمیشود...؟

از آن بالا روی چشمان پر شده ام احاطه دارد...می بیند
مردمک هایم چگونه می لرزند و اینبار به وضوح
منقبض شدن فکش را می بینم:

_جواب بده... چرا اومدی...؟

آب جمع شده ی گلویم را به سختی قورت
میدهم... لعنت به این زبان که مقابل او بیشتر از
همیشه لنگ میزند: ب به خاطر تو...!

در نگاه او هیچ تغییری ایجاد نمیشود...

مقابل کیان از غرورم به خاطرش می‌گذرم و حتی به
خیالش هم نیست...

میشنود و انگار که نشنیده باشد ، نگاه سردش را
سمت دوست چندین و چند ساله اش سر میدهد:

_بیرون منتظرم کیان...!

و میرود...

مثل همیشه مرا با دوستش تنها میگذارد میرود...

مرا با دردهایم و کیانی که همیشه هست ، تنها
میگذارد...

اشک از گوشه ی چشم می چکد و سینه ام تنگتر از
قبل میشود...

او همین است...

همینی که من ...دیوانه وار عاشقش شدم...

من عاشق اوی سنگدل شدم ...

چشم روی نگاه براق کیانی که با محبت ذاتی و آن
نگاه پر از دلسوزی اش به من زل زده می بندم و...

به همین راحتی رفت...

من روزها برای دیدنش انتظار کشیده بودم و او با
همین سهولت ، از کنارم میگذرد...

تمام حرص و عصبانیتیم از خودم نه..از اوست...

من تمام تلاشم را کرده بودم...

و همان لحظه...همان ثانیه قسم یاد میکنم...

برای غرور دخترانه ام...

برای احساسات زیر پا له شده ام...

عاشقش میکنم... به تمام کائنات نشان میدهم... این را
به خودم قول میدهم...

من آن مرد سنگدل را عاشق همین دختر لکنت زبانی
میکنم...

زهار

#۱۷۲

_بشین روی مبل من یه نگاه به ضخم کف دست و
زانوهات بندازم...

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم...
من نیاز به ترحم هیچکس نداشتم...

سختی هایی که گذرانده بودم ، مرا فولاد آب دیده
کرده بودند...

بازدم تندم را از راه بینی بیرون پس میدهم...

به خاک پدرم قسم میخورم ، باز هم قسم میخورم که
آن مرد خودخواه و مغرور به خود را ، جلوی خودم
...جلوی آهو به زانو دریاورم...

هیچ در حال خودم نیستم و وقتی صدای کیان از آن
نزدیکی به گوشم میرسد ، حواسم را تقریبا سمتش
هول میدهم ...

میرم بتادین بیارم... برو یه آبی بزن به دستات...

نفس سنگین و بریده بریده ام را با پلکهای بسته پس
میزنم...

پشت این در ، منتظر کیان ایستاده است...

در هوای سرد بیرون منتظر مانده کیان
برود...میخواهد چشمش در چشمان من نخورد و...

متن آن پیامک برای بار دیگر پشت پلکهایم نقش
میبندد...

"از اون در رفتی بیرون...راه برگشتی نداری"

چقدر پس زده شدن از طرف من برایش گران تمام
شده...

حرصم بیشتر میشود و هر لحظه برای تلافی رفتار
امروزش مصمم تر میشوم...

اگر من فقط یک بار او را پس زده ام...او بارها و
بارها اینکار را تکرار کرده است...

مرد پخته ی سی و چند ساله ای که در تنهاییمان
نه...بلکه غرورم را پیش سمانه و...پیش کیان
...نشانه رفته بود...

صدای قدم های کیان نزدیک میشود و چشم که باز
میکنم ، او را زانو زده ، پایین پاهایم میبینم...

دیدن او از این فاصله ی نزدیک کمی خجالت زده و
معذبم میکند...

دست به روسری ام میکشم و ...

تازه متوجه موهای بازم که هنوز دور تا دورم ریخته
شده اند ، میشوم...

میخواهم همین بکشم اما جلوی زبانم را میگیرم...
لعنتی...

اکنون من به کجا فرار کنم...؟

میخواهم بلند شوم که با جسم پلاستیکی بتادین به
انگشتانم ضربه میزند:

-بشین... لازم نیست خجالت بکشی !...

لازم نیست...؟

خب این را که من مؤذّب باشم یا نه دست او نیست...
او غریبه است و...

دستتو بیار جلو...

م ممنون ...خودم انجام می میدم...

_اینقد پیله نباش...بیار دستتو سردار بیرون
منتظرمه.._

با لبهای فشرده دستم را بالا می آورم...

بگذار آن بیرون یخ بزند...

و بابت عذاب وجدانم ، در دل تقریبا سر خودم فریاد
میزنم...

بتادین سرد روی ضخم کف دستم ریخته میشود و
چهره ام از درد سوزشش در هم فرو میرود...

_تو یه دختر جوونی که به تخلیه ی انرژی نیاز
داری...یکی باید حرفاتو بشنوه...پا به پات دیوونگی
کنه و...

باند را دور دستم میپیچد و من به حرفهایش گوش
میدهم...

_شرم و حیای تو چیزی نیست که یه مرد رو خسته
کنه...کسی که تو رو داره...باید دو دستی نگهت
داره...

گره میزند دو طرفش را و ...بالاخره از آن پایین ، به
چشمهایم زل میزند...
نگاهش...

نوع نگاهش درست مثل دفعه ی اولی که دیده بودمش
، اذیتم میکند...

آهو با همین پوست قرمز شده از خجالت و... همین
حُجَب و حیاش آهوئه... وگرنه زَن همه فَن حریف مثل
"دیبا" تو دنیا ریخته...!

کم کم میخوام از نوع بیانش خودم را جمع و جور
کنم که... نام خاصّ یک زن به گوشم میرسد...

زهار

#۱۷۳

مردمک هایم رویش ثابت میمانند...
منتظرم توضیح بیشتری درمورد آن اسم بدهد...
اسمی که با شنیدنش ، حال بدی به من دست داده
بود...
یک خوره ی عجیب که ...

آهو...؟

باید بپرسم... وگرنه تا روزهای بعد ، این اسم دیگر
خواب و خوراک برایم نمیگذاشت...
ربطی به سردار داشت...؟

کیان انگار کلافه است... روی زانوهایش ایستاده و
نگاه خیره اش مرا بیشتر از قبل معذب میکند:

باید یه چیزی رو بهت بگم...

مردمکهایم میلرزند... راجب چیست...؟
میخواهد چه بگوید که... ممکن است به آن اسم
مربوط باشد...؟

من...

وسایل را روی میز پرت میکند و دست به صورتش
میکشد:

عاشق کسی شدم که...

کیاان...؟

سرم ناگهان بالا می آید... اوست...!
مردی که با نگاه سُرخ ، خیره ی من و کیان است...
صدایش... تا به حال چهره اش را اینگونه ندیده ام...
حالت عجیبی مانند عصبانیت...
مثل خشم...

حتما از دست کیان حرصی شده...
کیان او را آن بیرون مُعطل کرده بود و آن مرد
خودخواه و خودمحور از این عصبی شده ...

کیان نفس تُندش را بیرون پس میدهد و از جلوی
پاهای من بلند میشود:

پنج دقیقه دیگه میام...

از چشمانش آتش بیرون میزند... از دست من
عصبانیت و دارد آن را سر کیان بیچاره خالی
میکند:

همین... الان...!

باشه ، برو بیرون من میام...!

گر شُدی...؟ میگم همین الان ، یعنی یالا بزن به
چاک...!

صدایش بلند نیست اما ، آنقدر جدیست که من با دیدن
فکِ قُفَل شده اش از جا بلند میشوم...

دلم نمیخواهد به خاطر من کیان را ناراحت کند...
نگاه به او نمیکنم ..نه...

م معذرت می میخوام کیان...ب باعث زحمت شدم...

چهره ی درهم رفته ی کیان نشان از خشم متقابل
اوست و...سر تکان میدهد و آهسته لب میزند:

_کاری نکردم...این دفعه رفتی مواظب رکاب زدنت
باش..._

با تکان سر باز هم از او تشکر میکنم و درست وقتی
که لنگان لنگان میخوام از کنار سردار عبور کنم ،
صدای کیان از پشت سرم به گوش میرسد:

_شب بهت زنگ میزنم جواب بده...یه کار مهم باهات
دارم...!_

زهار

#۱۷۴

سردار:

دخترک با موهای باز و آن روسری یک وجبی از کنارش میگذرد و میرود...

دلیل فک فشرده شده اش را میداند...

میداند و با وجود خشم زیادی که نسبت به خودش دارد ، کیان را برای حرف های تند و تیزش نشانه میرود:

_داشتی چه غلطی میکردی دقیقاً...؟ میخواستی اسم دیبا رو بهش بگی...؟

کیان دستانش را به کمرش میزند و از دور ، با نیشخند چهره ی برزخی سردار را نگاه میکند:

_تمام حرصت از اینه...؟

سردار به جایی که دقایقی قبل ، آهو نشسته بود و
کیان با چرت و پرت هایش پایین پای او زانو زده بود
نگاه میکند.

سر میچرخاند سمت کیان و... چرا اینقدر دارد حرص
میخورد...؟

فکر میکنی امشب بهش بگی عاشقش شدی ،
آهویی که ادعا داری با لُپای سُرخش آهوئه ، اونقدر
خام میشه که تا آخر همین هفته ...

ادامه نمیدهد جمله اش را و...

مگر اول و آخر همین را نمیخواهد...؟

چرا جلوی کیان را میگیرد...؟

چرا دائم چوب لای چرخش میگذارد...؟

تمام شود برود...؟

این قائله را چرا ختم نمیکند سردار...؟

صدای کیان پچ پچ گونه است و آن دو مرد آنقدر
محافظه کار هستند که با وجود خشم زیادشان ، با بلند
صُحبت کردن به همه چیز گند نزنند...

_اون خام نمیشه...خام نمیشه چون عاشق توئه
عوضی شده...من باهات شرط بستم...گفتم تا دو هفته
دیگه کارو تموم میکنم و تو با مُشتت فهموندی مثل
سگ عاشق دختره شدی...عاشق دختر دشمنت شدی
و نمیتونی بخوایش...شرط بستم باهات ، اما خدا
لعنتت کنه...وقتی دختره رو نمیخواستی نباید بهش
دست میزدی...نبايد دختری که تا حالا یه مورچه هم
لمسش نکرده رو اینجوری به خودت وابسته
میکردی...

دست سردار مُشت میشود...

کیان...حالش بد است انگار...

کیان...واقعا عاشق دخترک شده...؟

دخترک او...؟

دلش میخواد آن باغ را آتش بزند...
دلش میخواد کیان را برای دومین بار زیر مشت و
لگد بگیرد...
دلش میخواد دیبا را سر به نیست کند...
میخواد آن موهای لعنتی را ببافد و زیر لباسش بی
اندازد...
آن دوچرخه را زیر پاهایش له کند...
جهان هم خانه است...
آن عاشق پیشه ی لعنتی هم خانه است...
ذهن کثیف شده ی سردار تمیز نمیشود...
ذهن بیمار شده اش درمان نمیشود...
نه با کُشتن کیان و جهان...
نه با بافتن آن گیسوان...
و نه با سر به نیست کردن دیبا...

زهار

#۱۷۵

_موضعت رو مشخص کن سردار... بگو میخوای
انتقامتو بگیری یا نه...؟

سردار بی توجهی میکند:

_دیشب کجا بودی...؟

کیان دست میان موهای آشفته اش میکشد...

بینی اش هنوز از ضربه ی هفته ی پیش سردار درد
میکند.

پلک میندود و از عوضی تر بودن خودش شاکی است:

_با عروسِ باوقار خاندان کامیاب...

سردار قدمی جلو میگذارد و اطرافش را میپاید:

_ اینجاااا...؟

کیان پشت میکند و باز هم موهایش را چنگ میزند:
_ تو باغ دوربین کار گذاشتم... زنیکه آتیشش تُو بود
و چُسی میومد واسه من...!

چشمان سردار به برق مینشینند و با یک حرکت شانه
ی کیان را سمت خودش میکشد:

_ چه غلطی کردی پسر...؟؟؟؟؟فیلم گرفتی ازش...؟

اخم های کیان به شدت در هم میرود:

_ تاریکه... زیاد مشخص نیست ، اما یه جاش میشه
زنیکه رو تشخیص داد...اون قسمتی که من توش
هستم رو قیچی میکنیم سردار...!

_ تا چه حد پیش رفتی ...؟؟

_ پتیاره زرنگ بود... اونقدری پیش نرفت که کار به آزمایش و فلان برسه...

سردار نفس محکمش را بیرون میدهد و سرش را نزدیک به صورت کیان میگیرد:

_ میرسونیش... زن مهدی رو به مرحله ای میرسونی که اگر فیلمارو انکار کرد ، با معاینه رسوا بشه... فهمیدی کیان...؟

کیان مکثی میکند و ...حالش از خودش به هم میخورد:

_ آهو نمیفهمه سردار... اینو آهو نمیفهمه ...!

پره های بینی سردار باز و بسته میشوند...

تمام تلاشش را میکند که با آن حس عصبانیت لعنتی ،
که وقتی اسمش را از زبان او میشنود ، بجنگد...
بفهمد یا نفهمد...نباید هیچ فرقی به حال کیان نداشته
باشد...نمیگذارد که فرق داشته باشد...

فیلم رو برام بفرست...

-بعد از ادیت...-

به سردار اعتماد ندارد...و اگر روزی بخواهد با آن
ویدیو کیان را جلوی چشم آهو بد کند...؟

صدای کوبش در به گوش هردویشان میرسد...
هر دو در تانیه ، سرشان را به طرف در میچرخانند
و...و

اگر بلند تر صحبت کرده بودند...؟

مردهای باغیرت کامیاب می آیند...

گوشه ی لب سردار بالا می‌رود...
حالا چقدر احساس بهتری دارد...
چقدر حس سبک وزنی میکند و...
با خیال راحت تری میتواند در چشمان آن دو خوک
کثیف نگاه کند...

زهار

#۱۷۶

پشت سر مهدی میراند...
برای ناهار به ویلا می‌روند و...
او را دوباره می‌بیند...
دختری که هفته ی پیش سردار را تا مرز دیوانه شدن
خشمگین کرده بود...
آنقدر که ، مُشت بر صورت بهترین دوستش بکوبد...

آنقدر که تمام طول راه شمال تا تهران را با سرعت براند و توجه به ترس خواهری که باز هم سکوت را انتخاب کرده بود ، نداشته باشد...

سردار از اینکه آهو به جای جهان ، با کیان رفته بود از هر وقتی خشمگین تر شده بود و در تمام طول هفته...

بالاخره توانسته بود دلیل این خشم را بپذیرد... پذیرفته بود که حس مالکیت شدیدی که به آن دختر پیدا کرده بود ، او را به این روز انداخته...

لمس ممنوعه هایی که شاید دست هیچ احدی به آن نرسیده باشد...

فقط سردار...

برای او...مطلقا...

و خُب تحمل اینکه ممکن بود روزی دخترک ، شخص دیگری در زندگی اش باشد...سردار را عصبی کرده بود...

و بدتر از آن ...اینکه او سهم کیان شود...!
این اصلا در گتس نمیرفت...

با وجود همه ی اینها ، در جواب به شعر کوتاهی که
برایش فرستاد،
از راه بدون بازگشت دخترک حرف زده بود و...حس
مالکیتش داشت خط و نشان این را میکشید که ،
دست کیان را از او کوتاه کند...

که حالی اش شود بعد از پایان این انتقام...قرار نیست
کسی را دو دستی تقدیمش کند...

سردار انتقامش را تمام میکرد و کیان هیچ حقی از
آخر این بازی نداشت...
هیچکس حقی روی او نداشت...

**

_خوش آمدید...صبحانه میل کردید یا بگم خدمتکار
میز رو بچینه...؟

زن مهدیست که مانند یک بازیگر قهار ، خیلی عادی
با کیان صحبت میکند...

انگار نه انگار که دیشب ، تخت شوهرش را جیم زده
و زیر درختان همین باغ رسوایی به بار آورده
است...

کیان نگاه نافذی که میداند کجای زنها بگرداند تا
احساس اعتماد به نفس کنند ، را به زَنک میدهد:

_ممنون از لطف شما...صبحانه رو برامون آوردن
سوویت ...!

_آقا جون شما چیزی نمیخوانین:

پیرمرد اخم میکند و همسرش به جای او چیزی
میگوید:

_چیزی بخواد خدمتکار رو صدا میزنه ... شما
بفرمایید به داد حیوان برسید که حلق بچه پاره شد...

نگاه تیز سردار روی پیرزن مینشیند...

چهره اش را آنالیز میکند...

اخم شدیدش نسبت به آن زن... میتوانست جزء تلخی
روابط مادر شوهر و عروس باشد...

یا...

یا اینکه پیرزن ، بویی از ماجرا برده...؟

زهار

#۱۷۷

زن مهدی با صورت در هم ، می‌رود و پیرزن نگاه
موشکافانه ی سردار را می‌بیند:

پسرم می‌خواهی بگم آهو رو صدا بزنی...؟ گمونم بچه
حموم باشه ندونه شما اومدی...!

سردار گلوش را نامحسوس صاف میکند و همینکه
میخواهد جوابی بدهد ، سر و کله ی آرش و دختر
مهدی هم پیدا میشود...

لبه‌ایش را به هم می‌چسباند و چیزی نمی‌گوید...
سردار اکنون ، تمام تنش برای ذره ذره گرفتن جان
آنها می‌سوزد...
می‌بیند که آرش چگونه دست در دست زنش می‌آید...
موهای مرطوبی که احتمال دوش صبحگاهی اش را
میده...

تازه داماد خانواده ی کامیاب...

دامادی که آرزوی برگشتن و دوباره فرار کردن را به
گور میبرد...

برادر آهو... که هیچ شباهتی به او ندارد...!

سردار همانجا سرجایش نشسته است و ...دلش
نمیخواهد به او دست بدهد...!

_ سلام... خوش اومدی داماد...!

به سردار میگوید داماد... و سردار از این خود بزرگ
تر بینی خوشش نمی آید:

_ تبریک میگم... هدیه ی عروسیتون به دستتون
رسید...؟

جیران با شوق میخندد و از بازوی آرش جدا میشود:

_ واقعا ازتون ممنونم آقای شهسوار... برای ماه عسل
همون هتل اقامت داشتیم...!

آرش با لبخند به شوق و ذوق جیران نگاه میکند:

_ فقط دودش کلا تو چشم ما رفت دیگه... کُل جنسای
او مجتمع رو خانوم جارو کردن... از جیب بنده...!

کامیاب بزرگ هم میخندد:

_ آش کشک عموته... بشینید پسر... سر پا
نمونید...!

سردار محبت عمیق پیرمرد را به آرش میبیند و کینه
روی کینه میگذارد...

_ خوشحالم حداقل برای خانومتون مفید واقع شد...!

آرش مینشیند و جیران قدمی به عقب میگذارد:
من برم آهو رو صدا کنم ، الان میام عزیزم...!

جیران با لباس های نه باز و نه خیلی پوشیده اش
میرود...

سردار میداند آن کوچک خنگ از اینجا بودنش خبر
دارد و باز هم قهر های همیشگی اش...
دری که سردار از بسته بودن راه برگشتش گفته بود
و...

برخورد امروز صُبْحش...؟

جهان هم می آید...

او هم دلش نمیخواهد به سردار دست بدهد...
او هم با سردار سرسنگین برخورد میکند و...
دیگر خبری از زن عموی مذکور پیدا نیست...
احتمالاً خودش را جایی گم و گور کرده است تا بیشتر
از این پیرزن را به شک نیندازد ..

جمعشان جمع است و همگی خوشحالتند انگار...
در این باغ پرت خودشان را زندانی کرده اند و ...
ظاهرا که مشکلی با این نداشتند...

سردار نگاه کوتاهی به ساعتش می اندازد و بیست
دقیقه گذشته است...
از رفتن دختر مهدی به اتاق او بیست دقیقه میگذرد و
...

اینقدر بچه است که به همه بفهماند با سردار قهر
است...؟

خُب اگر بخواهد این را به بچه بودنش ربط دهد... باید
قبول کند برخورد تند یک هفته ی قبلش... آن هم
جلوی سمانه... اصلا کار درستی نبود...

مخصوصا اینکه بعد از آن ، دیگر حتی آن درد و دل
های کوتاه خواهرش را از دست داده بود...

زهرا

#۱۷۸

سینی چای توسط خدمتکار مقابلش قرار میگیرد و او
به اجبار یکی برمیدارد...

بیست دقیقه دارد به نیم ساعت تبدیل میشود...

بی حوصله فقط در جواب حرفهایشان جمله های چند
کلمه ای به کار میبرد و گاهی سری تکان میدهد...

کیان و جهان باز هم مشغول صحبت میشوند...

سردار به شدت حس کلافگی میکند و... این دیگر چه
مهمانی ای بود...؟

چرا کسی دخترک را صدا نمیزد...؟

چرا حالی اش نمیکردند مثلا نامزدش آمده و باید به
پیشوازش بیاید...

پیشواز پیشکش... کاش بیاید اصلا...!

به کلمه ی پیشواز که فکر میکند ، ناخودآگاه
برمیگردد به صبح جمعه ی هفته ی قبل...

روزی که آهو را در حال بوییدن لباسش دیده بود...
همان درس پیشواز لعنتی که به درگیر شدن هرچه
بیشتر سردار دامن زده بود...

همانکه مسبب این قهر یک هفته ای بود...
همان که منجر به رفتش با کیان شده بود...

فنجان چای را روی میز میگذارد و همینکه سرش را
بلند میکند...نگاهش روی دلبر کوچولوی روبه
رویش قفل میشود...

زنی متفاوت از ...دختر دست و پا چلفتی صبح..
زنی متفاوت از آن لپ های رنگی و چشم های بی
آرایش...

حالا او شبیه همان داف هایی شده بود که سردار
اتیکت جذاب روی سینه شان میچسباند...
یک جذاب به تمام معنا...

معصومیتی که وحشی به نظر میرسید و...

خال کوچکی که به صورت خیلی حرفه ای ، رنگ گرفته بود...

یک جفت چشم شهای پُر از مژه...

لبهایی که بوسه میطلبیدند و...

زیبا بود...خیلی زیبا بود اما...

انگار که با چشم های سردار غریبه بود ...

این تصویر برای نگاه سردار آشنا نبود...

جذاب بود ولی...

یک جذاب کُشنده...

جذابیتی که ترس در دل سردار می انداخت و...

کاش صورتش را از آن همه رنگ بشوید...

_س سلام...!

چانه ی سردار در حال فشرده شدن است...

این لباسها را دختر مهدی بر تنش پوشانده...

دخترک را کاملاً عوض کرده و... سردار این جذابیت
را دوست ندارد...

او را شکل دیگری کرده...

آهو را عوض کرده...

او را از آهو بودن دور کرده است این لباس
کوتاه... آن میکاپ کم... ولی لعنتی...

سردار فوراً جهان و کیان را از گوشه‌ی چشم نگاه
میکند...

هر دو جواب سلام آهو را میدهند و...

سردار از جا بلند میشود:

اگه اجازه بدین چند لحظه از حضورتون مرخص
بشیم...!

حاج حسین چیزی نمیگوید و خاتم جون به جایش با
لبخند بدرقه‌شان میکند:

برید یه کم با هم گپ بزنید پسرم... شما محرم و شیرینی خورده ی هم هستین...!

زهار

#۱۷۹

پشت سرش راه می افتد...

آن لباس به زیبایی روی تنش نشسته و... کوتاه است...

با آن ساپورت لعنتی ، برجستگی ران هایش را به خوبی نشان میدهد...

اینجا مگر همه مذهبی نبودند...؟

چرا پوشین چنین لباسهایی برای پیرمرد عبوس عیب نبود...؟

چرا گوشزد نمیکرد که در خانه ای که دختر و پسر نامحرم هستند ، پوشیدن چنین لباس های بدن نمایی ممنوع است...؟

دخترک میخواهد سمت درب خروجی که سمت باغ میرود قدم بردارد که سردار با نگاهی به خلوت بودن اطراف ، آرنجش را میکشد :

_صبر کن...کجا میری...؟

لمسش حتی از روی پارچه ی لباس ، سینه ی سردار را تنگ میکند...

لعنتی...

آن حس کوفتی که دلش میخواهد همان آرنجش را محکم سمت خودش بکشد تا در آغوشش بیفتد ، را پس میزند و سیب گلویش آهسته و سنگین تکان میخورد...

آهو با اخم برمیگردد سمتش و...
آن کوچولوی مهربان مگر اخم کردن هم بلد بود...؟

_م میریم ب بیرون دیگه...!

سردار نگاه از آن خال میگیرد و...
چرا نزدیکی بیشتر میخواهد...؟
چرا دیگر آن رایحه را از تنش حس نمیکند...؟
یک عطر جدید...؟
اصلا چه کسی گفت چشمهایش را این حالتی کند...؟

_بیرون نه...بریم اتاقت...!

آهو آرنجش را آهسته از میان انگشتان سردار بیرون
میکشد...

_و واسه چی او اومدی...؟

سردار همانگونه ثابت میماند...سؤال صبح سردار را
به خودش تحویل میداد...؟
آهو کوچولوی نادان قصد تلافی داشت انگار...

سردار این بار بدون نگاهی به دور و برش ، دسته
های شال دخترک را سمت خودش میکشد...
آنقدر که صورت به صورت هم شوند و دخترک ساده
، با هین آرامی چشم به اطراف بچرخاند...

سردار اما رایحه ی حدید را اصلا دوست ندارد...
این بوی س*سی که دخترک حتی معنی اش را
نمیداند :

_یا میریم اتاقت ، یا من حرفی که لازمه بگم رو با
روش خودم ، اینجا میزنم...!

آهو بعد از یک هفته دوری دارد برای این نزدیکی
بال بال میزند و...چه کند...؟

فعلا آن خط لعنتی ساده گول خوردنش را پشت سر
نگذاشته است که....

_ب باشه...شالمو ول کن الان...!

سردار با یک نفس حرصی شال را رها میکند و با
ابرو به سمت پلکان اشاره میدهد :

_یالا...!

لحظه ای بعد آنها آخرین پلکان را هم بالا میروند...

آهو دستگیره در اتاقش را میکشد و بدون تعارف ،
خودش اول وارد میشود...

زهار

#۱۸۰

سردار در اتاق را پشت سرشان میبندد و آهو که با
یک چرخش ، سمتش برمیگردد را دید میزند...

رنگ عسلی لباس را عمدا همرنگ چشمانش انتخاب
کرده...

سردار قدمی نزدیکش میشود و...قرارش چه بود...؟

دوری کردن...

نباید بار دیگر آن دختر را لمس میکرد...

_میتونم بپرسم دلیل جهش صد و هشتاد درجه اییتون
چیه خانم آهو...؟

قلب آهو با شنیدن نامش از زبان او ضرب میگیرد...

دستپاچگی اش را پشت اخم هایش پنهان می کند :

این ب بازجوییه...؟

سردار پیشرفت کامل دلبرک را در نوع صحبت
کردنش میبیند و...

آهو دستانش را زیر سینه قفل کرده است و یک نمای
وحشی و خطرناک از خودش ساخته است...
دارد کم کم راه می افتد بچه آهوی خنگ...

دارد دلبری میکند و سردار قبلا مزه اش را چشیده که
هی دل دل میکند قدم های بعد را با شتاب بردارد...

پاهایش را به زمین قفل میکند که سمتش نروند :

این سر و وضع مناسب جمعی که به جز نامزدت ،
دو تا نره خر دیگه حضور دارن هست به نظرت...؟

آهو با تعجب خیره ی چهره ی به ظاهر آرام سردار
میشود و لبهایش کشیده میشوند :

غ غیرتی شدی...؟

سردار برای لحظه ای مکث میکند...
سوال آهو سردرگم و عصبی اش کرده...
یک قدم فاصله ی بینشان را پر میکند و از آن بالا ،
خیره ی لبخند کم رنگ دخترک میشود :

کلمه ی غیرت مختص آدمایی مثل جهان و مهدیه
که از ماهیتش ، فقط همون کلمه رو یاد گرفتن...

لبخند از روی لب آهو پاک میشود و...از توهین
مستقیمش به خانواده اش یکه میخورد...میخواهد
چیزی بگوید که سردار گام عقب رفته ی آهو را باز
هم جبران میکند :

غیرت واسه من معنایی نداره دختر کوچولو... نه تا وقتی که به خودت ، به اندامت ، و ظاهرت اونقدری احترام بزاری که نخوای نگاه هرزی روش بپره...!

دهان آهو انگار بسته میشود...

حالا که خواسته بود کمی زیبا تر به نظر برسد ، باز هم با درهای بسته رو به رو شده بود...

قد لباسش را میدانست... آنقدری کوتاه نبود که او تصور میکرد...

لباس عسلی رنگ ، تقریباً روی زانوهایش افتاده بود...

فقط هنگامی که راه میرفت ، دامنش تکان تکان میخورد و... خب چه ایرادی داشت...؟

پس آن ساپورت ضخیم به چه دردی میخورد...؟
لباس های سمانه که از این باز تر بودند...

با وجود اینکه اصلا حوصله ی رسیدگی به ظاهرش
را نداشت... اما آهو دیده بود که او هم گاهی با ساق
پای برهنه مقابل کیان می آمد...

آهو آن لباس را پوشیده بود و هیچ جوره قصد کوتاه
آمدن نداشت... این هم به تلافی تمام رفتار های
صبحش...

خنده دار و است و... فکرش را که میکند ، قند در
دلش آب میشود....

سرش را بالا میگیرد و برای اولین بار خجالت و
شرمش را کنار میزند :

م من این لباس رو دو دوش دارم... و عوضش ن
نمیکنم...!

مردمک های سردار روی صورت دختر ثابت
میماند...

میخواهد بخندد اما...

ناباور است.... از این روی شیطان آهو خوشش می
آید اما نه اکنون...

آن لباس باید عوض شود و... سردار برای خودش و
خواسته اش هیچ توجیحی ندارد...

پلک میبندد و سعی دارد کنترل اوضاع را در دست
بگیرد... نیامده که با او بحث کند...

قصدش بی اعتنایی بود اما امروز باید این لباس را از
تن او بیرون بکشد :

همین... الان.. لباست رو عوض میکنی...!

دل دخترک بیشتر و بیشتر میریزد و...
دارد قلقلش را در دست میگیرد...؟

زهار

#۱۸۱

تمام تلاشش را میکند که جلوی سردار جدی به نظر
برسد :

_م من دوشش دارم...ن نمیخوام عوضش کنم...!

سردار با ابروهای بالا رفته خیره ی لجبازی اش
میشود...

واقعا باور کردنی نیست...!

همه ی اینها به خاطر برخورد امروز صبح است...؟

لبه‌ایش عصبی کشیده میشوند : داری با من...لج
میکنی...؟

آهو با نفس تندی قدم به عقب میگذارد و پای آینه
اش می رود...

دستمریزادی حواله ی جیران و روح خبیثش میکند و
دستی به شالش میکشد...

سردار واقعا نمیفهمد...

آن دختر دراز مهدی آهو را به این روز انداخته...؟
دست و پاچلفتی کوچکش تقریبا هیچ اعتنایی به حرف
سردار نمیکند و این... کمی برایش گران تمام میشود.

_بهتره این بازی مسخره رو تموم کنی بیبی
گرل... بحث و لجبازی با من ، عاقبت خوبی برات
نداره...!

آهو از تهدید هایش میترسد اما... این همان مردی
نیست که نوشته بود :

"از اون در رفتی بیرون... راه برگشتی نداری..."

پس تمام تلاشش را میکند که جلوی ترسش را بگیرد... اما رنگ گرفته گونه هایش و... آن حس گرما که دست خودش نیست...

ادکلنی که جیران سوغاتی آورده بود را برمیدارد و پافی روی شاهرگ دست چپش میزند...

رایحه اش در فضای اتاق میپیچد و... سردار تمام وقت ، خیره ی او و بی محلی هایش میشود...

فکش تکان سختی میخورد و با چشمانی که عصبی بسته است ، دم محکمی میگیرد... لعنت...

خودش گفته بود کنار او از آن پرتقالی مزخرف نزند و چقدر حرف گوش کن شده بود برایش...

کجا انداخته بود عطر قبلی اش را...؟

بافت بلند موهایش را هم انداخته بود روی شانه
اش...

انگار هیچ از تهدید سردار نترسیده و... دست که به
سمت جسم صورتی رنگ میبرد ، سردار با گامی بلند
پشتش می ایستد و در یک حرکت شالش را از سرش
بیرون میکشد...

آهو یکه خورده میخواهد سمتش برگردد که سردار
بی وقفه شروع به باز کردن زیپ لباس میکند...

دخترک وحشت زده تر از قبل ، به سختی خودش را
میان بازوهای سردار جا به جا میکند و صورت در
صورتش می ایستد...

سردار دندان روی دندان چفت کرده است و... قصد
ندارد سرش داد بزند یا دعوا به راه بی اندازد...
فقط کاری که گفته بود را ، خودش با دستان خودش
انجام میداد....

چ چکار میکنی دیوونه...؟

سردار تن ظریف آهو را سمت کنسول هول میدهد و اکنون به جز عوض کردن لباسش ، هیچ فکر دیگری در سر ندارد...

نه لمس کردنش...

و نه حتی دوباره دیدن آن نمای زیبا و افسونگر... فقط میخواهد آن پیراهن کوفتی را از تنش بیرون بکشد...

زانوهایش را برای جلوگیری از فرار احتمالی ، روی رانهای دخترک فشار میدهد و دستش پایین لباس را چنگ میزند...

آهو مشت روی سینه اش میکوبد و نمیخواهد لباسش را عوض کند...

زور است مگر...؟

_عوضش ن نمیکنم... نمی خوام...!

سردار بی توجه به زور زدن های نوزده ساله ی
لجبار ، دامن لباس را بالا میکشد و آن را در یک
حرکت ، از تنش بیرون میکشد...

صدای جر خوردن پارچه ی آن ، وسط لجبازی های
او به گوش میرسد و...
سردار حق دارد دلش خنک شود...؟

لبه‌ایش با نفس بلندی کشیده میشوند و با حس
پیروزی ، در چشمان بغ کرده ی دخترک زل میزند :

_حالا یکی مثل همون لباسای قبلیتو تنت کن...!

آهو نفس های خشمگینش را از بینی بیرون
میدهد... هیچکدام به برهنه بودنش توجهی نمیکنند...

آهو به بیشتر چزاندن او فکر میکند و سردار...
به حس پیروزی اش...

_ب پرو بیرون از اتاق م من....!

سردار برای اولین بار میخندد و عقب که نمیرود هیچ
، چانه ی خوش فرم آهو را در مشت میگیرد :

_آخی...لباست جر خورد فکر کنم....!

زهار

#۱۸۲

آهو لب برمیچیند و چرا نمیتواند کمی خاص باشد...؟

_ا اصلا مگه نگفتی راه برگشتی ن نداری...؟ چ چرا
اومدی اتاقم...؟

نگاه براق سردار روی لبهای آویزان شده اش میدود
و...

لباس عروسکی خردلی رنگ را روی تنش میبیند...
و پوست روشنش را...

آن حس سرکشی که میخواهد تنش را به خودش
بفشارد را به سختی پس میزند و خیره در چشمهایش
میگوید :

_میخواهی دوباره اون راه برگشت رو برات ببندم...؟

آهو با همان نگاه معصومانه و دلخور خیره اش
میشود و...دستی سینه ی سردار را چنگ میزند...

سیب گلویش تکان میخورد تا فشار انگشتانش را
روی چانه ی دلبرک بیشتر کند... این رژ لعنتی روی
لبهایش چه میخواد...؟

_ برم...؟

مردمک های آهو با ترس تکان میخورند و فوراً لب
میزند :

_ نه...!

پلک های سردار رو به بسته شدن میروند و بینی اش
، آهسته آهسته روی گونه ی آهو مینشیند....
رایحه اش عوض شده و....

چگونه بگوید...؟

چگونه حالی اش کند که از همان عطر قبلی اش
استفاده کند...؟

همه ی آن آدم ها را پایین معطل کرده که... اینگونه
تن این عروسک را دید بزند و حق لمس نداشته
باشد...

که او آماتور است و... همین بکر بودنش به شکل
مزخرفی سردار را دیوانه کرده است...!

صدای نفسهای دخترک را که میشنود... دم عمیقی از
رایحه ی تنش میگیرد و... نباید اجازه دهد اینگونه
مسخس کند...

دستهایش برای قفل شدن دور کمرش دل دل میزنند
اما... اینبار خودش را کنترل میکند...
سخت است اما ، جلوی انگشتانش را برای لمس آن
پوست روشن میگیرد :

_ آرایشم اصلا بهت نمیاد... این عطرم که... چرت تر از
خودش پیدا نمیشه...!

صدای دورگه و زنگداریش که در گوش آهو مینشیند ،
نسیم سردی روی پوستش میدود تا ریشه ی موهایش
مور مور شود...

چانه اش میلرزد و این بار پیش نمیزند...
نمیخواهد بهانه ای دیگر برای یک قهر طولانی مدت
داشته باشد...دیگر طاقت قهر ندارد آخر...

سردار چشم از نمای فوق العاده ی زیر چشمانش
میگیرد و با دم بلندی ، ناگهان از آهو جدا میشود....

نگاه نمیکنند...حتی از گوشه ی چشم هم دیدش
نمیزند...

فقط یک جمله میگوید و میرود :

یه لباس مناسب خودت بپوش و بیا...!

آهو صدای چفت شدن در اتاق را میشنود و...

یک چیزی انگار سر جایش نیست...
آهو خنگ است... دست و پا چلفتی است اما...
احمق بودن را تا حد آخرش پر نکرده...
حس خانه کرده در چشمان سردار را میبیند...
تغییر صدا و نفس هایش را...
اینکه به هر بهانه ای میخواهد لمسش کند و انگار
درست همان لحظه چیزی از پشت ، یقه اش را چنگ
میزند....

دست روی قلب پر تپشش میگذارد و می رود که لباس
مناسب تری بپوشد....

این طرف در...
مردی آشفته و حیران ، دست به صورتش میکشد و
خودش را لعنت میفرستد...
دیگر وقتی برایش نمانده...
باید اجازه دهد کیان کار را تمام کند و...
چرا نمیتواند...؟

چرا حتی فکر کردن به آن میتواند تمام روزش را به
گند بکشد....؟

زهار

#۱۸۳

روسری بزرگم را روی شانه هایم مرتب میکنم و
نگاهی به پیراهن کلوش گل دارم می اندازم...
دامن چین دارش تا کمی پایین زانوهایم می رسد و
خیلی قشنگ ، با راه رفتنم تاب میخورد...
کمر بندش کمرم را باریکتر نشان میدهد و
من.. دوستش دارم...

از رنگ های شاد داخلش خیلی خوشم می آید و از
همه مهمتر ، دلم میخواهد بداند که برای خواسته
هایش احترام قایلم...

آرایشم را پاک نمیکنم... حتی رژم را کمرنگ تر
نمیکنم...

از همان عطر قبلی ام استفاده میکنم و پایین میروم.

وقت شام است دیگر و من حداقل نصف این مهمانی
را در اتاقم گذرانده بودم...

حتی نمیدانم اگر کسی در مورد تعویض لباسم پرسید
چه در جوابشان بگویم....؟

اینکه سردار مرا کشان کشان تا اتاقم برد و به زور
پیراهنم را از تنم بیرون کشید....؟

لبم اسیر دندان هایم شده و از یاد آوری لحظاتی
قبل... تمام تنم مور مور میشود...

مثلا اگر جیران بپرسد آن لباس خوشگل عسلی رنگ
کجاست....؟

در جواب بگویم توسط دست های قوی سردار جر
خورد و به ملکوت پیوست....؟

ناخود آگاه از شرم دستی به چتری هایم میکشم و آنها
را داخل میفرستم.

همه برای سرو شام به سالن پذیرایی رفته اند و تا
من را میبینند ، یکی یکی سر بلند کرده و با تعجب
خیره لباسهایم میشوند....

اولیشان همان جیران...

یا مثلا زن عمو

حتی خانم جون که با لبخند خیره ام میشود و گونه
های من گلگون تر از قبل میشوند...

سردار از جا بلند شده و صندلی کنارش را برایم عقب
میکشد... اولین مهمانی بعد از محرمیتان...

تشکر میکنم و او هم کنارم جای میگیرد...
همگی در سکوت مشغول خوردن غذا هستند که عمو
بحثی را با کیان آغاز میکند...

من حتی اشتهای خوردن یک قاشق از آن غذای
کوفتی را ندارم و...
چقدر از اینجا به زن و شوهرهای عاشق شباهت
داریم...
نفس عمیقم را بیرون فوت میکنم و او سمت گوشم
خم میشود :

این یکی قابل تحمل تره...

خون به صورتم هجوم می آورد... جلوی آق بابا آنقدر
لبه‌ایش را به صورتم نزدیک کرده که مطمئناً هر کدام
از آنها دندانشان را برای گلوی سردار تیز کرده اند...

اینجا زمیناش واسه کاشت آلوورا و کیوی
عالیه... امسال معلوم نیست این برف و بوران از
کدوم قسمت کشور اینجا رسید... وگرنه تا حالا سابقه
نداشته مام میوه هامون حتی یه دونه شته داشته
باشه... چه برسه به یخ زدگی....

نه میتوانم دور شوم و نه نفس راحتی بکشم...
او با سکوت من بالاخره کمی فاصله میگیرد
و... میتوان زیر چشمی اطرافم را دید بزنم...

خدا را شکر کسی حواسش نیست... یا اگر هم بوده ،
فورا نگاه گرفته اند...

زیر آن همه فشار عصبی که رویم سنگینی میکرد ،
شام سرو میشود..

همگی به سالن برمیگردند و...
من باز هم کنار او مینشینم...

گذشته از آن همه احساس دخترانه ، حتی باورم
نمیشد روزی کنار کسی بنشینم که کل این خانواده
محتاجش باشند...

من همیشه خودم را محتاج به این خانه دیده ام...
محتاج به خانواده ای که دوستم نداشتند و من...به
جز آنها جایی برای رفتن نداشتم...

حالا...حتی با وجود برخوردهای ضد و نقیض
سردار...باز هم به داشتنش افتخار میکردم...
به اینکه آنقدر رویش حساب میبردند که...
حتی نمیتوانستند با بهانه های بی پایه و اساسشان
مرا شماتت کنند...

که اگر هر کس دیگری جای او بود...نشستم کنار
شوهرم میشد بزرگترین خطا...
میشد مایه ی کنفی خانواده...

زهرا

#۱۸۴

شخصیت او همیشه برایم مجهول بوده است...
گاه گرم و پر حرارت است و گاهی آنقدر سرد و
جدی... که از کُنش و واکنش های خودم مقابلش
میترسم...

که نکند از این حرفم چنان برداشتی داشته باشد...
که نکند برود و... دیگر سراغی از من نگیرد...
من عاشقش بودم و از دست دادن او برایم به
بزرگترین ترس این روزهایم تبدیل شده بود...

آق بابا چای برمیدارد:

_بازار فروش خوبه...؟ از این میوه های یخ زده
چیزی هم درومد که طرفدار داشته باشه...؟

سردار قبل از جواب دادن به او ، بازویش را روی
مبل و دقیقاً پشت شانه های من تکیه میدهد...
قلبم تکان سختی میخورد و همگی برای لحظه ای
سکوت میکنند...
اما او با خونسردی ذاتی اش جواب آق بابا را میدهد:

خداروشکر...خوب بوده تا حالا...!

کیان ادامه ی حرف سردار را میگیرد:
از اول هم قرار بر این بود میوه های درجه دو و
قیمت پایین سفارش بدیم..برای عصاره و کنسانتره
میوه ی خشک هم کفایت میکنه ...اما سردار صلاح
دونست میوه ی درجه یک و صادراتی بگیره که
قسمت نشد...!

آق بابا نگاه میگیرد و سر تکان میدهد...
عمو چرب زبانی میکند:

حالا انشالله سال بعد میوه های صادراتی رو از خودمون میگیرید... زمینای جدیدی که تحویل جهان دادیم واسه آلو ورا و توت فرنگی مناسبن... اگر خدا بخواد...

ناگهان نفسهای گرمش به گوشم نزدیک میشوند و باعث میشود در جایم میخکوب بمانم...
نمیداند یا... میخواهد خودش را به ندانستن بزند...؟
در خانواده ی من چنین حرکاتی معمولاً بی احترامی به شمار میرفت...

خانواده ای که هویتشان هنوز برایم مجهول بود اما... از همه ی حالت های رفتاریشان با خبر بودم...

مثلاً همین جیران ، اگر به آرش وسط آن جمعیت همدیگر را هم میبوسیدند ، شاید کسی به آن ها خورده ای نمیگرفت...

زیرا مُسلماً آرش نوه ی آق بابا بود و جیران هم...

آن دو نفر عزیز کرده های این خانواده بودند و کسی
نگاه ها و حرکات عشقانه شان را پای بی احترامی
نمیگذاشت...

اما سردار...

نمیدانم... حتی خودم هم مطمئن نیستم قصدش از این
نزدیکی هایی که معمولاً جلوی چشمان آق بابا و عمو
بیشتر میشوند ، چیست!....!

زهار

#۱۸۵

قصدش لجبازی یا هر چیزی که هست... مرا در منگنه
ی سختی قرار میدهد...

آب دهانم را آهسته قورت میدهم و گوش هایم مقابل
همه ی صدا ها ، به جز آوای نفس های او گر
میشوند...

پشت دستی که روی گونه ام ساییده میشود و ... منی
که تقریبا از خجالت در خودم جمع میشوم...
او دارد جلوی چشم همه ، مرا تحت فشار قرار
میدهد...

دارد خانواده ی من را با خانواده ی خودش مقایسه
میکند و احتمالا برای شنیدن اعتراض های بعدش ،
هیچ مشکلی ندارد...

_ اینجا داره حوصله م سر میره... ببر منو جای
دیگه...!

گاپ گاپ گاپ
... قلبم جلوی همه شروع به تپ زدن میکند...

مادر جان کتابخونه ی مرحوم پدرت رو نمیخوای به
آقا سردار نشون بدی...؟

صحبت آقایان با شنیدن صدای نیمه بلند خانم جون
قطع میشود...

سردار بیشتر خم میشود: کتاب خوبه... میریم
کتابخونه...؟

قبل از اینکه حرکت خجالت آور تری از او سر بزند ،
از جایم بلند میشوم...

لبخندم مصنوعیست و دارم دندان روی جگر
میگذارم:

_ ب با من بیا...!

آق بابا جدی تر از قبل لب میزند:

_جناب شهسوار شما برین و برگردین... بعد ما راجب
مقدمات عروسی حرف میزنیم..._

و چند لحظه ی بعد ، ما میان راهرو های کوچک
کتابخانه در حال قدم زدن هستیم...
کتابخانه ای که سر و تهش را میزدی ، هر کجا و هر
نقطه ای از آن ، نشانه ای از پدرم وجود داشت...
نشانه هایی که من با سختی به یاد می آوردم ...

او حالا با دقت جلد بیشتر کتاب ها را نگاه میکرد...
جمله ی آق بابا در گوشم تکرار میشود...
حرف زدن در مورد عروسی...
این یک نشانه برای اعتراض است...
آق بابا از عروسی حرف میزند چون ترس از ناموس
دارد..._

از عروسی حرف میزند زیرا از بالا آمدن احتمالی
شکم من میترسد...
از آویخته شدن لکه ی ننگ روی دامن نوه اش..._

نوه ای که مسبب مرگ پسرش بود و...دوست داشتی
نبود...!

از نوه بودنم مطمئن نبودم..

حتی از کامیاب بودنم...

بد شدن حال او بهانه ای شده بود که تا مدتی دست از
سؤال هایم بکشم...

هویتم پشت این بهانه قایم شده بود و اگر کوچکترین
بلایی سر او می آمد...

در این خانواده مسبب مرگ دو نفر میشدم...

و من این را نمیخواستم...

زهار

#۱۸۶

_آق ب بابام...اوونا وقتی از عروسی حرف
میزنن...یعنی...یعنی اینکه...

کتاب قطوری که در دستانش بود را سر جایش ، در
قفسه میگذارد و قبل از تمام شدن جمله ای که برایش
مِن و مِّن میگردم ، ستم برمیگردد:

_ از پدرت برام بگو..._

نگاهم روی صورتش ثابت میماند..._

_ میخوام درموردش بدونم..!_

او نمیخواهد در این مورد صحبتی داشته باشد. از
فرهنگ خانواده ی من راضی نیست و ظاهرا برای
جلوگیری از بحث احتمالی ، میخواهد درمورد
موضوع دیگری سرم را گرم کند..._

نفس عمیقم را فوت میکنم...گاهی فکر میکنم او از
سر عمد با آن ها لج میکند..._

چه روز نامزدی و چه حتی امروز...

_و وقتی که پنج سالم بود فوت شد..!

به چشمهایم خیره میشود و منتظر است در موردش
توضیحی بدهم...

_ب بخاطر نجات جون م من...!

ابروهایش به هم نزدیک می شوند و این نشانه ی
تمرکز کردنش است...نشانه ی منتظر ماندن برای
توضیح بیشتر...

من اما آشفته تر از قبل ، موهایم را داخل روسری ام
می فرستم...کاری که هنگام کلافگی انجام میدادم و
فراموشم شده بود ایده های دلبری جیران را...بغض
کلافه ام کرده است و ...منتظر ماندن او بیشتر:

_دقیق یا اادم نیست...اما...

گلویم درد می‌گیرد و چشم‌هایم می‌سوزند:

_م منو از جلوی یه ماشین کنار زد... اما هموون
ماشین ...

قطره اشکی از چشمم پایین می‌چکد و همزمان ، او
هم قدمی سمتم بر میدارد:

_فهمیدم... ادامه نده...!

حقیقت آن بود که... من در طول تمام این پانزده سال ،
آنقدری گناهکار شناخته شده بودم که جایی برای
تنبیه اضافه نداشتم...

من به تازگی متوجه مقصر بودنم در مرگ پدرم شده
بودم و... عوارغم تمام عذابی که متحمل شدم، این
روزها بیشتر از هر وقتی به صحنه ی آن تصادف
فکر میکنم...

به اینکه خانواده ی کامیاب در متنفر بودن از من، حق دارند یا نه...

اینکه برادر نبودن آرش... پشت و حامی نبودنش... سرد بودنش دلیل محکمی دارد...
من پدرش را از او گرفته بودم و...
مادرم از او مادرش را....

جدای حس بدی که نسبت به خودم و وجود پر دردم داشت...

آرایشست به هم میریزه...!

متک میگوید... برای خط چشمی که اظهار داشت اصلا به من و صورتم نمی آید و اکنون ، احتمالا مانند دو جوب روان ، راه گونه هایم را در پیش گرفته بود...

پشت انگشتانم را زیر چشمانم میکشم.

نه برای دلداری در آغوشم میکشد و نه حتی اشک
هایم را پاک میکند...
او همین است...

و در مورد عروسی... از قبل هم گفته بودم... یک ماه
فاصله‌ی نامزدی و عقد... چقدرش مونده...؟

چند بار پلک میزنم که تاری دیدم برطرف شود...
از آن یک ماهی که او گفته بود... فقط دوازده روز
مانده است...
یعنی....

با مردمک های گشاد شده خیره اش
میشوم... او... واقعا جدیست...؟

زهار

#۱۸۷

_ نکنه یادت رفته ، کمتر از دو هفته ی دیگه عروسی
در پیش داریم...؟

خودم را... تمام حال بد فکر کردن به گذشته را جمع و
جور میکنم...

او همیشه غیر قابل پیشبینی است و با وجود آن همه
جدیت... چرا به اینکه ممکن بود واقعا طی همین چند
روز آینده مراسم عروسی داشته باشیم ، فکر نکرده
بودم...؟

با اینکه نامحسوس به این موضوع اشاره کرده بود
باز هم آن را جدی نگرفته بودم...

ما هنوز مرحله ی شناخت کامل را رد نکرده بودیم
و... حرف از عروسی و... عقد به میان آمده بود....

_ اما...

انگشتانش جلو می آیند و تاب روسری ام را از روی
شانه ، باز میکنند...

ضرب گرفتن قلبم مقابل حرکات او...دیگر جز عادی
ترین اتفاقات روزمره ام شده...

نگاهم را تا چشمانش بالا میکشم و او...نزدیکتر می
آید...

_ هنوز وقت میخوای...؟

نگاهش...هر آن چیزی که در چشمان سحر آمیزش
وجود دارد ، تمام مرا مسخ میکند....

خاصیت او این است...همینکه باعث میشود حتی سه
ثانیه ی قلبم را فراموش کنم...

از یاد ببرم اتفاقاتی که منجر به ریخته شدن اشک
های من شده بود...

زمان میخواستم...؟

نمیدانم...نمیدانم زمانی که ممکن بود او را از من بگیرد را میخواستم یا نه...

او نشان داده بود که مرد صبوری نیست و....از رسم و رسومات خانواده ی من هم اصلا راضی نیست...
او یک مرد بود و از من زنانگی میخواست...
و همان رسم و رسومات ...همان شرم دخترانه ، دست و پای مرا برای پایبند کردن او بسته بود....

آب دهانم را که قورت میدهم ، انگشت های سرکش او ، تا زیر گلویم پیش می آیند:

_من همینی ام که میبینی...نه قراره خودم عوض بشم...
و نه خواسته هام...

چانه ام را سمت صورت خودش ، بالا میکشد...
حالا میتوانم نفس هایش را حس کنم....
از این نزدیک که میبینمش احساس میکنم قلبم از یک سرازیری پر شیب ، به سرعت پایین می افتند...

بینی اش حالا نوک بینی من را لمس می‌کند...حرف
میزند و پچ پچ آرامش روبه روی لبهایم ، مرا از جا
و مکان بیرون میکشد:

..عقاید من و خانواده م و با رسم و رسومات عهد
قجر خانواده ی تو متفاوت..اخلاقم گنده...انعطاف
ندارم...سیزده سال ازت بزرگترم...خواسته های من ،
شاید جز خیالات دخترونه ی تو نباشه...نمیتونم دایم
بگردونمت...نمیتونم دایم نازت رو بکشم ...

لبهایش به لب پایینی ام میچسبند و زمزمه ی آخرش
، دیوانه کننده است:

__ شایدم یه کم خشن باشم...با همین شرایط...میخوای
منو یا نه...؟

نفس هایم ذره ذره در سینه ام حبس میشوند...
اکنون من...به جز گرمای آغوشش...که حتی
دستهایش تنم را لمس نکرده بودند...به چیزی دیگر
فکر نمی‌کردم....

من اکنون به جز گرمی آن نفس ها به چیزی فکر
نمیکردم...

میخواستم که مال او باشم...

میخواستم کنارش باشم... هر زمانی که دلم میخواست
صورتش را ببینم...

لمسش کنم...

داشته باشمش و... دیگر اینقدر دلتنگش نشوم...

انگشت هایش آهسته پوست گلویم را فشار میدهند و
لبهایش ، دهانم را :

_هوممم...؟؟

پلکهایم بسته میشوند و حرص او بیشتر : می‌خوام...

زهار

#۱۸۸

نفس‌هایش تند تر از قبل میشوند... لب‌هایم از داغی
لب‌هایش به گز گز افتاده تند و قلبم برایش بال بال
میزند...

برای عطر تنش...

برای گرمی نفس‌هایی که تمام امیدم از این زندگی
شده بودند...

برای بازوهای بزرگی که من را محکم و بی وقفه به
خود بفشارند...

من برای داشتن او هر کاری میکردم...

_بگو چی میخوای آهو...!

اینبار بدون توجه به اطرافم... میخوام یک قدم بلند
بردارم...

زیر پا میگذارم تمام احساسات دست و پا گیر را....

پشت سر میگذارم شرمی که داشت سنگ جلوی پایم
می انداخت و دیگر بیشتر از آنش...زیاده روی
محسوب میشد...

او شوهرم بود...

قرار بود برای همیشه مال من شود...

دست و پا میزدم تا با چنگ و دندان ، او را برای
خودم نگه دارم...

که از دستش ندهم با واکنش های احمقانه ام...

به دستهایم جان میدهم تا آهسته دور گردنش پیچ
بخورند...

کمرم به شدت با قفسه ی کتاب ها برخورد میکند و
...او هنوز هم منتظر است...

_م من ...تو رو می خواوم...

لب میزنم و برای اولین بار...بوسه ام را آغاز
میکنم...

بوسه ای ناشیانه که... باعث میشود تنم را بیشتر از
قبل فشار دهد و صدای زمختی از گلویش خارج
شود...

او نمیبوسد...

من می‌بوسم و ... پاهایم از روی زمین جدا میشوند...
جسم و روح از زمین و زمان کنده میشود و... حال
قلبم وخیم تر از هر زمانه‌ست...

چگونه میتوانم از او بگذرم...؟

چگونه از دست‌هایی که اینگونه ، با شدت کمرم را
چنگ می‌زنند بگذرم...؟

هنوز هم همراهی ام نکرده است و فشار بی‌امان
تنش ، نشانه‌ی عادی نبودن حالش ...

برای ثانیه ای کوتاه... فقط یک لحظه عمق بوسه هایم
را بیشتر میکنم و او... به شکل ناگهانی ، تتم را به
شدت پس میزند...

با نفس نفس عقب میروود و ... پشت به من ، دستش
را در موهایش چنگ میکند...

من اینجا با ضربان قلبی کر کننده ... با نفس هایی که
تند و بی وقفه سینه ام را بالا و پایین میبرند ، خیره
اش میشوم...
با تعجب...

چه شد...؟ چه اتفاقی افتاد...؟

مگر همیشه پیش قدم شدن مرا نمیخواست...؟

به عقب برمیگردد و چشم های سرخش را به نگاه
آشفته ام میدوزد.

پوست گردنش به شدت قرمز شده و من اخم های در
همش را نمی فهمم:

_اون رژ کوفتی رو درست کن بریم...کمتر از دو
هفته ی دیگه جواب این بوسه رو از من میگیری!...

قلبم سقوط میکند... او کلافه است و من ...میتوانم آن
را پای مناسب نبودن مکانمان بگذارم...؟

میتوانم افکار دخترانه سر هم کنم و ...عصبانیتش را
پای این موقعیت... و از اینکه نمی تواند بیشتر از این
پیش برود ، عصبانی است بگذارم...؟

هاج و واج ماندم را که میبیند ، با قدم بلندی که
ستم برمیدارد ، قلبم را از جا میکند...

او با جدیت ، انگشت دور لبهایم میکشد و ...
رژ لب طعم دارم را پاک میکند...

عجیب است که دیگر از او خجالت نمی‌کشم...؟

زهار

#۱۸۹

روز اول خواستگاری گفتید تا یک ماه آینده جشن عقد و عروسی رو با هم می‌گیریم...

سردار بدون هیچ تغییری در پوزیشنش ، درحالی که روی مبل دونفره کنار من نشسته است سری تکان میدهد:

درسته...

_حرفی نیست... برای فرستادن دخترمون عجله ای نداریم... فقط دختر عقد کرده زیاد بمونه خونه ی پدری، هزار جور حرف پشت سرش درمیاد....مردم

دهنشون مثل تالار اندیشه صبح تا شب ، شب تا صبح
بازه و هر انگی که دلشون بخواد به دختر مردم
میچسبونن...

من سرم را پایین می اندازم و سردار با اخم های
درهم ، نفس تندش را بیرون میفرستد:

_دختر مردم مگه با آیه ی خدا محرم شوهرش
نشده...؟توی قبول کردن یا نکردن اون صیغه ی
محرمیت یک ماهه ، این شما بودید که اصرار
داشتین...

لحن سرد و غیرقابل انعطاف سردار کمی میترساندم.
عمو سکوت کرده است و جهان به گونه ای نگاه
میکند که انگار هر لحظه ممکن است با سردار دست
به یقه شود...

در عوض آق بابا سعی میکند نرم تر از قبل برخورد
کند:

به هر حال من صلاح میبینم شما زودتر مراسمات عقد و عروسی رو راه بندازید...

سردار هیچکدامشان را به جز آق بابا نگاه نمی‌کند:
از قبل برنامه ریزی مراسمات انجام شده... نه
بخاطر حرف و حدیث مردم... نه به خاطر هیچ چیز
دیگه ای...

هر لحظه میترسم آق بابا صراحت سردار را به گونه
ی خودش جواب بدهد ، اما باز هم صبوری کردنش
متعجبم میکند:

پس بسم الله... انشالله که با خودش خیر و برکت
براتون بیاره...

سردار بدون تشکر سر تکان میدهد:

هفته ی آینده آهو با من میاد تهران ... برای خرید و بقیه ی برنامه ها...

کمی سکوت میشود... هم من جا میخورم و هم بقیه ی افرادی که در آنجا حضور دارند...
آرش که هیچگونه دخالتی نمیکند...
هیچ واکنشی نسبت به این موضوع نشان نمی دهد و حتما منتظر است زودتر ، این جلسه ی مربوط به عروسی تمام شود...

من هیچ جهیزیه ای از آهو نمی خوام... وسایل خونه م تکمیله ... بیاد خونه رو ببینه ، بخواد دکوراسیون رو تغییر هم بده خودم حلش میکنم...

آق بابا دستی به سبیل هایش میکشد... تسبیحش را می چرخاند و سر صبر ، جملاتش را جواب میدهد:

خریدن جهیزیه جز رسم و رسومات ما محسوب میشه... ما جهیزیه رو کامل تهیه میکنیم... با

خودشه...می‌تونه هزینه شو برای خودش برداره...یا
اینکه وسایل رو جایگزین کنه...اما راجب بردن آهو
به تهران...

سردار هنوز جمله را نشنیده پوزخند بی صدایی میزند
و...من متوجهش میشوم...
میترسم...

از سرکش بودنش میترسم و...اگر همه چیز خراب
شود...؟

زهار

#۱۹۰

مشت گره شده ی جهان را میبینم...
ظاهراً همه شان صدای پوزخند سردار را شنیده اند...

_اگر خرید دارین...برنامه یا هر چیز دیگه ای برای مراسم هست...اینجا انجام بدین...بازارهای رامسر پر لباس عروسه...

خدا خدا میکردم سردار روی حرف آق بابا حرفی نزنند...

در این مورد حق با آنها بود...

عمو و آق بابا هیچ جوهره اجازه نمی‌دادند که من همراه سردار به تهران بروم....

انگشتهایم را در هم قفل میکنم و منتظر کلمه ای از او میمانم...

اما قبل از شنیدن هر جمله ای از زبان او ، کیان پادرمیانی میکند:

_شما درست می‌گین جناب کامیاب...اگر اجازه بدین یک هفته قبل از عروسی ، آهو خانم به ویلا ی رامسر بیان که رفت و آمدها آسون تر بشه...

خانواده ی شهسوار به احتمال زیاد ، چند روز قبل از عروسی تشریف بیارن رامسر و اگر شمام با این مورد مشکلی نداشته باشید ، عروس و دو ماد یه کم کارشون راحت تر پیش میره...

سردار نگاه چپی به کیان می اندازد و آق بابا در عین شگفتی قبول میکند:

_مشکلی نیست...اگر خانواده هستن...اگر خریدتون رو همینجا انجام میدین ، آهو می تونه همراه شما چند روز آخر رو به شهر بیاد...ما قصد سنگ جلوی پا انداختن نداریم...

**

حاضر و آماده جلوی آینه می ایستم...

همه چیز خوب به نظر می رسیده...

چتری های حالت گرفته ام...

بافت بلند موهایم که زیر لباس فرستاده بودم و...

آن خط چشم نازک سیاه... برق لب صورتی رنگ
دوست داشتی ام...

کیفم را روی دوشم می اندازم و با یک بسم ا... از
اتاق بیرون میروم...

آرش را میبینم که از پلکان بالا می آید...
نگاهی به سر و وضع می اندازد و نگاه میگیرد...
حتی کلمه ای نمیپسندد...

کجا میروم... کارهای عروسی ام چگونه پیش
میروند.. اصلا از نامزدی راضی هستم یا نه...
او مثل همیشه بیخیال از کنارم میگذرد و می رود...
اما من شبهای زیادی به این موضوع فکر کرده
ام...

به صحبت کردن با او...

من نمی خواستم آرش از من متنفر باشد...

واقعیت اینکه من مسبب مرگ پدرم شده بودم تغییر
یافتنی نبود...

اما این دست من نبود...

من آن را نخواسته بودم...

سبب من بودم اما... مقصر نه... قاتل... نه...؟

صحبت کردن با او را به زمانی دیگر موکول
میکنم... قبل از اینکه این بار برای همیشه از اینجا
برود...

قبل رفتن من... که ممکن بود بازگشتی در پیش
نداشته باشد...

از پلکان پایین می آیم و بدون خداحافظی از کسی از
خانه بیرون میروم...

زهار

#۱۹۱

از راننده میخواهم مرا تا درگاه باغ برساند...
قلبم تند میزند... چند روز است که او را ندیده ام...؟

فقط دو روز... دو روز است که از او و نفس‌هایش
دور بوده‌ام و تمام قلبم برای دیدنش بی‌تابی
میکند...

درست جلوی درگاه باغ، همان‌جایی که ماشینش را
از دور میبینم، با هیجان از راننده می‌خواهم متوقف
شود..

کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم و به سرعت پیاده
میشوم...

بارها با خودم تکرار کرده‌ام...

که اولین کاری که بعد از دیدنش میکنم... قطعا... قطعا
خریدن به آغوشش بود...

پناه بردن به سینه‌اش... نفس کشیدن عطرش...

شنیدن صدای دیوانه‌کننده‌اش و... خودخواهی
جذابش...

او خبر دارد چگونه مرا به خودش پایبند کرده است و
اکنون... همه جوره میتازد...

اما من هم دیگر می‌دانستم...

بلد بودم چگونه دیوانه اش کنم و این را مدیون
جیران بودم...

لب زیرینم را بین دندانهایم میفشارم و با پوست گر
گرفته ، و انگشت های لرزان دستگیره ی در ماشین
را میکشم...

سوار میشوم و بعد از بستن در ماشین ...همینکه
میخواهم سمتش برگردم و سهمم را از آغوشش
بردارم... با دیدن شخص پشت فرمان ، نگاهم خشک
میشود...

مانند مترسک سر جایم میخکوب میشوم...

باورم نمیشود...

کیان...؟

_سلام...!

لبه‌ایم به یک لب‌خند عصبی کش می‌آیند و حتی نمی
توانم سلامش را جواب بدهم...

کیان کاملاً سمت من برگشته است و نگاهم میکند:
_منتظر سردار بودی...؟

_ک کجاست...؟

کیان رو برمیگرداند و ماشین را روشن میکند:

_تهران... خوشگل شدی...!

ناباور و آشفته سری تکان می‌دهم و او ماشین را راه
می‌اندازد: او اون... اون دیشب گفت فردا ساعت
چهار پیام سر سر جاده...

_اهوم... گفت باهات هماهنگ کرده بیای
بیرون... خودش خیلی کار داشت... منم از خدا
خواسته پیشنهادش و رو هوا قبول کردم

منظورش را نمی‌فهمم... یا حتی اگر می‌فهمم ، خودم را
به ندانستن می‌زنم:

_ چه کاری واجب تر از مراسم عروسی م
ماست...؟

شانه ای بالا می اندازد و صدای موزیک آرام را
بیشتر میکند:

_ فکر میکنم اینکه با من همراه شدی خیلی شاکتی
هستی...!

کلافه و پر از حسهای بد... دست به چتری هایم
میکشم...

نیامد...؟ همین...؟

آرنجم را روی پنجره ی ماشین تکیه میدهم و کیان
هم انگار مثل همیشه شاد و خندان نیست:

_ لایقت نیست... لیاقت اشکی که تو چشمت جمع شده
رو نداره...

حرفهایش را نمیخواهم بفهمم و من... اکنون معذب تر
از هر زمانی هستم.....

تمام شوق و ذوقم پر کشیده است و در قلبم درد
عمیقی حس میکنم...

این بی اعتنایی هایش... ارزشی که برایم قایل نیست...
دارم دیوانه میشوم...

ده روز دیگر عروسی داشتیم... چگونه می توانست
اینگونه با من رفتار کند...؟

چگونه می توانست مرا نادیده بگیرد...؟

_اول کجا میری...؟ پاساژ گردی... سفارش لباس
عروس... خرید یا هر چیزی که تو بخواهی... من اینجام
که تو فقط اشاره کنی...

چشمهایم میسوزند...

حرف های سنگین و معنا دار او بیشتر از قبل معذب
و پشیمانم میکند...

پشیمان از آمدن و ... همراه شدن...
باید همان لحظه مخالفت میکردم...؟
یا می‌توانستم همان لحظه از او بخواهم مرا به عقب
برگرداند...؟

بغض لعنتی را قورت میدهم و تلفنم را از جیب پالتو
بیرون میکشم...

کیان پوزخند میزند : جلسه ست...

شماره اش را با درد عمیق سینه ام میگیرم...
هرکجا که بود... باید جواب میداد...
باید جواب میداد وگرنه من هیچ گوری با کیان نمی
رفتم...

زهرا

#۱۹۲

بوق های کش داری که در گوشم زنگ میخورند و
هیچ پاسخگویی ندارند سینه ام را بیشتر و بیشتر
فشار میدهند...

دلم میخواست روبه رویم بود تا تمام دق و دلی این
همه اذیت و آزارش را دریاورم...
دلم میخواست سرش فریاد بزنم...

تماس پایان میپذیرد و من با لجبازی ، بار دیگر
شماره اش را میگیرم...

کیان در سکوت مشغول رانندگی است و از اینکه
عطر جدیدی به جز برای خودش ، در این فضای
مخصوص به او پیچد... اصلا خوشم نمی آمد...

بار دیگر صدای لعنتی آن بوق های ریز ، حرصی ام
میکنند تا همان لحظه ، به این فکر کنم که از کیان
بخوام به عقب برگردد...
دل دل میکنم...

تلفن را از گوشم فاصله میدهم و همانطور که
میخواهم با دو جویِ روانِ رویِ گونه هایم ، تماس را
قطع کنم ، صدای جدی و شاید عصبی اش در گوشم
میپیچد:

_وقتی دفعه ی اول تماس میگیری و جواب نداره ،
زنگ زدن دوباره یعنی کوچیک کردن خودت...چرا به
این موضوع هیچ اهمیتی نمیدی...؟

انگار که مشت محکمی روی دهانم کوبیده باشد ،
نفس کشیدن را فراموش میکنم...

زنگ زدن به نامزد...به کسی که تا چند روز دیگر ،
تا ابد همراه و همسرش میشدم ، یعنی کوچیک کردن
خودم...؟

یعنی خسته کردن او...؟

لبه‌ایم بی نفس ، باز و بسته میشوند... آنسوی خط ،
سردار با لحن جدی تری میتوپد: کار واجب نداشتی و
ده دقیقه از وقت با ارزش منو تلف کردی...؟

میخواهد قطع کند اما ، تمام توانم را به کار میبرم...
اضطراب ناشی از آن همه برنامه ریزی ، یک
طرف... حضور کیان یک طرف... و... مثل همیشه
نبودن او ... او یک تنه با همه ی طرف ها مقابله
میکند...

قرار بود بیای دُ دنبالم...

واقعا فکر کردی بزرگترین مشتری شرکت رو برای
خرید چند تا خرت و پرت مسخره رد میکنم...؟

جسم سرد تلفن کوچک ، میان انگشتهایم فشرده
میشود و صدایم از بُغض و خشم میلرزد:

_ اوون خرت و پرتایی که شما میگی ، جُ جزء خرید
واجب عروسی منه...!

صدای نفس پرشتاب و کلافه اش به گوشم میرسد...
سکوت چند لحظه ای اش و ...قلب من که از او
شکسته است...

_ گفته بودم با من بیا...گفتم نمیتونم دائم یه پام شمال
باشه یه پام تهران...

نگاه اشکی ام را به شیشه ی پنجره میدوزم و او
ادامه میدهد:

_ پیشنهاد کیان رو قبول کردی پس با خودش
میری...من کارای واجب تری دارم و نمیخوام
گوشیمو خاموش کنم....متوجهی...؟

انگار که او دیده باشد ، سری تکان میدهم و بدون
خداحافظی ، تماس را قطع میکنم...

کیان ماشین را پشت چراغ قرمز متوقف میکند ...
دستمالی برمیدارم و صورتم را از آن همه رنگ سیاه
و سرخ و سفید پاک میکنم...

ردی که احتمالاً از اشکهایم به جا مانده و...
از وقتی با او آشنا شدم... بارها و بارها این کار را
تکرار کرده بودم... اشکهایی که به تنهایی پاک
میکردم و ... دلی که مُدام شکسته میشد...

زهار

#۱۹۳

م من میخوام برگردم خووونه...!

نگاه به صورت کیان نمیکنم...

صدای تو دماغی من را که میشنود ، دست به
صورتش میکشد و این را میتوانم از حرکت دستهایش
متوجه شوم:

_نمیتونی ازش دل بگنی...؟

دل کردن از او...؟

مگر میشود...؟ راهی هست و نرفته باشم...؟

رها شدن از او از محال هم محال تر بود...

آنقدر درونم نفوذ کرده بود که دیگر حتی خودم را هم
فراموش کرده بودم...

فکر هر ثانیه ام...

خواب روز و شبم...

زمزمه ی زیر لبهایم...

فقط و فقط او بود... چگونه دل میگندم...؟

تمام سلولهایم را درگیر کرده بود... دل کردن از او
غیر ممکن بود...

دیر یا زود باید این کارو بکنی...

ابروهایم به هم نزدیک میشوند و بدون خجالت ، بینی
ام را بالا میکشم...

_سردار برای تو موندگار نیست آهو...جنس خراب
اون واست سَمّه...یه سَم مُهلک که پروانه کوچولویی
مثل تو رو به آسونی قربانی میکنه...تو باید پرستیده
بشی...!_

شنیدن مکالمه ی او دیگر از توانم خارج میشود...
کیان خوب بود اما...
گاهی با حرف هایش مرا میترساند...

می میشه منو برسونی خووونه...؟

چراغ سبز میشود و کیان ماشین را خیلی نرم به
حرکت درمی آورد:

تو زندگیم خیلی چیزای عجیبی به پستم خورده... زن
های جورباجوری که همه جوره میخواستن منو
داشته باشن... زن های آزاد و فاسدی که فقط تَم
رو... قدرتم رو... جذابیتم رو میخواستن... فکر میکردم
به جز فیلمای آب دوغ خیاری تلوزیون ، هیچ کجای
ایران دیگه دختر آفتاب مهتاب ندیده پیدا نمیشه... تو
رو دیدم... تو که عاشق سردار بودی و با دیدنش
رنگ به رنگ میشدی... که سردار روز به روز
داغون ترت میکرد و تو... باز هم دوسش
داشتی... راستشو بخوای...

معه ام پیچ میخورد... دلم میخواهد سریعا از ماشین
سردار پیاده شوم... حس میکردم هوایش مسموم
میشود...

احساس یک آدم خائن را داشتم...

من به سردار خیلی مدیونم... خانواده م بهش
مدیونن... اما من وقتی حس تو نگاه تو رو بهش
میدیدم... ازش متنفر میشدم...

دستهایم می‌لرزند:

لُ لطفاً اگر همیشه من رو همینجا پ پیاده کنید...

من نمیخوام بترسونمت... قصد به هم زدن آرامشت
رو هم ندارم... فقط میخوام از سردار بگذری... ازش
بگذر و زندگی‌ت ادامه بده...

زهرا

#۱۹۴

اشکهایم با شدت بیشتری روی گونه هایم سُر
میگیرند و خیلی برایم گران تمام میشود...

درک حرف هایش...

و درست بودنشان ...

من قبل از او هم آرامشی نداشتم که با آمدن او به
زندگی ام ، آن را از دست بدهم...

اما حکایتش را نمیدانستم...

نمیدانستم عمق شکستی که قلبم از جانب او حس
میکرد ...چرا آنقدر زیاد بود که حتی راحت نفس
کشیدن را از من سلب میکرد...

او دائم در حال رد شدن از من بود و...چگونه
میتوانست کیان را به عنوان همراه برای خرید
عروسی ام بفرستد...؟

کیان لباس عروس را روی تن میدید...؟

او پاساژ به پاساژ با من قدم برمیداشت یا
اینکه...میبایست حلقه ی عقد را هم اندازه ی انگشت
او خریداری کنم...؟

لبه‌ایم می‌لرزند و هق ضعیفم را خفه میکنم...

نمیتونی ازش بگذری.. نمیتونی اما اون به راحتی
میتونه از روت رد بشه... میتونه ازت یه پُل برای
رسیدن به اهدافش بسازه

هدف...؟ از کدام هدف حرف میزند دقیقا...؟
با شنیدن همین کلمه به ناگاه سمتش برمیگردم...
کیان با یک دست فرمان را کنترل میکند و باز هم
نگاه سنگین و غمناکش را به چشم هایم میدوزد...
حتی نمیتوانستم ثانیه ای نگاهش را تحمل کنم... فقط
میخواستم سوال هایم را بپرسم و پیاده شوم...
نمیخواستم با او همراه شوم و ... او قابل اعتماد ترین
دوستش بود دیگر... نه...؟

اهدافش...؟

او هم انگار کلافه است...
آشفته‌گی از سر و صورتش میبارد و چند متر جلوتر ،
ماشین را کنار خیابان نگه میدارد...

دست به موهایش میکشد...
با انگشتهایش روی فرمان ضرب میگیرد و...
من منتظرم او حداقل توضیحی درمورد همسر آینده ام
بدهد...

بازدم نفس سنگینش را بیرون پس میزند و
اینبار... نگاه نمیکند...
منتظر توضیح کوچکی هستم... یک حرف که دلم را
از این آشوب نجات دهد...
به دهانش چشم میدوزم و او با چشمهای بسته سمتم
برمیگردد...

_حتما فکر میکنی از من کثیف تر تو دنیا پیدا
نمیشه... که من نامردم... رفیقمو دور زدم... از
اعتمادش استفاده کردم اما... چطور بتونم جلوی
خودمو بگیرم... من...

اشکها روی گونه هایم خشک میشوند...
من میخواهم بروم...

رفتن هرچه زودتر را میخواستم و تمام ذهنم درگیر
همان نیم جمله ی کیان ، درمورد اهدافش ، بود...!

شاید کثیف تر و عوضی تر از من پیدا نشه... شاید
دست سلطان لاشی هارو از پشت بسته باشم
ولی... من ... عاشقت شدم...
من تو رو دوست دارم...

زهار

#۱۹۵

مانند مجسمه ای بی جان ، سر جایم میخکوب شده
ام...

تم یخ زده است و پاهایم میلرزند ...
چگونه خودم را از این مخمصه نجات دهم...؟

چگونه شنیده هایم را شنیده بگیرم...؟

کیان ماشین را کنار زده است و من حتی نمیتوانم
کلمه ای در جوابش بگویم..

فقط انگشت هایم را به دستگیره ی در میرسانم و
فشارش میدهم...

باز نشدنش یک ایست قلبی کامل را برایم در پیش
دارد...

صدای کیان هم میلرزد ، درست مانند تمام تن من که
کم مانده به ر عشه بیفتد...

معذرت میخوام...

چند بار پشت سر هم دستگیره را میکشم اما در لعنتی
باز نمیشود:

ای- این درو ب ب باز کن....درو ب باز کن....!

کیفم را که سمت خودش میکشد ، ناخودآگاه جیغ
میزنم و صدای بلندش در فضای کوچک ماشین
میپیچد...

نفس هایم یکی درمیان شده اند و کیان دستانش را
بالا میگیرد:

_قسم میخورم ...قسم میخورم به جز دوست داشتنت
هیچ گناه دیگه ای ندارم...من حتی نمیتونم به یه تار
از موهاش آسیب بزنم...

حرف هایش به جای اینکه آرام کند ، دل آشوبه ام
را بیشتر میکنند...

من به او اعتماد کردم...

اعتماد کردم که یک روز کامل را با او به گشت و
گزار رفتم...

اعتماد کردم که همراهش شدم...

چرا هیچکدام از مردها نمیتوانند قابل اعتماد
باشند...؟

یک عمر به حس برادرانه ی جهان هم اعتماد داشتم
و جوابش شد ... این لجنزاری که اکنون درش دست و
پا میزدم...

عشق من به سردار لجنزار بود...
مردی که ناموسش را دست دیگری میسپرد را میشد
به عنوان یک تکیه گاه محکم در نظر گرفت...؟
تکیه کردن به او، درست مانند قدم گذاشتن در آن
لجنزار متعفن بود...

دست روی صورتم میگذارم و مینالم:
_م من میخووام ب برم...ب باز کن این درووو...

_باشه...باشه خودم میرسونمت فقط آروم باش...

زار زدنم دست خودم نیست...بخدا که دیگر بیشتر از
آن در توانم نبود...
مگر من چند سالم بود...؟

مگر شانه هایم چقدر دیگر توان تحمل آن بار های
سنگین را داشتند...؟

مانند گیر کرده ای در بیابان ، به هر کجا که رو می
آوردم ، جز سراب هیچی عایدم نمیشد...

خدا هـ همتونو لعنت کنه... خ خدا لعنتون کنه...

کیان ماشین را روشن میکند و با یک گاز محکم ، آن
را از جایش بلند میکند...

با وحشت به سمتش برمیگردم و او تا نگاه ترسیده ام
را میبیند ، قبل از شنیدن هر کلمه ای از جانب من
فورا دهان باز میکند:

از من نترس آهو.. من فقط میخوامستم بدونی
...میخوامستم قبل از اینکه خودت رو توی یه هچل
بزرگ بندازی احساسمو بدونی...

سکسکه ها شروع میشوند...
امروز قرار بود لباس عروس پرو کنم...
قرار بود پا روی تمام خجالتم بگذارم و با او...به
انتخاب او لباس خواب بردارم...
لاک...رژ لب...لوازم آرایشی و...حتی کفش...

ته همه ی خیال پردازی هایم شد همین...

زهار

#۱۹۶

هچل بزرگ از نظر کیان یعنی همین بی محلی های
سردار...

یعنی بازی بدی که با غرورم راه انداخته بود...
یعنی دل شکستن هایی که تمامی نداشت...
آری...شاید من با قبول کردن سردار ، خودم را در
هچل بزرگی انداخته بودم...

هچلی که داشت همه چیزم را دستخوش تغییر
میکرد...

حتی نمیدانستم اگر وقایع امروز را برایش بازگو کنم
، چه واکنشی نشان میدهد...
اصلا بگویم یا نه...

ادامه ی این راه برایم خیلی سخت شده بود...
ادامه ی این زندگی از سخت هم سخت تر...

نمیتوانم کلمه ای دیگر روی لب بیاورم. فقط میخواهم
این راه را به سرعت بگذرانم و از این هوا دور
شوم...

اما انگار حرف های سنگین کیان تمامی ندارند:

به من نه... به وضعیت الانت با سردار فکر کن... من
رفیقمو میشناسم... تو رو هم شناختم... میدونم چقدر
سختی کشیدی... میدونم چقدر دلت آزادی از اون ویلا
رو میخواود... من نمیخوام زیر پاهاش له
بشی... نمیخوام حیف بشی آهو...

او مثل همیشه بامنظور حرف میزند...
مثل روزی که اسم آن زن را به میان آورد...

حالت تهوع به سراغم آمده و چشمهایم ، گذشتن از
مسیر را دنبال میکنند...
چقدر دیگر مانده...؟

من پناه بردن به آن زندان را به این حال بد ، ترجیح
میدهم...

من گم شدن میان آن اتاق را به این روز تلخ ترجیح
میدهم...

تابلوی همیشگی را که میبینم ، نوری در دلم روشن
میشود...

هیچ گاه فکرش را هم نمیکردم بادیدن آن تابلو ،
اینقدر هیجان زده شوم...
اینقدر بی تاب باشم برای رسیدن...

کیان سرعتش را کمتر میکند و صد متر مانده به
دروازه ی بزرگ باغ ، کاملاً ایست میکند...
هنوز قفل در را نزده است و من... اگر از این
خودروی لعنتی پیاده شوم ، دیگر حتی پشت سرم را
نگاه نمیکنم...

_میدونم اگه بری شاید دیگه حتی تو صورتم نگاه
نکنی... قرار نبود امروز اینارو بهت بگم... قرار نبود
خودمو پیشت خراب کنم... قرار نبود بزخم همه چیزو
داغون کنم...

_اُ لطفا درو باز کن... کسی ب ببینه بد میشه ب باز
کن درو...

لرزش صدایش بیشتر میشود:

_از سردار فاصله بگیر... اگر نمیخواهی زندگیت از
اینی که هست جهنم تر بشه... ازش فاصله بگیر...

ت تو ... تو چی ازش میدونی...؟ چ چی میخوای به م
من بفهمونی...؟

نگاه خیس از اشکم را که میبیند ، فوراً سرش را
برمیگرداند...

قفل در را میزند و من را با سردرگمی های جدیدم رها
میکند:

من به خاطرت از هر چیزی که بگی میگذرم... حتی
رفاقتم با سردار... یه کم بیشتر فکر کن... فکر کن و
اگر دیدی به بنبست خوردی... اگر دیدی کسی نیست
به فریادت برسه... فقط کافیه باهام تماس بگیری...

از دور ، بیرون آمدن خودروی جهان را از دروازه ی
باغ میبینم و با وحشت ، دستگیره ی در را میکشم...

کسی نباید کیان را میدید...

نبايد من را با او میدیدند...

بدون خداحافظی خودم را پایین انداخته و قدم هایم را
سمت آن دروازه ی آهنین ، تند میکنم...

زهار

#۱۹۷

سردار:

سهند زونکن را از جلویش برمیدارد:

سرت رو مثل کبک زیر برف فرو کردی...مُچ این
کوه‌رنگ رو اگه نخوابونی کم کم کُل مشتری های
کارخونه رو قُر میزنه...

رضا صندلی چرخ دار را حول میدهد:

اونقدر دست دست کردی که این مرتیکه شارلاتانم
از سر لجش با ما سهامش رو بهش

فروخت... ببینم...؟ از قبل به کوه‌رنگ نگفته بودی
حق اینکه اون سهام رو از کارن بخره نداره...؟

سردار دست در جیب ، با اخم های درهم ، رو به
نمای بیرون از پنجره ی سرتاسری ایستاده است و...
در سرش هزاران فکر و صدا چرخ میخورد...

"_ کارن میخواد سهامش رو به کوه‌رنگ بفروشه..."

"_ قیمت رو بالا کشیده... اما بازم نصف رقبا طرفش
هجوم آوردن..."

"_ اون سهام رو به تو نمیده سردار... اجازه بده بابام
شریکت بشه..."

"_ من میخرم ازش... قبل از اینکه به کسی دیگه
بفروشه من میخرمش..."

"_ عزیزم...؟ قبل از اینکه سمانه از حضور اون
عوضی بویی ببره ، بزار بابام کارش رو بکنه..."

"_ تو مثل پسر من میمونی... اگر پولی هم قراره بابت
سهام بدم ، همه ش به خاطر دیبا و زندگی آینده..."

"_ من میرم شمال... اگر تو نمیخوای بری ، پس من
میرم..."

"_" قرار بود بیای دُ دنبالم..."

"_" واقعا فکر کردی بزرگترین مشتری شرکت رو
برای خرید چند تا خرت و پرت مسخره رد
میکنم...؟"

این آخری در سرش هزاران بار زنگ میخورد...
پلک میبندد و سعی میکند بَغض آن صدای ظریف را
فراموش کند...

باید به چیز های مهمتری فکر کند...

مثلا زرنگ بازی آن مار خوش خط و خال...

مثلا سیاست دیبا...

فکری به حال سهام از دست رفته نمیکرد ، کوهرنگ کمتر از سه ماه آینده شرکت را با خاک یکسان میکرد...

از همان اول هم باید به او و اهدافش شک میکرد...
آن گفتار پُر طمع از مدت ها پیش با کارن آشنایی داشت و... سردار گاهی برای نگه داشتنش مجبور میشد از دیبا استفاده کند...

به آن مردک طمّاع احتیاج داشت و ...یک روزی او را با آرش کامیاب روبه رو میکرد...

رو به رو میکرد آن دو خوک کثیف را و حتی اگر کوهرنگ هر دو چشمش کور میشد ، سردار مجبورش میکرد چهره ی آن بی وجود را شناسایی کند...

حقیقت اصلی ماجرا را میفهمید و تازه همان روز بود که انتقام اصلی اش آغاز میشد...

گذشتن از روی له شده ی آهو ، اولین و سخت ترین مرحله از انتقامش بود و با تمام توانش میجنگید که اوضاع لعنتی همینگونه پیش برود...
اینکه جلوی انگشتانش را برای گرفتن شماره ی کیان بگیرد...

که باخبر نشود از اتفاقات غیر قابل شنیدنی که بین دخترک و کیان گذشته بود.

یعنی... با کیان رفت برای پرو لباس عروس...؟

دست راستش در جیب مشت میشود و موبایلش را بیرون میکشد...

زنگ زدن به کیان ، جز اولین الویت امروزش شده بود...

لعنتی...

به شمال نرفت و... مشتری جدید را هم نتوانست سفت و سخت نگاه دارد...

زهار

#۱۹۸

مُشت هایش برای فرود آمدن روی صورت کیان
حرص میزنند...

کیان نیست و طبق معمول جواب تماسش را هم
نمیدهد...

وقتی کنار او باشد که اصلاً...

رفت که دل دخترک را بلرزاند...

رفت که از سردار و آینده ی با او بترساندش...

کیان رفت که... آهو را دچار تردید کند...

رضا پوزخند میزند:

من مطمئنم کارن و کوه‌رنگ از اول دستشون توی
کاسه بوده... قُر زدن سهام خواهرت... ترک
کردنش... حتی...

سردار میداند رضا چه میخواهد بگوید... میداند که از گفتن ادامه ی جمله اش میترسد و... نام دیبا هیچ روزنه ی خشمی را درونش شعله ور نمیکند...
دیبا زرنگ است... آب زیر گاه و مرموز...
دیبا هم پول سردار را میخواهد و هم تنش را...
دیبا سردار را میخواهد چون از نظرش یک مرد کامل و بی نقص است...
مردی که تنها نکته ی منفی اش ، غرور زیادی اش است...
اتکا به نفس فراوانش...
دیبا سردار را میخواهد چون هیچ مردی را به قدرت او ندیده است...
میخواهدش به خاطر لذتی که تا بحال از هیچکس نبرده بود...
لذتی سرشار که حتی با اخم های درهم آن مرد ، ذره ای تداخل نداشت...

سردار روی دیبا حساسیتی نداشت و... آنها نامزد بودند... اگر رابطه ای هم بود... با رضایت کامل هردو طرف به سرانجام میرسید...

رابطه هایی که سردار کم کم به اصل نبودنش پی میبرد...

آن لذتهای پوچ و لحظه ای کجا و...

ذهن درگیری که ثانیه هایش را به یک صحنه ی خاص ، اختصاص میداد کجا...

یک لذت ناب و واقعی...

لحظاتی که نفس کشیدن را از یادش میبرد...

دقایقی که حتی اگر زور میزد نخواهدشان... مانند حمله ی زنبورها به جانش می افتادند...

کیان لعنتی کجا بود....؟

_ سردار...؟ چرا چیزی نمیگی...؟ میخوای این مرتیکه رو به حال خودش بزاری...؟

سردار پلک هایش را محکم باز و بسته میکند و
برمیگردد...

سهند هم مُعترض است و تک تک کارندهای این
شرکت ، انگار دل خوشی از کوه‌رنگ و دارو دسته
اش ندارند:

_یکی از کارندای اخراجیش میگفت دستش خیلی
هرز میره...

فَکِّ سردار قُفل میشود... مُنتظر است... منتظر روزی
که خیلی هم دور نیست...

_زن بیچاره بخاطر دستمالی های گاه و بی گاهش
نمیدونست به کی پناه بیره...

رضا پوزخند میزند و قبل از رفتن میگوید :

_ حال و حول پدرزن سردار به ما ربطی نداره... فقط
زودتر یه کاری کنین سهامو از چنگش دربیاریم..._

سهند وسایلش را از روی میز جمع میکند و روی
زونکن قرار میدهد:

_ وسط این کارزار کیان رو کدوم جهنمی
فرستادی...؟ این روزا خیلی شیش و هشت
میزنه... خبرش رو داشته باش..._

پشت سر رضا قدم برمیدارد و صدای خنده ی
هردویشان از دور ، گوش های سردار را سوراخ
میکند:

_ مُچ مرتیکه رو وقتی به عکس دختره زُل زده بود
گرفتم... بعد از اون همه قیافه ی شُخمی و سِن بالا ،
بالاخره یه زید خوب پیدا کرد..._

سردار میخواهد تمام وسایل آن اتاق را به هم
بریزد..._

میخواهد کیان را از دل آن تلفن بیرون بکشد تا
حواس چشمهایش را داشته باشد...

صدای بغض دار آن عروسک بغلی بار دیگر سینه
اش را چنگ میزند...

نمیداند از چیست این تنگ شدن عرصه ...

فکر های مسموم به سراغش می آیند...

چشم بگذارد و کیان تا فردا کار را تمام کند...

پلک ببندد... دیوانه نشود و... کار به اتمام برسد...

زهار

#۱۹۹

پشت فرمان یکی از سواری های لوکسش نشسته
است و کیان غول بزرگ را شمال برده...

برای جوانب احتیاط...

برای رساندن آهو...

پاکت سیگاری که همین دیروز خریده بود و داشت به
اتمام میرسد را پشت چراغ قرمز بر میدارد و یک نخ
روشن میکند...

دیگر حتی حال و حوصله ی پیپ راه انداختن هم
ندارد...

شیشه را در هوای سرد و آلوده ی تهران پایین
میکشد و خیره ی ابرهای سیاه میشود...

دو شب تمام خواب به چشمانش نیامده است...

آخرین روزهای بازیست...

فقط یک هفته به موعد اصلی اش مانده و...

کیان کجاست...؟

پلک میبندد و تصویر سیاهی جلوی چشمانش نقش
میبندد...

تصویر یک زن ، با موهای مَوّاج و خُرمایی رنگ...

با لباسی سفید و پُف دار...

زنی که از ترس... به آغوش مردی دیگر پناه برده...

مرد عاشقی که پیچک وار ، دستانش را دور دخترک
تنیده است و...

آن مرد...کیان است...؟

با وحشت پلک باز میکند ...

انگار که کابوس چند ثانیه ای ، تمام تنش را به
جوش و خروش انداخته باشد ، سیگار را از پنجره
پایین می اندازد و دست به صورت و موهایش
میکشد...

دل آن آهوی رمیده را بدجور شکسته است..
آنقدر زیاده روی کرده که تمام شدن مأموریت کیان ،
آن هم طی همین دوروز غیر ممکن نیست...

تلفنش را با حال بد بر میدارد و برای صدمین بار ،
شماره ی کیان را میگیرد...

مُشت های گره شده اش برای فشردن گردن کیان
آماده میشوند و کاش اکنون رو به رویش بود...

_بگو...!

صدای کیان که در گوشش میپیچد ، چراغ هم همزمان
سبز میشود و سردار با یک گاز محکم ، ماشین را از
جایش بلند میکند:

_کیان...کیان...کیااان...من تو رو پیدا کنم از صحنه
ی روزگار محوت میکنم بگو داری چه غلطی
میکنی...؟

صدای غُرش مهیب سردار کیان را عصبی میکند:

_چه غلطی بکنم...؟منو فرستادی چکار کنم...؟دارم
خوب پیش میرم دیگه چی میخوای...؟

سردار ثاتیه ای با رگ های برآمده ، گردن میچرخاند
و آینه ی کنارش را می پاید...

خوب پیش رفته...؟ یعنی آهو به همین زودی از او پا
پس کشید...؟

_یعنی چی خوب پیش رفتم...؟ درست و حسابی
توضیح بده...!

کیان مکث کوتاهی میکند و انگار هدفش ، خشمگین
کردن سردار است... آتش زدن سینه اش:

_یعنی اینکه تو کارت رو خوب انجام
دادی...مهربونی منم جواب داد...

_جون بگن کیان...

_بهش گفتم...!

سردار دست به پیشانی اش میکشد و برای لحظه ای
نگاه از روبه رویش میگیرد:

_چی گفتی بهش...؟چی بینتون گذشته کیان مثل آدم
توضیح بده..._

کیان نفس عمیقی میکشد و عیار غم حس تو خالی و
پوچش ، میخندد:

_گفتم دوشش دارم...گفتم سردار برات شوهر
نمیشه...گفتم بهش اعتماد نکن...بهش گفتم قبل از
اینکه دیر بشه با من تماس بگیره تا از این مخلصه
نجاتش بدم...اونم قراره تا شب بهم خبر بده..._

سردار با حال بد ، ماشین را کنار خیابان میکشد...
امشب...؟

_امشب میرم ویلا...از اونجا فراریش میدم...!

زهار

#۲۰۰

رو به روی آن پرتگاه ایستاده است...
یک عذاب کامل و مجسم را تجربه میکند...
عذابی که دارد ذره ذره ی جانش را میسوزاند...

کیان امشب کار را تمام میکند...؟

یا نه...؟

اول اعتمادش را به دست می آورد...؟

مردک موذی است...

بی گذار به آب نمیزند و ...هر چه باشد ، او مانند
دیوانه ها عاشق دخترک شده...

دختری که با چند آیه ی عربی ، به نام سردار شده
بود...

هرچند مدتش کوتاه بود اما...مال سردار بود دیگر...

مگر نه...؟

سردار یکی از دارایی های موقتش را در اختیار کیان
قرار داده بود...؟

در تمام وجودش ولوله ای به پا میشود و با تی پا ،
محکم زیر سنگ کوچکی میزند....

سنگ با شدت به هوا پرت میشود و با چن قِل ، به
پایین دره سقوط میکند...

سینه اش مُحکم و بی وقفه بالا پایین میشود...

نفس ندارد انگار و...

آهو قبول میکند...؟

قبول میکند که همراه کیان برود...؟

اصلا کیان کی اینقدر پیش رفت که دخترک را برای

فرار ترغیب کند...؟

مگر عاشق سردار نبود ...؟

مگر عطر پیراهنش را از زور دلتنگی نفس

نمیکشید...؟

پس چگونه میشود...؟

با چه منطقی همراه با کیان فرار میکند...؟

سرش انگار از هجوم این افکار آتش میگیرد و فریاد
خشمش ، مانند غُرْش مهیب صاعقه ، در دل کوه
مینشیند...

پرنده ها وحشت میکنند و در آن هوای تاریک ، همه
ی حیوانات ریز و درشت را فراری میدهد...

فریادی که پس از سال ها از سینه رها کرده بود
و... ادامه داشت...

فریاد پشت فریاد...

صدای زوزه ی گُرگ ها با غُرْش های بی امان او
تداخل میکند...

باد سرد موهایش را تکان تکان میدهد و این
مرد... امشب بزرگترین دارایی اش را از دست
میدهد...

پلک میبندد و شنیدن صدایش جُرم است...؟

تلفن را در حرکتی غیر قابل پیشبینی از جیبش بیرون
میکشد و شماره اش را میگیرد...

تماسش بی سابقه است و مطمئن است جواب
میگیرد...

قبل از تمام شدن... قبل از پایان همه ی بازی هایش ،
صدایش را بشنود....؟

صدای اپراتور که در گوشش میپیچد ، دستی محکم
به عقب حولش میدهد...

تلفنش خاموش است و... ممکن است پیشنهاد کیان را
قبول کرده باشد..؟

بار دیگر میگیرد شماره اش را و باز هم آن اپراتور
لعنتی اعصابش را به هم میریزد...

پوزخند عصبی اش را به صفحه ی تلفن
میزند...انگار که چشمهای دخترک آنجا حضور داشته
باشند...

مرد سی و چند ساله ی با تجربه لج میکند ...لج
میکند و باید از این استیصال دیوانه کننده دور
شود...

انگشتهایش روی کیبورد میچرخند و متن کوتاهی
برای دیبا میفرستد:

"تا نیم ساعت دیگه ، آپارتمانم باش..."

زهار

#۲۰۱

در داشبورد را محکم روی هم میزند...

آخر تلفنش را آنجا گذاشته است...

نه میخواهد وسوسه ی تماس دوباره را به جان بخرد
...و نه میخواهد سنگ جلوی پای کیان بی اندازد...
او کیان را به این بازی هول داده است و باید اجازه
دهد ، کارش را تمام کند...

دیبا میتواند او را از این سردرگمی نجات دهد...
دیبا در چنین مواقعی بی شرم است و سردار شرم
نمیخواهد...

گونه های سُرخ از خجالت نمیخواهد....
یک زن کاربلد و کامل باشد...

امشب عوضی ترین مرد دنیاست و به درک که از
احساسات دیبا سواستفاده میشود...

دیبا اهل معامله است و این خود اوست که بیشترین
سود را از این معامله میبرد...

اصلا دیبا اگر احساس داشت ، برای یک بار هم که
شده ، دلتنگ میشد...

برای یک بار هم که شده عشق از نگاهش تراوش
میکرد و سردار به جز حرارت و هوس... هیچ چیز از
چشم های آن زن نخوانده بود...

میان بازی عشق و هوس...
عشق هیچگاه برنده نمیشد...
و امشب سردار ، هوس را مانند همیشه برنده
میکرد...

در آپارتمان را باز میکند و درد عمیق سینه اش را
نادیده میگیرد...

پشت در... یک زن تمام و کمال انتظارش را میکشد...
یک زن لوند و جذاب که... میتواندست آرزوی هر
مردی باشد...

آرزوی یک شب... نه... شاید چندین شب... شاید هم
بیشتر...

دیبا با اندام تراشیده و لباس س*سی اش ، آهسته
سمت سردار قدم برمیدارد...
سردار از بوسه خوشش نمی آید...
از حرف زدن هم...

دیبا جلو میرود و بی کلام ، شروع به باز کردن دکمه
های سردار میکند...

دستهای بیکار سردار ، کنار تنش می‌لرزند...

زن اغواگر خودش را به تنش می‌چسباند و... باید
بخواهدش!...

باید این زن را امشب بخواهد... وگرنه تا سپیده ی
صُبح یا دیوانه میشود... یا کیلومتر ها و مایلها را
برای دیدن دو چشم بَرّاق طی میکند...

لحظاتی بعد ، وقتی زن مو مشکی را روی تخت هول
میدهد ، به جای شراره های آتشی که در چشمان دیبا
موج میزد ... دخترکی را میبیند که از شدت خجالت
دست روی صورتش گذاشته...

پوست بُرنزه و جذاب دیبا را نمیبیند...

تن سفید و بکری را میبیند که جسم لرزان و پر
ضربان درون سینه اش را از جا می کند...

گیسوان پریشانی را میبیند که زیر دستانش پخش شده
اند و رایحه ی پرتقالیشان ، هوش از سرش می
پراند...

دیبا عقب رفتن سردار را نمیخواهد...
تنش را سمت خودش میکشد و...
سردار حتی ثانیه ای دیگر تاب نمی آورد...

با نفسی بلند ، از روی تخت بلند میشود..
_سردار....؟

لحن بی تاب و شگفت زده ی دیبا اصلا برایش مهم
نیست....

_ معذرت میخوام...!

چشمان وق زده ی دیبا روی صورت سُرخ سردار ،
میدوند...

این معذرت خواهی بی سابقه... یعنی یک خداحافظی
کامل...

دیبا از پرسیدن میترسد...

سوالی نمیپرسد و حس های جنون وارش یکی یکی
سرکوب میشوند...

سردار شلوارش را تن میزند...

لباسش را زیر میزند و کمر بند را به سرعت میبندد...

باید برود...

باید برود وگرنه دیر میشود...

زهار

#۲۰۲

دستی ماشین را میخواباند... ساعت خودرو عدد 4:30
را نشان میدهد...

نفهمید چگونه دیبای عریان شده برایش را روی آن
تخت رها کرد...

خودش هم دقیقا نمیداند چه شد... چگونه سر از اینجا
درآورد...

روبه روی دروازه ی باغ کامیابها...

بزرگترین دشمنانش...

روبه روی دروازه ایی ایستاده که نگهبانانش مثل دو
گراز وحشی ، چشم دریده اند و حتی یک مورچه ی
کوچک از چشمشان دور نمی ماند...

فقط میداند چیزی در سینه اش بالا پایین میشود...

یک حس... شاید ندامت... یک حس پشیمانی... برای
برخورد تندش ، مقابل آن چشمهای معصوم...

سابقه ی خاموش کردن تلفن نداشته است که...

مگر عاشق سردار نبود...؟

مگر نمیبرد برایش...؟ مگر همیشه بدخلقی های
سردار را تحمل نمیکرد...؟

پس چرا جوابش را نمیدهد...؟

نکند... نکند با مهربانی های کیان خو بگیرد...؟

نکند از اخلاق گند سردار خسته شود...؟

با کلافگی ، محکم دست روی صورتش میکشد...

مگر خودش همین را نمیخواهد...؟ این همه برنامه
ریزی... آن همه نقشه ی بدون نقص....

دارد دیوانه میشود دیگر...

یک تپش تند و بی وقفه...

باید همین الان او را ببیند...

چشمهایش را ببیند...

خواب است...؟

خب بیدارش میکند... کیلومترها طی کرده است برای

دیدنش... آن هم در این وقت شب...

دیبای هات و جذاب را روی آن تخت ول نکرده که

اینجا به در بسته بخورد...!

ازشان جواب پس میگیرد... زیر پاهایش لهشان میکند

اما... فقط همین امشب... نمیشود...؟

حالا چهل دقیقه ی دیگر گذشته است و سردار با

لباس های خاکی جلوی ویلای غرق تاریکی کامیابها

ایستاده است...

مثل یک دزد از لابه لای درختان این باغ بزرگ

خودش را به اینجا رسانده است...

شاید برای به مشام کشیدن رایحه ی تنش...

اصلا اگر سردار را اینجا ببیند ، چه واکنشی نشان
میدهد...؟

دست دور کمر سردار حلقه کند... سر روی سینه اش
بگذارد تا سردار دزدکی موهایش را بو کند...

نفسهایش حتی تند تر از قبل شده اند... میبیندش!؟

مردمکهایش روی پنجره ی اتاق زوم کرده اند ...
به عمرش از دیوار کسی بالا نرفته است اما ، به
دقیقه نمیکشد که از روی پایه ی پنجره ی نیمه باز
اتاق ، خودش را داخل می اندازد...

صدای برخورد پاهایش با زمین ، با صدای تق کلید
لامپ همراه میشود...

همه جای اتاق را بوی دخترک فرا گرفته...

میتواند مطمئن باشد تنها حسی که او را به اینجا
کشانده ، عذاب وجدان است...؟

همه ی پلان هایش را میفرستد به درک...

امشب نه... فراموش میکند او کیست....

نگاه خمارش میرقصد...

روی موهای تاب دار خرمایی رنگی که دور تا دور

دخترک ریخته شده اند...

لباس خواب ساده ی دخترانه...

قفسه ی سینه ایی که با وحشت بالا پایین میشود...

دو چشم ترسیده ی روشن و... لبهایی که قبل از خارج

شدن صدای جیغ از آنها ، با خیز بلند سردار ، محکم

چفت میشوند...



زهار

#۲۰۳

آن همه عطش دیگر داشت دیوانه اش میکرد...
فکر های بیمارگونه اش...
حرف های کیان...
این عطر خنک و لعنتی...
آن خال کوچک که فکر روز و شبش شده بود...

انگشتهایش لای موهای دخترک چنگ میشود و شدت
بوسه هایش بیشتر...
امان نمیدهد و قدم به جلو برمیدارد...
حبس کردنش را میخواست...
همراهی اش را میخواست اما دلبرک بی رحم حتی
کوچکترین واکنشی به بی تابی روانپزش گونه ی
سردار ، نشان نمیداد...

پُشت آهو که با کمد برخورد میکند ، صدای چوب و
وسایلی که درونش تکان سختی خورده بودند ، به
گوش هردویشان میرسد...

سردار بیشتر میخواهد... آنقدر که وجودش را درون
خودش حل کند...

معنی این همه بی قراری را نفهمیده و حتی نمیخواهد
به آن فکر کند...

تنش را میفشارد...

آهو در مرز بی نفسی قرار میگیرد و گویا هنوز از
شوک حضور بی مقدمه ی سردار خارج نشده است...
یک حضور کاملا متفاوت...

یک حضور دزدکی که از او و فنوتیپ خشکش بعید
بود...

سردار میترسد با خشونت بی سابقه اش به او آسیب
بزند...

دل گندن برایش سخت است اما...

لب جدا میکند و برای ثانیه ای به نفس نفس زدن
های آن کوچک دلخور ، زل میزند...

به تند پریدن قفسه ی سینه اش...
به نگاهی که از او ربوده شده بود ...
نمیگذارد نفس بگیرد و بار دیگر لب پائینش را با
شدت ، به بازی میگیرد...
آه ریزی که از گلوی دلبرک خارج میشود هوش را
بالکل از سرش میپرانند...
موهایش را آهسته چنگ میزند و سرش را رو به
عقب خم میکند...
حالا کاملا رویش اشراف دارد...
هرگونه که بخواهد میبوسدش ...
معنای لذت واقعی را با گوشت و خونس حس میکند
و... اکنون نمیخواهد به هیچ چیز دیگری فکر کند...
بار دیگر از او جدا میشود و اینبار روی لبهایش نفس
میزند:

__ همراهیم کن...

آغاز دوباره ی آن ماراثن برایش گران تمام
میشود... چون از طرف او هیچگونه همراهی حس
نمیکند...

دیوانه و سرگشته ، دستهایش را دور صورت مهتابی
اش قاب میکند... سرش را عقب تر میبرد و اینبار بی
تاب تر از قبل پچ میزند:
_منو ببوس...!

آهو نگاه از چشمهای خونین مرد زورگوی روبه
رویش میگیرد و با قهر پلک میبندد...

سردار نمیفهمد حالش را... این لذت لعنتی را درک
نمیکند...

فقط چشم میبندد و صورتش را به گونه ی دخترک
می مالد...

زبری ته ریشش حال آن دست و پا چلفتی بی تجربه
را دگرگون میکند و سردار دیگر تاب قهر طولانی
مدت او را ندارد...

زهار

#۲۰۴

عطرش را نفس میکشد...

تیغه ی بینی اش را به پوست گلوی دخترک می مالد
و این رایحه... مست کننده است...!

تنش را میفشارد و بوسه ی خیسش را از گلوی
خوش بوی دلبرک ، تا بالای چانه اش میکشد...

قصدش رام کردن اوست و... به دست آوردن دل بی
صاحبش...

باید آشتی کند...

همین الان هم باید آشتی کند...
حرف های کیان را باید بریزد دور...
پیشنهادش را بفرستد به درک و... فقط به سردار
فکر کند...

و بار دیگر ، آن نقطه ی ریز و خانه خراب کن...

چرا لج میکند این دختر...؟
نمیفهمد تخته گاز کردن از خود تهران تا همین ویلای
لعنتی چقدر برایش سخت و طولانی گذشته است...؟
حالی اش نمیشود سردار ...رییس آن شرکت بزرگ ،
کار و همه ی جلساتش را پشت سر گذاشته است تا او
را ببیند....

کار مسخره ای که از او بعید بود...
یک کار مسخره و مزخرفی که از آن پشیمان نیست...

_ باز کُن چشمتو... منو ببین...!

آهو به لجبازی اش ادامه میدهد ...
لج کردنش سردار را بی تاب تر ... عصبی تر
و...منتظر تر میکند...

سیب گلوی سردار به سختی تکان میخورد...
این دختر را میخواهد...
اعتراف تلخیست اما...میخواهدش:

_اومدم دیگه...چی میخوای...؟چشماتو باز کن...بیا
تو بغلم...

آهو رو برمیگرداند و سکوتش سردار را جری
میکند...

لبهایش را به لاله ی گوشش که به راحتی در
دسترسش قرار گرفته بود میچسباند و آنجا...با صدای
خَش دارش نفس میزند:

_دستاتو دور گردنم حلقه کن و منو ببوس...

نفس های آهو تند میشوند و سردار انگار که بُرد
بزرگی کرده باشد ، لاله ی کوچک گوشش را بین
لبهایش میکشد...

دستهای بیکار دخترک بالا می آیند...درست روی
سینه اش و فشار ضعیفشان که هول میدهند و
نمیدهند یعنی ، رام شدن...

یعنی یک بُرد شیرین برای مرد قهار و با تجربه...
لم آن آهوی کوچک دستش می آید و نفس گرمش را
آنجا رها میکند:

_برات لباس عروس خریدم...اگه میخوایش ، باید
کاری که میگم رو بکنی...!

هنوز ثانیه ای نگذشته است که چشم های بَرّاق و
کشیده ی آهو به سرعت سمتش برمیگردند...

نگاه دلخوری که ، سوپرایز شده است...
چشمان خُماری که با بازی لبهای سردار ، نیمه کاره
مانده اند...

سردار زُل میزند به آن دو چشم و...خانه اش را آنجا
پیدا میکند...

خیره ی آن نگاه معصوم و پاک میماند و...این نگاه
را به کسی نمیدهد...

حتی اگر مدتش یک هفته باشد...

او را در این یک هفته ، با چنگ و دندان نگاه
میدارد....

زهار

#۲۰۵

یکی از دست هایش را روی کمر دخترک سر میدهد و
او را در آغوش میکشد...

تنش را به سینه ی خود میفشارد و نگاه از صورتش
برنمیدارد...

از ابروهای کمانی و حالت دارش...

از کشیدگی خُمار چشمانش...

از بینی کوچک و از آن لبهای خاص و زیبا... که جلا
دهنده شان ، همان خال ریز تیره رنگ بود...

نگاه میگرداند روی کُل صورتش و آهسته و پر از
لرزش زمزمه میکند:

نمیخوایش...؟

آهو لب میفشارد و هنوز هم قهر است:

ب بزارش همینجا و ب برو...!

لب های سردار لبخند میخوابند اما اکنون ، به جز
لبهای او ، به هیچ چیزی نیاز ندارند...

طره ای از موهای خوش بوی او را پشت گوشش
میفرستد :

_اگه اون لباسو میخوای...باید منو هم بخوای...بدون
خواستن من همیشه...نمیدمش...!

مُشت کوچک دخترک روی سینه اش فرود می آید و
سردار آمده است همین مُشت ها را به جان بخرد:

_ن نمیخوام...ب باهات هیچ حرفی ندارم...برو...از
اتاقم برووو...

سردار مُشت کوچکش را در دست میگیرد و لبهایش
را روی انگشتانش میچسباند...

حال خودش را نمیفهمد...

تا به حال دلتنگ کسی نشده و اکنون... درک نمیکند
این حالت های عجیب را...

مُشت هایش را میبوسد و هر لحظه دخترک را شگفت
زده تر میکند:

ت تو منو کوچیک کردی...م منو با یه مرد غریبه
تتها گذاشتی...

چانه ی کوچکش را در دست میگیرد و نزدیک به
صورتش پچ میزند:

خیله خُب...کافیه...!

اووونقدر نسبت به م من بی تفاوتی که...بارها و
بارها منو بار رفیقت تتها گذاشتی...م من...

انگشت شستش را روی لبهای دخترک میگذارد تا
بیشتر از آن سردار را عصبی نکند...
آمده است که نام نحس کیان را از یاد ببرد و حالا باز
هم او را روبه رویش میدید...

شششش...دلم برات تنگ شده بود...!

جمله اش مانند صاعقه عمل میکند...
اول روی سر خودش فرود می آید و بعد...
قلب آهو را از جایش می‌کند...
نفسش را میگیرد...
سلول های تنش از سوخت و ساز ایست میکنند و
هر دو شوکه و ناباور به هم خیره میمانند...

همان جمله کافیست...کافیست تا درت سه ثانیه ی بعد
، دست های دخترک برای دومین بار دور گردنش قفل
شوند و در آغوشش فرو رود...

لب ها به هم آغوشی هم بروند و این بار مرد سی و چند ساله ی باتجربه...

جنون وار ترین بوسه ی عمرش را مزه کند...
مانند یک آماتور نابلد...یک وحشی به تمام عیار او را به خودش بفشارد و پاهایش را از زمین جدا کند...

زهار

#۲۰۶

دست زیر پاهایش می اندازد و جسم ظریفش را در آغوش میکشد...
انگار که خدا تن او را برای سردار تراشیده باشد...
چفت آغوشش شود و آنجا جا بگیرد...

دارد خُل میشود...این همراهی دارد او را به جنون میکشاند و اگر دخترک بداند...؟
اگر جایی که همین چند ساعت پیش بود را ببیند...؟

برای اولین بار یک حس مزخرف درونش جوشش
میخورد...

ترس که نیست...؟

لبهایش را مالکانه تا چانه و گردنش پیش میکشد و
تن کوچکش را روی تخت می اندازد...

قصدهش ترساندن عروسک نیست و فقط میخواهد آرام
شود...

میخواهد دیوانگی و عطشش را کور کند...

نفس های تند آهو نشانه ی ترس اوست و
...سکوتش...دل به دریا زدنش برای سردار دیوانه
کننده...

هورمون های به خروش آمده اش میگویند گذر...
مال توست...

اما وجدانش... وجدان لعنتی اش دست و پایش را
محکم میبندد...

میبندد تا آهسته روی پوست تر شده ی گلایش پچ
بزند:

نترس... فقط اومدم بغلت کنم...

بینی اش را لای موهایش فرو میکند و مرد راسخ و
جدی همیشه ، این بار صدایش باز هم میلرزد:

_اومدم طلب روزایی که نداشتمت رو بگیرم...!

قلب آهو برای هزارمین بار از جا کنده میشود...
دست های لرزانش را دو طرف صورت سردار
میگذارد و مرد بی قرار امشبش ، با مستی چشمانش
خیره نگاهش میکند...

نگاه دلبرک کوچک ناباور است...

پلک زدن هایش برای مرد بیچاره ، از هزاران ایده ی
اخواگری ، گُشنده تر...

دست بزرگ سردار کنار موهای پخش شده ی دخترک
ستون شده است و گرمی دست های کوچک آهو ،
پوستش را میسوزاند...

سیب گلویش تکان میخورد ...

پیش قدم شدنش را با جان و دل میخواهد...

دستهای آهو بالاخره صورتش را سمت خود هدایت
میکنند و بوسه ی آرامشان آغاز میشود...

__ هوا د داره روشن میشه... اووون لباسو برام
بیار بعدشم برو ت تا کسی ندیدت...

سردار بی میل سرش را از گردن خوش بوی دخترک
جدا میکند و معترض لب میزند:

_این چه رسم و رسومات چرتیه که شماها
دارین...؟ مگه خودشون بین ما صیغه ی محرمیت
نخوندن...؟

انگشتهای آهو موهای آشفته ی سردار را لمس
میکند و ...رنگ گرفتن گونه هایش برای هزارمین
بار دل میبرد:

_اووون شامل دزدکی اووومدن شما نمیشه...!

چشمهای بی خواب و خسته ی سردار آن سُرخِ انار
گونه را میبینند...

انگشت شصتش را آهسته روی گونه اش میمالد و
اصلاً نمیخواهد به شش روز دیگر فکر کند:

_ با من بیا ویلا...!

آهو نگاه سنگین سردار را تاب نمی آورد... پلک
میبندد و آهسته تر از او لب میزند:

_ میام... ب به شرطی که

سردار بی تاب چانه اش را میبوسد و لا به لای بوسه
هایش حُکم میکند:

_ هیچ شرطی در کار نیست... تو... با من میای...!

آهو دیگر توان ایستادن مقابل احساسات طُغیان زده
اش را ندارد... او هم تنهایی با سردار را
میخواهد... میخواهد و پی تناقض های رفتاری سردار
را هم به تنش میمالد...

پی یک قهر دیگر...

یک بحث پُر جدال...

عصر ب بیا و...منوب با خودت ببر...!

زهار

#۲۰۷

آهو:

هنوز هم باورم نمیشود...

دست های نوازشگر او ثانیه ای از پشت پلکهایم دور
نمیشوند و ضرب گرفتن های قلبم ، یک دم آرام
نمیگیرند...

چشمهایم خواب میخوانند و آشوبی که درونم به پا
شده بود ، حتی خواب را هم فراری داده است...

ساعت ده صبح بود...

از این سر اتاق به آن سرش میرفتم و از هر گوشه
یک لباس برمیداشتم...

قرار بود تنها باشیم یا سر قولش به آق بابا میماند و خانواده اش را هم همراهش می آورد....؟

حتی فکر تنهایی با او کافیت تا درونم ولوله ای به پا شود...

لب میگزم و موهای خیسم را پشت گوش میفرستم... دوش گرفته و آماده هستم...

کلافه و گیج سمت سرویس قدم تند میکنم و وسایل بهداشتی ام را برمیدارم...

مسواک... لوسیون صورت... شامو سر و بدن... شانه... و حتی خمیر دندان...

آنها را در ساک دستی ام جاگیر میکنم و با نگاهی کلی به دورتا دور اتاق ، تمام وسایلی که قرار بود همراهم ببرم را رصد میکنم...

در با چند ضربه ی آرام به صدا در می آید و من
همانجا میپرسم:

ک کیه...؟

در باز میشود و با دیدن جیران که انگار خدا او را
فرستاده است ، لبخند میزنم:

ب بیایا...واقعا ب به مشاوره ت احتیاج داشتم...

میخندد و در را پشت سرش میبندد...

موهای گیس شده اش ایده ی جدیدی بودند که تا به
حال از او ندیده بودم...

لباس های عروسکی اش و...کبودی زیر گلویش...

ناخودآگاه دستی به یقه ی لباسم میزنم و از شرم لب
هایم را به هم میفشارم...

رَدِ بِنَفْسِ مانده از بوسه هایش را با یقه ی گرد و بلند
این لباس پوشش داده بودم... وگرنه جیران تیز تر از
آن بود که نفهد سردار دیشب اینجا بوده است...

_ کبکت انگار خروس میخونه... صبونه نیومدی
چرا...؟

_ س سردار امروز میاد د دنبالم... ن نمیدونم چی ب با
خودم ببرم ...

سوت بلندی میزند و همزمان روی تخت مینشیند:

_ راه افتادیا شیطون... ببینم لباسایی که برداشتی
رو...؟

ساک را با فشار پا ، سمتش هول میدهم و او با نوک
انگشت چند تایشان را جا به جا میکند...

ابروهایش در هم میروند و نُچی میکشد:

_ با اینا میخوای بری نامزدبازی...؟ فراریش میدی
که...!

چشم میگردان روی صورتش:

_ ر راس میگی...؟ آ آخه ج جز اینا چیزی ندارم...!

چانه اش را جلو میدهد:

_ همون که از ترکیه برات آوردم رو بزار فعلا... تا برم
چند تا دیگه خوشگلشو برات بیارم...!

چشم گرد میکنم:

_ ن نه... م من نمیتونم ل لباس باز بپوشم که...!

با اخم از جا بلند میشود و سمت در میرود:

حرف نباشه...چند تا نازشو آوردم ولی لعنتیا برام
کوچیکن...میرم میارم...!

دست به پیشانی ام میگیرم...

نه...اصلا ایده ی خوبی نبود...

من نمیخواستم به حس های مردانه ی او دامن
بزنم...

فقط بودن در کنارش را میخواستم و کاش سمانه را
هم همراه خودش می آورد....

دقیقه ای بعد ، جیران با چند دست لباس برمیگردد...
لباس های زیبا و خیره کننده ای که خود با حسرت
خیره شان شده بود...

بگیر...لاغر شدم ازت پس میگیرم...!

زهار

#۲۰۸

کجا میری دخترم...؟

نگاهم را سمت صدای خاتم جون میچرخانم...
چشمهای او روی ساک دستم و صورتم میچرخند:

س سردار اوامده سراغم...!

قدمی نزدیکم میشود و دست لرزانش را کنار گونه ام
میگذارد:

از من سر خواستگاری جهان دلخوری...؟

نگاه به زیر میکشم... او حق داشت مرا نخواهد... حق
داشت دوستم نداشته باشد...

ممکن بود من حاصل خیانت همسرش با زنی دیگر
باشم و این حتی حال خودم را هم خراب میکرد:

ن نه... من درکتون میکنم...!

آه عمیق و سنگینش را از سینه ی پر از خس خشش
رها میکند:

منو ببخش... این همه سال... نتونستم جلوی ناحقی
ای که بهت میشد رو بگیرم... نتونستم... یا
نخواستم...

شیء سفت و گردی در گلویم خانه میسازد... چشمهایم
در ثانیه به اشک مینشینند و سر بلند میکنم:

ن نمیخوام الان به حقیقت بودن اووون حرفا فکر کنم... ب بزارید فعلا تو سردرگمی خودم ب بمونم....

چشمهایش از اشک برق میزنند ، اما من با تکان سر از کنارش عبور میکنم...

نمیخوای از آق بابات اجازه بگیری...؟

برای ثانیه ای قدم هایم را مکث میدهم...
اجازه گرفتن در این خانه جز لاینفک اوامر روزانه مان بود...
آه خفه ام رافوت میکنم و ساکم را همانجا میگذارم...
خوشبخت بشی دخترم...

تلخ خندی میزنم ...

قرار بود خود سردار با او صحبت کند... اما شاید میشد برای آخرین بار او که مرا بزرگ کرده بود را از رفتنم خبر دار کنم...

قدم هایم را سمت اتاق کارش برمیدارم ... از وقتی
حالش بد شده بود ، کارهایش را همینجا در خانه
انجام میداد...

هنوز از اینکه ممکن بود او پدر یا پدربزرگم باشد
مطمئن نشده بودم...

حتی از حرف هایی که راجب مادرم میزدند...اینکه آن
زن واقعا قاتل پدرم بوده است یا نه....

نمیدانستم سؤالهائیم را از چه کسی بپرسم که جواب
بگیرم...

از جهان که خودش را یک قربانی میدید یا از آق
بابا...؟

که قلب مریضش فقط و فقط به یک تار مو وصل
بود...

ترجیح این بود که تحقیق کردن در این مورد را به
بعد از ازدواج موکول کنم...

سردار میتواند در این راه کمک کند و...دیر یا زود
همه ی حقایق برملا میشد...

چند ضربه ی آرام روی در میزنم و با صدای بفرمای
او ، آهسته داخل میشوم...

عینک طبی اش را روی چشم هایش زده و مشغول
بررسی حساب هایش است...

حتما دودوتا چار تا میکند تا سردار سرش کلاه
نگذارد...

این هم حاصل مشاوره های عمو است...
او که امروز با جهان به باغ کیوی رفته..

آق بابا نگاه بالا میکشد و با دیدن من ، حسی از جا
خوردگی در چشمانش جای میگیرد...

و شاید ترس از سوال هایی که جوابشان به نفع او
تمام نمیشدند.....

سرتا پایم را از نظر میگذراند: علیک سلام... کجا به
سلامتی...؟

زهار

#۲۰۹

عینکش را روی میز میگذارد و من دیگر نباید ترسی
از او داشته باشم...

او باید برای پیدا کردن جواب سوال های من بترسد:

_دیروز رفتی بیرون با شهسوار...خودت نخواستی
بری خونه ش...؟

وای اگر بفهمد دیروز به جای سردار ، کسی دیگر
سراغ من آمده...

آب دهانم را قورت میدهم و ، هنوز که هنوز است از
تک تک کلمات آق بابا حساب میبرم:

_ امروز م میاد سراغم... الانم فکر ک کنم پشت د در
مونده...

با اخم به در اشاره میکند:

_ نزدیک به چهل سالشه و نمیدونه نباس دختر و بی
ان خونواده ش بیرون برد...؟ بگو بیاد داخل...

نمیدانم قضیه ی ماندگار شدنم را الان بگویم یا آن را
به عهده ی خود سردار بگذارم...
منی که حتی خبر ندارم خانواده اش آنجا حضور دارند
یا نه...

_ میاد الان... گفتش ق قبلا ازتون اجازه گرفته...!

سردار هیچوقت نگفته بود از آق بابا اجازه ی ماندن
مرا گرفته...

فقط گفته بود خبر میدهد و تمام ...

این اجازه گرفتن را هم خودم در روز مهمانی سر هم کرده بودم...

_اگر بهش اجازه بگن... منم گفتم در صورتی که خوانوادش هم حضور داشته باشن... هستن...؟

از دروغ گفتن اصلا خوشم نمی آید...

دلم هم نمیخواهد برنامه ریزی های سردار را خراب کنم...

او حاضر بود این چند روز را به خاطر من ، قید کار و کارخانه اش را بزند...

کلام را در دهانم قر قره میکنم و نمیدانم چه جوابی بدهم که...درب اتاق به صدا در می آید...

قامت بلند و چهار شانه ی سردار از لای در نیمه باز
ظاهر میشود و با بفرمای آق بابا ، در را کاملا هول
میدهد...

قلبم با دیدنش ساز میزند...

دلَم نرم نرم پایین میریزد و نفس هایم ریتم منظمشان
را از دست میدهند...

نگاه خاص و دیوانه کننده اش اول روی صورت من
مکت میکند ...

چشمهایش خسته و بی خوابند... میتوانم به وضوح
ببینم...

_ سلام...

اول اوست که سلام میدهد و صدای جواب سلام من و
آق بابا در هم ادغام میشود...

_بفرما آقا دوماد...خوش اومدی...فاطیمااا...؟؟؟چای
بیار دخترم....

سردار جلو می آید و در حرکتی غیر قابل پیشبینی ،
دست دور شانه های من حلقه میکند:

_ممنون...چای نمیخورم...اومدم آهو رو با خودم
ببرم...!

نگاه تند و تیز آق بابا ثانیه ای روی حرکت دست او
میدود:

_چه عجله اییه ...؟بشین پسرم...بشین خستگیتو در
کن از راه دور اومدی انگار...رفتی تهران و
برگشتی...؟

سردار شانه هایم را به سینه اش فشار میدهد و نفسم
را بیشتر از قبل بند می آورد ...

احساس میکنم عرق شرم از لابه لای موهایم روی
گردنم می چکد...

_تشکر... باید برنامه های عقب افتادمونو انجام
بدیم... اومدم بهتون خبر بدم این یک هفته آهو پیش
من میمونه... به خاطر رفت و آمد و این حرفا...!

زهار

#۲۱۰

چهره ی پیرمرد همیشه عبوس در هم میرود...
نرمش هایش تا به حال ، فقط مقابل سردار بوده اند:

_پس یه شب همراه خانواده تشریف بیارین ، قبل
مراسم عروسی یه دور همی با هم داشته باشیم...

قلبم تند میتپد...

از به هم خوردن خیال پردازی هایم واهمه داشتم...
_حتما مزاحمتون میشیم...قبلش بهتون خبرش رو
میدم...!

سردار در لفافه جواب آق بابا را میدهد و گمانم دیگر
هیچ حرفی باقی نمی ماند...

در فکر هستم و حتی نمیدانم قضیه ی دیروز را
برایش بگویم یا نه...
حرف های کیان...

هشدار هایی که درمورد سردار در گوشم فرو
میکرد...

حتی هنوز مطمئن نبودم او دوست خوبی برای سردار
هست یا نه...اما قطعاً نمیخواستم رفاقتشان را خراب
کنم...

_م میریم بازار...؟

آستین های پیراهنش را بالا تا زده است و اوور کتتش
را روی صندلی عقب انداخته..

دلتم برای نوع نگاه کردنش ضعف میرودم...

جوری که انگار تا زیر پوستم نفوذ میکند... انگار که
درون مغزم را میشکافد:

_ امروز نه... امروز فقط میخوابیم... غذا میخوریم و...

نمیفهمم چگونه آتش به تنم راه پیدا میکند...

چشمهای او ثانیه ای روی کل اجزای صورتم
میگردند :

_ فیلم میبینیم...!

آب دهانم را قورت میدهم و او نگاهش را به خیابان
میدهد:

س سمانه جون و مامانت هم اووومدن...؟

با یک راهنما ، ماشین را به خیابان سمت راست
میکشاند:

نه...تا چند روز دیگه م نمیان....!

ضرب میگیرد قلبم...تمام تنم نبض میشود و
انگشتهایم را زیر موهایم میفرستم...
تنها بودیم...؟

فکر کردن به لباسهایی که دیبا در آن چمدان بزرگ
برایم گذاشته بود و نگاه های احتمالی سردار... کمی
از نظرم بی شرمانه می آمد...

مخصوصا که توصیه ی اکید داشت آن ساپورت های
مزخرف را نادیده بگیرم و فقط برای بیرون رفتن از
آنها استفاده کنم...

اما من... چگونه میتوانستم...؟
خب... ما با هم تنها بودیم...

از فکر هایی که به سرم هجوم می آورند لب میگزم و
پلک میبندم....
جیران حتی بابلیس هم برایم گذاشته بود...

_اگه بدونم داری به چی فکر میکنی...!

پلک باز میکنم و خودمان را در خیابان آشنا میبینم...

همانی که با چشمهای گریان متر به مترش را گز
کرده بودم و آخر سر ، کیان به دادم رسیده بود...

اگر میفهمید به چه چیزهایی فکر میکردم ، قطعا
آبرویم میرفت...

_هی هیچی به خدا...!

هول زدگی ام باعث میشود لبهایش به یک سمت
کشیده شوند...

نگاه نافذش را درون چشمهایم فرو میکند و انگار ،
خط به خط حرفهای درونش را میتواند بخواند...

بیشتر از قبل احساس گرما میکنم و فوراً دستگیره ی
در را برای پیاده شدن ، میکشم....

در را آهسته روی هم چفت میکنم و تقریباً سمت
ساختمان ویلا میدوم...

مطمئنم فهمید دارم به چه چیزهایی فکر میکنم...
لعنت به چشمهایی که همیشه صاحبشان را لو
میدهند....

زهار

#۲۱۱

چند مشت آب سرد به صورتم میپاشم و بدون اینکه
خشک کنم ، سرم را بالا می آورم...

گونه های سُرخم را که میبینم ، از درون سر خودم
فریاد میزنم...

او بچه نمیخواهد...یک زن کامل و بدون نقص
میخواهد...

زنی که لج نکند... اُمَل بازی در نیاورد و... با ظرافتش
از او دلبری کند....

این ها را جیران در مغزم فرو کرده بود...
من با او به اینجا آمده بودم و آتش تُند او ممکن بود
هر آن ، مثل قبل وجود هردویمان را بسوزاند...

حتی نمیدانستم چگونه متقاعدش کنم...
او یک مرد بود و آن لباس های لعنتی ممکن بود
بیشتر از قبل ، به آتش درونش دامن بزنند...

کلافه و پریشان دست به صورتم میکشتم...
حقیقت این بود که من ... آهوی بی تجربه و خام
هم... با تجربه ی امروز صبحم ، احساس های تاره
ای را درونم پیدا کرده بودم...

حس های قوی و پر وسوسه ای که فقط هنگام دیدن
فیلم های ممنوعه به سراغم می آمد...
همان احساساتی که خودم را به خاطرشان سرزنش
میکردم و اکنون...
اکنون هیچ سرزنشی در کار نبود...

کشش زیادی که تنم برای چفت شدن در آغوش او
پیدا کرده بود ، انکار نشدنی بود و لعنت به لباسهایی
که با خودم آورده بودم...

حالا کدامشان را تن میزدم که خیلی هم مشتاق به نظر
نرسم...؟

از سرویس بیرون می روم و وقتی متوجه نبودش
میسوم ، یک راست سمت پلکان طبقه ی بالا قدم تند
میکنم...

_ آقا چمدان خانوم رو بردم اتاق خودتون...سیمین رو
صدا بزنم بیاد شام بزاره...!

صدای راننده ی ویلا از محوطه ی بیرون نشان دهنده
ی این بود که ، سردار هنوز داخل نیامده است...

داخل اتاق می‌شوم و چمدان را گوشه ی اتاق میبینم...

فورا زپیش را باز میکنم و کلافه دستی به موهایم
میکشم...

حتی هنوز تصمیم نگرفته ام کدام یک از آن ها را اول
بپوشم...

لبم را میجووم و کمی محتویات چمدان را زیر و رو
میکنم...

پیراهن کوتاه یاسی...؟

یا آن عروسکی قرمز...؟

یا مثلا تاپ و شلوارک آبی...؟ همانکه از سر شانه
هایش باز میشد و...

پیراهن کوتاه مشکی بهتر نبود...؟ همان که دامن فر
فری داشت و یک کمربند پهن میخورد...؟

گفته بود مشکی به پوست روشنم می آید.....!

با فکری آنی همان را برمیدارم و روی تخت می
اندازم...

دست به سمت شالم میبرم و همینکه میخواهم آن را
از سرم بیرون بکشم ، در اتاق باز میشود...
بدون حتی یک ضربه ی کوچک...

بدون اجازه وارد میشود و ساک به هم ریخته ام را
نگاهی اجمالی می اندازد...

حتم دارم باز هم پوستم رنگ به رنگ شده است...این
را از چین خوردن گوشه ی چشمهایش میفهمم...

دستی به موهایم میکشم:

__اوومدی...!؟

قدمی نزدیک میشود و من... دست خودم نیست...
سکانس های لعنتی مانند نوار کاست ، از اول در
ذهنم مرور میشوند و گر گرفتگی گونه هایم را بیشتر
میکنند...

_باید صبر میکردم تا لباست رو عوض کنی...؟

دست و پایم را گم میکنم ، من احمق:

_هووم...؟ن نه...!

قدم بعدی را هم برمیدارد :

_یا باید در میزدم...؟که نامزدمو یهویی لُخت نبینم...؟

ای وای...چرا نمیتوانم به صراحتش عادت کنم...؟

جوابی ندارم که بدهم...جواب نمیدهم و دست او ،
شالم را میکشد:

بیا اینجا... آهو...!

زهار

#۲۱۱

شالم گوشه ای پرت میشود و قلبم گوشه ای دیگر...
نگاه کردن در چشمانش ، اکنون سخت ترین کار دنیا
بود...

دست چپش روی گودی کمرم قرار میگیرد و با دست
دیگرش ، آهسته کش موهایم را باز میکند...

پلک میبندم و بینی ام را به لباسش نزدیک میکنم...
بوی آشنای تنش را انگار سال های سال شناخته ام...
گویی که هر شب ، با همین عطر به خواب رفته باشم
، مست میشوم و دست او تار به تار موهایم را لمس
میکند:

هنوزم از من خجالت میکشی...؟

صدایش جایی حوالی لاله ی گوشم ، شنیده میشود
...آنقدر نزدیک ، که حرارت نفس هایش پوست گردن
و گوشم را بسوزاند...

ن نه... فقط یه کم ه هیجان زده م...

بینی اش راه موهایم را در پیش میگیرد و عمق نفس
هایش ، انگار که مرا از بلندای آسمان به حوالی
زمین پرتاب میکند...
کمرم را بیشتر از قبل میفشارد و سوی چشم های من
کامل میرود:

هوممم...وقتی من لمست میکنم هیجان زده
میشی...تنت داره با دستای من اُخت میگیره...

پیشانی ام را به سینه اش فشار میدهم و به دست
های بیکارم جسارت میدهم...

دست که دور گردنش قفل میکنم ، فوراً چانه ام را بالا
میدهد و چشم در چشم ، تیغه ی بینی اش را به بینی
ام میچسباند:

یه چیزی میپرسم... صاف و پوست کنده جوابمو
بده...

حالت سخت و فشرده ی چانه اش ... و آن نگاه
خُشک و مات ، میگوید از چیزی معترض است
و... سینه ی من ناخودآگاه تند بالا می آید....

انگشت شستش با فشار مضاعف ، خال لبم را لمس
میکند و من دیوانه ی منتظر ، با چشم های برآقم
خیره اش میشوم....

سیب گلویش تکان میخورد و ثانیه ای نگاهش را تا
روی لبهایم پایین میکشد:

_بعد از اون ، با خیال راحت میتونی لباساتو عوض کنی و...دو سه ساعت بخوابی...هوم...؟

لمس انگشت هایش روی خال ریزی که قبلا از آن منتفر بودم ، به من ...یکی از زیبا ترین حس هایی که تا کنون تجربه کرده ام را میدهد...
در جوابش سر تکان میدهم و او دارد کلماتش را قره قره میکند:

_قبل از من....

کلافه پلک میبندد ...تم را بیشتر به خودش میفشارد و نفس محکمش را بیرون میفرستد:

_قبل از من... کسی تو رو بوسیده...؟

جا خورده و حیران ، به کلافگی اش نگاه میکنم...
و شاید کمی عصبی...

او اما دست دیگرش را پشت گردنم قفل میکند تا دور
نشوم:

_میدونم...میدونم گذشته ی تو به من ربطی
نداره...همون طور که مال من به تو...اما باید
بدونم...ندونم حالم بد میشه...!

_آخه...

_بگو کسی تو رو بوسیده یا نه...؟؟

سرم را با تکان محکمی ، از حصار دستانش جدا
میکنم و او دور شدنم را با چشم میبیند:

_م معلومه که نه...!

لحظه ای بدون حرکت ، خیره ی صورتم میشود..و
ثانیه ای بعد ، در حالی که تک خنده ی ناباوری میزند
، دست روی صورتش میکشد...

__تو...__

قدم پس رفته ی من را جلو می آید و اینبار با نگاه
درخشانش ، زُل میزند در چشم هایم:

__واقعا تا حالا کسی رو نبوسیدی...؟__

__ب باورش اینقدر سخته...؟یا از نظرت خ خیلی
دست و پا چ چلفتی و اُملَم...؟__

جوابی برای سوالم ندارد...فقط چشمانش میدرخشند و
لبهایش به یک طرف کشیده میشوند...

دستهایی که دو طرف گونه هایم قاب میشوند و
پیشانی بلندی که روی پیشانی من قرار میگیرد:

تو دست و پاچلفتی منی... فقط من...

زهار

#۲۱۲

من گفتنش... آن حس مالکیتی که به رخ
میکشد... همه و همه اش برای دیوانه کردن من
کافیست...

مرد انحصار طلبی که ، مرا برای خودش میخواهد
و... کیان را برای همراهی ام میفرستد...؟

لبهایش نزدیک میشوند تا بوسه های جنون وارش را
آغاز کنند اما... من با تردید قدمی به عقب میگذارم...
میدانم از پس زده شدن متنفر است اما... این بار
قصدم پس زدن نبود...

ایده ی جدید دلبری کردن از شوهر بود و... کمی هم چاشنی خشم و قهری که هنوز هم از او داشتم...

لب هایش همراه با عقب رفتن من به جلو کشیده میشوند و دستش ، برای بار دوم کمرم را چنگ میزند:

_ شششش... وایسا سر جات...!

نگاه قهرآلودم را در چشمانش میریزم و او لحظه ای خیره ی حالت چشم هایم میشود:

_ وقتی میخوام لمست کنم... یا ببوسمت ، عقب نکش... میدونی چقد ازین کارت بدم میاد...!

لب برمیچینم و نگاه او پایین سر میخورد:

_ م من هنوز آشتی ن نکردم باهات که...!

مردمک هایش ریز میشوند و مرا قدمی به عقب هول
میدهد:

_هوم...؟ از من توقع منت کشی داری...؟؟؟

از شنیدن کلمه ی منت کشی واقعا خنده ام میگیرد و
به زور جلویش را میگیرم:

_اهوم... تو می خواستی م منو با ک کیان بفرستی پ
پرو لباس عروس....؟

اخم میکند و من بی توجه به در هم رفتن حالت
صورتش ادامه میدهم:

اصلا ب ببینم...اون لباسی ک که میگفتی کووش ..؟

_کجا ها رفتین با هم...؟

یعنی واقعا خبر نداشت...؟ که همراه کیان هیچ جهنمی
نرفته ام...؟

لب میفشارم و از دست هایش خودم را دور میکنم...

مشغول باز کردن دکمه های پالتویی که روی تنم بود
میشوم و آن را روی چمدانم می اندازم.

بازویم از پشت کشیده میشود تا سینه به سینه اش
بایستم...

ظاهرا باز هم خشمش را برانگیخته ام...

با هم کجا رفتین آهو...؟

چند طره مو روی پیشانی اش می افتد و من خیره ی
همان نقطه میشوم... از حسی که کیان به من داشت با
خبر شده بود...؟

_هیچ جا...م من...من همون لحظه که به تو زنگ ز
زدم ، ازش خواستم م منو برگردونه...!

رنگ پوستش عوض میشود :

_چرا...؟

حسی مانند ترس از دست دادن ، باعث میشود فکر
کنم او همه چیز را میداند و این یک امتحان بزرگ
است...

امتحانی که اگر در آن گند میزدم ، میتوانست تا آخر
عمر دست و پا گیرم باشد...

فکر کردن به اینکه این بازی یک توهین بزرگ به
من محسوب میشد را در آن لحظه کنار گذاشتم و سعی
کردم حقیقت را ، تمام و کمال و...واو به واو برایش
توضیح دهم...

_دی دیگه نمیخوام همراه ک کیان جایی منو
بفرستی...!

با همان اخم ها خیره ام مانده و منتظر است توضیحی
بدهم:

اوون ... اووون مرد مهربونیه و ولی...

بازویم میان انگشتانش تقریبا له میشود:
ولی....؟؟؟؟؟

آشفته حال و کلافه ام...نمیدانم چگونه حقیقت را
برایش شرح بدهم...

او قبلا نشان داده بود روی غیرت های زیادی ، مانور
نمیدهد و من اکنون ترس خودم را از واکنش او ،
درک نمی‌کردم..

زهار

#۲۱۳

_اون مرد مهربونیه ، ولی...؟؟؟؟؟لطفاً ادامه ی اون
ولی رو بگو....!

سر به زیر میکشم و جان بر کف ، اعتراف میکنم:

_از ن نگاهش خووشم نمیاد...اووون خیلی از تو بد
میگه....!

نمیدانم...مطمئن نیستم صدای نفس بلندی که بیرون
پس میدهد را به چه چیزی تعبیر کنم...

صورتتم را بالا میدهد و من با یک تیشرت سورمه ای
رنگ ورزشی جلوی رویش ایستاده ام...

حالا در چشم هایش میتوانم آرامش را ببینم:

_مثلاً چی میگه...؟

موهایم را از جلوی صورتم کنار میزنم و باز هم همانجا سر میخورند...

لجبازیشان باعث میشود سردار با همان خیرگی عجیب ، خودش برای پس زدنشان دست به کار شود...

گفت که... ت تو آدم خطرناکی هستی... که قراره م منو زیر پاهات له کنی... که اگر به ب بنبست خوردم و... پ پناه خواستم بهش زنگ بزنم...

صورتش هر لحظه بیشتر از قبل سفت و سخت میشود و من... از گفتن ادامه ی جمله هایم حراص دارم...

فقط همینارو گفت...؟ دقیقا چه هدفی داشت از این شرِّ ورا...؟

بین گفتن و نگفتن میمانم...

اینکه از اعتراف وقیحانه اش بگویم یا نه...

در اصل مُقصر خود او بود...

اویی که دائم نامزد جوانش را با مرد غریبه همراه
میکرد...

مردی که اعتماد کردن به او اشتباه محض بود...

_دی دیگه نمیخوام منو با اون تنها بزاری... ح حتی
روزی که از ایبینجا رفتم... اگر مجبور نبودم... سوار
ماشینش ن میشدم...

با جان کندی این را میگویم و پلک بستنش را
میبینم...

نفس های تندش را...

فشاری که روی بازویم هر لحظه بیشتر میشود و حتم
دارم رد انگشتانش ، تا کنون به کبودی
گراییده است...

_مگه خودت بهش زنگ نزدی...؟ که برسونتت
خونه...؟

سر بالا می اندازم و انگار عصبی ترش میکنم:

اینقدر حرفی که میخوای بزنی رو قر قره
نکن... بدون حاشیه میخوام بشنوم... اون بی شرف
چی تو گوشت خونده...؟

گ گفت که ب... به من علاقه داره... و... ب بخدا من
هیچ کاری ن کردم که اون فکرش عوض
بشه... تقصیر توئه... همش به خاطر کوووتاهی توئه
که ...

اشک در چشمانم میجوشد...

من میترسم...

از واکنشش میترسم...

از سکوتش...

از اینکه کوتاهی او درمورد من ، منجر به گرفته
شدن انگشت اتهام خودش سمت من شود...

نگاهم را بالاخره به چشمانش میدوزم و با صورتی
که از بغض میلرزید رخ در رخس می ایستم:

ن نباید وظایف خودت رو...گردن ک کسی دیگه می
مینداختی...ن نباید م منو باهاش تنها میزاشتی....

هر آن منتظر عصبانی شدنش هستم...

خشمی که دامن من را بگیرد...

تنبیهی که فقط در انتظار من باشد اما...

به ناگهان ، بازوهایش دور تنم گرد میشوند و محکم
و بی نفس ، مرا به آغوش میکشد...

شوکه و ناباور ، به سرعت دست دور کمرش حلقه
میکنم و صورتم را در سینه اش پنهان میکنم...

اوست که با نوازش های خشونت بارش ، دلم را
قرص میکند...

مردی که کنار گوشم زمزمه میکند:

ششش... باشه... باشه معذرت میخوام...

قلب من با نوای ویولون خودش را برای او ناز میدهد
و او...

قسمش ، ترس را بار دیگر در دلم بیدار میکند:

میگشمش...

زهار

#۲۱۴

چشم هایم هنوز هم از رد اشکهایی که در آغوشش
ریختم سُرخ و ملتهب هستند...

نفس عمیقم را بریده بریده از سینه بیرون میفرستم و
جایی از حواسم ، پرت تهدید آخرش میشود...

خیلی با خودم کلنجار رفتم تا رفاقت بینشان را خراب
نکنم اما... هیچ دوست نداشتم با خراب تر شدن
اوضاع ، همه ی کاسه کوزه ها سر من شکسته
شود....

من مثال این تنبیه های غیر منصفانه را زیاد تجربه
کرده بودم و از دروغ گفتن... از پنهانکاری ، بیشتر
از هر چیزی میترسیدم...

صورتم را با حوله خشک میکنم و با نگاهی به در
بسته ی اتاق ، تاپ بلند مشکی رنگ را همراه
شلوارک فاق کوتاه سفیدم تن میزنم....

در واقع یک لباس کشی راحت بود که از روی سر
شانه هایش ، یک بیضی کامل برش خورده بود و
آستین های عبایی اش ، تا روی آرنج هایم پیش می
آمدند...

سفیدی پوست سرشانه هایم ، زیر آن دو بیضی لعنتی
به وضوح دیده میشد و...ساق پاهای برهنه ام تا زیر
زانو ، برق میزدند....

لب میگزم و با پلک های بسته ، موهای بلند و آشفته
ام را عقب میزنم...

کاش بتوانم از پس اولین ها بر بیایم...

نفسم را بیرون فوت میکنم و برس را برمیدارم...

موهای دست و پاگیر را گیس میکنم و چند پاف از
عطر همیشگی و از نظر او مزخرف را به گردنم
میپاشم...

کمی ریمل و مقداری رژ مایع براق کالباسی رنگ...

دلم قبلی ویلی میروود و فکر نگاه های خیره اش ، تتم
را قبل از روبه رو شدن با او میلرزاند...

قطعا او قبل از این ، با زنهایی رو به رو شده که
پوششان ده ها برابر بهتر و به روز تر از من بوده
است...

اما چه کنم...؟

خب اولین باریست که مخصوص به او لباس برمیدارم
و کمی هیجان زده ام...

فقط امروز خدا آخر و عاقبتم را به خیر کند که
خشمش از کیان ، مخرب رابطه ی نیم بندمان
نباشد...

با یک بسم ا... زیر لب ، از اتاق خارج میشوم و از
پلکان پایین میروم...

با شنیدن صداهای آرامی از آشپزخانه ، به همان
سمت میروم و سیمین را مشغول آماده کردن میز
میبینم:

س سلام...!

سر بلند میکند و بدون لبخند ، سلام میدهد:

شامتون حاضره خاتم... آقا خوابیدن ، ولی تا نیم
ساعت دیگه برای شام بیدار میشن... اگر لازم میدونید
من منتظر بمونم....!

نگاهی به فسنجان آماده در سوفله می اندازم و لبخند
به رویش میپاشم:

ن نیازی نیست...م من میز شام رو م میچینم...شما
برو...!

سیمین با توضیحات بیشتر درمورد علاقمندی های
سردار و ساعت بیدار شدنش ، با من خداحافظی
میکند و میرود...

من اما روی پنجه ی پا ، سمت کاناپه ای که رویش
دراز کشیده بود قدم برمیدارم...

دلم برای نوع خوابیدنش ضعف میرود...
چهره اش حتی در خواب هم جدی و عبوس به نظر
میرسد...

بدون رو انداز ...همراه با کفش به خواب رفته
است...

در اولین کمد را باز میکنم و رو انداز پشمی را
برمیدارم...

حتی با چشم های بسته هم اقتدار دارد و... احساس
امنیت میدهد...

آهسته کفش هایش را از پاهایش بیرون میکشم و
روی زمین میگذارم...

اما همان لحظه او از خواب سبکش میپرد...

مُچ دستم اسیر دست قوی و بزرگ او میشود و
تتم... محکم در آغوشش چفت میشود...

گاپ گاپ گاپ...

صدای قلب نوزاد چنین است...؟

گمانم قلب من از قلب یک نوزاد هم تند تر میتپد...

من هم کنار او ، روی کاناپه می افتم و حق دارم از
همین یهویی هایش دیوانه شوم...؟

تن کوچکم را لای بازوهایش قفل کرده و بینی اش از
پشت... بین موهایم میخزد.

روی آن کاناپه ، به سختی جا برای هردویمان باز
میشود و زمزمه اش کنار گوشم خوش مینشیند:

_بخواب بیبی...!

زهار

#۲۱۵

سردار:

تتش خُشک شده و رایحه ی خوبی زیر بینی اش
پیچیده...

چیزی به نرمی پنبه روی صورتش نشسته است و با
هر بار بازدمش ، آهسته تکان میخورد...
سردار آدمی نبود که خیلی خواب ببیند...

تایم خوابش بسیار کم بود و در همان زمان کم
هم... آنقدر خستگی داشت که هیچ خوابی سُرَاغ چشم
های سنگینش نیاید...

پلک های خواب آلودش را آرام باز میکند و اولین
چیزی که میبیند ، یک دسته موی گیس شده ی خوش
رنگ است ...

دَم عمیقی از همان رایحه میگیرد و حلقه ی دست
هایش را دور تنِ نرم و کوچک او سِفَت تر میکند...
فکر کردن به روز هایی که پیش رو داشت ، بی قرار
و عصبی اش میکرد...

اینکه چشم در چشم عروسک کوچک و توبغلی اش
شود و... چگونه بتواند...؟

پیشانی اش را به گیسوان مخملی او میچسباند و در
ذهن ، هزار هزار بار کیان را سلاخی میکند...
مردک قصد خراب کردن نقشه هایش را داشت...
قصد قُر زدن چیزی که سهمش نبود...

قصد دور زدن داشت و سردار از نامرد جماعت ،
بیزار بود...

از نان خور و نمک دان شکن...

از رفیقی که برای منافعش ، از پشت خنجر بزند...

کیان وارد این راه شده بود و تا تهش را میرفت...

باید میرفت... حساب رابطه اش با آن عروس خراب و

فاسد حاج حسین را باید تا آخر میبست...!

اما فقط و فقط همین...

حق نگاه کردن در چشمان آهو را دیگر نداشت...

باد به گوشش نرساند... بار دیگر نشنود شرح حُقه

های کثیفش را برای آهو...

سردار کثیف بود... شاید مقابل آهو پست و نامرد ترین

بود اما... از این پس ، حتی دیدن رُخ آهو را برای

کیان حرام میکرد...

فقط کارش را تمام کند...

سرش در لاک خودش باشد ...

بخواد میان رابطه ی چند روزه اش با آهو ، موش
بدواند ، سردار قسمش را عملی میکند...

فشار بازوهایش روی شکم دخترک ، باعث میشود تن
کوچکی که به خوبی در آغوش بزرگش جا شده بود ،
تکان ریزی بخورد و صدای کم جانی از گلویش خارج
شود...

خوابِ کوچکِ دست و پا چلفتی آنقدر سنگین بود که
ظاهرا او هم پا به پای سردار ، شب های گذشته را
بیداری کشیده...

و سردار مهربان نیست...

رحمی برای چشم های خواب آلود او ندارد و وقت کم
است...

فقط یک هفته...حتی کمتر....

در حرکتی پیشبینی نشده ، آهسته نیم خیز میشود
دخترک را کاملا روی تشک کاناپه میخواباند...

باز هم بیدار نشد...

نگاه به چهره ی غرق در خوابش میدوزد...
به چتری هایی که نامنظم کناره های گونه اش افتاده
اند...

به پلک های کشیده و پُر مژه ای که معصومیت
عروسک را در خواب ، بیشتر نشان میداد...
ابروهای کم پشت اما حالت دارش...

سردار پیشانی اش را نزدیک تر میکند و... خال لبش
چرا اینقدر لعنتیست...؟

هوس در دلش بیدار میکند...
هوس بوسه و... طعمش را هنوز زیر دندانش حس
میکند...

دست کنار سرش ستون میکند و باز هم نگاهی به
پلکهای بسته اش...

به سرشانه های سفیدی که سخاوتمندانه طلب بوسیده
شدن میکردند...

و سردار مردی نبود که با نگاه سیر شود...
سیر نمیشد... نه حتی با بوسه هایی که ممکن بود فقط
شش روز دوام داشته باشند....

زهار

#۲۱۶

لبه‌ایش بی اجازه پیش میروند و پوست نرم و شفاف
سرشانه اش را لمس میکنند...

سینه اش فشرده میشود و جایی میان قلبش ، یک
خانه ی کوچک و نُقلی میخواهد...

شاید روی همین نقطه ی جذاب...روی شانه های
کوچک و زیبایش...

روی شانه اش خانه ی کوچکی بسازد و بارها از
همانجا خیره اش شود...

یواشکی ببوسدش حتی اگر آن مهلت شش روزه ی
لعنتی تمام شود...

لبهایش را نرم و بی صدا تا روی گردنش پیش می
آورد و رایحه ی پرتقالی اش را نفس میکشد...
دیوانه کننده و فوق العاده است...

دخترک با حسی از قلقلک شانه اش جمع میشود و
سردار بی تاب تر از قبل...چشم های بازش را
میخواهد...

نگاه عاشقش را میخواهد...

عشق مزخرف بود...

یک حس چرت و دست و پا گیر که مانع پیشرفت آدم
میشد...

سردار هیچ وقت عاشق نمیشد اما...
او با عشق نگاهش کند...
فقط به سردار با عشق نگاه کند...

بوسه ی عمیق و دردناکی که درست کنار همان رد
کبودی قبلی روی گلویش میکارد ، پلک های سنگین
آهو را باز میکند...

سردار بوسه های خیسش را تا روی چانه ی دلبرک
ادامه میدهد و با چشم های نیمه باز ، خیره ی نگاه
بَرّاق و پُر از شرم دخترک میشود...

دُنیای رَنگی گونه هایش ، باز هم چشمک میزنند و
سردار او را از کجا پیدا کرد...؟

چرا این فرشته ی دلربا باید نوه ی آن گفتار پیر
باشد...؟

جایی دیگر نمیشد او را دید...؟
مثلا به جای دیبا او را میدید...
باز هم فکر میکند که نه...
دیبا هم دختر کوهرنگ بود...

کلافه تر از قبل ، با همان خیرگی چتری های نامرتب
دخترک را با سر انگشت کنار میزند...
آهو چشم میزدرد و سردار پیشانی اش را به گونه ی
سُرخ او میچسباند:

همیشه اینقد خوابت سنگینه...؟

دخترک لب میگذرد و خجالت زده تر از قبل ، کف
دستش را روی چشمانش میگذارد....

سردار از این همه خجالتی بودنش خسته
نمیشود... برعکس... خوشش می آید چون میداند
هنگام سُرخ شدن آن گونه ها ، فکر های مثبت هجده

دخترک در ذهن دخترانه اش جولان میدهند و چه خوب که تا حالا کسی او را نبوسیده است...

شراب نابی که از بوسه هایش چیده میشد ، هر شاهی را گدا میکرد...

محتاج ... فقط برای لمس دوباره....

__بینمت...؟

آهو بیشتر از قبل سرش را در سینه ی سردار پنهان میکند و اولین بار است که ...کنار هم میخوابند...

حتی میشود گفت اولین باریست که سردار ، خوابش را با یک زن شریک شده ...

سردار گرسنه است و لاله ی گوش دخترک را میان لبهایش میکشد:

داری به چی فکر میکنی عروسک...؟

آهو شرم زده و به سادگی هین میکشد و سردار
بیشتر از قبل ، به این پی میبرد که آن گونه ها برای
چه رنگ گرفته اند...

احساس گرمای شدید میکند...

یک خواستن زیاد که دارد به سرش میزند...

به سرش میزند آن همه خواستن و...

هیچ جوره نمیخواهد دنیای رنگی دخترک را
دستخوش تغییر کند...

خواستش را با دندان هایی که لاله ی گوشش را
فشار میدهند نشان میدهد و آهو با حال عجیبش ،
هوم خفه ای از سینه رها میکند...

سردار دیوانه و خراب ، کمی از او فاصله میگیرد...

باید دور شود از این هوا ... دور شود وگرنه به او
آسیب میرساند....

زهار

#۲۱۷

فاصله میگیرد و یقه ی گشاد و لعنتی آن تاپ ، کاملا
از یک شانه ی دخترک پایین می افتد...

فورا چشم میزدرد و برای عوض شدن حال و هوای
خطرناک بینشان ، زنگ دار لب میزند:

_اینارو واسه دلبری پوشیدی...؟

آهو به نگاهش جرأت میدهد و آن را در چشم های
خُمار سردار میدوزد...

و دخترک صاف و ساده گمان میبرد سردار هنوز هم
خوابش تکمیل نشده...

دل میسوزاند برای مرد خسته و بی خوابش و آهسته
زمزمه میکند:

اوم...

سردار لبی میکشد و با حفظ خونسردی اش ، سر
شانه ی لباس را مرتب میکند:

هوم...دیگه چیا یاد گرفتی...؟

آهو میخواهد تمام اعتماد به نفسش را در دست بگیرد
و با تمام شرمش پچ میزند:

پ پیشواز از شوووهر رو هم یاد گرفتم...!

مردمکهای سردار تکان سختی میخورند و دخترک با خنگ بازی هایش ، ندانسته دارد بدجوری دلبری میکند.

و نمیداند سردار چگونه افسار هورمون های وحشی اش را در دست گرفته که او را شوکه و ترسیده نکنند:

_ببینم... تو همین پیشوازی که میگی...رقص یا لباس خوابم پیدا میشه...؟

آهو با هیین بلندی روی سینه اش مُشت میزند و به خیالش سردار برای اولین بار دارد با او شوخی میکند....

_خ خیلی بی ادبی...!

اما مرد افسار گسیخته ،خودش خیلی خوب میداند با همین جمله ی مسخره و کوتاه ، چه بلایی بر سر خودش و افکار شبانه ی مُزخرفش آورده....

ترجیح میدهد هرچه زودتر از آن مهلکه بگریزد تا
بیشتر از آن خودش را داغان نکرده...

هر دو دستش را کنار سر او ستون میکند و لبهایش
را به پیشانی آهو میچسباند....

بوسه ی عمیقش را همانجا میکارد و به ناگاه از
رویش بلند میشود:

گرسنمه الان تو رو شکل غذا میبینم...تا بلعیده
نشدی جونتو بردار و برو....!

ابریشم ها تبدیل به پروانه میشوند و همگی روی قلب
آهو فرود می آیند....

دختری که با ضربانی بلند و کر کننده ، از جا بلند
میشود و موهای نامرتب چتری اش را پشت گوش
میفرستد:

_ الان میز رو میی چینم..._

او با شلوارک کوتاه لعنتی اش... با آن ساق پاهای
خوش تراش و سفیدش... پای برهنه و بدون کفشش ،
سمت آشپزخانه قدم تند میکند و سردار با انگشتهایی
که پشت گردنش چنگ میشوند ، همان نقطه جا
میماند..._

این دیگر چه بلایی بود...؟

تمام این شش روز را میخواهد اینگونه لباس
بپوشد...؟

همین لباس های معمولی که داشتند سینه ی سردار را
به لرزه های شدید وامیداشتند...؟

مگر او همان دخترک ناجذاب دست و پا چلفتی خنگ
نیست...؟

مگر چشم روی آن خال لعنتی نمیبندد...؟

پس این همه کلافگی... این همه حس ناجور و غلط از
کجا پیدا میشوند...؟

دستهایش را تا روی صورتش پیش میکشد و باید
تاب بیاورد...

مرد باشد و فقط به در آغوش کشیدنش اکتفا کند...
به بوسه های لعنتی اش ...

و لمس های کوچکی که برایش به هیچ عنوان کافی
نیستند....

صدای چق چق فندک به گوشش میرسد و با نفسی
بلند ، سمت پلکان گام برمیدارد...

آب سرد میتواندست حالش را جا بیاورد...؟

زهار

#۲۱۸

دوباره همان وسایل دخترانه... که در سرویس
حمامش به چشم میخورد...

آب سرد را با ضربه ای محکم میبندد و احساس
میکند خستگی اش دوبرابر شده...

تمام استخوان هایش انگار درد میکنند و به تخلیه
فکری نیاز دارد...

حوله را روی سرش میکشد و بی نگاه به رژ لب
های چیده شده روی کنسول ، دوشاخه ی سشوار را
به پریز وصل میکند...

روزی که دخترک را با نا امیدی از اینجا فرستاد...
همان روزی که از حس مزخرف پس زده شدن
،خشمگین بود ...
رفتاری که جلوی سمانه با او داشت...

قصد و قرَض کیان را کم کم میفهمید...
کیانی که گفته بود با تماس خود آهو آنجا حضور پیدا کرده و...
مردک عوضی داشت مغز سردار را شست و شو میداد...

که دخترک را برای خودش نگه دارد...
که سردار را بدتر از آنی که در ذهن آهو بود ترسیم کند...
که بذر بی اعتمادی را در دل سردار بکارد...

شاید هم نه...
شاید باز هم رگ پدر ژپتو بودنش بالا زده بود و با این ری اکشن های مسخره و اعصاب خورد کنش ،
میخواست به سردار شوک وارد کند...

سشوار را خاموش میکند و آن را روی پایه اش قرار میدهد.

ساعت از یازده گذشته بود و بیشتر از آن گرسنه نگه داشتن دخترک زیاد هم خوب به نظر نمیرسید...

همزمان که از پلکان طبقه ی بالا ، پایین می‌رود ، دکمه های سر آستینش را می‌بندد و نگاهش را دور تا دور خانه میگرداند...

انگار که گرم تر و روشن تر از روز های قبل دیده میشد...

بوی غذا بیشتر از روزهای قبل دلش را مالش میداد و...حتی میلش به خوردن غذا هم بهتر شده بود...

ردش را با صدای تق تق صندل هایی که لحظات قبل کنار کاناپه جا گذاشته بود ، میزند...

و او را در آشپزخانه می یابد...

پُشت به او زیر لب نوایی را زمزمه میکند و تُربچه های کوچک را نقش میزند...

سردار نگاهش را از موهای سرش تا نوک انگشتانی
که از صندل‌های کوچکش بیرون زده اند و هیچ لاک‌ی
ندارند ، میکشاند...

و در دل اعتراف میکند که... کوچک دست و پا چلفتی
، پاهای جذابی دارد و این ممکن بود به خاطر رکاب
زدن های همیشگی اش باشد...

دستانش میخواهند که مالکانه دور شکم او قفل
شوند...

لبه‌هایش بوسه بر شانه های کوچکش را میخواهند...
و بازوهایش ، فشردن او را به تن خود...

اما بیشتر از آن نمیخواست اوضاع را برای خودش
سخت کند...

بهتر بود به خودش بیاید...

_شام چی هست حالا...؟

شانه های آهو با صدای ناگهانی سردار بالا میپرند و
با دستی که روی قلبش میگذارد و ... هین بلندش ،
سمت سردار برمیگردد:

_ت ترسیدم ...!

سردار به رنگ پریده اش نگاه میکند و چشم میگیرد
از دلبرانه هایی که هیچ گاه برایش جذاب به نظر
نمیرسیدند و اکنون...
با هر اشاره ای دل میبردند...

_تو میترسی هم اُپات سُرخ میشن...؟

دخترک دست به گونه هایش میکشد:

_خ خب چکار کنم...!؟

سردار پر از اخم است اما ، با همان جدیت لب میزند:

هیچکار... اینجوری خوشگل تر میشی...!

زهار

#۲۱۹

آهو با نگاه قربان صدقه اش می‌رود و اخم های
سردار بیشتر از پیش در هم می‌روند...
بعد از این شش روز...چه بر سر این نگاه پاک و
عاشقانه می‌آمد...؟
احتمال که نه...

حتما رنگ نفرت می‌گرفتند این دو چشم روشن
و...سردار با تجربه بود...فکر شش روز آینده اش را
میکرد...روزی که شاید برای ثانیه ای از دیدن همین
نگاه ، کلافه شود...

درست مثل همین چند روز اخیر...
مثل وقت هایی که کیان از داشتنش میگفت...
از گذشتن او و سردار اصلا نمیخواست حس
مالکیتش را با حسادت های مردانه مقایسه کند...

مردی که همیشه قدر داشته هایش را میدانست و فقط
شش روز او را داشت...؟

_فسنجون آ آورده سیمین...ت تلفنت چند بار زنگ
خورد..._

سردار موبایلش را از دور ، روی میز میبیند ...
با چراغ سبز چشمک زنش...

قدم تند میکند سمت گوشی موبایل و همزمان با جدیت
میپرسد:

کی بود...؟

و کاش دخترک بگوید که نمیداند...

کاش بگوید نگاه نکرده است چون نام دیبا ، به
بزرگی روی اسکرین موبایل افتاده بود...

جسم سرد تلفن میان انگشتانش له میشود و همزمان
سمت دختری بر میگردد که بی حواس مشغول چیدن
میز است...

_ آهو کی بود گفتم...؟

آهو سوپله را روی میز میگذارد و دستمال ها را
مرتب میکند:

_ ن نمیدونم... دستم ب بند بود نتونستم ص صفحه
شو ببینم...!

و نفس عمیق سردار از اختیارش خارج میشود و به
تندی از سینه اش بیرون می آید...

تند و سریع گلایه های دیبا را نگاه میکند و در دم ،
همه شان را دلیت میکند...

حتی تماس هایش را و...

لازم بود حتی اسمش را هم عوض کند...

احساس عوضی بودن میکرد...یک لاشی و نامرد که
دو زن را سرکار گذاشته بود و قرار نبود با
هیچکدامشان بماند...

در این کار پی عوضی بودن را از خیلی وقت پیش به
تنش مالیده بود...

کثیف بودن...

بی رحم بودن...

سردار بی رحم و عوضی بود و این را خودش به
خوبی میدانست...

اما نمیتوانست به راحتی از این روزها بگذرد...

او این چند روز را میخواست...

کیفیتش را... اصل بودنش را... همه و همه اش را
میخواست و نمیتوانست آن را از خود بگیرد..

موبایل را گوشه ای پرت میکند و دوباره راه
آشپزخانه را در پیش میگیرد...

دخترک بی خبر از همه جا ، نگاه شفافش را به تزیین
میز میدهد و خودش با خودش سر کیف می آید:

_همم... عالی ش شد...!

زهرا

#۲۱۹

آهو:

ظرف خرما را در سینی چای قرار میدهم و آن را
برمیدارم...

هنوز هم با آن شلوارک کوتاه ، هنگام راه رفتن مقابل
چشم های او ، احساس شرم میکردم...

دلیل تغییر ناگهانی اش را نمیدانستم و... نمیخواستم
هم بدانم...

حتی با اینکه هیچ ابراز علاقه ای به من نمیکرد ، با
برخوردهایش حس با ارزش بودن به من میداد...

حسی که تا همین دیروز از من سلب کرده بود...

آنقدر که دست و پایم را گم کنم...

او اعتماد به نفسم را دوباره به من بازگردانده بود...

و من بیشتر روی کلماتی که رویشان مکت داشتم
کلنجار میرفتم و درمان را زودتر از هر زمان دیگری
میخواستم...

دلبری کردن با آن لکنت زبان لعنتی ، کمی مُضحک
به نظر میرسید...

طره ای از چتری هایم باز هم روی صورتم می افتد .
سردار بازویش را روی پشتی کاناپه گذاشته است و
در حال صحبت با تلفن است:

هر طور شده دختره رو راضی کن بیاد با ما...

...

سینی را روی گُل میز قرار میدهم و او با چشم به
آغوشش اشاره میکند...

هنوز به این روی پر از نرمشش عادت نکرده ام و
قلبم با هر واکنشش ، ریتم منظمش را از دست
میدهد...

من نمیدونم رضا... این دختره کمالی رو همراه
طرحای جدیدش میگیری... اون دسر رو قبل از اینکه
کوه‌رنگ از دستمون بگیره ، به تولید انبوه
میرسونیم...

مثل هرزمانی که خجالت میکشم ، موهایم را پشت
گوشم میفرستم و کنارش جا میگیرم...
دستش روی شانه ام قرار میگیرد و انگشت
شستش ، پوستم ، همان قسمت برهنه ی تاپ را
نوازش میکند...

نه من تا هفته ی آینده نمیام... کار واجب دارم...

از نیم رخ ، خیره ی چهره ی جدی اش میشوم...
به ابروهایی که دنباله شان با حالت جذاب و مردانه
ای بالا رفته اند...

به چشمهای مرموزی که هر زمان که میدیدمشان ،
رنگ عوض میکردند...

گاهی سبز تیره... گاهی همراه با سیاه...
و گاهی یک سبز شفاف و درخشانده که... دور
مردمکهایش را به رنگ طلایی درآورده است...

خیره اش میشوم و به این فکر میکنم که چرا
نمیگوید عروسی در پیش دارد...؟
که حتی ممکن است بعد از آن هم ، تا چند روز نتواند
به کارخانه و شرکتش سر بزند...؟

_ کار واجب من به تو مربوط نمیشه... گوش کن به
من...! فردا اول وقت میری سراغ دختره... هرکاری
میخوای بکنی بکن... میخوای مُخشو بزنی یا هر
کوفت و زهر مار دیگه که به ذهنت میاد... فقط
استخدام بشه تا فردا...!

تماس را قطع میکند و موبایلش را روی میز می
اندازد:

_ یه کار رو درست و حسابی انجام نمیدن...!

لبهایم را به هم میفشارم و صندل هایم را روی زمین
می گذارم:

ک کار واجبیت احیانا عروسیمون نیست...؟

لحظه ای دو انگشتش را گوشه ی هردو چشمش
میگذارد و با پلک های بسته فشار میدهد...

آرواره ی سفت شده اش را میبینم و به این فکر
میکنم که...حرف اشتباهی زدم...؟

چرا هیچوقت نمیتوانستم مغزش را بخوانم...؟

لبهایی که میروند آویزان شوند را جمع میکنم و او
بی آنکه نگاهم کند ، صورت به صورتم قرار میگیرد:

بگم که باید همشونو دعوت کنم...تا یک هفته نظم
شرکت رو به هم میزنن...!

نفس عمیقم را نامحسوس بیرون میفرستم...

میترسیدم باز هم ناخواسته باعث بداخلاق شدنش
شوم...

سری تکان میدهم و به فنجان های چای اشاره
میکنم:

_ می میخوای به جای قهوه یه بارم چ چای رو
امتحان کنی...؟

زهرا

#۲۲۰

از فیلمی که در حال پخش است ، تقریبا هیچی حالی
ام نمیشود...

جز اینکه نقش اول مرد ، خیلی کاری و منضبط است
و به کارمندش علاقه مند میشود...

نه میشد گفت تم فیلم ، عاشقانه است...

نه تخیلی...

نه ترسناک و نه هیچ کوفت دیگری که حداقل بشود
گفت ، من هم سر و تهش را گرفته ام...

او در سکوت ، با همان اخم هایی که بعد از تماسش
با آن شخص که رضا نام داشت ، بیشتر شده بود ،
خیره ی صفحه ی تلویزیون است و من هم بی هدف ،
مشغول خوردن پاپ کُرَنهای نمکی ام...

دستش همان جای قبلیست... انگشت هایش یک دم از
روی برهنگی شانه ام جدا نمیشوند و گاهی حتی
نوازش هم میکنند...

نوازشی که در آن هیچ نرمشی به چشم نمیخورد...

_ از زنای چموش بدم میاد...!

حواسم را به فیلم میدهم و خدا خدا میکنم بتوانم
نظری درمورد آن سناریوی نامعلوم داشته باشم:

_چ چموش نیست که...خیلی کاریه...!

سردار بی حوصله گردنش را روی پشتی مبل تکیه
میدهد و یکی از پاهایش را صاف نگه میدارد:

_کار رو بهونه کرده رییش رو بکشونه تو
تخت...که بعد رابطه اخراج نشه...همش آداست...

لحظه ای حس میکنم پوست جدا نشده ی یکی از ذرت
ها در گلویم گیر میکند...

ناگهان به سُرُفه می افتم و ظرف لعنتی را روی میز
قرار میدهم...

همزمان با سُرُفه های شدید من که قصد خفه کردنم را
دارند ، او تکیه از مبل میگیرد:

_ای بابا...چت شد تو...؟

اگر تا لحظه ای دیگر آب نخورم حتما خفگی را در
پیش دارم...

با همان سُرُفه های بلند سمت آشپزخانه قدم تند میکنم
و فوراً لیوان آبی برای خودم میریزم...

صدای سردار از هال به گوش میرسد:

شُد شما از یه چیز معمولی اینقد خجالت زده
نشی...؟

قُلب قُلب آب را از گلویم پایین میفرستم و جاتم تازه
میشود...

لیوان را که روی میز میگذارم ، هنوز هم گلویم
میخارد اما این بار جلوی سرفه هایم را میگیرم...

باز هم گند زده بودم...؟

خُب چرا نمیتواند مرا درک کند...؟

من حتی پا روی تمام شرمم گذاشته بودم که بتوانم
این لباس ها را تن بزنم...
تا به حال هیچ کس مرا با این جور لباسها ندیده بود
که...!

سر بلند کرده و با دیدن صحنه ای که در تلویزیون
پخش میشد ، احساس میکنم در تالابی گیر افتاده ام
که راه پس و پیش ندارم...

لعنتی...

نه میشد اینجا کز کنم...

و نه روی آن را داشتم که با دیدن سکانسهای آن فیلم
کوفتی ، با تمام اعتماد به نفسم جلویش بنشینم و
درمورد روابط غیرکاری آن مرد و کارمند جذابش نقد
کنم...

ناخنم را به دندان میگیرم و همانجا صبر میکنم حداقل
آن سکانس رد شود...

_حالا چرا اینجا قایم شدی کوچولو...؟

با شنیدن صدایش ، درست پشت سرم ، شانه هایم باز هم میپرند و سمتش برمیگردم...

نفسم یک دور میرود و برمیگردد و او اینبار با چشم هایی که گوشه شان چین خورده بود ، جلو می آید...

_دیدی گفتم...؟ زنه آخرش پاش به تختخواب ریسه رسید...!

نگاه از چشمهایی که به وضوح و برای اولین بار رنگ شیطنت در آنها دیده میشد میگیرم و الکی لیوان آب دیگری پر میکنم...

اما دست او به ناگاه دور شکم من قفل میشود و بینی اش از پشت روی گردنم:

بسه چقد آب میخوری...؟

لبه‌ایم برای بلیعیدن هوا باز میشوند....
خیلی خوب بلد بود راه شش‌هایم را زود به زود ، سد
کند...

زه‌ار

#۲۲۱

با دست موهای روی گردنم را کنار میزند و بوسه‌ی
مرطوبش را همانجا نقش میزند...

پلک‌های من روی هم می‌افتند و تماس لبه‌ایش تا
کنار گوشم ، پوستم را دون دون میکند...

انگار خیلی خوب قَلِقِ تن من را در دست گرفته باشد
، آهسته نفس گرمش را همانجا رها میکند و چیزی
در شکم من پیچ و تاب میخورد...
حسی ناشناخته که...به تازگی خیلی با آن رو در رو
میشدم...

چند شبه خوابیدم...میدونی...؟

آب دهانم را به سختی قورت میدهم و او حالا لبهایش
را روی سرشانه ام میکشد...
اول لمس میکند و بعد عمیق میبوسد...
با نفسی بلند که سرگشتگی من را دوچندان میکند:

پوستت ...خیلی خوشگله...!

گرم میشود...حس سوختن دارم و...دلم نمیخواهد
حتی ثانیه ای جدا شود...

نزدیکی بیشتر میخوام و خدا لعنتم کند... دختر مگر
اینقدر زود وا میده...؟

صدای تیتراژ فیلم سینمایی به گوش هردویمان میرسد
و گونه های من در حال گر گرفتن...

_ از خجالت کشیدنت خوشم میاد... ولی بعضی وقتام
دلَم میخواد بی حیا بشی... میخوام اون روی شیطونتو
هم ببینم...

بوسه هایش نمناک میشوند...

من دست هایم را روی قفلی که دور شکمم محکم
کرده بود میگذارم و او اینبار مقطع لب میزند:

_ یه بارم برام شیطون باش... بی حیا شو برام... قبل
عروسی میخوام ببینم رگ یاغی گریت...

گونه ام را با دلی که هُری پایین میریزد ، در همان
حالت روی گونه اش میکشم...بدون هیچ برنامه
ریزی قبلی...به صورت ناخودآگاه و...

نفس های عمیق او تُند تر میشوند و قیل و قال به راه
می اندازد قلب تازه کار من...

بی حیا شوم...؟

یاغی برای او...؟

لابد مثل همان زن در فیلم...همان بازیگری که با
اغواگریهایش رییش را در بند کشید...

میشد...؟

میشد قبل از عروسی تا این حد بی شرم و حیا
شوم...؟

به آرامی ، تنم را میان بازوهایش میچرخانم...
که حتی اکنون هم از آن پیراهن های آستین بلندش تن
زده بود...

خودش به جابه جا شدن تتم در آغوشش کمک میکند
و روبه رویش که می ایستم ، فوراً چانه ام را سمت
صورتش بالا میکشد...

غریبه ای که آمد و... همه چیز من شد...

کسی که تا همین چند وقت پیش از حضورش ...از
وجودش بی خبر بودم...

کسی که مدتها ، ندیده و نشناخته آرزوی آمدنش را
داشتم...

ناجی من... او بود...؟

حالا گرمی نفس هایش به صورتم میخورند... دستهای
قدرتمندش ، دوباره حصار میشوند دور تتم:

_لباس عروست رو میدم... اون لباس لعنتی رو برات
میارم ...بدون مسخره بازی و خرافات بد یمن بودنش
...میخوام برام بپوشیش...قبل از عروسی برام
بپوشش...

مردمک هایم روی صورتش چرخ میخورند...
هیچ ابراز علاقه ای در کار نیست و چگونه میتواند
در تمام تنم ، چنین زلزله ای به پا کند...؟

_ک کی میاریش ب برام...؟

صدای از ته چاه درآمده ام را میشنود و من دلیل
برجسته شدن رگ گردن و پیشانی اش را نمیدانم:

_سه روز دیگه...!

زهار

#۲۲۲

در سرویس اتاق او مسواک میزنم...
موهایم را شانه میزنم و...
و حتی همانجا لباسهایم را عوض میکنم...

لباس خوابی به جز بلوز و شلوار های همیشگی ام
همراه نداشتم...

و حتی به چیزی به غیر از آن فکر نکرده بودم...

ایده ی دلبری های جیران را ، فقط برای بیرون از
اتاق خواب استفاده میکردم...

در آن اتاق ، حالا من تبدیل به بچه خرگوش ترسیده
ای شده بودم که...

حال و هوای همیشه گرمش من را به حول و ولا می
انداخت...

اینکه میتوانم این چند روز قبل از عروسی را با خیال
راحت بگذرانم یا نه...

که نه باعث سرافکندگی خانواده ای که در آن بزرگ
شده بودم شوم ... و نه حتی سردار را از ترس هایم
دلزده کنم...

من عاشقانه او را دوست داشتم و از دست دادنش
شده بود بزرگ ترین کابوس شب هایم...
کابوس هایی که کسی در آن بیدارم نمیکرد...
کابوس های سیاهی که گاهی تمام روزم را درگیر
خودشان میکردند...

دست به صورت مرطوبم میکشتم و لوسیونی که
جیران داده بود را تا پایین گردنم میکشتم...

عطر خودم را بیشتر دوست داشتم اما... با توجه به
اینکه میدانستم سردار زیاد از آن خوشش نمی آید ،
برای آبرسانی پوستم میتوانستم از آن لوسیون
خوشبو استفاده کنم....

موهایم را پشت گوش میفرستم و از سرویس بیرون
میروم...

آنقدر کارم طول کشید که مطمئنم او برای مسواک
زدن به طبقه ی پایین مراجعه کرده است...

و همینطور هم هست...

او را در اتاق نمیبینم...

موبایلم را چک میکنم و سمت تشک تخت قدم
برمیدارم...

با وجود اینکه غروب امروز را کنار هم خوابیده
بودیم ، باز هم احساسات تازه و پر از اضطرابی
وجودم را میگیرند...

با او...روی تختی که شب های زیادی را تنها روی
آن سپری کرده...

تنها...؟

از این مطمئن نبودم و حتی با نگاه کردن به آن
خوشخواب ، برای لحظه ای خشمگین میشوم...

قبل از من ... کسی را به این تخت راه داده است یا نه...؟

کلافه دست به پیشانی ام میکشم...

دانستش شاید بیشتر از قبل عصبی ام میکرد...

شاید حتی تمام روزهای آینده ام با او را ، به گند حسادت های زنانه میکشید...

موبایلم را روی پاتختی میگذارم و آهسته زیر لحاف میخزم...

حس انزجاری که از آن تخت میگرفتم دست خودم نبود...

بُغضی که در گلویم خانه ساخته بود...

جیغ بلندی که از حرص در گلویم چمباتمه زده بود...

هیچکدامشان دست من نبود...

حتی برای دراز کشیدن ، تردید دارم...

لحظه ای بعد ، در نیمه باز توسط او هول داده
میشود...

در نمیزند چون خودش را نسبت به من مُحق میداند...
سمت کنسول قدم برمیدارد و همزمان مشغول باز
کردن دکمه های پیراهنش میشود...

آنقدر حس بدی دارم که...
حتی از حرکت آهسته ی انگشتانش روی آن دکمه ها
، اضطرابی نمیگیرم...

هی آهو... دارد برهنه میشود ها...!
چشم میگیرم و سوسوی ضربان تند شده ام را گوشه
ای پرت میکنم...
نگاه سنگینش را روی صورت درهم شده ام حس
میکنم...

لبات آویزونه چرا...؟

لبه‌ایم را محکم چفت میکنم و بدون گفتن کلمه ای ،
زیر همان لحاف دراز میکشم...

زه‌ار

#۲۲۳

_چته...؟

جدی می‌پرسد و من چگونه حال‌م را توضیح دهم...؟
چگونه انزجارم از آن تخت را ، در حالی که هنوز
هیچ چیز از اتفاقاتش، خبر نداشتم بگویم...؟

صدای پرت شدن پارچه ی پیراهنش روی میز به
گوشم میرسد و تنم را جمع میکنم...
اولین شب تنها شدن‌مان را می‌خواستم با همین بچه
بازیها خراب کنم...؟

هیجانش را با همین افکار مخرب از خودم
میگرفتم...؟

تشک تخت فرو میرود و از گرمایی که پشتم را
میگیرد ، حضور نزدیکش را حس میکنم...

لحاف از رویم کنار زده میشود و دستش آهسته شانه
ام را سمت خودش میکشد...

-با توام...!

لحنش تند و تیز نیست اما...هیچ نرمشی هم در آن
حس نمیشود...

حلقه های جمع شده در چشمانم را از او پنهان
میکنم...

حتی گوشه ی چشمم را روی تن برهنه اش نمی
اندازم...

من چقدر ابله بودم...

خب معلوم است که من تنها زنی نیستم که با او روی
یک تخت میخوابم...

_اگه بگم این حالت رو اصلا درک نمیکنم حتما
میخوای انگ خودخواه بودن بهم بچسبونی...!

حتی فکر کردن به اتفاقاتی که ممکن بود روی آن رخ
داده باشد حالم را بد میکند...

بلند میشوم و روبه روی او که حالت نیم خیز گرفته
است ، چهار زانو مینشینم...

اگر بپرسم ، او هم حتما میخواهد انگ اُمّل بودن به
من بچسباند...

بچه بودن...

اما مگر خودش هم ، همین سوال را از من پرسیده
بود...؟

خیله خُب... او غیر مستقیم گفت که گذشته ی او به
من مربوط نمیشود... اما تهش سوال خودش را هم
پرسید....

پس من هم حق داشتم بدانم...

حق داشتم اولین شبی که کنار او میگذراندم را با
آرامش صُبح کنم...

پوف کلافه ای میکشد و من ترسیده از اینکه او از
من و کارهای مسخره ام خسته شود ، فوراً سر بلند
میکنم...

یک رکابی مشکی جذب روی تنش دارد که نفس
کشیدن را از یاد من میبرد...

با دیدن بازوهای بزرگ و عضلانی اش...

پوست برنزه و حتی سینه ی ستبرش... بیشتر از قبل
درمانده میشوم...

من نمیخواستم او تن هیچ زنی را در بایگانی
خاطراتش به یاد بیاورد...

چشمهای نمناکم را که میبیند ، ابروهایش در هم گره
میخورند:

فکر میکنم موضوع قهر هفته ی قبل رو با هم حل
کردیم...اگر منت کشی دیگه ای ام مونده
بگو...تعارف نکن...!

لب برمیچینم :

ن نخیر...

دستش زیر چانه ام قرار میگیرد...

من از نگاه کردن به پایین تر از چانه اش امتناع
میکنم و او جدی تر از قبل لب میزند:

چیزی که داره ادیتت میکنه رو به زبون بیار...!

زهار

#۲۲۴

ت تو... این تخت خواب...

من پلکهایم را روی هم فشار میدهم و او انگشتش را
زیر لبم:

گفتم که... تا خودت نخوای... تا قدمی سمت من
برنداری من خواسته ی نامعقولی ازت ندارم... ترست
از اینه...؟

فورا چشم باز میکنم:

- نه... این تخت...

کلافه میشود انگار... چون او هم چشمانش را روی
هم فشار میدهد:

_ این تخت چی آهو...؟؟ لطفاً حرفتو کامل بزن...!

چانه ام می‌لرزد و شدت اخم های او بیشتر میشود:

_ ت تا حالا... زنی به جز من...

فشار دستش روی چانه ام کم میشود...

کمی مکث و... نمیتوانم جمله ام را ادامه دهم...

او اما با قاطعیت لب میزند:

_ قبل از تو من با چند نفر دیگه هم بودم... مرد زن

باره ای نیستم... ولی از یه مرد سی و چند ساله ،

انتظار باکره بودن داشتن یه کم دور از ذهنه...

فشار زیادی را در ناحیه ی سینه ام حس میکنم... یک

حسادت عمیق... یک حس سرکش که ترغیب میکرد با

عصبانیت روی صورتش چنگ بی اندازم:

حتی اینجا...؟

نگاهش درون مردمک هایم رسوخ میکند...
سخت شدن چانه اش را میبینم...
خشک و بی انعطاف شدنش را...
و نوازش خشونت باری که دوباره روی چانه ام آغاز
میشود:

بگم آره چی میشه...؟ ترکم میکنی...؟

ضربه ی مُهلکی به قلبم وارد میشود...
من روی آن تخت نشسته بودم...
تختی که...

شاهد عشق بازی های او با زنی دیگر بود...؟

دست من نیست اما... با مردمک هایی که میلرزند
فورا سرم را پس میکشم...

او اما حتی ثانیه ای اجازه ی دور شدن نمیدهد...
با نفسی بلند ، دستانش را قاب صورتم میکند و با
هول کوچکش ، باعث میشود سرم روی بالشت نرم و
نفرت انگیز فرود بیاید...

تقلا میکنم:

و ولم کن...ن نمیخوام اییینجا ب بخوابم...

با هر دو زانویش پاهایم را مهار میکند و نفس به
نفسم قرار میگیرد:

ششش...آروم باش...

روی کمرش مشت میکوبم و سد اشکهایم شکسته
میشود:

ن نمیخوام...اییینجا نمیخوابم!...

پیشانی اش با فشار به پیشانی ام میچسبد و صدایش
بم تر از هر وقتی به گوشم میرسد:

__ کجا میخوابی...؟ جای تو از این به بعد تو بغل منه...__

منزجر تر از آنم که دلم با حرفهایش ضعیف برود:

__ ب باشه... باشه... فقط اینجا نه...!__

بینی اش را به گونه ام میسابد و حس میکنم برای
اولین بار ، صدای تک خنده ی آرامش را میشنوم:

__ هیچوقت فکر نمیکردم حسادت یه زن اینقدر جذّاب
باشه...!__

با فکر اینکه دارد مسخره ام میکند ، مشت آهسته ی
دیگری روی بازویش میزنم و تغریبا با بغض زار
میزنم:

_م منو مسخره میکنی...؟؟؟؟

کمی فاصله میگیرد و با نگاه بَرّاق خیره چشم های
خیسم میشود:

_هی کوچولو...؟ بدجوری عاشقم شدی...حواست
هست...؟

زهار

#۲۲۵

پلک میزنم تا اشکهایی که مایه ی مسخرگی ام شده
بودند را پس بزنم:

و واقعا... واقعا که...

حرفم نیه تمام میماند چون کلید هم آغوشی لب
هایمان را او میزند...

نرم... آهسته و پر از احساساتی که تمام سلول های
تتم را برای همراه شدن به تکاپو می انداخت...

اما من دلخور بودم...

او مرا دستمایه ی تفریحش قرار داده بود و... حتی
تختی که با زنهای دیگر شریک شده بود را به جای
خواب هر دویمان اختصاص داده بود...

دلم همراه شدن میخواست و آن روی لجبازم ، از آن
امتناع میکند...

او چانه ام را به بالا هدایت میکند تا جواب بوسه های
پُر حرارتش را بدهم...

جواب بازی های حرفه ای و برق آسایی که دلم را به
لرزه وا میداشت و تمام تنم را مور مور میکرد...

ثانیه ای جدا میشود و با تحکم در چشمهایم زل
میزند:

_ معلوم هست چته...؟؟ جای خواب جای خوابه
دیگه... چرا وقتی میبوسمت مثل مجسمه خشک
میشی...؟؟؟

چرا نمیتوانست حال من را درک کند...؟

_ اگه ت تو جای من ب بودی...؟ تا صبح روی هـ
همین تخت...

با دو انگشت گوشه ی لبهایم را فشار میدهد تا دهانم
را ببندم...

آن همه شور و حرارت در بوسه هایش، جایشان را
به یک خشونت بی بدیل میدهند:

چرا هر دفعه یه بهانه واسه قهر کردن تو پیدا
میشه...؟ توجه کردی خیلی عصبی کردن منو دوس
داری...؟

نمیتوانم جوابش را بدهم چون از هر دو طرف لبهایم
را به هم چسبانده...

من نمیخواستم رابطه مان اینگونه پیش برود...
پس چرا علاج نداشتم...؟

چرا اینقدر خودم را با افکار منفی عذاب میدادم...؟

چشم هایم را روی هم میگذارم و شکست را
میپذیرم...

مجبور بودم تا خود صُبح آن تخت را تحمل کنم...
چند ثانیه میگذرد و به جز صدای نفس های تُند او ،
هیچ صدای دیگری به گوش نمیرسد...

دهانم بسته است و دم و بازدمم را از راه بینی خارج
میکنم...

فشار انگشتانش که از هر دو گوشه ی لبهایم برداشته
میشود ، حُکم میکند:

پاشو...!

چشمهایم را باز نمیکنم...
همینجا میخوابیم دیگر...

تیغه ی بینی اش را روی بینی ام حس میکنم:

میریم یه اتاق دیگه...خُب...؟

جوابی که از من نمیشنود ، نفسهای گرمش را تا کنار
گوشم میکشاند:

فقط یک بار میگم... یک بار میگم و تکرارش رو
دوس ندارم... من مردی نبودم که هر شب با یه زن
بخوابم... آره... چند تا زن بودن... ولی... گوش میکنی
به من...؟ فقط برای یک ساعت و تمام...

منو نگاه کن... تا حالا هیچ تختی رو برای خواب ، با
زنی شریک نشدم... تا حالا زنی رو اینطوری نبوسیدم
... تا حالا استخونای هیچ زنی رو اینجوری به خودم
فشار ندادم... بی چشم و رویی چرا...؟

حرفهایش هم قند در دلم آب میکنند و هم عذابم
میدهند...

همان یک ساعتی که او از آن دم میزند ، کافیت تا
دل آشوبه ی درونم را به طوفان تبدیل کنند...
چرا عشق اینقدر دردناک... و در عین حال لذت بخش
بود...؟

چشم باز میکنم و در نگاه سبز تیره اش غرق
میشوم...

او حالا نوازش های به سبک خودش را لای موهایم
به رُخ میکشد و...

من باز هم بار دیگر ، مُجاب به بخشیدن میشوم...
به نادیده گرفتن...

به فراموش کردن...

نگاه پر از احساس مرا میبیند و بار دیگر بوسه های
لعنتی اش را آغاز میکند...

بوسه هایی که انگار قصد داشتند با موج نفس
گیرشان ، تمام دلخوری های من را بشویند و با خود
ببرند...

زهار

#۲۲۶

پر اضطراب و با عجله اولین شالی که دم دستم می
آید را روی سرم می اندازم و بدون اینکه از چند و

چون مرتب بودنش مطمئن باشم ، کیف و موبایلم را
هم برمی دارم...

سردار نزدیک به ده دقیقه است که آن بیرون منتظر
مانده و من حتی هنوز دکمه های آن پالتو را نبسته
ام...

پله ها را تند و سریع پایین میروم و کفش هایم را هم
پا میزنم...

بیرون رفتن با او...؟

شاید لذت بخش ترین تفریحی بود که تجربه اش
میکردم...

خرید...؟

فکرش از نظرم بامزه است...

که او... با آن قد و هیکل... پاساژ به پاساژ با من
بگردد و همراهم لباس انتخاب کند...

لبم را گاز میگیرم تا از آن خنده ی شیرین و بدموقع
جلوگیری کنم...

هوا سرد و مرطوب است...

ابری اما دلگیر نه...

شب گذشته و افکار پوچش را دور انداخته بودم...

او را از دور میبینم که مشغول صحبت با تلفن است...

مُدام دست در موهایش میکشد و قدم میزند...

کلافه است و من فکر میکنم مربوط به کار و شرکتش
باشد...

تماس را قطع میکند و باز هم تماسی دیگر...

حالا که نزدیکتر شده ام ، میتوانم صدایش را به
وضوح بشنوم:

-قبل اینکه مثل یه بُزدل گوشی روی من قطع کنی
حرفای منم بشنو...

..._

_هنوز حالت نیست چقد تو همین گُهی که ازش
حرف میزنی فرو رفتی...؟

..._

_نه تو گوش کن به من...میشناسی منو یه بار هشدار
میدم...بخوای پاتو کج بزاری اون روی هوچی منو
میبینی...فقط تو میدونی زیر این پوست خونسرد و
آروم ، چه روانی نامتعادلی خوابیده...

همانجا ایست میکنم...لبخندی که روی لبم بود کم کم
جمع میشود...

نمیدانم از چه چیزی اینقدر عصبیست...

اصلا با چه کسی صحبت میکند که... او را اینقدر از
بَر است...

که آن مردی که زیر پوست آرام و خونسردش
خوابیده بود را بهتر از هر کس دیگری میشناسد...

__هه... باش تا نوبتت سر برسه... مدرک دستم
دادی... یَنی با سر توی همون گُه بازی من فرود
اومدی... راه خلاصی نداری...

دستهایش مدام در هوا تکان میخورند و دلیل بی
قراری هایش... خشمگین شدنش را هنوز نفهمیده
ام...!

چه کسی پشت تلفن بود...؟

چه کسی بود که سردار را به چنین تهدید هایی وا
میداشت...؟

رقیب کاری اش...؟ همان که از تماس هایش متوجه
شده بودم بیشتر مشتری هایشان را قاپ میزند... مُخل
نظم کارخانه و حتی کسی که این اواخر چندین درصد
از سهامشان را خریده بود...

بیشتر از آن نمیتوانستم به استراق سمع ادامه دهم...
درست نبود فالگوش بایستم و اگر سردار متوجه
حضورم میشد ، قطعاً دچار برداشت اشتباه میشد...

چند قدم باقی مانده برمیدارم که او با بردن نام کیان ،
باعث میشود همانجا ایست کنم...

_رفاقت نداشتی بینمون کیان... من مغز تو رو
خوندم... دروغات یکی یکی برام رو شده ...

..._

_این حرفا دیگه تو گوش من نمیره... نقشه عوض
شد... خودم کارو تموم میکنم... تو هیچ غلطی
نمیکنی...

...._

نمیدانم چرا حالم یک جوری میشود...انگار که تمام
حس های بد دنیا به سمتم هجوم می آورند...
از کدام نقشه حرف میزند...؟
این کلافگی اش...که کمتر زمانی دیده میشد ، داشت
به نگرانی من دامن میزد...
مخصوصا وقتی که با غُرَش خفه اش میخواهد
صدایش را پایین نگه دارد...
که کسی صدای مکالمه اش با کیان را نشنود...
شال پنبه ای من همراه با باد ، از روی شانه ام پایین
می افتد...و قلب من...تُند میتپد...با اضطراب و
دلهره...با یک حس مزخرف...

_گفتم اون کار تمومه...تو هیچ غلطی نمیکنی
کیا ان...فهمیدی...؟هیچ غلطی نمیکنی....

زهار

#۲۲۷

_بهش زنگ نمیزنی...دور و برش نمیپلکی...ادای
مهربونا رو..._

میان جمله ای که دارد از لای دندان هایش بیرون
میفرستد ، به ناگهان سمت من برمیگردد...

انگار که حرف در دهانش میماسد...

گویی که مردمک هایش با دیدن من ، تکان سختی
میخورند...

که همه چیز استپ میشود...

او با دیدن من رنگ عوض میکند و ثانیه ای بعد ،
ابروهایش در هم گره میخورند...

مُسلط است...آنقدر که با همان تمرکز قبلی ، گفت و
گویش را در حضور من ادامه دهد:

_اون سهام مال منه... نیازی نیست تو چنگ و دندون
نشون بدی... من بدم چطور ارزش پس بگیرم..._

..._

_شر و ور نیاف ... فعلنم این ورا پیدات نشه اگر یه
مُشت محکم دیگه پای چشمت نمیخوای!_

تلفن را قطع میکند و رُخ در رُخ من می ایستد...
به منی که در اثر حال بدم ، مطمئنا صورتم به سفیدی
گج مبدل شده..._

از کی اینجایی...؟؟؟

صورتش با اخم های شدید در هم شده است... هنوز
معنی جمله هایی که به کیان گوشزد کرده بود در ذهنم
حلاجی نشده ، نیم قدم بینمان را برمیدارد:

_نشیدی...؟ میگم از کی اینجایی...؟

به خاطر حرفهایی که من زده بودم اینقدر کیان را
تهدید کرد...؟

از چه نقشه ای دقیقاً حرف میزد...؟
کدام نقشه بود که با رو شدن دروغ های کیان ، کنسل
شده بود...؟

_از ک کدوم نقشه حرف میزدی...؟ چ چه مدرکی از
کیان داری...؟

حس میکنم مردمک هایش تکان میخورند...

_دونستش واسه تو لازم نیست...مربوط به
شرکته...

دستش پیش می آید و شال باز شده ام را روی شانه
ام می اندازد:

_ چرا رنگت پریده...؟ فکر میکردم دیرتر میای
پایین...!

زبانم گیر میکند... حس بدی دارم و...

_ گ گفتی بهش زنگ نزن... ک که ادای مهربونا رو
درنیاره... اووون مگه با کی مهربونه...؟

سخت شدن استخوان فگش را میتوانم ببینم... به هم
خوردن آرامش ظاهری اش:

_ الان داری درمورد چی کنجکاوی میکنی...؟ درمورد
کیان...؟

گامی عقب میروم:

_ م معلومه که نه...

عقب رفتم را میبیند و آشفته تر میشود انگار..
موبایلش را از در باز شده ی ماشین ، روی صندلی
پرت میکند...

دارد دست دست میکند:

_ شوهر سابق سمانه دوست کیانه... برگشته و
سهامی که سمانه قبلا به نامش کرده رو به شرکت
رقیبمون فروخته...

حرف هایش کم کم خیالم را راحت میکنند اما... هنوز
تأثیری در حال بدم نداشته اند...

_ لازمه بقیه شو هم توضیح بدم یا خودت متوجه
شدی...؟

سری تکان میدهم و نگاه از چشمان مرموزش
میگیرم:

_ف فهمیدم... ببخشید... قصد فالگوش و اااا ایسادن
رو نداشتم...

ماشین را دور میزنم و درب جلو را باز میکنم...
او هم بلافاصله همراه من سوار میشود و تلفنش را
از روی صندلی برمیدارد:

_اگر فهمیدی چرا خُشکت زده...؟؟

در ماشین را میبندم و شانه ای بالا می اندازم:

_ن نمیدونم...

و یاد آوری نمیکنم تهدید دیروزش را... اینکه چگونه
قسم خورده بود کیان را میگذد...!

زهار

#۲۲۸

__کجا بریم...؟

بی حواس نگاهم را به او میدهم:

__هوم...؟

از گوشه ی چشم ،چهره ی متفکرم را از نظر
میگذراند و حواسش را به رانندگی اش میدهد:

__کُل تهدیدای امروز ، بیشتر از حرفای دیروز تو آب
میخورن...من اونو با روش خودم به سزای کارش
میرسونم...با روش خودم نابودش میکنم...میکشمش
اما نه اونجوری که تو فکر میکنی...قاتل نیستم
اما...اونو یه جوری میزنم که تا آخر عمرش نتونه
کمر راست کنه...

دسته ی کیفم را میان انگشتهایم میچلانم...
کم کم به این نتیجه میرسم که...شناخت من از سردار
حتی نزدیک به صفر هم نیست...

او یک ناشناخته ی عجیب است که هر چه
میگذرد...بیشتر و بیشتر تنم را میلرزاند...
ترس...دلهره و اضطراب...

از کدام نقشه حرف میزد...؟

دستی به پیشانی ام میکشم و انگار از سکوتم اصلا
راضی نیست:

_تردید داری...؟

دستم را پس میکشم و آشفته نگاهش میکنم:

_ آ از چی...؟

برف پاک کن را روشن میکند تا آن نم نم ریز را از
روی شیشه پاک کند:

_ از انتخاب من... از اینکه قبل از تو با خانمای دیگه
رابطه داشتم... از اینکه نمیتونم بخندونمت... از اینکه
مُحبت و عشق حالیم همیشه... که مثل بچه ها فالگوش
وامیسی و با شنیدن یه مُشت چرت و پرت رَنگ میت
میگیری... که هرچقدر تو ساده و بی شیله پیله ای ،
مَن کُشته کار و عوضی ام...!

لبه‌ایم می‌لرزند...

من فقط ترسیده بودم...

فقط بیست و چهار ساعت کنار هم بودیم و
بین... چقدر از نظرم وحشتناک دیده میشد...

مردی که از نقشه ی بی نقصش میگفت...

که مدرک در دست داشت و دوستش را تهدید
میکرد...

که اگر جهان بود... اگر جهان میفهمید او به من ابراز
علاقه کرده است...

هنوز نمیدانستم چه جایگاه خونی در قبال جهان داشتم
اما...

اگر او میفهمید ، بدون شک ... همان لحظه از کوره
درمیرفت...

جهان هر چه بود ، رو در رو میجنگید...

آن کلمه ی لعنتی نقشه " بدجوری در ذهنم بالا پایین
میشود و حتما حالا به این فکر میکند که...

من هر بار سوژه ای برای قهر کردن پیدا میکنم...

_ این سکوتت یعنی آره دیگه...؟

موهایم را از جلو کنار میزنم:

_ م من فقط ترسیده م...

فورا میپرسد:

_ از چی...؟ از اینکه مثلا بزنم یکی رو به خاطر ابراز
علاقه ش سلاخی کنم...؟

زیپ کیفم را بازی بازی میدهم:

_ از کدوم نقشه حرف میزدی...؟

زبانش را روی لب پایینش میکشد... کاری که هنگام
کلافگی میکند:

_ نقشه ی پس گرفتن سهام شرکت... نمیفهمم
واقعا..! موضوع اصلی قهر امروزت دوسه تا کلمه
اییه که به گوشت خورده...؟

دسته های کیف را رها میکنم و با همان نگاه
مضطرب سمتش برمیگردم:

مَنْ واقعا ن نمیخوام همش قهر باشم...

ابروهایش به شدت در هم تنیده شده اند و در قبال
جمله ام سکوت را انتخاب میکند...

نزدیک تر میشوم و به ته ریش لعنتی اش زل
میزنم..جان میگنم اما بالاخره به زبانش می آورم'

مَنْ خ خیلی دوست دارم...!

سرعتش را کم کرده و نگاهم میکند...برق چشمهایش
نور امید در دلم میتاباند...

نگاه خیره اش را تاب نمی آورم و سرم را پایین می
اندازم...

با شرم و خجالت همیشگی ام:

اما..اما میترسم...از اینجوری بودنت میترسم...

زهار

#۲۲۹

چشمانش پر از درخشش میشوند ولی ، ترس را هم
در نگاهم میبیند...
میبیند و دستش را جلو می آورد:

بیا اینجا...

مرا در حرکتی تند به آغوشش میکشد و دل دیوانه ی
من تاب میگیرد و هُری پایین میریزد...

با یک دست فرمان را کنترل میکند و دست دیگرش ،
محکم شانه ی مرا به خود فشار میدهد...

سرم را در آغوشش پنهان میکنم و چسبیدن لبهایش
روی موهایم.. آرامش سلب شده ام را به من
بازمیگرداند...

من دیگه بهت آسیبی نمیرسونم...

زمزمه اش کنار گوشم مینشیند و من روی کلمه ی "
دیگه " درجا میزنم....

دقیقا منظورش از " دیگه " چیست...؟

باز هم ترجیح این است که فکرهای بد را به خودم
راه ندهم...

او به من اهمیت میدهد...

همینکه اینگونه استخوان هایم را به خود میفشارد
یعنی ، برایش جایگه ویژه ای داشتم...

دوستم داشت یا نه را نمیتوانستم بفهمم...

گاهی نگاهش این را میگفت اما... او بیشتر از ده سال
از من بزرگتر بود و بدون شک ، خواسته هایش هم
با من فرق داشت...

میخواهم از او جدا شوم که حواسش را جمع رانندگی
اش میکند ، اما میفهمد و جلوی تکان خوردنم را
میگیرد:

تکون نخور...!

لبخند روی لبهایم کش می آید و حرفهای دقیقی
پیشش را فراموش میکنم...
فراموش میکنم دیالوگ های پُر از مفهومی را...
فراموش میکنم تهدید های ترسناکش را....

لباس عروسم را کی می آورد...؟

دست دور کمرش حلقه میکنم و عطرش را همراه با
نفس عمیقی، وارد ریه هایم میکنم...

مانند مورفین ، تمام سلول هایم را غرق در خواب
میکند آن رایحه ی گرم و لعنتی....

تکان تکان های ریز ماشین هم گهواره گون به این
خواب خرگوشی دعوتم میکنند...

اما دستش که روی موهایم مینشیند ، صدای زمخت
شده اش از نزدیک به گوشم میرسد...

_روسی بزرگ تر از این نداشتی ...؟قبلا موهاتو
مدل نمیدادی!....!

لب میگزم و صورتم را به سینه اش میچسبانم...

منظورش دو بافت حصیری و شلی بود که از هر دو گوشه ی سرم بافته شده و از پایین به هم وصل شده بودند...

حس میکنم آنها را به زور ، زیر پالتویی که دکمه هایش هنوز کامل بسته نشده میچپاند و پشت گردنم به خارش می افتد...

سرم را از بین دستهایش بلند میکنم:

_شُ شما بی زحمت حَواستون رو بدین به رانندگیتون....!

نگاه از جلو میگیرد و ثانیه ای باجدیت ، زل میزند در صورت غرق خنده ی من:

_دیوونگی هم عالمی داره ها... شما مطمئنی از من میترسی....؟؟؟؟

خنده ام وسعت میگیرد:

مَثَلاب بترسم چیبی میخواد بشه...؟ با چاقو
گییسامو میبری...؟

ابروهایش از لحن جسورانه و پر از خنده ی من بالا
میپزند و ماشین را پشت چراغ متوقف میکند:

عادت به بُریدن گیس ندارم... من معمولاً نفس می
بُرم...!

قلبم عرض چند ثانیه بنای تپیدن مینهد...
نفس...؟

او بارها و بارها نفس من را بریده است...

زهار

#۲۳۰

مردمک هایم با لرزش کوچکی اطرافم را نگاه میکنند
و او با نوع تیپ نشستش ، دل میبرد...

با موهایش...

چشمهایش...

لبهایش...

حتی لباس هایش...

نگاهش...نگاهش...نگاهش....

میخواوی یه چشمه نشون بدم...؟؟

رنگ به رنگ شدنم را قطعا میبیند...اینکه چگونه با
گونه های گر گرفته ، مدام رفت و آمد آدم های اطرافم
را رصد میکنم.....

_دیدم نمونه شو... الان ل لازم نیست...!

حس میکنم لبش به یک سمت کشیده میشود...
ثانیه شمار چراغ عدد بیست را نشان میدهد و من دعا
میکم زودتر آن بیست ثانیه تمام شود...

هنوز دو ثانیه از دعایم نگذشته که شیشه ی سمت من
را بالا میبرد و در یک حرکت ، بازویم را به شدت
سمت خودش میکشد...

خون به تمام وسعت پوستم هجوم می آورد و ناگهان
لب میزنم:

_دیووونه ت تو خیابونیم...!

چانه ام را با دست دیگرش به سمت بالا مهار میکند
و چشم در نگاهم میدوزد:

سزای دلبری کردن همینه دیگه...وقتی جسور
میشی بشین و عاقبتش رو هم بین...!

الان کسی میبینتموون...

تیغه ی بینی اش به بینی ام میچسبد :
گور بابای هر کی که میخواد مارو ببینه...

همینکه میخوام چیزی بگویم ، دوخته میشوند
لبهایی که مانند او برای این بوسه دل دل میزدند...
بوسه در خیابان....

زیر نم نم بارانی که به شیشه های سراسر دودی
ماشین میخورد...

انگشتهای او میان موهای بافته شده ام چنگ میشوند
و شدت بوسه هایش بیشتر میشود...

کلافی که از دست هر دویمان خارج شده بود و تب
وتاب درونمان را بیشتر و بیشتر کرده بود...

هدف لبهای او ، مثل همیشه آن خال ریز بود و هدف
دستهای من ، موهایی که حالا حتی نمیشد لمسشان
کرد...

لعنت... ما بیرون بودیم... در شلوغترین خیابان
رامسر...!

صدای بوق ماشین ها که به گوش میرسد ، نشانه ی
پایان بیست ثانیه ی کذاییست و من اکنون... خودم را
بابت دعای بی مورد سرزنش میکنم...

او اما دست بردار نیست...
حتی بیشتر از قبل مرا به عقب خم میکند و دمای
پوستش بالا و بالاتر میرود...

بوق ها یکسره میشوند و صدای جیغ لاستیک ها بلند تر...
...

دست از همراهی میکشم و با فشاری که به شانه اش وارد میکنم ، او به عقب متمایل میشود...
...

لبه‌ایم گز گز میکنند و نفسم تنگ است:

__ راه بیفت تا پلیس سُر سراغمون نیومده...!

او اما با لجبازی ، اول لبه‌ایش را به گونه ام میچسباند...دم عمیقش را که میگیرد ، عقب میرود و ماشین را به راه می اندازد...
...

دست به صورت داغم میکشم و باورم نمیشود...
من نامزدم را در خیابان بوسیدم...
...

__ گاز نگیر...!

با هان " تقریبا بلندی سمتش برمیگردم و اخم هتی درهمش را میبینم...
...

_گفتم لبث رو گاز نگیر... از چی میترسی...؟ که نکنه اون پسر عموی غیرتیت ما رو دیده باشه...؟

لبم را از زیر دندان رها میکنم و به گفته هایش فکر میکنم...

به راستی اگر کسی ما را در این وضعیت میدید...؟

خب من دختر گل‌بهار بودم و لابد این کارها از من بعید نبود...

میخواهی برگردیم خونه...؟!

خب معلوم است که نه... من میخواستم خرید عروسی ام را انجام بدهم:

خو وونه...؟ من م میخوام خرید کنم...!

با کف دست فرمان را میچرخاند و درشتی بازویش را
به رخ میکشد:

__باشه...حالا که تو میخوای برمیگردیم خونه...!

با ناباوری و سادگی خودم ، دست روی بازویش
میگذارم و صدایم بلند میرود:

__ن نه...خونه نه...!

نگاهش روی دستی که به بازویش وصل شده
میچرخد:

__همینجا یه قول به من بدی من ماشینو تو پارکینگ
مجتمع پارک میکنم...قبول نکنی میریم خونه...!

زهار

#۲۳۱

از کدام قول حرف میزند...؟
مگر قرار نبود مرا به خرید ببرد...؟
این دیگر چه قول و قراری بود...؟ سر و کله اش از
کجا پیدا شد...؟

_ اَ اَدیت نکن دیگه... پ پارک کن ماشینو...!

در چهره اش هیچ ردی از شوخی و مزاح به چشم
نمیخورد...
مثل همیشه جدیست و شرطش را هم با جدیت بیان
میکند:

- نمیخوای...؟

حتما شرط هایش هم مثل خودش سرسخت و پیچیده
هستند...

خُب... باشه... قَ بول...!

برای ثانیه ای ریز شدن مردمک هایش را میبینم...
و برق یک پیروزی..._

قبول کردی دیگه...!

از نگاهش حراص دلچسبی وجودم را میگیرد...
شرطش چیست که اینگونه مرا به حول و ولا می
اندازد...؟

هوم... شرطت... چیه...؟

قبض زرد رنگ را از نگهبان میگیرد و وارد تونل
پیچ در پیچ پارکینگ میشود:

سخت نیست... امشب میگم...!

خب همان خدا را شکر که سخت نیست...
اما همینکه کلمه ی امشب " را به زبان می آورد ،
سونامی کوچکی درونم به پا میشود...
آب دهانم را قورت میدهم و لیم را از درون گاز
میگیرم...
آنقدر میشناختمش که بدانم از آن شرط و شروط های
مسخره ای که در ذهن من جولان میداد نباشد...
پیاده که میشویم ، پنجه ام را میان انگشتانش قفل
میکند...
دوشاشدوش او راه میروم...
نگاه های اطرافیان را میبینم...
ذوق میکنم و ... او مال من بود...
اولین بوتیکی که به چشمان میخورد ، سرای شال و
روسری هتی بزرگیست که هر کدام چشمک میزنند...

جایی که بازویم به طرفش کشیده میشود...
انتخابی در کار نیست...

اولین و دم دستی ترین روسری بزرگ را از رگال جدا
میکند و روی شالم می اندازد:

دربیار اونو چهل گیس خانوم...!

با نگاهی به اطراف ، و فروشنده ای که با ذوق و
شوق از مثلا سلیقه ی سردار تعریف میکند ، دست
زیر روسری برده و شال نازک را از سرم بیرون
میکشم...

انگار که اصلا به صدای او اهمیتی نمیدهد...

مثل روزهای اولی که او را دیده بودم...

آنقدر سرد و جدی که ، از نزدیک شدن به او
میترسیدم ...و حتی هیجان میگرفتم...

ی به لحظه صبر کن ...خودمو توی آینه ببینم...!

_هرکدوم رو میخوای بردار...ولی بزرگش بردار...!

او کنار می ایستد و من در آینه خودم را تماشا
میکنم...

رنگبندی اش عالیست...

با اینکه هیچ عمدی در انتخابش نبود اما...من عاشق
رنگ های شاد آن روسری شده بودم...

_ه همینو میخوام...

_پس یه گم زودتر ببیی...از خرید خوشم نمیاد و بی
صبرانه منتظر رسیدن به خونه هستم...!

اصلا حرف از رسیدن به خانه که به میان می آید ،
نبض من ضرب میگیرد...

رسیدن به خانه یعنی عمل کردن به شرطی که نشنیده
قبولش کرده بودم ...

شاید شرط او هم یک کلیشه ی دوست داشتنی
بود...هوم...؟

مثلا رقصیدن با لباس انتخابی او...
دست به صورتم میزنم تا گونه های گل انداخته ام را
از دید فروشنده پنهان کنم و او با شیطنت زیر گوشم
پچ میزند:

بازم که قرمز شدی...

پشت به او میخوام سمت فروشنده ای که با لبخند
خیره ی ماست بروم ، که بار دیگر کم مانده به سرفه
ام بی اندازد:

_فکر میکنم توی اون ذهن کوچولوت یه کم هات تر
باشی...!_

زهار

#۲۳۲

سردار:

از سُرخ و سفید شدنش لذت میبرد...
اصلا حالش عوض میشود وقتی رنگ به رنگ شدن
دخترک را میبیند و به درک که فقط پنج روز باقی
مانده بود...

او دیگر قصد نداشت به آهو آسیبی برساند...
قصد نداشت از راه او انتقامش را بگیرد...
حساب پس می‌گرفت از آن‌ها...
اما نه به واسطه ی آهو...

چند روسری که دخترک با وسواس انتخاب کرده بود
را فروشنده در پاکت مخصوص بوتیک می‌گذارد و
سردار حساب میکند...

اصلا از بار رفتن و خرید کردن خوشش نمی آمد...
حوصله ی پاساژگردی نداشت و فقط میخواست کنار
آن جذاب کوچک وقت بگذراند...

لحظه شماری میکرد برای برگشتن به خانه...
مردی که از خانه نشین شدن متنفر بود...مردی که
فقط شب ها در خانه بند میشد...آن هم فقط به خاطر
فروغ و سمانه...

او حالا برای رسیدن به خانه دل دل میزند...
بچه شده و هوس بچه بازی کرده است...
مثلا با او شرطبندی کند...
به بهانه ی شرط بندی ، از آن ساده لوح کوچک و
خجالتی ، خواسته های بی شرمانه ی خودش را
داشته باشد...

انگشتهای کوچکش را میان پنجه اش میفشارد و از
گوشه ی چشم نگاهش میکند...

که چگونه با چشم های پر نور ، معازه ها را نگاه
میکند...

شوار میخرد...

مانتو...

حتی جواهر... جواهر های که با دقت و تیزبینی سردار
خریداری شده بودند...

یک پک ظریف و کار شده... با نگین های ریز
عقیق...

حلقه ی عقد و...

دخترک مگر به لباس خواب احتیاج ندارد...؟

سردار به بعد از این پنج روز فکر نمیکند...

خریدشان باید کامل باشد دیگر... نه...؟

از او خواسته بود قبل از عروسی ، آن روی بی شرم

و بدون حس خجالتش را برای سردار رو کند و

آن... میتواند تن زدن یک لباس خواب درست و درمان

باشد...؟

نه... همان نباشد بهتر است...

آرامشش به هم میخورد...مرد است و هزار جور فکر
و خیال...

یکهو میزند به سرش و...

فشار اندکی به دست ظریف او وارد میکند و جوری
که کسی نشنود ، لب میزند:

_ شما بعد عروسی هم میخوای ازون لباس خوابای
مامان دوز بپوشی...؟

حس میکند حال دخترک عوض میشود...
درهم شدن چهره اش را میبیند و...حرف بدی زد...؟

_ اوونجا یه لباس خواب فروشی هست...

دست سردار کشیده میشود اما به خوبی میبیند انرژی گرفته شده ی دخترک را...

سردار قدمهایش را همان سمت برمیدارد:

فقط زوود...دیگه این پاساژ گردی داره کلافه م میکنه...

هر دو وارد بوتیک تقریبا بزرگ میشوند...

جاییست که برای سُرخ و سفید شدن دخترک دلیل بسیار محکمی دارد...

سرایی پر از لباس های باز و جذاب...

سردار برای راحت بودن آهو روی صندلی مینشیند...

حرارت ساطع شده از گونه های دخترک را میتواند به وضوح ببیند

او را با انتخاب هایش تنها میگذارد...

برای سردار ، مدل لباس خواب او اهمیتی ندارد...
فقط باشد...حضور داشته باشد و چشم کسی پی اش
نرود..

آن لباسها و تکه پارچه ها برایش اهمیتی ندارند...

چیزی که از نظرش مهم است...این است که زودتر به
خانه برسند...

زهرا

#۲۳۳

تکیه میدهد به صندلی و با برق نگاه شیطانی اش
خیره ی ، زیرچشمی نگاه کردن های دخترک
میشود...

که چگونه آن کاتالوگ را ورق میزند و با دیدن هر
مدل سُرخ تر و سُرخ تر میشود...

فروشنده که خانم تقریبا جوانیست با خودشیرینی
میگوید:

_اگر انتخاب براتون سخته میتونید کاتالوگ رو ببرین
با همسرتون انتخاب کنید...!

آهو لحظه ای نگاه به صورت جدی سردار میدوزد...
جدیتی که در چشمانش دیده نمیشود...
او اکنون شرور ترین و جدی ترین مرد دنیاست...

_ن نه...خوووودم انتخاب میکنم...!

سردار پا روی پا می اندازد و نظرش عوض
میشود...

بیشتر قصدش اذیت کردن است :

_بیبی...؟

دخترک ناگهان سمتش برمیگردد و فروشنده های آن
مغازه انگار تا به حال چنین چیزی به پستشان
نخورده بود...

بیبی...؟

اوه... از نظرشان این مرد شاید یکی از سرمایه داران
ایرانی آن ور آب بود...

اینجا چه میخواست..؟ آن هم با این دختر ساده
و... لُکنت زبانی...

خدا شانس بدهد...

آهو لب میگذرد و با مردمکهایی که منقبض میشوند ،
خیره ی نگاه سردار میشود...

که چگونه بدون گفتن کلمه ای او را سمت خودش
میکشد...

آهو با قدم های کوتاه و آرامی کاتالوگ را برایش
میبرد...

_بشین...!

دخترک باز هم نگاه میگرداند و تک و توک مشتری
آنجا هم همگی زن هستند...
این آقا اینجا چه میخواهد...؟

حالا چگونه جلوی چشمان این نرّه غول لباس زیر
انتخاب کنند...؟

بعضی هاشان میروند و بعضی بدون اینکه برایشان
مهم باشد ، به خریدشان میرسند...

و نکته ی جالب اینجاست که هیچکدام همراه
پارترشان نیامده اند...

آهو با حرف دستوری سردار ، روی صندلی کناری
اش مینشیند و مگر با خودش قرار نگذاشته بود
شرمش را کنار بگذارد و با او این لباس ها را انتخاب
کند...؟

ببینم اون تو چی هست که تو رو اینجوری سرخ و سفید میکنه...؟؟

کاتالوگ را سمت خودش میکشد و یک طرفش هنوز در دستان آهو..._

اولین لباس خواب ، حریر آبی..._

کوتاه و ساده..._

سردار ورق میزند..._

یک سرهمی گیپور مشکی...که لوزی های داخلش پوست برنزه ی آن مُدل را به زیبایی نشان میدهند و... سردار برای لحظه ای آن را در تن دخترک تصور میکند...با پوست روشن و شفاف او..._

سرش گُر میگیرد و فوراً ورق میزند..._

لباس های بعد را میبیند و دلیل سُرخ شدن گونه های دخترک را خیلی خوب میفهمد...

سِت های زیبا و خانمان برانداز...

و نمیخواهد به این فکر کند که...

گذشتن از او چقدر سخت میتواند باشد...

که به بهای له کردن آن گفتار ها... با ارزش ترین دارایی اش را میبازد...

آن لباس ها بیشتر از آن که حس شیطنتش را بیفزایند... اعصابش را داغان میکنند...

او فقط نوزده سال سن دارد...

نوزده ساله ای که... مردهای زیادی را میتواند به خود جذب کند...

یکیش همان جهان... پسر عمویی که سرش درد میکرد برای به هم زدن این نامزدی...

یا کیان...

فکش قفل میشود و حتی نمیخواهد آن روز را تصور کند...

نمیخواهد به روزی که ممکن بود آهو را دست در دست کسی دیگر ببیند ، فکر کند...

دیبا بود و ... سردار دیگر بودنش را نمیخواست... و آهو...؟

نمیتوانست او را برای خودش نگه دارد.....؟

دخترک اخم های شدید سردار را میبیند و شرم و حیا به کلی از ذهنش پر میکشد...

حتی نظر پرسیدن از او را هم از یاد میبرد...

دلیل خشم های ناگهانی اش را نمیدادند و...

او دیوانه وار عاشق این مرد است...

کیان گفته بود باید لِمَش را در دست بگیرد و ...کاش بتواند در این راه قدم کوچکی بردارد...

سردار با خودکار چند عدد را علامت میزند و آن را در دستان آهو هول میدهد:

_اینا خوبن... بگو زود پیچه...!

زهار

#۲۳۴

حالا هردو در ماشین سردار نشسته اند...
به جز صدای آن موزیک آرام و بی کلام ، هیچ صدای
دیگری در کابین ماشین شنیده نمیشود...

شاید صداهایی از آن بیرون...

گردش زندگی...

بوق ها...

جار چی ها...

سالن آرایشی رزرو نکرده بودند چون قرار بود عروسی در تهران باشد...

آق بابایش اجازه نداده بود آهو به تهران برود و خبر نداشت اینجا... در ویلای سردار ، هیچکس جز خودشان دونفر حضور نداشت...

سردار گفته بود گروه استخدام کرده است و خودشان کار و بار مراسم را راه می اندازند...
فروغ آرایشگر گرفته بود و بقیه ی مخلفات...

از ماه عسل حرفی زده نشده بود...

سردار مقدمات عروسیشان را مانند یک کار واجب میدید که تا آخر هفته به اتمام میرسید...

که بعد از آن میتوانست بقیه ی اوامرش را روی برنامه انجام دهد ...

نه انگار واقعا خبری از ماه عسل نبود و ... آهو هم گله ای نداشت...!

همین که با او خوب باشد... او را بخواهد
و... نوازشش کند کافی نیست...؟؟؟

اخم های درهم سردار دخترک را از هر چه خجالت و
حیای دست و پا گیر دور کرده بود...
حالا فقط میخواست یک جوری نگاه او را سمت
خودش بکشد...
که فقط حواسش با او باشد...

فردا کیف و گـ فش بخریم...!

سردار سر تکان میدهد و حرفی نمیزند..
سکوتش آهو را اذیت میکند...

خ خوبی..؟

سردار برای لحظه ای صورتش را نگاه میکند...

آن روسری بزرگ و خوش رنگ به پوستش می
آید...

_دیشب...گفتی عاشق من شدی...!

دخترک تکانی در جایش میخورد و نگاه به حلقه ی
زیبای دست خودش می اندازد...
چرا سردار هیچوقت آن حلقه ی نامزدی را نمی
انداخت...؟

_اگر یه روزی...بفهمی که من بهت خیانت کردم...

دخترک سرش با ضرب بالا می آید...
نام خیانت در ذهنش تاب میخورد و حالش انگار کم
کم بد میشود...

_اگر بفهمی بهت خیانت کردم چکار میکنی...؟

تمام صورت آهو وا میروود:

_ یَ یعنی چی...؟ خ خیانت...؟؟؟؟؟

سرعت سردار بیشتر میشود...ظاهرا دخترک تا به حال حتی فکرش را هم نکرده...

_ جواب منو بده...بفهمی خیانت کردم...چیزی رو ازت قایم کردم که زندگیتو کُن فیکون میکنه...چکار میکنی...؟

لبهای آهو ناباور کش می آیند....
حس خوبی از این سوآلها نمیگیرد و بدون مکث جواب میدهد:

_ طردت میکنم...

سردار آن جواب وحشتناکی که در ذهنش جولان میداد
را نمیشنود...سینه اش تنگ میشود و دوباره
میپرسد:

_طرد کردنت چجوریه...؟چطور طردم میکنی وقتی
من اجازه نمیدم یه وجب اون ور تر بری...؟

قلب آهو طاقت ندارد...نفسش دارد میگیرد:

_این سؤالاً واسه چ چیه...؟ت تو...بهم خیانت
کردی...؟

سردار نیشخند میزند و لحظه ای با حال بد چشم
میبندد...

از نظر دلبر کوچک ، خیانت چگونه معنا میشد...؟

_گفتم طرد کردنت چه مدلیه...؟منو ترک میکنی...؟

اشک در چشمهای روشن آهو جمع میشود...
نمیخواهد اینها را بشنود خب...

نگهبان با دیدن ماشین سردار فوراً دروازه را باز
میکند...

سردار نیاز دارد که جواب دخترک را بشنود... باید
ببشنود و با همان تُن صدای آرامش قلب دلبرک را
نشانه میرود:

کر شدی...؟؟؟؟

آهو از شوک توهین مستقیم او وا میماند...

باورش نمیشود... اصلاً چه شد...؟ دلیل این اعصاب به
هم ریخته چیست که داغش را از آهو پس میگیرد...؟

زهار

#۲۳۵

بدون فوت وقت دستگیره ی در را میکشد و قبل از
داخل شدن ماشین ، به سمت ساختمان ویلا قدم تند
میکند...

سردار سوییچ را برای نگهبان ، روی ماشین
میگذارد و پشت سر آهو پیاده میشود...

قدم های بلندش را به طرف اوپی که با چشمهای
گریان و دل شکسته به خانه میرود ، برمیدارد
و...حالش بد است...بد...!

به او میرسد و بی توجه به حضور نگهبان دم در و
مستخدمی که در حال را برایشان باز کرده بود ،
بازوی آهو را از پشت س میکشد...

تن ظریف آهو چرخی میخورد و درست در آغوش
بزرگ او جا میگیرد...

حلقه کردن دستش دور آن کمر باریک ، میشود کار
یک ثانیه اش...

او را به خود میچسباند و میخواهد از دلش
در بیاورد... اما باید جوابش را هم بشنود...
باید بشنود که دست دیگرش را پشت گردن او قفل
میکند...

خدمتکار سریعا غیب میشود و نگهبان نگاه از صحنه
ی روبه رویش میگیرد...

ماشین را پارک کند او هم مانند سیمین ، در کوتاه
ترین زمان صحنه را برای آن دو جا میگذارد...
مردی که نامزدش را به خودش چفت کرده و احتمالا
قهر و نازهای زنانه است دیگر...

نگهبان از وجود دیبا خبر دارد...

مستخدم هم... هر دویشان آن زن امروزی و مغرور را
دیده اند...

آقاییشان گفته صمم بک شوند و اینها بهشان ربطی
ندارد...

سردار پیشانی اش را به پیشانی او میچسباند و نفس گرمش را در آن هوای سرد ، روی صورت تقریبا خیس از اشک دخترک ، رها میکند:

_کجا میری...؟ اینا فقط سوالن..سؤال... و من میخوام جوابشون رو بدونم...!

آهو با درد آب دهانش را قورت میدهد و نگاهش میکند:

_انتظار داشتی ب بگم که...م منم خیالانت میکنم....؟

فک سردار به سختی تکان میخورد:

_تو حتی اگر بخوای هم ، نمیتونی به من خیانت کنی...

چ چرا...؟ پام چلاغه یا کوورم....؟

فشار انگشتان سردار پشت گردنش بیشتر میشود:

نگفتی... طرد کردنت چه مدلیه...؟

این یعنی حتی فکر کردن به آن هم برایش خطر آفرین است.

کف دستهای آهو روی سینه ی سردار فشار وارد میکنند:

یَ یعنی که دیگه هیچوقت م منون نمیبینی... یعنی که از زندگیم... حذفت میکنم...!

ضربه ی مُهلکی روی سینه ی سردار فرود می آید و قدمی او را به عقب هول میدهد:

حذف شدن من به این معنی نیست که... بتونی کسی
رو جایگزین من کنی...!

آهو نفس نفس زدنهای سردار را میبیند...دلیل این
چرخش ناگهانی اش را نمیداند...این مشاجره ی بی
معنی و بی دلیل را نمیخواهد و دلیلش را نمیفهد:

این سوآلا ب به خاطر چیه...؟ چ چی باعث
شده...اینجوری ب به من توهین کنی...؟

سردار صدای بُغض آلودش را تاب نمی آورد...
او گناهی ندارد و همه اشتباهات از سردار است...
گناه از خودش است و...فقط پنج روز مهلت دارد...

سرش را به سینه ی خود میچسباند و بینی اش را
زیر آن روسری بزرگ ، روی پوست بناگوشش
میچسباند:

__بخشید...__

دخترک اینبار اختیار اشکهایش را از دست میدهد و
فکر خیانت سردار ، از حالا مانند خوره به جانش
افتاده است:

__ب بهم خیانت کردی...؟__

نگهبان دوان دوان از آنجا دور میشود و آقایش...
رییسش انگار عاشق همین دخترک ساده شده...
دور از چشم دیبا...؟

سردار صورت ته ریش دارش را به گونه ی نرم و
پنبه ای دلبرک میمالد و باید آرام بگیرد:

__برات یه شرط گذاشته بودم...یادت که نرفته...؟؟؟__

زهار

#۲۳۶

آهو میخواد خودش را از آغوش او بیرون بکشد و
زبری آن ته ریش ، هم آزارش میدهد...و هم دلش را
زیر و رو میکند:

ه _ هیچ شرطی در کار نیست...ب بزار برم...!

سردار اینگونه هق زدن او را تاب نمی آورد...
دست دور صورتش قاب میکند و به اندازه ی چند
سانتی متر فاصله میگیرد:

_ ششش...بسه...شرط قبول کردی...پاش نمونی فردا
خرید بی خرید...!

آهو نگاه مظلوم شده اش را به مرد بی رحم روبه
رویش میدهد...و او را نمیفهمد:

خ خریدم نمیخواالم...!

سردار اینبار کلافه تر از قبل ، قدم های آهو را به سمت در خانه هدایت میکند:

چه بخوای چه نخوای اون شرط رو قبول کردی...مثل یه دختر خوب توی حال منتظر میمونی من برگردم...!

آهو مانند بچه ها چشم درشت میکند:

ه هنوز تو توضیحی به من ندادی...

چه توضیحی...؟گفتم فقط سواله...برو تو منم میام الان...

ب به همین راحتی...؟ تـ ن و بدن آدمو می لرزونی
بعدم می گی برو تو...؟

سردار کلافه است... دخترک از طرد کردن حرف
میزند... از رد شدن و... سردار میخواهد او را برای
خودش نگه دارد... دور از چشم همه... نمیشود...؟

دست راستش را دوباره زیر روسری بزرگ دخترک
می سُراند و صورتش را نزدیک میکشد:

یه سوال بود برای امتحان... میخواستم امتحانت
کنم... برو داخل... پنج دقیقه دیگه میام... خُب...؟

آهو با همان نگاه خیس ، چند ثانیه در چشم های تیره
ی سردار خیره میشود... یک سبز تیره ی لعنتی که در
تاریکی تیره تر دیده میشد...

نمیخواهد موضوع را کش بدهد...

اگر خیانتی در کار نبود ، پس این کار را نمیکند...
با همان بُغضی که به راحتی شرش کنده نمیشد ،
سری تکان میدهد:

_از این امتحانان نمیخوام دیگه...!

سردار لبهای بی قرارش را روی گونه ی خُنک و
مرطوب او میچسباند و اشکش را میبوسد:

_باشه... برو دیگه... دماغت یخ کرده...!

آهو با همان چانه ی لرزان ، لبی میکشد و الان...
شوخی کرد...؟
بلد بود اصلا...؟

پلک میبندد و دستی که تا کنار گونه اش آمده بود را
میبوسد...

سردار با قلبی که در جایش تکان سختی میخورد ،
فورا قدم به عقب میگذارد...

لعنتی ...

این دیگر چه بود...؟

مانند پرواز کردن...درست لحظه ای که هواپیما تیک
آف میکند...

حسش شبیه همان بود...

جوش و خروش سلولهایش...

به هم خوردن نظم ضربان قلبش...

سیب گلویش تکان میخورد و پشت به آهو ، به طرف
پارکینگ ویلا گام برمیدارد...

سرش را چند بار تکان میدهد تا آن حس جدید را از
خودش دور کند...

میخواهد آن مُخِل آرامش را از خود براند و جلوی
درب ماشین چندین بار پلک میزند تا بتواند به خودش
بیاید...

برای چه آمده بود پارکینگ...؟ کمی تمرکز لازم دارد و
چرا نمیتواند...؟

دست روی پیشانی اش میکشد... باید فکر.. فکر
کند... هان... فهمید!...

با حواسی که به سختی جمع میشود ، در شاگرد را
باز میکند و از داشبورد ، پیپ و بسته ی توتونش را
برمیدارد...

برقی شیطانی در چشمانش میدرخشد...
بچه شده بود...؟

کی از این شرط های پیش پا افتاده گذاشته بود تا
حالا...؟

برای لحظه ای تمام تنش ، رسیدن به خانه را
میخواهد...

دخترک شرط را قبول کرده است دیگر...
باید پای قولش بماند!...

زهار

#۲۳۷

در حال را باز میکند و اوور کتتش را به سیمین
میدهد...

جعبه را دست به دست میکند و با چشم ، دنبال او
میگردد...

_ آهو خانم رفتن اتاقتون آقا...میز شام رو بچینم...؟

سردار به طرف پلکان میرود:

_ نه...میتونی بری خونه ت...!

کمی چرخ خوردن آن کوچولو را در آشپزخانه ببیند ،
برایش خالی از لطف نیست...

سیمین با چشم بلند بالایی میرود...

سردار پشت در اتاق می ایستد و قبل از اینکه تردیدی برای در زدن یا نزدن به دلش راه پیدا کند ، دستگیره ی در را پایین میکشد...

دخترک با هین بلندی سمتش برمیگردد و...

اکنون همه ی تنِ سردار چشم شده است...

دید میزند و از نگاه خیره اش ابایی ندارد...

بدون حتی پلک زدن ، در را با پاشنه ی پا میبندد و قدمی جلو برمیدارد....

عروسک خوش اندامی که با ست نیم تنه و ساپورت خاکستری رنگ ، جلوی رویش ایستاده...

با یک لباس عروسکی کوتاه که در دست دارد و احتمالاً میخواهد روی همانها بپوشد...

رویش به شدت احساس مالکیت دارد و هیچ نمیخواهد فکر های مزخرف غروب را به سرش راه بدهد.

آهو لباس دستش را به برهنگی شکمش میچسباند و
تقریباً غر میزند:

_روتو اووون وَر کن...!

سردار اینبار فاصله را برمیدارد و با دست آزادش آن
لباس را از لای انگشتان کوچک او بیرون میکشد:

_بچه نباش...!

دخترک حتی نمیداند چگونه تنی که قبلا توسط او
کاملا دیده شده بود را پنهان کند و سردار دلش لمس
آن پوست برهنه را میخواهد...

میخواهد و پا روی خواستش میگذارد...

به جای آن ، دست زیر پاهایش می اندازد و به
ناگهان بلندش میکند...

آهو با جیغ کوتاه و پر هیجانی دست دور گردن او حلقه میکند... برای نیفتادن تکیه میکند و سردار فقط پنج روز مهلت دارد برای داشتتش...

دیوونه... منوب بزار زمین...

موهای بلند و تاب دار آهو به سر و صورت سردار میخورند و عطرشان را وحشیانه به مشام او میرسانند...

سردار روی تخت مینشیند و او را هم روی پاهای خود نگه میدارد...

آهو تا میخواهد بلند شود ، دست های قوی و حریص سردار او را محکم تر قفل میکنند :

شششش... آروم باش و به قولی که دادی عمل کن...!

به خوبی میتواند ترسی که در نگاه دخترک میدود را
ببیند و...

فکر خبیثانه ای که در سرش جولان میدهد...
فعلا نمیخواهد ترس او را برطرف کند و بوسه هایش
را از زیر گوش او آغاز میکند...

آهو گرمای تن او را حس میکند...
قلبش تند میتپد و...

دست سردار ، روی برهنگی کمرش سر میخورد...

پلک میبندد و باید از شرطی که قبول کرده پشیمان
باشد...؟

پس چرا انقدر برای لمس موهای او دل دل میزند...؟

پوست گلویش میسوزد و بالاخره انگشتهایش را در
موهای او سر میدهد...

سرش رو به عقب خم میشود و دسترسی سردار به او بیشتر...

سردار اکنون بی اراده ترین است...

میخواهد او را همانجا بی اندازد و تا خود صُبح از او کام بگیرد...

میخواهد اما... با نیشخندی ساختگی از چشم های تب دار دخترک فاصله میگیرد...

آهو نگاه نیمه بازش را به اوی شرور میدهد... مردی که انگار از اینکه او را از راه به در کرده است ، لذت میبرد:

_هوممم... صبر کن بیبی... شرطم یه چیز دیگه ست...!

زهار

#۲۳۸

نگاه عبوس و گریه ایی دختر را میبیند و دست مشت میکند تا او را روی تخت هول ندهد...

که چگونه با حال گرفته شده و میل سرکوب شده اش غر میزند:

شرطت چ چیه...؟؟

سردار نگاه گذراییی به خال کوچکش می اندازد و جعبه ی افتاده روی تخت را چنگ میزند...

عروسک پنبه ای با آن وزن کمش ، روی پاهای سردار جا خوش کرده بود و سردار...

مرد بود...

مردی که فقط به یک اشاره ی کوچک از او نیاز داشت...

حالا این موقعیت دو دستی...؟؟؟

گذشتن از آن سخت نبود...؟

آهو حرکت دستهای سردار را میبیند... که چطور از پشت کمر او ، تا کنار شکمش پیش آمده بودند و مشغول باز کردن یک جعبه ی مخصوص...

_ اووون چه یه؟

سردار برای کنجکاوی اش لبی میکشد و گوشه ی پلکهایش چین میخورد...
پیپ را که از جعبه بیرون میکشد ، آهو منتظر میماند سردار کارش را تمام کند:

_ ن نمیخوای شرطت رو ب بگی...؟

سردار پیپ را حاضر و آماده میکند...
تن ظریف او را روی پاهایش تنظیم میکند و فندک میکشد:

برات چپق آماده میکنم...

آهو از یاد برده است تن نیمه برهنه اش را... از یاد برده و... سردار هر لحظه دلش میخواهد خم شود و پوستش را ببوسد...

مثلا اگر یک سنگ کوچک و زینتی روی نافش کار می گذاشت...؟

و واسه من...؟

مرد برای اجرای ایده اش لحظه شماری میکند...
اول چند کام عمیق و پشت سر هم میگیرد تا آن را دود بی اندازد...

دودش که راه می افتد ، با نگاه برّاقی که آهو اشتیاقش را میتواند ببیند ، سر پیپ را به لبهای دخترک میچسباند:

بکش تا از دود نیفتاده...!

آهو چشم گرد میکند و شرط سردار همین بود...؟
اینکه فقط از پیپ او بکشد...؟
خُب اینکه آسان ترین کار بود...
تأسف میخورد که تمام طول خرید ، به این لحظه
اندیشیده است و در دلش ترس پرورانده..

لبه‌ایش با لبخند پت و پهنی کشیده میشوند و تا
میخواهد پیپ را از دست سردار بگیرد ، از طرف
سردار محکم تر کشیده میشود...

دخترک با دیدن اوضاعی که آنقدرها هم که فکر
میکرد راحت و آسان نبود ، لحظه ای زل میزند در
چشمهای خُمار سردار...

سر پیپ برابر دومین بار مابین لبه‌ایش قرار میگیرد
و آهو کام اول را میگیرد...

بوی خوش کاپتان بلک را همراه سوزش داغش ،
وارد ریه میکند و پلک میبندد...

سردار با چانه ی سخت شده او را به خود میفشارد و چشم از صحنه ی روبه رویش برنمیدارد...

فقط دست میبرد و کش موهای او را در یک حرکت باز میکند...

دود غلیظ از بین لبهای دلبرک بیرون می آید و سردار اینبار آب گلایش را قورت میدهد:

گفتم خودت بکش.....؟

آهو باقی مانده ی دود شیرین را قورت میدهد و سردار خوشش می آید... خوشش می آید که میتواند از سرفه کردنش جلوگیری کند...

صدایش از حجم دود خانه کرده در گلایش تیز تر میشود:

ت تو گذاشتیش روی لبهام...

سردار دیوانه و کلافه از دوام آن نگاه کُشنده ، هردو دستش را در موهای باز شده ی آهو چنگ میکند:

پیپ رو من میکشم.... همین الان ... با اون خال
لعنتی تو...!

زهار

#۲۳۹

آهو بی نفس خیره ی صورت سردار میشود...
که چگونه دانه های ریز عرق روی پیشانی اش جا
خوش کرده اند...
که چگونه پوست کمرش از داغی کف دست او به
آتش کشیده میشود...

بین لبهایش فاصله می افتد و سردار او را نزدیکتر
میکشد:

_یالا تا دودش تموم نشده... الان جای اون شرم و
حیای کوفتی نیست... بیخیالش شو الان چون باید اون
دود لعنتی رو به من بدی...!

آهو مردد است...

مردد و بی تجربه... این مرد... مانند نقش اولهای
هالیوود میمانست...

از آن فیلم هایی که دزدکی نگاه میکرد...
همان مردهای جذابی که... انگار همه چیز
میدانستند... همه چیز را تجربه کرده بودند...

سردار بیش از این تعطل دلبرک را نمیخواهد...
دهانه ی پیپ را بین لبهای او قرار میدهد و حکم
میکند:

یک بزن...

میشود خجالتش را بفرستد به درک...؟
اکنون میخواست همانی باشد که او میخواهد...
یک زن جذاب و لوند...

زنی که به جز خراب کاری و دست و پا چلفتی
بودنش... کارهای دیگری هم بلد بود...

آهو چشم میبندد و مانند روز اولی که از پیپ او کام
گرفته بود ، دودش را وارد دهانش میکند...
و سردار... خیره ی آن لبهای لعنتیست...
آن خال کوچک... چقدر از نظرش اغوا کننده است...
پیپ قلم کاری شده به راحتی بین لبهایش جا خوش
کرده و... پس سردار...؟

دهانه ی پیپ را با حسادت از بین لبهای او بیرون
میکشد و قبل از آغاز سناریوی جذاب و نفسگیرش ،
روبه روی لبهایش پچ میزند:

دیوونه کننده ست...

پیپ روی پارکت کف اتاق می افتد و دست های
سردار ، مالکانه تن کوچک او را در بر میگیرند...

لبها به بزم هم میروند و همراهی عروسک او را از
پا در می آورد...

حسش چیزی فراتر از همه ی آنها نیست که تجربه
کرده...

انگار که میخواهد زمین و زمان را به هم بدوزد...
دنیا را متوقف کند که او ...جایی نرود...

همینجا بماند... بازوهای سردار هر لحظه بیشتر
فشارش بدهند و ...مال او باشد...

پنج روز...؟

فقط همینقدر از عمرش را با او میگذرانند...؟

فکر بعد از آن را در ذهنش راه نمیدهد...

فکر مال کسی دیگر شدنش که اصلا...

مایملک او هیچ وقت از آن دیگری نمیشد...

نفسها منقطع میشوند...

سردار لبهایش را تا روی کبودی های ریز و درشتی

که خودش به یادگار گذاشته بود میکشاند...

عطرش معرکه است...

هوش را از سر میپیراند و اگر همین حالا روی تخت

هولش بدهد...؟

همه چیز از کنترلش خارج میشود... همه چیز...!

بوسیدن پوست صاف شکمش را میخواهد و ممکن

است دیگر هرگز این فرصت را به دست نیاورد...

ممکن بود اولین و آخرین بار باشد...

هر دو نفس نفس میزنند از این هم آغوشی... از لمس
های بی پروای سردار...

عروسک بغلی اش را می نشاند روی تخت و... پایین
پایش زانو میزند...

مردی که همه را به زانو در می آورد...
زانو های دخترک را دو طرف تن خود میکشد و اصلا
به ترس خانه کرده در چشمهایش اهمیتی نمیدهد...
چشمهایی که هم ترس دارند و...
هم انگار حال و هوای عجیب او را قرض گرفته اند...
سردار بالاخره لبهایی که عطششان انگار برطرف
نشدنی بود را به پوست مهتابی شکمش میچسباند...

گذشتن از او ... از هیچ مردی بر نمی آمد...

زهار

#۲۴۰

تتش را بوسه باران میکند...

لمسش میکند... مال خودش است...

تمام دنیا هم اگر به هم میریخت ، او را به کسی
نمیداد...

از آن عوضی ها انتقامش را میگرفت و .. این دختر
را برای خودش نگه میداشت...

اسم حسش هرچه میخواهد باشد...

عاشق که نه... نشده است اما...

او را دست احدی نمیدهد...

دکمه های پیراهن خود را همزمان باز میکند و
اضطراب میدهد...

بینی اش را تا بالای یقه ی باز آن نیم تنه میکشد و
آن را کنار میزند...

دست های کوچک او پشت گردن سردار قرار میگیرند
و با نفس های منقطع میخواهد مانع شود...

مانع شود تا کار به جاهای باریکتر کشیده نشود...

اما سردار اکنون دیوانه است...

تا حالا چنین جنونی را حس نکرده است ، چرا این دختر حالی اش نمیشود...؟

اگر نمیخواست اینقدر دلربا باشد باید آن در لعنتی را با کلید قفل میکرد،،،

اگر نمیخواست سردار را به چنین روزی بی اندازد باید خودش را در هفت سوراخ قایم میکرد...

نباید این عطر لعنتی را میزد...

نباید شرطش را قبول میکرد و اکنون...باید پای این همه دلبری کردنش بایستد...

سردار پیراهن خود را از تنش بیرون میکشد و آن را روی تخت پرت میکند...

دلبرک نگاه میدزدد...

و سردار بالاخره او را روی تخت هول میدهد...

دخترک با چشمهای خُمار هین میکشد و سردار
دستهایش را بالای سرش قُفل میکند...
صدای کوبش های وحشیانه ی دو قلب ، بینشان به
گوش میرسد...
سردار نزدیک میشود و حال خرابش را میبیند این
دختر...؟

_ششش... فقط میخوام ببوسمت... میخوام تنت رو به
بازی دستام عادت بدم... همراهی نکن... همراهی کنی
نمیتونم سر قولم بمونم...!

دخترک آب دهانش را قورت میدهد... مگر میشود
همراهش نشد...؟
او به شکل عوضی گونه ای آهو را اغوا کرده بود و
انتظار داشت همراهی نکند...؟

سردار میخواهد عادتش بدهد... میخواهد تنش را به
دستهای خود معتاد کند...

این یک نقشه ی بی نقص است و ... اینگونه میتواند
نگهش دارد...؟

_ مادرت ازدواج مجدد داشته...؟

ابروهای آهو به هم نزدیک میشوند... سردار تاکنون
در مورد خانواده اش سوالی نپرسیده بود...
به جز همان مورد در کتابخانه که تهش به آن بوسه
ها ختم شد...

پاهایش را روی مبل بالا میکشد و با نگاهی که به
تلویزیون دوخته است ، سرش را روی سینه ی
سردار جاساز میکند:

_ ن نمیدونم...

انگشتهای سردار لای موهای دخترک خانه میسازند
و بینی اش را همانجا فرو میبرد:

_نمیدونی...؟ از مادرت خبر نداری...؟

_بهم اجازه ندادن بـ ببینمش...!

زهار

#۲۴۱

سردار متعجب و شگفت زده سر دخترک را پس
میکشد و در چشمانش زُل میزند:

_کی ..؟ یعنی چی اجازه ندادن...؟

آهو لب برمیچیند...میتواند از او کمک
بخواهد...؟میتواند رویش حساب باز کند...؟

اشک در حلقه ی چشمانش میجوشد:

_از وقتی که ی یادم میاد... هم از مـن... هم از
مادرم متنفر بودن... می میگفتن ما مادرت هَرزه
بوده... بی حیا بووده... ی یه عمر ب به این محکوم
شدم که... دختر گُلبهارم...

سردار این حال بدش را نمیخواهد...

چهره در هم فرو میکشد و غُرشش دست خودش
نیست:

_اذیتت کردن...؟

آهو نگاه میگیرد:

_ت تا اذیت شدن رو توی چ چی ببینی... ب بعد از
چهارده سال ت تازه فهمیدم مُسبب مرگ پ پدرم ،
مَنم...

سردار نمیفهمد...

او فقط یک کودک پنج ساله بوده است... یک کودک
که در معرض له شدن زیر چرخ های ماشین بود...
دختری که توسط پدرش نجات داده شد و...
حالا خودش را مُقصر مرگ پدرش میدانست:

_کسی حق اذیت کردن تو رو نداره... باید مادرت رو
بهت بدن!...

نفرت سردار از آن خانواده بیشتر میشود... این دختر
خودش یک قربانی بزرگ بود... قربانی کثیف بازی
های آنها...

_میگن قاتل پدرم اووونه... اون با ماشین پدرم رو
زیر گرفته... که گردیه... مُمُعتاده و اصلا منون
نمیخواد...

سردار هر لحظه شوکه تر و برای شنیدن حریص تر
میشود...

یک مهره پُر رنگ...؟

کسی که میتواند ضربات مهلکی برای آنها باشد...

زنی که باید پیدا میشد و...

آهو باید مادرش را میدید...

_میخواهی ببینیش...؟؟؟

سؤال ناگهانی سردار باعث میشود ، دخترک با شوک
از جایش تکان بخورد...

دیدن مادرش...؟

دیدن او مساوی میشد با گرفتن جواب هایش...

فهمیدن هویتش...

از آغوش سردار فاصله میگیرد و تمام رُخ ، روبه
رویش مینشیند.

او در مورد شنیده هایش چیزی به سردار نمیگوید
و... ناباور است:

-واقعا...واقعا می میتونی برام پ پیداش کنی...؟

کف دست بزرگش را کنار صورتش میگذارد و
موهایش را به عقب فشار میدهد...

خشونتش بیشتر مصمم بودنش را نشان میدهد:

_اگر بخوای...تا فردا برات پیداش
میکنم...میخوای...؟

آهو ناباور و پُر از بغض دست روی دهانش
میگذارد...

تا همین فردا...؟

یعنی برملا شدن همه ی حقایق...

میتوانست قبل از عروسی اش با حقایقی که
میتوانست حالش را بد کند رو به رو شود...؟
نمیخواهد خوشی اش را زایل کند...

نمیخواهد این روزهای خوبش را هم به آن زن
بدهد...

نمیخواهد رد پای او را در این روزهایش ببیند اما...

دلش دیدن او را میخواهد...

دیدن مادرش را...

کجا بود زنی که همه از بدکاره بودنش میگفتند و
برای آهو نماد معصومیت و مهربانی بود...؟

همانکه موهایش را شانه میزد و لالایی میخواند...

زن بابای مهربان آرش... که هیچ وقت از او خوشش
نیامد... که از او متنفر بود و تمام نفرتش را روی
آهوی کوچک چهار ساله خالی میکرد...

آهو با سختی به یاد می آورد روزهایی که مادر
داشت...

فقط با یه تماس... با یه زنگ میتونم واست
بیارمش... بگو میخوای تا برات پیدااش کنم...!

اشک از چشمهای روشنش میچکد...
انگشتهایی که زیر چشمانش خانه کرده بود را خیس
میکنند و... سر تکان میدهد...
چندین بار سر تکان میدهد و دستهایش را برمیدارد...

_ می میخوام...!

زهرا

#۱۷۲

سردار با غیض اشکهای عروسک را پاک میکند...
چقدر خودش را احمق میپنداشت...
او واقعا میخواست از این دختر رد شود...؟
له شده اش را جلوی پای آن گفتارها بی اندازد...؟

از فکر اینکه ممکن بود چه بلایی سرش بیاورند ،
درویش لرز میگیرد...

فشار دستانش را روی گونه های دخترک بیشتر
میکند و با پلک های بسته ، سرش را به آغوش
میکشد...

به عمرش این همه نرزش نداشته...
تمام طول سی و چند سالی که در این دنیا زندگی کرده
بود... حتی با مادر و خواهری که تمام دارایی اش
بودند ...

عطر کنار گردنش را نفس میکشد و دلبرک معصوم و
بیگناه... فردا مادرش را میدید...!
اشکهای آهو لباسش را نم دار میکنند و سردار با
یک دست ، مدهای او را نوازش میکند و با دست
دیگرش ، قفل موبایلش را میزند...

باکس پیام های بهادر را باز میکند و فوراً متنی
مینویسد:

میخوام تا فردا گل‌بهار ، زن محمد اینجا باشه...!

پیامک را میفرستد و خیلی بهتر از سردار اعضای خانواده ی کامیاب را میشناسد...

موبایل را روی مبل می اندازد و حالا با هر دو دستش ، میتواند تن نحیف و کوچک او را به خودش بفشارد...

ساعاتی قبل ، به سختی توانسته بود بر اوضاع مسلط باشد...

قصد آسیب رساندن به او را نداشت...

فقط میخواست نگهش دارد...

که عادت کند و ...عشق و عادت کنار هم...؟

شاید میشد بر پاهای کوچکش غل و زنجیر بست...

مادرش را هم به او میداد...دیگر چه میخواست...؟

میگذشت از سردار...؟

به فرض که او میبخشید...

دیبا چه...؟

اگر میفهمید دیبا نامی در زندگی اش بوده...؟

که همزمان هردو را داشته...

حتی...

عطر موهایش را حریصانه به مشام میکشد...

لعنت به شبهایی که برای آرام کردن ذهن بیمارش ،
به تن دیبا پناه برد ...

چرا دست کوه‌رنگ رو نمیشد...؟

(لعنتی داشت چه غلطی میکرد...؟)

اگر قبل از رو شدن ماجرا ، کارن از ایران میرفت ،
بی تردید همه شان را از دم تیغ میگذرانند...

کارن خودش یک گوشه ی بزرگ از این ماجرا بود...

سردار با او هم کار داشت و اکنون فقط میخواست به
رایحه ی خوش آن موها فکر کند...

دیبیا و امواج منفی اطرافش را پرت میکند در سطل
آشغال مغزش...

دست دور کمر دلبرک حلقه میکند و تقریباً او را تا
روی سینه اش میکشد:

_ داداشت چی...؟ اون نخواست مادرتون رو ببینه...؟

آهو موهایی که به گردن عرق کرده اش چسبیده اند
را کنار میزند و با مژه های خیس ، سرش را از روی
سینه ی سردار برمیدارد:

_ اوونم از م مامانم متنفره... آخه ج جای مامان اون
اومده...

سردار گیج و حیرت زده به رد خیس اشکهای دخترک
نگاه میکند:

_ مگه... دوتاتون از یه مادر نیستین...؟

آهو چانه بالا می اندازد :

م مامان اووون مریض بوده که مامانم او مده...

سردار حیران و آشفته ، یکه میخورد..._

این همه تحقیق..._

این همه نقشه..._

چگونه زیردست‌های احمقش موضوع به این مهمی را
نفهمیده اند...؟

نزدیک بود کسی را قربانی کند که به جز بیگناهی
اش...حالا حتی یک دلیل محکم برای انتقام سردار
بود..._

زهار

#۲۴۳

آهو:

تن خشک شده ام را تکانی میدهم و هوم خفه ای از
گلویم خارج میشود...

سرم را آهسته بلند میکنم و همان لحظه ، محکم تر
از قبل فشرده میشوم...

نفس های گرمش بین موهایم پخش میشوند و تنم را
مور مور میکند...

دخترک نوزده ساله ای که دل به مردی داده بود که
بیشتر از دوازده سال از او بزرگتر بود...

از همانجا ساعت گرد و بزرگ روی دیوار را نگاه
میکنم...

از ده صبح رد شده و خبری از خدمتکارها نیست...؟
برای لحظه ای از شرم و خجالت لب می‌گزم...

ممکن بود سیمین ما را در این وضعیت دیده باشد...؟

__ سردار...؟

از اینکه بدون هیچ وقفه ی کلامی میتوانستم اسمش
را بخوانم ، ذوق در دلم مینشیند و او کنار گوشم لب
میزند:

_ هوم...؟ ساعت چنده بیبی...؟

_ ده و رُ ربع...م منو میبری ساحل...؟

روی آرنجش قرار میگیرد و موهای سیخ شده ی من
، به ته ریش های زبرش میچسبند...
نمایی که هم قلبم را به لرزه می اندازد و هم ، خنده
را روی لبم مهمان میکند...

با انگشت موهای چسبیده به صورتش را جدا میکنم
و او با چشم های خواب آلود ، خیره ام میشود:

توجه کردی وقتی صدات میزنم ، پشتش یه
درخواست داری شما...؟

لبخندم را فرو میبرم و نگاهم را روی صورتش
میچرخانم:

یَ عَنِ نَ نَمِیخَوای مَنو ببری ساحل...؟

مردمکهایش از لحن بچگانه ی من ریز میشوند و
انگشتهایش پهلویم را فشار میدهند:

شیطون شدی عروسک...!

وقتی به من میگوید عروسک ... آنقدر قند در دلم آب
میشود... آنقدر حس با ارزش بودن میکنم
که... ناخودآگاه اعتماد به نفسم برای دلبری کردن
بیشتر میشود...

لمش را در دست گرفته بودم...؟؟؟

نگاه میچرخاند روی گونه های گُر گرفته ام و با انگشت شست ، بناگوشم را نوازش میکند:

_برای هر درخواستت ، اول باید رضایت منو جلب کنی...بلدی...؟؟؟

من افکار او را تقریبا میخوانم...اهداف شیطانی و خبیثش را...آن روی تُخس و شر و شیطانش را که اصلا بروزش نمیداد...

لبه‌ایم را فاصله میدهم و نگاهم را روی اجزای صورتش می گردانم:

_فکر می میکنم آسون باشه...!

مردمکهای او از روی لبهایم فوراً به چشمهایم
میدوند:

_میگی نزده میرقصم...؟ میخوای امتحان کنی...؟

_م من ببرم ، کُل امروز هر چی من ب
بگم...قبوله...؟

لبی میکشد : داری شرط دیشب خودمو بهم تحویل
میدی...؟

ابروهایم را با شیطنتی بی سابقه بالا پایین میکنم و
تعجب او بیشتر:

_باشه...قبوله...رو کن هر چی تو چنته داری
کوچیک خانوم...!

اول از همه ، پاروی خجالتم میگذارم... قلبم تند میتپد
ها...

ولی او خودش خواسته بود قبل از عروسی ، آن روی
بی حیای من را ببیند...

خودش خواست شیطنت ها و دلبری هایم را به او
نشان دهم...

پس آهسته انگشتانم را زیر رکابی اش میفرستم و
پوست کمرش را لمس میکنم...

برای لحظه ای با ابروهای بالا رفته از تعجب ، یک
نگاه به چشم هایم میدهد و یک نگاه به رو اندازی که
داشت پایین می افتاد.....

زُل میزنم در چشمهایش و دست دیگرم را برای
نزدیک شدن ، پشت گردنش میچسبانم...

نوازش انگشتهایم از روی کمرش ، تا شکم شش تکه
اش پیش می آید و به وضوح تند شدن نفس هایش را
متوجه میشوم:

__ سردار...؟

نگاهش می‌گردد... سیب گل‌ویش به سختی تکان
می‌خورد:

__ هوم...؟

از اینکه روی حالت‌هایش تأثیر می‌گذاشتم ، احساس
دیوانه کننده ای به من دست میداد...
لب‌هایم را به گردنش نزدیک می‌کنم و لاله ی گوشش
را نرم می‌بوسم...

انگشت‌هایش مانند سیخ داغ پهلویم را می‌سوزانند و
بینی اش را به گردنم می‌مالد...

من اما چسبیده به لاله ی گوشش ، با حس بزرگ و
دیوانه کننده ی پیروزی ام ، لب می‌زنم:

مَن بُردم... حالا... از رووی من بلند شو...!

زهار

#۲۴۴

تک خنده ی ناباورش به گوشم میرسد...
سرش را که آهسته بالا می آورد ، من با برق خبثت
چشمهایم ، میخوام دستم را از زیر رکابی اش بیرون
بکشم ، که محکم آن را گیر می اندازد:

کُجا...؟

قلبم ضرب میگیرد...

من به دست هایش معتاد شده بودم... به
نفسهایش... به بوسه هایش... به گرمای دیوانه وار
تنش...

_ ادعا داری که ن نباختی هنوز...؟؟

فکش تکان میخورد و رگ گردنش بیرون میزند...
در چشمهایش خشمی دیده نمیشود...
شاید فقط کلافگی:

_ من نمیبازم...!

_ ب باختی سردار...!

انگشت شستش از کنار گونه ام ، تا روی لب پایینم
کشیده میشود:

_ من اگر ببازم کل دنیا رو آتیش میزنم...میدونی...؟

گیج و ویج به چهره ی برزخی اش نگاه میکنم...

این فقط یک شرط کوچک و احمقانه بود...
چرا اینقدر عصبانی به نظر میرسید...؟

چ چی رو بیازی...؟ من فقط داشتم ش شوخی
میکردم...

نگاهش دائم روی صورتم میچرخد و کم کم چشمانش
سُرخ میشوند:

مَن تو رو به هیچ خری نمیدم... میبرم... هم تو
رو... هم اون عوضیا رو...

ترس کم کم در دلم رخنه میکند... از چه کسانی حرف
میزد...؟

بین شرط کوچکمان به کجا راه پیدا کرد...!

چ چی شد الان...؟ ببخشید...!

از صدای لرز گرفته ی من ، چهره در هم میکشد و با
چشمهای بسته ، از جایش بلند میشود...

کلافه و عصبی قدم رو میگیرد و من با نفهمی
مینشینم و پاهایم را روی کاناپه بالا میکشم...

دست به صورتش میکشد و ناگهان به سمت
برمیگردد:

_چرا میلرزی...؟ گفتم تو رو به هیچ خری نمیدم این
ترسیدن داره...؟

من تو رو واسه خودم نگهت میدارم...
هیچ باختی در کار نیست... اوکی...؟

سرم را تکان میدهم.. از حرف هایش ریشه بروم یا
بترسم...؟

_این ف فقط یه ب بازی کوچیک بود... ب بریم
صبونه بخو..._

_بازی بزرگ و کوچیک نداریم... من میبرم
آهو... هیچ باختی واسه من نیست..._

وارفته و حیران نگاهش میکنم و روانداز را در مشتم
میچلانم..._

او اما انگار ترس نگاه من برایش بیشتر گران تمام
میشود که چانه ام را در مُشت میگیرد:

_هر چی هم که بشه تو با من میمونی... قراره مامانت
رو برات بیارم... من مامانت رو میدم بهت... خُب...؟_

تا جایی که میتوانم ، سعی میکنم بغضم به چشم هایم
راه پیدا نکند..._

سرم را به تأیید تکان میدهم..._

حرف های کیان در گوشم زنگ میخورند...

غُرش های دیروز خودش.. پشت تلفن...

خطری که کیان از آن دم میزد...

نقشه هایی که خودش از بی نقص بودنشان حظ

میبرد...

و اکنون...

ترس از باخت...

ترس را میتوانستم در چشمانش ببینم...

او در ازای دادن مادرم میخواست من را کنار خودش

نگه دارد...؟

مگر نمیدانست چقدر دیوانه اش هستم...؟

زهرا

#۲۴۵

با فشار دست های او روی شانه هایم ، از جا بلند
میشوم و پتوی نازک ، بالاخره روی زمین می افتد...
حس میکنم پاهایم توان ایستادن مقابل این بُعد از
شخصیت او را ندارند...

او خطرناک نیست...

دروغگو...؟

نه... نیست...

دوست داشتتش را جار نزده است اما... من آن را در
چشمانش دیده ام...

من به نوازش های او خو گرفته ام و مگر میشود...؟
نه... او هیچ خطری برای من محسوب نمیشود:

م من... همیشه ت تورو انتخاب میکنم... ف فقط مال
تو ام...

نفس تندی سینه اش را بالا می آورد و در یک حرکت
، تنم را به آغوش میکشد...

من صدای له شدن استخوان هایم را میشنوم و او
حریصانه ، موهایم را نوازش میکند...

میبوید عطری را که روزی از مزخرف بودنش
شکایت میکرد...

از میان لبهایش زمزمه های نامفهوم شنیده میشود
و...

چرا نمیشود او را شناخت...؟

چرا نمیشود مالکیتش را از حسهایی که میتواندست به
من داشته باشد ، تشخیص دهم...؟

دست دور کمرش حلقه میکنم و بی چون و چرا ،
بوسه ای روی برهنگی سینه اش میگذارم...

بوسه ام میشود یک لرزش عجیب که تن او را در
برمیگیرد...

یک حس شدید و نفس گیر که...گویی دیوانه اش
میکند...

مردی که شاید هیچوقت حتی فکرش را نمی‌کردم ،
اینقدر حس درون خودش جای دهد...
زمزمه ها قابل فهم تر میشوند ... و فرص میشود دلی
که داشت از ترس پس می افتاد:

نمیذارم اذیتت کنن... نمیذارم...

پنج دقیقه وقت داری... تو آب هم نمیری ...!

عه... من میخوام ب برم تو آب...!

-حرف نباشه... پنج دقیقه ت از همین الان شروع
شده...!_

صدایم تقریبا بالا میرود:

ت تنها ب برممم...؟

ساعتش را با جدیت نگاه میکند و پاهایش را فاصله
میدهد:

داری وقتت رو تلف میکنی بیبی... من اینجا دارم
بهت نگاه میکنم... چهار دقیقه ی دیگه برمیگردی
پیش من...!

با عصبانیت و پا کوبان ، پشت میکنم و به سمت دریا
قدم برمیدارم...
داخل آب میروم...
حتی شنا هم میکنم...
ببینیم زورگویی هایش میخوانند به کجا ختم شوند...
خانه ی پُرش ...!

ادایش را درمی آورم و آهسته و زیر چشمی ، پشت
سرم را می پائم...مرد تُخس و اخمو...

تتها رفتن به چه دردم میخورد آخر...؟
همان اول راه ، کفش هایم را می گنم و گوشه ای می
اندازم...
ماسه های خیس و سرد به پاهایم میچسبند...

لرزی به تنم مینشیند و بی نگاه به عقب ، با هیجان
زاید الوصفی پاهایم را دخل موج کوچکی که به سمت
ساحل می آید ، میکشام..
برخورد آن سنگ ریزه ها به پوستم ، تنم را مور مور
میکند...

هیچ صدایی از او به گوش نمیرسد و میشود حدس
زد ، مشغول تماسهای همیشگی اش است...
کارهایی که تمامی نداشت و مثلا از پشت تلفن
کنترلشان میکرد...

قدم دیگری نزدیک می‌شوم و حالا کاملاً در آب فرو رفته‌ام...

نفسم از سرمای آب ، پشت سینه‌ام حبس می‌شود... نسبت به سرمای هوا ، دمای متعادل تری دارد اما...وقتی موج‌هایش پس می‌روند ، باد به پوست پاهایم می‌خورد و تنم را به لرزش وا می‌دارد... و سوسه‌ی نزدیک‌تر شدن ، آنقدر در تنم وول می‌خورد که قدم سوم را هم داخل آب بردارم...

موج دیگری می‌آید و همینکه ساق پاهایم خیس آب می‌شوند ، دستی از پشت زیر زانوهایم می‌خزد و مرا در یک حرکت ، از جا بلند می‌کند...

جیغ از سر هیجانم همراه با صدای امواج تاب برمی‌دارد و او کنار گوشم می‌غرّد:

__گفتم حق داخل آب رفتن و نداری ببینی...نگفتم...؟

زهار

#۲۴۶

پاهایم را در هوا تکان تکان میدهم و مُعترض مُشت
بر بازوهای سنگی و سینه اش میکوبم:

_م منو بزار پایین... بزارم ز زمین میخوام برم تو
آب..._

تکان محکمی به تنم میدهد تا از ترس ، ناخودآگاه
دست دور گرونش حلقه کنم...

برق خبثت در چشمهایش میدرخشد و به سمت میز و
صندلی و چتر بزرگ قدم برمیدارد:

از بچه بودن خوشت میاد...؟؟؟

از اینکه مورد تمسخرش قرار بگیرم اصلا خوشم
نمی آمد:

تو هم از اذیت کردن خووشت میاد...؟

دستهایش محکم تر زیر تنم قلاب میشوند و با نفسی
بلند ، پیشانی اش را به پیشانی من میچسباند:

هم از بچه بودن خوشم میاد... هم از اذیت
کردنت...!

به تانیه نمیکشد گُر گرفتن تن من و ...توقف پاهای
او...

سرم را در سینه اش فرو میبرم تا زیر نگاه خیره اش
ذوب نشوم...

اما لبهای او همانجا روی گوشم قرار میگیرند:

_بزرگ نشو... بچه بمون برام... خُب...؟ بزرگ بشی
...

سرم را بالا می آورم تا ادامه ی جمله اش را
بشنوم...

که چشمهای لعنتی اش را ببینم... نگاه همیشه سُرخ
که با خونسردی اش تداخل داشت...

_میخواهی ناهار بریم بیرون...؟

خودم را در آغوشش جاسازی میکنم:

_ب بزرگ بشم...؟؟؟؟

خیره نگاهم میکند... چهره اش آنقدر عبوس است که
اگر هرکس برای بار اول ببیندش، از او زهره
میگیرد:

_بزرگ بشی با من نیمونی... کوچولو باش...

حسی سینه ام را چنگ میزند... نامفهوم به چشمهایش
نگاه میکنم و او بینی اش را به طره موی بیرون
آمده از شالم میمالد:

__ همیشه عاشق من باش...!

هر دو انگار فراموش کرده ایم... او سرپاست و... من
را مانند پر کاه ، روی دستانش گرفته...
و من ، بدون چشم داشت تمام قلبم را به او میدهم:

__ شنیدم آدما فقط یه بار عاشق میشن...!

چشمهایش انگار کلمات را از لبهای من
میدزدند... علت کلافگی اش را نمیدانم...
علت این پریشانی را که دائم ، تنم را به خودش فشار
میدهد:

_ الان به شنیدن اینکه فقط عاشق من شدی احتیاج دارم...!

دلم هُری پایین میریزد... لازم نیست حتی یک کلمه بگوید... هیچ کلمه ای نمیتواند وصف حال اکنون مرا شرح دهد... من ناباورم... مستم... دلیل چرخش ناگهانی اش را در این چند روز نمیدانم اما... میتواند نتیجه ی ایده های ناب جیران باشد...؟

گفته بود قدمی سمتش بردارم او سراسیمه به طرفم می آید و... اکنون باید خودم را بابت آن شرم و حیای دست و پاگیر روزهای اولم لعنت کنم...

_ اولین و آخرین کسی هستی که... عاشقش شدم....!

جمله ای که با سختی به زبان می آورم پلک های او را میندود و باعث میشود صدای زمختی از گلویش خارج شود...

و من جرأت گرفته ، برای دومین بار تمامیت قلبم را
در اختیارش میگذارم:

_هیچکس به جز تو توووی قلبم نمیاد...من فقط
عاشق تو شدم سردار...فقط...

حرفم با حرکت خشن دست او پشت گردنم ، و لبهای
پُر عطشش ، در دهانم میماند...

تک تک موهای تنم از ریشه سیخ میشوند...نبضم
حرکت تند خودش را آغاز میکند و قلبم با ندای
وحشیانه ای خودش را به جدار سینه ام میکوبد...

او قدم برمیدارد و تن من را هم بالا میکشد...

بوسه هایش طعم جنون دارند...

طعم دلدادگی...

طعم اسارت...

حلقه ی دستاتم را دور گردنش محکم تر کرده و بهتر
از روزهای قبل همراهی اش میکنم...

بوسه های حرفه ای او مرا به راه آورده اند...
خوب بلد شده ام چگونه در آغوشش جا
بگیرم... چگونه ببوسمش که دیوانه شود و...

به این میگفتن شناخت...؟

خشونت او آزار دهنده نیست... وحشیانه و ضرر
رسان نیست...
خشونتش گلوله ی آتشیست که نه تنها قلبم ، بلکه
تمام پوست تنم را نشانه میگیرد...

زهار

#۲۴۷

آنقدر بوسه های پر از کلافگی اش را ادامه میدهد ،
که برای ثانیه ای نفس کم می آورم...

در مرز خفگی مفرط که قرار میگیرم ، به سختی سرم
را عقب میکشم و قدم های او هم متوقف میشوند...

سینه ام برای ذره ای از هوا ، به شدت بالا می آید...
او نفس تند میکند و لبهایش را به گوشم میچسباند:

_خیلی زرنگی بچه م...درست قبل از رسیدن به خونه
پس میکشی...که کارت به اون کاناپه ی نرم...یا تخت
خواب عزیز من نرسه...؟؟

با گونه های داغ و نفس های تنگ اطرافم را نگاه
میکنم...

در محوطه ی ویلا بودیم...

اگر سیمین ما را میدید...؟

صورتتم را زیر گردنش پنهان میکنم و او قدم هایش
را دوباره آغاز میکند:

خيله خُب دسر شكلاتى...مىخوای ناهار بریم بیرون
یا نه...؟

سعی میکنم اطرافم را نگاه نکنم...
که نشان ندهم مدتهاست چنین مکانی نیامده ام...
که زندانی ویلا بوده ام و بیشتر از این مورد ترحم او
قرار بگیرم....

صدای شر شر آبی که از آب نما به حوض کوچک
اطرافش به گوش میرسد زیباست...
پرنده های خوش آوایی که آوازشان آزار دهنده
نیست...

او را از دور میبینم که تماسش را قطع میکند و با
اخم ، به طرف میز قدم برمیدارد...
دلَم برای هزارمین بار ضعف میرود...

نه به خاطر گرسنگی شکم...
برای گرسنگی چشمهایی که از نگاه کردن به او سیر
نمیشد...

هیبت و صلابتش به من حس امنیت میدهد...
موهای خوش حالتش...چشمهای لعنتی اش...
لبهایش...

شانه های پهن و دستهای بزرگش...
او برای من خدای جذابیت و قدرت بود...

تبسم شیرین مرا میبیند و قبل از نشستن ، موبایلش
را روی میز سُر میدهد:

حتما باید فشارخونت رو بالا بیارن که چیزی
حالتشون بشه...!

عزیزم..؟ چیزی شده...؟

حرف از دهان من خارج میشود و ابروهای او ،
همزمان بالا میپزند...

ثانیه ای همانگونه خیره ام می ماند و بعد که خوب
خجالتم داد ، عادی لب میزند:

_خوشم اومد... دوباره میتونی بگیش...!

قلبم تند میتپد و از طرفی... از این همه خودرای
بودنش خنده ام میگیرد...

صورتتم را سمتش خم میکنم و با خنده و گونه هایی
که احتمالاً سرخ شده بودند میپرسم:

_چ چی رو...؟

چتری هایم را مرتب میکند و به من اشاره میکند:

_همونی که چند لحظه پیش گفتی... البته اسمم رو
بگی ام بد نیست...!

صدای خنده ام را کنترل میکنم و شانه هایم از شدت
تخس بودن این بشر ، آهسته و ریز ، میلرزند...
دست جلوی دهانم میگیرم و او به خنده هایم خیره
میشود...

لحظه های طولانی ، که تقریباً خنده ی من را با نگاه
لعنتی اش بند می آورد...
میز غذا توسط گارسون چیده میشود و او...
لم داده روی صندلی اش ، خیرگی اش را دوام
میبخشد و خجالت زدگی من را بیشتر...

زهار

#۲۴۸

صدای موزیک را کم میکند و تماس تلفنش را
همزمان برقرار میکند:

بگو بهادر...

...

کجایی الان...؟

...

نه...ویلا نه...ببرش هتل....

...

نیم نگاهی به من می اندازد و کنجاوم میکند...
گوشی را که دست به دست میکند، فرمان را با دست
مخالفش کنترل میکند:

بهش نگفتی چرا برداشتی تا اینجا آوردیش...؟

...

خودم را جمع میکنم...صدای او کم کم بالا میرود:

عقل تو از دست دادی...؟ نزار بره... هرطور شده
نگهش دار من میام...

..._

میگم نگاهش دار... اگر اون زن قدم از قدم برداره
بیچاره ت میکنم بهادر...

زن...؟

ناگهان قلبم کوبش میگیرد...

دل یک جوری میشود...

آن زن... زنی که سردار درموردش حرف

میزد... مادرم بود؟؟؟؟؟

ریتم منظم نفس هایم را از دست میدهم و تکیه از

صندلی میگیرم...

به هم ریختگی و آشفتگی ام را میبیند و کلافه تر از

قبل ، گوشی را باز دست به دست میکند:

_بگو... آره بهش بگو چرا آوردیش... بهادر زنه بره
من تو رو از هستی ساقط میکنم نگهش دار...!

بغض آشنایی گلویم را فشار میدهد...
مادرم بود...؟ واقعا...؟ راستِ راست...؟
اشک از گوشه ی چشمم میچکد و ناباور میخندم...
گفته بود... سردار گفته بود اگر بخوام یک روزه او
را برایم پیدا میکند...
سر قولش ماند...

اشک میریزم و میخندم...
سردار یک نگاهش با من است و یک نگاهش به
خیابان...
یک دستش با تلفن و دست دیگرش روی فرمان:

_دارم میام... نه خودش میدونه... قطع کن و قبل از
اینکه گند بزنی درستش کن...!

تلفنش را روی داشبورد می اندازد و با نگاه دیگری
که به چشمان من می اندازد ، ماشین را آهسته به
کنار خیابان میکشاند...

دست روی دهانم میگذارم و ناباور نگاهش میکنم...
واقعا مادرم را پیدا کرد...؟

تا لحظاتی دیگر میتوانستم ببینمش؟؟؟

لحظه ای خیره ی اشکهای حلقه زده در چشمانم
میشود و چهره اش درهم فرو میرود،،،
با کف دست اشکهایم را پس میزنم و بینی ام را بالا
میکشم:

ت تو...مادرمو ...پیدا کردی...؟

پوفی میکشد و با کف دست ، پیشانی اش را میمالد:

قرار نبود اینجوری بفهمی...ولی مجبور بودم اون
تلفن رو جواب بدم ...

باز هم میخندم و ریزش اشکهایم دست خودم نیست
که:

س سردار تو... تو واقعا ما ادرمو ب برام
آوردی... تو آوردیش...

نفس حرصی اش را از بینی بیرون میفرستد و تتم را
به طرف خودش میکشد...

دست دور تتم حلقه میکند و موهایم را مینوازد...
من در آغوش امن او جا میگیرم و بوسه های تشکر
آمیزم... هزاران بار روی سینه اش فرود می آیند...

زهار

#۲۴۹

گام های تندم را به طرف لابی بزرگ آن هتل
برمیدارم...

دل دل میزنم برای دیدن زنی که رویای کودکی هایم را
از من گرفته بود...

عمر چهارده ساله ای که به من بازگردانده نمیشد...

حسرت ها و آه هایی که در سینه ام تجمع کرده
بودند... هرگز با در آغوش کشیدن او ، پاک
نمیشدند...

گذشته ی من برنمیگشت...

آزادی ام...

روح بلندپروازانه ای که میخواست روزی یک
موزیسین بزرگ شود... یا مثلا پزشک...

تکلم من... دیگر مثل سابق نمیشد...

میان خانواده ی کامیاب دوست داشته نمیشدم و برای
به مشام کشیدن عطر تن آن زن ، دل دل میزدم...

سوالهای یکی یکی جواب میگرفت...

یا میسوختم...

یا آبی میشد برای سوسوی آتش درونم....

سردار پشت سرم قدم برمیدارد و نگاه بی قرار من ،
گرداگرد لابی میچرخد...

اولین زنی را که میبینم ، سرجایم میخ میشوم...
اوست...؟

این زن جوان و مرتب...؟

کودک سه چهار ساله ای سراسیمه سمتش میدود و
مردی به طرفش گام برمیدارد...

نه او نیست...

زنی دیگر...زنگی که چادر مشکی سرش کرده و به
جز سرامیک های کف ساختمان ، انگار چیزی
نمیبیند...

نه مطمئنم او هم نیست...

سردار از پشت بازویم را میکشد:

_آروم باش...هیچکدوم ازینا مادرت نیستن...!

نگاه خواهشمندم را به او میدهم و او با اخم های
شدید ، خیره ی بی تابی من...
یکی از کارکنان هتل ، بادیدن سردار به طرفمان
میدود:

_سلام آقا...خوش آمدید...مهمونتون اتاق ۳۰۳
هستن...راهنماییتون کنم...؟

سردار سر بالا می اندازد و او را میفرستد...

نگاهم یه سقف دوخته میشود...
مادرم...مادر من...؟

ممکن بود کسی دیگر خودش را جای مادرم قالب زده
باشد...؟

ملتسانه خیره ی سردار پر از اخم شده و پا به پا
میشوم:

لُ لُطفًا زوودتر بریم...!

نفس کلافه اش را فوت میکند و بازویم را به طرف
آسانسور میکشد...

شمارشگر آن آسانسور لعنتی به سختی بالا میرود...

و درست در طبقه ی پنجم ، متوقف میشود...

پر از هیجان و اضطراب از آن پیاده میشوم و گام
هایم را در آن راهروی طویل میگردانم...

عددها را نگاه میکنم...

یکی یکی...

و چند لحظه بعد ، اتاق شماره ی ۳۰۳ ...

تار سیدن به آن در ، چند بار سکندری میخورم و
خودم را جمع میکنم...

دست روی حلقه ی در میگذارم و چند ضربه ی
کوتاهم بی توجه میماند...

سردار که از پشت سرم میرسد ، با نگرانی به طرفش
برمیگردم:

_ک کسی این تو نیست سردار...چرا درو باز
نمیکنه؟؟؟

کف دستش کنار گونه ام مینشیند:

_آروم باش...الان در باز میشه...تو مادرتو میبینی
آهو...برات پیداش کردم...!

با بغض سر تکان میدهم و همان لحظه در با صدای
پایین کشیده شدن دستگیره اش ، باز میشود...

بی نفس سر برمیگردانم و خیره ی عقب رفتن لنگه
ی در....

قلبم گرومب گرومب میزند...

اشک از گوشه ی چشم شُره میکند و پشت در...

در آن چهارچوب مستطیلی شکل... قامت نحیف زنی
را میبینم که... روزی حتی با نگاهش نوازشم
میکرد...

موهایم را میبافت...

لالایی میخواند....

زهار

#۲۵۰

پاهایم به زمین میچسبند...

نگاه خُشک شده ی او ، با حلقه های اشک ، خیره ی
صورت من میشود...

شبیه من... او خودِ خودِ من بود...
یا درست ترش اینکه... من خودِ خودِ او بودم...
چشمانش...
ابروهایش... قد و قامت ریز و نحیفش...
حتی موهایی که لابه لایشان پر از تار های سفید
بود...
حالا میفهمیدم شبیه چه کسی بودم...
دختری که با خاندان کامیاب فرق داشت... با مادرش
مو نمیزد...
مادری که... چهارده سال از دخترش دور بود...
مادری که متهم بود...
متهم به بد بودن...
آن زن با چین و چروکهای ریز و درشت گوشه ی
چشمش...
زنی که چهل سال داشت و مانند شصت ساله ها دیده
میشد....

لبه‌ایم برای گفتن کلمه ای که درخور آن لحظه باشند
به سختی می‌جنبند...

چشم‌هایم مدام روی اجزای صورتش می‌دوند...
روی تارهای سفیدی که کناره‌های روسری اش به
بیرون راه پیدا کرده اند...

جسم سنگینی روی سینه ام قرار گرفته و فشار می
آورد...

او مادرم است...

مادر من... با همه ی بدی‌ها و خوبی‌هایش...

پاهایم می‌لرزند اما... همان لحظه بی‌تردید آن نیم‌قدم
فاصله را برمیدارم و خودم را در آغوشش می
اندازم...

دست‌های او به سرعت دور تن من قفل میشوند و
دستگیره ی در را رها میکند...

هق هق بلندی از گلویم خارج میشود و زبانم... برای
صدا زدنش می‌لنگد...

او حریصانه عطر تتم را به ریه هایش میکشد و این زن... همان خراب بدکاره ای بود که میگفتند گردی شده...

که برای چند ورق اسکناس مرا فروخته...
که باز هم از من ، به خاطر پول گذشته است...

این زن...

همینی که با پریشانی و اشکهای روانش سر و صورتم را غرق بوسه میکند....
همان آشوبیست که کامیابها از آن دم میزدند....

با هر بوسه مرا دخترش خطاب میکند و من چهارده سال در حسرت این صدا سوخته ام...
در حسرت یک مادر...

کسی که عهده دار محبت خرج کردن برای من باشد...

دستهایش قاب صورتم میشوند و هردو با سیل روان اشکهایمان ، خیره ی هم میشویم...

پیدات کردم...بالاخره پیدات کردم دخترم...کجا بودی
تو...؟ها...؟

م ما ماان....

پلکهایش را روی هم فشار میدهد و این بار از ته دل
میگیرد...

باز هم یک آغوش محکم...

یک سینه ی فراخ و پر از سوختگی...برای پذیرفتن
من...

آهو...

دختر گلبهار...

و حتی معلوم نیست سردار چه موقع ما را تنها
گذاشته...

کی آنجا را ترک کرد...؟

_کجا بودی...؟ من اومدم توی اون ویلا... اومدم
دنبالت اما گفتن نیستی... گفتن ازدواج کردی...

وا میروم..

آن روز... همان وقتی که آق بابا در را رویم قفل کرده
بود... صدای جیغهای من را نشنیده..؟

چانه ام میلرزد و او دستهایم را فشار میدهد:

_اونی که همراهت بود... شوهرته؟؟؟؟

پلک میبندم و با شعف و غم و... سردرگمی سر تکان
میدهم... کلمات در دهانم گم شده اند انگار...

اشکم را پاک کرده و سرش را سمت کج میکند:

_یه حرفی بزن... چهارده ساله مامان گفتنت رو
نشنیدم... تو حسرتش سوختم ...

لبه‌ایم رو به پایین کش می‌آیند...

_م مامان...

شانه هایش می‌لرزند و سرش را روی زانوهایم
می‌گذارد...

نمی‌پرسد علت لکنت زبانم را؟؟؟

زهار

#۲۵۱

سر خم می‌کنم و بوسه‌ای روی موهای بیرون زده از
روسری اش می‌کارم...

_ک کجا بودی م مامان...؟ چ چرا... چرا ولم
کردی...؟

به ناگهان سرش را از روی زانوهایم برمی‌دارد و با
حالت عجیبی خیره‌ام می‌شود...

با تعجب و سردرگمی...

من حق میزنم:

_م منو توی اووون عمارت و ولم ک کردی...من س
سه ساله ک توی اووون ویلای ل لعنتی زندونی
بووادم...چ چرا سراغی ازم نگرفتی؟؟؟

احزای چهره اش منقبض میشوند و جای اینکه جواب
سوالم را بدهد ، میپرسد:

_همیشه ...همیشه اینجوری حرف میزنی...؟

لبه‌ایم را روی هم فشار داده و سری تکان میدهم...
او اما با چهره ای وا رفته ، عقب می‌رود:

_یعنی چی...؟ تو لکنت زبون داری...؟ از چیزی
ترسیدی...؟

یا اینکه تب کردی به دادت نرسیدن...؟

صدایش می‌لرزد و تنها درد من اکنون ، لکنت زبانم
نبود...

_چی باعثش شده ...؟ها؟تو بلبل زبون مامانت
بودی...لکنت زبون نداشتی که..._

_اینا الان مُ مهم نیست...بگو چ چرا چهارده سال
سراخی از دخترت نگرفتی...؟ز زندان بودی...؟_

انگار که درد میکشد...سناریوی غمناک رسیدن من ،
بعد از چهارده سال به مادرم ، کمی دراماتیک شده
بود...

_منو به جرم نکرده انداختتم زندان...اون خانواده ی
کثیف...جرم رو گردن من انداختن که کثافت
کاریاشون رو لاپوشونی کنن...چهارده سال منتظر
دیدنت بودم...منتظر بغل کردنت...کی جواب این همه

سال دوری منو از دخترم می‌ده...؟ لایق انتقام من
هستن یا نه...؟

او را واقعا به جرم قتل غیر عمد پدرم زندانی کرده
بودند...؟

می‌گوید جرم نکرده و... این یعنی او بی گناه به زندان
رفته... بی گناه متهم شده...؟

جرات پرسیدن حقیقت را ندارم...

جرات نمیکنم در مورد هویت واقعی ام حرفی بزنم..

جرات نمیکنم حتی در مورد قاتل واقعی پدرم سوالی

بپرسم...

نگاه میکنم چهره ی شکسته اش را... زنی در آستانه

ی چهل سالگی که... خیلی بزرگتر از سن و سالش

نشان میداد:

من محمد رو نکشتم... تنها مرد خانواده ی کامیابها

اون بود... متین... آقا... سر به زیر... گنداب بقیه رو

خواست جمع کنه که پاهاش تو همون باتلاق لعنتی
گیر کرد...

_پ پس کی کشتش...؟ها...؟

زن با گریه میخندد و فین میکند:

_نکنه واقعا فکر میکنی من از عمد ماشین رو روی
بابات پیش کشیدم؟؟؟

کلافه از روی مبل و از کنار او بلند میشوم و میان
همان اندک جا ،...قدم های رفت و برگشت
برمیدارم...

ناخن میجویم و این زن بسیار به من شباهت دارد...

_من محمد رو دوست داشتم ... اهل خیانت به شوهر
نبودم...اون خانواده بدجور از من متنفر بودن...خیلی

انیتم کردن...حتی چهارده سال تورو از منی که پشت
میله های زندان حبس بودم گرفتن...

آنها بد بودند...

بد بودند که یک طفل کوچک و معصوم را مقصر
گناهان و کوتاهی های خود میدانستند و اکنون باور
کردن یا نکردن این زن ، توفیری در اصل ماجرا
ایجاد نمیکرد...

شهامت خرج میکنم...

دل میکنم و به سختی لب میزنم:

_کی بابام رو کشت....؟اصلا...محمد پدر من هست یا
نه....؟

زهار

#۲۵۲

سردار:

کجا بود..؟ چطور تا اینجا آوردینش؟

کیوان ، که خودش یکی از زیر دستهای بهادر بود دستهایش را در هم قفل میکند و مقابل سردار سرش را پایین می اندازد:

همینجا بود...رامسر...!

سردار دستی به ته ریشش میکشد و مرد ادامه میدهد:

توی یه خونه ی اجاره ای زندگی میکرد.ظاهرا واسه پیدا کردن دخترش اومده و اونا بهش گفتن دخترش ازدواج کرده و دیگه رابطه ای با خانواده ی کامیاب نداره....

فک سردار سخت میشود ... این به واقعیت تبدیل
میشد... رابطه ی آهو را بالکل با آن گفتارهای مرده
خوار قطع میکرد... دیگر حتی روی آهو را نمیدیدند...

کجا بوده تا حالا...؟ چرا دخترشو ول کرده...؟

مرد دستی به موهای کم پشتش میکشد:
زندان بوده آقا...

سردار یکه میخورد و برای لحظه ای خیره ی صورت
مرد:

زندان چرا...؟ به چه جرمی...؟

قتل غیر عمد محمد کامیاب!

مردمکهای سردار تکان میخورند... دخترک گفته بود
کامیاب ها به مادرش تهمت قتل زده اند... اما فکرش

را هم نمیکرد عروسشان پانزده سال حبس کشیده
باشد...

آهو میدانست مادرش زندان بوده...؟
که اگر اجازه ی دیدن مادرش را نداشت...دلیل داشته
است...؟ که مادرش از پشت میله های اجباری حتی
نمیتواند رنگ آسمان را ببیند...؟

_ کی آزادش کرده...؟

_ آقا کل حبسش پونزده سال بوده که نزدیک به هفت
هشت ماهش مونده...اونم از طرف رییس زندان
تشویقی عفو گرفته...ظاهرا چند جز آخر قرآن رو
حفظ بوده...

سردار اخم میکند:

_ چه ربطی به قرآن و حفظ کردنش داره؟ مگه شاکی
نداشته...؟

حبس ديه رو كشيده ، مابقيش از طرف قانون اعمال شده ...قانون زندانم اينه كه ، زندونيائي كه قرآن رو از حفظ ميشن عفو ميگيرن مابقى حبسشون رو...

سردار هر لحظه از آن خانواده ی کثیف منزجر تر و عاصی تر میشود:

تحقيق كنيد....ميخوام قاتل واقعي محمد سه سه سوته پيدا بشه...

كيوان سرش را كج ميکند .با آن هيبت غول مانندش از سردار ميترسد:

آقا جسارته...فقط پيدا كردن قاتلي كه به جز اون خانواده كسي از وجودش خبر نداره يه كم سخته...اگر اين خانم باهامون همكاري كنه زودتر پيداش ميكنيم...

سردار سر تكان ميدهد و قبل از رفتن ميگويد:

فَعْلَا هَمِينْجَا سَاكْن بَشَه تَا بَعْد...چشم ازش
برندارین...گم بَشَه همتون اِخْرَاجید...!

چند تَقَه روی در میزند و منتظر میماند...
نزدیک به دو ساعت است که آن ها را با هم تنها
گذاشته است و بیشتر از آن را صلاح نمیبیند...

اگر با مادرش خو بگیرد؟

لحظه ای بعد ، دخترک با چشم های سُرخ و ورم
کرده در را به رویش باز میکند...

سردار با اخم سلام میدهد :

خوبی...؟

آهو سر تکان میدهد و لحظه ای از سوزش چشمهای
دردناکش پلک میبندد:

_اوم...م میخوای بیای داخل...؟

گره کور ابروهای سردار کور تر میشود...
میخواهد...؟ این دیگر چه سوالیست...؟
باید برگردند ویلا...

دیدار با مادر برای امروز کافی نیست...؟

زهار

#۲۵۳

_بهتر نیست بزاریم استراحت کنه...؟

آهو نمیفهمد و... مادرش را تازه پیدا کرده
است... میخواهد پیشش بماند خب...!

م من می خوام امشب پی ش م ماماتم بمونم...م
میشه...؟

سردار چند ثانیه نمیفهمد و... لحظه ای بعد لبهایش
کشیده میشوند:

امشب...؟ یعنی بمونی تا فردا...؟

آهو لبش را از داخل میجود... درک نمیکند آهو را...؟
فقط یک شب... میخواهد بعد از چهارده سال و اندی با
مادرش تنها بماند... میخواهد شب کنارش
بخوابد... موهایش را او بیافد و... تک تک سوالهای
آهو را جواب دهد...

ف فقط همی ن امشب... ف فردا بیا دنبالم دییگه...!

چهره ی سردار کاملاً جدیست اما از درون کاملاً وا
میرود...

بفرما... این هم عواقب پیدا کردن مادرش...

لحظه ای از عوضی بودن خودش عوقش میگیرد
اما... خب نمیخواهد دخترک را شب ، اینجا بگذارد و
برود...

این دختر مگر خرید عروسی نداشت...؟

مگر نمیخواست آن لباس عروسی که تا فردا میرسید
را برایش تن بزند؟؟؟

سردار فقط چهار روز وقت دارد و... یک روزش را
به آن زن بدهد...؟

نمیخواهد به بعد از آن فکر کند ...

به اینکه او را تا ابد برای خودش نگه دارد فکر کرده
بود اما...

ممکن بود دیگر هیچوقت این نگاه های گرم و پر از
اعتماد را نداشته باشد...

ممکن بود دیگر هیچوقت مانند اکنون دل به دلش
ندهد...

در آغوشش مانند یک جوجه ی باران خورده جمع
نشود...

ممکن بود دیگر بوسه های پر شتاب سردار را آنقدر
نفس گیر و زیبا ، جواب ندهد...

سیب گلوی سردار تکان میخورد و قدمی به او ، که
در را گرفته بود نزدیک میشود:

_ الان آماده شو... فردا بازم میایم...

دخترک با چانه ی لرزان پا روی زمین میکوبد و
جسم لرزان درون سینه ی معراج را به تکاپو می
اندازد:

_ م من میخوام بمونم... خ خواهش میکنم...!

سردار اخمش غلیظ تر میشود و شاید میبایست از
سایه ی نحس آن پیرمرد استفاده برد:

_اگر آق بابات زنگ بزنه چی...؟ شاید اصلا بخوان
بیان ویلا... من بگم آهو کجاست...؟

آهو دست روی پلکهای داغش میگذارد و فشار
میدهد:

_ت تو... همیشه ی یه راهی بلدی... خواااهش م
میکنم عزیزم...

سردار کلافه و پریشان ، فاصله را به صفر میرساند
و اصلا به اینکه ممکن بود کسی آنها را ببیند اهمیتی
نمیدهد...

دست دور کمر باریک و تراشیده اش حلقه میکند و
تن کوچکش را به خودش میفشارد:

_خیله خُب... فقط تا ساعت یازده... شب میام
میبرمت... حرفی هم توش نیست ادامه ش نده...

آهو نمیداند تشکر کند یا او را به خاطر خودخواهش
سرزنش کند...

فقط با نگاه معصوم و عاشقش ، زُل میزند در
چشمهای کلافه ی سردار:

ب باشد...

ناچارا قبول میکند و سردار پر از حرص خواستن
و...حسی که نمیخواهد اسمش را ترس بگذارد ، چانه
اش را در مشت میگیرد و بوسه ی کوتاهی روی
لبهایش میکارد...

حالا که این حس لعنتی سراغش آمده...همین
اضطراب که داشت سه روز آینده را به او یاد آور
میشد ، بیشتر از هر زمانی حضور او را میخواهد
و...اشتباه کرد...؟

باید پیدا کردن آن زن را شرط ماندنش میکرد...؟
نمیخواهد بیشعور و عوضی باشد اما...

چگونه او را نگه دارد... که پرواز نکند...
و بر بوم خانه ی کسی دیگر ننشیند...

آهو با پوست گل انداخته نگاهی به اطراف می اندازد
و ...میبیند که سردار انگار قصد رفتن ندارد...

_ب پرو دیگه...س ساعت یازده بیا سراغم...!

سردار خال لبش را با فشار لمس میکند و نگاه از
آنجا برنمیدارد:

این لطفم رو باید جبران کنی بیبی...

آهو از شیطننت و خباثت افکار او خبر دارد و از
جایش تکانی میخورد:

_امم...باشه...خیلی زووود نیای ها...س ساعت
یازده..._

سردار دیوانه میشود برای "باشه" گفتنش... برای قبول کردنش و... مگر میداند چگونه باید لطف سردار را جبران کند...؟

سردار بوسه ی عمیقی زیر چانه اش میزند و همانجا نفس میزند:

_وقتی اومدم ...میخوام آماده باشی...حتی سی ثانیه هم نمیخوام منتظر بمونم...خُب...؟

زهرا

#۲۵۴

شبکه ها را بالا پایین میکند و ...دائم چشمش را روی ساعتش میچرخاند...
لعنت به عقربه های این ساعت...

تقریبا صدمین باریست که نگاه میکند و آن لعنتی ها
هنوز از نه هم عبور نکرده اند...

پلک میبندد و گردنش را به مبل تکیه میدهد...
چقدر ویلا سرد و تاریک به نظر میرسید...
لحظه ای به نبودن همیشگی او فکر میکند و... سرش
گر میگیرد...

به دیبایی که بارها تماس گرفته و بیشترشان بی
جواب مانده...
که میخواهد مشکلشان را برطرف کند...
که میگوید از بین پدرش و سردار... حتما سردار را
انتخاب میکند...
دیبیا سردار را میخواهد و با گناه نکرده دنبال عفو و
بخشش او...
حتی نمیداند چه جوابی به او بدهد...
از این سردرگمی بیزار است...

از اینکه میخواهد از حضور دیبا استفاده کند تا دست پدرش را رو کند...

از اینکه آن آرش بی همه چیز ، تا هفته ی آینده از ایران خارج میشد و سردار هنوز هیچ غلطی نکرده بود...

از کیان بدجوری شکار است و...میداند که دارد زیرآبی میرود...

فیلم کامل آن شب را در دست دارد...

همان فیلمی که کیان و آن عروس هرجایی حاج حسین ، در حال معاشقه ی پا درختی هستند...

همانی که کیان قرار بود ادیت شده اش را به سردار بدهد و مردک ، شرط گذاشته بود که آهو آن فیلم را ببیند...

نفس تند و خشمگینش را بیرون میفرستد و سرش را بلند میکند...

چه فکر میکند با خودش...؟

که پاداش گُهِ کاری هایش ، آخرِ دست ، آهو
میشود...؟

که سردار دخترک را دودستی تقدیم او میکند...؟

سردار حتی اگر تک تک کامیاب ها را زنده زنده چال
کند...حتی اگر دخترک برای فرار از او بال بال
بزند...اجازه نمیدهد هیچ احدی حتی نوک ناخنش را
لمس کند...

پره های بینی اش از هجوم افکار لعنت شده ، باز و
بسته میشوند...

کیان را دفن میکند اگر بخواهد هرز بپرد...

مرد غیرتی و حسودی نبود اما...

نسبت به چیزهایی که مالکشان بود ، حتی سر
سوزنی بخشش نداشت...

این دختر برای او بود...

چشم های عاشقش...آغوش نرم و دست های
گرمش...

همه و همه اش مال سردار بود...

ضربه ی محکمی زیر میز میزند و سمت شلوارش
قدم تند میکند...

نمیتوانست بیشتر از آن ، هوای سنگین آن خانه را
تحمل کند...

شلوارش را تن میزند و کمر بندش را میبندد...
صندل های عروسکی دخترک را زیر مُبل میبندد و
کلافه تر از قبل ، سوییچ و موبایلش را چنگ میزند و
از ویلا بیرون میرود...

دقایق طولانی رانندگی میکند...

به ساحل میرود...

پیپ دود میکند و رد لبهای دخترک را نفس میکشد..

بارها و بارها ساعت را نگاه میکند و درست رأس ساعت ۱۰:۳۰ بی طاقت تر از هر لحظه ای ، سوار ماشین میشود...

ده دقیقه بعد ، وقتی خودش را روبه روی آن هتل میبیند... حس وحشتناکی وجودش را مسخ میکند... میترسد...

برای اولین بار میترسد...

از وابسته شدن...

از اینکه نتواند بگذرد...

از اینکه همان بشود که سالها از آن فراری بود...

میترسد چون ته این قصه را میخواند...

میداند که هیچوقت اجازه ی دور شدن به او نمیدهد اما...

چرا تاکنون به این فکر نکرده بود که چرا...؟

دلیل این همه کلافگی.. این همه بی طاقتی چیست...؟

چرا از رفتن او میترسد...؟

چرا از عوض شدن نگاهش میترسد...؟

پلک میبندد و نفس محکمش را بیرون میدهد...
نمیخواهد اکنون به این ها فکر کند...
نمیخواهد آن جواب وحشتناک را از خودش بگیرد...

در ماشین را محکم میبندد و به آن تکیه میدهد...
ساختمان هتل زیر آن همه نور میدرخشد و سردار
بدون صبر ، شماره اش را میگیرد...

بوق ها کلافه ترش میکنند...

سر بوق چهارم ، صدای آرام و دلنشین آن آهوی
کوچک و دلبر ، گوشش را مینوازد:

ه هنوز زوده ها...!

سردار پلکهایش را با دو انگشت میفشارد و جدی لب
میزند:

بیا پایین...!

زهار

#۲۵۵

قطع میکند تماس را و شماره ی دیگری میگیرد:

_ سلام آقا..._

_چی شد این لباس...؟سه روزه منو علاف یه پیرهن
توری کردی؟

_قربانتون بشم ، من بازم به این دختره ساقی زنگ
میزنم...گفته با پست پیشتاز از اسپانیا میرسه..._

سردار پلک میندد و با صلابت و جدیت همیشگی اش
حکم میکند:

تا صُبح میخوام جعبه ش پشت در ویلا باشه...

تماس را پایان میدهد و گوشی را از پنجره ی باز ، به داخل ماشین پرت میکند...

دست هایش را از زیر آن اوور کت ، به جیب هایش میفرستد و نگاهش را به درب ورودی لابی میدوزد...

پنج دقیقه را با کلافگی میگذراند و درست وقتی که میخواهد به طرف آن ورودی شیشه ای قدم بردارد ، یک جسم کوچک پالتو پوش از دور به طرفش می آید...

در جای خود منتظر میماند...

او می آید و سردار این ضربان اوج گرفته را درک نمیکند...

آن حس لعنتی که میگوید همانجا ، لابه لای آدم هایی که میایند و میروند... محکم در آغوشش بگیر... ببوسش و او را تا خود خانه ، روی دست های خود ببر...

از جایش تکان نمیخورد و دلبرک با اخم های شیرینش نزدیک میشود:

خ خیلی ب بدقولی...

نق میزند و سردار با خشونت بازویش را میکشد...
آهو با تعجب و مردمک هایی که در لحظه گشاد
میشوند ، خیره ی پنجه ی قوی سردار میشود..
سینه به سینه که می ایستند ، سردار با عنبیه های
سُرُخ و فک قفل شده ، خیره ی صورت مهتابی
دخترک میشود...
که چگونه شوکه و متعجب به واکنش او نگاه میکند:

سردار...؟

_دیگه شبا هیچ گوری نمیمونی...تا من نگم جایی
نمیری...چه خونه ی آق بابات باشه...چه کنار
مادرت...!_

چانه ی آهو لرز کوچکی میگیرد و یکه میخورد:

_ این چه طرز ب برخوردارده...؟

سردار چانه اش را میگیرد که از بغض نلرزد:

_ گفتم دلم نمیخواود بمونی و موندی...!

آهو باورش نمیشود...دقیقا چه بلای بر سر سردار
آمده...؟

_ خ خودت گفتی تا سااعت یازده بمون...م من امروز
مادرمو پیدا ک کردم...از م من چه انتظاری داری...؟

صورت به صورت دخترک می ایستد و نفس هایش به
شکل بخار در هوا آزاد میشوند:

_ منم تازه تورو پیدا کردم...نمیخواوم با کسی تقسیمت
کنم...دیگه جایی نمیری آهو...فهمیدی...؟؟

قلبش نمیداند از این جملات پر از زورگویی .. و پر از احساس ... ضرب بگیرد یا درد...

مردمکهایش می‌لرزند و سر تکان میدهد...

سردار مادرش را به او داد...

گل‌بهار را سردار پیدا کرد و ... میشود حقایق را به مرور فهمید...

شنیده هایش را پشت گوش می‌فرستد و ... امتناع کردن های مادرش برای گفتن حقیقت را هم فراموش میکند:

__ ب باشه... د دیگه جایی نمیرم...

نگاه سردار روی چشمان معصومش میخ میماند و فشار انگشتانش روی چانه ی دخترک ، بیشتر میشود...

آن حس سرکش و وحشی ، که میگوید موهایش را چنگ بزن و همینجا تا نفسش میرود ، از لبهایش کام بگیر را به سختی سرکوب میکند...

نگاه سر میدهد روی لبهای نیمه بازش و با دلتنگی
زیاد و... آن آشفتگی درونی ، لب میزند:

_سوار شو...!

زهار

#۲۵۶

آهو تند و تند از مادرش میگوید...

سردار باید بشنود... باید اطلاعات کسب کند اما
لعنت...

اکنون به جز نفس کشیدن عطر تن او ، هیچ چیز
دیگر به ذهنش نمیرسد...

همین کنار پارک کند؟؟؟

فرمان زیر انگشتانش له میشود ... نزدیک هستند
دیگر ،، نه...؟

در یک حرکت سمت داشبورد خم میشود تا پاکت
سیگارش را بردارد...
عطر مسخ کننده ی دخترک که زیر بینی اش میپچد ،
برای لحظه ای کنترل فرمان را از دست میدهد..

_ سردار...؟

گلویی صاف میکند و بعد از باز کردن در داشبورد ،
فورا پاکت سیگار را برمیدارد...
درش را محکم میبندد و جلویش را نگاه میکند...

_ ت تو ی ماشین...؟ می- خوای سیگار بکشی...؟

سردار یک نخ بیرون میکشد و با فندک ماشین
روشن میکند:

_ اذیت میشی...؟

_ د د ا ا ا ر م حرف میزنما...!

سردار پُک عمیقی به سیگار میزند و ثانیه ای
صورتش را نگاه میکند... دخترک عاشقش است...
رهايش نمیکند... حتی اگر حقیقت را
بفهمد... میبخشد...!

_ حرف بزن... من شیشه رو پایین میکشم...!

صدایش از دود مانده در گلویش خَش بر میدارد و
بارها به این فکر میکند که... کاش اکنون مادرش را
نمیداد... کاش کمی صبر میکرد...

_ ت تو دوست ن نداری من پیش مامانم بمونم...؟

سردار زبانش را روی لب پایینش میکشد...
خب کلافه است و لعنت به این حال بد:

_من مشکلی با این موضوع ندارم... نه تا وقتی که
شب رو برگردی پیش خودم...!

قلب دخترک ضرب تندی میگیرد و تبسم شیرینی
میزند... هنوز از سردرگمی های همیشگی اش خارج
نشده است اما... کمی بیشتر از قبل آرامش گرفته :

_م من که جایی رو به غیر از تو ندارم...!

جوابش سردار را آرام نمیکند:

_اگر داشتی... میموندی...؟

_چ چی...؟

سردار راهنما میزند و به راست میچرخد:

_اگر کسی رو به غیر از من داشتی... پیشش

میموندی...؟

و آهو نگاه پر از عشقش را نثار مرد خموی روبه
رویش میکند:

کجا برم.. که اینقدر دوش داشته باشم...؟

حسی از لذت وارد رگ های سردار میشود...
حس امنیت از دست داده اش را به دست می آورد و
دست کوچکش را از روی پایش چنگ میزند...
با دست چپش هم آن سیگار را لای انگشتانش
گرفته.. و هم فرمان را اداره میکند...
دست دلبربک را روی ران پای خودش قرار میدهد و
دلش فقط زودتر رسیدن را میخواهد...

زهار

#۲۵۷

رو حرفت هستی دیگه...؟

آهو با پوست سرخ و سفید ، نگاهی به دستهایشان
می اندازد:

_ کِ کدوم...؟

سردار کاملاً به صورت ناخودآگاه ، به جای کام گرفتن
از آن سیگار ، انگشتهای کشیده و سفید آهو را
عمیق میبوسد و قلب دخترک را از جایش میکند:

_ ظهر گفتمی اگر اجازه بدم بمونی جبران
میکنی... میخوام بدونم جبران کردنت چجوری است...؟

آهو در جایش تکانی میخورد و گلویی صاف
میکند... سردار اما امشب او را میخواهد...
چیز با ارزشی از او نمیگرفت...

فقط از تنش... از رایحه ی مست کننده اش آرامش
میخواست و حتی فکر کردن به آن ، باعث میشد تمام
عضلات تنش منقبض شوند...

سیگار دست و پاگیر را از پنجره بیرون پرت میکند و
بار دیگر ، سر انگشتانش را با رد خیس بوسه هایش
، مُهر میزند:

_ هوممم...؟ آگه بدونی چقدر از جبران کردنات... از
اون قول های کوچیکت خوشم میاد...

آهو با خنده ای دستپاچه سر برمیگرداند و پنجره را
نگاه میکند...

سردار دلش برای این شرم و حیا میرود...

برای همین اولین بودن...

برای چشمهای زیبا و پر از احساس دخترک:

_ ببینم وقتی دارم زیپ اون لباس عروس لعنتی رو
پایین میکشم ، چقدر سُرخ و سفید میشی...؟

پوست دخترک در ثانیه گُر میگیرد و لحن بی تاب این
مرد امشب ، برایش یک موج بزرگ می آورد...

فشار میدهد دستش را و حالا جلوی دروازه ی بزرگ
ویلا قرار دارند:

هی خانم...؟منو نگاه...

نگهبان با دیدن فلاشر بالای سردار فوراً به سمت در
میدود و آهو بالاخره رودر رویش مینشیند...

چشم در چشم...

سردار مچ دستش را میکشد تا تنش را به آغوش
بکشد...

و درست وقتی که بالاته هایشان به هم میچسبند ،
صدای نفسهای تُند آهو سردار را آتش میزنند...

سردار به نگهبانی که زیر نم نم باران منتظر پیاده شدن آنها بود نگاه میکند و نگاهش را خیلی ریز به سمت لبهای نیمه باز او سر میدهد:

دلم میخواد وقتی زیپ اون لباس تور لعنتی رو باز میکنم ، همین پوست سُرخ رو ببینم... همین عطشی که از چشمام میدزدی...

آهو تقریباً سرش را در یقه اش فرو میکند که سردار کنار گوشش پچ میزند:

روی قول قبلیتم که هستی...!

دخترک از کلمه ی قول قبلی خوف میگیرد و چقدر شرط ها و قول هایشان سخت و نفس گیر شده است..._

م میخوای ف فردا برات غذای مورد علاقتو بپزم؟

..سردار با لبی که میکشد ، تک خنده ای رها میکند
و آهسته لب میزند:

_اممم...حالا پیر پایین تا غذا مو درسته قورت
ندادم...

زهار

#۲۵۸

آهو:

سراسیمه وارد خانه میشوم و اولین کاری که میکنم ،
روشن کردن چای ساز است...
لبم را از شدت هیجان زدگی گاز میگیرم....
باید دوش بگیرم...
لباس تمیز بپوشم و...

سه دقیقه طول میکشید تا آب چای ساز به جوش
بیاید...

پس آن را خاموش میکنم ووقبل ازاینکه سردار برسد
، به سمت پلکان قدم تند میکنم...

در اتاق را پشت سرم میبندم و با یک شیطنت خاص ،
کلید را در قفل میچرخانم...و برای جلوگیری از جو
زدگی های احتمالی ، حتی کلید را از پشت در
برمیدارم...

دیگر از سر رسیدن های یهویی اش خبری نیست و
همین ، یک خنده ی شرورانه روی لبهایم می آورد...

کیف ، روسری ، پالتو و تک تک لباس هایم را روی
هم می اندازم و وارد حمام میشوم...

پس از یک دوش پنج دقیقه ای ، با حوله ی تنپوش
سفید رنگ که از حمام بیرون میزنم...صدای تق تق
در اتاق به گوشم میرسد:

_این درو چرا قفل کردی...؟ آهو...؟

برق خبیثانه ای در چشمانم مینشیند و به سمت
کشویی که لباسهایم را در آن چیده بودم قدم
برمیدارم...

__ باز نمیکنی نه...؟

لباسها را با حوصله نگاه میکنم...دقیقا از کی پشت
آن در ، معطل مانده...؟

کمی معطلش کنم که بد نیست ...ها؟

تازه قدرم را بیشتر میداند...

بیشتر دلتنگم میشود و...

آفرین به خودم و ایده های نابم...

لبخندم از بناگوش در میرود و دیگر صدایی به گوش
نمیرسد...

لحظه ای لباس ها را رها میکنم و نگاهی به در می
اندازم...

عصبانی اش نکنم...؟

امیدوار بودم که همین ایده ی ناب و تکم ، باعث یک
دردسر بزرگ نشود...

فورا از جا بلند میشوم و لباس ها را هم بلند میکنم...
قدم به سمت پاراوان برمیدارم که صدای چرخش کلید
در قفل ، شوکه و سوپرایزم میکند...

همانجا با چشمان از حدقه در رفته ، مانند گیج شده
ها ، به باز شدن در نگاه میکنم و...

قامتش را حالا کاملا در چهار چوب در میبینم...

با برق پیروزی نگاهش...

با چشمهایی که سر تا پایم را اسکن میکنند و ...به
قطره های آبی که از موهایم میچکد زل میزند..

اوورش را گنده و با آن پیراهن و شلوار مردانه ی
یک دست سیاهش ، جسم لرزان درون سینه ام را به
تکاپو وامیدارد....

همان دکمه های بازی که تا روی شکمش پیش آمده
اند و...تکه های سفت و عضلانی سینه اش را به
نمایشی بی رحمانه درآورده اند...

__به به...لونه ی موش کوچولو پیدا شد...!

لباسها را به سینه ام میچسبانم تا از باز شدن احتمالی آن یقه ، جلوگیری کنم...

لبه‌ایم را به هم میچسبانم و او وارد اتاق میشود...
در را میبندد و کلید را در قفل میچرخاند...

پلکهایم از شدت فاجعه ی خنده داری که رقم زده بودم بسته میشوند...

لعنتی...باید فوراً لباس هایم را عوض کنم...

از بی حواسی اش استفاده میکنم و همینکه میخواهم به طرف سرویس پا تُند کنم ، کمرم از پشت چنگ میخورد و به یک چرخش سریع ، میان بازوهایم گیر می افتم:

__هی هی هی...فرار نداریم...کُجا با این عجله...؟

زهار

#۲۵۹

راه فراری ندارم و... جالب اینجاست که از هیچ اتفاق احتمالی ترسی در دلم راه پیدا نمیکند...

لباسهایی که به سینه ام چسبانده بودم را با یک فشار ملایم از دستهایم بیرون میکشد و آنها را روی تخت خواب پرت میکند...

نگاهش تا چشمهایم بالا می آید و حس درونشان... ولوله ی عظیمی درون من به پا میکند... دستهایم از روی پیراهن ، تا روی شانه هایش پیش میرود:

چ چرا ب به حریم خصوصی من احترام
نمیداری...؟؟

مردمکهایش دائم در حال گردش و لرزش هستند..

سیب گلویش تکانی میخورد و او با خباثت ، لبی
میکشد:

_حریمت منم...چیزی که مُختص به تو باشه...توئه
تنها...فقط منم....

گرمای عجیبی از نوک انگشتان پاهایم ، کُل وجودم را
احاطه میکند و او پیشانی اش را به بزم پیشانی من
می آورد و با خشونت ذاتی ، اما شیرینش قدمی به
عقب هولم میدهد:

_تا وقتی من هستم...حتی دیوارای این اتاق به تو
غریبه ن...با تن و بدن برهنه واسه همین دیوارا
دلبری میکنی...اما صاحبت منم...حریمت منم...تنها
مرز خصوصی تو...منم...دلبری کردنات...برهنه
شدنات...خنده هات...خوابیدن و بیدار شدنت...فقط
مال منه...!

آب دهانم را قورت میدهم و این همه مالکیت... تک
تک همین کلمه هایی که او به سادگی... و حتی با
خشم لب میزند ، مرا به جنونی بی تکرار دعوت
میکنند...

نگاه زُل و مَسْتَش را از لب ها و چانه ام ، تا روی
یقه ی نیمه بازم سُر میدهد و فشار ملایمی به کمرم
وارد میکند:

_هیچکس اندازه ی من به تو مُحق نیست... حتی اگر
یه روزی نخوای منو... باز مال منی... مجبورت
میکنم منو بخوای...

دیگر طاقت این همه گرما را ندارم...
با همین موقعیتهایی که دو دستی تقدیمش میکردم...
با همین نبض گرفت‌های لعنتی...
احساسات طُغیان زده ای که به تازگی درونم رشد
میکرد و از من... قبل از اینکه باکرگی ام را از دست
بدهم... یک زن تمام عیار میساخت...

او اما از سکوت من... از نفسهای سنگین و پلکهای
نیمه باز استفاده میکند و بینی اش را تا زیر
گوشم... درست روی پوست گردنم ، پیش میکشد و
نفسهایش را همانجا رها میکند:

_موضوع اگر تو باشی... من انحصار طلب
میشم... زورگو و خشن... یه مرد خودخواه میشم که
ابایی از رفتار گندش نداره... فقط میشم همونی که
میخواه نگهت داره... حتی شده با زور... بگو منو
میخوای تا ازین خشونت مسخره دست بردارم... که
نشم اونی که تو رو میترسونه...!

جان میکنم تا از آن هوای مسخ و شیرین خارج
شوم... دهان باز میکنم و صدای لعنتی و خش گرفته
ام به گوش او میرسد...؟

_هیچ زوری در کارن نیست... تا روز مرگم... مال
توأم...!

یکی از دست هایش به آبی پشت گردنم چنگ میشود
و موهای خیس و مرطوبم ، لای انگشتانش گیر
میکنند تا صورتم را کاملاً مقابل خودش بگذارد...
تیغهِ ی بینی اش به بینی من میچسبد و نگاه زل و
خیره اش را از چشمانم برنمیدارد..
حس موج زده در نگاهم را میبیند و با حرکتی قابل
پیشبینی ، لبهایم را به تاراج میبرد...
همان بوسه های خشن و معروف خودش... که ساعت
ها پوست لبم را به گز گز وا میداشت...
همانهایی که جان را از دست و پایم فراری میداد
و... از من زنی میساخت که نیازهای درونش یکی
یکی سر باز میزدند و...

اما خلاف انتظار همیشگی ام ، بوسه اش طولانی
نمیشود... فقط با یک خرناس زمخت ، که از گلویش
خارج میشود ، لب جدا میکند:

_تا روز مرگت ... مال منی...!

با فک قفل و آرواره های محکم ، از بین دندانهایش
می غُرَد و کمرم را بعد از فشاری دیگر ، رها میکند...

او اتاق را ترک میکند و... من میمانم و حوله ای که
بقه اش تا نیمه کنار رفته...

او خدای اراده بود...

اگر بوسه اش را دوام میداد... بدون شک خودم را
درون یک سینی طلایی نقره ای تقدیمش میکردم ...

زهار

#۲۶۰

پلکهای سنگین و خواب آلودم را باز میکنم و خودم
را کاملاً حبس در بازوهای سنگی او میبینم...
پوست برنزه ایی که با پوست روشن من برخورد
داشت و بی رحمانه دلبری میکرد...

دل من با وجود او ، دائم در حال ریزش بود و...
چه خوب که بداخلاقی هایش را به دیده ی جان تحمل
کردم...

برخوردهای بدش را...

آن همه کُف شدن...

سرخورده و مأیوس شدن ها...

چه خوب که کیان دیگر اینجا نمی آمد ..

من در این چند روز ، فارق از همه ی دنیا...فارق از
تماسها و امر و نهی های خانواده ام...لحظات
شیرینی را کنار او سپری کرده بودم...

او را میخواستم و به خاطرش ، حاضر بودم همه ی
سختی ها را به جان بخرم...

میتوانستم قول دیروزم را با یک صُبْحانه ی خوب و
مفصل جبران کنم...اما قفل دستهای او ، مگر به این
راحتی باز میشد...؟

لحظه ای صبر میکنم و باز هم به محض سنگین شدن
خوابش ، اینبار آهسته از زیر بازوهایش خودم را
بیرون میکشم....

روی نوک انگشتان پا ، عقب عقب به طرف در
میروم و نمای نیمه برهنه ی بالا تنه اش را دید
میزنم...

او قوی و تنومند است...

و این به من احساس امنیت میدهد...

موهایم را با تبسمی شیرین پشت گوش هایم میفرستم
و از اتاق بیرون میروم...

در آشپزخانه صدای ترق تروق به گوش میرسد و
ظاهرا سیمین مشغول آماده کردن صبحانه بود...

نگاهی به بلوز و شلوار راحتی تنم می اندازم و با بالا
انداختن شانه هایم ، پاهای برهنه و بدون کفشم را به
طرف آشپزخانه میکشم...

سیمین با اخم ، مشغول ریختن آب جوش در قوری
است که صدایم را میشنود:

س سلام...

نگاهش را بدون ترس بالا می آورد و به کارش ادامه
میدهد:

_سلام خانم جان...یه بسته ی بزرگ واسه آقا سردار
رسیده...گذاشتمش رو میز ..._

سر برمبگردانم و با دیدن بسته ی کاغذ پیچ شده ی
بزرگی روی میز بزرگ وسط هال ، میپرسم:

چ چی هست...؟

سیمین قوری را روی کتری قرار میدهد:

-والا نمیدونم خانم...گفتن حتما به خود آقا تحویل
بدیم...

با تکان سر ، به طرف یخچال قدم برمیدارم و رو به
او لب میزنم:

_ش شما اگر کاری دارید ، م میتونید برید...م من
خودم صبحانه رو آماده میکنم...

بدون اینکه اصراری بکند ، "باشه چشمی" میگوید و
بعد از مرتب کردن میز ، با یک خداحافظی آنجا را
ترک میکند...

همه چیز را آماده میکنم...

یک املت خوشمزه...سینی فنجان های خالی...نبات
...خرما...عسل...خامه و هر چیزی که ممکن بود او
لقمه ای از آن بردارد...

بعد از تمام شدن کارم ، با لذت به دیزاین سفره ام
نگاهی میکنم و از ذوق دست هایم را به هم
میکوبم...

ناگهان دستی دور شکم حلقه میشود و قبل از اینکه
صدای جیغ از سر ترسم همه جا را بگیرد ، دست
گرمش روی دهانم قرار میگیرد و لبهایش کنار
گوشم:

_شششش...بازم که فرار کردی آشپز کوچولو...!

زهار

#۲۶۱

سردار:

موهایش را میبوسد و او را در آغوشش میچرخاند...
دیدن آن تختخواب سرد ، برای لحظه ای ترس را در
دلش مهمان کرده بود...

یک دلهره ی عجیب ، که میگفت این روزها تمام
میشوند...

ماه از پشت ابر کنار میرود و دیگر هیچ گاه نمیشود
به عقب بازگشت...

تک تک اجزای صورتش را نگاه میکند...
کی اینقدر وابسته ی این دختر شد...؟
چقدر تلاش کرد که او را به ذهن خودش راه نهد...
واقعا میخواست او را به کیان بدهد...؟

دندانهایش روی هم چفت میشوند و نفس تندی از
بینی اش خارج میشود:

_تو... آدم زود باوری هستی...؟

آهو با گیجی ، نگاه به آشفتگی چشمهای او میکند:

_چ چطور مگه...؟

سردار نگاه از چشمهایش برنمیدارد:

_اگر کسی بخواد پشت سرم مُهمل بیافه... باور
میکنی..؟

و دخترک به لب زدن آهسته اش و... نگاه تیره ی
روی صورتش نگاه میکند...
ترسی در دلش بیدار میشود و... با شک میپرسد:

_چه چیزی رو ازم مخفی ک کردی...؟

چهره ی سردار در هم فرو میرود... ببین هنوز هیچی
نشده بذر شک را در دلش کاشت...

_بهم اعتماد داری یا نداری...؟
آهو بدون تردید لب میزند: دارم... ولی...

این ولی خودش یک دنیا حرف پشتش دارد...
این یعنی که نه..

یعنی که سردار با سوال های مزخرفش او را به شک انداخته...

اگر خیانت کنم چه میکنی..

اگر کسی پشت سرم بد بگوید باور میکنی و این قبیل مسائل...

حقیقت این بود که سردار با ترس مسخره اش داشت گند همه چیز را بالا می آورد...

حرف های کیان هم ظاهرا خیلی خوب در گوش دخترک فرو رفته اند:

_حرفای کیان رو باور کردی...؟

آهو میخواهد موهایش را از شدت کلافگی چنگ بزند اما... در دستان او اسیر است:

_ن نه... تو سؤ سوالای عجیبی می میپرسی...!

سردار نمیخواهد او را به کسی بدهد... بعد از سالها کسی را پیدا کرده بود که آرامش تظاهری اش را واقعی کرده بود...

آرامشی که با گذشت این سه روز ، کمتر و کمتر
میشد...

بینی اش را به گونه ی خنک دخترک میمالد و رایحه
اش را نفس میکشد:

_ اذیت میشی...؟

آهو عاشق صدای نفس های سنگین این مرد
است.. عاشق وقت هایی که اینگونه حبسش میکرد و
اجازه ی یک قدم دور شدن نمیداد:

_ گیج میشم...میترسم...!

ترسش بی مورد نبود...

دخترک به کسی دل باخته بود که از هر سمی برایش
کُشنده تر بود و... سردار حتی نمیخواهد به بلاهایی که
ممکن بود بعد از این ، بر سر او فائق بیاید فکر
کند...

فکر نمیکند چون که او را برای خودش نگه
میدارد...

با دلش راه می آید...

مدتی از سردار کینه به دل میگیرد اما...

وقتی متوجه شود سردار قصد آسیب زدن به او را
نداشته میبخشد...

اگر متوجه درصد کثیف بودن خانواده اش شود ،
میگذرد...

برای سردار میماند اگر... تا آخر عمرش ، متوجه
حضور دیبا نشود!...

زهرا

#۲۶۲

لبه‌ایش را از بناگوش سفید و پنبه ای او ، تا زیر
چانه اش امتداد میدهد و چرا سیر نمیشود از بوسیدن
این دختر...؟

پوست گلویش را میان لبهایش میکشد... با دلهره ای
که در تمام عمر سی و چند ساله اش ، تجربه نکرده
...

رَد به جا میگذارد و نفس تنگ میکند...

از تکان تکان خوردن موهای بلندش ، هنگامی که
سخت او را به خودش فشار میداد و میبوسیدش
خوشش می آید...

انگار که میخواهد در این چند روز ، به اندازه ی تمام
عمرش عطر او را ذخیره کند...

میان بهبوهه ی نفسگیر سردار ، تلفن در جیب شلوار
اسپورتش میلرزد و صدای بلندش ، باعث میشود
شانه های دخترک از جا بپرند...

با چشمهای براق خیره ی دختری میشود که گمان
میبرد جرم بزرگی انجام داده و ... زنگ تلفن ممکن
است برای پدر بزرگش باشد...؟

سردار موهایش را کنار میزند و لبی میکشد:

کسی قرار نیست از توی گوشی ما رو ببینه...!

آهو از خجالت آب میشود و سردار بالاخره رهایش میکند...

دخترک به طرف فنجان های خالی میرود...
و سردار برای جواب دادن تماس سهند...

از آشپزخانه دور میشود و تماس را برقرار میکند:
بگو سهند...!

سردار این مرتیکه یالغوز هنوز
نرفته... میخواستیش...؟

چشمان سردار به برق مینشینند:

_آره...كدوم گوری قایم شده...؟

میگن یه ویلا تو گردان اجاره کرده...

سردار پشت سرش را نگاه میکند و صدایش را پایین
تر می آورد:

_آدرس دقیقش رو میخوام...تا یک ساعت دیگه...!

_اوکی من زنگ میزنم شاهین آدرسو
میگیرم...فقط...!

سردار نمیتواند ریسک کند...پس از پلکان بالا
میرود:

_حرفی که میخوای بزنی رو اینقد قر قره نکن...کار
دارم سریع باش...!

_خبر داری کوهرنگ رو گرفتن...؟

سردار برای لحظه ای یکه میخورد و همانجا می ایستد:

گرفتن... کی گرفته...؟

شاکی داشته... کسی جرمش رو نمیدونه... ولی ظاهراً خلافتش سنگینه...

سردار دو انگشتش را گوشه ی لب هایش میکشد و شد یک بار اطلاعاتشان کامل باشد؟

از کجا میدونی...؟ شب نشده میخوام بفهمم سهند...

من تحقیق میکنم اما قول نمیدم... وکیلش رو که میشناسی... تا مرز جر خوردن میره ، اما مولای درز کارش نمیره...!

و سردار تلاش میکند صدایش را پایین نگه دارد:

تا شب میخوام ته و توشو دربیاری... خبری شد ،
فقط ایمیل کن....!

باشه... سعی خودمو میکنم... ولی بازم بگم... قول
نمیدم!

سردار تماس را قطع میکند و به روبه رویش خیره
میماند...

جرم سنگین کوه‌رنگ چه میتواندست باشد...؟
چه جرمی که شاکی داشته باشد و...؟
کارن...

آن لاشی بی همه چیز را پیدا میکرد و تقاص گه
کاری هایش را از او پس میگرفت...
به غلط گردن می انداخت مردک را...

گوشی را در جیبش سر میدهد و پایین میرود...

عطر چای دم شده زیر بینی اش میپیچد و...میشود
عادت قهوه خوردنش را عوض کند...؟
رایحه ی این چای ، هوش از سر میبرد...

از کنار حال رد میشود و جعبه ی بزرگ را که میبیند
، برای لحظه ای می ایستد...
یک نگاه به آشپزخانه و...قر و فر دخترک...
یک نگاه به بسته ی کاغذ پیچ شده ای که مطمئن بود
همان لباس سفارشی است...

به طرفش گام برمیدارد و بی صدا ، آن را به نزدیک
ترین اتاق میبرد...
بدون اینکه جعبه را باز کند ، آن را جا میگذارد و در
اتاق را پشت سرش قفل میکند...
آن لباس را بر تنش میدید...
قبل از روز موعود...
همین امشب...
عروسی که برای او بود...مال خودش و...

آن لحظه را از دست نمیداد...
میخواست او را در آن لباس ، فقط برای خودش
ببیند...

زهار

#۱۶۳

یکی یکی کفش ها را پا میزند...
راه میرود و از ذوق لرز میگیرد...
سردار با لذت حرکاتش را تماشا میکند و هیبتش ،
چشم همه ی فروشندگان را روی آهوی کوچکش
میبندد...

هر چه میخواهد برایش میخرد...
از کیف و کفش گرفته تا روسری های بزرگ و
رنگارنگ...
با مادرش حرف زده بود...

امروز هم نزدیک به دو ساعت پشت در آن هتل معطل شد و کاش وابسته ی این زن نشود...

دخترک مشغول پرو لباس شب طلایی رنگ است که تلفن سردار زنگ میخورد...

با فکر به اینکه ممکن بود سهند باشد ، چند قدمی دور میشود و موبایلش را از جیب بیرون میکشد...

با دیدن نام "مهدی" نیم نگاهی به طرف دلبرک طنازش می اندازد و با جدیت تماس را برقرار میکند:

الو...

صدای مهدی پُر تملُّقی که جلوی سردار خیلی خودشیرینی میکند و پشت سرش صفه میگذارد ، در گوشش میپیچد:

سلام عرض شد...حالت خوبه پسر...؟

سردار از اینکه پسر او باشد عوقش میگیرد...

هیچ احدی نمیتوانست مانند پدرش باشد...
با وجود همه ی آن شرایط...هیچ مردی مثل او
نمیشد...

_متشکرم...شما خوبی...؟

_ای به خوبی شما...پسرم زنگ زدم برای شام ، شما
و خانواده ی محترم رو دعوت کنم...تشریف دارن
دیگه...؟

مردک میخواست زیر زبان کشی کند و...
چگونه میتواندست آن مرد را همین اکنون خلاص
کند...؟

_ممنونم ، و اینکه نه،،،مادرم و خواهرم هردو
تهران هستند...

مهدی پشت خط لحظه ای سکوت میکند...

سردار صدای نفس های تندش را میشنود...
مردی که به سختی می خواهد اوضاع را جمع کند:

_ آخه آقا جونم... اون راضی نیست شما قبل از
عروسی با هم تنها بمونید... واسه همین شد که
نتونستین تهران برید دیگه..._

سردار لبی میکشد و جز زدنهای مهدی را گوش
میدهد...

_ آقا مهدی خلاف شرع که نمیکنم... زن منه... سه
روز دیگه عروسی داریم و ما هنوز شناخت کامل پیدا
نکردیم..._

_ این چه حرفیه جناب...؟ صلاح آهو دست
خودته... رسم و رسوم ما رو که میدونی... مردی
تو... آقا بابام رو مردونگیت حساب باز کرده..._

سردار به شدت اخم میکند و جوابی نمیدهد...
مردانگی...؟

یعنی که آهو تا شب عروسی اش... تا حجله ی دامادی
سردار ، باکره بماند...

و سردار از این رسم مسخره و بی معنا خنده اش
میگیرد:

_ آقا مهدی من رو همه چی کنترل دارم... شما بهتره
حواستون رو روی مسائل دیگه جمع کنید...!

در خانه راه میرود و کفش هایش را یکی یکی
امتحان میکند...

و جالب اینجاست برای تست هر کدامشان ، یک ایده
ی جدید راه رفتن پیدا میکند...

سردار تماس هایش با سهند و بهادر تمام میشود و
روی مبل لم میدهد...

به ساق پاهای نیمه عریان دخترک نگاه میکند و با
حظی وافر، به تماشایش مینشیند...

آهو بالاخره میان چند جفت کفشی که خریده است،
یک جفت شیری رنگ پاشنه بلندش را پا میزند...
همین باشد برای روز عروسی...؟

قدم های پر عشوه اش را به طرف اوی شرور و
منتظر میکشاند و جلویش یک چرخ کامل میخورد...
مردمک های سردار با برقی عجیب چهره اش را
جمع میکنند و...
بلند میشود...
این کفش ها ...
ساق پاهای ناز...
به یک لباس توری سفید رنگ نیاز داشتند...

زهار

#۲۶۴

آهو با تق تق جلوی راهش می ایستد و سرش را با
ناز گج میکند:

با این گفشد که کم مونده برات برقصم... بعد تو
کجا میری اخمو خان...؟

سردار این همه ناز را تاب نمی آورد...

با حرص کمرش را چنگ میزند و به لرزش موبایل
در جیبش اهمیتی نمیدهد...

آهو با جیغ پر هیجانی در آغوشش می افتد و سردار
تتش را در بر میگیرد...

موهایش با یک چرخش به صورت سردار میخورند و
پلکهایش را میبندند...

با یک دست ، موهایش را تنظیم میکند و تیغه ی بینی
هایشان به هم میچسبد:

_ این بازی قشنگی که راه انداختی با من...یه وقت به
ضررت تموم نشه عروسک...!

آهو پُر از هیجان و حس های خوب...با قلبی که
داشت برای این مرد خودش را به در و دیوار
میکوبید هر دو دستش را قاب صورت سردار میکند...
میمیرد برای ته ریش های زبرش...
میمیرد برای برق این دو چشم...که قبل از آن ،
چیزی جز تاریکی درونشان ندیده بود...
عاشق همین عنبیه های سبزنگ است...
به او اعتماد دارد...با او امنیت را حس میکند...

سینه ی سردار از نگاه دخترک لرز میگیرد...
ترس میگیرد...

عطر نفس هایش را با جان و دل به ریه اش میکشد
و ...

آهو برای اولین بار ، برای یک بوسه ی پرتب و
تاب پیش قدم میشود...

لب به لبش میچسباند و نفس سردار میرود...
لرزش موبایل قطع میشود...
دیبا فراموش میشود...
ضربان قلب ها بالا میرود...
صدای استخوان های کوچک آهو به فغان می آیند...
و سردار همان لحظه میفهمد...
سردار میفهمد که تمام وجودش را... قلبش را به این
دختر باخته است...

پاهای آهو همراه با پاشنه ی کفش ها از زمین جدا
میشوند...
موهایش در هوا تاب میخورند و صدای زمختی که از
گلوی سردار خارج میشود...
دیگر ابایی از حسش ندارد...
عاشق این دختر شد...
با تمام سادگی هایش...
با معصومیتش...

با وجود دختر دشمن بودنش...
سردار مانند دیوانه ها رویش مالکیت داشت
و... حسادت میکرد...
حتی به لباس های تن این دختر حسادت میکرد...
به آن کفش های لعنتی که چند ساعت هوش و حواس
دخترک را از او ربوده بودند...
به مادرش... و چقدر پشیمان است از پیدا کردن آن
زن...؟
فقط خدا میداند...

دلش از بوسیدن لبهای این دختر سیر نمیشود...
لب پایش را همراه با آن خال لعنتی به دهان میکشد
و امشب تمام هورمونهایش به جوش و خروش افتاده
اند...

مرد است و مردانگی را در تیکه ی کلام مهدی
نمیبیند...

این دختر برای او بود...
مراعات جسم ظریف و نحیفش را میکرد و کاش
میتوانست او را در خودش حل کند....

لبه‌ایش را تا زیر چانه اش می کشد و صدای نفس
های تُوُد و بی وقفه ی دخترک...
داغی پوستش...

نبض تُوُد و حالت خاص چشمای نیمه بازش... او را
به جنون دعوت میکرد...

دخترک معصوم با دستهای سردار اُخت گرفته بود و
نیاز هایش یکی یکی سر باز میکرد...
سردار تن یک زن را خوب میشناخت...
نیازش را...

حال عوض شده اش را میفهمید و... دلش تصاحب این
لعبت را میخواست...

مکش تُوُد لبه‌ایش روی پوست گُلوی دلبرک ، صدای
آه عروسک را به گوشش میرساند و دیوانه اش
میکند...

آنقدر که با خشونت ، دست پشت گردنش قفل کند و
روی لبه‌ایش نفس بزند:

همینجا صبر کن... الان میام...

زهار

#۲۶۵

نگاه معترضش را که همراه با آن گونه های سُرخ
میبیند ، حالش زیر و رو میشود...
این همان دختر است که از آغوشش میگریخت...
فقط برای اینکه از رسم و رسوماتش محافظت کند...
این همان دلبرک است که یک بار با تن نیمه برهنه... از
زیر دستهای بی تاب سردار گُریخته بود و او را دلزده
نه... بیشتر و بیشتر حریص خود کرده بود...
لبهایش را ثانیه ای سفت و سخت میبوسد و با صدای
دورگه و تحلیل رفته اش لب میزند:

خوشمزه ای... دیوونه کننده ای اما... منم برات یه سوپرایز دیوونه کننده دارم...

سینه ی آهو محکم بالا می آید و با تکان سر ، پلک میبندد...

سردار بی وقفه سمت درب اتاق گام برمیدارد...
وقتش رسیده...

و سردار دل در سینه ندارد...

صبر ندارد...

مقابل آن ساحره ، صبر مسخره ترین کلمه ی دنیاست...

کلید را در قفل میچرخاند و باز هم تلفنش در جیب میلرزد...

آن را به محض ورود به اتاق ، از جیب بیرون میکشد و بی توجه به نام سهند... و علامت تماس از دست رفته ی دیگرش... روی کنسول اتاق سُرَش میدهد و جعبه ی بزرگ را میبندد...

تمام عضلاتش منقبض شده اند...

گرمایی که تمام نمیشد...

خواستنی که فروکش نمیکرد و لحظه به لحظه بیشتر
میشد....

جعبه را برمیدارد و به حال میرود...

آهو با همان کفش ها وسط حال ایستاده و کلافه
انگشتانش را در موهایش فرو برده است...

صدای قدمهای مرد پُرصلابتی که اکنون ، فقط محتاج
یک ذره از هوای تن او شده بود ، به گوشش میرسد
و نگاه به عقب برمیگرداند...

جعبه ی بزرگ را در دستانش میبیند و چگونه
فراموش کرد...؟

این را صُبح ، روی میز دیده بود...

چشمهایش برق میزند و کاش حدسش درست باشد...

نگاه سُرخ و کلافه ی سردار در چشمان پُر از شگفتی
اش مینشیند و جعبه را پایین پاهایش میگذارد...

_مال من بود...؟؟؟

سردار موهایش را عقب میفرستد: بازش کن...!

آهو بدون هیچ صبری روی دو پایش مینشیند و به
جان آن کاغذ می افتد...

زیرش یک جعبه ی یاسی رنگ فوق العاده زیبا به
چشم میخورد...

نفس در سینه اش حبس میشود و بالبی که از هیجان
زیر دندانهایش فشار میدهد ، درش را برمیدارد....

برق آن لباس سفید چشمانش را میزند...

دلش هُری میریزد و با نگاه ناباور ، زُل میزند در
چشمهای کاوش گر سردار...

مردی که دستهایش را در جیبش ، مُحکم مُشت کرده
است تا حرص و خواستن زیادش ، کار دست آن
دلبرک پر ناز ندهد...

اشک در چشمان دختر حلقه میزند و باز هم به لباس
زُل میزند..

برش میدارد و از زیبایی نفسگیرش ، هول میکند...
هولزدگی که با یک جیغ کوتاه همراه میشود
...سردار اختیار یکی از دستهایش را از گف میدهد...
دستی که پُرفشار چانه اش را لمس میکند و صدایی
که با گرفتگی همراه است:

_برام بیپوشش...!

آهو نگاه قدردانش را به سَبزِ چشمهای او میدهد:

_خ خیلییی قشنگه... خیلی...م من زبونم بند اومده...

سردار با فک سخت شده به جعبه ی کوچک دیگر که
درون آن قرار دارد اشاره میکند:

مُنْتَظِرْم نَذَار...!

و آهو بدون معطلی ، با یک "مرسی" کوتاه که
پُشتش هزاران قدردانی نهفته است ، بوسه ای روی
گونه ی سردار می‌کارد:

خ خِیْلِ اِزْش ...خِوشْم مِیَاد...!

انگشت شست سردار خالش را لمس میکند:

از اِنْتَظَار خِوشْم نِمِیَاد...!

و دخترک با همین جمله ، در کمترین زمان ، همراه با
لباس رویایی و زیبایش...و جعبه ی کوچکی که

احتمالا تاج عروس بود ، به سمت پلکان طبقه ی بالا
پا تُند میکند...

زهار

#۲۶۶

سردار منتظر است...

کلافه است...

به تنها چیزی که فکر نمیکند ، زنگ های مکرر
سهند است...

تلفنی که در اتاق جا گذاشته بود و حتی خبر نداشت
چند نفر با آن تماس گرفته...

گیلاسش را تا نیمه از آن شراب ناب هفت ساله پر
میکند و جرعه ای مینوشد...

مزه اش را با تک تک سلولهای چشایی اش حس
میکند و این طعم وسوسه کننده...حتی قابل قیاس با
یک هزارم طعم لب های دلبرکش نیست...

باقی مانده اش را سر میکشد و یکی دیگر...
شاید به کمک احتیاج داشته باشد...
هوم...؟

مثلا به کسی که زیپ لباسش را بالا بکشد...

گیلاس دوم را هم بالا میدهد و آن را روی میز بار
میگذارد...

برگشتنش مصادف میشود با برق یک صاعقه ی آتش
بار...

پاهایش به زمین میچسبند...

چیزی از سینه اش سقوط میکند و...

نگاهش روی صحنه ی نفس گیر روبه رویش خُشک
میشود...

یک فرشته...

یک عروس ... عروسکی که... مال سردار بود...؟

سبب آدمش تکان میخورد و ساحره با لباس روئایی
سفید رنگش ، خرامان خرامان از پله ها پایین می
آید...

پُشت لباس روی زمین میخزد و موهای تاب دار و
مواجش ، با هر قدم روی شانه هایش تکان
میخورند...

تاج پُر زرق و برق نقره ای رنگ روی موهایش کار
گذاشته شده و... دلبرک با یک آرایش ملایم و کمرنگ
رو به رویش می ایستد...

با نگاهی شرمگین...

با پوست گل انداخته و نفس های پر از هیجان...

فرشته دامن لباسش را روی کفشهایش رها میکند و
با برق نگاهش ، زُل میزند به صورت سردار...

به مردی که نبض شقیقه اش تُند میزند...

که ضربان قلبش اوج گرفته است و...

میشود تصویر روبه رویش را لمس کند...؟

__بیا اینجا...!

حُکم میکند و آهو در دل ، قربان صدقه ی هیبتش
میرود...

بازوهای درشتی که برای اولین بار ، با یک تیشرت
اسپورت آستین کوتاه دیده میشدند...

برهنه اش را قبلا دیده بود اما...چرا گمان میکرد این
مرد جدی ، هیچوقت لباسی راحت تر از پیراهن های
شَق و رَق مردانه اش نمیپوشد؟

سردار بیشتر از این دور از دسترس بودنش را تاب
نمی آورد و اینبار صدایش تحلیل میرود:

همین الان بیا اینجا...!

آهو نیم قدمی برمیدارد و خوب بلد است این مرد را
دیوانه کند...

کوچولوی معصومی که خیلی خوب ، تنش به تن این
مرد جذاب خورده بود...

با یک چرخ آهسته ، دامن پُف دار لباس دورش
میرقصد و صدای خنده ی دلبرانه اش ، هوش از سر
سردار میبرد...

لعنتی لجباز...

میداند چگونه آن مرد را زابراه کرده است دارد
برایش ناز میکند...

دارد سینه اش را برای حرص بیشتر چنگ میزند و
خشونت سردار را به جان میخرد...؟

چرا دلش برای تن کوچک و ظریف خودش نمیسوزد
این دختر...؟

آهو بدون هیچ موزیکی ، دور خودش میچرخد و
رقصش ، قدم های تند و بی قرار سردار را به طرف
خودش میکشد...

فرشته چرخ میخورد و باز هم در آغوش سردار
زندانی میشود....

مردی که دیگر حتی سر سوزنی تردید ندارد...
امشب او را برای همیشه مال خودش میکند...
بی رحم است...
خودخواه است...

کثیف... عوضی... خائن یا هر چیز دیگری...
سردار این دختر را به کسی نمیدهد....

زهار

#۲۶۷

به سرشانه های برهنه اش نگاه میکند...

به گردنبندهای زمردی که همین دیروز برایش خرید و انگار که فقط برای پوست روشن گلوی او ساخته شده بود....

به برجستگی های اندامش چشم میدوزد و بیشتر و بیشتر در دریای پرتلاطم این دختر گرفتار میشود...

چرا قبلا فکر میکرد این دختر جذاب نیست...؟

چرا لوند بودن را در حرکات هات و داغ دیبا میدید...؟

چرا در ذهنش حتی آن دختر بدقواره ی مهدی هم یک داف تمام کمال بود و به عروسک خودش ، صفت

دست و پاچلفتی ناجذاب داده بود...؟

حالا همان دخترک دست و پاچلفتی ، چنان دلی از او ربوده بود که حتی تا صد سال دیگر به ذهنش خطور نمیکرد...

لبهایش را به لاله ی گوشش میچسباند و نفس داغش را همانجا رها میکند:

_دلم میخواست الان... با این لباس پیشنهاد رقص
بدم... میخواستم یه کم از دور تو تنت
ببینمش... ولی..._

تن آهو از نفس های داغ او مور مور میشود و شانه
هایش جمع میشوند...
حال سردار امشب ، با بقیه ی شب ها فرق دارد...
و همین حال است که پلک های عروسک را رو به
بسته شدن وا میدارد..._

نِ میخوای پیشنهاد رقص بدی...؟

سردار نیم میلی متر فاصله میگیرد و باز هم نگاهی
دیگر... با این سر و وضع...؟
با این لباس ها میخواهد برقصد؟
چشمان منتظر و گربه شرکِ آهو را میبیند و خنده که
نه..._

لبش به یک طرف کشیده میشود و زور میزند همان لحظه مانند ندید پدید ها یقه ی آن لباس عروس را جر ندهد...

سردار صورتش را آنقدر فشار میدهد که لبهایش مانند یک غنچه بیرون بزنند...

تندی نفسهایش و آن حرارتی که درست روی آن غنچه فرود می آید حالش را عیان میکنند و دخترک نادان چرا نمیفهمدش...؟؟

_ الان فقط میخوام زیپ اون لباس رو پایین بکشم...!

این مرد هیچ وقت شرم و حیا حالی اش نبوده...
مقابل بکر بودن های این دختر ، خجالتی بودن
هایش...

رنگ به رنگ شدن هایش...زیادی بی شرم و حیا
بود...!

و دخترک خجالتی... قول داده بود در تنه‌ایشان
برایش بی شرم و حیا شود.

آن روی اغواگرش را نشان دهد و مگر نمیداند این
مرد ، نخورده مست است...؟

چگونه مست آن چشمهایی میشود که سالها برای این
روز پلان چیده است...؟

مردی که کمر به نابودی خانواده اش... لکه دار کردن
ناموسش بسته و دخترک از همه جا بی خبر... با
صورتی که داشت زیر فشار انگشتان او درد
میگرفت... دل میدهد به دلش....

یک عروس ، بدون اینکه حتی کسی بالای سرش قند
بسابد...

بدون هیچ مراسم عروسی...

بدون مراسمات شب حجله اش... به این مرد اعتماد
میکند...

به چشمهایش...

به دستهایش...

به بی تابی نفس هایش...

شرمش را کنار میزند...

خجالتش را گوشه ای قائم میکند و غنچه ی لبهایش را نزدیک میکند...

سردار از شدت خواستن دارد دیوانه میشود... فشار دستش را برای یک بوسه ی دو طرفه برمیدارد و درست وقتی که میخواهد لبهایش را مالکانه و پر از خواستن ببلعد ، آهو در همان حوالی زمزمه میکند:

_ تو پ_ یشنهاد رقص نمیدی... اما من... می_ خوام برات برقصم... میخوام دیوونه ت کنم...

سردار تاب دیوانگی بیشتر را ندارد که...

آب دهانش را به سختی قورت میدهد و سیب آدمش بالا پایین میشود...

صدایش زمخت و خش دار است و دل آهو را تالایی پایین می اندازد:

_خیلی حریص شدی بیبی... اینقدر واسه دیوونه کردن
من حرص نزن... یه کم به فکر خودت باش... به فکر
این باش که سالم از زیر دستم بیرون بری....!

دست های کوچکش روی سینه ی پر تپش سردار
بازی به راه می اندازند و کوچولوی بی
تجربه... داشت خیلی خوب روش های دلبری کردن را
یاد میگرفت:

_حریص بوودن رو... از تو یاد
گرفتم... شوهرمی... میخوام بی حیا ب شم... می خوام
شوهرمو د دیوونه کنم....

پا گذاشتن روی آن همه خواستن برایش دشوار ترین
بود...

صبر نداشت...

تحمل نداشت اما...

پا گذاشتن او روی تمام حس های بکر دخترانه
اش... کنار گذاشتن حیای ذاتی اش... فقط و فقط
مخصوص به سردار...؟

میتوانست یک حس عالی باشد...

میتوانست تا سالها امشب را برای خودش نگه
دارد...

ضبطش کند...

ببیندش و این شکنجه ی شیرین را به جان میخرد...
اگر فقط برای او باشد...
مختص سردار...

زهار

#۲۶۸

چه خوب که زبانش روی کلمات وقف میکنند...

چه خوب که مقابل چشمانش ، هی آن خال ریز را یاد
آور میشود و...
این رقص میتواند کُشنده باشد...

نفس پُر حرصی فرو میبرد و با چانه ی سخت شده
می غُرَد:

_ شوهرت دیوونه کن... منو دیوونه تر کن اما یه کم
به فکر خودت و ظرافتت باش که امشب بدجور زده
به سرم... مقصرش فقط خودتی... عواقبشم پای
خودت!...

دخترک برای این همه خواسته شدنش ضعف میکند...
حتی پی همه چیز را به تنش مالیده است...
زیر پا گذاشتن آن رسم و رسومات قدیمی پیشکش...
آهو با دلی که به او باخته بود ، تا ابد نمیتوانست با
هیچ مرد دیگری باشد...
کسی به جز او نمیتوانست تنش را لمس کند...

برای هیچکس به جز او ، دختر بودنش را حفظ
نمیکرد...

به کسی خودش را ثابت نمیکرد و این مرد... همه
چیزش بود...

فاصله میگیرد و دخترک ساده و آفتاب و مهتاب ندیده
، دارد با خوی مردانه ی او آشنا میشود...
دارد بی تابی یک مرد را میبیند...

با دامن بلندی که روی زمین می خزد ، پشت به
سردار ، موبایلش را برمیدارد و خرامان خرامان به
طرف باس صوتی میرود...

سردار عقب عقب به طرف اتاق میرود... نگاه از
تصویر مقابلش نمیگیرد و این ثانیه ها حکم طلا
دارند...

از دستشان نمیدهد...

آهو با ضربان تند شده و پاهای لرزان ، آهنگ مورد
نظرش را پیدا میکند...

و سردار موبایلش را در کمترین زمان ، از روی
کنسول اتاق چنگ میزند...

بدون باز کردن صفحه ای که بیشتر از ده بار تماس
از دست رفته را نشانش میدهد ، به دور از هرگونه
حاشیه ای ، میخواهد از او لذت ببرد...

این سه روز را از او بگیرند ، دیگر عمرش هیچ
مفهومی ندارد...

دوربین را باز میکند و به هال میرود...
دخترک با چشمهای معترض آمدنش را نگاه میکند و
هر دو دستش را به کمرش وصل کرده...

دل سردار برای پوزیشن لوسش میرود...

اخم های در همش و آن چشمهای سُرخ ، هیچ
سنخیتی با تنی که ذره ذره برای طلب تن او داغ
میشد نداشت...

تن منقبضش را روی مبل می اندازد و با یک اشاره
حُکم را صادر میکند:

تکون بخور عروسک... سه دقیقه وقت داری....!

دلهره به وجود دخترک سرازیر میشود...

هم پر از بی قراریست و هم... ترس....

این عادیست...؟

آهنگ پلی میشود... دخترک در دل ، بسم الله
میگوید...

از خدا برای آینده اش کمک میخواهد...

یک عشق بزرگ...

اینکه آن مرد روبه رویی ... تا ابد چشم از او
برندارد...

تا ابد مال خودش باشد....

خیلی مسخره است اگر برای شروع رقصش از خدا
کمک بخواهد اما...

جز او کسی که بخواهد به دادش برسد نداشت که ...

کمر و گردنش آهسته آهسته همراه با موزیک تکان
میخورد و نگاه عاشق و پر شیطنتش را به دوربین

دست سردار نه ، به چشمهای خُمارش می‌دهد و
خواننده شروع به خواندن میکند...

زهار

#۲۶۹

" چیکار میکنی اینجوری که دیوونه میشم ،
بیا دلبریتو یه کم کمترش کن"
"دلم عاشقه بیشتر ازین نزار عاشقت شم ،
داره میره قلبم ، بیا باورش کن"

آهو با آن لباس چرخی میخورد و کلمات آن خواننده
... تاب ریز اندام های این عروسک ... چه با این
مرد میکنند...؟

دوربین موبایل دارد ثانیه به ثانیه ی رقص او را ،
دلبری هایش را ضبط میکند و... سردار هر لحظه

میخواهد آن را گوشه ای پرت کرده و سراسیمه سمت
آن تصویر رؤیایی قدم بردارد...

"حدی داره دل بردن ، واسه تو مردن
همه ی عالم...؟ ای وای چه بده حالالم"

دخترک با چشم های براق و کشیده اش ، همراه با
حرکاتی که لوندی و ظرافت از آن سر ریز میکند ،
قدمی به طرف او برمیدارد و دامن لباسش تکان تکان
میخورد...

کمر باریکش...

بالا تنه ی خوش فرم لباس... آن برجستگی های
لعنتی...

تمام مهره های دست دوز و گرانقیمتی که روی لباس
برق میزدند...

سردار بیشتر از این نمیتواند منتظر بماند...

استُپ را میزند و تلفن را همانجا رها میکند...

آهو به ناگهان بلند شدن او را میبیند و با لبخند
دلبرانه ای شانه ها و دستهایش را همراه با موزیک
تکان میدهد...

دلهره دارد و دلبری میکند...

تاج روی موهایش برق میزند ...

اضطراب دارد و نزدیک شدن قدم های او را بیشتر از
خود سردار میخواهد...

رقصیدن را کی یاد گرفت...؟

مرد نزدیک میشود و آهو تا میخواهد فرار کند ،
گیرش می اندازد:

__بگو خودت میای یا ورت دارم...؟

کلمه هایی که با خشونت ، از لای دندانهایش بیرون
میفرستد دل دخترک را زیر و رو میکنند...

خواستش را بیشتر...

دخترک دست چنگ شده زیر موهایش را با کف
دستهایش لمس میکند:

_رقصم... تـ موم نشده...!

صدای ضعیف و تحلیل رفته اش با دل سردار بازی
میکند...

لب های وسوسه انگیزش... که رایحه ی پرتقالی
دارند...

دست زیر زانوهایش می اندازد و همزمان بازوهایش
منقبض میشوند...

_شوی لعنتیتو توی اتاق خوابمون ادامه بده...

و مقصدشان میشود همان اتاقی که دخترک روزی از
تختش عوق میگرفت...

که فکر کردن به نامزد مثلا سابق سردار ، شده بود
بزرگترین کابوسش...

حریصانه میبوسدش و دستهای عروس کوچکش ،
دور گردنش حلقه میشوند...

امشب به این همراهی نیاز دارد...

تنش را بالاتر میکشد و دهانش را جست و جو
میکند... جسورانه تر لبهایش را به بازی میگیرد...
پوست گلویش....

صدای بم آن مرد و موزیک نابش هنوز به گوش
میرسد...

کلماتی که درست در ذهنش فرو میروند...

رد لبهایش به جا میماند و سردار کی اهل اینگونه
خشونت ها بود...؟

این همه خواستن با تکه تکه کردن تن این دختر
فروکش میکند...؟

عروسی که نه گل دارد...

نه اسمی با نام همسر در شناسنامه اش...

سه روز دیگر موعد محرمیتشان تمام میشود...

روز موعود سردار سر میرسد و...

نوه ی دشمنش اینگونه بازی بی رحمانه ای را با
دلش به راه انداخته...

نباید پایان این محرمیت ترسی برایش القا کند...
نباید چونکه...

این دختر را همین امشب مال خودش میکرد....

شاید بعدها پست و نامرد خطاب شود...

شاید از طرف او بخشیده نشود...

شاید نگاه عاشقش را...

دستهای گرمی که اینگونه دور گردنش حلقه شده اند
را...

حتی گرمای تنش را از دست بدهد اما...

تا ابد مال سردار میماند!...

این دختر اهل خیانت نبود....

سه روز آینده و اتفاقاتش را یک گوشه می اندازد و
درشان را قفل میکند...

به جایش ، انگشتهای حریصش برای باز کردن زیپ
لباسی که هنوز یک ساعت از پوشیدنش نگذشته بود
، پیش میروند....

زهار

#۲۷۰

در اتاق را با پشت پا ، محکم میبندد و عروسش را
روی زمین میگذارد...

دخترک از حجم بالای بوسه ها نفس نفس میزند و با
نگاه خُمار ، خیره ی دیوانگی های سردار...

حرکات خشنی که میخواستند نرمش داشته باشند
...اما نمیتوانستند...

سردار پُشتش می ایستد و موهای فوق العاده زیبایش را روی شانه ی دیگرش میریزد... لبهای داغش را به پوست بناگوشش میچسباند و همراه با مکش های عمیق و بوسه های دردناکی که درد پر از لذتی به عروسک میدادند ، زیپ لباس عروسش را تا انتها پایین میکشد...

سینه ی دخترک با نفس تُندی بالا می آید و... لباسش فقط یک فشار کوچک از طرف انگشتهای حریص سردار نیاز دارد..

برجستگی بالاتنه اش لباس را نگه داشته است و... سردار تاکنون تن تمام برهنه اش را ندیده است... ندیده است و برای دیدنش له له میزند:

__پیی...؟؟

آهو سرش را روی گردنش کج میکند و دسترسی لبهای سردار را بهتر میکند...

مردی که دست دور شکمش حقه کرده و او را به
خودش میفشارد...

تنها صدای نفس های بی تابش کافیت برای آتشی
شدن سردار...

که لب به گوشش بچسباند و همانجا تا حد ممکن ،
سعی کند صدایش را پایین نگه دارد... که خشمش از
این همه خواستن... گریبان گیر این دختر نشود:

من میخوامت...

چیزی از سینه ی دخترک ، به پایین پاهایش سقوط
میکند...

میخوام این لباسو از تنت بیرون بکشم... میخوام رو
تخت بندازمت و اندازه ی همه ی عمرم ازت کام
بگیرم...

سردار از پشت ، رنگ گرفتن پوست روشنش را
میبیند و یک فشار دیگر کافیت برای نصف شدن تن
آهو:

کُل وجود تو مال منه... تک تک سلولای
تنت... لبات... خنده هات... دیگه از من صبر نخواه...

تن دخترک گر میگیرد و نبضش ضرب ...
سردار صورت ته ریش دارش را به گونه ی نرم او
میمالد و تک تک این ثانیه ها او را در انتظار
میکشند...

این صبر داره ذره ذره جون منو میگیره... دل بده به
دل...

دخترک آماتور هجوم این همه حرارت و گرما را
تاکنون تجربه نکرده است...
تنی که تماما نبض شده و...

حسی مارپیچ وار ، که سینه اش را ، تمام تن دخترانه
اش را به یک جنگ درونی دعوت کرده است...

دست سردار از لای زیپ باز لباس ، داخل میرود و
پوست شکمش را که لمس میکند ، اینبار هردو
دیوانه وار به سمت هم برمیگردند...

_من امشب نمیتونم ازت بگذرم... باید منو بخوای...!

و صدای ضعف برداشته ی دخترک ، تمام دنیایش را
زیر و رو میکند:

_م میخوامت...

غُرّش بلند و از سر خواستن سردار در دل اتاق
مینشیند و لب ها با نفس های آتشین به هم آغوشی
هم میروند...

دست های بی تاب سردار ، با یک حرکت کوچک و حریص گونه ، لباس عروس را از تن او به پایین سُر میدهد و حالا یک عروس دیوانه کننده دارد...

دختری که رنگ پوستش را حتی آفتاب هم ندیده است
و...

لازم است چشمهای سردار اکنون به در و دیوار حسادت کنند...؟

این همه زیبایی...

نفس های تنگ شده...

قلب پر تپش و....

این دختر زنش بود...حق شرعی و قانونی اش....

دست های کوچک آهو پایین تیشرتش قرار میگیرند و آن را بالا میکشند...

حرکتی که این مرد را دیوانه میکند و خودش قبل از او ، برای گندن لباسش دست به کار میشود....

زهار

#۲۷۱

آهو:

نگاهش میکنم و دلم برایش غنچ میرود...
که چگونه دستش را همان جایی که من خوابیده بودم
انداخته و در خواب عمیقی فرو رفته است...
بزرگی بازوهایش را که میبینم ، در دل قربان صدقه
اش میروم و از دور بوسه ای حواله اش میکنم...
گره حوله ام را محکمتر کرده و روی نوک انگشتان
پا ، عقب عقب از اتاق خارج میشوم...

دست روی گونه های داغ میگذارم و اتفاقات
دیشب...حتی ثانیه ای از ذهنم دور نمیشوند...
لبم زیر دندان هایم گیر می افتد ...

حتی نمیدانستم چگونه باید در چشمهایش زل بزنم...
دیگر بینمان حریمی نمانده بود...

هیچ فاصله ای...

نقطه به نقطه ی تتم با لمس دستهای او خو گرفته
بود...

عطرش به پوستم چسبیده بود و یک دم رها نمیشد...
من دختری بودم که قوانین خانواده ام را زیر پا
گذاشته بودم...

رسم و رسومات را هیچ پنداشته و...سه روز قبل از
عقد دائمی...سه روز قبل از مراسم عروسی ام
...تمام دارایی ام را به او تقدیم کرده بودم....

زن او بودن را به دختر بودنم ترجیح داده بودم...
مال او بودن را به نوه ی حاج حسین بودن...
من شرم و حیایم را برای او کنار زده بودم...

نفس عمیق و آسوده ام را از سینه بیرون میفرستم و
به آشپزخانه میروم ...
او تکیه گاه امن من بود...

پشت و پناهم...

مطمئن بودم هیچگاه زیر پاهایم را خالی نمیکند....

با همان حوله چای دم میکنم ...

صبحانه آماده میکنم و...

موضوع ما انگار کمی با بقیه فرق داشت...

او مردی نبود که ناز بخرد...

که چنین روزی میز صبحانه برایم بچیند یا...حتی

برایم جگر سفارش دهد...

او از اینگونه حرکات لوس خوشش نمی آمد...

از من محافظت میکرد...اما به روش خودش...

دستهای حمایت گرش را دور تنم میپیچید...اما

هیچگاه از من نخواستہ مواظب خودم باشم...

او مواظب من بود و این خودش یک دنیای دیگر

برای من رقم میزد....

موهای نم دارم را پشت گوشم میفرستم و با همان

دمپایی های حوله ای ، به عقب برمیدردم...

برگشتن من همانا... و از جا پریدم همان...

با آن پرستیژ جذاب و نفس گیرش ، تکیه به چهار چوب در داده است و با نگاهی تفریحانه ، سر تا پایم را برانداز میکند...

سراسر تتم پر از شرم و احساسات تازه ای میشود که او را خبیث تر میکند...

چقدر با خودم کلنجار رفته بودم که... به محض دیدنش عادی برخورد کنم...

مثل یک زن کامل اما...

قطعا هنوز برایش مانند یک دختر بچه ی ده ساله به نظر میرسیدم...

کف دستهایم را به چشمانم میچسبانم تا بیشتر از این خجالت زده نشوم...

اما طولی نمیکشد که یک حصار قوی و گرم ، دور تتم میپیچد...

نفس های گرمی که کنار گونه ام سر میخورند...

سرم را در سینه اش پنهان میکنم و صدای زنگ دارش را به گوش جان میخرم:

__ دست به کار شدی عروس خانم...!

ریز میخندم و فشار دست او روی کمرم بیشتر
میشود:

__ تا آخر عمرت عروس من شدی...!

مدام میان جملاتش ، از چنین کلماتی استفاده میکند...
تا ابد...

تا آخر عمر...

همیشه و...

مالکیتش را دائم به من گوشزد میکند...

__ عَـ روس تو شدم... تا آخر عمرم...!

بناگو شم را عمیق و تبار می بوسد و همانجا آهسته
پچ میزند:

همم...خوشمزه ای...

پلکهایم روی هم می افتند و دستم روی سینه اش
مشت میشود...

_بهره لباساتو تنت کنی...قبل از اینکه واسه سومین
بار تو در دسر بیفتی...!

زهار

#۲۷۲

داغی نفس هایش مرا زیر و رو میکنند اما...
او انگار بیشتر از خودم ، مراعات حالم را میکرد....

تم را با بی میلی از او فاصله میدهم و نگاه دنباله
دارش را به جان میخرم...

چشمهایی که روی کمر بند حوله ام دودو میزنند...
و گاهی در مرز یقه ام گم میشوند...

نگاهش خاص است... آنقدر که به من احساس با
ارزش بودن میدهد...
احساس زیبا بودن...

لب پایینم را لمس میکند و قبل از اینکه عقب عقب از
آشپزخانه خارج شود ، بوسه ی دیگری روی گونه ام
میکارد...

او میرود و من باز هم پشت انگشتانم را به گونه هایم
میچسبانم....

چند بار به صورتم ضربه میزنم تا هوش و حواسم
سر جای خودش برگردد...

کجا بودیم...؟

هان... باید لباسهایم را عوض میکردم...

زیر کتری را خاموش میکنم و از آشپزخانه خارج
میشوم...

در اتاقی که طبقه ی پایین تعبیه شده بود ، نیمه باز
است و حدس میزدم همانجا باشد...

از روی پلکان بالا میروم...

صدای گفتگوی تلفنی اش به گوشم میرسد و همینکه
یک شبانه روز از آن تماس ها و خبرهای مربوط به
شرکتش دور بود ، جای شکرش باقیست...

ده دقیقه بعد ، وقتی که در حال خشک کردن همان
یک ذره رطوبت روی موهایم هستم ، در آینه به
خودم زل میزنم...

به دخترکی که... پوستش شفاف تر از هر زمانی به
نظر میرسد...

چشمهایش بیشتر از هر زمانی برق میزنند و...

کوبش قلبش بلندتر از روز های قبل...

سشوار را خاموش میکنم و با کش ، موهایم را
میبندم...

با محکم کردنشان چشمهایم کشیده تر از قبل دیده
میشوند...

لبخندی به روی خودم میپاشم و از جایم بلند
میشوم...

قبل از اینکه من در را باز کنم ، او داخل می آید...
تبسم شیرینی روی لبهایم جا میگیرد اما...
او بدون اینکه نگاهم کند ، با عجله سمت کیف و
وسایلش میرود....

سعی میکنم لبخند را روی لبم نگه دارم...
اما دلهره ای که از دیشب به جانم افتاده بود ، به
سختی لبخندم را نگه میداشت:

__ سردار...؟

جوابی نمیدهد... به جایش سمت شلوارش خیز
برمیدارد و آن را با عجله میپوشد...

با چشم حرکاتش را دنبال میکنم و ضربانم افت
میکند:

چ چیزی شده...؟

وسایلش را در سامسونتش میچپاند و هنوز آن ها را
کامل نکرده ، پیراهنش را تن میزند...
دکمه هایش را تئد و تند میبندد و پرش را زیر کمر بند
شلوارش میفرستد...
هول و دستپاچه است و این به وضوح دیده میشود...
هر چیزی که هست... مربوط به آن تماس است...
کسی که زنگ زد...
من میز صبحانه چیده بودم...
کجا میرفت...؟

زهار

#۲۷۳

حالا تمام آن دلهره ها جایشان را به ترس میدهند...
به وحشت...

بغضی ناخودآگاه در گلویم جا میگیرد و رو به رویش
می ایستم تا نگاهم کند:

ی یه چیزی بگو...داری میترسونیم...

در سانسونت را میبندد و رمزش را میزند...
کتش را هم برمیدارد و من دارم در این بی خبری
دست و پا میزنم...

چانه ام میلرزد...دلم گواهی بد میدهد....

او اما در یک ثانیه...فقط یک ثانیه به چشم هایم نگاه
میدوزد و ...چشم میزددد...

عنبیه هایش...

چشمانش....

حس بد ، سراسر وجودم را میگیرد...

چیزی درونم را به هم میریزد...

سُرخی نگاهش... آن خشم... آن همه عصبانیت...

تا میخواهم به خودم جرأت سوال پرسیدن بدهم ،
لبهایش به گونه ام میچسبند و بوسه ی کوتاهی که
همانجا مینشیند...

ترسم کمتر میشود اما... دلهره ام نه...

_می میشه بگی چی شده؟ من د دارم سخته میکنم
سردار...

دستی به صورتش میکشد و ظاهرا دنبال کلمات
میگردد...

تنبال بهانه ای برای دست به سر کردن من...

دستی که به صورتش میکشد را میگیرم و اشکم
میریزد:

_خواهش میکنم... منو اینطوری... تو برزخ
نزار... بگو چی شده؟؟؟

دستم را ناگهان به طرف لبهایش میبرد...
بوسه ی عمیقی کف دستم مینشاند و دارد خشمش را
سرکوب میکند؟؟؟

نگاهم نمیکند... چشم میدوزد به گوشواره ی کوچکم:
_باید برم تهران... کار واجب دارم...

_ی یعنی چی؟؟؟ چه کاریه که از عروسی ما
مهمتره؟ می میخوای تو همچین روزی ولم کنی...؟

تمام صورتش درهم میرود و باز هم برای ثانیه ای
نگاهم میکند:

_ولت نمیکنم... برمیگردم...!

بغض لعنتی تمامم را درگیر کرده است... نمیخواهم
رفتنش را...

این رفتن.. مرا میترساند...

بازویش را میکشم و با همان بغض از دستش آویزان
میشوم:

پ پس بذار باهات پیام...

کلافه و عصبی پلک میبندد و آهسته بازویش را از
دستم میگیرد...

چانه ام را اسیر میکند و اینبار مستقیم در چشم هایم
زُل میزند...

درون چشمهایش پر از رازهایست که آرزوی
کشفشان را داشتم...

سرخي نگاهش اضطراب میدهد...

نفس های تندی که بیشتر اوقات ، نشان از خشم
سرکوب شده اش هست...

مردی که تا پای مرگ ، خونسردی اش را ترجیح
میداد... به احتمال زیاد اکنون پر از غوغا بود..

..
_نمیشه...نمیشه تو بیای...باید تنها برم...برمیگردم
آهو...هر چیزی ام که شد ، من ولت نمیکنم...خُب...؟

بوسه اش به جای اینکه آرام کند ، دیوانه ترم
میکند...

چنگ و دندان نشان میدهم برای نگه داشتنتش...
از تمام ایده های اغواگری ام بهره میبرم اما...
او به ناگهان رهایم میکند...

به عقب هول میخورم و او به سرعت بیرون میرود..
چشمهای وق زده ام ، روی رد پای او خشک
میشوند...

رفت....؟

زهار

#۲۷۴

مژه هایم از اشکهای خشک شده به هم چسبیده اند...
ساعت ها همانجا نشسته و منتظر یک تماس از او
بودم..

جمله ای...متنی که دلم را قرص کند...

نگاهم روی لباس عروسی که با وسواس آویزان
کرده بودم میلغزد...

به برق زیبا و وسوسه انگیز مهره هایش...

به تاجی که روی کنسول گذاشته بودم...

همین صبح...

هنگامی که او در خواب عمیق و آرامش فرو رفته
بود و من با درد های ریز و سرد شکمم ، آن ها را
که هرکدام گوشه ای افتاده بودند جمع میکردم...

ملافه ای که با هزار جور رنگ عوض کردن جداگانه
کنار گذاشته بودم...

کجا رفت...؟

سرم از هجوم افکار مالیخولیایی نبض میزند...
صدای آق بابا در گوشم زنگ میخورد:

__ولت کنم به امون خودت...؟ که پسون فردا با شکم
بالا اومده برگردی...؟

پلک هایم را روی هم فشار میدهم و از ته دل ، از
خدا میخوام تا قبل از اینکه کسی از رفتنش خبردار
شود ، برگردد...

"__یه بار میگم واسه همیشه آویزه ی گوشتون
کنید... ما دشمن داریم... دشمنی که پی ناموس
ماست... پی آبروی ما.."

بار دیگر شماره اش را میگیرم و باز هم بوق اشغال
روانم را پریشان میکند...

کاش با او میرفتم... حضورم را به او تحمیل میکردم
اما اینگونه در انتظار یک تماس کوچک پر پر
نمیزدم...

سیمین می آید...

شام میگذارد...

ملافه ها را میشوید و نگاه عجیبش به من ، به جای
اینکه شرم و خجالتم را به من یاد آور شود... دل
آشوبه ام را بیشتر و بیشتر میکند... و میرود...

شام دست نخورده روی اجاق مانده و...

ساعت از دوازده نیمه شب گذشته است...

پاهایم را در آغوشم جمع میکنم...

عقربه های ساعت به کندی میگذرند... نه بعد از
گذشت چند ساعت طولانی برمیگردد... و نه حتی تا
خود صبح...

همانجا مانند مجسمه ای نیمه جان ، روی مبل تک
نفره به خواب میروم...

با یک تیر دردناک در ناحیه گردنم از خواب
برمیخیزم...

با تتی که از سرما لرزیده و کسی رویش را نپوشانده
است.....

بلند میشوم و با تن خشک شده ، به طرف اتاق ها گام
برمیدارم..

نیست...

برنگشته...

و من باز هم منتظر میمانم...

اینبار با تتی که داشت نم نمک سرما و بورانی که با
رفتنش به جای گذاشته بود را حس میکرد...

زهار

#۲۷۵

تلفنم بارها و بارها زنگ خورده بود...

عمو مهدی

جهان ...

آق بابا...

فردا مراسم عروسی ما بود...

آنها دربه در دنبال خبری از ما بودند...

و اگر همینگونه تماس هایشان بی جواب میماند ،

بدون شک همین امروز به اینجا یورش می

آوردند....

اگر این تنهایی ادامه پیدا میکرد.....

نگاه میکنم به چال زیر پلکهایم...سیاهی دورشان و

...خوابی که به جز یک یا دو ساعت ، تقریبا هیچی

از آن به چشم نیامده بود...

چگونه میتواند اینگونه با رفتش به من و حضورم

در این ویلا توهین کند...؟

هیچ جوره نمیتوانستم هضمش کنم...

او مرا در چه شرایطی رها کرده بود...؟

درست بعد از اینکه همه ام را به او بخشیده بودم...
درست روزی که پا روی همه ی عُرف هایم...قانون
هایی که با آن بزرگ شده بودم و...رسم و رسومات
خانوادگی ام گذاشته بودم...

او مرا گذاشت و رفت...بدون اینکه مرا لایق یک
توضیح کوچک بداند...بدون اینکه حتی به حضورم
اهمیتی بدهد...

سرم از هجوم این همه فکر و خیال گیج میرود...
صدای کیان...جملات دوپهلو و معنادارش...مدام و
مدام در ذهنم بک و پلی میشوند...

"_ من نمیخوام بترسونمت...قصد به هم زدن آرامشت
رو هم ندارم...فقط میخوام از سردار بگذری...ازش
بگذر و زندگیت رو ادامه بده...."

اسید معده ام بالا می آید...حالم کم کم دارد بد میشود
و...کاش خبری از او به من برسد...

"_ نمیتونی ازش بگذری... نمیتونی ولی اون به راحتی از روت رد میشه... میتونه از تو یه پُل واسه رسیدن به اهدافش بسازه..."

بارها به اهدافی که کیان از آن دم میزد فکر کرده بودم و...

خودم را دلداری میدهم..

کسی با او تماس گرفت...

ممکن بود برای کسی اتفاقی افتاده باشد...؟

فروغ خانم...

سمانه...؟

دلایلش برای نبردن من چه بود...؟

دل دل میکنم برای گرفتن شماره ی کیان...

شک و تردید یک لحظه از من جدا نمیشود..

گوشه ی موبایلم را زیر دندان فشار میدهم...

اگر هیچ مشکلی نبود ، میبایست جواب تلفنم را

بدهد...

من به جز همین تک شماره ، با هیچکس از دنیای
اطراف او ارتباطی نداشتم...

فردا قرار عروسی ام بود و...

داماد خانواده ی کامیاب غیب شده بود...

امشب مراسم حنابندان داشتیم...

خانواده ای که هیچ مرا دوست نداشتند و منتظر
راحت شدن از چنگ شیطنت های بچگانه ام بودند ...

همان خانواده ای که...اگر...اگر واقعتی که هنوز

خودم از آن خبری نداشتم...اگر آن را

میفهمیدند...قطعا برای پاک کردن لکه ی ننگ

آبرویشان سر من را بیخ تا بیخ میبردند..

ادعا دارند دختر گلبهارم

که جنسم خراب است و ...خدای من...

نه...او برمیگردد...

قول داد...

گفت برمیگردد و ...پس چرا من این همه آشوب

بودم...؟

زهار

#۲۷۶

صدای باز و بسته شدن در به گوشم میرسد...
صفحه ی تلفنم را خاموش میکنم و فی الفور از جا
بلند میشوم...
مفصل هایم از آن همه یک جا نشینی تق تق صدا
میدهند و پای چپم خواب رفته است...
لنگان لنگان به هال میروم...
سیمین است...
با کیسه های خرید...
با اخم های درهم...
چتری های آمده توی صورتم را پشت گوشم
میفرستم...

کش مویی که برای حالت دادن به چشم هایم محکم
کرده بودم ، حالا آنقدر شُل شده بود که همه ی
موهایم را به پشت گردنم بچسباند...

_س سلام....

زیر چشمی نگاهی به من می اندازد و با سلامی کوتاه
، از کنارم رد میشود...
دنبالش تا آشپزخانه میروم:

_ت تو خبری از س سردار نداری...؟ به تو ی یا
باغبون زنگ نزده...؟

سیمین کیسه های خرید را روی کابینت میگذارد:
_نامزد شماست... خبرش رو از من میگیرید...؟

از طرز برخوردش خوشم نمی آید:

خ خبر داری یا نه...؟

میوه ها را در سینک میریزد و بدون اینکه مرا نگاه
کند شانه ای بالا می اندازد:

ندارم.... کجا میتونم از آقا خبر داشته باشم؟؟ ایشون
یه سر دارن و هزار سودا...
مادرشون...خواهرشون...

بعد مکثی میکند و از گوشه ی چشم نگاهی به حال
آشفته ی من می اندازد:

دبیا خانم...!

اسمی که میخواند ناخودآگاه چهار ستون بدن من را
میلرزاند...

این نام را قبلا هم شنیده ام...

از زبان کیان....

کیست این دیبا...؟

کیست که سردار از او چیزی نگفته بود...؟

لبه‌ایم تکان میخورند و قلبم کند میتپد:

د دیبا...؟ ممکنه رفته باشه پ پیش اون...؟

لحظه ای با مردمک های ریز شده خیره ام میشود...

یعنی یک دستی ام میگیرد...؟

میشود اطلاعاتی از او کسب کرد...؟

چرا کسی نمیفهمید...؟

ساعت به سرعت میگذشت و ممکن بود هر لحظه آق

بابا و عمو اینجا سر برسند...

شما دیبا خانم رو میشناسی مگه...؟

از سوالتش جا میخورم...

حتی او هم میداند من چنین آدمی را نه دیده ام و نه
میشناسم ...

و این عجیب است ...

این یعنی یک جای کار میلنگد ...

دستی به پیشانی ام میکشم و از پر رویی و رفتار بد
این زن متتفرم:

_ش شماره ی مامان فرووغ رو بده ب بهم...!

پشت چشمی نازک میکند و میوه ها را در آبکش می
اندازد:

_من چنین اجازه ای ندارم....!

وارفته و یکه خورده قدمی عقب میروم:

_ی یعنی چی که اجازه ندارم...؟م من عروسشم...ف
فردا مراسم عروسی منه و...شوهرم الاان غیب
شده...

شیر آب را با خونسردی نفرت انگیزش میبندد و
آبکش را درون سطل پلاستیکی میگذارد:

_خب میگی چکار کنم...؟ اجازه ندارم... اجازه
ندارم...

غده ی بدخیم در گلویم بزرگ میشود...
این زن چگونه آدمیست...؟
حال بد و سرگردان من را نمیبیند...؟

_خ خواهش میکنم...خودت ز زنگ بزن...گوشی رو
بده به من...باید ازش خبر بگیرم...پدر بزرگم
منو میکشه...اون کجاست...؟

زهار

#۲۷۷

صدایم از بغض میلرزد...

زن خدمتکار با نگاهی متأثر خیره ام میشود
اما... هنوز آن رگ بدجنسش را قایم نکرده:

قبل عروسیت وا دادی... خودتو سبک کردی
...حداقل اون ملافه ی خونی رو نگه میداشتی بشه
سند پاکیت... از بس دخترای این شهر ساده و
بدبختن... حالا یه روز قبل عروسی بگرد دنبال
نامزدت... بگرد ببین کجا میتونی پیداش کنی...

حرف هایش مانند صاعقه بر سرم فرود می آیند...
من نگاه عاشقش را دیده ام...
او مرا رها نمیکند...
نه...

کار مهمی پیش آمده و... دیبا کیست...؟

کیسه ی سبزی ها را باز میکند و پشت میز
مینشیند...

دنبالش میروم...

چشم هایم انگار دیگر سویی ندارند و از شدت ضعف
، سرگیجه دارم:

_م مگه اینجا و ویلای س سردار نیست...؟ اون
اووون برمیگرده...م میدونم...فقط م یخوام حالش
رو بپرسم...م میخوام ازش خبر بگیرم...ی یا شماره
ی سمانه ج جون رو ب بده بهم...ی یا فروغ خانم...

تره ها را دسته میکند و دُمشان را میزند:

_از من نمیتونی بگیری...چندین ساله کار کردم
باهاشون...چه تو تهرون...چه اینجا...نمیخوام کارمو
از دست بدم...!

نا امید از این زن سنگدل و بدذات به طرف هال گام
برمیدارم.

از پلکان بالا میروم و در اتاق خوابی که شاهد عینی
عاشقانه های او بود ، مانتو و روسری ام را
میپوشم...

نمیتوانم دست روی دست بگذارم...
نمیتوانم بیشتر از این ، برای زیر تیغ آق بابا رفتن
دست دست کنم...

به سرعت پایین می آیم و بعد از پوشیدن کفشهایم از
در بیرون میروم...
به دنبال نگهبان چشم میگردانم و نمیبینمش...

به حیاط پشتی میروم...
جایی که وصل به ساحل میشود...
جایی که شاید میشد اثری از او دید...

با دیدن مردی که بارانی به تن دارد و شن و ماسه
های پاشیده روی سنگفرش را جارو میزند ، به قدم
هایم سرعت میدهم...

گاهی اوقات مردها از بعضی زنان ، دلسوزتر و
مهربانتر میشوند...

میشد روی او حساب باز کرد...؟

میشد حرفی از زبانش کشید...؟

باد سرد به صورتم میخورد و روسری بزرگم را تکان
میدهد...

مرد، از دور مرا میبیند و در جایش می ایستد...

به او که میرسم ، جهش مردمک هایش را روی چشم
های سرخم میبینم:

_س سلام....

_سلام...چیزی شده خانم جان...؟

آب دهانم را قورت میدهم... عجله دارم... وقت کم است:

شما خبری از سردار ندارین...؟ ن نمیدونین ک
کجا رفته...؟

چهره اش درهم میرود:

نه والا... اتفاقی افتاده...؟

ناخودآگاه اشکم میریزد... چرا اینقدر بی پناه بودم...؟

میشه شما بهش زنگ ب بزنید...؟

به چشم... الان ...

جارو را کنار میگذارد و تلفنش را از جیبش بیرون
میکشد..

صدای امواج وحشی دریا به گوش میرسد و سردی
هوا... تیره و مات بودن روشنایی روز...
همه شان دلگیر و مضطرب کننده هستند...

گوشی را نشان میدهد و شانه بالا می اندازد:

_والا جواب نمیده خانم... میخواید به فروغ خانم زنگ
بزنم...؟

مانند دیوانه ها سر تکان میدهم و پر روسری ام را
روی شانه می اندازم:

_خواهش میکنم... لطفا زوودتر زنگ بزنید...

او با چشمانی متأثر نگاه از من میگیرد و شماره ی
دیگر...

جواب نمیده...

جواب نمیده مطمئنم...

بوق های مکرر دارند روانی ام میکنند...

نکند واقعا اتفاق بدی افتاده باشد...؟
حالش...خوب است...؟

ناگهان مرد ، تکانی از جای خودش میخورد و با
شدهای بلند سلام میکند:

-حالتون خوبه خانم جان...؟

..._

اشاره میکنم که گوشی را دست من بدهد و او با تکان
سر ، میفهماند که الان میدهد:

_بله اینجا هستن...گوشی ر میدم خدمتشان...!

آن را که سمتم میگیرد ، مانند حول زده ها تلفن را از
دستش چنگ میزنم...

به گوشم میچسبانم و بدون سلام ، میزنم زیر گریه:

شما ... خ خبری از سردار... ندارین...؟

زهار

#۲۷۸

صدایش آهسته و به آرامی در گوشم مینشیند...
که امواج وحشی دریا ، اجازه نمیدهند خیلی خوب
متوجه حرفهایش بشوم:

قالت گذاشته...؟

گلوله ی آتشی به قلبم اصابت میکند...
این چه طرز حرف زدن است...؟
او که نمیخواهد مرا بترساند...ها...؟

تُند و تیز به سمت محوطه ی ساختمان میدوم و با
دیدن ماشین بزرگ جهان ، پشت دروازه ی ویلا ،
همراه با نفس نفس می ایستم...
نمیخواهم تلفن قطع شود و...
اگر جهان از نبودش خبردار شود...؟

کجاست...؟ ح حالش خوبه...؟ م من نگرانشم...

_بِهتره جونت رو برداری و بری یه جا قایم
شی...سند قتل خودت رو با موندن توی اون ویلا
امضا میکنی...!_

تپش قلبم دارد سینه ام را میشکافد...
این زن چه میگوید...؟
پُشت دیوار پنهان میشوم و قامت بلند جهان و عمو
پشت دروازه ظاهر میشود:

کُجاایی بی شرف بی غیرت...؟؟؟؟

صدای فریاد جهان شانه هایم را از جا میپرانند...

لرز بدی تمام تنم را میگیرد...

چه اتفاقی افتاده است...؟

اینجا چه خبر است...؟

نعره ی جهان دل آسمان را هم خراش میدهد:

بیایاا بیروووون... بیا ک*ش بی پدر...

صدای شلیک گلوله ، به قفل دروازه تقریبا مرا به
رعشه می اندازد...

پا به فرار میگذارم و تلفن را در مشت میفشارم...

تنها برگ برنده ام همین است...

تنها وسیله ی کمکی ام...

نمیدانم چه اتفاقی افتاده است و تنم از وحشت
میلرزد...

نمیدانم سردار کجاست و زانوهایم برای فرار یاری ام
نمیکنند...

نفس هایم یکی در میان میشوند...
از راه ساحل فرار میکنم و...
هر اتفاقی که افتاده است... مطمئنم تاوانش را قرار
است من پس بدهم...
دلم میترکد و بغض یک لحظه امانم نمیدهد...
سردار با ما چه کرده...؟
فروغ...
آن زن چرا چنین جمله ای را برای من به کار
میبرد...؟
قالم گذاشته...؟
یعنی چه...؟

میدوم... تا جایی که ممکن است میدوم و صدای
اصابت گلوله ها به دروازه ی آهنین هر لحظه کم رنگ
تر میشود...

برای کُشتن من آمده اند...؟
چه خاکی بر سرم شده...؟
دارم دیوانه میشوم...

کسی نیست به فریادم برسد...؟
باد روسری ام را روی شانه هایم می اندازد و من به
سختی آن را روی سرم میکشم...
تلفن نگهبان هنوز لای انگشتانم فشرده میشود و
دارم به محوطه ی ویلاهای شخصی وارد میشوم...
باید دور شوم...خشم عمو و جهان چیزی نیست که از
آن نترسم...
حتی اگر دلایلش را ندانم...که اینجا بی خبر از همه
چیز...فقط میدوم...
با ضعف هایم...
با حس های بد و مخرّبم...
آنقدر میدوم که هزاران متر از آن ویلا ی لعنتی دور
شوم...
پشت دیوار یکی از همان ویلاهای شخصی قايم
میشوم تا کسی مرا نبیند...
سینه ام از بی نفسی خس خس میکند و جان از
پاهایم رفته...
روی پا بند نمیشوم و روی زمین سر میخورم...

زار میزنم...
هق میزنم و... نمیفهمم... خواب است...؟
کابوس است...؟
چرا خبری از سردار نمیشود...؟
عمو و جهان پشت دروازه چه میخواستند...؟
با تفنگ...
با فحش های رکیک و ناموسی...
حرفهای فروغ...
سند قتل من...؟
آخر برای چه...؟ گناه بزرگی که تَهش ختم به مرگ
من میشد چه بود...؟

زار

#۲۷۹

با گلوی خشکم به سرفه می افتم و انگشتهای لرزانم
، به جان تلفن آن نگهبان می افتند...
هنوز هم صدای یا ابالفصل گفتنش در گوشم میپیچد...

دکمه ی باز کردن قفل موبایل ساده اش را میزنم و
بادیدن صفحه اش ، برای ثانیه ای خداراشکر
میکنم...

فقط از ته دل میخواهم که به اندازه ی کافی اعتبار
داشته باشد...

آخرین تماس را چک میکنم و باز هم میگیرمش...
بوق اشغال روانم را به هم میریزد...
باز هم میگیرم...

دوباره و دوباره...

تا جایی که بوق های آزادش ، نوری در دلم بی
اندازند...

منتظر و بی نفس ، پلک میبندم و آب نداشته ی گلویم
را قورت میدهم...

و درست در آخرین بوق ها...وقتی دارم از همه جا
ناامید میشوم ، صدایش در گوشم میپیچد:

_تو تونستی فرار کنی..اما آرادِ من نه...اینه
فرقتون...میدونی...؟

چانه ام میلرزد و هوا را میبلعم تا بتوانم کلمه ای
بگویم....نمیتوانم...من در حالت عادی هم به درستی
کلمات را به جا نمی آورم...

اکنون که داشتم از ترس پس می افتادم...
امروز که مانند کاغذ مچاله شده ای مدام در هوا تاب
میخوردم...امروز که دیگر هیچ...
کاش میتوانستم بپرسم...اما او هم انگار بغض دارد...
زن جدی و مغروری که میشناختم با بغض لب میزند:

_تقاص زندگی تباه شده ی سمانه رو تو دادی...اونا
هم میدان...جهنمی که واسه دخترم ساختین روی سر
خودتون فرود میاد...فقط دعا کن دخترم زنده

بمونه...اگر پاکی دعا کن سمانه از اون در زنده
بیرون بیاد...وگر نه تک تکتون رو بیچاره میکنم...!

تا میخوام سوالی بپرسم ، تماس قطع میشود...
میگیرم شماره اش را و صدای اپراتور مانند یک گُرز
سهمگین ، روی سرم فرود می آید...
کنار دیوار می افتم...
صداها در سرم میپیچند...

"ازت یه پُل واسه رسیدن به اهدافش میسازه"

"تو تونستی فرار کنی...اما آراد من نه..."

"گشتنش...اون خواهرزادمه..."

"بچه م نتونست از خودش مقابل اون عوضی دفاع
کنه"

"سردار پیداش میکنه"

تخته سنگ بزرگی راه نفس کشیدنم را میبندد...
جورچین های پازل را کنار هم که قرار میدهم... نتیجه
اصلا چیز خوبی از آب در نمی آید...

"اونا نمیدونن الان تو بغل من چه لری گرفتگی... دفعه
ی بعد ، تو از من میخوای که پیام..."

دست روی سینه ام میگذارم...
چرا احساس مرگ دارم...؟
دیبا... دیبا چه کسیست...؟
فروغ... سمانه... آنها از کجا آمدند...؟
قلبم تیر میکشد و راه اکسیژن را برای لحظه ای به
شش هایم میبندد...

"هر چی ام که بشه... تا آخر دنیا مال منی..."

"اگر بفهمی بهت خیانت کردم ... چکار میکنی...؟"

مشت روی سینه ام میکوبم و پشتم را به دیوار تکیه
میدهم...

این بار... میتوانم دوام بیاورم...؟

کجا بروم؟

به چه کسی پناه ببرم...؟

اصلا بودن و نبودن من برای کسی اهمیتی دارد...؟
سردار...

نمیتوانم به افکار مریضم اجازه ی ورود بدهم

او حتی هنگام رفتنش ، دست از بوسه های دیوانه
وارش برنداشته بود...

او مرا ستایش میکرد...

در چشمانش این را میدیدم...

پس چگونه...؟ این ذهن پر از سوال کی آرام
میگرفت...؟

به تلفنی که مانند یک معجزه در دستام مانده بود
نگاه میکنم....

همین تلفن جان مرا نجات داد...

همین باعث شد که از آن ویلای نفرین شده فرار
کنم...

نفرین شده...؟

میتوانم بعد از آن همه خاطره ی خوش... این اسم را
برایش انتخاب کنم...؟

با چشمان مات مانده شماره اش را میگیرم...

بوق ها پس از یکدیگر به صدا درمی آیند...

جواب بی جواب...

چگونه میشود...؟ که یک انسان را کاملاً اشتباهی

بشناسی...

چاره ای جز این نداشتم... برای پی بردن به

حقیقت... فقط و فقط یک نفر میتوانست به من کمک

کند...

فقط کیان.....!

زهار

#۲۸۰

پا روی تمام تردید هایم میگذارم و اسم کیان را میان مخاطبین آن تلفن سرچ میکنم...

پیدا شدنش را پای قسمت بگذارم یا شانس...؟

جسم سرد تلفن را با اشک هایی که کم کم راه گونه هایم را پیش میگرفتن ، چند بار به پیشانی ام میکوبم...

زنگ بزنم...؟

این دیگر چه بلایی بود که گرفتارش شدم...؟

خدا این حال مرا میدید...؟

گناهم چه بود...؟

مقصر بودن در مرگ پدرم...؟

یا... آه برادرم آرش...؟

اشکهایم را پس میزنم اما باز هم جایگزین
میشوند... دل دل کردن را کنار میگذارم و روی دکمه
ی تماس میزنم...

برخلاف تصورم... به جای منتظر ماندن ، هنوز بوق
دوم را نخورده ، صدای نفس نفس زدن های کیان در
گوشم مینشیند: چه خبر شده ویلا...؟ پلیس چرا خبر
کردین...؟

دست روی دهانم میگذارم...
نکند جهان قاتل کسی شده باشد...؟
باز هم به خاطر من...؟

جواب بده... آهو کجاست...؟

جان میکنم تا صدایم به گوشش برسد...نفسم تنگ
میشود:

_ م م م منم... آآهو...

_ آهووووو...؟خداروشکر...خداروشکر
،کجایی...؟بگو کجایی پیام بیرمت...!؟

صدایش پر از اضطراب است و این نشانه ی وخیم
بودن اوضاعی که در آن دست و پا میزدم...
نشانه ی خطر برای من...

اطرافم را نگاه میکنم...حداقلش این است که این ویلا
خالست...وگرنه اینبار به اتهام دزدی یا تجاوز به
حریم خصوصی گرفتار میشدم...

_ ن نمیدونمممم...!

میگویم و میزنم زیر گریه... صدای هق هق هایم حتما
به گوش او هم میرسند که سعی میکند با لحن
آرامتری با من صحبت کند .. که به ترسم دامن نزند:

آروم باش... من میام پیدات میکنم... فقط همونجایی
که هستی بمون و... یه نشونه ، یه علامتی که بشه
جاتو باهاش پیدا کرد رو به من بگو...!

دست روی صورتم میکشم...
لعنت به چشمهایی که فقط و فقط باریدن بلد بودند...
لعنت به چشمهایی که هیچ وقت نتوانستند خوب را از
بد تشخیص بدهند:

م من از طرف حـ یاط ساااحل فرار کردم...
سکسکه میکنم و تلاشم این است نشانه ای پیدا کنم:

ای نجا ویلای شـ خصیه... من ن نمیدونم
کُجااااا...!

و باز هم گریه...
سردار گفته بود دیگر نباید با کیان هم کلام شوم...
گفته بود حتی اجازه نمیدهد رنگم را ببیند...
پس کجا بود...؟
چرا فکر میکردم حالا به جز آن مرد... پناه دیگری
ندارم...؟
حتی نمیتوانستم با مادرم تماس بگیرم...

_خیله خب... آروم باش... اونجا قایق یا چتری که
بخواد یه نشونه تلقی بشه نمیبینی...؟

دست به دیوار میگیرم و به سختی روی زانو های
لرزانم می ایستم...
یک جت اسکی زرد رنگ...
یک چتر بزرگ نارنجی....

پوست دستم روی دیوار خراش برمیدارد و با
سکسکه لب میزنم:

ی_یه جت اس کی زرد...ب با چ تر نااارنجی...از
س سمت راااست ویییلا دویدم...

صدای به هم خوردن درب ماشین در میکروفون تلفن
به گوشم میرسد و بالاپایین شدن صدای کیان:

_باشه...همونجا بمون...تکون نخور از جات...فقط
دیده نشی آهو... قایم شو من پیدا کردم بازم زنگ
میزنم میگم کجا بیای...

سرتکان میدهم و تماس را قطع میکنم...

میتوانستم به دوستش اعتماد کنم...؟

او قبلا به من هشدار داده بود...به من گفت سردار
مرد خطرناکی است اما...

باورم نشد...

من چشمهایش را... عمق نگاهش را دیده بودم...

من به نوازش دستهایش ایمان آوردم...
به نفسهایی که با بوییدن عطر تن من تند میشدند
اعتماد کردم...
باز هم سر میخورم و باز هم گریه...
اشتباه دیدم...؟
دروغ بود...؟

زهار

#۲۸۱

انگشتهایم را میان موهایم چنگ میکنم...
هنوز هم آن کِشی که برای دلبری کردن از او آنقدر
محکم بسته بودم ، با لجبازی خودش را به پایین
موهای شلخته ام چسبانده بود و قصد رها شدن
نداشت...

قلبم آتش میگیرد...

رَد دستهایش روی جای جای تَم مهر شده است...

رَد رنگ گرفته از لب هایش...

بوسه های ستایش گرانه اش...

من برای اولین بار حس زنانگی را تجربه کرده

بودم...

حس خواستنی بودن...

زیبا بودن...

دوست داشته شدن و...پشتوانه داشتن!...

از آن تخت لعنتی عوق گرفته بودم و همانجا تمامیت

را تقدیمش کردم...

تختی که با صراحت تمام از مهمان های موقتش گفته

بود...

و من...

لعنت به من...

زار میزنم و چشمهایم را میگیرم...

من حق گریستن نداشتم...

حدس زده بودم...

حتی بارها به او مشکوک شده بودم...

اما...چرا نتوانستم از او بگذرم...؟

چرا این قلب لعنتی با امیدهای واهی ، مرا به سمت

این گرداب هول داد...

حالا که او سند مرگم را با دستان خودش امضا کرده

بود...

حالا که حتی نمیدانستم دلیل حمله ی عمو و جهان به

آن ویلا چیست...

فقط یک نقطه ی پُر رنگ مقابلم میدیدم...

آن هم این بود که...

من فقط یک طعمه بودم....

تم یخ میزند...

دانه های ریز باران روی شانه هایم فرود می آیند...

کیان میداند...

امروز تمام حقیقت را میفهمیدم....

تلفن ساده در دستم می‌لرزد و هوای سرد انگشتهایم
را بی حس کرده است...

به سختی دکمه را می‌زنم و آن را روی گوشم قرار
میدهم:

_آو...؟

_آهو...؟ ببین همونجا وایسا چند لحظه... عمو
اینجاست...

نفسم می‌رود...

نمیدانستم چه اتفاقی افتاده که آنها در دنبال من
می‌گردند...

نمیدانستم چه خاکی بر سرم شده و او با صدایی که
مدام بالا و پایین می‌پرد لب می‌زند:

_من تو ماشین یکی از دوستانم منتظرتم، تا تک
انداختم بدو بیا تو خیابون روبه روی ساحل...

_چ چی شده...؟ خ خواخش میکنم ب بگو سردار
کجاست...؟

_الان دنبال سردار نباش....
نباش چون اگر نخواد دیده بشه تا ده سالم منتظر
بمونی نمیداد...

بغضم سر باز میزند و او از همه ی ماجرا خبر
دارد...کیان میداند...

_ب با من چکار کردین...؟هاااا...؟اووونا چرا دنبال
من...؟

_آهو وقت رو تلف نکن ، همین الان بیا ...یه زانتیای
مشکی ، کنار دکه ی ساحلی منتظرتم...

تماس را قطع میکند تا سوال دیگری نپرسد....

چاره ای ندارم...

چاره ای جز پناه آوردن به او ندارم...

روی پاهایم می ایستم و باز هم اطرافم را نگاه
میکنم...

ممکن بود هر لحظه عمو و جهان اینجا برسند و...
محکوم به چه بودم...؟

قدم های ناموزون و نامتعادل را سرعت میبخشم و به
طرف خیابان میدوم...

از دور ماشین مشکی رنگ را میبینم و سرعتم را
بیشتر میکنم...

گوشه های روسری ام را همراه با آن تلفن ساده
میفشارم تا از سرم نیفتد...

به خیابان که میرسم ، با نفس های منقطع ، کمی
ایست میکنم تا سرعت ماشین ها کاسته شود...

خیابان که خلوت میشود ، عزم دویدن میکنم که از پشت سرم ، صدای نعره ی عمو گوشم را پر میکند:

_وایسااا دختره ی گیس بریده...وایسااا همونجا...!

زهار

#۲۸۲

قلبم از کار می افتد...

نفسم پس میرود و ...پاهایم به صورت غریزی ،
دویدن را انتخاب میکنند...

بدون اینکه گناهی مرتکب شده باشم...

بدون هیچ خطایی ، به طرف ماشین کیان میدوم و او
شیشه را پایین میدهد و در عقب را از داخل باز
میکند تا بدون معطلی سوار شوم...

حس اینکه آنها با اسلحه پشت سرم میدوند باعث
میشود بی چون و چرا خودم را در ماشین کیان پرت
کنم و او با یک تیک آف ، قریاد مهیب جهان را
پشت سرش جا بگذارد....

سرم روی پشتی صندلی می افتد...
به سختی نفس میکشم و ...هنوز هم آن تلفن ساده در
دستم مشت شده است...

هنوز هم گوشه های همان روسری که به انتخاب او
خریده بودم ، در انگشتانم چلانده میشوند....

کیان سرعتش را بالا و بالا تر میرود و با هر تکان
شدیدی که ماشین با ترمزهایش میخورد...تن من هم
به گوشه ای پرت میشود...

اکنون حتی اشکی ب ای ریختن ندارم...
من میترسم...

من از بیگناه متهم شدن میترسم...
من از چوبه ی داری که آن ها ، بدون دلیل پانزده
سال تمام برای مادرم تراشیدند و اکنون میخواستند
برای من بتراشند میترسیدم...

بالاخره دقیقه های بعد ، سرعت ماشین کمتر
میشود...

نفس های من ریتم منظم تری میگیرند اما...
قلبم همچنان با وحشت میکوبد...

_خوبی...؟

انگار منتظر همین کلمه باشم... همین سوال تا باز هم
زیر گریه بزنم...

اشکهایم اجازه ی باریدن بگیرند و صدایم اجازه ی
تبدیل شدن به فریاد:

_شـ شماها با من چـ چیکار کردین....؟ شما ک کی
هستین...؟

مردمک های ترسیده و آشفته ی کیان از طریق آینه
روی چشمان پر آب من مینشینند:

_آروم باش...من درستش میکنم...من همه چی رو
درستش میکنم...!

جیغ میزنم:

_چ چی رو درست میکنی...؟اصـ.. لا من چـ را فرار
کردم..؟اونا چرا میخوان مـ نو بکشن...؟؟

دست به صورتش میکشد و با وسواس آینه را نگاه
میکند:

_حق داری...هر چقدر دلت میخواد سر من داد
بزن...همه چی تقصیر منه...اگر از همون اول حقیقت

رو میگفتم...اگه از نقشه های سردار بهت میگفتم این
بلاها سرت نمیومد...

با چشمان وق زده منتظر کلمات بعدی اش میمانم...
گوش هایم روی همان کلمه ی "نقشه" یک ایست
کامل کرده اند...

_ببین منو...؟ الان دیر نیست...به خدا که دیر نیست
فقط باید یه مدت دور باشی...یه مدت از هچلی که
برات درست کردیم دور باش...به ولای علی...به
گیس مادرم قسم نمیزارم بهت تهمت بزنی...

لبهایم میجنبند و مردمکهایم تکان میخورند:

_تُ همت...؟ چ چه تُهمتی...؟هان...؟حَ رف
بزنی...

گاهی کنترل فرمان را در آن خیابان شلوغ از دست
میدهد... گاهی عصبی میشود اما سعی دارد با من آرام
صحبت کند:

هیچی... به خدا من درستش میکنم... نمیزارم تو رو
قاپی کثافت کاریاشون بکنن... من بهت بدی کردم اما
کمکت میکنم... باشه... فقط بهم اعتماد کن....

مانند دیوانه ها دست روی گوش هایم میگذارم... هر
چه بیشتر توضیح میدهد... من گیج تر و خراب تر
میشوم:

خوایا ازش میکنم... بـ بگو... مـ ن تو چه هچلی
افتادم...؟ اووون شوووهرمه... شوهرم... کی
میخواه بهم تـ تهمتی بـ بزنه...؟ مـ من محرمش
بودم....

انگار که او هم با هر کلمه ی من یکه خورده
باشد... با دستش محکم روی سرش میزند...
موهایش میان انگشتانش چنگ میشوند و زیر لب
زمزمه میکند:

_ خدا لعنتت کنه سردار... خدا لعنتت کنه..._

زهار

#۲۸۳

در همین یک روز اخیر ، چه موج هولناکی آمد و
اینگونه زندگی من را ویران کرد...؟
اصلا میشود فهمید گناه اصلی ام چیست...؟
که اینگونه همراه یک مرد غریبه فرار میکنم و پی
همه چیز را به تنم میمالم...؟
دستهای لرزانم را روی صندلی شاگرد میگذارم و
خودم را کمی جلوتر میکشم...

کاش اینبار هم بشود روی مهربانی اش حساب باز کرد...
کاش بشود همه چیز را فهمید:

_می همیشه توضیح ب بدی ب با من و زندگیم چکار کردین...؟ یه چیزی بگو ک که حداقل بتونم مقابلش آاز خووودم دفاع کنم...م من قرباانی چی شدم...؟

لحظه ای به عقب برمیگردد و باز هم حواسش را به رانندگی پر از استرسش میدهد:

_میگم...میگم تو الان به هیچی فکر نکن...از چیزی نترس میبرمت یه جای امن تا وقتی حقیقت روشن بشه...خانوات میفهمن تو گناهی نداری...!

آرام نمیشوم...

وحشتم بیشتر میشود...

دروم پر از غوغاست و انگار تتم مابین گیوتینی که
هر لحظه فشارش بیشتر میشود ، قرار گرفته...

سر روی زانو هایم میگذارم و از ته دل خدایم را صدا
میزنم...

که مرا از این طوفانی که شدتش بیشتر و بیشتر میشود
نجات دهد...

خدا لعنتم کند ...من به مردی پناه آورده بودم که
روزی ادعا کرده بود دوستم دارد...

که رفیقش را...برادرش را نادیده گرفته و به من
ابراز علاقه کرده بود...

چاره ای نداشتم...نه...

من هیچ چیزی از حرفهایی که شنیده بودم را درک
نمیکردم...

من علت حمله ی عمو و جهان را به ویلا
نمیفهمیدم...

علت رها شدنم...

علت حرف های پر از کنایه ی فروغ...

علت همین دو دو زدن مردمک های کیان...

این تُف و لعنتی که هر لحظه روانه ی سردار میکند..
کجا بود که من اینگونه دست و پا میزدم برای یک
جای امن...؟
که ندانسته فرار میکردم و با گناه نکرده ،
میلرزیدم...

حتی نمیدانم میتوانم به کیان اعتماد کنم یا
سر بلند میکنم و با دل ضعفه ای که از ترس ، و
نخوردن دو روزه ی غذا بود ، مینالم:

_حداقل بـ بگو کجا میبری منو...؟ مـن دیگه
چطور بهتون اعـتماد کنم...؟

ماشین در یک سربالایی خاکی می افتد...
یک جای پَرت و پر از دار و درخت که مرا بیشتر و
بیشتر میترساند...

مردمکهایم روی شیشه های مات زده میدوند و او
حتی از من هم آشفته تر است:

نترس... جای بدی نمیبرمت...!

ماشین هر لحظه از جاده ی اصلی دور تر میشود و
تپش قلب من هم بیشتر...

نمیتوانم... اعتماد دوباره ی من به او میتواند
بزرگترین اشتباه عمرم شود...

لحظه ای به سرم میزند و...

بدون مکث میخواهم دستگیره ی در را بکشم که فوراً
قفل کودک را میزند...

وحشت تک تک سلولهایم را درگیر میکند تا این بار
با همان ضعف و بی حالی ام ، از ته دل جیغ بکشم و
دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شود.....

زهرا

#۲۸۴

عطر آشنایی زیر بینی ام میخورد...

تم حس ندارد...

آنقدر کرخت است که تکان تکان خوردن پاهایم را

روی هوا متوجه نشود...

فقط صدای نفس های تُندی کنار گوشم شنیده

میشود...

یک بوم بوم نامنظم که... گمانم قلب باشد...

گوشم از قبل با این موزیک آشنایی داشته است...

ناخواسته گونه ام را به همانجا میمالم و صدای تُندتر

شدن نفسهایش به وضوح شنیده میشود...

اگر همه چیز یک خواب بوده باشد... حاضرم کل

عمرم را بدهم...

_آروم بزارش همونجا... خیلی ترسیده...!

تتم روی سطح نرمی فرود می آید و میان بی حسی
مطلق ، میتوانم صدایش را در رؤیاهایم بشنوم که کمی
دورتر از من می ایستد:

_ کی گفت بیاریش اینجا...؟؟؟؟ها...؟چطور فراریش
دادی...؟؟

_ میذاشتمش همونجا عموش و اون پسر عموی چُس
غیرتش سلاخیش کنن...؟؟برعکس تو هنوز یه جو
انسانیت تو وجودم هست...!

قلبم دارد میمیرد...مچاله میشود و تمام تلاشم را
میکنم پلکهایم را باز کنم...

از لای چشمهای نیمه بازم ، هیکل تنومند و
سیاهپوشی که روی قامت کیان سایه افکنده و یقه
اش را در مشت گرفته است ، میبینم...

_ از این اتاق گم میشی بیرون کیان...نبینم بخوای دور
و برش چرخ بزنی...کارمون داره با هم تموم میشه ،
بهتره دم آخری واسه خودت در دسر نتراشی..._

غُرَش هایش را میشناسم..._

حُکم کردن هایش را..._

تهدید هایش را اما..._

چرا اینقدر بی رحم به نظر میرسد...؟

چرا اینقدر از رؤیاهای من دور است...؟

_اون بیرون داداششو غل و زنجیر کردی...میخوای

چکار کنی...؟بگی به نره خر سی ساله تجاوز

کنن...؟که از در عقب تعطیش کنن ، اینو ببینی خر

کیف میشی لابد...که انتقامت رو گرفتی ...همشونو

تحقیر کردی...ناموسشون رو تو چنگت گرفتی

و خلاص...؟

دست روی قلبم میگذارم و تتم را عقب میکشم..._

اینجا چه خبر است...؟
منظور کیان...اصلا چه میگویند...؟
در مورد برادر چه کسی حرف میزنند...؟
من...؟

_حال و حوالت رو با اون زنیکه کردی ، لابد جایزه م
از من میخوای...جمع کن از این اتاق برو...بیدار بشه
نمیخوام تو اینجا باشی...!

معه ام به هم میریزد...
باید از جا بلند شوم...
باید از او جواب پس بگیرم...

کیان است که باز هم جز میزند:
_این دختر گناهی نداره...باید به همه بگی...باید بگی
همه ش نقشه ی تو بوده...باید بگی خودت منو
مجبور به این کار کردی...باید به آهو بفهمونی
من...

مُشت محکمی بالاخره روی دهان کیان فرود می آید و
چند متر آن طرف تر پرت میشود...
پلک های من از وحشت ، تمام و کمال باز میشوند...
آدرنالین ترشح میشود و ...کرختی تنم جایش را به
ترس میدهد...به بیداری مطلق...

قامت بلندش را میبینم که سمت تن کیان خم میشود و
صورت به صورتش ، با خشم نفس میزند:

_مجبور بودی یا نبودی...هیچ فرقی تو اصل ماجرا
نداره...فهمیدی...؟حقیقت رو بگم یا نه به من مربوط
میشه...آهو بفهمه یا نفهمه ، هیچ جای امنی به جز
کنار خودم نداره...من بی چشم و رو نیستم کیان...که
اگر بودم همینجا چالت میکردم ... حالام زودتر گم شو
تا به هوش نیومده...!

نیمه جان و بُهت زده از حرف هایی که شنیده بودم ،
از جایم بلند میشوم ...

چشمهای وق زده ام روی صحنه ی روبه روست و...
از قرار معلوم... من در یک بازی بزرگ گرفتار شده
بودم....

زهار

#۲۸۵

مردمک های کیانی که تقریبا از جا بلند شده ، ناگهان
روی من میلغزند و باعث میشود همان لحظه ، سر او
هم با ضرب به طرف من برگردد...

که بُهت نگاهم را ببیند...

وحشت چشمهایم را...

حال بدی که از همان روز رفتن او به سراغم آمده
بود...

من وحشت زده و ناباور به وقایع پیش رویم چشم
دوخته ام و او...

با مردمک های گشاد شده ، خیره ی من و ترسم....

کیان آهسته و با پشیمانی لب میزند:

_آهو...؟

انگار که با همین یک کلمه ...بخشش بخواهد...
آب نداشته ی گلویم را قورت میدهم و چند بار پلک
میزنم...کاش بتوانم بپرسم...

چه کسی آن بیرون به زنجیر بسته شده است...؟
تجاوز...؟ از برادر چه کسی حرف میزنند...؟

لبهایم میجنبند و خیره ی چشمهایش میشوم...
همان سبز تیره ای که دنیایم را برایشان میدادم:

_ای... اینجا... چ چه خبره...؟

سردار انگار که به خودش آمده باشد ، نگاه وارفته
اش را از من میگیرد و روی تخت سینه ی کیان
میزند:

_شما بیرون...!

کیان گردن میکشد:

_نمیرم... باید حقیقت رو بدونه...

سردار تقریبا فریاد میزند و کیان را هول میدهد:

_گفتم بیرون باش کیان.....

کیان تا کنار در اتاق به هم ریخته و کثیف هول داده
میشود و هنوز هم دست بردار نیست:

_من مجبور بودم آهو... بهش مدیون بودم نمیتونستم
نه بگم... ببخش...

تمام عضلات صورتم کشیده میشوند...

این دو نفر ، چه به روز من آورده بودند...؟
کیان از کدام اجبار حرف میزند ، دارم دیوانه
میشوم....

سردار قوی تر است و او را از اتاق بیرون می
اندازد...

کلید را که در قفل در میچرخاند...من منتظر توضیح
میمانم...

او اما با مکث طولانی ، پیشانی اش را به در اتاق
میچسباند...

اینجا بود...؟

در همین شهر خراب شده بود و من اینگونه به مردی
دیگر پناه آوردم...؟

همینجا بود وقتی که آن ها با تفنگ و اسلحه به ویلا
حمله کردند...؟

وقتی من با اشکهایم...و چشمی که روی در خشک
شده بود ، منتظرش بودم...او همینجا بود...؟

قدمی به جلو برمیدارم و تمام وجودم برای پناه بردن
به آغوشش نبض میزند...

اما امان از حس بد و منفوری که در سینه ام جای
گرفته بود...

که دور میکرد مرا از او و...

شنیده هایم به اندازه ی کافی ، مرا مسموم کرده
بودند...

وقتی برمیگردد ، قلب نادان من ضرب تندش را از
سر میگیرد...

انگشت هایم را مشت میکنم تا برای لمس موهایش
دل دل نزنند...

لبهایم را چفت میکنم تا برای بوسیدن سینه
اش... همان قسمتی که از لای دکمه های بازش
پیدااست ، پیش نروند...

چشمانش مانند بیشتر اوقات پر خون هستند...

پر از رمز و رازهایی که کمر به نابودی من بسته
بودند...

کُ جا بوودی....؟؟

زهار

#۲۸۶

لبه‌ایش می‌جنبند....

شاید برای گفتن کلماتی که آنها را گم کرده...
شاید برای توضیح فلاکتی که من دچارش شده بودم و
باعث و بانی اش او بود....

ب باهاااام چه چیکار کردی....؟

بُغض صدایم ، تمام صورتش را مچاله میکند...ثانیه
ای پلک میبندد و شاید در ماندگی را در حالت
های چهره اش دید...

سر و وضعش را نگاه میکنم...

یک دست سیاه...

آستین هایی که به بالا تا زده است...

پیراهنی که پارچه اش از صافی برق نمیزند...چروک
است...

ته ریشی که هنوز هم روی صورتش به چشم میخورد
و حتی بلند تر هم شده...

بوی کاپتان بلک لعنتی...

چانه ام میلرزد و او که چشم باز میکند ، ناگهان
قدمی سمتم برمیدارد...

دستهایش برای در آغوش کشیدنم جلو می آیند اما ،
واکنش آنی تن من ، از حیطة ی اختیاراتم خارج
است...

عقب میروم و حالا میتوانم اوج در ماندگی را در
نگاهش ببینم...

که پس رفتن من را میبیند...
بی اعتمادی نگاهم را میبیند...
بغضم را...
خشمم را...

تم با هر کلمه ای که به زور روی لب می آورم
میلرزد:

_چه بـ لایی سر من و آبروم آوردی...؟؟

سرش کج میشود...
از من چه انتظاری دارد...؟
که باور نکنم...؟
او خودش تخم این شک را در دلم کاشته...

_حرف بزرزن!....!

جیغ میکشم و ناگهان صدای فریاد آشنایی به گوشم
میرسد:

چه غلطی میکنید حرومزاده ها!!!!!!...؟خواهر منو
آوردین اینجا؟؟؟ باز کنید...دستامو باز کنید نشونتون
بدم با کی طرفین...!دستامو بااز کنیید...!

چشمان وق زده ام روی در خشک میشود...
آرش...؟؟

طولی نمیکشد که حرف کیان در گوشم تکرار
میشود...

از نقشه ی تجاوز گفت...تجاوز به یک مرد...

مردمک هایم فوراً گشاد میشوند و با مُشت هایم به
سمت او حمله میکنم...

روی سینه اش میکوبم...

جیغ میکشم...

فریاد میزنم:

ولش کن.... آرش و ل کُن... من اینجاام... من
اینجاام اونو ول کن....

دستهایش را دورم حلقه میکند و من حتی نمیخواهم
ثانیه ای گرمای تنش را حس کنم...
نمیخواهم ...

باختن نمیخواهم...

خاطرات را نمیخواهم...

دست و پا میزنم...

مشت به بازوهای پیچ در پیچش میکوبم و فشار تنم
بیشتر میشود...

من جیغ میکشم و او بینی اش را لای موهایم
میفرستد...

من تقلا میکنم و او در سکوت ، حریصانه بناگوشم را
میبوسد... نفس میکشد و چه کسی به داد آرش
میرسد...؟

من یک بار زندگی اش را خراب کرده بودم....
پدرش را از او گرفته بودم...
کودکی اش را...
نمیتوانستم اجازه دهم مردانگی اش را از او
بگیرند...
تا ابد خودم را نمیبخشیدم....

زهار

#۲۸۷

صدای فریادهای برادری که یک عمر پشتوانه نبود و
اکنون برای رها شدن من جز میزد ، به گوشم میرسید
و تقلاهایم بیشتر...

اشکهایم تمام صورتم را خیس میکنند...
جانی در بدن ندارم...

فقط میخواهم رهايم کند...

آرش را هم...

هيچ توضیحي نمیخواستم...

فقط میخواستم بروم... بروم و سیاهی تصویری که در
ذهنم ، زیباترین بود را جلوی دیدگام نبینم....

دستهای بی جانم کنارم می افتند و او با جرأت
بیشتری تتم را میبويد...

آهسته هولم میدهد سمت آن کاناپه و من را همانجا
مینشانند...

پایین پاهایم زانو میزند و آشفتگی اش را به رُخ
میکشد...

سُرخی چشمانش را...

دستهایم را برای جلوگیری از فرار احتمالی ، در
دستهای بزرگش قفل میکند و خیره ی هق هق زدن
های کم جان من میشود...

در حالی که آرش هنوز هم فریاد میزند ، او نگاهش
را تا چشمانم بالا میکشد...

مردمک های پر از انزجارم را میبیند و انگار که مایع
تلخی را قورت داده باشد ، چهره در هم فرو میبرد:

اینجوری نگام نکن....!

تمام انرژی ام میشود یک تکان محکم ، که او
مهارش میکند و صورتش را تا روبه روی صورتم
جلو میکشد.

فکش سفت و سخت فشرده میشود و دستان من هم از
فشار آن بی بهره نیستند:

هر چیزی رو که شنیدی بریز دور...خُب...؟من با
تو کاری نداشتم...

پلک میبندد و سرتکان میدهد:

آره... هدفم از اولش تو بودی ولی... گوش میدی به من...؟

با یکی از دستهایش پشت سرم را مهار میکند و پیشانی اش را به پیشانی من میچسباند...
میخواهم دور شوم اما اجازه نمیدهد...
من لاجان مقابل قدرت او ، یک هیچ بودم:

تکون نخور... میگم هدفم تو بودی ولی نظرم عوض شد... میفهمی...؟ من نمیخواستم تو آسیبی ببینی... من تو رو واسه خودم میخواستم... خُب...؟

تو هـ مونی... آره...؟؟

لب روی لب میفشارد و بازدم های پر حرصش را از بینی خارج میکند...
من اما کم مانده به پایش بی افتم... آرش...؟

_ بذار اووون بره... التماسه می میکنم....

_ شششش... به جز تو... همشون تقاص پس
میدن... بخاطر اون عوضیا التماس نکن...!

دست و پا میزنم و انزجارم از هر زمانی بیشتر
میشود:

_ و ولمم کن... دست به من نزن... تو کی هستی
هان...؟ داداشمو ول کن...

پره های بینی اش از خشم گشاد میشوند و نفس
هایش تند تر:

_ اینقدر به من با نفرت نگاه نکن... من
سردارم... شوهرتم... پناه تو منم... واسه اونا التماس
نکن...!

صدای ضربه هایی به گوش میرسد و همان لحظه ناله
ی آرش همه جا را پر میکند...

دارند گتکش میزنند...؟

او برادر من است... از گوشت و خون بودنش را
نمیدانم اما... تنها برادرم اوست...!

پاهایم را روی زمین میکوبم و اشک از کناره های
چشمم شرّه میکند:

س سردار... خواهش میکنم ازت... اوونو ول
کن... هـ دفت مگه مـ ن نبودم...؟ ها...؟ بیا... من
اینجام ببین... آبروی مـ نو بیر... نـ اموسی نـ دارم
دیگه... اوونو ول کن... توروخدا... جان سمانه...

نام سمانه را که روی لب می آورم ، نگاه منزجر و
وامانده و پر از دردش ، به خشمی بی نهایت بدل
میشود...

آنقدر که ناگهان کف دستش را روی دهانم بگذارد و صورت به صورتم ، تمام عضلاتش هنگام گفتن آن کلمات بلرزند:

_شششش... اسم سمانه رو به خاطر و اون حرومزاده نیار... نیار اسم خواهرمو ، میدونی اون برادر پُفیوزت چی به سر خواهر من آورده...؟

از ترس و شوک ، هق هق هایم به سسکه تبدیل میشوند...

چشمانم روی سُرخِ نگاهی که در نزدیکترین حالت به صورت من قرار گرفته اند مات میماند...

زهار

#۲۸۸

تا به حال او را در این حالت ندیده ام...
این روی خشن و پر از فریادش را ندیده ام...
صدایش را اینقدر بلند شنیده ام....

سینه اش از حجم نفس های سنگینش محکم بالا می
آید...

اشکهای من ، لا به لای انگشتهای او که روی دهانم
فُقل شده اند ، گم میشوند...

و صدایی که از آن همه داد و فریاد خُش برداشته
است ، به صورت محسوسی پایین می آید...انگار که
پر از کینه باشد...

یک کینه ی کُهنه که ما را سه سال تمام زندانی آن
ویلای لعنتی کرد:

_میدونی اون آرش لاشی ...که بهش میگی
داداش...که سنگش رو به سینه میزنی و واسه آزاد
شدنش اینقدر تقلا میکنی...میدونی چه بلایی سر
زندگی خواهر من آورده...؟

موهایش روی پیشانی اش افتاده اند... همان جایی که
رگ های ورم کرده اش در حال نبض زدن هستند...
همانجایی که عرق های ریز و درشت ، رویش برق
میزند...

سر تکان میدهم و پلک میبندم... کاش بگذارد آرش از
اینجا برود...

کاش بلایی که کیان از آن دم میزد را سرش
نیاورند...

دست او همچنان روی دهانم است و دستهای من
هم... قفل پنجه های قوی او...

_اون آرش عوضی... برادر ناتنی تو... اون حروم
لقمه ...

پوستش کم کم کبود میشود...

حالا حتی شاهرگ گردنش بیشتر از مویرگهای پیشانی
اش ورم کرده است..

منتظرم از گناه بزرگ آرش بگوید...
منتظرم بگوید و راز بزرگی که همه مان را داشت در
خودش دفن میکرد را بشنوم...

پلک میزنم تا ادامه اش را بگوید... که علت خون جمع
شده در نگاهش را بفهمم و او.. در یک لحظه تمام
دنیا را روی سر من ویران میکند....:

_اون به یه بچه ی ده یازده ساله تجاوز
کرده... میدونستی اینو.....؟

بمبی درونم منفجر میشود...
یک سوت ممتد و کر کننده...
غیر قابل باور است...

_اون باعث شده بچه ی یازده ساله خودشو از طبقه
ی پنجم پایین پرت کنه... میدونستی اینو یا نه...؟

به شدت تکان میخورم و او روی داریه میریزد هر
آنچه که در چننه دارد:

_گفتن خودکشی بوده ، اما بچه ی یازده ساله رو چه
به خود کُشی...ها...؟اون عوضی پرتش کرده...وقتی
گفته به بابا و مامانش میگه پرتش کرده پایین..._

نه..._

نمیشود...آرش...؟

سرم را به زور پس میکشم و با نفسِ پس رفته ، به
سختی لب میزنم:

_د دروغه...آرش اینقدر بد نیست...به خدا
درووغه...اشتباه میکنی..._

صورتش از یک نیشخند زهرناک در هم میرود و
چانه ام را برای ثابت ایستادن ، در مشت میگیرد:

_بلایی که سر آراد آورد رو سرش میارم...زندگیشو
به گُنه نکشم سردار نیستم...مادر که نداره...اما
زنش...اون به خاطر بی آبرو شدن شوهرش رو تخت
بیمارستان می افته...اون خودکشی
میکنه....هوم...؟؟؟؟نوه ی حاج حسین از در عقب
تخته میشه...فیلمش دست به دست میشه...

سرم از صداهایی که در گوشم مینشینند گیج میرود...
توان شنیدن ندارم...
نه کلمه های زهرناک سردار...
و نه فریاد های دلخراش آرش...
کتکش میزدند یا...؟

خدایا...این دیگر چه کابوسیست که تمامی ندارد...؟
این چه فلاکتی بود که سببش....باز هم من شدم...؟

الان نه... جلوی چشم زنش... جلوی چشم آق
باباش... جلو چشم همه اون نره خر کثیف به سزای
کارش میرسه...

پلکهایم سنگین میشوند.. سیاهی باز هم می آید...
کرختی...

و ای کاش میشد تا ابد ، در آن سیاهی مه آلود در
خواب فرو رفت...

ای کاش میشد روی کابوس بودنش حساب باز کرد...

زهار

#۲۸۹

با احساس بازتاب نفس های گرمی ، از خواب بیدار
میشوم...

پتوی تمیزی که روی صورتم افتاده بود ، نفسهای
خودم را روی صورتم پخش میکرد...

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید...
با بُهت از جایم بلند میشوم و اطرافم را نگاه میکنم...
با دیدن دیوارهای تمیز و تخت خواب مجلل ، با فکر
اینکه همه اش کابوس بوده ، ناباور میخندم...
میخندم و دست روی دهانم میگذارم...
کجاست اینجا...؟
شاید ویلای سردار...

پتو را از سرم کنار میزنم و از تخت پایین می آیم...
همان تاپ و شلواری که از قبل بر تن داشتم...
موهایم...؟

کشی که آنقدر محکم بسته بودمش تا چشمهایم را
حالت دار نشان دهد ، حالا از موهایم باز شده بود و
آن ها را آزادانه دور تا دور شانه هایم میدیدم...
لبهای خشکم را زبان میزنم و به طرف در اتاق گام
برمیدارم...

دستگیره ی در را چند بار بالا و پایین میکنم ... قفل
بودنش مانند یک سیلی مُحکم ، مرا از خیالاتم بیرون
میکشد...

وحشت در دلم می افتد تا به سرعت مُشت روی در
بکوبم...

__ سرداااا...؟ یا این درو باز کن... سرداااا...؟

دستگیره را آنقدر بالا پایین میکنم ، بلکه بشکند و
بتوانم از آن در لعنتی بیرون بروم...

من کجا بودم...؟

آرش....؟

طولی نمیکشد که باز هم سیل چشمانم به راه
میشود...

ضربه میزنم روی در و...چند لحظه بعد از بی قراری
ها و فریادهای من ، کلید در قفل در چرخانده
میشود...

با نفس نفس عقب میروم و قامت بلند و استوارش که
نمیان میشود ، باز هم به طرفش یورش میبرم...
دیدن لباس های یک دست سیاهش کافیت تا پی به
کابوس نبودنش ببرم...

که واقعیت بودنش را بفهمم و این مرد مگر چقدر
میتواند بی رحم باشد...؟
دروغ است...

افتراست چرا نمیخواهد بفهمد که آرش... هرچقدر هم
که بدعق و گند اخلاق باشد... اینکاره نیست... آرش
اینقدر بد نیست...

_منو کجا آوردی...؟ داداشمو ول کن... تورو خدا
ولش کن...

آنقدر آشفته و خرابم که حتی متوجه کلمه های که
اینقدر راحت روی زبانه جاری میشوند نیستم...

او باز هم شانه های مرا میگیرد و این بار مرا روی
تخت مینشاند...

موهایم را میبوسد...

حرف نمیزند و من هرچقدر خواهش کنم... انگار که
هیچ فایده ای جز خشمگین تر کردنش ندارد...

با گریه ای بلند سرم را روی زانویش میگذارم...

میخواهم باز هم التماسش کنم...

التماس کنم میگذرد...؟

من حتی هنوز نمیدانم این بهبوهه را باور کنم یا نه...

روی زانوهایش زار میزنم و دستهایم بالاخره آزاد
میشوند ...

خوااااهش میکنم... ال-تماست می-کنم س-

ردار... این کارو باهاش نکن... هر کاری بگی

میکنم... اون یه مَرده....

لبهایش تا کنار گوشم پایین می آیند و صدای نفس

نفس های پر از خشمش نزدیک تر:

__بسه... تو از قُماش اونا نیستی... به خاطرشون اینقد
گریه نکن...

زهار

#۲۹۰

سرم را بالا می آورم و نگاهم را درون چشمهایش
میریزم...
که چگونه روی اشک های صورتم دو دو میزنند و با
لبهای فشرده ، بازدم نفس های سنگینش را بیرون
پس میدهد...

__اینکارو نکن...توو هر چی بگی مَن گوش
میدم...چی میخوای از من...؟ب بگو همون کارو
برات انجام بدم...!

ابروهایش به هم نزدیک میشوند و صورت به صورتم
می ایستد...

انگار که هیچ جوره در گتَش نمیرود که عضلاتش
مچاله میشوند:

_ اینجوری نباش... تو مال منی خُب...؟ من فقط
میخوام مال من باشی... از تو به غیر این خواسته ی
دیگه ای ندارم...

مُچ دستش را میگیرم و لبهایم را روی انگشتانش
میچسبانم...

تُند و بی وقفه شروع به بوسیدن دست هایش میکنم
و او به شدت پس میکشد:

_ نکن... من میخوام مثل قبلت باشی... آهو باش
فقط... همونجوری تو چشمام نگاه کن... نه با
التماس... نه با ترس... نه با بی اعتمادی... فقط مثل
قبل به من زُل بزن ببینمت!...

حرف هایش قلبم را دیگه به لرزه در نمی آورند...

من اکنون فقط دلنگران برادرم بودم...
چه بلایی قرار بود بر سرش بیاورند...؟

_باشه... قول میدم... به خاک پدرم قسم میخورم
سردار... همونی میشم که تو میخوای... منو ببر پیش
آرش تا بهت ثابت کنم ک که اشتباهه میکنی...!

کلافه و آشفته تر از قبل بلند میشود...
دست به صورتش میکشد...

تلفنش مکررا زنگ میخورد و من مانند کسی که
آخرین امیدهایش دل میبندد ، پشت سرش می
ایستم...

بازویش را میکشم...

آنقدر در بحران بزرگی گیر کرده بودم که کاملاً
دروغهایش... نقشه هایی که برای لکه دار کردن
ناموس من ، پشت هم ردیف کرده بود را نادیده
بگیرم...

من اکنون هیچ راهی ، جز دل به دل او دادن
نداشتم...

__ها...؟...یه بار فقط...توروخدا...به حرفاش گوش
کن سردار...بزار منم بشنوم...بعدش هرچیزی که از
من بخوای ...اصلا هر چی تو بگی...

به ناگهان سمتم برمیگردد....

با پوست کبود و چشمان سُرخ‌ی که از وقتی دیده
بودمش ، همین‌گونه پُر از موپیرگ های خونی
بودند...

کف دستهایش را روی گونه هایم قرار میدهد و تیغه
ی بینی اش به بینی من میچسبد...

کلمات با سختی از لای دندانهایش خارج میشوند:

__باشه...یه فرصت میدم...یه فرصت بهش میدم از
خودش دفاع کنه...فقط برای اینکه بعدش بهانه ای
نداشته باشی...فقط واسه اینکه...دیگه هوس فرار از
پیش من به سرت نزنه...

با هیجان و چشمهای براق ، سر تکان میدهم و نوری
در دلم روشن میشود ..

_ آهو اون محرمیت فردا تمدید میشه... اوکی
بیبی...؟ هر چی بشه... هرچی بشنوی تو از جات
تکون نمیخوری... جایی نمیری...!

میان اشکهایم خنده ی مسخره ای روی لبم مینشیند:

_ باشه... بـ هت ثابت میکنم... آرش ایـ ن کارو
نکرده...

آب دهانش را به سختی قورت میدهد...

من میخوام فوراً از اینجا برویم...

میخوام همین الان آرش را ببینم...

نشانش بدهم که... چقدر برای آزاد کردنش تلاش
میکنم...

میخواهم به او هم ثابت کنم که... من برای نابود کردن
زندگی کودکی و جوانی او به دنیا نیامده ام...
میخواهم هرچه زودتر بروم اما... فشار دستهای
سردار روی صورتم بیشتر میشود...

زهار

#۲۹۱

کف دستم را روی دستانش قرار میدهم تا فاصله
بگیرد... که آن حس انزجاری که از لمسش داشتم را
در چشمهایم نبیند...
که من... اکنون به هیچ چیز دیگری به جز رها شدن
آرش فکر نمی‌کردم...
نه بازیچه شدنم...
نه احساس لعنتی ام به یک مرد اشتباهی...
و نه پشت و پناهی که مانند کوه برفی پایین ریخته
بود...

میخواهم دستهای داغش را از روی صورتم جدا کنم
که یکی از آنها را لای موهای بازم میبرد و نفس
های کلافه اش به لبهایم میخورند:

دلم برات تنگ شده بود...

تند میشود نبضم اما...خشم میگیرم...

این همان خدای بی تفاوتیست...

همان مردی که به جز مواقعی که فاصله مان همینقدر
کم بود ، تقریباً هیچ ابراز علاقه ای از او ندیده
بودم...

سرش کج میشود و باز هم نفس میزند:

_قول بده بعدش باهام برمیگردی!...!

دلم آشوب است..._

در سرم صدای بوم بوم یک بمب ساعتی پیچیده
است...

ضربان قلبم مانند موتزارت و بتهوون...
حس اکنونم جز انزجار و کلافگی چیزی نبود...

سر تکان میدهم و او لبهایش را با نفسی بی قرار ،
به لبهایم میچسباند...

بی قرار است و تا میخواهد بوسه ی پر از دلتنگی
اش را آغاز کند ، تن من باز هم بی اراده عقب
میرود...

پس رفتن من را میبیند و... باورش نمیشود...؟
چقدر انتظارش از این من داغان ، زیاد است...

بسته شدن پلکهایش را میبینم... از کلافگیست... از
حال بد است...

سخت شدن استخوان فکش به وضوح دیده میشود...
از پس زده شدن متفر است...

از نیمه تمام ماندن حسش...

اما چگونه توجیه کنم حالم را...؟

من دیگر هیچ بوسه ای از او نمیخواستم...

من دیگر هیچ لمسی از طرف او نمیخواستم...

__بریم دیگه...ب بگو کتکش نزن...!

لب پایش را زیر دندانهایش محکم فشار میدهد...

اوج خشمش مقابل من همین است...

داد و فریادی در کار نیست...

اینبار ، حتی یک قهر طولانی مدت...و یا رفتنی که تا

مدتها برگشت نداشته باشدی هم در کار نیست...

با همان پلکهای بسته ، و حرصی که داشت کنترلش

میکرد ، سر تکان میدهد و به در اشاره میکند:

بیرون منتظرم... روسری و مانتوت اونجا
آویزونه... یه کاپشنم گفتم برات بیارن ، بپوشش...

میروود و هنوز کاملاً از در خارج نشده است ، ثانیه
ای سرش را برمیگرداند و در چشمهایم زل میزند:
_موهاتم ببند...!

دلم دیگر نمی‌لرزد...

میلرزدها...

فقط سیلی زدن به صورتش را هم خیلی می‌خواهد...
میگوید و از اتاق بیرون می‌رود تا جواب تماس‌های
مکررش را بدهد...

فکر کردن به آینده و بخشیدن یا نبخشیدنش را
می‌گذارم برای بعد...

فورا به سمت چوب رخت گام برمیدارم... مانتو و
روسری ام را میپوشم ...

اثری از کش موهایم پیدا نیست و مجبور میشوم آنها
را همان زیر گلوله کنم...

زهار

#۲۹۲

صندل هایی که همین امروز صبح با عجله از زیر
تخت برداشته بودم را پا میزنم...

کاپشنی که از آن دم میزد ، همانجا میماند...

من دیگر هیچ پشت گرمی از او نمیخواستم...

حالم بد بود...

ویران بودم...

خراب خراب...

دلم داشت از دروغ هایش...از نقشه هایی که پشت

سرم کشیده بود میترکید...

قلبم شکسته بود...

هیچ چیز از من باقی نمانده بود و همان خورده ریزه
ها... داشتند از شرافت برادرم محافظت میکردند...

او مرا دوست نداشت... من را خواهرش نمیدانست و
امروز با شنیدن صدایم آنگونه به در دیوانگی زد... از
من محافظت میکرد...؟

او تمام عمر ، از من و مادرم متنفر بود...

خُب من پدرش را از او گرفته بودم...

مادرش را...

آرامش کودکی اش را...

حق نداشت...؟

باید کاری میکردم...

باید تمام تلاشم را میکردم و چشم در چشم شدن با
مردی که مانند دیوانه ها میپرسستیدمش و آنگونه از
او ركب خورده بودم... جزء سخت ترین های این
امتحان بود...

من برای دست مایه شدنم داشتم از درون هزار تکه
میشدم...

اما فعلا چاره ای جز سکوت و سکوت و سکوت
نداشتم...

از اتاق که بیرون میروم ، با یک سوییت کوچک
مواجه میشوم...

با دیدن من ، اخمش بیشتر میشود و رو به شخص
پشت تلفن ، لب میزند:

_بزار هرچقدر دلش میخواد فحش بده...فعلا دیگه
کتکش نزنید تا خودم پیام...!

تماس را قطع میکند و تلفنش را در جیبش سُ
میدهد:

_پپوش کاپشنی که برات گذاشتم رو...!

دیگر از حُکم کردنهایش نمیترسم...
دیگر از رها شدن نمیترسم...
از اینکه هر حرفم بهانه ای برای دوباره تنها شدنم
باشد...
از اینکه به هر کلمه ای که از دهانم بیرون می آید
توجه کنم... که او آزرده خاطر نشود...
من فقط برای نجات دادن آرش اینجا هستم...
آری... تحمل می کردم...
برای زنده نگه داشتن آبروی برادرم همه چیز را به
جان میخریدم اما...
هیچ جوره نمیتوانستم مثل گذشته نگاهش کنم...
هیچ جوره نمیتوانستم به او اعتماد کنم...
آنقدر بدون نقص ، بین خانواده ام و... درون قلبم
رسوخ کرده بود که... حتی گمان هم نمی کردم روزی
چنین بلایی از طرف او بر سرم نازل شود...
حتی با اینکه هنوز هم از نقشه ی کاملش خبر
نداشتم...

قدم به سمت هیبت مردانه اش برمیدارم و نگاه به
درب خروجی میدوزم:

_بریم...؟؟

بازدم حرصی اش را برای چندمین بار ، فوت میکند و
جلوتر از من راه می افتد...

از در که بیرون میرویم ، با همان جنگلی که همراه با
کیان آمده بودیم مواجه میشوم...

با فرق اینکه... اکنون هوا تاریک تر... و حتی سرد تر
از ظهر بود....

ماشینش یک گوشه پارک است و کنارش یک موتور
یغور سیاه رنگ دیده میشود...

پشت سرش به طرف ماشین قدم برمیدارم که با تردید
، گوشه ی چشمی به موتور می اندازد...

انگار که برای انتخاب مردد باشد ...
حتی فکر کردن به اینکه او موتور سوار شود ،
میتوانست جالب و هیجان انگیز باشد اما...
نه برای آهویی که دلش مُرده بود...
دخترکی خاکستری که دیگر نه برای دوچرخه اش
ذوق میکرد ...
و نه با دیدن سردار روی موتور هیجان میگرفت...
مکشش کوتاه است و ثانیه ای بعد ، کاملاً به طرف
موتورسیکلت تغییر مسیر میدهد:

با موتور میریم...!

زهرا

#۲۹۵

اکنون حتی وقت چانه زدن سر اینکه با موتور برویم
یا ماشین را ندارم...

هوا سرد است...

هیچ لباس گرمی به تن ندارم و ...

با تکان سر قبول میکنم ، اما او پشت به من ، به
طرف درب ورودی آن سوئیت قدم برمیدارد...:

_الان برمیدرم ، جایی نرو...!

کلافه و آشفته دست به صورتم میکشم...

او مطمئن است که من اکنون جایی نمیروم...

میداند برای آزاد کردن آرش چقدر دست و پا میزنم...

چطور دلش آمد با من این بازی را راه بی اندازد...؟

چگونه وقتی عشق لبریز شده در چشمانم را میدید ،

من را بازی میداد...؟

وقتی با هزار جور خجالت و جان کندن ، قدم پیش

میگذاشتم و ... او همیشه از من ، پیش قدم شدن

میخواست....

همیشه این من بودم که باید قدم اول را برمیداشت و
هنوز هم هدفش کاملاً برایم مجهول است....
چگونه میخواست ناموسم را لکه دار کند...؟

او با یک کاپشن بادی سفید رنگ برمیگردد و بدون
اینکه از من سوالی بپرسد ، آستین هایش را از
دستانم رد میکند...

زیپش را میکشد و زمانی که کلاه ایمنی خودش را
روی سرم میگذارد ، از طریق آن مستطیل کوچک و
شیشه ای ، خیره ی چشمهایم میشود...

چشم از نگاه جنجالی اش میگیرم و او با یک نفس
محکم ، سمت موتور سیکلت میرود...
اگر قبل از این بود ، شاید قربان صدقه اش میرفتم...
من فقط او را با پیراهن های مردانه و اوور کت دیده
بودم...

با آن کاپشن سیاه رنگ ، کمی متفاوت از سرداری که
میشناختم به نظر میرسید...

سوار میشود و سوییچش را که میچرخاند ، نگاه به من میدهد...

دستی که سمت دراز میشود را نادیده میگیرم و به سختی ، پشتش جا میگیرم....

با فاصله اما...این سطح شیب دار لعنتی ، هنگام روشن شدن موتور مطمئنا مرا به طرف او هول میدهد...

چشم میبند و میخواهم این چند لحظه را از او و هر چه در سر دارد دور شوم...

من فقط آزادی آرش را میخواستم...

چشمهایم روی هم افتاده اند که دستهایم کشیده میشوند...

دستهایی که با خواست او ، دور کمرش قفل میشوند...

دستهایی که محکم روی شکمش نگه میدارد و مرا از آن چیزی که فکر میکردم به او نزدیکتر میکند...

موتور که با یک خیز بلند به حرکت در می آید ، ناخودآگاه گره دستهایم برای لحظه ای محکم میشوند

و تا به خودم می آیم ، دستهای او برای بار دوم ، مرا
به خود زنجیر میکنند...

اکنون اگر حال خوبی داشتم ، حتما با خودم میگفتم
دوچرخه سواری کجا و موتور کجا...

اگر اینقدر از درون نابود نبودم ، از پشت سر روی
شانه اش می گذاشتم و با چشمهای بسته ، فقط از
عطری که باد به مشمام میرساند نفس میکشیدم...

من با او به سمتی پیش میرفتم که تهش نامعلوم
بود...

شاید به دست عمو کشته میشدم...

شاید آق بابا از روی زمین محوم میکرد...

شاید حتی جهان....

من هنوز علت خشمشان را نمیدانستم...

پلان های سردار را نفهمیده بودم و...تا رها شدن
آرش...نمیخواستم هیچکدامشان را بفهمم...

من دیگر دست از این زندگی شسته بودم...

چنگ و دندان نشان دادم... پوست کلفت بودم مقابل
دروغ های او... فقط و فقط بازی بود و بس...

او با هر سربالایی ، سرعت موتور را بیشتر میکند و
حتی زمین خاکی آن باغ هم به این موضوع کمک
وافری می‌رساند...

با یک دست فرمان موتور را کنترل میکند و... شاید
اگر درونم پر از فریاد نبود...

اگر پر از گدازه هایی که کم کم جانم را میسوزاند
نبودم ...

اکنون دلم برای رگ های ورم کرده اش ... برای
دستهای بزرگ و مردانه اش ضعف میرفت...

آه میکشم و منتظر میمانم...

منتظر رها شدن آرش...

دینم را به او ادا می‌کردم و آن زمان بود که میشد
تکلیف آبروی از دست رفته ی من را روشن کرد...

دامنی که نمیدانستم چگونه انگ لکه دار شدن به آن
چسبیده ...

زهار

#۲۹۶

جلوی یک ساختمان کوچک مخروطی ، که در همان
باغ بود و هیچ نمیدانستم کدام خراب شده ایست و
کدام قسمت شهر ... پارک میکند و جک موتور را
میزند...

میخواهم فوراً پیاده شوم... آرش را ببینم
اما... دستهایم را روی شکمش محکم میگیرد...

او برمیگردد و نگاه ملتمس و پر از فغانم را میبیند...
اخم دارد...

به بدترین شکل ممکن اخم دارد و صورتش را از
همانجا نزدیک میکند تا صدای آهسته اش را بشنوم:

_تو قول دادی دختر خوبی باشی آهو... امروز جایی
که من میگم میای...!

سر تکان میدهم و باز هم دستم کشیده میشود:

_اگر بهت ثابت بشه اون گناهکاره... اگر ثابت بشه
من راست میگم ، بی چون و چرا اون محرمیت تمدید
میشه آهو...

لبه‌ایم طرح نیشخند میگیرند... این همان مردیست که
میگفت به چند خط عربی اعتقاد ندارد...
او میداند اگر همان چند آیه میانمان نبود ، من هرگز
مال او نمیشدم...

چه دنیای عجیبیست...

تا همین دیروز... این من بودم که برای از دست
ندادنش دست و پا میزدم...

این من بودم که برای نگه داشتش از همه چیزم
میگذشتم...

از نیشخندم بدش می آید که دستهایم را فشار میدهد:

از همون اولم باید عقدت میکردم... از کجا معلوم
زیر حرفت نرنی...؟؟؟ که بعد از فهمیدن حقیقت ، بازم
از اون لاشی حرومی دفاع نکنی...؟؟

حقیقتش از این روی جدی و مصممش میترسم...
میترسم درست لحظه ی آخر همه چیز خراب شود...
که نوچه هایش ، بلایی که کیان از آن دم میزد را سر
مردانگی های آرش بیاورند...

به شدت سر تکان میدهم و بخار دهانم در هوا پخش
میشود:

قوول دادم دیگه... تا حالا دروووغی از من
شنیدی...؟

از تیکه ی کلامم هم خوشش نمی آید که عصبی پلک
میپندد...

پس کی از این موتور لعنتی پیاده میشویم...؟ گرمای
این آغوش اجباری دیگر داشت عذابم میداد...

فکر اینکه روزی برای بی آبرو کردنم مرا لمس
کرده... دارد دیوانه ام میکند و لمس هایش جانم را به
آتش میکشند...

باشه... تو یه گوشه وایمیسی تا من از زبونش حرف
بکشم... نمیخوام با دیدن تو جفنگ به هم بیافه... وقتی
حرفاشو شنیدی ام بدون اینکه ببیندت میای
بیرون... فهمیدی آهو...؟

نه... من میخوامم او مرا ببیند...

میخوامم او را بفهمانم که من در این قضیه دخیل
نیستم...

که اگر بلایی قرار بوده سر او بیاید... من باعث و
بانی اش نیستم...

_بزار ب بینمش... خواااهش میکنم...

لبش را میفشارد و چشمهایم را دقیق تر نگاه
میکند...

شاید به دنبال یک حس...

و وقتی آن را پیدا نمیکند ، حرصی تر از قبل لب
میزند:

_همین که گفتم... داخل نمیای...!

با درماندگی شرطش را قبول میکنم و سرم را پایین
می اندازم...

بالاخره دستهایم را رها میکند و کمک میکند پیاده
شوم...

پشت یکی از همان دیوار های رنگ رنگی و کهنه
مرا نگه میدارد و نگاه من... روی مردی که دست و
پا بسته گوشه ی ساختمان افتاده است ، سر
میخورد...

تمام وجودم را اضطراب میگیرد...
آن تن خونین و مالین... آرش است...؟؟

نگاه دو دو زخم را با دستی که چانه ام را میکشد ،
سمت خودش برمیگرداند و در نزدیکی صورتم می
غُرَد:

_ الان منو مثل یه هیولا نبین... گناهکار اونه... کسی
که یه بچه ی کوچیک رو کشته اونه... کسی که جنایت
کرده اونه نه من...!

مردمک هایم میچرخند و میچرخند... اشک در چشمانم
حلقه میزند و او را خشمگین تر میکند:

_صدات درنمیاد آهو... من میرم ازش میپرسم وای به
حالت اگر بعد از شنیدن حقیقت بازم اینجوری به من
زُل بزنی... قاتل اونه نه من...!

چانه ام میلرزد و او همان لحظه مرا رها میکند...
میرود به طرف تن آش و لاش آرش و به یکی از
نوجه هتیش اشاره میکند:

_بلندش کن... مگه نگفتم کتکش نزنید...؟؟؟؟ چند بار
باید بگم تا حالیتون بشه...؟

مرد جوان و پر هیبتی جلو می آید و یقه ی آرش را
از پشت میکشد تا بلند شود...

خواب است و با حرکت مرد ، با فریاد از خودش
واکنش نشان میدهد:

_دستتو بکش ک*ش بی پدر... گم شو تا خلاصت
نکردم...!

دست روی دهانم میگذارم و از ته دل زار میزنم...
حقیقت چیست...؟
من میترسم...
از شنیدن حقایق میترسم...

زهار

#۲۹۷

سردار با اشاره ی چشم همه را بیرون میکند...
دستهای آرش همچنان بسته اند و خون روی تمام
صورتش خشک شده...
صورتی که جیران قربان صدقه اش میرفت و...
شاید اکنون همه نگران او بودند...
نگهبان ها هر کدام طرفی میروند...

حتی یکی از آنها ظرف غذایش را روی سکوی کنار دیوار جا میگذارد...

_ از اینکه فردا قراره فیلمت دست به دست بشه چه حسی داری...؟

آرش فریاد میزند:

_ت*سگ تو کی هستی...؟چی میخوای از من میگم کار من نبود چرا تو کله ت فرو نمیره...؟

سردار بالای سرش می ایستد و با نفرت نگاهش میکند:

_از واحد خونه ی تو پرت شده پایین...پزشک قانونی تجاوز رو تأیید نکرده چون اون پیرمرد بی همه چیز پول ریخته تو حلقشون...میخوای چه گوهی بخوری فردا...؟فکر میکنی از دست من خلاصی پیدا کنی...؟؟

هق میزنم و...آراد...؟

همان کودکی که قاب عکسش را در اتاق دیده بودم...
همان قابی که سردار به شدت رویش حساسیت نشان
میداد و...حتی یک بار مرا از آن اتاق بیرون کرده
بود....

-دستامو باز کن تا نشونت بدم چه گوهی میتونم
بخورم...با خواهرم چکار کردی بی ناموس..؟اون
زنت بود حروزاده نباید عکساشو...

چشمهایم روی لبهای آرش دو دو میزدند که سردار با
لگدی محکم او را به عقب هول میدهد و با دو زانو
رویش خیمه میزند...

مردمک هایم گرد میشوند و سردار یقه ی آرشی که
ناله میکند را در مشت میگیرد:

_دهنتو ببند ***...توی بچه ک*ی میخوای به من
ناموس پرستی یاد بدی...؟؟من اگر همینجا چالت
نمیکنم دلیل دارم...دلیل دارم حیوون ...!

تمام صورت آرش از درد در هم مچاله میشود...باید
منتظر بمانم...
باید حقایق را بشنوم...

_دِ میگم من نکشتم...من با اون بچه کاری نداشتم
اینو فرو کن تو مغزت...اون وقتی اومد خونه ی
کیوان رنگش پریده بود...شلوارشو چپکی پوشیده
بود....میخواستم برایش آب...

سردار با غُرشی مهیب ، با مشت به جان آرش می
افتد و من دیگه صبر کردن را جایز نمیبینم...
وحشت زده و بی تاب ، به طرفشان میدوم و از پشت
سر ، دستهایش را میگیرم...

ولش کُن سردااار... التماس می‌کنم ولش کن...
کشتیش...

زورم به او و خشمش از آرش نمیرسد....
جیغ میکشم...

التماس میکنم اما خون جلوی چشمان سردار را
گرفته...

آنقدر میزند تا آرش بی حال و بی جان گوشه ای بی
افتد و از درد سرفه های بی امانش ، مانند مار به
خودش پیچد...

هر دو نفس نفس میزنیم...

او از خشمش... و من از ترس و اضطرابم... از حال
بدم....

با موهای به هم ریخته و صورتی کبود به طرفم
برمیگردد و با دست ، به تن آش و لاش آرش اشاره
میکند:

_ شنیدی چی گفت...؟ میگه وقتی اومد ترسیده بود..._

ناگهان به طرف آرش برمیگردد و همینکه میخواهد باز هم به سمتش خیز بردارد ، از پشت ، کمرش را با هردو دستم چنگ میزنم و سرم را به شانه اش میچسبانم:

_ تو رو خداااا... خب میگه ن نکرده... چ چرا باور نمیکنی اون ن نبوده...؟؟؟

سردار برمیگردد و با دستهایش صورتم را فشار میدهد: هولش داده... از پنجره پرتش کرده چرا حالیت نیست...؟؟؟

و انگار که از چیزی درد بکشد ، تمام صورتش به عرق مینشیند و منقطع حرف میزند:

_میگه...میگه وقتی اومد شلوارشو چپکی پوشیده...بین...خودِ کثافتش داره اعتراف میکنه که به بچه دست درازی شده...!

_میگم وقتی اومد...دستتو بکش قُرْم*ساق...آهو بیا کنار...میدونی این حیوون باهات چیکار کرده...؟

زهار

#۲۹۸

_میدونی چطور با آبروت بازی کرده و میزاری بازم بهت دست بزنه...؟؟؟؟؟

مردمک هایم روی صورت خونین آرش میدوند...
برادری که برای اولین بار ، میخواست از من حمایت کند...

میخواست با دست و پای بسته پشتم بایستد و... کمی
دیر نبود برای این کار؟

نگاه دو دو زخم روی صورت مچاله شده ی آرش
میماند که سردار برای چندمین بار ، ناگهان سمتش
برمیگردد و ترس را در دل من بیدار میکند:

_ببند دهنْتُ ...

آرش بی توجه به هشدار تهدید آمیز سردار گردن
میکشد و با درد و خونریزی نفس پس میزند:

_این لاشی بی همه چیز ...

سردار من را رها کرده و قدم تُند میکند سمت آرش:

_میگم خفه شو....

با وحشت ، قبل از اینکه اینبار او را به قصد مرگ
کُتک بزند ، خودم را جلوی پاهایش می اندازم و با
جیغ و داد التماسش میکنم...

اما آرش میان همان چند ثانیه ای که فرصت دارد...
درست لحظاتی که من جلوی پای او برای نجات جان
برادرم التماس میکنم ، بزرگترین ضربه را وارد
میکند...

یک سیلی آبدار...

از آنهایی که گوشت را گر میکند...

از آن هایی که تا آخر عمرت ، گز گز کردنش را حس
میکنی...

آرش با دستان بسته اش ، چنان سیلی به من میزند
که... همانجا ، جلوی پاهای سردار خُشک میشوم:

_این حروم لُقمه تهمت خیانت بهت زده... آنگ بی
عفتی بهت چسبونده احمققققق... عکساتو با اون
رفیق نسناسش گذاشته کف دست آق بابام....

لبه‌ایم باز مانده اند...

مردم‌کهایم آهسته روی صورت و امانده ی سردار می
لغزند...

نگاه خیره اش را برنمیدارد و به معنای "نه" ، سر
تکان میدهد....

آرش اما به آوار کردن تمام دنیا ، روی سر من ادامه
میدهد:

برات نقشه کشیده...میخواست ه هلت بده سمت
رفیقش ...اون دوتا حروم زاده میخواستن بی آبروت
کنن التماسش نکن...

لبه‌ایم کش می آیند...

شاید برای یک تلخند پر از دیوانگی...پر از
...ناباوری....؟؟؟

از حالت نیم خیزی که برای التماس کردن او روی
زانوهایم ایستاده بودم ، کاملاً روی زمین سقوط
میکنم...

سردار انگار دیوانه میشود....
یورش میبرد به طرف آرش و....
میزند...

مَنْ گر و کوری که همانجا چمباتمه زده ام....
توان از جا بلند شدن را ندارم...
توان ندارم و آرش ناله میکند....
تمام انرژی ام را به زبان و لبهایم میدهم... فقط برای
گفتن دو کلمه ی کوتاه:

ولش کُن.....!

و جالب اینجاست که ، اینبار با همین یک جمله ی
دستوری ، یقه ی آرش را رها میکند تا باز هم سُرُفه
های بی امانش را شروع کند....

درد عمیقی در صورتش به چشم میخورد...
نفس نفس میزند و ...میخواهد در چشمهایم امید را
ببیند...یک ذره اعتماد:

_ آهو این داره چرت میگه... باور میکنی...؟؟

صدای کیان هنوز هم در گوشم زنگ میخورد:
"منو ببخش آهو... من مجبور بودم... بهش مدیون
بودم"

جلوتر می آید:

_ آره... همین قصد رو داشتم ولی

اشک در چشمانم حلقه میزند اما... انگار به جز اذیت
کردن حلقه ی چشمان من، قصد پایین ریخته شدن
ندارند....

او اما با قدمی سست... و سری که رو به پایین خم
شده ، میخواهد اعتماد من را به دست
بیاورد... میخواهد ادامه ی آن ولی لعنتی را بگوید:

_این کارو نکردم....

زهرا

#۲۹۹

پلک میزنم تا اشکی که قصد چکیدن نداشت ، خشک
شود...

که تاری دیدم را از بین ببرم...

که او را واضح و روشن ، جلوی رویم ببینم و دلیل
بتراشم....

حس کسی را داشتم که ، درون یک حباب بزرگ گیر
کرده بود... میان یک اقیانوس بزرگ....
حبابی که... اکنون ترکیده بود و من را درست وسط آن
اقیانوس رها کرده بود....

حتی جانی برای دست و پا زدن نداشتم...

زُل میزنم به صورتش فقط...

نگاه یخ زده ام انگار به مذاقش خوش نمی آید...
خوش نمی آید انگار ، که با رگ ورم کرده گام بلندی
ستم برمیدارد...

میخواهد چیزی بگوید که... ناگهان یکی از نوچه
هایش داخل می آید:

_ آقا معذرت میخوام... ولی یه موقعیت اضطراری پیش
اومده...

سردار بدون اینکه نگاهش کند ، رد سردی چشمهای
من را میگیرد و با فک قفل شده دستور میدهد:
_برو بیرون...!

ولی آخه...

آرش سرفه ای دیگر میکند ...من یک آوار بیش
نبودم....
و سردار این بار با صدای بلند فریاد میزند:

گری مگه...؟؟؟؟

مرد بیچاره دست و پایش را گم میکند...اما هرطوری
که هست ، حرفش را میزند:

_فروغ خانم از بیمارستان تماس گرفتن آقا...!

همین جمله کافیت... کافیت تا چشم از روی من
بردارد....

برایش کافیت که بُهت زدگی و ویرانی ام را
فراموش کند و بدون معطلی ، دنبال آن مرد برود....

طرح یک نیشخند ، آهسته روی لبهایم پدید می آید و
صدای گرفته و آهسته ی آرش ، از پشت سر ، به
گوشم میرسد:

_بجنب تا کسی نیومده... من که نمیتونم با این دست
و پای شکسته فرار کنم ، تو باید همین الان زنگ
بزنی آق بابام..._

چقدر زمان بدی را برای فرار انتخاب میکند...
من از او داغان ترم...

قربانی این انتقام... فقط و فقط من بودم...؟
صدای آرش ، همراه با نفس نفس های از روی
دردش به گوش میرسد:

_ آهو معطل نکن... زنگ نرزی بیچارمون
میکنن... تورو خاک بابا قسمت میدم زنگ بزن...! ایه
موبایل روی اون سکو هست... برش دار تا اون
مرتیکه نسناس نرسیده...

چاره ای جز جمع و جور کردن اوضاع خراب و
ویرانم ندارم...
اشکی نیست...

جیغ و دادی نیست و این... کمی مُهلک به نظر
میرسد....

به جان کندی از جا بلند میشوم...
کنار همان ظرف غذای جامانده ، یک تلفن کوچک
قدیمی به چشم میخورد...
صدایی از آنها شنیده نمیشود و شاید فقط چند ثانیه
نیاز داشتم...
وقتی برای تلف شدن نبود...

مطمئن بودم عمو یا آق بابا ، با این وضعیتی که
سردار من را در آن هول داده بود ، تا صدای من را
بشنوند داد و فریادشان شروع میشود...

قفل بدون رمز تلفن را در سریع ترین حالتی که در
خودم سراغ دارم باز میکنم و فوراً شماره ی جیران
را میگیرم...

زنی که احیاناً منتظر تماسی از طرف شوهرش
بود... یا کسی که... او را گروگان گرفته بود...؟

هموز دو بوق را کامل نکرده ، صدای خشدار و بغض
آلودش در گوشم مینشیند:

_ الو آرش...؟ خودتی...؟

نگاهی به اطرافم میکنم و کنار دیوار پناه
میگیرم... مجبور بودم دردهایم را نادیده بگیرم...

مجبور بودم و به جز این اجبار ، راه دیگری نداشتم:

_ گوش کن جیران. آهو ام...

_ آهووو...؟واای لعنتی تو با زندگی ما چیکار کردیییی؟؟؟؟

محکم پلک میبندم و سیخی که در قلبم فرو میرود ،
همانجا جاگیر میشود:

_ جیران من و آرش توی یه باغ متروک ، طرفای
جواهر ده هستیم...

جاده رو تا آخر بیاین ، سمت راستش میخوره به یه
خاکی....

حتی خودم نمیدانم چگونه توانستم بدون حتی یک
کلمه جا افتادن ، آن جمله ها را تُند و پُشت هم به
زبان بیاورم...

به محض اینکه صدای پا به گوشم میرسد ، تماس را
روی شیون های جیران قطع میکنم و تلفن را روی
حالت بی صدا میگذارم...

فقط چند ثانیه طول میکشد تا آن را روی سکو قرار
دهم و به طرف آرش ، قدم تند کنم....

تا من میخواهم مشغول باز کردن طناب دور دست
های او شوم ، صدایش از پشت سرم به گوش
میرسد:

داری چه غلطی میکنی....؟؟

بی اعتنا به لحن فوق وحشتناک و سرد او ، طناب
لعنتی که هیچ جوره باز نمیشود را به دندان میکشم و
کمی آن را شل میکنم...

زهار

#۳۰۰

نمیفهمم چگونه به عقب کشیده میشوم...
فقط میدانم تلاشم بیهوده بوده است ...

این همان مردیست که دو شب پیش ، با تمام وجود
خودم را نثارش کردم...

همان مردی که جای جای تنم را بوسه باران کرده
بود و....

میخواست من را در آغوش رفیقش بی اندازد...؟
تُف به شرف چنین مردی...

تُف به ذات مردی که حتی فکر کردن به چنین نیتی را
در سرش جای دهد...

او میگوید قصدش را داشته... اما پشیمان شده
است....

من بگویم پشیمانی او هیچ سودی برای من ندارد ،
خشمگین میشود...؟

من بگویم قاب عکس خیالی که از او ساخته بودم ،
فقط با یک تکان ریز ، پایین افتاده و خاک شیر شده
است... دیوانه نمیشود...؟

سرمای نگاهم را در چشمهایش میریزم...
چشمهایی گه خانه ی خشم هستند...
خانه ی یک کینه ی عمیق و کهنه...
اینبار حتی وحشی تر از دقایقی پیش به نظر
میرسد....

رگهایش بالکل بیرون زده اند و...
حتی پوستش سُرخ تر... و کبود تر از قبل است...

آهسته سری تکان میدهد و به آن مرد گولاخ اشاره
میکند:

__ با راننده میری تهران... همین الان!....!

پوزخند زهرناکم دست خودم نیست...
من حاضر بودم زنده زنده دفن شوم... اما دیگر چنین
زجری را به جان نخرم...
دیگر با او چشم در چشم نشوم:

_آزادش کن...!

نفسهای نامنظمش را بیرون میدهد و پلک هایش را
روی هم میگذارد:

_الان دیوونه م من... خرابم... قاطی ام... دهن تو ببند و
با راننده برو...!

_من هیچ گورستونی نمیرم...! داداشمو ول کن...!

قشم میخورم برای لحظه ای ، شعله های آتش را
درون چشم هایش دیدم...

نفسهایی که از راه بینی خارج میکند و مُشت های
قوی اش ، هر لحظه آماده ی فرود آمدن:

_داداشت از اینجا... مستقیم میره تو
سردخونه... بعدشم که قبرستون... اما تو دختر خانم
... تو با من برمیگردی... برو سوار ماشین شو...!

چگونه به اینجا رسیدیم...؟
فقط طی چهل و هشت ساعت...؟
میان آن همه درگیری و فلاکت ، معنای واقعی بی
کسی را حس میکنم....
میترسم...حالم بد است...کینه روی هم انباشته میکنم
و...
باید این موضوع را ادامه دهم...
درست تا زمانی که جیران کمک بفرستد:

_از اولش...نقشه من بودم...آره...؟

او اما انگار قصد ادامه ندارد...فقط میخواهد زودتر
دست به سرم کند...

_آره...تو هم توی پلانم بودی...یعنی نقطه ی
مرکزیش تو بودی...سوار ماشین شو...زووود...

سینه ام تنگ میشود...

به عمرم .. این همه سنگینی را روی سینه ام حس
نکرده ام...

درد عمیقی گلویم را فشار میدهد و چشمهایم
میسوزند...

چهره اش را از نظر میگذرانم...

از چیزی خشمگین است... نفرت در چشمانش موج
میزند و... یک حس وحشیانه که در دلم رعب و
وحشت ایجاد میکند...

دلم تاب ندارد و اگر بلایی سر آرش بیاورد...؟؟

زهار

#۳۰۱

جلوی دیدش را روی آرش میگیرم....
من چیزی برای از دست دادن نداشتم...

ته خط بودم و...داشتم برای نجات شرافت یک مرد
دست و پا میزدم...

شرافتی که خودم ، دیگر نداشتمش:

_چرا...؟

این چرا برای خیلی از سوال هایم بود....
برای روزهایی که عشق نثارش میکردم...
برای لحظاتی که هر دویمان ، جهان و آدم هایش را
فراموش میکردیم....
چه شد که این بلا را سر من و احساساتم آورد...؟

او اما تمام عضلاتش منقبض هستند ، وقتی روبه
روی من می ایستد:

_چون که حالم از تو ، خاندانت ، از خانوادت به هم
میخوره....من امروز یه قدم از داغون اون ور
ترم...وقت اراجیف بافتن ندارم آهو...فقط سی ثانیه

مهلت داری با پاهای خودت سوار اون ماشین
بشی...!

تمام تنم از خشم و بغض میلرزد ...
حتی نمیدانم بعد از برملا شدن آن همه نقشه ی
کثیف... چرا... چرا با همین یک جمله ، رو به قهقرا
میروم...

چرا اینقدر گران تمام میشود نفرتش ???
مردمکهایم تکان میخورند...
سینه ام دارد میترکد و بالا رفتن صدایم ، از اختیارم
خارج میشود:

پس من رو میخوای چیکار...؟ مگه نمیگی
متنفری...؟ مگه کاری که میخواستی رو باهام
نکردی...؟ لعنتی منو برای چی میخوای پس...؟

میخواد نوه ی حاج حسین رو سوگلی خودش
بکنه...؟ احمق اون عاشق دلخسته ت نیست... با
بردن تو فقط میخواد آق بابامو سیخونک

کنه...میخواد آبرو و غیرت ما رو انگولک کنه ،
باهاش نرو....!

فریاد های آرش بیدارترم میکنند و آن سیخ داغ ،
بیشتر و بیشتر در قلبم فرو میرود...
سردار اما با گامی بلند ، سمتم خیز برمیدارد و از
بازویم میکشد....:

_پاهشو باز کن بندازش تو ماشین تا من میام...!

دست و پا میزنم...تقلا میکنم...میخواهد آرش را
بیچاره کند...
می کُشد...

آن کیان لعنتی کجا رفت...؟

چرا خبری از آق بابا و عمو پیدا نیست پس...؟
جیغ و داد های من در گوشش فرو نمیرود...

تمام موهایم از زیر روسری بیرون زده اند و به
گردنم چسبیده اند...

نفس ندارم...

قلبی برایم باقی نمانده است و...

کاش خدا کمک برساند...

همین یک بار...میشود صدایم را بشنود...؟

کنار یک ماشین سیاه رنگ می ایستد و تا میخواهد
در آن را باز کند ، تمام انرژی ام را به پاهایم میدهم
و میدوم...

در آن سرازیری آنقدر میدوم که... حتی صدای بریده
بریده شدن هوای راکدی که به سمتم هجوم می آورد
، به وضوح شنیده میشود....

صدای گام های تند و تیزش ، درست پشت سرم به
گوش میرسد و من سرعتم را بیشتر میکنم...

نه...

دیگر تاب این شکنجه را نداشتم...

میتوانست تا دقایقی سرگرم فرار من باشد و...

آق بابا بالاخره میرسد.....

_ وایسا سرجات... خودم بگیرمت برات گرون تموم
میشه... آهووووو.....؟؟؟؟؟؟؟؟

فریاد های پر از تهدیدش را جا میگذارم...
او از من متنفر است...
متنفر و....

_ آهووووو...؟ من الان کله م خرابه میزنم بلایی سرت
میارم.... وایسا...!

دویدن سخت تر و سخت تر میشود...
اما گمانم به آن دروازه ی آهنین نزدیک تر
میشوم... همان دروازه ای که از دور ، میتوانم ماشین
عمو را که گرد و خاک میکند ، جلوی ورودی اش
ببینم....

_ببین من ته خطم...من خواهرمو از دست دادم الان
روانی ام...وایسااااا!...

قلبم کند میزند...گوش هایم سوت میکشند...میدوم و
صدای او ، همراه میشود با شنیدن شلیک یک
گلوله...

زهار

#۳۰۲

صدای شلیک آن گلوله هردوی ما را سر جایمان ثابت
نگه میدارد...

مردمک های گشاد...

سینه هایی که تُند و بی وقفه از دویدنمان ، بالا
میپرید...

آن گلوله...از اسلحه ی چه کسی خارج شده بود...؟

ماشین عمو بدون اینکه ما را این بالا ببیند ، با
سرعت رد میشود....

سردار نگاه از ماشین عمو میگیرد و با فاصله ی
محتاطانه ای رو به رویم می ایستد....

از حضور آنها نمیترسد...؟

نگاهش میکنم...

دلم گواهی بد میدهد....

او اما دستش را جلویش بالا می آورد:

سر جات وایسا....!

عضلات صورتم میلرزند...پاهایم میلرزند...قلبم تند
میزند:

صدای گلوله بود...؟؟

_ آهو از جات تکون بخوری و من بگیرمت آمون
بهت نمیدم... بهتره همونجا وایسی....!

مانند گیج و منگ ها به همان طرفی که صدای گلوله
از آن شنیده شده بود اشاره میکنم:

_ اونجا یه گلوله شلیک شد... میفهمی...؟

تمام موهای فوقانی اش به پیشانی بلندش چسبیده
اند....

چقدر از این زاویه خشن و ترسناک دیده میشود:

_ اونا افراد منن... لازم بدونن شلیک میکنن....!

چانه ام میلرزد... چرا قصه ی ما اینگونه دارد پیش
میرود...؟

مایی وجود نداشت دیگه اما...

چطور بعد از آن همه خاطره... اینگونه جلوی رویم
می ایستد...؟

چگونه میتواند مردانگی یک مرد را روی انگشت
بچرخاند...؟

آرش آدمی نبود که به یک کودک معصوم آسیب
برساند...

با من بد بود...

مرد جدی و اخمویی بود که با هیچ عسلی خورده
نمیشد اما...

اینکاره نبود که...

صدای شلیک گلوله ، به جز برای او... پس مال چه
کسی بود...؟

_ آرش رو بکشی آروم میشی...؟

درد در تمام چهره اش بیداد میکند... سمانه... واقعا
از دست رفته است...؟

_ با کشتنش آروم نمیشم... یا لا دختر... داری وقتمو
تلف میکنی...!

وجود من را دیگر چرا میخواست...؟
چقدر با من غریبه به نظر میرسد... مردی که جزئی
از من... پاره ای از تن من شده بود... و حالا... آرزو
میکردم که ای کاش هیچ وقت ندیده بودمش...

تلفنش زنگ میخورد...

او بدون همانگی ستم خیز برمیدارد و بازویم را
ناگهان میکشد....

جیغ و دست و پا نمیزنم...

همراهش گام برمیدارم و او تلفنش را جواب میدهد:

_ زود بگو بهرام...!

لحظه ای سر جایش میخکوب میشود... و ثانیه ای بعد ، بازویم را به شدت میکشد:

_ راه بیفت وقت کمه...!

_ کی بود...؟ ها...؟ بلایی سر داداشم آوردین...؟ اون از من متنفره... خواهش میکنم سردار...

بازویم بیشتر از قبل فشرده میشود و رگهایش دیگر در مرز انفجار هستند:

_ سسسسس... اگر نمیخوای بمیری دهنِت رو ببند...!

بعد نگاهی به مَن ویران می اندازد:

_ مهدی قُرم*ساق و اون پدر بزرگ بی ناموست اینجان... اگر ببینت همون لحظه خفه میکنن تو رو... زود سوار شو...!

زهار

#۳۰۳

نمیفهم چگونه روی صندلی ماشینش پرت میشوم...

نمیفهم و او با سرعت از جاده ی سنگلاخی باغ
خارج میشود...

پا روی پدال گاز گذاشته است و تند تند شماره
میگیرد...

تماس هایی که بی جواب میمانند...

باور کنم آرش را به امان آنها ، رها کرد...؟

باور کنم اجازه داد آق بابا و عمو ، آرش را نجات
دهند...؟

جرأتی برای سوال پرسیدن ندارم...

حالش عجیب است و من...از او میترسم...

میترسم و یک حس نفرت عمیق...

نفرتی که با کینه درونم رشد میکرد.....

نفرتی که عشق لعنتی اش را به همراه داشت و کاش
میشد او را از وجودم تمام و کمال کنده و دور بی
اندازم....

دل دل میزنم برای کشیدن دستگیره ی آن در لعنتی
و...

اگر همین الان خودم را پایین بی اندازم...میتوانم از
همه چیز خلاص شوم...؟
مرگ میتواند این درد عمیق را از سینه ام جدا کند...؟

شماره ها را پشت سر هم میگیرد و بالاخره یکی از
مخاطب هایش جواب میدهد:

..._

با جمله ای که میشوند ، پوستش رنگ عوض میکند
و با مُشت روی فرمان میکوبد:

یعنی چی که ندیدی...؟؟ کی به جز شما دوتا لندهور
اونجا بوده....؟؟؟؟

صدایش بلند نیست... اما آنقدر ترسناک و پر رعب
است که ، مطمئناً شخص پشت خط ، قالب تهی کرده
است:

..._

ششش... دهن تو ببند بهرام... من تو و اون بهادر
الدنگ رو امشب چال میکنم... کدومتون زده...؟ مُرد
اون لاشخور یا زنده موند...؟؟؟؟؟

مانند برق گرفته ها به طرفش برمیگردم...
در آن هوای سرد ، عرق از کنار شقیقه اش شُره
کرده است و موهایش به پیشانی اش چسبیده اند...
از چه کسی حرف میزند...؟؟
از آرش...؟

قالب تهی میکنم و بی نفس ، اسمش را روی لب می
آورم.....

او اما بی توجه به شنیدن یا نشنیدن من...بی توجه به
اینکه ممکن است چه واکنشی نشان دهم..حتی بی
توجه به نفرت عمیقی که با دستهای خودش ، درونم
میکاشت ، فریاد میزند و صدای بلند و زخمی اش در
دل کابین کوچک ماشین میپیچد:

_بیچاره تون میکنممم...بیچاره تون میکنم جسد
اون حرومزاده رو برام بیارین...لاشه شو
میخواام...!

تلفن را با ضرب روی داشبورد پرت میکند و باز هم
فریاد میکشد....

پشت سر هم ، روی فرمان ماشین مُشت میکوبد و
من ...

حس یک مرده را دارم.....

یک ماهی که لب میجنباند و حتی کلمه ای از دهانش
خارج نمیشد.....

_گردوی قلبه شده در گلویم جا به جا میشود و هر
طور که شده ، حرفی میزنم:

-کی...؟کی مرده...؟از جسد کی حرف میزنی...؟

ناگهان به طرفم برمیگردد و ماشین تقریبا به پرواز
درمی آید:

_میخوای بدونی از کی حرف میزنم...؟از اون ولد
زن*ا...اون آرش***...مُرد...!بدون اجازه ی من
مُرد...میخواستم جلوی تابوت سمانه بندازمش ولی
اون حرومزاده قبل از اینکه سزای کارش رو ببینه
سَقَط شددد...!

زهار

#۳۰۳

ثانیه های طولانیست که مانند دیوانه ها بر سر و
روی خودم می‌کوبم...

جیغ میکشم...

آرش را کشتند...

او برادر من بود... تنها برادرم....

شیون هایم هیچ تاثیری روی او ندارد...

او با بی رحمی و قساوت ، جسد برادر مرده من را
میخواهد...

میخواهد که جلوی تابوت خواهر خودش پرت کند و...

این شب... چرا تمام نمیشود؟؟؟

در بزرگترین خواب بدم گیر افتاده ام و انگار راه
خلاصی از آن ندارم...

دیگر حتی نمیتوانم ثانیه ای بودن با او را تحمل
کنم...

ماشین با سرعت سرسام آور او به نزدیکی شهر
رسیده است ...

همان لحظه با بالاترین سرعت عملی که درخودم
سراغ دارم ، دری که با بی حواسی اش قفل کودک
نزده است را باز کرده و خودم را همراه با فریاد ،
"چه غلطی میکنی" او روی چمن های کنار جاده
پرت میکنم....

درد تمام تنم را میگیرد...

غلت میخورم و آرنج و زانوی زخم برداشته ام ، به
شدت تیر میکشند...

او کمی جلوتر ، با لاستیک هایی که به شدت با
آسفالت ساییدگی پیدا میکنند ترمز میگیرد...
باید بلند شوم...

باید از او دور شوم و...

دیگر هیچ جایی برای فرار نداشتم...

برادری نداشتم که از جانم... از شرافتمش حفاظت
کنم...

دیگر قلبی برای تپیدن هم نداشتم...

لنگان لنگان به طرف جنگل میدوم و او نمیتواند در
این جاده ی شلوغ ، که ماشین هایش با سرعت می
آیند، دنده عقب بگیرد...

با هر قدمی که برمیدارم ، دردهایم عمیق و عمیق تر
میشوند...

مچ پایم به شدت درگیر درد است و نفس در سینه ام
نمانده...

نمیخواهمش دیگر...

این نیم جرعه نفس را...دیگر نمیخواهم...

آنقدر میروم که صدای فریاد هایش را جا بگذارم...
از او میگذرم...

از چشمهایی که روزی عاشقم کرده بودند...

از دستهایی که نوازش میکردند و...

از عطری که ، به من نفس میبخشید...

میگذرم از او و خیانت هایش...

دور میشوم و دیگر ردی از من در زندگی اش
نمیدید...

گوشه ی دیوار می ایستم و از دور آمدن پسر بچه ی
کوچک را میبینم...

اطرافم را نگاه میکنم و روی یک لنگ از پاهایم می
ایستم...لباس های پاره پوره ام ، قطعا مرا انگشت
نما میکردند...

پسر بچه با نگاهی به دور و برش ، با همان صدای
بچگانه آهسته لب میزند:

رفتم خانم...اون آقاهه که کت و شلوار پوشیده گفت
رفته...دیشب چند نفر اومدن سراغش و بردنش...

دست روی صورتم میگذارم...

داغ داغ است....

میخواستم برای آخرین بار ببینمش...

سر روی زانوهایش بگذارم و... او موهایم را نوازش
کند...

مادرانه صورتم را ببوسد و...

اشک در چشمانم حلقه میزند اما ، مانند این چند روز
، چکیده نمیشود...

نگفت کجا رفته...؟

پسر بچه چانه ای بالا می اندازد...

دستی به سرش میکشم و هیچ چیزی ندارم که به
عنوان تشکر ، به او ببخشم...

او اما با یک لبخند معصومانه میدود و از آنجا دور
میشود...

حتی تلفن نگهبان ویلا را هم دیگر نداشتم...

چشمهای داغم را روی هم میگذارم و...

با همان پای دردناک ... با گلوی که بغض هایش روی
هم انباشته شده اند..

با سینه ی پاره پاره ، نگاهم روی تابلویی که فلش
خورده است میماند...

تابلویی که رویش نوشته : "به طرف ساحل"....

زهار

#۳۰۳

میسوزد...

هم قلبم... هم تمام جانم...

کاش همه اش خواب باشد...

کاش این هم یکی از همان کابوسهایی باشد که عرق
ریزان و نفس نفس زنان از آن ها بیدار میشدم...

مثل همان وقت ها...

همان زمانهایی که کسی در آغوشم نمیگرفت...

کسی آب به دهانم نمی ریخت...

کسی سر و روی عرق کرده ام را باد نمیزد...
کنارم نمی ماند تا کابوسم تمام شود...
همان روزهایی که ته بدبختی هایم... میرسید به سیلی
های دم غروب آق بابا...
اشکهایی که برای تنهایی ام میریختم...
به قول مادر جان ، صد رحمت به آن روزها...
چقدر خوشبخت بوده ام و نمیدانستم...
با وجود یتیم بودن... سربار بودن... طفیلی و بی
ارزش بودنم... چقدر خوشبخت بودم و نمیدانستم...
چشمهای " او چگونه مرا در این گرداب هولناک
انداختند...؟
لعنت به " او...
لعنت به نگاهش...
لعنت به دستهایی که تنم را به آرامششان معتاد
کردند...
لعنت به او و لعنت به روزی که دیدمش...

کسی نیست مرا از این کابوس نجات دهد...؟

موجودات ریز ساحل ، پاهای برهنه ام را میگزند و
من... فقط به موجهای سیاهی که از رو به رو می آیند
نگاه میکنم...

ماسه ها با هر موج کوچکی که می آید جابه جا
میشوند...

او دیگر نیست...
رفته...

حالا حتی دیگر در آن ویلای بزرگ و درندشت هم
زندانی نیستم...

آخرش شد آنچه که آق بابا از آن میترسید...
دیگر ناموسی برایش نمانده بود که از آن محافظت
کند...

من... همان طفیلی بی ارزش لالی هستم که او ، از من
و خاندانم متتفر بود...

تتفر داشت و رُل عشق بازی میکرد...؟
هیچ وقت به زبانش نیاورد اما... چشمهایش چگونه
توانستند دروغ بگویند...؟

پاهایم جلو میروند...

آب تا ساق پاهایم رسیده است و صدایش در گوشم
زنگ میخورد : نمیزارم هیچکس ادیتت
کنه... نمیزارم.....

چشمانم حتی یک قطره اشک هم ندارند...
روسری ام عقب رفته است...
تا روی شانه هایم...

همان روسری که "او خریده بود...
آنقدر بزرگ که تمام موهایم را قایم کند...

همانی که خودش با وسواس ، سرم می انداخت...
کسی اینجا نیست که چهل گیش را در این وضع
ببیند...

چهل گیس او را...

نه بغضی دارم و نه اشکی...

من...مرده ام...

مرده ام که آب را دیگر حس نمیکنم...

روح از تنم جدا شده است و نمیفهمم کی...آب تا زیر
گردنم رسیده...

و حتی...نمیفهمم چگونه ماسه ها زیر پایم را خالی
میکنند...

آب در آغوشم میگیرد...

دریا هم میداند که من دلشکسته...حتی مادرم را هم
گم کرده ام.....!

صدای راکد آب در گوشه‌هایم میپیچد...و صدای یک
سوت ممتد...

صورتش جلوی چشمانم نقش میندد...

آب تکانم میدهد...

شوری اش ته حلقم را میزند و بینی ام میسوزد...

دستی دور کمرم میپیچد و به گمانم...

بالاخره یک ناجی برای این تن خسته و رنجور پیدا شده....

زهار

#۳۰۴

سردار:

فلش بک: ۳ روز قبل

با نفس نفس در راهروی بیمارستان میدود...

هر طرف را برای پیدا کردن بخش اورژانس نگاه
میکند ، به در بسته میخورد...

با حال بد ، به طرف رسپشن گام برمیدارد و سمت آن
گردی شیشه ای خم میشود:

_ اورژانس این خراب شده کجاست؟؟؟ چرا یه علامت
نمیزنید...؟؟؟

دختر جوان با دیدن سردار ، نگاهش را با اخم پایین
میدکزد:

_ شما جای اشتباه اومدی آقا... اورژانس در پشتی
بیمارستان هست...!

دست روی سرش میگذارد و بیرون میرود....
در پشتی کدام گوری بود؟

با هزار مکافات بالاخره اورژانس را پیدا میکند.

همینکه وارد میشود ، ظاها را جلوی پذیرش میبیند
که دارد سر یک پرستار فریاد میزند:

_ اینجا در و پیکر نداره...؟ یکی جواب منو
بده... دختره از دیشب دوبار رفته اتاق عمل و هنوز
یه خبر از مرده و زنده بودنش به ما ندادین...

سردار جلو میرود و شانهِ ی ظاها را میکشد...
غرولند تو دماغی پرستار ، پشت شیشه ی پیشخوان
خفه میشود :

- کجاست سمانه...؟؟

ظاها تا سردار را میبیند ، روی سر خودش میزند و
به گریه می افتد:

_ بیچاره کرده خودشو... ای تُف به شرافت اون کارن
د*گوری... دختره خودشو از پشت بوم انداخته پایین
سردار....

سردار نفس ندارد اکنون و بد به حال کارن ، اگر یک
مو از سر سمانه کم شود:

کجاست....؟؟؟

طاها جلو جلو میرود و سردار با گام های بلند ، پشت
سرش...

پشت در اتاق عمل که میرسند ، فروغ را با نگاه یخ
زده میبیند...

صدرا و لیندا هر دو سلام میدهند و مهوش با گریه ،
رو میگیرد...

قدمی جلو میگذارد و مخاطبش فروغ است:

کارن اومد دیدنش....؟ چرا به من نگفتی...؟

فروغ مردمکهای سیاه و خیره اش را به سردار
میدهد:

_خوش اومدی... میگفتی با هلله و رقص پیام
پیشوازت!....!

فک سردار قفل میشود و جلوتر میرود:

_الان وقت تیکه انداختن به من نیست... چرا اون
مرتیکه پف*یوز رو راه دادی خونه وقتی میدونی من
دربه در دنبالشم...؟

فروغ از جا بلند میشود و خدمتکار بیمارستان تذکر
میدهد:

_لطفا سالن رو ترک کنید... بعد از اتمام جراحی
خودمون خبرتون میکنیم...

هر دو بی توجه به او ، روبه روی هم می ایستند:

_اونقدر سرگرم سوگلی کوچولوت بودی که صدای
تماسهای منو نشنوی...نوه ی اون گفتار خوب
تونسته پسر یاغی منو رام خودش کنه...دروغ میگم
بگو چرت میگی...!

آرواره های سردار سفت و سخت روی هم فشار می
آورند و طاها پا در میانی میکند:

_این بحثا بمونه برای بعد...سردار باید یه دکتر خوب
بیاری بالا سرش...وقتی تلف کنیم دختره از دستمون
رفته....!

سردار کلافه و پر از فریاد ، پلک میبندد...
نفس های سنگینش را فوت میکند و...

به دیشب فکر میکند... که چگونه مست و خراب دختر
دشمنش شده بود...

که چگونه چشم روی تماس های سهند و فروغ بسته
و... تلفنش را روی کنسول جا گذاشت ...

چقدر غرق آن لحظات شده بود که خانواده اش را
بالکل فراموش کرد...؟؟؟

زهار

#۳۰۵

_ الان وضعیتش چطوره...؟ یکیتون به من توضیح بده
... چرا زنی که سه ساله بچه شو از دست داده ، الان
باید خودکشی کنه...؟ اون بی پدر چطور اومد
خونه...؟

طاها میخواد چیزی بگوید که فروغ ضربه را وارد میکند:

سه سال تمام ازش قایم کردی که چرا بچه ی ده یازده ساله خودشو از پنجره پایین انداخته...سه سال تموم اجازه ندادی من واقعیت رو بهش بگم...خودش رو مقصر مرگ پسرش میدید...کارنم اینو...میگفت من اگر خونه میموندم ، اون بچه به همسایه پناه نمیبرد...پناه نمیبرد خونه ای که یه مرد کثیف و حرومزاده توش هست...میدونی دخترم چقدر با این حس گناه دست و پنجه نرم کرد...؟اون عوضی یه کاره اومد و همه ی حقیقت رو براش گفت...مو به مو...چه انتظاری داری...؟اون یه مادره...مادر...!

سردار با حالی خراب ، گامی عقب میگذارد و دست روی صورتش میکشد...

اکنون دلش میخواد دنیا را روی سر آدم هایش آوار کند...

فروغ گام عقب رفته ی او را جلو می آید و اینبار بغض میکند:

دخترم فکر میکرد بچه از خودش دفاع کرده...

طاها اینبار جدی تر لب میزند:

کافیه... این مسائل اینجا جاش نیست... دختره داره با مرگ بازی میکنه ، حالتونه...؟

سردار گامی دیگر به عقب میروود و ناگهان رو برمیگرداند...

باید آن حرامزاده ی بی شرف را پیدا کند...

کجا بود آن کارن بی همه چیز....

شماره ی سهند را میگیرد و قدم هایش را شتاب میبخشد...

طاها پشت سرش میدود:

کجا میری مرد حسابی...؟ دختره رو تو این وضعیت ولش میکنی که چی...؟ یه کاری کن...

سهند جواب میدهد و سردار پر از جدیت ، قبل از شروع هر اعتراضی از طرف او ، به حرف می آید:

_آدرس ویلای کردان اون مرتیکه رو همین الان برام بفرست....

قبل از اینکه تماس را قطع کند ، سهند و طاها هر دو باهم صحبت میکنند:

-رفته ازونجا...!

خون خونِ سردار را میمکد:

_هر گورستونی که رفته آدرس اونجا رو میخوام سهند....بعدم ضرب العجل زنگ میزنی دکتر ابتهاج...میخوام اونم شب نشده تو این بیمارستان خراب شده باشه...!

تماس را به روی سهند قطع میکند و بی توجه به
صدای ظاها از آنجا میرود....!

باید کیان را ببیند....!

_ آخرین بار هتل ساویز دیدنش... الان خودم چک
کردم ، میگن ازونجام رفته مرتیکه....!

گوشی را با دندان های روی هم کیپ شده در جیبش
سُر میدهد و زنگ خانه ی کیان را پشت سر هم
میفشارد....

دیر باز میکند لعنتی....

آنقدر در میزند....

آنقدر آن زنگ لعنتی را فشار میدهد که بالاخره در
چوبی ضد سرقت ، باز میشود....

سردار با نگاهی منزجر و در هم رفته ، قدم جلو میگذارد و زن جا افتاده را با آن لباس مزخرف و جلفش ، که حتی برعکس تن زده پس میزند:

_ کجاست کیان...؟؟

زن در را میبندد و نگاه هیزش را به سر تا پای سردار میدوزد...

یک یوز واقعی...

چشم میگرداند روی عضلات بزرگی که حتی زیر آن لباس های شق و رق ، بیرون زده اند...

زل میزند به اخم و جذبه اش و زبان روی لب پایش میکشد:

_ میاد الان... تو چیشی...؟؟؟

سردار هیچ حوصله ی این زن خراب را ندارد...

یک خراب ثروتمند که پول پای مرد میریزد...

مردهای خوش هیكل و جذاب...

نگاه خشمگین و وحشتناکشان را به چشمهای زن
میدهد و باعث میشود قالب تهی کند:

__ صدایش کن بیاد... خودتم بزنی به چاک زودتر...!

زهار

#۳۰۶

زن از جذبه ی او هم خوشش می آید... و هم میترسد:

__ هیف نیست مردی به جذابیت شما اینقدر خشن
باشه...؟

سردار خشمگین تر از قبل ، چهره در هم فرو میبرد
و اینبار آهسته هشدار میدهد:

برات بهتره که جُل و پلاستو جمع کنی و زودتر
شَرّت کم شه...!

زن آتش خشم سردار را در مردمک هایش میبیند و
زهر چشم میگیرد...

آب دهانش را قورت میدهد و با تکان سر ، به طرف
در اتاق گام برمیدارد...

همزمان با داخل شدنش ، کیان با حوله ای که روی
موهایش میکشد ، از اتاق خواب بیرون می آید و
غُرولند زن را میشوند:

مثل اژدها آتیش از دهن و گوشش بیرون
میزنه... من میرم ، شب بیا خونه من...!

کیان بدون خجالت از کار مزخرفش ، به هال میرود و
سردار را با چشمهای سُرخش میبیند:

_این ورا...!!!!...واسه حلق آویز کردنم اومدی...؟

_امشب اون زنیکه رو میکشونی تو باغ...میخوام تا
تهش رو بری...!!

کیان از حالت چشمهای او پی به خراب بودن اوضاع
میبرد:

_چی شده...؟؟؟

فک سردار تکان میخورد:

_از اولم قرارمون همین بوده... غیر اینه...؟

کیان حوله ی کوچک را روی مبل می اندازد و زن جا
افتاده ، با خداحافظی از کنارش عبور میکند...

نگاه گوشه ایی اش را به پالتوی پوست و گران قیمت
زن میدهد و منتظر میماند کاملاً خارج شود...

_برات شرط گذاشته بودم...!

مردمک های سردار از خشم گشاد میشوند...خیلی
جلوی خودش را میگیرد که همین الان ، انگشتهایش
را دور گردن او حلقه نکند:

_امشب میری رامسر...فردا بالاخره اون بمب
میترکه...!

کیان سرش را بالا میگیرد:

_شرط اینه:نمیخوام آهو چیزی از این موضوع
بفهمه...!

نفس های سردار تند میشوند...

عروسک را آنجا جا گذاشته است و...باید قبل از همه
ی این دردها او را از آنجا خارج کند:

_زر زدن رو از چه موقع یاد گرفتی...؟؟؟

کیان مصمم در چشمانش زل میزند و چرا سردار
نمی‌تواند در این بهبوهه هم از آن دختر بگذرد...؟

_من میخوام باهات راه بیام... بهتره الان... تو این
وضعیت کاری نکنی سیمام اتصالی کنن... تا یه جایی
آرومم... از اون بعدش رو تو دیدی... وحشی شدن منو
تو دیدی کیان... نکن...!

کیان چهره در هم میکشد و دستهایش را در جیب
شلوار اسپورتش فرو میبرد:

_این قضیه فقط برای من گرون تموم میشه... اگر
مهدی یا جهان... یا یکی از اون سگای یغور دم
درشون منو ببینن... همونجا منو به رگبار
میبندن... چرا باید به خاطر یه لطف قدیمی جون
خودمو به خطر بندازم...؟

سردار حرف های جدید می‌شنود...

این همان رفیق پایه است که جانش را مدیون سردار است...

همانی که از پای چوبه ی دار پایین آمد و...
حالا دارد با صدای بلبل برایش چه چه میزند...
پوزخند زهرناکی که روی لبهایش پدید می آید از اراده اش خارج است:

_تو برای وظیفه ای که از قبل قولش رو دادی...داری از من باج میگیری...؟

کیان هم عصبیست اما حالت چهره اش را حفظ میکند:

_اگر تضمین حفظ جونم رو پای باج میزاری آره...

سردار با مردمکهایی که اینبار از همان خشم زیادی ، ریز شده اند نزدیک می آید و از بالا ، زُل میزند در چشمهای کیان:

_باج چی...؟؟ اگر تُو مشو داری به زبونت بیار...!

عنبیه های کیان هم سُرخ میشوند...
دستهایش را از جیبش بیرون میکشد و انگشت روی
سینه ی سردار میکوبد:

_اون مال توئه... لعنت بهت مال توئه من فقط میخوام
این کثافت کاریا رو از چشم من عوضی
نبینه... همین...!

زهار

#۳۰۷

سردار دلش میخواهد همانجا برای چندمین بار ، روی
دهانش مشت بکوبد...

میخواهد مغزش را بشکافد و هر فکری که در ذهنش
میپروراند را چنگ بزند:

تو کارت رو انجام میدی کیان... شرط برای من
نمیزاری چون تو قبولش کردی... پس دهنتم رو ببند و
کاری که من می‌گم رو بکن... بدون چون و
چرا... بدون شرط و شروط چونکه... تو حق شرط
گذاشتن نداری... حتی حق فکر کردن به خط قرمزای
منو نداری...!

کیان تا چهره در هم فرو میبرد ، سردار گامی به
عقب بر میدارد و از آنجا میرود...

و کیان فکر میکند ، کاش آن طناب دور گلویش
می‌پچید...

کاش سردار نجاتش نمیداد ...

کاش اصلاً اول راه ، هیچ قولی به سردار نمیداد...

چگونه در این غرقاب گرفتار شد...؟

سردار از خانه ی لجن کیان بیرون می آید و شماره
ی سه‌نند را قبل از زدن دکمه ی آسانسور می‌گیرد...

_الو سردار...؟

درهای آسانسور از هم دیگر فاصله میگیرند و سردار
فورا داخل میرود و پارکینگ را میزند:

_بگو....!

_چند نفرو فرستادم پی کارن....مرتیکه رو گرفتن
،ولی اونقدر زرنگ بوده که در رفته...

سردار با حرص پلک روی هم فشار میدهد و دستی
به صورتش میکشد:

_رَدش رو نزن....؟

_جاده ی کرج چالوس گمش کردن...ازونجا به بعدم
که پلیس راه و ایناست ، ترسیدن گزارش کرده باشه
، تعقیبش نکردن....!

سردار ضربه ی محکمی به دیواره ی آسانسور میزند
و با دندان های کلید شده لب میزند:

دکتره چی...؟ اون کی میاد...؟

_اون تا امشب خودشو میرسونه... نگران نباش
دستاش معجزه میکنن!_

تماس را بدون خداحافظی قطع میکند ...
شماره ی بهادر را که میگیرد ، در باز میشود و او
بدون معطلی به طرف ماشینش گام برمیدارد...

به گوشم قربان...

سردار از اینکه هر لحظه خودش باید بپرسد که آنها
تا کجا پیش رفته اند عصبیست:

_چه غلطی کردین تا حالا...؟ اون حرومزاده هنوز
بست تو اون ویلای خراب شده قائمه...؟

_نه قربانت برم... بچه سوسول توی دفتر
هواپیماییه... گمونم داره کار و بار رفتشو راه
میندازه...

سردار نیشخند میزند و آن آرش بی همه چیز انگار
نمیداند ، آرزوی رفتن را به گور میبرد...!

بگیرینش برام...!

_رو چشمم قربان.. ولی این یارو زنش
همراهشه... چی دستور میدین...؟

سردار در ماشین را باز میکند...
پشت فرمان مینشیند و با مکت جواب میدهد:

زنش رو نمیخوام... فقط خودش!....!

تماس را قطع میکند و با یک تیک آف ، ماشین را از جایش میگذارد...

زهرا

#۳۰۸

وارد راهروی بیمارستان میشود...
میخواهد برای آوردن قربانی اش به رامسر برگردد و
قبل از رفتن... باید از حال سمانه باخبر میشد...
باید میدیدش وگرنه آن همه خشم... آن همه فشار ،
کار دستش میداد...
تماس های آهو همگی بی جواب مانده اند...
عذاب وجدان دارد...
احساس بی شرف بودن...
برای چه...؟ به خاطر شب گذشته...

برای لذتهایی که آنقدر کور و کرش کرده بودند
که...حتی یک لحظه مجال فکر کردن به خانواده اش
را نداشت...

چگونه در بند دختر دشمنش کشیده شده بود...؟
یک دختر بی گناه که...خدا سردار و آن قلب
بیشعورش را لعنت کند...

چگونه دلش برای نوه ی حاج حسین لرزید...؟

سردار که سفت و سخت پای نفرتش از آن ها ایستاده
بود...چگونه دل باخت به آن نوزده ساله ی
معصوم...؟

چگونه او را مال خودش کند...وقتی که روبه رویش
فروغ را دارد...؟

که جسم نیمه جان خواهرش را روی تخت دارد...
که او دختر دشمن است و لعنت به آمیالی که مقابل آن
دختر ، سرکوب کردنشان از کوه هم بر نمی آمد...
چه رسد به سردار که...شب و روزش را فکر کردن
به او پر کرده بود...

لابه لای همه ی گرفتاری هایش...

با قدرت نام دیبا را پس زده و خودش در سینه ی سردار نشسته بود...

حالا آن بی گناه..دختری که عاشقانه سردار را میپرستید ، بی خبر از همه جا برای پرسیدن خبری از سردار بال بال میزد...

اگر بفهمد...؟

فردا...؟رهایش میکند....؟؟

گلوش را صاف میکند و سعی دارد آن کلافگی مضاعف را از خودش دور کند...که گزک دست فروغ ندهد و اگر چشمهای سردار را در این حال میدید ،...قطعا دلبرکش را اذیت میکرد....!

قدم های پرصلابتش را به جلو برمیدارد و از دور ، میتواند دیبا را ببیند...

که چگونه موهای صاف و اتو شده اش را پشت گوش میفرستد...

که با دستمال ، آهسته اشکهایش را پاک میکند تا
آرایشش به هم نخورد...

که صدایش از گریه ، تو دماغی شده است و دلش
نمی آید حتی به آن بینی جراحی شده دست بزند.....:
_چطور شد آخه...؟ چرا کسی به من خبر نداد...؟

فروغ جوابی برای دیبا ندارد و سردار که نزدیک
میشود ، چشمهای دیبا با دیدنش به برق مینشینند...
فورا از جایش بلند میشود و سمت سردار قدم تند
میکند...

قلب سردار از اضطراب تُند میتپد...

میخواهد خودش را در آغوش او بی اندازد...؟
یا شاید مانند همیشه ، در جمع او را ببوسد...؟

نمیداند حتی چگونه جلوی او را بگیرد و خودش را
لعنت میکند که در چنین مضمیقه ای قرار گرفته...

دیبیا به یک قدمی سردار میرسد و قبل از اینکه سردار
بخواد عکس العملی نشان دهد ، خودش را با
دلالتگی زیاد ، در آغوش سردار می اندازد
دستهای سردار کنار تنش مشت میشوند و نمیخواهد
با یک عکس العمل نا به جا ، فروغ را مشکوک
کند...

دیبیا گونه اش را به سینه ی سردار میچسباند...
همان نقطه ای که عروسکش سر روی آن میگذاشت
و حتی گاهی... دزدکی میبوسیدش...!

نمیفهمد چه اتفاقی می افتد ...
فقط یک لحظه به خودش می آید و میبیند که با ضرب
، دیبیا را از خودش جدا کرده است...

زهرا

#۳۰۹

نگاه همه روی دست سردار خیره میماند...
روی اخم شدید و چهره ی درهمش...
روی دیبای هاچ و واج مانده ...
فروغ با دیدن تصویر روبه رویش ، مات میماند...
سردار....
پسرش....؟؟؟؟
برای دختر دشمن...از دست رفت...؟

سردار گلویی صاف میکند و آهسته زیر گوش دیبا
می غُرَد:
_صد بار گفتمت ، توی جمع از این حرکات جلف
خوشم نمیاد...!

دیببا با چشمهای اشکی و نگاهی خشک شده ،
مردمکهای لِرزان سردار را میبیند...
این مرد...دیگر او را نمیخواهد...!

آب دهانش را قورت میدهد و گامی عقب میرود...:

متأسفم... او مدم حال سمانه رو پپرسم...!
سردار بازویش را رها میکند و با ممنون زیر لبی ،
سمت فروغ میروود...
مهوش چپ چپ نگاه میکند...
حتی لیندا هم هنوز از آنجا نرفته...

پس کی عملش تموم میشه...؟ از کی بردنش اتاق
عمل...؟
فروغ هنوز هم با همان مات زندگی خیره ی سردار
میماند...
مهوش به جای او جواب میدهد:

گفتن عملش یازده ساعت طول میکشه... فعلا نه یا
ده ساعته که بردنش داخل...!

دیبا جلو می آید و هنوز هم شوکه است:

من واقعا معذرت میخوام... اگر کاری از دست من
برمیاد بگید انجام میدم...! چند روزه درگیر کارای بابا
شدم ، اصلا وقت نشد حالی ازتون بپرسم... نمیدونستم
چه اتفاقی افتاده...!

حیف که اکنون وقت سوال پرسیدن نیست...
وگرنه جایش بود میپرسید که پدرت را کدام گوری
برده اند...!

که کجاست... او شاهد است و ...باید برای مجازات
کردن آن آرش پُفیوز شهادت بدهد...
نه در دادگاه... نه در صحن علنی...
فقط جلوی چشمان سردار شهادت بدهد که... او
همانیست که سردار میخواهدش...!

اما کنجاوی های همیشگی مهوش ، در آن هاگیر
واگیر کمی به درد میخورد:

دِیبا جان انشالله که بابا زودی برمیگرده
خونه... شنیدیم قضیه رو ناراحت شدیم...!

دیبا چشم میگرداند روی سرداری که نگاهش میکند
و لبهایش را روی هم میسابد:

_مرسی مهوش جون...دنبال کاراش هستم...!

وقتی دیبا بگوید که شخصا دنبال کارهای کوه‌رنگ
است ، یعنی یک جای کار میلنگد...

یعنی آزاد شدنش سخت است و این سخت بودن
خودش یک دنیا معنی دارد...

یک جرم سنگین...

جرم بزرگی که کوه‌رنگ را به مدت طولانی در
بازداشتگاه نگه داشته است و حتی وکیل‌های گردن
کلفتش ، نتوانسته اند او را از آنجا بیرون بکشند..

سردار نگاه از دیبا میگیرد و با ابروهای گره خورده
رو به فروغ میپرسد:

_کسی از اون تو بیرون نیومد؟؟؟ وضعیتشو چک کردید...؟

فروغ عمق چشمهای پسرش را میبیند و برخورد میلرزد...

این همان سردار همیشگی نیست...

او همانی نیست که در هر شرایطی مادر و خواهرش را اولویت قرار میداد...

او کسی نبود که مادرش را بی جواب بگذارد...

خشم دارد هنوز... نفرت دارد اما...

یک برق خطرناک درون چشمهایش نفوذ کرده...

سردار ...عاشق شده است....

عاشق دختر دشمن و....

لازم بود خودش دست به کار شود....؟؟

زهرا

#۳۱۰

از دور سهند را میبیند که تا وارد راهرو میشود ،
قدمهایش را تند تر برمیدارد.
سردار گامی به جلو میرود و سهند با نفس نفس ، رو
به همه سلام میکند...

_چی شد...؟ اومد دکتره...؟

سهند نفسی تازه میکند و با نگاهی به لیندا ، دست
به موهایش میکشد:

_باورت نمیشه...رفتم از توی بیمارستان شخصیش
کشیدمش بیرون...فک کن طرف امروز اومده ایران ،
هنوز کارای خودشو راه ننداخته...

سردار حوصله ی اراجیف اضافه ندارد:

کجاست الان...؟ میرسه به عمل...؟

**سهند آب دهان خشک شده اش را قورت میده: رفت
آماده بشه، تا ده دقیقه دیگه میره اتاق عمل...!**

**این طرف فروغ با خیالی که هنوز آسوده نشده
بود... چیزی در صندوق پیامرسان موبایلش تایپ
میکند:**

امانتی هارو دست پیرمرد برسون...!

**سند را میزند و صفحه را قفل میکند....
حالا میتواند بدون فکر به آینده ی پسرش... بدون فکر
به از دست دادن سردار ، حالا فقط برای سلامتی
دخترش آرزوی خیر کند...!**

_میخوام با کوه‌رنگ صحبت کنم...!

سهند پوزخند میزند:

_دیوونه شدی...؟ اون بازداشتگاهه... تلفن از *
بیاره...؟

سردار پاهایش را باز میکند و با آن حالت همیشه
استوارش... با اخم‌های همیشگی زل میزند به
رفیقش:

_تو میتونی برام جورش کنی.....!

سهند ناباور از روی نیمکت بلند میشود...

کوه‌رنگ بازداشتگاه بود...

آنقدر جرمش سنگین بود که آن را هفت لایه پنهان
کرده بودند تا کسی بویی از ماجرا نبرد...

سردار از او چه انتظاری دارد...؟

محاله پسر... من از پیش برنمیام...!

پره های بینی سردار باز و بسته میشوند و با سُرخي
نگاهش ، به او زل میزند...

این تیر آخر بود...

یک پرتاب شانسی که... نمیتوانست از دستش بدهد...
باید مطمئن میشد...

قبل از آوار کردن دنیا روی سر کامیاب ها ، باید از
گناهکار بودن آرش مطمئن میشد...

**کارو میدی به کسی که از پیش بربیاد سهند...
فقط تا شب مهلت داریم!**

ساعتش را نگاه میکند... چرا این عمل لعنتی تمام
نمیشود...؟

تمام وجودش برای خواهری که زیر دستان آن همه
جراح ، با مرگ دست و پنجه نرم میکرد ، پر از
اضطراب بود... پر از نگرانی برای جانش...!

سهند تُند تُند مشغول تماس میشود...

او را با مأموریتش تنها میگذارد و باز هم به طرف
بخش جراحی مغز میرود!...

زهرا

#۳۱۱

به جز ضربه ای که به سرش وارد شده بود ، گفته
بودند دنده هایش شکسته و حتی شکستگی دنده ،
داخل کبد نفوذ کرده است...

یک خطر بزرگ برای جان خواهر شیرینش...

خواهری که از سردار قول گرفته بود مسبب مرگ
پسرش را برایش بیاورد!....!

یا حتی قاتلش...؟

گاهی با خودش فکر میکرد ، شاید او همه ی حقایق
را بداند...

که اگر نمیدانست ، پس این همه سکوت از کجا نشأت
میگرفت...؟

این خودزنی ها که... فروغ اظهار دارد سمانه به
تازگی حقیقت را فهمیده است...

میروود پشت در اتاق عمل و بی توجه به سوال های
دیبا و مهوش ، چند بار دکمه ی اف اف را میزند...
آنقدر میزند تا یکی از پرستارهای بخش ، بالاخره
پشت آیفون می آید:

_ آقا شما نمیفهمی اینجا بخش جراحیه...؟ هزار تا کار
ریخته سرمون شمام هی بوق بوق بوق...!

سردار اکنون اعصاب سر و کله زدن با زن جماعت
را ندارد... دست روی دیوار کنار اف اف ستون کرده
و با چشمهای بسته از کلافگی صورتش را به دوربین
کوچک آن نزدیک میکند:

_جراحی سمانه شهسوار چطور پیش میره...؟ خبر
میخوام ازش...!

من نمیتونم اطلاعاتی در اختیار...

سردار همانجا با صدای آهسته می غُرَد:

_گفتم خبر ازش میخوام... اراجیف تحویلیم نده ، بگو
روند عمل خوبه یا نه...؟

_نیروی کمکی رسیده ، سرعت عمل بالا رفته ، و
احتمالا تا یک ساعت آینده بیمار رو بفرستن
ریکاوری ...دیگه چی میخواین بشنویین...؟ والا مام
آدمیزا..._

سردار مشتش را به آرامی روی دیوار میزند و
چگونه میتواند این زن را از آن تو بیرون بکشد و
حالی اش کند اینقدر روی نرُوش راه نرود...؟

_ حال خواهرم چطوره ..؟؟ خوبه همه چی...؟

_ من نمیدونم جناب .. اینا رو باید از دکترش پرسین
!...

_ تونستی یه تماس برام جور کنی یا نه...؟

_ اینجور مواقع ، به جز سرباز هیچ چیز دیگه ای به
کارت نمیداد... نه سرهنگ نه سرگرد... فقط سرباز...!

سردار موهایش را عقب میفرستد:

_ بنال دیگه... اگر تونستی شمارشو بده ...!

_از تونستن که آره... فقط خیلی برام آب
خورده... میدونی چقدر تحقیق کردم ، چقدر سلفیدم تا
فهمیدم کدوم بازداشتگاهه...؟

سردار فوراً دستش را برای گرفتن شماره بلند میکند:
_بده من ...!

سهند گوشی اش را زیر و رو میکند و بالاخره
مخاطب پیدا میشود:

_بیا... فقط یه کاری نکن فکر کنه از حفاظتی و
میخواه لوش بدی... واسه سربازا گوشی بردن
ممنوعه...!

سردار بدون معطلی شماره را میگیرد...
پشت به سهند ، به طرف در خروجی قدم برمیدارد و
فرد پشت خط ، بالاخره با صدای آهسته و با لهجه
جواب میدهد:

_ الو بفرمایید...!

**سردار عجله دارد... باید با آن مار خوش خط و خال
صحبت کند:**

**_ تا پنج دقیقه دیگه میخوام گوشی رو دستش
برسونی... شماره حسابت رو هم برام بزار...!**

زهار

#۳۱۲

**سردار منتظر به صفحه ی موبایل زل میزند...
تماس باید از طرف او باشد...**

**اگر سردار زنگ بزند ممکن است همه چیز لو برود
و... نمیخواهد با حرکات شتاب زده اش ، همه چیز را
خراب کند...!**

یک نگاهش به در اتاق عمل است و فروغی که با نگاه های عجیب خیره اش میشود...

یک نگاه به صفحه ی موبایل...

دیبا هنوز آنجاست... زنی که معمولا هزار مشغله روی سرش ریخته بود ، پشت در اتاق عمل منتظر مانده و...

سردار اکنون نمیخواهد به اینکه چگونه موضوع دیبا را از آهو مخفی کند ، درگیر شود...

دیبا میرفت... سردار ردش میکرد اما نه به گونه ای که خورد شود...

سردار او را کنار میگذاشت چون برایش احترام قائل بود...

کنارش میگذاشت ، چون ازینکه او را وسیله ای برای دسترسی به کوه‌رنگ ببیند ، حالش بد میشد...! دیبا بد نبود...

فقط دختر کوه‌رنگ بود...!

موبایل که در دستش می‌لرزد ، با سرعت به طرف بیرون گام برمیدارد و تماس را فوراً برقرار میکند:

_ الو...؟

_ سردار...؟ تویی..؟

مردمکهای سردار با شنیدن صدای کوه‌رنگ ریز میشوند...

اکنون وقتش رسیده و... حتی شاید بهترین زمان باشد...

برای برملا کردن حقایق...

فقط میداند که وقت کم است و در همین مدت زمان کم ، باید حقیقت را از دهانش بیرون بکشد:

_ میپرسم جرمت رو... ولی چرا کسی نمیتونه بفهمه...؟

کوه‌رنگ جدید صدای سردار را ، بد بودن نوع
کلامش را نادیده می‌گیرد و خواهش گونه می‌گوید:

_خدا تو رو فرستاده داماد عزیزم... فقط تو میتونی
منو ازینجا خلاص کنی سردار... بهم تهمت زدن..._

سردار نگاهی از شانه ی چپ به پشت سرش می
اندازد و آهسته و زیر لب می‌غرد:

_تا حقیقت رو نگی ، باید اون تو آب خنک
بخوری...!_

مرد یکه می‌خورد..._

با شک می‌پرسد:

با منی...؟ وقتمون کمه ... الان یکی سر میرسه...!

سردار با نفرت لبی میکشد و نفس میزند:

عکسی که برات میفرستم رو همین الان ببین، تو
شاهد کارن بودی توی دادگاه... شاهد قتل آراد ... تو
بودی...!

کوه‌رنگ ناباور است و الکی میخندد:

وقتی آزاد شدم درموردش حرف میزنیم... الان تو
باید به من کمک کنی... وگرنه انتقالم میدن زندان..!

سردار دندان قروچه میکند و چقدر دلش میخواهد
روزی این مرد را از حلق بیاویزد:

جواب ندی تا آخر عمرت همون تو میپوسی... عکس
رو ببین... بگو کدومشون بود...!

تماس را قطع میکند و به پدر دیبا حتی مجال حرف
زدن نمیدهد...

او زرنگ است...

میداند که از موقعیت هایش چگونه استفاده کند...
میداند سردار چه میخواهد و مردک در این دوسال هم
خودش را به موش مردگی زده بود...

عکس ها را میفرستد...

برای رد گم کنی ، لابه لای عکس چندین نفر ، یک
عکس واضح از آرش را هم ارسال میکند...

عکس ها تیک میخورند و...

سردار منتظر است...

صدای تیک تاک بمب ساعتی کنار گوشش زنگ
میخورد و...

نبضش تند میتپد...

روی همان صفحه منتظر است...

نمیتواند بیشتر از این صبر کند...

شماره را بدون معطلی میگیرد و مجال نمیدهد:

_کدومشون....؟

کوه‌رنگ من من میکند و سردار اینبار کلافه و
عصبی فکش قفل میشود و چشم هایش بسته:

قضیه رو روی هوا گرفتی ، بهتره با کِش دادنش
و قتمو تلف نکنی...

مرد از تغییر ناگهانی سردار شوکه است... از بی
احترامی هایش... از لحن تند و تیزش، اما... وقت
ندارد... به سردار نیاز دارد و... باید جواب بدهد:

-پیراهن سفیده... اون روز همین پسر با عجله از
ساختمون بیرون رفت...!

تماس قطع میشود...

سرش گُر میگیرد و... تمام...

حالا برای نابود کردنشان یک دلیل محکم داشت...

یک مدرک...

جسم کوچک تلفن میان انگشت هایش فشرده میشود
و کسی با نفس نفس پشت سرش میگوید:

-بیچاره شدیم سردار...سمانه به کُما رفت...!

زهار

#۳۱۳

عقربه ی سرعت ، مدام جابه جا میشود...
نام عروسک ، بار ها و بارها روی اسکرین تلفنش
می افتد و...
اکنون کارهای واجبتری دارد...
حتی شماره مهدی....لابد میخواهند درمورد عروسی
بپرسند...
یک مراسم عقد ، که هیچ کس حتی سوالی درموردش
نپرسیده بود...

که اگر عقدی در کار هست ، موافقت سرپرست
کجا...؟

نوبت محضر...

آزمایش خون...؟

دخترک ساده و معصومش چرا حتی به اینها فکر
نکرده بود...؟

دندان هایش روی هم فشار می آورند...

لا به لای آن گفتار ها ، آهوی کوچکی شکار
میکرد...

آن آهو را برای خودش نگه میداشت و حداقل سهمش
از این بازی ، همین بود...!

فلاشر میزند و یک سبقت خطرناک... ماشین روبه
رویی با یک بوق کشدار کنار میزند و سردار قبل از
یک تصادف زنجیره ای ، از اتوبوس لعنتی جلو
میزند...

شماره ی بهادر را میگیرد و ثانیه ای بعد ، صدایش
در فضای کوچک ماشین میپیچد. خیلی خوب میداند
مورد شماتت قرار میگیرد و باید جمعش کند:

دردت به سرم آقا ، قبل اینکه اون مرتیکه رو بگیریم معلوم نبود پیرمرده از کجا سر رسید...نشسته جلو ، دختره رو فرستادن عقب ...دستور چیه...؟

سردار با شنیدن هر کلامی از جانب او ، خشم روی خشم انبار میکند...

پیراهن سفید...؟کوه‌رنگ گفته بود وقتی از ساختمان بیرون میزد هم یک پیراهن سفید به تن داشت.... حتی در عکسی که برای کوه‌رنگ فرستاده بود هم ، آن کثافتِ روسیاه ، لباس سفید تنش کرده بود...

و این دیوانگی دست خودش نیست:

چی تنشه...؟؟

بهادر مشکوک جواب میدهد:

گمونم یه کت چرم مشکی ، روی تیشرت سفید !..

سردار سبقتی دیگر را با فحش راننده های کناری اش
به جان میخرد:

_حدس و گمان رو بفرست به درک...میگم چی تنشه
، درست و حسابی جواب میخوام ازت...!

_آقا همون کت چرم و تیشرت سفید...همین اطرافین
؟...

سردار تیز آینه بغل را نگاه میکند و میخواهد از
کامیون لندهور جلو بزند:

_من حالیم نیست کی همراهش...پاشو خونه نمیزاره
اون حرومزاده....میگیریش برام...!

تماس را روی حرّافی های بهادر قطع میکند و
بلافاصله کیان را میگیرد:

کیان برنمیدارد ... لعنتش میکند و زیر لب یک فحش
رکیک نثارش ...

مثل همیشه تماس سردار را به هیچ ورش نمیگیرد ...
سردار یک نگاهش به جاده ی خطرناک است و یک
نگاهش به صفحه ی موبایل ...
چیزی تایپ میکند:

_جواب بده وگرنه مجبورم سراغت رو از کسی دیگه
بگیرم...!

و کیان میداند اگر تماس سردار را جواب ندهد ، بدون
شک سردار سراغش را یا از مادرش میگیرد ... و یا
از برادر کوچکش ...

همان لحظه تماس کیان روی صفحه می افتد و سردار
از روی فرمان ، تماس را وصل میکند:

_کدوم گوری قایم شدی...؟

زهار

#۳۱۴

ظاهرا پشت فرمان است و سردار به وضوح متوجه
میشود:

_قایم نشدم... دارم میرم سر خودمو به باد بدم....!

اکنون سینه ی سردار خانه ی درد است...

گله اش خراب است...

هیچ دلسوزی ای ندارد و....

کیان مردانه قول داده است ...

حتی اگر نخواهد پای قولش بایستد ، باید این کار را

انجام دهد...

او قول داده است و اکنون به جز خودش ، کسی دیگر

نمیتوانست پلان بدون نقص سردار را تکمیل کند:

تو میدونی... بلدی چطور اون زنیکه ی خوش اشتها
رو تو تله بندازی... قبل از طلوع صُب پته ی اون زن
لجن مهدی رو آب میریزی کیان...!

کیان سکوت میکند و بعد از مکثی کوتاه ، تماس را
خاتمه میدهد...

حالا سردار با یک حال خراب ، میتواند نفس
سنگینش را رها کند...

می ایستد بالای سرش...

بالای سر کسی که اکنون مانند افتاده در گور ها ، با
چشمان بسته ، گوش تیز میکند تا متوجه صدایی
بشود...

که سردار با قدم های آهسته اش به ترس او دامن
میزند و با عضلات منقبض شده... با رگ های برآمده
و پوست کبود ، خیره ی او میشود...

سمانه میان مرگ و زندگی معلق مانده است...

عروسکش تنها در آن ویلا جا مانده و...
سردار به جز سفارش زیاد کردن نگهبانهای اطراف
آنجا ، نمیتوانست کاری از پیش ببرد...

ممکن بود دخترک تمام ماجرا را بفهمد و آن
وقت... برداشتتش... با خود بردنش محال میشد...!
حتی از اینکه او را با مادرش تنها بگذارد میترسید...
از این ترس متنفر بود...

از اینکه هیچ جوره نمیتوانست از او بگذرد...
از اینکه آنها خواهر او را نابود کرده بودند و
سردار... عاشق دختر آن خانواده شده بود...!

از خودش لجش گرفته بود و... از طرفی نمیخواست
او را به کسی بدهد...

دختری که برادرش اکنون با دست و پاهای بسته ،
مقابل سردار زانو زده بود...
سرش را کج میکند و آهسته لب میزند:

_میدونی من کی ام...؟؟؟

ابروهای آرش از زیر دستمالی که روی چشمهایش
قرار گرفته بود ، در هم می‌رود...

صدا برایش آشناست...

صدا ، صدای سردار است و... ممکن است اشتباه
متوجه شده باشد...؟

زهار

#۳۱۵

سرش را می چرخاند و چانه اش را بالا میدهد:

_کی هستی....؟ صدات آشناست... چرا منو آوردی
اینجا...؟

حالت عصبی و رییس مآبانه ی این پسر را اصلا
دوست ندارد...

انگشتهایش برای بستن راه نفش گز گز میکنند اما
، جلویشان را میگیرد...

خم میشود کنار گوشش و کاش میشد ذره ذره ی تن
این حیوان کثیف را جلوی یک سگ انداخت:

_درست حدس زدی...من
سردارم...کابوست...!کابوستون.....

آرش یکه میخورد و سر به طرف صدای او
میگرداند:

_چی میگی تو...؟معلوم هست چه غلطی
میکنی...؟اون عکسا دروغن...آهو این کاره نیست
یالا دست و پامو باز کن...!

نبض شقیقه ی سردار تُند میزند...منظورش را
نمیفهمد ... آرواره هایش سخت فشرده میشوند و به
زور جلوی مُشت و لگد هایش را گرفته است:

_سه سال تمام کابوس منو
دیدی... هوم...؟ تو... عموی ناموس قشنگت... پدر
بزرگ بی شرفت...

صدای آرش بالاتر میرود و تقلایی میکند:

_دهنتو ببند بی وجود...چشمامو باز کن...دست و
پامو باز کن تا نشونت بدم با کی طرفی...منو جلو
چشم زخم گروگان میگیری...؟تن و بدن اون پیرمرد
رو میلرزونی؟

نفس های سردار سنگین تر میشوند...پلک روی هم
فشار میدهد :

_چقد طول کشید تا ازون خراب شده فرار کنی؟با
کدوم دستت هولش دادی...؟؟

آرش نمیفهمد :

_حساب غلطی که کردی رو بدجوری پس میدی اما
آهو این کاره نیست...مادرش آره ، خودش نه...اون
عکسا جعلی ان...

سردار زیر لب جویده جویده لب میزند:

_دهنتو ببند...اینجا فقط وقتی حرف میزنی که ازت
سؤال بپرسم...

_بدبخت اون روی زنت نظر داره تو به آهو شک
میکنی...؟؟؟؟

سلول های مغز سردار کم کم تلنگر میزنند...

نظر...؟ چرا سرش از فکر کردن به این کلمه گُر
میگیرد...؟

آرش از کدام عکس ها حرف میزند...؟
نکند...؟

کمر راست میکند و قدمی عقب می رود...
اما آرش با تُن صدای بالا رفته ...و تقریباً با غُرّشش
، موضوع را برای سردار جا می اندازد:

_زیر سر اون رفیق حرومزادته...همش از گور
خودش بلند میشه...اون عکسارو اون بی همه چیز
تحویل تو و آق بابام داده....

سینه ی سردار میلرزد...

کیان...؟

کدام عکس ها...؟

تاوان گرفتن از طعمه ای که در دستانش بود را به
تعویق می اندازد...

ساعت از نیمه شب گذشته است و...
میشود با کیان تماس گرفت...؟

مهم نیست... باید بفهمد... بفهمد و از جان عروسکش
، مقابل خشم آن لاشخورها دفاع کند..
از خانه ی مخروبه بیرون میرود و به یکی از نگهبان
ها اشاره میدهد که برود سر وقت آرش...

منتظر است برای بار دوم شماره اش را بگیرد که
ناگهان ، صدای نفس های تند کیان در گوشش
میپیچند:

لعنتی بیا منو ازین خراب شده بگیر... مچ زنیکه رو
گرفتن...!

مردمکهای سردار منقبض میشوند و پاهایش روی
زمین ثابت میمانند:

یعنی چی... دیدنت ..؟

صدای نفس های بی وقفه ی کیان نشان میدهد که در
حال دویدن است... نفس های منقطعش:

خدا لعنتت کنه نمیدونم... نمیدونم مهدی منو دید یا
نه... ولی مطمئنم تا چند دقیقه دیگه تو این خراب
شده پیدام میکنه!....!

زهار

#۳۱۶

سردار همین را میخواست... رسوا شدنشان...

به لجن کشیدن ناموسشان اما...

اکنون کیان آنجا بود...

هرچقدر هم که از او کینه به دل برده باشد...

هرچند که سر آهو، دندان هایش به خون او تشنه

باشند.. او باز هم رفیقش است...

به خاطر او در این هچل بزرگ افتاده است و اگر گیر
کامیاب ها بیفتد...قطعا همین امشب جانش را
میگرفتند...

معلوم نبود سر آن زن خائن چه بلایی آورده اند...
روی بی ناموسی اش سرپوش گذاشته اند یا...یا حتی
ممکن بود او را جا در جا کشته باشند...
مردان ناموس پرستی که ناموسشان به ف*ک رفته
بود...

سردار خیز بر میدارد سمت ماشینش و پشت فرمان جا
میگیرد:

_دارم میام...یه جایی همون اطراف قايم شو تا من
برسم...ماشين خودت رو که نبردی...؟

کیان سرگشته و نالان آهسته نفس میزند:

پس با چی خودمو رسوندم اینجا...؟ با هلیکوپتر
شخصیم خودم انداختم تو باغ بزرگ حاج حسین
کامیاب...!

سردار ماشین را از جا میکند و زیر لب فحش دیگری
نثار او و احمق بازی هایش میکند:

د لعنتی اونا اگر اون ماشینو دم در ببینن که کارت
ساخته ست... من دارم میام... ولی اگر میخوای کلا
ازین کشور فراری نشی هرطور شده برس به
ماشینت...

کیان به عقب نگاه میکند و روی سرش میزند:

کف دستمو بو کردم شوهرش نصف شبی میاد
دنبالش...؟ مگه نگفتی تو این هاگیر واگیر هیچکس
یاد اون زنیکه نیست...؟؟

سردار در جاده ی اصلی می افتد...

کلافه و عصبی ،بوق کشداری برای ماشین جلویی
که فس فس میکند ،میزند و اصلا نمیخواهد وقت را
تلف کند:

جای این همه بازخواست یه غلطی بکن....قب از
اینکه اون جهان مارمولک بویی ببره...!

_ماشینمو کی برداشت...؟

سردار نیم نگاهی به چهره ی درهم کیان می اندازد..
که با چشمان بسته سر روی تکیه گاه صندلی گذاشته
است...

_چه فکری باخودت کردی که با ماشین شخصیت
اونجا رفتی،...؟میدونی اگر بهادر از قبل این نگهبانه
رو خریده بود چه بلایی سرت میومد...؟

کیان سر از روی صندلی بر میدارد و با اخم شدید
میپرسد:

_ کی گفت همون منو لو نمیده...؟

سردار فرمان را زیر انگشتانش فشار میدهد:

_ تا کجا رفتی...؟

کیان با اعصاب داغان دستش را در هوا پرتاپ میکند
و بر و بابایی حواله اش...

سردار هیچ حوصله ی ناز کردن او را ندارد:

_ بگو که اونا فهمیدن عروسشون خرابه... بگو انگ
بی ناموسی رو روی پیشونی مهدی و حاج حسین
چسبوندی!

زهار

#۳۱۷

کیان کلافه دست به صورتش میکشد و سرش را چند بار به پشتی صندلی میکوبد:

فهمیدن... فهمیدن...!

سردار نگاه تیزی سمتش می اندازد:

چیو...؟ میخوام قشنگ برام توضیح بدی زنش رو تو چه وضعیتی دیده...!

کیان اکنون حالش خراب است...

از آن همه اضطرابی که سمتش هجوم آورده بود داشت از پا درمی آمد...

حالش از خودش به هم میخورد...

از جانی که سالها پیش سردار به او بخشیده بود و حالا داشت ذره ذره آن را از نوک انگشت کیان می مکید...

آمون بدی میگم...!

سردار با کف دست روی بوق میزند و اکنون خراب
تر از خودش وجود ندارد...

نمیداند جای عروسک امن هست یا نه...

نگهبان ها دائما آمار میدهند و... اگر آن پیرمرد تا
صبح زنده بماند ، حتما سراغ دخترک میرود...!

یاد حرف های آرش می افتد و نگاه وحشتناکش را به
کیان میدهد:

قضیه عکسا چیه...؟ از آهو عکس گرفتی...؟

کیان ابرو در هم میکشد و بی حوصله صدایش را بالا
میبرد:

_ از کدوم عکس حرف میزنی...؟؟ همیشه بگی چه
فکری درمورد من کردی...؟؟؟؟؟

شب بدیست...

سمانه بین یک زندگی نباتی دست و پا میزند..

آهو گیر آن ویلاست...

هنوز از آرش حرف نکشیده است و کیان هم ظاهرا
میخواهد سوسه بیاید:

_ این مرتیکه یالغوز از یه سری عکس حرف
میزد...از تو و آهو....

کیان با حال بد و با نفهمی ، خیره ی سرداری میشود
که دود از کله اش بیرون میزند انگار:

_ کیان اگه بفهمم کار تو بوده همه چیزو میزارم زیر
پا و خودم از روی زمین محوت میکنم...هی میخوام
مزخرفاتی که قبلا گفتی رو چال کنم همیشه...!

کیان کاملاً رو به او قرار میگیرد .. با لباس ها و موهای به هم ریخته اش:

_ واضح حرف بزن... رُک و پوست کنده بگو منظورت چیه...؟

سردار پوزخند میزند و کیان عصبی تر میشود:

_ تو نامزد داری... قراره با دختر کوه‌رنگ ازدواج کنی و دلت واسه کسی که میخواستی ناموسش رو بگیری سُریده... آره من لاشی عالم ولی منم آدمم... تا چشم خورد بهش... از همون اول بهش علاقه...

فک سردار قُفل میشود و آهسته هُشدار میدهد:

_ ببند دهنّتْ!!

کیان با لجبازی صدایش را پس سرش می اندازد و
امشب زیادی تحمل کرده است:

_آقا من عاشق اون دختر شدم...عاشقش شدم
میخوای جلومو بگیری...؟

مردمک های سردار از خشم گشاد میشوند و تلفنش
زنگ میخورد:

_وقتی این اراجیف رو ردیف میکنی...فکر بعدشم
کردی دیگه...؟

کیان موهایش را چنگ میزند و دیگر از توانش خارج
است:

_بابا منم آدمم...یه بار دستمو گرفتی...جونمو نجات
دادی...تو شرکتت بهم کار دادی اما لعنتی وقتی

خودت هولش میدی طرفم ، از سنگ هم باشم دلم
براش میره... قرار نبود تو عاشق آهو بشی...قرار
نبود وقتی خودت نامزد داری صاحب یکی دیگه
بشی...

سردار با چشم خود ، برزخش را میبیند...
این همه حساسیت...این همه مالکیت...این همه
حسادت از کجا به جانش ریخته شد...؟
چرا از شنیدن حقایق اینقدر کفری شده بود...؟
آنقدر که لاستیک های ماشینش با سر و صدا روی
آسفالت رد بی اندازند و متوقف شوند...
فقط میدانند که تک تک اندامهایش ، برای بستن دهان
کیان هول میزنند...
که در را زیر باران شدید رامسر باز کند و به طرف
درب دیگرش قدم تند کند...
سینه اش تنگ است و رگ گردنش باد کرده است...
رگ غیرت که میگویند...همین است...؟
همان که سردار از آن عوق میکند...!

زهار

#۳۱۸

ماشینها به سرعت از کنارش عبور میکنند و قطره
های گل را به خودش و ماشینش پرت میکنند...
قدم های تندش را شتاب میبخشد و اسلحه اش را از
پشت کمرش بیرون میکشد...

کیان پا از حدش فراتر گذاشته...

کیان بزرگتر از دهانش حرف میزند و بارها به او
هشدار داده است...

گوشزد کرده است که زر نزنر...

که نگاهش را کنترل کند...

بارها گفته است که قرارشان کنسل است و کیان ، حق
اینکه حتی به آهو نگاه چپی بی اندازد را ندارد...

درب شاگرد را باز میکند و کیان خراب و بی اعصاب
را از یقه اش بیرون میکشد...

کیان با دیدن برق اسلحه در دست سردار ، آن هم
وقتی روی شقیقه اش قرار میگیرد... ناباور میخندد...
این سردار است...؟

که اینگونه با دندان های کلید شده... با رنگ کبود و
صورتی که در این زل سرما عرق کرده است ، زیر
گوشش خط و نشان میکشد...؟

_خیلی سعی کردم آرام باشم... که شر و وراتو به
ت*مم بگیرم..._

نوک آن کُلت کمری را روی شقیقه اش بیشتر فشار
میدهد و کیان تقریبا وا رفته است .. باران به سر و
روی هردویشان میخورد:

_اما تو به راه رفتن رو اعصاب من ادامه
دادی... اولتیماتوم منو به چپت گرفتی... هی میخواستی
اون روی منو بالا بیاری و آوردی..._

کیان میخندد و ترس...؟

آری دارد...

از یک مخمصه ی بزرگ فرار کرده است... به خاطر
قولی که داده است و حالا...

نفس میزند و ظاهراً در مخمصه ی بزرگتری گرفتار
شده بود:

_اونقدری جنم داری که ماشه رو بکشی... ولی به یه
چیزی شک دارم... که سردار... توووو... مغزت به
خاطر یه دختر از هم پاچیده باشه... که واسش اسلحه
بکشی... رو سر من....؟؟؟

سردار دندان قروچه میکند و با صدایی که کم از
خرناس ندارد... انگشتهایش گلوی کیان را فشار
میدهند:

_اون زن منه... زن من... حالیه که نباید دیگه
اسمشو بیاری...؟؟؟ حالت هست یا نه...؟؟؟

کیان مانند دیوانه ها میخندد:

باورم همیشه... مثل حسن آقا قشنگه حرف
میزنی... غیرتی میشی... میگی زَنَم... ولی همین
فردا خانوادشو بی ناموس عالم میکنی... حرف از
زنت میزنی و اون دختر... همونیه که قرار بود زَنَم
مَن ...

سردار روانی میشود و خشاب را میکشد:

شششششش... دارم زور میزنم نَعشت رو همینجا
نندازم... انگشت من بره رو ماشه همینجا خلاص
شدی...!

سیب گلوی کیان ، زیر انگشتهای فشردہ ی سردار
تکان میخورد:

من آب از سرم گذشته سردار... تو منو به اینجا
رسوندی... تو این خون بازی رو به راه انداختی... تیر

از کمون رها شده... کاری نمیتونی بکنی جز اینکه
منو همینجا بکشی...!

زهار

#۳۱۹

سردار اکنون دیوانه است و خط دیوانگی را بعد از
مالک آن دختر شدن ، پُر کرده ...
از وقتی آهو مال او شد...
از وقتی آن دختر با عشق نگاهش کرد...
که با وجود پس زدن های مکرر... با تحقیر هایش... با
همه ی بدی های او ، عشق معصومانه اش را در
چشمهای سردار فرو کرد ...
سردار درست از روزی دیوانه شد که... چادر سفیدش
، روی شانه هایش سُر خورد و دخترک ... نگاه
دزدید...!
با اعتمادش...

با پناه بردن به آغوش سردار...

با ناز کردن هایش و با دلبری های خانه خراب
گُنش...

سردار چقدر دیر فهمید کفتر جلدش ... در عمارت
بزرگترین دشمنش اسیر است....

و حالا کیان با کدام جسارت... با کدام جرأتی مقابلش
قد علم میکند...؟

پره های بینی اش از خشم باز و بسته میشوند و باید
برود عروسکش را بردارد...

اما کیان چوب لای چرخ است اکنون...

که از نگاهش تهدید میبارد و سردار ، شکی
ندارد... از اینکه منتظر است کلامی دیگر از دهان او
خارج شود تا همانجا ماشه را بکشد:

من بخوام بزنم ، از شقیقه نمیزنم... از سر نمیزنم
کیان... یه جایی میزنم که مردی و مردونگی رو یادت
بره... یه جایی میزنم که از هستی ساقطت کنه... که

حتی خواب اون ج* های سن بالارم نبینی...چه برسه
به....

تُن زخمی و پر نفوذ صدایش کیان را حالی
میکند...حالی اش میکند که سردار مثل همیشه
جدیست و در این مورد با او شوخی ندارد...
ملایمت حالی اش نمیشود و...
کیان به این فکر میکند که کدامشان مقصر است...
خودش یا سردار...؟

_اون چیزی نیست که صاحب داشته باشه
سردار...اون الان مال توئه چون دلش میخواد مال تو
باشه...چون به مال تو بودن نیاز داره...چون بهت دل
بسته...اما....

این اما مانند سیخ داغ در سر سردار فرو میرود...
چقدر بد...که حتی خودش هم از این اما میترسد...

کیان سر بلند میکند:

_اما چون فقط خودش اینو میخواد... وای به حال
روزی که نخواد.....!

پاهای سردار همانجا میخکوب میشوند...

کیان خودش را از لای در نیمه باز داخل ماشین پرت
میکند و فردا....؟

اگر دخترک او را پس بزند...؟

اگر دیگر نخواهدش...؟

آن محرمیت لعنتی فردا تمام میشد....

به سر میرسید موعدهش و... مال اوست....

جایی ندارد برود که....!

باران به سر و رویش میخورد و صدای زنگ مکرر
تلفن ، او را وادار به قدم برداشتن میکند...

برود عروسکش را بردارد...؟

قبل از اینکه همه چیز را بفهمد...؟
اسلحه را پشت کمرش میفرستد...
لباس هایش خیس آب هستند...
سوار میشود و با مردمک های ثابت ، تلفنی که
داشت حلق خودش را پاره میکند ، جواب میدهد:

_بگو چه گندی زدی بهادر...!

_آقا روم سیاه...مرتیکه ادای تشنجیا رو درآورد تا
دستاشو باز کنیم...در رفته بی وجود...!

سردار با مغزی گر گرفته استارت میزند و ماشین را
از جایش میکند...
کیان هنوز هم هست...

_بی وجود تویی که گول اون حرومزاده رو
میخوری...حیف پولی که من به تو میدم...بگرد
پیداش کن فرار کنه خودم میگشمت...!

کیان نگاه به جز زدن های سردار میکند و اوست که
با مشت روی فرمان میکوبد و زیر لب فحش میدهد:

__منو بزار سر راه...کارت دیگه با من تموم شده...!

سردار نگاهی به آینه بغل می اندازد و بدون چون و
چرا ، در اولین خیابان ماشین را متوقف میکند:

__به سلامت...!

زهار

#۳۲۰

زمان حال:

با نفس نفس لا به لای درخت های لعنتی میدود و
اسمش را صدا میزند...

کجا افتاد...؟

نکند بلایی سرش آمده باشد...!

جان سردار دارد بالا می آید و هنوز حتی رد کوچکی
از دخترک پیدا نشده...

فریاد میزند...

اسمش را میخواند و به لحظه ای که خودش را از
ماشین به بیرون پرت کرد فکر میکند...

اگر بلایی سر خودش بیاورد...؟

بیچاره وار هردو دستش را در موهایش چنگ میکند
و بار دیگر فریاد میزند:

_ آهوووووو...؟ دیوونه م نکن بیا بیروون...!

نیست...

به خدا که نیست و سردار... عاجزانه به این فکر
میکند که... نکند آب آن رودخانه ی لعنتی عروسکش
را با خود برده باشد...؟

میگردد...

و جب به وجب آنجا را میگردد و وقتی اثری پیدا
نمیکند ، مجبور میشود با پلیس تماس بگیرد...
سمانه رفت...؟

واقعا...؟

دیگر نیست و سردار دیگر تاب ندارد...

با هردو زانو روی زمین می افتد و دست به صورتش
میکشد...

جسم بزرگ و سنگ مانندی گلایش را آزار میدهد و
این حس را نزدیک به سی سال است که تجربه
نکرده...

نه هنگام از دست دادن پدرش...

و نه حتی بعد از آراد...

سردار آن قُلو بزرگ را در گلایش حس میکند و از
آن متنفر است...

به همان خدا قسم ، کوه هم که باشد ، روزی کم می
آورد ...

سردار دیگر کم آورده...

باور نبودن سمانه دیوانه اش میکند...

عزا...؟

آری... عزا دار است و نمیخواهد داغ دیگری را تحمل کند...

داغ او...؟

مگر میشود به این سادگی از سردار خلاص شود...؟
سردار نتوانست خواهرش را نجات دهد...

نتوانست آن کرکس را جلوی پاهای خواهرش بی اندازد و... نمیخواهد آخرین داشته اش را هم از دست بدهد...

حالا او دیگر تمام دارایی اش بود...

تمام سهمش آهو بود و نمیخواست از دستش بدهد...

نمیخواست جان او را در مشت بگیرد...

نمیخواست که او نباشد...

باید باشد و او مال سردار است...!

تماس بهادر را رد میکند و پلیس را میگیرد...

از خودش میگذرد...

از جان او نه...

دیگر چیزی برای از دست دادن وجود نداشت...

_ سردار شهسوار... مشکوک به قتل آهو
کامیاب... مشکوک به آدم ربایی و اقدام به قتل آرش
کامیاب... متهم به اجیر کردن پیا و ایجاد رعب و
وحشت برای خانواده ی کامیاب... متهم به قتل خدیجه
شاه حسینی... سی و چهار ساله... ساکن
تهران... صاحب کارخانه ی بزرگ فراورده های
شهسوار... و.....

مأمور با جدّیت برگه را روی میز می اندازد و
نگاهش را تا صورت سردار بالا میکشد:

_ چه دفاعی از خودت داری...؟؟

سردار با نگاه تو خالی به روبه رویش خیره است...
مشکوک به قتل آهو کامیاب...؟؟
دخترکش کجا بود...؟ سرد خانه...؟

وکیلت کم کم سر میرسه... اما اول و آخرش باید
بازجویی بشی... الکی نیست... این وسط دو نفر به قتل
رسیدن... و یک نفرم بین مرگ و زندگی... آدم ربایی
کردی... با اسلحه گرفتن تو رو... چی میگی...؟

سردار در هوا معلق است...
چشمهای او... آن خال کوچک... گیر زبانش...
کجا بود آن لعنتی...؟

زهار

#۳۲۱

مویرگ های سُرخ چشمانش ، لبهایی که روی هم
فشرده میشوند ، و دستی که کم کم مشت میشود را
آن مأمور میبیند و روی صندلی بیشتر خم میشود:

_ببین فک نکن ازونا باشی که خودشونو به
دیوونگی میزنن...تو سکوت فرو میرن و حتی تا پای
دار هم میرن...من تا ازت حرف نکشم تو از این در
بیرون نمیری!....!

بی توجه به لحن توهین آمیزش...حتی بی توجه به
تُن صدایی که برای سردار بالا رفته بود...که هیچ
کس...هیچ احدی تاکنون چنین جرأتی به خودش
نداده بود...سردار فقط آهسته و با همان فشار فکش
میپرسد:

_اون کجاست...؟

_کی...؟

_زنم...!

باز پرس تکیه اش را به صندلی میدهد و پوزخندی
میزند:

_توی شناسنامه ات اسم هیچ زنی نیست...یه نامزد
داری که اونم دربه در دنبال آزاد کردن باباشه...!

پره های بینی سردار باز و بسته میشوند و با جذبه ی
نگاهش خیره ی مأمور میشود...که دیگر او را
مضحکه ی خودش نکند...خودش را به نفهمی نزند:

_تو جنگل گمش کردم ...پیداش کردین...؟

مأمور چشمهایش را ریز میکند:

_تو دیگه چه جونوری هستی...؟خیلی حرفه ای عمل
میکنی...رد آخرین تماس است هم از همونجا بوده...!

سردار نمیفهمد...حرف های این مرد را نمیفهمد و
میخواهد آن جمله ی کوتاه " مشکوک به قتل آهو
کامیاب" را از ذهنش بیرون کند:

_اون کجاست...؟

_کی کجاست...؟مت اینکه جای متهم با بازپرس
عوض شده...من میپرسم ..تو جواب میدی...!

سردار ناگهان با تنی گُر گرفته از جایش بلند
میشود...دستهایش را همراه دستبند روی میز آهنین
میکوبد و همانجا خم میشود:

_تا نفهم اون کجاست هیچ سوالی رو جواب
نمیدم...منو اینجا زابراه کردین وقتی خواهرم فردا
قراره دفن بشه...زنم گم شده و کارخونه م رو
هواست...باید سوالمو جواب بدی تا جواباتو
بگیری...!

مأمور دیگری که آنجا سر پا ایستاده است فوراً جلو می آید و از پشت شانه های سردار را میگیرد:

بهتره بشینی سر جات و درست حسابی جواب ما رو بدی... هدفت از اقدام به قتل دسته جمعی چی بود؟؟؟
سه نفر از خانواده ی کامیاب طعمه ی خشم تو شدن...

دلایش رو بگو...!

سردار شانه هایش را از پنجه های مأمور جدا میکند و اینبار صدایش از خشم میلرزد:

پیداش کردین یا نه...؟؟؟

مردی که سر پا ایستاده است میخواهد او را سر جایش بنشاند ، که دیگری با بالا آوردن دستش مانع میشود...

سردار با نفس نفس خیره ی دهان مرد جدی میشود:

نه متأسفانه... فقط چند تا از وسایل
شخصی شون... مثل یه روسری بزرگ... و یک لنگه
کفش زنونه...!

مردمک های سردار تکان میخورند و سلول هایش به
تکاپو می افتند:

کجا...؟ افتاده تو رودخونه...؟؟؟؟

هر دو مأمور با نگاهی به هم ، حال عجیب سردار را
متوجه میشوند:

تو اونو دزدیدی... کشون کشون اونو سوار ماشینت
کردی ، اینو افرادی که توی اون باغ دستگیر شدن
اعتراف کردن...!

تخته سنگی روی سینه ی سردار فشار می آورد...راه
نفسش بسته است و...لنگه کفش...؟چرا حرف
هایشان را نصفه و نیمه میزنند...؟

زهار

#۳۲۲

محکم چشم میبندد و لبه ی فلزی دستبند ، همراه با
کف دستهای یخ زده اش ، به صورتش میچسبند .
سیب آدمش به سختی تکان میخورد...
نه ...

اما آن مرد انگار بین گفتن و نگفتن مردد است:

جسدی فعلا رویت نشده...اما با وجود این
مدارک...احتمال غرق شدگی مقتول در دریا بسیار
بالاست...!

مقتول....؟

منظورشان که... آهو نیست....؟

برای اولین بار ، در طی این روزها... تک خنده ای
میزند:

_کی تو دریا غرق شده...؟ میگویم تو جنگل گمش
کردم.. خودشو از در ماشین انداخت پایین و من
نتونستم پیداش کنم... برید اونجا دنبالش بگردید...

مرد باز پرس اول کمی خیره نگاهش میکند و بعد
پوزخند میزند:

_تا یک ساعت دیگه حتما میخوای بگی اختلال روانی
داری و حالت دست خودت نیست...

رو برمیگرداند و ناگهان با قاطعیت به سمت سردار
برمیگردد:

شاهد داریم...نوحه های خودت شهادت دادن...که هم دستور قتل آرش کامیاب رو تو صادر کردی..و هم اینکه نگهبان باغ حسین علی کامیاب اعتراف کرده شب قتل خدیجه شاه حسینی ، ماشینت اطراف محوطه ی باغ دیده شده...حتی دوربین مداربسته ی پشت باغ اینو نشون میده...که تو اونجا حضور داشتی...آهو کامیاب ناپدید شده و وسایل شخصیش با موج دریا اومده ساحل...بعد از اینکه تو اونو دزدیدی...!

مردمک های سردار ثابت میمانند..

گوش هایش دارند پشت سر هم زنگ میزنند.

مقتول...

وسایل شخصی...

دریا....

کجا بود آن دختر...??

اینبار با دردی که در قفسه ی سینه اش حس میکند ، میخندد...

صدای خنده اش کم کم بلند میشود و دارد هردو
مأمور را کلافه میکند...

_بگو هدف از قتل چی بوده...؟ چرا میخواستی از
خانواده ی کامیاب انتقام بگیری...؟

سردار میخندد... پشت سر هم و ...سینه اش دارد له
میشود...

نبضش دارد تند میزند و پوستش داغی آتش را قرض
گرفته...

باز هم همان کلمه...

قتل...

آن هم قتل عروسکش...

طرح چشمهای کشیده و روشنش پشت پلک های
سردار نقش میبندد و درد شکاف سینه اش بیشتر
میشود...

نگاه شیفته اش...

دستهای کوچکی که خانه شان ، موهای موج سردار
بود...

به سُرُفه می افتد از خنده... حس میکند میخواهد خون
بالا بیاورد...

سمانه رفت... فروغ عاقش کرد... و...
عروسکش نیست...

میگویند در دریا گم شده است و... اینها همه شان
دیوانه شده اند....!

__ به کدومشون دستور قتل آرش کامیاب رو
دادی...؟ اسلحه هاتو کی برات جور میکنه...؟

سردار دیگر حس میکند نفس ندارد...

پیشانی اش را چند بار روی میز آهنین میکوبد و
بازپرسها میخواهند با سؤالهای پی در پیشان ، مغز
او را به کار بگیرند...

میخواهند وحشت در دلش بی اندازند و سردار باور
نمیکند...

_اینجوری پیش بری حداقلش اینه ظرف سه ماه آینده
اعدامت میکنن...حرف بزن!...

سردار هنبیه های خونینش را...صورت عرق کرده
اش که گاهی یخ میزند و گاهی میسوزد را بالا می
آورد و همان لحظه کسی داخل می آید و محکم
پاهایش را به هم میکوبد:

قربان ، گفتید خیرتون کنم...

کی گفت بیای داخل...؟؟

جوان سبز پوش احترام دیگری میگذارد و با
چشمهایی که تقریبا سقف را نگاه میکنند ، قصد
خروج میکند که ، مرد بازپرس نگهش میدارد:

__بگو و برو...!!

مرد نظامی با همان نگاه دوخته به سقف ، از جایش
تکان نمیخورد:

-قربان خواصا جسد آهو کامیاب رو از دریا
گرفتن...!

زهار

#۳۲۳

آهو:

__یه قاشق بخور...داری خودتو از بین میبری..

چشم های خشک شده ام را از پنجره میگیرم...
نگاهم را به چهره ی خسته اش میدهم... به او که
پایین پاهایم زانو زده است...

حس یک ابر تو خالی را داشتم...
ابری که نه قدرت باریدن داشت... و نه محو میشد...
ابری که نه سایه ای برای کسی داشت... و نه حتی
بارانی...

یک تکه ابر بلا استفاده بودم که باد هر طرف که
دلش میخواست من را به آنجا میکشاند...

حتی دیگر دردی را حس نمیکردم...
من مانند مار پوست انداخته بودم....
زمخت تر از قبل...

او دستم را میگیرد و به لب هایش نزدیک میکند...

با انزجار میخوامم انگشتهایم را از دستش بیرون
بکشم که تند و بی وقفه شروع به بوسیدن دستم
میکند...

با قدرت ، پنجه ام را از دستهای او جدا میکنم و
نفس هایم تند تر میشوند...

باعث و بانی همه ی این اتفاق ها او بود...

نگاه مهربانش را نادیده میگیرم و پاهایم را در
آغوشم جمع میکنم...

سرد است هوا...

کمی میلرزم و او با بغض لب میزند:

تا آخر عمرم ازت معذرت بخوام منو
نمیبخشی... کاش حقیقت رو بهت نمیگفتم...

پلکم میپرد و پوزخند بی صدایی روی لبم شکل
میگیرد...

حقیقت...؟

کدامش...؟ همانکه تمام زندگی یک دختر را به لجن کشید...؟

واقعا عمق فاجعه کجا بود...؟

اینکه با وجود بیگناه بودنم ، تقاص گناه دیگران را پس دادم...؟

که اینگونه فراری شده ام و حتی نمیتوانم رنگ بیرون را به جز پشت این پنجره ، به چشم ببینم...؟
که اگر آن پیرمرد لجوج و بی رحم پیدایم کند ، سرم را بیخ تا بیخ میبرد...؟

من از مرگ فرار میکنم یا از چه...؟

من که مرگ را به جان خریده بودم...

من که دست از این دنیا شسته بودم...

آن لعنتی نجاتم داد و حالا...

من اینجا هستم... در یک خانه ی کوچک و نمور... در پایین ترین نقطه ی شهر تهران...

من زنده ام و دیگر قصد مردن ندارم...

نمیرم اما... میمیرانم...

ضعفی نیست... من دیگر پوست انداخته بودم و حالا
نوبت آنهاست....

وقت جواب پس دادن کسانیست که یک عمر ، جواب
کارهای نکرده ام را پس گرفتند...
وقت له شدن آنهاست...

پاشویه آبی به دست و صورتت بزن... نزار خشم
از من به خودت آسیب برسونه... من تا آخر عمرم
اینجام که تو ازم جواب پس بگیری...

چشمهایش را نگاه میکنم و اشک جمع شده در آنها ،
مرا به خنده می اندازد...

یک آدم چقدر میتواند کثیف و یاغی باشد...؟
چقدر میتواند بد باشد...؟

مهربان باشد... محبت کند... محافظت و حتی
دلسوزی...

اما تا این حد پیش رفتن در لجنزار...؟

عوقم میگیرد از کسی که شوی مظلومیت بازی کند و
نیش زهر آگینش از عقرب و مار هم کُشنده تر باشد...
یک لجنزار مُسلم که روبه رویم نشسته بود و... از
من طلب بخشش میکرد..

_منو ببخش...!

_حتی اگر تا آخر عمرت التماس کنی... تا قیام قیامت
طلب بخشش کنی... بخشیده نمیشی... تو باید توی این
جهنم بسوزی.....!

زهار

#۳۲۴

شانه هایش میلرزند و سرش را پایین می اندازد:

میدونم... روم سیاهه...

حتی سر سوزنی دلم نمیسوزد...ترحمی ندارم
دیگر...زمانی آرزوی این را داشتم که سرم را در
آغوشش بگذارم تا موهایم را شانه کند...نوازشم کند
و...حتی یک قصه ی کوتاه...

چرا...؟

چرا من...؟ اینقدر بلا و بدبختی...؟ چرا فقط برای
من...؟

دیگر نمیخواستم مظلوم و توسری خور باشم...
من آهو میشدم...دختری که به نام بزرگ کامیاب ها
هیچ احتیاج نداشت...
من من بودم و نشانشان میدادم...

گناه از من بود...نباید لج میکردم...نباید اینقدر
راحت میگذاشتم...

با نفرت نگاهش میکنم و حرف میان لبهایم جویده
میشود:

_لج کردن تو باعث ویرون شدن زندگی من شد...من
دیگه میتونم سرپا باشم؟؟_

شانه هایش میلرزند و اشک از چشم هایش میریزد:
چکار کنم اروم بشی...؟

_بچگی هامو برگردون...میتونی...؟نزار اونا اذیتم
کنن...نزار بهم سیلی بزنن...نزار آرش
بمیره...محمد...همونی که یه عمر فکر میکردم
بابامه...نزار زیر چرخای اون ماشین له
بشه...میتونی جلوی اینارو بگیری...؟میتونی اجازه
ندی به من بگن دختر گلبار...؟_

عجز در چشمانش مینشیند:

_من گناهکارم... ولی اون طوری که تو فکر میکنی
نیستم... نخواستم تو رو از بین ببرم... من دروغ گفتم
چون نمیخواستم تو نباشی...!

صورتتم از درد مچاله میشود... کاش هیچ وقت به دنیا
نمی آمدم... کاش این زن ، همان روزهای اول
بارداری اش مرا از بین میبرد....

_من هنوز حالیم نشده آخه... بگو به من... بگو بچه
ی کدومشونم...؟ بگو از تخم و ترکه ی کی ام...؟

مات گستاخی من میشود... مات صراحتی که بدون
ترس از ناراحت شدنش داشتم...

حق داری...

سر تکان میدهد و آب دهانش را به سختی قورت
میدهد: من برات مادری نکردم که حقی به گردنت

داشته باشم... واسه همینه که هر طوری دلت بخواد
باهام حرف میزنی...!

خنده ی مسخره ای روی لبهایم جا میگیرد و به این
فکر میکنم که... آنها حق داشتند...؟ که از من و این
زن متنفر باشند...؟

_ دست بردار... تو حتی میخواستی این بازی مسخره
تو ادامه بدی... تو میخواستی ادامه ش بدی من
نذاشتم.. دروغات وقتی رو شد که پشت خط ، با اون
پیرمرد ناموس پرست حرف میزدی... شنیدم همه رو
و الان میخوام بدونم... یا بگو بابای من کیه... یا اینکه
کلا از اینجام میرم... میرم و باور کنید نمیزارم یه آب
خوش از گلوی هیچکدومتون پایین بره...

مردمکهایش از حجوم آن همه اشک تکان
میخورند...

سفیدی موهای شقیقه اش را وقتی برای بار اول دیده
بودم ، چقدر برای مظلومیتش دل سوزانده بودم...
برای پانزده سال حبسی که بیگناه کشیده بود...

_تو حلازاده ای آهو... از خون کامیابهایی... فقط اینو
میتونم بهت بگم...

زهار

#۳۲۵

هاه...

چقدر بد که فکر میکند میتواند با همین جمله مرا آرام
کند...

من میخوامستم هویتم را بفهمم...

من میخوامستم از این سردرگمی نجات پیدا کنم و... به
جای زیر تیغ بی ناموسی رفتن ، از آنها تقاص زندگی
از دست رفته ام را بگیرم...

از سردار...

از آق بابا...

از عمو...

_برات بهتره که فعلا کسی نفهمه زنده ای... خدیجه
رو کشتن... اینو میدونی...؟

زنگ بلندی در گوشم میپیچد... آهسته رو برمگردانم
و به چشمهایش نگاه میکنم....

زن عمو...؟

مرده است...؟

مات میمانم... توی دلم خالی میشود... اما نه از سر
ترس... برای گمان هایی که مانند حمله ی ملخ ها ،
آنا ذهنم را اشغال میکنند...

به ظن هایی که از قبل در ذهنم وول میخوردند و به
آنها اجازه ی پیشروی نمیدادم...

قلبم جایی برای شکستن دوباره ندارد اما... باز هم
فشرده میشود...

نکند که....

نمیتوانم این درجه از پستی را باور کنم...

یعنی سردار.....؟

نفس منقطع و بلندی از سینه ام رها میشود و به دیوار تکیه میدهم...

زن عمو به قتل رسیده بود...به دست چه کسی....؟

این روزها خبرهایی که دریافت میکردم ، حتی از تیتز روزنامه های جنایی وحشتناک تر به نظر میرسید...

آرش....برادرم...او کشته شد و حتی به من اجازه ی عزا داری هم ندادند...

اجازه ندادند بی گناهی اش را ثابت کند...

اجازه ندادند زندگی کند...

ک کی کشته....؟؟

به لطف او و شوک های ناگهانی اش...ضربه های
سهمگینش و آن همه خنجر که در قلبم فرو کرد ،
حتی لکنت زبانه را فراموش کرده بودم...

نگاهش را از چشمانم میگیرد و این بار از جایش بلند
میشود:

_نمیدونم...بهتره که یه مدت همینجا قایم بشی...از
خونه بیرون نری تا یه کم اوضاع آروم بشه...!

او میداند...میداند و با این دزدیدن نگاه ، با همین
ظفره رفتن ها میخواهد مرا سرگرم کند...

_اون کُشته ش...؟

پشت به من ایستاده است و در حال رفتن ، که ایست
میکند...

خیلی خوب میداند منظورم از "او" چه کسیست...

طبق آن همه خشم و کینه اش نسبت به خانواده ی
کامیاب ، هیچ چیز بعید به نظر نمیرسید...
حتی فکر کردن به آن ، تتم را می لرزاند و من سر قلب
ابلهم فریاد میکشم...
ترسم را از تأیید این حرف نادیده میگیرم و فقط
منتظر جواب میمانم:

_آره...؟ اون کشته...؟

به طرف من برمیگردد و نگاهش را در چشمانم
میدوزد... انگار که یک دنیا حرف درون چشمانش
نهفته باشد ، آه غلیظی از سینه اش بیرون میفرستد:

_یه عمر به اسم یه زن خراب صدام زدن... یه عمر
سرکوفت همین مادر کثیف رو بهت زدن... محمد رو
طرد کردن و این من بودم که خودمو توی عمارت
کامیابا جا دادم... محمد نمیخواست... میدونی...؟

وقتی نمیخواست چیزی درمورد پدرم به من بگوید
...چگونه انتظار داشت در سکوت و آرامش
حرفهایش را گوش کنم؟
من فقط جواب سوالم را میخواستم....

زهار

#۳۲۶

_غافل از اینکه...جنس خراب مال خودشون
بود...ببین...الان خراب تر از خودشون توی شهر پیدا
نمیشه...!

و احتمالاً من بی آبرو ترینشان بودم..
منی که به همسرم خیانت کرده بودم...
منی که عکس هایم با کیان رو شده اند و وقتی به
نقشه ها و دسیسه های او فکر میکنم...بارها و بارها
تتم میلرزد....

از درون میسوزم ...

برای هزارمین بار له می‌شوم و... قسم یاد می‌کنم ... به
خودم قول میدهم تقاص پس بگیرم....
اما حالا فقط این را می‌خواستم بدانم...
کار او بود...؟

کُشتن زن عمو چه عایدی برای سردار داشت...؟
کلافه موهایم را پشت گوشم می‌فرستم و منتظر
توضیح بیشتری از او هستم که فقط می‌گوید:

_اونا الان ناموسی ندارن که ازش محافظت
کنن... دستمال سفیدی ندارن که با چرک و کثافت من
سیاه بشه... الان تو عمق لجنزار دست و پا می‌زنی...!
و جای بخششی ندارن

از پرسیدن می‌ترسیدم...

از فهمیدن... از متوجه شدن حقایقی که ممکن بود
اینبار مرا از پا در بیاورد...

_من خراب بودم از نظرشون... من کثیف بودم و الان
ببین... ببین خودشون چطور تو کثافت دست و پا
میزنن..._

در چشمهایش نگاه نمیکنم... از عمق فاجعه
میترسم... از بیشتر له شدن میترسم... و حتی اجازه
نمیدهم ذهنم لحظه ای منحرف شود..._

کی کشته اونو...؟؟

مردمکهایش ثابت میمانند... چروکهای ریز صورتش
از اینجا هم به چشم میخورند و من منتظرم... جواب
سؤالم را او میداند:

قتل رو گردن سردار انداختن...!

برای لحظه ای تمام ارگان های تنم استپ میکنند...
حرف ها در ذهنم بالا پایین میشوند...._

مذاب داغ و سوزانی وارد سینه ام میشود و راه نفسم
را میندد...

آینه ای که آن زن قروق کرده بود... فقط وقتی او
مهمان بود...

هوایی وارد شش هایم نمیشود....

این همه پیش مقدمه... تهش جواب سؤالم همین
بود...؟

ناموسی که چرک شده بود و سردار مسببش...؟

نه....

او میرود و حرفهایش در گوشهایم باز تاب
میشوند...:

(_ من خراب بودم از نظرشون... من کثیف بودم و
الان بین... بین خودشون چطور تو کثافت دست و پا
میزنن...)

تم را در خود جمع میکنم و چشم میبندم. تصویر زن
عمو ، وقتی پای آن آینه رُژ لبش را تمدید میکرد...
وقتی لباسهای شیکش را از نظر میگذراند و به جای
فاطمیما ، با لوندی برای مهمانها چای میبرد...
نه... ممکن نبود سردار تا این حد پست باشد...
ممکن نبود برای لکه دار کردن ناموس کامیابها ،
یک زن متأهل را درگیر کرده باشد...
که اگر اینگونه باشد....

زهار

#۳۲۷

_ تو میدونستی ... آره...؟

نگاه از من میگیرد و سرش را پایین می اندازد.

اگر کسی او را اینجا میدید ، همه ی حدس و
گمانهایشان به واقعیت تبدیل میشد...
من میشدم یک زن خائن... که با رفیق نامزدش روی
هم ریخته بودند...
و سردار...؟

_میدونستی با زن عموم رابطه داره....؟

سرش به ناگهان بالا می آید و به جرأت میتوانم
بگویم گردنش برای لحظه ای رگ به رگ میشود:

_تو رفیقشی... از همه ی کاراش باخبری... مگه میشه
ندونی...؟

صورت رنگ پریده اش... و آن حالت عجیب میگوید
که خبر داشته است...

که همه ی این نقشه ها را با هم ریخته اند و کیان
گفته بود سردار مجبورش کرده...

دلم باور نمی‌کرد تا این حد پست بودنش را اما...
شواهد علیه او بود...
مرگ آرش...قتل زن عمو....

بغض کهنه ای گلویم را آزار میدهد:

_حداقل کاری که میتونی برام بکنی اینه که جواب
سوآلامو بدی...میدونستی...؟

آب دهانش را به سختی قورت میدهد و نگاه میگیرد:
_اشتباه فکر میکنی...

و من لجوجانه نمیخواهم بپذیرم که جمله اش ، امید
به دلم سرازیر کرده است....

برای ثانیه ای برق احتمالی چشمانم را میبیند و بعد
از مکثی طولانی سر تکان میدهد:

_میدونستم.....!

لحظه ای معنی حرفش را نمیفهمم... فکر میکنم... به
سوالم فکر میکنم و تیک تاک بمب ساعتی در
سینه ام به صدا درمی آید...

شنیدن حقیقت از زبان او ... نمیدانم تحملش را دارم یا
نه...!

چشم روی صورت کیان مات میماند...

_چی ... چیه میدونستی...؟

کیان کلافه از جایش بلند میشود و دست به صورتش
میکشد...

آشفته است و چرا جواب من را نمیدهد...؟

چرا ثابت شدن حقیقت ، اینقدر برایم گران تمام
میشود..؟؟

حتی توان از جا بلند شدن را ندارم...

من این روزها کوه را روی شانه هایم حمل میکردم و پوست کلفت شدم ،، هیچ ربطی به حال اکنونم نداشت....

__یه حرفی بزن... سردار و زن عموم....؟

کیتن دستهایش را محکم روی لبهایش میکشد و حال بدش عیان است:

__فقط تلفنی بود....!

بمب درون سینه ام منفجر میشود و تنم را همانجا سُست میکند....

مردمکهایم تکان سختی میخورند و...

تصویر آن جعبه ی سفید در ذهنم تداعی میشود....

(__اگر اون لباس عروس رو میخوای... باید منم بخوای...)

(این صبر داره ذره ذره جون منو میگیره... دل بده
به دلم)

(من امشب نمیتونم ازت بگذرم... باید منو بخوای...)

(تا آخر عمرت عروس من شدی... مال من شدی)

نفسم برای لحظه ای بند میرود و تا کیان میخواهد به
ستم بیاید ، کف دستم را جلویش بالا می آورم....
هیستریک میخندم و به دارایی هایی که به خاطر او
از دست داده بودم فکر میکنم...
میخندم و کیان پایین پام زانو میزند:

خوبی...؟ آهو...؟

از جا بلند میشوم و تاب نزدیک شدن کیان را به
خودم ندارم...

حسی از انزجار و تفر به من دست میدهد وقتی
نزدیک شدنش را میبینم...

گریه و خنده ... هر دو را با هم دارم...

هرچقدر ادعا میکردم که مار خورده و افعی شده
ام... لعنت... با شنیدن این حقیقت سیاه ، چگونه
میتوانستم جلوی دیوانه شدنم را بگیرم...؟

اشک از چشمايم سُره ميگيرد و ميخندم...
کیان کلافه تر و آشفته تر دنبال می آید:

_ گوش میکنی آهو...؟ باید یه حقیقتی رو بهت بگم...

من دیگر حالم از همه ی حقیقت ها به هم میخورد...
گوش هایم را میگیرم و لب میزنم:

_ از اینجا برو بیرون...!

یه لحظه به من گوش کن... آهو... من مدیونش
بودم... میدونی... من ناخواسته باعث کشته شدن یه
نفر شدم... ببین منو...

دیگر از این همه کُشت و کشتار خسته شده
بودم... جایی حوالی تگزاس هم اگر پایین می آمدم ،
اینقدر برایم عادی نمیشد...

آهو من تو نوجوونیم یه نفر رو ناخواسته
کُشتم... وکیل نداشتم... پول نداشتم... مادرم و داداشم
بی سرپرست بودن... گوشاتو باز کن حرفای منم
بشنو....

از همه ی نقش بازی کردنهایش عوقم میگرفت... از
اینکه او مرا از دریا گرفته بود هم عوقم می آمد...

سردار برام وکیل گرفت... من شاهد نداشتم و کم
مونده بود اعدام کنن... سردار دیه رو داد... نداشت

بی گناه اعدام بشم... بهم کار داد... آهو من بهش دین
داشتم... بدھکار بودم بهش ...

آدا کردن دینش را میخواست با لکه دار کردن ناموس
من پردازد...؟

زهار

#۳۲۸

حتی تانیه ای نمیخواهم شنیده هایم را هضم کنم...
که سردار...

کسی که مانند دیوانه ها عاشقش بودم... مانند بُت ،
مردانگی اش را ستایش میکردم...

همانگونه که روی بی آبرو کرون من حساب باز کرده
بود... برای یک زن متأهل هم...؟

سینه ام از بی نفسی به خس خس می افتد و کیان دست از توضیح برنمیدارد:

_اون منو از پای چوبه ی دار پایین آورد آهو...جونم رو بهش مدیون بودم...بی چون و چرا مجبور بودم پیشنهادش رو قبول کنم...چاره ای نداشتم...

این بار حتی تعادلی از خودم ندارم...جیغ میکشم و بوی متعفی که زیر بینی ام را پر کرده بود را با هر نفس به ریه میکشادم.

_حالت خوبه...؟بین با خودت چکار کردی...؟
گل‌بهار خانم...؟

دست روی گلویم میگذارم و مانند یک ماهی ، دوزانو روی زمین قرار میگیرم...
سینه ام دارد میترکد...

چگونه توانست مرا لمس کند...؟

چگونه دلش آمد معصومیت یک دختر را تاراج کند...؟

چرا نمیتوانم در مخیله ام بگنجامم که کیان با صداقت تمام این حرف ها را میزند...

و لعنت به منی که حتی با وجود آن حال خراب ، نمیخواستم باور کنم...

نمیتوانستم...

چشمهایش... چگونه میشود یک انسان ، اینقدر خوب و واقعی نقش بازی کند...؟

لمس های بی تابانه اش...

نفس هایی که با دیدن من به شماره می افتادند...

آن نگاه...

دروغ بود...؟ من را هم در رده ی یک زن متأهل قرار داده و میخواست ناموسم را بگیرد...؟

من که تمام تکیه ام را به او داده بودم... من که امیدم را به او بسته بودم

مادرم سرم را در آغوش میگیرد و به کیان پرخاش میکند:

_چی از جونس میخوای...؟ چرا یه بار حرفتو نمیزنی و شرت رو بکنی...؟ کم بود میخواست به خاطر شما ها خودشو به کشتن بده...؟ حتما باید جون بده تا دست از سرش بردارین...؟

کیان با لباس های گرانقیمتش روی زمین مینشیند:

_باور کنید من نیتم کمکه... او مدم یه خبر به آهو بدم... میخوام یه ذره از بار روی دوشش رو کم کنم...
خبر...؟

او میخواهد بار روی دوش مرا کم کند... همان بارهای سنگین وزنی که خودش با کمک رفیقش ، روی شانه هایم گذاشته بودند:

_ آهو داداشت زنده ست..._

چشمانم مانند رعد ، در نگاه او
مینشینند... آرش...؟ یعنی چه که زنده است...؟

نگاه منجمدم را که میبیند فوراً توضیح میدهد: هنوز
به هوش نیومده ولی زنده ست... اگر بیدار بشه...

مادرم به جای من ، با عجله میان حرفش میپرد:

_ یعنی چی که زنده ست...؟ آرش نمرده...؟_

نگاه کیان با رنگی از خواهش ، بین من و مادرم رد
و بدل میشود:

- اگر بیدار بشه و بگه کی بهش شلیک کرده ، ممکنه
همه چیز عوض بشه..._

مردمکهایم به شدت تکان میخورند...

آرش زنده بود...

من دیگر برای شنیدن این خبرهای ناگهانی ، آبدیده
شده بودم...

تاب می آورم و فقط میزنم به او...خیره اش میشوم
تا ادامه ی جمله اش را بگوید:

گلوله خورده به کتفش...درست از کنار قلبش رد
شده...هرکسی که زده ، از پشت شلیک کرده...اما
مأمورا سردار رو مظنون به قتل میبین!

برای لحظه ای به خودم میلرزم...

سردار نه...او این کار را نکرد...من آنجا
بودم...شاهد ماجرا من بودم...سردار میخواست آرش
را بی آبرو کند...سردار قصد قتل نداشت...

میخواست مضحکه ی خاص و عامش کند اما کشتن
نه...

دست مادرم را از روی موهایم کنار میزنم و از جا بلند میشوم.

کیان از همان پایین خیره ی حرکاتم میشود:

فَعَلَا سَرْدَار رُو بَه اِتْهَام قَتْل زَن مَهْدِی ، آرَش و هَمچَنین تُو...دَسْتگیرش کَرْدن...!

از اراده ام خارج است بالا رفتن ناخود آگاه صدایم:

بِخَاطِر مَن ؟؟؟؟؟

ز هار

#۳۲۹

وقتی متوجه ندانستن من میشود ، برای لحظه ای صورتش رنگ میبازد:

_ مگه خودت خبر نداری...؟ همه فکر میکنند
مردی...!

از همانجا به مادرم نگاه میکنم... او گفته بود از چشم
همه خودم را پنهان کنم... او گفت تا آبها از آسیاب
نیفتاده خودم را نشان ندهم و اکنون با تکان سر
میخواهد بفهماند که از این ماجرا خبر نداشته است:

_ من نمیدونستم آهو... به جان خودت ازین موضوع
خبر نداشتم...

قلبم دارد میترکد... نفسم دارد میرود و اگر حقیقت
باشد...؟

نگاهم را تند و تیز به کیان میدهم و در تصمیمی آنی
هردویشان را شوکه میکنم:

_ منو ببر آگاهی...!

هر دو یکه میخورند و کیان اولین نفریست که واکنش
نشان میدهد:

_دیوونه شدی...؟ آق بابات هر لحظه تو کمینه که تو
رو از بین ببره... فکر میکنی سردار زن مهدی رو
کشته...؟ نه... اونا کشتن... تو رو هم مثل اون از بین
میبرن تا فقط ناموسشون رو پاک کنن..._

من نمیفهمم... نمیتوانم و هزاری هم که در حقم بی
انصافی کرده باشد... حتی اگر این جهنم را او برایم
رقم زده باشد... نمیتوانم اجازه دهم به خاطر گناه
نکرده آنجا بماند..._

نمیتوانم اجازه ی این را بدهم و نفس لرزانی که از
گلویم خارج میشود دست من نیست:

_من باید همین الان برم اونجا... باید برم... خودم
میرم..._

و بی توجه به توجیه های آن دو ، به طرف چوب
رخت قدم تند میکنم...

اولین مانتوی کهنه ای که از مادرم هست را تن میزنم
و کیان از پشت سر نزدیک می آید:

بزار این موضوع رو من حلش کنم ..من میرم
آگاهی...میگم که زنده ای..میگم سردار بلایی سرت
نیاورده ، اصلا وکیل میگیریم...خواهش میکنم ازت...

روسری ام را از زیر مانتو بیرون میکشم و از کنار
او رد میشوم...

مادرم با چشمهای سرخ و خیس از اشک نگاهم
میکند...

پول نداری...؟واسه کرایه ماشین میخوام....

کیان کلافه پوفی میکشد و دست داخل موهایش
میبرد:

باشه... خودم میبرمت... فقط باید حسابی صورتت رو
پوشونی... قبوله...؟

سر تکان میدهم و من اکنون هیچ صبری ندارم...
او با من بد کرد...

تباهم کرد...

آبرو و عزتم را به تاراج برد اما...
من نمیتوانستم...

تقاص همه ی کارهایش را پس میداد... اما نه
اینگونه...

من برای تقاص پس گرفتن از او ، به خودش نیاز
داشتم و پشت میله ها نمیشد...

لازم بود آهوی دیگری را ببیند...

لازم بود روزی هزار بار از عشق من جان بدهد...
به گریه می انداختمش اما نه اینگونه...

جانش را در مشت میگرفتم ، اما نه با چوبه ی دار...
من ذره ذره تلافی می کردم...

خونش را ذره ذره می‌کیدم و اینگونه نمیشد...

اجازه نمیدادم ...

لعنت می‌فرستم به آن آهوی نگران... آن آهوی
عاشق... که حتی یک دم نمیتوانست او را آنجا تصور
کند...

پای چوبه ی دار...؟

عقب ماشین مینشینم و با فکرش... تمام تنم
میلرزد....

هرگز این اتفاق نمی افتاد....

زهار

#۳۳۰

سردار:

بزن کف قشنگه رو لوتی... امشب اینجا زلم زیمبو
داریم... قمه و قمه کشی... ساطور بافور و کافور رو
یه جا بچپونید میخوام براتون یه دهن آواز بخونم...

کاظم دیتمالش را دور پنجه اش تاب میدهد و یک
پایش را روی تخت سردار میگذارد...

همانی که رویش دراز کشیده و به تشک تخت بالایی
خیره مانده است... حتی اعصاب کل کل کردن با این قد
قد میرزاها را ندارد...

هر کدام در وصف خودشان گولاخی بودند...
دستها یا کتف، پر از جای بخیه زخم چاقو بود...
رد های کریچی که بهشان افتخار میکردند...

اگه یادش بررره که وعده با من داره وایایای
وایایای وایایای...

دل من شکسته طاقت نداره وایایایایای.....

_جووون داداش... طرف مُفنگیه چشاش زاغ شده به
سقف..._

این را میگوید و پشت بندش همراه دار و دسته اش
زیر خنده میزنند..._

سردار بدون پلک زدن ، تصویر دو چشم را جلوی
دیدگانش میبیند..._

دو لب... با یک خال ریز..._

گرمای یک تن تراشیده و خوش بو..._

بویی که مستش میکرد..._

چشم میبندد و نفس عمیقی میکشد..._

بوی نا و عرق زیر بینی اش میخورد و در ذهنش
طوفان بزرگی بیاست..._

درد عمیقی شکاف سینه اش را آزار میدهد...دردی
که عاجزش کرده بود...دردی که به عمرش حس
نکرده بود..._

(د دلم برات تنگ شده بود...)

(عروس تو شدم...م مال تو شدم...تا آخر عمرم...)

صورت سردار منقبض میشود... لحظه ای نیست که
صدای عروسکش در گوشه‌هایش زنگ نزند...
لحظه ای نیست که نگاهش را از یاد ببرد...

(می میخوام برات ب برقصم...)

دستش مشت میشود... صدای نکره ی هیبت مانند عر
عراغ گوشش را اجاره کرده است و اجازه نمیدهد
در حال خودش باشد...

هنوز ضرب شست نشانشان نداده...

هنوز آن روی خودش را نشانشان نداده است که
اینگونه دور برداشته اند...

نمیگذارند در حال خودش غرق شود و دائم مزاحمش
میشوند...

نمیدانند مشت های گره کرده ی سردار ، سالهاست که
به جز صورت کیان ، روی فک کسی فرود نیامده
اند....

خبر ندارند چه دست سنگینی دارد و به خیال سوسول
بودنش ، زر میزنند...

_لوتی به ما بگو با همین آرامشت قشنگ ریدی به
هیكل سه نفر...؟؟چطور پخ پخشون کردی ...؟شیر
مادر بگو و یه ملت رو از فضولی نجات بده...!

(م من عاشقت شدم...م منم میخوامت...)

هنوز هم رد دست های کوچکش را میتواند روی تنش
حس کند...

پوست گردنش از به یاد آوردن آن لحظات سرخ
میشود و حتی یک لحظه نمیتواند به این فکر کند
که.... او نباشد....

_راسته واسه انتقام رفتی جلو...؟ داداش فیلم خارجی
زیاد میبینی...؟

_ولش کن کاظم... آواز تو بخون طرف از ما
نیست... بی شرف ناموس یه دختر رو ازش
گرفته... بعدم انداختش تو دریا...

کلمه به کلمه ی حرفهای منوچ تنش را به لرزه ای
عصبی وا میدارد... جمله ای کع مانند صاعقه روی
سرش فرود می آید...

زهار

#۳۳۱

انگار که درست کنار گوشش بر تَبَل کوبیده باشند ، با
مُشت گره کرده و چشمان سُرخ از جایش بلند
میشود...

کاظم با دیدن چهره ی کبود از خشم سردار ، پایش را
از روی تخت برمیدارد و رو به بقیه دستمالش را در
هوا تاب میدهد:

ضعیف کُشی تو کار ما نیس داداش... ما هممون
قاتلیم دزدیم... اما بی ناموس نیستیم...!

رگ دیوانگی سردار کم کم بالا میزند...
خونسردی اش به سر می آید و با همان چهره ی
ترسناکش ، رُخ به رُخ کاظم می ایستد...
قدش بلندتر از همه ی آن گولاخ هاست و جذبه ی
نگاهش ، بی آنکه ردی از چاقو و ساطور داشته
باشد ، مخاطبش را به وحشت می اندازد...

یکی آن ته سوت میزند:

_قوربون جذبه ی نگاهت داداش... بزن شتکش کن
مُخ ما رو با صداش تیلیت کرده....

_ببند گاله رو بزه ببینیم برزخی شدن داداشمون
چجوریاست....

کاظم چانه بالا میدهد و با دیدن خشم نگاه سردار ،
برای لحظه ای جا میخورد:

_چی میگی فُکلی...؟ با سر ابدار کارخونه ت طرف
نیستی که اینجوریا زُل میزنی تو چشم ما...سیم ثانیه
شیکمتو سُفره میکنم ت*م نکنی از جات بلند شی...!

جانه ی سفت و سخت سردار تکان میخورد و رگ
گردنش بیرون میزند...

تا مردک میخواهد جلوتر بیاید ، با یک دست پنجه
اش را دور گلوی مرد گولاخ حلقه میکند و به پایه ی
تخت سه طبقه میچسباند...

چند نفر باز هم سوت میزنند و یکی داد میزند:
_وای جیش کردم به خودم مامانی....!

سردار صورتش را نزدیک میکند و آهسته می غُرَد:
_یه پنبه گذاشتم تو گوشم زر زرتو نشنوم...اما
نکرگی صدات از پنبه رد داده...میخوای غار غارتو
بندازم ببینی ازین به بعد کی تُخم میکنه تو روی من
واسّه...??

صدایش آهسته است اما همه ی زندانی های بند ،
کلمه به کلمه اش را میشنوند...
کاظم رو به خفه شدن میرود و انگشتهایش ، تمام
زورشان را برای برداشتن پنجه ی سردار ، از روی
گردنش ، میزنند...

کسی پا درمیانی میکند:
_ولش کُن مَشْتی...عزراییلشو دید دیگه....

سردار فشار دستش را بیشتر میکند و سفیدی
چشمانش غرق خون هستند...

حرفهای این مرد خلافکار در عین درست بودن ،
تمامش را به هم ریخته بود اکنون عروسکش را
میخواست...

دریای لعنتی باید او را پس میداد...

_بگو دیگه زر نمیزنم تا ولت کنم...

پلکهای مرد تا آخرین حد از حدقه باز شده اند و
پاهایش تکان تکان میخورند...

سردار تصویر چشمهای معصوم آهو را میبیند و کنار
گوش مردی که در حال جان دادن است خرناس
میکشد:

_بگو غلط کردم تا ولت کنم...!

زهار

#۳۳۲

چند نفر اطراف سردار را دوره میکنند..

یکی بازویش را میکشد...

یکی فریاد میزند...

اما سردار فقط به آن روز فکر میکند...

اینکه چگونه از جانش گذشت ... بار روی شانه
هایش چقدر بود که مرگ را به کنار سردار بودن ،
ترجیح داد...؟

لعنت به آن دقیقه ها...

چرا قفل لعنتی درها را نزد...؟

چگونه اجازه داد خودش را از ماشین پایین بی
اندازد...؟

نفس هایش به شماره میافتند و چشمهای مرد رو به
سفیدی میروند...

موهایش روی پیشانی عرق کرده اش افتاده اند و
ریش هایش به اندازه ی سه سانت بلند شده اند...حتی
اینگونه ترسناک تر به نظر میرسد...
داد و فریاد بالا میگیرد و همان لحظه نگهبان روی
در میزند:

_ سردار شهسوار...؟؟؟ سردار شهسوار...؟

سردار همان لحظه به حال پرتاب میشود و پایین آمدن
فشار انگشتانش ، باعث میشود همان چند زندانی
اطرافش ، زورشان بر او غلبه کند...

کاظم روی زمین می افتد و شروع به سُرْفه میکند....

سردار با چشم خودش برزخش را میبیند و کسی
نیست جوابش را بدهد...؟

زنش را میخواهد...

آهوی معصومش را میخواهد...

کدام حرامزاده میگوید او مُرده...؟

سینه اش محکم بالا می آید...

دستش را میگیرند تا از آنجا دورش کنند اما...حتی
یک ذره از جایش تکان نمیخورد...

_ سردار شهسوار...؟؟؟

_ بابا قوی...جانسینا...تیکن...بیا برو نگهبان داره
صدات میزنه مَشتی...

_ سردار شهسوار ...؟بیا بیرون ملاقاتی داری....

یکی به طرف در هوشش میدهد:

_ داداش ملاقاتی داری...تا کاظمی به هوش او مده
برگشتی...!

چیزی درونش ولوله به پا میکند...

یک امید... یک آرزو برای دوباره دیدنش...

اصلا وقتی میگویند ملاقاتی ، اولین کسی که جلوی
چشمهایش نقش میبندد اوست...

تند و تیز نگاهش را به در میدهد و بی توجه به
صداهاى پشت سرش ، به طرف در گام برمیدارد...
دستهایش را جلو میبرد و مأمور با نگاهی به سر و
صورت عرق کرده اش ، مشکوکانه دستبند را روی
دستانش میزند:

اون تو چه خبره...؟ معرکه گرفتین...؟؟

صداها همان لحظه میخوابد... همه از انفرادی متنفرند
و کسی جیکش بالا نمی آید... حتی اگر مشتی قاتل
زنجیره ای باشند....

سردار نگاه میدهد به مأموری که انگار خودش را
رییس زندان میپنداشت:

__کی او مده ملاقات...؟

مأمور کوتاه قد نگاهی به سرتاپای سردار می
اندازد... شنیده است این مرد سه نفر را به قتل
رسانده... یکیشان در بیمارستان به کما رفته است
... یک زن میانسال دفن شده و... جسد نامزد قلبی
اش در دریا غرق:

__راه بیفت بالاخره میفهمی...

سردار دم پر از حرص میگیرد و از اینکه نمیتواند
او را از سر راهش کنار بزند کفری میشود...

زهار

#۳۳۳

سرباز با دیدن مأمور بخش ، پا روی زمین میکوبد و احترام میگذارد...

مأمور با بدخلقی لب میزند:

_زود باز کن درو ...

سرباز در اتاق ملاقات را باز میکند و سردار دل در سینه ندارد...

ملاقات حضوری است...

تا بحال حتی فروغ هم به ملاقاتش نیامده... سردار هربار به امید دیدن کسی که حتی به خوابش هم نمی آمد به این اتاق می آید و هربار سرخورده و پر از حسرت‌هایی که روی دلش جا مانده بود برمیگردد...

چقدر سینه اش برای نفس کشیدن عطر موهای آن دلبر تنگ است...

چقدر برای دوباره در آغوش کشیدنش بی تاب است...

اصلا فقط یک نگاه...

میشود فقط یک بار... یک بار دیگر چشمهایش را
ببیند...؟

ضربان قلبش بالاست و مأمور از جلوی در کنار
میروند:

فقط بیست دقیقه وقت دارید...!

مردمک های سردار دو دو میزنند و سینه اش محکم
بالا می آید...

یک زن است...

از پشت سر میتواند شانه های کوچکش را زیر چادر
ببیند...

قلبش دیوانه وار میکوبد و با دستبند روی دستانش ،
بالخ لخ دمپایی های پلاستیکی زندان ، آهسته داخل
میشود...

دارد برای دیدنش له له میزند...

دارد برای نگاه کردنش دیوانه میشود...
کاش او باشد ...

پاهایش می‌لرزند و جلوتر می‌رود...
دختر لاغر اندام همراه با چادر مشکی اش از جا بلند
میشود و پوشیدن چادر در سالن ملاقات اجباریست...
چندین نفر آنجا روبه روی هم نشسته اند و اینها سر
سوزنی برای سردار مهم نیستند...
اگر او باشد... بیخیال همه ی این چشمها ، با همین
دستبند فلزی ، تنش را به خودش میچسباند و اندازه
ی هزار سال نفس کشیدن ، عطرش را میبلعد...

حالا آن زن آهسته سر برمیگرداند و سردار با دیدنش
، لحظه ای درنگ میکند...
آتش دلش کور میشود...
تپش تند قلبش نرم نرم کند میشود و ...
دختر جوان آهسته سلام میدهد:

ملکی هستم... وکیل جدیدتون...!

ابروهای سردار در هم گره میخورند... این دختر جوان کشته کار است... هیچ عطری نزده است چون میداند وارد شدن به جایی که همه اش مرد است... آن هم یک سری مرد که مدتهاست زنی را به چشم ندیده اند... بوی عطر زنانه ای را حس نکرده اند و حتی گاهی کارشان به جاهای باریک میکشد... آنقدر که مانند حیوان ، نیازهایشان را با همدیگر برطرف کنند... عواقبش چیست...!

سردار با موهای به هم ریخته و ریش های بلندش ، همانجا می ایستد. باز هم او نیست و چقدر میخواهد جایی داشته باشد که... از ته دلش فریاد بزند...

حنجره اش را بدرد و اسمش را صدا بزند... پیدایش کند... به همه ثابت کند که او نمرده... عروسکش نفس میکشد... روی زمین راه میرود و حتی برای یک بار هم که شده ، در چشمهایش زل میزند ...

سردار از اینجا خلاص میشود و او را هر کجا که
باشد ، پیدا میکند:

کی تو رو فرستاده...؟

دختر به صندلی اشاره میکند:

_بنشینید لطفا...وقتمون کمه و من باید هرچه زودتر
با شما صحبت کنم..._

سردار اعتماد ندارد و همان لحظه میخواهد برود:

من وکیل دارم خانم...به سلامت...!

تا میخواهد رو برگرداند، آن زن صدایش را پایین می
آورد:

_باید یه خبر مهم بهتون بدم...لطفا اگر میخواین
هرچه زودتر از اینجا خلاص بشید ، بنشینید..._

زهار

#۳۳۴

سردار مردد بین ماندن و رفتن ، به این فکر میکند
که...خبر مهمش چیست...؟

امتحاناش مجانیست...

وقت هم که تا دلش بخواهد دارد...

لحظه ای فکر میکند و...او فقط یک دختر جوان
است...

قرار نیست هیچ ضرری برساند و...سردار احمق
نیست...

گول نمیخورد سر هیچ و پوچ و...

برمیگردد سمت صندلی...

رویش مینشیند و دستهایش را همراه دستبند روی
میز قرار میدهد.

دختر جوان چشمانش برق میزنند و فوراً سر جای
خود قرار میگیرد...

دست در کیفش میکند و همراه با درآوردن و گذاشتن
چند گونه پرونده روی میز ، به حرف می آید:

من داوطلبانه میخوام وکالت شما رو به عهده
بگیرم. کسی که منو فرستاده میخواد هویتش پنهون
بمونه... لازم نیست بترسید. من نیتم اینه که شما رو
هرچه سریع تر از اینجا خلاص کنم...
اینجا ها رو باید امضا بزنید...

سردار پوزخند میزند:

اگر واقعا وکالت خونده باشی... اگر اون الدنگی که
تو رو فرستاده ، کاملا منو بهت شناسونده
باشه... اینقدر راحت از من امضا نمیخوای... بگو کی
هستی و از طرف کی اومدی...؟

دخترک خودکارش را روی برگه ها قرار میدهد و
مصمم به سردار زل میزند...

مرد جدی و راسخی که ظاهراً کارش را سخت کرده
بود:

_ببینید... من نمیتونم اسم ایشون رو بگم... خودشون
از من خواستن که نگم... امنیتشون در خطره ...

گره ابروهای سردار سخت تر از قبل میشود و ذهنش
اکنون درگیر است...

درگیر کسی که... جانش در خطر است...؟

برای لحظه ای برق روشنی در چشماهیش پدیدار
میشود...

فکری تمام جانش را به وجد می آورد تا نفسش
محکم بیرون بیاید:

_کیه...؟ تا ندونم امضا نمیکنم...

وکیل نگاهی به اطرافش می اندازد و صدایش را
پایین می آورد:

_من میدونم شما خدیجه شاه حسینی رو به قتل
نرسوندین... همچنین میدونم دستور قتل آرش کامیاب
توسط شما داده نشده...

مردمک های سردار ریزتر از قبل میشوند و از
همانجا ، صورت مصمم دختر را نگاه میکند...
"این" دختر میخواهد او را از اینجا خلاص کند...؟

_بگو از طرف کی اومدی...!؟

وکیل دستی به چادرش میکشد و سعی دارد تسلط
خودش را به دست آورد:

_اگر من ازینجا برم...ممکنه دیگه هیچوقت نتونیم با
هم رودر رو بشیم...من میخوام این فرصت رو به

شما بدم از این منجلا ب خلاص بشین...دارم از یه
"فرصت" تازه حرف میزنم...!

دخترک روی کلمه ی فرصت تأکید دارد و...چیزی
میان سینه ی سردار به تلاطم می افتد:

__ از آهو خبری داری؟؟؟

مردمکهای زن ، لحظه ای ثابت میمانند و سردار
همان لحظه ، بی معطلی برگه ها را جلو میکشد...

یکی یکی زیرشان را امضا میزند...بدون
خواندن...بدون لحظه ای تعلل...

کلمه ی فرصت در ذهنش زنگ میخورد و دخترک با
دیدن انگشتهایی که به سرعت امضا میزنند ، شوکه
میشود...

سردار بعد از امضای همه ی برگه ها ، آنها را هول
میدهد و نگاهش را بالا میکشد.

نفس هایش تند تر از قبل شده اند و دخترک وکیل به
این فکر میکند:

این آهو مگر کیست...؟؟

زهرا

#۳۳۵

_ همه رو امضا زدم...حالا میخوام تو همین ده دقیقه
ی باقی مونده ، مو به موی چیزایی که میدونی رو
توضیح بدی...!

دخترک سریعاً برگه ها را جمع میکند...قبل از
پشیمان شدن سردار...و همزمان لب میزند:

_ شما تو زمینه ی قتل گناهی ندارید...تو هیچکدوم از
موارد..باید بگم روزی که آهو کامیاب و آرش کامیاب

رو گروگان میگرفتین ، کسی به جز شما توی اون
باغ حضور داشته... مبلغ کلانی به حساب مادر و
همسرهای کسانی که استخدام کردین واریز
شده... همچنین نگهبان باغ کامیاب ها...

سردار نمیفهمد... دخترک تند و تیز توضیح میدهد و
هنوز دلیل کمکش را نمیداند:

_کی...؟ کی اونجا بوده...؟

وکیل تمام برگه ها را در کیف میچپاند و کاغذ دیگری
برای یادداشت ، روی میز می گذارد:

_در واقع کسی که دستور قتل آرش کامیاب رو صادر
کرده... کسی که با شما دشمنی داشته و میخواست قتل
رو گردن شما بندازه...

مردمکهای سردار تکان سختی میخورند و تقریباً از
جایش نیم خیز میشود. فکش فشرده شده و چشمانش
سرخ میشوند:

_ اینا رو از کجا میدونی...؟ از کجا بفهمم راس
میگی...؟

دخترک بندهایش را در کاغذ خط گذاری میکند:
_ وقتمون خیلی کمه... بزارید سوالم رو اینطوری
ازتون بپرسم... شما به کسی مشکوک هستین...؟

و سردار بدون معطلی لب میزند:

_ کیان...!

زن برای ثانیه ای خیره ی سردار میشود:

_ کیان کیه...؟؟ دشمن شما...؟

سرش گُر میگیرد از هجوم افکاری که از درون دارند
او را از هم میپاشند:

__یه دشمن دوست نما...اون روز ، کیان هم اونجا
بود...

دختر باز هم مکثی میکند و چیزی روی برگه
مینویسد:

__آهو کامیاب ...شما اونو به زور همراه خودتون
کردین..اینو شاهدها میگن که به احتمال زیاد دروغ
هست...

پلک های سردار روی هم فشرده میشوند...
یاد فرارش می افتد...
دویدنش به طرف باغ...

همان سرازیری و... صدای شلیکی که به گوششان
آمده بود:

من اونو به زور سوار ماشین کردم... چون جونش
در خطر بود... چون پدر بزرگش هر لحظه ممکن بود
بلایی سرش بیاره ...

چرا...؟ چکار کرده بود که مستحق مرگ باشه...؟

سردار کفری تر از قبل ، مشتش را روی میز قرار
میدهد:

اگر از همه چیز خبر داری ... پس این مزخرفات رو
نباید بپرسی...!

دختر نگاهی به صورت برزخی سردار می اندازد و
سری تکان میدهد:

پس شما بخاطر نجات جانش اونو دزدیدین... در
صورتی که میدونستین آرش کامیاب تیر خورده...

سردار عصبی تر از قبل شده است... مردی که همیشه
ی خدا خشمش را فرو میخورد و خونسرد به نظر
میرسید... حالا تبدیل به یک انسان عصبی شده بود:

یک کلام به من بگو... وکالت مکالت نمیخوام...

دختر میان حرف سردار میپرد:

آهو کامیاب رو کجا گم کردین...؟

یک کلام بگو ازش خبر داری یانه...؟

زهار

#۳۳۶

وکیل با شگفتی در چشمان سردار نگاه میکند.
که چگونه با امید خیره اش شده و منتظر خبر
کوچکی از آن دختر گمشده است:

_ از طرف کی...؟ آهو کامیاب...؟

سردار کلافه چشم روی هم میگذارد و بازدمش را با
حرص بیرون فوت میکند:

_ کی تو رو فرستاده... کی اینقدر اطلاعاتش دقیقه که
مو به موی همه ی اتفاقای پیش اومده رو کف دستت
بزاره...؟

دختر وسایلش را در کیفش قرار میدهد و نگهبان با
باتومش به نرده های فلزی میزند:

_ یالا بجنبین ... وقت ملاقات تمومه...

وکیل زیر چشمی اطرافش را نگاه میکند:
_من مستقیماً با کسی که استخدام کرده در ارتباط
نبودم... اما فقط یه راهنمایی میکنم... شخصی که
دستور قتل آرش کامیاب رو داده... به احتمال
زیاد... زیاد که نه... به احتمال نود و نه درصد، میدونه
قاتل خواهرزاده ی شما کیه...!

دخترک میگوید و با ضربه ی سهمگینی که به سردار
وارد میکند ، از جایش بلند میشود...

همان چند نفری هم که آنجا بودند کم کم از جایشان
بلند میشوند...

نگاه مات و خُشک شده ی سردار روی میز جا
میماند...

قاتل آراد...؟

هه...

قاتل آراد آرش بود دیگر... این دیگر چه خزعبلاتی
بود...؟

دختر جوان چادرش را مرتب میکند و قبل از رفتن لب
میزند:

فکر نمیکنم لازم باشه تاکید کنم اینا رو به کسی
نگید....

پشت میکند که برود اما ، سردار روی پا می ایستد:

صبر کن ببینم...یعنی چی که میدونه قاتل کیه...؟

وقت ملاقات تموووم...خاتم بفرما بیرون...!

مأمور جلو می آید تا از بازوی سردار بگیرد ، اما او
به شدت بازویش را پس میکشد و دنبال زن ، قدم
برمیدارد:

میگم وایسا... تو چی میدونی...؟ قاتل آراد
کیه...؟ قاتل آرشه... آرش...!....

وکیل مانند شبی که انگار هیچوقت وجود نداشته از
جلوی چشمانش میرود...
میروود و سردار را با دنیای رو به ویران شدنش تنها
میگذارد...

(کسی که دستور قتل آرش را داده...؟ او
میداند...؟ میداند قاتل آراد چه کسیست...؟)

لبه‌هایش خشک و نبضش تند است...
نگهبان با تشر او را سمت درب راهرو هول میدهد...
صدای نگهبان و خزعبلاتش را نمیشنود...
فقط یک صدا در گوشش زنگ میزند...
صدای آن دختر غریبه...
آمد امضا گرفت و رفت...
چه کسی بود این زن...؟

چه از جان سردار میخواست با این ولوله ای که بر
وجودش انداخت...؟

با مردمک های گشاد و نفس های تنگ ، از راهروی
بند عبور میکنند...

نگاهش روی لامپهای کثیف و کم نوری که یکی یکی
از آنها رد میشود ، میدود...

لامپهای زرد رنگی که از زیر مگس های مرده ،
تقریبا سیاه شده بودند...

صد سال دیگر هم بگذرد حقیقت عوض نمیشود...
قاتل ، آرش کامیاب است...

برادر آهو...

زهار

#۳۳۷

گلویش از تشنگی خشک شده است...

پلکهای سنگینش را باز میکند تا لیوان آبی که دم دست گذاشته بود را پیدا کند ، که نرمی چیزی را روی سینه اش حس میکند...

گرمای دل انگیزی که با خودش یک بوی مست کننده همراه دارد...

چشمهایش را کامل باز میکند و سرش را از بالشت فاصله میدهد...

چیزی درون سینه اش با شدت به پایین سقوط میکند...

میان خواب و بیداری نفسش میرود و... این موهای خرمایی رنگ که روی سینه ی برهنه اش پخش شده اند...

گونه ی نرمی که به پوست داغ سردار چسبیده است و... انگشتهای کوچکی که همانجا خانه ساخته اند... سردار حتی نفس نمیکشد...

مبادا دلبرک کوچک را از خواب بیدار کند...

مبادا بیدار شود و فاصله بگیرد....

آهسته به خودش جرأت میدهد و انگشتانش را به طرف موهایش میسُراند...

چقدر در حسرت لمس دوباره شان سوخته بود...؟
چقدر برای به مشام کشیدن این عطر لعنتی جز زده
بود...؟

پایین موهایش را با دستی که می‌لرزید ، لمس میکند
و با قلبی که از سینه اش گنده میشود ، به این فکر
میکند که...

او واقعیست...؟

همین عروسکی که در آغوشش به خواب رفته...
برای لحظه ای لبهایش کشیده میشوند... طرح یک
تک خنده ی ناباور...

همه ی اینها خواب بود...؟

سردار به کسی آسیب نرسانده و... آهو هنوز حقیقت
ماجرای او را نفهمیده است...

سمانه و آرش هر دو زنده اند و...

بینی اش را لای همان موها میکشد و با هوم خفه ای
، تمام خواسته اش را سرکوب میکند...

حس خواستنی که داشت ویرانش میکرد...خواستنی که ذره ذره آب میکرد مردی که یک بار طعم بهشت واقعی را چشیده بود...

دوری از او ، داشت چه بلایی سرش می آورد...؟
اصلا فکرش را میکرد روزی زابراه یک دختر شود...؟

نفسهایش تند میشوند و حالا فرشته ی زیبا آهسته سر از روی سینه ی سردار بلند میکند...
مردمک های سردار تکان میخورند و حتی نمیتواند بزاقش را قورت بدهد...

یک جفت چشم آهویی...عسلی رنگ و...با نگاهی معصوم...یک نگاه عاشق و ...سینه ی سردار میلرزد...

چرا فکر میکرد دیگر هیچوقت نمیتواند این نگاه را...این چشم ها را با همین حس ببیند...؟

گفته بودند مُرده و... سردار میخواست همه ی مُرده
ها را از قبر بیرون بکشد تا ثابت کند دلبرکش نفس
میکشد...

آهسته دست پُشت گردنش سُر میدهد و اجازهی دور
شدن نمیدهد... صدایش هم مانند نفس هایش میلرزد:

اینجایی... تو بغل من...؟!

دخترک لوندی میکند و زیر و رو میشوند احساسات
سرکوب شده ی مردی که شب و روزش را فکر به
این دختر پُر کرده بود....

آهو لبهایش را روی سینه ی داغ و برهنه ی سردار
میچسباند و عمیق میبوسد...
سردار پلکهایش را باز نگه میدارد...

حتی نمیخواهد این آشفتگی ، یک ثانیه آنها را روی هم قرار دهد:

_اومدی پیشم...دیگه راه خلاصی از من نداری...!

ساحره پیش می آید و لبهای لعنت شده اش را نفس هایش را با همان خال ریزش ، جلو میکشد...
لبهای کوچکش رد دیوانگی مرد را پُر میکنند و قدرت فشار انگشتهای سردار ، پشت گردن دخترک بیشتر و بیشتر...

نرمی لبهای دلبر ، جسورانه جلوی لبهایش قرار میگیرند...

تمام جانش نبض میشود...

حاضر است نصف دارایی اش را بدهد...اصلا کل دارایی اش را...ولی اکنون...دخترک او را ببوسد...
گردنش را فشار میدهد و حالا لبهایش را تمام و کمال دارد...

لمس کردنشان یعنی ، قرار پر...
آرامش کنار زده میشود...حسی وحشی تمام وجودش
را پیچ و تاب میدهد...
لبه‌ایش چقدر نرم و کوچکند...چقدر گرم...
سردار آنقدر هیجان زده است...آنقدر میخواهدش که
برایش مهم نیست...
دست دیگرش را ناگهانی ، پشت کمرش سر میدهد و
تن کوچک عروسک را روی خودش میکشد...
انگار کسی نیست ...هیچکس آنجا نیست و تخت ،
همان دونفره ی ویلاست...،،،
برای جلوگیری از فرار احتمالی ، تنش را به خودش
فشار میدهد...
بیتابانه ...وحشیانه...بیقرارانه...هرچه هست ، انگار
قصد ندارد یک دم اجازه ی دور شدن بدهد...
طاقت از کف میدهد و بیشتر از آن منتظر بوسیده
شدن از طرف او ، کارش را عقب می اندازد...
سردار وقفه نمیخواهد چون اکنون دلتنگ ترین و
حریص ترین مرد دنیاست...

خودش را صاحب تمام و کمال دخترک میبیند و
هرطور دلش بخواهد لمسش میکند...

میبوسد و آتش دلش شعله میکشد....

آتش زیر خاکستری که روزها تنش را
میسوزاند... حالا به گدازه های بزرگ و سهمگین
تبدیل شده بود...

زهار

#۳۳۸

اکنون حتی به همراهی نکردن او توجهی ندارد...
میبوسدش چون کسی که سالها از نوشیدن آب محروم
بوده...

مانند کسی که روزه اش را باز میکند...

مانند قحطی زده ای که پس از مدت ها ، به مراد دلش رسیده است...

درست شبیه به پسر بچه ای که مهمترین اسباب بازی گمشده اش را پیدا کرده...

دارد دیوانه میشود... چرا هرچقدر میبوسدش ، این عطش لعنتی تمام نمیشود..؟

چرا سیراب نمیشود مردی که اهل خشونت است و نمیخواهد به آن عروسک آسیب بزند...؟

بی تاب و پریشان ، با ناله ی خفیفی که از گلویش خارج میشود ، تن ظریفش را در یک حرکت به زیر میکشد...

نفس نفس میزند سردار...

اما برای یک لحظه...نگاهش مات چشمان عروسک میشود...

نگاهی تماما سیاه...

نگاهی که ترس در دل مرد می اندازد...
یک نفرت... یک خشم... یک تباهی بزرگ در
چشمانش موج میزند و سردار یکه میخورد...

سینه ای که به آرامی بالا و پایین میشود و... اصلا با
نفس های یکی در میان سردار هماهنگی ندارند...

آب دهانش را قورت میدهد و طره ای از موهای
دلبرک را از روی صورتش کنار میزند...

پوستش حالا حتی از گچ هم سفید تر است...
آتش سردار هنوز خاموش نشده...

از نگاهش ترس دارد اما... لبهایش را برای مکیدن
پوست خوش بوی گلویش پیش میبرد...

برای رد کبود انداختن روی پوستی که تا دنیا دنیا بود
، طرح لبهای سردار رویش نقش میزد....

مهر میزد رویش...

مال سردار بود و احدی نمیتوانست این را انکار کند...

حتی خودش...

لبهایش را تا ترقوه ی سفید و ظریفش پیش میبرد که لحظه ای ، قاب صورتش میان دستهای دخترک اسیر میشود...

با پلکهای نیمه باز و خمار چشم میدوزد به او...
به کینه ی عمیق نگاهش...

و تا نفس لرزانش را روی لبهای عروسک پس میدهد ، آهو دهان باز میکند:

مَنْ مُرْدَمِ سَرْدَار... مُرْدَم... دَنْبَالِمْ بَگَرْدِی تُو هَمْ
مِیْمِیْرِ... نِیَا... نَابُودِت مِیْکَنْم...!

نفس پشت سینه ی سردار حبس میشود...حالی اش
نیست او چه میگوید...؟

پس چرا دستش کنار زیب لباس خواب لعنتی اش پیش
میرود...؟ چرا تیغه ی بینی اش را به گونه ی او
میسابد...؟

_منو ببخش...دلم برات تنگ شده...دوباره مال من
باش...

دم عمیقی از گردنش میگیرد و همانجا با نفس بند
رفته لب میزند:

_واسه دوباره داشتنت همه چیمو میدم
آهو...برگرد...!

زهار

#۳۳۹

#۳۳۹

دلبر طنز میخندد و با دستی که روی سینه ی سردار
میگذارد ، او را به پشت هول میدهد...

رویش دراز میکشد و چقدر بی رحمانه دل میبرد...

چه جنگ نابرابری...

چه توطئه ی دلفریبی...

میخندد و نفس گره خورده ی سردار ، برایش پر از
لذت است:

__ همه چیتو میدی... اما من...؟ دیگه برنمیگردم....!

درد عمیقی درست در شکاف سینه اش جا خوش
میکند... میخواهد مچ دستش را بگیرد و او را آنقدر

به خودش فشار دهد... آنقدر در بازوهایش فشار بدهد
تا خودش برای ماندن دست و پا بزند...

فشار میدهد و سرش را مهار میکند:

_دلم برات تنگ شده... حالите...؟ من الان
میخوامت... اینجوری بهم نگاه نکن و توام الان منو
بخواه... بخواه تا همه چیزو صف به صف برات
درست کنم...!

آهو باز هم میخندد و خالش...

چرا هر لحظه بی رنگ تر و محو تر میشود...؟

سردار اصلا از این موقعیت خوشش نمی آید...

مرد گنده احساس نا امنی میکند...

ترس دارد و نکند این فرشته برود...؟

چانه اش را به طرف خودش میکشد تا برای دومین بوسه ی پرتب و تابش ، او را از تک و تابی اندازد...

میخواهد و سوسه اش کند...

لب پیش میبرد و همینکه میخواهد بوسه را آغاز کند ، انگار که دستی پر زور تنش را پس میزند..

سردار شوکه و ناباور ، به جای چند ثانیه قبل دخترک نگاه میدوزد...

نگاه میچرخاند و او را کنار در اتاق میبیند...

چه شد...؟

این همه قدرت فقط برای یک دختر...؟

بیا اینجا آهو... همین الان...!

دخترک با لباس رویایی و خانه خراب کنش ، از شانه ی چپ به طرف سردار برمیگردد..

نگاهش...

آخ نگاهش دارد مردی که تمام عمر از احدی نترسیده
بود را وحشت زده میکند...
میخواهد برود...؟

_من خیلی دوست داشتم... اما تو... منو کشتی...!

سردار دیوانه تر از قبل از جا بلند میشود:

_نرو از اون در بیرون... برگرد همینجا...!

دخترک پشت کرده از در عبور میکند...

_منو کشتی... تو منو کشتی... تووووو منو
کشتییییی...

صداها در ذهنش جولان میدهند...

گوشش را آزار میدهند...

مغزش دارد از هم میپاشد...

قلبش دارد از سینه بیرون میزند و پاهایش... حتی
برای یک قدم جلو رفتن یاری اش نمیکنند...

از همانجا دور شدن فرشته را میبیند و فریادش در
گلو خفه میشود:

— ر گرد....

موهای دخترک در هوا تاب میخورند...

سردار انگشتهایش را روی گلویش چنگ میکند
...چرا هیچ صدایی از حنجره اش خارج نمیشود...؟

چرا پاهایش جلو نمیروند...

لعنتی او رفت و سردار همینجا جا مانده است...
رفت...

زهار

#۳۴۰

تمام توانش را به کار میبرد و نتیجه اش ...بیدار
شدن از کابوسی بود که داشت خفه اش میکرد...

با وحشت از جایش بلند میشود و اطرافش را نگاه
میکند...
تخت های چند طبقه ای که اطرافش را پر کرده اند...
در تاریکی...

هم بندی هایش در خواب فرو رفته اند و کنار تخت
منوچ ، صدای خش خش به گوش میرسد...

نفس نفس میزند ...با پشت دست عرق پیشانی و
گردنش را پاک میکند...

نگاه میگرداند روی در سلول...
بسته است...

هیچ دختری آنجا نیست...

کف دستش را روی چشمانش قرار میدهد و نگاه
سیاه دخترک ، یک دم از جلوی دیدگانش کنار
نمیروند....

کجاست...؟

نکند...

موهایش را چنگ میزند و صدای خش خش بیشتر
میشود...

نکند واقعا...؟؟

او هنوز نفس میکشد...نمرده است...

باید به سردار وقت جبران کردن بدهد...

لعنت به نگاهش...آن همه عشق به یک باره کجا
کوچ کرد...؟

بوی دود غلیظ و سردی زیر بینی اش میپیچد و
بالاخره نگاهش را به آن گوشه می اندازد...

منوچ پایپ را با مهارت زیر چانه اش گرفته و دارد
شیشه میزند...

و سردار اصلا نمیخواهد این فکر را در سرش جای
دهد که ، آن وسیله را چگونه تا دخل سلول آورده
است...؟

بدون اینکه کسی متوجهش شود...

کلافه و عصبی خودش را روی تخت می اندازد و
نگاهش را به تشک تخت بالایی میدوزد...
این دیگر چه ناکجا آبادی بود که اسیرش شد...؟

باید برود...

باید کاری کند...

سه قتل در پرونده اش داشت...

یعنی میشد بار دیگر او را ببیند...؟

میشد به همین راحتی که منوچ وسیله اش را داخل
آورده ، از اینجا راهی به آن بیرون پیدا کند...؟

چشمانش را میبندد و نفس عمیقی میکشد...
به خواب چند لحظه قبلش سفر میکند...
به همان لحظه ای که با ولع سر و روی آن عروسک
را میبوسید و جواب نمیگرفت...
به نگاهش فکر میکند و سینه اش تنگ میشود...
دلش تنگ میشود برای آن مردمک های لرزان...
برای لبهایی که هنگام لکنتش ، پشت سر هم تکان
میخورد و قلب سنگی سردار را میلرزاند...

برگردد...

باز هم دوستش داشته باشد... از سردار کینه به دل
نگیرد.. بیچاره اش نکند...

باز هم بیاید و موهایش را روی بازوهای سردار
بریزد...

بخندد و قلب این مرد را از جایش بگند...

دست سردار مُشت میشود و خواب دیگر از چشمانش
فراری شده...

کاش دست هیچ مردی به او نرسد...

زهار

#۳۴۱

از آخرین باری که آن وکیل را دیده ده روز میگذرد...
آن دختر مرموز آمد... امضاها را گرفت و رفت...
هنوز خبری از او نشده...

فقط از یک چیز مطمئن است... آن هم اینکه او از
جای آهو باخبر است...

از زنده بودنش نوید داده بود و سردار حتی نمیخواهد
به کابوس آن شبش فکر کند...

دارد آخرین امیدهایش را از دست میدهد...

روز دادگاه نزدیک است...

روزی که حکم قصاص برایش بیُرنند...
هنوز از زنده بودن یا نبود آرش خبری نگرفته...
هنوز به بیگناه بودنش شک دارد...
که اگر اینگونه باشد... باید جول پلاش را جمع کند
و... به فکر بخشیده شدن از طرف آهو نباشد...

یک ماه تمام از زندانی شدنش میگذرد...
یک ماه از مرگ سمانه... خواهی که پایش میرسید ،
حاضر بود جانش را برایش بدهد... که فقط لبخند
بزند...

که بار دیگر مانند روزهای قبل با شور و شغف به
خرید برود...
غذا بپزد... آراد را به مدرسه برساند...

یک ماه پر از سختی گذشت...
هر روز یک حاشیه...
نخواهد هم برایش میتراشند...

مردهایی که شبانه هر غلطی که بخواهند با خودشان
میکنند...

عوقش میگیرد از نگاه کردن به چهره ی این ها...

و به یاد می آورد روز آخر را...

بارها و بارها تداعی اش میکند...

جیغ و التماس های دخترکش را...

خواهری که میخواست از شرافت برادرش محافظت
کند...

از این بُعد که به خودش نگاه میکند...چقدر پست به

نظر میرسد...چقدر بخشیده شدنش سخت است...

زن مهدی...؟

او واقعا کشته شد...؟

به خاطر سردار...؟

آن زن خراب و خائن ، که به جز کیان با مرد دیگری

هم بود...

آمارش را از قبل داشت ...

زنی که میان آن همه پستو قایمش کرده بودند و باز هم لایی میکشید...

از هر سوراخی که پیدا میکرد ، یک راه در رو میساخت...

سردار کیان را جلو فرستاد تا توسط خودش ، مردهای آن ویلا را بسوزاند...

کیان را فرستاد تا ناموسشان را در مشت خودش بگیرد...

که ازشان آتو داشته باشد ...

وقتی به خودش فکر میکند...کسی دیگر را میبیند...

مردی که باعث شد یک زن به قتل برسد...بی گناه بودن یا نبودنش مهم نیست...

مهم این است که...او کشته شده...آن هم به خاطر سردار...!

آرش تا مرز مرگ رفته...

آهوی کوچکش...؟ او کجا بود...؟

بازدم سنگینش را از بینی بیرون میفرستد و سرش را
به دیوار تکیه میدهد...

هوا خوری زندانی ها ختم میشد به همین یک وجب
جایی که همه شان در آن میلولیدند...
فقط برای دیدن جرعه ای آفتاب...

سیگاری آتش میزند و با یک پُک عمیق ، دودش را
تا انتهای ریه هایش فرو میکشد...

دود از بینی و دهانش بیرون میزند و میان روشنای
روز ، سروار طرح دو چشم را میان دودها میبیند...
یک خال کوچک که... همه اش از آنجا شروع شد...
نگاه هایی که ناگزیر رویش میلغزید...

فکر و خیالات شبانه ای که با وجود دیبا ، وحشیانه
سر میرسیدند و تمام ذهنش را درگیر میکردند...
خیالاتی که هرچقدر انکارشان میکرد ، سفت و محکم
پا برجا بودند...

زهار

#۳۴۲

راستی دیبا کجا بود...؟

اینکه هیچ سراغی از سردار نمیگرفت ، خودش یک
کمک بزرگ برای کنار گذاشتنش بود...

خوب بود که خودش پا پس کشید...

که سردار دیگر نمیخواست کسی را له کند...

تاوان له کردنها را چشیده بود...

دیبا بد نبود... فقط فرصت طلب بود... خواهان بالا
رفتن... به اوج رسیدن...

دیبا همه چیز را با هم میخواست ...

کوهرنگ را از زندان خلاص کرد یا نه...؟

هنوز هم جرم کوهرنگ برایش مجهول است...

سردار به همه چیز فکر میکند و اینجا جایی برای
فکر کردن بود...

جایی که اصلا به جز فکر کردن ، هیچ کار دیگری از دستت برنمی آمد...

*

_باز چی شده ننه..؟ کی زرتو قَمصور کرده حالشُ جا بیارم...؟

بی توجه به صدای نکره ی اسمائیل سیگارش را دست به دست میکند...

اسمائیل تکیه اش را به ستون تخت میدهد:

_شما پولدارا که حسابتونو جیرینگی پُر میکنن...ر به ر سیگار دود میکنین و اینجا یه ملت واسه یه پُک از سیگار حاضرین * بدن...!حداقل یه کم مَشتی باش... هوای بقیه رم داشته باش داااش...!

سردار بی حوصله پاکت سیگار را از زیر بالشت بیرون میکشد و سمتش پرتاپ میکند...

اسی ناباور بسته را روی هوا قاپ میزند و همان لحظه همه به سمتش حمله ور میشوند...

میخندد و بسته ای که از نظر سردار بی کیفیت ترین و آشغال ترین نوع سیگار است را بالای سرش میگیرد:

دِ صَبْرٍ كُنِينَ لَا مُرُوَّتَا... به هر کدومتون یه نخ میرسه...

سردار آهسته جدیتش را به رُخ همه میکشد:

این نَعش کشی رو وردارین ببرین یه جا دیگه...!

همگی با شنیدن صدای سردار عقب میروند... میان یک مشت قاتل و دزد گیر کرده...

قاتلان حرفه ای که هرکدام کم کم ، تا دو ماه دیگر
اعدام میشدند...

همین هایی که با یک نخ سیگار شاد میشوند و زیر
آواز میزنند...

یکی سیگارش را تا نیمه میکشد ، باقی اش را
میگذارد برای شب...

یکی روی قابلمه دُمبک میزند و میانشان آدم افسرده
هم دیده میشود...

انگار دنیای این قُماش ، هزاران مایل از دنیای سردار
دور است...

یعنی هیچکدامشان به یک زن ، دل نباخته اند...؟

ساعدهش را روی چشمهایش میگذارد... اگر عمرش
همینجا خلاص میشد و بار دیگر او را نمیدید چه...؟

اگر در این سلول میپوسید و او آن بیرون تشکیل
خانواده میداد... با مردی دیگر...؟

دستش مُشت میشود ... او که همین الانش هم قاتل
است...

پی آن طناب دار را به تنش میمالد و قبل از اینکه کسی حتی نوک انگشتش را لمس کند ، خلاصش میکرد...

از اینجا بیرون میرفت و آن لعنتی مجهول را محو میکرد...

زهار

#۳۴۳

_منوچهر خادمی ، کاظم رحمانی ، اسماعیل فتاح پور ، سردار شهسوار ، راه بیفتین سالن ملاقات تلفنی...!

سردار برای لحظه ای احساس میکند اسم خودش هم لابه لای بقیه به گوش رسیده است...چند ثانیه مکث میکند ...

کاظمی ، منوچ و اسی فوراً به صف میشوند...
دستبندها یکی یکی به دستهایشان بسته میشود...

اینها قاتل هستند و همینکه پاهایشان هم قل و زنجیر
نمیشود ، باید خدایشان را شکر کنند...

_وایسا یه طرف... هییی... کجا میری تو...؟ وایسا تا
لیست رو چک
کنم... کاظم.. منوچهر... اسماعیل..؟ شهسوار
کجاست...؟

سردار با مردمکهایی که تکان میخورند ، نگاهش را
به در سلول میدهد...
سردار هم ملاقاتی دارد...؟

_نمیخوای بری سالن...؟ هی شهسوار...!؟

سردار فوراً پایش را از تخت پایین می اندازد و از جا
بلند میشود...
ناخودآگاه قلبش تند میکوبد...
نبضش ضرب میگیرد و گلویی صاف میکند:

_صبر کن...میام...!

کاظم با آن شلوار جافی سوتی میکشد:

_خدا به مام ازین ملاقاتیا بده...پولدار...دانش
مشتی...اینا که وقتی میری دیدنشون یه دوزار بیاد
روت...نه که دوزار ازریخت و قیافت بیفته...!

سردار دستانش را جلو میبرد و مأمور همراه با گفتن
: کمتر حرف بزن ...
دستهایش را دستبند میزند...

سردار دل در سینه ندارد...

دوباره آن دختر...؟

کاش او باشد ... با یک خبر خوش...خبر زنده بودن
عروسکش....خبر ثابت شدن بی گناهی سردار....خبر
رو شدن مدارک...!

قدم به قدم آن راهروهای نمناک را با همین فکر
برمیدارد...

می‌رود که حداقل یک خبر از آن بیرون بگیرد...!

بین به چه روزی افتاده است صاحب بزرگترین
شرکت مواد غذایی تهران...!

وارد سالن طویل که میشوند ، مأمور هرکدام را به
باجه ی خود راهنمایی میکند و در آخر سردار...!

_باجه ی صد و پنج ...سردار شهسوار...!

نفسش را فوت میکند و سمت باجه قدم برمیدارد...!
ثانیه ای کنار می ایستد و دم عمیقی از هوای بد بوی
اطرافش میگیرد....!

شانه هایش را صاف میکند و این بار با چشمهای باز
، به طرف شیشه ی قطور گام برمیدارد...!

وارد میشود و هنوز قدم هایش را کامل
برنداشته...نگاهش بالا می آید...پاهایش میخ زمین
میشوند...

مردمکهایش تکان سختی میخورند....

قلبش برای ثانیه ای ایست میکند...

تنش یخ میزند...

نفسش بند میرود و....

به معنای واقعی کلمه خشک میشود....

میخواهد قدمی بردارد....

میخواهد دمی از هوا بگیرد و ... کمی باور کند...

باور کند که....

او واقعیست...؟

یا این هم یک خواب است...؟

خوابی که تهش به کابوس ختم میشد...؟

او...اینجاست....

خودِ خودِ خودش....

آهو...

دخترک سردار...

نیاز دارد که به خودش بیاید...

به خودش بیاید تا آم شیشه ی لعنتی و مزاحم را از
سر راهش بر ندارد... کُن فَيَكُون نَکند زندان را... فقط

برای در آغوش کشیدن او...

برای بوییدن عطر موهایش...

برای له کردن استخوان هایش،،،

به سختی قدمش را به جلو برمیدارد و صدای
نامفهومی از گلویش خارج میشود....

رویا نیست...؟

گوشی را با دستهایی که میلرزند به گوشش میچسباند
و با خیرگی نگاهش، منتظر یک تلنگر...

که واقعی یا غیر واقعی بودنش را بفهمد...

_سلام...!

نه.... نیست... صدا ، همان صدای ناز دار است...
همانی که مانند یک موزیک ملایم ، شب ها و روز ها
در گوش سردار طنین می اندازد....

زهار

#۳۴۴

لب می جنباند ...باید بعد از این همه مدت سلام کند..؟
چرا چشمهای لعنتی اش انقدر میسوزند...؟
گلویش چرا این همه فشرده میشود...؟
چگونه میتواند این شیشه را از جلوی رویش
بردارد...؟

شوکه شدی...کاملا معلومه...!

سردار آب دهانش را قورت میدهد...
اینقدر سرد بودن او به مزاقش خوش نمی آید...

این نگاه کنترل شده...
که عشقی از آن تراوش نمیکند...
نگاه میگرداند روی صورتش و... خال لبش را پیدا
میکند...

سر جای خودش هست...
چقدر کابوس آن شب بد بود...

_ فکر میکردی مُردم..؟

سردار صدای اطرافیانش را نمیشنود... همانهایی که یا
برای ملاقات همسرشان ایستاده اند... یا پدر و
مادرشان...

سعی میکند بدون نُکنت حرفش را بزند... حالا انگار
او جایش را با دخترک عوض میکرد...
زمانی آهو مقابل او زبانش بند میرفت و حالا...
دنیا چقدر زود رنگ عوض میکرد.....

_ میدونستم... زنده ای...!

آهو پوزخند میزند. قلبش را محکم سر جای خودش
نگه میدارد تا برای ریش های بلند این مرد ، برای
نگاه شیفته اش نلرزد:

_دونستن یا ندونستنش چه فرقی برات داره...؟ مگه
از همون اولش واسه همین نزدیک نشدی؟؟؟

سردار با افسوس سر تکان میدهد و آهو اشکهایش
را سفت و سخت نگه میدارد...
باید قوی به نظر برسد...

راسخ...یک آهوی دیگر...متفاوت با دختر ساده ای
که عاشق این مرد شد:

_از اولش هدفت همین بود...خواستی من له بشم که
دل خودت رو خنک کنی...!

سردار دست روی چشمانش میکشد...سوزش لعنتی
شان تمامی ندارد:

نه..._

دخترک بغضش را قورت میدهد:

_من به سختی این قرار ملاقات رو جور
کردم...میدونی که...هیچ نسبتی باهات ندارم...

چهره ی سردار در هم فرو میرود و انگار درد
میکشد....:

_تو...زَنمی...نسبتت با من همینه...!

نگاه آهو مانند زمهریر سرما میگیرد:

_نیومدم در گوشت آیه بخونم...میبینی که...به لطف
تو حتی لُکنت زبونم درمان شد...!

گوشی میان انگشتان سردار فشرده میشود و نگاهش
را از آن خال لعنتی میگیرد... دارد برای بوییدن عطر
موهایش له له میزند... برای سُر دادن آن چادر روی
شانه هایش...

بوسیدن آن خال... بوسیدن آن خال....

_ دلم برات تنگ شده بود...!

آهو جلوی ریزش دلش را میگیرد.. دستش زیر چادر
مشت میشود و با چشمهای سُرخ خیره ی او :

_ معمولا مردا وقتی میرن زندان خشن تر میشن... تو
چی...؟ حرفای جدید میزنی... هنوز به هدفت
نرسیدی...؟ فکر میکنی با این حرفا میتونی بازم منو
خام کنی...؟

زهار

#۳۴۵

دلش نمیخواهد او را اینگونه ببیند...

این آهو برود... آهوی خودش برگردد...

یا نه...

کلا نرود... فقط مثل مثل قبل ، با شیفتگی خیره اش
شود...

نفسش بند بیاید وقتی سردار را میبیند..

باز هم سیب گلویش با درد تکان میخورد:

_نگاهت ادیتم میکنه... مثل قبل باش...!

مردمکهای آهو اینبار میلرزند و یک شیء گردالو در
گلویش گیر میکند:

_که بتونی برای رسیدن به خواسته هات از من رد
بشی...؟

اون شب...!

سردار از این همه خشم و بغض نگاه دخترک ترس
میگیرد...

_اون شبی که قربانیتو تو تله میکشیدی...فقط با یه
لباس عروس ناقابل ...اون دختر تمام خودش رو بهت
تقدیم کرد... عزتش... آبروش... ارزشش...
اما صُبش...؟

سردار محکم پلک میبندد و راه نفسش بسته
میشود...

این دختر نمیداند آن شب ، برای سردار بارها و بارها
تداعی شده است...

نمیداند چقدر دلتنگ و خراب است این مرد:

_من اون شب دیوونه ی تو شدم...ازت سواستفاده
نکردم بیبی...

چشم باز میکند و نگاهش را به کینه ی دختر میدهد:

اون شب... همه ی وجود من تو رو
میخواست... همینطور که شبهای بعدش.. من فقط تنت
رو نخواستم...

آهو با کمی فکر ، صورتش از انزجار در هم میروید...
سردار و زن عمویش...؟
چقدر کثیف...

حتی نمیخواهد به زبانش بیاورد و... فقط آمده است
این مرد را بسوزاند...
مردی که اکنون هیچ کاری از دستش ساخته نبود...
_برای این حرفا نیومدم... نمیخوام هیچی بشنوم...!

سردار با همه ی نگاهش خیره اش میشود....
خبری از دخترک مظلوم و معصومش نبود...
خبری از ناز نگاهش نبود...
نه آن سرخ و سفید شدن ها...

و نه عشقی که از چشمهایش مانند قلب بیرون
بزنند...

میبیند که دست در جیبش فرو میبرد... زیر چادر...

و سردار قبل از دیدن آن شیء ، همه ی تلاشش را
میکند:

تو اگه جای من بودی...خواهرزادت رو....آهویه
لحظه خودت زو جای من بزار...!

آهو دیگر حالی اش نمیشود...

این مرد ، برای انتقامش ، از بی گناه ترین و ضعیف
ترین مهره ی کامیابها استفاده کرده بود...

این مرد ضعف آهو را مقابل آدمهای اطرافش دیده
بود...

دوست نداشته شدنش را...

گوشه گیر بودنش را...

دید و دست برنداشت...

دید و باز هم او را طعمه ی خودش کرد....

چگونه میشود که مورد بخشش این دختر مهربان
قرار گرفت...؟

زهار

#۳۴۶

و از اینکه پشت این شیشه گیر افتاده و نمیتوانست
او را در آغوشش حبس کند حرص میخورد...
اگر آن بیرون بود...
آخ که اگر آن بیرون بود...
چنان حصارى دورش میکشید که حتی نتواند از
جایش تکان بخورد...
نگاهش را برمیگرداند...
سخت بود... خیلی سخت اما...
اگر اینجا زندانی نبود ، شاید میتواند باز هم
عروسک را مال خودش کند...!

آهو بالاخره آن شیء را بالا می آورد... درست مقابل
چشمان او...

مردمک های سردار روی آن دو دو میزنند...
یک آن... فقط یک ثانیه بعد از دیدن آن در دستان
دخترک ، روح از تنش جدا میشود...

یک چشمش به عنیبه های روشن دلبرک است و یک
چشمش روی آن لعنتی...

همان که حالش با دیدن آن ، کم کم دارد خراب
میشود...

تنش سرد میشود و با تردید میپرسد:

_اون چیه ...؟

آهو با چانه ای که لرزشش را به سختی مهار
میکند... با قلبی دردناک... میخواهد انتقام بگیرد...
او حتی پشت آن شیشه هم قوی به نظر میرسد...

سردار ضعیف نیست و دخترک بود...
آهو میخواد ضربه را از همانجایی بزند که خورده
بود...

یک شوک عظیم که تمام زندگی اش را دستخوش
تغییر کرد....

این مرد میخواست ناموسش را لکه دار کند...
میخواست آهو هم مانند خدیجه بمیرد...؟

بغضش را فرو میدهد و یاد صُبح آن روز یک دم از
ذهنش دور نمیشود...

با لبهای فشرده و چشمان سرخ ، پاکت را جلوی
چشمان دو دو زن سردار تکان میدهد:

__یادته گفته بودی تا آخر عمرم مال تو میشم...؟

قلب سردار نمیتپد...

اکنون فقط میخواد آن فکر مسخره و خنده دار را از
ذهنش دور کند...

آهو هیچوقت چنین ریسکی نمیکند...
آهو دست به این کار نمیزند چون... عواقبش را
میدادند...

دخترک دمی از هوای بد آن سالن میگیرد:
_یادته...؟ منم گفتم تا آخر عمرم مال تو شدم... گفتم
چشمام به جز تو هیچ کسی رو نمیبینه...!

دست سردار دارد مشت میشود...
برای شکستن آن شیشه ی نشکن... میخواهد آن پاکت
را از دستش بیرون بکشد... تویش را ببیند و یک
نفس راحت...
ببیند که آن فکرهای مسخره ، حتی به ذهن دخترک
خطور نمیکند...

سردار قولنج گردنش را میشکند... دندان هایش دارند
روی هم کیپ میشوند:

اون لعنتی رو جلوی چشمم تکون نده...گفتم
چیه...؟

آهو با چشمهای بَرّاق از اشک میخندد...
هزاران بار این صحنه را در ذهنش بک و پلی کرده
است...

تمرین کرده...

و هر بار که میدید دلش دارد نرم میشود...تنگ میشود
هی...زن مهدی را به یاد آورد...

آن شب...و صُبْحش را به یاد آورد...

بی محلی هایش را...

دل شکستن هایش را...

قسم هایی که خورده بود...

حرف های فروغ...

عکس هایی که به آق بابایش تحویل داده بود...

چقدر نقشه پشت یک دختر معصوم کشیده بود...

چقدر برای نابود کردن یک دختر بی پناه ، نقشه

کشید....

برای له کردنش و...خنک شدن دل خواهری که حتی
اکنون دیگر زنده نبود...

خب حالا همان دختر بی پناه...که روزی به آغوش او
پناه آورده بود...

که بارها در گوشش شنید...شنید که چقدر میگفت
دیگر اجازه نمیدهد کسی او را اذیت کند...

حالا میخواهد برای اولین بار در عمرش، تلافی کند...
قسم خورده...

این همان مردیست که بزرگترین ضربه را به او زد...
چقدر یادآوری روزی که آرش زیر دست و پای نوچه
هایش فریاد میزد سخت بود...

واقعا...میخواست شرافت آرش را بگیرد...؟
اینقدر پست شده بود...؟

سردار دیگر تاب نمی آورد و پلکش میپرد:
_اونو بزارش پایین...!

لبهای لرزان آهو طرح نیشخند میگیرند... همه ی آن
یادآوری ها مفید واقع میشوند...

که فراموشش نشود این مرد... با همین سبزه های تیره
اش ، چه بلایی بر سرش آورده...،
با همان صیغه ی یک ماهه...

که هیچ وقت قرار نبود دائمی شود...!

دخترک بالاخره پاکت را باز میکند....

دم عمیقی دیگر و...

حالا کاملا صفحه اش را جلوی چشمان سردار
میگیرد...

زهار

#۳۴۷

مردمکهای سردار برای دیدن آن صفحه ریز
میشوند...

میبیند...

میبیند و مُشت محکمی روی سینه اش فرود می آید...

چند بار پلک میزند تا بهتر ببیند...

که فکر نکند دچار توهم شده...

فکر نکند اینها زائیده ی تخیلات رعب انگیز خودش
هستند...

نگاه میگرداند و دارد دیوانه میشود...

چشمان مصمم او را که میبیند... این بار با چشمهای
باز خط های کوچک و نستعلیق را میخواند...

آهو... کیان...

قلبش از تپش می ایستد...

خون در رگ هایش منجمد میشود... لبهایش مانند
دیوانه ها کش می آیند و وقت دارد تمام میشود...

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند

آهو و کيان

مکان: تهران، شهرک غرب، فاز 6، گل افشان شمالی،
خانه عقد نگارین...

یکی بگوید این مزخرفات چیست که روی آن کاغذ
نوشته شده...

چه کابوس مسخره ای...

ناباور و به حالت هیستریکی میخندد:

این چیه...؟

و دخترک حال خراب مرد را به خوبی میبیند...

روزی پرسیده بود اگر بفهمد سردار خیانت کرده
است... اگر دروغ گفته باشد... چه واکنشی نشان
میدهد...

همان روزی که او را به خرید برد...
که به شدت عصبانی بود و از آهو جواب میخواست...
و دخترک در جواب گفته بود: طردت میکنم....

عضلات صورت سردار دارند میلرزند...خنده اش کم
کم رنگ میبازد...نکند واقعی باشد اینبار...؟

جواب بده...این چیه...؟

آهو حالا خونسردی های او را قرض گرفته
چشمان بی حرکتش را در نگاه لرزان سردار میدوزد
و بی رحم لب میزند:

_کارت دعوت عروسی...میتونی بیای...؟یا باید برات
وسیفه بزارم...؟_

پلک سردار میپرد...

جوشش خون ، بلافاصله در رگ هایش حس
میشود...

گوشی میان پنجه اش در حال له شدن است و دلش
میخواهد آن تکه مقوای رنگ رنگی و گران قیمت را
میان مشت هایش مچاله کند...

دستهای عروسک را هفت بار با آب بشوید تا رد آن
کاغذ از روی پوستش پاک شود:

اونو همین الان بندازش دور... همین الان.....!

آهو حرصی تر از قبل ، دعوت نامه را توی چشمش
میکند:

تاریخ و آدرسش رو خوندی...؟

سردار پلک میبندد و می غُرَد: گر شدی..؟

یادش می آید همان روزی که واکنشش را نسبت به خیانت کردن یا نکردن سردار پرسیده بود ، همینگونه برخورد کرد...

این جمله در ذهنش زنگ میزند...
هنوز صدای فریادش را به یاد می آورد...

هفته ی دیگه س... یعنی تو حتی زور خودتو هم بزنی نمیتونی بررسی بهش...

سردار اینبار از جایش بلند میشود و از حرکت تند تنش ، صدای پلاستیکی تکان سختی میخورد و چیه میشود...

صدایش به گوش همه ی آنهایی که پشت شیشه ی لعنتی هستند میرسد...

حتی صدای نخراشیده اش را آهو هم از پشت تلفن میشنود...

زهار

#۳۴۸

حالا چشمهای سردار به تیره ترین حالت خودشان
درآمده اند...

دو گوی لجنی غرق در خون...

دانه های عرقی که روی شقیقه اش به چشم
میخورد...

موهایش را کوتاه کرده است و حالا که صورتش
اینقدر از خشم در هم رفته است ، رعب انگیز تر از
قبل به نظر میرسد...

حتی بازوهایی که از فشار مشت هایش بیرون زده
اند...

سردار هیکل درشتش را روی آن میز حایل میکند و
کف دستش را روی شیشه میگذارد.

صدایش از اوج خشمش ، زنگدار به نظر میرسد..
کلماتش از بین دندان هایش ، به سختی راه خروج
پیدا میکنند:

_خونتو میریزم آهو...اون بی شرف *** رو از رو
زمین برمیدارم...این شوی مسخره رو تمومش کن
!...

مأمور اتمام وقت ملاقات را اعلام میکند و آهو ، با
ضربان قلبی که اوج گرفته از ترس...از ضرب نگاه
خونین سردار...از خشمش...
بلند میشود و پاکت را در جیبش سر میدهد...
سردار این حرکت او را تاب نمی آورد و اینبار صدای
نعره اش به گوش همه ی زندانیان میرسد:

_اون لعنتی رو از تو جیبت بکش
بیروون...آهوووو...؟؟؟؟

آهو بی توجه به جز زدن های سردار ، گوشی را سر
جای خودش قرار میدهد...

سردار با مردمک های گشاد شده از خشم ، و نفس
نفس ، باز هم فریاد میزند و اهمیتی به صدای بلند
مأمور نمیدهد:

_ آهو... آهو... آهووو... لعنتی بیا اینجا... کجا میری
بیاااا ...

دخترک با قلبی دیوانه و سنگین ، پشت میکند...
صدای نعره های دلخراش سردار را نمیشنود و... با
اشکی که اینبار از چشمهایش میچکد ، از آنجا
میرود...

سردار مانند دیوانه ها فریاد میزند...
همگی دورش جمع میشوند و زور هیچکدام از
مأمورها به او نمیرسد...
گوشی را به دیوارک شیشه ای میکوبد و هزار تکه
میشود...

صندلی پلاستیکی را بلند میکند و آن را هم واژگون
میکند...

غیر ممکن است...

آهو این کار را نمیکند...

میداند دارد با چه آتشی بازی میکند...؟

میداند اگر این خز عبلات...حقیقت داشته باشند...

سینه اش از بی نفسی میگیرد...

زن کیان شود...؟

این دیوانه کننده است...

جنون میگیرد و قاتل میشود...

فریاد میزند و انگار که دخترک بشنود ، تکه تکه لب
میزند:

_میگشمتون... قسم میخورم قبرش رو همینجا
میکنم...

تصور اینکه کیان در چشمهایش زُل بزند او را از
خود بیخود میکند... خال لبش را نگاه کند...؟
لمس...؟

نه... اجازه نمیدهد ...

مأمورها همدیگر را صدا میزنند و بالاخره میتوانند
چند نفری او را مهار کنند...

وگرنه تمام صندلی های سالن ملاقات را در هم
میشکند...

_یعنی چش شد..؟ زنش بود این ضعیفه...؟

_آره... حکما غیابی طلاق گرفته... ریدم تو این
زندگی...!

_گور ننه ی هر چی زنه... من کارت دعوت دیدم تو
دستش...

سردار اکنون خودش را گم کرده...

خودِ خونسرد واقعی اش را...

خود منطقی اش را...

سرداری که با همه چیز عاقلانه برخورد میکرد...

سر فرصت تصمیم میگرفت و همیشه نتیجه خوب

میدید...

سردار اکنون با همه ی اینها فرق دارد...

دست و پا میزند و مأمورها او را به طرف انفرادی

هدایت میکنند...

نه...

انفرادی نه...

باید از اینجا برود...

فقط یک هفته مهلت دارد ، باید برود....

زهار

#۳۴۹

آهو:

سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و پلکهایم را
میبندم...:

_راه بیفت...!

صدای نفس عمیق کیان به گوشم میخورد...
و مطمئنم مثل همیشه اطرافش را نگاه میکند...
که کسی تعقیبش نکند... که مثلا از من محافظت کند...
ماشین راه می افتد و او آهسته و با احتیاط میپرسد:

_نشونش دادی...؟

پوزخند میزنم و من همان دختری هستم که تا همین
پنج دقیقه پیش ، پشت دیوار زندان ، داشتم اشکهایم
را پاک میکردم:

_ برای همین اینقدر زور زدیم وقت ملاقات بهم
بدن... یادت رفته...؟

بازدم سنگینش را بیرون میفرستد:
_ واکنشش چی بود...؟ عصبانی شد...؟

چشم باز میکنم و نگاه سردم را به چهره ی درهمش
میدهم:

_ لازم نیست ادای مهربونا رو دربیاری... من که دیگه
کامل تو رو شناختم... پس نیازی نیست خودت رو به
زحمت بندازی...!

فرمان بین انگشتهایش فشرده میشوند:

من اینجام که تو تا آخر عمرت ازم تقاص پس
بگیری... بگو باید چکار کنم...؟

آرواره هایم روی هم سخت میشوند...
او را با آن جنون غیرقابل باورش تنها گذاشتم...
پشت آن شیشه ی کدر و کثیف...
حتی به ذهنم خطور نمیکرد اینقدر دیوانه شود...
میخواستم حرصش را بالا بیاورم و بالاتر از حد
تصورم را دیده بودم...
مردی که مانند گرگ زخمی زوزه میکشید و نفس
نفس میزد...

حتم دارم اگر میتوانست ، آن شیشه را از میان
برمیداشت و همانجا من را حلق آویز میکرد ...

میدونم ازم متفتری... من حاضرم هر کاری که تو
میگی انجام بدم... بگو چکار کنم یه گوشه از دلت
خنک بشه...؟

نگاهش نمیکنم...چشم فقط به بیرون است...
حالم از او و نقش بازی کردنهایش هم به هم
میخورد...

_برو ویلای سردار...!

یکه خوردنش را به وضوح متوجه میشوم...ساکت
میمانند...هم من و هم او خیلی خوب میدانیم به محض
اینکه پایش را به آنجا بگذارد ، توسط عمو ، جهان یا
حتی آق بابا کشته میشود...

او سکوت میکند و شرط من سخت است...قبول آن به
بخشیده شدن او ختم نمیشود...فقط میتواند یک گوشه
از بدی هایی که در حقم کرده است را جبران کند...

_برو ویلای سردار و...اون لباس عروس رو برام
بیار...!

گیج و سردر گم سمت من برمیگردد:

کدوم لباس عروس...؟

لباس عروس و...سرویس جواهراتم...کفشام...

کیان کلافه یک دستش را به فرمان میدهد و دست
دیگرش را روی دهانش میگذارد:

میفهمم...میخوای بسوزونیش...

دستش را برمیدارد و باز هم نگاه میکند:

_اما اون نمیتونه ببینه...نمیبینه که تو چی تنت
کردی...کدوم جواهرات رو انداختی...اینا اون رو
حرص نمیده...همین که سمت بره توی شناسنامه ی
من...اونو تا شر حد مرگ دیوونه میکنه..._

تمام تنم از فکر کردن به آن یخ میبندد...
سینه ام تنگ میشود و ...یک جسم سهمگین در
گلویم جا خوش میکند:

_اون میاد.....!

زهار

#۳۵۰

چشم هایم روی جعبه ی روبه رویم خشک شده اند...
خودش است...
همانی که...

دستهایم برای باز کردنش دل دل میزنند...
قلبم دارد آتش میگیرد...

به خودم قول قوی بودن داده بودم...
اینکه مقابل خاطرات او سنگ شوم...

دلم نلرزد...
ذهنم به آن شب سفر نکند...
به بوسه ها و نوازش هایش فکر نکنم...
به این فکر نکنم که چقدر برای داشتتم بی تاب بود...
به این فکر نکنم که حتی یک لحظه از آن دقایق ،
غیر واقعی نبود...
باید به این باور برسم که... او دیگر هیچ جایی در
زندگی من ندارد...
او درست نقطه ی مقابل من است...
باید سزای کاری که با من کرد را پس بدهد...
باید زجر بکشد...
باید اشک بریز حتی اگر تمام عمرش ، یک قطره از
چشمهایش نچکیده باشد...
میخواهم دیوانه اش کنم...
مردی را که مرا به حال خودم رها کرد...
آن صبح شوم ، مرا در ویلایش رها کرد تا پدر بزرگ
و عموی عاصی ام ، من را هم مانند زن عمو به قتل
برسانند...

که چوب حراج بخورد به آبروی چندین و چند ساله ی
حاج حسین...

_این چیه مادر...؟ کیان آورد گذاشت دم در و خودش
رفت....!

نگاه سِر شده ام را از روی روبان جعبه برمیدارم و
بالاخره انگشتهایم را جلو میبرم...

_راس راسی میخوای زن کیان بشی...؟؟؟

در جعبه را که برمیدارم ، روح از تنم میرود...
صداها و زمزمه هایش در گوشم تداعی میشوند...
نفس نفس های بی قرارش...

"_ میتونی رقصت رو توی اتاق خوابمون ادامه
بدی..."

مادرم هم برق زیبای این لباس را میبیند و بغض در
گلویش خانه میسازد:

_لج کنی زندگیت مثل من تباه میشه... من لج
کردم... تباه شدم... تو نشو...!

دستهایم جلو میروند و سر انگشتانم ، بالاخره مهره
های آن لباس را لمس میکنند...
درد تیزی در سینه ام فرو میرود...
نفسم تنگ میشود..

" پوستت خیلی خوشگله... منو دیوونه میکنه... "

پارچه ی لباس بین انگشتانم چنگ میشود:

"_نمیدونی چقدر به باز کردن این زیپ فکر
کردم....."

"_ من هیچ زنی رو تا حالا اینجوری
نخواستم... استخونای هیچ زنی رو اینجوری به خودم
فشار ندادم... بی چشم و رویی عروسک.."
"_ ارتباط سردار و زن عموت فقط در حد تلفنی بود."
"

"_ اونایه عمر به مادرت ، به من انگ بی ناموسی
زدن ، ببین ، میگن زن مهدی رو توی باغ ، بایه
پسر جوون گیر انداختن..."

پارچه اش را بالا میکشم و آن را روبه رویم
میگیرم...

بالاتنه ای خوش فرمش ، دل هر ببیننده ای را
میبرد...

هر دختری آرزوی چنین لباس عروسی را داشت...

از حیظه ی اختیارات من خارج میشود اشکی که از
گوشه ی چشمم ، روی دامن لباس می افتد...

قلبم درد میگیرد...

احساس خفگی دارم و ...

او می آید...

میخواهد با چشمان خودش این لباس را روی تنم

ببیند...

میخواهم سوختنش را با دو چشمم ببینم...

زهار

#۳۵۱

_میخواهی خال لبث رو کاور کنم...؟

نگاه سردم را تا چشمان میکاپ کار بالا میکشم:

نه...

یک تای ابرویش بالا میرود و پُراش رُژ لب را روی
لبه‌ایم میکشد...

_قرمز بزن...!

زن مو بلوند دست از کارش میکشد:

_چیو...؟ رُژ لبِت...؟

پلک میزنم و او با لبخند شرورانه ای ، شاگردش را
صدا میزند:

_گتی...؟ بیا رو ناخُناش کار کُن... لاک قرمزه رو هم
بردار بیار...!

بعد رو به من میپرسد:

_ببینم...؟ دست گلت که رُز قرمزه..؟

دم عمیقی میگیرم...دسته گل...؟
شاید قرمز باشد...

_رنگ خالم کم رنگ نشه لطفا...!

تأکید دارم و احساس میکنم در دل فحشی نثار افکار
قدیمی ام میکند و هر دو نفر مشغول میشوند...
در طول این یک هفته ، هنوز خبری از او نشده
بود...

پرونده اش در دادگاه هنوز مختومه اعلام نشده و
...من منتظر بودم...!

تا لحظه های آخر منتظرش میماندم...

همه ی این برنامه ها را مخصوص به او چیده
بودم....

نمیشد که نیاید...

لحظاتی بعد ، کار هر دو نفر تمام میشود...

نگاهشان با خیرگی روی صورتم میدرخشد:

_زمینه ی آرایش رو داری... ببینم لباست کو؟؟ نزنه
کُل پرستیژ میکاپمو داغون کنه...؟

یکی دیگر از شاگردهایش از گوشه ی سالن بزرگ
صدایش را بالا میبرد:

_بیا اینجا عروس خانم... من کمک میکنم لباست رو
بپوشی...

با نفسی عمیق، از جایم بلند میشوم...
همان لحظه که با آینه روبه رو میشوم، انگار زیر
پایم خالی میشود...

صدایش بارها و بارها در گوشم زنگ میخورد:

"بفهمی خیانت کردم چکار میکنی...؟"

"_طردت میکنم..."

"طرد کردنت چطوریه...؟ تو که نمیتونی یه وجب از کنار من دورتر بری... بگو طرد کردنت چه مدلیه...؟"
" _ حذفت میکنم... از زندگیم پاکت میکنم... "

هنوز هم رد نفسهایش را روی لبهایم حس میکنم:

" _ هه... حذف کردن من ، به این معنی نیست که بتونی کسی رو جایگزین من کنی... "

قدم به جلو میگذارم...

مرا به یک اتاق کوچک میبرند...

لباس دکمه دارم را روی آویز قرار میدهم...

دخترک ساده ی لکنت زبانی پوست انداخته است...

معصومیتش ، پشت آن همه کینه دفن شده...

پشت همین خط چشم سیاه...

همین مژه های پُری که روی پلکهایش قرار گرفته...

رنگ سُرخ لبهایش...

من دیگر آن دختر بچه ی مظلوم و بی پناه نبودم...
حالا تنها پناه من ، خود خودم بود...

یکی که برای زنده ماندن ، تاکنون هفت جان را
باخته...

از هفت جان گذر کرده است و اکنون به جز سوزاندن
، هدف دیگری نداشت...

زیب لباس کشیده میشود...

همانی که رد دستهای او ، هنوز از رویش پاک نشده
بود...

_دختر این محشر ههههه... اینو از کدوم مزون
برداشتی...؟ ترکیه سفارش دادی...؟

_بزن کنار مام ببینیم.. باید زودی تورش رو نصب
کنیم... داماد پایینه...!

زهار

#۳۵۲

سردار:

لعنتی پنجمین روزیست که در انفرادی به سر میبرد...
باید از اینجا خلاص شود...

باید برود ، چرا این بی شرف ها حالیشان نمیشود؟؟؟

با پا روی زمین ضرب میگیرد...

دیگر حالش دارد از بوی نا و گند این چهار کنج ، به
هم میخورد...

چند ضربه روی در میخورد و پنجره ی کوچک و
کشویی کشیده میشود:

شهباز...؟ بیا غذا تو بگیر میخوام برم پی زندگیم...

سردار فوراً به طرف درب فلزی قدم برمیدارد و
سرش را رو به پنجره خم میکند:

_درمورد پیشنهادم فکر کردی...؟

صدای آهسته اش را فقط آن سرباز میشنود..

که با ترس ، اطرافش را می پاید:

_نه آقا... من اینکاره نیستم...!

سینی غذا را به داخل هول میدهد و سردار اکنون خیلی خودش را کنترل میکند که آن پسر بچه را با یقه اش ، از همان یک تکه جا داخل نکشد:

_لازم نیست تو کاری انجام بدی ، فقط کافیه بهشون بگی من مریضم....!

باز هم نگاهی به اطرافش می اندازد:

_خب معاینه میکنن ...فکر کردی در رفتن ازینجا به همین آسونیاست...؟

سینی در دستان سردار هول داده میشود و س باز در
پنجره را فوراً میبندد...
نه... نمیشود...

انگار باید تا فردا هم صبر کند...
اگر او را به بند بفرستند ، شاید میشد خاکی بر سرش
بریزد...

*

__بیا اینجا...!

منوچ سبیلش را تاب میدهد و یک پایش را طبق
معمول ، روی تخت میگذارد:

__فرمایش...؟یه دوروز رفتی انفرادی تیرپ ریسا
رو واسه ما برندار...!

کاظم ورق آسش را جلوی اسی میگذارد:
جوووون... شیرین عسل بابا...

اسی زیر ورق ها میزند و با چهره ی عبوس و
درهمش از جا بلند میشود...

نگاه سردار روی مرد همیشه عصبی میلغزد...
دهان کاظم و منوچ را میشود با سیگار بست ، اما
او...؟

آهسته زیر گوش منوچ پچ میزند:

یه تلفن میخوام... میتونی جور کنی...؟

چشمهای منوچ برق میزنند... از نظرش هرکاری که
تهش پول باشد ، خوب است... حتی اگر قتل باشد...
چشم خمار میکند و وقتی متوجه سکوت جمع میشود
، به معنای تایید سری تکان میدهد...

نوری در دل سردار میتابد...

فقط دو روز...

دو روز دیگر مهلت دارد...

اینبار آهسته تر از قبل ، فقط لب میزند:

_تا شب میتونی جورش کنی...؟

منوچ و او میرود :

_تو این سوراخ موش از *م بیارم تا شب...؟ فردا
صبح...بعد از هواخوری...!

کاظم چیزی میپرانند:

-چی فس فس میکنید شما دوتا...؟ نقشه فراره یا
جنس آوردن ناکسا...؟

منوچ سر بلند میکند و صدایش را می اندازد پس
سرش:

دِ گل بگیر در دهن تو... شد یه بار شما چس لای گوه
نباشی...؟

کاظم در دهانش را میبندد و منوچ با چشمک ریزی ،
امید را در دل سردار زنده میکند...
پول باشد همه چیز حل است...

زهار

#۳۵۳

به دیوار سیمانی تکیه میدهد و زیر چشمی اطرافش
را نگاه میکند...
منوچ را نمیبیند...
مریتیکه ی بی شرف انگار سر کارش گذاشته....

حرص میخورد... دارد خُل میشود و شدیداً به سیگار
نیاز دارد...

اما اینجا نه...

چشمهای زاغ سرباز امروز مانند دو گوی گشاد ،
روی تک تک زندانیان دو دو میزند...

به سیم خاردارهای روی دیوار نگاه میکند...

لوله گاز ها را از نظر میگذراند...

دوربینهای مدار بسته...

اتاقک نگهبانی که آن بالا مانند چراغ ، روی همه
اشراف داشت...

بدون شک ، اگر حتی میتوانست از روی سیم خار دار
هم رد شود ، او را از پشت با تیر میزدند...

و سردار نمیخواست بمیرد...

مردن او کار آنها را راحت میکرد... عقد

میکردند... اسم آهو در شناسنامه ی کیان میرفت...

حتی...

ممکن بود اجازه دهد کیان لمسش کند...؟

حتی نوک انگشتش را...؟

اجازه میداد کیان دستش را بگیرد...؟

سرش از هجوم این افکار مریض گونه گُر میگیرد...

شش روز تمام کارش همین بوده...

امروز قرار دادگه داشته است و نمیداند دلیل کنسل شدنش چیست...

نمیداند دلیل عقب افتادن محکمه اش چیست و با افکار پریشان ، کف دستش را محکم به صورتش میمالد...

منوچ نیست...

منوچ نیست...

کجاست آن لعنتی...؟

خُماری...؟

صدای پچ پچ گونه ی مرد لاغر مردنی کنار گوشش شنیده میشود...

دستهایش را از روی صورتش کنار میزند و عصبی
نگاهش میکند:

_ برو رَدّ کارت...!

صدای بی جان مرد باز هم گوشش را اذیت میکند:

_ جنس خوب دارم... از آب گذشته س جون دادا... پول
داری...؟

مگر از روده و بعد هم از آب توالت گذشته باشد...

سردار دندان روی دندان میسابد و اکنون هیچ حوصله
ی اراجیف گردی های زندان را ندارد:

_ اگر تا سی ثانیه ی دیگه گم نشی خودم گمت
میکنم...!

مرد با کمر قوز برداشته از او دور میشود و همزمان
زیر لب چیزی میپرانند:

_ قُپی هیکلشو میاد... فک کرده با این بازوهایش جان
سیناس... عامو من که میدونم همش آمپوله...!

سردار دم عمیقی میگرد و پلکهایش را روی هم فشار
میدهد...

داشت دیوانه میشد بفهمد آن خیره سر کجاست...
با کیان است...؟

فکش دیگر تحمل این همه فشار را ندارد...
خدا به دندانهایش رحم میکند که از دور منوچ را
میبیند...
بی طاقت ، به طرفش گام برمیدارد و خرکشش میکند
یک گوشه:

-بیا اینجا مرتیکه... تو چی گفتی به من... هوم...؟

صدایش از خشم میلرزد...
دیگر نمیتواند صبر کند...

زهار

#۳۵۴

مرد میخواهد به زور بازویش را از چنگ سردار رها کند اما نمیتواند...
او هم کم کم مخش تاب برمیدارد:

_ تا قشون کشی اینجا راه ننداختی دستتو بکش...!

سردار عصبی تر از قبل نگاهی به اطرافش می اندازد
و مردمکهای زل زده ی نگهبان را میبیند...
بازویش را ول میکند اما صبر ندارد الان:

_ چه غلطی میکنی دقیقا...؟ مگه من علاف توام...؟

منوچ زیر چشمی دور و برش را باز هم نگاه میکند
و الکی میخندد:

_ نوکر بابات غلوم سیاه... زر خرید گرفتی...؟

سردار جلوی خودش را میگیرد که صدایش به فریاد تبدیل نشود:

_ بهم میاد کیف قاپ چی باشم یا آفتابه دزد...؟ وقتی سردار شهسوار بهت وعده میده چشمتو ببند و کاری که میگه رو انجام بده...!

_ از قیافت میباره که پول از پاروت بالا میره.. چقدر میدی...؟ دو تومن خوبه؟؟ بگو تا جیک ثانیه بعد تلفونو بزارم تو دستت...!

و سردار بدون معطلی ، با صدای زنگ دارش لب میزند:

_ صد میدم... بدش الان...!

مرد پوزخند میزند و رو برمیگرداند:

_حاجی صد هزارتومن رو بزار تو جیب سنگین
شی باد نبرتت..._

سردار دست روی صورتش میکشد و تا کی با این
جماعت نفهم سر و کار دارد...؟
از پشت سرش ، قبل از اینکه برود آهسته می غُرَد:

صد میلیون...!

منوچ در جایش خشک میشود..._

این مرد فوق فوقش یک ماه دیگر زنده بماند...پول
میخواهد چکار ، وقتی جرمش اثبات شده و قرار است
بیست و هشت روز دیگر اعدامش کنند...؟

مرد طماع با مردمکهای گشاد شده به طرف سردار
برمیگردد و نگهبان از دور داد میزند:

اونجا چه خبره...؟

سردار صبرش دارش سر ریز میشود...
اکنون یک دینامیت میخواد تا کل این زندان فکسنی
را روی هوا بفرستد...

شانه های منوچ که در هیروت عمیقی فرو رفته بود ،
با شنیدن صدای فریاد نگهبان بالا میپرد و با لبخند
مسخره ای به طرف مرد نظامی برمیگردد:

هیچی قربونت بشم...داریم با هم اختلاط میکنیم...!

مرد جوان اخمو ، به آنها اشاره میکند:
از هم فاصله بگیرید...!

منوچ دستانش را بالا میبرد:
رو چشم...

قدمی عقب میروود و فریادهای سردار در گلوش گره
میخورند...

_حالا خوبه...؟

دیگر کم مانده سرش را به دیوار بکوبد...
دارد از حد آرامش فراتر میرود که زیر لب جمله اش
را میگوید:

_اون ماسماسک رو همین الان به من بده....!

زهار

#۳۵۵

منوچ صدایش را پایین می آورد:
_اینجا همیشه... همینجا دم انتظامات ازت میگیرنش
بعد خر بیار باقالی بار کن...پیش من جاش امن
تره....!

سردار لبش را میجود و پلک هایش را روی هم فشار
میدهد:

وای به حالت اگر به من سر دوونده باشی...

دِ وقتی میگم میدم یعنی میدم ،، فقط...

سردار نگاهش را برای آن فقط بالا میکشد...
منوچ چانه اش را میخاراند:

کی میدی صد تومنو...؟

نگهبان اتمام وقت هواخوری را اعلام میکند و سردار
با باز دم سنگینی ، قبل از رفتن به درب ورودی بند
، زیر لب زمزمه میکند:

_گوشیو بده ، من میگم همین امروز چکش رو
بفرستن در خونه ات...!_

منوچ با حیرت سر جایش میماند...

صد میلیون...؟

میتواند با پول های خودش و این صد میلیون یک

سوویت نقلی برای زن و بچه اش بخرد...

که بعد از او لنگ اجاره خانه نماند...

چشمانش برق میزنند و گوشی موبایل را سفت و

سخت در لباس زیرش نگه میدارد...

_تمیزش کردم گذاشتمش زیر بالشت... دهن این

جماعت رو چطور میخوای ببندی...؟ گوشاشونو

چطور کر میکنی...؟

چشمان سردار برق میزنند و نگاهش را به همان

نقطه ای که بالش بود میدوزد:

ورق... قمار... اونقدر سرشونو گرم کن که گر
بشن... کور بشن... هرکدومشون دو پاکت سیگار
مهمون من...!

منوچ لبی میکشد و سیبیلی تاب میدهد:
_ آدرس بدم واسه چک...؟

سردار سر تکان میدهد و لحظاتی بعد ، اعضای سلول
در حال ورق بازی هستند...
ورق هایی که مانند همین موبایل ، از هزار مرز
گذشته اند...

زیر لحاف میرود و موبایل قدیمی و کهنه را از زیر
بالش بیرون میکشد...
چه غنیمت بزرگیست این جسم کهنه...!

سینه اش محکم میکوبد و شماره ی سهند را
میگیرد...

بوق های طولانی در گوشش عصبی اش میکنند...
باید جواب دهد... وقت کم است و حتی نمیخواهد یک
ساعت دیگر دست روی دست بگذارد...
معلوم نیست اکنون آن دو نفر کجا هستند...
چه میکنند و این دارد سردار را دیوانه میکند...

دوباره میگیرد و وقتی باز هم جواب نمیدهد ، فوراً
روی دکمه های رنگ و روی رفته ی آن موبایل
شروع به تایپ میکند:

سردارم ، زود جواب بده..!

سند را که میزند ، دو ثانیه بعد موبایل در دستانش
میلرزد...

اعضای سلول بازیشان بالا گرفته و میان داد و
هوارشان ، لا به لای قناری گفتن های اسی ، صدای
سردار به گوش هیچکس نمیرسد...

سردار...؟ خودتی...؟

سردار فوراً آهسته لب میزند:
آره منم... گوش کن به من...

_زندانی...؟ گوشی از کجا آوردی...؟ وکیل برات وقت
خواسته... دادگاه رو عقب انداختیم..._

سردار میخواهد موهایش را چنگ بزند اما
نمیتواند... آخر مثلاً خواب است:

_گوووش کن... فردا سه تا ماشین احتیاج
دارم... میخوام از صبح زود در زندان کشیک بدن..._

بُهِت در صدای سهند جا خوش میکند:
یعنی چی..؟ میخوای فرار کنی..؟؟

و سردار بالاخره نفس حرصی اش را زیر محلفه فوت
میکند:

آره...

زهار

#۳۵۶

مواد داری...؟

منوچ با مردمکهای درشت شده نگاهش میکند:

واس کی میخوای...؟

سردار عصبی دو انگشتش را گوشه ی لبهایش
میکشد:

کوک داری...؟

گوشه ی لب منوچ بالا میرود و نگاهی به اطرافش
می اندازد:

_داداش خلافت سنگین بود رو نمیکردی... نه من
کوکا ندارم..به جاش شیره تریاک دارم...میخوای...!

سردار زیاد سر در نمی آورد...فقط یک جنس قوی
میخواهد:

_چقدرش باعث اوور دوز میشه...؟

چشمان منوچ فوراً برق میزنند:

_میخوای فرار کنی....؟تلیفونو هم واسه همین
میخواستی....

سردار وقت ندارد و اگر رو بدهد ، حتماً میخواهد
برایش نقشه ی فرار از زندان بکشد...یا حتی
میخواهد همراهش شود....

_ تو به اون کار نداشته باش... صد میلیون تا یک ساعت دیگه میرسه همون آدرسی که گفتی...

منوچ بین دوراهی پول و فرار... پول را انتخاب میکند...

_ اگر میخوای هم اوور دوز کنی ، هم اونقدری حال داشته باشی که بدویی ، شیره بنداز... کوک یه راست میفرسته جهنم...!

و سردار بی معطلی لب میزند:

_ پس بده بهم...!

منوچ شرورانه میخندد و جلوتر می آید:

_ یاواش... ببینم...؟ قبلا شیره زدی...؟

سردار دلش قرار ندارد... باید برود...

_ نزدم... کشش نده زود ردش کن بیاد....

منوچ زیر چشمی نگاهی به دور و برش می اندازد و
چشمان مانند عقاب کاظم را میبیند:

_ الان همیشه...خودم میزارم زیر بالشت..._

ساعت از سه شب گذشته است...
چندین ساعت از خوردن آن مواد کوفتی گذشته و
سردار اکنون به جز سردر و حالت تهوع ، هیچ حس
دیگری ندارد...

قرار بود اوور دوز کند...

چه اتفاقی افتاد...؟

هیچی...

برای هیچی به بیمارستان منتقل شود...؟

کلافه و بدون صبر از روی تخت بلند میشود...

تا کنار تخت منوچ راه می‌رود و بالای سرش می
ایستد...

باید بیدار شود...

مواد قوی تری می‌خواهد...

یک چیزی که اورژانس لازم باشد...

شانه اش را محکم تکان می‌دهد و مرد بیچاره از جا
می‌پرد...

تا سردار را بالای سرش می‌بیند ، دهانش را قبل از
خارج شدن هرگونه صدایی می‌بندد و زیر لب زمزمه
می‌کند:

چی می‌خوای مثل جن ظاهر میشی...؟ قبل اعدام از
تُ*م میندازی منو آخر سر...!

و سردار با چهره ای که از حالت تهوع درهم شده ،
رویش خم می‌شود:

یه چیز قوی تر میخوام... قیر به من دادی؟؟؟ این فقط
حالمو بد کرده...!

زهار

#۳۵۷

منوچ پاهایش را روی زمین میگذارد و از صدای جیر
جیر تخت ، برای لحظه ای هردو سر جایشان
میخکوب میشوند...

اگر کسی بفهمد همه چیز تمام است...

وقتی میبینند اوضاع امن و امان است ، منوچ آهسته
و بدون حرف اضافه ای ، دست زیر لباسش میبرد و
بسته ی کوچک پلاستیکی را درمی آورد...

همانی که احتمالاً یکی از زندانی های اینجا ، بعد از
مرخصی در توالی دفع کرده است،،،

و اینها اکنون مهم نیستند...
سردار باید برود....

بسته را از دست او چنگ میزند و به طرف تختش
میرود...
*

عرق سردی جای جای تنش را گرفته...
معدده اش دارد سوراخ میشود...
تنش دارد میلرزد...
و بی شک اگر به بیمارستان نرسد ، آن همه جنسی
که زده بود تا صُبح کارش را میساخت...
یک مسمومیت شدید..
رگ هایش ورم کرده بودند و آنقدر حالش وخیم بود
که حتی نمیتوانست از جا بلند شود...
چگونه حالیشان میکرد حالش بد است...؟
که اورژانس لازم دارد؟؟؟
ساعت پنج صُبح است...

رفتش اجباریست...

قبل از رسیدن آن دو نفر به محضر... سالن عروسی یا
هر کوفت و زهرمار دیگر ، باید سر میرسید...!

منوچ کدام گوری کپید...؟

خدا لعنتش کند دارد خواب هفت شاهزاده را میبیند...

تمام زور خودش را میزند و روی پاهایش می
ایستد...

سرگیجه دارد آن مرد قوی و تنومند را از پا درمی
آورد....

چند بار پلک میزند تا حالش جا بیاید...

کله اش را تکان میدهد و دست به صورتش میکشد...
نه...

درست بشو نیست که نیست...

گام های کوتاه و کج و معوجش را به طرف تخت
منوچ بر میدارد...

مسافت دو متری برایش مانند یک جاده ی طولانی
است...

به عمرش اینقدر بد حال نبوده...

به این میگویند اووردوز...؟

یا نه...

اوور دوز همانیست که درجا میگذد...؟

سردار قصد مردن نداشت ، باید یک کاری میکرد...

گام دیگرش را برمیدارد و همان لحظه یک سونامی
عظیم درونش رخ میدهد...

یک سیاهی بزرگ...

گوش هایش سوت میکشند...

نبضش کند میشود...

و دیگر چیزی نمیفهمد....

تزریق رینگر لاکتات ایزوتوینک... فشار خون
هشت ، وضعیت تنفس نُرمال_ سطح هوشیاری
نُرمال... ضربان قلب...

_خیله خُب ، آنوکسپارین عضلانی تزریق کنید ، دائم
وضعیت تنفس و ضربان قلبش چک بشه...

گوشه‌های صداهایی می‌شنوند...

صداها نا آشنا...

تتش کرخت و سنگین است...

میخواهد تکانی بخورد که سوزش و سردی چیزی را
دور مُچ دستش حس میکند...

با زحمت لای پلک‌هایش را باز میکند و با رسیدن بوی
مواد شوینده زیر مشامش ، نگاه سُرخش را گرداگرد
اتاق می‌چرخاند...

سر و صدا و بیب بیب دستگاه‌ها زیاد است...

چندین تخت کنار هم قرار گرفته اند و همه شان هم
بیهوشند...

مغزش به ریکآوری نیاز دارد...

اینجا... بیمارستان است...؟

میخواهد باز هم تکان بخورد اما ، هردو دستش به
میله های تخت بسته شده اند...

زهار

#۳۵۸

دارد کم کم به یاد می آورد...

این دستبندها روی دستش...

گلویش به شدت میسوخت...

معدده اش در حال آتش گرفتن بود...

تنش بی حس و مغزش گریپاژ...

این همه سین و دم و دستگاه دورش چه
میخواست...؟

ساعت....

راستی ساعت چند است...؟

ناگهان به شدت سرش را از روی بالشت بلند
میکند... سرگیجه ی شدید او را از حالت عادی خودش
خارج کرده است...

از کی اینجاست...؟

چقدر از وقتش هدر رفته دقیقا...؟

تکانی به بدن خودش میدهد و صدایش را بالا میبرد:

کی اینجاست...؟

پرستار فوراً بالای سرش می آید و هیف نیست این
مرد قاتل باشد...؟

_به هوش اومدی...؟ صبر کن... تکون نخور دستگاه
بهت وصله..._

سردار مَنگ است و باید ازینجا خلاص شود:

_یه چیزی بده این سرگیجه ی لعنتی رو از بین
ببره...!_

_استراحت کنید آقا... احتمالاً تا سه روز آینده سرگیجه
و حالت تهوع داشته باشید..._

گندش بزنند... این دستبندها برای مردی بود که سطح
هوشیاری اش آنقدر پایین رفته بود که حتی
نمیتوانست انگشت پایش را تکان دهد..._

پرستار با لبخند سرعت قطره چکان سرمش را چک
میکند، آمپولی درونش تزریق میکند و با گفتن :
کاری بود صدام کن ، از آنجا میرود..._

باید فکر کند...

که چگونه از اینجا خلاص شود...

با این قل و زنجیر مهال است که بتواند راه به جایی
ببرد...

یکی بگوید اکنون چه وقت از روز است...

ساعت از چند گذشته است...؟

بی طاقت ، باز هم صدایش را بالا میبرد مرد همیشه
آرام و صبور...

یکی به من بگه ساعت چنده...؟ من باید برم WC...

پرستار دیگری با بدخلقی جلو می آید و تبش را چک
میکند:

_آی سی یو رو گرفتی رو سرت... شانس آوردی همه
شون بیهوشن... وا کُن دهنِت رو..._

سردار تکانی به دستهایش میدهد و از این حال
بد... از این ضعف ها متنفر است:

_میگم ساعت چنده...؟ یکیتون جواب منو بده...!

دختر جوان که چهره ی زیبایی هم دارد نُچی میکشد:
_اگه گذاشت من تبش رو بگیرم... آقا جان ساعت یک
ظهره...

سردار حس میکند از بالا بلندی به زمین پرت میشود
و نفس میزند:

_چند شنبه...؟

دختر با روپوش سفیدش ، لحظه ای به چهره ی مرد
می اندازد...
چهره اش آشناست...

شاید او در تلویزیون دیده باشد... هوم...؟

جمعه....!

آب خنکی از سینه اش عبور میکند...دیر نکرده است
و باید هرچه سریعتر برود:

من میخوام برم WC...

پرستار پوزخند میزند و تب سنج دیگری را زیر بغل
سردار کار میگذارد:

_سوند بهت وصله آقا...از لحاظ دیگه هم میتونی
راحت باشی...!_

سردار احساس میکند توهین بزرگی به او شده ، زیر
لب می غرد:

بگو بیان دست و پامو باز کنن...من باید برم...!

پرستار اینبار میخندد و نگاهی به پشت سرش می اندازد:

نقشه ی خودزنی واسه فراره...؟؟

و سردار اینبار برخلاف همیشه ، که سکوت را انتخاب میکرد ، فوراً با نفس نفس لب میزند:

دیر برم میبرنش... باید برم...!

زهار

#۳۵۹

ابروهای پرستار بالا میپزند...
این مرد... این قاتل زنجیره ای... همین زندانی مسموم
شده... که هیچ احترامی برایش قائل نیست ...عاشق
است...؟

گلوی سردار خس خس میکند... تا همین صبح شلنگ
آندوسکوپي به گلویش وصل بوده... معده اش را
شستشو داده اند...

_ معده تو شستشو دادیم... اگر مشکل سوزش گلو و
سینه داری به خاطر همینه...

سردار در مسلخ بدی دست و پا میزند...
روزی با جبر و تکبر چنان راه میرفت که زمین را به
لرزه در می آورد...
حالا کارش لنگ یک دختر پرستار شده است...
لنگ این شده است که یکی کمکش کند...
معده اش پیچ میخورد و گلویش هر بار با قورت دادن
آب دهانش میسوزد...

_ نامزدم ... اگر امروز نرسم... عقد میکنه...!

چهره ی پرستار فوراً درهم میشود:

_اون اگه تو رو ميخواست به کسی ديگه جواب مثبت
نميداد...ميگن سه نفر رو کشتی...!

چه بدبياری بزرگی....
این دستبند لعنتی اگر نبود....

پرستار تب سنج را از زیر بازویش بيرون ميكشد و
سردار مجبور است ...احتمالا آن بيرون پر مأمور
است و هيچ راه فراری وجود ندارد...

_هر چی ازم بخوای ميدم بهت...منو اگر بشناسی ،
ميدونی که لاف نميزنم...

اخم های پرستار بيشتتر و بيشتتر در هم ميروند و
اينبار که حس ميكند با پيشنهاد رشوه ی اين مرد
قاتل ، مورد توهين بزرگی قرار گرفته ، با ترش روی
ابرو در هم ميكشد:

_ شما همینکه چون کسی رو نگیری غنیمت محسوب
میشه... پولاتو نگه دار لازمه...!

سردار دیگر دارد راه دیوانگی را پُر میکند...

فقط این دستبندها باز شوند...

اگر آنها باز شوند خودش همه چیز را حل میکند:

_ ببین خانم...

نفسی میگیرد... به عمرش هیچوقت خودش را برای

کسی توضیح نداده است و این کار سخت به نظر

میرسد:

_ واسه اینکه برات جا بیفته میگم... من کسی رو

نکشتم... اهل دروغ و دَونگ نیستم و الان وقتم داره

تموم میشه... باید این دستبندا باز بشن... باز نشن من

تمام زندگیمو میبازم...!

دخترک برای لحظه ای چشم در چشم سردار
میشود...نمیداند راست میگوید یا نه اما...کاش در
این بهبوهه یک مرد پیدا میشد که...تا آخرین نفسش
هم برای پس گرفتنت بجنگد...

پرستار با آه غلیظی حلقه ی تک نگین خودش را
نگاه میکند...

زندگی با کسی دیگر...

فقط محض بی ارادگی یک مرد...

که دو دستی او را برای باختن انتخاب کرده بود....

آهش را پس میزند... با چک کردن دمای بدن سردار
، چیزی در زونکن مینویسد و بدون حرف راهش را
میکشد...

_ صبر کن...خانم...؟

دختر در نگاه کردن به عقب تردید دارد و...میرود...

سردار حس میکند دارد در قعر یک چاه عمیق دست
و پا میزند...

مانند تمام شدن اکسیژن در وقتی معین...

مانند تیک تاک های آخر یک بُمب...

اگر تاکنون عقد کرده باشند...؟

یک فریاد بلند میخواهد...

خراب کردن دنیا ، روی سر آدمهایش را میخواهد...

نمیشود همینجا فریاد بزند...؟

زهار

#۳۶۰

ساعت را نگاه میکنم...

دیر رسیده...!

باید تا حالا پیدایش میشد اما نیست...!

_ تا شب هم بشینی اون ساعت رو نگاه کنی
نمیاد...یه زندانی متهم به قتل...منتظری از زندان
بیاد...؟

حرفی نمی‌زنم...

فقط نفس های عمیق میکشم و آن لباس روی تنم ،
دارد تکه تکه از جانم را می کند...

هنوز آن شنل را از مقابل چشم هایم برنداشته ام...
کیان حتی رنگ صورتم را به چشم ندیده است...

او هم عصبیست...

او هم آرام و قرار ندارد...

میترسد...؟

از رسیدن او میترسد...

سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم ...

چشمهایم را میبندم...

_ دیر برسیم عاقد میره...

هنوز دو دقیقه از نگاه کردنم به ساعت نگذشته
است...که باز هم چشمهایم را به عدد های کنار هم
ماشین میدهم...

دارد ساعت چهار میشود...

بدون اینکه صورت کیان را نگاه کنم ، با صدای زنگ
گرفته از سکوتم آهسته لب میزنم:

تو فکر میکنی بیاد...؟؟؟

صدای پوزخندش به گوشم میرسد...
انگار که از یک اتفاق محال دم زده باشم...

او این اتفاق را محال میداند و اضطراب آمدن و
نیامدنش را دارد...

میداند که حتی در غیرقابل باور ترین شرایط هم ، اگر
بیاید...

اگر سردار بیاید ، چیزی از کیان باقی نمیماند...

آخرین نگاهم را به آینه میدهم...

کسی نیست...

نیامد...

_راه بیفت...!

کیان ناباور به طرفم برمیگردد... کمی مکث و بعد
آهسته و با شک میپرسد:

_کجا...؟ سالن...؟

_عاقده منتظر مون نمی‌مونه... بریم...!

و کیان همان لحظه استارت را میزند...

بی چون و چرا...

بدون کش دادن...

استارت میزند و مقصدش سائن عقد است...

بالاخره میتواندست من را به نام خودش کند...

سردار نبود...

او و خودخواهی هایش نبودند...

آهو مال کیان میشد حتی اگر قلبا راضی نباشد...

نرم میشد...

فکر میکرد کم کم دلم را به دست می آورد و اگرچه

راهش طولانی بود... اما تمام زورش را میزد تا فکر

و یاد سردار را از سرم بیرون کند...

فانتزی اش همین بود و...

نمیدانست من حتی زیر خروارها خاک هم که دفن

شوم...

پست بودن او را...

ضربه ی مُهلکش را...

لمس هایش را...

آغوشش را...

عطر تنش...

چشمانش...

و نگاهش را از یاد نخواهم برد...

حرفی نمیزند چون نمیخواهد پشیمانم کند...

هیچ واکنشی...

فقط با سرعت میراند...

باید قبل از رفتن عاقد برسد...

خیابان ها را یکی یکی رد میکند ...

اگر سر عقد برسد...

همان لحظه ای که بله را به کیان میدهم...

همان لحظه ای که شنلم را از صورتم کنار میزنم... که

کیان چشم در چشم میشود...

وای گه اگر آن لحظه برسد....

تمام خواهش از کائنات همین است...

دستهایم را مشت میکنم و ناخن های نیمه بلندم در

گوشت دستم فرو میروند...

کاش بیاید...!

زهار

#۳۶۱

معه ام پیچ و تاب میخورد...
ماشین از حرکت می ایستد و ضربان قلب من... هر
لحظه کند تر...

نیامد...

دیر رسید...

حجم بزرگی در گلویم تکان میخورد...
چرا فکر میکردم میتوانم آن لحظه سقوطش را
ببینم...

که چشم در چشمش بدوزم و... خیانت هایش را در
نگاهش فرو کنم...

پلکهایم را دوی هم فشار میدهم... حال بد است...

کیان پیاده میشود...

در چنین مواقعی داماد چه میکند...؟

حتما عروسش را روی دست ، تا خانه میبرد...

این لباس بدجور دارد به من دهان کجی میکند...

"بقیه ی رقصت بمونه تو اتاق خوابمون..."

"من دیگه طاقت ندارم... نمیتونم منتظر بمونم... باید

امشب منو بخوای..."

دستگیره ی در کشیده میشود و صدای نگران

کیان: خوبی ...؟ آهو...؟ دستتو بده من ...

حس انزجار آزارم میدهد...

پشیمانم...؟

دستت بخوره بهش یه گلوله تو مغزت

خالی کردم ...!

پلکهایم خود به خود باز میشوند...
برای لحظه ای تمام ارگانهای تنم به تکاپو می افتند...
صدا صدای اوست...
خودش است...؟
صدایی که همراه با کشیدن خشاب کُلت کمری اش به
گوش میرسد... صدای خَشدار و ترسناکش....
از جایم میپریم...
چشمان سُرخم او را میبینند...
همین نزدیکی،...
اویی که اسلحه روی سر کیانِ هاج و واج مانده ،
گذاشته است...
با دکمه های پاره شده و... خونمردگی کنار لب...
همان مردی که...
اوست همانی که من را رسوای عالم کرد... او بود که
ناموسم را لکه دار کرد... او بود که با آبرویم بازی
کرد... به من خیانت کرد...
عاشقم کرد...
عاشقم کرد...

آمد... به خدا که آمد...

با اسلحه... با سلاحی که فشارش روی شقیقه ی کیان
بود...!

لباس عروسم بیشتر از هر وقت دیگری روی تنم
سنگینی میکند...

مردمکهایم از ترس گشاد شده اند و ... او قصد جان
تنها رفیقش را کرده... قصد جان برادرش:

_ دستتو بکش بیا عقب..._

کیان هم ناباور است...

شوکه است...

ترسیده است...؟؟؟

کیان سعی در آرام کردنش دارد و با احتیاط لب
میزند: خيله خب... فقط به آهو آسیبی نرسون...

جمله اش آتش میزند مردی را که مشق غیرت
نمیدانست...

میسوزد مردی که غیرت را برای مردهای لآبالی و
چاله میدانی میدید...

اسلحه را بیشتر روی سر کیان فشار میدهد و چشم
میدرد:

_شششش... بزن به چاک... برو تا تقاص نگاهی که
تو چشماش انداختی رو با جونت پس ندادی...

تتم مانند یک بیمار صرعی در حال رعشه
است... نگاهش را هیچ وقت اینقدر ترسناک ندیده
ام... جنگل تاریک چشمانش جایشان را به دریای
خون داده اند...

من منتظر آمدنش بودم...

بارها این صحنه را تصور کرده بودم و باز هم تتم از
آن همه اضطراب لرز گرفته بود...

نگاهش حالا از پشت کیان ، روی صورت آرایش شده
ام میگردد... مژه های بلند... لب های سُرخ... کمی

پایینتر... روی لباس عروسی که خودش برایم خرید و
اینبار با مردمکهای گشاد شده از خشم می غُرَد:
_پیاده شو...!

ترسم را میبیند و ...نگاه خیره و نگران کیان روی
من را...

نفس میزند...

دیوانه شدنش را با چشم میبینم...

که کیان را در یک حرکت به سمت دیوار هول میدهد
و سمت من خیز بر میدارد...

ناخودآگاه جیغ میزنم و صدای جیغم در فضای بسته
ی پارکینگ میپیچد...

بندبند استخوان هایم را وحشت فرا میگیرد...

لعنت... من همه ی اینها را برنامه ریزی کرده بودم...

پس چه مرگم بود...؟

ترسم برایش اهمیتی ندارد و مچم را وحشیانه میکشد
...

من هم پایین پرت میشوم... نمیگذارد زمین بخورم ...

افسار پاره کرده است...
جوری که نفرتی که از او در سینه کاشته ام جایش را
به وحشت میدهد...
فقط و فقط ترس...

زهار

#۳۶۲

تتم را خودش جمع میکند... قبل از اینکه با شدت
روی زمین پرت شوم...

چشم در چشم که میشویم ، انگشتهایش دور گلویم
می پیچند...

فشار میدهد و نزدیکتر میشود...

او آمد... آمد... میدانستم... مطمئن بودم...

نفس نفس میزند... نگاهش پر از جنون است و... پر
از درد:

_اینو... این لعنتی رو من برات خریدم... لباس
عروست رو من خریدم ..

مردمکهایم روی صورتش دو دو میزنند...

رنگ پوستش به کبودی میزند...

حال چشمهایش بد است...

اویی که با خیرگی نگاه من ، نزدیک تر میشود...

کیان اینجاست و او... پیشانی به پیشانی ام
میچسباند...

نفسهایش به پوست صورتم میخورند...

سینه اش محکم بالا پایین میشود...

او خشمگین است اما ... حسهای لعنتی ام را قلقلک
میدهد:

_دستش بهت میخورد میزاشتمش تو قبر... راه بیفت
تا از زنده گذاشتنش پشیمون نشدم...!

من اکنون ترسیده ام... پاهایم می‌لرزند... قلب لعنتی ام
می‌لرزد...

نفس‌هایم ...

چرا نمیتوانم نگاه از چشم‌هایش بگیرم....

چرا لمس انگشتانش روی پوست گلویم اینقدر مرا به
تب و تاب انداخته است...

مانند یک داروی التیام بخش... پس از ساعتها درد
کشیدن.... من به این لمس معتاد شده بودم.... نفرین
میکنم قلبی که دلتنگ همین لمس‌ها بود و....

کیان را پشت سرش میبینم....

کیان را در حالی که یک آجر بزرگ در دست گرفته
است میبینم و مردمک‌هایم از وحشت گرد میشوند...
نمیدانم چه میشود...

فقط یک آن به خودم می‌آیم و آن جمله از دهانم
خارج میشود:

من و کیان عقد کردیم!....!

برای ثانیه ای هردو مرد از نفس نفس می ایستند...
با این جمله توانستم دستهای کیان را متوقف کنم...
چند ثانیه میگذرد تا رنگ گرفتن پوست گردنش را
ببینم...

نبض زدن رگ گردنش...

تنگ و گشاد شدن مردمکهایش...

بیشتر شدن فشار انگشتانش روی گلویم...

خفه شو...!

چشم در چشمش میدوزم...

باید به یاد بیاورم ...

باید به خودم بیایم و این تپش قلب لعنتی را نادیده
بگیرم:

ما ازدواج کردیم...

میخندد و چند بار پسِ اسلحه را آهسته ، کنار سرم
روی سقف ماشین میکوبد...
از نگاهش خون میچکد...از کنار لبش...
ضربان قلبم هی تند و تند تر میشود...

_تو میخوای منو روانی کنی...میدونی روانی
بشم...از آرامشم فاصله بگیرم چه سگ هاری
میشم؟؟؟

زهار

#۳۶۳

تک تک کلمات را با خنده و آرامش وحشتناکش روی
لب می آورد...
کیان با همان آجر ، پشت سرش ایستاده...
سعی میکنم نگاهم را به او ندهم تا متوجهش نشود...

که از درگیری خون بار بینشان جلوگیری کنم...

نگاه او اما سر تا پایم را بار دیگر رصد میکند...

نفس هایش دارند تندتر میشوند...

دارد خشم میگیرد از سکوت من...

دارد دیوانه میشود که بداند راست است یا نه...

راه بیفت...!

میخواهد من را با خودش ببرد...؟

کجا دقیقا...؟

او اکنون یک زندانی فراری محسوب میشود...

دستتو بکش...!

صورتش را نزدیک میکند و با نفسهای لرز گرفته از خشم ، آهسته در گوشم زمزمه میکند:

_نیای این حرومزاده رو میکشم... نیای هم تو رو
میکشم... هم اونو... پس راه بیفت...

چانه ام میلرزد...

از حضور کیان هیچ ابایی ندارد و اینگونه آزادانه
لمسم میکند...

_من با تو هیچ گورستونی نمیام... جناب دُزد
ناموس...!

همین کافیت...

گفتن همین جمله کافیت تا دیوانگی اش را ببینم...
که دستهایش من را از جا بکنند و روی دوشش بی
اندازند...

که تا بخواهد به عقب برگردد ، کیان همان آجر بزرگ
را برای برخورد نکردن به من ، روی کمرش بکوبد
و ...

نمیفهمم چه میشود...

فقط صدای مهیب یک گلوله به گوشم میرسد و با جیغ
بلندی چشم میبندم...

که سردار بدون حتی آخ گفتنی من را روی صندلی
ماشین کیان بی اندازد و در را محکم روی هم
بکوبد...

تا با آن لباس بلند و دست و پاگیر به خودم می آیم ،
او هم سوار میشود و قفل کودک را میزند...

صدای نفس های تند و بی وقفه ی هردویمان فضای
بسته ی ماشین را پر کرده است...

دستگیره ی در را چند بار میکشم و کیانی که از درد
، روی زمین به خودش میپیچد را میبینم...

خون... خونریزی دارد...

با ترس و وحشت به طرفش برمیگردم و او با یک
نیم گاز ، ماشین را از جایش می کند...

چیکار کردیی....؟؟؟؟

بین ماشین های آن پارکینگ بزرگ لایی
میکشد... اسلحه اش را به فرمان چسبانده و با
مردمک های گشاد شده از خشم ، ثانیه ای نگاهم
میکند و بی قراری کردن هایم را میبیند:

دهنتو بند عروسک... الان دهنتو بند...!

اشک بی اجازه ی من از گوشه های چشمم سُره
میکند و من دستهایم را همراه آن ناخن های مانیکور
شده به فرمان بند میکنم:

_برگرد... خواهش میکنم... ولش کنیم میمیره
دیوونه... برگردد...

صدای جیغ لاستیکها همراه میشود با فریاد مهیب
او... روی فرمان میکوبد و نعره میزند:

_خفه شو... خفه شوووو... خفه شوووو...

ماشین از پارکینگ خارج میشود که من التماس
میکنم:

_تو رو خدا سردار... میخوای بمیره...؟

اکنون دیوانه ترین است...

حسودترین... خشمگین ترین...

تکان خوردن مردمکهایش وحشت من را دامن
میزنند...

اگر کیان میمرد...؟

_آهو میزنم یه بلایی سرت میارم... نفست رو میگیرم
اینقدر رو اعصاب من نرو....

گوشه‌هایم زنگ میزنند... هنوز صدای شلیک آن گلوله
در گوشم تکرار میشود...
مگر همین را نمیخواستم...؟
مگر دیوانه شدنش... جنون گرفتنش را نمیخواستم...؟

کیان تلفن داشت...
میتوانست به اورژانس زنگ بزند...
میتوانست جان خودش را نجات دهد... اما سردار...
چرا نمیفهمید دارد جرم خودش را سنگین و سنگین
تر میکند...؟

زهار

#۳۶۴

_این لبا رو واسه اون حرومی سُرخ کردی...؟ داری
واسه اون زار میزنی الان...؟

غرش هایش میگویند این مرد حتی مرز دیوانگی را
رد کرده...

که دارد جان میدهد تا بداند من راست گفته ام یا
نه... که من...

آهو... زن کیان شده است یا نه...

سرعت او هر لحظه بالاتر میرود. ماشینها را مانند
مگس جا میگذارد... رگهای دستش ورم کرده اند و
هر لحظه فشار انگشتانش روی اسلحه ای که به
فرمان چسبانده بیشتر میشود...

به چشم خود میبینم ویران شدنش را...

جز زدن هایش را...

دو دو زدن مردمکهای غرق در خونس را ... روی
لباس عروسی که خودش برایم خریده بود...
روی ناخن های لاک خورده ام...
روی لبهای رنگ گرفته ام و...
روی اشکهایی که فکر میکرد برای کیان میریزم...
خوب بود...
من این دیوانگی را دوست داشتم...
میخواستم بیشتر از این را به او بچشانم...

دستش همراه با اسلحه به صورتم نزدیک میکند و
چانه ام را دیوانه وار ، به طرف خودش میکشاند:

منو نگاه...

جسم سرد اسلحه به پوست صورتم میخورد...
بین داغی انگشتانش ، و سردی اسلحه تضاد بزرگی
وجود دارد و من... از او نمیترسم...
نه...

نگاهی به بزرگراه میدهد و چانه ام را به طرف
خودش میکشد:

حتی یه قطره دیگه از این چشما بریزه... اگر واسش
گریه کنی... این دفعه میرم میکشمش...

پلک زدنم را متوقف میکنم و من میدانم که او روی
حرفش میماند...

میماند که اینگونه دارد چانه ام را خرد میکند:

هییسسس... هق نزن... اینجوری ام نگام نکن... با
نفرت نگام کنی من دق و دلیشو سر اون بی ناموس
خالی میکنم... که ایندفعه... به خدای احد و واحد... از
پاش نمیزنم...

کنترل فرمان را لحظه ای از دست میدهد و همراه با
جیغ کشیدن من... در یک حرکت، باز ماشین را جمع
میکند...

نفسهایمان با هم تلاقی میکنند...

فشار انگشتانش دیگر دارند استخوان چانه ام را
میشکنند و این بار صورتم را تمام و کمال ، رو به
روی صورت خودش میگیرد...

یک چشمش به بزرگراه است یک چشمش به حدقه ی
نگاه من...

که منتظر است حلقه ی اشک من پایین بریزد تا
قسمش را عملی کند...

گلوله به پای کیان اصابت کرده است...؟

میتوانم آن اشکهای جمع شده را مهار کنم...؟

چگونه؟؟؟

فقط کافیهست یک بار پلک بزنم...

کافیهست یک بار پلک بزنم تا اشک از چشمانم شره
کند...

او تلاش کردن من را میبیند...

ثابت ماندن مردمکهایم را میبیند...

نزدیک بودنم را...

گرمی نفسهایم را و...

ماشین را طی یک ریسک بزرگ ، کنار جاده
میکشد...

ماشین با صدای جیغ ترمز لاستیکها متوقف میشود و
همزمان چند خودرو با بوق های کشدار از کنارمان
عبور میکنند...

کاملا به طرف من برمیگردد...

نگاهش روی صورتم دو دو میزند...

سردی نوک پیکان اسلحه هنوز هم بیخ گوشم حس
میشود...

زهار

#۳۶۵

انگشتش با فشار ، از روی چانه ام بالا تر میرود و لب پایینم را لمس میکند...

نفسهایش دارند من را دیوانه میکنند...

دارند حس های قدیمی ام را بیدار میکنند و من بیچاره وار پششان میزنم...

اینارو میشوری...پاکشون میکنی...

لبم را همراه آن خال فشار میدهد و چهره اش از درد و خشم ، در هم میرود:

باید میگشتمش...

روی مچ دستهایش جای زخم هست و او حالا دست دیگرش را پشت سرم میبرد....

از فشار کف دستش سنجاق ها در پوست سرم فرو میروند و او دیوانه تر لب میزند:

_باید می‌گشتمشششش... همونجا می‌گشتمش تا نتونی
تو روی من اون همه اراجیف به هم بیافی..._

منظورش از اراجیف ، عقد کردن من و کیان است...
زن او شدن است...!

اراجیف نبود...!

پلک میبندد و هیستریک وار بینی اش را به بینی ام
میچسباند:

_هیسسسس...کافیه...بسه من دارم تو جهنم دست و
پا میزنم...خیلی دارم خودمو میگیرم که با همین
دستام جونت رو نگیرم...که راه نفست رو با همین
دستام نبندم منو روانی نکن...تو با چه جرأتی تو
چشمای اون حرومزاده نگاه کردی...؟_

نفس هایش یکی در میان میشوند و من باید جلوی
لمسهایش را بگیرم:

_این جرأتو از کجا آوردی که با این لباس...

دندانهایش را روی هم فشار میدهد و از لابه لایشان ،
ادامه ی حرفش را میگوید:

_جیگر شیر خوردی...؟ کی بهت این جرأتو داد که
بشینی جفتش تو ماشین... با این آرایش...

انگشت شستش رژم را تا پایین چانه ام میکشد و لبم
همراه با آن کشیده میشود...

_از من فاصله بگیر...

تتم فاصله گرفتنش را نمیخواهد اما... آن حس انتقام
جوی درونم ، میخواهد جانش را در مُشت بگیرد...

تک خنده ای عصبی روی لبش پدیدار میشود و فشار
دستش، پشت سرم بیشتر:

_تا آخر عمرت...تا وقتی میری زیر
خاک...منو...سردار رو توی همین فاصله میبینی..._

تکائی به تن خودم میدهم و میان ولوله ی ذهن و قلبم
، مشت محکمی روی قلبم میزنم تا اینقدر تاپ تاپ
نکند:

_دستتو بکش...حق لمس کردن منو نداری...!

انگار که دیوانه ترش کرده باشم ، این بار صورتش
را زاویه میدهد و نفسهایش را روی لبهایم فوت
میکند...

جلوی افتادن پلک هایم را میگیرم و...این خود اوست
که با بستن چشمهایش ، نفس عمیقی از نفسهای من
میگیرد:

تیکه تیکه ی تن تو ...وجب به وجبش مال منه...رد
دستای من اگر از روی پوستت پاک شده باشه...اگر
رد بوسه هام از تنت رفته باشه...دوباره مهر
میزنم...

سرم را تکان میدهم...نمیخواهم صدایش...نفسهای
گرمش در آن فاصله ی کم ، مرا باز هم در سیاه چاله
ی خودشان بی اندازند...

اما او فشار انگشتانش را بیشتر میکند و چیزی
نمانده است که لبهایش ، روی لبهای من ساییده
شوند:

دوباره کاری میکنم زیر دستام پیچ و تاب بخوری و
...خودت تو بغلم جاشی...فکر دور شدن از منو از
سرت بنداز ...فکر طرد کردن منو از ذهنت بیرون کن
که باید خداروشکر کنی ...داری زیر دستام نفس

میکشی...کنار اون بی همه چیز نشستی و هنوز زنده
ای...

_اگر میتونی...منو بکش...!

زهار

#۳۶۶

پس اسلحه گردنم را فشار میدهد و نفس های او تُند
تر میشوند...

رایحه ی تنش...اینبار بدون حضور کاپتان بلک...
حتی این هم دیوانه کننده است...

_قبل از مردنم...حتما این کارو میکنم...!

چرا حتی یک ذره فاصله نمیگیرد...؟

چرا در کله اش فرو نمیرود..؟

باید به خودم بیایم...

او از من طرد شده است...

_حق اینو که به من دست بزنی نداری...ولم
کن...حالت هست منو تو چه روزی دزدیدی...؟

نگاهش روی اجزای صورتم میدود و این بار زنگ
صدایش...مرا ویران میکند:

_داشتم واست دیوونه میشدم...داشتم جون میکنم
لعنتی...دستاتو دور گردنم حلقه کن...

قلبم تالایی از سینه ام پایین می افتد...
دهانت را ببند آهو...او سردار است...فراموش
کردی...؟

دم عمیقی میگیرد و لبهایش را نزدیک میکند...
پوست داغ لبهایش که با لب پایین من برخورد میکند
...با هجوم احساسات دیوانه کننده روبه رو میشوم..
به خودم می آیم و تا میخواهد لبم را میان لبهای
خودش بکشد...قبل از شروع بوسه های داغ و
وسوسه کننده اش ، در یک حرکت از تمام زورم
استفاده میکنم و هولش میدهم...

او با پلکهایی که روی هم فشار میداد...
با نفسهای منقطع هردویمان که فضای کوچک ماشین
را پر کرده بود ، اسلحه را از کنار گردنم جدا میکند و
پس از ثانیه ای مکث...پس از اینکه خودش را جمع
و جور میکند...آن را پشت کمرش میفرستد و همان
لحظه ، با نگاهی به آینه ی عقب ، باز هم استارت
میزند...

زیر لب دارد کسی را فحش میدهد...

دارد کل دنیا را مستفیض میکند و درست وقتی که من
هنوز از شوک همان لمس کوچک بیرون نیامده ام ،
ماشین را به پرواز درمی آورد...
لطفا منو پیاده کن...

با تردید لب میزنم و شک دارم حتی صدایم را شنیده
باشد...
دائم آینه را نگاه میکند و صدای آهسته ی تلفن رنگ
و رو رفته اش به گوشم میرسد...
که چگونه آن را از جیبش چنگ میزند و به محض
برقرار شدن تماس ، قبل از حتی گفتن کلمه ای از
طرف مخاطبش ، شروع به بازخواست کردن ،
میکند:

_تو کدوم گوری بودی وقتی این تن لَشا دنبالم
افتادن...؟_

زهار

#۳۶۷

نمیدانم طرف مقابلش چه میگوید که سردار این بار
فریاد میزند:

__به دَرک__... بگو جلو تر ماشین برام بزارن ، تو
فرعی میپیچم ، وای به حالت اگر ماشینی اونجا
نباشه...!

تلفن را قطع میکند و تیز نگاهش را به من میدهد:

__اومدی تو اون خراب شده یه کاغذ باطله نشون من
دادی... فکر کردی واقعا میتونی اینجوری ازم انتقام
بگیری...؟ به ذهنت نرسید منو دیوونه کنی تا کجاها
پیش میرم...؟

حتم دارم صورتم اکنون مانند دلک ها پر از رنگ
های سرخ و سفید و سیاه است...

من همیشه او را آرام دیده ام و این دیوانگی اش
...اگر چه کمی ترسناک به نظر میرسد... اما دست من
نیست... به خدا که این ضرب گرفتن های قلب لعنتی ام
دست من نیست....

دچار ظن و گمان شدنم دست من نیست...

_نمیدونستی من اگر به سرم بزنه... اگر رد بدم هیچی
حالم نیست...؟

دست روی صورتم میگذارم...

سرعتش آنقدر بالاست... آنقدر ماشین را چپ و راست
میکند که... میترسم اکنون حرفی بزنم و دیوانه ترش
کنم...

من از مرگ نمیترسیدم...

اما از بی آبرویی چرا...

اینبار اگر چنین اتفاق نحسی می افتاد...

اگر حتی جسد من را از لاشه ی این ماشین بیرون
میکشیدند... همه ی اتهام هایی که روی اسم من حک
شده بود ، درست از آب در می آمد...
کسی از عقد من و کیان باخبر نبود...
کسی به جز مادرم و... سردار نمیدانست امروز نوبت
محضر داریم....

_نمیدونستی فرار کردن ازون مخمصه واسم فقط صد
تومن آب میخوره...؟

ماشین روی دست انداز میروود و لحظه ای هردویمان
تکان سختی میخوریم...
من با وحشت نفس نفس میزنم و دستم را روی قلبم
گذاشته ام...
او اما دائم ماشین های پشت سرش را نگاه میکند و
بیشتر و بیشتر پدال گاز را فشار میدهد....

_الان لالمونی گرفتی...؟ پشت اون شیشه خوب بلد
بودی برام رجز بخونی...!

حرف ها هی در دلم تلنبار میشوند...

منتظرم ...

منتظر یک موقعیت مناسب...

موقعیتی که بتوانم ، تمام دروغهایش را در چشمش
فرو کنم...

که او را دیوانه تر از اینی که هست بکنم...

من بازیچه شدم و...بازیچه شدنش را هم میبینم...

زهار

#۳۶۸

ماشین با سرعت به یک فرعی میپیچد و تن من به
شدت ، به در ماشین برخورد میکند...

مهره های لباس در پهلویم فرو میروند و باز هم یک
چرخش خطرناک که صدای جیغ لاستیک ها را برای
چندمین بار ، به گوش میرساند...

دیووونه...دیووونه...

صدای جیغ های من را میشنود و حتی برایش مهم
نیست چقدر ترسیده ام....

ترمز ناگهانی اش باعث میشود به جلو پرت شوم
...اما او قبل از اینکه مغزم روی شیشه ی جلو پیاشد
، دستش را محکم ، حایل تم میکند...

نیم ثانیه نگذشته است که رهایم میکند و به سرعت
پیاده میشود....

من هاج و واج ، فقط دم و بازدمم را محکم داخل و
بیرون میفرستم و اطرافم را نگاه میکنم...
یک ماشین سفید رنگ هر دو در جلوی من باز مانده و
هیچ کس داخلش نیست...
فقط یک مرد درشت هیکل آن کنار ایستاده است ...

سردار فورا در کنار من را باز میکند و بدون اینکه
از من بخواهد پیاده شوم ، دست دور کمرم می اندازد
و من را برای دومین بار - روی دوشش می اندازد...

من فقط میتوانم روی دوشش مشت بزنم...
داد و فریاد فقط کار را خراب تر میکرد...
جرم او را سنگین تر...
و احتمال گیر افتادنش...بیشتر...!

مشت میکوبم روی کمرش و او بی توجه ، من را
روی صندلی پرت میکند...
مجال فرار نمیدهد و...
أف بر منی که دست دست میکنم...
أف بر دختری که آرزوهایش توسط او پر پر شده اند
و برای فرار از چنگش ، هیچ تلاشی نمیکند....

و او باز هم سوار میشود و قفل در را میزند...
نفس نمیدهد... بی مجال ، تیک آف میکشد و آن مرد
را همراه ماشین کیان ، در آن خیابان جا میگذارد...

در را هول میدهد و پشت سرم حکم میکند:

_برو تو...!

با تن و بدن کوفته شده ، لباسم را جمع میکنم و
ناچار قدمی داخل میگذارم...
آنقدر این خیابان و آن خیابان کرد که... اصلا نفهمیدم
کجا آمده ایم...
لباسم روی زمین میخزد و او پشت سرم داخل می
آید...

بلافاصله صدای چرخیدن کلید در قفل... مرا سر جایم
میخکوب میکند...

او... میخواهد من را ...

من را زندانی کند...؟

صدای قدم های آهسته اش ، درست پشت سرم به
گوش میرسند...

شنل لباس بدجوری نخ کش شده است...

همانی که با یک حرکت ریز... از انگشتان او پایین
کشیده میشود...

پلک میبندم و نزدیک شدنش از پشت سرم را حس
میکنم...

صدای نفس های عمیقش...

شنل فقط از روی موهایم ، تا روی شانه های برهنه
ام سر میخورد...

زهار

#۳۶۹

نفس پشت سینه ام حبس میشود...
این نزدیکی دارد جانم را میگیرد...
من از او متنفر بودم و تمام سلول های تنم ، گرمای
تن او را میخواستند،،،
من از او کینه داشتم و قلبم برای گرمای تنش له له
میزد...
موهایم برای نوازش دستهایم...

حالا حتی میتوانم گرمای نفسهایم را پشت گردنم
حس کنم...

تیغه ی بینی اش که آهسته و دیوانه وار ، پشت
گوشم کشیده میشود...
هوم خفه و بیچاره وارش...
که میگوید او هم تا سر حد مرگ دلتنگ بوده...

دلتنگی که در باور من نمیگنجد...

مردی که برای لکه دار کردن ناموسم...

برای قربانی کردنم به من نزدیک شده بود...حالا
آنقدر پشت گوشم تئد نفس میکشید که داشت کم کم
باورم میشد که ممکن است او هم دلتنگم شده
باشد....

گفته بودم دیگه از این عطر نزن.....

به زمان نیاز دارم تا به خودم بیایم...

دم گوشم چنان پچ پچ میکند که انگار صد سال هم
بگذرد ، او هنوزم همان مردیست که تمام قلق های
تن من را در دست گرفته است...

او همانیست که فقط با گرمای نفس های بی تابش
روی گوشم...مرا همراه خود به دنیای دیگری پرت
میکند....

_بگو این عطر رو برای کی زدی...؟ بگو وقتی من نبودم این بوی لعنتی روی تنت چی میخواد...؟

سرم کم کم دارد برای حرکت لبهایش روی گردنم کج میشود که... یک لحظه زنگی در گوشم به صدا در میآید...

او... سردار است...!

او همان مردیست که میخواستی تلافی همه ی ظلم هایش را... خیانت هایش را پس بگیری...

لبهایش کم کم به لاله ی گوشم میچسبند و حرارت لبهایش آنجا "ها" می شود:

_بگو وقتی من توی اون جهنم دست و پا میزدم... تو برایش عطر نزدی.. بگو از حرصت اجازه ندادی لمست کنه... دارم دیوونه میشم... باید تک تک اینارو بدونم

...

زهار

#۳۷۰

جانی به تتم میدهم و قدمی به جلو میگذارم...
جلوی لرزش زانوهایم را میگیرم و ناگهان به عقب
برمیگردم..

با پلکهای بسته و... دست های مُشت شده سزش را
بالا گرفته است...

او نسبت به من هیچ حقی ندارد...

حتی سر سوزنی حق لمس کردن من را ندارد...

_تو کی هستی که این رو تعیین کنی...؟

بازدمش را محکم بیرون میفرستد...

با حرص...

چشم باز میکند و میخواهد قدمی جلو بیاید که کف دستم را به معنای استپ جلوی رویش قرار میدهم...

برای یک لحظه موج ناباوری را در نگاهش میبینم...
یکه خوردنش را....

سرش کج میشود و به دستم نگاه میکند....

_دیگه به من نزدیک نشو...!

مردمکهایش لحظه ای تکان میخورند...

پلکش میپرد و لحظه ای بعد... گوشه ی لبش عصبی کشیده میشود:

_کی میخواد جلوی نزدیک شدن من به تو رو بگیره...؟؟

تمام خشمم را... تمام کینه هایم را در چشمهایم جمع
میکنم...

نفسهایم منقطع میشوند...

نگاهش که میکنم...

نگاهش که میکنم تصویر زن عمو در ذهنم شکل
میگیرد...

یک مُشت عکس... که احتمالا از من و کیان گرفته
شده بود...

نگاهش میکنم و دویدن های آن صُبْح لعنتی را به یاد
می آورم...

فرارم از عمو و جهانی که با اسلحه جلوی دروازه‌ی
ویلا را قروق کرده بودند....

در چشمانش زُل میزنم و تماس های بی جوابم... تنها
ماندند... بی آبرو شدنم... طعمه شدنم... گول
خوردند... عاشق شدنم را به یاد می آورم....

صدایم حالا از شدت خشم ، لرز میگیرد:

مَنْ... مَنْ جَلوتو میگیرم... تو حق اینکه حتی نوک
انگشتمو لمس کنی نداری...

با مردمکهای گشاد شده پوزخند میزند و تا نیم قدمی
به جلو برمیدارد ، ادامه میدهم:

گفته بودم... اینو قبلا به گوشت رسونده بودم که
...طردت میکنم...!

پره های بینی اش حالا محکم باز و بسته میشوند...
رگ پیشانی اش باز هم کم کم بیرون میزند...
اما من لحظه ای امان نمیدهم... او حتی حق دفاع
کردن از خودش را ندارد...

من با یک لباس عروس پُف دار... و یک شنل افتاده
روی شانه هایم مقابلش ایستاده ام...

با موهای افشان شده ای که حلقه های فر شده اش ،
روی بالاتنه ی لباس افتاده اند...

زهار

#۳۷۱

_یادته گفتی طرد کردنم چه مدلیه ...؟ چجوری طردت
میکنم...؟

لبه‌ایش را روی هم می‌فشارد...

رنگ پوستش ، باز هم دارد به کبودی متمایل
میشود...

دیگر صدایی به جز نفسهای پرشتابش به گوش
نمیرسد...

قلبم دارد زیر فشار له میشود..

از اینکه آنقدر برای به مشام کشیدن عطر تنش دل دل
میزد...

از اینکه تم داشت برای آغوشش جیغ و داد میکرد...

موهایم نوازش خشونت بارش را میخواستند و ... این
من بودم که یک تنه مقابل این همه حس لعنتی
مقاومت میکردم:

_ از هر غریبه ای دور تری... من به غریبه ها حس
ندارم... هیچ حس... اما حس الان من به
تو... نفرته...!

مردمکهایی که ثابت مانده بودند حالا به عرض ثانیه
گشاد میشوند...

سینه اش حالا محکم و بی وقفه بالا پایین میشود...
تمام جانش دارد گر میگیرد...

این را به وضوح میبینم...
حسش میکنم....

_ازت متفرم...ازت کینه دارم...ازت حالم به هم
میخوره...از خودم...چرا بین این همه مَرد...من
عاشق تو شدم...؟

_دهنتو ببند...!

هشدار میدهد و صدایش به زور از بین دندانهایش
شنیده میشود...

من اما از این حال بدش خوشم می آید...
از زجر دادنش...

از بازی کردن با غیرتی که آن را مخصوص آدم های
ابله و نادان میدانست:

_من میتونستم یه پشت محکم داشته باشم... میتونستم
کسی رو داشته باشم که به جای بازیچه کردنم ،
عاشقم باشه..._

سرش را کج میکند.... پلک میبندد و هنوز از جایش
تکان نخورده است که زیر لب زمزمه میکند:

هییس... صداتو نشنوم...!

حالا بغض در گلویم گنده و گنده تر میشود:

_من اگر عاقلانه انتخاب کرده بودم... حاصل
انتخابم... تویی که حتی از چشمات نفرت میبارید رو
انتخاب نمیکردم.... کسی رو انتخاب میکردم که... حتی
اجازه نده خار توی پام بره.... من خنگ بودم که..._

دیگر حرفهایم را تاب نمی آورد...

دستم حایلی نمیشود بینمان ... چون او زور دارد...
قدرت دارد و از همه پُر رنگ تر...
او حالا دیوانه شده است و من ... از دیوانه شدنش
میترسم...

در یک حرکت هر دو دستم را پُشتم میبرد و با نفس
نفس ، سینه به سینه ام می ایستد:

_بازی کردن با روان من الان به نفعت نیست... الان
به نفعت نیست اینجوری برام نطق کنی... به نفعت
نیست با جون خودت بازی کنی..._

قدمی به جلو برمیدارد و من را به عقب هدایت
میکند:

_چشمای لعنتیتو بیار بالا و منو نگاه کن... من دیگه
اون سرداری نیستم که سر صبرش زیاد بود... اون
نیستم من گفتم منو نگاه... من یه غلطی کردم و پاش
وایسادم... یه گو*هی خوردم ولی او مدم برای

جُبران... بخوای با زبونت تیشه به ریشه م بزنی ،
رحم و مُروّت رو میزارم کنار...میشم همون هیولایی
که یه عمر از همه قایمش کردم...من هیولا بشم تر و
خُشک رو با هم میسوزونم...اول از همه هم...

میان کلامش با حرص یکی از دستانش ، مچ های من
را از پُشتم میفشارند و یکی دیگرشان را بند چانه ام
میکند تا نگاهش کنم...

چشم در چشم که میشویم ، تمام تنم نبض میشود...
نفس های او تُند تر میشوند و تنم را به خودش
میچسباند:

_اول از همه اون حرومزاده ای رو زنده زنده آتیش
میزنم که...اینجوری برایش سُرخاب سفیداب
مالیدی...اونی رو نابود میکنم که این لباس رو
برایش پوشیدی...درش بیار...همین الان درش بیار
!...

زهار

#۳۷۲

مردمکهایم از یک چشم ، به چشم دیگرش سفر
میکنند...

این حرص... این حسادت دارد دیوانه اش میکند...
نگاه مستقیم من دارد از پا درش می آورد
اما... زورگویانه حُکم میکند:

_درش بیاااااار.....!

صدای نیمه بلندش ، شانه هایم را میپیراند ...
او حتی اجازه ی یک تکان کوچک را به من نمیدهد
...

منی که تا آغوشش چند سانتی متر فاصله دارم...
بغضم را قورت میدهم و این نزدیکی ، همانقدر که
دارد جان من را بالا می آورد... همانقدری که دارد

تپش قلبم را به اوج میرساند... دارد او را هم بی
طاقت تر از قبل میکند...

چقدر از آخرین باری که تتم را در آغوشش جا دادم
میگذرد...؟

یک ماه...؟ دو ماه...؟ یا بیشتر...؟

تن معتاد من بوی آفیون به مشامش رسیده بود...

داشت رعشه میزد برای یک ذره...

فقط یک سر سوزن...

یک لمس کوچک...؟

نفسهایش نزدیک و نزدیکتر میشوند و درست وقتی
که پیشانی اش میخواهد به پیشانی من بچسبد... بمب
بزرگی درونم به انفجار در می آید..

هی احمق کوچولو،،،؟

باز هم داری وا می دهی که...

خدا لعنتت کند هیچ میدانی او کیست...؟

این مرد....

همینکه با دیوانگی نفس روی صورتت پخش
میکند...

همینی که دارد مچ دستهایت را زیر فشار مضاعف
انگشتانش خورد میکند....

این مرد که عرق سر و رویش را گرفته و... تمام
پوستش رد زخم هست....

او سردار است...

مردی که دار و ندارت را از تو گرفت....

کسی که حتی به تنها دارایی تو چشم داشت...

این مرد عاشقت کرد.... همین مرد فراری

لحظه ای غرق نگاه هایمان میشود و اولین کسی که
به خودش می آید ، من هستم....

از غفلتش استفاده میکنم و نیم قدم عقب میروم:

_این لباس چی رو یادت میاره...؟ احمق بودن من...یا
کثیف بودن خودت....؟

لبه‌ایش خشک است و جملات من را که می‌شنود
...سر جایش می‌خکوب میشود....

من اما با بُغضی که داشت سر باز میزد ادامه میدهم:

_برای پیاده کردن نقشه هات فقط چهار روز... چهار
روز از وقتتو درگیر کردی... زمان زیادی نیاز
نداشتی... چون...

قطره اشکی می‌خواهد از چشم‌هایم پایین بریزد که با
بالا بردن چانه ام ، از ریزشش جلو گیری میکنم:

_تو زمان زیادی نیاز نداشتی... من مثل یه
احمق.... عاشق قاتل آرزو هام شده بودم.....!

زهار

#۳۷۳

سینه اش برای لحظه ای محکم بالا میپرد...

از به کار بردن فعل های ماضی هدف دارم و ...
او هدفم را خیلی خوب فهمیده است که اینگونه پلکش
و... سیب گلویش تکان تکان میخورد...

نوک انگشتم را بالا می آورم و نشانش میدهم:

_همینقدر... تلاش تو برای خوردن من همینقدر
بود... نیازی به تلاش زیادی نداشتی چون من برات
خیلی دم دستی بودم... خیلی آسون به دست
میومدم... من مرد ندیده بودم... من به جز جهان

مردی که ازم خوشش بیاد ندیده بودم و تو از همین
سو استفاده کردی....

پره های بینی اش با فشار دم و بازدمش باز و بسته
میشوند و به نشانه ی هییس انگشت روی لبها و
بینی اش میگذارد: شششششش.....!

من اما هنوز اول راه طولانی ای هستم که مقابل او
انتخاب کرده ام ... هنوز مانده تا دیوانه شدنش:

حتما با خودت گفتی دختره ی لال رو کسی دوست
نداره...گفتی زود گول میخوره چون کسی پشتش
نیست...تکیه گاه نداره ...حتما به کیان گفتی که من
چقدر خنگ و دست و پا چلفتی ام...که چقدر محتاج
محبتم و حتما یه روز به دو روز نکشیده بهت خیانت
میکنم...با سردی...با غرور مسخره ت زیر پاهات
لهم میکردی تا به کیان پناه ببرم....؟تو اصلا شرف
داری....؟

اینبار انگشتانش را در موهایش چنگ میکند و پشت
به من می ایستد..
انگار که درست روی خال زده باشم....

_بسته....!

دامن لباس را باز هم جمع میکنم و با کفشهای پاشنه
بلندم ، از پشت سر قدمی به طرفش برمیدارم:

_نتیجه ش چی شد...؟پشیمون شدی...؟حتی فکر
میکنم شاید میخواستی من با کیان...

ناگهان به طرفم برمیگردد و با یک خیز بلند ، کف
دستش را محکم روی دهانم چفت میکند...
موهایش روی پیشانی اش ریخته میشوند...
رنگ پوستش حالا از کبودی ، به سیاهی میزند...

حداقله ی چشمانش در مرز ترکیدن هستند و ضرب
گرفتن نبض شقیقه اش را به وضوح میتوانم ببینم...
اویی که از شدت خشم نفس کم آورده است و این ها
فقط یک تئوری از نقشه های کثیف خودش بود:

زبونت رو می بُرم... زبونت رو می بُرم
آهو... چرت و پرت گفتن... زخم زبون زدن رو از کی
یاد گرفتی...؟ هااا...؟

سرم را تکان میدهم تا کمی دور شوم اما دست
دیگرش را پشت سرم میبرد و پیشانی ام با شدت به
پیشانی اش میخورد:

این سناریویی که داری ریز به ریز برام دوره
میکنی رو من نوشتم... من نوشتم و پاره ش
کردم... یادآوریش نکن... منو عوض نکن
آهو... عوضی بودم ، میدونم... ولی اگر بیشتر عوض
بشم... اگر با حرفات حالمو بدتر کنی ، دنیای
هردومونو جهنم میکنم...

زهار

#۳۷۴

نگاه مستقیم را تاب نمی آورد...
نگاه پر از کینه ام را...
پر از شعله هایی که برای به آتش کشیدن وجود او ،
اینگونه خیرگی میکردند...
مردمکهایش روی چشمهایم میدوند و اینبار با غرّشی
بلند به عقب هولم میدهد...
سکندری به عقب پرت میشوم و به سختی تعادل را
حفظ میکنم...
او اما دیگر از خط قرمز عبور میکند...
فریاد میزند ...
نعره میکشد و تمام وسایل دم دستش را به در و
دیوار میکوبد...
نمیدانم اینجا کجاست و خانه ی کیست ...

کجاست که مهم نیست صدای فریادهایش به گوش
برسند یا نه....

که وسایلش شکسته شوند یا نه...

رحم نمیکند...حتی به کوچکترین وسایل جلوی راهش

...

دیدن حالش دلم را خنک نمیکند...

دیدن به جوش آمدن رگ غیرتش حالم را خوب
نمیکند...

کاش از همان اول میدانست رگ غیرت ، فقط برای
مردهای اُمُل و لات نیست...

کاش میدانست غیرت فقط مخصوص مردهای دوران
جاهلیت نیست....

نفهمید و حالا...دارد جان می کند تا صدای من را
...زخم زبان های من را نشنود...

وقتی دیگر هیچ چیز برای شکستن باقی نمی ماند ،
ناگهان به طرف من خیز بر میدارد و بدون اینکه حتی
فکرش به ذهنم خطور کند ، از مچ دستم میگیرد و
محکم میکشد...

فقط یک آن پاشنه ی کفشهایم روی زمین کشیده
میشوند...

جیغ میزنم و و پاهایم را به زمین میکوبم:

_ نمیخواااااا... کلید اون در لعنتی رو بده بهم..._

بی توجه به صدای نازکم ، من را کشان کشان تا کنار
در یک اتاق میبرد....

قطرات عرق از کنار شقیقه هایش شرّه کرده است و
او بی معطلی بعد از بازکردن در اتاق ، من را آن داخل
پرت میکند....

زهار

#۳۷۴

پاشنه ی کفشم کنده میشود و لباس زیر هردو پاهایم
میپیچد....

قبل از اینکه زمین بخورم ، محکتر بازویم را نگه
میدارد و نفس به نفسم می ایستد:

_تو نمیتونی از کنار من جُم بخوری...جات ...

نفس بلندش را ردی صورتم پخش میکند و بینی اش
را به گونه ام میچسباند...

به منی که زبانت بند آمده و نباید اجازه ی چنین کاری
را به او بدهم:

_جات تا آخرین نفسی که میکشی اینجاست....

به آغوشش اشاره میکند یا همین اتاق بیست متری...
؟؟؟

اصلا اسم آخرین نفس که به میان می آید ، من
عصبی میشوم،،

حرصم میگیرد و او نسبت به من هیچ حقی ندارد:

_من اینجا نمیومم...ولم کن...تو حق لمس کردن منو
نداری..!

در را با پشت پا میبندد و با قدمهایش مرا به عقبگرد
کردن وادار میکند:

_از حق و حقوق من به خودت حرف نزن....اینقدر
حقمو بهم یادآوری کنی گذشتن از حقم سخت تر
میشه...اگه از من آرامش میخوای زبون خوشگلتو
توی حلقه ننگه دار خانم کوچولو.....!

سعی میکنم قدم های رو به عقب رفته ام را بالاخره
جایی ننگه دارم اما او با قدرت بیشتری من را هول

میدهد که اینگونه با حرص مضاعف ، انگشتهایش را
دور گلویم محکم گره میکند:

_تو حق منی...به غیر از این فکر کردن برات
حرومه...خب...؟؟به غیر این هیچ فکری تو ذهنت
نمیاد....تو چشمای هیچ ق*م ساقی نگاه نمی
کنی...اگر نوک انگشتش....

نفس نفس میزند.....:

_تأکید میکنم...حتی اگر سر ناخنش به پوستت
خورده باشه...من دلیل کافی واسه زنده زنده دفن
کردنش رو دارم...هیچی نمیتونه جلومو بگیره
آهو...هیچی...میدونی که....همین الانشم یه قاتل
فراری ام...!

زهار

#۳۷۵

میان دستهایش تکان میخورم و نگاه تلافی جویانه ام
را در مردمکهایش فرو میکنم...

او تن من را درست مقابل تخت دونفره نگه داشته
است و من تمام تلاشم را میکنم که لرزش تنم را
مهار کنم:

_من از اینجا میرم... در رو قفل کنی یه جور دیگه
خودمو از شرت خلاص میکنم...

_ششش... مجبورم نکن اون لبای لعنتیتو به هم
بچسبونم.....!

قلبم از جا کنده میشود اما فشار فکم هنگام حرف زدن
بیشتر:

_آدم اینجا موندن نیستم من... اونی نیستم که زیر بار
خیانت های تو کمر خم کنه و بازم کنارت بمونه...

نگاه سنگینم... تک تک کلماتم برایش گران تمام
میشوند اما تمام و کمال ، روی تن من اشراف دارد...
سرش را در گردنم فرو میبرد و با دم عمیقی که
میگیرد... تک تک موهای تنم را سیخ میکند....

پیش رفتش من را میترساند...
میترساند چون از ضعفهای خودم مقابل او بیم دارم...

دستهایش من را به خودش فشار میدهند و انگار
کلماتم او را حرصی تر میکنند:
_بازم خودت میای تو بغلم... بازم دستاتو دور گردنم
میپیچی... خودت واسه بوسیدنم له له میزنی..._

میخواهم مُشت روی سینه اش بزنم ، اما او هردو
دستم را بین انگشتانش قفل کرده است...

تقلا میکنم...

او میخواهد باز هم من را در مشت بگیرد...
میخواهد مانند یک عروسک ...مانند یک بنده ی تمام
عیار ، مرا زیر یوغ لمسهایش دیوانه کند...

نه...

من دیگر آن آهوئی نیستم که با لرزیدن قلبم ، چشم
روی همه چیز ببندم...

من برای انتقام سر پا مانده بودم...

برای تلافی زنده مانده بودم و اجازه نمیدادم او با
سیاست هایش ، من را باز هم اسیر خودش کند...

حالا که تقلاهایم راه به جایی نمیبیرند...

حالا که زور تن من به قدرت دستهای او نمیرسد ، با
زبانم شکنجه اش میکنم:

مرگ برام بهتر از اینه که با پاهای خودم پیام تو
بغل تو...

مردمکهایش با ناباوری و خشم تکان میخورند ...
استخوان هایم با فشار دستهایش به فغان درمی
آیند...

چانه ام را بالا میگیرم و سیخ داغ کلماتم را در قلبش
فرو میکنم'

احساس میکنم همین الانشم تَم بوی تَعَنُّ کثیف
بازیهای تو رو گرفته... کار تو همینه... بازیچه کردن
آدمای ضعیف... اما من دیگه اون آهو نیستم... اون
دختر ضعیفی که تو بخوای با لمسای حرفه ایبت
معتادش کنی نیستم.... من دیگه مال تو نیستم...-

ثانیه ای نمیگذرد که ریتم نفس هایش حتی از حالت
تند قلبشان ، سرعت بیشتری بگیرد....

آتش به جانش می افتد که همان لحظه دستهایم را
میکشد...

یک چسب پهن از روی دراور برمیدارد و من باز هم
تقلا میکنم...

میخواهد دستهایم را ببندد یا دهانم را...؟

لباس عروس دست و پا گیر دیگر دارد عصبی ام
میکند.....

بند شنل دارد از روی گلویم باز میشود...

دارد سُر میخورد و من به جز تلاش برای رها
شدن...به جز نیش زدن کاری از دستم بر نمی آید...

او میان تقلاهای من با یک دست ، مچ هر دو دستم
را مهار میکند و با دست دیگرش ، مشغول چرخاندن
چسب لعنتی به دور تا دور هر دو دستم میشود.....

نگاه سنگین و پر از حرفش را گاه تا چشمهایم بالا
میکشد و میان جیغ و دادهای من برای رها شدن ،
آخر سر با دستهای بسته شده ، روی تخت هولم
میدهد...

زهار

#۳۷۶

مردمکهایم همان لحظه از ترس گشاد میشوند...
در وضعیت بدی قرار گرفته ام...
با آن لباس سنگین... با دستهای بسته... شنلی که
حالا کاملا از روی تنم سُر خورده و برهنگی بالا تنه
ام را به نمایش میگذارد...

با هردو زانویش که روی تخت می آید ، جیغ از سر
ترسم ناخواسته است...

او چهره در هم فرو میبرد از ترس من...
عبوس میشود و مُچ هردو پایم را میگیرد...

میخواهم تکان بخورم...
میخواهم از دستان قدرتمندش دور شوم اما زور او
کجا و من کجا...

دست به من نزن... حق اینو ندانم...!

با آرامش ظاهری اش یکی از کفش هایم را در می آورد و با زانویش پای دیگرم را مهار میکند تا از جایم تکان نخورم.....:

_دوست ندارم لباتو چسب بزنم...پس زبونتو کنترل کن بیبی...!

قصد دیوانه کردنم را دارد...

میخواهد دیوانه ام کند که صورتش را خم میکند و لبهای داغش را به مُچ پایم میچسباند...

زبانم لال میشود...

تمام تنم از آن حس لعنتی رعشه میگیرد و او لبهایش را تا ساق پایم میکشد...

حالا دیگر هیچ صدایی از گلوی من خارج نمیشود....
انگار که دچار شوک و خلأ گرفتگی شده باشم....

صدای نفس های هردویمان گوش اتاق را کر
میکنند...

حکایت سُست شدن تنم را نمیفهمم...
حکایت این بازی لعنتی را نمیفهمم...

ثانیه ای مکث میکند و فشار دستش بیشتر میشود...
دمای پوستش هم هر لحظه بیشتر...

زانویش را برمیدارد و نیمه جان ماندن من را که
میبیند... آرامشش از دست میرود...

بند کفش دیگرم را باز میکند و اینبار لبهایش را با
خشونت تا کمی بالاتر از ساق پایم میکشد...

بازخورد نفس های داغش روی پوستم دیوانه کننده
است...

خودم را لعنت میکنم...

قلبم را لعنت میکنم...

تتی که دیگر تقلا نمیکند را لعنت میکنم...

پایین لباس در مُشتش چنگ میشود و ناگهان تنش را
بالا میکشد...

زانوهایش را هر دو طرف پهلوهایم میچسباند و به
چشمهایم زُل میزند...

تاب و توان از دست رفته ی چشمانش را میشناسم
....

دلیل سنگین شدن نفس هایش...

عرق های ریز و درشتی که نشان از ولوله ی
درونش دارد...

سرخی چشمانش...

دلیل همه ی اینها را خوب میدانم و نمیدانم علت لال
شدن خودم چیست....

زهار

#۳۷۷

مردمکهایش آهسته از روی چشمانم تا کمی پایین تر
سُر میخورند...

تکان خوردن سیب گلویش را به وضوح میبینم...

او... میداند که ... زن کیان نشده ام...؟

که غیر از روزی که تن نیمه جانم را بدون رضایت
من ، از دریا گرفت...

دیگر هیچکس ... هیچ مردی بعد از او حتی نوک
انگشتم را لمس نکرده...؟

خال لبم را نشانه ی مردمکهای لرزانش میگیرد...
یکی از دستهایش کنار سرم ستون میشوند و گرمی
نفسهایش نزدیک تر...

با یک لباس عروس...

یک عروس زیر دستانش دارد که... نمیخواهدش... و
دیوانه وار میخواهدش...

بینی اش آهسته به پوست گونه ام میچسبد...
عوض شدن حال و هوای بینمان... خاموش شدن آن
همه خشم و کینه...

کمی خطرناک به نظر میرسد....

این نفسهای داغ که با ناله ی ضعیف و از سر دلتنگی
اش روی پوستم فرود می آیند ، تمام ارگانهای زنانه
ام را به تکاپو می اندازند...

من با دستهای بسته ، پلک روی هم می اندازم و او
جرات میگیرد...

برای لمس بیشتر جرات میگیرد که اینگونه با دست
دیگرش پهلویم را فشار میدهد...

که ریشهایی را که در آرزوی لمسشان بودم ، به گونه
ام میمالد و از عطر تنم نفس میگیرد...

دلتنگ است...

لعنتی...

او برای من دلتنگ است و دخترک درون من ...جیغ
میکشد:

_ او خائن است... داری باز هم مانند قبل بازیچه ی
لمسهایش میشوی...!

لبهایش به پوست گلویم میچسبند...
تند و تند نفس میکشد و خیسی لبهایش تا پایین تر از
ترقوه ام کشیده میشود....

جانم دارد بالا می آید...

یکی جلوی این احساسات لعنت شده را بگیرد...
یکی جلوی وا دادن من را ، آن هم در همین ثانیه
های اول ، بگیرد....

پوستم را نفس میکشد و صدای زمختی از گلویش
خارج میشود...

لبهائش پیش می آیند و دل من پیچ و تاپ میخورد...
قلبم سقوط میکند و لبهای او حال تا چانه ام پیش می
آیند...

بازی خطرناکی را به راه انداخته است...

من با یک لباس عروس ، زیر دستهایش افتاده ام و
طالب لمس بیشتر...

مَنْ لعنتی... که توسط او دزدیده شده ام...

یک عروس دزدیده شده... با قلبی که داشت برای
رباینده اش ، از جا کنده میشد...

لبهائش درست روبه روی لبهائیم متوقف میشوند....
داغ اند نفسهائش و پوست لبم را میسوزانند...

چشمش دنبال آن خال سیاه رنگ و کوچک است....
هدفش غصب وحشیانه ی لبهائیم است و او خودش را
صاحب من میداند....

زهار

#۳۷۸

آب دهانش را قورت میدهد و من رگ های برآمده اش
را...نبض تندش...نفسهای به شماره افتاده اش را
میبینم...

صدای قلبش را از همین فاصله میشنوم و احتمالاً
اکنون پوست حرارت دیده ی من هم مانند ذغال داغ
گل انداخته است...

صداشو میشنوی...؟؟

زمزمه اش درست روی لبهایم دیوانه کننده است...
صبر کردنش را نمیفهمم و باید از زیر دستانش بلند
شوم...

باید فرار کنم لعنتی...

نباید اجازه دهم باز هم رویم سلطه بگیرد...

نباید بگذارم دیر شود...

اما خدا دخترکی را که رام او شده است را لعنت کند...

خدا ذهن فراموشکار من را لعنت کند...

این قلب تا حالا اینقدر تند خودشو به سینه م
نکوبیده... نفسام واسه هیچ زنی تنگ نشده... روزگارم
واسه چشمای هیچکس سیاه نشده....

ولوله ی عظیمی درونم برپاست...

سینه ام دارد شکافته میشود...

یکی من را از غرق شدگی نجات دهد...

یکی من را از این حال و هوا بیرون بکشد...

یکی جلوی خام شدن دوباره ی من را بگیرد...

هر لحظه منتظرم خال ریز کنار لبم را با دندانهایش از
جا بکند اما... انگار که سر صبرش زیاد است:

همه ی اینا واسه توئه لعنتیه... این زور زدن من
برای لمس نکردنت... همین و لع وحشی وار که اگر
سر باز کنه امشب تو رو میدره... من الان تشنه م
عروسک...

نفس میزند و چهره اش انگار از درد، در هم فرو
میرود:

اونقدر تشنه ام که بی ملاحظه تا سلول آخرت
رو... جزء به جزء تنت رو ببلعم... اونقدر الان دیوونه
شدم که از این همه خواستن میخوام سرم رو بکوبم
به دیوار...

سینه ام محکم بالا می آید و به سینه ی او برخورد
میکند...

همان لحظه فشار انگشتانش تا حد مرگ ، روی
پهلویم زیاد میشود و تیغه ی بینی اش به بینی ام
میچسبد:

مَن الان با تو چی کنم...؟ چی کنم که رام بشی...؟ چی
کنم تا ببخشی...؟ میخوامت دارم جون میکنم از این
همه خواستن...!

زهار

#۳۷۹

او از ناگفته هایی حرف میزند که هر زنی را دیوانه
میکند...

او از خواستن وحشی واری میگوید که تک تک
سلولهای من را به جنگ درونی دعوت کرده است...

فکر کردی از هزارتا قفل و بند زندان فرار
کردن... مرگ رو به جون خریدن... فقط واسه داشتن
یه دختر... داشتن یه جفت چشم... چه حسی داره...؟

پلکهایم روی هم می افتند و صدای زمخت او حالا هر
لحظه بی قرار تر میشود:

میدونی ته همه ی این خواستنا چیه...؟
این بی تابی... این روان به هم ریخته؟ میدونی تاوان
دیوونه کردن مردی که فقط و فقط یک زن رو توی
دنیا خواسته چیه...؟

بازتاب نفس هایم را با جان و دل میبلعد...
من تب و تاب این مرد را میبینم...
فیلم است...؟
رل است...؟

دستی که کنار سرم ستون بود ، میان موهای فر شده
ام چنگ میشود و روی لبهایم می غُرَد:

_چشماتو باز کُن...میگم دیوونه ت شدم...زده به گَلّه
م...میدونی تاوان همه ی اینا چیه...؟تاوان پوشیدن
این لباس بی صاحب و نشستن جُفت اون ق*ساق
؟؟..

دستش پشت گردنم میخزد و پوست کتفم از داغی کف
دستش میسوزد:

_ببین...تو هم منو میخوای...تنت منو میخواد ، من
توئه لعنتی رو میشناسم...تک تک عکس
العملات...دمای بدنت...من تو رو از بَرَم
عروسک...اما تاوان پس گرفتن از تو بمونه برای
بعد...بعد اینکه من با رضایت تو...

اینجای حرفش مکت میکند... سیب آدمش برای بار
هزارم تکان میخورد و پلک های نیمه باز من این را
میبینند:

_ مغز خر خوردم... وقتی تو با دستای بسته و این
چشمایی که از خواستن زیاد ، روی هم افتادن ، زیر
دستامی و من صبر رو به جای غصب انتخاب
میکنم...

آره... باید خر کله مو گاز بگیره که این لبای چسبیده
به لبامو ول کنم و صبر رو انتخاب کنم... چون توئه
بی چشم و رو منو باور نداری... باید باورم
کنی... میفهمی...؟

زهار

#۳۸۰

زور میگوید و این عادت هم به تازگی در او پیدا
شده...

برای باور کردنش یک باید بزرگ سر راهم قرار
میدهد و این مرد بی تاب و عصبی ، همان مرد جدی
و اخموییست که دائما برای یک جرعه توجه ، دلم را
با سردی هایش میشکست...

_چاره ای به جُز باور کردن حرفام نداری...من دارم
صادقانه خودم برات رو میکنم...دارم زور میزنم این
نگاه چرکی رو از اون چشمای لعنتیت پاک کنم...نباید
نادیده م بگیری...نباید این حالمو نادیده
بگیری...فهمیدی...؟

صدایش بلند نیست...فقط تحکم دارد...اجبار دارد و
من سرپوش میگذارم روی قلبی که برای عطر
نفسهایش قنچ میرود...

برای همین گرمای مسحورکننده ای که با هر کلمه
اش ، روی لبهایم شلاق میزند...
تلاشم این است از آن حال و هوای عجیب و لعنتی
بیرون بیایم...

_دستامو ول کن...من واسه این لمسا اجازه ندادم...
لرزش صدایم را مهار میکنم:رضایت ندادم...

کلمات که از دهانم خارج میشوند ، فشار انگشتانش
روی مچ دستهایم بیشتر میشوند...این حد از سرکش
بودن من ، دارد او را خشمگین میکند :

_چشمات تو رو به من لو میدن...تویی رو که هنوز
عاشق منی...!

سعی میکنم این تن دلتنگ را رام کنم...
این تن بیمار و معتاد به دست های او...
شش هایی که برای عطر تنش له له میزنند...
این عشق لعنتی را میخواهم کنار بزنم و فریادهای
تلنبار شده ام را رها کنم...اما این نزدیکی...همین
نفس های بی قرار...

این گرمای عجیبی که سراسرم را احاطه کرده است...

بینی اش را به تیغه ی بینی ام می مالد و این بار با
صدای کشدارتر و ضعیف تری زمزمه میکند:

فکر شب و روزم این بوی لعنتی بوده... خواب و
خوراکم فکر کردن به گذشته...

از کی تو بازو هام نگرفتمت بچه م...؟ میدونی...؟

او حرفه ای است...

او در گول زدن من قهار است و من فقط ادعای قوی
بودن دارم...

چرا کلماتش... صدایش... گرمای تنش... تک تک

حرکاتش من را تحت تأثیر قرار میدهند...؟

چرا برای پس زدنش دست دست میکنم...؟

چرا رویش اینقدر احساس مالکیت دارم...؟

لعنت... من دلم برای آن سنگ دلی که دست روی
آبرویم گذاشت ، تنگ شده بود...

لبه‌ایش را از روی لبه‌ایم برنمیدارد... فقط دارد نفس
تُند میکند و بیتاب تر از قبل میشود...

او رضایت من را می‌خواهد و...

من دلتنگم... منِ احمق دلتنگم اما...

هیچگاه قبول نمیکنم... دیگر هیچوقت اجازه ی این
نزدیکی را نمیدهم...

اجازه نمیدهم چون نمیخواهم در این مُرداب غرق
شوم...

رضایت نمیدهم زیرا او... او قاتل من است...

آهویی که زیر خاک دفن کرده است ، همانقدری که
برای عطر تنش له له میزند... همانقدری که پناه بردن
به آغوشش را می‌خواهد ، از او کینه به دل دارد...
از او خشمگین است...

_از من فاصله بگیر....!

زهار

#۳۸۱

تن خُشک و بی انعطافم را تکان میدهم و پلک های
پر از سوزشم را آهسته باز میکنم...

بعد از چند بار پلک زدن برای اینکه تاری دیدم
برطرف شود ، سرمیچرخانم و همان اتاق را
میبینم....

احساس میکنم دستانم خون مرده شده اند...

خواب رفته اند و هنوز هم آن چسب پهن روی مُچ هر
دو دستم دیده میشود....

مژه های مصنوعی روی پلکهایم سنگینی میکنند و
آرایشی که هنوز پاک نشده ، به پوستم اجازه ی نفس
کشیدن نمیدهد...

سعی میکنم از حالت دراز کش بلند شوم...
پتوی نازکی روی تنم افتاده و این دلسوزی کوچکش
را اصلا پای مهربان بودنش نمیگذارم....

او اصلا مهربان نیست... که اگر بود ، این چسب لعنتی
را اینقدر محکم نمیبست...

پشت گردنم تیر میکشد و چند سنجاق پشت موهایم ،
در پوست سرم فرو رفته اند...

نمیدانم ساعت چند است و او کجاست...
از قرار معلوم من را اینجا زندانی کرده است...

فکر به دیشب تنم را مور مور میکند...

دلم را میریزد و من حتی حوصله ی لعنت کردن قلبم
را ندارم...

او آمد.....!

گفته بودم می آید و آمدنش سونامی بود...

یک انفجار بزرگ که وجودم را تکان داد...

آمد و معلوم نیست چه بلایی بر سر کیان آورده...

کیانی که بی گناه نبود...

کیان ، یک مُهره ی اصلی از این بازی بود...

یک مُهره که باید زنده میماند تا به واسطه ی او

هزاران بار سردار را کُفری کرد...

باید کیان باشد...

باید باشد تا هر دویشان تاوان بازیچه کردن یک نوزده

ساله ی بیگناه را پس بدهند...

باید تاوان شرافت نداشته شان را پس بدهند...

سردار هر چه هست... هر چقدر هم که بد باشد

،سردار است....

ظاهر و باطنش با حرفهایش مو نمیزند.. سردار بد
است و از بد بودن خودش ابایی ندارد....

سردار بدون توجیه بد است...

بدون توضیح...

بد است و ادعای خوب بودن ندارد...

اما کیان...

او حتی حالا هم میخواهد خودش را بهتر از سردار
نشان بدهد...

مهربان تر...

باگذشت تر اما...

سگِ بد بودن سردار می ارزد به اینهمه خوبی ، که
پشتش هزاران کثافت بیرون میزند...

زهار

#۳۸۲

پتوی نازک را کنار میز نم و با همان دستهای بسته از
تخت پایین می آیم...

خدا را شکر پاهایم را نبسته...

گفته بودم میروم و او برای مهار من ، دستهایم را
بسته بود...

نگاهی به لباسِ تنم می اندازم...

این همان لباسیست که سه روز تمام من را در
انتظارش گذاشت...

لباسی که تا آمدنش هزار قول کوچک و بزرگ از من
گرفت ...

بوسه هایی که هرگز از آرشیو ذهنم بیرون رفتنی
نیستند...

پُک زدن به آن پیپ لعنتی...

چقدر از فکر کردن به گذشته... از به یاد آوردنش
حراص دارم...

کاش میشد این قلب خائن را از جایش بکنم... تا
اینگونه با یادآوری خاطرات ضرب نگیرد...

که کُل وجود من را با تپش های تُندش به قهقرا
نبرد...

کفش هایم روی زمین دیده میشوند و رَد بوسه هایش
هنوز روی ساق پاهایم میسوزد...

بعد از مدت ها ... باز هم آن حس ویران کننده ...
لباسم روی زمین میخزد و تا کنار آینه که میروم ، با
دیدن صورتم جا میخورم...

رَد انگشتش که سُرخي رُژ لبم را تا پایین چانه ام
کشیده به چشم میخورد...

زیر پلکهایم از اشکهایی که جمع شده و جلوی ریخته
شدنشان را گرفته بودم ، سیاه بود...

مُزه های مصنوعی دیگر داشتند پلکهایم را روی
زمین میکشیدند...

میخوام به طرف در بروم و با لگد به جان در بی افتم ،
اما قبل از آن ، صدای چرخش کلید در مغزی قفل به
گوشم میرسد...

شانه ام را میچرخانم و در که باز میشود ، او را با آن
ریش های بلند و لعنتی میبینم...

لباسش را عوض کرده...

خون های خشک شده ی کنار لبش را شسته است
و... همان بوی همیشگی...

کاپتان بلک ...

یک عطر قدیمی و به نام که خیلی از مردها از آن
استفاده میکردند اما...

رایحه اش روی تن او ، انگار که هزاران بار با بقیه
فرق داشت...

__بیدار شدم...؟برات لباس آوردم...!

سینی غذا را که روی میز قرار میدهد ، پاکت بزرگی
که در دست دیگرش قرار داشت را روی تخت
میگذارد...

چرخ خوردنش حول تن من ، مانند چرخیدن مغناطیس
به دور آهنربا بود...

نگاهم را از صورتش میگیرم...

از چشمهایش که درونم رسوخ میکرد و منی که آن
تو بود را بیرون میکشید.

صدای قدمهایش را تا درست پشت سرم میشنوم...

انگشتهایش که تور روی موهایم را کنار میزند ،
نفسم را نگه میدارم ... سرم را به شانه ام میچسبانم و
از او فاصله میگیرم...

سمتش که برمیگردم ، چانه ی سخت شده اش را
میبینم ...

من میخوام از اینجا برم... همین حالا دستامو باز
کن...!

زهار

#۳۸۳

در صدایم هیچ نازی موج نمیزند...
از درد و سوزش مُچ دستهایم شکایتی نمیکنم...
از خراشیدگی آن مهره ها روی کمرم گلایه ای
ندارم...
من فقط میخواهم بروم...
این لمس های گاه و بی گاه ، فقط ذهنم را به هم
میریخت...
تلافی ام را عقب می انداخت و من را همان آهوی
ضعیف و زبان بسته نشان میداد....

_بوی گنداب کیان داره حالمو به هم میزنه
دیگه...میخوای لباساتو عوض کنم...؟

اصلا اهمیتی به تَن بالای صدای من نمیدهد....

پاهایم را کنترل میکنم تا راسخ بایستند و حتی یک قدم به عقب نروند....

پوزخند میزنم و زهر صدای خنده ام برای لحظه ای خشم را در چشمانش بیدار میکند:

_ آخرین کسی که میتونه به لباسای من دست بزنه تویی... باز کُن این چسب لعنتی رو...!

نزدیک نمیشود... فقط میتوانم سُرخِ پوستش را از این فاصله تشخیص دهم:

_ انگار یادت رفته... که من حتی دیوارای خونه رو به دیدنت حروم کردم... برهنگی تو رو جُز من ، فقط لباسای تَت میبینم ...

این همه حس مالکیت ... این همه زور گفتنش ... چرا
به جای اینکه عصبانی ام کند ، هی دارد روانم را به
بازی میگیرد...؟

_تا کی...؟ فکر میکنی چقدر طول میکشه که منو
اینجا حبس کنی....؟

نگاهش را از روی خال لبم تا چشمهایم بالا
میکشد.... این نگاه های خاصش بالاخره کار دست من
پر از کینه میدهند:

_یادت نیست گفته بودم حتی اگر یه روزی منو
نخوای ، آخرش میرسی به من....؟! خواستن من واسه
تو اجباره... هیچ راهی به جز اون نداری.... من یه
بنبستم که تو باهاش بُر خوردی....!

زهار

#۳۸۴

راست میگوید...

تشبیهش از خودش درست است...

او یک کوچه ی بنبست بود که هر چقدر زور میزد ،
بیرون رفتن از آن برایم سخت تر میشد:

_حتی اگر بنبست باشی...ترجیح میدم این کوچه ی
یک طرفه و بنبست رو دور بزnm...برمیگردم سر
جای قبلی خودم...یه خیابون دو طرفه رو انتخاب
میکنم.....!

ایهامی که از جملاتم تراوش میکند را روی هوا
میگیرد...

میگیرد که هنوز از آمدنش چند دقیقه نگذشته ،
رگهایش بیرون میزنند...

که قدم جلو میگذارد و با چهره ای که ترسناک شده ،
رو به صورتم خم میشود:

اون خیابون دو طرفه رو من خراب میکنم رو سر
تو و آدماش... اجازه نمیدی آروم بمونم و توضیح
بدم... خودت انگولک میکنی منو که هیولا باشم... که
اونی که تو ذهنت از من تصور میکنی رو هی گنده
ترش کنم.....

رُعبی که صدای آهسته اش در من ایجاد میکند را
از صورتم کنار میزنم...

نمیخواهم هیچ جوهره کنار بیایم و انگشت اشاره ای
که روی شانه ام گذاشته است را با پشت دست پس
میزنم:

مَن دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم که از
تهدیدات بترسم... تو رو کنار میزنم سردار
شهسوار... همونجوری که از روم رَد شدی... از روت
رَد میشم...!

مردمکهایش به آنی از خشم گشاد میشوند... نفس تند
میکند و با یک حرکت ، دستش را پشت گردنم
میبرد...

صورت به صورتم که قرار میگیرد ، با همان نفس
نفس های از روی خشمش می غرّد:

رَد شو از من...رَد شدنت چطوریه وقتی مثل الان تو
دستام میلرزی...؟

میخواهم تکان بخورم اما گردنم را مُحکم تر فشار
میدهد:

اگر بخوام...اگر زورمو به کار ببرم...همین الان
بهت ثابت میکنم چقد تَتت واسه لمسای دوباره ی من
بی تابن..بهت ثابت میکنم چپو داری پشت این
مُزخرفات قایم میکنی...

باز هم قصه ی تکرار تقلای بی اثر من ، برای فرار
از احساساتی که منطق و کینه حالیشان نمیشد...

و باز هم لمسهای لعنتی او...

نفسهای مسیحایی او که ...من را از خودم میگرفت و
تک تک کلمات او را اثبات میکرد...

زورم نمیرسد از چنگالش رها شوم...

زورم نمیرسد و فقط یک زبان دارم...که به واسطه ی
آن میتوانم از خودم دفاع کنم...

که او را مانند روزهایی که مرا له میکرد...له کنم:

مدال افتخارت رو به گردنت بنداز...بذار بقیه م
تشویقت کنن...دختری رو خام کردی که پوستش حتی
رنگ آفتاب رو هم به خودش ندیده....دختری رو اغوا
کردی که چشماش به جز تو هیچ احدی رو ندید....

زهار

#۴۸۵

نگاهش همچنان روی چشمانم دو دو میزند...هنوز
 رهایم نکرده و سُرخِ چشمانش میگوید که بدجور
 دارم روانش را به هم میریزم...

انگشت اشاره ام را با آن ناخن های بلند و مائیکور
 شده روی یقه اش میکشم ...

اینبار چانه ام را بالا میدهم و با لحن حرص دراری ،
 روبه روی لبهایش آهسته زمزمه میکنم:

_اما گذشت...این آهو دیگه اون دختر بچه ی بی دست
 و پا نیست...حتی اگر دیدی پا به پات میام شک
 کُن...به همراهیم شک کُن...به بودنم شک کُن سردار
 شهسوار...من اینبار اومدم تو رو زیر پاهام له کنم...

_تو عاشق منی...حالا هی زور بزنی خلافت رو ثابت
 کنی...به هر چی شک کنم...از این مطمئنم... بیبی...!

_ اینی که روبه روت وایساده... همینی که فکر میکنی
مثل قبل جونش برات درمیره... که مُعتاد
لُمساته... مُعتاد بغلته... این اون دختری نیست که با
شنیدن حرفات... با هر حرفت سُرخ و سفید
میشد... این همونی نیست که وقتی لُپاش گُل مینداخت
تا ته فکراشو از بر می‌شدی..

قدمی به عقب هولم میدهد و میان جمله ام می آید:
_ هیس...!_

اما من بس نمیکنم... اینها حتی یک گوشه... یک
هزارم حرفهای انباشته شده در قلب من نیستند:
_ هیس نه... حتی دیگه زبونم لَنگ نمیزنه که به
راحتی از حرفام رَد شی... که بی محلم کنی... من حقمو
میگیرم... آبروییکه ازم گرفتی رو میگیرم... ناموسی
که دو دستی میخواستی تقدیم کیان کنی رو میگیرم...

اینبار هم مثل دفعه ی قبل ، تا اسم کیان روی لبهایم
می آید ، با کف دست دهانم را قُفل میکند...

لحظه ای به جز صدای نفس‌هایمان هیچ صدای دیگری
به گوش نمی‌رسد...

او با نگاه آواره و خشمگین و... دو به شگش به من
خیره است و من... حتی سر سوزنی تردید ندارم...

بِهت گفتم... آره... میخواستم اون کارو بکنم... تو
ذهنم بود اما لعنتی میگم پشیمون شدم... منصرف شدم
چرا ادامه ش میدی...؟ من نخواستم هیچ بلایی سر تو
بیاد... نخواستم آبروی تو در خطر باشه... اینو بفهم و
اینقدر اسم اون نسناس رو تو دهنِت نچرخون...!

صورت‌م را تکان میدهم و به سختی دستش را پس
میزنم...

او خودش این را میخواهد... که دستش را پس
بکشد...

نفسی میگیرم و برای گفتن ادامه ی حرف هایم ، به
خودم جرأت میدهم:

دیگه حتی سر سوزنی برام مهم نیست... اینکه
پشیمون شدی یا نه... بهم خیانت کردی یا نه... تو
دیگه پشیزی واسم ارزش نداری... اینم بگم که... من
اینجا مهمون یکی دو روزه م... از این قفست... از
این زندانی که برام ساختی خلاص بشم... داغ بدی رو
دلت میذارم... یه داغ... درست مثل مَهْری که تو روی
پیشونی من زدی....!

باز هم مردمکهایش تنگ و گشاد میشوند... وقتی فکر
میکنم که اینبار دیگه بریده شدن رگهایش حتمی ست
، باز هم داد و فریاد را انتخاب نمیکند...
فقط آهسته هشدار میدهد:

پات از این در بیرون بره... چشمات رنگ آفتاب
بیرون رو ببینه... مَن اون حرومزاده رو واست
خَلاصش میکنم... کُل مردای دورت رو زنده به گور
میکنم بهتره این روش رو امتحان نکنی.... اگر منو
کامل میشناسی... این روش رو امتحانش نکن....!

میگوید و با یک هول کوچک رهایم میکند....
رفتن و خارج شدن او از اتاق ، مصادف میشود با
عقب عقب رفتن من و افتادنم روی زمین...

و دستانی که ، هنوز هم بسته میمانند...

زهار

#۴۸۶

سردار:

آشفته و خشمگین سرش را میان دستانش میگیرد...
این دختر ، عوض شده...
هنوز هم مانند قبل ، تحت تأثیر سردار قرار میگیرد
اما...

نگاهش تغییر کرده است...
دیگر مثل قبل ، برایش ناز نمیکند...
خودش را در آغوش سردار جا نمیدهد...
نمیبوسدش...
با عشق نگاهش نمیکند...
لعنتی... او دیگر با عشق سردار را نگاه نمیکند...

سر راه با تی پا به اولین وسیله ی سر راهش ضربه
میزند و آن را به دیوار میکوبد...
صدای خورد شدن شیئ شیشه ای به گوش
هر دونفرسان میرسد و سردار... با نفس های به
شماره افتاده دستانش را به کمرش میگیرد...

در چشمان این دختر حتی یک ذره اعتماد به سردار
دیده نمیشود...

چرا...؟

کاش از قبل حقیقت را به او گفته بود...

کاش همان روزی که چشم کیان به عروسکش افتاد ،
چشمانش را از حدقه درمی آورد...
یادش می آید گذشته را و...
حرص میخورد....

"_ تو گفتی کسی دوشش نداره..."

"_ هوم... خیلی دست و پا چلفتیه... در عوض دختر
عموش یه داف همه فن حریفه..."

"_ به نظر من... زیبایی و معصومیت این دختر خیلی
بیشتر از جذابیت دختر عموش به چشم میاد..."

"_ حواست به دلت باشه کیان... یادت بیار واسه چی
داری بهش نزدیک میشی..."

"_ بیا و دست از این کار بردار... این دختره تیکه ی
انتقام تو نیست... در شأن تو نیست خالی کردن

خشم‌ت روی یه آدم بی گناه... بیا و از این نقشه ی
کثیف بگذر..."

"این بازی هیچ فرقی با بازی هایی که هر روز راه
میندازی نداره... تو فقط چیزی که من میگم رو گوش
کن"

"ته این بازی چوب دو سر سوختش ما میشیم... ببین
کی گفتم..."

اصلا صدای کیان که در گوشش زنگ میخورد ،
احساس میکند جهنم روی سرش آوار شده...

خلاف عادت همیشگی اش اینبار نعره ی بلندی میزند
و با مُشت ، به جان شیشه ی ویترونی مشروبها می
افتد...

همه چیز را در هم می‌شکند و بی توجه به خونی که
از کنار دستش شُرّه میکند ، آخر سر خودش را روی
مبل می اندازد...

سردار هیچوقت از کاری پشیمان نمیشد...

هیچوقت بدون فکر عمل نمیکرد...

پس چه شد...؟

چرا حرف های کیان درست از آب درآمدند...؟

حالی اش نمیشود...

این دختر باید مانند قبل شود...

باید باز هم سردار را بخواهد...

باز هم به رویش لبخند بزند و سردار خال لبش را

ببوسد...

کمی صدایش کند...

کمی با لباس پر چین و شکنش برقصد....

موهایش را در هوا تاب دهد...

سردار دست دور کمرش چنگ کرده و او را لای
بازوهایش حبس کند....

نه... نه...

اینها هیچکدام تا وقتی که آن ساحره ی لجباز با او
قهر است عملی نمیشوند...

و سردار حتی نمیخواهد به جمله ای که دخترک در
پارکینگ به گوشش رساند ، فکر کند...

عقد با کیان...؟

مزخرف است...

مُهمل است...

باید پوزخندی به این فکر مسخره بزند اماگوشه ای
از ذهنش، به این فکر لعنتی سنجاق میشود...

پرسیدن را به بعد موکول میکند...

اکنون زمانش نیست...

حالا باید به دیدن خواهرش برود...

روسیاه است اما...
بدون دیدن او... نمیتواند ذهنش را جمع کند....

زهار

#۴۸۷

کلاه کاسکت را از روی سرش برمیدارد و کلاه بافتنی
سیاه رنگی که زیرش بود را تا روی پیشانی اش
پایین میکشد...

با سر پایین افتاده ، عینک دودی لش را میزند و یقه
ی کت بادی اش را تا روی چانه اش بالا میکشد...
قبرستان خالیست تقریبا...

باران اسفندماه همه را فراری داده است و مردگان
اینجا تنها هستند...

به طرف مقبره ی خانوادگیشان قدم برمیدارد...

این را به خوبی میداند که ممکن است کسی اینجا منتظر آمدنش باشد...

مطمئن است پلیس برای پیدا کردنش از هیچ تلاشی دریغ نمیکند و سردار حالا در چشم عموم ، یک قاتل زنجیره ای به حساب میرود...

یک مرد خطرناک که به محض اینکه او را دیدند ، به پلیس گزارشش کنند...

هنوز هم از شانسسی که آورد در شگفت است...

اگر آن پرستار کمکش نمیکرد...

اگر آن دختر آخمو و بداخلاق کمکش نمیکرد اکنون

...

آن دو

حتی نمیخواهد فکرش را در سرش راه دهد...

لباسهای یک پزشک را بر تنش پوشانده بود...

سردار با حال خراب و دستبند روی دستانش از
مهلکه گریخت...

دستبندی که برای رفتن به سی تی اسکن به دستانش
بستند و پرستار تأکید کرده بود او را به تخت نیندند...

فریب دادن مأمور پشت در مراقبتهای ویژه ، کار آن
پرستار بود...

دختری که در عین شگفتی ، همه ی مراحل فرارش
را ترتیب داد و سردار اجازه نمیداد حتی یک سؤال
کوچک از او پرسیده شود...

آن پرستار ، بدون مؤاخذه به کارش ادامه میداد و این
را سردار برایش تضمین کرده بود....

نمیداند بعد از شلیک آن گلوله به پای کیان، چه بلایی
بر سرش آمده...

نمیداند و نمیخواهد که بداند...

داشت قاتل او میشد...

داشت اتهام قتل او را هم به جرمهای خودش اضافه
میکرد و آن لحظه.. این موضوع کوچکترین اهمیتی
برایش نداشت...

در آن ثانیه های لعنتی...

آن لحظه ای که کیان را پایین پاهای دخترک دید...
کنار او... جفتش... در حالی که آن لباس سفید را بر
تنش داشت....

این سردار را دیوانه میکرد...

آن تصویر مدام در ذهنش شکل میگرفت... که کیان با
مهربانی دست به سمتش دراز کرد تا دست کوچک
دخترک سردار را بگیرد...

که لمسش کند و انگار اینها برایشات عادی بود...

نکند!...

زهار

#۳۸۸

#آرزو نامداری

قدمهای محکمش را از لابه لای قبرها برمیدارد و
حکایت این خشمی که بیشتر و بیشتر میشد را
نمیفهمید...

کیان از همان اول اولش گفته بود پا پس بکشد
...گفته بود این کار را با آهو نکند و همین داشت
روان سردار را به بازی میگرفت...

که حتما واو به واش را برای آهو تعریف کرده
است...

چشم در چشمش شده و سردار را بدتر از آن چیزی
که هست نشانش داده است...

چگونه برادریشان خراب شد...؟

گناه از سردار بود یا کیان...؟

این نفرت عمیق... این خشم بزرگی که از کیان به دل گرفته ، مسببش کدام یکی از آنها بود...؟

سرداری که خودخواسته کیان را به این بازی هول داده بود...

یا کیان...؟

که با وجود اینکه میدانست سردار چقدر روی دخترک حساس شده است ، باز هم دست روی نقطه ی ضعفش میگذاشت...

ر به ر عروسکش را علیه سردار پُر میکرد...

مدام میخواست نقشه هایشان را برملا کند و...

میخواست آهوی کوچکش را فراری بدهد...

میخواست نامزد عقد کرده ی سردار را مال خودش بکند و حتی...

مرتیکه ی حرامزاده ، به دلبرکِ سردار ابراز
احساسات کرده بود...

دوستت دارم گفته بود ، در خالی که سردار زور میزد
آن کلمه را بگوید و باز هم نمیتوانست...

آن لعنتی حتی قتل زن مهدی را به گردن سررار
انداخته بود...

کیان سردار را در این مهلکه هول داده بود و...
به زودی چند و چون این ماجرا را هم تا ته در می
آورد...

کیان شاهد بود...

شاهد بیگناهی سردار بود و شهادت ندادنش... این
یعنی یک دسیسه ی بزرگ...

یک نقشه ی بی نقص برای گیر انداختن سردار....

ظاهرا سردار را هنوز خوب شناخته...

نمیداند تاوان نشستن کنار عروسک او...تاوان نگاه
کردن در چشمانش...ابراز علاقه کردنش، و حتی
تاوان خریدن نازش ، چیست....

کیان تقاص همه ی اینها را یکی یکی پس میداد و
باید حالی اش میشد نباید پادر کفش سردار بکند...
باید معنی چوب لای چرخ سردار شدن را بفهمد...

کلید می اندازد و وارد مقبره میشود...
همه ی این درد و دلها را به گوش سمانه رسانده
بود...

همه ی این ها را برای همراهی بچگی هایش گفته
بود...

در را با سینه ای که از بی نفسی تنگ شده است ،
قفل میکند....

زهار

#۳۸۹

#آرزو نامداری

خط پهن و نستعلیق روی سنگ را که میخواند....حجم
بزرگی در گلویش خانه میسازد...

یک درد عمیق، که ریشه اش تا حوالی سینه اش
میرسد و عرصه را برایش تنگ میکند...

دو سنگ قبر....کنار هم...

بالاخره به هم رسیدند...

سه سال چشم انتظاری اش به پایان رسید...

پسرکش را حتما اکنون در آغوش گرفته است...

پلکهایش را محکم میبندد و کنار هر دو سنگ زانو

میزند...

میخواهد ببوسدشان اما... انگار توانش را ندارد...
فقط مُشت گره میکند و نگاه به قاب عکسی که بالای
سنگ قرار داده شده میدهد...

خواهرش...

سنگ صبورش...

مادر دومش....

چهره ی خندانش را میبیند و به یاد ندارد آخرین
باری که لبخندش را دید چه زمانی بود...

شاید همان روزی که آراد را به فست فود برده
بودند...

همگی مهمان سردار...

تازه از سفر برگشته بود و حتی از خستگی لای
پلکهایش باز نمیشد...

اما آراد و سمانه مجبورش کرده بودند که شام ، آنها
را بیرون ببرد...

بدون حضور کارن...

حتی آن شب ، فروغ هم پایه ی بیرون رفتنشان
نبود...

به روزهایی فکر میکند که... انرژی آن
دونفر... شیطنت های مادر و پسریشان آنقدر زیاد بود
که عمارت سوت و کور شهسوارها را پر از سر و
صدا میکرد...

چگونه به اینجا رسیدند...؟

کدام حرامزاده ای به این روز گرفتارشان کرد...؟
آرش...؟

اگر آرش مقصر بود... پس آن زن چه میگفت...؟
آن جوجه وکیل که مهلوم نبود سر و کله اش از کجا
پیدا شد و کجا گم و گور شد...

دختری که آمد ، تمام اطلاعات مغز سردار را زیر و
رو کرد... تصوراتش را... ذهنیاتش را به هم ریخت و
رفت...

اگر این هم مثل تمام گفته هایش ، درست باشد...؟
اگر
اگر آرش قاتل آراد نباشد.....!

زهار

#۳۹۰

#آرزو نامداری

دست روی سنگ مزار میگذارد...
فرصتش برای عزاداری کم است...
وقتش محدود است و هر لحظه ممکن است مأمورها
سر برسند...

مُشتش را روی آن دستخط برش خورده ی نستعلیق
فشار میدهد و زیر لب قسم میخورد:

__مسبب مرگ هردوتونو پیدا میکنم...قول شرف
میدم...!

میگوید و از جا بلند میشود...

باید برود....

دیگر وقتی ندارد و همین الانشهم ریسک بسیار
بزرگی را به جان خریده...

که عروسک خشمگین و پر از کینه را در آن آپارتمان
تتها گذاشته است...

که ممکن است هر آن تعقیب شود و مأمورها ،
دخترکش را از چنگش بیرون بکشند...

اینبار اگر زندانی شود ..آن بی وفا یار حتما ، ب ای
تلافی هم که شده سمت کیان میرود...

کیان نباشد یکی دیگر...

آن لعنتی کشته مرده زیاد دارد... عاشق دلخسته تا
دلش بخواهد....

و خاک بر سر مردی که نتواند مایملکش را دو دستی
نگه دارد....

حرص میخورد و حرص میخورد...

یقهاشرا بالا میکشد و زیر نم نم باران قدمهای
پررشتاب ، اما معمولی و به دور از مشکوک سازی
اش را به طرف خروجی میکشاند....

از دور میتواند یک مزد شیاه پوش را ببیند...

زیر عینک ، مردمکهایش را میچرخاند و اطراف را
میپاید....

یکی دیگر....

آن هم سیاه پوش....

توی دلش خالی میشود اما ، خودش را نمیبازد...
مطمئن است هر دو نفر مأمور هستند و معلوم نیست
نوجه هایش دارند کدام گوری چه غلطی میکنند که
سردار باید با چنین مشکلاتی مواجه شود...

چشم و گوشش را باز میکند و بدون اینکه کسی را با
حرکاتش مشکوک کند ، از داخل جیبش تماس را
برقرار میکند...

هر دو مأمور خیلی عادی اطرافشان را نگاه میکنند و
گاهی مردمکهایشان روی ریز ریز حرکات سردار
میچرخد....

جرمش نه... اتهامش قتل است و اگر دستگیر
شود... خیلی از دشمنهایش را شاد میکند...
اجازه نمیدهد... نه...

هرگز دوباره به آن سگ دونی برنمیگردد....

تماس برقرار میشود و سردار به راهش ادامه میدهد:

_جانم قربان... مشکلی پیش اومده...؟

لبهایی که زیر یقه ی کاپشن هستند را تقریباً به هم
میجسباند و آهسته می غُرد:

_گدوم گوری هستی وقتی دورتادور منو مأمور
گرفته...؟

زهار

#۳۹۱

#آرزو نامداری

قربانت بشم من همینجام... مأمور کجاست...؟

سردار از فشار این همه بار عصبی میخواهد سرش
را به جایی بکوبد...

تاکنون چگونه توانسته است این همه خشمش را فرو
برد...؟

مثل بچه ی آدم اون کلاه و عینکی که بهت دادم رو
میپوشی و یه جوری که تورو با من اشتباه بگیرن ،
جلو چشمشون پا به فرار میزاری... احدی منو دنبال
کنه خودم میام بااون دوتا گوش درازت آویزونت
میکنم....

جک موتور را میزند و به طرف آسانسور قدم
برمیدارد....

همزمانی که دکمه ی آسانسور را میزند ، شماره ی مخفی سهند را میگیرد...

کلاهش را برای دیده نشدن در دوربین احتمالی آسانسور پایین میکشد...

شمارشگر ، بالا رفتن طبقات را نشان میدهد و سهند جواب میدهد:

_ معلوم هست چه مرگته...؟ شنیدم رفتی سر مزار...!

سردار پاکت سیگارش را بیرون می آورد و بعد از اینکه به یاد می آورد آنجا آسانسور است و ممکن است آژیر خطرش را به صدا دریاورد ، پاکت را دوباره داخل میفرستد:

_ گوش کن به من ...میخوام ته و توی وکیلی که اومد دیدنم رو دربیاری...!

_ باشه...ولی باید مشخصاتش رو بدونم...اسمی...چیزی.....

سردار به مغزش فشار می آورد و باز هم چیزی به
جز یک فامیلی را به یاد نمی آورد:
_ملکی بود فامیلیش... اسمش رو یا نگفته ، یا اینکه
یادم نمونده....

سهند پوفی میکشد:

_من با یه فامیلی میتونم هزار تا وکیل برات رو
کنم... مشخصات ظاهریش رو بگو حداقل....

آسانسور می ایستد ...

سردار به طرف در گام برمیدارد و کلید را از جیبش
بیرون میکشد:

_الان تو فقط لنگ مشخصات ظاهریشی؟؟؟

سهند میخندد و اینبار شیطنت صدایش را سردار
میفهمد:

_آره بابا... باید بگردم یه هم صنف خودمو پیدا
کنم...!

سردار بی توجه به این مزخرفات ، در را باز میکند و
اولین کارش این است که نگاهش را گرداگرد خانه
بچرخاند... هنوز در اتاقش هست...
گوشی را دست به دست میکند و در حال را میبندد:
_چه میدونم... سبزه بود... چشمای درشتی داشت و
چادر سرش بود...!

_یه کم بیشتر... شاید قبلس مامانمو فرستادم
خواستگاریش...!

سهند همراه با جمله ای که از نظر سردار بی مزه بود
، قهقهه میزند و سردار پشت در اتاق می ایستد تا
بازش کند..

زهار

#۳۹۲

#آرزو نامداری

همینکه میدانست او اینجاست...
هر وقت که دلش بخواهد میتواند ببیندش....
یا حتی میان همین بلبشو ها...گاهی بدون اجازه
لمسش کند....این یعنی یک دلگرمی بزرگ...
آهو اینجاست و هیچ احدی نمیتواند او را ببرد....

_کم زر بزن...زودتر این دختره رو برام پیدا
کن....

گوشی را قطع میکند و در چهارچوب در که قرار
میگیرد ، با چشهای خشمگین عروسک مواجه
میشود...

هنوز هم همان لباس عروس کذایی روی تنش هست...
...

با آن آرایش به هم ریخته که روان سردار را بیشتر به بازی می‌گرفت....
...

آهو از چیزی خشمگین است و انگار که حالش هم خوب نیست....
...

برای لحظه ای تلنگری به ذهنش می‌خورد و نگران میشود....
...

قدمی جلو تر میرود و موبایل را به جیبش می‌فرستد:
...

خوبی...؟

و صدای خش گرفته ی دخترک که به گوشش میرسد ، سردار لبهای خشکش را میبیند:
...

باز کن دستامو ... باید برم حموم...!

لعنت....

از دیروز تا همین حالا او را در این اتاق نگه
داشته....

فورا ساعت را نگاه میکند و با دیدنش آه از نهادش
بلند میشود....

دخترکش از دیروز نه غذایی خورده و نه آبی....

حتی سرویس بهداشتی هم نرفته و خدا سردار را
لعنت کند....

فورا قدم تند میکند و با تیزی مشغول باز کردن
چسبها ، از روی مُچ دستهای ظریف و کوچکش
میشود...

صدای نفسهایی که در همان نزدیکی به گوشش
میخورد ، از او مردی دل‌تنگ میسازد که... فقط منتظر
یک اشاره ی کوچک از طرف او بود...
یک اشاره تا تمامش را بپرستد....

که جبران کند بد بودن هایش را...

نزدیکتر میشود و چسب ها را که بر میدارد ، با رد
کبودی و زخم های رو مُچش مواجه میشود....

فورا نگاهش را بالا میدهد و چشمان عروسک را که
میبیند... برای بار هزارم خودش را لعنت میکند...

ببین به چه روزی افتاده دستهای ظریفش...
نفس هایش به شماره می افتند و دلتنگی و خشم از
خودش سینه اش را میفشارد....

خم میشود روی دستهای دلبرک و لبهایش را روی
رد زخم ها میچسباند...

عمیق و پشت سر هم میبوسد و قرار را از آهوی
کوچک و پر از کینه میگیرد...

زهار

#۳۹۳

#آرزو نامداری

بوسه هایش عمیق و عمیق تر میشوند و با این موج
از بی تابی سردار ، دخترک حتی از جایش تکان هم
نمیخورد.....
شوکه است...

قلبش دارد توی دهانش میزند و...این سردار است...؟

سردار کف دست کوچک او را به بینی اش میچسباند
و عمیق نفس میکشد:

معذرت میخوام...معذرت میخوام.....!

این همان مردیست که تا چند لحظه پیش دنبال یک دختر سبزه و چادری میگشت...

همان مردیست که با وجود نفرت بزرگی که در دل آهو کاشته بود ، امروز حسادتش را برانگیخت و دخترک را از خودش و احساسات ننگ آورش خشمگین کرد....

سردار هر لحظه از این بیفکری ، بیشتر حرص میگیرد و چگونه این موضوع را فراموش کرد...؟

تشنه...؟

آهو گامی عقب میرود....

اصلا نمیخواهد با قلب نفهمی که پلک بستن و در آغوش این مرد گم شدن را میخواهد ، کنار بیاید....

فقط میخوام دوش بگیرم...

بعدش میتونی بازم دستای زندونیتو ببندی.....!

سردار با حرص دست به صورتش میکشد...نباید او
را با این حال تنها می گذاشت...
نباید...

_تا تو دوش میگیری من میرم غذا آماده
کنم....خُب...؟

آهو اخم میکند و سردار چهره در هم میکشد...
از خودش عصبانیست...

از اینکه اینقدر فراموشکار شده است...

نگاهش باز هم روی رد کبودی جا میماند و اکنون
فشردن تن کوچک او را بین بازوهایش میخواهد...

سر در گریباتش بردن...از عطرش نفس کشیدن
و...یک عذر خواهی به روش قدیمی اش...

به دست آوردن دلش...

چرا راه نمیدهد عروسک...؟

عقب عقب میرود و آخرین نگاهش را هم از او و اخم
هایش میگیرد:

_لباسات توی همون پاکته...بپوش و بیا....!

آهو برمیگردد و دامن لباسش که تاب
میخورد...یادآوری میکند هرآن چیزی که این
مدت...سردار را بی تاب و بی قرار میکرد....
آن شب را به یادش می آورد...

طعم بکرش را...

روزهایی که عاشق سردار بود را....

مرد آب دهانش را قورت میدهد و از اتاق خارج
میشود....

به محض خروج ، دکمه ی سیستم قفل خودکار درها
را میزند...

دیگر هیچ احدی نه میتواند داخل شود...

و نه آهوی رمیده اش ، فرار...!

زهار

#۳۹۴

تکه های مرغ را هم میزند تا بهتر سرخ شوند...
چقدر آمدنش طول کشید...

در تابه را میبندد و از آشپزخانه خارج میشود...
اینجا منطقه ی امنی برایش بود...

هیچ تلفنی در این ساختمان ردیابی نمیشد...

هیچ جی پی اسی اینجا نمیتوانست فعال باشد و کلهوم
سیستم های هم‌رسانی در این ساختمان قطع بود...

دستی به موهایش میکشد و پشت در اتاق می
ایستد...

چند تقه ی کوتاه روی در مینوازد ...

جوابی نمیگیرد...

"_چرا به حریم خصوصی من احترام نمیزاری...؟"

"_حریمت منم...اونی که مختص توئه...توی
تتها...فقط منم...با تن و بدن برهنه واسه دیوارا
دلبری میکنی...اما صحبت منم..."

نفس سنگینش را بیرون فوت میکند و دستگیره ی
در را پایین میکشد...
داخل اتاق میشود...
خب نگران است....

میخواهد از خوب بودن حالش مطمئن شود و...اصلا
هم قصد دید زدن ندارد....

زبانش را روی لبهایش میکشد و آهسته صدایش
میزند...

شاید میخواهد صدایش به گوش عروسک نرسد... که
ناگهان بیرون بیاید و....

با آن حوله ی سفید رنگ کوتاه... که نو و تمیز
بود... فقط مختص به او....

سردار نمیتواند برای بعدش برنامه ریزی کند...
فقط میخواهد حالش را بپرسد دیگر...
جرم است...؟

هیچ ربطی به دلتنگ بودنش ندارد...
ربطی به تب و تاب درونی اش ، برای داشتن دوباره
ی او ندارد....

نفسهایش سنگین میشوند و پشت در حمام می
ایستند...

صدای شر شر آب قطع میشود...

نمیخواهد هیچ چیز را در ذهنش تصور کند و این مرد
کم کم... کله اش داغ میشود...

احتمالا اکنون روی نوک انگشتانش راه می رود...
می آید به رختکن...

سرش گُر میگیرد از تصویری که روزها در ذهنش
مجسم میشد و با سینه اش که سنگین و سنگین تر
میشد ، گامی به عقب برمیدارد...
اصلا دلش نمیخواهد بهانه ی دیگری برای خشمگین
شدن دستش بدهد اما...
وسوسه امانش را می بُرد...
این دختر مال اوست...
سندش تا چند دنیای دیگر به نام سردار خورده
است....

زهار

#۳۹۵

#آرزو نامداری

هوس بوسیدن در سر دارد...

هوس بوییدن...

در آغوش کشیدن و...جرعه ای آرامش...

کمی نگاه ...

یک نگاه ، پر از اعتماد...پر از...عشق...!

از همانهایی که دزدیده میشد...

از نگاه هایی که ختم به پناهربردن به آغوش خودش
بود و سردار در دل اعتراف میکند...

این دختر...وجودش را از او گرفته...

دیوانه اش کرده و سردار که چنین نبود...

اینقدر پابند ...اینقدر زابراه...اینقدر بی طاقت...

صدای بالا پایین شدن دستگیره ی در به گوشش
میرسد و دیگر حتی مجالی برای رفتن نیست...

دیوانه تر میشود... اگر او را ببیند ، دیوانه تر میشود
و دستش به جایی بند نیست...
این حس جنون وار را کجا تخلیه کند...؟

باید برود...

باید از این اتاق برود ، قبل از اینکه اینجا دیده
شود...

به سرعت پشت میکند و همینکه میخواهد دستگیره
ی در اتاق را پایین بکشد ، صدای ظریف و
دلنشینش، سردار را سر جایش میخکوب میکند:

دنبال چیزی میگشتی...؟؟

سردار برای برگشتن یا برنگشتن اطمینان ندارد...
نمیخواهد ببیندش...

نمیخواهد بیچاره تر از اینی که هست بشود و خدا به
دادش برسد...

کی آشتی میکرد پس...؟
اصلا میتوانست سردار را ببخشد...؟

سردار با تبی که بالا رفته بود و داشت کار دستش
میداد ، گلویی صاف میکند ...
بدون اینکه برگردد...یا حتی نیم نگاهی بی اندازد ،
تمام تلاشش را میکند که صدایش خَش بر ندارد:

_نگران شدم.....موهاتو خشک کن و بیا شام...!

سردار در کارش موفق نیست...

دخترک لرزش صدایش را میشنود و قبل از اینکه آن
هوای جادویی مسخش کند...

که آن رایحه ی لعنتی ، که درست بعد از بیرون آمدن
او از حمام به مشامش میرسید ، او را دیوانه و
وحشی کند ، از اتاق بیرون میزند...

میروود و دخترک با حوله ی تمام پوشیده اش لبی
میکشد...

او را در مُشتش میگیرد...

حالا دیگر میدانست چگونه آزارش بدهد...!

زهار

#۳۹۶

سرش را زیر لوله ی روشویی میگیرد...
آب سرد روی موها و صورتش ریخته میشد و نفسش
را بند می آورد...

ببین اولین روز تنهایی اش با او به کجا رسیده
است....

اینقدر میخواهدش...

اینقدر بی تاب است برایش که...

کاش فقط یک نیم نگاه حرامش کند...

کاش آن کینه ی خانه کرده در مردمکهایش را کنار

بزند... لمس پیشکش... بغل کردن و چفت کردن تن

کوچکش پیشکش...

بوسیدن...؟

آن که یک رؤیای محال است...

حداقل فعلا نمیشود... الا به زور...!

و سردار هیچوقت مردی نبوده است که زن ها را در

مضيقه ی زور بگذارد...

شیر آب را میبندد و کمر راست میکند....

قطره های آب به سرعت راهی گردنش میشوند و از آنجا ، لای تار و پود نخ های تیشرتش گم....

سینه اش محکم بالا و پایین میشود...

همش به این فکر میکند که...

اگر به عقب برمیگشت...

اگر شیطنت میکرد و....

لم آن عروسک بغلی در دستانش هست...

میتواند در عرض چند ثانیه تنش را در آغوش خودش شل کند....

که او هم بخواهد سردار را اما....

نگاهش...

سردار این نگاه توأم با نفرت را نمیخواهد...

این سردرگمی ها را نمیخواهد...

خیانت با کیان....

به موقع اش حساب این کار را از هردویشان پس

میگرفت اما...

اکنون باید دلش را به دست بیاورد....
باید آهوی خودش را برگرداند و این
روزها...بزرگترین دغدغه اش...همین و همین
بود....!

دستی به موهای خیس و سردش میکشد و با پلک
زدنی محکم ، از سرویس خارج میشود....

_این در لعنتی چطور باز میشه....؟

سردار فوراً نگاه میگرداند به طرف در...

میبیندش که با بلوز و شلوار جلوی در ایستاده است
و تنها شالی که سردار در پاکت گذاشته بود را سر
کرده....

چشمهای آهو روی خیزی لباس سردار میدوند و
لعنت به قلبی که نگران سرما خوردنش میشد....

زهار

#۳۹۶

#آرزو نامداری

سردار نگاه سر تا پای اش را از آهو میگیرد ...
سعی میکند به ذهنیات چند لحظه پیشش بال و پر
ندهد...

که اراده اش زیر سوال نرود...

که اینقدر ضعف به جانش نیفتد و روزی زنها برای
رابطه با او التماس میکردند...

دیبای مغرور و هات ، برای داشتن رابطه با او لال
میشد...

میشد یک بنده ی تمام عیار و....

پُشت میکند و بدون نگاه ، به طرف آشپزخانه قدم
برمیدارد:

اون شال مسخره رو از سرت بردار و بیا
آشپزخونه....

سردار محکم پلک میبندد...
این دختر اگر دیبا را میفهمید...؟

صدای قدم های پر از حرص آن کوچولوی لجبار را
پشت سر خودش میشنود....
بیا... بیا عروسک که سردار برای چفت نکردنت دارد
تمام زور خودش را میزند...
هی دارد نادیده ات میگیرد و این سر و روی خیس
شده ... که حتی خشکش نمیکند ... یعنی نهایت
دیوانگی یک مرد...

یک خواستن عمیق که اگر اجابت شود...؟

سردار نفسی میگیرد و هوای سحرانگیز را پس
میزند...

_چرا منو اینجا نگه داشتی...؟ چرا منو دزدیدی...؟

اجاق را خاموش میکند...
چه سوال های مسخره ای...

درِ تابه را برمیدارد و محتویات سُرخ شده اش را در
بشقاب میریزد...

فقط یکی... با هم غذا بخورند...؟

_با توأم....

بشقاب را روی میز میگذارد... سُس... گوجه و خیار
شور... همه چیز توسط زیردستهایش تهیه شده
است...

_ کار تو فقط با آبرو بازی کردنه...؟ زن شوهر دار...؟

برای ثانیه ای نمیفهمد... پلکی میزند و جمله ی نحس
دخترک را در ذهنش قرقره میکند...

لیوانهای دستش روی میز کوبیده میشوند و بعد از
هضم جمله اش ، آهسته به طرف آهو برمیگردد...

که با چشمانی که خشم و کینه... و پیروزی درشان
موج میزد ، کنار ویتترین آشپزخانه ایستاده است و
خیرگی میکند...

_بشین پشت میز و... مراقب اون لبای خوشگلت
باش....!

لحن ترسناک سردار به جای ترساندن دخترک ، او را
جری تر میکند:

_مجازات این کارت میدونی چیه...؟ اعدام
نیست... زندان و حبس هم نیست....!

بدجور دارد با روان سردار بازی میکند...
بدجور دارد داغش میکند و صبور بودن و خشمگین
نشدن ، اکنون سخت ترین کار است..

زهار

#۳۹۷

#آرزو نامداری

آهو کبود شدن سردار را میبیند...

که سر جایش مانده و کاری به جز حرص خوردن از دستش بر نمی آید....

_مجازات خلوت کردن با زنم چیه....؟ تو بگو...!

آهو جلوی ریزش قلبش را میگیرد.... باید مسلط باشد و بیشتر تلاش کند:

_مجازات دزدیدن یه زن شوهر دار سنگساره.... بذار برم.... باز کن درو...!

دیگر تاب نمی آورد این همه خشم را...

این دختر هی دارد صبرش را انگولک میکند....

هی دارد فشار وارد میکند و سردار با چند قدم بلند ،
تُند و تیز به دخترک میرسد ...

آهو تا میخواهد عقب گرد کند ، یکی از بازوهایش
زیر انگشتان سردار لِه میشود و راه نفسش از روی
گلو بسته میشود...:

_چی میگی تو.....؟

از فشار انگشتان سردار زیر گلویش ، چانه اش بالا
میرود و نفسهایشان به هم میخورد.....

تیرش دارد به هدف میخورد...

این مرد باید دیوانه شود...

باید از همان دستی که داده است، پس بگیرد...

_بهت گفتم حق لمس کردن منو نداری...گفتم نباید به

من دست بزنی و تو داری جرمت رو سنگین تر

میکنی...حال منو بیشتر از قبل به هم میزنی...مَن

شوهر دارم.....

فشار دستان سرار بیشتر و بیشتر میشود... اما آهو
هم میان آن تنگ شدن های نفس ، کم نمی آورد:

_متأهلم... مثل تو نیستم... متعهدم...!

حالا دیگر دندان های سردار جایی برای فشار بیشتر
ندارند...

این دختر مرگ میخواهد....

مرگ به واسطه ی دستان سردار....

_به کی تعهد داری لعنتی...؟ بگو اسمش رو تا همین
الان نشونت بدم بازی کردن با من صبور چه عواقبی
داره....!

و آهو حتی برای نفس گرفتن ، دست و پا هم
نمیزند....

سختی های زیادی را به دوش کشیده است...
اینکه فقط یک تمام شدن نفس است و بس:

و... صبرت حتی تره هم خوردن
میکنم!...

آب از موهای سردار روی صورت آهو که به عقب
خم شده است میچکد و خون جلوی چشمان این مرد
را گرفته...

مردی که زندان و زندانی ها دیوانه اش کرده اند و
حتی دیگر صبری ندارد... که حتی ذهنش نمیکشد... به
هیچ پلانی فکر نمیکند و فقط برگشتن او را میخواهد
الان...

دروغ بودن این خزعبلات را میخواهد و بعدا میتواند
باز هم سردار قبل شود....
که خونسردی اش را به دست آورد و دیگر اینقدر از
حرف هایش داغ نکند....

زهار

#۳۹۸

#آرزو نامداری

سردار پوزخند وحشتناکی میزند...
در چشمانش برق خشم دیده میشود و برای لحظه ای
دخترک را میترساند...

به کی مُتعهدی...؟ همونکه تَن لَشِشْ جلوی پاهات
انداختم...؟

دخترک از لفظ کلام او خوشش نمی آید...
او مرد جنتلمنی بود که با وجود همه ی بدی
هایش... باز هم کلامش درست و حسابی بود... لات

نبود... زورگو نبود... اینقدر زود از کوره در نمیرفت و
...

آهو نمیداند از گر گرفتن این مرد لذت ببرد یا
بترسد!....!

به اون وِلد ز*نا متعهدی...؟؟ چیه میخوای به من
ثابت کنی...؟؟

آهو تقلایی میکند در دستانش و چشمانش پُر از
غیض میشوند:

کارتِ اینه...؟ کلا اینکاره ای آره...؟ همش میخوای
قاپ زن شوهردار رو بدزدی!....!

هی دارد هیزم آتش سردار را اضافه میکند دخترک
بدبيله....

هی دارد رگ گردنش را فشار میدهد و سردار این
حال لعنتی را درک نمیکند...

نمیفهمد چرا آنقدر خشمگین است که میخواهد به هر
روشی که شده ، دهان او را ببندد:

_حرف از مجازات زدی...میدونی جزای زنی که به
شوهرش خیانت میکنه چیه...؟

آهو لحظه ای فشار بی امان او را روی گلویش و راه
تنفسش از یاد میبرد....

سردار اما با حنجره ی خراش خورده از خشم ،
خرناس میکشد:

_اینجا به من بگو شوهرت کیه تا رج به رج مجازات
رو برات رو کنم....!

آهو مردمکهایش را منقبض میکند....

نمیداند چه جوابی بدهد...

جوابی که آتش خشمش را بیشتر کند...

که اگر حسش دروغین است ، پس چرا این همه
حرص ، این همه حسادت دارد...؟
حسادت و غیرتی که سابقه نداشته است و این مرد
قوی را از پا در می آورد....

ترس از با کسی دیگر رفتنش ، او را از زندان بیرون
کشیده و کدامشان را باور کند...؟

_هر کی هست...اون تو نیستی...!

_کدوم حرومزاده ای تُخ*م میکنه کسی که اسم من
روشه رو قُر بزنه...؟کیان...؟

آهو مُشتی به بازوی سردار میزند تا گردنش را رها
کند:

_اسم گندت از روی من پاک شده...بکش کنار...!

سردار با همین یک لمس کوچک از طرف او ، درجه
ای از خشمش فروکش میکند و قدمی به جلو
برمیدارد...

فشار انگشتانش را از روی گلوی دخترک کم میکند
اما هنوز سوالش را نپرسیده...
هنوز مطمئن نیست و این دارد با روانش بازی میکند

زهرا

#۳۹۹

پیشانی اش با خشونت ، جایی حوالی گونه ی او فرود
می آید و از خیزی موهایش ، صورت او هم تر
میشود:

من الان ته كثيف بازيا و عوضيام...تو ذهنت يه بي همه چيزى مثل من ، يه درجه عوضى تر بشه ، به جايى بر نميخوره چون همين الانشم ته خطم....

آهو چشم ميبنده و ميخواهد دور شود ، اما سردار اين دفعه تنش را با يك حركت برميگرداند تا كاملا در آغوشش جا بگيرد....

دخترک دست و پا ميزند ، اما سردار مانند قحطى زده ها از پشت سر سفت و محكم او را در آغوشش چفت ميكند و لب به گوشش ميچسباند :

وقتي اينقدر تقلا ميكنى تا از بغلم بيای بيرون خشم من ، كينه ي من از اون حرومزاده بيشتتر ميشه...نذار خودم برم دنبال شناسنامه ت...نذار برم و در اون محضر كوفتى رو تخته كنم خودت با زبون خوش بهم بگو...!

چیزی از سینه ی دخترک سقوط میکند...
این گرما دارد از درون میسوزاندش...
خیسی لباسش به لباس های او هم میرسد و از
یادآوری خاطرات پرهیز میکند:

_تو یه خائن کثیفی...یه ضعیف کُش...یه دروغگوی
پست...به من دست نزن...!

روزی این دختر حتی با نگاهی فدای این مرد
میشد...اما حالا...
کلماتش زخم میزنند...نفسهای سردار را به شماره
می اندازند تا تنش را بیشتر فشار دهد و اینبار
بخواهد ته عوضی بودن را نشان دهد...

_من همه ی اینایی که تو میگی هستم...به همه ی
مجازاتم...میتونی زورگیری رو هم اضافه کنی...!

همین را میگوید و آنقدر خشم جلوی چشمانش را
کور کرده ، که شال روی موهایش را با خشونت از
سرش میکشد....

با صدای جیغ کوتاه آهو شال زیر دست و پا می افتد
و دستهای قوی سردار ، تن ظریف او را به دیوار
میچسبانند...

زده به سرت...؟ چیکار میکنی دیوونه...؟

نفس نفس های از روی ترسش را میشنود و با درد
عمیقی که از حرفهای او روی سینه اش نشسته بود ،
آن ترس را نادیده میگیرد....

با زانوهایش او را مهار میکند تا جای فرار نداشته
باشد ...

لبهایش را تا زیر گلویی که توسط انگشتهای خودش
، سُرخ شده بود ، پیش میبرد....

آهو از بوسه های خشونت بار مرد میلرزد...دل
میلرزاند و تقلای بیشتر....

دستانش هم بالای سرش ، روی دیوار قفل میشوند و
بوسه های سردار تا زیر یقه اش ادامه پیدا میکند...

مرد دیوانه شده و خشمش دود....

فقط اکنون میخواهدش...

چشمانش روی ترس او کور میشوند...

گوش هایش اعتراض های ضعیف او را نمیشنوند...

این عطر لعنتی را میخواهد...

یقه ی لباس در مُشتش چِر میخورد و با نمایان شدن
تَن زیبای دخترک ، سردار هر چه در سر دارد را
میفرستد به درک...

آهو اینبار جیغ نیمه بلندی میکشد:

_ولم گن... سرداااار...؟ خواهش میکنم...

اصلا اسمش را که بعد از مدت ها از زبان او میشنود
، بیشتر و بیشتر دیوانه میشود...

لبهایش را از روی پوست سفید ترقوه اش، تا کنار
گوشش میکشد و با درد زمزمه میکند:

_از من میترسی...؟؟؟؟

زهار

#۴۰۰

#آرزو نامداری

آهو میلرزد و چشمهای سردار ، کاملاً رویش اشراف دارند....

این تن نباید از ترس سردار بلرزد...

نباید با واهمه ی لمس شدن از طرف او بلرزد...

باید مانند موم در آغوشش نرم شود این لعنتی...

نکند راست بگوید...؟

نکند آن کیان بی همه چیز.....

چانه اش را در مُشت میگیرد و اینبار خشمش ، با خواهش و لرزش همراه میشود:

عقد کردین...؟

آهو با موهای آشفته و اشکهایی که لابه لای مژه
هایش خانه کرده بودند ، زُل میزند به مرد حیران و
دیوانه ی روبه رویش....

سردار کلافه پلک میبندد و صبری ندارد...
سینه ی دخترک تُند و تُند بالا پایین میشود و...این
همه زیبایی...هنوز هم مال سردار است...؟؟؟

_هنوزم مال منی...مگه نه...؟خیلی راحت میتونم
دست بندازم زیر زانوهات و بکشمت تو بغلم...ببرمت
تو اتاق خواب...بندازمت رو تخت و ...فقط کافیه
جوابمو بدی...!

آهو دلش مدام زیر و رو میشود...جوابی
نمیدهد...دارد داروی مرگ آوری به جان سردار
تزریق میکند...دارد جانش را برای فهمیدن حقیقت
بالا می آورد....

مرد سرگشته بینی اش را زیر گردن عروسک میبرد
و خودش را به برهنگی او میچسباند...
عطرش را عمیقا نفس میکشد...

_من درگیرت شدم...میخواستم اونا رو بسوزونم
...اما خودم دارم میسوزم...جوابمو بده.....!

آهو دیگر جانی برای تقلا ندارد...
لبهای سرکش سردار ، دارند عقل را از سرش
میپراند...
دستهایش آن بالا سر شده اند و سردار بی طاقت
منتظر جواب است.....

_من دیگه اون مرد صبوری که میشناختی
نیستم...همونکه کوه هم جلوش تکون میخورد با

خونسردی نگاش میکرد نیستم... مَن
سوختم... جزغاله شدم ، بَسّه... بگو اسم اون نسناس
تو شناسنامه ت نرفته تا قاتلش نشم...!

بینی اش را به بینی دلبر میچسباند...
این لبها... این خال کوچک...
دارند امانش را برای یک بوسه می بُرند و سکوتش
، دارد اختیار را از سردار میگیرد...

_اگر مال من نبودی... تَتت اینقدر زیر دستام شُل
نمیشد... تو هنوزم مال منی که لُپات با هر نفس من
سُرخ و سفید میشه... مال منی... نبودی اینقدر تب
نمیکردی... اینقدر با نفسام نمی لرزیدی....

آهو از این همه خودخواهی حرص میگیرد...
از تمام این حقایق متنفر است و با نفرت لب میزند:

_ از زندگی من برو بیروون....!

تکان خوردن خالش میشود یک هدف... سردار
میخواهد ببوسدش....
با زور...

لب روی لبهایش که میچسباند... روح از تنش
میرود...

آهو نفسش میرود و به شدت سرش را تکان میدهد
...

چه بی فایده اند تقلاهایش..
و سردار چقدر دلتنگ است...
چقدر بیچاره...

اما باید قبل از هر اقدام زورکی ، حقیقت را بداند...
بفهمد و... لذت صاحب او بودن را با تمام گوشت و
خونش حس کند...

صدایش روی غنچه ی لبهای او بم و زمزمه مانند
است:

_مهر من تا ابد رو سینه ات خورده پیبی...بگو هیچ
نسبتی با اون عوضی نداری...!

نفسها دخترک را جادو میکنند...
او فقط میخواهد رها شود...

زهار

#۴۰۱

میخواهد فاصله بگیرد و تنها با همین هدف ، بدون
فکر لب میجنباند :

_ندارم...نسبتی باهاش ندارم برو عقب تا جیغ....

صدای لرزانش با هجوم لبهای سردار خفه میشود....
نمیداند چگونه روی آتش خشمش آب ریخته است...
نمیداند با همین یک جمله ی کوتاه ، چه بار سنگینی
را از روی شانه های سردار برداشته

گیر می افتد...خبرش خوش است و لبهایش سنبل
خوش خبری....

سردار با عطش رد دیوانگی روی هر دو لب دخترک
مینشانند...

لبهایش را به دهان کشیده و حریصانه حتی اجازه ی
نفس کشیدن نمیدهد....

مانند تشنه لبی که به آب رسیده باشد...

مانند بیماری که به داروی شفاعت بخشش دسترسی
پیدا کرده باشد...

تا میتواند تنش را بین خودش و دیوار فشار میدهد و
حتی دستهایش را رها نمیکند....

از کی...؟

این طعم را دقیقا از کی نچشیده بود...؟

می ارزید...

به خدا که حتی اگر همین لحظه دستگیر میشد... اگر
همین لحظه پای چوبه ی دار میرفت هم می ارزید...

قلب دخترک دارد از جا کنده میشود...

خیلی جلوی خودش را میگیرد تا لب نجنباند...

تا همراهی اش نکند در این بوسه ی نفس گیر که
دیگر داشت شش هایش را از اکسیژن خالی میکرد...

وقتی که دیگر راه نفس کشیدنش کامل بسته

میشود... وقتی در مرز خفگی قرار میگیرد... سردار

یکی از لبهایش را رها میکند....

آهو حجم زیادی از اکسیژن را میبلعد و سردار لب
پایینش را به دندان میکشد و همانجا با لحن درد آلود
و حال خراب زمزمه میکند:

_برگرد بهم عروسک... دلم تنگته...!

قلب دختر دچار زلزله ی عظیمی میشود...

آنقدر شوکه است...

آنقدر شگفت زده که... بی حرکت ، نفس هایی که

دیگر ردی از کاپتان بلک ندارند را میبلعد...

_دارم برات دیوونه میشم... میفهمی چی میگم...؟

کم مانده مانند گذشته ها دچار سکسکه شود...

این مرد را چه شده...؟

زندان همه ی این بلاها را سرش آورده...؟

سردار فشاری به تن آهو میدهد و دستهایش که دیگر آن بالا در حال خواب رفتگی هستند را پایین می آورد...

آهو با تن کرخت شده و سکوتش میخواهد تکان بخورد ، اما سردار اینبار دستش را دور شکم برهنه ی دخترک حلقه میکند....

لمس پوست داغش سردار را یک دور به آن دنیا پرت میکند و برمیگرداند...

این مرد دیگر طاقتی ندارد...

قراری ندارد و کنار گوش دلبر رام شده می غُرَد:

__ تو هم فهمیدی مثل دیوونه ها عاشقت شدم....؟؟

زهار

#۴۰۲

آهو میلرزد....

این کلمات...جمله ای که به زبان آورد....؟

سردار پوست کمرش را خشونت بار لمس میکند و
موهای آشفته ی دخترک را رو به عقب چنگ میزند:

_میدونی این یعنی چی...؟

لمس حریصانه ی دستهای او دارد ذهنش را به بازی
میگیرد....

اما این مرد....او سردار شهسوار است....

یعنی حتی اگر آسمون بیاد زمین... زمین بره آسمون
اسمت از زیر اسم سردار شهسوار در نمیره... مالکت
منم... صاحبت منم...

چشمهای آهو میسوزند...
چقدر دیر دارد اینها را میشوند...
به گوش هایش شک دارد...
به این همه دیوانگی در عشق شک دارد...
باز هم نقشه ی جدید است...؟

نباید منو عاشق خودت میکردی... تو با اون خال لب
لعنتیت... با خنده هات... با موهات... با دلبریات منو
دیوونه کردی... من اینی که هستم نبودم... اینقدر در
به در... اینقدر زابراه نبودم...!

هنوز به هدفش نرسیده است این مرد...؟
باز هم میخواهد از احساسات او سواستفاده کند...؟

میداند آهو دل باخته است و دارد روی مُخس کار
میکند.....!؟

_نباید اینقدر واسه بردن دل من حرص میزدی...بهت
گفته بودم حرصت رو کنار بزار اما گوش
نکردی...گفتم اینقد دلبری نکن
...نرقص...نخند...موهاتو برام باز نذار...دامن کوتاه
برام نپوش...به سیگار من لب نزن...تو گوشت نرفت
که نرفت ..حالا میخوای با من چکار کنی...؟

قلب دختر دیگر جایی برای لغزش ندارد..
دارد از حلقش بیرون میزند و...این چشمهای
خُمار...این نفس های حریص راست میگویند...؟

سردار پوست گردنش را بین لبهایش میکشد و از
رنگ گرفتنش پر از درد و لذت میشود...

از مهر گذاشتن روی جای جای تن این دختر لذت
میبرد....

سر آهو مانند مسخ شده ها روبه شانه اش خم میشود
و سردار حریصانه میتازد:

_تو دستام مثل موم نرم میشی... انگار که نت چفت
تن من تراشیده شده... این یه نشونه نیست...؟ تو منو
دیوونه ی خودت کردی و من لعنتی از برملا شدن
نگفته هام واهمه دارم...!

آهو سعی دارد به خودش بیاید...

میخواهد چادر سحرانگیزی که رویش دامن کشیده
بود را پس بزند...

از این آغوش .. از این گرما دور شود....

_نباید تو دلمو خالی کنی... نباید ازینکه اینقدر مخفی
کاری کردم تهدیدم کنی... میگم... به خاک سمانه قسم
میخورم همه چیو میگم... اما الان نه... یه کم طعمت
رو بچشم... یه کم آروم بگیرم...

این یعنی ...؟

یک عالمه دروغ دیگر...

دروغ هایی که آنقدر بزرگ بودند... که سردار
شهسوار را... این مرد را بترسانند... از گفتنشان
واهمه داشته باشد و... توضیحش اکنون به چه دردی
میخورد؟

دندانهای سردار با حرص در پوست چانه ی دختر
فرو میروند و انقباضات تنش ، دیگر اذیت کننده شده
اند

زهار

#۴۰۳

دارد اذیت میشود مرد سی و چهار ساله ی بی تاب و
آهو با شنیدن جمله هایش ، بیشتر و بیشتر مصمم
میشود:

_ همه چیو میگی...؟ چی ازش باقی مونده که
نفهمیدم...؟ چیزی که بیشتر از این تو رو از چشمام
بندازه چیه....؟

از چشم افتاده است...؟

پس این ضربان قلب بالایش چه میگوید...؟

این تن کرخت....

همین پوست سُرخ و تَب کرده...

_ این همه عِز و جَزّ منو میبینی و خَم به ابروت
نمیاری... من از چشمت بیفتم دنیا رو از چشمات
میندازم... با اعتماد تو چشمام زُل نزنم داغمو رو
کسای دیگه خالی میکنم... نکن آهو... پافشاری
نکن...!

دخترک جانی به تن خودش می‌دهد...
زورگویی این مرد حد و حصر ندارد...

بدهی بزرگی به آهو دارد...

یک شرافت... یک ناموس... یک قلب... و یک خانواده
به آهو بدهکار است و چرا مانند طلبکارها حکم
می‌کند...؟

حتی اگه زنده زنده تو آتیش بسوزم ، دستامو به
طرف تو دراز نمیکنم... تکیه شدن... مورد اعتماد
بودن به تو نمیاد... بیرون کشیدن من از آتیشی که تو
برام کبریتش رو کشیدی ، فقط از یه مَرَد واقعی بر
میاد...!

مردمکهای سردار گُشاد و گُشاد تر میشوند...
این دختر دارد از عمد زخم میزند...

میخواهد صبرش را سر بیاورد و سردار تا پای مرگ،
مرد جا زدن نبود:

دست هیچ نسناسی بهت نمیرسه... مَن اگه
سردارم... اگر غلط زیادی کردم... پاش و ایسادم
و... خوب بدم چطور دلت رو دوباره به دست
بیارم....

دستی به صورتش میکشد و از روی کاناپه نگاهی به
در اتاق می اندازد...

دو روز است که لب به هیچ چیز نزده...
اگر اینگونه پیش برود ، از پا در می آید دخترک
لجباز....

نه... نمیتواند این وضعیت را تاب بیاورد...

دکمه ی آف ریموت را میزند و تی وی را خاموش
میکند...

باید هرطور که شده او را از اتاق بیرون بکشد...

میخواهد از جا بلند شود که صدای دینگ لپتاپ
محافظت شده ، نگاه سردار را به طرف خودش
میکشد...

ایمیل را به سرعت باز میکند و همان لحظه تماس
تصویری از طریق واتس آپ....

این برنامه هیچ جوره رد یابی نمیشود و همین
میتواند امنیت سردار را تضمین کند...

سردار دست برده و فوراً تماس سهند را برقرار
میکند....

__بگو سهند!...

سهند نگاهی به پشت سرش می اندازد:

_علیک سلام... تو هم خوب ما رو زابراه
کردیا... کار آگاه نبودیم که به لطف تو شدیم...!

سردار لپتاپ را روی پاهایش میکشد... میداند سهند
تا خبر مهمی نداشته باشد ، ریسک تماس را به جان
نمیخرد:

_جون بکن... از وکیل خبری شد؟؟؟

زهار

#۴۰۴

سهند لبخند رندی میزند و آهسته تر لب میزند:

_پیداش کردم...

برقی در چشمان سردار مینشیند:

_ از طرف کی استخدام شده...؟ اینو فهمیدی...؟

_ تو زنی به اسم شہلا خاکپور میشناسی...؟؟

مردمکھایش ریز میشوند... این اسم را قبلا شنیده
است...

به مغزش فشار می آورد اما به هیچ چیز نمیرسد:

_ نمیدونم... یادم نمیاد....!

_ با کمی تحقیق رزومه ی دختره رو گرفتم... حدود
شیش ماهه که به ایران اومده و به جز دوتا پرونده
ی قتل که موفق گذرونده ، فقط یک قرارداد دیگه
بسته...

اونم با زنی به اسم شہلا خاکپور.... پول کلانی گرفته
و بین سران قضات دستی توی کار داره....!

سردار نیشخند میزند و سهند صدایش را پایین تر می آورد:

_باور کُن ... ببین من طرف رو دیدم... جوونه... بهش
نمیاد گردن کلفت باشه ولی باباش آدم
حسابیه... میفهمی که چی میگم...؟

سردار با اخم چانه بالا می اندازد:

_خیله خب... ته توی این زنه ، همین شهلا مهلا رو
درآوردی یا نه...؟

_آره... یه زن میلیاردی که پولش از پارو بالا
میره... بچه هاش آمریکا اقامت دارن و اون جوری که
من فهمیدم در حال حاضر خودش تنها زندگی
میکنه...

سردار از نفهمیدن موضوع عصبی میشود:

_کیه این زن...؟ چرا باید واسه من وکیل گردن کلفت
بگیره...؟؟؟

_دارم همه ی سرشاخه هایی که میتونه به تو وصل
بشه رو میگردم... اما این زن هیچیش به تو وصل
نیست... زیادی مجهوله...!

سردار باز هم دست به صورتش میکشد و نیم نگاه
دیگری به در اتاق می اندازد:

_دنبال قضیه ی مرگ محمد رو گرفتی...؟

زمزمه اش آنقدر آرام است که سهند فقط با لبخوانی
میفهمد:

_ظاهرا قتل به گردن گلپهار افتاده... حبسش رو هم
کشیده... اما کارآگاهی که باهاش مشورت کردم میگفت
به احتمال نود درصد قتل رو کسی دیگه انجام داده...

سردار در فکر فرو میرود و سهند اصلاح میکند:

_یه چیز دیگه ... اونم اینه که قتل از روی عمد
بوده... یعنی طرف به قصد زیر گرفتن محمد کامیاب ،
پاشو روی گاز گذاشته...!

سردار ذهنش دچار تشویش میشود و خودش را
جلوتر میکشد:

_محمد برای نجات آهو خودش رو جلو انداخته.. اینو
هم در نظر گرفتی...؟

_در اون صورت.... باید بگم که...!

سردار کلافه بین حرفش میپرد:

_که طرف میخواست آهو رو از بین بیره... دختر بچه
ی پنج ساله رو...!

زهار

#۴۰۵

دستش مشت میشود...

این جماعت از چه جنسی بودند...؟

یک دختر بچه ی پنج ساله؟؟ گنااهش چه بود که
حُکش مرگ میشد...؟

_حتی اگر شده ، آسمون و زمین رو به هم
بدوزم...اون کسی که پشت ماشین بوده رو پیداش
میکنم...اما تو سهند...تو میری دنبال اون
وکیل....باید پای زری که زده وایسه...دستمزدش رو
تا قرون آخر از حساب شرکت میدی.....!

_اگر رو من حساب نمگیری...اگر وکیل دم کلفت
میخوای من میتونم یه لیست رو برات ردیف کنم...!

سردار کلافه تر دستش را از بالای پیشانی ، تا پایین
چلنه اش میکشد:

_نمیفهمی...منظورمو نمیفهمی....!

_نه بابا راحت باش...خودمم بهش کمک میکنم
زودتر کارا رو راه بندازه...!

سردار لپتاپ کج شده را راست میکند:

_دختره یه اطلاعاتی داره که هیچکس ازشون خبر
نداره...اون جوجه وکیل بااید پیدا بشه سهند..اون
میتونه منو تبرئه کنه چون یکی بهش خبر
میرسونه...خبرای درست و درمون...حقایقی که
هیچکس ازشون خبر نداره...من باید بفهمم کسی که
اینو استخدام کرده کیه....!

چند تقه روی در میزند...

باید بیرون برود و هیچ دلش نمیخواهد یک طرف
ذهنش مشغول این باشد که ، از اتاق آمد بیرون یا
نه...!

_ آهو باز کن این درو....!

جوابی نمیشنود.... اگر تاکنون از گرسنگی غش نکرده
باشد ، خلیست...!

دیگر تعلل را جایز نمیبیند...

کلیدی که بارها در جیبش لمس کرده بود را درمی
آورد و در قفل فرو میکند....

فقط امیدوار است که کلید دیگری پشت در نباشد...

زهار

#۴۰۶

کلید را آهسته میچرخاند و با باز شدنش ، نفس
راحتش را فوت میکند...

در را هول میدهد و قدمی داخل میگذارد...
عروسک خنگ و کوچکش روی تخت مچاله شده و
چیزی را در مشت دارد...

برق درخشانی در چشمهای سردار خانه میسازد و
سرش کج میشود....

مطمئن است کلید را دارد اینگونه فشار میدهد..
این ساده بودنش... همین خنگبازی هایش...امیدی در
دلش روشن میکند...

که او عوض نشده...

دخترک ، همان آهوی معصوم و ساده ی خودش
است....

آهسته به طرف تختش قدم برمیدارد...

از سنگین بودن خوابش مطمئن است...

و بگذار فکر کند سردار عوضی و سواستفاده گر
است...

این موقعیت چرب و نرم را أبدا از دست نمیدهد....

کنار تخت که میرسد ، موهای پخش شده روی
بالشتش را میبیند و نفس بی قرارش را بیرون
میفرستد...

کاش بیدار نشود...

تای پتو را آهسته کنار میزند و با زانوهایش روی
تخت می رود...

آهو لحظه ای بینی اش را میخاراند و سردار را سر
جایش میخکوب میکند....

چند ثانیه بعد که از عمیق بودن خوابش مطمئن
میشود ، به آرامی سر روی بالشش میگذارد....

با رسیدن رایحه ی دل انگیز موهایش به مشام سردار
، پلکهایش روی هم می افتند و دَمش را عمیق
میگیرد...

چقدر روزهایی که با او گذرانده بود کم بودند!....!
چطور توانست از این عطر بگذرد...؟

چطور توانست آن روز لعنتی ، او را در ویلا تنها
بگذارد...؟

فقط روی حساب اینکه فروغ نفهمد...

متوجه ذهن مشوش سردار نشود...

که دل دل زدنهایش را برای این دختر نبیند و حالا
فروغ کجا بود در این روزهای سخت...؟

میتوانست او را برگرداند...؟

میتوانست کاری کند سمانه به زندگی برگردد...،،،؟

پس چرا حتی یک بار هم به ملاقاتش نیامد...؟

بینی اش را لای موهایش فرو میکند و دلتنگ تر
میشود...

موهایش بوی یک خانه ی گرم را میدهند...
خانه ای با چراغ روشن... که در آن بوی زندگی به
مشام میرسد... که خستگی را از تن آدم میشوید و
میرد....

آهسته نزدیکتر میشود و دست دورش حلقه میکند...
کاش بیدار نشود... کاش خواب بماند تا سردار یک دل
سیر او را در آغوشش بچلاند....

مانند یک طفل چند ساله سرش را با احتیاط بلند
میکند و روی بازوی خودش میگذارد....
همان لحظه پلک های سنگین و خواب آلود آهو برای
ثانیه ای باز میشوند و با نگاه مست ، خیره ی
چشمان براقی میشود که در نزدیکترین حالت به او
قرار دارند..

سردار زیر لب فحشی نثار خودش میکند و تا دخترک
میخواهد برای دور کردنش دست و پایی بزند ، او را
سفت و محکم در بر میگیرد....

چقدر این بهانه های زورکی به مذاقش خوش می
آیند...

_شششش...آروم باش....!

آهو با زانویش میخواهد ضربه ای به نقطه ی
حساسش بزند که سردار بعد از مدتها تک خنده ی
ناباورش را رها میکند و روی تنش خیمه میزند:

_هی هی هی...شیطونی نکن بیبی...اومدم برای شام
صدات کنم....!

زهار

#۴۰۷

دست آهونه به او میرسد ، و نه به موهای پخش
شده در صورتش....

نیمی از سنگینی وزن سردار روی تنش افتاده است و
از این حس لعنتی خشمکین:

_قبلا جنتلمن تر بودی...میشه دائم با هر بهانه ای
منو لمس نکنی...؟

سردار فشار تنش را بیشتر میکند و از اینکه حس
های مردانه اش مدام دستکاری میشوند و به جز به
در بسته خوردن عایدی ندارد ، حرصش میگیرد...
نفسهایش را نزدیکتر میکند و با همان لبهای یک
وری ، زمزمه میکند:

_ اگر یادت باشه قبلا هم تو اتاقی که صاحبش خودمم
بی اجازه میومدم....یه چند باری ام

آهو قبل از اینکه حرفش را ادامه دهد ، از زیر دست
و پاهای سردار تکان به خودش میدهد:

_ خیلی وقیحی...از روی من بلند شو...!

این روی لجباز و تُخسش ، روح خبیث سردار را سر
کیف می آورد تا دهانش را به لاله ی گوش دخترک
نزدیک کند:

_ با زبون خوش بیا غذاتو بخور...تا وقتی که لجبازی
کنی...همینجوری زیر دست و پای من اسیر میشی...

_ همه چیزت زورکی شده...؟دست از سرم بردار

_زورکی لمست میکنم...زورکی میبوسمت و به درک
که بیشعور به نظر میام....

باهام راه نمیای که اون روی جنتلمنم رو دوباره
نشونت بدم که...!

آهو کف دستش را با زور بالا می آورد و روی سینه
ی سردار فشار میدهد...

میخواهد او را دور کند و نمیداند لمسهای بی
منظورش ، چه خاطراتی را به یاد سردار می آورند:

_نمیخوام جنتلمن بشی...بذار برم فقط...وگرنه خودم
بالاخره با یه روشی از اینجا خلاص میشم...!

سردار میخواهد او بیشتر و بیشتر زور بزند برای
رهایی...هی دستانش را روی سینه اش فشار دهد و
حالش را زیر و رو کند:

رنگ پوستت می‌گه که... نمی‌خوای از من و لمسای
زورکیم خلاص بشی... اینجام که راه در رویی
نداره...!

دستش زیر لباس دخترک که می‌خزد ، تپش قلب هردو
نفر در لحظه به اوج میرسد و زمزمه ی سردار خَش
برمیدارد:

می‌خوای همین الان ثابتش کنم...؟ فقط کافیه اون
لبای خوشگلت رو بدی بهم....!

خون به صورت آهو هجوم می آورد و این مرد بی
ملاحظه ، شرم و حیا ندارد...
لب به چانه ی کوچک و خوش فرم آهو می‌چسباند و
دستش را از شکمش بالاتر میبرد....
نفسش می‌رود و دیگر طاقتی ندارد:

کافیه این قفل باز بشه... دکمه های این بلوز لعنتیت
کنده بشه... اون موقع بهت ثابت میکنم چقد لمسای
زورکی منو میخوای... هوم...؟

حسی دیوانه کننده دخترک را به بازی میگیرد....
قفل لباس زیرش با یک حرکت باز میشود و....
ثانیه ای بعد به خودش می آید...

این مرد شوهرش نیست... هیچ کسش نیست و...
آن دو نفر به همدیگر حرامند...
حتی از حرام هم حرام تر...
او نامحرم است و چه چیزی باعث شد عقایدش را
فراموش کند....؟

هینی میکشد و دستهای سرکش سردار را به شدت
پس میزند...

سردار دلش میخواهد سرش را به دیوار بکوبد...
میخواهدش...

اکنون از هر زمانی بیشتر او را میخواهد و...حالی
اش نیست...

کنار سر آهو مُشت میکوبد و کلافه می غُرَد:

_چرا پا به پام نمیای...؟ دارم رَد میدم دیگه ،
بسه....!

اشک در چشمان آهو حلقه میزند...چرا اینقدر خودش
را شُل میگیرد...؟

چرا نمیتواند از او تقاص پس بگیرد...؟
با همین لذت های گاه و بی گاه که به او میدهد
میخواهد دنیایش را جهنم کند...؟

_بروو...تو...هیچکس من...نیستی...!

سردار چشمان اشکی اش را میبیند و مانند دیوانه ها
پیشانی اش را به گونه اش میسابد:

_این عذاب رو به هردومون نده...بذار آرومت کنم...!

اشکی پس از مدتها از گوشه ی چشم آهو پایین
میریزد و این همان مردیست که میخواست با لمس
کردنش ، آبرویش را به حراج بگذارد....

اسمش را روی زبانها بی اندازد که...با رفیق
شوهرش روی هم ریخته....

نفسش میگیرد و با مشتی که روی بازوی سردار
میکوبد ، تقریبا هق میزند:

_حاضرم بمیرم...ولی دیگه...اجازه نمیدم...بهم
دست بزنی...!

زهار

#۴۰۸

سردار شوکه و جا خورده از کلمات پر از نفرت آهو ،
کمی فاصله میگیرد:

حرفای اون لگوری رو باور کردی...؟ دم گوشت
خوند و تو هم فرو کردی تو مُخت....!

آهو با گریه ، باز هم مُشت میزند تا او دور شود:

همشون راست بودت.... هیچکدومشون دروغ نبود
از روم بلند شو لعنتی.... ولم کُن....!

تمام عضلات صورت سردار مچاله میشوند...
نفسش تنگ میشود و نبض گردنش ضربش رو به
تندی میرود:

_ولت کنم کجا بری...؟ من آگه تو رو...زنمو دو دستی
تقدیم اون ت*خم سگ کنم که باید یه گلوله تو مغز
خودم خالی کنم...چرا حالیت نیست اون داره تو رو
علیه من پر میکنه...؟

_کدومشون دروغه...؟هان...؟یکی از جرما تو گردن
بگیر...بگو من کردم...معذرت خواهی کن...بخشیده
نمیشی اما دروغ نگو...اینقدر به من نزدیک نشو...!

سردار از روی تنش فاصله میگیرد و دو زانویش را
کنار پهلوهای دخترک قرار میدهد....
چگونه از خودش دفاع کند که جای بخششی داشته
باشد...؟

که تمام کند این موضوع را و...
لعنت به دیبا و حضورش....

با هر دو دست موهای دلبر را از صوراش کنار میزند
و همراه با آن ، اشک هایش به کف دست سردار
میچسبند...

صورتش را قاب میگیرد و شمردہ شمردہ لب میزند:

پخش شدن اون عکسا کار من نبود... من کسی رو
واسه عکس گرفتن از شما نفرستادم... من نخواستم
روی آبروی تو حتی یه خَش بیفته...

آهو سرش را به شدت تکان میدهد...
این مزخرفات را نمیخواهد باور کند...
او در نیرنگ بازی حریف ندارد و آهو دیگر گولش را
نمیخورد....

نفسم داره بند میاد... بلند شو از روی من... فاصله
بگیر....!

سردار با اعصابی داغان بلند میشود و با یک فریاد ،
به طرف میز آرایش قدم تند میکند....

میز عسلی را به دیوار میکوبد و با فریادی دیگر ،
به طرف دخترک لرزیده و ترسان خیز برمیدارد:

من لمست کنم نفست بند میاد...؟ از من عوقت
میگیره...؟ اون عوضی مغزت رو شستشو
داده... علیه من پرت کرده چون همیشه به مایملک من
چشم داشته... همیشه به من حسادت داشته ...

آهو خودش را از روی تخت جمع میکند... چهره ی
سردار اکنون وحشتناک به نظر میرسد اما... این قائله
باید یک جا ختم شود:

بگو تو اونو سمت من هول ندادی تا باورم
بشه... بگو تو ذهنتون منو یه احمق بی دست و پا
فرض نکردین که بتونه به راحتی مهره های بازیتونو
بچرخونه .. که شما رو وارد اون عمارت لعنتی
کنه... که اووونقدر پست باشید که ...

آهو اینجا قلبش تیر میکشد...
یادآوری حقایق تلخ چقدر دردناک بود...

زهار

#۴۰۹

پلک سردار میپرد... این دختر دارد تمام کثافت
کاریهایش را به صورتش میکوبد و ...
چه انتظاری دارد...؟
اینکه با پاهای خودش به آغوش او برگردد...؟

_اونقدر کثیف بودین که... حتی برای یه زن شوهردار
طرح ریختن... طرح ریختن که شرف و دودمان
شوهرش رو به باد بدین و... همین کارم کردین...!

سردار با ضربان قلبی که از تند کوبیدنش ، تمام تنش
را به جوش آورده بود ، قدمی جلو میگذارد تا کلمه
ای بگوید....

انکار کند...؟

مگر میشود...؟

آن زن حتی اگر کثیف ترین و خائن ترین زن
شوهرداری بود که میشناخت ، قربانی نقشه های
سردار شد....

قربانی آبروریزی و فجاحت بزرگی که سردار ، توسط
کیان به ارمغان آورده بود....

دستش را بالا می آورد و این یکی ، هیچ جوره
توجیه ندارد:

__ببین...من درمورد زن عموت تحقیق کرده
بودم...اون...

آهو با چشمان وق زده منتظر کلمات سردار است و
او نیز کلافه.

چشم میبندد و سرش را تکان میدهد... میخواهد سر
رشته ی کلام را برای دفاع کردن از خودش به دست
بیاورد و انگار نمیشود:

_اون زن وفاداری نبود....با یه مرد دیگه هم....

آهو ناباور میخندد...

مردمکهایش بیشتر از این گشاد نمیشوند:

_یعنی چی که با یه مرد دیگه...؟؟؟ یعنی تو میخوای
بگی که....

سردار موهایش را با انگشتانش چنگ میزند و قدمی
جلو می آید:

_آره...اون زمينه ی خيانت رو داشت ..پراي همين
طعمه ی خوبی شد كه....

برق سيلی ضرب دار آهو ، يك طرف صورت سردار
را ميسوزاند....

پنجه ی ظريفش از درد به فغان درمی آيد ، اما حتی
به روی خودش نمی آورد...

اين مرد ...تمام حد و حدودات را زير پا گذاشته
است...

همه ی عرف ها را يکی يکی له کرده است و...
چگونه ميتواند...؟با چه رویی اين کلمات را روی لب
می آورد...؟

سردار چشمهايش را روی هم فشار ميدهد و آهو دارد
از بغض ميترکد:

_با چه رویی...؟ چطور تو صورت من زل میزنی و کارت رو توجیه میکنی...؟

آهو با اشکهای اعصاب خورد کنش میخندد:

_چون زنه خودش خراب بود... همزمان که داشتی واسه نوه ی احمقشون دام پهن میکردی... عروسشونو کشوندی توی باغ... آره...؟

زهار

#۴۱۰

سردار لحظه ای نمیفهمد... چشم باز میکند و قبل از اینکه کلمه ای از میان لبهایش بیرون بیاید ، دخترک روی تخت سینه اش میزند:

_بابا تو دیگه عین بی شرفایی....تو روی من
اعتراف میکنی....توجیه میکنی و رام شدن منو
میخوای....؟که ر به ر ازم سواستفاده کنی و تازه
شونه هاتو بالا بندازی که زنه خودش خراب بود....؟

سردار با خشمی که کم کم از حرف های او به جانش
می افتاد ، مشت هایی که روی سینه اش فرود می
آیند را میگیرد:

_چی میگی تو...؟کی زنه رو کشیده تو باغ...؟؟؟

آهو زور میزند دستهایش را آزاد کند:

_دست کثیفت رو بکش از من....

سردار عصبی تر از قبل می غُرد:

_بازم تکرارش کن تا نشونت بدم چقدر کثیفم...میگم
کی زنه رو کشیده تو باغ...؟با کی بودی...؟

موهای لعنتی اش جلوی دیدش را میگیرند...
میخواهد با نفرت در چشمانش زل بزند و توی
صورتش تُف بی اندازد:

_توئه عوضی... تو اونو کشوندی تو باغ... عموم تو
رو با اون دیده و خون جلوی چشماشو گرفته... تو
شلیک کردی بهش... یا عموم...؟

خونش دارد به جوش می آید...
سینه اش از حجم نفس های سنگینش ، محکم بالا می
آید و در حوالی صورت آهو لب میزند:

_من باهاش نبودم... من اونجا نبودم، چرا کنترل اون
زبون لعنتیو دستت نمیگیری...؟

حذقه ی چشمان آهو باز هم گشاد میشود:

_تو خودت داری میگی که نقشه رو چطور
چیدی...چقدر راحت دروغ میگی...چقدر راحت گولت
رو خوردم...

سردار دیوانه میشود و با سر و صورت عرق کرده
رویش خم میشود....

این دختر دارد از حد میگذرد و او برای مهار کردنش
، چانه اش را محکم در مشت میگیرد:

_شششش...کافیه...میگم من باهاش نبودم...پلانش
رو چیدم...خواستم بایه مرد تو تله بی افته اما اون
مرد من نبودم....زن مهدی از بُن ریشه ش خراب بود
و پلان من باعث شد فقط دستش رو بشه....!

آهو شک دارد...

تاکنون هرچیزی از این مرد دیده دروغ بوده...

فربب خورده است و مگر میشود باز هم روی حرفش
حساب باز کند...؟

پس تو کجا بودی...؟ وقتی که من توی اون ویلای
لعنتی هر لحظه ساعتم رو چک میکردم .. همون شبی
که صُبش اون ویلای نحس رو زیر تیر و رگبار
میگرفتن..... که تن و بدنم میلرزید از ترس
آبروم... تو کدوم خراب شده ای بودی...؟

زهار

#۴۱۱

سردار جوابی ندارد و میخواهد تمام شود...
این فشار تمام شود...
او آن شب همانجا بود...
درست بیخ گوش زن مهدی...

پشت آن باغ بی صاحب دنبال کیان میگشت تا جانش
را نجات دهد و....

_ با توام... جواب بده دیگه... تو اون شب کجا
بودی...؟

سردار برای هزارمین بار دست به صورتش میکشد:
_ همونجا بودم.....!

قلب آهو کند میتپد... شنیدن حقیقت از زبان او خیلی
سخت تر از آن چیزی بود که ماه ها عذابش داد...

با چشمان پر شده گامی به عقب برمیدارد...
در اتاق باز است....

سردار حرکتش را دنبال میکند و دلهره میگیرد...
چگونه باید توضیح دهد...؟

گام عقب رفته ی آهو را جبران میکند و جلو میرود:

قسم میخورم... به خاک سمانه قسم میخورم من
باهاش رابطه نداشتم... من اونو تو باغ نکشوندم...

آهو هیچ حرفی برای گفتن ندارد ...
قسمش میتواند درجه ای از خشم دخترک را خاموش
کند اما... در حال فروپاشیست...

چرا اجازه ی توضیح نمیدی...؟ چرا گوش
نمیکنی...؟ اینجوری بهم زل نزن میگم کار من
نبوود...!

آهو فقط آهسته و لرزان لب میزند:

کار کی بود...؟

و سردار هیچ دلیلی برای مخفی کاری ندارد....
مردانگی از او ندیده است که در حقش مردانگی کند:

_کیان.....!

هنوز ثانیه ای نگذشته است که دخترک مانند دیوانه
ها زیر خنده میزند....

با چشمهای خیس و گلوی پر از بغض...

تک تک سلولهای سردار از اینکه او باورش نمیکند
به جوش و خروش می افتد:

_باور نمیکنی نه...؟ اونقدری تو مغزت فرو کرده که
هیچی رو باور نداری....

_لابد همه ی این پلانشها رو هم کیان سر هم کرده...

سردار اکنون از اینکه باید خودش را ثابت کند ، بدش
می آید....

از اینکه حرفهایش را باور نمیکند ، بدش می آید:

_این پلانا رو من چیدم...سه سال تمام به همون روز
فکر کردم...خواستم ناموس حاج حسین رو لکه دار
کنم اما تو نه...من با دیدن ظلم اونا به تو ، برای این
کار مصمم تر میشدم....

آهو دست در موهایش چنگ میکند و صدایش بالاتر
میرود:

_واسه همین ولم کردی...؟تو سراغ من نیومدی چون
برای تو حتی جون آدمی که ازش بیزاری از جون من
مهم تر بود....

زهار

#۴۱۲

شنیدن این حرفها ، از خوردن صاعقه روی سرش
سهمگین تر و دردناک تر بود....

و چقدر از اینکه کیان را اولویت قرار داده بود از
خودش عصبانی:

_باید میزاشتم مهدی یه گلوله تو مغزش خالی
کنه...حتی مطمئنم فرستادن اون عکسا کار خودش
بود...میخواست منو از چشمت بندازه..._

لحن صدای خشمگین و پشیمان سردار ناخودآگاه
رویش تأثیر میگذارد...
اما دائم دارد به این فکر میکند که:

نکند باز هم فریب داده شود..؟

کلاهش را جلو میکشد و ماسک سفیدش را روی
بینی و دهانش قرار میدهد...

گاهی حتی برای مشکوک نبودن سرفه ای میکند و با چک کردن های محسوس ، از راهروهای بیمارستان عبور میکند...

به بخش آی سی یو که نمیتواند دسترسی پیدا کند ، اما باید از وضعیت او باخبر شود...

پشت پیشخوان رسپشن می ایستد و با سرفه ای کوتاه ، توجه پرستار پشت میز را به خودش جلب میکند:

سلام...خسته نباشید...

به عمرش چاپلوسی نکرده است ، اما مجبور است امشب یک جوری با پرستارها کنار بیاید:

سلام ، ممنون...بفرمایید چه کمکی از دستم برمیاد...؟

من از اقوام آرش کامیاب هستم... از شهرستان
اومدم برم دیدنشون اما گفتن ملاقات ممنوعه... حال
عمومیش در چه وضعیتی قرار داره...؟

پرستار نگاهی به سرتا پای سردار می اندازد و مردد
لب میزند:

من از دادن اطلاعات معذورم... ایشون تیر خوردن و
پلیس ما رو از این کار منع کرده...!

گوه بزنند این شانس را...

عصبیست اما باید تا سی ثانیه ی دیگر آن زن را به
حرف بیاورد:

ببینید خانم... من برادر خاتومش هستم... میخوام
طلاق خواهرم رو ازش بگیرم... چون معلوم نیست
این واسه خواهر ما آدم بشه یا نه... اگر بهم بگید
اصلا زنده میمونه یا قراره همینجوری تو کما بمونه
ممنونتون میشم...!

پرستار مقتعه اش را صاف میکند...
همسر این مرد جوان ، همان دختر قد بلند نبود...؟
همانی که هر روز با چشمهای سرخ از اشکش ، از
سالن آی سی یو خارج میشد...
ظاهرا خیلی همسرش را دوست داشت که...
اگر اطلاعات بدهد ، ممکن است حتی کمی طلاقشان
را به تعویق بی اندازد...؟

زونکنش را برمیدارد و نگاهی به داخلش می اندازد:

_هیچ وضعیتی پایدار نیست... میتونید کمی صبر
کنید...!_

سردار آرنجهایش را روی پیشخوان میگذارد و بیشتر
خم میشود:

وضعیتش اونقدری امیدوار کننده هست که منتظر به هوش او مدتش باشیم...؟

پرستار دست دست میکند:

خوشبختانه سطح هوشیاریشون دو نمره بالا رفته... آمم... من نمیتونم تضمین کنم... اما ممکنه از این بالاتر بره...!

چشمان سردار به برق مینشینند:

این یعنی زنده میمونه...؟

پرستار سرش را کلافه بالا می آورد... هم میترسد از جواب دادن... هم فکر میکند اگر پاسخی ندهد، از انسانیت به دور است:

نمیتونم صد در صد بگم... همه چی احتمالاً... ممکنه
همین فردا به هوش بیان... ممکنم هست تا یک سال
تو همین حالت بمونی!...

سردار کمر راست میکند و جوابش را گرفته...
آرش باید بیدار شود...
باید سوالاتش را جواب بدهد و ... اگر تبرئه نشود ...
تقاص پس بدهد!...

زهار

#۴۱۳

از دور عمارت را تحت نظر قرار میدهد...
نگهبانهای دم در کمتر شده اند...
بجز یکی دوتا ، بقیه ی روشنایی های محوطه
خاموش هستند و این نشانه ی حضور نداشتن فروغ
در خانه بود...
در خانه بود...

با نگاه ممتدش به همان نقطه ، گوشی اش را از جیب
خارج کرده و بعد از روشن کردنش ، شماره ی سهند
را میگیرد...

چرا این همه مدت خبری از مادرش نشده بود...؟؟؟
سردار در زندان حبس بود...جرمش قتل عمد...
حکمش اعدام...

چرا سراغی از پسرش نگرفت...؟
حتی یک بار ..یک بار به ملاقاتش نیامد...
حتی هیچ خبری از دیبا نبود...
نبود که سردار همه چیز را تمام کند...که بار روی
شانه هایش را زمین بگذارد...

پسر تو فراری هستی...راه افتادی تو خیابونا که
چی...؟

سردار ابرو در هم میکشد و خودش را پشت دیوار
پنهان میکند:

_ از کجا فهمیدی بیرونم...؟

_ یکی از بیمارستان خبر رسوند کامیابا فهمیدن تو
رفتی اونجا ، کل پرسنل بیمارستان رو بازخواست
کردن... به پلیس گزارش کردن تو اونجا رفتی... هر جا
هستی زود خودتو برسون یه جای امن...

سردار زیر لب ناسزایی میگویی و راه می افتد:

_ تو از فروغ خبر نداری...؟

همزمان که پشت سرش را نگاه میکند ، متوجه مکث
سهند میشود و این عصبی ترش میکند:

_ چرا لالمونی گرفتی...؟ میگم خبر از فروغ داری...؟

_آرومتر حرف بزن...میخوای کشون کشون
برگردونت زندان...؟

سردار اکنون کلافه و آشفته است...نگران است و
اصلا از این مکت های کیان خوشش نمی آید:

_فروغ کجاست...؟

_الان همیشه تعریف کنم...وقتی رفتی خونه باهام
تماس بگیر...

صدای بوقهای پشت سر هم ، نشانه ی قطع تماس
است و این به جای آرام کردنش ، دارد شور به دلش
می اندازد...

شماره ی سهند را میگیرد و روی موتورش سوار
میشود...

برنمیدارد... برنمیدارد لعنتی...

جک موتور را میزند و گوشی را بین گوش و شانه
اش قرار میدهد...

حتی بعد از استارت زدن هم جوابی نمیشنود و اینبار
قبل از فشردن گاز ، برایش چیزی مینویسد:

جواب ندی میام از تو خونه ت میکشمت بیرون...!

هدست را در گوشش میگذارد و بعد از گذاشتن کلاه
کاسکت ، موتور را که روشن میکند ، خود سهند
زنگ میزند:

_دیوونه شدی...؟ میگم برو خونه خودم زنگ میزنم ،
چرا عین بچه ی پنج ساله لج میکنی...؟

سردار سرعتش را زیاد میکند و سینه اش محکم بالا
می آید:

_این پا و اون پا نکن سهند... بگو خبر از فروغ
داری یا نه...؟

سهند پوف کلافه ای میکشد و میداند سردار کوتاه بیا
نیست:

_یه چند وقته رفته خونه عموت طاها...!

سردار اخم میکند و... فروغ که از این عادت ها
نداشت...

هیچوقت به مدت طولانی در خانه ی کسی نمیماند...
او خودش را سربار کسی نمیکرد:

_چرا...؟ کسی تهدیدش کرده...؟ کامیابا ادیتش
کردن...؟

جملاتی که به سختی از دهانش بیرون می آمدند را
سهند میشنید و وقفه هایش ، شک بیشتری در دل
سردار می انداخت.....:

_آررره...؟

زهار

#۴۱۴

سهند با من جواب میدهد:

_من چی بگم الان...؟ با من در ارتباط نیست...دیبا
گفت زنگ زده بهش...گفته یه مدت میرم خارج از
کشور...

چیزی تمامیت ذهنش را به هم میریزد....

فروغ و سفر...؟

مادرش هیچگاه اهل فرار نبود...

_به دیبا زنگ زده...؟ از کی تا حالا دیبا اونقدر واسه
فروغ مهم شده که چنین خبری رو به اون بده...؟

صدای بادی که به سرعت از سردار و موتورش
عبور میکند ، به گوش سهند هم میرسد...

_چه میدونم...پیامکش رو هم داشت و به پرسنل
شرکت نشون داد...یه مدت مدیریت شرکت رو دست
دیبا داده...

_پس چرا به دروغ گفتی خونه طاهاست...؟

سلول های مغز سردار دارند برای حل یک معما
درگیر میشوند...

- بابا خواستم نگران نشی....!

فروغ میجنگید... اهل پا پس کشیدن اگر بود ، این همه سال دوام نمی آورد خیانت های پدرش را:

_مدیریت چی...؟ قانون جدید ، قرارداد تازه که وضع نکرده...؟

_نه... اما با رد کردن قراردادای خوب ، داره گند میزنه به درآمد زایی کارخونه هامون...یه زنگ بهش بزن خرس کن...!

سردار لحظه ای با شنیدن جمله ی آخر سهند ، شوکه میشود...

که او شیطنت آمیز تر ، عمق بد بودن سردار را به رُخش میکشد:

کافیه یه بار پنهونی بکشیش تو اون خونه خالیت...

ضربه ای روی تخت سینه اش فرود می آید... اگر آهو
بفهمد که... آن اوایل با هردو نفرشان بوده...
حتی فراتر از آن...

دیبا را به تخت کشانده...؟

_استاد... کشته کاار... یه نظر کن تا ماهم یه نفس
راحت از دست امر و نهی های شُخمی این خانم
بکشیم...

_سهند...!!

_جون ، نزن ما رو شما...!

_کوه رنگ چی شد...؟

-جرمش رو هنوز نفهمیدم ولی باور میکنی...؟ طرف
هنوز زندانه...!

صدای سردار آهسته تر میشود... دیبا هست... وجود
دارد... ترسی در دلش می افتد و...
لعنت به گذشته ی پر از کثافتش:

_میخوام تحقیق کنی ببینی فروغ به کدوم کشور
خارجی سفر کرده...! پیداش کن برام...!

نباید یک جا ایست کند... هیچ بعید نیست حتی به
موتورش جی پی اس نصب کرده باشند....

_رو چشمم...

_یه موتور دیگه میخوام... اینو بگو بیان از تو
خیابون جمعی کنن تا مأمور نرسیده...!

_اونم به چشم...منو به گ* دادی این چند وقته...!

و سردار با یک خداحافظی سرسری مکالمه را کوتاه
میکند....

غیب شدن فروغ اصلا نرمال نیست...!

و شنیدن حرف های سهند...!

کاش هیچ وقت دیبا نامی نبود....!

چگونه سهام را از چنگ کوه رنگ بیرون بکشد...؟

قیدش را باید بزند...قید سهام را بزند و برای مکالمه
ی آخر ، سراغ دیبا برود...!

زهار

#۴۱۵

جک موتور جدید را میزند و با نگاهی به اطرافش ،
کارت تلفنی که همین چند لحظه پیش خریده بود را
وارد میکند...

شماره ی دیبا را از باجه ی تلفن میگیرد و ساعت
یک بعد از نیمه شب است...

آهو تنهاست و سردار... آشوب است...!
بعد از یک بحث و جدال طولانی با او ، که تهش به
قهر و غضب دوباره ی دخترک انجامید ، حالا در
خیابان ها ویراژ میداد تا سر و سامانی به بدبختی
های اخیرش بدهد...

بوق ها یکی پس از دیگری به گوشش میرسند و
سردار برای بار دوم شماره را میگیرد...
صدای خواب آلود دیبا بالاخره در گوشش میپیچد و
یادآوری گندکاری هایش با او ترسش را بیشتر
میکند:

_ الو...؟

_ سردارم... گوش کن به من...!

پشت خط برای لحظه ای مکث میشود :

_ سردار...؟!!!!!!!?

سردار حوصله ی کش دادن موضوع را
ندارد... مکالمه اش با دیبا ، بدتر خوره میشود به
جانش:

_ تو از فروغ خبر داری...؟ کجا رفته...؟

خواب از سر دیبا کامل میپرد:

_ سردار...؟! شنیدم فرار کردی دیوونه... کجایی
الان...؟

سردار چشم میبندد... صمیمیت این زن را نمیخواهد
و... پست است...؟

__کجاست فروغ...؟

__نمیدونم به خدا... فقط یه پیام به من داد چند وقتی نیست ، حواسم به شرکت باشه...

__کی...؟ چه موقع پیام داد...؟

__همون روز بعد از خاکسپاری... سردار...؟؟؟

غیر ممکن است... همه چیز مشکوک به نظر میرسد و صدای دیبا اکنون مانند خوردن چکش به آهن است:

__خیلی دلم برات تنگ شده... نداشتن پیام ملاقات... گفتن تا عقد محضری نباشه اجازه ی ملاقات نمیدیم...!

دست به صورتش میکشد...

او... عروسک چگونه توانسته بود بیاید...؟؟

_چطور ممکنه فروغ بدون هماهنگی ، اونم روز بعد

از خاکسپاری دخترش جایی بره...؟

هیچکدومتون به این شک نکردین که ممکنه اتفاقی

براش افتاده باشه...؟

دیبا لحظه ای سکوت میکند و سردار صدایش را کمی

بالا تر میبرد:

_لالمونی گرفتی...؟ چرا نفرستادی پی اش...؟ صلاح

شرکت رو دستت گرفتی و گفتی فروغ گم میشه به

ت*مم..؟؟

_سردار من تو شرایط بدی بودم... از یه طرف تو... از

یه طرف بابام... شرکت... من باید کدوم ریسمون رو

میگرفتم...؟

دندان های سردار روی هم قفل میشوند:

_همون ریسمونی رو گرفتی که بابات دستت داده... بهش بگو ازت مدرک دارم... سهام رو به نام نکنه تمام مدارکش رو میفرستم برای پلیس...!

سردار تیری در تاریکی می اندازد و مدرک هایش آنقدر بزرگ نیستند که او را چندین سال در زندان نگه دارند ، اما میشد کمی آنها را ترساند...
دیبا عصبی میشود:

_این حرفا یعنی چی ...؟بابای من چه بدی ای در حقت کرده...؟اون سهام رو با پول خریده...مفتی برنداشته که با تهدید پس بده...!

سردار پوزخند میزند:

-تو اگه میخواستی ، فقط با یه تلفن میتونستی باباتو
از هلفدونی دربیاری...مشکل اینجاست که
حریصی...واسه حرصت حتی بابای بی شرفت رو له
میکنی...

دیبا هم صدایش را بالا میبرد:

_درست حرف بزن با من...بابام زندانه...چطور سهام
رو به نام کنه...اونم به نام یه مجرم فراری...هر دو
شرکت دست من میمونن تا وقتی که بتونید تبرئه
بشید!...

بوق اشغال که در گوشش میپیچد...با مردمکهای
گشاد شده از خشم ، ثانیه ای به تلفن دستش نگاه
نیکند...

روی سردار قطع کرد...؟

دیبا...؟؟؟!

زنی که برای رابطه با سردار التماس میکرد...برای
یک ذره لذت ، پا روی غرور زنانه اش می گذاشت...

خواسته های ریز و درشت سردار را برآورده
میکرد... فقط برای بودن با او...!

شماره اش را به سرعت میگیرد... سرش گُر گرفته
و... زنی که دور برداشته است...

اپراتور خاموش بودن تلفن را در گوشش فرو میکند
و سردار خشمگین و عصبانی ، تلفن را با صدای
زمختی که از گلویش خارج میشود ، سر جایش
میکوبد....

نشانش میداد...

زهار

#۴۱۶

ریسک به خانه ی دیبا رفتن را به جان نمیخرد...

یک حسی به او میگوید دیبا حتی ممکن است برای
به دست گرفتن سهام هردو شرکت ، همانطوری که
کوه‌رنگ را در آن سه گوشه جا بند کرده است ،
سردار را هم به پلیس لو میدهد...

هزاران زندانی فراری در دنیا میچرخیدند و سردار
نمیخواست توسط یک زن ، گیر بی افتد...!
اول بی گناهی اش را ثابت میکرد ، بعد دمار از
روزگار اطرافیانش در می آورد...
فروغ باید پیدا میشد و دیبا کوه‌رنگ به جایش گم...

این را سردار در ذهنش حک میکند...!

آهسته در را پشت سرش میبندد...
فقط لامپ آشپزخانه روشن است و خبری از عروسک
ترسیده نیست...

قفل خودکار درها را میزند و وسایلش را روی میز
می اندازد...

نفس عمیقی میکشد و... همینکه اینجاست خوب
است...

قدمهایش را به طرف اتاق خواب برمیدارد و از در
نیمه باز اتاق ، بیشتر به ترس او پی میبرد...

با نوک انگشت در را هول میدهد و از همانجا نگاه
میکند داخلش را...

دختری را میبیند که چهارزانو روی تخت نشسته و
ناخنش را زیر دندان برده ، میجود...

__بیداری...؟؟

عروسک با موهای افشان شده ای که از زیر شالش بیرون زده اند ، فوراً نگاهش را بالا میکشد...
مردمکهایش با وحشت تکان میخورند و تا میخواهد واکنش نشان دهد ، سردار را میبیند...

دستی که روی قلبش میگذارد...
پلکی که میبندد و نفس راحتی که میکشد ، وجود سردار را لبریز از لذت میکند...
بعد از آن همه دوندگی... استرس تحت تعقیب بودن و حتی خشم از دیبا...
همین یک حرکت ، قلبش را تکان میدهد تا قدمی به داخل اتاق بگذارد:

ترسو ندمت...؟

آهو آب دهانش را قورت میدهد و هنوز چشمهایش را باز نکرده:

چه وقت اومدنه...؟؟

سردار لبی میکشد و نگاهش برق میزند:

منتظرم بودی...؟

نخیر...!

لبهای سردار بیشتر کشیده میشوند:

نگران هم بودی ظاهرا...!

آهو تیز نگاهش میکند:

اصلا... فقط ترسیدم نکنه دزد باشه...!

سردار یک دلگرمی عجیب دارد:

خُب منم دزدم... نیستم...؟

دخترک با چهره ی اخمالو و خوردنی اش فقط
نگاهش میکند...

سردار همانجا به دیوار تکیه میدهد و ، نمیخواهد
وسوسه ی لمس دوباره ی او ، کارش را خرابتر کند:

دزدیدمت.... از این بیشتر...؟ حبست کردم و تا منو
نخوای ولت نمیکنم...!

زهار

#۴۱۷

آهو پوزخند میزند و این همان دخترک مهربان و
معصوم است که با هر کلمه ی سردار ، قند در دلش
آب میشد و با عشق چشم میدزدید:

به این حرفات عادت ندارم... راه دیگه ای رو برای فریب دادنم امتحان کن...

سردار نفس سنگینش را رها میکند:

چطور مثلا...؟

آهو با لب های رو به پایین کشیده شده نگاه سرتاپایی اش را به او میدهد...

که چگونه به نوع نشستن دخترک چشم دوخته... مانند نگاه کردن به یک بچه ی باتمک و خوشمزه:

کجا بودی...؟؟

برات فرقی هم داره...؟

دلبر موهایش را پشت گوشش و زیر روسری میفرستد... باید بگوید از همان شامپوی قبلی اش

بیاورند.... چیزی که به مذاقش خوش بیاید و حتی
شده یک درصد در آشتی کردنش سهمیم باشد:

_فرقی به حال من نداره... شاید دنبال یه نقشه ی
جدید بودی... شاید هنوز دلت آروم نگرفته...!

لبهای سردار روی هم چفت میشوند و آهو ناگهان
میپرسد:

_دیا کیه....!!??!

برای لحظه ای به گوشه‌هایش شک میکند....
زُل میزند در چشمهای دختر و... با احتیاط لب میزند:

_کی....!!???

آهو جُزء به جزء حرکات سردار را زیر ذره بین قرار
میدهد...

جا خوردنش... تکان خوردن مردمکهایش... تحلیل
رفتن صدای نفس‌هایش که انگار بند آمده اند:

دیبا...

سردار توی شوک بزرگی فرو میرود و با ادامه ی
سکوتش ، آه ورشته ی کلام را در دست میگیرد:

-این اسم رو چندین و چند بار شنیدم... فکر میکنم
مهره ی مهمی باشه... اینطور نیست...؟

حس میکند شانه اش با تکیه به آن دیوار خشک شده
است... پلکش میپرد و... دخترک چیزی فهمیده
است...؟

با سختی به خودش می آید و گلویش را نامحسوس
صاف میکند:

_ از کجا این اسم رو شنیدی...؟ چرا فکر میکنی آدم
مهمی باشه...؟

_ یادمه اسمش رو از مادرت شنیدم... و خدمتکار
ویلا... همون زن که از اولش از من متنفر
بود... اونکه روی دستم چای داغ ریخت تا منو به
اتاق تو بکشونه... همونکه منو تو حموم اتاق یه مرد
مجرد تنها گذاشت و... من شدم طعمه ی انتقام مردی
که فقط با یه حرف... یه جمله ی دو کلمه ای یه دختر
ساده رو عاشق خودش کرد...

کلمه ی مجرد در گوشش زنگ میخورد و هنوز
میتواند امید داشته باشد...

که دخترک هنوز خبردار نشده و... خدا دیبا و
حضورش را لعنت کند....

سردار میخواهد بداند آن کلمه ی طلایی... که
عروسک را عاشق او کرده ، چیست...!

من دختر آفتاب مهتاب ندیده ای بودم که اون روز... برای اولین بار... توسط یه مرد غریبه لمس شدم... یه مرد مرموز و نا آشنا به من لقب دخترک پرتقالی رو داد و... به بدترین شکل مجازاتم کرد ...

من نخواستم تو مجازات بشی... پشیمون شدم...!

آهو بغضش را قورت میدهد:

دبیا کیه...؟

زهار

#۴۱۸

چرا از یادش نمیرود..؟

چرا این اسم را فراموش نمیکند دخترک لجاز...؟

باید دروغ بگویند...؟

_ چرا ساکتی...؟ معلومه آدم مهمیه..._

_ نیست...!_

آهو به ریشهای بلندش نگاه میکند...
به خستگی چشمانی که انگار چند روز خواب نداشته
اند...

به لباسهای عجیبش و... هیبت مردانه ای که حتی یک
اپسیلون از عضلاتش کم نشده بود:

_ مهم نیست و نمیخواهی بگی اون کیه...؟_

سردار قدمی به جلو برمیدارد...
چقدر سخت است... که نه میخواهد دروغ بگوید... و
نه میتواند راستش را ...

_ بهت گفته بودم...!_

آهو چشم ریز میکند و به یاد ندارد از زبان او این
اسم را شنیده باشد:

_ چیزی از این اسم به من نگفتی...!

سردار پلک میبندد... دل را به دریا میزند و ...

_ نامزد سابقم...!

آهو سر جایش خشک میشود...

گاپ... گاپ... گاپ...

تپش قلبش کند اما... کشنده است...

گفت سابق... سابق یعنی قبل... از گذشته حرف

میزند... همانی که...

_ همونی که... گفتی قبل از من... روی اون تخت

خوابیده...؟

سردار حس افتادن در قعر چاه را دارد...
حس سنگینی دو کوه روی شانه هایش...
کی از این مخمصه ها خلاص میشد...؟

_با این سوالات فقط میخوای کار منو سخت تر
کنی...چی میخوای از جونم...؟ اونو بدم تموم شه...که
ختم شه این قائله و اینقدر واسه ثابت کردن خودم
سگ دو زنم...!

صورت دختر جمع میشود و لب باز میکند:

_برو بیرون...!

سردار کفری است..از خودش متنفر است و اگر دست
پیش را نگیرد...از دستش میدهد:

_تا کی...؟

آهو دارد از حسادت میمیرد و جز بیرون کردن او ،
هیچ جوره نمیتواند خودش را خالی کند:

_ نمیخوام ببینمت... نمیخوام اینجا باشی...!

نخواستنش دارد صبر را از سردار میگیرد... چرا فکر
میکرد تمام میشوند این قهرها...؟

چرا روی مهربانی اش آنقدر حساب باز کرد که
اولویت هایش را هدف های دیگری قرار داد...؟

بالای سرش میروود و از همانجا ، خیره ی نگاه پر از
کینه اش میشود:

_ تو جای من بودی چکار میکردی...؟ من
خواهرزادمو به بدترین شکل ممکن از دست
دادم... خواهرم بعد از سه سال افسردگی حاد ، خود
کشی کرد...

آهو دست روی گوشه‌هایش میگذارد ، اما میشنود:

اما اونا داشتن سور و سات عروسی یه حرومزاده
رو میچیدن که به یه پسر بچه ی ده یازده ساله تجاوز
کرده..

آهو روی تخت جمع میشود و سردار پایین تخت روی
زانوهایش قرار میگیرد...
باید بشنود... دوباره و دوباره...

اگر مرد بودی... اگه خواهرت ازت میخواست تقاص
خون پایمال شده ی پسرشو بگیری... اگر مادرت سه
سال منتظر رسیدن اون روز میبود... چکار
میکردی...؟

آهو همه ی حرفهایش را میشنود و ناگهان جیغ
میکشد:

تو انتقامت رو از من گرفتییی... از منن... من
خواهرزاد تو نکشتم... من باعث و بانی افسردگی
خواهرت نشدم... من به یه آدم معصوم دست درازی
نکردم...!

زهار

#۴۱۹

#آرزو نامداری

برای لحظه ای جمله ی آخر آهو در گوشهای سردار
اکو میشود...

یک آدم معصوم... دست درازی...؟

او با تمام وجودش دخترک را خواسته بود... دلش را
باخته بود و... راهی به جز غصب کردنش

نداشت... راهی به جز مالکیت داشتن روی او
نداشت... دست درازی...؟

روتختی میان انگشتانش له میشود و دلبر ظالم حتی
نگاهش نمیکند:

_منو نگاه کن... من و تو اون شب همدیگه رو
خواستیم... هر دو مون همو خواستیم گوش میکنی به
من...؟

اشک از گوشه ی چشم آهو بیرون میزند...
چند روز است که اینجاست و کار هر روزشان شده
همین بحث های طولانی...

_میگم ما هر دو مون اون رابطه رو خواستیم
لعنتی... زوری در کار نبود... دست درازی در کار
نبود... من اون شب خواستم ، الانم
میخوامت... میشنوی..؟

_خواستن تو منو عصبی تر میکنه... گناهت رو کمتر
نمیکنه... گندکاریاتو... ظلماتو پاک نمیکنه... زن عموم
زنده نمیشه... آرش از روی اون تخت بلند نمیشه... آق
بابام تا آخر عمرش کمر راست نمیکنه... عموم....

صدای سردار به فریاد تبدیل میشود و تن دختر را به
شدت میلرزاند:

_داری از کی دفاع میکنی...؟ از یه مُشت حیوون
که میخواستن بچه ی پنج ساله رو از بین ببرن...؟ از
یه زن خراب که کار هر شب و روزش خیانت به
شوهرش بود؟؟؟

آهو مثل قبل ها دچار سکسه میشود و مانند بچه ها ،
با چشمهای اشکی اش ، خیره ی سردار...
چه میگوید...؟

سردار با افسار پاره شده ، صدای غُرشش را پایین
نگه میدارد اما... دخترک هنوز هم سسکه میکند:

مَمانت رو قاتل کردن... هویتت رو ازت
گرفتن... بهت ظلم کردن و سر سوزنی برات ارزش
قائل نبودن...!

شانه های آهو با هیع بالا میپرند:

-ک کی...؟ بچه ی پنج ساله کیه...؟

سردار به مظلومیتش نگاه میکند... از ضربه ای که
ممکن بود به او بزند... از اینکه دیگر قامتش راست
نشود میترسید... چگونه از خودش دفاع کند و به او
ضرر نرساند...؟؟

من چی بگم که ... من میخوام بد بودن منو یادت بره
... میخوام مثل قبل تو چشمام نگاه کنی... من کثیف
بودم... پست بودم اما... از اینکه یه روزی میخواستم

به تو آسیب برسونم پشیمونم... از اینکه اون لاشخور
رو به طرفت هول دادم مثل سگ پشیمونم... چی بگم
که به ضرر تو تموم نشه...؟ ها...؟

آهو اینبار در نگاهش التماس میریزد...
کاش سردار توجیه کند... مثلاً بگوید منظورش از بچه
ی پنج ساله ، خواهرزاده ی خودش بود... پسر بچه
ی یازده ساله... این دیگر چه صاعقه ای بود..؟؟
میخواستند آهوی کوچک را بکشند...؟

_کی...؟ کی میخواست که... منو از بین ببره...؟ اینو
... تو میدونی...؟ دروغ نمیگی...؟

سردار پیشانی اش را روی تخت میگذارد...
چه گندی زد...
چه گند بزرگی زد...

آهو اینبار با بغضی که داشت خفه اش میکرد از تخت
پایین می آید:

_تو گفתי بچه ی پنج ساله...گفتی نامزد سابق...من
تو پنج سالگی تصادف کردم...من تو پنج سالگی
بابامو از دست دادم...

سردار سر بلند میکند و چقدر بار روی شانه های این
عروسک کوچک بود.....

_میگی نامزد سابق...ولی مامانت و اون خدمتکار
بیشعور دائم از حضورش حرف میزدن...اینکه اگر
سرت شلوغه و وقتی برای من نداری...یه طرف
قضیه برمیگرده به همون زن...به دیبا...راست بگو
به من...

سردار در گردابی که خودش ساخته بود گرفتار
میشود...هیچ راهی به جز گفتن ندارد.....

بچه ی پنج ساله من بودم ... آره...؟ اون زن
...؟ وقتی با من بودی... وقتی دم گوش من زمزمه
میکردی... اون زن رو هم تو زندگیت
داشتی...؟ باهاش بودی...؟

زهار

#۴۲۰

سوالهای پشت سر همش بیشتر به آشفتگی سردار
دامن میزنند...

چقدر فشار روی سینه اش حس میکند...

چقدر از گفتن حقیقت میترسد...

باید بگوید...؟

حَـ رِف بزن... نکنه اوون ... زننه...؟؟

چیزی از سینه ی سردار سقوط میکند...

سیب گلویش به سختی تکان میخورد و بین بد و بدتر... بد را انتخاب میکند:

مامانت قاتل محمد نیست...

مردمکهای آهو روی لبهای سردار دو دو میزنند...
برای لحظه ای اشکهایش متوقف میشوند و فقط
کلمات را روی هوا ، از دهان او میقاچد.
سردار به چشم خود ، از دست رفتنش را میبیند:

_کسی که محمد رو زیر گرفته... قصدش کُشتن تو
بوده!_

نفس آهو میرود... حجم بزرگی راه تنفسش را
میگیرد....

_اما هنوز مشخص نشده کی بوده... اگر پیداش
کنم...._

دخترک با خفگی ، با پاهای نیمه جانی که به زور
ایستاده اند ، با یک امید کوچک ، خودش را روی پا
نگه میدارد و آهسته صدایش را به گوش سردار
میرساند:

_دیبا...زن- نته...؟؟

سردار با حالی بد از جایش بلند میشود...
چه حس مزخرفی...چقدر ترسو بود و نمیدانست...!
میخواهد نزدیکش شود اما دختر بدون هیچ حرکتی ،
فقط میپرسد:

_آره...؟؟

گردن سردار با بیچارگی کج میشود...:

_زن من تویی...

نگاه ممتد و توخالی دخترک درون چشمهایش رسوخ
میکند...میخواهد از عمق نگاهش ، راست و دروغ
حرفش را بفهمد و...کی توانست نگاه سردار را معنی
کند...؟

سردار از نزدیک شدن بیشتر حراس دارد...
حتی از لمس کردنش...حس یک زندانی را دارد که او
را کشان کشان ، تا چوبه ی دار میبرند:

_نامزدیمون...به هم نخورده بود....

مردمکهای آهو ثابت میمانند...انگار که خشکش زده
باشد...انگار که روح از تنش رفته باشد...

سردار فوراً دستش را برای توجیه بالا می آورد و
سکوت عروسک ، ترسناک است:

_ همه چی عوض شد... من اونی نیست که روز اول دیدی... از وقتی که بوسیدمت... از اون روز دیگه نتونستم... اونو لمس....

دنیا روی سر آهو آوار میشود...
انگار کسی زیر پاهایش میزند... روی زمین می افتد و نگاهش مسخ پارکت های اتاق...
سردار حرف نیمه تمامش را رها میکند و به طرف تن نیمه جانش خیز برمیدارد...

روی دو زانویش قرار میگیرد :

_ بیبی...؟؟؟؟

شال از روی سرش سر میخورد... هیچکدامشان ، به اندازه ی این ضربه ی آخر ، مُهلک نبود...
نه حتی به قصد زیر گرفتنش در پنج سالگی...

این یکی.... او را از پا درآورد....

سردار رویش خم میشود و نفسهای تندش را کنار
گوش او خالی میکند... جرأت لمس ندارد...
مردی که یک دنیا را حریف است... اکنون ترسو ترین
و بزدل ترین بود:

_ عروسک...؟ اون دیگه هیچ جایی تو زندگی من..._

_ برو بیرون...!_

زهار

#۴۲۱

لحن سرد دخترک ، سردار را سر جایش خشک
میکند...

با او چه کرد...؟

با آهوی معصومش... نوزده ساله ای که...

_اون فقط شریکه... تو شرکت سهام داره ، من
نامزدیمو باهاش به هم میزنم... فقط...

چشمهای آهو بالا می آیند... به هم میزند...؟
مگر نگفت بعد از اینکه آهو را بغل کرد... بوسید ،
دیگر حتی...

کاسه ی چشمان زیبایش در خون غلط میزنند...
این مرد ، حتی اگر سر سوزنی در قلبش جا داشت ،
از چشمانش سقوط کرد...

_یا اون درو باز کن... یا نذار ببینمت...!

سردار بُهت زده ، خیره ی صورت بی رنگ و روی
دختری میشود که سه روز تمام زندانی او

بود...حبش کرده بود و حتی نمیخواست یک متر از او دور شود...

_جلوی چشم نباش...برو بیرون...!

جسمی درون سینه ی سردار فشرده میشود...این دختر...حالا دیگر از او متنفر بود...همان یک ذره عشق را هم دیگر ندارد:

_من عذاب کشیدم...سخت بود برام که ازت بگذرم...ازت نمیگذرم که...از در بیرونم کنی از پنجره میام...

عنبيه های طلایی غرق در خون ، لبهای سردار را به هم میدوزند....حالا دیگر در نگاهش کینه هم نیست...نفرت نیست...حتی خشم هم نیست...یک توخالی مفرط...

سردار این بار با غرّشی خفیف ، زیر گوشش نفس
میزند:

_بهت زمان میدم...حتی یه خنجر بهت میدم تا تو قلبم
فرو کنی... دق و دلیتو سر من پست خالی کنی...اما
یه چیزی رو آویزه ی گوشتِ کُن...مَن...

حتی از فکر اتفاقاتی که ممکن بود بی افتد ، دندان
روی دندان میسابد:

_مَن تا آخر عُمرت جلو چشاتم...ور دلت میمونم تا
برگردی...بیخ گوشتِ بست میشینم تا خودت
بیای...اما گم شدنی نیستم...حذف نمیشم از زندگیت ،
اینو یادت نره...

_بی شرف بی آبرو با دخترم چکار کردی...؟کجا
بردیش...؟

تلفن را بین انگشتانش فشار میدهد تا روی کلماتی که
از دهانش بیرون می آیند تمرکز کند:

_دخترتون جاش امنه....تا وقتی پیش من جاش امنه
، من میخوام شما رو ببینم...

زن شیون میکند:

_بیارش...خدا از اینی که هستی خوار ترت
کنه...ناموس دخترمو لکه دار کردی...بیار دخترمو
میخوام ببینمشش...

دست سردار در جیبش مُشت میشود و صدایش را
پایین نگاه میدارد:

_بهتره آروم تر حرف بزنید...با قیل و قال مشکلمون
حل نمیشه...من میخوام بیگناهیتونو بهش ثابت
کنم...میخوام دست اون بی شرفا رو واسه آهو رو
کنم و به کمک شما نیاز دارم...

زهار

#۴۲۲

گل‌بهار مدت کوتاهی مکث میکند:

_دست کی...؟ از کدام گناه حرف می‌زنی...؟

سردار به خوبی ترس لانه کرده در صدای زن را حس
میکند:

-قتل محمد کامیاب... و کسی که گناه رو به گردن شما
انداخته...

زبان زن گیر میکند:

_یعنی چی...؟

_من زیاد نمیتونم با تلفن حرف بزنم ، پس لطفا تا یک ساعت دیگه خودتونو به آدرسی که میفرستم برسونید.... و اینم بگم: بهتره به پلیس خبر ندین ، چون جایی که آهو هست رو هیچکس به جز من نمیدونه!....!

میگوید و قبل از شنیدن هر صدایی از جانب زن ، تماس را خاتمه میدهد...

این زن ، میرسید به تمام سرنخ هایی که ممکن بود کارش را راه بی اندازند...

_دستاشو باز کن... کی گفت ببندی...؟

مرد قدبلند و هیکلی سرش را پایین می اندازد:

-آقا شما...-

سردار خودش جلو میرود و همزمان که چشم بند زن را برمیدارد ، دستهایش را هم باز میکند:

_گفتم فقط چشماش...یه کدومتون عرضه ندارید...برو بیرون...!

مرد با همان سر پایین افتاده ، از سالن بیرون میرود...

_عادت کردی به آدم دزدی و گروگانگیری...؟من جای مادرتم چطور اینقدر گستاخی که...-

سردار روی صندلی روبه روی اش مینشیند:

- عذر میخوام... نمیتونستم هیچ ریسکی رو قبول کنم... ممکن بود اون آدرسیکه بهتون دادم پر از پلیس باشه و...

زن روسری اش را مرتب میکند و مچ دستهایش را میمالد:

_ الهی که به زمین گرم بخوری... طفلی اون بچه رو که روز عروسیش با تیر زدی... دخترمو بعد از اینکه آبروشو غارت کردی ازم دزدیدی... چی از جون من میخوای..؟ دختر برگ گلم....

سردار دمی از بینی میگیرد و لحظه ای با حرص نفقشش را بیرون فوت میکند:

_ من میدونم شما محمد رو نکشتی... میخوام دلیل این همه سال پنهانکاری رو بدونم... چرا نگفتین قاتل کیه...؟

رنگ از رخ زن ساده میپرد...

سادگی اش او را یاد آهو می اندازد و این
زن... همانیست که کامیابها در گوش عروسکش فرو
کرده بودن کیف قاپ و گردی از آب درآمده...؟
که برای دو ریال اسکناس دخترش را فروخته...؟

_تو چی میدونی بچه...؟ اینارو تو سر دخترمم فرو
کردی...؟

سردار با چشمان نفوذگرش ، تمام حالت های زن را
ریز به ریز ، زیر نظر میگیرد:
-از اینکه بیگناهیتون ثابت بشه میترسین...یا از رو
شدن دست قاتل واقعی...؟

_از زیر و رو کردن خاک گندیده ، جز گنداب چیزی
عایدت نمیشه...

_به محمد خیانت کردین...؟؟

بمب بزرگی درون زن منفجر میشود... مردمکهایش با
وحشت تکان میخورند و...
چشمان سردار از یک دستی اش که بی نتیجه نمیآید
، به برق مینشیند...

زهرا

#۴۲۳

نمیداند به خاطر حرفش زیاده روی کرده است یا
نه... اما میتواندست کلید یک گفتگوی جدید باشد... که
تهش میخورد به روشن شدن حقایق...

گل‌بهار بعد از مکث و جاخوردگی اش ، از جا بلند
میشود... رو ترش میکند و سردار گیر همان سکوت
و بُهتش میماند:

تو همین چند لحظه ای که باهات مراوده داشتم ، تا حالا جز وقاحت چیزی ازت ندیدم ..نمیدونم اون دختر ساده ی من چطور گول تو رو خورده...

سردار از هر بحثی که سر و تهش به آهو برسد میپرهیزد... آهو مال خودش است و کسی حق دخالت ندارد:

پونزده سال به جای کسی دیگه حبس کشیدی... دختر تو به امان یه مُشت سگ هار ول کردی و حتی این به ذهنت نرسید بعد از اون تصادف چی به سرش اومد... اگه ترس از رو شدن یه سری ناگفته نداری ، چرا اونا رو پُشتت قایم میکنی...؟

پلک زن میپرد:

حقیقت هر چی که هست بین من و دخترمه... پُشتت تلفن آدرس میدی و از همونجام میگی منو به زور

اینجا بیارن که سوالایی که بهت مربوط نیست رو
پرسی...؟

_ همه ی اینا به من مربوطه چون منم به آهو
مربوطم...اگر نگی کی بود آهو فکر میکنه تو بودی
که میخواستی زیرش بگیری...از روی عمد...!

مادر آهو ثانیه ای سردار را نگاه میکند و بعد...
وحشت زده به عقب میرود:

_ عمد چیه...؟میخوای انگ چی رو بهم
بچسبونی...؟دخترمو تو ازم میگیری...؟تو میخوای
پُرش کنی که از من رو بگیره...؟

سردار دسته ی صندلی را فشار میدهد:

اون به همین زودیا کل قضیه رو میفهمه... اگر از خودت دفاعی نکنی... اگر بخوای قاتل محمد رو پشتت قایم کنی، یه روزی به خودت میای و میبینی که دخترت رو واسه همیشه از دست دادی...

زن حیران است و انگار که نمیداند به کجا پناه بیاورد...

نگاهش میچرخد...

دست و پاهایش را گم کرده است و دیگر با آن خشم و طلبکاری صحبت نمیکند...

حرف بزن... قاتل محمد... کی بود...؟ به شوهرت خیانت کردی...؟ اون مرد... اون میخواست آهو و محمد رو با هم بکشه... آره...؟

گل‌بهار ناگهان نفس میزند:

نه... به خاک خودش قسم نه... خیانت نکردم... چی از جونم میخوای...؟ دخترمو بیار...

زهار

#۴۲۴

سردار به چشمهای بی روح دخترک فکر میکند... به
تمامیتی که در حال فروپاشی بود و هیچ چیز
نمیدانست...

دختری که کمرش زیر بار آن همه ظلم خمیده شده
بود و... سردار بار روی شانه هایش را سنگین تر
کرده بود...

عصبانیت... خشمگین است و چطور میتواند راز سر
به مهر چندین و چند ساله را در طول چند دقیقه از
زبان این زن بیرون بکشد...؟ حقیقتی که به خاطرش
پانزده سال حبس کشیده و مگر به همین راحتی ها
لب باز میکند...؟

-ببین خانم...من الان یه مجرم فراری ام...گند زدم و
دنبال اینم که گندامو پاک کنم...دنبال اینم که آهو رو
برگردونم اما نه به بهای خراب کردن مادرش،،اون
میدونه قاتل به قصد کشتن اون پاشو روی گاز فشار
داده...اون میدونه قاتل هر کی که هست آشناست و
شب و روز داره به این فکر میکنه که...به جز
مادرش...کی رو پشت اون فرمون دیده...حرف بزنی
از دستش نمیدی...من اگر بدجنس بودن کامیابا رو
ثابت کنم...قتل خواهرزادمو هم ثابت کردم....مُحِق
بودن خودمو ثابت کردم...

پس تو میخوای خودتو تو دلش جا بدی...میخوای
مادر و دختری ما رو خراب کنی که خودت همه کسش
بشی اما اون تا عمر داره تو و بی آبرویی که برایش
به عمل آوردین رو فراموش نکنه...از یادش نمیره
چطور میخواستی مثل یه ق*ساق زنتو بسپری به کس
دیگه....

به ثانیه نمیکشد... ریخته شدن گدازه های آتش روی
سر سردار... خون در رگهایش قل قل میکند و با فکی
فشرده ، تمام تلاشش را میکند که آن زن نفهم را
نزند...

که او مادر آهوست و... این کلمات هم از اثرات جانبی
حبس است احتمالاً...

میدونی به کی میگن آدم پست...؟

زن رگهای بیرون زده ی سردار را میبیند و جوابی
نمیدهد...

_اونی پسته که به ضعیف تر از خودش رحم
نکنه... من پستم اما تو چی هستی...؟ کسی که به جای
قاتل شوهرش حبس میکشه... جای کسی که
میخواسته به دختر پنج ساله ش آسیب بزنه... شایدم

کسی که به شوهرش خیانت کرده و میخواست به چش
بکشد تا از شرش راحت شه...

گونه ی چپ سردار میسوزد...

ضرب دست زن آنقدرها محکم نیست که یک مرد را
از پا در بیاورد اما... این نشانه ی اوج خشمش است...
که پوستش گل انداخته و تا سر حد مرگ ، دلش
میخواهد این مرد زورگو که در منگنه قرارش داده را
بکشد:

_ تو کی هستی که منو سوال پیچ کنی...؟ کی هستی که
بخوای رازی که نوزده سال به کسی نگفتم رو برملا
کنی...؟

بی شک اگر او یک زن نبود... اگر نسبتی با آهو
نداشت... اگر ارزشی برای عروسک نداشت ،
اگشتانش را دور گلویش پنجه میکرد و جان دادنش
را به تماشا مینشست....

زهار

#۴۲۶

کسی حق دست بلند کردن روی او را نداشت...حتی
اگر یک زن باشد

سردار بعد از باز کردن چشمهایش ، چهره و تن
لرزان گلبهار را میبیند...پوزخند میزند و از شدت
پوزخندش ، شانه هایش بالا میپزند:

_نورده...؟ فکر میکنم کمتر از پونزده ساله که حبس
بودی و...

لحظه ای مکث میکند و زن اصلا از این مکث
خوشش نمی آید:

_رازت مربوط به قبل از به دنیا اومدن آهو
میشه...هوم؟؟برای همین همه ی اون خانواده ازت

متنفر بودن... با مردی که زن داشت ازدواج کردی... بعد صاحب دختری شدی که از قضا همه از اونم متنفرن...

سردار انگار که با خود به مسائل مهمی رسیده باشد ، قدمی پیش می‌رود و با مردم‌کهایی که با هشدار تنگ و گشاد میشدند ، می‌پرسد:

_ آهو دختر محمد نیست...!_

_ آهو حتی تو رو اونقدر به خودش نزدیک ندیده که این حقیقت رو بهت بگه...؟_

سردار کمی صبر میکند تا جمله ی زن در ذهنش هضم شود ... آهو...؟ او این موضوع را میداند...؟

_ ترسیده و لش کنی... که تو هم عین بقیه مثل یه حرومزاده بهش نگاه کنی ، اما بچه ی من حروم زاده نیست... از خون کسی دیگه نیست..._

سردار اینبار در سکوت تلخی فرو میرود...
چقدر بد بوده است...چقدر او را آزار داده است که
برای چنین مسائلی احساس ترس کند....

_آهو از گوشت و خون کامیاباست...هیچکس حق
نداره آنگ بی بُته بودن به دخترم بزنه..._

از خون کامیابهاست و ...دختر محمد نیست...؟
این زن با دو نفر از مردهای خانواده ی کامیاب بوده
است...؟

تقریبا جای دیگری برای شوکه شدنش وجود
ندارد...تک خنده ای میزند و ، آهسته لب میزند:

_کلا حاج حسین یه عروس درست و درمون نداشته
طفلك..._

بعد ناگهان چشمانش را بالا می آورد و در نگاه
درمانده ی زن میدوزد:

__من تا حقیقت رو نفهمم... شما همینجا میمونی...!

میگوید و با مغزی درگیر و ذهنی فرّار ، چند گام به
طرف دروازه ی بزرگ برمیدارد... اما همان لحظه ی
آخر ، صدای پر از بغض زنی که تا همین چند لحظه
پیش مقاومت نشان میداد ، به گوشش میرسد و
همانجا میخکوبش میکند:

__آهو دختر مهدیه...!

زهار

#۴۲۷

پاهای سردار به زمین میچسبند...
به گوش هایش شک میکند...
به آن زن شک میکند...

آهسته به طرفش برمیگردد و دو جوی روان را که
در صورتش میبیند... چیزی در وجودش تکان
میخورد...
شاید مانند یک زلزله ی مهیب بر خود میلرزد و...
آهو...؟

چ...چی...؟ آهو دختر کیه...؟

زن روی زمین خاکی مینشیند و بی صدا اشک
میریزد...

سردار اینبار با روان خراب ، قدمی نزدیکش میشود
و به طرفش خم:

الکی گفتی...؟؟ راستش رو بگو...

مردمکهای زن بالا می آیند و سردار را برای دانستن حقیقت بی قرار تر میکنند...

سردار میخواهد فریاد بزند ، اما گلبهار قبل از خارج شدن هر صدایی از هنجره ی سردار ، با نگاهی که به زمین میچسباند ، لب میزند:

چیه...؟ میخوای تهدیدم کنی میری همه چی رو بهش میگی...؟ آهو بفهمه خودش داغون میشه...

سردار پایین مینشیند... روی زانوهایش و... شوک فقط یک وصف کوچک ب ای حال اکنونش است....
حرفی نمیزند و مادر آهو خودش آن ریسمان را میگیرد:

محمد میدونست... التماسش کردم عدم کنه... زنش مریض بود... بچه ش بی مادر... کسی نبود از پسرش مراقبت کنه ...

سردار همانجا رها میشود...

روی زمین غبار گرفته...

_گفتم برادرت گولم زده...راس گفتم...نمیدونستم
عوضی زن داره...یتیم بودم و واسه خرج خواهر
برادرای کوچیکم مجبور بودم پول دربیارم...مهدی
بهم وعده و عید داد...گفت داداش بزرگش زنش
بیماره...دم مرگه و خوبیت نداره عروسی بگیریم...یا
حتی پیش آق باباش بحث ازدواج رو پیش بکشه...

چهره ی سردار کم کم وا میروود...کاش یک جایی از
همین تعریف ها اعتراف کند که برای نگه داشتن
سردار این دروغ ها را سر هم کرده است....

_خرجی میداد بهم...یه خونه ی ترتمیز هم واسه
خودم و خواهر برادرام اجاره کرد...به جز خونه ای
که میگفت مال خودشه و گاهی با هم اونجا میرفتیم...

سردار منزجر میشود... دارد از هم متلاشی میشود
کاش بگوید آهو خواهر همان آرش بی وجود است...

زهار

#۴۲۸

_وقتی فهمید حامله م زد زیر همه چی... مدت صیغه
مون تموم شده بود و نه خبری از خواستگاری
بود... نه هیچ چیز دیگه ای... باور نکرد بچه مال
خودش باشه ... اون همه بریز و بیاش و دوست دارم
دوست دارم... تهش شد آوار شدن حقیقت رو سر
من... گفت زن داره... بچه داره ... یه دختر کوچولو که
اسمش جیرانه... یه پسر که اسمش جهان... گفت
نمیتونه بمونه باهام و ولم کرد... هزار جور فکر و
خیال زد به سرم... میخواستم بچه رو سقط کنم اما از
لج اون ، گفتم نگهش میدارم... فرداش که تو خیابون
، یه ماشین بهم زد و در رفت... تو بیمارستان سر و
کله ش پیدا شد... فهمیدم کار کار خودشه و همونجا
ازش کینه به دل بردم... من میخواستم بچه ای که اون

فکر میکرد مرده رو به دنیا بیارم... آدرسش ... همه
ی کس و کارش تو مشتم بودن... داداششو
میشناختم... شنیده بودم دست به خیره و به همه کمک
میکنه... رفتم سراغ اونی که زنش مریض بود و
مهدی گفته بود دم مرگه...

چانه ی سردار سفت و سخت ، به دندان هایش فشار
می آورد و میخواهد تهش را بداند...
چه کسی محمد را کُشت...؟
خودش یا.....؟

_قبول کرد کمک کنه... گفته بودم از مهدی حامله
م... گفته بودم خواسته با ماشین زیرم بگیره و اونم با
مخفی کردن موضوع موافقت کرد..._

زن فینی میکند و با دستمال پارچه ای خودش ،
اشکهایش را پاک میکند:

_زنش شدم... تو عمارتشون وقتی منو دیدن قیامت به
پا شد... مهدی میدونست اگر لام تا کام حرفی بزنه به
همه لوش میدم... پسر محمد هیچ جوره تو کتتش
نمیرفت من زن باباش بشم... مادرش زنده بود... اما
عین یه تیکه گوشت روی تخت ، فقط نفس میکشید...

سردار از فکر کردن به اینکه آرش با همین عقده ها
بزرگ شد که چنین کثافت رزلی از آب درآمد ، نفس
پر خشمش را محکم بیرون میده...

_نخواستم خودمو بهش نشون بدم و طفلک رو بیشتر
از قبل دق مرگ کنم... خواهر برادرم همونجایی که
مهدی اجاره کرده بود ، موندن... محمد اجاره خونه و
خرجی میرسوند بهشون... مرد پاکی بود که با وجود
اینکه زنش بودم ، حتی تو چشمام نگاه
نمیکرد... خانواده ش خیلی باهام لج میکردن... زنش
وقتی فوت شد که آهو تازه به دنیا اومد... فهمیده بود
محمد ازدواج کرده و زنش پا به ماهه... فهمیده بود و
زبون بسته هیچ گلایه ای نمیکرد... بعد مرگ اون
خدایامرز ، پسرش بدتر افتاد رو دنده ی لج با

من...با اینکه بچه بود ، ولی پشت سرم یه دروغایی میگفت که همه باور میکردن...

تو همون مدت...مهدی خیلی ادیتم کرد...خیلی برام پاپوش درست کرد و همه ی حرفایی که از زبون آرش درمیومد...زیر سر خودش بود...بهم تهمت میزدن...پشت سرم صفه میزاشتن و اون زنیکه خدانشناسی که الان زیر دو متر خاکه...اون به این موضوع پر و بال میداد...

خانجونشون از من بیزار بود...

آق باباشون به خونم تشنه...

اسم دخترم رو آهو گذاشتم..چون دختر من بود که چشمش عین چشمای آهو برق میزد...نه اون جیران لاغرمدنی که موهاش مثل پر زاغ سیاه بود....

زهار

#۴۲۹

سردار خیره ی نگاه حسرت بار زن است... زنی که داشت رازهای آن خانواده را برایش برملا میکرد....
ترجیحش سکوت است و شنیدن ادامه:

یکی دو سال که گذشت و آهو بزرگتر شد ، گیر دادنای مهدی... مزاحمتاش بیشتر شد...

وقتی تنها میشدم سر راهم سبز میشد و من به تازگی طعم خوشبختی با منم رو چشیده بودم... عاشقش شدم... خیلی بهش التماس کردم از اونجا بریم ولی دائم میگفت آق بابام دق میکنه...

خیلی به آهو محبت میکرد ... عین بچه ی خودش ، اونو زیر بال و پرش میگرفت و مهدی چندباری که قسمم داد راستشو بگم... که اعتراف کنم آهو بچه ی اونه یا نه... به دروغ قسم قرآن رو میخوردم که بچه ی اون نیست... آخه آهو هفت ماهه به دنیا اومد... خودم خواستم اون موقع به دنیا بیاد و تا تونستم گرمیجات خوردم... آه و دین قسمهای دروغم ، روزگارم رو سیاه کردن...

همون وقتایی که آهو پنج سالش بود...توی یکی از
ویلا باغای آق باباشون رفته بودیم تعطیلات...که بازم
سر و کله ی مهدی پیدا شد...زده بود به
سرش...شایدم مست یا چیزیش بود....

اینجای حرفش که میشود...نگاه سرخ و پر اشکش را
به سردار میدوزد...

صدایش از زور بغض میلرزد و سردار از حدسی که
میزند...پشتش به لرزه در می آید....

کشون کشون منو برد...نمیتونستم جیغ بزنم چون
اگر کسی میدید...همه ی کاسه کوزه ها سر من
شکسته میشد...من زن خرابی بودم که خودمو
بهشون قالب کرده بودم...پول پرست بودم...دزد
بودم...اینا همه ی تهمتایی بود که اونا منو مستحقش
میدونستن...

منو کشوند توی سرایشی که ماشینا توش پارک
بود...همونجایی که محمد بچه ها رو برده بود قایم
موشک بازی کنن...دست و پا زدم...التماس
کردم...نشید...گفتم من بچه ی کوچیک

دارم... نکن... آبرو مو نبر.. منو از اینی که هستم
روسپاه تر نکن...

اما انگار دیوونه تر شد...

ماشینو روشن کرد و همون موقع بود که آهو با اون
دامن عروسکیش ، داشت میدوید وسط باغ...

اینبار جیغ کشیدم...

از بازوش آویزون شدم و انگار کسی داد و فریاد اونم
نمیشنید...

که چطور داد میزد جنازه ی ولد حروم من و محمد
رو ، روی دستمون میزاره... که من بهش خیانت کردم
و باید تاوان پس بدم...

نفس های زن منقطع میشوند... اصلا چه شد...؟

این زن چگونه راضی شد تک تک این رازها را برملا
کند...؟ آن هم برای سردار...؟

دست روی قلبش میگذارد و انگار دارد برای گفتن
همین جمله ها جان میدهد:

_اونقدری اون گاز داد... اونقدری من دست و پا زدم
که... که نفهمیدم چی شد... یه صدای مهیب و یه تکون
شدید...

چشم بستم و وقتی باز کردم... دوتا مأمور بالا سرم
بودن...

زهار

#۴۳۰

سردار وارفته و شوکه ، اشکهای جاری گلبهار را
نگاه میکند...

هق هق های زنی که همین چند لحظه پیش به او
سیلی زده بود...

آن مهدی پست...چقدر راحت توانسته بود برادرش را
زیر خاک بفرستد و به زندگی اش ادامه دهد...
چقدر خونشان...تخم و ترکه شان کثیف بود...
این از مهدی...
آن هم آرش بی شرف...
اینها را آهو باید بداند...
کثیف بودنشان را...بد تینت بودنشان را بداند...
اما...به چه قیمتی...؟

گلبهار دستمال را روی اشکهایش میکشد و با نفس
عمیقی ، کمر تا شده اش را راست میکند...
با یک تنفر عمیق دارد حرف میزند:

_نمیدونم اون بی همه چیز چطور از مهلکه فرار
کرد...نمیدونم حاج حسین کمکش کرد یا نه...فهمید
مهدی قاتله یا نه...اما من تو همون بیمارستان تهدید
شدم...گفتن چه جرم رو گردن بگیرم یا نه...پای من
گیره...بهم خبر رسوندن که اگر قبول نکنم من غیر

عمد به محمد زدم... هم تو زندان میپوسم... هم آهو رو
میفرستن پرورشگاه... خواهر برادر ام که دیگه کمی
بزرگتر شده بودن میتونستن گلیم خودشونو از آب
بکشن... اما آهو...

اشکی دیگه از گوشه ی چشمش میجوشد و دست
های سردار محکم مشت میشوند..
تا چه حدی پست بودن...؟

_هیچوقت فکر نمیکردن آهو دختر محمد
باشه... خانجانشون میگفت محمد من چشم و دل
پاکه... به زن اولش خیانت نمیکنه... همین کافی بود
بشه یه بهونه واسه شروع متلک های خدیجه... چپ
میرفت... راست میرفت ، میگفت آهو اصلا به داداش
محمد نکشیده...

_چرا نگفتی اون دختر مهدیه...؟ چرا اجازه دادی
اذیتش کنن...؟

زن خشم عیان چشم های سردار را میبیند:

چون دیگه کسی باور نمیکرد...اون موقع که این
آزمایشای جدید نبود مشخص بشه کی از خون
کیه...اگرم بود ما بلدش نبودیم...میگفتم دختر مهدیه
این دفعه هرطور شده از خونه بیرونش
میکردن...بدتر میشدم مایه ی ننگ دخترم...میشدم یه
زن هرجایی که با دو تا برادر رابطه داشت...

سردار با انزجار لبهایش کشیده میشوند و پره های
بینی اش رو به بالا میروند:

فکر میکنی الان از نظرشون فرشته ی پاکی
هستی...؟دختره ی معصوم رو یه عمر با این حرفا
بزرگ کردن که مادرش ...

...میخواهد نگوید اما به شدت از این زن عصبانی
است:

یه عمر تو گوشش گفتن مادرت بدکاره
ست... معتاده... بخاطر پول تو رو فروخته و اون
طفلک حتی نمیدونسته که تو زندانی و داری جرم
یکی دیگه رو به گردن میکشی...

گل‌بهار بیچاره وار می‌گیرید:

تو چی از روزایی که من کشیدم میدونی...؟ پونزده
سال از دخترم دور بودم... زنگ زدم... پیغام پسغام
فرستادم اما هیچکس جوابمو نمیداد... حتی یه مدت به
من گفتن دخترت مرده... میدونی من اون چند سالی
که فکر میکردم دختر بچه ی شیرینم به خاطر ندونم
کاریای من از بین رفته چی به سرم اومد...؟ من
میخواستم به خاطر مرگ دخترم از شون تقاص پس
بگیرم...

سردار حتی از فکر کردن به آن می‌لرزد...

راستی... عروسکش تنها بود...
باید برمیگشت...

_میخواستم تلافی کنم همه ی بدبختیها مو ، ولی وقتی
فهمیدم زنده ست ... به هر دری زدم که آزاد بشم...

سردار میخواهد از جا بلند شود ... تنهاست... نکند به
خودش آسیبی برساند...؟

_اونو میخواستن بدنش به
جهان... دخترمو... میخواستن به عقد جهان
دربیارن!....!

زهار

#۴۳۱

سردار برای لحظه ای خشک میشود...
پیامک آهو را به یاد می آورد ...
گفته بود جهان برادر است... گفته بود نمیتواند جهان
را قبول کند...

_ همون موقع ها بود که دوماه قبلش آزاد شده بودم و
در به در دنبالشون می‌گشتم... از فک و فامیلشون
شنیدم سه ساله از تهران رفتن... هیچکدوم مغور
نیومدن... هیچکدوم جز باجناق حاج حسین... اون
گفت رفتن رامسر... گفت یه باغ خریدن که به احدی
نشونش نمیدن... ولی تکنستم از طریق پسرش ،
پاتوق جهان رو پیدا کنم... تعقیبش کردم و حتی وقتی
وارد اون ویلای لعنتیشون شدم... بازم دخترمو ازم
قایم کردن....

سردار هی دارد نگران تر میشود...
کاش زودتر تمام شود... همه ی حقیقت را بشنود
و... سراسیمه به طرف او برود...

داد و فریاد راه انداختم... تهدید کردم... گفتم دخترمو
بهم ندین مهدی رو رسوا میکنم و همون موقع بود
که کشون کشون منو بردن اتاق کار اون
پیرمرد... چک کشید... گفت هر چقدر بخوای بهت
میدم فقط شرتو کم کن... هنوزم نمیدونستم قضیه قتل
محمد رو فهمیده یا نه... اما گفتم... اینکه آهو دختر
مهدیه رو گفتم... گول خوردنمو... دست کمک رسوندن
محمد رو... اذیت و آزارای مهدی رو گفتم و تا
خواستم بگم من نکشتم... که مهدی قاتله... رنگ و
رخ پیرمرده پرید... زد به چرت و پرت گفتن و با
چشمش اشاره میکرد لام تا کام حرف نزنم...
میگفت حالا که فهمیده آهو دختر خودشه ، شوهرش
میده... از سفر مشهد و صیغه و این خزعبلات میگفت
و اون چشمای بی صاحبش تهدیدم میکردن دهنمو
ببندم...

بعدش فهمیدم اون پسره جهان پشت در فالگوش
وایساده...

من اونا رو میشناختم... تهدیداشون یه عمر منو به
خاک سیاه نشونده بود.....

چشم میچرخاند دور خانه...نمیداند چرا...اما ترسی در
دلش رخنه کرده است که امانش را بریده...

حتی نمیتواند یک لحظه نبودنش را تحمل کند...
کوچولوی معصومش خیلی سختی کشیده ...
سردار مقابل او ، یک دیو زشت و سیاه بود...
یک دیو دو سر ، که انتظار بخشش داشت...
یک هیولای سیاه و بد طینت ، که دلبر سفید و پاک را
میخواست...
نمیتوانست از او بگذرد که...

بیبی...؟؟؟

در صدایش هم آن نگرانی و اضطراب موج میزند...
حتی خودش هم باورش نمیشود ، چرا اینقدر پاهایش
میلرزند...؟

هال را نگاه میکند...

راهرو...

به آشپز خانه گردن میکشد و تا سر
برمیگرداند...ثانیه ای مکث میکند و دوباره...

فورا چشمش را برای بار دوم به آشپزخانه و میز
میگرداند...

ظرف غذا...؟؟

چند قدم سریع به همان طرف برمیدارد و...

چرا آن بوی خوب را از بدو ورودش حس نکرده
بود...؟؟؟

واقعا... غذا...؟

بشقاب های خالی شده را نگاه میکند و ...با نفسی
تند ، بازدمش را بیرون میفرستد...

عروسکش غذا خورده...دست از لجبازی کشیده و
غذا خورده است...

لبه‌ایش کشیده میشوند و باز هم صدایش میزند:
_بچه م...؟؟؟

برمیگردد تا به اتاق سر بزند...به عقب برمیگردد
و...نگاهش میخ میشود....

زهار

#۴۳۲

سیب گلویش تکان میخورد و نگاه گرسنه و دلتنگش
را به سرتا پای دخترک میدوزد...

به آن کوچولوی لجباز ، که به تازگی نقطه ضعف
سردار را در دست گرفته است و میخواهد با آن
بتازد...

میداند کشش زیاد سردار ، به همین حوله های کوتاه
و سفید رنگ را....

نامحرم بودنش فراموش شد...؟

بی نسبت بودنش... هیچ بودنش... غریبه بودنش از
یاد رفت...؟

مردمکهای سردار روی موهای خیشش میرقصند...
همین الان از حمام آمده و... مستقیماً به قصد کُشتن
هم آمده است...

_گرسنه ای...؟؟

نگاه لعنتی اش را از سردار میگیرد و با ناز ،
موهایش را پشت گوشش میفرستد...

چشمهای سردار همان نقطه را میدزدند و آهوی گریز
پا ، از جُفت مرد عبور میکند:

_شام بکشم...؟؟؟

سردار همانجا میماند و با بیچارگی پلک هایش را
روی هم فشار میدهد...

رایحه ی قدیمی موهایش برگشته بود...

بوی تنش... تمام تلاشش را میکند که از پشت سر یقه
اش را چنگ نزند... که او را چفت بازوهای خودچش
نکند... که تنش را بین خودش و آن میز گیر
نیندازد....

کله اش را از هجوم تمامی پوزیشن هایی که در
مغزش رژه میروند ، تکان میدهد....

آرامش دخترک...

این حالت او... بعد از شنیدن همه ی حقایق
دیشب... اصلا طبیعی نیست...!

جنگ او ، آغاز شده است... باخت برای سردار... و
بُرد؟ قطعاً برای او...!

نفسی میگیرد و با احتیاط به عقب
برمیگردد... میخواهد جلوی دید زدن هایش را

بگیرد...میخواهد با چشمهای لعنتی اش بجنگد تا او
را اینگونه حریصانه نبلعد اما...نمیشود که...!

_سرما میخوری...!

حتی تَن آهسته و لرزان صدایش را دخترک هم
میفهمد...میفهمد و با برقی که در چشمانش مینشیند ،
سمت میز خم میشود...

_تو نبودی من ناهارمو خوردم...اگه میخوای بکشم
برات...!

قلب سردار دارد سقوط میکند...چرا نفس نمیدهد این
دختر...؟این جنگ نابرابر است...قبول نیست...!

آهو خَم میشود و در حالی که مشغول جمع کردن
وسایل روی میز است ، حوله ی سفید رنگ ، روی
ران های توپُر و تراشیده اش میلغزد و بالا میرود...

نگاه سردار به سختی دل از آن نمای فریبنده و
اغواگر، می‌کند و گلایش را صاف میکند:

_ هوم... غذا پختی...؟

دلبرک بی رحم صاف می ایستد و موهایش تکان
میخورند...

گونه هایش همیشه بعد از دوش گرفتن سُرخ میشد...
یک حالت وسوسه انگیز که سردار را بی تاب
میکرد...

بی تاب برای فرو بردن دندان هایش روی همان
سُرخ‌ها...

شانه ای بالا می اندازد و سردار به این فکر میکند
که... چرا گره آن حوله را اینقدر محکم بسته...؟

_ دیبا برات ازین کارا میکرد...؟؟

سردار لحظه ای مات میماند...
انگار ضربه ی محکمی روی سینه اش فرود می
آید....

چه راحت... نام دیبا را روی لب آورد...!
حسادت نمیکند...؟؟

زهار

#۴۳۳

تمام تن سردار مانند کوره ی داغ حرارت ساطع
میکند...
کتش را در می آورد و میگذارد او شاهد این ضعفش
باشد...
شنیدن نام دیبا از زبان او شوکه کننده و عذاب آور
است...
میتواند نزدیک شود...؟

این ریسک را به جان نمیخرد... فرارش را
نمیخواهد... قهرش را... نه...

_ هوم...؟ تا کجاها پیش رفتین...؟ یه خونه ی
خالی... ویلای شمال و... یه تیشرت گشاد مردونه روی
تن یه زن هات و جذاب...؟

سرجایش میماند و دست روی ریشهایش
میکشد... هیچوقت به دیبا اجازه نداد لباسهایش را
بپوشد... هیچوقت بعد از رابطه کنارش نخوابید... با او
آشپزی نکرد... کنار ساحل نرفت...

سینه اش را صاف میکند... نمیداند چگونه توضیح
دهد... چگونه خودش را در دل این دختر ، دوباره جا
دهد:

_ من... هیچوقت به مدت طولانی با اون...

آهو به ناگهان به پشت برمیگردد و سردار در آخرین ثانیه ، نگاه خشمگین عروسک را میبیند...

این بار تمام تلاشش را میکند که نزدیک شود اما... لمس نکند... برای باز کردن آن گره لعنتی حرکتی نزند...

که موهایش را رو به عقب چنگ نزده و تا نفسش میرود ، لبهایش را غصب نکند...

_باید گوش کنی... من با اون به مدت طولانی تنها نبودم... فقط در مورد کار حرف میزدیم...

آهو هیچ حرکتی نشان نمیدهد...

هیچ حرفی نمیزند و... مشغول غذا کشیدن است...

سردار از پشت ، فقط نیم قدم نزدیک تر میشود و با رسیدن عطر موهایش به بینی او... پلک میبندد... نفس میکشد و دخترک باز هم فاصله میگیرد....

_گوجه هم سُرخ کردم... با ماهی دوست داری...؟

_گوش میکنی...؟ من تا حالا واسه هیچ زنی اینجوری
به التماس نیفتادم... باید کوتاه بیای... باید بهم اعتماد
کنی...

باز هم پشت سرش می‌رود و اینبار صدایش زنگ
برمیدارد:

_میشنوی...؟ تا حالا دستام واسه برهنه کردن یه زن
اینقدر بی تاب نبوده... چرا این حوله ی بی صاحب
رو جلو من میپوشی...؟

آهو حتی رنگ به رنگ هم نمیشود... پارچ را روی
میز قرار میدهد و هی با خم و راست شدنش ، بیشتر
به دیوانگی او دامن میزند...

اصلا مگه نگفتی محرمت نیستم...؟؟ مگه برات
غریبه نیستم...؟ اینا رو تنت میکنی که آزارم بدی...؟

آهو میفهمد او پشت سرش ایستاده و همان لحظه
برمیگردد...

پشتش را به میز تکیه میدهد و تقریباً روی آن
مینشیند...

یک زن... که هیچ چیز به جز یک حوله ی کوتاه
تتش نیست...

مانند یک عروسک س*سی روی میز نشسته است و
دارد با لذت ، تأثیر زیادش روی این مرد را تماشا
میکند...

دخترکی که گذشته ی تلخی دارد و مانند یک الهه ی
قدرت ، مقابلهش قد علم میکند...

نگاه میکند که چگونه برای لمس نکردنش زمین و
زمان را به هم میدوزد و آخر هم نمیتواند...

زهار

#۴۳۴

یکی از پاهایش را تکان میدهد و صندلش روی زمین
می افتد...

سردار این روی بی رحمش را هیچ وقت ندیده
است...

این روی زنانه و س*سی که هوش از سر میپیراند
و...

تمام حرفهای ناگفته ای که امروز شنیده بود را در
زباله دان مغزش انداخت...

اکنون این ساحره مقابلش بود...

گذشتن سخت بود وقتی چند ماه تمام با هیچ زنی
نبودهوقتی روز و شب صحنه های خاصش با او
را مرور میکرد و در خوابش دچار حمله های شدید
هورمونی میشد...

پایین پایش زانو میزند و صندل را برمیدارد...
ساق پاهای سفید و اغواگرش بدجور هوسش را بیدار
میکنند...

یک هوس مردانه که قابل قیاس با هیچ حس
سرکش دیگری نبود...
چقدر بیچاره وار میخواستش...

صندل را آهسته از انگشتهایش عبور میدهد و
خودخواسته ، مچ خوش تراشش را لمس میکند...

ک لمس کوتاه و دیوانه کننده...
لمسی که وحشی اش میکند تا همان لحظه از جا بلند
شود...

تتش را روی میز میکشاند و هر دو دستش را کنار
اندام او ستون میکند...

چشم در چشم... فقط کافیست هولش بدهد و آن زمان
است که میتواند کنترل همه چیز را در دست بگیرد...

نگاه میگرداند روی صورتش تا ردی از سُرخِ گونه
هایش را ببیند اما... با چشمان سرد و نفوذ ناپذیرش
برخورد میکند....

چقدر نزدیک است...!

فقط یک اینچ فاصله دارد و اینقدر دور از دسترس...؟

_ اگر نمیخواستی روی همین میز بخوابونمت ، با این
سر و وضع جلو روم چی میکردی...؟

آهو فقط نگاهش میکند ...

سردار با سینه ای تنگ شده ، بینی اش را نزدیک
میکند و عطرش را میبلعد:

_ اون آیه رو بارها از حفظ کردم... بخونم... قَبِلْتُ
میگی...؟

دخترک پوزخند میزند و سردار حرص مضاعف
میگیرد:

_اون چیزی که مد نظر منه...نه با نگاه کردن به این
ساق پاهای مهتابی سیراب میشه...نه حتی با یه
بوسه ی خشن و زوری...لُخت میای جلو روی من
انتظار یوزارسیف بودن از من داری...؟من از هفت تا
در نه...از یه دونشم رد نمیشم...هفت تا درو به روت
میبندم که چشمت فقط قُفل من باشه...میبندم همه ی
درارو تا هیچ راهی به جز پریدن تو بغل منو نداشته
باشی...هفت بار همون آیه رو میخونم تا راضی
بشی...میشی...؟

_از کی تا حالا واسه خالی کردن هورمونای مردونت
به اسلام رو آوردی...؟عادت قبلت بوده یا تازه سر و
کله ش پیدا شده...؟

سردار انگشتهایش را به میز فشار میدهد تا یقه ی
حوله را برای شروع بوسه هایش پاره نکند...

_از وقتی تو رو دیدم سر و کله ی خیلی چیزا تو
زندگیم پیدا شد....یکیش همین جز و جز زدن واسه
یه زن...که از قضا مثل دیوونه ها میخواست و فقط
برای صدمه زدن بهش خودتو نگه میداری....

زهار

#۴۳۵

آهو:

من از همه چیز بُریده بودم...

از دینم...

از مذهبم...

از تمامیت اعتقاداتم گذشته بودم و فقط یک چیز را
میخواستم...

ذره ذره گرفتن جان کسانی که من را عروسک کوکی
خودشان میدانستند...

کوکم میکردند و من خالصانه برایشان می قصیدم...
حکم میکردند و من اطاعت میگفتم...

یک سری انسان که از حیوان پست تر بودند و... باید
تقاص پس میدادند...

این مرد را عذاب میدادم...

نه با دلبری کردن... نه با از راه به در کردن و تشنه
گذاشتن... و نه حتی با زخم زبان زدن...

من ، خودم را از او میگرفتم!....!

آهسته از روی آن میز پایین میپریم...

نبض شقیقه اش را از همینجا میبینم... حرفهایش
عوض شده... دیگر آن مرد مغرور و یاغی رفته ،
جایش را اینی که هست گرفته...

تمام شب تکه به تکه ی قلبم از هم پاشیده بود...
من آن تکه ها را با عذابی برابر با سرازیری قبر ،
سرجایشان گذاشتم...

من خودم را از نو ساختم... تا به این منِ خالی
رسیدم... خالی اما... پُر از کینه...!

نفسهای سنگینش گواه حال دگرگون و پیچ و تاب
هورمون های وحشی اوست...
دروغ نیست...

او بی تابانه من را میخواهد و کدام زن احمقیست که
این را نفهمد...؟

آن مرد خائن... دیوانه وار ، وجود من را میخواست
....

نزدیک شدنم را میبیند و برای یک عذاب جدید ، چشم
روی هم میگذارد....

_کجا بودی....؟ پیش اون...؟

تکان خوردن سیب گلویش را میبینم و حالا فقط در
یک وجبی تن او قرار گرفته ام...
چقدر بازیچه شدن بد بود....

_واسه فهمیدن من هنوز خیلی کوچولویی...!

روی نوک انگشتان پا می ایستم و تند شدن نفسهایش
برایم لذت بخش است:

_میخوام باهات بازی کنم....!

پلک هایش تا نیمه باز میشوند و نزدیکی صورتم را
میبیند... عمیق نفس میکشد و دستش مشت میشود:

_به خودت رحم کن...داری از کلمات خطرناکی
استفاده میکنی...!

میدانم چقدر میخواهد دست دور کمرم قفل
کند....میدانم و لبم به یک طرف کشیده میشود...

_بیا مثل قبلنا به شرط بذاریم...اگر من باختم...

خم میشود توی صورتم و نفس میزند:
_اگر باختی...؟

مُصمم لب میزنم:

_هر چی تو بگی قبوله...!

سرش گج میشود و با تک خنده ای پیروزمندانه و
مغرور ، نگاه به لبهایم میدوزد...به خال لبم:

_من نمیبازم...چطوره از همین الان شروع کنیم...؟

مُاس با صورتش می ایستم...

اینقدر نزدیک بودن به او...برای منی که نفرت
دارم...کینه دارم و...هنوز هم گذشته را به یاد دارم
کمی گیج کننده است اما...نهایت سعی خودم را
میکنم:

_اگر ببازی...باید اون درو باز کنی...!

زهار

#۴۳۶

با مردمکهایش زهر چشم میگیرد از من:

هیچی واسه من اونقدری سخت نیست که تهش به
باختم ختم بشه... من میبرم... هم بازی رو... هم تو
رو...!

دارد رَجَز میخواند که اعتماد به نفسم را از دست
بدهم اما... هیچکدام از حرفهایش رویم اثری ندارند
دیگر:

اگر من ببرم... اگه شرط رو من ببرم ، اون در باز
میشه... اون کلید تو مُشت من میاد...!

چفت شدن لبهایش روی هم ، یعنی از این همه اصرار
من برای باز شدن آن در ، اصلا خوشش نمی آید:

اون در حتی اگر باز بشه... تو حق بیرون رفتن از
چهارچوبش رو نداری...!

پوزخند میزنم:

_داری زیر همه چیز میزنی... و این یعنی به خودت
اعتماد نداری...!

پلک میبندد: بیرون از اینجا جونت در خطره... شرطت
رو تغییر بده...!

زهر نیشخندم در چشمش فرو میرود:

_در اون صورت این بازی... این شرط معنایی
نداره... یا قبولش کن... یا دیگه هیچوقت... دارم بهت
تأکید میکنم ، هیچوقت تو این فاصله با من قرار
نگیر...!

عضلات صورتش با حرص تکان میخورند و بالاخره
سوت شروع بازی را میزند:

_اون گیم لعنتیت رو بگو... توضیحش بده...!

او منتظر است زودتر آن بازی را که تهنش ... احتمالاً
من خودم را دودستی تقدیمش می‌کردم ، شروع
شود...

من اما از خودم مطمئن هستم... از آن آهوی قبل و
قدیمی نه...

از اینی که بدون خجالت... بدون هیچ نسبتی با این
مرد... فقط یک تنپوش کوتاه سفید بر تن دارد و
میخواهد اراده اش را به چالش بکشد...

میخواهم اختیار دستهایش را از دست بدهد...
میخواهم دیوانه شود... بیازد...!

چند گام از او فاصله می‌گیرم... پشت می‌کنم به او و
همزمان که با طمأنینه به طرف پنجره ها قدم
برمیدارم ، لب می‌زنم:

__ بیا هر کاری از دستمون بر اومد بکنیم...

پرده را کامل کنار میزنم و با درهای عجیب غریبش
روبه رو میشوم...

پرده هایی سراسر شیشه... که هیچکدامشان قفلی
برای باز شدن نداشت...

دست از دید زدن برمیدارم و ناگهان به طرفش
برمیگردم...

از دور ، رقص مردمکهایش را روی کوتاهی حوله و
لغزیدنش روی رانهایم میبینم...

_اگر هوس نزدیک شدن به سرت بزنه... بازی رو
باختی..._

تک خنده ای میزند و به پشت سرم نگاه میکند... هوا
تقریبا تاریک است و این داخل روشن...

آن برج روبه رویی... میتوانست ما را ببیند...؟

زهار

#۴۳۷

او سکوت میکند تا معنی حرفم را....شرطم را
بفهمد...

نگاهش دودو میزند روی پنجره هایی که پرده
هایشان کنار کشیده شده است...

باورش نمیشود این من باشم...

که این همان دختری باشد که روزی خودش را از دید
او هم پنهان میکرد...

مقابلش قرار میگیرم و لبهایم را از هم فاصله میدهم:

میخوام از راه به دَرِت کُنم...قدرت لمس نکردن منو
داری....؟

برای لحظه ای ثابت شدن مردمکهایش را میبینم...

نبض زدن رگ گردنش...

که رویم خم میشود و با صدایی که انگار با آجر
خراشیده شده است ، بی هیچ تردیدی لب میزند؛

_من واسه بُردن هر کاری میکنم...اما شرط بندی با
یه حوله ی نیم وجبی و س*سی...؟

شاید میدونی که...اگر ببازی تهش چقدر برات گرون
تموم میشه...!

نزدیک است و از همین الان دارد قوانین را نقض
میکند...

_شرط همینه...اگر دست و دلت بلرزه یا حتی دستات
هوس لمس تن منو داشته باشن ...،باید منو آزاد
کنی...!

نگاه میگرداند روی سرتا پای من و فاصله را به
حداقل میرساند...

در چشماهیش خیره هستم که دستش پیش می آید...

عقب نمیروم ... سرجا خُشک میشوم با سرمای نگاهم
، خیره ی او و پلکهای نیمه بازش...

انگشتهای داغ و لرزانش را از رانم تا روی پوست
شکم میکشد و با نفسهای مُنقطع دم گوشم، سمت
دیوار کنار پنجره هولم میدهد....:

_حرص و وُلع منو واسه داشتن تَت فهمیدی که این
شَرط مسخره رو میداری...خودت منو هار میکنی
آهو...هر چقدر لوندی کردی بهت دست نزنم؟مگه
دیوونه م که بگذرم؟

قلبم میتپد و من بر سرش فریاد میکشم...
رویش را با گل و خاک میپوشانم و دُرُست روی لب
هایش پچ میزنم:

_تو از باخت میترسی چون رو به روی من ارادهای
از خودت نداری...!

چند تار از موهایش روی پیشانی ریخته
میشوند...نگاه از آن نقطه میگیرم...

چانه ام مُحکم بین انگشتانش قفل میشود و
مردمکهایش روی یقه ی حوله ام دو دو میزنند:

_اون بازیِ خوشگلت رو شروع کن کوچولوی
خوردنی...میخوام تا میتونی تلاشت رو بکنی!

داغی دستش روی شکم برهنه ام را نادیده میگیرم....
چشمانم برق میزنند...

از راه به در کردنش برای من آسان است و از همین
الان ، آن کلید را در دستام میبینم...رها میشدم!
او از من میخواهد بازی را شروع کنم و خودش برای
برداشتن انگشتانی که هر لحظه فشارشان روی
پوستم بیشتر میشود ، هیچ تلاشی نمیکند....

تمام اراده ام را جمع میکنم...

برعکس او که این بازی را فقط برای سرگرمی میدید
، من واقعا میخواستم برنده باشم...
میخواستم به خاک افتادش را ببینم...
میخواستم التماسش را ببینم....
او بارها و بارها من را خورد کرد... همان شبهایی که
مسیح میفرستادم و او...؟
شاید با نامزدش در حال عشق بازی....
سینه ام از هجوم این افکار ، میسوزد...
باید بسوزانم...
باید تاوان بازیچه شدنم را پس بگیرم...
نه با دیوانه کردن این مرد ... که هر مردی خوی
وحشیانه و هوسی داشت و ... هوس داشتن او روی
من... چیز عجیبی نبود...!

انگشتانم را لای موهایی که مدت ها قبل در آرزوی
لمسشان بودم چنگ میکنم و بعد از چندین ماه ، با
ذهنی مشوش و قلبی که بی توجه به من و کینه هایم
تند میکوبید ، یکی از لبهایش را بین دو لبم میکشم...

حبس شدن نفس پشت سینه اش را حس میکنم... جدا
شدن روح از تنش...

لب‌هایش را نرم و آهسته میبوسم... همانگونه ای که
دیوانه اش میکرد...

همان بوسه‌هایی که جنون میداد به این مرد و...

خودم را روی پنجه‌ی پا بالا میکشتم و به عضلات
شکم‌ش میچسبم...

نفسش کاملاً می‌رود... صدای زمختی از گلویش خارج
میشود و خیلی دارد زور میزند دستهایم را آن بالا قفل
نکند....

هنوز ثانیه‌ای از قولش نگذشته، با غرّش بلندش تنم
به دیوار کوبیده میشود و لبهایم با حرکت خشن لبهای
مردانه‌اش به تاراج می‌روند... روی قولش نمی‌ماند...
می‌بوسد و من می‌برم...

خودش دستهایم را دور گردنش حلقه میکند و بدون
اینکه لبهایش را جدا کند، دیوانه وار نفس میزند:

بخونم...؟؟؟

حتی سرم را پس نمی‌کشم...
هولش نمیدهم و من از این پیروزی سرمست بودم...

تو...باختی...!

دست زیر هردو ران پاهایم میبرد و آنها را دور
کمرش قفل میکند...
از روی لبهایم حتی یک اینچ فاصله نمی‌گیرد و با
فشار مضاعف تنم به دیوار ، سرگشته پچ میزند:

ازم متنفر نباش...ازم کینه نداشته باش...!

زهار

#۴۳۸

تو باختی سردار شهسوار.....!

صدای نفسهای سنگینش حالا به گوشم میرسند...
من این زوال و بیچارگی را دوست دارم.

-اون بازی مسخره به درک...میخوای چپو ثابت کنی
که با این پنجره های باز و این حوله ی یه وجبی راه
افتادی تو خونه...؟ که دیگه برات مهم نیست ممکنه
یه بی همه چیز ، از ساختمون روبه رویی تن و بدن
لختت رو ببینه...؟ با این شوی جذاب ، نیتت محک
زدن خودداری منه یا انگولک کردن حسادتم...؟

اوی همیشه خونسرد ، حالا بعد از سرکوب شدن حس
های وحشی اش ، خشمگین است و باید از این
خشمش ترسید. او میخواهد آن شرطی که در نظرش
مسخره بود را فراموش کند... و از در خشم وارد
شود.....

اما من هر آنچه که بخواهد مثل گذشته ضعیف نشانم
دهد را پس میزنم. با آن حس دیوانه وار میجنگم و

دست روی سرشانه های پهن و عضلانی اش
میکشم. روزی قربان صدقه ی هیبتش میرفتم...

_چت شده خدای بیتفاوتی...؟ من همون دختر لکنت
زبونی خنگم که از نظرت هیچ جذابیتی نداشت... توأم
همون مرد جنتمن که از غیرت خَرکی عوفش
میگرفت.. چی شد که به این روز افتادی...؟

فگم را در مُشت میگیرد:

_دردت چیه آهو...؟ میخوای دیوونگیمو نشونت بدم
تا دیگه هوس بازی کردن با من به سرت نزنه...؟

فکش قفل شده و از چشمانش آتش میبارد. مرد
امروزی و بی تفاوتی که حالا فقط با دیدن پنجره های
باز خانه دارد دیوانه میشود.

و من به دنبال بیشتر کردن شعله های این آتش:

_میخواستی ناموس حسینعلی کامیاب رو لکه دار کنی
که...حالا رو نوه‌اش غیرت پیدا کردی....؟

_کافیه....!

_میخواستی با هول دادن من سمت رفیقت آنگ
هرزگی به پیشونیم بچسبونی...

جز میزند و تتم را بار دیگر به دیوار فشار میدهد:
_نَفَسِتِ رو میبُرم آهو حرف نزن...

_کسی که بکر بودن منو ازم گرفت...منو تصاحب
کرد تو بودی...تهمتش رو میخواستی به رفیقت
بزنی....؟

هیچ راهی برای ساکت کردن من وجود ندارد...
من دیگر سکوت نمی‌کردم و او برای خفه کردن
جملاتی که واقعیت داشتند و ممکن بود او را از پا
در بیاورند ، با لبهایش ، دهان من را وحشیانه چفت
میکند...

من برنده شده بودم....
امروز روز آخر بود....!

زهار

#۴۳۹

دستهای حریصش کاملاً من را احاطه کرده اند...
کنار دیوار... به دور از پنجره های سرتاسر شیشه ای
خانه...

یک مرد ، زنی که بارها به او خیانت کرده است را به
خودش چسبانده و بی تابانه کام میگیرد...

درست مانند پُک های عمیقش به کاپتان بلک... همان
دود مورد علاقه اش که از آن لذت میبرد و هنگام
فوت کردن دودش ، پلک روی هم میگذاشت....

یکی از دستهایش چنگ شده در موهایم....

و یکی دیگرشان از زیر حوله ام عبور کرده و در
گودی کمرم جای گرفته است....

شور و التهابش...خشمش میگوید او لمسهای
بیشرمانه تری میخواهد....

او مرز نمیخواهد و همین بوسه هایی که دارند کم کم
دردناک میشوند ، نشان از اوج استیصالش دارند....

بوی اعتیاد آور تنش ...

منِ پر از کینه بروم بمیرم بهتر نیست...؟

من دلتنگش بودم و خدا من را بکشد....

چگونه میتواند فقط با بوسه...یک زن پر از کینه را
اغوا کند...؟؟

او حرفه ایست و این اصلا عادلانه به نظر نمیرسد....

دستهایم که توسط خودش پشت گردنش افتاده بود ،
در تصمیمی آنی حلقه میشوند...

لبهای بسته ای که مورد هجوم دندانها و زبان او
قرار گرفته بود را برای همراهی حرکت میدهم و ثانیه
ای بعد ، هر دو پاهایم به بالا هدایت میشوند تا دور
کمرش قفل شوند...

حالا یک بوسه ی دو طرفه و داغ داریم...

یک بوسه پر طمطراق برای خداحافظی...

برای بار آخر...

تتم را بالاتر میکشد و ناله اش میان لبهایم گم
میشود...

گام های تند و بی وقفه ای که به طرف اتاق خواب
برمیدارد....

حتی یک دم از بوسه های پر از دلتنگی اش جدا
نمیشود...

نفس نمیدهد...

قلب من میکوبد و این تناقض ها دارند تمامیت را زیر
سؤال میبرند...

قطعا دیوانه شده ام...

قرار نبود ته آن همه شعار و کینه... پای من به اتاق
خواب او باز شود....

در اتاق خواب با لگد او باز میشود...

نفس کم می آورم و موهایش را که چنگ میزنم ،
لبهایش تا پایین تر از گلویم پیش می آیند....

پوست گردنم میان لبهایش کشیده میشوند و صدای
خرناس مانند او همراه میشود با نفس تندی که
اکسیژن را با ولع به شش های من میرساند...

روی تخت می افتیم و سنگینی وزنش به استخوان
هایم فشار می آورد....

پلکهایم میروند...

خدا لعنتش کند...

من باید برنده میشدم... من باید طعم باخت را به او
میچشاندم...

من باید قبل از رفتن ، یک حسرت بزرگ برای او به
جا میگذاشتم...

یقه ی حوله کنار میرود و دستهای بی جان من ،
روی سینه ی او فشار می آورند....
سرش بالا می آید و چشمهای نیمه باز را میبیند...
با نفس نفس ، بینی اش را به بینی ام میچسباند و
صدایش از ته چاه بیرون می آید...
درحالی که نگاه سُرخ و خمارش ، دائم از چشمهایم ،
به لبها ، چانه و بالا تنه ی نیمه برهنه ام میگردد ،
انگشت شستش را محکم روی لب پایینم میکشد و
یک آیه زیر لب میخواند...

همان که ماه ها پیش ، کنار یک خانواده ی بزرگ در
گوشهایمان خوانده شده بود و اکنون در داغ ترین
لحظه ی عمرم آن را میشنیدم....

محکم پلک روی هم فشار میدهم...
چرا نمیتوانم به خودم بیایم...؟
دور دور من بود...داشتم از بُرد میگفتم...
از یک کینه ی بزرگ...
من داشتم از گرفتن آن کلید...و رفتن و به جا گذاشتن
میگفتم...
از خیانت های او...
از روزگار سیاه شده خودم...
چه شد پس..؟

آیه اش که بی جواب میماند ، پیشانی اش را به
پیشانی ام فشار میدهد....
تَن کوچک و ظریف من ، دارد زیر تَن درشت و قوی
او پیچ و تاب میخورد...

دل بده به دلم لعنتی...الان اون مزخرفات رو از
ذهنت بیرون کن...

آب دهانم را قورت میدهم و چانه ام بین دندانهایش
گیر می افتد..

گاز کوچکش باعث میشود صدای ریزی از گلویم
خارج شود و او اینبار با درماندگی ، روی پوستم
نفس میکشد:

_بمیرم...؟؟

صدای پچ پچ گونه اش ...سوالش دلم را زیر و رو
میکند....

حتی به مفهومش فکر هم نمیکنم...

میخواند آیه را...برای بار دوم میخواند و من ...
قبول میکنم...

مدتش را نمیدانم و قبول میکنم....

زهار

#۴۴۰

محرمیت را که قبول میکنم ، او حالا با جرأت و جسارت بیشتری پیش میرود...

حتی از آن شبی که تا صبح هم آغوشش بودم ، بی مهابا تر... بی مرز تر و... بی شرمانه تر...

گرهی که محکم بسته بودم از جا کنده میشود...
مردمکهایش میرقصند و میرقصند...

لعنتی زیر لب میگوید و معلوم نیست مخاطبش کیست...

من...؟ یا خودش...؟

صدای نفسهایمان گوش اتاق را کر میکنند...

حرکات شتاب زده و گاه خشونت بار او...

انگار که میخواهد قبل از پشیمان شدنم ، تمام دلتنگی اش را برطرف کند...

فکرهای مسموم را فقط برای چند لحظه از ذهنم دور
میکنم....

قصدم بازیچه کردنش بود و حالا خودم برای باز کردن
دکمه های پیراهنش دست به کار شده ام...

پیراهن گوشه ای پرت میشود و آغاز دوباره ی بوسه
های پُر مکش او...

مردی که از مهر زدن به جای جای تن من دست بر
نمیدارد...

از ساق پاهایم گرفته تا پوست ثاف و تخت شکمم...
از قفسه ی سینه ام گرفته تا تا تا...

لب به گوشم میچسباند و از لای دندانهایش نفس
میزند:

_این دستای کوچولوت ...همین تن دیوونه کننده رو
میدونی چند بار تو خوابم دیدم...؟؟؟

شیاری بین لبهایم می افتد و دم پر صدایم دیوانه
ترش میکند...

دست هایش تمام ممنوعه هایم را لمس میکنند...
پر از مهارت است و من درمقابل او یک ابله ، که
فقط خودش را میبخت...

قلق این دختر احمق را در دست دارد... ادعای این را
داشتم که از راه به در کردنش برایم آسان است و...
این اوست که لم من احمق را گرفته است...
آنقدر که مانند موم زیر دستانش نرم شوم...

که پیچ و تاب بخورم و برای ذره ای لمس بیشتر ،
نفس های بی قرارم را کنار گوشش "ها" کنم...

من فقط واسه طعمت حریص نیستم... فقط واسه
داشتنت حریص نیستم... من حریص چشمام...

لبهایش لاله ی گوشم را بین خود میکشند و انگار که
درد بکشد ، همانجا زمزمه میکند:

میخوام مثل قبل نگام کنی...میخوام
بخشیم...میخوام وقتی دستاتو دور گردنم حلقه
میکنی...ترس اینو نداشته باشم که قراره بری...

لبم بین دندانهایم اسیر میشود...
این خواستن دارد ذره ذره ی جانم را از هم میپاشد...
من میخواستمش...

انگشتهایم را میان موهایش چنگ میکنم و قلبم از
سینه بیرون میزند...
داوطلب شدنم برای یک بوسه ی هیجان انگیز دیگر ،
اجازه ی هرگونه نزدیکی را صادر میکند...
لبها باز هم به مهمانی هم میروند و...
تن ها داغ و حریص از خواستن...
اعمال خشونت محض...
تخت خواب محکمی که حالا جیر جیر صدا میدهد و
من حتی یک ثانیه دور شدن نمیخواهم...

زهار

#۴۴۱

میخواهم ملافه را دور خودم بیچم که از پشت پارچه
ی ملافه را میکشد...

دست هایم را حایل تنم میکنم و او با چشم های شر و
براقش ، برهنگی ام را به خیرگی مینشیند:

_کجا با این عجله...؟؟

گونه هایم داغ میشوند...

خدا لعنتم کند...

من با قاتل رؤیاهایم هم آغوش شده بودم...

از کسی که هتک حرمتم کرد و...چه بد که هنوز

میخواستمش...

چه بد که مانند یک معتاد در آستانه ی ترک ، دائم از روز شنبه ای حرف میزدم که انگار وجود نداشت...

از پشت سر دست دور شکم حلقه میکند و لبهایش را به پوست گردنم میمالد...

سرم ناخودآگاه کج میشود و اینبار... پوستهای داغمان با هم تلاقی میکنند...

و این دیوانه کننده است...

برای من...

برای او بیشتر...

نفس هایش تند تر میشوند و این مرد سیری ناپذیر است...

_چرا ساکتی...؟ باهام حرف بزن... وقتی

میبوسمت... وقتی لمست میکنم اسممو صدا کن...

پلکهایم را روی هم فشار میدهم...

ظاهرا گنداب بزرگی به بار آورده بودم...

از سکوت‌م نهایت استفاده را میبرد و میتازد...

باز هم طی یک حرکت ، مرا مانند یک عروسک
سبک وزن ، روی تخت میخواباند و روی تنم خیمه
میزند...

بینی اش به گوشتم میچسبد و سینه ی من با نفس
محکمی بالا می آید...

هوم خفه اش را کنار موهایم رها میکند:
باز کُن چشاتو...

او از سُلطه داشتن روی من و احساساتم غرق لذت
است...

من اما کم مانده به حال خودم زار بزنم...
روی آن میز ، چه رل قدرتی بازی کرده بودم...
و حالا این من بودم که تسلیم خواسته ها و لمس های
بی پروای او بودم...

زیر گوشم از بوسه اش داغ و خیس میشود و او
همانجا پچ میزند:

_میخوام وقتی نگاه میکنی اون حس اعتماد رو تو
چشمات ببینم...میخوام مثل قبل عاشقم باشی...میخوام
وقتی تو چشمم زل میزنی...نگات برق بزنه...لُپات از
اون فکرای خونه خراب کُنت سُرخ بشه...

موهایم را بو میکشد :واسه دیدنش هر کاری که بگی
میکنم...!

چانه ام را میبوسد:

_من دیوونه ت شدم...واسه هر کوفتی که بهت
نزدیک شدم تَهش دیوونه ت شدم و این کم
نیست...میدونی دیوونگی یه مرد یعنی چی...؟

لبه‌ایش بالاتر می‌آیند....پیشانی‌ام را اینبار هدف
قرار میدهند و بعد از بوسه‌ای عمیق ، همانجا نفس
میزند:

یعنی حتی اگر سرش بره....از زنی که میخواست
نمیگذره...من ازت نمیگذرم دختر...تا دنیا دنیاست
نازت رو میخرم...

بار دیگر میبوسد و زمزمه میکند:
کُل دارایمو به پات میریزم...

اینبار روبه روی لبه‌ایم می‌ایستد...نفسه‌ایش پوست
لبم را داغ میکنند و او بی‌قرار است...
بیشتر از من...

بازدم تندش نشان از دل‌کردنش برای گفتن یک
حرف است...یک کلمه...

چرا جانم را برنمیدارم و نمیروم به جهنم...؟
اینجا...

تحت سُلطه ی او چه میکنم...؟

_نمیدونی ...نمیدونی چقدر دوست دارم....

نمیفهمم...ثانیه ای به گوش هایم شک میکنم....

جمله اش را دوره میکنم...درست شنیدم...؟

فقط یک آن به خودم می آیم و میبینم قلبم از قفسه ی
سینه ام در حال بیرون زدن است...

پلک هایم باز میشوند و با نگاه چراغانی او روبه رو
میشوم...

کاش اینقدر ابله نبودم...

کاش اینقدر زود ، تحت تأثیر آن دو تیله ی سبز تیره
قرار نمیگرفتم...

کاش قلبم اینقدر تُند نمیکوبید...

قبل از اینکه کلامی بگویم... قبل از اینکه لبه‌ایم به
تاراج بوسه هایش بروند ، صدای یک آژیر به گوش
هر دویمان میرسد....

زهار

#۴۴۲

سردار:

در عرض یک ثانیه سرهایشان به طرف صدا
برمیگردد...

آژیری که صدایش در همین خانه به گوش میرسد
و....

این همان دستگاه شبیه به دزدگیر است که خطر را
اعلام میکند...

سهند...؟

سردار فوراً نگاه به چشمهای ترسیده ی دخترک
میدهد و عروسک زیر دستانش ، با رنگِ پریده دارد
پس می افتد...

در بالاترین سرعتی که از خودش سراغ دارد ، گوشه
ی لبش را میبوسد و از جا بلند میشود:

ترس... باشه.... فقط بپوش ، وقت نداریم...

میگوید و سراسیمه به طرف لباس هایش که هرکدام
یک طرف افتاده بودند میرود...

آهو از ترس به سکسکه می افتد و هنوز هم با تن
برهنه زیر آن ملافه میلرزد:

اووون... صدای چی بود...؟

سردار شلوارش را هم برمیدارد :

پاشو عروسک... ممکنه هر لحظه پلیس
برسه.... قول میدم بعد همه چیو بهت بگم....!

اصلا نام پلیس که می آید ، دخترک مانند پرنده از
جایش میپرد....

دیگر اینجا خجالت معنایی ندارد...

هر دو در کوتاه ترین زمان ، لباسهایشان را تن میزنند
و سردار بعد از برداشتن کیف اسناد و مدارکش ،
همزمان با باز کردن قفل خودکار درها ، شماره ی
سهند را میگیرد....

آهو با بی تابی و دلشوره لبش را گاز میگیرد....
اگر دستگیرش میکردند...؟

از واحد عجیب غریب سردار بیرون می آیند و
دخترک تازه میتواند آن سالن کوچک را ببیند...

سردار با دیدن چهره ی بی رنگ و روی او ،
انگشتانش را در پنجه ی کوچک دایبرک قفل میکند و
سهند سر بوق دوم جواب میدهد:

_ سردار تا میتونی فقط بدو.....!

سردار تیز چشمان وحشت زده ی آهو را نگاه میکند
و اصلاً قصد ترساندنش را ندارد:

**_ چه غلطی میکنی سهند.....؟ اگر بفهم اون آژیر
کوفتی رو به خاطر هیچی زدی خودم بیچاره ت
میکنم...**

**_ بابا کف دستمو که بو نکردم وقتی پلیس داره میاد
سراغت ، تو کجا با کی خوشی ... تلفنت رو جواب
نمیدی مجبورم اون آژیر به قول تو کوفتی رو
بزنم.....**

فک سردار قفل میشود و چند بار روی دکمه ی
آسانسور میزند تا کابین متوقف شود....
پشت سر آهو می ایستد تا داخل شود و همان لحظه
رو به سهند می غُرَد:

_کی گزارش کرده...؟ اصلا اینا خونه ی من رو از
کجا پیدا کردن....؟

_نمیدونم...نمیدونم ولی هرکسی که هست ، میدونه
کجایی و با کی هستی....!

سردار زیر لب فحش رکیکی نثار شخص مجهول
میکند و نگاهش را به ثانیه گر آسانسور میدهد...
بی حواس...بدون اینکه کلاه یا نقابی روی صورتش
باشد:

_ماشین برام گذاشتی اون بیرون؟؟؟

سهند هم انگار در حال دویدن باشد ، نفس نفس
میزند:

_من هنوز دستم به کش شلوارم نرسیده ، ماشین کجا
بود...؟ بدو فقط...

آهو دوربین گوشه ی آسانسور را که میبیند ، با
مردمکهای گشاد شده ، ناگهان دست دور گردن
سردار حلقه میکند تا سرش را پایین بکشد...
پس چرا این لعنتی به پارکینگ نمیرسد...؟

سردار شوکه و جا خورده ، عکس العمل ناگهانی
دخترک را هضم نکرده ، صدای سهند در گوشش
میپیچد:

_فعلا با همون موتور برو من تا بیست دقیقه دیگه
ماشین میفرستم برات... فقط حواست باشه سر و
صورتت رو پوشونی...

زهار

#۴۴۳

سردار بی حواس سر در گریبان او فرو میبرد...تلفن
قطع میشود و ...

تمام وجودش تکان میخورد....
برای محافظت از سردار....؟

لبه‌ایش تا کمی کش می آیند ، صدای استاپ آسانسور
به گوش هردویشان میرسد....

درها باز میشوند و سردار اینبار با امید بیشتری ،
پنجه ی کوچکش را فشار میدهد....

برایش مهم نیست حتی اگر پلیس همین الان
دستگیرش کند....

اصلا زندانی اش کنند....

دست دختر را با چشم های چراغانی اش میکشد و
آهو با نگاه دزدیده شده... به دنبالش میدود....

باز هم موتور سواری و... خوب بود... برای لمس آن
امنیت مفرط ، باید نزدیکش میبود...

مردی با نان سنگک از ماشینش پیاده میشود و آنها
را میبیند....

مرد جا افتاده ای که تا به حال همسایه های جدید را
ندیده است...

احتمالا ، صاحب همان واحد ویژه نیستند...؟

چک موتور سنگینش را میزند و دائم پشت سرش را
نگاه میکند...

هنوز هم حسی از ترس در جانش هست که دائم
حضور دخترک را چک میکند...

دائم پشتش را مینگرد و آهو با اضطراب ، منتظر
است او هر چه زودتر موتور را روشن کند....

سردار مجبور است...مجبور است لحظه ای دستش را
رها کند و...چاره ای جز این ندارد!...

در کوتاه ترین زمان و بالاترین سرعت عملی که در
خود سراغ دارد ، استارت میزند و همان لحظه با
سینه ای که لرز گرفته است ، پشت سرش را نگاه
میکند....

برای هزارمین بار و...

او هنوز هم اینجاست...

این عجیب نیست...؟

در مردمکهایش...در چشمهایش نور ساطع میشود...

مردی که کلاه کاسکتش را روی سر با ارزش ترین
دارایی اش میگذارد...

تسمه اش را میبندد و بار دیگر در آن کادر کوچک و
مستطیلی ، با قدر دانی خیره ی چشمهایش میشود...

آهو قدردانی نگاهش را میبیند و پشتش سوار
میشود...

شاید سرجمع ، بیرون آمدنشان از خانه ، بالا و پایین
شدن آسانسور و حتی سوار موتور شدنشان شش
دقیقه طول کشیده باشد....

موتور با یک نیم گاز از زمین گنده شده و با صدای
غرغش مهیبش به سرعت از درب پارکینگ خارج
میشود...

سردار تا میتواند ، آن کلاه بافت سیاه رنگ را روی
پیشانی اش پایین می آورد و یقه ی کاپشن را بالا
میکشد...

هر از گاهی فشار ملایمی به انگشتان ظریفی که
محکم روی شکمش قفل شده بودند وارد میکند و
نفس عمیقش را زیر همان یقه ی بلند ، رها

از خیابان دوم که عبور میکنند ، ماشین های پلیس را
میبیند که در جهت مخالف آنها ، با سرعت و
آژیرکشان به طرف آن خانه میرانند...

خطر از بیخ گوششان عبور میکند...

سردار پلک محکمی میزند و خبر ندارد...

از اشکهایی که زیر آن کلاه ایمنی ریخته میشوند...

از وحشت زیاد دخترک...

از حال بدش... از اینکه اینقدر از خودش منزجر

است...

آهو خودش و نگرانی هایش را برای این مرد ، لعنت

میکند....

لعنت میفرستد و محکم تر کمرش را میچسبد...

سر روی شانه اش میگذارد و سردار با سرخوشی

سرعتش را هی بیشتر میکند....

دوست دارد خُب....نباید تا این حد بدجنس باشد که
ترس دلبرک را به سود خودش تمام کند اما...
چه کند...؟
مرد است دیگر....!

زهرا

#۴۴۴

کم کم به همان فرعی میرسند... و ماشینی که سهند
برایشان فرستاده بود....
سردار دل نمیگند از این همه نزدیکی اما...
چاره ای ندارند....

بعد از اینکه سوار میشوند ، لحظه ای صورت دلبر را
نگاه میکند...

نوک بینی اش قرمز شده و چشمهایش را میدزدد...

__ همیشه سر راه بریم داروخونه...؟

سردار به طرفش خم میشود و چانه اش را آهسته بالا
میکشد...

آهو روی نگاه نکردن پافشاری دارد و....

لعنت به کسی که اینگونه روزشان را خراب کرد....

داشت تازه طعم با او بودن را زیر زبانش مزه
میکرد....

داشت دلتنگی اش را برطرف میکرد و اگر بفهمد چه
کسی پشت این اتفاق ها بوده است....

تاوان این اشکها را از او پس میگیرد....

__ جاییت درد میکنه...؟

آهو فینی میکند و میخواهد دست سردار را پس
بزند...

اما او مُسرّانه ، این بار دست دیگرش را زیر شال او
فرو میبرد و بینی اش را به گونه ی مرطوبش میمالد:

_نمیزارم از با من بودن پشیمون بشی...بگو کجات
درد میکنه همه چیزم....؟

آهو سر جایش خشک میشود....

سردار درون دختر را با همین جمله...فقط با کلمه ی
آخرش به ولوله می اندازد و ...عادت به شنیدن چنین
کلماتی ندارد که....

چرا این مرد دست از سرش برنمیدارد...؟

بُغض لعنتی گلویش را بیشتر فشار میدهد و اکنون از
خودش متنفر است:

_خوبم...جاییم درد نمیکنه....!

سردار عطر موهایش را عمیق نفس میکشد....چشم
از این دختر برنمیدارد...اجازه ی فرار نمیدهد که....

_اون داروخونه ی کوفتی که بهونه
نیست...هوم....؟میخوای ولم کنی....؟

دخترک انگشتانش را مهار میکند...همانهایی که
برای لمس ریش های این مرد بی تابی میکنند را:

_من...من نمیخوام باردار بشم...باید قرص بخرم...!

بدون خجالت میگوید و...

چیزی مانند صدای آونگ ، در گوش سردار میپیچد...
نمیخواهد....؟

بچه ی سردار را نمیخواهد....؟

سردار لعنتی به خودش میفرستد و هیچ حالی اش
نیست انگار....

ثانیه ای پلک میبندد و بعد ، کمی فاصله میگیرد:

__ هوم... موافقم....

نه موافق نیست...

یک پابند میخواد برای این دلبر فراری...

یک قفل ، که او را به سردار وصل کند اما...

نمیتواند این خودخواهی را هم در حق او تمام کند....

مطمئن است این بار بخشیده نمیشود....

نمیخواهد حتی یک لکه ی کوچک دیگر ، روی

آبروی او بی اندازد....

__ میبرمت داروخونه... فقط... قول بده باهام

برمیگردی!....

زهار

#۴۴۵

دل دل میزند و دائم از آینه چک میکند....
اگر برنگردد...؟

کاش او را تنها نمیفرستاد...
کاش همراهش میرفت و لعنت به بی فکری های
اخیرش...

کلافه و پر اضطراب سوییچ را برمیدارد و از ماشین
پیاده میشود...

هنوز در را نبسته است که از دور ، آمدنش را
میبیند....

نفس عمیقش را محکم بیرون میدهد و پلکهایش را
باز میکند...

برگشت...

فرار نکرد...!

صورت اخمالود دلبر ، از نظرش حتی از بستنی های اسکویی آن کافه ی معروف هم خوردنی تر است....

نزدیک می آید و نیم نگاهی به طرف سردار می اندازد....

هنوز هم بدخلق است و سردار حق میدهد....
بدترین کارها را در حقش تمام کرده است و باید دندان روی جگر بگذارد....

_خریدی....؟

آهو سر تکان میدهد و بی حرف ، روی صندلی شاگرد مینشیند....

سردار کنار او جای میگیرد و فوراً استارت میزند...
بیشتر از ده دقیقه سکوت میکنند و آن را سردار
میشکند:

_بچه ای که از گوشت و خون تو باشه رو خیلی
میخوام...یه بهونه که تو رو پیش من نگه داره...اما
...

لحظه ای نگاه میکند...چهره ی در هم رفته اش
را....

_اما نمیخوام با یه تصمیم اشتباه تو رو هم از دست
بدم...من بی گناهیمو ثابت میکنم...تو دل تو جا باز
میکنم...دلته گیمو برطرف میکنم...وقتی یه دل سیر
با هم دوتایی وقت گذروندیم بی سر خر...بعدش
میتونیم صدای ونگ ونگ یه بچه رو هم به خونه ی
دو نفره مون اضافه کنیم...

آهو نگاهش را به بیرون میدهد...
هنوز هم کنار این مرد نشسته است...
اویی که به شدت گناهکار است و دارد از یک آینده ی
ایده آل حرف میزند...

یک زندگی لاکچری دو نفره...

که سر و تهش را بزنی ، جایشان یا در تخت خواب
باشد و یا روی کاناپه ی مورد علاقه ی سردار....
روزها او آشپزی کند...یا نه... آن خدمتکار بی نزاکت
را... همان سیمین بی چشم و رو را بیاورند برایشان
خدمات ارائه دهد....

این روزها بگذرند سردار فراموش میکند مگر....؟
تجاوز به خواهر زاده اش را...
مرگ سمانه را....

زندانی شدنش را فراموش میکند....؟
این ها را از یاد میبرد و خوش و خرم به زندگی اش
ادامه میدهد....؟
نه...

آهو به همه ی اینها فکر میکند و با همان اخم هایی
که مهمان ماندگار صورتش بودند ، لب میزند:

هیچکدومش به واقعیت تبدیل نمیشه....

سردار سر برمیگرداند به طرفش و... معلوم نیست
دارد کجا میبرد او را...

بعد از دیشب... انتظار ندارد او باز هم آهوی معصوم
سابقش شود اما.... این تلخی دارد کام او را هم مانند
زهر میکند....

آهو: نه من فراموش میکنم نه تو.... من ظلمایی که در
حقم شده... خیانت‌های پشت سر هم تو.... دروغات... و
و... تو هم گذشته رو فراموش نمیکنی!....

زهار

#۴۴۶

نبض شقیقه ی سردار شروع به زدن میکند...

الان چه شد...؟

باز هم میخواهند به کشمکش های قبل برگردند...؟

_قتل اراد به تنها کسی که ربط پیدا نمیکند

تویی... مرگ سمانه...

آهو میان کلامش میپرد:

_اما تهش فقط به من ختم شد... تلافی همه ی اینا شد

یه آوار رو سر منی که بی گناه ترین بودم... الان

چی...؟

آهو با چشمهای براق از اشک ، به طرف سردار

برمیگردد...

مردی که با نگاه وامانده اش ، پشت فرمان نشسته

است و به مقصدی نامعلوم میراند....

_ الان من كجای این بازی وایسادم...؟ اون زن... دیبا
كجاش وایساده...؟ من شدم معشوقه ی یه مرد زن
دار... شدم یه طفیلی بی ارزش كه هر كسی اومد یه
لگد بهش زد و آخرش...؟

اشك از گوشه ی چشمش بیرون میزند و فرمان بین
انگشت های سردار فشرده میشود....

آهو با تلخندی ، سر تكان میدهد و نگاه خیره و
اشکی اش ، دارد دنیای سردار را تیره میکند:

_ آخرش همینی ام كه میبینی... كه مثل یه دختر
فراری... مثل یه زن بی آبرو در به در دنبال یه قرص
اورژانسی بگردم... كه با یه بچه... بیشتر از این
آبروی من با دستای تو به تاراج نره... كه مَن
احمق عاشق توی لعنتی اممممم....

جمله ی آخرش را تقریبا جیغ میزند و با دست
صورتش را میپوشاند....

سردار خون جلوی چشمهایش را میگیرد و با وجود
زنگهای مکرر آن تلفن لعنتی ، ماشین را کنار جاده
میکشاند.....

-منو ببین....

بازوی آهو را میکشد و دخترک با گریه ای که دیگر
بند نمی آمد ، روی سینه اش فرود می آید....

شششش...منو نگاه...

موهایش را کنار میزند و دستهایش را قاب صورتش
میکند:

این مزخرفات چیه تو سرت راه میدی...؟ من زن ندارم.... به جز تو هیچ زنی ندارم چرا تو گوشتات فرو نمیره...؟ تو معشوقه ی پنهونی من نیستی... گفتم بهت ، صبر کن تا بیگناهیمو ثابت کنم... این همه گفتم غلط کردم... ناحقی کردم ببخش... ولی تو...؟
میگم گریه نکننن....

با فریاد ناگهانی سردار ، شانه های عروسک بالا میپزند و چشمانش را بالا میدوزد...
در نگاه سُرخ و دربه در سردار...
مردمکهای سردار روی صورتش دو دو میزنند و این تلفن لعنتی همیشه بدموقع زنگ میخورد:

نمیخوای ببخشی... هی دنبال بهونه میگردی که اون خنجر تو فرو کنی... تا کی...؟ برم خودمو معرفی کنم راحت میشی...؟ همه ی اون جُرما رو گردن بگیرم... بگم آقا من کردم... زن مهدی رو من

کشتم... آرش رو من زدم... اصلا همه ی قتلاى دنيا
گردن من.... اونجورى راضى ميشيى...؟

آهو سكسه ميكند و ... هيچ وقت... هيچ وقت او را در
اين حال نديده است....

سردار فشار انگشتانش را روى صورت او بيشتتر
ميكند و اينبار چانه اش سخت فشرده ميشود:

_ خيله خب... ميرسونمت خونه ي مامانت....!

ميگويد و ناگهان رهايش ميكند...
آهو جا خورده ، تا به خودش مى آيد ، ماشين روى
آسفالت جاده به پرواز در مى آيد....

آهو با وحشت ، کیلومتر شمار سرعت را نگاه میکند
و آهسته لب میزند:

_چکار میکنی....؟

زهار

#۴۴۷

سردار پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار میدهد و
در سکوت ... با قطره های ریز عرق که راه شقیقه و
پیشانی اش را در پیش گرفته اند ، فقط و فقط رو به
رویش را نگاه میکند...

در یک کلام...دیگر نمیتواند...

دیگر بُریده است و بس است هرچقدر دویدن و به در
بسته خوردن...

س سردار...؟؟

میخواهد با صدا زدنش از خشم او کم کند و سردار
محکم پلک میبندد:

میبرمت خونه ی مامانت....مگه همینو
نمیخوای...؟ فقط فکر اون نسناس و... از اون طریق
عذاب دادن منو از سرت بنداز بیرون....خُب...؟

تلفن زنگ میخورد و زنگ میخورد...

نگاه آهو مدام از صورت کبود شده ی سردار به
همان کیلومتر شمار میدود و سردار اینبار با اعصابی
داغان ، جواب سهند را با یک فریاد بلند میدهد:

چی میخوای همیشه زر زر زر زر زر.....؟؟؟؟؟

سهند دستپاچه است و قبل از اینکه تلفن به رویش
قطع شود میگوید:

فروغ رو دزدیدن سردار....!

آهو از رنگ کبود شده ی سردار میترسد...

از اینکه بخواهد کاری بکند....

خودش را به پلیس معرفی میکند....؟

**سردار حرف سهند را نمیفهمد و اکنون فقط یک جایی
را میخواهد که خودش ، ماشین و این دختر را سر
به نیست کند:**

**_چی می گی تو...؟وقتی جواب نمیدم اون انگشت بی
صاحبانو از روی اون گوشی لعنتی بردار...زنگ
نزنن..._**

سهند هم این بار صدایش را روی سرش می اندازد:

دِ نفهممم...میگم فروغ رو دزدیدن...دو سه ماهه
دزدیدنش و هیچ خبری ازش نیست میدونی این یعنی
چی...؟

حسی مانند یک سیلی برق آسا ، سردار را سر جایش
مینشانند...

آهو میترسد:

-آرومتر...

سهند اجازه نمیدهد به خودش بیاید و ضربه ی بعدی
را بی ملاحظه وارد میکند:

-این یعنی هر مادر*** ای که فروغ رو دزدیده و سه
ماه تمام از همه قایمش کرده ، اونقدری پشتش گرم
هست که ...

سردار گوشی را دست به دست کرده و از کنار ماشین
ها با سرعت عبور میکند:

یه لحظه زبون به دهن بگیر... کی رو
دزدیدن...؟ مرتیکه مگه تو نگفتی فروغ رفته خارج
از کشور...؟

سردار سردار سردار... چرا وسط درس هندسه از
دینی میپرسی؟؟ میگم دزدیدنش... منم تازه
فهمیدم... معلوم نیست زنده ست یا...

حرفش را میخورد و...

ضربه ی مهلکی روی سینه ی سردار فرود می
آید....

فروغ...؟؟؟؟

نفسش بند می آید...

اگر کامیاب ها بلایی بر سر مادرش بیاورند....
اگر....اگر بخواهند ناموس از دست رفته ی
عروسشان را....پس بگیرند...؟

سردار فقط ثانیه ای با چشمان خونی ، آهوی درمانده
و شوکه را نگاه میکند و....

مادرش کجا بود....؟

زهار

#۴۴۸

آهو مردمکهای خیره ی سردار را میبیند....
عضله های بیرون زده از ساعدش...
شاهرگی که از این فاصله هم میتواند نبضش را
ببیند...

کتش را آن پشت پرت کرده است فقط یک تیشرت به
تن دارد....

سرعت بیش از حدش...

بوق و فلاشر ممتد ماشینها....

جرأتی به خودش میدهد و حتی نمیداند میشود با او
حرف زد یا نه:

__ سردار...؟؟

چشمهای سُرخ مرد برای لحظه ای به طرفش
برمیگردند :

__ چیه...؟

آهو لحظه ای میماند...چشمهایش دوکاسه ی پر از
خون هستند و...در سرش چه میگذرد...؟

_ازم میترسی...؟

لبهای آهو از هم باز میشوند و سردار پوزخند میزند:

_وحشت اینو داری که باز گندی که اونا زدن ،
تاوانش رو از تو پس بگیرم...؟

دخترک گوشه ی لباسش را چنگ میزند...
یک پیراهن مردانه ی بزرگ که تا بالای زانوهایش
میرسید و امروزه بیشتر مُد شده بود...
همین باعث شده بود در آن داروخانه کسی با تعجب
خیره اش نشود:

_میخواهی...بری پیش پلیس...؟

سردار نگاه دوباره اش را لحظه ای دیگر به صورت
کوچکش میدوزد:

_ شنیدی ...؟ گفت فروغ رو دزدیدن... گفت زنده یا
مردنش معلوم نشده... اما فروغ نیست!....!

چانه ی آهو میلرزد...

این مرد روزهای بسیار تلخی داشته است و... میشود
به او حق داد...؟

افکار زشت را از سرش دور میکند و با تکان آهسته
ی سر ، چشم به انگشتهای گره خورده ی او میدوزد:

_ اونا میگیرنت... حتی اگه من شهادت بدم تو به آرش
شلیک نکردی.... هیچی درست نمیشه....

سردار اکنون فقط یک چیز برایش مهم است....

بداند فروغ کجاست...

دیگر توان این همه کشمکش ندارد و کاش آن چیزی
نباشد که در سزش جولان میدهد...

وگرنه اینبار میتوانست یک جرم واقعی به پرونده اش
اضافه کند...

آن هم روی هوا بردن خانواده ی کامیاب است... فقط
با یک دینامیت!...

_درست شدن یا نشدنش سر سوزنی برام مهم
نیست... میپرمت خونه ی مادرت!...

مردمکهای آهو در جایشان تکان میخورند...
واقعا میخواهد این کار را بکند...؟

چقدر زود میگذرد.... لعنتی... بعد از اتفاقات دیشب
...حتی اگر آشتی کردنش یک سال هم طول بکشد ،
باید ناز بخرد...
باید معذرت خواهی کند و اکنون.... می رود به طرف
دیبا....؟

هنوز لحظه ی کوتاهی از آخرین جمله ی سردار
نگذشته است که ناگهان صدای مهیبی به گوش
هردویشان میرسد....

صدایی مانند گلوله ی تفنگ....؟

زهار

#۴۴۹

ماشین در سرازیری بزرگراه می افتد و همزمان با صدای شلیک چند گلوله ، جیغ بلند و از سر وحشت آهو در دل کابین کوچک میپیچد....

سردار با فریادی بلند دست پشت کمرش میگذارد و به طرف باکس خم میکند'

—خوبی...؟ آهوووو...؟ خدا لعنتشون کنه این دیگه چه خریه....؟ آهو.....؟؟

دختر بیشتر جیغ میزند و سردار سرش را آن پایین نگاه میدارد...

گلوله ای دیگه به بدنه ی ماشین میخورد و آهو اینبار به گریه می افتد...

نگاه میچرخاند و فرمان را به سختی کنترل میکند...
از آینه ، تیز ماشین پشت سرش را نگاه میکند...

چری سورمه ای رنگ پشت سرشان چسبیده و به گونه ای که آنها را جایی که خودش میخواست هدایت میکرد ، گاهی ضربه ی کوتاهی به ماشین سردار میزد...

سردار زیر لب فحش رکیکی نثار مردی که چهره اش را پوشانده بود کرده و روی فرد کناری اش زوم میکند...

ضربه ای دیگر و یک شلیک هوایی...

اگر حتی به پاسگاه و پلیس برمیخوردند هم کارش ساخته بود و مطمئنا این را آنها هم به خوبی میدانستند...

میدانستند که چنی جایی را برای تعقیب و گریز انتخاب کرده بودند...

تقریبا میداند که حدود یک کیلومتر بعد ، یک دوراهی و فرعی به کرج وصل میشود...

و بعد از آن پلیس راهنمایی و رانندگی آن جلو برای
جریمه کردن ماشینها کمین کرده و نمیتواند ریسک
کند...

جان دخترک در خطر بود...

سرعتش را کم میکند و ماشین عقبی این بار با شدت
بیشتری برخورد میکند...

جیغی دیگر و آهوا دارد پس می افتد:

_ سردار اینا کی ان...؟؟؟چی از جونمون میخوان....؟

عضلات صورت مرد از وحشت دختر منقبض میشوند
و آینه بغل را که می باید چیزی زیر لب میجود:

_ هر کی هست با این کارش قبر خودشو کند...!

بار دیگر ترمز ، و اینبار خوروی سورمه ای رنگ
کنارشان می ایستد....

دوراهی نزدیک است و سردار قبل از گمراه کردنشان
، فقط می خواهد بفهمد آن حرامزاده ای که چنین
جرأتی به خودش داده است کیست...

شیشه ی کنار ماشین پایین می آید و انگار مرد هم
میداند سردار قصد گریز دارد...

با کُلت جمع و جورش سر او را نشانه می رود و
سردار هم همراه با تمرکزش روی رانندگی و دوراهی
که ممکن بود هر لحظه نزدیک شود ، شیشه را پایین
میکشد....

همان لحظه مرد فریاد میزند و همزمان که مردمکهای
سردار گشاد میشوند ، سر آهو با ضرب از آن پایین
بالا می آید....

بکش کنار آهو رو پیاده کن.....!

او.....؟

چطور جرأت کرد...؟

زهار

#۴۵۰

سردار پایش را روی پدال گاز فشار میدهد و مرد
فریاد بلندش را به گوش هردوی آنها میرساند:

الان وقت مُردنت نیست... تا آهو رو پیاده نکنی
نه....، نگه دالار.....!

آهو زیر لب ، با شگفتی زمزمه میکند:

جهان....؟؟

سردار سرش را به پنجره نزدیکتر میکند و باد به سرعت موهایش را در هم میریزد:

کار توئه....؟ کار خود بی شرفته... فکر کردی از ماسماسکت میترسم ، فروغ کجاست ***....؟

با هر فریادش رگ گردنش تند تر و محکمتر میتپد و آهو خودش را جلو میکشد:

جهان تو رو خدا...اون مامانتو نکشته...کار اون نیست...

انگار با دفاع های آهو ، خون بیشتر جلوی چشمانش را میگیرد که هدف گلوله اش را لاستیک ماشین سردار قرار میدهد...

فقط یک ثانیه لازم است تا مغز سردار این را دریافت کند و با یک چرخش ، گلوله به سپر ماشین اصابت کند...

فقط صد متر تا دوراهی و ...

باید حرف آخرش را بزند...

جفت میکند و جهان فریاد دیگری میکشد:

_بیفتی زیر دستام به همین راحتی جون

نمیدی... بزنینن کناار.....!

باد به سر و صورت سردار میخورد و حرف آخرش را از زیر دندان های به هم چسبیده اش به بیرون پرت میکند:

_اگه بفهمم کار تو و اون بابای بی همه چیزته....اگر

بفهمم غیب شدن فروغ زیر سر شماهاست قبر تک

تکتون رو با دستای خودم میکنم...

سردار بار دیگر بدنه ی ماشین را به آنها میکوبد و
دخترک از بازویش آویزان میشود:
_ سردار... ..

راننده ی جهان فقط با یک غفلت ، فرمان را
میچرخاند...
سردار سمت راست و فرعی را انتخاب میکند و پدال
گاز را تا میتواند فشار میدهد... ..

حالا دیگر حتی اگر در آن اتوبان دنده عقب هم
میگرفتند ، نمیتوانستند به او برسند... ..

قلب آهو دارد دیواره ی سینه اش را میشکافد...
با لبهای خشک و گلویی که میسوزد ، مردمک های
دو دوش را به پوست سرخ شده ی سردار
میدوزد... ..

مردی که ناپدید شدن مادرش را از چشم جهان میبیند
و....

پسر عمویی که او هم میخواهد تقاص مرگ و آبروی
لکه دار شده ی مادرش را پس بگیرد....

آخر این قصه به کجا کشیده میشد....؟
میتوانستند یک روز خوش ببینند....؟

دست روی صورتش میگذرتد و زیر گریه میزند....
دیگر نمیتواند...
کم می آورد و سردار تیز نگاهش میکند:

_کار خودشه...خود بی شرفش فروغ رو دزدیده...!

آهو هق میزند و مینالد:

_ تا کی...؟ این دشمنی تا کی ادامه داره...؟ من دیگه
نمیخوام بین شماها باشممم...!

سردار وا میرود و اکنون خشم دارد... حرص دارد و
او هم دارد کارش را سخت تر میکند:

_ مگه نشنیدی چی گفتم...؟ میگم اون حرومزاده فروغ
رو دزدیده... مادر من سه ماهه غیب شده... من بی
همه چیز چه غلطی بکنم که تو راضی
باشی...؟ میخوای مادرمو دو دستی تقدیمشون کنم تو
راحت بشی...؟ اینجوری این دشمنی تموم میشه به
نظرت...؟

آهو میان تق و لق های پر سرعت ماشین ، سر روی
زانوهایش میگذارد و انگار به بنبست بزرگی خورده
باشد ، زاری میکند:

_کاش هیچ وقت به دنیا نمیومدم....

سردار لب پایش را محکم زیر دندانهایش میفشارد
و انگشتانش را دور فرمان چرمی مشت میکند...
چگونه این دختر را آرام کند وقتی درونش آتشی به
این بزرگی شعله ور شده....؟
دیگر حتی نمیتواند او را به خانه ی مادرش
بفرستد...

نمیتواند به امان خدا رهایش کند و اگر آنها بلایی
سرش بیاورند...؟

_میبرمت یه جای امن...میگم مادرتو هم
بیارن...هوم...؟

و بعد برای دیدن رضایتش ، نگاه میدواند روی شانه
هایی که میلرزند...

راضی نمیشود...
دیگر با هیچ وعده ای آرام نمیشود...

زهار

#۴۵۱

بعد از اینکه ماشین را یک جای امن پارک کرد ، با
یک تاکسی در حوالی مهرشهر پیاده میشوند...

سه‌ند همانجا در ماشین منتظرشان مانده است و این
گنگستر بازی ها هم کم کم دارند حالش را به هم
میزنند...

سه‌ند از دور فلاشر میزند و سردار دطست پشت کمر
عروسک قرار میدهد:

مطمئنی نمیخوای مامانت پیشت باشه...؟

آهو نقی زیر لب میزند و نفس حرصی اش را فوت
میکند:

من قرار نبود با تو تنها باشم... ولی اصلاً دلم
نمیخواد به خاطر من ، جون مامانم به خطر بی
افته...

سردار اخم دارد و کلافه است...

باید مادرش را پیدا کند اما...

این روی خوردنی و ملوس دلبرک بدجوری حس
هایش را قلقلک میدهد..

به ماشین میرسند و سردار دستگیره ی در عقب را
به سمت خودش میکشد:

اینقدر از تنها بودن با من بدت میاد...؟

آهو نگاه بالا میکشد و چشم های براق و عجیب او را
میبیند...

نمیخواهد قوز بالا قوز شود اما...

این مرد با وجود همه ی سختی هایش ، انگار
هیچوقت از او دست نمیکشد...

سردار فشاری به گودی کمرش وارد میکند و او را
قبل از اینکه به داخل ماشین هدایت کند ، آهسته کنار
گوشش پچ میزند:

_هنوز اون دستای کوچولویی که محکم منو گرفته
بودن رو یادم نرفته...

آهو از اشاره ی مستقیم مرد ، به دیشب و لحظه های
لعنتی اش سُرخ میشود و میخواهد فوراً سوار شود ،
که جمله آخر سردار او را مانند گلوله ی آتش ،
فراری میدهد:

_حتی فکرشم نمی‌کردم جوجه رنگی کوچولوم اینقد
ها*ت باشه!....!

کم مانده هین ناخواسته ای از گلوی دخترک خارج
شود...!

فقط خودش را داخل می اندازد و در را محکم
می‌بندد...!

سهند با لبخند برمی‌گردد:

_سلام عرض شد!....!

یعنی شنید...؟

رنگ به رنگ میشود و زیر لب سلام میدهد....
همان لحظه سردار روی صندلی جلو جای می‌گیرد و
با اخم هایی که کمرنگ تر شده بودند ، در را می‌بندد:

_راه بیفت دیرمه!....!

سهند استارت میزند و میخواهد از در شوخی وارد
شود...

این مرد مانند یک کوه استوار است اما... اکنون در
سخت ترین شرایط زندگی اش قرار گرفته :

_علیک سلام... این رفیق ما از همون اولم سلام کردن
بلد نبود...!

آهو گوشه ی لباسش را میان انگشتانش میچلاند
نگاهش را به بیرون میدهد...

چقدر... چقدر بی ادب...

او نباید به دیشب اشاره میکرد...

نباید به رویش می آورد چقدر او هم آن رابطه را
خواسته است و...

ناخنش را زیر دندان میجود و صدای سهند در سرش
محو میشود...

قرار بود برود و مرد را به جای بگذارد اما ببین...!

لعنتی دارد همراهش می‌رود....

با پاهای خودش دارد همراهی میکند مردی را که تمام دار و ندارش را از او گرفته....

محکم پلک می‌بندد و بعد از بازدم سنگینش ، آینه بغل ماشین را در جلو می‌بیند....

مردی که به صندلی تکیه داده است و با نگاه خیره ، تمام حرکاتش را زیر نظر دارد....

چرا عاشق بزرگترین دشمنش شد....؟

زهار

#۴۵۲

_اون اتاق درش قفله ، هر آشغال پاشغالی توش هست من خبر ندارم ، فقط این یکی اتاق هم حموم داره هم دسشویی ...

سردار چانه بالا میده و به در اشاره میکند:

_خیله خب... لازم نیست با جزئیات تعریف کنی... برو منم الان میام...

لبخند بدجنسی روی لبهای سهند مینشیند...

موهای بزاق و سیاهی دارد... با چشمهای بادامی قهوه ای و پوست روشن...

کلا به چهره اش می آید که اگر به حال خودش رهاش کنی ، هرچقدر دل تنگش بخواهد میگوید....

_ خلاصه سفارش نکنما... چون خونه ی داداشم و
چون شما... من رفتم خانم... امری با بنده ندارید...؟

آهو لُپش را از داخل گاز میگیرد و نگاه از در و
دیوار کرمی رنگ برمیدارد:

_ ممنونم... لطف کردین...!

سهند دست روی سینه میگذارد و قبل از رفتن لب
میزند:

_ این چه حرفیه ...؟ انجام وظیفه بوده... ما به سردار
بیشتر از اینا مدیونیم...

سردار حوصله ی تعارف تکه پاره کردن ندارد... دست
پشت شانه ی او میگذارد:

برو دیگه...!

-باشه بابا...میخوره الان منو...!خداحافظ آهو
خانم...

آهو زیر لب خداحافظی میکند و سهند از در خارج
میشود...

این دختر زمین تا آسمان با دیبا فرقش بود...
اصلا معصومیت و ملاحظت این دختر کجا...زرنگی و
از خودشیفتگی دیبا کجا...

پوست روشن و قدوقامت ریزه میزه ی این دختر صد
برابر می ارزید به قد بلند و پوست برنزه ی دیبا...!

با تأسف سر تکان میدهد و اکنون میتواند به سردار
حق بدهد...

وارد آسانسور میشود و از کی تا بحال چنین شرمی
را در صورت هیچ دختری ندید...؟

سردار نگاه به در بسته می اندازد و آهو قدمی به
اتاق نزدیک میشود...

وقت ندارد... باید برود و قبل از رفتن... قوت قلب
میخواهد....

او که جایی نمیرفت...؟

از پشت کمرش را میگیرد و همین کافیسست تا تن
سبک و کوچک او ، با یک چرخش در آغوشش بی
افتد....

چفت چفت...

اصلا این دختر ساخته شده تا بین بازوهای سردار
فشرده شود....

دخترک چشم میزد و دست روی سینه ی سردار
مشت میکند:

خیلی...خیلی...

مرد پلک میبندد و قدمی به جلو برمیدارد:

خیلی چی...؟ بی ادبم...؟

زهار

#۴۵۳

چانه ی آهو میلرزد و لعنتی به قلبش میفرستد...
چرا جلوی این مرد ، اینقدر تاپ تاپ میکرد...؟؟

سردار روی اولین صندلی سر راهش مینشیند و تن
ظریف او را روی پاهایش میکشد...
تحت هر شرایطی میتوانست از بوی محرک تنش ،
آرامش بگیرد...

قلب دختر هری پایین میریزد و سردار هردو پای او
را دو طرف تن خودش میکشد...
چه موقعیت وسوسه انگیز و خطرناکی...
وقت ندارد...

سهند آن پایین منتظر است... باید فروغ را پیدا کند و
اکنون...

جنون وار او را میخواهد...

شاید حسی شبیه به ترس ، اجازه نمیدهد در این
بهبوهه دل از او و نرمی تنش بگند:

اگر حرفم میخواد پوست خوشگلتو هی سُرخ تر و
سُرخ تر کنه... من بازم تکرارش میکنم...دیشب
دیوونه م کردی...دستات دیوونه م کردن دختر...

آهو میخواد برود...این همه وابستگی دوباره را
نمیخواهد که...

اما سردار لبه ی بلوز مردانه را بالا میفرستد و با
انگشتهای داغش ، پوست کمر او را نوازش میکند...
یک لمس ، که هر دویشان را به تب و تاب می
اندازد...

مرد سر در گریبان دختری فرو میبرد که ماه ها طعم
داشتنش را نچشیده بود...

مانند یک بیمار نیازمند به دارو ، عمیق نفس میکشد
و شالش را از سرش برمیدارد:

هیچ خری ت*م نمیکنه تو رو ازم بگیره... هر جایی
که برم...

با لبهایش ، پوست گلویی که جای جایش را دیشب
مُهر کبود زده بود ، میمکد...

تتش میلرزد و این خواستن از جنون پر رنگ تر
است...

خدا فهمید چگونه تقاص کارهایش را از اوی مغرور
پس بگیرد...

کشاله ی رانش را میفشارد و غُرَش از روی بیچارگی
اش را همانجا رها میکند:

_هر جا که برم...وقتی برمیگردم...میخوام اینجا
باشی....فهمیدی...؟

خسونتش را نمیتواند کنترل کند...

دخترک با پلکهای بسته ، تند تند نفس میکشد
وسردار دست پُشت گردنش میبرد تا صورتش را
نزدیک کند:

_منو ببوس...ببوس تا برم...که مطمئن باشم همینجا
میمونی...!

دخترک آب دهانش را به سختی قورت میدهد و به
وضوح ، شاهد فشرده شدن تنش ، روی پاهای
اوست...

عشق چقدر کشنده بود...

چقدر تحقیر آمیز بود...

حتی نمیتوانست روی حرفش بماند...

_فانتزی الان من...اینه که پرتت کنم روی اون کاناپه
و اونجوری که میخوام از زبونت حرف بکشم....

بینی اش را به بینی کوچک او میچسباند و اینبار
همانجا نفس میزند:

_اما دیرمه...نمیتونم...نمیشه بمونم....ببوس تا
برم...

انگشتهای آهو برای چنگ نشدن در موهای مرد
مشت میشوند...

لبهای تشنه و پر عطش سردار ، بدون بوسه روی
لبهایش فرود می آیند و این یعنی کسب اجازه...
بوسه میخواهد مرد بیطاقتی که باید برود...
برود و... مادرش را پیدا کند:

_خریدن ناز تو تا صد سال دیگه با من...قهر
کُن...منت کشی با من...لُخت و برهنه جلوم دلبری کُن
نامردم اگه تا تو نخوای بهت دست بزنم...اما الان
بهش احتیاج دارم بی مُروت...تا نبوسمت...

آهو هم آرامش میخواهد...
تقاص پس گرفتن را...حرف های تلخش را میگذارد
برای بعد و...
با سینه ی تنگ شده دست دور گردنش حلقه
میکند....

همین کافیسیت تا کورس پر سرعت و حرفه ای سردار
، روی لبهایش آغاز شود...
بوسه ای پر از سر و صدا و...
زن و مردی که وحشیانه هم را میخواهند...
یک دلتنگی شدید و بی دلیل...
لمسهایی دیوانه وار که هردویشان را از زمان و
مکان دور میکرد اما...
باید میرفت...
باید اکنون دل میکند...
سردار باید رها میکرد و این دختر... همینجا
منتظرش میماند...

هر دو با نفس نفس لب جدا میکنند و سردار با انگشت
شست ، لب مرطوب و ورم کرده ی دختر را فشار
میدهد:

__ همینجا بمون... خُب...؟؟؟

زهار

#۴۵۴

آخرین نگاهش را به ساختمان می‌دهد و با حس بدی
که داشت ، سوار ماشین میشود...

او را اینجا تنها می‌گذاشت...

با دری که باز بود...

با حق انتخابی که دو دستی تقدیمش کرده بود و حتی
بوسه های آخر هم برای آرام کردنش افاقه نمیکرد...

دستی به صورت و لب هایش میکشد و سهند راه می
افتد:

کلافه ای...!

سردار انگشتانش را لای موهایش میفرستد و آرنج
هایش را روی زانو ستون میکند:

__ باید فروغ رو پیدا کنم...یه مو از سرش کم شده
باشه ، به سنگ زیر پاشونم دیگه رحم نمیکنم...

سهند شیشه ها را بالا میکشد و از آینه ، اطرافش را
زیر ذره بین قرار میدهد:

__ پیداش میکنیم...فقط این دختره...

سردار سر بلند میکند و نگاهش را به صورت جدی
شده ی سهند میدوزد:

__ این دختره...؟منظورت آهونه...؟

سهند پوفی میکشد و وارد خیابان اصلی میشوندو:

_خیلی مظلومه... فکر میکنی با اون همه بلایی که سرش آوردی... تو اون خونه منتظرت میمونه...؟

سردار سرش را به صندلی تکیه میدهد و لب پایش را بین دندانهایش میفشارد...

اگر برود... دیگر هیچ راه بازگشتی برایشان وجود ندارد...

اگر از سردار بگذرد...

_نه با زندونی کردنش میتونی نگهش داری.. و نه با زور و قلدری... نخواد ببخشه نمیمونه... بخواد بره هم میره...

سردار شیشه را دوباره پایین میکشد و یقه اش را از گلو دور میکند...

دیگر از این همه تنش خسته شده است...

از اینکه حتی لذت بردن از بوسه های او هم برایش
طعم تلخ زهر گرفته بود و دائم ترس داشت...
لعنت به ترس...

لعنت به این همه ترسو بودن ، که کنترل همه چیز را
از دستانش خارج کرده بود....

دست روی چشمانش میگذارد و میخواهد بحث را
عوص کند...

دیگر حتی یک لحظه نمیخواهد به رفتن یا نرفتن او
فکر کند...

باید تمام تمرکزش را بدهد به فروغ و نبودنش:

_ از کجا فهمیدی دزدیدنش....؟

_ از رو خط موبایلش... ده دقیقه دیگه میرسیم ایست
بازرسی کرج... باید بری تو صندوق...!

آشفته و پر از فریاد هایی که درونش یک به یک خفه
میشد آهسته می غُرَد:

_به نظرت من تو صندوق جا میشم...؟ باید یه فکری
به حال ماشین درپیت میکردی...!

زهار

#۴۵۵

_فقط تا تونستم صندوق رو خالی کردم ، روکشش رو
هم برداشتم یه کم جمع و جور کنی میتونی جا
بشی...!

سردار زیر لب ، لعنتی به موقعیت مزخرفش میفرستد
و سهند دستانش را بالا می آورد:

_آخه من چه غلطی بکنم...؟ باید وقتی سفارش میدادم
میگفتم صندوقش رو اندازه هیکل یغور رفیقمون
درست کنید ، طفلک جا نمیشه اون تو...!

بی توجه به سهند ، موبایل کوچکش را از جیبش
بیرون میکشد و شماره ای میگیرد...

-چیکار میکنی دیوونه...؟ رَدّت رو میزنن با موبایل...-

تماس بعد از سه بوق برقرار میشود و سهند با
مردمکهای گرد شده ، صورت جدی و پر از اخم
سردار را مینگرد:

زده به سرت...؟

بفرمایید...!

صدای پیرمرد که در گوش سردار میپیچد ، با خشم
پلک میبندد و بزرگترین کینه ها را نسبت به این
خانواده دارد...

اگر مادرش را هم دزدیده باشند...؟

گوش کُن پیری...

پشت خط لحظه ای سکوت میشود و سهند با مشت به
سر خودش میکوبد....

_یه تار مو که سهله...اگر خش تو صدای مادرم بی
افته...این دفعه تو و پسرت و نوه هاتو یه جا با هم
میفرستم ته جهنم..._

_کی هستی که با زبون تهدید میکنی و پشت یه
ماسکسک قایم شدی...؟_

ردیف دندانهای سردار ، کیپ تا کیپ همدیگر قرار
میگیرند:

_فکر کن آخر عُمری ، من عزرائیلم... افسار اون
توله ی مریضت رو بکش تا نعشش رو برات
نفرستادم...!

نفس های حاج حسین به شماره می افتند و صدای
یک زن ، از میکروفن تلفن به گوش سردار میرسد:

_خدا مرگ منو بده حاجی... حالت خوبه...؟ کی بود...؟

پره های بینی سردار محکم باز و بسته میشوند و
میخواهد آخرین اخطار را بدهد:

_اون ولد حروم مهدی رو آدم نکنی خودم میام
شیرفهمش میکنم... زن من... جاش پیش
منه... حالیش نکنی ، با روش خودم فرو میکنم تو

مغزش که... فقط بی ناموسا... بی شرفایی مثل شما
روی خواهرشون نظر پیدا میکنن...!

صدای خفه ای از گلوی پیرمرد خارج میشود و یک
جیغ زنانه ی دیگر:

_تو... تو چی میگی...؟ چه گ*ی میخوری مرتیکه بی
آبرو...؟

سهند ماشین را کنار نگه میدارد و اشاره میکند
سردار تماس را خاتمه دهد...

اما خشم او با شنیدن صدای نحس این مرد ، حالا
مانند خون در رگ هایش میجوشید:

_ اگر فروغ تا آخر این شب پیدا نشه ، اون بی
آبرویی که ازش دم میزنی رو تا کلام آخرش ، بهت
ثابت میکنم...!

میگوید و قبل از شنیدن فریاد لرزان حاج حسین علی
کامیاب ، باطری و سیمکارت را با هم در می آورد و
از پنجره ، به بیرون پرت میکند...

زهار

#۴۵۶

_خدا بگم چیکارت کنه سردار...؟ با خط شخصی زنگ
میزنی به دشمنت...؟ از جونت سیر شدی...؟

سردار چشم میبندد و اکنون فقط سکوت میخواهد...
پنجه شدن انگشتهایش ، دور گلوی جهان و مهدی را
میخواهد...

فروغ را اگر آزار میدادند... تک به تکشان را هرزه
میکرد...!

_بیا برو قایم شو تا بهمون مشکوک نشدن...!

_خدا رحم کرد...طرف داشت صندوق همه ماشینا رو
بالا میزد...!

سردار اسلحه اش را پشت کمرش میفرستد و لب
میزند:

_یه کم تندتر برو...رد گوشیشو با چی زدی...؟

_ما وکیلا باید تو هر سوراخی یه سرک بکشیم یا
نه...؟

_گوشیش کجاست...؟ سه ماه تمام یه آدم بزرگ غیب
میشه و احدی سراغش رو نمیگیره...خدا همتونو
لعنت کنه...!

_کف دستمونو که بو نکردیم پسر...طرف پیام
داده...زنگ زده ...همون چند ماه پیش ، روز بعد از
خاکسپاری از خونه بیرون رفته...و درست از همون
روز ، سیگنالهای گوشیش ، طرفای دماوند جا
مونده...همونجایی که به دیبا پیام داده...!

سردار با فکری ناگهانی ، به طرف سهند برمیگردد:

_زنگ زده...؟ تو که گفتی فقط مسیح داده...!

سهند با مردمکهای گرد شده ، لحظه ای سردار را
نگاه میکند:

_من گفتم فقط مسیح زده...؟؟؟؟

سردار به ذهنش فشار می آورد و... لعنت...

سهند گفت زنگ...

دیبا گفت مسیج...

فشاری به پیشانی اش وارد میکند و زیر لب میگوید:

_درست به من بگو... دیبا چی بهت گفت دقیقا...؟

سهند انگار کلا وا رفته است و هرکدام دارند به یک موضوع فکر میکنند:

_فکر میکنی دیبا دروغ گفته یا من...؟

سردار هیچ حوصله ی بحث اضافه را ندارد... اکنون فقط میخواهد راز این دو جمله را بفهمد:

-سهند دیبا چی گفت بهت؟ جون بگن...!

رفیق شفیق با چهره ی در هم رفته و اعتمادی که
فکر میکند کم کم دارد خدشه دار میشود ، آینه بغلش
را نگاه میکند...

نگران است کسی تعقیبشان نکند:

_دیبا به من گفت فروغ بهش زنگ زده... مسیح هم
فرستاده که الان رسیده و دیگه خبری ازش
نشده... من نمیفهمم الان... این چرت و پرتا چه فرقی
با هم دارن...؟

سردار به آن شب فکر میکند...

به تماسش با دیبا...

آن زن مگّار گفته بود فروغ ، فقط مسیح فرستاده
است...

یک جای کار میلنگد و...

ممکن است دیبا از جای فروغ خبر داشته باشد...؟
که فقط...

سرش را از هجوم افکار مریض گونه تکان میدهد و
سهند کم کم دارد موضوع را دریافت میکند:

_ فکر میکنی... دیبا برای اون صندلی ریاست...

زهار

#۴۵۷

سهند از جمله ای که میخواهد با تردید به زبان
بیاورد... شوکه میشود...

سردار در آشفتگی محض دست و پا میزند و...
احتمالش هست ، دیبا با کامیابها هم دستی داشته
باشد....؟

پسر...!

سردار فکر میکند که... اکنون اگر دیبا مقابل چشم
هایش بود ، دست دور گلوی باریکش حلقه میکرد و
راه نفسش را میبست....

احمق نیست...

اصلا احمق نیست و... حرف های آخر آن زن ، کلید
تمام معماهای ذهنش هستند....

برو ولنجک...!

خونه ی کوه‌رنگ...؟ دیوونه اگر کار اون باشه به
راحتی میتونه تو رو هم به پلیس لو بده...

سردار با غرّش آهسته اش تکرار میکند:

_ولنجک ...سهند ...!

سهند صدایش را بالا میبرد و میداند این مرد ، اکنون
داغ داغ است...

خودش را به کشتن میدهد...

با پاهای خودش آن چوبه ی دار را انتخاب میکند:

**_چرا خودتو به نفهمی زدی سردار...؟حتی اگر همه
ی اینا کار دیبا باشه...یعنی چشم طمعش دنبال
کارخونه و کُل سهام دو شرکته...بری دو دستی تقدیم
پلیست میکنه...!**

سردار این بار با حالی خراب ، مُشتش را روی
داشبورد میکوبد و فریاد میزند:

**_پس بیارش برام...به جای زر زدن...دیبا رو
بیارش برام...!**

سهند دستش را بالا میبرد و چرا تاکنون سردار را در
این حال ندیده است...؟

_باشه... آروم باش... یه جوری تر و فرزند بکشمش
تو تله که خودشم نفهمه... تازه باید خدا رو شکر کنی
دست اون بی شرفا نیفتاده...!

سردار مانند پرنده ای بی قرار ، زانویش را تکان
تکان میدهد و دائم موهایش را چنگ میزند...
اگر دیبا برای طمعش ، فروغ را سر به نیست کرده
باشد...؟

اگر جانش در خطر باشد...؟

دیبا را زنده به گور میکند... آن عفریته را با دستان
خودش می کُشد اگر کوچک ترین آسیبی به فروغ
رسانده باشد.....

یا حتی اگر تمام این فرضیات اشتباه باشند...؟

دارد دیوانه میشود دیگر...

کی این روزها تمام میشوند تا بتواند یک نفس راحت بکشد...؟

سهند شماره ای را میگیرد و سفارش پشت سفارش...

دیبا حتی به پدرش هم رحم نکرد...

کوهرنگی که با یک جرم کلان ، پابند حبس شده بود و میبایست یکی یکی... تک به تک این کُد ها را دریافت میکرد...

سهند تنش را از پشت سر به طرف خودش میکشد:

_ببین گند کارو درمیاری یا نه...؟ زنگ زدم تا ده دقیقه ی دیگه میکشوننش انبار... بدون تلفن یا هر کوفتی که تو رو لو بده... اوکی...؟

سردار بی اعصاب ، نگاه دیگری به در آن ویلای
بزرگ می اندازد و میبیندش...
تمام ارگان های تنش به تکاپو می افتند و باید خودش
را کنترل کند....

دیبا با عینک آفتابی قهوه ای رنگش...
با لباسهای مارک مزخرفش پشت فرمان است و
ماشین را از حیاط بزرگ بیرون می آورد...

دارد وارد تله ی سردار میشود و...خبر ندارد!...

خبر ندارد ریاست زهر میشود به جانش!...

زهار

#۴۵۸

تعقیبش میکنند... نامحسوس!

حتی همان ماشینی که قرار است دیبا را به انبار
بکشاند را هم آن اطراف میبینند ...

کم کم از شهر خارج میشوند و ...

آهو اکنون در چه حالی بود...؟

هنوز خانه مانده بود یا...

آرنجش را به پایه ی پنجره تکیه میدهد و
انگشتهایش را لای موهایی که کم کم بلند میشد گره
میکند...

و جالب اینجاست که... دیبا بدون هیچ ضرب و زوری
، رو به روی انبار پارک میکند...

سردار لحظه ای دچار تردید میشود و...
اصلا دلش نمیخواهد به سهند شک کند...

اصلا نمیخواهد حتی فکرش را در سرش جا دهد
اما... این وضعیت کمی مشکوک به نظر میرسد...!

ماشین سهند کمی دورتر پارک میشود و از همانجا
میبینند دیبا با کفش های پاشنه بلندش ، پیاده میشود
و بعد از بستن در ، عینکش را لای موهایش
میفرستد....

لحظه ای تصویر چشمهای معصوم دلبر ، پشت
پلکهایش جان میگیرد...

اگر روزی دیبا را ببیند... باز هم میتواند خیانت های
سردار را نادیده بگیرد...؟

زن پشت در انبار می ایستد و مردی در را برایش باز
میکند...

نمیداند اینجا چه خبر است و دیبا چگونه آنها را
میشناسد:

_ اینا کی ان....؟

سهند شانه اش را به دیوار تکیه میدهد:

_په سری صادر کننده ی مافیایی که فقط عاشق
پولن...اونایی ام که ما رو تا اینجا کشوندن نوچه
هاشونن..._

ابروهای سردار به هم نزدیک میشوند و واقعا
کنجکاو میشود:

اینارو از کجا میدونستی...؟ از کی دقیقا...؟

سهند دست به صورتش میکشد و با عصبانیت پلک
میبندد:

_من واقعا نمیفهمم این سوال پیچ شدنا به خاطر
چییه...اگر بهم شک داری...پس نباید از همون اول
بهم اعتماد میکردی.....!_

سردار تمام واکنش هایش را زیر ذره بین میگیرد...
اگر سهند هم توزرد از آب دربیاید... باید در دنیا را گل
بگیرد و عطایش را به لقایش ببخشد...

-شک ندارم... باید مو به مو بهم بگی... دیبا چطور
اینارو میشناسه...؟ بهت خط میدن نوچه هاشون یا
امروز با پول خریدیشون...؟ یه کم اینارو تو سرت
قرقره کنی میفهمی لنگش کجاست!...

سهند اطرافش را نگاه میکند و یکی آن طرف با یک
شیء براق ، نور میدهد:

_مفصله... الان نمیتونم توصیح بدم فعلا باید مادرتو
پیدا کنی!...

سهند میخواهد آهسته و روی پنجه ی پا راهش را
بکشد و برود ، که سردار از پشت شانہ اش را
میگیرد:

_کجا...؟ تا نگی هیچ گوری نمیریم... از کجا معلوم من
برم اون تو و مأمورا خفتم نکنن...؟

سهند تقریبا وا میرود و یقه اش را از انگشتان
سردار میکشد:

_یعنی چی مأمورا خفتم نکنن...؟ میگم اینا رو از قبل
میشناختم... رییشونو نه... نوچه هاشو
میشناختم... اوکی...؟

_ببین سهند... من از همه خوردم و اگر بهت اعتماد
نداشتم تا اینجا باهات نمیومدم... وا بده پس... جون
بکن بگو چی رو ازم مخفی کردی...؟

زهار

#۴۵۹

سه‌ند دست در موهایش چنگ میکند و باید حق
بدهد...؟

حق بدهد که بعد از این همه مدت ، به او هم شک
کند....؟

_دیگه چقدر شو و ا بدم...؟میگم همینا به من گفتن
دیبا امروز تو این انبار قرار داره...همینا بهمون
کمک کردن بی دردسر دیبا رو اینجا گیر
بندازیم...الان دردت چیه که داری گه میزنی به همه
ی زحمتایی که کشیدم...؟؟

سردار صورت به صورتش می ایستد و چشمهای
وحشی اش را به رخ میکشد:

_دردم مخفی کاریه...دردم حرفاییه که همخونی
نداره...یکی میگه دیبا گفته مسیج...اون یکی میگه
تماس...یه بار میگي فروغ خارجه...باز میگي خونه
طاهاست...دیروزم وسط خون و خون کشی اون پُفیوز
زنگ میزنی میگي فروغ رو دزدیدن...من چی رو
باور کنم...؟؟؟رو چه حسابی پامو روی اون مرکز
دینامیت بزارم...؟

شقیقه های سهند سفت و پر از نبض میشوند...
این همه گفت تا تهش برسد به همین...!
که سهند کف کند از این همه رفاقتی که برای این مرد
خرج کرده است و...ظاهرا به خودش حق میدهد..

سردار تمام واکنشهای سهند را میبیند و اوست که با
انگشت اشاره ، گوشه ی یقه ی سردار را ، با حرکتی
نمایشی از خاک احتمالی می تکاند...

_ببین رفیق... من اگه همه ی اون ک*عرا رو برات
ردیف کردم که تو این اوضاع یه دلت پیش نبودن
فروغ نباشه ، خریت کردم..._

قدش از سردار کوتاه تر است و مجبور است کمی
نگاهش را بالا دهد تا در چشم هایش زل بزند:

_خریت محض یعنی همین ...اگر با من کار دیگه ای
نداری دُمم رو بزارم رو کولم و برم...!

کجا برود...؟

سردار اکنون به خودش هم شک دارد...

دخترک را در خانه ی او جا گذاشته است و سردار
مگر اجازه میدهد قدم از قدم بردارد...؟

همین فکر باعث میشود از جلو یقه اش را ناگهانی
چنگ بزند:

_تو هیچ گوری نمیری سهند... همین الان همه چیو
توضیح میدی... مو به مو...!

پوزخند ناباوری روی لبهای سهند پدیدار میشود...
او واقعا مشکوک شده است...؟
اصلا چه اتفاقی افتاد...؟
میخندد و این خنده اش عصبیست:

_الان تو به خاطر اینکه من این دو تا چاغال رو
میشناسم و واسه کمک کردن بهت خریدمشون
اینجوری داری به من توهین میکنی...؟ واقعا باورم
نمیشه...

سعی دارد صدایش را پایین نگه دارد و اصلاً
نمیخواهد آنجا وقت را تلف کند... باید دهانش را باز
کند و همه ی آن مزخرفات را بگوید:

_باورت بشه یا نشه من چوب همه ی رفاقتامو
خوردم... اینی که روبه روته حتی به سایه ی خودشم
شک داره الان... تو خلافتو ثابت کن نامردم اگه
اجازه ندی یه مُشت تو صورتم بخوابونی...!

لحظه ای به سر و روی عرق کرده ی سردار نگاه
میکند و... هوا کم کم تاریک میشود... باید این رفیق
داغ دیده را مجاب کند ...

بازدم محکمش را از بینی خارج میکند و چشم
میپندد:

_یادته بهت گفته بودم اونى که پرونده هارو میدزده
رو پیدا کن...؟ نگفتم اون بیچاره هایی که دارن قربانی

یه نفر میشن رو قبل از این که اخراج کنی ، از دُم
سر منشأشونو بگیر و بنداز بیرون؟

سردار با نگاهی سُرخ ، چهره ی جدی سهند را از
نظر میگذراند:

_بحث صد سال پیشه...؟ میگم الانو بگو...!

_من از همون موقع تحقیقاتمو شروع
کردم...میدونستم کاملاً خبر داری کوه‌رنگ پرونده
هارو میدزده و دزد کوچولوشم که...

مکثی میکند و انگار تردید دارد.....

_دزد کوچولوشم دیبا بود.....!

زهار

#۴۶۰

سردار همه ی اینها را میداند و منتظر است هر چه
زودتر، نطق های سهند تمام شوند:

من فکر میکردم دیبا با یه نفر همدست بود... یکی
که خیلی تو شرکت نفوذ داشت... واسه همین خیلی پی
این کارو گرفتم و رسیدم به همینایی که الان تو انبار
جلسه تشکیل دادن... دور از چشم همه...!

مردمک های سردار ریز میشوند...

همه چیز خیلی پیچیده به نظر میرسد و حتی فکرش
را هم نمیکرد این موضوع آنقدری برای سهند مهم
باشد که دنبالش را بگیرد:

-خب...؟ تهش...؟

سهند خشمش را کنترل میکند و اکنون وقتش رسیده:

_دِیبا از همون اولش واسه سهام نقشه داشت...دارم
اینو بهت میفهمونم که...یکی از ماها همدستش
بوده...یکی که من نیستم...تو نیستی...کیان....؟نظرت
اینه که اون هم نیست....؟

انگشتهای سردار از دور یقه ی سهند شل میشوند...
این خزعبلات دیگر چیست...؟
ذهنش دارد ارور میزند...
کیان کجای این صحنه ی بزرگ بود...؟
اگر...اگر حتی کوچکترین نقطه اش را اشغال کرده
باشد....؟

_من از همون روزی که دیبا گفت فروغ بهش پیام
فرستاده شک کردم...دنبالشو گرفتم...چیزی به عموت
نگفتم چون نمیخواستم تو شرکت جنجال به پا

شه... اما به هیچی نرسیدم... دارم میگم حقیقتا به
هیچی نرسیدم چون اثری از مادرت پیدا نبود... بعدش
مجبور شدم به عموت هم بگم...!

سردار حالش دارد بد میشود...
چیزی از معده تا گلویش بالا می آید و تفس میکند...
سهند هی میخواد متقاعدش کند و... او هی بدتر
میشود... سهند میگوید و تیغ تیز خشم سردار ، تشنه
ی دریدن گلوی آن زن حيله گر است...

حالا میشود یک مُشت محکم از رفیقش را بپذیرد...
رفیقی که... حقش نبود اینگونه قضاوت شود...

باز هم اسیدی که تا گلویش پیش می آید را قورت
میدهد و اینبار صدایش زنگ بر میدارد:

مُشْتِ رو بزَن !...

نباید بگذارد دیبا به این راحتی از چنگش در برود...
فروغ را هر طور که شده پیدا میکرد و بعد...
میتوانست به حساب تک تک خائنین اطرافش برسد...
میتوانست کیان را جلوی رویش بگذارد...
و این بار ، با دستهای خودش طناب را دور گلویش
حلقه کند...

_اون مُشت رو میخوری سردار... بدجوری میخوری
اما الان باید یه غلطی بکنی... اون زنیکه بفهمه ما در
جریانیم که ...

و این غُرش ترسناک اوست که میان کلامش به گوش
سهند میرسد:

_هیچ گوهی نمیخوره سهند... هیچ گوهی
نمیخوره!...

و این جمله...حتی خودش را هم آرام نمیکند...

زهرا

#۴۶۱

لحظه ای صدای باز شدن دروازه ی آهنین به گوش
میرسد و گوش هر دو نفر به همان طرف تیز
میشود...

سهند فوراً لب میزند:

شششش...اومدن...

سردار با کله ی داغ شده ، کنار دیوار پنهان میشود و
دو مرد از آنجا بیرون می آیند...

یک مرد میانسال حدوداً پنجاه و چند ساله...همراه
یک مرد جوان ، تقریباً شاید سی ساله...

هردو نفر با عینک دودی به طرف خودروی گران
قیمتشان میروند و از همینجا هم میشود صدای یکی
از آنها را به وضوح شنید:

_ شما بمونید همینجا پیش خانم کوه‌رنگ... تا یک
ساعت دیگه جنسا میرسن!...

راننده در عقب را باز میکند و یکی از همان نوچه‌ها
با سر پایین افتاده میگوید:

_ رو چشم رییس... فقط جسارتا بار امروز چند
تنه...؟ کم و زیادش پای ما نمونه...!

مرد میانسال سوار میشود و همانکه جوانتر بود
جواب میدهد:

لازم نیست بدونید... شماها فقط اینجا نگهبانی میدین
مکان لو نره... خانم خودش رسیدگی میکنه...!

میگوید و بعد از سوار شدن ، صدای لاستیک هایش
روی جاده ی سنگلاخی به گوش میرسد...

سهند و سردار فوراً سرشان را پس میکشند و ماشین
که از منطقه ی دید رأس خارج میشود ، هردو با
نگاهی به همدیگر ، آهسته به همان طرف قدم
برمیدارند...

جایی که فقط همان دو نفر حضور داشتند و شاید فقط
یک ساعت وقت داشتند...

مرد با موهای نارنجی رنگش ، از دور سهند را
میبیند و با یک اشاره به دوربین مداربسته ی گوشه
ی انبار ، به آنها میفهماند آنجا دوربین هست...
همان لحظه سهند و سردار عقبگرد میکنند و حالا
گرفتن شماره ی آن مرد واجب میشود:

_مرتیکه چرا از اول نمیگی این خراب شده دوربین
داره...؟

...-

مرد مو نارنجی ، چیزی میگوید و سهند تلفن را قطع
میکند...

سردار:

_چی میگه این آنشرلی...؟ دوربین چه مزخرفیه
دیگه...؟

سهند از لفظ آنشرلی خنده اش میگیرد و میداند اکنون
بدترین زمان برای خندیدن است...

میگه دوربینای پشت ساختمون رو فقط سی ثانیه از کار میندازن و ما فقط همینقدر وقت داریم که خودمونو داخل انبار برسونیم...

سردار پوزخند میزند:

از کجا معلوم داخل انبار دوربین نداشته باشه...؟

سهند تلفن را در جیبش میفرستد و نگاه به عقب میدوزد...

منتظر علامت است :

-اونجا به خاطر مسائل امنیتیشتون دوربین نمیزارن... تا علامت داد باید بریم سردار... معطل نکن فقط...

همان لحظه با شیء نور زاتک علامت کوچکی میدهد و هردو مرد، بی معطلی به طرف دروازه ی پشتی قدم تند میکنند...

زهار

#۴۶۲

اول سردار وارد میشود و به دیوار تکیه میدهد...
سهند که داخل میشود ، در را آهسته روی هم قرار
میدهد و همان لحظه دوربینهای مداربسته ی محوطه
، به کار می افتند...

سردار گوشه گوشه ی آن انبار بزرگ و خالی را نگاه
میکند و خبری از دوربین نیست...

فقط دیبا را میبیند که روی صندلی فلزی پا روی پا
انداخته است و انگشت اشاره اش را روی صفحه ی
موبایلش سُر میدهد....

آرواره های سردار با دیدن این زن ، چفت هم میشوند
و انگشتهایش برای یک مشت محکم ، گره
میخورند...

مُشتی که مسلما روی صورت یک زن فرود نمی آید
اما...سردار خوب میداند با این زن چه کند....!

قدم های آهسته و بلندش را به همان طرف برمیدارد
و صدای کفش هایش ، روی موزاییک های کف انبار
، به گوش دختر میرسند...

زنی پر از ادعا و اعتماد به نفس ، که یک عالمه مرد
زیر دستانش نان میخورند...
نانی که از سفره ی مردم قاپیده بود....!

_ هزار بار گفتم نمیخوام هیچکدومتون بیاین
داخل...بیرون....!

سردار قولنج گردنش را میگیرد و با صدای بَم و مردانه اش ، به گونه ای که به گوشش برساند ، لب میزند:

_ببین کی اینجاست...!

انگشتهای زن ، برای لحظه ای روی صفحه ی کیبورد ثابت میمانند...

صدا برایش آشناست و حتی نمیخواهد به درست بودن حدسش فکر کند...!

سردار با عضله های منقبض شده ی صورتش ، در چند قدمی صندلی او می ایستد و سهند پشت سرش...

_به نظرت این موش موزی ، از اینجا راه فراری داره سهند...؟

چشمهای سهند برق میزنند و دست در جیبهایش می
سُراند:

_نوج... نمیتونه فرار کنه...!

تمام تن دیبا به لرزش می افتد...
نمیخواهد آن صحنه را ببیند اما... وقتی آهسته سر
بلند میکند ، در جایش تکان سختی میخورد...
سردار...؟؟؟

زبانش بند می آید و این سردار است که با تفریحی پر
از خشم ، از بالا نگاهش میکند...

_دادادام... صاحبش اومد...!

پلک دیبا میپرد... تمام تنش انگار روی صندلی قفل
شده است و میخواهد با چشم گذاشتن ، آن صحنه را
از جلوی دیدگانش پس بزند...

__ سه... سردار...؟؟؟

سهند میخندد و سردار فقط زهر چشم میگیرد:

__ منتظر بار شرکتی...؟ صاحبش اینه که...!

دیبا مات و مبهوت از جا بلند میشود...

موبایلش میان انگشتانش قایم میشود و باز هم این
سهند است که او را مخاطب خودش قرار میدهد:

__ دِ نه دِ... اون موبایل رو رد کن بیاد تا انتظامات
مدرسه سر نرسیده...!

صورت دیبا میلرزد و خیره ی مویرگ های پر شده
در چشم سردار میشود:

__ چه چی شده...؟

_فروغ....

مردمکهای زن برای چندمین بار تکان
میخورند.... این مرد سردار است...؟
فقط میدانند باید آن صفحه را لمس کند و... ارسال را
بزنند...

_فروغ کجاست...؟

زهار

#۴۶۳

دیبا انگار دستپاچه تر از هر زمانیست و این زن ،
حتی در بدترین موقعیت ها میتواند روی حرکاتش
کنترل داشته باشد...

اما اکنون...؟

پشت تلفن هم بهت گفتم... من از فروغ به جز اون
یکی دوبار ، دیگه هیچ خبری ندارم...

سهند بدون اینکه سردار از او بخواهد ، پیش میرود
و با چانه اش ، به دستی داشت که آن پشت قایم
میکرد اشاره میکند:

-بده من ماسماسکت رو... آره ماهم باور کردیم...!
دیبا تک خنده ی مثلا ناباوری میزند و انگار روی
صحبتش با سردار است:

اجازه میدی با این لحن باهام صحبت کنه...؟ با
من...؟

سردار فقط دندان روی جگر میگذارد تا این زن را
همین الان سر به نیست نکند:

_بده بهش اون صاب مرده تو...چی فکر کردی
درمورد من...؟ اینقدر شُل گرفتم و نمیدونستم...؟

سهند به زور موبایل را از دستش میقاپد و صفحه ی
سیاهش را نشان میدهد:

_بازش کن سریع...!

دبیا اما انگار میخواهد با ننه من غریبم ، زمان
بخرد...

قدمی به طرف سردار برمیدارد و خودش خوب میداند
چه خطر بزرگی دارد جانش را تهدید میکند:

_یه چیزی به این رفیقت بگو...میگم من از فروغ
خبر ندارم...این کاراگاه بازیابرای چیه...؟

سردار اینبار با اعصابی به هم ریخته به طرفش خیز
برمیدارد و بازویش را از روی آستین چنگ میزند:

پس اینجا چه غلطی میکنی...؟ سهام شرکت من تو
دستای تو چه غلطی میکنن...؟ پشت تلفن برام بلبل
زبونی میکنی ، فکرش به ذهنت خطور نکرد که
اینجوری پیام سراغت...؟

مردمک های زن در چشمهای خشمگین سردار دو دو
میزنند و سهند هی دارد با قفل آن موبایل ور میرود...

اون سهام به نام پدر منه...قانونی...بقیه شو صاحب
شرکت بهم وکالت محضری داده...میخوای نشونت
بدم...؟

سرش گر میگیرد از این همه رندی...چه مار خوش
خط و خالی را در آستین پرورانده بود...

صاحب اون شرکت منم ، تو از کدوم بی پدری
وکالت محضری گرفتی...؟

دیبا با جرأت تنش را تکانی میدهد و انگار فکر میکند
، از دست سردار ، هیچ کاری بر نمی آید:

ول کن بازومو...گوشیمو بده سهند...!

سردار پنجه اش را محکم تر میکند و فشار
انگشتانش ، جیغ زن را بلند میکند:

آیییی...

سردار از نزدیک شدن به این عفریته عوقش میگیرد
اما ، با صورتی که از خشم میلرزید ، رویش خم
میشود:

-بگو چه نقشه هایی پشت سرم ردیف کردی تا زیر
همین موزاییکا زنده به گورت نکردم... واسه به دست
آوردن مال و اموالم چی به خورد مادرم دادی...؟

سهند گوشی را جلو می آورد و دیبا تقریباً جیغ
دیگری میزند:

_نصف اون شرکت مال منه... به زور میخوای ازم
بگیری... با کتک کاری یا با گروگانگیری...؟

_بیا باز کن صفحه شو ،، من که میدونم داشتی یه
غلطی میکردی....

سردار بازویش را رها میکند و باعث میشود با
سکندری ، به عقب پرت شود....
که با نفس نفس اطرافش را نگاه کند و شاید راهی
برای فرار باشد...؟

زهار

#۴۶۴

سهند بی معطلی اسکرین قفل شده ی تلفن را جلوی
رویش میگیرد و باز هم تکرار میکند:

بازش کن...!

دختر با صورتی مچاله شده و سینه ای که تند و تند
بالا میپیرید ، لباسش را مرتب میکند و باز هم بی
توجه به سهند چشم در چشم سردار میدوزد:

-خیلی خواستم باهات راه پیام...خیلی صبر
کردم...همش میخواستم اونجوری که تو چشمت جذاب
میاد باشم...به هر در و دیواری زدم تا منو ببینی اما
ندیدی...

سردار وقتی برای این خزعبلات ندارد... این زن
زرنگ است و او اصلاً نمیخواهد وقتش را با چرت و
پرت های دیبا تلف کند:

لقمه رو دور سر نچرخون... فقط اون زبون
واموندتو بچرخون و بگو فروغ با تونه یا نه...؟ که
اگر... به خدای احد و واحد اگر زیر سر تو باشه...

چشم های غرق در خون سردار ، مانند یک گرگ
زخمی به مردمکهای لرزان دیبا زُل زده اند و او باز
هم حرف خودش را میزند:

من از بابام گذشتم... به خاطر تو هر کاری که از
دستم اومد انجام دادم ولی تو بازم منو
نخواستی... تحقیرم میکردی... نادیده م میگرفتی
همیشه....

سردار دستی به صورتش میکشد و تَن صدایش را
پایین نگه میدارد:

تو و اون بابای بی همه چیزت ر به ر دنبال
مشتریهای شرکت من بودین... حسابمو با تو یه جور
دیگه صاف میکنم اما... به گوش اون بی شرف
برسون ... بگو تک تک اون پاتکا میشن خون تو
چشمای من... که اگر تا حالا عزرائیلش نشدم سر
صبرم زیاد بوده....

سردار وقت نداریم... باید ببریمش...!

دیبا نگاه میچرخاند و نفسش بند میرود:

کجا بری...؟ گوشیمو پس بده همین الان... من
نمیدونت مامانت کجاست سردار... چجوری بگم تو
سرتون فرو بره...؟

سردار اینبار صبرش تمام میشود و درست لحظه ای
که میخواهد به قصد کشان کشان بردنش نزدیک شود

، دیبا پا به فرار میگذارد و سردار از پشت سر ،
لباسش را چنگ میزند:

_هی هی...حالا حالاها من با تو کار دارم...فکر
میکنی بدون اینکه از فروغ خبری بدی میتونی از
اینجا در پری...؟

دیبا دست و پا میزند و سردار از لمس کردنش منزجر
میشود...

این همان زنیست که...

در سرش راه نمیدهد شب هایی را که با این زن
گذرانند...

فقط به جلو هولش میدهد و دیبا آخرین تلاشهایش را
میکند:

_به من خیانت کردی...از چشمات...از رفتارات
میدیدم...از اون تلفنای مشکوکت...لعنتی تو بهم
خیانت کردی و تاوانش رو باید پسسبس بدییی...

درست و غلط بودن این موضوع ، تهش میرسید به
قربانی شدن فروغ...؟
به جا به جا شدن سهام شرکتش ، با دوز و کلک...؟

_من تاوان عاشق شدنم رو پس دادم... بد پس دادم...
ولی اونی که سزای تو رو میده منم دیبا...من...

دیبا مستقیم از زبان او میشوند...
با گوشهای خودش میشوند اعتراف این مرد را...

به دروازه ی آهنین نزدیک میشوند و صدای برخورد
پاشنه ی کفش های دیبا به زمین بیشتر از قبل به
گوش میرسد...

از هم فرو پاشیده است..
غرور زنانه اش نشانه رفته است و...
نمیخواهد در دستان سردار گیر بی افتد...

نمیخواهد و درست لحظه ای که درب آهنین توسط
سهند باز میشود ، صدای ترمز شدید یک خودرو
روی سنگفرش محوطه به گوش همه شان میرسد....

سهند گوشی را در جیب می سُراند و با فریادِ "تو تله
افتادیم " ، نگاه به عقب میچرخاند...

زهرا

#۴۶۵

وقتی برای شوکه شدن نمیماند...
هیچ زمانی چون صدای بسته شدن در یک ماشین ، با
شدت به گوش میرسد...

درست مانند یک سریال جنایی...
سردار در را محکم هول میدهد و دیبا را همراه
خودش بیرون میکشد...

گرد و خاک همه جا را فرا گرفته است و خبری از
نوجه هایی که سهند از آنها دم میزد نبود...

سردار تیز به عقب برمیگردد و نگاهش را در
چشمهای سهند میدوزد...

باورش نمیشود از او رو دست خورده باشد...
باورش نمیشود و حیرت سهند از اوضاع پیش آمده ،
میتوانست کمی از شکی که به او پیدا کرده بود کم
کند....

برگشتن نگاهش فقط یک ثانیه طول میکشد و مرد قد
بلندی که با اسلحه از لا به لای گرد و خاک ها به جلو
قدم برمیدارد ، سردار را شوکه نمیکند....

دو مرد همراه خودش آورده است و این میان ، جیغ
و داد دیبا اصلا مهم نیست...

-ولش کن...!

سردار چشم ریز میکند و هیچ دلش نمیخواهد
فکرهای دیگری را در سرش راه دهد...

که اگر این بی وجود تمام راه را دنبالش بوده...

که اگر این کامیاب کوچک و او به او تعقیبش کرده...

به عروسک سردار هم رسیده است یا نه...؟

_هیچ راهی واسه در رفتن نداری شهبسوار... من اون
ناموسی که سه سالاااا بر اش نقشه کشیدی رو امشب
جلوی چشمات میارم....!

سر و روی آشفته و خشمگین جهان ، سر سوزنی
وحشت در دلش نمی اندازد و اکنون فقط یک چیز را
میخواهد بداند...

این بی شرف ... دخترکش را که جایی نبرده است...؟

بینی اش از حجم نفس های سنگین و تندش باز و
بسته میشود و دیبا انگار هیچ وجودیتی ندارد:

_ شب وقتی میرم خونه... اگر... اگر زخم رو اونجا
نبینم...

انگشتهای جهان دور خشاب اسلحه محکم مُشت
میشوند و اینبار فریاد میزند:

_ دهن تو ببند و اونو ولش کن بیاد...یه کلمه دیگه
کافیه تا ماشه ی این بی صاحب رو خیلی نرم و
ترتمیز بکشم...!

سهند شانه با شانه ی سردار می ایستد اما آهسته می
غُرَد:

_زنیکه با این غول بیابونی همدست بوده
سردار...خودم دیدم یه چیزی تو گوشیش نوشت و
فرستاد..._

نه ، دیبا متوجه آمدن آن ها نشد...
فقط در صورتی این حدس میتواند درست از آب
دربیاید که...
همه و همه اش یک تله ی بزرگ باشد...
که در آن صورت.....میتوانست کار سهند باشد...؟
گیج است...خشمگین است و..._

زهار

#۴۶۶

اکنون نمیخواهد به تله بودن یا نبودن اوضاعی که در آن قرار گرفته بود فکر کند...

فقط میخواست دیبا را به عنوان منبع اطلاعاتی با خود ببرد و...

اگر این زن با جهان همدست باشد... اگر فروغ در دستهای آنان اسیر باشد... کار دیبا تمام است...

_ اگر واسه گرفتن من از یه زن استفاده کردی... باید در اون مردونگی و اهن و تُلپ مزخرفت رو گل بگیری...

اشاره اش به دیباست و همان لحظه او را به جلو هدایت میکند و خودش از پشت ، لباسش را میگیرد که زمین نخورد...

این زن لایق هیچ احترامی نبود...
لایق هیچ توضیحی نبود و شیون هایش هیچ تأثیری روی سردار نداشت:

_ این چه رفتاریه...؟ تو چت شده روانی...؟

اسلحه اش پشت کمرش جا خوش کرده و اکنون
نمیخواهد از آن استفاده کند...
برای تهدید نه...

زمانی استفاده میکند که بخواهد شلیک کند و انگار
جهان ، خلاف نظر او برای این کار راسخ است:

_دختره رو ولش کن بزار بره...تا کی میخوای اونو
سپر خودت کنی...؟

گلوی سردار دیگر از آن همه فریاد انباشته شده ، به
سوزش می افتد....

گامی دیگر او را به جلو ترغیب میکند و انگار هیچ
از اسلحه ی این مرد ترسی ندارد....

جهان مانند یک بمب ساعتی ، خشم روی خشم تلنبار
میکند و بد داغی از این مرد دیده است...

-یه بی وجود بی ناموسی مثل تو... که یه زن شوهر
دار رو دستاویز بازیش قرار بده... مادر یه بچه ی
کووووچیک رو... نباید حتی نفس بکشه...

سردار عذاب وجدانی برای آن زن ندارد...
هیچ وجدانش را برای چنین زن هایی در تنگنا قرار
نمیدهد ...

از قبل ، به اینکه ممکن بود کشته شود بارها فکر
کرده بود...

که مسبب مرگ یک زن میشود...

بابت از بین رفتن یک انسان ، خودش را سرزنش
میکرد اما...

آن زن ، دیر یا زود توسط شوهرش کشته میشد...
زنی خائن و پر از رازهایی کثیف...

سردار حتی نمیخواهد گوشه ای از آن ها را برای این
مرد ، که فکر میکند روبه روی قاتل مادرش ایستاده
، رو کند...

جهان اسلحه اش را تکان میدهد و سهند زیر لب
چیزی میگوید: یه کاری کن سردار...

برادر من الان بی مادر مونده... ناموس
بابامو... ناموس منو با دروغ رو داریه انداختی و
تقاصشو بد پس میدی... اون زنو و لش کن
بره...!

سردار همراه با دیبایی که کم کم از حضور اسلحه و
فریاد های جهان لرز میگرفت ، قدمی دیگر به جلو
برمیدارد و سهند را که دائم زیر گوشش زر میزند ،
نادیده میگیرد...

شماها چی دارین میگین...؟ کدوم ناموس...؟ کدوم
قتل...؟ سردار تورو خدا ولم کن برم ... غیب شدن
مامانت کار من نیست....

دیبا مینالد و به این فکر میکند که... سهام شرکت... آن همه مال و اموال ، امروز به قیمت جانش تمام میشود...

زهار

#۴۶۷

_اگر بفهمم گم شدن مادرم کار توئه...اگر کوچیکترین ربطی به این موضوع داشته باشی...

جهان زهر خندی میزند و هنوز هم دارد دل دل میکند که آن ماشه را بکشد... و گلوله را درست وسط پیشانی سردار شلیک کند:

چه غلطی میکنی مثلاً...؟ جونت الان تو دستای منه... مادرت تو دستام باشه میخوای چه گو*هی بخوری...؟

تمام وجنات سردار ناگهان از خشم به لرزه درمی آید... لباس دیبا از چنگش رها میشود و زن ، همان لحظه که پا به فرار میگذارد ، سهند بدون فکر کردن به اینکه ممکن بود افراد همراه جهان به طرفش شلیک کنند ، دنبالش میدود....

هر دو مرد پس سر سهند روانه میشوند و سردار با خیزی بلند ، درست روبه روی جهان قرار میگیرد... به گونه ای که نوک پیکان اسلحه اش ، با پیشانی سردار برخورد دارد:

بگو مادرم با تونه تا همینجا خودت و اسلحه ی پیزوریتو خلاص کنم... که اگه....

جهان اسلحه را روی پیشانی سردار فشار میدهد و
پرسدا میخندد...

یک خنده ی عصبی و زهرناک:

_ببین جونت بند انگشت اشاره ی منه و بازم داری
کُری میخونی... خلاصم کُن همین الان... نشون بده
چطور خلاص میکنی...

فک سفت و سخت سردار با خشمی مضاعف تکان
میخورد و مشت های گره شده اش را نگه میدارد
برای بعد...

اکنون باید جای مادرش را پیدا کند...

وای به حالشان اگر....

_یه عمر سنگ ناموس به سینه زدی چی عایدت
شد...؟ سی سالت شد نفهمیدی یه جای کار ناموست
داره میلنگه...؟

مردمکهای جهان در کسری از ثانیه گشاد میشوند و
همان لحظه ای که آهسته هشدار میدهد:

_بهتره دهن تو ببندی....

صدای سایش دو جفت لاستیک روی زمین خاکی ، در
گوشه‌هایشان میپیچد...

دو مرد حتی نگاهشان را نمیچرخانند و به جز صدای
نفس نفس های تندشان چیزی به گوش نمیرسد...

سردار دهانش را نمیبندد و از اینکه فکر کند ممکن
بود چه بلاهایی بر سر فروغ آمده باشد ، پشتش
میلرزد و زهرش را همانجا میریزد...

_ناموس میفهمی تو...؟تویی که یه عمر روی
خواهرت نظر داشتی...

چیزی وجود مردانه ی جهان را به شدت تکان
میدهد...

قلبش یک ایست کامل را رد میکند و چشمانش روی
دهان سردار ، میدود...

-چی...چی نُسخوار میکنی بی شرف...؟؟کی
خواهرمه...؟

مُشت سردار بالا می آید و حتی به زبان آوردنش
میتوانست تمام رگ و پی تنش را به عذاب و جولان
دعوت کند:

_پونزده سال آزارش دادن و توی بی همه چیز ، فقط
به امید اینکه یه روز مال تو بشه ازش حمایت
کردی...

جهان دارد ملک الموت خودش را میبیند و چیزی
نمانده که او را بزند و تمام خشمش را با گلوله های
پی در پی ، خالی کند....

__هیــــــــــــــــســــــــس...حرف نزن....__

باز هم گرد و خاک ، با ترمز آن ماشین همه جا را
فرا میگیرد و این کوچکترین اهمیتی ندارد...

سردار حتی نمیخواهد به روزهایی که این مرد دلبرش
را نگاه کرده فکر کند...

این جنونی که رنگ و بوی جدیدی داشت و تا به حال
حسش نکرده بود....ذره ذره ی سلولهایش را به
جهنم دعوت میکرد....

__حتی وقتی با گوشای خودت شنیدی ممکنه خواهر
اون بابای بی شرفت باشه هنوزم امید داشتی...من
دیر یا زود میومدم سراغت بی همه چیز...میومدم
من...__

صدای باز و بسته شدن در یک ماشین و یک جیغ
بلند دخترانه:

اسلحه....؟؟؟جهااان...

جهان تو رو خدا ولش کن ...

سر هردونفر در کسری از ثانیه به طرف صدای
شیون دخترانه میچرخد و آهوست که در یک قدمی
هردویشان ایستاده...

زهار

#۴۶۸

جهان دخترک وحشت زده را با درماندگی نگاه
میکند...

سردار با شگفتی و ... ترس...؟

شنید...؟

پشت سرش یک دختر چادری دارد با تلفن حرف
میزند و این دختر...؟

چقدر چهره اش آشنا به نظر میرسد....

آهو دستانش را برای التماس جلو می آورد و این دختر ، از مصمم بودن مردی که با او کودکی اش را گذرانده خبر دارد...

آن خشم شعله ور شده را در چشمانش میبیند...
آن رگهای برآمده ای که فقط یک نیم فشار لازم داشت تا گلوله را شلیک کند....

_نرنی...؟؟!! داداش جهان تو رو جون جیوان
نزن...جان جیران نزن ، اون زن عمو رو
نکشته...اون باهاتش نبودهه..._

جهان با شنیدن تک تک کلمه های این دختر...همینی
که دشمنش نطق کرده بود با جهان هم خون
است....بیشتر و بیشتر گر میگیرد و در فشار بزرگی
دست و پا میزند....

زر الکی بود...آره...؟

صدای خش دار و آهسته اش به گوش سردار میرسد
و چرا از اینکه او دخترک را نگاه کند ، اینقدر
حرصش میگیرد...؟

_اون خواهرته بی شرف...بهتره اون نگاه بی
صاحب‌تو از روش برداری ، قبل اینکه چشمتو واسه
همیشه از دست بدی....

زمزمه هایی که از زیر دندان های سردار به گوش
جهان میرسد را آهو نمیشنود و دخترک از اینکه
سردار با جرأت تمام ، پای گلوی ی آن اسلحه ایستاده
است ، تنش می‌لرزد.....:

_بیا این طرف سردار...جهان...؟تو قاتل نیستی...اون
اسلحه مال تو نیست...

روی زانو می افتد و نمیداند چگونه بخواهد...؟

بجز زاری و التماس ، چه کاری از دستش بر می آید
الان ...؟

انگار که دیگر جانی در بدن ندارد و آن دختر غریبه ،
پشت ماشین سنگر گرفته است....

سهند نیست و سردار باکی از تیر خوردن ندارد....

برو تو ماشین...!!

سردار است که با لبهای فشرده شده می غُرد و از
همینجا ، میتواند صدای جیغ های دیبا را بشنود....

کجا برم...؟؟جهان...؟دردت به جونم...قربونت
برم اونو بیارش پایین...

قطره های عرق ، حالا از پیشانی هردو مرد تا کناره
های شقیقه شان پایین می آید و جهان هنوز چشم از
آهو برنداشته است:

_میشنوی این بی همه چیز چی میگه...؟

قلب سردار کند میتپد...میخواهد بگوید...؟

لحظه ای نگاهش میکند و جهان باز هم خنده های
عصبی اش را روی لب های خشکش می آورد:

_این میگه که....

_ببند دهن تو عوضی...

آهو اشک میریزد و دارد برای نجات دادن جان مردی
که بدترینها را در حقش تمام کرد ، بال و پر میزند...
اگر بفهمد سردار از این موضوع هم خبر داشته
است...؟

_این میگه ما خواهر و برادریم...

زهار

#۴۶۹

سوت ممتدی در کوتاه ترین زمان ، در گوش های
دخترک میپیچد و سردار با خشمی که فوران میکند ،
با زانو زیر دست جهان میزند ...

آهو روی زمین خاکی نشسته است و یک جهنم واقعی
دیگر را روبه رویش میبیند...
درست مانند همان روز...

روزی که نفس نفس زنان از ویلای سردار فرار
میکرد...
روزی که آرش زیر دست و پاهایش جان میداد...
همان وقتی که تهدید به تجاوز میشد و...

جهان غفلت میکند و مشت سردار ، زیر چانه اش
فرود می آید...

فُحش های رکیکشان هر گوشی را آزار میدهد...
دخترک چادری با وحشت کنار آهو می آید و میخواهد
بازویش را بکشد....

آهو چشمش به دنبال اسلحه ای که روی زمین می
افتد چرخ میخورد و اکنون به هیچ موضوع دیگری
فکر نمیکند...

به حقایقی که بارها و بارها در ذهنش تخمین خورده
بود...

به هویتش و خونی که از کامیابها در رگ هایش
جاری بود.....

اکنون فقط میخواست آن اسلحه را بردارد و آن دختر
جوان دم گوشش یک دم التماس میکند.....

هر دو مرد با مشت‌های محکمی که ماه‌ها گره خورده بود ، به یکدیگر ضربه می‌زنند و نوچه های جهان هر دو برمیگردند....

سه مردی که حریفشان یک نفر است و آهو چهار دست و پا... با تنی نیمه جان جلو میرود تا میانشان بایستد...

اسلحه با ضربات کفش ها جابه جا میشود و دو مرد هیکلی ، با مشت به جان سردار تنها می افتند... اسلحه نیست...

آهو جیغ میزند...

التماسش به گوش هیچکس نمیرسد...

کُلت کمری لحظه ای جلوی پاهای آهو می افتد و تا می‌خواهد به طرفش خیز بردارد ، کسی آن را چنگ میزند....

دخترک میبیند اسلحه ای که یک ثانیه بالا می آید
و...

صدای شلیک یک گلوله...
دو مرد هیکلی و ترسناک ، پا به فرار میگذارند و
دختری که جیغ میکشد....

قلبی که کند میزند...
نبضی که کم کم ضربانش را از دست میدهد و...
چند جفت چشم مات زده...
یک ماشین دیگر که با سرعت به محوطه نزدیک
میشود و بعد...

صدای فریاد سهند:

_مرتیکه حرومی باهاش چیکار کردی...؟؟؟

زهار

#۴۷۰

آهو:

من ذره ذره ی آب شدن گوشت تنم را حس میکردم...
من نفس نفس زدن تک تک یاخته هایم را
میفهمیدم...

کسی که عاشقش بودم... آنجا بود...
مردی که سالها تکیه گاهم بود ، با چشمهای وق زده
ای که هم خشم داشت و هم ناباوری...
او هم آنجا ایستاده بود...
خون میدیدم ...

فریاد مردانه میشنیدم...
جیغ های یک زن ، که پشت شیشه ی یک ماشین
حبس شده بود...

پاهایم جانی ندارند اما ، خودم را کشان کشان تا
همانجا مبرم...

من هنوز نبخشیده بودم...
نمیتوانست قبل از اینکه بخشیده شود ، جایی برود...

سر زانوهایم با سنگ و کلوخ ها ساییده میشود و
سوزشش حس نمیشود...

خودم را که آن جا می اندازم...خون ریخته شده را که
میبینم ، قلب نیمه جانم یک دور از تپش باز می ایستد
و تتم را یخ میزند:

__س... سردار...؟؟؟؟

سهند دارد زخمش را فشار میدهد و آن لعنتی انگار
در این بُهبوه خوابش گرفته...
سرش روی پاهای سهند است و...
جهان درست وسط سینه اش شلیک کرد...؟
به قلبش...؟

میخواهم جیغ بکشم... اما...
چیزی جز سیاهی مطلق نمیبینم...

*

تکان تکان های شدید ماشین باعث میشود چشم هایم
را باز کنم...

ثانیه ای کافیست تا دقایقی قبل را به یاد بیاورم...
با وحشت از روی صندلی عقب ماشین بلند میشوم و
ملکی را پشت فرمان میبینم...

ما تنها در ماشین بودیم و صدای ترس برداشته و بی
نفسم قطعاً به گوشش میرسد:

_سردار...؟؟/؟؟؟ چکارش کردین... چکارش کردین
برگرد لعنتی...

لحظه ای با هیجان به عقب برمیگردد و چشمهای آماده به گریستن من را...

دست و پا زدنم را برای بیرون رفتن میبیند:

_ آروم باش...

موهایم را چنگ میزنم و مانند ماهی گیر کرده در تنگ کوچک ، به این طرف و آن طرف کشیده میشوم...

من باید نجاتش میدادم... باید کاری میکردم و آن ضعف لعنتی دست و پایم را بست....

کجا بود...؟ کجا بود...؟

_ منو ببر... خواهش میکنم.. خواهش میکنم ازت نمیشنوییییی...؟

حجم بزرگی که گلو و سینه ام را فشار میداد وصف ناپذیر بود...

حس دست و پا زدن در عمیق ترین قسمت
اقیانوس...

آنجا که راهی برای نجات نداشت...

او دست از رانندگی پر سرعتش نمیکشد و با صدای
بلندش سعی دارد من را برای آرام شدن متقاعد کند:

_ آهو به هردومون آسیب میزنایی..._

شال از سرم می افتد و دکمه ی لباس مردانه ی او ،
که روی تنم دهان کجی میکرد از جا کنده میشود...
خدا لعنتش کند...

او ساخته شده بود برای عذاب دادن من...

_ گر شدی...؟ بهت میگم منو برگردووون... برم
گردون لعنتیایی... قسمت میدم ..._

اون آقا بردش خونه... آروم باش... خُب... میبرمت
اونجا...

آرام نمیشوم... نه... او خون زیادی از دست داده
بود... خیلی...

باید به بیمارستان منتقل میشد...

باید به بیمارستان منتقل میشد...

زهار

#۴۷۱

به محض پارک شدن ماشین ، قفل کودک را باز
میکند و تنی که در آن محشر کبری جانی برای سرپا
ماندن نداشت ، حالا مانند یک آهوی تند و تیز پایین
میرود...

مَلِکی قبل از اینکه من با عجله به طرف پارکینگ و
آسانسور بدوم ، راهروی اضطراری را نشان میدهد:

_فکر کنم از اونجا بریم بهتر باشه... طبقه ی سوم ،
واحد روبه رو..._

کلید را از دستش چنگ میزنم و دیگر مجالی
نمیدهم...

نمیدانم چگونه سه طبقه را با نفس نفس بالا می
آیم...

نمیفهمم اطرافم چه میگذرد و اکنون اگر دنیا هم دور
سرم بچرخد ، چشمهایم را با لجبازی ، باز نگه
میدارم...

واحد روبه رویی... واحد روبه رویی...
پیدا میکنم و قطره خون افتاده ی دم در ، پیکرم را به
لرزه وامیدارد....

انگشت هایم برای انداختن آن کلید در قفل میلرزند...

چند بار امتحان میکنم و کم کم به گریه می افتم...
مشت روی در میکوبم و از پشت سرم میرسد...

صدای نفس های تندش بک گراوند ناله های ضعیف
من هستند...

منی که خودم را نگه میدارم تا کسی آوای زخمی قلبم
را نشنود...

که همسایه ای به این وضع مشکوک نشود و...

در چه باتلاقی گیر کرده بودیم...؟

باید میدیدمش...

با چشمهای خودم...

در که باز میشود ، خواسته یا ناخواسته تنه ای به
مَلِکی میزنم و داخل میشوم...

صدای جدی یک مرد ، قبل از هر چیزی به گوشم
میرسد:

وضعش وخیمه... باید ببریدش بیمارستان!...

قدم های ناموزون و پر شتابم را به طرف صدا
برمیدارم و از راهرو عبور میکنم...
راهرویی که انگار وقت تمیز کردنش را نداشته اند...
حتی همان یک قطره خونی که در سالن کوچک واحد
ها به چشم خورد...

خودم را با حال نزار و سینه‌ای تنگ ، به هال
میرسانم و با دیدن آن همه خون ، روی سرامیک
های خانه ...وحشت میکنم...

مردمک هایم روی چشم های بسته اش می رقصند...
روی بالاتنه ی برهنه ای که یک سوراخ سیاه رنگ
، درست وسطش جا خوش کرده بود...

_نمیشه... هر چی لازمه بگو من فراهم میکنم...

من تقریبا بالای سرش میرسم و انگار به جز نجات
جان او ، هر چیز دیگری برای کسی اهمیت افتاده
است...

_این مرد خون لازم داره ...خوووون...وسایل
جراحی...پرستار...من نمیتونم تنهایی رسیدگی کنم
چرا فکر کردی اینجا تگزاسه...؟

کنار مبل سه نفره ای که او را انداخته بودند زانو
میزنم...

او سردار است...

نمیرد...مگر نه...؟

بینی ام را بالا میکشم و نگاهم را از آن همه خون ،
به صورتش میدهم...

به ریش هایش...

موهایی که همین دیشب ، خانه ی آمالم بودند...

لبهایی که جای جای تنم را نوازش کرده بودند...

او اینقدر ضعیف نیست...

_زنگ زدم برایش کیسه ی خون بیارن اگر هر چیزی
که میخوای و اینجا نیست همین الان بگو..._

لبه‌ایم با یک لبخند دیوانه گون ، کشیده میشوند و
مردی که تند تند باند عوض میکرد را نگاه میکنم:

زنده میمونه...مگه نه...؟

صدایم بدون اینکه بخوام از گلویم خارج میشود...
من نمیخوام از زنده ماندنش بپرسم...
نمیخوام چیزی بدانم و او باید بماند...

مرد سفید پوش ، بتادین میریزد و غر و لند میکند:

چی فکر کردین...؟خدا که نیستم....

زهار

#۴۷۲

کلام که از دهان آن مرد بیرون می آید ، فوراً نگاهم
را در چشمان دوست سردار میدوزم...
سهند...

مردی که انگار او هم مانند من ، دنیا دور سرش
میچرخد و...نگاهش نمیخواهد رنگ شرمندگی به
خود بگیرد...

گلوله وسط سینه ش خورده...نباید هوا بخوره
...نباید خونریزی داشته باشه...اینجا هیچ سی تی
اسکنی نیست ...هیچ دستگاه رادیوگرافی نداریم که
جای گلوله مشخص بشه ولی ممکنه اون گلوله هر
لحظه به قلبش آسیب بزنه...

اشک از چشمهای من سرازیر میشود...
انگار دلم بخواهد فریاد بزنم...
با دستان خودم کاری بکنم...
شاید یک معجزه...
درست مانند فیلم های کارتونی که عشقشان را
میبوسیدند و بیدار میشد...
من از او کینه به دل داشتم و حتی یک لحظه او را از
قلبم بیرون نکردم...
باید بلند میشد...
سهند دست به صورتش میکشد و عصبیست...
کلافه است و من فقط با چشمهایم از او خواهش
میکنم...
نگاهم خواهش میکند که ، کاری کند...
اقدامی انجام دهد تا دیر نشده است....

چند بار کف دستش را محکم به موهایش میکشد و
قدم پس رفته اش را به طرف مبل سه نفره برمیدارد:

_ خيله خب... خيله خب بايد چكار كنم...؟ كجا بپرېم
كه زنده بمونه...؟

مرد دورتادور زخم را محكم چسب و باند ميزند و
تتها تمرکزش انگار آنجاست:

_ فعلا بيا كمك باند رو بچرخونيم دور كمرش... يك
وزنش بالا است نمیتونم درست انجامش بدم...

سهند فورا مبل را دور ميزند و مردمک های من ،
حتی ثانيه ای از اتفاقات رو به رويم را از دست
نمیدهند...

ملکی كه معلوم نبود ناگهان كجا غيبش زد ، سر و
كله اش پيدا ميشود و کنارم می ایستد:
_ آمم... من...

همه نگاهشان روی دستهای ماهر آن دكتر است...

سهند با نفس های محکم ، به سختی زیر کمر سردار
را گرفته است و من با صورت خیس اشاره میکنم:

_خواهش میکنم مراقب باشین...بهش آسیب نرسه

....

_من کسی رو میشناسم که تجهیزات مطبخ
کامله...چی بگمم...

در کسری از ثانیه نگاهم رویش می‌دود ...
ملکی دست و پایش را کمی گم میکند و سهند با
شگفتی نگاهش را بالا میگیرد:

_یعنی چی...؟

دختر دستپاچه است و شاید ترس هم داشته باشد...
ترس از سهیم شدن در این بازی...

_یعنی دکتری که ... من میشناسم... کلینیک بزرگی
داره..._

شاید فقط نیاز به کارگر یا پرستار باشه....

زهار

#۴۷۳

آن وکیل جوان تا به حال خیلی کمک کرده بود و من
دلایش را نمیدانستم...

او بی دلیل کمک میکرد و من هم چیزی نمیپرسیدم...
اما اکنون...

مانند انسان ناتوانی که به آخرین امیدش نگاه میکرد
، چشم میچرخانم روی صورتش... منتظر شنیدن کلمه
ای دیگر از دهانش...

سهند با شگفتی صدا بلند میکند:

این عالیه...

میان این همه اشک ، سر و کله ی یک لبخند دیوانه
گون روی لب هایم پیدا میشود...
میخندم و آن دکتر باند را گره میزند:

_این جوون باید بره اتاق جراحی...باید تجهیزات
کامل باشه ...اگر کلینیکشون مجهزه بسم ا... باید در
سریع ترین زمان
برسونیمش...برانکارد...پرستار...کمک
جراح...میتونید اینا رو جور کنید...؟

ملکی تلفنش را دست به دست میکند و هنوز هم
انگار مردد است...
خواهش نگاه من را میبیند و با تردید چشم از من
برمیدارد:

_خودش جراحه ولی برانکارد و پرستار نداریم... باید
یه جوری با همینا سر کنیم وگرنه پیداش کنن ،
بلافاصله بعد از بهبودی انتقالش میدن زندان..._

دکتر در حال جمع کردن وسایلش پوفی میکشد و زیر
لب غر میزند:

-یه قاتل...یه مجرم فراری جاش تو زندانه...چی فکر
کردین...تا کی میتونین دور از چشم پلیس نگهش
دارین...؟

حُکمش اومده...نباید الان بره زندان....!

حکم...؟ آن دیگه چیست...؟

با کف دست خیزی صورتم را محکم پاک میکنم :

_چرا زنگ نمیزنی...؟ بخدا دیر میشه...دیر میشه
یه کاری بکنید..._

سهند انگار با شنیدن همان جمله ی کوتاه ، دستپاچه
و سردرگم شود ، بلزوی دکتر را میکشد:

_از رفیقات...آشناهات هر کسی که میتونه کمکت کنه
و دهنشون قرصه رو بگو بیان...حق الزحمه ی اونام
سر جاشونه

_چی عوض میشه با این کارا...؟این خانوم میگه
حکم اعدامش اومده...یعنی حتی اگر خودمونو به در
و دیوار بزنیم خوب بشه پلیس میاد جمعش...

ضربان قلبم عجیب میشود...

مانند یک ریتم یکی درمیان و نامنظم که آخرهای
عمرش هست و دارد از کار می افتد...

فقط دست روی سینه ی دردناکم قرار میدهم و جیغ
میکشم:

یاااا زودتر یه کاری کنین....

تم روی صندلی خشک شده است...

کارم شده زاری...

تسبیح انداختن...

من روزها بود که از خدای خودم دور شده بودم و با
کدام روی به سمتش بلند میکردم...؟

سه ماه تمام رنگ سجاده و مُهرم را ندیده بودم...

نه دعایی... نه وردی... و نه حتی مناجاتی...

اما اکنون در مرحله ای از زندگی ام قرار گرفته بودم
که... مانند یک روسیاه بی پناه... باز هم به او و
بزرگی اش پناه آورده بودم...

مانند یک طفل خطا کار که به زور خودش را در
آغوش مادرش جمع میکرد...

ساعت هاست او را در آن اتاق مخفی نگه داشته
اند...

گاهی صداهای عجیبی به گوش میرسد...
بیب بیب هایی که کند میشوند...
جمله های دستوری و پرشتاب آن دکتر...

شب است و در آن کلینیک را بسته اند...
هیچ بیماری نیست و من در هر ثانیه از دعاهایم ،
فقط از خدا میخوام تا ثابت نشدن بی گناهی
اش...هیچکس سراغی از او نگیرد...

زهار

#۴۷۴

از جهان خبری نداشتم...
از مردی که در بدترین ثانیه های عمرم... شنیده بودم
برادرم است...

برادری که انتقام خون مادرش را... آبروی ریخته شده
اش را با شلیک آن گلوله پس گرفت...

هرچند هیچ چیز قابل بازگشت نبود اما... جهان دیر یا
زود خشم کنترل نشده اش را... زهرش را به سردار
میزد...

صدای برخورد پاشنه ی کفش های ملکی به گوش
میرسد و لحظه ای بعد ، کنارم مینشیند:

تموم نشد...؟

بدون اینکه جوابی بدهم ، آخرین دانه ی تسبیح را با
یک صلوات می اندازم...

_خدا کنه حداقل اینجا کمکی کرده باشه ... آهو تو
حالت خوبه...؟ برم آب میوه بگیرم...

تسبیح را در مشت جمع میکنم و آهسته نگاهم را
روی صورتش میچرخانم؛

_اون زن کی بود.....؟

ملکی لحظه ای نگاه میدزدد انگار:

_رنگت پریده آهو... باید غذا بخوری... وگرنه بازم
ضعف میکنی....

آه عمیقی از سینه ام جدا میشود و حتی نمیخواهم به
حدس هایم بال و پر بدهم...

اما...

دلم برای دانستنش پیچ و تاب میخورد:

_چرا تو اتاق زندونیش کرده بودین...؟
خیلی جیغ و داد میکرد... سردارو صدا میزد....

حس میکنم زاویه اش را با من وفق میدهد و صورتم
را نگاه میکند:

_به نظرم الان هر فکری رو از سرت دور کنی خیلی
برات بهتره... بدنت خیلی ضعیف شده...

وقتی میبینم نمیخواهد چیزی بگوید ، سرم را به
دیوار تکیه میدهم و باز هم از ته دل ، از خدایم
میخواهم او را به من برگرداند...

به او قول میدهم اگر برگردد ، ببخشم...

اگر برگردد بگذرم...

چگونه میتوانستم نجاتش دهم...؟

داشت با مرگ و زندگی می‌جنگید و از هر گوشه ای
که حساب میکردم...

میتوانستم به او حق بدهم...

تمام و کمال نه اما... اگر جای او میبودم... شاید من هم
همین راه را انتخاب میکردم....

آن دختر و شیون هایی که پشت در اتاق به گوشم
رسیده بود را فعلا در پستویی گذاشته و رویشان را
سرپوش میزنم...

همان صدای بدون تصویر.....

زنی که صدای جیغ هایش از پشت شیشه ی ماشین
هم به گوش میرسید و آوردن نام او بر
زبانش...حسی از انزجار به من میداد...

زهار

#۴۷۵

دقیقه ای میگذرد و ذهن من تا آن سر دنیا هم
میرود...

با صدای نازک و تو دماغی آن دختر که دائم سردار
را به نام میخواند...

که گریه میکرد و مدام از سهند میخواست حداقل
بگوید حال سردار چطور است...

مدام از بی خبر بودنش از فروغ میگفت و هیچکس
اهمیتی به جیغ و شیون هایش نمیداد...

پلکهایم را محکم روی هم فشار میدهم و همان لحظه
صدای باز شدن درب ریلی ، در سالن کوچک آن
کلینیک میپیچد...

امکانات زیادی نداشت اما ، میشد گفت مانند یک
معجزه بود ...

چشم باز میکنم و با دیدن سر و روی آشفته ی سهند
، از جا بلند میشوم...

هنوز حرف در دهانم نچرخیده است که ملکی
میپرسد:

_چی شد.....؟ چیزی لازمه...؟

سهند آشفته دست لای موهایش میکشد و روی
نیمکت مینشیند...

چشم به او دوخته ام تا حرفی بزند...خبری بدهد و او
انگار درمانده است...

__ آقا سهند...؟ زنده ست... مگه نه...؟

چندین و چند بار دست روی لبهایش میکشد و با
صدای ضعیفی لب میزند:

__ گلوله رو درست از کنار قلبش بیرون
کشیدن... فعلا...

لب ها و چانه ام میلرزند:

__ فعلا... چی...؟

سر پایین می اندازد و شقیقه هایش را فشار میدهد...
نمیداند با این مکث های لعنتی اش دارد من را جان
به لب میکند...

- چرا حرف نمیزنی پس...؟ یه چیزی بگو...-

-فعلا سطح هوشیاریش پایینه... باید دعا کنیم
هوشیاریش پایین تر نره... وگرنه....

نفس هایم به شماره می افتند...

جسم سفت و سخت داخل گلویم دارد تمامم را به هم
میریزد و من این را نمیخواهم:

_پایین تر بیاد... چی میشه مگه...؟

او حرفی نمیزند اما ، دست های زنانه ای دور شانه
هایم قفل میشوند:

_سختی خودش رو طی کرده عزیزم... توکل به
خدا... حتی اگر به کما بره امکان برگشتنش
زیاده...

ناگهان سرم را به طرفش میچرخانم و نگاه نابورم را
به او میدهم...

_کُما...؟؟

نگاه میگیرد و میخواهد مرا به طرف نیمکت هدایت
کند...

نم را از دستانش جدا میکنم و بالاخره اشکی از
چشمم ، روی لبم میچکد:

_کی گفته برمیگرده...؟ مگه آرش هم به کُما
نرفت...؟؟

ملکی دست به چشم هایش میکشد و انگار بخواهد
اشکش را از من پنهان کند...

اما من احمق نیستم...

میدانم جایی از کار میلنگد:

سه ماه..سه ماهه که مثل یه تیکه گوشت روی
تخت بیمارستان افتاده...ولی هنوز بیدار نشده...کی
گفته به هوش میاد.....؟هااا...؟

سهند با سر پایین افتاده از جا بلند میشود و راهرو را
ترک میکند...

ملکی می خواهد آرام کند اما من هنوز جواب سوال
هایم را از سهند نگرفته ام...

زهار

#۴۷۶

مرا روی نیمکت مینشاند و پایین پاهایم مینشیند...
بدون اینکه برای کثیف شدن چادرش نگران باشد...

اشکهایش را میبینم و قلبم دیگر نمیتواند آن همه درد را تحمل کند...

با نتبآوری سر تکان میدهم و دیوانه وار میپرسم:

خوب میشه... باید بیشتر از این منت کشی کنه... اذیتم کرده باید جبران کنه... بایدد...

اشکهایم را با کف دستش پاک میکند و اشکهای خودش جاری میشوند:

اون خیلی قویه... خیلی دوست داره... برمیگرده...

دوستم نداره... نداره... اگر داشت اینقدر عذابم نمیداد... الانم مدل اذیت کردنشو عوض کرده... آخه مگه من چیکارش کردم...؟ من که داشتم فراموش میکردم... داشتم کم کم به بخشیدنش فکر میکردم ، چرا بازم میخواد اذیتم کنه...؟

سر روی زانوهایم میگذارد و دستانم را میبوسد...
دختر مهربانیست...

خیلی مهربان... یک غریبه ی رؤف که نمیدانم سر و
کله اش از کجا پیدا شد...

_دعا کن دختر خوب... فقط برایش دعا
کن... ببخشش... از خدا هم بخواه ازش بگذره..._

حالا تمام تنم از آن گریه و زاری ها میلرزد...
مطمئنم دارد صدایم را میشنود و...
میخواهد با این کارش من را دلتنگ کند...
دلتنگ شوم تا ببخشم...

که باز هم همان آهوی احمقی شوم که بی چشم داشت
عاشقش بود و فقط منتظر یک نگاه....

صدای بیب بیب آن دستگاہ مانند یک دریل حفاری ،
مغزم را سوراخ میکرد...

دیدنش در آن وضعیت سینه ام را چنگ میزد و
چشمانش را به یادم می آورد...

همان تیلہ های سبز تیره...

کہ گاہ بہ رنگ آتش بودند و ... گاہی بہ رنگ
عشق...

گاہی نفرت... و باز ہم عشق...

سیب گلویم با درد تکان میخورد و زیر لب ، زمزمہ
ای میکنم:

_ باید ازونجا بلند شی... باید فروغ رو پیدا کنی...

داغی آن اشک ها دیگر دارند حالم را بد میکنند...

_ باید بی گناهی تو ثابت کنی... قاتل آراد... اونو هم باید پیدا کنی..._

بدون حرکت ، با چشم های بسته اش آنجا افتاده...
سینه اش با هر نفس ، محکم بالا می آید و برهنگی
آن عضلات ، حالا با چندین و چند سیم و دستگاہ
پوشانده شده بودند..

همان سینه ی پهن و فراخی که آن شب ، حتی یک
لحظه اجازه ی دور شدن به من نداده بود...
که آنقدر مرا به خود فشرد... تا بار دیگر مرا بند
آغوش خودش کند....

اگر سهند نبود...؟

اگر نمیتوانست این امکانات را فراهم کند...؟

_ ازم معذرت خواهی نکردی... باید معذرت
بخوای... باید همه ی بدی هاتو جبران کنی... اگر
ازونجا پاشی،،، شااید... شاید ببخشمت..._

نه... انگار گوشه‌هایش هیچکدام از ناله‌های پر درد
من را نمیشنوند....

روی زمین پا میکوبم و اینبار صدایم از بغض
میلرزد:

اگر بیدار نشی هیچ وقت نمیبخشمت... با کیان...

هق میزنم و از خودم متفر میشوم:

با کیان ازدواج میکنم.....!

زهار

#۴۷۷

لعنتی...حتی به خاطر حرف آخرم...آن تهدید بزرگ
هم چشم باز نمیکند...

حسادت نمیکند و انگار من حتی سر سوزنی برایش
مهم نیستم...

قهر گونه رو از پیکر نیمه جانش که تقریباً همه ی
آن تخت را گرفته بود ، میگیرم و پشت به او از اتاق
خارج میشوم...

بیست و چهار ساعت از جراحی میگذرد و من هنوز
به خانه نرفته ام...

خانه ای نداشتم بی او...

چادری که ملکی برایم کنار گذاشته بود را سر میکنم
و نفس عمیق را از سینه ، به بیرون میفرستم...

اشک هایم را پاک میکنم و با صورتی که به احتمال
زیاد با آن همه اشک و زاری سرخ شده بود ، از آنجا
بیرون میروم...

مقصدم امام زاده صالح است
درست مانند فیلم های ایرانی...
یک شخص مطرود که حالا به شدت ، به خدایش نیاز
داشت...
که مدت ها سر به مهر نهاده و حالا...با روی زیاد ،
به دنبال رفع نیازش...
آدمیزاد همینگونه بود...
همینقدر نیازمند...همینقدر زود قهر میکرد و زود
بازمیگشت...
کاش خدا قبولم میکرد.....

-حالت بهتر شد...؟ تو راه کسی از خانواده ت مزاحمت
ایجاد نکرد...؟

چانه ام را بالا می اندازم...

کمی آرام تر از قبل شده بودم و باید با مادرم تماس
میگرفتم:

گوشیتو میدی چند لحظه...؟

سر تکان میدهد و فوراً دست در کیفش میکند...
من هم همان لحظه کش چادرش را باز میکنم و آن را
تا شده به طرفش میگیرم:

مرسی...

لبخند میزند و گوشی را جلوی رویم تکان میدهد:

_خواهش میکنم... مال تو... شاید بازم بهش احتیاج
داشستی..._

نگاه مرددم را به چادر میدوزم و همانگونه تا شده ،
آن را پس می‌کشم...

تلفن را از دستش میگیرم و برای هردویشان تشکر
میکنم:

_ ممنونم... تو خیلی مهربونی..._

با همان تبسم پلک میبندد و از کنارم رد میشود...
دلیل کمک هایش را نمیفهمم... از همان روزی که
برای گرفتن وکالت به من پیشنهاد داده بود...
از همان روزی که در آگاهی دنبالم آمد و گفت میتواند
سردار را نجات دهد...

نپرسیدم کیست چون فکر میکردم دلش به حال
سوخته است...

اما او خیلی اطلاعات داشت..

خیلی کار بلد بود...

دلسوزی میکرد... درست مانند کسی که از گوشت و
خون خودت باشد و این روزها...

دیگر هیچ احدی ، حتی برای هم خون خودش چنین
لطف هایی نمیکرد...

جنس این دختر انگار با همه فرق داشت...

زهار

#۴۷۸

_آروم تکونش بدین...بزارینش همونجا...

_زیر سرش رو بلند نکنید...هرشب کمرش رو با پماد
چرب کنید زخم بستر نشه...باهاش حرف بزنید...و به
محض اینکه بیدار شد ، با من تماس بگیرید...

پر پتو را بلند کرده و رویش را میپوشانم:

_احتمالش هست کی بیدار بشه؟؟؟اصلا طی این چند
روزتکون نخورده...

دکتر وسایلش را در کیفش می‌گذارد و بی توجه به
حالت آشفته ی من جواب میدهد:

_ سطح هوشیاریش خیلی پایین نیست.. به احتمال زیاد
همین روزا به هوش میاد... خطر از بیخ گوشش رد
شد...

سهند دستی به ته ریشش میکشد و نمیداند چگونه
تشکر کند:

_ خیلی کمک کردی... جبران کنم داداش...!

مرد نه لبخند میزند و نه جواب تشکر سهند را
میدهد:

_ روی جانش قمار بزرگی کردین...حتما برایش
پرستار شخصی بگیرید...داروهاش باید سر وقت داده
بشه...زخمش دائم باید پانسمان بشه و...

در کیفش را میبندد و از جایش بلند میشود:

_ میدونم لازم به گفتن نیست...اما اصلا دلم نمیخواد
فرداش پام تو آگاهی باز بشه... طبق گفته ی شماها ،
من روی بیگناه بودنش...قاتل نبودنش کمک
رسوندم...

سهند دست روی سینه میگذارد و سر خم میکند:

_ آقا من مخلصتم...سفار شتم حله...غروب زنگ میزنم
بریم قولنامه کنیم....

دکتر نفس تندش را بیرون میفرستد و با تکان سر که
احتمالا به معنای خداحافظی است ،از کنار تخت عبور
میکند....

سهند به دنبالش میرود و من نگاهم را آهسته به
طرف مرد روی تخت میدهم...

ریشهای نامرتبش...

چشم‌های بسته‌اش حالم را بد میکنند...

انگار درونم را میسوزانند...

کمی خم میشوم و شانه را از پای تخت برمیدارم...

موهای بلند شده‌اش را مرتب میکنم و سایش آنها
روی انگشتهایم، دلم را میریزد...

او زنده است... نفس میکشد و دیگر هیچ چیز مهم
نیست...

دکتر گفته بود به زودی بیدار میشود...

یعنی از زندگی نباتی و کُمای طولانی مدت خبری
نبود...

شانه را بین ریش هایش میکشم و چشم هایم روی
سر شانه های برهنه اش میچرخند...

تصاویر مانند روز روشن جلوی دیدگانم قرار
میگیرند....

صدایش در گوش هایم میپیچد:

"_نمیدونی چقدر دوست دارم..."

شانه را کنار میگذارم و کف دستم را با دلی نا آرام ،
روی صورتش قرار میدهم...

گرمای پوست ها به هم میرسد و دل ، بی تاب میشود
برای نگاه های بَرّاق این مرد سنگ دل...

کسی اینجا نیست و افسار دست های من ، از حیثه
ی اختیاراتم خارج میشود...

موهایش را لمس میکنم و ...

دلتنگم...

خدا زن ضعیفی مثل من را لعنت کند...

دل من برای سبز تیره ی چشم های این مرد تنگ
است...

من داشتم تاوان میدادم....

سردار داشت تاوان میداد و...

تاوان پس دادن ، همانقدری سخت بود که به آن فکر
میکردیم...

_اینجا کجاست باز منو کشون کشون آوردی
سهند...؟ بخدا بخوام جیغ بزنم جا و مکان مخفیتونو
میفرستم رو هوا...

سر از روی تخت بلند میکنم و با چشم های خواب
آلود ، به اطرافم چشم میدوزم...

باز هم صدای آن زن...

چیزی ته دلم را خالی میکند...
حسی بد ، قلبم را احاطه میکند تا آهسته از جا بلند
شوم و اینبار مقصدم ، رسیدن به این صدای نازک
است...

زهار

#۴۷۹

_جیغ بزن تا سردار بیدار بشه... بدبختتت... دِ بگو
فروغ کجاست تا قبل از اینکه سردار به هوش بیاد
ولت کنم یه جایی خودتو از دستش گم و گور کنی..._

_دست از سرم بردار سهند... چه اون بیدار بشه چه
نشه من نمیدونم فروغ کجاست... واقعا نمیفهمم این
همه پافشاری برای چیه..._

_برای اینه که سردار ته دروغاتو در آورده خانم...به
وَلای علی این مرد به هوش بیاد تو از رو زمین
مَحوت میکنه...بفهمه گم شدن مادرش زیر سر توئه
سر به نیستت میکنه...

فالگوش ایستادن کار من نیست اما...باید میفهمیدم
این زن کیست...
باید خوره ی جاتم را آرام میکردم...

صدا تقریبا مانند ناله به گوشم میرسد این بار:

_من از کجا بدونم کجاست...سهند خواهش میکنم
ازت...تو منو میشناسی...میدونی این کاره...

سهند پوزخند میزند و من با شنیدن صدایش ، دست
روی دیوار میگذارم:

دِ چون میشناسمت...میدونم چه زن حریص و
خودخواهی هستی میگم...دیبا آسمون بری...با سر
برگردی زمین ، گم شدن فروغ کار توئه...

صدای دینگ محکمی در گوشه‌هایم میپیچد...
این اسم...

همان اسم مجهول‌یست که بارها و بارها شنیده بودم...
زنی که ندیده ، مانند دیوانه‌ها به او حسادت میکردم
و شب و روزم را پر از فکر و خیالات عذاب دهنده
کرده بود....

دست روی سینه میگذارم و از در فاصله میگیرم...
دیگر هیچ صدایی به گوشم نمیرسد...
یا اگر میرسد ، من نمیشنوم...
خدای من...
او اینجا بود...درست بیخ گوش من...

نفس بند آمده ام را پس میدهم و سوزش چشم هایم را
نادیده میگیرم...

میتوانستم با او روبه رو شوم...؟

میتوانستم چشم در چشمش بدوزم و... او نام سردار
را به زبان بیاورد...؟

از صمیمیت بینشان بگوید و...

نامزدیشان... محرم بودند...؟

بوسیده بودش...؟

هاه... بوسه...؟

یاد آن تخت لعنتی در ذهنم روشن میشود و... تمام تنم
ضعف میرود...

لمس های سردار... بوسه هایش... زمزمه های پر
حرارت و... خشونت های پر از احساسش را به یاد
می آورم و...

میتوانستم با پاهای راسخ ، جلوی آن زن بایستم...؟

زهار

#۴۸۰

سیخ داغی در سینه ام فرو میرود و احساس میکنم
اکسیژنی برای ورود و خروج به شش هایم وجود
ندارد....

احساس نا امنی میکردم...

شاید حس بد دوم بودن...

ولی... آن در باید باز میشد...

باید با او روبه رو میشدم و اینقدر خودم را با شخص
مجهول ، مقایسه نمیکردم...

وسط هوار هایشان ، چیزی مرا به طرف آن در هول
میدهد و طی حرکتی ناگهانی ، قبل از اینکه پشیمان
شوم ، دستگیره ی در را میکشم...

اولین نگاه برای سهند است... او که با شگفتی خیره
ی رنگ پریده ی من است و انگار که ترس در
چشمانش خانه میسازد...

به خود جرأت میدهم و نگاهم را با احتیاط ، به روبه
روی سهند میدوزم...

تصویری جذاب و امروزی ، اولین صحنه ایست که
جلوی چشمانم مجسم میشود...

تپش قلبم مانند اوج گرفتن زنگ ساعت ، به گوش
خودم میرسد....

لباسهای شیک و مارکش...

قد بلندی که مقابل من ریزه میزه ی فسقلی ، خیلی
بالا تر و خانم و ارانه تر بود...

ناخن های مانیکور شده و جذابی که دور تا دور مُچ
دستش را با طناب بسته بودند...

طنابی که آن پایین روی زمین افتاده بود ، احتمالاً
برای بستن پاهایش بود...

مردمک هایم را بالا میکشم و چهره اش؟

در یک کلام... شبیه بازیگر ها بود...

بسیار متین...

بسیار حرفه ای...

زیبا... او واقعا زیبا بود...

احساس درد میکنم... در ناحیه ی سینه ام درد شدیدی

میپیچد و حسادت در قلبم ریشه میدواند...

به گونه ای که تا به حال این حس را حتی یک بار هم

تجربه نکرده بودم...

برای هیچ مردی حسادت نکرده بودم که...

_ خانم بیا به پارتنرت بگو منو ول کنه برم...

رو میکند به سهند و میپرسد:

_ اسمش کی بود...؟

خیلی صداش میزدی پشت تلفن...

تیر میکشد قلبم... این زن ، میداند سردار رویش هوو
آورده...؟

سهند گلویی صاف میکند و رو به من ، با لحن
خاصی که انگار در آن شرمندگی موج میزد میگوید:

_ آهو خانم شما بفرمایید ، من الان میام توضیح
میدم...

دختر خوش پوش اما قبل از هرگونه حرکتی از طرف
من فوراً لب میزند:

_ نَههه... لطفا بهش بگو دستامو باز کنه... اون
بیرون نامزد من رو تخت خوابیده و بعد از جراحی
هنوز یک بارم نتونستم ببینمش...

ضربه ی مُهلکی به سینه ام میخورد... نامزدش...؟
هنوز به هم نزده اند و ...دستانش چرا بسته است...؟

مردمک های غرق در آبم را به سهند میدوزم و او انگار که گند زده باشد ، دست بین موهایش میکشد:

نیستن...به خدا دیگه نامزد نیستن، این دختر....

_چی میگی سهند...؟ اگر بیگناهی من ثابت بشه با چه رویی میخوای تو چشمام نگاه کنی...؟

زهار

#۴۸۱

حرفهایشان را نمیفهمم و عذاب میکشم....
عذابی کُشنده که دارد جانم را بالا می آورد...
پاهایم میلرزند و آنها بی توجه به حال بد من ، بحث میکنند:

سهند:

_اگر ثابت بشه کار تو بوده که حسابت با کرام
الکاتبینه...یه شانس آوردی که سردار بی هوشه
وگرنه روزگارت سیاه بود..._

دخترک دو قدم سمت من می آید و من هنوز به طور
کامل ، دلیل بسته بودن دستهایش را نفهمیده ام:

_ببین عزیزم ، من رو گرفتن و به خاطر گناه نکرده
دستامو بستن...این اصلا در شأن من نیست...کرام
همه موندن...شرکتتم رو هواست..._

شرکت توووووو...؟وای خدا ببین چه رویی داره...

_مؤدب باش سهند...این چند روز خیلی بهم بی
احترامی کردی ، یه کاری نکن بعدا پشیمون بشی..._

صداتو بیار پایین...میدونی این دختر کیه...؟

کم کم احساس میکنم ریشه ی بدی وجودم را
میگیرد....

چقدر بد...چقدر بد....

نگاه میگردانم روی صورت سهند و سرم را به معنی
، "نه" تکان میدهم....

اما سهند محکم دست بین موهایش میکشد...

قدمی به عقب برمیدارم اما صدای عصبی اش، من را
همانجا میخکوب میکند:

خوب نگاش کن...

او ثابته ای به سرتاپای من نگاه میکند...انگار
میخواهد به ذهنش رجوع کند که من را جایی دیده
است یا نه....

زن سردار...

مردمک هایم ریز به ریز حرکات زن را دنبال
میکنند...

یکه خوردنش...

جمع شدن شعله های آتش در چشمانش....

تند شدن نفس هایش...

صورتش جمع میشود و مانند یک شیء بی ارزش ،
سر تا پایم را از نظر میگذرانند...
مانند چیزی چندش آمیز...

مزخرفه...

صدای پس فرستادن بازدم محکم سهند به گوش
هردویمان میرسد...

چه باورت بشه چه نشه ، راسته...

با چشم خود ، لرزیدن مردمکهایش را میبینم...
بریده شدن نفسش...برق اشکی که فقط ثانیه ای
کوتاه در چشمهایش دیده میشود:

این...؟؟

از وجود من خبر داشته است یا نه را نمیدانم...اما
مانند یک تکه آشغال بی مصرف به من نگاه میکند...
منی که از وجود او انرژی های منفی و ترسناک
میگیرم...

که از حضورش زیر سقف خانه ای که سردار هم
نفس میکشد ، به حد مرگ حسادت میکنم....

زهار

#۴۸۲

یعنی میخوای بگی سردار اینو به من ترجیح
داده...؟

پوزخند حرص آمیزی میزند و سکوت پر از حسادت
من ادامه دارد...

با موهای به هم ریخته...لباس های چروکیده و سر و
وضع نامرتبش هم از من سر تر است...
از من خوش پوش تر...جذاب تر و این دارد جان من
را بالا می آورد...

درست صحبت کن...همینی که داری بهش اینجوری
اشاره میکنی دار و ندار سردار شده...

چه دروغ مسخره ای...سردار اونقدر غُد و مغروره
که یه سوپر مدل رو درسته جلوش بزاری از گوشه
ی چشم نگاهش نمیکنه...بعد...؟

نیشخند میزند و نیشش در قلبم فرو میرود...
جوری که دلم میخواد تمام حرص و حسادتم را با
کشیدن موهایش خالی کنم..
شاید با تکه تکه کردنش...
سر به نیست کردنش...

چند سالتَه...؟

با تمسخر از من میپرسد و شاید این زن حتی در شأن
خودش نمیبیند با من گلاویز شود...
که حتی آنقدر خودش را دست بالا میبیند که من را
اصلا حساب نمی آورد...

جوابش میشود سکوت...
من هم او را لایق هم صحبتی نمیبینم...
چنین زنی که فقط مانند یک کالبد زیبای پلاستیکی
جلوی رویم ایستاده است...

یک کالبد که حالا تو خالی بودنش را به وضوح
میبینم...

_داری اون روی زشتتو نشونش میدی که بیشتر
متوجه سر بودنش نسبت به تو بشه...؟ سردار دیوونه
ی این دختره... این یعنی به محض پیدا شدن فروغ ،
تو باید جُل و پلاست رو جمع کنی و در بری... تو
خوب از آتیش زیر جلد سردار باخبری...

همین شناخت او از سردار مرا ذره ذره از جان خودم
سیر میکند...

شناختی که در طول رابطه شان به دست آمده
و... مردی که بکر بودن هایم را تقدیمش کردم ، چند
بار این زن را لمس کرده است...؟

_مردی که به نامزدش خیانت کنه ، لیاقت وفاداری
نداره... حیف من... حیف تمام وقتی که بر اش
گذاشتم...

دستهایم مشت میشوند...

کاش بتوانم کلامی بگویم و این زن را که نسبت به من ادعای خدا بودن میکرد ، سر جایش بنشانم....

زن با چشمهای خشمگین و پر از گدازه اش ، از همان جا خیره ام میشود و اهمیتی به تهدید های سهند نمیدهد:

حتما ازونایی که با مظلوم بازی نقش آدمای بیگناه رو بازی میکنن...ترفند همه ی دهاتیاست..ادای دخترای آفتاب مهتاب ندیده درمیارن که مرد تور کنن ، اما سردار ازونا نیست...

آهو خانم شما بهتره برید خونه ی خانم ملکی...پرستار تمام وقت بالا سرشه...

_نه کجا بره...؟میدونی سردار از چه زنهایی خوشش میاد...؟از زنای مغرور...از زنای قوی و با اعتماد

بنفس... تو چی داری که من باور کنم سردار عاشقت
شده...؟

مغزم با جمله ی نیمه تمامش سوت میکشد....
چشمهایم روی یک نقطه ی ثابت میمانند و این سهند
است که از بازوی زن میگیرد و همراه خود ، او را
میبرد....

زهرا

#۴۸۳

دیگر سر و صدایی از او به گوش نمیرسد... شاید
اینجا نیست... شاید سهند روی دهانش چسب زده
باشد... شاید دیدار با من اصلا برایش مهم نباشد...

اما من گوشه ای ایستاده ام و جزء به جزء اعضای
مرد خوابیده روی تخت را نگاه میکنم...

انگشتهایش را میبینم و حرص میخورم...

همانگونه که در موهای من چنگ میشد و نوازش
های خشونت بارش را به رُخ میکشید... لای موهای
آن زن هم قفل شده اند...؟

نوازشش کرده اند...

لمس های بی شرمانه اش ...

لبهایش را نگاه میکنم و...

همزمان با هردویمان بود...؟

قلوه سنگی در گلویم جابه جا میشود...

اگر بیدار بود ، روی صورتش سیلی میزدم...

روی سینه اش مُشت میکوبیدم و آن روی سلیطه ام
به من دستور میداد تار به تار موهایش را بکنم...

زمزمه های لعنتی اش را به یاد می آورم و از فکر
کردن به چیزهایی که در ذهنم ردیف میشد ، وحشت
میکردم...

لرز میگرفتم و کسی هست خودش را جای من
بگذارد...؟

من در حال مرگ بودم از آن همه حسادت...

اگر آن همه سیم و دستگاہ به او وصل نبودند ، قطعا
سیلی های محکمی از دستان کوچک من میخورد...
فقط منتظرم به هوش بیاید...

منتظرم چشمانش را باز کند و نیرویی من را از جا
بلند میکند تا به سمتش قدم بردارم...

دستگاه ، بیب بیب صدا میدهد...

ملافه ی روی شکمش را چنگ میزنم و دندان هایم را
روی هم فشار میدهم:

_اگر بیدار بودی...اگر بیدار بودی بدجوری تاوان
روبه رو کردن من و اون زن رو پس میدادی..._

صدایم از حجم بُغض خفه و بی نفس به گوش
میرسد...

کسی نیست و من عصبانیتم را سر جسم ناهوشیار او
خالی می‌کردم:

_اونو هم بوسیدی...هزار بار بوسیدیش خدا لعنتت
کنه تو اولین مرد زندگی من بودی..._

لحظه ای حس میکنم انگشت اشاره ای که به آنژیوی
قلب وصل است ، تکان مختصری میخورد...
اهمیتی نمیدهم چون ممکن بود حاصل چنگ زدن آن
ملافه باشد:

چرا اینقدر تو رو خوب میشناسه...؟ چرا اینقدر روت احساس مالکیت داره من دارم دیوونه میشم...دارم میترکم...

صدای بیب بیب تند تر میشود و نفس های من کند تر:

نمیتونم تحملش کنم...نمیتونم تو رو هم تحمل کنم...شما با هم بودین...حتی بعد از نامزدیمون با هم بودین ، تُو به عقل من....

مانند کسی که ساعت ها دویده باشد نفس کم می آورم...

ملافه را رها میکنم و عقب عقب از آنجا میروم....

زهار

#۴۸۴

_کی میتونه از جاش بلند بشه...؟

_عمل جراحی سنگینی داشته...چند روزم بی حرکت روی تخت مونده ، چند روز زمان میبره خودش بتونه کارای خودش رو انجام بده...

_دمت گرم...کارت حرف نداره...

_برای جلوگیری از ترومبو آمبولی ، هر روز آنوکسپارین تزریق بشه...فقط مایعات بخور و سعی کن برای صحبت کردن ، به خودت زیاد فشار نیاری...تا میتونی استراحت کن و از هیجاناتی که ضربان قلبت رو بالا میبره پرهیز کن...

صدایی از اوی لعنتی به گوش نمیرسد...
از دیشب چشم باز کرده است و من حتی یک بار هم مقابلش نایستاده ام...

از درون در حال ویران شدن بودم و قطعا اگر همین روزها با نگاهش روبه رو میشدم ، به نفعلش نبود...

خبری از دیبا پیدا نمیشد...
دکتر از دیشب چند بار مراجعه کرده و هر بار دارو
ها را تکرار میکرد....

صدای چفت شدن در هال به گوش میرسد و سپس
، آوای خش دار سردار:

_ آهو کجاست...؟

_ بگیر بخواب...دکتر چی بهت گفت...؟

_ ولش کردی رفت...آره...؟ همه ی سگ دو زدند
منو...گوه مالی کردی...آره...؟

میان کلمات ، صدای نفس های ضعیفش به گوش
میرسید و من اینجا در حال افول بودم...
چگونه میتوانستم با او چشم در چشم شوم...؟

_آروم باش سردار...هیچ چی گوه مالی نشده...فقط
اول باید روی سلامتیت کار کنیم...تمرکزمونو روی
اون قرار بدیم...

_سلامتی...آخ...سلامتی به درک...من باید
ببینمش....

ضعف و نفس نفس زدن به او نمی آید...

این دیدن شامل چه چیزی میشد...؟

رل قدرتش...

ژست تقاضای بخشش...

زور گفتههایش...

مالکیتش یا چه...؟

نفس تندی میگیرم و با کینه ی سفت و سختی از جا
بلند میشوم...

_ببینی که چی بشه سردار....؟چطور حضور دیبا رو
بهش حالی میکنی....؟

قدمی به طرف در برمیدارم و منتظرم هر آن جمله ای
درمورد آن زن به گوشم برسد....

_تو دخالت نکن...فقط بیارش برام....

دستگیره را میکشم و فوراً به راست راهرو
میچرخم...

میبینمش روی تخت...

با بانداژی که سینه ی برهنه اش را پوشانده وَر
میرود و تا قدم دیگری به آن سمت برمیدارم ، متوجه
حضور من میشود...

چشمهایش حریصانه به طرف من میدوند ...

مردمکهایم نگاهش را با دلتنگی دنبال میکنند...

قلبم ندای گاپ گاپ بلندش را سر میدهد اما...

دستهایم برای زدن سیلی هایی که در مشتم تلنبار شده
بود ، ذق ذق میکنند....

زهار

#۴۸۵

سردار:

درد عمیقی درست وسط سینه اش حس میکند...

یک کوفتگی شدید...

سوزشی در ناحیه ی پایین تنه اش که به آن سوند
لعنتی وصل بود...

دستها و پاهایش مانند وزنه های صد کیلویی ، به
سختی تکان میخورد و شدیداً به فیزیو تراپ نیاز
داشت...

چندین روز بدون حرکت روی آن تخت افتاده بود و
دست و پاهایش جان کافی برای راه رفتن نداشتند...

کلافه و بی حوصله آخرین جمله را رو به سهند
میتوپد و همان لحظه ، سایه ای همراه با یک عطر
خاص و لعنتی وارد میشود...

چشم هایش روی سایه میدوید و جسم درون سینه
اش ، به شدت میلرزد...

لحظه ای صدای بوق دستگاہ بلند تر از هر زمانی به
گوش میرسد و نفس های مرد مجروح تند تر:

__بیبی.....؟؟

سهند با دیدن آهو دستی به صورتش میکشد و با
نگاه التماس میکند...

سردار را اذیت نکند...

خون به دلش نکند....

با او کمی راه بیاید و دیبا را به رویش.... نزند...؟

مگر این دختر از سنگ بود...؟

مگر او هم آدم نبود...؟

حق حرف زدن نداشت...؟

بازدمش را محکم فوت میکند و بدون حرف از آنجا
میروند...

چشمهای چراغانی سردار ، روی حضور او
میچرخند...

نرفته است...

فرار نکرده و این یعنی هنوز هم عاشق سردار
است...

برایش نگران میشود و حتی با وجود همه ی بلاهایی
که سرش آمد....کنار او مانده است و چه چیزی از
این لذت بخش تر...؟
شفا بخش تر....؟

بیا اینجا دختر...بیا...

آهو با مردمکهای منقبضش ، در یک قدمی او می
ایستد:

فکر نمیکردی بمونم...؟

سردار تماما نگاهش میکند...

از چتری های مجعدی که زیر روسری ، و پشت
گوشش فرستاده...

ابروهایش...چشم هایش...بینی کوچک و طبیعی
اش...

لبه‌هایش...

گلوی خشکش تکانی میخورد و دستش را برای لمس
انگشتان او پیش میبرد و نمیرسد:

__ موندنت دیوونه کننده ست... میای پیشم...??

آهو پاهایش را محکم به زمین میچسباند...

این همان مردیست که به خاطر چشمهای بسته اش
زار زار گریسته بود...

همانیست که روز و شبش را یکی کرده بود و...

اکنون چشمانش باز بودند...

__ بهت احتیاج دارم... فقط یه کم... یه ذره بیا جلو....

مرد قوی هیکل ، برای جرعه ای نفس کشیدن از
عطر یک زن له له میزند و نمیتواند او را بگیرد...

پاهایش را تکان میدهد...

میتواند بلند شود ها... فقط از فرار کردنش میترسد...
سرش را از روی بالش بلند میکند و با پلک محکمی
، نفسش را بیرون میفرستد...
آهو همچنان با بی رحمی مقابلش ایستاده و... اکنون
سیلی را میزند یا بعد...؟

دلت میخواست بمیرم...؟

تن دخترک تکانی میخورد و ناخودآگاه نیم قدم تند و
تیز نزدیک میشود...
همان میشود افاقه ای برای دستان بلند سردار ، که از
ساعدهش چنگ میزند و او را در یک حرکت به طرف
خودش میکشاند...

یک فشار که برای یک فرد بیمار و ضعیف ، زیادی
قوی بود...

دخترک با نگاه دو دو زن ، روی تن سردار می افتد
و قبل از اینکه با برخورد سینه هایشان زخم مرد را
آش و لاش کند ، دستش را کنار سر او ستون میکند:

ولم کن...

تقلاهایش هنوز هم راه به جایی نمیبرند...
او سردار است...مگر میشود یک گلوله ی ناقابل ،
زور مردانه اش را از او بگیرد...؟

نفس های بلندش میگویند که انرژی زیادی دارد
مصرف میکند...
دستی که سرم به آن وصل است فوراً بالا می آید و
روسری دختر را چنگ میزند.

زهار

#۴۸۶

تکون نخور....

سهند...؟

نه نیست... نیست و آهو با چشم های براق از اشک ،
جلوی مشت‌هایش را برای کوبیده شدن به سینه ی
زخمی اش میگیرد...

دستی که لای موهایش میپیچد و بینی حریصی که
عطرش را با ولع به ریه میکشد...

داروی شفا بخشش را با حرص و دلتنگی استشمام
میکند و حتی ذره ای اجازه ی دور شدن نمیدهد:

این بو ... این رایحه منو بیچاره کرده...

آهو بغض میکند و فکرش این است که اگر آن زن ،
هردویشان را در این وضعیت ببیند...؟

بیشتر عصبانی میشود و بغضش در حال ترکیدن
است:

حق نداری... به من دست بزنی....

سردار از شنیدن جملاتی که باز هم به گوشش
میرسید... بعد از آن شب نفس گیر... حرص میگیرد:

مهربونیات کو...؟

خاک شدن...

_با دل رحمت خامم کردی دختر... الان که میخوامت
رحمت کجا رفته...؟_

اونی که خام شده تو نیستی... تو نیستی...

سردار لبهای خشکش را به بناگوش سفید دلبر
میچسباند و زمزمه اش خش برمیدارد:

_ الان که تو این وضعیتم ... که نمیتونم توی لعنتی رو
زیر دست و پام قفل کنم تا دوباره رام بشی...دقیقا
همین الان باید ویر کنی...؟

_ همیشه کارت همینه... قفل کردن... رام کردن...یه بار
منطقی جواب بده...یه بار زورکی مسخ نکن...

لرزش صدای دختر ، سردار را به هم میریزد...
چه اتفاقی افتاده است...؟

_ من گناه کارم... چاره ای به جز مسخ کردن
ندارم... راهی به جز قفل کردن ندارم ، تو باهام راه
بیا... تو به روم نیار.....

_ میخوام برممم...

محکم میبوسد زیر گلوی دلبر را و جان میگیرد:

_چی شده؟؟ کی ناراحتت کرده بچه م...؟؟

اشک به شکل ناگهانی از چشمهای آهو سر ریز
میکند و بغضش بالاخره میترکد:

_توووو...توی لعنتی ناراحتم کردی...من چطور اینجا
موندم...؟چطور تا چشم باز کردنت منتظر موندم...؟

زخم سردار با آن همه تئش تیر میکشد....

چه کسی دلبرش را رنجانده...؟

چه اتفاقی افتاده است که باز ، پیکان همه چیز به
طرف سردار برمیگردد...؟

چانه اش را محکم میفشارد تا جلوی دور شدن
احتمالی اش را بگیرد...

نفس های گرم و تُند دختر ، دیوانه اش میکنند و
چشمهای خیسش او را کلافه تر:

_ معذرت میخوام... خُب...؟ نمیدونم چی شده ولی
معذرت میخوام....

_ الا الان...؟؟؟

سردار با درد لحظه ای پلک میبندد و آب نداشته ی
گلویش را قورت میدهد:

_ آره الان.... چجوری بهت بفهمونم از رفتنت
میترسم...؟ اینقدر منو تهدید نکن...

آهو مشت کوچکش را روی بالش میکوبد و هق
میزند:

_ خیلی خودخواهی... خودخواه... خودخواه... _

دست سردار پشت سرش میلغزد و پیشانی او را
نزدیک میکند:

_ این اشکا واسه چیه...؟ بگو تا دردت بیان واسم... _

قلب میلرزاند مردی که به عمرش قربان صدقه ی
هیچ کس نرفته است...

زیر و رو میکند دل دختری که پر از کینه است و آهو
بیرون میریزد:

_ دیدمش... توئه لعنتی اونو با من روبه رو
کردی... من نمیخواستم هیچ وقت ببینمش ولی
دیدمم...

:vip زهار

زهار

#۴۸۷

سردار یکه میخورد و باز هم ترس...
یک مرد چگونه میترسد...؟
از رفتن یک زن...

_کی رو...؟

آهو سرش را با فشار دور میکند و سردار چگونه
میتواند در این لحظه اجازه ی جدا شدن بدهد...؟

_اینقدر با تقلا کردنت به باز شدن اون زخم بی
صاحب کمک نکن....بگو کی رو دیدی...؟

مردمکهای آهو روی سبز های تیره ی چشمان او
میلغزند...

اشکهایش روی شانه ی سردار میچکند:

اون زن...

نگاه سردار تکان میخورد و صدای نازک آهو تقریبا
جیغ مانند میشود:

_همونی که وقتی من شب و روز منتظر یه
تماس...یه مسیج از طرفت بودم...باهاش..._

نمیتواند حتی به زبان بیاورد...

تا کجاها پیش رفته اند...؟

تا همان تخت خواب ویلا...؟؟

تخت هایی دیگر و کاناپه های دیگر...

لباس هایی که توسط دستهای سردار دریده شده بودند
و بوسه هایی که صاحبشان...

آهو با فکر کردن به این ها دیوانه ی دیوانه میشود و
با زور ناگهانی که به دست می آورد ، خودش را از
دستان سردار جدا میکند...

سردار با قلبی که تپش تند گرفته بود...
با صدای بیب بیب بلند دستگاه ، نفس کم می آورد...
لعنت...

چرا فراموش کرده بود...؟
چرا از یاد برد روزی را که دیبا را گروگان
میگرفت...؟
چرا به اینجایش فکر نکرده بود...؟

گوش کن به من...دیبا فقط...

دختر تند دستش را بالا می آورد و روی لبهای
خودش قرار میدهد:

_ سسس... نمیخوام... فکر میکردم میتونم بشنوم
ولی نه... از پیش برنمیام...

آنژیوکت سرم دارد از جا گنده میشود و سردار در
همان روز اول دارد چنین فشار هایی را تحمل
میکند...

_ اون میدونه فروغ کجاست... آهو...؟

سینه اش با فشار بالا پایین میشود... حتی نمیداند
چگونه توضیح دهد :

_ گوش میکنی به من...؟ اون میخواد سهام شرکتمو
بالا بکشه... مادرمو سر به نیست کرده... اینقدر منو
تحت فشار میزاری یه کم به حرفام گوش کن...

آهو پشت میکند و به طرف اتاق گام برمیدارد...

هیچ چیز ، حقیقت رابطه داشتن سردار با آن زن را
کتمان نمیکند...

اکنون نمیخواهد با ادامه ی این بحث ، به هردویشان
آسیب بزند...

دارد مانند یک بشکه ی باروت منفجر میشود اما
...نمیتواند به این فشار ادامه دهد...

سردار سرش را به بالش میکوبد و باز هم شروعی
دوباره...

چرا گناه هایش ته کشیده نمیشوند...؟

زهار

#۴۸۸

_ببین خودتو می‌کُشی...؟ من بهت می‌گم فعلاً نباید با
اون روبه رو بشی تو مثل چی اونو می‌خوای...؟ بچه
شدی...؟

سردار پشت دستش را روی پیشانی اش قرار
میدهد...

چند ساعت از تزریق دارو توسط پرستار می‌گذرد و
تپش قلبش کمی آرام گرفته است:

_کجا بردی اون زنیکه رو...؟

سهند سرمی که تمام شده است را قفل میکند و روی
صندلی کنار تخت مینشیند:

_طبقه ی پایینه...

_فُرُق کردی ساختمون رو...؟ اینجا دیگه چه خراب
شده اییه...؟

سهند آبمیوه ای باز میکند و پا روی پا می اندازد:
_مَلِکی....اسمش یادت هست...؟

سردار چشم ریز میکند و... اکنون به جز منتظر باز
شدن در آن اتاق ، روی هیچ چیزی تمرکز ندارد:

_کی هست ...؟

سهند قلبی مینوشد و دور دهانش را پاک میکند:

_خانوم وکیلی که ازش دم میزدی... معلوم نیست سر
و کله اش یهو از کجا پیدا شد....

سردار برای به دست آوردن حافظه ی کوتاه مدتش
پلک میبندد و لحظه ای پر چادر آن دختر را به یاد
می آورد...

همان که از قاتل اراد میگفت...

از بیگناهی آرش...

از همه ی حقیقت هایی که کمتر کسی خبر داشت...

لحظه ای تکان میخورد و با درد ، صورت سهند را نگاه میکند:

_یعنی چی...؟ اینجا خونه ی اونه...؟

سهند چشمش حالا دنبال آن موز زرد و براق میدود:

_هوم... اینجا و طبقه ی پایین... فکر میکنی طرف دنبال چیه...؟ چرا اینقدر کمک میکنه...؟

سردار نگاهش را به سقف میدوزد و فکر میکند...

فکر...

فکر...

به یاد می آورد اسم شهلا خاکپور را و... این زن کیست...؟

بعد میدونی جالبیش کجاست...؟

سردار گردن میچرخاند و سهند پوست موز را هم به آت و آشغال های روبه رویش اضافه میکند:

اینه که آهو... با اون اومد... قشنگ وقتی اون مرتیکه جهان مارو خفت گیر کرد ، اون دختر آهو رو آورد انبار...

مغز سردار به تازگی ریکآوری شده است...

باید تجزیه تحلیل کند...

باید خوب فکر کند و...

آهو چه ربطی به آن دختر میتواند داشته باشد...؟

_ تو این چند روز نپرسیدی...؟ تحقیق نکردی...؟

سهند لم میدهد و به اندازه ی کافی ، مغزش فسفر سوزانده است:

_ آهو برای نجات دادن تو استخدامش کرده...

قلب سردار تکان سختی در سینه اش میخورد...
نگاهش روی صورت سهند میخ میشود و...سهند اصلا نمیخواهد او را عصبی کند:

_ ببخشید میگم ، ولی... فکر میکنم برای رودر رو کردن تو و کیان ، توی روز عروسیشون استخدامش کرده... اما ظاهرا دختره نخواسته توی اون برهه از زمان بی گناهی تو رو ثابت کنه... چرا...؟ خودمم هنوز نمیدونم...

زهار

#۴۸۹

سردار نمیخواهد به روزی که آهو در آن ماشین گل
کاری شده ، کنار کیان نشسته بود فکر کند...
خونش به جوش می آید وقتی آن صحنه را به یاد می
آورد...

همان لحظه ای که کیان دست به سمتش دراز کرده
بود تا برای پیاده شدن کمکش کند ...

با نفسی عمیق پشت سرش را به بالش فشار میدهد و
از این حال متفر است...
از ضعیف شدن...

اینکه قدرت بدنی اش تحلیل رفته بود و برای شکستن
در اتاق کاری نمیکرد...

باید جواب میداد...

آهو باید میگفت چگونه با آن وکیل آشنا شده و اصلا این دختر مرموز ، آن همه اطلاعات را از کجا کسب کرده است....؟

_نفهمیدی این زنه ، خاکپور کیه و چکاره ست...؟

_از وقتی هوس شاخ و شونه کشین با دیبا و اون مرتیکه جهان رو کردی مگه من وقتی هم برام مونده...خیلی هنر کردم چون تو رو نگه داشتم...

سردار باید زودتر فروغ را پیدا کند...ممکن بود این همه مدت بی خبری از مادرش ، به یک خبر فوق العاده بد ختم شود....؟

چگونه با دیبا صحبت میکرد وقتی دخترکش بیخ
گوشش داشت گریه میکرد از حسادت...؟

چگونه کارش را توجیح میکرد وقتی به آن شب فکر
میکند...؟

شبی که دیبا را لخت و عور روی تخت رها کرد و تا
خود رامسر ، تخته گاز رفت...؟

آهو بفهمد آن شب چه خبر بوده است...به این راحتی
میگذرد...؟

که سردار لعنت شده کیان را برای اغفال دخترک
معصوم فرستاده و خودش با حرکات س*ی دیبا
سرگرم بود....

میخواه کله اش را به جایی بکوبد و زیادی حق به
جانب نبوده است مقابل این دختر...؟

-چکارش میکنی دیبا رو...؟ نم پس نمیده این زن....!

سردار کف دستش را به پیشانی اش میچسباند و چرا
هیچ چاره ای برایش باقی نمیماند...؟

منو بیر طبقه ی پایین...!

سهند به ناگاه نیم خیز میشود و به خنده می افتد:

_دیوونه شدی...؟ آهو اینجا دیبا اونجا سنگکوب
نکنی یه وقت...؟_

سردار با فکی قفل شده به در اتاق اشاره میکند و
آهسته می غُرَد:

_بیار پایین اون صدای نکره رو...میگی چه غلطی
بکنم...؟ چند ماهه از مادرم خبر ندارم..._

سهند با خنده ای که آن را میخورد ، کمی تنش را
پس میکشد و آرام تر لب میزند:

_اگر جهان باهاتش همدست باشه مطمئن باش قبل از
تو بهش رسیده...رسیده و جای دیگه بردش...یا
شایدم....

نمیخواهد به ادانه ی جمله ی سهند فکر کند...
ضعیف نشده است...

میتواند کارهایش را انجام دهد اما...
قدرت بدنی اش...

خدا خیلی خوب بلد بود چگونه در کاسه اش
بگذارد....

زهار

#۴۹۰

_ سردار...؟ به هوش اومدی...؟؟؟

سردار از صدای دیبا کمی حرص میگیرد...
پاهایش را روی زمین قرار داده است و سر می به
دستش وصل نیست:

_ صداتو بیار پایین..._

دیبا نگاهی به اطراف میکند و این گروگانگیری خیلی
مسخره است:

_ چی شد بسکه منو از این طبقه به اون طبقه
کشوندید...؟

سردار نگاه چپی به سرتاپایش میکند و موهای
فوقانی اش روی پیشانی اش می افتند:

_برام جالبه که چرا جیغ و داد نمیکنی یکی بیاد
کمکت... کارای عقب مونده تو کی انجام میده....؟

مردمکهای دیبا روی چهره ی سردار میرقصند...
این مرد نامزدش بود... یا میشد گفت نامزد سابق...؟
هنوز حلقه اش را پس نداده بود...
هنوز سردار علنا نگفته بود همه چی منتفی و...
او تنها مردی بود که قلبش را حتی برای یک ذره
میلرزاند....

با وجود آن دختر... همان دهاتی بی سر و پا که انگار
لال هم بود....
دیبا میتواند غرورش را زیر پا بگذارد...؟

_این همه بی پرده حرف زدن با من... به نظر منم
عجیبه.... این رفتار تند و بی منطق... همین قضاوتای
بی جا و فکر و خیالای بی اساس.... واقعا فکر میکنی
گم شدن فروغ کار منه...؟

سهند از پشت سر دیبا میرسد و به سردار اشاره
می‌کند که آهو خواب است... از ملکی شنیده که
دخترک در گوشه ی اتاق ، خوابش برده...

دیبا اما تیز است و اشاره های سهند را روی هوا
میگیرد:

لازم نیست لال بازی کنی سهند...

رو از سهند میگیرد و نگاه به سردار میدوزد:

بهم خیانت کردی....!

چشمهایش کمی رنگ دلخوری دارند... شاید هم میشد
زنی مانند دیبا ، چشمانش از شدت اشک برق بزنند:

بارها حدسش رو زده بودم... بد کردی سردار....!

سردار وقتی برای عذاب وجدان ندارد...
نه برای زنی که هم خدا را میخواهد و هم خرما را...
که بچسبد به میز ریاست سردار...
که همه ی مدارک را به نفع خودش جمع کند و در
اتاق خواب ، طلب یک رابطه ی فوق العاده را از او
داشته باشد...
و شاید طلب یک نگاه عاشقانه....

_اگر بفهمم از جای فروغ خبر داشتی بد میبینی
...اگر یه جای کار ، صدای دغل بازیای تو دربیاد بد
میبینی دیبا...

زن نگاهی به دکمه های نیمه باز مرد می اندازد...
سینه ای که سراسر با بانداژ پوشانده شده است....
به چشم هایی که زیرشان گود افتاده است...
به دستانش که زخمی هستند....

شبهایی را به یاد می آورد که...بدون حتی یک ذره
ملایمت از طرف این مرد، چه لذت هایی چشیده
بود....

دیبا زن قدرت مندیست که حالا به یک دختر بی سر و
پای دهاتی حسادت میکند:

_اون شبی که منو روی اون تخت ...با اون حال و
روز ولم کردی...رفتی پیش این دختره...؟

صدای بسته شدن در هال ، میگوید سهند از واحد
خارج شده است و...

زنی که نصف عمرش را خارج از کشور گذرانده ،
کی برایش مهم بود جلوی یک مرد ، از رابطه هایش
نگوید...؟

سردار پاهایش را روی زمین ستون میکند و از تخت
بلند میشود...

درد تیزی وسط سینه اش خانه کرده است اما ، این دردها او را زمینگیر نمیکنند:

_با وجود یه بابای شیاد...برام ارزشمند بودی...ولی فهمیدم ارزش تایمی که بهت دادم رو نداشتی...الانم دارم با دادن فرصت توضیح ، وقت خودم رو هدر میدم...

زهار

#۴۹۱

دییبا زن است...

احساسات دارد مانند همه زن ها اما...پوسته و زورق قوی اش را هیچ وقت کنار نمیگذارد...

شانه هایش را بالا می اندازد و باز هم با چشم به دنبال آهو میگردد:

کجاست....؟ پیه عمر اینجوری بهم القا شد که از
آدمایی که خودشون رو به مظلومیت میزنن خوشتر
نمیاد....

سردار پلک میبندد و عصبی انگشت روی لب خود
میگذارد:

شششش... دارم درمورد چیز دیگه ای ازت سؤال
میپرسم... بهتره به جای انگولک کردن صبر منی که
مثل گذشته صبور نیستم ، موقعیت خودت رو خراب
نکنی....

دیبا نیشخند زهرآگینی میزند و به یاد می آورد چند
روز پیش را...
که چگونه از پشت یقه اش چنگ خورده بود و کشان
کشان به بیرون هدایت میشد...

پیه سردار جدید... بلدی به جز خودت ، فروغ و
سمانه... از کسی دیگه هم دفاع کنی...؟ روش

حساسیت داشته باشی و اجازه ندی کسی بهش
سرسوزنی بی احترامی کنه...؟

توان جسمانی سردار نه آنقدر کم است که خسته شود
از ایستادن... و نه آنقدر زیاد که بخواهد تنّشی ایجاد
کند:

_ تو سهم خودت رو با دوز و کلک برداشتی... با حُقه
بازی... ریا کاری و دو دوزه بازی....

دیبا از عمد صدایش را وسط جمله ی سردار بالا
میبرد:

_ سهم من شدن رابطه هایی که تا تهش دهنم بسته
میموند...؟ که هیچ بوسه ایی...

با شنیدن کلمات از دهان لعنتی او ، دود از سرش بلند
میشود...

گر میگیرد و اگر آهو بشنود...؟

خدا سهند را لعنت کند...

خدا لعنتش کند که قبل از پایین رفتن سردار ، این
شیطان مجسم را درست بیخ گوش عروسکش
کشاند...

_دهنتو ببند... آروم حرف بزن...!

دبیا میخندد و دست به سینه می ایستد:

_عه...؟ اینجاست...؟ نه واقعا میخوام ازش بپرسم
...تا حالا بوسیدیش اصلا...؟ رابطه تون از اون مدلای
وان*یلی مزخرفه یا بلده خوب ...

سردار بی مهابا و بدون توجه به زخمش ، طرف
دیباى به هم ریخته و بدذات خیز برمیدارد و کف
دستش را روی دهان او قرار میدهد...

چشم های دیبا از حس پیروزی اش برق میزنند...
کار خودش را کرده...

دستگیره ی در اتاق بالا پایین میشود و صدایش بین
غُرَش های آهسته ی سردار گُم میشود...

نکند سردار نمیداند دیوار های این آپارتمان قدیمی ،
آنقدری ضخیم نیستند که عایق صدا باشند...؟
درهائش آنقدر محکم نیستند که صدا ها را رد و بدل
نکنند....

محکم دهان دیبا را فشار میدهد و اکنون دلش
میخواهد این زن را آتش بزند:

_گور خودتو گندی دیبا...گورت رو گندی....

زهار

#۴۹۲

دیبا تقلایی برای بیرون آمدن از آن وضعیت نمیکند...
قدرت این مرد حتی هنگام بیماری هم آنقدر دهان پر
کن بود که سر ساز مخالف زدن نداشته باشد...

_اونقدری بی چشم و رو و دریده ایی که میخوای با
بساط رابطه وان*یلی و فلان بهمان اونو اینجا
بکشونی...

میخوای کاری کنی بره از اینجا...ولی نه...تو میری
دیبا...

اگر خبری از فروغ نداشته باشی...اگه دروغ
بگی...تو میری ته جهنم....

زن دغل کار خودش را اینبار نزدیک تر میکند و فکر
و ذکرش تماما روی دستگیره ی دریست که باز
شد....

و پاهای برهنه ای که آهسته و مسخ ، روی
سرامیکها قدم برمیدارند....

دخترکی که جنس این زن را...حُقه هایش را
میشناسد...

میداند برای سوزاندن او این کار را میکند اما....

لعنت....

حرفهایش دارند جگرش را میسوزانند...همینکه از
رابطه میگوید و آهو حتی معنی کلماتش را
نمیفهمد....

قلبش درون سینه اش مچاله شده است و دیگر حتی
یک ثانیه تحمل شنیدن ندارد...

تحمل دیدن نزدیکی آنها را ندارد...
قصد جنجال به پا کردن ، مقابل آن زن دریده و کاربلد
را هم ندارد ...

برود یک سیلی روی صورت سردار بزند...؟
قطعا مقابل دیبا نه...

نمیخواهد او را به مقصدش برساند ...
میزند... سیلی را میزند اما اکنون نه...
دخترک دل می کند از مردی که انگار گناه هایش در
حق او تمامی ندارد....
میگذرد ...

حتی دیگر نای تلافی کردن هم ندارد...
میخواست آن گونه که خودش سوخت سردار را هم
بسوزاند اما ... ترسی که چند روز پیش از بسته ماندن
چشمان سردار به جانش ریخته بود ، این انرژی را
هم از او میگرفت...

دیگر نمیخواست برای هیچ چیز بجنگد...

نگاه دیبا رویش میچرخد و همینکه سردار پیکان
نگاه او را دنبال میکند ، آهو با مانتوی سیاه رنگ ،
بدون نگاه کردن به پشت سرش ، از در بیرون
میرود...

چندین لحظه زمان احتیاج دارد تا موقعیت خودش را
بفهمد...

همین موقعیتی که دیبا درسته در آغوشش جا گرفته و
او... دست روی دهانش قرار داده...

نه...

این تصویر نمیتواند آنقدرها هم وحشتناک باشد... نه
تا وقتی که سردار میخواهد از او اعتراف بگیرد
اما...

همه ی اینها در صدم ثانیه به مغزش هجوم می
آورند...

حرف های دیبا را.... شنید...؟

شنید...؟

نفس پشت سینه اش حبس میشود...

انگار چیزی از وجودش کنده میشود و...

در کسری از ثانیه تن دیبا را با ضرب هول میدهد و
با وجود زخم دردناک و بدن کم جانش ، به طرف در
خیز بر میدارد...

زخم تیر میکشد...

پاهایش با آن دمپایی های چرم خانگی به سرعت به
آن طرف میشتابند و لعنت به گذشته ی سیاهی که
انگار هیچ وقت دست بردار نبود....

زهار

#۴۹۳

خیلی سعی میکند تند بدود اما وضعیت جسمانی اش اجازه نمیدهد...

در را پر شتاب باز میکند و اثری از او نمیبیند...
خدا سهند را لعنت کند...

خدا دیبا را لعنت کند این دیگر چه بلایی بود...؟

به سرش زد که قبول کرد دیبا بالا بیاید...؟

عقلش پاره سنگ برداشته بود وقتی سهند در را باز کرد و دیبا جلوی رویش بود ، اجازه داد داخل بیاید...؟

آن هم وقتی دخترک ، با قهر و غضب خودش را در اتاق حبس کرده بود...؟

این ساختمان لعنتی آسانسور ندارد...

سینه اش را میگیرد و لحظه ای چشمانش تار میشوند...

همان چند ثانیه کلی از وقتش را هدر میدهد...

سرش را چندین بار تکان میدهد و با غرش ضعیفی ،
دست از روی دیوار برمیدارد...

پله ها را باید پایین برود...

با سرعت...؟ نمیتواند... تیر خورده است... همین چهار
روز پیش جراحی سختی داشته است و چگونه آن
آهوی تیز پا را با این تن بی انرژی دنبال کند...؟

پله ها را یکی یکی پایین میرود و هرکدام از آنها را
که طی میکند... صدای نفس نفس های بی قرار دیبا
در گوشش میپیچد...

زمزمه های شهوت آلود زن در آن شب...
شبی که کیان گفته بود با دخترک خوب پیش رفته
است و... میخواست فراری اش بدهد...

سردار رفته بود تن خود را با دیبا آرام کند...

گفته بود دهانش را ببندد...

نبوسد...

حرف نزند...

و دیبا مأموریتش را به بهترین نحو انجام میداد...
زنی که... نامزد سردار بود... شریکش... دو سال تمام
با هم بودند و سردار حین لمس های گاه و
بیگاهش... تصویر چشمهای معصوم دختری را به یاد
می آورد که حتی تا بحال هیچ مردی را نبوسیده
بود....

یک بکر به تمام معنا برای سردار...

دختری که سردار را مانند خدایش میپرستید...

عاشقش بود و....

سردار بد کرد... خیلی بد...

تنها کسی که خودش را میخواست آن دختر بود...

تنها زنی که واقعا عاشقش بود....

کسی که بدی هایش را تاب می آورد و نمیرفت...

یک شیء گرد و ضخیم در گلویش جا میگیرد...
سینه اش مدام تیر میکشد و این فکرها ، تا رسیدن
به پله ی آخر دیوانه اش میکنند...

حتما رفته است...

دویدن اوئی که مدام میان درختان آن باغ ، از دست
سگ پدربزرگش فرار میکرد کجا و...
گام های بیمار گونه ی سردار کجا....

پله ی آخر را بدون اینکه برایش مهم باشد کسی او
را با این سر و وضع میبیند ، طی میکند و درب
باریک و فلزی را که نیما باز بود ، به طرف خودش
میکشد.....

زهار

#۴۹۴

از گلو تا حجم دیافراگمش میسوخت و نفس هایش
یکی در میان شده بود...

هر دو طرف کوچه را نگاه میکند...
نیست...

موهایش را چنگ میزند و اینبار با سرعت قدم هایش
را بیشتر میکند...

حسش میگوید دارد تب میکند...
پوستش داغ میشود و این مرد هنوز کاملاً خوب نشده
است....

با تمام سرعتی که در خودش سراغ دارد ، سر کوچه
میرسد...

باز هم نگاهی که با بی تابی سراسر خیابان را گز
میکند...

چپ و راست...

و درست وقتی که سر برمیگرداند ، دختری با قد و قامت ظریف و کوچک جثه میبیند...

یک ماشین که به سرعت به او نزدیک میشود...
قلبی که ثانیه ای تپیدن را از یاد میبرد..

مردمکهایی که تکان تکان میخورند و...

نمیفهمد چه اتفاقی می افتد...

فقط توقف آن ماشین را کنار او میبیند...

صدای جیغ لاستیک هایی که ترمز میکنند...

کسی آن داخل ، با یک حرکت کوچک ، عروسک
ظریف و بغلی اش را داخل ماشین میکشد....

سردار جا میماند و مردمی که فریاد میزنند:

_دختره رو دزدیدنننن....

مغزش دریافت میکند...

ایست کامل ارگان های تنش به سرعت منحل میشود
و پاهایش جان میگیرند....

زخمی که انگار هیچوقت نبوده است...

گلوله ای که شلیک نشده و مردی که به سرعت
میدود....

میدود و نمیرسد....

نمیرسد....

بردند... دخترکش... دلبرکش... تمام دارایی اش را
بردند....

فریاد میزند و میداند دویدنش هیچ فایده ای ندارد...
مستقیمم...

وایسا حرومزا*ده....

هرچقدر بخوای میدم بهت...

روی کاپوت ماشینها میزند....

کسی برایش نمی ایستد...

قطعا فکر میکنند با این سر و وضع ، او یک دیوانه
ی زنجیرست....

کسی متوقف نمیشود و سردار همانجا ، کنار پیاده
روی خیابان مینشیند....

فریادهایش ته میکشند...

این یک کابوس طولانی مدت است...

عرق از سر و رویش میبارد....

موهایش به پیشانی اش چسبیده اند و سرش را که
بالا میگیرد ، با این نوشته روی دیوار بُر میخورد:

" و آنهایی که زنان مؤمن و مردان مؤمن را ، بی آنکه جرمی مرتکب شده باشند می آزارند ، حَقًّا که مُتَحَمَل بُهْتَان و گناهی آشکار شده اند"

زهار

#۴۹۵

_زخمت داره خونریزی میکنه...چیکار با خودت کردی دیوونه...؟

سردار تنه ی محکمی به سهند میزند...
انگار عادت دارد همه چیز را از چشم او ببیند...

-اسلحه ی منو کجا گذاشتی...؟

_بسم الله...باز جنّی شدی...؟دنبال دیبا دویدی با این زخمت...؟

سردار دنبال شلوارش می‌گردد...
یک پیراهن که این باندهای کوفتی را بپوشاند...

-بچه ها تعقیبش کردن...د تو که اینقدر مشنگ
نبودی...نفهمیدی این سر و اون سر کوچه رو بزنی
پر آدم کردم که اینجا رو بیان...؟

سردار پشت به او ، با خشم پلک می‌بندد و دست مشت
می‌کند...

آدم‌هایش کدام گوری بودند وقتی عروسک سردار را
میدزدیدند....؟

در روز روشن....

کجاست اسلحه....؟لباسامو بیار...!

سهند از پشت سرش جلو می آید و
صورت عرق کرده اش را نگاه میکند:

_اعتراف کرد...؟جاء فروغ رو
میدونستی...؟

دلش میخواست این مشت گره کرده را
روے دهان سهند بکوبد اما حیف...حیف
که خیلی کمکش کرده است...

فقط سعی میکند روے اعصاب
نداشته اش مسلط باشد و...

این مرد ، همان مرد آرام و خونسرد چند
ماه پیش است...؟

همانے که اگر دنیا و کائناتش به هم
میریخت ، پلکش نمیپرید...

اما حالا همان دنیا و کائناتش روے
سرش آوار شده بود...؟

دست به صورتش میکشد و چند بار
سرش را تکان میدهد...

سهند...رو اعصاب من نرو لباسامو
بیار...تلفنمو بیار...اسلحه مو بیار
تا این خراب شده رو به آتیش
نکشیدم....

سهند برای لحظه ای ، انگار که
ندایه به او رسیده باشد ، نگاهش را
تند و تیز ، به در اتاقی که آهو
خودشرا حبس کرده بود میدهد....

در اتاق...باز است...؟

پلک میزند و...

وااااای...آهو...؟

رفت...؟؟

صداے شوکے و یکہ خوردہ ے سہند بہ
گوشش میرسد...

از کجا پیے اش را میگرفت...؟

فقط از روے یک پلاک...؟ کہ ممکن بود
دستکارے شدہ باشد...؟

چگونه دنبالش بگردد...؟

چگونه دنبال فروغ و... آھو بگردد...؟

زہار

#۴۹۶

تعقیبش کردن... اول رفتہ پای تلفن عمومی... یہ نفر
اومدہ سراغش و از یہ دکہ سیمکارت و گوشی برایش
خریدہ...

پشت سرش را به مبل تکیه داده است...
هیچ حوصله ی این دکتر بد اخم را که دائم زر میزند
ندارد...

سهند با سکوتش مواجه میشود و بهتر میبیند جلوی
آن مرد ، دیگر اینقدر اطلاعات ندهد...

باند را میبندد... ضد عفونی اش را میکند و با توصیه
ها و بگیر و ببندهایش بالاخره میرود.....

سهند در را میبندد و همینکه میخواهد بنشیند ، کسی
در میزند...

با کلافگی دست در موهایش میکشد و باز میکند....
خاتم وکیل جوان است...

سهند ناحود آگاه دستی به موهایش میکشد و یقه اش
را صاف میکند ...

-سلام... خبری نشد...؟

_ سلام .. بفرمایید تو...!

دختر نگاهی زیر چشمی به خانه ی خودش می اندازد
و تنهایی با دومرد جوان...؟

سهند دو دلی اش را متوجه میشود و سر پایین می
اندازد:

_ هنوز که نه... فعلا پی دیبا رو گرفتیم ، شاید به آهو
هم رسیدیم...

دختر پا به پا میشود:

_ یعنی شما فکر میکنید... دزدیده شدن آهو و خانم
شهسوار کار افراد این زن بوده....؟

سهند شانه ای بالا می اندازد و سردار از داخل ،
صدای ملکی را میشوند....

بیاید داخل...

این دختر اطلاعات زیادی داشت و شاید میشد مانند
یک کامپیوتر ، از حافظه اش استخراج داشت...

_خانم ملکی...؟

دختر با شنیدن صدای جدی و بدون انعطاف مردی که
در سالن ملاقات زندان هم با او و نوع صحبتش
برخورد داشت ، سرکی میکشد و نگاه پایین دوخته
سهند کمی مظلوم و ارانه به نظر میرسد....

لبه‌ایش را روی هم میسابد و داخل میشود...

با چادر گلدار قدمی برمیدارد و بوی عطر سجاده اش
زیر بینی سهند میخورد...

پلکهای مردی که در زندگی اش ، به جز خوشی های مجردی و هوس های زودگذر هیچی نداشت ، آهسته روی هم می افتند و شش هایش یک نفس عمیق میگیرند...

این خانه پر از اضطراب بود و انگار با ورود این دختر ، سراسر آرامش شده بود...

_سلام...

سردار سر بلند میکند و با دیدن چادر گلدار ، لحظه ای چیزی در وجودش تکان میخورد...

چادری را به یاد می آورد که...

چادر نمازی که با سخاوت به سمانه بخشیده بود... روزی را به یاد می آورد که... آن معصوم کوچک را سرخورده و با تحقیر از اتاق بیرون کرده بود.....

چرا حس میکند در قلبش دشنه فرو میرود....؟
گلویی صاف میکند و نگاه به میز روبه رویش
میدوزد:

_ کی هستی شما...؟ چرا کمک میکنی...؟

ملکی پارچه ی چادر را میفشارد و نیم نگاهی به
طرف سهند می اندازد...
به او که حالا خیره نگاهش میکند:

_ دشمن نیستم...!

زهار

#۴۹۷

_ اگر دوستی بگو از کجا منو میشناسی...؟!

دستی به چانه اش میکشد و نگاهش را بالا میدهد:

_ اطلاعاتی که تو زندان دادی... چیزایی که میدونستی
رو کی بهت گفته...؟ تا چه حدش راسته...؟

سهند گامی به جلو برمیدارد و نگاهش را مانند یک
بچه مثبت مودب کنترل میکند:

_ اجازه بدی بشینه شاید بتونه تعریف کنه...خاتم
ملکی شما بفرمایید من الان چای دم کنم...!

سردار وقت این *کلک بازی ها را ندارد که...چهره
در هم میکشد و سری تکان میدهد:

_ الان وقت چای خوردن و گپ زدن نیست... باید
بگه...حتی اگر داره لطف میکنه باید بگه چرا... من
آدمی نیستم که بیخود مستحق لطف کسی باشم...!

بالاخره ابروهای دختر در هم فرو میروند...ظاهرا
منتظر این سؤاها بوده است:

_دشمن نیستم...دوست شما هم نیستم...من از طرف
کسی اوادم که زندگیمو نجات داده...بهش مدیون
بودم و باید لطفش رو جبران میکردم...!

مردمکهای سردار با خشم گشاد میشوند...
از جا بلند میشود و میز را دور میزند...

سهند همانجا می ایستد و او هم کنجکاو است....

_کی...؟

و ملکی بدون فوت وقت جواب میدهد:

_خانم شهلا خاکپور...!

مُخس نمیکشد... کیست این شهلا...؟
چانه بالا میدهد و از چشمهایش خشم بیرون میزند...
آهو چطور عاشق این مرد ترسناک شده است...؟

-کیه این خانم...؟ منو از کجا میشناسه...؟ این کارآگاه
بازیا یعنی چی...؟

ملکی نفسی میگیرد و مسلط جواب میدهد:

_ در واقع شما رو نمیشناسن... نمیخوان لطفی در
حقتون بکنن... ایشون فقط میخوان حق خودشونو پس
بگیرن...!

همه چیز دارد بیشتر و بیشتر به هم گره میخورد و
این روزا سردار اعصابی برای حل کردن اینجور
معماها ندارد:

لقمه رو دور سرت نپیچون خانم...هیچ گربه ای
محض رضای خدا موش نمیگیره...این وسط من
چکاره م...؟کنه حقشو از من میخواد...؟زن دوم بابا
و این حرفا....

لحظه ای سهند به خنده می افتد و دست روی دهانش
میگذارد...

این رفیق فوق اخمو گاهی اوقات ، از دل حرفهای
تلخش ، طنز میساخت...

ملکی تک خنده ی معناداری میزند و دستی به
چادشپرش میکشد:

-خیر...ایشون زنِ دوم پدر شما نیستن...خانم خاکپور
میخوان سرمنشأ بیشتر مشکلات شما رو بهتون
بشناسونن...کسی که خودشونم ازش کینه به دل
دارن....

داری طرح جورچین میسازی...؟ یک کلمه بگو و
خلاص....

..._

زهار

#۴۹۸

سکوت او باعث میشود سردار به هم ریخته و آشوب
، نیم نگاهی به سهند بی اندازد...
چقدر از حرف کشیدن بیزار بود...
مخصوصا از آدمهایی که اطلاعات زیادی داشتند و
میخواستند با ذره ذره گفتنشان ، طرف مقابل را جان
به سر کنند:

-اگر نمیخواستی چیزی بگی پس نباید وکالت منو
قبول میکردی...نباید تو کارای من دخالت

میکردی... نبالید منو به خونه ت میاوردی ، یا حرف
بزن یا قید تلافی کردن از طریق من رو از کله تون
پاک کنید....!

_بذارید بی مقدمه بهتون بگم... یکی از صمیمی ترین
دوستان شما ، با قاتل خواهرزادتون هم دستن..._

سردار ثانیه ای شوکه و وارفته چهره اش را نگاه
میکند و درست وقتی که کلمات در ذهنش جا میگیرند
، پلکش میپرد..._

سهند با مردمکهای گشاد شده قدمی دیگر جلو می آید
و تقریباً بغل گوش سردار می ایستد:

_کدوم دوست...؟ چرا یه طوری حرف میزنین این
شکش به منم بره...؟ همینجوریشم به سایه ی خودش
اعتماد نداره ...!_

ملکی نفسش را فوت میکند و بارها برای این لحظه
برنامه ریزی کرده است ...

اما انگار همه چیز به هم میخورد:

_آرش کامیاب قاتل خواهرزاده ی شما نیست...و
همچنین...

مردمکهای رقصان و سرگردانش ، حول آن وکیل
میچرخند...

اعتماد دارد...؟

مطمئن نیست...ممکن است دروغ بگوید...

اصلا امکان دارد از طرف کامیابها استخدام شده
باشد:

-یعنی چی قاتل نیست...؟مگه شما تو صحنه ی جرم
بودی...؟؟؟

_من نه...نبودم...!

سردار حرصی میخندد و سرش را خم میکند:

پس کی بوده...؟ کی اونجا حضور داشته...؟

ملکی لحظه ای چشمهای سرخ سردار را نگاه میکند
و آن همه خشم را که میبیند ، مطمئن نیست اکنون
بگوید یا نه....

شما میدونید که...؟

پلک میبندد و دستی به ابروهای نازکش
میکشد... گلویی صاف میکند و باید تسلطش را به
دست آورد:

میدونید آقای کوه‌رنگ به چه جرمی در زندان حبس
شدن...؟

سردار دارد دیوانه میشود...

آهویش ربوده شده...

مادرش غیب شده و...

افرادش دارند کل شهر را برای پیدا کردنشان زیر و رو میکنند...

این همه تَنَش... این همه حال بد دارند عذابش میدهند و این دختر هم انگار با انبردست حرف میزند...

جرم کوه‌رنگ چه ربطی به این موضوع داشت...؟

دخترک لحظه ایی تردید میکند و با نگاهی به سهند که فقط انگار منتظر بود حرف از دهان او بیرون بیاید ، سر میچرخاند:

تجاوز به عنف...!

سردار نمیفهمد...

حالی اش نمیشود این جمله چه ربطی به کلمات قبلی داشت :

خُب.....؟؟؟؟

دخترک با تأسف نگاهش را پایین میدوزد:

آقای کوه‌رنگ به جرم تجاوز به یکی از کارمندان‌شون دستگیر شدن و...بعد از اینکه رضایت اون زن رو به دست آوردن ، توسط شخص دیگه ای ازشون شکایت شده...

سردار نفس ندارد...

خون در عروقش منجمد میشود اما...سرش دار گُر میگیرد از شنیده هایی که داشتند او را به سمت و سوی خاصی ، هدایت میکردند:

توسط کی... کی ازش شکایت کرده...؟

_ پدر و مادر یه دختر بچه ی سیزده ساله....!

زهار

#۴۹۹

آهو:

چیزی جز سیاهی مقابل چشمانم نیست...
حتی صدایی هم به گوش نمیرسد...
سرم را تکان میدهم و گوشه‌هایم را تیز میکنم...
به جز صدای جیرجیرک و شر شر آب ، هیچ آوای
دیگری به گوشم نمیرسد...

مچ دستهایم دیگر دردناک شده اند و رد آن طناب
آزار دهنده...

تم را تکان میدهم و پایه های صندلی با کف زمین
اصطکاک بدی ایجاد میکند....

قبل از اینکه همراه صندلی روی زمین واژگون شوم ،
حرکاتم را تحت کنترل قرار میدهم...

باد به گوش هام میخورد و این یعنی هم شالم افتاده
است و... هم پنجره باز است...

اینجور که به نظر میرسد ، آن بیرون محوطه ی پر
از درختی بود که همه مور جک و جانوری درونش
پیدا میشد....

کاش حداقل یکی می آمد و این چشم بند را از روی
پلک هایم برمیداشت....

هیچ چیزی را به جز لحظه ی آخر ، به یاد ندارم...

همان ثانیه ای که به طرف داخل آن وَن کشیده میشدم
و در صدمی از ثانیه ، قبل از استشمام آن بو ، سردار
را دیدم....

همان بوی تند و تیزی که هنوز هم آثارش در گلو و
سینه ام جا خوش کرده بود ...

از وقتی بیدار شده ام ، حتی یک لحظه از یاد نبرده ام
آن سنگینی مفرطی که روی قفسه ی سینه ام فشار
می آورد....

کف دست سردار روی دهان آن زن...

همان که از رابطه هایی فراتر از آن اسم مجهول
میگفت...

یک زن ، که بلد بود سردار را راضی نگه دارد و...
اسید معده ام بالا می آید...

هیچ چیز منکر رابطه های مکرر آن دو نمیشود...

هیچ چیز و من...فقط میخواستم دور شوم...

دیگر توان روبه رو شدن با چشم های سردار را
نداشتم...

به قولی ، دیگر از آن همه عذاب ، سر شده بودم...

بغض کهنه از جناغ سینه تا گلویم را فشار میدهد و
صدای قدم هایی که به این مکان نزدیک میشد

خودم را به خواب میزنم و سرم را روی گردنم می
اندازم...

در با صدای جیر جیر زمختی باز میشود و از صدای
سایش کفشها روی زمین ، متوجه میشوم دونفر ،
آنجا حضور دارند.....

بیب بیب دکمه های یک تلفن ساده ی نوکیا....
شماره ای میگیرد و آنقدر آنجا سکوت محض است ،
که حتی صدای بوق های آرام تماس را میتوانم
بشنوم:

_این دختره هنوز به هوش نیومده ...دستور چیه...؟

برای چندمین بار گوش هایم را تیز میکنم...صدای عجیبی در تلفن شنیده میشود...
مانند کسی که تغییر صدا داده باشد و... حتی مشخص نیست مرد است یا زن...

_قبل از اینکه به هوش بیاد ، بیارینش اینجا...!

فکر میکنم...

به مغزم فشار می آورم و نمیدانم این صدا را کجا شنیده ام...

_ریسک بزرگیه رییس...اگر کسی تعقیبمون کرده باشه...

_کاری که گفتم رو بکن...!

تماس قطع میشود و قلب من گاپ گاپ میتپد...
اینها دیگر که هستند...؟

دست و پاشو باز نکن... با همین چشم بند بیارش...

قدمها به من نزدیک میشوند و... باز شدن طناب دور
کمرم را حس میکنم...

زهار

#۵۰۰

نمیدانم چگونه دوام آوردم...
که توانستم تنم را نیمه جان نگه دارم و روی دوش
یک مرد غریبه بودن را تحمل کردم...

با ضرب به جایی فرود می آیم و بعد ، کسی پاهایم را جمع میکند...

صدای بسته شدن درب یک ماشین و استارت...

حدود یک ساعت بعد ، ماشین بعد از طی کردن یک مسافت خاکریز ، متوقف میشود و من دیگر نمیتوانم خودم را به خواب بزنم...

نمیتوانم اجازه دهم یک مردم ، برای بار دوم مرا روی دوش بی اندازد...

_ اینجا کجاست؟

_ موسی دختره به هوش اومد...!

_ به درک... خودش گفت بیارینش...

درب ماشین باز میشود و من با دستهای بسته تقلا
میکنم از روی صندلی بلند شوم... قبل از اینکه او مرا
لمس کند:

_ دست به من زدید نزدیک... جیغ میکشم...!

_ بکش خوشگله... جیغ... هوار... داد... فریاد...!

_ ولش کن ، الان صدایش به گوش اون بی شرف
میرسه... هی خانم...؟ خودت میتونی با چشم بسته راه
بیای...؟

_ چی از جون من میخواین...؟ منو پیش کی
میرین...؟

_ طفلی خبر نداره هنوز...

میگوید و به شکل کریخی زیر خنده میزند...

هر هر هر... بیا برو تا نیومده سراغمون... خانم شما
خودت بیا راه بیفت جلو من از پشت سر هواتو دارم
زمین نخوری...!

چانه ام میلرزد...

چه وقت کنجاوی بود...؟

چرا به فکرم نرسید بین راه جیغ و داد راه بی
اندازم...؟

اگر آنها آدم های خطرناکی باشند...؟

اگر از طرف آق بابا استخدام شده باشند...؟

برای کشتن من... پاک کردن ناموسش...

نوک انگشتانم یخ میزند و روی سنگلاخی ، سکندری
میخورم...

با پاهای خودم به مسلخ میرفتم...؟

_ چرا منو دزدیدین...؟ میخواین منو بکشین...؟

مرد از پشت سر نزدیک میشود اما ، هیچ لمسی در
کار نیست:

_ اینجا پله هست... برو بالا و سوال نپرس...!

تمرکز را جمع میکنم تا روی پله ها پایین نیفتم...
از دو پله عبور میکنیم و بعد... یک پاگرد...

هوای باز و صدای خش خش پا...

باز هم جیرجیرک و...

به گمانم اینجا هم یک باغ بزرگ بود...

صدای باز شدن یک در... هجوم گرمای خانگی...

_ قربان مساعدین...؟

__بیارش تو....!

سرم را بالا میگیرم و سعی میکنم صداها را در مغزم
سازمان دهی کنم...

__خدا لعنتت کنه...خدا لعنتت کنه اونو چرا آوردی...؟

با شنیدن صدای آشنا...ثانیه ای قلبم ایست میکند...
صدای آشنای یک زن...
من او را میشناختم....

زهار

#۵۰۱

سردار

سرش دارد از درد میترکد...
تمامی عروق های تنش دست به جنگ با او برداشته
اند....

منتظر خبر است و ...فقط دو ساعت برایش زمان
میبرد...

برقراری تماس با کوه‌رنگ...
آن هم در زندان
کسی برایش مینویسد:

سه دقیقه ی دیگه زنگ بزن.....!

مردمکهای ثابتش روی ظرف شیشه ای پر از قند
خیره مانده اند...
از واحد ملکی بیرون آپده انو برای تضمین امنیت ،
به خانه ای دیگه کوچ کرده اند....

دوست صمیمی...؟

سهند نیست...

رضا...؟ ممکن است او باشد...؟

کیان... او و دیبا با هم خنثی بودند...

هیچ زد و بندی نبود...

اگر کیان با کوه‌رنگ هم دست بود... چرا راه حل
هایش برای نجات کارخانه از دست آن مرد تمامی
نداشت...؟

بیشتر اوقات هم فقط ایده های او جواب میدادند...

برد زیادی کرده بود سردار...

بردهایی که مسببش کیان بود و حالا...

باختی مقابل او در کار نبود...

او میخواست آهو را برای خودش نگه دارد...

قتل آن زن را به گردن سردار بی اندازد...

عکس هایی که به دست حاج حسین رسیده بودند...

درست قبل از گروگان گرفتن آرش...

اینها همه پازل بودند که کنار هم قرار دادنش سخت

بود.....

آرش...؟

آن جوجه وکیل میگفت آرش بی گناه است... از بی گناهی او میگفت و ...جرم سنگین کوهرنگ!...

جرمی که یک دور کامل ، مرد را به آتش کشاند...یک عمر دشمنش بیخ گوشش بود...

چند سال تمام...

چقدر آراد را آزار داده است...؟

چند بار...؟

دستش مشت میشود و صدای تریک تریک استخوان هایش را سهندی که در سکوت فرو رفته است میشوند....

اصلا کوهرنگ چگونه وارد شرکت شد...؟

از طریق کارن...

کارن و آن حرامزاده آشنایی قبلی داشتند و... او بود که کوهرنگ را وارد خانواده هم کرد...

مردک را حتی به خانه اش میبرد و چه کسی
میدانست پشت پوسته ی متشخصش ، یک مرد شیاد
و حیوان صفت حضور دارد....؟

با نفس های تند و داغ کرده اش نگاه میگرداند روی
ساعت و بلافاصله موبایلش را از روی میز چنگ
میزند....

بی وقفه شماره اش را میگیرد و سهند با کنجکاوی ،
پاهایش را از روی مبل جلو تر میکشد...

چند بوق میخورد و سپس صدای خش خش...
موسیقی زنده ی زندان...

صداهای لاتی و کج معوج همیشگی...

و مردی که به آهسته ترین شکل ممکن لب میزند:
_الو...؟

زهار

#۵۰۲

صدایش که گوش سردار را خراش میدهد، انگار در
صدم ثانیه خشم تمام تنش را میلرزاند....
چگونه میشود او را از دل این ماسماسک بیرون
کشید...؟

_چند بار...؟

مرد لحظه ای سکوت میکند:

_سردار...؟

نفس آتشینش را از راه بینی بیرون میدهد و غرغرش
از لای دندان هایش به گوش او میرسد:

_ از این به بعد حتی به لباس تنت هم شک کن... به
در... به دیوار... به موهای سرت شک کن...

_ حالت خوبه سردار...؟ دیبا سهامو به نام
کرده... بدبخت شدم... بیچاره شدم....

سردار نیشخند زهرناکی میزند و با جمله اش ،
وحشت بزرگی در دل مرد می اندازد:

_ کی رو داری که اون تو از دست من نجات
بده...؟ اون کیه که ت*م داشته باشه از توووو مقابل
مَن محافظت کنه...؟

_ چرا...؟ چی شده مگه...؟

گوشی میان دو انگشتش به حدی فشرده میشود که
در مرز شکستن قرار میگیرد:

تو رفتی خونه ی سمانه...آراد تنها بود...از دست
تو فرار کرد...

پشت خط سکوت مفرط پیش می آید...
یک مرد مسن ، با خوی وحشیانه ای که از حیوانات
هم بعید بود...
آزار ج*سی یک کودک یازده ساله...؟
این از یک شغال هم بر نمی آمد:

ک...کی ایـ ن چرت و پرتا رو تووو گوشت
کرده...؟کار اون کامیاب عوضیه...

بوق ممتدی در گوش سردار مینشیند...
کامیاب...؟
از کی تا حالا کوه‌رنگ کامیابها را میشناسد...؟
او حتی اسمی از آنها نمیدانست...
حال سردار هر لحظه بدتر و بدتر میشود و...

کارن کدام گوری بود وقتی این بی شرف به خانه
میرفت...؟

نفس های تند و بی وقفه اش به گوش کوه رنگ
میرسند و ترس برش میدارد...

در این چهار میل زندان... چگونه میتواند با ترس از
سردار زندگی کند...؟

که هر لحظه یکی از آدمهایش نیایند و خفتش
نکنند...؟

_ سردار من کاری باهش نکردم... همون روزی که
من رفتم اونجا کارن و کیان داشتن یه کارایی
میکردن... من رفته بودم دنبال کارن اما پسر بچه گفت
باباش و عمو کیانش رفتن قائم شهر ...

این مرد دارد آتش جان سردار را هر لحظه شعله ور
تر میکند...

پسر بچه...؟

او گفته بود وقتی وارد ساختمان شد ، مرد جوانی با
پیراهن سفید ، به طرف بیرون میدوید...مردی که
آراد را از طبقه ی پنجم هول داده است و....

_اون سال تو میخواستی یه باغ مرکبات اونجا
بخری...یادته...؟کارن با پولای سمانه خرید و برای
لو نرفتیش زد به نام کیان...همیشه ی خدا میگفت تو
بورس سرمایه گذاری کرده و پولاشو باختی...

چشمهای سردار باز میشوند...

رگ هایش از حرکت خون باز می ایستند و...

بازیگردان این فیلم نامه ، درست وسط سناریو چینی
های کوه‌رنگ بود...

فقط کلامی میگوید و وحشت بزرگی را در دل پدر زن
سابقش به پا میکند:

_منتظرم باش...!

زهار

#۵۰۳

تلفن قطع میشود و سردار بلافاصله برمیخیزد...
سهند با نگاه کنجکاو و خسته اش جلو می آید:

_چی میگفت این حرومی...؟

چیزی به جز سکوت عایدش نمیشود و میبیند که
سردار در حال جمع کردن وسایلش است...
حرکاتش شتاب زده و بدون توجه به زخم سینه اش...

کجا شال و کلاه میکنی...؟ هر جا قراره ببری بگو آدم
میفرستیم ، وقتی مطمئن شدیم بعد پاشو هر گوری
دلت خواست برو...!

چیزی نمیگوید سردار...

سه سال تمام از مغزش استفاده کرد...

دنبال کامیابها گشت...

ناموسشان را به چوب حراج زد....

یک دختر بچه ی معصوم و بی گناه را... عاشق
خودش کرد...

عاشقش شد...

تهش....؟

حق داشت سر به بیابان بگذارد یا نه...؟

حق داشت از دزدیده شدن دخترکش زمین و زمان را
به هم بدوزد یا نه....؟

دهان باز نمیکند و مشغول بستن دکمه های پیراهنش
میشود...

الان چیزی فهمیدی که میخوای بری...؟ بی گذار به
آب بزنی مأمورا میگیرنت بعد خر بیار باقالی بار
کن... کی میتونه دختره رو نجات بده...؟

لحظه ای انگشتانش روی دکمه ی لباس متوقف
میشوند و بازدم حرصی اش را بیرون میفرستد...

یک لحظه صدای آراد از گوش هایش جدا نمیشود...
دایی سردار گفتنش...

پیتزا خواستش... پیست دوچرخه سواری...
دلبرش... دلبرش آهو...؟

بی وقفه بقیه ی دکمه ها را هم میبندد و صدای زنگ
موبایل سهند که به گوش میرسد ، هردویشان ، تند و
تیز به آن گوشه نگاه میکنند...

سهند خیز برمیدارد و موبایل را چنگ میزند...

سردار همانجا خیره نگاهش میکند و...منتظر یک
خبر جدید...

تماس که برقرار میشود ، سهند بلندگو را روشن
میکند:

بگو صابر...

_آقای ماشین از خونه ای که این دختره داخلش
رفت بیرون اومد ..._

سهند اول نگاهی به سردار می اندازد و فوراً جواب
میدهد:

یکی رو بزار اونجا خودت برو دنبال ماشین...

صدای زمخت صابر در بلندگو میپیچد و سردار همه
چیز را میشوند:

_دورادور تعقیبش کردم آقا... طرفای *** از یه
دروازه بزرگ داخل رفتن... گمونم باغی چیزی
باشه..._

سهند دستش از حس پیروزی مشت میشود و با
هیجان میگوید:

کسی رو تو ماشین دیدی...؟

_شیشه ها دودی بود قربان... ولی کسی که بپا
گذاشتم در خونه گفتش ظاهرا هیچکی اونجا
نمونده... به احتمال زیاد زنه با ماشین همینجا
اومده...._

سردار بدون فوت وقت سویچ را از روی میز چنگ
میزند و سهند به دنبالش کتشر از روی مبل
برمیدارد:

_چشم از اونجا برنदार تا وقتی رسیدم...!

هر دو با عجله پایین میروند....

دیبا... او زاویه ی مهمی از اتصال آن مثلث بود...!

زهار

#۵۰۵

نگاه به جسم مچاله شده ی فروغ می اندازم... به آتلی
که غیر تخصصی روی یکی از پاهایش بسته شده
بود....

تقریباً یک تکه چوب و چند دور باند چرک که احتمالاً
اگر حتی زخم هم داشت ، تاکنون عفونی شده بود....

این مرد چه کسی بود....؟

همسر سمانه....؟

گفت داماد خانواده است و مگر میشود با مادر زنش
اینگونه برخورد کند....؟

_آخی... طفلی رو ببین چقدر ترسیده... تو هم طعمه
ی حریص بازیهای اون مرتیکه ی غُد شدی...؟

فروغ ناله ی دیگری سر میدهد و من با وجود اینکه
از آن دو نره غول کنارش میترسیدم ، جدیتم را در
چشمانش فرو میکنم:

_با این زن بیچاره چیکار کردین...؟ سردار داره
دنبالتون میگرده بیچاره ها... پیداتون کنه همه تونو
...

با خنده ای حرصی از جایش بلند میشود و در دو
قدمی من می ایستد:

چه غلطی میتونه بکنه اون عوصی...؟ تا اینجا بیاد
صد بار باید آیه بخونه که مأمورا دنبالش نیان... بچه
قاتله... با زن عموی طرف خوابیده...!

میگوید و قاه قاه زیر خنده میزند...

زیر دستهایش هم همراه او میخندند و اینبار تمام
وجود من برای خواباندن یک سیلی آب دار روی
صورتش ، ولوله به پا می اندازند،،،

کت سفید رنگ... شلوار سفید رنگ و پیراهن آبی...
مانند تازه داماد های عهد قاجار لباس پوشیده بود
مردک ...

تمام آب دهانم را روی هم جمع میکنم و وقتی با
جدیت نزدیکم میشود ، آن را جلوی پاهایش تُف
میکنم....

خشمگین و عصبی ، موهایم را از روی شال چنگ
میزند و به شکل ناگهانی تغییر شکل میدهد:

_بهتره دفعه ی بعد استفاده ی بهتری از تفت
ببری... سردار بهت می‌گه چطور...!

در کسری از ثانیه تک تک سلول های من از شوک و
خشم به جوش و خروش می افتند و...
سمانه... همان دختر مهربان و متین...
چگونه حاضر شده با این گرگ خونخوار ازدواج
کند...؟

زهار

#۵۰۵

نگاه به جسم مچاله شده ی فروغ می اندازم... به آتلی
که غیر تخصصی روی یکی از پاهایش بسته شده
بود....

تقریبا یک تکه چوب و چند دور باند چرک که احتمالا
اگر حتی زخم هم داشت ، تاکنون عفونی شده بود....
این مرد چه کسی بود....؟
همسر سمانه....؟

گفت داماد خانواده است و مگر میشود با مادر زنش
اینگونه برخورد کند....؟

_ آخی... طفلی رو ببین چقدر ترسیده... تو هم طعمه
ی حریص بازیهای اون مرتیکه ی غُد شدی...؟

فروغ ناله ی دیگری سر میدهد و من با وجود اینکه
از آن دو نره غول کنارش میترسیدم ، جدیتم را در
چشمانش فرو میکنم:

_ با این زن بیچاره چیکار کردین...؟ سردار داره
دنبالتون میگرده...

با خنده ای حرصی از جایش بلند میشود و در دو
قدمی من می ایستد:

چه غلطی میتونه بکنه اون عوضی...؟ تا اینجا بیاد
صد بار باید آیه بخونه که مأمورا دنبالش نیان... بچه
قاتله... با زن عموی طرف خوابیده...!

میگوید و قاه قاه زیر خنده میزند...

زیر دستهایش هم همراه او میخندند و اینبار تمام
وجود من برای خواباندن یک سیلی آب دار روی
صورتش ، ولوله به پا می اندازند،،،

کت سفید رنگ... شلوار سفید رنگ و پیراهن آبی...
مانند تازه داماد های عهد قاجار لباس پوشیده بود
مردک ...

تمام آب دهانم را روی هم جمع میکنم و وقتی با
جدیت نزدیکم میشود ، آن را جلوی پاهایش تُف
میکنم....

خشمگین و عصبی ، موهایم را از روی شال چنگ
میزند و به شکل ناگهانی تغییر شکل میدهد:

_بهتره دفعه ی بعد استفاده ی بهتری از تُفت
ببری... سردار حرفه اییه... بهت میگه چطور...!

در کسری از ثانیه تک تک سلول های من از شوک
بی شرمی او و خشم به جوش و خروش می افتند
و....

سمانه... همان دختر مهربان و متین...

چگونه حاضر شده با این گرگ خونخوار ازدواج
کند....؟

چگونه عاشق این مرد شده است و میشود گفت
احتمالا از آن دسته مردهای شیاد و زبان بازی بود که
به راحتی میتوانند زن ها را از راه به در کند....

برادر تو ...اون آرش بی پدر پسر مو کشت...

نام پدرم که می آید ، دیگر اختیار از دیتم خارج
میشود....

با آرنجهای هردو دستم روی سینه اش میزنم و قدمی
او را به عقب وا میدارم...
عوقم میگیرد از چنین مردهایی:

آرش نکشته...

اوخ...چه نوستالژی غم انگیزی....

لحظه ای از دیوانگی این مرد ، وحشت میکنم....

_ وقتی این اتفاق می افتاد آرش پدر نداشت ، ولی
شما که پدر اون پسر کوچولو بودی ، نباید اجازه
میدادی از بچه سو استفاده کنن... که الان چندین نفر
قربانی بی مسئولیتی شما بشن...

چهره اش حالت وحشتناکی به خود میگیرد...
مانند افراد دوشخصیتی... گاهی پر از خنده های
کریح... و گاهی نگاهش پر از گدازه های آتش...

_ دخترمو کُشت... بی شرف بی همه چیز... سمانه ی
من رو اون کُشت...

مردمک هایم روی صورت نزار فروغ میدوند...

_ یکی دهن این پیرزن مُفنگی رو ببنده دیگه حالم
داره از صداش به هم میخوره...

میروند که فروغ خانم را از آنجا ببرند و قدم های من
دست بسته به همان طرف تند میشوند...

_دختر اگر من مردم به همه بگو... بگو این شمر
زلجوشن سمانه رو از روی پشت بوم..._

دهانش را میبندند و زن بیچاره را میبرند...
جیغ و داد من بی فایده است...
هیچ عایدی ندارد وقتی در این باغ درندشت گم شده
ایم....

زهار

#۵۰۶

دور مُچ دستهایم از رد کبودی های قبلی هنوز درد
داشت...

همان چسبی که سردار هنگام حبس کردنم دور دستانم پیچیده بود...

چه دنیای عجیبی داشتیم...

در روز روشن آدم دزدی میکردند و ... اینها چگونه پیدا نمیشدند...؟

پلیس کجا بود...؟

بارها برای تعقیب نشدن سردار دلهره داشتم... دستگیر نشدنش... او را اگر میبردند ، شاید دیگر حتی نمیتوانستم صورتش را ببینم.... شاید...

پشتم لرز میگیرد و دیبا هنوز هم در ذهنم پر رنگ پر رنگ است...

مانند یک چای سیاه و غلیظ... به همان تلخی....!

گوشه ی اتاق سرد و بدون وسیله ای افتاده ام که دیوار هایش پر از قاب عکس هایی ناشناس است... خانواده ای که به عمرم ندیده ام...

عکس های سیاه و سفید خاک گرفته...

زانوهایم را جمع میکنم و دلم از ضعف مالش
میرود...

گرسنه هستم و میترسم...

از مرگ نه...

از تنگ...

تنگی که روی دوشم سنگینی میکرد و وزنش بیشتر
و بیشتر میشد....

با زارت و زورت کشوندمش اینجا... ولش کنم کجا
بره...؟

..._

قرار مدار چی... کشک چی....؟ من این دختره رو
نگه داشتم که اون حرومزاده رو بکشونم اینجا...

..._

_من حالیم نیست...اون غول بی شاخ و دم مثل سگ
هفت تا جون داره...دختره اینجا نباشه من چطور
گیرش بندازم...؟

..._

_فروغ به دردم نمیخوره دیگه...زنیکه داره میمیره
و مُقَرُ نمیاد...

...-

_دِ میگم نیا...بیای مأمورا مثل مور و ملخ میریزن
اینجا ...

نمیدانم بلند بلند با چه کسی حرف میزند...

کسی که با او همکاری میکرد...

شخصی که به خوبی همه ی مهره های این بازی را
میشناخت....

او همدست این مرد بی مروت بود...

_ولش نمیکنم...مهره ی شانس من این فسقلیه ...

..._

_تا حالا ناموس کیو بی عفت کردم که میخوای ازم
قول بگیری...؟چشم دنبال کی بوده که پی این دختر
بچه باشه...؟

...._

_حرف آخر ماخر حالیم نیست...

لحظه ای بعد صدایش آرام تر میشود... فحشی زیر لب
نثار شخص پشت تلفن میکند و یکی را صدا میزند:

_محموود...؟ اون شکم صاب مرد تو یه لحظه نگه
دار بیا...

این مرد... واقعا همین مرد قاتل سمانه است...؟
فروغ میگفت او هولش داده است و...
سمانه پاک بود... خالص... غمگین بود اما... میتوانست
دست به خودکشی بزند...؟

آنقدری از او شناخت نداشتم که به این پی ببرم اما...
همین مرد جانی ، یک زن میانسال را با پای علیل
اینجا زندانی کرده بود تا احتمالا مال و اموالش را بالا
بکشد...

به بهانه ی تلافی جان از دست رفته ی پسرش
که... این موضوع هیچ ارتباطی با سردار و فروغ
نداشت....

-جانم آقا... امر بفرمایید من سر و پا گوشم...!

-یه زنگ بزن به این دوستت که تو اورژانس کار
میکرد... ببین این زنیکه چشمه اینقدر ناله میکنه...!

_پاش عفونت کرده آقا... آشیل پاش کاملا پاره شده و
زخمش هنوز جوش نخورده....

_عجب گرفتاری شدم... با یه چیزی فعلا آرومش کنید
تا این پسره میرسه...

زهار

#۵۰۷

هنوز لحظه ای از قطع شدن صدای ناله های پر درد
فروغ نگذشته است که صدای برخورد کفشهای کسی
به زمین ، القا میکند که در حال دویدن است...

_ آقا یه سر پاشو بیا کنار پنجره....

_ دلگتتم...؟ پنجره چه کوفتیه...؟

_ ببینی متوجه میشی...!

این مرد هر کینه ای که نسبت به سردار دارد ، مهلک
و خطرناک به نظر میرسد...

رحمی برای آن زن بیچاره خرج نمیکند و زندانی
کردن من اینجا...؟

ظاهرا فقط برای آتو گرفتن از سردار است...

شغالهایی که دور سردار را پر کرده بودند و اوضاع
را برایش سخت تر و سخت تر میکردند.....

لحظه ای قلبم برایش میگیرد...
بار روی شانه هایش به سنگینی کوه بود اما...

من با وجود آن زن....؟

_این دیوونه پاشده اومده اینجا...خدا لعنتتون کنه
نتونستین از پس یه مرد ناقص بر بیاین....؟طرف
گلوه خورده...گلوه...

_قربونت برم خودت گفتی کسی پشت در بمونه
اوضاع مشکوک میشه...!

_بیا برو کنار ببینم...

پر از هیجان ، با کمک دیوار از جایم بلند میشوم...
سردار...؟

نکند بلایی بر سرش بیاورند...؟

با بغض و وحشت گوشم را به در میچسبانم و بعد از
چندین دقیقه سکوتی که در آن صداها دور و
نامفهومی به گوش میرسد ، ناگهان با باز شدن در
ورودی ساختمان ، صداها در هم میپیچد:

_ هوووی مرتیکه کجا میری...؟

صدای برخورد کفش هایی روی زمین و سپس یک
فرد آشنا...

کسی که با شنیدن صدایش ، سر جابم میخکوب
میمانم...

_ کجاست...؟ تا این ساختمان و آدماش رو یه جا
نفرستادم رو هوا بگو کجا قایمش کردی....؟

_ چکاره ای تو...؟ ننشی ، باباشی... عموشی...
شوهرشی...

صدای کوبیده شدن یک مشت و یک غرش مهیب...
صدای قدمها و شاید یک درگیری چند نفره ی
فیزیکی...

مشت روی در میکوبم و جیغ میکشم...
باز هم صدای فروغ...
و صدای زنی که... همین دیروز او را در آغوش تنها
مرد زندگی ام دیده بودم...
حتی اگر با تهدید... با غیض... با خشم و عصبانیت
اما...

لمس های بینشان آنقدر عادی بود که به حضور من ،
حتی فکر هم نکنند...

صدای او که می آید... انگار من بیشتر و بیشتر از هم
فرو میپاشم...

دست از مشت زدن به آن در چوبی برمیدارم و و
پشتم را به دیوار کناری تکیه میدهم....

چه سناریوی پیچ در پیچ و زشتی...!

زندگی من ، روی خطهای کج و معوج نوار قلب یک
بیمار ، در حال بالا و پایین شدن بود....

درگیری ادامه دارد و فقط ثانیه ای طول میکشد تا
صدای ترسناک گلوله ، برای چندمین بار در گوشم
بنشیند...!

روز اول... این صدا را زمانی شنیدم که آرش تیر
خورد....

روز دیگر... همان وقتی بود که مقابل چشم هایم ،
سردار با گلوله ای که از اسلحه ی جهان شلیک شده
بود ، روی زمین افتاد و...!

مانند یک وحشت بزرگ...

درست مثل صاعقه ی رعب انگیز که در گوشه هایم جا
میگیرد ، باز هم شروع به جیغ زدن میکنم...

مانند یک دیوانه ی زنجیری...

دست روی گوش هایم قرار میدهم و شیون پشت
شیون...

من دیگر تاب و توان ادامه ی این رویه را نداشتم...

دیگر نمیتوانستم ببینم...

این صدا را نمیخواستم بشنوم...

آنقدر جیغ میکشتم تا کسی محکم بازویم را بالا می
کشد...

زهرا

#۵۰۸

سردار:

روی صندلی عقب دراز کشیده است و این اواخر
دیگر نمیتواند هیچ ریسکی را به جان بخرد...
اگر دستگیر میشد ، فروغ و آهو را چه کسی نجات
میداد...؟

ماشین وارد یه جاده ی سنگلاخی میشود و سهند زیر
لب غرش پر از پیروزی اش را سر میدهد:

_بتاز دیبا خانوم... فعلا بتاز ببینیم تا یک ساعت آینده
چی پیش میاد.....!

سردار این پایین هشدار میدهد:

_حواست باشه سهند... اگر متوجه بشن من تو رو
چالت میکنم....!

صدای ویبره ی موبایل سهند اجازه ی صحبت بیشتر
نمیدهد و با یک دست روی فرمان ، تماس را برقرار
میکند و میداند باید روی بلندگو قرار بدهد:

_چیه...؟ مشکلی پیش اومده...؟

_آقا حدود پونزده دقیقه بعد اینکه اون ماشینه رفت ،
یه ماشین دیگه از این ساختمان بیرون اومد...!

سردار به ناگهان از حالت دراز کش خارج میشود و
خودش به جای سهند میغُرَد:

_مرتیکه آدم بفرست دنبالش به ما زنگ میزنی...؟

_بچه ها افتادن دنبالش آقا... این داره میره طرفای
شهریار...!

سردار عصبی و کلافه دست در موهایش پیش
میبرد...!

چه کند...؟

از کجا مطمئن باشد ماشینی که دنبال میکنند ،
ماشینی باشد که دیبای لعنتی در آن جا خوش کرده
است...؟

_خیالتون راحت قربان...چشم ازش برنمیدارن...!

سهند هم دیگر از این همه مشکل و سنگ زیر پا
حالش به هم میخورد و تماس را قطع میکند:

_شانسه دیگه...همینو دنبال میکنیم...یا گُله...یا
پوچ...!

سردار زیر لب چیزی میگوید و سرش را مابین
دستانش میگیرد...

آخ که اگر دستش به کسی که آهو را آنگونه درون ماشین کشید میرسید...

وای به حال دیبا... وای به حالش اگر دستی در این موضوع داشته باشد...

چند لحظه بعد ، سهند از دور ، ساختمان مذکور را میبیند...

افرادشان گوشه گوشه ی این ساختمان کمین کرده اند و اگر پول نبود...؟

اگر سهند نبود...؟

هیچکدام از اینها هم وجود نداشت...

سهند وکیل شرکت بود و از حساب شرکت هر کاری میتوانست انجام دهد...

وکالت داشت از طرف سردار و...

او برایش یک شانس و یک پوئن عالی بود...

یک دوست وفادار که بارها به او مشکوک شد و هربار سربلند و بیگناه از آب درآمد....

زنگ میزنند...

هماهنگ میکنند و اکنون وقت وارد شدن بود...

وقت گیر انداختن...

ماشین را یک جای دنج ، گوشه ی آن همه درخت
پارک میکنند و هردو اسلحه هایشان را برای دفاع
آماده نگه میدارند...

سهند با ضربه ی پا ، دروازه ی میله ای نیمه باز را
هول میدهد و از بیرون میتواند نمای خالی داخل را
ببیند...

یک حس مزخرف ، به سردار میگوید اینجا هیچ چیز
به جز یک پوچ مطلق وجود ندارد....

گام برداشتشان...

محتاط بودنشان...

و اسلحه ای که روی سر اولین نفر ، قرار میگیرد...
یک پسر جوان ، با لباس باغبانی...

__شششش...وایسا سر جات...

پسر از وحشت جیک نمیزند و رعشه ی تن میگیرد:

__ک کی هستی...؟م من چیزی ندارم...ب به قرآن
ندارم که بدم...

دستهای سهند همراه با اسلحه پایین می افتند...

سردار چشم می چرخاند و...

هر دو نگاه درمآنده ای به چشم های هم می اندازند

...

به کاهدان زدند...؟

زهار

#۵۰۹

سهند ضربه ی محکمی به لاستیک ماشین میزند و سردار اینبار بدون فوت وقت ، دستگیره ی جلو را میکشد:

بیا سوار شو با اون آدمای ک*مغز نفهمت...

فحش دیگری زیر لب میجود و در را که بعد از سوار شدن ، محکم روی هم میکوبد ، سهند با حرصی مضاعف شماره ی صابر را میگیرد...

ماشین با یک تیک آف جاده ی خاکی را پر از گرد و غبار میکند و سهند ، پا روی پدال گاز میفشارد...

_جونم آقا...؟

سهند هم مانند بشکه ی باروت است :

-مرتیکه ما رو ک** کردی...؟ اینجا که هیچ کس
نبود...!

صدای صابر قطع و وصل میشود و سردار عصبی
دست روی لبهایش میکشد...

از اینکه فکر کند بازی خورده است بدجور به هم
میریزد...

دارد حرص روی حرص انباشته میکند و اگر دستش
به دیبا برسد...

اگر دزدیدن آهو و فروغ تهش به دیبا ختم شود...!

_آقا بچه ها گفتن لونه زنبور رو پیدا کردن...

دارم میرم اونجا الان لوکیشن رو براتون میفرستم...

سهند فرمان را به سختی کنترل میکند و با سردار ،
نگاه تیزی به هم می اندازند...

سردار قبل از سهند می غُرَد:

-لونه زنبور چیه...؟ببین مرتیکه اگر این بارم بخوای
بهمون سر بدوونی خودم...

-آقا به جون مادرم این دفه راسته...بچه ها خودشون
زنه رو توی ماشین دیدن...!

سرعت زیاد میشود...

تماس قطع...

نفس ها پرشتاب...

ببینند لانه ی زنبوری که از آن دم میزدند کجاست...؟

و با سرعتی که آنها دارند، تقریباً بیست دقیقه بعد ،
به لوکیشنی میرسند که صابر برایشان فرستاد...
هر دو آدرس خارج از شهر بودند و حداقل پون
مثبتش ، گیر نکردن در ترافیک و دیده نشدن بود....

اینبار با اضطراب بیشتر ماشین را پارک میکنند...
اسلحه آماده...
نفس ها تند تند...

منتظر خبر هستند و سهند با تک زنگی که روی
گوشی صابر می اندازد، فوراً با یک مسیج جواب
میگیرد:

_گوشه گوشه ی ساختمون کمین کردیم آقا...اون
خانم هم رؤیت شد...!

مسیج را به سردار نشان میدهد و هر دو از کنار دیوار
جلوتر میروند...

منتظر علامتی از مرد تند و تیز هستند و به محض شنیدن صدای سوت ، دو نگهبان دم در مشکوک میشوند...

با نگاهی به هم توافق میکنند یکی پشت دیوار سمت راست را بگردد ، و یکی هم سمت چپ...

و چه شانس بزرگیست که دورتا دور این ساختمان به جز دار و درخت ، هیچ چیز دیگری به چشم نمیخورد...

نگهبان ها دو طرف ساختمان میروند و سردار به همراه سهند ، با بالاترین سرعتی که در خود سراغ دارند ، به طرف درب ورودی میدوند...

تا نگهبان ها صدای پا میشوند هردو به عقب برمیگردند و اینجاست که بالاخره ، استخدامی های سهند به درد میخورند...

زهار

#۵۱۰

از لابه لای درخت ها ، یک سنگریز بلند ، به
ساختمانی قدیمی وصل میشود....

با دید کامل به اطرافشان ، قدم برمیدارند و صدای
فریاد یکی از نگهبانها ، بقیه ی افراد لانه کرده در
این ساختمان را مانند مور و ملخ به بیرون هدایت
میکند...

سردار با نفس هایی که پشت سینه اش گره خورده
اند برای یک مشت و مال حسابی ، اسلحه اش را از
پشت کمرش بیرون میکشد...

دو نفر از روبه رو جلوی در می ایستند و هردویشان
هم از غول بیابانی گنده تر...

دو مرد تند و تیز پشت درخت ها پناه میگیرند و هنوز
هیچ گلوله ای شلیک نشده است...

برو رییس رو خبر کن بگو موش تو خونه پیدا کردیم...

سردار خشاب اسلحه اش را میکشد و زیر لب می غُرَد:

رییس...؟

رییشان لابد دیبا بود...
...هاه...

از همان جایی که ایستاده است ، بدون اینکه تیری شلیک کند منظر به هم ریخته شدن نظم آنها میماند..._

همگی با اسلحه هایشان پخش میشوند و باز هم خداراشکر هردویشان به اندازه ی کافی آدم داشتند..._

این بار به دیبا رحم نشان نمیداد...

به محض سوتی دادن یکی از آنها ، افراد ماهری که صابر در گوشه و کنار درخت ها گنجانده است ، مانند حمله ی گرازها موج می آورند...

سردار به طرف درب ورودی ساختمان خیز برمیدارد و هدفش جهیدن روی آن چند پله ی جلوی درب ورودی است...

اما درست نرسیده به پله ها ، کسی از پشت اسلحه روی سرش میگذارد:

__هی آروم باش...کسی حق داخل رفتن نداره...

صدای شلیک به گوش میرسد و ناله ی زنانه ای که داخل ساختمان میپیچد...

سردار با دندان های کلید شده ، تیز و تند آرنج مرد
را چنگ میزند و تا مرد میخواد شلیک کند ، سهند
با چوب کلفت و محکمی روی سر مرد میزند...

سردار وقتی برای بر و بر نگاه کردن و یا تشکر
ندارد...

از پلکان بالا میجهد و در را با لگد پا هول میدهد...

دو مرد با لباس های سیاه جلوی رویش می ایستند و
با اسلحه صورتش را نشانه میگیرند...

چشم سردار بدون ترس تمام نقاط خانه را میگردد و
کسی که رو به رویش میبیند...

دیدن شخص منفور این روزهایش...خشم در پیش
دارد...کینه ای عمیق و...یاد آوری خاطرات
عزیزش...

نیشخند زهرناک کارن پر از صداست و ناله هایی
ضعیف از یک اتاق مجهول شنیده میشود :

__بالاخره اومدی بچه زرنگ...؟

زهار

#۵۱۱

دیبایا از پشت سرش ، با آن پاهای بلندش میرسد...
سایپورت چرم براق و پالتوی پوست گران قیمت...
لبخند زهرناکی روی لب دارد و...
مغز سردار کم کم همه چیز را آنالیز میکند...

دیبایا و کارن...؟

همدست بودند این دو مار خوش خط و خال...؟

صدایش پر از زخم و خشم است وقتی آهسته می
غُرَد:

_توی حروم زاده...میدونی چقدر دنبالت گشتم
ق*ساق...؟

افراد کارن اسلحه را جلوی روی سردار تکان میدهند
و این یعنی یک تهدید برای بسته نگه داشتن
دهانش...

اما سردار ترسی ندارد...

نمیترسد وقتی سهند نیست و این به معنای آن است
که او در حال پایه ریزی یک نقشه ی ناب است....

کارن دست در جیب ، احساس قدرت میکند و مطمئن
باشد دست سردار به او نمیرسد...؟

با آن همه زخم روی صورتش و...
انگار کسی پای چشمش مشت کوبیده باشد...!

_اگر عرضه داشتی پیدام میکردی...!

و بعد شانه هایش را بالا می اندازد:

-حالا که پیدا کردی...میخوای چه غلطی بکنی...؟

صدای جیغ خفه ی یک زن ، باز هم در ساختمان
میپیچد و همین باعث تکان خوردن مردمکهای سردار
میشود...

آهو...؟

نمیداند چه بر سرش می آید...نمیفهمد چگونه در
کسری از ثانیه به طرف افراد کارن هجوم می آورد و
همه ی اسلحه ها سرش را نشانه میروند:

_اووون صدای کی بوود بی
شرف...؟ آهوووووو؟؟ آهو اینجایی...؟؟؟

دیبا با لبهای چفت شده ، و خشمی که از چند روز
پیش به جانش افتاده بود ، تمام صورتش میلرزد و
صدایش نیز هم:

_یه بارم به جای اون دختره ی پاپتی دنبال مادر بی
عاطفه ت دوره بگردی شاید بتونی پیداش کنی...!

کارن چشم غره میرود و سردار ، نفس در سینه گره
میزند:

_فروغ رو تو قایمش کردی زنیکه... به نفعته خودت
بگی باهاش چیکار کردی ، وگرنه زیر درختای همین
باغ تک تکتون رو چال میکنم...

دیبا حرص روی حرص انباشته میکند و تقریباً پشت
آن همه مرد می ایستد:

_شدم زنیکه...؟ همتون همینین... تا چشمتون به یه
جوون تر از اولی میخوره مثل حیوون وا میدین....

سردار تا میخواهد دهان باز کند ، صدای آشنای زن ،
بار دیگر به گوشش میرسد و اینبار شکی ندارد که...
این صدای فروغ است...

خشاب اسلحه اش را در کسری از ثانیه میکشد و
اولین کسی که سر راهش هست را با یک حرکت
سمت خود کشانده و تنش را برمیگرداند...

یک سپر دفاعی مقابل شلیکهای احتمالی و...

شلیک گلوله ای که به انگشت شصت یکی از آنها
میخورد...

اسلحه از دستانش پایین می افتد و این سردار است
که در کسری از زمان ، پا روی آن میگذارد و به
طرف خود میکشد...

هنوز یک اسلحه ی دیگر روی سرش نشانه رفته
است و مرد گنده ای که زیر بازویش دارد ، با نفس
نفس میخواهد سردار را زمین بزند...

نمی‌تواند...

و سردار با وجود فشار سهمگینی که روی جناق
سینه اش حس میکند ، باز هم مرد را رها نمیکند...
نه تا وقتی که فروغ و آهو را در این ساختمان لعنتی
پیدا کند...

برید عقب تا شلیک نکردم.... بکش اسلحه تو تا
یه گلوله تو مغزت خالی نکردم بی شرف...

مرد اسلحه اش را پایین نمی آورد و نگاه ها همه
خیره به نوک پیکان اسلحه ی سردار است...

مرد را جلو می اندازد تا یکی یکی در اتاق ها را باز
کند و همینکه از پشت مورد حمله قرار میگیرد، سر
و کله ی سهند هم پیدا میشود...

زهار

#۵۱۲

افراد سهند همه را خلع سلاح میکنند و حالا سردار ،
تک به تک اتاق ها را میگردد...

فرووووغ....؟؟؟

نالاه ی فروغ میان هممه ی ساختمان گم میشود...

سردار با شقیقه های پر نبض و موهای عرق کرده
در اتاقی را که قفل است ، با شلیک گلوله باز میکند
و تا به داخل خیز میگیرد ، با تصویری رو به رو
میشود که ته دلش را خالی میکند...

چهره ی تکیده ی فروغ...

بوی نای عفونت و...

جسم نیمه جانی که روی مبل افتاده است...

چسب روی دهان زنی قدرتمند که روزی بساط خیریه
پهن میکرد و بزرگترین مناقصه ها را برنده میشد...

یک زن جدی...باهوش و تمام عیار...

زنی که محبت خرج نمیکرد اما ، همیشه برای
فرزندانش مراقب بود...

سردار ناباور و شوکه ، به طرفش میدود و میان
محوطه درگیری بیشتر میشود...

دستهایش را به سرعت باز میکند و چسب روی دهانش را برمیدارد...

موهای زن هرکدام به طرفی پخش میشوند و نفس های ضعیف و رنگ زردش ، تمام وجود سردار را از خشم میلرزاند:

-کی این بلا رو سرت آورده...؟

فروغ حریصانه سر روی سینه ی سردار میگذارد و بو میکند:

__ببر...منو از اینجا ببر پسر...ببر منو...

سردار موهای سفید شده اش را با کف دست ، پس میزند و صورتش را نگاه میکند...

چیزی در سینه اش تیر میکشد و این زن ، مادرش است...

زنی رنج کشیده که همیشه راسخ ، روی پاهایش می ایستاد...

سه ماه به ملاقات سردار نیامد و علتش...؟
لعنت به او که نتوانست مادرش را زودتر پیدا کند:

_میبرمت... شششش... میبرمت فقط بگو آهو هم
اینجاست یا نه...؟؟؟

فروغ پلکهای افتاده و خسته اش را بالا می آورد و
دردمند لب میزند:

_آوردنش... آوردنش اینجا... توی اتاق بغلی بود...

و سردار دیگر چیزی نمیشنود...
پیشانی فروغ را میبوسد و صدای فریاد سهند به
گوش میرسد:

_برید دنبالشون بی مصرفااا.....

همینجا بمون ، من الان میام...

فروغ مچ دست سردار را فشار میدهد :

-میخوای ولم کنی...؟دختره رو...-

وسردار بدون شنیدن کلمه ای دیگر ، دست فروغ را
میبوسد و با حالت دو از جا بلند میشود...

کسی در محوطه باقی نمانده است...

هیچکس...

میروود سراغ اتاق بعدی و با لگد ، در را باز میکند...

نگاهش میخ میشود...

مردمکهایش...

هیچکس در اتاق نیست و قاب عکس های روی دیوار
، به نگاه سردار دهان کجی میکنند...

عکس های قدیمی و قاب عکس های کهنه...
مردی زیبا رو و جذاب...
زنی مهربان... پسر بچه ای سه ساله...
این مرد را قبلا دیده است...
مردی که... چقدر شبیه... شبیه چه کسی است...!

چشم میگرداند و نیست آنکه حریصانه به دنبالش
میگردد...

مردمکهایش دائم از روی قاب عکس ها ، به تمام
نقاط خالی اتاق دو دو میزند...

نیست و... آن پسر بچه ی درون عکس ، کیان
نیست...؟؟؟

دلبرش... کجا بود....؟

عروسکش را... کجا بردند آن لعنتی ها...؟
ناگهان چیزی به ذهنش هجوم می آورد و... گامی به
عقب برمیدارد....

کیان... کار اوست...!

زهار

#۵۱۳

آهو:

_کجا میبری منو...؟ برگردیم اون زن رو هم با
خودمون بیاریم..._

کیان دست روی پیشانی اش میگذارد و آرنجش را
روی پنجره ی عقب ماشین تکیه میدهد...
راننده بدون اینکه در کار ما دخالت کند ، به رانندگی
اش ادامه میدهد....

_نمیشنوی...؟ مامان سردار اونجاست... اون عوضی
اذیتش کرده... پاش آسیب دیده باید بره بیمارستان..._

لحظه ای با پلک های بسته به طرفم برمیگردد:

_به درک...به درک که بمیره...همین زن بود
عکسای من و تو رو به پدربزرگت نشون داد...از کی
دفاع میکنی...؟

هنوز نمیدانم کدام عکس ها را میگویند...
شاید مربوط به روزهایی میشد که تنها همراهش
بیرون میرفتم...
روزهایی که سردار او را به جای خودش میفرستاد و
من...

درد عمیقی کنج سینه ام جا میگیرد...

شاید او همان روزها با دیبا بود...
صدایم تحلیل میرود اما ، آن زن در وهله ی اول ،
یک انسان بود...

زنی که هیچ راه دفاعی نداشت:

_تو هم با اون مرد همدستی آره...؟

کیان به ناگهان سرش را به طرفم برمیگرداند:

_با کی...؟

نفسی میگیرم...چقدر بلا به سرم آمد در همین چند
ماه...

درست قبل از تولد بیست سالگی ام....

_فروغ میگفت اون مرد سمانه رو از پشت بوم هول
داده...تو چه ساخت و پاختی باهاتش داری...؟ از کجا
میدونستی من اونجام...؟

صورتش را مکررا با کف دستش میمالد... کلافه است
و من میدانم میخواهد از جواب دادن طفره برود:

_ اینا مهم نیست... مهم اینه که نتونست بهت آسیبی
بزنه...

نگاهم را پایین میدوزم...
روی ساق پای بسته اش...
همانجایی که سردار گلوله را شلیک کرده بود...
با عصا راه میرفت...

_ باهات دست به یکی کردی سردار رو گیر
بندازین...؟

_ این سوآلا برای چیه...؟ مگه نمیخواستی تلافی
کارایی که باهات کرده رو دربیاری...؟ اون دامن
خودت و خانوادتو لکه دار کرده... تو همین چند
روزی که باهات تنها موندی پشیمون شدی ???

او حقی برای دخالت در زندگی من نداشت...
مردی که با یک زن ، همسن مادر خودش رابطه
برقرار میکرد...
یک دروغگوی بد ذات که میخواست گناهان خودش
را هم گردن سردار بی اندازد:

_به خودم مربوطه... لطفا منو جلوی خونه ی مامانم
پیاده کنید ...

عصبی میخندد و لحظه ای بیرون را تماشا میکند:

_جلوی خونه ی مامانت...؟ فکر کردی اون هنوز توی
همون خونه ست...؟

لحظه ای درنگ میکنن و ناخواسته ابروهایم از
فکری که به ذهنم سرازیر میشود ، در هم میروند:

__ نیست... کجا رفته مگه...؟؟؟

جواب نمیدهد کیان و من این بار با ترس میپرسم:

__ آق بابام پیداش کرده...؟

زهار

#۵۱۴

نفسش را محکم فوت میکند و با مکثی که دارد
اعصابم را بیشتر از قبل تحریک میکند ، بالاخره لب
باز میکند:

__ مهدی... اون مامانتو پیدا کرده بود...م
اینکه... مامانت یه چیزایی رو قایم کرده بود...یه
سری راز که...

از من من کردنش خسته میشوم و خودم کارش را
راحت تر میکنم تا زودتر حرف بزند:

فهمیده با من رابطه ی خونی داره....؟؟

جا خوردن کیان را به وضوح و روشنی میبینم...
انگار که او هم خبر داشته و است این همه مدت ، از
من پنهان کرده:

رابطه ی عمو و برادرزا....

پدر و دختری...فهمیده یا نه...؟؟

پوف کلافه ای میکشد :

آره...فهمیده و دربه در دنبال تو و مادرته...!

زهرخنده ام دست من نیست... نگاه گرفتم:

__هه...میخواد این آخرا پدري كنه و جبران سيلی
هایی كه زده ، معذرت بخواد...یا دربه در دنبال سر
به نیست كردنمونه...؟

__نمیدونم...فقط بهم خبر دادن ...پدربزرگم ظاهرا
سكته كرده ...!

نمیدانم آن حس از كجا ، ناگهانی به سراغم می آید...
فقط به سرعت سر برمیدانم و چشم هایم را به او
میدوزم...

کیان بدون اینکه من سوالی بپرسم ادامه میدهد:

_دقیق نمیدونم به خاطر چی...ولی میتونه برای برملا شدن همین رازای نگفته باشه...اینکه مقصر قتل محمد...مادرت نبوده...

مردمکهایم ریز و ریزتر میشوند...
کیان چه میداند که من از آن خبر ندارم...؟

_اگر مادرم نبوده...پس کی این کارو کرده...؟تو اینا رو از کجا فهمیدی...؟؟؟

کیان دستی به موهایش میکشد و بعد از مکثی کوتاه ، در جواب بی قراری های من ، آهسته لب میگشاید:

قبل سردار شروع به تحقیق کرده بود... کاراشو من
انجام دادم... همون موقع هایی که اون منو از بازیش
کنار گذاشت ، من اینو فهمیده بودم...

تمام چهره ام مچاله میشود...
چرا حرف نمیزند...؟ چرا اینقدر حاشیه میرود...؟

قاتل پدرم ، مامانم نبود...؟ پس کی بود...؟

مهدی... مهدی کامیاب...

بمب مهبی در گوشه هایم منفجر میشود...

مهدی...؟ عمو مهدی ... او...

اکسیژن به شش هایم نمیرسد...

قلبم محکم مچاله میشود و... کار مادرم نبود...

عمو مهدی برادرش را به قتل رساند...؟

ماشین به آهستگی پارک میشود و من انگار از یاد برده ام باید رو به روی خانه ی مادرم پیاده میشدم:

_از عَمَد...؟

-بین آهو...-

صدای سردار در گوشه‌هایم تاب بازی میکند....

" داری از کی دفاع میکنی....؟ از یه مُشت حیوون که حتی به بچه ی پنج ساله رحم نکردن... میخواستن یه بچه ی پنج ساله رو بکشن...."

خنده ی وحشتناکی روی لبهایم پدید می آید....

عمو مهدی... او میخواست با ماشین ، من را زیر بگیرد...؟

میخواست من نباشم...؟

که من را از سر راهش بردارد...؟

ضربه ی مهلکی به سینه ام وارد میشود....
دردی مضاعف که داشت قلبم را از ریشه میچلاند....

زهار

#۵۱۵

آن مهدی... همان عمویی که دائم آق بابا را قُر میزد
که من را اگر آدم نکنند ... فردا با شکم بالا آمده
روی دستشان میمانم...

نمیفهمم چگونه در را باز میکنم و خودم را از ماشین
پایین می اندازم...

نمیدانم کجاییم...

شاید خانه ی کیان...

کیانی که میدانست من خواهر آرش نیستم و... با کمال
میل اجازه داد سردار بازی اش را ادامه دهد...

که انتقامش را از من بگیرد...

انگار هر کس میخواست انتقام بگیرد ، تلافی اش را
سر من در می آورد...

آن مهدی که انگار هیچ عاطفه ای نسبت به من
نداشت... که از من متنفر بود و این تنفر ، به دختر
محمد بودنم برمیگشت...

محمد...

اشک در چشمانم میجوشد...

تنها کسی که نخواست هیچ آسیبی به من برسد او
بود...

تنها کسی که جانش را داد ، تا من زنده بمانم...

آرش حق داشت از من بیزار باشد...

حق داشت آزارم دهد...

من پدرش را از او گرفته بودم...

مادرم جای مادر او را...

دست روی صورتم میگذارم ، از ته دل ، زار میزنم...

دیگر تاب نگه داشتن این همه اشک را نداشتم...

دیگر نمیتوانستم بی تفاوت باشم....

کنار جوب خیابان مینشینم و دست روی آن تکیه

میدهم...

آدمهایی که از آنجا رد میشوند گریه های بی امان من

را میبینند و تا آخرین قدمی که برمیدارند ، نگاه از

من و حال بدم نمیگیرند.....

حالا برای چه دنبالمان میگشت...؟
میخواست دهانمان را ببندد...؟
مادرم پانزده سال این راز را نگه داشت تا او را بی
گناه جلوه دهد یا به زور مجبورش کردند...

احساس کسی را داشتم که هویت خودش را گم
کرده...

که نمیداند کیست... از چیست...

کیان با عصاهایش نزدیک میشود:

-منو از اینکه خواستم حقیقت رو بدونی پشیمون
نکن....

همین لحن آرام و مظلومانه اش ، باعث میشود تمام
تتم گُر بگیرد...

به ناگهان از جایم بلند میشوم و بی آنکه برایم مهم
باشد ، صدایم را بالا میبرم:

_اینقدر خودتو به موش مردگی نزنن....تو...همون
شبی که من و جهان با هم صحبت میکردیم صدامونو
شنیدی...تو میدونستی من خواهر آرش نیستم و
چیزی به سردار نگفتی....اونی که فالگوش وایساده
بود تو بودیییی....

تکان خوردن مردمک هایش را متوجه میشوم...مات
زدگی اش را و این آهو دیگر نمیتوانست سکوت کند:

_نگو سردار اغفالم کرد...تگو اون تو رو وادار کرد
که آبروی منو ببری جون تووووو...توووو بازی
گردان اصلی این فیلم نامه ی لعنتی بودی...اونی که
تو باغ بازن عموم بود ، تویی...اونی که حرفای من
و جهان رو شنید تویی...کنه....

در کسری از ثانیه چیزی ذهنم را به هم میریزد...

روزی که به آرش شلیک شد....

آن روز... کیان من را به آن باغ کشاند...

خیرگی نگاهم او را میترساند...

_ آهو من نمیتونستم چیزی به سردار بگم... فکر
میکردم اگر بخوای اون بدونه ، خودت بهش میگی...

اشکهایم متوقف میشوند...

کیان... لحظه ای که به آرش شلیک میشد کجا
بود....؟

زهار

#۵۱۶

سردار:

کنار یه بیمارستان نگه دار... باید فروغ رو ببری
اورژانس!...

فروغ از زور تب هذیان میگوید... هی مینالد و درد
هایش تمامی ندارد:

نه... میگیرنت من بیمارستان نمیام... بیمارستان
نمیام منو ببر...

سهند بین رفتن و نرفتن مردد است و از آینه عقب را
نگاه میکند...

سردار اکنون مانند یک گرگ زخمی دلش میخوهد
زوزه بکشد اما این حال فروغ دست و پایش را
بسته...

هیچ راهی برایش باقی نمانده است...

_تنهایی نمیتونی بری... به هیچکس اعتمادی نیست... باید اول از جایی که تو میمونی مطمئن بشیم... بعد خودم فروغ خاتم رو میبرم بیمارستان....

نگاه تیز سردار از آینه روی چشمهای سهند می
سُرد:

_چی میگی تو...؟ داره تو تب میسوزه... زخمش عفونی شده این بوی گند رو حس نمیکنی...؟ بپرن پاشو قطع کنن باید چه خاکی تو سرم بریزم...؟

سهند موهایش را رو به عقب چنگ میزند...
چقدر فشار تحمل میکند این مرد...

با وجود اینکه یک هزارم از آن هم روی دوش خودش نیست اما ، دیگر تحمل این همه اش سخت است:

فقط ده دقیقه... میب م میزارمت خونه خودم
میبرمش چرا لج میکنی مرد گنده...؟ بگیرنت کی
میخواد اون دختر رو پیدا کنه...؟

لبه‌ایش روی هم فشرده میشوند...

چشمه‌ایش روی هم می افتد...

کار کیان است...

آن بی وجود تن فروش...

آن نمک به حرام که این بار دیگر جان سالم از زیر

دستان سردار بیرون نمیبرد...

-حرف نزن سهند ، اولین بیمارستان فروغ رو میبریم

پایین ، من با ماشین میرم دنبال آهو...

سهند میخواد کلمه ای بگوید که تلفنش زنگ
میخورد...

این سردار است که تیز لب میزند:

_جواب بده سریع...!

سهند تماس را برقرار میکند و فروغ سرش را روی
سینه سردار تکان میدهد:

برو از اینجا... برو تا نگرفتنت...

نفس سنگین سردار کنج سینه اش حبس میشود و
صدای صابر در فضای کوچک ماشین مینشیند:

آقا این ماشینه رفت ته درّه...

نفس نفس زدنهایش پشت گوشی میگوید که دارد
میدود....

سردار و سهند هر دو مات زده چشم به جسم تلفن
میدوزند و این سردار است که صدایش را بالا میبرد:

_یعنی چی رفت ته دره مرتیکه...؟ دروغ بگی میام از
گردن آویزونت میکنم ، حرف بزننن....

مرد بیچاره میدود و در مانده تر ادامه میدهد:

_به خاک مادرم قسم آقا این ماشین کلا ترمز
نداشت... ما نزدیم آقا... به جان دخترم ما نزدیم....

مردمک های سردار تنگ و گشاد میشوند...

فروغ روی سینه ی سردار ضربه ای میزند و شیون
های آرامش بیشتر به زمزمه های کابوس وار شباهت
دارند....

سهند تمام حواسش را به رانندگی اش میدهد و اینبار
او میپرسد:

_باهش سرشاخ شدین...؟ کی گفت همون ماشینی
بوده که شما تعقیبش کردین...؟ از کجا معلوم فیلمشون
نباشه...؟

مرد گنده با آن بازوهای قلنبه و سرشانه های
گوریش کم مانده به گریه بیفتد:

_خودم تو ماشین دیدمشون آقا... بچه ها رفتن
درشون آوردن یکیشون زنده بود ، اون یکی نمیدونم
...زنگ زدیم آمبولانس بیاد... خودمون نمودیم
دیگه ...

زهار

#۵۱۷

عینک دودی اش را روی چشمش میزند و در جلو را
میپندد...

سهند همراه فروغ در بیمارستان میماند...

وقتی از بستری شدنش مطمئن شد ، بالاخره توانست
او را آنجا رها کند...

باز هم خوب بود که حداقل مانند قاتل های زنجیره ای
عکسش را روزنامه نکرده بودند وگرنه میبایست
همه جا با نقاب بگردد ...

گازش را میگیرد و مقصدش...؟

خانه ی پدري کيان است!....!

در راه هزاران بار او را زیر مشت لگد
میگیرد... انگشت دور گلويش چفت میکند و جان
دادنش را میپندد...

فحش میدهد...

اما کيان آنجا نيست...

کیان نیست و عروسکش در دستان اوست....

اگر آهو باز هم بخواهد لج کند...؟
غیر ممکن است... او دیگر چنین خبطی نمیکند...

ضربه ای روی فرمان میزند و آینه را نگاه میکند...
شماره ی صابر را میگیرد و مردک هنوز هم در حال
سگ دو زدن است:

_جونم آقا...؟

_کجا در رفتی مرتیکه...؟ آمبولانس رسید...؟

_آره رسید قربان... هر دوشون زنده بودن... اما همون
آشنای شما یه کم حالش وخیم تر بود...

_ مثل عقاب میمونی بالا سرشون فرار نکنن... هرچی
اسلحه داری تو ماشینش جاسازی میکنی... نباید ازون
بیمارستان یه راست بره خونه ش... فهمیدی...؟

و سردار حتی از حقیقت های پشت مرگ سمانه خبر
ندارد...

خبر ندارد وگرنه مگر اجازه میدهد او به این راحتی
از دستانش سر بخورد...؟

_ آقا فقط اسلحه جاساز کنیم...؟ چند تا جنس دیگه
داریم که...

سردار گوشی را دست به دست میکند و آیفون را
میزند... اصلا نمیخواهد به خاطر جریمه ی یک تماس
، پلیس او را به کنار خیابان بکشاند:

_ لازم نیست چیز دیگه ای بزاری... همون اسلحه ها
میتونه جرمش رو ثابت کنه...

-رو چشم قربان...-

سردار تماس را قطع میکند و شماره ی سهند را
میگیرد:

_چته بابا همش ده دقیقه ست رفتی ده بار زنگ
زدی..._

حالش چطوره...؟چی گفت دکتر...؟

_ازش آزمایش خون گرفتن فعلا جوابش
نیومده....ولی خودت که میدونی زخمش عفونی شده
، باید قبل از جراحی عفونتش خشک بشه..._

ناسزا گفتنش به آدم های مجهول ، دیگر بخشی از
عاداتهای روزانه اش شده..._

اگر به شش ماه قبل برمیگشت... مردی آرام و
خونسرد را میدید که هیچ چیز عصبانی اش نمیکرد:

_به پلیس گزارش کن... اون حرومزاده باید تقاص
گ*هی که خورده رو پس بده... به موقع خودم خوب
بدم چطور گوشمالیش کنم ، فقط فعلا نباید فرار
کنه...

_زنگ زدم آگاهی... گمونم آوردنش همین بیمارستان
که نزدیکترین و در دسترس ترین بیمارستان سر
راهشون بوده....

پره های بینی اش محکم باز و بسته میشوند... باید
یکی یکی پیش برود... همه ی چراغ ها را روشن
میکند و بعد... ترتیب آن حرامزاده را هم میدهد...

فعلا فقط هدفش پیدا کردن آهو بود...

در مشت گرفتن کیان...

پیدا کردن سرنخی که او و کارن را به هم وصل کند...

وصل بودن کیان و کارن ، تهش میرسید به
کوهرنگ...

کوهرنگی که...

قاتل آراد بود....خوک کثیفی که بدترین تاونها را پس
میداد.....

زهار

#۵۱۸

سینی چای روی میز قرار میگیرد اما...سردار برای
نوشیدن چای نیامده است که...

ممنون...گفتین ازش خبر ندارین...؟

زن پر چادرش را نگه میدارد و با لبخند ملیح و
مهربانش ، روبه روی سردار جا میگیرد:

نه والا... کی سراغ ما رو گرفته که الان ازش خبر داشته باشیم... سالی به دوازده ماه میاد ، یه عالمه خوراکی و خرت و پرت میاره... یه شام میخوره و میره...

سردار با دو انگشت گوشه ی چشمهایش را میمالد و وقت ندارد...

چگونه به این زن بفهماند موضوع را...؟
بردار کوچکتری که با چشمهای براقش ، خیره ی سردار است و ظاهرا این سردار شلخته و خسته ، از نظرش عجیب می آید...

این سردار روزی اسطوره اش بوده...
سمبلی که همیشه میخواست شبیهش شود...
مردی که بارها از پدرش شنیده بود ، کیان هم باید مانند او شود...

که حتی اگر پدرها با هم مشکل شخصی داشتند... باز هم طعنه ی بهترین بودن سردار ، روی سر کیان فرود می آمد...

_ راستش نمیدونم چطور بگم... کیان یه کارایی کرده که...

زن با شنیدن لحن کلافه ی سردار ، تمرکز میکند و... حتما مشکلی به وجود آمده است:

_ چی شده مادر...؟ با هم دعوا کردین...؟

سردار دستش را از پیشانی تا پایین چانه اش پیش میکشد...

باید سرنخی به دست آورد...

باید آهو را پیدا کند:

_کیان بهم خیانت کرده...!

مادر بیچاره لحظه ای با شنیدن جمله ی سردار ماتش
میزند:

**_کیان من...؟ اون که رفیقته پسر... تو رو مثل
جونش دوست داره مگه همچین حرفی میشه...؟**

چانه ی سردار سخت میشود و اصلا دوست ندارد این
زن را نگران کند... ناراحتش کند چون نمکش را زیاد
خورده است...

اما دلبرش...؟ دخترکش...؟

او در دستان پسر این زن بود و دندان نیش سردار ،
تشنه ی شاهرگ آن نامرد

**_نامزد من غیبتش زده... تو خونه ای که قاب عکسای
شما و همسرتون رویت شده... کیان ...**

خشم در رگ و پی اش جولان میدهد و همان رگ
های برآمده را مادر کیان میبیند:

_دیبا...؟ با اون ... با کیان غیبش زده...؟

سردار لحظه ای جا میخورد.. نمیداند چرا انتظار
نداشت نام دیبا را از زبان این زن بشنود...

لبه‌ایش را روی هم میفشرد:

-نه... کیان دختری رو دزدیده که من...

مکت میکند اما ... اینبار با قاطعیت جواب میدهد:

_دختری که من عاشقش رو دزدیده... این کار رو یه بار دیگه هم انجام داده... شما از عقد پنهونیش خبر داشتین...؟

زن وا میرود....

عقد...؟ چه عقدی...؟

_عقد چی...؟ کیان زن گرفته...؟

_وقتی من زندان بودم ، نامزد من رو حتی تا محضر هم کشوند پسر تون... من مجبور شدم فرار کنم و ... الان اگر به پلیس زنگ بزنین سراسیمه برای بردن من به خونه ی شما هجوم میارن...

چادر از لای انگشتان مادر کیان رها میشود...

پسر نوجوان در جایش تکانی میخورد و...

او اکنون... یک فراری است...؟

__یه آدرس ازش میخوام...اگر انسانیتی که من توی
شما دیدم ، هنوز هم پابرجا باشه...اگر یک ذره از
اون انسانیت هنوز هم باشه ، یه نشونه از اون به من
میدین...__

زهار

#۵۱۹

__حالش چطوره...؟__

__بهش مورفین تزریق کردن...ساق پاش از دو ناحیه
شکسته...آشیل پاش در رفته...باید قبل از جراحی
آنتی بیوتیک های قوی رو دوم بیاره ، بلکه این
عفونت خشک بشه....__

سرش را به صندلی ماشین تکیه میدهد...
باید جایی خودش را گم و گور کند...
این روزها بیشتر از قبل به آزاد بودن احتیاج دارد...
نباید به زندان برگردد:

_کی قراره پیشش بمونه...؟ تو رو تو بخش زنان راه
میدن...؟

_ماماتم میاد ، تو نگران نباش... ببینم ، ردی از اون
کیان بی شرف پیدا کردی...؟

کاش بشود لطف های سهند را جبران کرد...
سردار با تنی خسته استارت را میزند و ماشین را راه
می اندازد:

_ مادرش از یه آتلیه عکاسی آدرس داد.. درش قفل بود ، نگهبانش گفت صاحبش چند هفته ست سر نزده..._

_ این مرتیکه کارن حالش بدجور وخیمه سردار...میخوای چیکار کنی...؟ نصف سهام شرکت به نامشه ، بمیره داداشاش میان واسه سهم الارث شرکت رو تیکه پاره میکنن...._

مغزش اکنون کشش این همه خشم را ندارد...
کشش این همه فشار...
تن و بدنش کرخت و بی حال شده است و حتی کمی احساس داغی میکند...

_ من باید بیگناهیمو ثابت کنم سهند... نمیتونم با این قایم موشک بازی تاوان پس بگیرم... نمیتونم دائم سرمو بخوابونم پلیس نبینه منو... نمیتووونم فروغ

رو به حال خودش رها کنم... آهو تو دستای اون بی شرفه...

جمله ی آخر را با دندان هایی که روی هم میسایید میگوید و سهند به او حق میدهد:

_به نظرم سر طناب این دختره ملکی رو بگیر... باید اون زنه رو پیدا کنی... اگر چیزایی که اون میدونه رو بشن ، نصف بدبختیامون کم میشه باور کن....

سردار انگار که سهند ببیند ، سری تکان میدهد و گوشی را قطع میکند...

شهلا خاکپور... هرکس که بود ، باید پیدا میشد....

پشت دستش را روی پیشانی اش قرار داده و لحظه ای از بسته شدن پلکهایش نگذشته است که ، در واحد با صدای آهسته ای باز میشود...

بی توجه به بالا بودن نسبی دمای تنش ، از جا بلند میشود و خانم وکیل را میبیند...

دختری که با دیدن او در خانه ، با هینی بلند دست روی قلبش میگذارد:

__ شما اینجا ایید...؟

سردار لبه های پیراهنش را از جلو میگیرد و شروع به بستن دکمه هایش میکند...

همین تازگی پانسمانش را عوض کرده است:

__ منتظر شما بودم...

بعد با سر ، به مبل اشاره میکند:

اگر چند لحظه از وقتتون رو به من بدین...

زهار

#۵۲۰

دختر با حسی از مؤذب بودنش ، لب هایش را روی هم فشار میدهد...

می آید جلوتر و روی مبل تک نفره مینشیند:

حالتون خوبه...؟ با وجود این زخم و این حال بد ، چرا هر روز از خونه بیرون میزنید...؟

سردار موهای ژولیده اش را عقب میفرستد و بی
مقدمه میپرسد:

شها خاکپور کیه...؟

ملکی لحظه ای جا میخورد اما... میدانست با
توضیحات قبلی ، هنوز به طور کامل قانع نشده اند....

مادر خونده ی من...!

سردار به ناگهان سر بالا میکند و نگاهش را به دختر
میدوزد....

مادر خوانده...؟

سهند گفته بود این دختر ، پدر به نامی دارد...
از آن گردن کلفت هایی که دستشان به همه چیز
میرسد:

**_مادر خونده تون میخواد از کی انتقام بگیره...؟ من
این وسط ریسمون کدوم هدف شما شدم؟ باید بهم
توضیحش رو بدین..._**

**ملکی دستی به شالش میکشد و کش چادرش را الکی
لمس میکند...با خودش فکر میکند ، خوب شد زودتر
فهمید این مرد خانه است..._**

**وگرنه شال و چادرش را از سر می کند و...کند
بزرگی به بار می آمد:**

**_چه فرقی به حال شما داره...؟اون میخواد بهتون
کمک کنه و شما اگر اعتراضی دارید ، میتونید
خودتون راهتون رو انتخاب کنید...!**

سردار عصبی و کلافه میشود... خنده اش میگیرد و این دختر یا خیلی ساده و خنگ است... یا خودش را به خنگی میزند:

مادر خونده ی شما یه سری اطلاعات داشته که حتی من ازشون خبر نداشتم... اطلاعاتی درمورد خواهر زاده م که احدی بویی ازشون نبرده و من نمیدونم اون زن از کجا و چطور به این اطلاعات رسیده...

دختر نفس سنگینش را رها میکند و لحظه ای چشم هایش را روی هم فشار میدهد...
این مرد ، تا حرف از زبانش نمیکشید ، ولکنش نبود:

_این خانم لطف بزرگی در حق من کردن... من و برادرم هر دو آواره ی کوچه و خیابون بودیم... اما ایشون مارو حمایت کردن... ایشون و... همسر سابقشون که الان پدر خونده ی من هستن!...

سردار نمیداند اینها چه ربطی به او دارند...
فقط میخواهد بداند از کجا آن همه رمز و راز را
میدانست و... هدفش از این کمک چیست...!

_ از کی میخواد انتقام بگیره...؟

خنده ای روی لب های ملکی جا میگیرد که بیشتر به
تمسخر شباهت دارد:

_ مادر من از کسی انتقام نمیگیره... فقط میخواد بهش
بفهمونه هیچ کس نمیتونه با اون در بیفته...

_ کی باهش در افتاده...؟

لحظه ای سکوت میشود...

لحظه ای طولانی که سردار را در انتظار ، عصبانی میکند:

_موضوع بینشون چی بوده که اینقدر مهمه... حتی اونقدری پیش برن که تمام اطلاعات محرمانه ی یک خانواده رو کف دستشون بگیرن!....!

_دروغ... خیانت... پول... این سه تا ، عامل بیشتر تلافی های سفت و سختن... حداقل شما خیلی خوب باهاش آشنا هستین...

چهره ی سردار بیش از پیش در هم میرود:

_یک کلمه بگو اون نسناسی که میخواد ازش انتقام بگیره کیه... من بازیگردان سریال یه مشت آدم که از هویتشون خبر ندارم ، نمیشم...

کیان... کیان فاخر...!

زهار

#۵۲۱

مردمکهای سردار در کسری از ثانیه ، تکان سختی
میخورند...

کیان...؟

یک زن مُسین... چه مشکلی میتواند با یک مرد جوان
داشته باشد...؟

چیزی وجودش را به هم میریزد و...
سر نخ ها یکی یکی دستش میرسند...

به سر و وضع دختر نگاه میکند...

چادر مشکی کُشدارش که هی دست میزند تا عقب
نرود...

حجاب کامل و نگاه هایی که دائم از نامحرم
میگرفت...

خنده ای مُضحک روی لبهایش جا میگیرد و
چشمهایش چین می افتند...

ظاهرا یکی از گندهایش با زنان سن و سال دار ،
داشت بالا می آمد و خِر خودش را میگرفت:

-مادر خونده ی شما چه صنمی با کیان داشته...؟

دختر ابرو در هم میکشد و لبهایش را از حس
عصبانیتی که ناگهان به سمتش هجوم می آورد ،
روی هم فشار میدهد....

سردار متوجه بد بودن لحنش میشود و این خنده ،
خنده ای کاملا عصبی و به دور از طنز است:

-اوکی...خودم جریان رو گرفتم...فقط...!

-شما کدوم جریان رو گرفتی آقا...؟

سردار دستی روی لبهایش میکشد و اصلا نمیخواهد
با برخوردی بد ، این دختر را که بارها به او کمک
رسانده ، رنجور کند:

_متأسفم...منظوری نداشتم...

و بعد با دست ، به نشانه ی احترام اشاره ای میکند:

_بفرمایید ، داشتین میگفتین...!

حالا از صورت دخترک ، آتش بیرون میزند:

اونجوری که شما فکر میکنید نیست...مادر خونده
ی من از شغل شریف دوست شما خبر نداشتن...خبر
نداشتن تن فروشی میکنن...خبر نداشتن ، مهارتشون
زدن مَخ خانومای سن بالاست...خبر نداشتن و بعد از
طلاقشون ، ناخواسته وارد بازی این آقا شدن...

سردار گلویی صاف میکند...گاهی انسانها وقتی از
همه جا تحت فشار قرار میگیرند ، اشتباهات مهلکی
از آنها سر میزند...

ربطی به سن و سال ندارد...

آدمی ، دنبال جایی میگردد که دیده شود...

مورد احترام قرار بگیرد و...کیان با مهربانی
هایش...با اعتماد به نفسی که به زن ها میداد ، در
این امر مهارت خاصی داشت....

اصلا دلش نمیخواهد به این فکر کند که...عروسکش
باز هم کنار اوست و...

قطعا کیان با آن زبان صاحب مرده اش دارد روان
دخترکش را به هم میزند...

باز هم دارد سردار را در ذهنش ، یک دیو دو سر
نشان میدهد...یک هیولا...

-پولی ازش کش رفته...؟

ملکی انگشتهایش را بند پیشانی میکند و با نفس
محکمی که پس میدهد ، آهسته لب میزند:

هفده میلیارد تومن...!

مخ سردار سوت میکشد...نگاهش بی آنکه بداند دارد
او را مؤذّب میکند ، روی صورتش میماند :

-هفده میلیارد...؟چطور این همه پول رو قُر زده و این
خانم چیزی نفهمیده...؟چطور به اطلاعاتی که مربوط

به خانواده ی من میشن دست پیدا کرده.. اما نفهمیده
چنین کلاه گشادی داره سرش میره...؟؟

-مادرخونده ی من بعد از طلاق ، به یه حسابدار
مطمئن احتیاج داشت...یه مشاور که قابل اعتماد باشه
و سابقه ی کاری داشته باشه...این آقا در شرکت شما
مشغول به کار بودن و این براشون بزرگترین امتیاز
بود...یه مدت....

مکثی میکند و وقتی میبیند سردار همچنان منتظر
است ، با حس بدی ادامه میدهد:

-حتی یه مدت با هم زندگی کردن...مامان شهلا خیلی
اطلاعات ازش به دست آورده بود...اما وقتی فهمید
که کار از کار گذشته بود...نه میتونست شکایت
کنه...و نه هیچ اعتراضی...پای آبروش درمیون
بود...پسر و دخترش خارج از کشور بودن اما...کل
خانواده ی پدریش ایران زندگی میکردن...حتی اگر
یکی از اونا میفهمید موضوع رو...ایشون برای
همیشه طرد میشدن!...

زهار

#۵۲۲

سردار باورش نمیشود کیان اینقدر پست باشد...
چگونه...؟ این همه سال رفاقت...
رفاقتی که از نوجوانی اش تا به اکنون قدمت داشت و
چطور نفهمید او از چه جنسیست...؟

چقدر اعتماد... چقدر رازهای مگویی که با او درمیان
میگذاشت:

_خُب...؟ الان مادرخونده ی شما از من چی میخواد در
ازای دادن اطلاعاتش...؟

دختر شانه ای بالا می اندازد:

چیزی نمیخواد... در واقع اصلا نمیخوان اسمی از
ایشون به میون آورده بشه... فقط میخوان کثافت
کاری های این مرد رو فاش کنن... میخوان تاوان پس
بده...

سردار روی مبل جلو می آید و دستش را روی زانو
ستون میکند:

-پس باید تمام اطلاعاتتو در اختیارم بزاری... اینکه
اونی که پول به حساب نگهبونای حاج حسین ریخته
کی بوده...؟ قاتل اون زن کیه و کی دستور شلیک به
آرش کامیاب رو داده... اینارو باید بهم بگی و البته...

دخترک مو به موی حرف های سردار را گوش میکند
...

باید قبل از اینکه پلیس منو دستگیرم کنه ، بی
گناهیمو ثابت کنی...چون فقط تویی که اشراف کامل
داری به این موضوع...

ملکی در کمال آرامش نگاهش میکند و بعد از اتمام
حرفهای او لب میزند:

شما یک بار اونو از مرگ نجات دادین...چرا...؟؟

ابروهای سردار در هم فرو میروند:

فکر میکردم نباید یه دوست اصیل رو از دست
بدم...!

ملکی پوزخند میزند:

-شنیدم که حالش از شما به هم میخوره...!

لحظه ای یکه خورده ، حالت چشمهایش ثابت میمانند
و دخترک ادامه میدهد:

_ از ماماتم شنیدم...اون از شما متتفر بود...!

نمیداند چرا حالش بد میشود...

با وجود همه ی حرکت های منفی کیان...باز هم
برایش گران تمام میشود این حرف...

سیب گلویش تکانی میخورد و احساس دانش آموزی
را دارد که کتاب اشتباهی را برای امتحان خوانده
است:

_ آدرس شهلا خاکپور رو هم بهم بده...

_ایشون نمیتونن با شما ملاقات کنن...

سردار چانه اش را بالا میدهد و لب میفشارد:

نگفت چرا...؟ چه حرصی از من داره...؟

شما میگرد اون چه گناه بزرگی مرتکب شده که
تاوانش اعدام بوده...؟ چطور تونستین از مرگ
نجاتش بدین...؟

سردار سکوت میکند و وکیل کنجکاوی که تقریباً یک
سری اطلاعات دارد ، سر خم میکند:

در واقع بهتره بپرسم کی رو به قتل رسونده کیان
فاخر...؟

زهار

#۵۲۳

سردار از جا بلند میشود و قصدش رفتن است...

پیدا کردن آهو:

_ این همه اطلاعات دارید... چطور از این موضوع
خبر ندارید...؟ باورم بشه...؟

ملکی هم از جا بلند میشود و قدمی از مبل دور...
نه... به طور کامل نمیداند:

_ آقای شهسوار من فردا دادرسی دارم... باید تمام
مدارکی که تو دستمه رو تحویل بدم... یه من یه سری
اطلاعات دادن که نیاز دارم به صحت و سقمشون
اطمینان پیدا کنم...

پوزخندی روی لبهای سردار پدید می آید:

_ نمیدونم چرا باورم نمیشه از این موضوع اطلاعی
نداشته باشین...!

ملکی بازدم سنگینش را بیرون میفرستد:

-میگم که...یه سری اطلاعات هست اما باید...باااید
اطمینان حاصل کنم...شما تو هیچگدوم از موارد قتل
همکاری نداشتین و ممکنه سرمنشأ تمام این قتل ها
کیان فاخر باشه...حتی قتل خواهرتون...!

لحظه ای نمیفهمد...

گُنگ خیره میشود و...تکه تکه میپرسد:

-قتل...خواهرم...؟خواهر من...؟

ملکی دستهایش را کلافه در هم قفل میکند...

این مرد هربار یک خبر بد از او میشنید...

یک حقیقت تلخ که میبایست ساعت ها با آن کلنجار
برود و دست آخر...یک درد بزرگ به دردهایش
اضافه شود...

یک خشم ویرانگر...

سردار قدم پس رفته را باز می آید:

_چی گفتی شما...؟ قتل خواهرم...؟

ملکی پلک میبندد: بله... متأسفانه...

صدای سردار بالاخره کمی بالاتر میرود:

_چرا قسطی حرف میزنی...؟ یه بار کل اطلاعاتی که داری رو بگو و اینقدر آدم رو کلافه نکن از دونسته هات... قتل چیه...؟

_روزی که خواهرتون از پشت بوم افتاد... یکی از کسانی که مامانم استخدام کرده بود آقای فاخر رو تعقیب کردن... همون روز با داماد شما ملاقات داشتن و... حتی... حتی دیده شده لحظه ای که این آقا از

ویلی شخصی و خانوادگی شما بیرون اومده ، چند دقیقه بعد با اورژانس تماس گرفته شده...

احتمالا مادرتون رو تهدید کردن و بعدش رو که مسلما خودتون میدونید...

لحظه ای انگار تیک عصبی میگیرد.. پلکش میپرد و میپرسد:

-این آقا...؟ مَنْظورت... منظورت از این آقا دقیقا کیه...؟ کیان یا کارن...؟؟؟

دختر گیج میشود ... دارد کم کم میترسد و دست و پایش را لحظه ای گم میکند:

_ببخشید... گمراهتون کردم... آقای کارن از خروجی ویلی شما دیده شدن... و بعد از اون با کیان ملاقات داشتن...

کم کم عضلات صورت سردار به لرزه در می آیند...
سمانه... او اهل خودکشی نبود...

نمود... اگر میخواست خودزنی کند... روز های اولی
که اراد را از دست داد این کار را میکرد...
سمانه خود کشی نکرد...
نکرد...

با مردمک های غلطان در خون ، نگاهش را تا
صورت ملکی بالا می آورد...
دخترک زهره میگیرد و سر جایش میخ میشود:

متأسفم....

چانه ی سردار دارد زیر بار آن همه فشار ، خورد
میشود... انگشتانش مشت شده اند و دارد از حجم
جنونی که تنش را در بر گرفته ، گر میگیرد...

با خواهرش چه کردند...؟

کیان...

کیان...

هدف ، کشاندن سردار به تهران بود... هدف ، ادامه
ی بازی بزرگ و انتقام از معصومانه های آهو بود...

هدف ، زیر تعفن رفتن سردار بود و...

عکس هایی که به دست حاج حسین رسیده بود...

فراری دادن آهو...

دزدیده شدن فروغ...

سهامی که دست به دست میشد و...

کوهرنگی که در زندان آب خنک میخورد....

ملکی نمیداند اکنون وقت پرسیدن هست یا نه...

همین الان که او از شدت عصبانیت ، رنگ پوستش
کبود شده و حرفی نمیزند...

اما...

اما شاید خشم اکنونش میتواندست قفل زبانش را باز
کند...

_آفای شهسوار... شما باید بگید کیان فاخر چه کسی
رو به قتل رسونده...!

و سردار این بار بی معطلی لب میزند:

_پدرش رو....

زهار

#۵۲۴

آهو:

حالم ازت به هم میخوره...

جمله ی پر از نفرت من را میشنود و با بازدم سنگین
، سرش را پایین می اندازد:

همه ی اینا رو نگفتم که دلت به حال
بسوزه... نگفتم که گندکاریامو توجیه کنم... من فقط یه
گوش شنوا میخواستم...

تمام انزجارم را از موجود کثیف روبه رویم ، با نگاه
به صورتش پرت میکنم...

در هم رفتن عضلات چهره اش را میبینم...
این که خودش هم دست کمی از من ندارد...
که حالش از اینی که هست ، به هم میخورد...

از این حریص میشدم که تمام بدبختیای من زیر سر
خودش بود... اون چغلی کارامو به بابام میکرد... سنی
نداشت اما یه تنه کارخونه ی باباشو میچرخوند... منی
که فقط عکاسی میکردم و چه به حسابرسی اموال...؟
من که اینکاره نبودم....

از شنیدن این صدا دیگر لرزم میگیرد...
مغز متفکر تمام بدبختی های سردار ، به این مرد بُر
میخورد...

کسی که به جز عُقده... هیچ چیز نداشت...
یک نقاب مهربان و زیبا داشت که از دور ،
میتوانست هر زنی را وسوسه کند اما...

هیچوقت نتوانست سر سوزنی ذهن من را از سردار ،
به خودش معطوف کند...

-شب و روز تو گوشم میخوند... سیگار میکشیدم... هر
کوفت و زهرماری که آروم کنه... ماری جوانا... یه
لحظه میرفتم رو ابرا ، باز صداش میرفت رو
مُخم... باز سرکوفت میزد... هی میگفت عرضه نداشتی
استخدام بشی.. عرضه نداشتی پول دربیاری... یه بار
که...

اینجای حرفش که میشود ، پُک عمیقی به سیگارش
میزند... فکر نمی‌کردم سیگاری باشد... یعنی حتی یک
بار هم ندیده بودم بکشد...

پُکش را که میزند ، سیگار را بالا میگیرد و نگاهی
به آن می اندازد:

_من حتی عرضه نداشتم مثل سردار یه نخ سیگار
جلو روی بابام بکشم... اون همیشه ی خدا یه پیپ
مزخرف لای لبش بود که اُبّهت مسخره شو بالاتر
میبرد و به مدال افتخاراتش بیشتر اضافه میشد... من
اما اگر میکشیدم میشدم کافر خدا... میشدم یه معتاد
مُفنگی که نمیتونست خیکش رو بالا بکشد....

تکائی به دستام میدهم و چسب لعنتی ، پوست دستم
را به سوزش می اندازد...
چقدر ضعیف و کوچک بودم...

هرکسی که دلش میخواست ، میتوانست من را
دستمایه ی اهداف خودش کند....

یه بار که بین داد و هواراش با مادرم ، صدای زجه
ی مامانم رو شنیدم...فهمیدم قصه از کجا آب
میخوره...

پوزخند میزند و پایین پاهایم ، سرش را بالا
میگیرد...میخندد مانند دیوانه ها:

_طرف عاشق زن مردم شده بود...چشمش دنبال زنی
بود که یه پسر شاهانه رو تربیت کرده بود...اون ...

گلویش تکان میخورد و من اینبار میخواهم تمامش را
بشنوم...

مردمکهایم میرقصند و دگوشهایم به دنبال شنیدن
کلمه ای بیشتر:

_میگن عشقای آتشین بعد از صد سال هم فراموش
نمیشن...اون عاشق فروغ بود....عاشق زن کسی بود
که شب و روز بهش حسادت میکرد...عاشق یه زن
دیگه بود و پاسوز عشقش مادرم بود...من
بودم...منی که سرکوفت پسر اون زن رو میخوردم...

تمام صورتم از ناباوری میلرزد...

نفسم پشت جناغ سینه ام حبس میشود و لبهایم در
یک پارادوکس وحشتناک ، طرح لبخند میگیرند:

_واسه همین پدرت رو کُشتی...به خاطر حسادت...؟

به ناگهان بالا رفتن صدایش من را از جا میپرانند...
فریادش در دل آپارتمان کوچک مینشیند و مانند یک
روانی به تمام معنا ، دست در موهایش چنگ
میکند...

مردی که در آرامش و مهربانی نمونه اش را هیچ جا
ندیده بودم:

آرررره...

زهار

#۵۲۵

هیچگاه این روی کیان را ندیده ام...
هیچوقت اینقدر عصبانی و داغان نبوده است...
حق با چه کسیست...؟
گناه بزرگ بر دوش که...؟
پدر کیان...؟ فروغ...؟ یا سرداری که باعث حسادت
این مرد فروپاشیده میشد...؟

_حداقلش تو یه عمو داشتی که خودشو بابات جا زد
و بخاطر تو خودش رو زیر چرخ ماشین
انداخت... ببین وقتی فهمیدی مهدی عموت نیست و

باباته چه حالی شدی...وقتی فهمیدی مهدی میخواست
تو رو با ماشین زیر بگیره چه حالی شدی...من بابام
هر روز خدا این کارو میکرد...با تک تک
حرفاش...تک تک کلمه هاش سردار رو تو چشم من
فرو میکرد...

بغض سهمگینی در گلوگام رخنه میکند...

سینه ام از حجم زیاد وزنی که رویم فشار می آورد ،
درد گرفته بود و به جز نگاه کردن به کیان آواره شده
، راهی نداشتم...

-بهش حسادت میکردم...ازش بدم میومد...از
اینکه همیشه مجبور میشدم ازش کمک بخوام...از
اینکه هیچوقت نتونستم خودم گلیمو از آب بکشم و
اگر اون نبود هیچ گوهی نمیشدم...سرکوفت بابام
از تو قبر هم حواله م میشه...شبا بیخ گلومو میگیره
و اون چشمای خونیشو تو چشمام میدوزه...من به
خاطر اون عوصی بابامو کشتم...به خاطر وجود
نسس اون بابامو کشتم و بعد.....؟

اشک های مرد گنده روانه ی صورتش میشوند....
دلَم کم کم به حالش میسوزد...
با گریه میخندد:

بعدش بازم اون بود که منو از قصاص نجات داد... اون بود که پول ریخت تو حلق عموم تا از مادر بزرگم رضایت بگیره... من قاتل بابام شده بودم و این بار حتی عرضه ی قصاص شدن هم نداشتم... از اون طناب لعنتی میترسیدم ...

دست در موهایش میکشد و پای بسته شده اش بدجور در ذوق میزند...

جای گلوله ی سردار است...

این مرد... پر از نفرت بود... پر از حس بد به سردار و... این من را میترساند...

-وقتی بعد یه مدت آزاد شدم...این دفعه ماماتم بود که
هر روز دعای خیر حواله ش میکرد...من مدیون
کسی شده بودم که یه عمر از وجودش بیزار
بودم...خودمو گول میزدم که رفیقمه...عذاب وجدان
قتل بابام نمیذاشت...هی باعث میشد بیشتر کینه به دل
بگیرم...طوری که فکر میکردم مقصر مرگ بابام
اونه...در اصل اون قاتله...

سری تکان میدهم و نگاه پر از تأسف من ، گویا
بیشتر حالش را بد میکند:

_از نظر تو الان من کثیف ترین و لاشی ترین آدم
دنیا...اما اون بی شرفی که منو سمت تو هول میداد
باعث شد عاشقت بشم...اون عوضی حتی این کارو
هم باهام کرد....

زهرا

#۵۲۶

چقدر کینه...چقدر نفرت...

او همه چیز را از دید سردار نگاه میکرد...

حق را فقط به خودش میداد و این میان...

من اصلا نمیدانستم چه کسی حق است...

من دخترکی فروپاشیده بودم که به تازگی حقایق تلخ

سرنوشتم را فهمیده بودم...

حقیقت محض پدر بودن مهدی...

برادر بودن جهانی که...من را میخواست!....!

دیگر دست و پا زدن در این لجنزار بی فایده بود...

یک لجن مُسَلَّم روبه رویم ایستاده بود و افکار

شیطانی اش را یکی یکی جلوی پاهایم می انداخت...

درست مانند یک سریال درام و تلخ...

فیلمی که تهش نامعلوم بود...

از همان ژانر های ایرانی مخصوص به اصغر
فرهادی...

یا نه...

از اکشن های ترکی که همه چیز در هم لولیده شده
بود و عشق ها با هم عوض...

کیان از پدرش محبتی ندیده بود و سردار...؟

سردار نه از مادرش... و نه از پدرش...

از کودکی مانند یک مرد ، بار زندگیشان را روی
شانه هایش انداخته و با یک هول محکم ، او را به
این میدان پر از مین پرت کرده بودند...

من میخواستم با عقد کردن تو ، داغ همه ی اونا رو
سرش دربیارم... میخواستم پشت اون میله ها دیوونه
بشه... به روز عروسی ما فکر کنه و اون روانی
بازیای مخصوص به خودش... همونایی که نشون
هرکسی نمیده رو ، رو کنه....

لبه‌ایم از حس انزجار جمع میشوند و کاش او حداقل
لایق یک سیلی بود...

یک سیلی که حتی با دستان بسته نمیتوانستم روی
صورتش بنوازم:

_امثال تو یه مشت عقده ای پر ادعا هستن که
میخوان گنداشونو با انداختن به گردن این و اون پاک
کنن..._

سر تکان میدهد و میخواهد چیزی بگوید که اجازه
نمیدهم:

_تو یه آدم کثیفی که با اون پوسته ی مهربون و با
شخصیت میخواستی منو... معصومیت رو حراج
کنی... تو میدونستی من خواهر آرش نیستم و به بهای
تلافی کثیفتم ، من رو توی این خرمن آتیش هول
دادی..._

سر تکان میدهد و کثیف بودنش را قبول دارد...
حرفهایم را... تک تکشان را قبول دارد...

ته این قصه... چه بخوای چه نخوای سردار
میمیره... اعدامش میکنن...

گلوله ای که قلبم را نشانه میگیرد ، لحظه ای نفسم
را بند می آورد...

چه راحت درمورد جان سردار نطق میکند...
او مانند یک ابلیس مجسم بود....

میخواهی دستاتو باز کنم...؟

سؤال ناگهانی اش شوکه ام میکند...
شاید هم کمی ترسیده...
نگاهم میخ میشود روی صورتش...

راست میگوید...؟

دستهایم را باز میکند...؟

نقشه است...میخواهد به واسطه ی من ، به سردار
برسد...

میخواهد او را به پلیس لو دهد و...

سر بالا می اندازم و سفت به صندلی میچسبم:

_ نمیخوام....

تلخ میخندد:

_ میخوای همینجا بمونی...؟

دندانهایم روی هم چفت میشوند...

چه از جانم میخواهد این شیطان رجیم...؟

_سردار تا حالا فهمیده که تو با منی...میخوای عکس
دوتایمونو برایش بفرستم...؟

زهار

#۵۲۷

دینگ...ارسال شد...

پاهایم را روی زمین میکوبم و چسبی که اینبار روی
دهانم کار گذاشته بود ، اجازه ی هرگونه اعتراضی را
از من گرفته بود...

_اون رفیق گلاشیش الان میبره عکس رو نشونش
میده...میدونی اینجا کجاست...؟این خونه...؟

میخندد...دیوانه نشده است...

او واقعا سر کیف آمده:

تو عکس ببینه میشناسه خونه رو...

دلم هری پایین میریزد...

میخواهد با سردار چه کند...؟

او را اینجا میکشاند...؟

_اینجا یه مدت خونه مجردی من و سردار بود... فقط

مخصوص زنا...._

زخم میزند روی قلبم و حکمت این همه بد شدنش را

هنوز که هنوز است ، به خوبی درک نکرده ام...

نفرت از یک انسان ، چگونه باعث میشود کینه های

بزرگ روی هم انباشته شوند...؟

_اون همیشه خاص پسند بود...خیلی کم میومد

اینجا...یا وقتی میومد ، تا یه مدت طولانی فقط با یه

زن میموند... زنای باکلاس... دخترای باسواد و
امروزی ..نه اون خرابایی که هر سوراخی میری
یکیشون هست... ازونا که به هر کسی رو نمیدادن...

نگاهی به پای تیر خورده اش می اندازد و خنده اش
کم رنگ تر میشود:

_کلاهمون هیچوقت از این لحاظ تو هم نرفت... سلیقه
هامون تو انتخاب زن متفاوت بود... من دخترای بی
شیله پیله و مظلوم دوست داشتم... اون دخترای همه
فن حریفی که احتیاج به هیچ آموزشی نداشته باشن...

دیگر حتی نمیخواهم یک کلمه از حرف های رکیش
را بشنوم....

عوقم میگرفت و ریسمان حسادت ، به دور قلبم تنیده
شده بود...

_دیبا رو میشناسی دیگه... نامزدش!....!

زانوهایم را به هم میچسبانم...
میخواهد شکنجه ی روحی بدهد...
میخواهد تلافی انتخاب نشدنش را در بیاورد...

دبیا عاشق من بود...

به گوش هایم شک میکنم... بوق میزنند و در کسری
از ثانیه ، سرم به همراه نگاهم بالا می آید...

از جایش بلند شده و با آن عصای نفرت انگیزش ،
مدام دور من چرخ میخورد...

من منتظر شنیدن کلامی برای توجیه حرف قبلش
هستم... که دیگر دست از این همه دروغ کثیفش
بردارد:

میگم عاشق... تو حرفش رو میشنوی اما من...

با دو انگشت به هر دو چشمش اشاره میکند:

من با دو تا چشمم دیدم... اما اونم... حتی اونم
بخاطر موفقیت های سردار ، رو من چشم
بست... رفت دنبال پیشرفتش... دنبال سودش ...

چشمهایم روی صورت تکیده و ژولیده شده اش
میچرخند...

دییبا...

او هنگام گروگان گرفتمم آنجا بود.....

زهار

#۵۲۸

فکر میکنی دروغ میگم...؟ دییبا با اون همه دبدبه و
کبکبه میاد عاشق من بشه...؟

از خدا میخواهم سهند به جای خبردار کردن سردار ،
فقط با پلیس تماس بگیرد...

چشمهایم را روی هم فشار میدهم و حال عجیب کیان
برایم ناشناخته است...

مرد عاقل و کم حرفی که روی کلماتش فکر میکرد...
حالا آنقدر از درونش به بیرون تراوش کرده بود که
داشت بُعد جدیدی از شخصیتش را به نمایش
میگذاشت...

سیگاری که دیگر دارد به انتها میرسد و اتفاقاً بوی
خیلی بدی هم دارد را جلوی رویم تکان میدهد:

فکر کردی چون دارم اینو میکشم مغزم از بُن تعطیل
شده...؟ دیبا دوست دختر من بود... یک سال تمام
باهاش بودم... من کوه‌رنگ و کارن رو با هم آشنا
کردم... اون کارن د* پای کوه‌رنگ رو به خونشون
باز کرد...

کارن شوهر سمانه بود...
مردی که از سردار متفر است...
این همه دشمن... این همه بدخواه برای چیست...؟

اونقدر رفت و آمد کردن که دیبا با وجود رابطه ی
یک ساله مون یهو ویرش گرفت که کات کنه... سردار
میدونست با دختر یه کارخونه دار ثروتمند رابطه
دارم... میدونست اما خبر نداشت اون دیباست... خبر
نداشت در طول هفته چند بار ...

زبانش را کنترل میکند...
هی دارد عمق لجن بودن خودش و سردار را برایم
رو میکند...
سیاه بودن لیستی که من حتی به عمرم ندیده بودم...
چه دنیای کثیفی داشتند مردها...

زندانی بودن من در آن ویلا ، چقدر شرف داشت به
چنین آزادی هایی که غرق در کثافت بودند....

_اینکه بهم حق میدی ازش متنفر باشم یا نه برام
مهم نیست..._

فیلتر سیگار بد بو را زیر کفشهایش له میکند و
ساعتش را نگاه می اندازد:

_میخوام بکشونمش اینجا...دکمه ی آف سردار
شهسوار رو من میزنم...کیان...کیان فاخر...!

مردمکهایم میلرزند...

قلبم گواهی بد میدهد و ...کاش سردار نیاید...!

انگشتهایش پیش می آیند و گواهی بدی که تمام قلبم
را گرفته بود ، از خودش رونمایی میکند...

شالم را از سرم میکشد و من حتی توان جیغ زدن
ندارم...

جیغ هایم ...تقلاهایم را چسب های لعنتی مهار
میکنند...

_آروم باش آهو...اذیتت نمیکنم...

به شدت تنم را تکان میدهم و صندلی با پایه هایش ،
اصطکاک بدی روی زمین ایجاد میکند...
انگشتانش لای موهایم میروند و بسته شدن پلکهایم
، مرا تا عمق جهنم پیش میبرند...

_اون بی همه چیز باعث شد من عاشقت بشم...گفتم
نه...گفتم نکن...روزای اولش میگفتم نکن و اون
گوش نمیکرد...میگفت کاری کن دختره عاشقت
بشه...میگفت تو بلدی مخ بزنی...این دختره ازوناست
که هیچکس دوشش نداره...

خنجر تیز و بُرنده ای در قلبم فرو می‌رود...

اینها را بارها با خودم دوره کرده بودم
اما... شنیدنش... آن هم وقتی میفهمی تمام افکارت
چیزی جز حقیقت نبوده اند... تو را از پا در می
آورد...

موهایم را پشت گوشم می‌فرستد و سعی دارد نگاهم را
سمت چشمان خودش بکشد...
نگاهی که داشت زجر میکشید... نگاهی که می‌ترسید...

گفت لکنت زبون داره... به راحتی میتونی دلشو به
دست بیاری و هردومونو وارد اون ویلا کنی... هم
اون... هم زن مهدی... گفت باید ناموسشونو تو
مشتمون بگیریم... تا روزی که آرش برمیگرده...

چرا زنده بودم...؟

چرا این جان بی ارزش ، با شنیدن کلمات او از تنم
خارج نمیشد....؟

_منو بیچاره تر کرد...میخواستم تو آتیش انتقام
خودش هولش بدم...میخواستم تو هچلی که خودش
داشت دودستی تقدیم میکرد پرتش کنم...اما...اما
من عاشق همون دختر لکنت زبونی شدم....

نباید...نباید به من دست بزند....

وحشت تک تک یاخته هایم را در بر گرفته است و
ناتوانی ام در دفاع از خودم ، دارد تمام مقاومتم را از
هم میپاشد...

دستهایم را پشت صندلی قفل کرده است و درد و
سوزششان مهم نیست ...

کاش می توانستم مانند فیلم ها گلدانی بردارم و با
کشتنش ، همه چیز را تمام کنم...

اما نبود...

نه دستهای من برای برداستن گلدان باز بود...

و نه گلدانی آنجا...

دکمه های لباسم با سر انگشتان او در حال بازشون
هستند و جیغ هایم پشت سر هم به خودم بازگشت داده
میشوند...

_میگم کاریت ندارم... اینقدر دست و پا نزن... من فقط
میخوام اونو دیوونه کنم... من متجاوز نیستم...

زهار

#۵۲۹

نفس کم می آورم...

اگر حتی یک سانتیمتر از پوست تنم را میدید ، خودم
را میکشتم...

خودم را از این زندگی خلاص میکردم...

اشک از کناره‌های هردو چشم شُره میکند و انگشتان او ، دیگر دارند به انتهای آن مانتوی خاکی میرسند...

_باید دستاتو باز کنم... اینجوری نمیشه....

ثانیه ای نور امید در دلم میتابد...

با دستان بسته میتوانستم از خودم دفاعی بکنم...؟

او یک پایش تیر خورده بود...

معلوم نشد در آن سیگار لعنتی اش چه چیزی ریخته بود که حالش را اینگونه تغییر میداد ...

میتوانستم از سست بودنش استفاده کنم...

میتوانستم از نشگی موقتش استفاده کنم....

قفسه ی سینه ام با دم های محکم و عمیقی که از طریق بینی ام میگرفتم بالا پایین میشود...

اشک حتی راه بینی ام را برای نفس کشیدن ، مسدود کرده است...

او آهسته پشت صندلی می‌رود و با یکی تیزی ، که تقریباً روی پوستم هم کشیده می‌شود ، چسب را باز میکند...

_آخخخ... ببخشید... حالت خوبه آهو...؟

دستان باز شده ام را به سرعت جلو می آورم و می‌خواهم چسب روی دهانم را بردارم...

او اما ساعدم را چنگ می‌زند و نگاه دیوانه اش را به پوست خراش خورده ام می‌دوزد:

دستتو بُریدم... دستتو بُریدم...

دستهایم را به شدت از میان پنجه هایش بیرون
میکشم...

چسب را با ضرب از روی دهانم میکشم و سوزش
عمیقش اصلا مهم نیست...

بلند شدن چسب همانا ... و شروع داد و فریاد بی
نفس من هم همان...

دستهایش پیش می آیند و تیزی روی زمین می افتد...
میان کشمکش های هردویمان ، دست بزرگ او
بالاخره روی دهان من فرود می آید و تکان تکان
خوردن های صندلی ، با پاهایش متوقف میشوند...

بهت میگم نمیخواام بهت آسیبی بزنم چرا آرام
نمیگیری....؟؟؟

شانه هایم می‌لرزند و از زبون بودن خودم بیزار
میشوم...

خدا لعنتشان کند...

خدا روزی را که آن دونفر وارد ویلای آق بابا شدند
را لعنت کند...

کاش قلم پاهایم میشکست و به مطب آن دکتر نمی‌رفتم
....

کاش چشمانم کور میشد و سردار را نمی‌دیدم....

چه بر سرم آمد...؟

من در مرز تجاوز قرار گرفته بودم...

در مرز بی عفت شدن....

پاهایم بسته بود...

نمی‌توانستم کاری از پیش ببرم و فریاد دیگر او ، بار
دیگر شانه های من را از جا می‌پرانند:

من عاشق تو اممممم... عاشقتم چرا حالت نیست
نمیتونم اذیت کنم...؟ چرا اینقدر ازم بدت میااد...؟

مژه های به هم چسبیده ام را روی هم فشار میدهم...

صدای فریاد بلندش ، اینبار همراه باز شدن درب ضد
سرقت آپارتمان همراه میشود....

شاید شلیک یک گلوله ی بی صدا....

ضربان کند شده ی قلبم ، لحظه ای جان میگیرد...
امید...

یک امید بزرگ می آید و در دلم میتابد...

چشم ها همزمان به آن طرف میدوند و در آن چند
ثانیه ی کوتاه ، تمام واحد کوچک ، پر از مأمورهای
سیاهپوشی میشود که سر و رویشان پوشیده شده
است...

مردهای بلند قدی که اگر قبل ها با همین لباسها
میدیدم ، با دیدنشان وحشت میکردم....

اما حالا...؟ یک احساس امنیت... یک جرعه آب خنک
از سینه ام میگذرد...

_دختره رو ول کن و آروم بیا کنار...!

زهار

#۵۳۰

_اگر کوچکترین ردی از سردار شهسوار پیدا کردید
سریعا باید گزارش کنید.. همکاری در فرار با ایشان
شما رو هم وارد این بازی میکنه و قانون براتون
جرم در نظر میگیره...

چشم های خسته ام روی موزاییک های کف آن اتاق
است...

اتفاقی که در آن بازجویی میشدیم و سهند ظاهرا همه چیز را حل میکرد:

-حتما قربان...موردی که امروز پیش اومد با استفاده از لوکیشنی که خود رباینده برامون فرستاد ، بررسی شد...در واقع بیشتر جرم هایی که هنوز اثبات نشدن رو خود ایشون مرتکب شدن...آقای کیان فاخر....

_اینها رو باید برای قاضی ثابت کنید..اگر جرمی انجام شده باشه...و یا حتی مشارکت ، دستور یا انجام خود قتل...ثابت کردنش در دادگاه انجام میگیره...!

امصای زیر برگه را میزند و از حالت نیم خیز خارج میشود:

_ممنون از لطف شما...جوشش رو به شما و بچه های یگان ویژه مدیونیم...

سرهنگ سری تکان میدهد و بدون لبخند ، رو به من
ویران شده لب میزند:

_هرگونه تهدید یا خطری حس کردین زودتر با آگاهی
تماس بگیرید....

لامپ را روشن میکند و در را نیمه باز رها میکند:

-فرمایید... هنوز موضوع رو به سردار نگفتم....

ممنونی زیر لب میجویم و داخل خانه میشوم...

احتمالا این یکی خانه ی خودش باشد...

هیچکدام از مادرم خبری نداشتند و من تا پیدا شدن
خبری از او ، مجبور بودم اینجا بمانم.

_راحت باشید اینجا...هیچکس مزاحمتون نمیشه ،
نگهبان داره...در خونه هم به جز با کلید ، هیچ چیز
دیگه ای نمیتونه بازش کنه..._

پلک های سنگینم را روی هم میگذارم و سمتش
برمیگردم..._

خانه اش فقط با یک تک لامپ روشن شده:

_ممنون از لطفتون آقا سهند...اگر میشه جای منو به
سردار نگین..._

دستی به ته ریشش میکشد و نفس سنگینش را
بیرون میفرستد:

-والا چی بگم خانم...نمیشه تو نگرانی نگهش
دارم...ممکنه به خاطر شما جون خودشو تو خطر
بندازهاگر بدونه جاتون امنه شاید...._

آه غلیظم را از سینه بیرون میکنم...

باشه... فقط نگید که اینجام... لطفا...!

مکشش من را دچار تردید میکند:

استراحت کنید و از هیچی نترسید... بی گناهی
سردار که ثابت بشه با خیال راحت میتونید
مشکلاتتونو با هم دیگه حل کنید....

جوابی برایش ندارم...

از حوصله ام خارج است توضیح دادن مسئله ای که
خودم هم از آن خسته شده بودم:

من فقط امشب اینجا میمونم آقا سهند... برمیگردم
پیش خانواده م... یا میمیرم... یا دیگه این بالا پایین
شدنا رو تموم میکنم... به سردار بگین دنبالم نیاد...

لحظه ای اخم گره کرده ی بین ابروانش را
میبینم.. قفل شدن دستهایش را که همان دم در مانده
است و داخل نمی آید:

_ازتون خواهش میکنم تا ثابت شدن بی گناهی سردار
هیچ کاری نکنید... دوباره اونو تو هچل نندازید... اون
اگر گیر بیفته به هفته نکشیده میبرنش پای چوبه ی
دار... بزارین موضوع حل بشه... برادرتون به هوش
بیاد... بعد هرکاری که میدونید به صلاحه انجام
دید...

زهار

#۵۳۱

سردار:

صدای کلیدی که در قفل میچرخد را میشنود و با
دستهای گره شده ی پشت کمرش ، منتظر داخل شدن
سهند میماند...

رفیقی که نزدیک به پنج ساعت است که تماسهایش
را جواب نمیدهد...

هرطور که توانست از فروغ خبری گرفت اما ، از
آهو...؟

نمیدانست کجا دنبالش بگردد...

نمیدانست و عضلات ضعف برداشته اش هنوز جان
میکندند تا سر پا بمانند...

سهند با سر و روی خسته در را پشت سرش میبندد و
با دیدن چهره ی عبوس سردار ، کیفش را روی مبل
سر راه پرت میکند:

سلام...منتظر من بودی...؟

نگاه سردار روی کیف چرمی بزرگ میماند...
همانیست که وقتهای دفاع با خودش حمل میکرد:

_کجا بودی...؟

سهند بی توجه به او ، سمت آشپزخانه میرود و پس
از باز کردن در یخچال ، بطری آب را سر میکشد...

سردار از این بازی هایش حرص میگیرد و همانجا
میغرد:

_دارم با تو صحبت میکنم...!

سهند حتی نمیداند چگونه توضیح بدهد...
اگر بگوید قبل از اینکه او را خبر دار کند ، کیان را
به پلیس گزارش کرده است...؟

حسابش با کرام الکاتبین است...

_توضیح میدم... حال فروغم خوبه...

صدای ساییده شدن دندان های سردار به گوش
سهندی که روی مبل می افتد هم میرسد:

_از فروغ خبر دارم خودم... بگو پشت سر من داری
چه غلطی میکنی سهند...

سهند دست به صورتش میکشد و باید توضیح دهد...
اما نمیداند چگونه:

_بشین تا بگم... اینجوری بالا سرم وایسادی هر لحظه
منتظر فرود اومدن بلای آسمونی ام...

سردار قدمی نزدیک میشود و بو های بدی به
مشامش میرسد:

_حالیته دو روزه از زخم خبر ندارم ??? تو سرت فرو
رفته یه نسناس بی همه چیز اونو دزدیده و مثل آب
رفته تو زمین...؟ کل تهرون رو با کلاه و عینک زیر
پا زدم و خبری ازش نیست...

سهند پلک میبندد و بالاخره که چه...؟

باید توضیحی بدهد یا نه...؟

نفسی میگیرد و امیدوار است این انبار باروت ، روی
سر او منفجر نشود:

_آهو خانم رو پیدا کردم....

زهار

#۵۳۲

مردمک های سردار در جایشان تکان میخورند...
جسم درون سینه اش با شدت سقوط میکند و بی نفس
، در نزدیک ترین حالت به سهند می ایستد:

__کجاست...؟

سهند کلافه از جا بلند میشود و موهایش را عقب
میفرستد...

سکوتش هی دارد روی مخ سردار تاتی تاتی میکند:
__اینو الان باید به من بگی...؟ لالمونی گرفتی...؟

__رد کیان رو زدم...خودش لوکیشن برام فرستاده
بود...فکر میکرد اول به تو نشونش میدم...

قلب سردار طاقت ندارد...دارد از نگرانی نفس کم می
آورد :

پس به کی نشون دادی...؟ ببینم...؟

به طرفش خیز برمیدارد تا موبایل را از جیبش بیرون بکشد ، اما سهند او را در میانه ی راه متوقف میکند:

پلیسا کیان رو گرفتن...!

قدم های سردار سرجایشان ایست میکنند و پلکش به ناگهان میپرد:

آهو... کجاست سهند...؟

از لای دندان های به هم چفت شده اش میپرسد... صبری ندارد دیگر و سهند دارد بد جوری با روانش بازی میکند:

_ نمیتونم بگم... اجازه ندارم.....!

خیز گرفتن سردار به طرف رفیق چندین و چند ساله
اش ، کار یک تانیه است...

در مشت گرفتن یقه اش...

بالا کشیدن تنش و غریدن در صورتی که انگار
انتظارش را داشته است:

_ به نفعته اینقدر روی اعصاب من یورتمه نری
سهند... من سر آهو با هیچکس شوخی ندارم.....

سهند دستانش را بالا میبرد و میخواهد با خنده های
مصلحتی آرامش کند:

_ اون حالش خوبه مرتیکه... یقه رو ول کن تا خانم
وکیله نیومده ما رو تو این وضع ببینه....

سردار صورت به صورت کیان می ایستد و رگهای
قلنبه اش در حال ترکیدن هستند:

_سهند سهند سهند...مراعات رفیق بودنتو
نمیکنم ، بگو کجاست قبل از اینکه اونی که نباید بشه
، اتفاق بیفته..._

_خودش خواست بهت نگم بابا...خیلی ترسیده
امروز...یه شب بزار تو خودش باشه بابا...اینقدر
تحت فشارش نزار..._

حال سردار دارد بد میشود...

حالا دیگر ندیدن سردار آرامش میکند...؟

یقه ی سهند را با ضرب رها میکند و پشت به او ، با
چنگی محکم ، ریشه ی موهایش را فشار
میدهد...کیان...او را میکشد اگر نوک انگشت
عروسکش را فشار داده باشد...

به ناگهان برمیگردد و سهند عنبیه های غرق در
خون و بیمار سردار را میبیند:

_اون بی همه چیز رو کجا بردن...؟ کی به پلیس خبر
داده...؟

سهند نمیداند چگونه بگوید...

اصلا توضیح دادن این مسئله ، کاری از پیش میبرد
یا نه...

اگر سردار بفهمد مأمورها کیان را در چه حالتی
گرفته اند...

اگر بفهمد کیان قصد آزار آهو را داشته است...

بی برو برگرد کیان را می کُشد...

حتی اگر در هفت سوراخ قایم شود...

حتی اگر پشت میله های زندان ، استخوان بترکاند...

هیچی...یه لوکیشن برام فرستاد و منم فوراً به پلیس
گزارش کردم...میخواست از طریق من ، تو رو اونجا
بکشونه...!

مردمکهای سردار به آنی از خشم گشاد میشوند ...
حس بدی تمام ارگانه‌های تنش را زیر فشار میگذارد و
نمیداند چرا دلش میخواهد سهند را سر به نیست کند:

کی گفت تو به جای من تصمیم بگیری...؟

زهار

#۵۳۳

سهند دو انگشتش را گوشه ی چشمانش فشار میدهد
و سخت ترین قسمتش رسیده است:

اگر میرفتی اونجا پلیسا دستگیرت میکردن...

سینه ی سردار با فشار زیاد بالا و پایین میشود...

-چی میگی تو...؟میگم کی گفت به جای من تصمیم
بگیری...؟زن من دست اون بی شرف بوده و تو بی
خبر از من زنگ زدی به پلیس...؟

سهند دستش را بالا می آورد تا توضیحی بدهد اما
سردار با صدایی که کنترلش دیگر دست خودش
نیست فریاد میزند:

اگر بلایی سرش میاورد چی..؟؟

سهند کلمات را گم میکند...وای به حالش اگر میفهمید
آهو را در چه وضعیتی دیده است:

_ سردار اون حالش خوبه...جوش چيو
میزنی...؟خوب بود اگر میرفتی اونجا و طعمه ی
نقشه های اون بی شرف میشدی...؟

_ من باید پیداش میکردم سهند ...منتن...باید
میکشتمش...باید قبرش رو تو خونه ی خودش
میکندم چرا تحویل پلیسش دادی لعنتی...؟

با تی پا زیر اولین شیء سر راهش ضربه میزند و میز
شیشه ای به هوا پرتاپ میشود...
صدای خورد و خاکشیر شدنش در فضای کوچک خانه
میپیچد و سهند به این فکر میکند که...چگونه میتواند
همه چیز را درست کند...؟

من کار اشتباهی نکردم سردار... درست ترین کار همین بود... اگر تو میرفتی همه چیز خرابتر از اونی که از قبل بود میشد...

این به تو ربطی نداشت... ندااااا... کی گفت تحویلش بدی...؟ با اجازه ی کی...؟

سهند عرق های ریز و درشت روی صورت سردار را میبیند...

میداند حالش مانند قبل نیست...

میداند این همه فشار دارد او را از پا در می آورد اما باید او را به خودش بیاورد...

باید حالی اش کند که دنیا آنگونه که او فکر میکند نیست...

نمیشود به این راحتی ها کسی را کشت و بعد هم به زندگی عادی خود ادامه داد:

میخوای به اون دختر بررسی یا نه...؟؟؟

بانگ بلند سهند باعث میشود برای لحظه ای آن
گردباد را درونش متوقف کند...

فکر کند...

فکر کند...

میخواهد... البته که میخواهد اما میداند هرگز بخشیده
نمیشود...

بدترین گناه ها را در حق او انجام داده است...

گذشته ی سیاه و کدر سردار کجا و...

پاکي و زلالیت آن دختر کجا...

هر دو دستش را روی صورت داغش میگذارد و عقب
عقب ، خودش را روی مبل می اندازد...

حتی اگر تمام خودش را تقدیم آن دلبر میکرد ، دیگر
هرگز نمیتوانست آن اعتماد سابق را در چشمانش
ببیند...

آن عشق خاص و شورانگیز که باعث میشد گونه
هایش را رنگ ببخشد...

_اون هنوزم عاشقته پسر... باید برایش جبران
کنی... باید گندکاریاتو جبران کنی و بیشتر از این گ*ه
نزنی به همه چی..._

کف دستهایش را چندین بار از بالا تا پایین روی
صورتش میمالد و این کار را هنگام کلافگی انجام
میدهد:

_نمیشه... هیچی جبران نمیشه... خیلی گند
زدم... خیلی زیاده..._

_فکر میکنی اگر گیر بیفتی تقاص کاراتو پس
میدی...؟ اون خیلی خوشگله بدبخت..._

سردار تیز نگاهش را بالا میکشد و با چشمهایش
برای سهند خط و نشان میکشد...

اما سهند میخواد یک حقیقت بزرگ را برایش رو کند:

چه بدت بیاد چه خوشت بیاد باید بهت بگم اون حتی اگر چند سال عزای زندگی از دست رفته شو بگیره... چند سال تو فاز خیانتای تو باشه... بالاخره یه مردی تو زندگیش پیدا میشه که...

سردار انگشتش را به معنای سکوت روی لبهایش میگذارد و با حرص چشم میبندد... خودش بارها به این موضوعات فکر کرده است و نمیداند چه غلطی بکند... چگونه بخشیده شود...؟

سسسس... فقط بگو کجاست...

سهند حال بد رفیقش را میبیند... میداند بدقول میشود اما... شاید کمی از مشکلاتشان با همین یک ذره تنهایی حل میشد:

قول دادم نگم...ولی...

کلیدی را به طرف سردار پرت میکند و سردار آن را
بی هوا میگیرد...

حواست باشه...ممکنه اونجا تحت نظر باشه...

سردار بی نفس و به سرعت از جا بلند میشود...
میخواهد سراسیمه به طرف در بشتابد که سهند
آخرین توصیه هایش را جا نمیگذارد:

راستی...شماره قبلیمو هم دستش دادم...

زهار

#۵۳۴

آهو:

در حمام را میبندم و با دمپایی های حوله ای راه اتاق
را در پیش میگیرم.

حوله ی نو و تمیزی بود...

لباس...سهند حتی لباس هم برایم فرستاده بود.

همین بیست دقیقه قبل از دوش گرفتم...

دیگر زیر آن همه گند و کثافت اطرافیانم درحال کمر
خم کردن بودم...

گرمای آب ، کمی عضلات خسته ام را ورز داده بود و
دلَم میخواست برخلاف بوم بوم های بلندی که در سرم
صدا میداد ، کمی بخوابم...

هنوز هم لحظه ای که دستبند روی دستان کیان
میزدند از یادم نمیرود...

نگاه آخرش...

هدف او نابودی سردار بود... از بین بردنش و...
هنوز هم نفهمیده بودم در مرگ سمانه دخالتی داشت
یا نه...

نالہ های مادری که آن مرد را قاتل دختر خودش
میدانست...

قاب عکس هایی که روی دیوار بودند...
حدس اینکه آن مرد پدر کیان باشد سخت نبود...
شباهت زیادش با کیان...
چشمهای کشیده ی زن...

آن پسر بچه...
فروغ را آنجا برده بودند تا سردار را به همان خانه
بکشانند...

که کارش را آنجا تمام کنند اما... کیان با آوردن من به
آن خانه ی منفور ، همه ی نقشه هایی که از قبل
طراحی کرده بود را خراب کرد...

شلوار راحتی را میپوشم...

لباس زیر ندارم و مجبور میشوم تا خشک شدن همان
قبلی ، آن بلوز راحت را به تنهایی تن کنم...

در را از داخل قفل کرده ام و برای احتیاط بیشتر آن
را از روی در برداشته و هفت سوراخ قائم کرده ام...
همیشه فوبیای این را داشتم که نکند دست غیبی کلید
را از پشت در بردارد و آن را باز کند...

حوله ی کوچک را دور موهایم تاب میدهم و خودم را
روی تخت می اندازم...
خوردن چند لقمه از آن جوجه های خوش طعم ، کمی
معه ام را آرام کرده بود....

میشد فقط برای یک شب ، سر روی بالش گذاشته و
تا صبح خوابید...؟

خستگی و درد عضلاتم با افتادن روی تشک نرم تخت
، کم کم تسکین پیدا میکرد...

پلک میبندم و تصویر دو چشم تیره ای سبز رنگ
جلوی دیدگان بسته ام نمایان میشود...

یک سبز تیره ی جنگلی...

(نمیدونی...نمیدونی چقدر دوست دارم...)

کوبش قلب دلتنگ و نگرانم اجازه ی رفتن پلک هایم
را نمیدهد....

او تیر خورده بود...

زخمی بود و این همه کشمکش....

از سهند شنیده بودم چگونه به آن ویلا حمله کرده
اند...

شنیده بودم چگونه ماشین کارن به ته دره سقوط کرده بود و...
حداقلش این بود که فروغ نجات پیدا کرد...

اما سردار...؟

گذشته ی تاریخش انگار هیچگاه قصد رها کردنش را نداشت...

او بد بود...یک بد واقعی و...دوست داشتی...

هنوز هم نمیدانم چگونه عاشقش شدم...

چرا باوجود همه ی تلخی هایش...غرور لعنتی و تحقیر هایش دلباخته اش شدم...

راستی چرا فریب مهربانی ها و جذابیت کیان را نخوردم..؟

او که بهتر به نظر میرسید...

به من احترام میگذاشت...

دوستم داشت...

چگونه قلبم سردار را با همه ی نقاط تاریخش پذیرفت...؟

لعنت به او که هیچ جوره قصد رها کردنم را
نداشت...

دست روی پلک های داغ از خوابم میگذارم و زیر لب
زمزمه میکنم:

-بخواب...

اما صدای ویبره ی تلفنی که سهند برایم جا گذاشته
بود ، خلسه ی سنگینم را از من میگیرد....

زهار

#۵۳۵

دستم را دراز میکنم و با تنی کوفته ، موبایل را از
روی عسلی برمیدارم...
من همه چیز را تجربه کرده بودم...

ترسم ریخته بود و انگار نسبت به اطرافیانم سر شده بودم....

شماره ی روی اسکرین ، ناشناس است...

ممکن بود سهند باشد...

ممکن بود خطری اینجا را تهدید کند و من نمیتوانستم سرسری از آن تماس بگذرم:

بله...؟؟

پشت خط سکوت میشود...

لحظه ای فکر میکنم تماس قطع شده است و باز هم صفحه ی موبایل را نگاه میکنم...

-الو...؟

صدای نفس های آشنایی گوشم را پر میکند...

تلفن به لاله ی گوشم میچسبد و پلک هایم باز هم
روی هم می افتند...

اوست...

سردار است ، میشناسم صدای نفس های بی قرارش
را....

_بهم قول داده بود...!

_خودش و قولش به درک...درو باز میکنی...؟؟

قلبم دیوانه وار به لرزش در می آید...

هی خودش را به دیواره های سینه ام میکوبد و فریاد
میزند:

-باز کن...

اما عقم...؟ ذهن خیانت دیده ام... چشمهایی که همه چیز را به عینه دیده بودند... آن زن را میان بازوهایش... و چه و چه و چه...

_ تو راهروی پلکان اضطراری ام... تب دارم... باز نکنی همینجا می افتم پایین میمیرم بعد عذاب وجدان میگیری...

اشک به ناگاه از گوشه ی هردو چشم بیرون میزند...

این مرد دست از سر من برنمیداشت...
رهایم نمیکرد تا با درد های خودم بمیرم...

_ دلت میخواد بمیرم...؟؟

بغضی به بزرگی یک هندوانه از گلویم تا میانه های سینه ام را فشار میدهد...
تب دارد یا نقش بازی میکند...؟

بچه م...؟

پشت دستم را روی اشک هایم میکشم...
نیروی مضاعفی پاهایم را وادار به بلند شدن میکنند
و من با لجبازی آنها را به تشک میچسبانم...
شنیده های امروزم از کیان... بدجور داغ دلم را تازه
کرده بودند...

-چطور دلت میاد با یه آدم مریض اینطوری رفتار
کنی...؟ همین یه شب... اصلا پنج دقیقه... میام داخل
میبینمت و میرم...

هق ضعیفی از گلویم خارج میشود...

گونه هایم از شوری اشک میسوزند و چانه ای که
دیروز روی زمین ساییده شده بود ، عمیقاً درد
میگیرد...

_دردت به جون من دختر... الان میرم... به خاک
سمانه قسم میخورم... اینجوری بخوای گریه کنی
میرم پشت سرمو هم نگاه نمیکنم...

صدایش کلافه به نظر
میرسد... درمانده... دلتنگ... پشیمان....

اگر واقعا برود...؟

برود و دیگر برنگردد...؟

گوشه ی لباسم میان انگشتانم چنگ میشود...

مگر همین را نمیخواهم...؟

دل کندن از او و سیاهی هایش...

از بدی هایش...

ظلم ها و دل شکستن هایش...

_آروم بخواب همه چیزم.....

لب باز میکنم که چیزی بگویم اما...صدای بوق های
مکرر و پشت سر هم ، قلب وحشی و عصبانی ام را
از خود بیخود میکند...

قلبی که بیتابانه زوزه میکشد و سر عقم تشر
میزند...

که چه میشود اگر همین امشب بیاید...؟

نیروی عجیبی پاهایم را بلند میکند تا سراسیمه به
طرف در اتاق بشتابم...

باز کردن در و شتافتن به بیرون ، فقط یک ثانیه طول
میکشد...

دویدن سمت در حال و...

اما با دیدن او ، آن هم داخل واحد...

قلبِ دلتنگ ، بیچاره وار از سینه ام سقوط میکند و
تن بی تابم با خیز بلند او به سمتم ، در آغوش
بزرگش گرفتار میشود...

زهار

#۵۳۶

له شدن استخوان هایم...
زمزمه های دیوانه گون او زیر گوشم...

-ببینمت...؟خوبی...؟

حواله ی کوچک از دور موهایم پایین می افتد و قدم
های تند او من را به عقب هول میدهند:

__داشتم واسه این بو میمردم که...

دست روی شانه هایش میگذارم و بیش از این پیش
رفتش را نمیخواهم...
نه اینکه نخواهم...
فقط نمیخواهم و این خودم را هم دیوانه کرده است...

بینی اوست که به پوست گلویم میچسبد و بوسه های
دردناکش را آغاز میکند:

خیلی بی رحم شدی بچه م...

داغی بیش از حد پوستش را درک میکنم...
فشار بی حد و حصری که سینه ی فراخ و سنگی اش
، به بالاته ی من وارد میکند...

انگار که هیچ زخمی ندارد...

انگار که درد آن بخیه های ریز مهم نیست...
لعنت به من...

کاش همان لباس نشسته را تن میزدم...

کف دستی که از لبه ی پایینی تیشترتم ، روی پوست
شکم حرکت میکند و آه خفیف و بی تابی که روی
گوشم ها میشود:

_ مگه مال من نیستی...؟ تو مال منی آهو... عاشق
منی... مگه نه...؟

کاش لمس هایش را پیش نبرد...
کاش اینقدر با من بازی نکند:

-سردار...؟؟

فشاری به تنم وارد میکند و کمر من رو به عقب خم
میشود:

_ اینجوری صدام میزنی و انتظار داری ولت کنم...؟

چشمهایم نای باز شدن ندارند...

دندانهایم پوست لبم را میشکافند و صدای خش گرفته
اش ، مرا در قعر ندانم کاری های گذشته ام دفن
میکند:

_من اگر همینجا ...روی همین کاناپه هولت نمیدم
واسه همین دل دل کردناته...دلتنگتم... چرا یه ذره
منو درک نمیکنی...؟

کاری به جز کنترل نفس های تادم از دستم برنمی
آید...

نه پس زدنش...

و نه همراهی کردن با او...

دستهایش را نگه میدارد...میداند بیشتر از این اجازه
ی پیشروی ندارد و لبهایش رد کبود روی گردنم به
جا میگذارند...

آن لعنتی های داغ را تا روی چانه ی زخمی ام پیش
می آورد و اینبار پر از خشم میغرد:

_ کار اون حرومزاده ست...؟؟؟

انگار با همین غُرش خشمگین به خودم آمده باشم ،
از خواب سنگین و پر از خلسه ام برمخیزم و فشاری
به شانه هایش وارد میکنم تا دور شود...

اما او اینبار بیشتر از قبل روی در آغوش او بودنش
اصرار میکند و رگ شقیقه اش بیرون میزند:

_ بگو کار کیه آهو... فقط بگو کی صورتت رو به این
روز درآورده...

-که بازم با اسلحه و هزار تا آدم مسلح بری
سراغش...؟ چرا دست ازین کارات برنمیداری...؟

هر دو دستش بالا می آید و گوشه ی تیشترتم رها
میشود...

میتوانم سرخی بیش از حد چشمان بیخوابش را
ببینم...

داغی بیش از حد تنش و این مرد دروغ نگفت...
او واقعا تب داشت:

_میرم... با توپ و تانک میرم بگو کی بوده
آهو... بگو قبل از اینکه واسه زنده زنده دفن کردن
اون حروم لقمه تا خود زندان نرفتم.....!

گرفته و عصبی ، تقلایی میکنم و او خودخواسته تنم
را آهسته رها میکند...

تلو تلویی میخورم و یک قدم به عقب پرت میشوم...
چنگ شدن انگشتان بلندش را در آن موهای موج
میبینم:

__برو دنبالش... برو تو زندون بکشش و خودتم تا
آخر عمرت همونجا پیوس...

نگاه عذاب دیده اش را در چشمهایم میدوزد و دارد از
هم میپاشد تمام ارگان های عصبی اندام هایش:

__اگر از ته دلت اینو بخوای انجامش میدم...اگر
بخوای دست از سرت بردارم و برم...اگر بخوای
خودمو به جای قاتل اون زن جا بزنم که مهدی رو
اعدام نکنن...اگر بخوای بگم من به آرش شلیک
کردم...اگر اینا رو از من بخوای من قبول میکنم....

زهار

#۵۳۷

وارفته و داغان ، نگاهش میکنم...

چه بلایی به سرش آمده...؟
این همان سرداری نیست که وقتی با عشق نگاهش
میکردم ، با بی محلی و سردی اش دلم را
میشکست...؟

حالا چقدر جایمان با هم عوض شده بود...
من دائم او را با تندخویی هایم پس میزدم و...با
کوچکترین لمسش ، خودم را در دستانش رها
میکردم...

_جرم نکرده رو قبول میکنی ...اما ...چرا بزرگترین
گناهت رو نمیبینی...؟

از همانجا با همان حالت قبلی اش نگاهم میکند...
نمیخواهد باز هم بشنود...
نمیخواهد ضعیف کش بودنش را به رویش بیاورم....

میدونی بزرگترین گناهت چیه...؟؟؟

بازدم سنگینش را پرشتاب به بیرون میفرستد...به
گونه ای که شانه هایش هنراه با آن تکان میخورند و
نیم قدم جلو می آید...

با انگشتی که روی سینه اش میگذارد...
درست روی قلبش:

_بزرگترین گناه من ، کم گذاشتن واسه خودم
بوده...اینکه تو دنیا هیچی رو به جز خانوادم ، برای
خودم نخواستم...اینکه میدونستم متعلق به منی و تو
رو توی صدر اولویتام نذاشتم...بزرگترین گناه
من...ظلم بزرگیه که با از دست دادن تو در حق خودم
کردم.....

باز هم از خودش میگوید...

باز هم فقط و فقط خودش را میبیند...
از حس های نابی که میتواند داشته باشد و از
دست داده است...

اما من نمیتوانم نگویم... نمیتوانم سرکوفت نزّم...
نمیتوانم چون با دستهای او به قهقرا رفته بودم:

_گناه تو... حس تو... خواستن تو... از دست دادنای
تو... همش تو... گناه بزرگ در حق من شده سردار
، من... گناهت اینه که منو... یه دختر پاک و ساده
رو عاشق یه آدم سنگدل کردی... یه آدم خودخواه... یه
عوضی به تمام معنا که همزمان دوتا زن رو اداره
میکنه... که ...

با خیز بلندش دست روی دهان من چفت میکند و
صورت به صورتم ، خودش را به طرف من خم
میکند:

_نکردم...

نگاهم رنگ پو زخند میگیرد و او با صدای بم تری ،
زمزمه میکند:

_وقتی فهمیدم جایگاهت عوض شده...وقتی فهمیدم
یه جایی درون من پیدا کردی...دیگه نتونستم...

سرم را از شدت حس های بد ، تکان میدهم و او با
یک دست ، فشاری به کمرم وارد میکند و باعث
میشود پاهایم از زمین جدا شوند:

_من داغ دیده بودم...داغ بد آراده یازده ساله ی پاک
و معصوم... من اون موقع ها فقط به فکر نابودی
کسی که این آتیش رو به جون خواهرم انداخت ،
بودم...چرا سر سوزنی خودتو جای من نمیزاری...؟

چشم هایش اکنون فقط من را میدیدند...

داشت برای یک ذره درک شدن ، تقلا میکرد...

میتوانستم درکش کنم...؟

میتوانستم باز هم پا روی خودم و ارزش هاین بگذارم
و فقط به فکر درک کردن او باشم...؟

دستش را از روی دهانم سُر میدهد و به جایش ، با
انگشت شست به جان خال لبم می افتد...

زنگ صدای بی تابش من را از خود بی خود میکند:

_همون شب...همون وقتی که اون پیپ بی صاحب
رو لای لبات گذاشتی...من داشتم تمام زور خودمو
میزدم که زیر همون بارون لباتو به هم ندوزم...که
اون تیکه چوب لعنتی رو زیر پاهام نندازم و به جاش
...
...

او دارد تن من را هم با دمای حرارت دیده ی خودش
، تطبیق میدهد...

به یاد دارم آن شب را...

بوسه ای معصومانه که با تمام خجالت‌م روی گونه اش
کاشته بودم و به جایش ، یک بوسه ی وحشیانه و
نفس گیر برداشت کردم...

بوسه ای برای اولین بار...هنوز هم صدای نفس های
تند و بی قرارمان را به یاد دارم...

من بعد از اینکه تو رو به خودم چسبوندم و
بوسیدمت ، دیگه نتونستم به اون دست بزنم...

زهار

#۵۳۸

من لب میجنبانم و انگشت شیت او به جنگ با لبهای
من میرود:

این حقیقت خیانت کردنتو نقض نمیکند... حقیقت کار
زشتی که...

دهانش به ناگهان روی لبهای من فرود می آید و
آوای زمختی از گلویش خارج میشود:

منو میخوای یا نه...؟ عاشقم هستی یا نه...؟

پلکهایم از حس داغی لبهایش تا نیمه فرود می آیند...
بوی آشنای نفس هایش من را به جایی که نمیخواهم
میکشاند...

دختری که همه ی اولین هایش مطعلق به او بود...

او انگشتانش را تا زیر رسن گاه موهایم میرساند و
رطوبتشان را لمس میکند:

_تا صد سال دیگه م زور بزنی... از جات جُم
نمیخوری ... این نفسا مال منن... این تَب لعنتیت مال
منه... این پوست سُرخ و هیجان زده ت...

کف دستش محکم روی سینه ام فرود می آید و بی
طاقت شدن بیشترش را با گامی که مرا به عقب هول
میدهد ، به نمایش میگذارد:

_این قلبت مال منه... مال سردار... همون خائن پست
فطرتی که ازش دم میزنی... همه چیت مال منه ...

با نفس پس رفته ، تمام توانم را به کار میگیرم تا
حرفم را روی زبان بغلطانم:

_خود خـ واه...

یک هول دیگرش کافیت تا هردو روی تشک پهن
کاناپه فرود بیاییم...

که سنگینی وزنش را کنترل کند اما... یک فشار بی
امان...

یک بی طاقتی مفرط که با عرق های ریز و درشت
روی پیشانی اش در معرض دید قرار میدهد:

_کوچولوی خنگ خودم...

لبه‌هایش پوست گل‌ویم را بین خودشان میکشند و سینه
ی من تنگ تر از هر زمانه‌ست...

کاش بتوانم در چنین مواقعی بر احساسات ابلهانه ام
غلبه کنم...

کاش بتوانم او را پس بزنم و فردایش پشیمان
نشوم...

بینی اش یقه ی گشاد لباس را کمی پایین میکشد و آه
پر از ضعفی از گلوی هردویمان خارج میشود:

چی میشد اگر این دلبری های غیر عمدت رو تو
خونه ی خودمون میکردی بچه...؟ هوم...؟

دلبری های غیر عمد...
و من باز هم به خاطر شستن آن لباس زیر بی صاحب
، خودم را لعنت میکنم...

— ایشه از روم پاشی...؟

یک دستش از لبه ی تیشرت داخل میشود و پوست
شکم را آتش میزند...
لب به گوشم میچسباند و زنگ دار میغرد:

که بازم شروع کنی...؟ نمیدونی چقدر ازینکه اینجور
مواقع مثل شمع تو دستام نرم میشی چه احساس
قدرتی بهم دست میده...

کمرم را با لمس ناگهانی و بیشرمانه اش از تشک
فاصله میدهم و بی نفس اسمش را میخوانم...

او اما اکنون بی اراده ترین است...
بی طاقت ترین:

تو زیباترین زنی هستی که به عمرم دیدم...خوش بو
ترین...نرم ترین...هوس انگیز ترین...

خون در رگهایم به جوش و خروش می افتد...
کاش ادامه ندهد...

کاش من را زجر کش نکند....

موهایم را چنگ میزند تا صورتم بهتر و گلویم بیشتر
در دسترس لبهایش باشد...

بوسه های پر صدا و بی نفسش...

رد خیزی که روی پوستم به جا میگذارد و حافظه ای
که بالکل ، پاک میشود...

_کی گس و کار من شدی...؟ کی این قدر
خواستمت...؟

بین لبهایم شیار باریکی می افتد و از همانجا ، بین
هوشیاری و دیوانگی ، دم کوچکی از هوا میگیرم:

_سردار....

خیسی زبان و لبهایش تا چانه ام میرسد... درست زیر
لبهایم و آنجا بی قرار تر از لحظات نفس گیر قبلش ،
لب میزند:

_ همه چیز سردار... اجازه میدی...؟؟

سبب گلویم با درد تکانی میخورد...
چقدر ضعف داشتم مقابل این مرد بی رحم...
چقدر احمق به نظر میرسیدم...
و باز هم جمله های تکراری که در سرم بک و پلی
میشد:

_ فقط همین امشب..._

زهرا

#۵۳۹

پیشانی ام را به تشک تخت فشار میدهم...

چقدر بدبخت بودم...

چقدر عاشقش بودم...

چقدر این خواستن زیادی ، داشت عذابم میداد...

دم عمیقی از زیر موهایم میگیرد و تن بدون لباسم را
به خودش فشار میدهد:

_نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره... فقط کافیه پاک
کنی اون بی شرفی که از من تو ذهنت ساختی....

گردنم را خط می اندازد و صدایش هی بالا پایین
میشود... داغی پوستش بیشتر از قبل شده و ...تبش
بالاست:

_آبنبات پرتقالی... عروسک پرتقالی... خوشمزه...

داغی هردو لبش روی شانه ام فرود می آید:

_ نمیخوای برگردی...؟ یه کم نگاه کنی...؟؟

این سردار ناشناخته ، بدجور دارد اذیتم میکند...

اجازه نمیدهد تلافی کنم...

اجازه نمیدهد آن سیلی که مستحقش بود را روی

صورتش فرود بیاورم...

_ همش منو از چند ساعت بعدم... از چند دقیقه ی

بعدم میترسونی... چرا تموم نمیشه این استرس

لعنتی...؟

-.....

_ آهو....؟؟

چقدر اسمم با صدای او زیبا تلفظ میشود...از کجا آمد
این مرد...؟

_ خیلی کوچولویی...تو بچه می...بچه م...م...

این بچه گفتنش...

همین بچه ای که معنای اصلی فرزند بودن را
نداشت...

همین بچگی...کوچک بودن مقابل او...

_ به راحتی میتونم با یه دست پایین بکشونمت...روت
تسلط پیدا کنم...تو چشمت نگاه کنم...

....-

جوابی که نمیشنود ، در آن واحد همان کار را انجام
میدهد...

دست بزرگش را دور شکم می اندازد و به جای
پایین کشیدنم ، تن کوچک و ریزه میزه ی من را
روی خودش میکشاند...

تند شدن دوباره ی ریتم نفسها ، از اختیاراتمان خارج
میشود...

آن پوست تب دار و بیمار دارد تمام تنم را میسوزاند:

__یه کم پرستاری کن ازم...یه کم بهم برس....

نگاهم روی سیب گلویش جا مانده...

روی ریشهایش که یک دل سیر ، لمسشان کرده بودم
و هنوز هم دلم ، لمسشان را میخواست...

موهایم روی صورتش می افتند و باعث میشود لحظه
ای پلکهایش را آهسته ببندد:

_من یه مریض مظلومم که مورد ظلم تو واقع
شدم...یه کم با عشق نگام کن خب...چیزی ازت کم
نمیشه که..._

نگاه که در چشمانش میدوزم ، گردنم را از پشت
فشار میدهد :

_آخخخ...خدا لعنتت کنه دختر...این تب داره همه ی
جونمو میسوزنه ...این تب مال توئه ...مال توی
ظالم..._

زهار

#۵۴۰

باورم نمیشود این همه زبان بازی...

این همه چرب زبانی سردار را...

مرد تخس و اخمویی که دایره ی کلماتی که استفاده
میکرد ، تهشان به چند جمله ی کوتاه ختم میشد...

دستهایم را کنار سرش ستون میکنم تا فشار تنم را
روی سینه ی زخمی اش بردارم و او دستش را روی
گودی کمرم جا میدهد:

از جات تکون بخوری تو در دسر بزرگی می افتی...

زخم ت باز میشه....

نوک بینی اش را از کنار گوشم تا ترقوه ام پایین تر
میکشد :

_سینه ی من اگر میدونست با چه حجم از شکوه و
زیبایی قراره روبه رو بشه ، زودتر از این تن به اون
گلوله میداد..._

مشتی روی بازویش میزنم و نگاه از چشمان
بدجنسش میگیرم...

اما تک خنده ی ضعیف او مرا بیشتر و بیشتر رنگ
به رنگ میکند:

آروم بگیر...

میخواهم دست روی صورتم بگذارم ، اما نمیتوانم...

من میخوام پا شتم خوب...

دم حرصی اش را از لای دندانهایش میگیرد و موهایم
را با فشار اندکی به عقب میکشد:

به نفع نیست که...

اگر همینجا میماندم ، بدون شک من را برای چندمین بار از راه بیراه میکرد:

میخوام برممم...

انگشتانش روی گودی کمرم بازی به راه می اندازند:

تکون میخوری اون روی گرسنه ی منو بیدار میکنی و برات مهم نیست تتم آمپر میسوزونه یا نه...چرا پرستاری کردن بلد نیستی تو...؟میگم مریضم...

مظلومانه نگاهش میکنم...

این مرد در گول زدن من رودست نداشت:

باشه...برم دارو پیدا کنم...

مردمکهایش با دیدن برق چشمهای من ، ثانیه ای
تکان میخورند...

لعنت به رنگ چشمهایش:

_ از خودت بهتر...؟

خون که به گونه هایم هجوم می آورد ، ناگهان تیزی
دندان هایش گونه ام را به آتش میکشد...

من هین میکشم و او بالاخره با به زیر کشیدن من ،
جایمان را عوض میکند:

_ ششش...حرف نزن الان...تو لبات تکون میخوره
من هزار جور فکر و خیال به سرم میزنه ...

آب دهانم را قورت میدهم...حتی نمیدانم ساعت از چند
گذشته است...

میترسم حرفی بزنم و او راست بگوید...

او که باز هم با انگشتانش بازی روی صورت‌م راه می
اندازد:

_این روزا بگذرن... من با شکلات پیام خونه... با نون
خامه ای... دوست داری...؟ شراب چی...؟ شراب
خوردی...؟

میخواهم لبم را گاز بگیرم و باز هم میترسم...
او همیشه از حرفش یک منظور خاص دارد..
یک معنی بی‌شرمانه که فقط مختص به خودش
بود...

_فصل توت‌فرنگی... ازونا بخرم بیارم خونه... خودم
میخرم... تو که خدمتکار نمیخوای.. میخوای...؟

چقدر فکر کردن به آن شیرین و دلچسب به نظر
میرسید...

یک شیرینی که با کینه های من از او همخوانی
نداشت ...

بینی اش را حریصانه به موهایم میچسباند:

_هیچ سر خری نمیخوایم... مگه نه...؟ شاید من بخوام
تو رو مثل یه عروسک ، روی اون میز غذاخوری
بنشونم... با یکی از اون لباسای مردونه ی گشاد... که
توئه لعنتی توش گم میشی..._

چقدر همه چیز آروم به نظر میرسه... نه...؟

میپوسد بناگوشم را و همانجا زمزمه میکند:

اون روز نزدیکه... اجازه نمیدم بری...

زهار

#۵۴۱

ساعد یکی از دستهایش را کنار سرم ستون کرده
است و با انگشتان دست دیگرش ، موهایم را نوازش
میکند...

ما در موقعیتی اغوا کننده قرار داشتیم که من را
میترساند...

ترس از اینکه از یاد ببرم...

ترس از اینکه ارزش های خودم را بار دیگر ، زیر پا
بگذارم....

_اون ذهن کوچولوت چیا توش میگذره وقتی من دارم
ازون شکلاتهایی حرف میزنم که قراره مزه ی تورو
بده..اون شراب ناب انگور که طعمش با این دو لب
لعنتی محشر میشه...

دلم زیر و رو میشود...

او کاربرد و حرفه ایی است...

و این ، علاوه بر اینکه بر داغی تنم می افزاید ،
حرف های کیان را هی در گوشم تکرار میکند....

_خواستن تو مثل یه جنون آنی میاد..نمیدونم چه
کوفتیه...نمیدونم چرا اونقدر میخوامت که دوس دارم
مثل خون تو کل بدنت جریان داشته باشم...رَج به رَج
سلولاتو ببوسم...من اینجوری نبودم....این
دیوونگیه...مگه نه.....؟جنونه...

خوب بلد است با حرفهایش ، قلبم را با ضربی تند
مالش دهد...

من عاشقش بودم...

قاب نگاهم را تا چشمهایش بالا می آورم...

نگاه خمارش که انگار سیری ناپذیر است...

که انگار این تب اهمیتی ندارد و نباید کم کم ، نگران
این حجم از دما میشدم...؟

_تو تب داری....

پیشانی اش با حرص روی پیشانی من فرود می آید:

_من چی میگم تو چی میگی...؟میگم دارم خُل
میشم...یه کاری کن برام....

بینی اش چسبیده به نوک بینی من ، و حتی
لبهایش...

من دلی که میخواهد بارها و بارها بوسیده شود را
لعنت میکنم:

_باید تبت رو پایین بیاری...باید دوش بگیری
سردار....

بوسه ی محکم و سفت و سختش که بلافاصله روی
لبهایم فرود می آید ، جمله را در دهانم خشک
میکند...

برای دهمین.. بیستمین یا حتی صدمین بار ، بازی
کردن با لبهایم را شروع میکند...
یک بازی نفس گیر و گول زنک....

دستی که پشت موهایم را فشار میدهد و خشونتش
چرا عذاب دهنده نیست...؟

انگشتانی که روی بازویم خط می اندازند و قصدشان
لمس های بی مهابای قبل است...
لمس های وحشیانه و تشنه ای که ولعشان تمامی
نداشت...

دلتنگی مانند ترسی بزرگ سینه هایمان را احاطه
کرده بود و درست وقتی که پس زدن من را نمیبیند...
فاتحانه روی تن من میتازد....

با ریتم نفس‌هایی که مختل شده است و غرّشی خفه ،
که دیوانگی او را به رخ میکشد...

اینبار اگر جلویش را نمی‌گرفتم ، حتما در دسری
بزرگتر و فراگیر تر از حال دگرگون ، اکنونمان در
پیش داشتیم...

کف دست‌انم شانه های او را می‌فشارند و او اعتراضش
را با گازی که از لاله ی گوشم میگیرد ، نشان میدهد:

_منو بیتاب نکن...منو دیوونه نکن بزار امشب یه کم
سیر باشم...

_سیر نمیشی...اینجا جونت در خطرِه...سلامتیت
...آزادیت...

هووم خفه اش زیر گردنم ها میشود:

این عطش منو برطرف کن تا دودش تو چشم بقیه
نره... نمیتونم کل روز فردا رو به این لحظه فکر
کنم... که تو اجازه ندادی و من بیشتر اصرار نکردم...

باید دوش بگیری... تب داری...

با انگشت شست و اشاره هردو لبم را از گوشه هایش
فشار میدهد و باعث میشود نگاه درخشان و نیمه
بازش دائم گرداگرد صورتم بچرخد:

پیشنهادای وسوسه انگیز میدی بچه... هیچ معلوم
نیست اون دوش ، این تب لعنتی رو پایین بیاره یا
نه... ولی شاید بشه تو رو روی کولم بندازم و
بندازمت اون تو....

خون به تمام نقاط پوستم هجوم می آورد و او بیشتر
حرص میزند:

_حاضرم کل دارایمو بدم...اما بفهمم وقتی این گونه
هات سرخ میشن ، داری به کدوم صحنه ی جذابی
فکر میکنی....

ضربه ای روی کمرش وارد میکنم و اینبار نق میزنم:

_له شدم...پاشوو ...

رد خیس لبهایش روی سیب آدمم جا میماند:

_هوووم...مثلا شاید به دیوارای اون حموم لعنتی
فکر میکنی...سردن...

زهار

#۵۴۲

از کلام بیشرمانه اش ، چشم گرد میکنم و هین
میکشم...

او اما انگار خوشش آمده که تنم را به تخت فشار
میدهد:

_ هوم... سردن... سرما میخوری... تو عروسک منی..._

و بعد هردو لبی که بین انگشتانش دیگر داشتند درد
میگرفتند را با مکش تند لبهایش ، فرو میبرد....

فقط چند ثانیه ی نفس گیر و ، صدای تلفنی که سهند
برای من جا گذاشته بود....

سردار با فشار دستان من ، بی میل عقب میرود و
ضربه ی محکمی که با مشتش کنار سرم میزند:

_ اگر بخواد با یه خبر بد ، کند بزنه به حس و حال
میکشم..._

لب می‌گزم تا خنده ام نگیرد... که او آن لبخند را پای
فراموش کردن نگذارد...

با بیمیلی از تنم فاصله می‌گیرد و تا لحظه های آخر ،
نگاه سیری ناپذیر و حریصش را از من نمی‌گیرد...
ملافه را دور تنم گرد می‌کنم و به سرعت پایین
می‌جهم:

__ خدا لعنتت کنه سهند چه مرگته همش زنگ
میزنی....؟

سردار:

عروسک روی پنجه ی پا خودش را داخل سرویس
می اندازد و نگاه سردار ، او را بدرقه میکند...

صدای قفل شدن در حمام را میشنود و این سهند است
که او را به خودش می آورد:

_همش...؟ چند بار مگه زنگ زدم مرد...؟ اونم به تو
نزدم که...گوشی دختره رو چرا جواب میدی...؟

سردار از جا بلند میشود و بعد از گذاشتن گوشی
مابین شانه و گردنش ، لباسهایش را برمیدارد:

_تو غلط میکنی کار خصوصی با کسی داشته
باشی...شر و وِراتو بگو زودتر...

_یه خبر داشتم که مثل توپ صدا میکرد...ولی با این
طرز برخورد تو تصمیم گرفتم نگم...

سردار تلفن را روی بلندگو قرار میدهد و رکابی اش
را تن میزند:

اون دهن بیصاحب تو وا کن سهند....

ببینم...؟ اصلا تو حواست هست ممکنه خونه ی من
تحت نظر باشه...؟ چطور وارد خونه شدی وقتی طرف
دلش باهات صاف نیست...؟

نگاه براق سردار روی در حمام سر میخورد...
صدای شر شر آب به گوشش میرسد و کاش سهند
زودتر حرف بزند:

یه روز باید بشینم یه دوره آموزش قلق گیری
باتوان پیشت ببینم... بابا نا کس طرف ازت اون همه
کینه داره... جوری به من گفت به سردار نگو من
اینجام فکر کردم بری با دمپایی ابری می افته
دنبالت....

حتی سهند هم میداند این دختر چه کینه های عمیقی
به سردار دارد و....

کاش بتواند همه ی تصوراتش را با یک پاکن ، پاک کند....

قدم هایش را به طرف آشپزخانه برمیدارد و گوشی را دست به دست میکند:

_خبرت چیه...؟ اونو بگو... ساعت چهار صبح زنگ زدی آموزش قلق گیری بانوان بگیری...؟

_خیله خب بابا... میدونم بدموقع زنگ زدم ، از صدات کاملاً مشخصه...

سردار دندان روی دندان میسابد و نمیداند چرا دلش نمیخواهد هیچ مردی ، درمورد آهو تصویری داشته باشد:

_جون بکن ...

زهار

#۵۴۳

_ملکی یه پیامک فرستاده ... ساعت یک و نیم
بامداد... وقتی من حموم بودم...

یخچال را که باز میکند ، با حجم خریدهای تازه
مواجه میشود و... از حضور داشتن سهند ، حس
خوبی میگیرد:

_چی نوشته حالا...؟ فدایت شوم پشت در حمام...؟؟

_اونم به موقش... شما فعلا بتاز ، بعدا تلافیشو
درمیارم من...

ترس مبهمی به ناگهان درونش شکل میگیرد...

بعدا...

آینده ای که سردار از رسیدنش هراس دارد...
از اینکه تمامیت خودش را به این دختر تقدیم میکند
و باز هم...

نگاهش مانند سابق نمیدرخشد...

_خبرای خوبی بهم داد...مشتلق بدی هردوشوند
میگم...

سردار ظرف بسته بندی غذا را میبیند و بعد از
برداشتنش ، در یخچال را محکم روی هم میکوبد:

_بهتره زودتر بنالی سهند...

_کنس بدبخت...ببین اون دختر رو با این اخلاق
گ*ت فراری میدی یا نه...

باز هم به فرار کردن او میرسند و سهند کم کم دارد
روی اعصابش قدم برمیدارد:

_گوشی رو قطع میکنم و به خودش زنگ میزنم... اما
وای به حالت اگر بفهمم قصدی به جز مزاحمت
نداشتی....

سهند زیر خنده میزند و با قهقهه هایش فوراً به حرف
می آید:

_صب کن بابا... زنگ میزنم زنگ میزنم... برام نوشته
که نصف سهامی که دیبا وکالت گرفته بود به خود
فروغ بازگشت خورده... و اینکه....

سردار درب مایکروویو را هم میبندد...
غذا شروع به گرم شدن میکند و دخترک در حال
دوش گرفتن....

_ و اینکه چی...؟ همیشه زودتر شرت رو کم کنی...؟

_ همیشه نمک به حروم بودی... چرا یه لحظه خوبییای
منو نمیبینی مرتیکه...؟

با خنده ای مضحکانه میگوید و سردار به طرف اتاق
گام برمیدارد...
هنوز حمام است....

_ قطع میکنم... صحبت کردن با تو ، چیزی به جز یه
اعصاب داغون برام عایدی نداره...

_ آرش کامیاب... هوشیاریش بالا اومده...

تق بلند و محکمی کنار گوش سردار بانگ میزند...
لحظه ای مات و مبهوت ، سر جایش میخکوب میشود
اما... سهند تیر خلاص را میزند:

به هوش او مده...چشماشو باز کرده....

شوکه و ناباور ، لحظه ای خیره ی درب قهوه ای
رنگ حمام میشود...

آرش...؟

کسی که سردار سه سال تمام ، برای نابودی اش پلان
چید...

برای بیناموس کردنش...

بی سیرت کردنش...

گرفتن مردانگی و آبرویش...

برادر ناتنی آهو...

یا بهتر بگوییم...: پسر عموی آهو....

نقطه ی مرکزی این رسوایی بزرگ..

شاهد علنی مرگ آراد...

آرشی که...باید برای ثابت شدن بی گناهی سردار در

دادگاه ، شهادت دهد و...

خبر نه خوب است و نه بد... اما یک منبع خطر
برای او...

برای هرچه زودتر از دست دادن دلبرک کوچکش...
آرش او را می‌گرفت... دخترکش را می‌گرفت و آهو با
رضایت آن پیشنهاد لعنتی را روی هوا میزد...
شاید... شاید هم او را با خودش به کشور غریب میبرد
و...

زهار

#۵۴۴

گوشی را روی تخت پرت میکند و با بالاتنه ی برهنه
، خیره ی در حمام میماند...

چگونه بگوید...؟

اصلا لازم است بگوید یا نه...؟

دست در موهایش فرو میبرد و پلکهایش را روی هم
فشار میدهد...

موهایش تماما به هم ریخته شده اند و ...رد دستهای
کوچک او درونشان جا خوش کرده است...
دستهایی که دیوانه میکردند مرد را...
تب میدادند و قلبش را از جا میکنند...

تا همین چند لحظه پیش ، میخواست شیطنت کند...
میخواست به بهانه ای خودش را داخل بی اندازد و
نمیدانست کی میتواند از این دختر سیر شود...

اما حالا...

از روبه رو شدن با عروسک میترسید...
از نگاه کردن در چشمهایش...

اگر آرش بر علیه اش شهادت میداد...؟
اگر به خاطر تلافی... همه ی جرم ها را به پایسردار
مینوشت...؟

با پا روی زمین ضرب میگیرد و پوست داغ صورتش
را با کف دست لمس میکند....

دیگر کم کم احساس بی حالی وجودش را میگیرد...
یک حس بیمارگونه که میگوید بیشتر از این نمیتوانی
از خودت مقاومت نشان دهی...

که باید راستش را بگویی...

دروغ بس است...

بیشتر از این بی اعتماد کردن او ، نسبت به خودش
بس است...

صدای شر شر آب قطع میشود و دست سردار از
روی چشمهایش پایین می آید...

نگاهش روی در می ماند و ...

جسم ظریف و حوله پوشی که از حمام خارج
میشود....

مردمکهایش روی گونه های قرمز دخترک میدوند و
تپش قلب بالا میرود....

اضطراب...

زیبایی اش را میبیند و سینه اش بیشتر از قبل چنگ
میخورد....

اگر برود؟

نگاه خجول و ترسیده ی آهو ، با دیدن هیبت سردار
دزدیده میشود و دست روی قلبش میگذارد:

اینجایی؟

باند کوچک و سفید رنگی روی جناغ سینه ی سردار
چسبیده شده است....

سینه ی عضلانی و برهنه اش که جای سر اوست....

دستان سردار برای لمس آن گونه های لطیف... برای
خیسی آن موهای بلند ، بیتابی میکنند و صدایش
تقریبا میلرزد:

صحت آب...

لبهای آهو می جُنبد و پا به پا میشود:

مرسی... دارو خوردی...؟

سردار فاصله ی بینشان را با یک قدم پر می کند و
آهسته چانه ی کوچکش را بالا میدهد...

_ عادت کردی... به جون به لب کردن من عادت کردی... _

عنبیه های طلایی رنگ دختر ، در چشمان مضطرب سردار دوخته میشوند و همین نگاه باعث میشود انگشتان سردار ، سخت چانه اش را بفشارند:

_ چیزی شده...؟ سهند چی میگفت...؟ _

زهار

#۵۴۵

جسم درون سینه ی مرد ، هی میلرزد...
هی میترسد و مرد گنده... جرأت بازگو کردن ندارد...
پیشانی اش روی پیشانی خیس دلبر میچسبد و
زمزمه اش روبه روی آن لبها به گوش میرسد:

لباساتو بپوش... باید یه چیزی بخوری...

پس شده... باز چه اتفاقی افتاد...؟

انگشت شست سردار تا زیر لب پایشش پیش میرود و
نگاه در چشمانش میدوزد:

_غذا رو گذاشتم تو مکروویو... تا من میام ، زحمت
چیدن میز باتو..._

آهو سرگشته و پریشان سری تکان میدهد و میداند
که تا او خودش نخواهد ، حتی کلمه ای نمیگوید:

_دیر وقته برای خوردن غذا... از اینجا بری ... بهتر
نیست...؟_

سردار لحظه ای وامانده و پر از استیصال ، سرجایش
میماند...

کجا برود وقتی تمام دارایی اش اینجاست...؟
کجا برود وقتی احساس ترس میکند و...
آرش به هوش آمده است...
او بیدار شده و... ممکن بود بچه جانش را با خودش
ببرد...

_برم...؟ کجا برم...؟

صدای خش دارش زمزمه مانند به گوش آهو میرسد
و دختر ، از داخل لُپش را گاز میگیرد:

_ممکنه اینجا تحت نظر باشه... حتی ممکنه منتظر
بیرون رفتن تو ازینجا باشن... تب داری و حتما باید
کسی که رانندگی کردن بلد باشه ، کنارت بمونه...

سردار نگاه میچرخاند و بی ربط لب میزند:

_چرا دیگه لکنت زبون نداری...؟

آهو برای لحظه ای مکث میکند و...منتظر این سؤال
بوده است:

لُکنت زبون بیشتر به لبات میومد...به خالت...

آهو شرم میکند و این مرد همیشه پشت کلماتش هدف
داشت:

_سردار با توأم...دمای تنت بالاست و باید ببری
دکتر..._

ناگهان جو آرام و رمزآلود بینشان پر از تنش و
هیجان میشود...

دستی که پشت موهای خیس او میخزد و زمزمه ی پر
از خشونتی که حرص زدن سردار را به او نشان
میدهد:

_تو عاشقمی... هنوز عاشق منی و باید بازم بهم
اعتماد کنی... باید مثل قبل تا تهش باهام بمونی..._

نگاه دو دو زن آهو ، در چشمان سبز تیره اش
میدود...

مطمئن میشود از اتفاقی که مرد برای گفتنش دل دل
میکند...

میخواهد چیزی بگوید که سردار با حسی حریصانه ،
روی لبهایش نفس میزند:

تو نمیری... با اونا نمیری ...مگه نه...؟

حواله ی مرطوب ، به بالا تنه ی سردار میچسبد و
تبش را بیشتر از قبل میکند...

آهو این حس و حال را درک نمیکند...

لب باز میکند و باز هم سردار با چسباندن لبهایش
روی دهان کوچک او، بدون اینکه ببوسد ، اجازه ی
هر صحبتی را از دخترک میگیرد:

_چرا نمیگی منو بخشیدی...؟چقدر میخوای عذابم
بدی...؟پا به پام میای...آره میای....ولی خودت بهم
گفته بودی حتی اگر پا به پام اومدی به بودنت شک
کنم....من شک دارم به این بودنت لعنتی...ترس
دارم...تو نباید بری...

زهار

#۵۴۶

آهو این حال بد را دوست ندارد...

این بغض که راه گلویش را... راه نفس کشیدنش را
سد میکند...

اشک که در چشمانش جمع میشود ، مرد با دردی
عمیق که در نگاهش هم نمایان میشود ، کف دست
بزرگش را پشت کمر باریک او میبرد و تن نرمش را
بار دیگر ، قفل خودش میکند:

_من همش اذیتت میکنم... بهت آسیب
میرسونم... اشکت رو در میارم اما نمیتونم ولت
کنم... نمیتونم اجازه بدم کسی جز خودم بهت دست
بزنه... دوست داشته باشه... نمیتونم بزارمت و برم
چرا این عذاب دست از سرم برنمیداره...؟

_سردار...

صدای بغض آلود عروسک چنگ به سینه اش می
اندازد...

نفسهایی که جان میدهند به تن خسته ی مرد...
که به خود فشارش میدهد و به دیوار میچسباند:

_اگر این چشما...یه روزی به من نگاه نکنن...اگر
این لبات ...

نفسش می‌رود و بی هوا ادامه می‌دهد:

این صدای نازداریت...این دستای کوچولوت مال من
نباشن و مال کسی دیگه بشن...؟؟؟

آهو به وضوح برق دیوانگی را در چشمهای مرد
می‌بیند...

درماندگی و استیصالی که نمیداند چگونه از خودش
جدا کند...

به چه کسی روی بیاورد...؟

_یه کم نماز میخونی....؟مَن نگات کنم....؟

یکه میخورد دخترکی که این روزها ، نمازهایش یکی
درمیان شده اند...

که از یاد برده است خدایی را که این مرد را دوباره
برایش زنده کرد...

_چه چیزی شده...؟ سردار بگو چی گفت سهند...؟

_اول بگو... قول بده ...

آهو میلرزد... حال این مرد خیلی بد است...
سوی چشمانش انگار دارند میروند و تنش کوره ی
آتش است:

_چه قولی...؟ سردار تو حالت بده...

دست بزرگ سردار کنار صورت ظریف او جا
میگیرد...

آنقدر بزرگ است که کاملاً یک طرف گونه اش را در
برگیرد و از لطافتش ، باز هم زجر بکشد:

_ قول بده فقط عاشق من بمونی... قول بده هیچ مردی
رو تو زندگیت راه ندی... _

پیشانی اش را چندبار به همانجا میکوبد:
_ اجازه نده هیچکس بهت دست بزنه... خُب...؟ _

_ باشه... باشه بیا دراز بکش من برم قرص پیدا کنم... _

آهو میخواهد قدمی بردارد که سردار حتی اجازه ی
یک سانتی متر دور شدن نمیدهد:

_ الکی قول نده... قسم بخور... قسم بخور اجازه نمیدی
کسی جای منو بگیره... حتی اگر نبخشیدیم... قول بدی
، من هر کاری که تو بگی میکنم... میرم آگاهی.... _

چشم های آهو هم پر از ترس میشوند... پر از یک
آسفتگی روانی که دارد ذهنش را ، قلبش را از هم
میپاشد:

من نمیخوام تو بری زندان که...

قطره اشکش که روی دست سردار میچکد ، مرد
پیشانی اش را به شقیقه ی دختر میفشارد:

هم دوسم داری... هم منو نمیخوای... میدونم اگر به
دور بودنم عادت کنی ، فراموشم میکنی... من برم
هزارتا مرد دوره ت میکنه... من نباشم یکی میاد جای
منو میگیره... بگو چیکار کنم...؟ چه خاکی تو سرم
بریزم این درد... این عذاب تموم بشه....؟

آهو قلبش درد میگیرد و آن حس بد ، باعث میشود
کف دستهای کوچکش را روی گونه های پر از ریش
مرد قرار دهد....

یک آتش خالص...

دارد هذیان میگوید...

دارد از پا می افتد و حتی نمیخواهد لحظه ای از دخترک فاصله بگیرد...

که با لمس پوست خنک او روی صورتش ، مانند خواب گرفته ها پلک روی هم بگذارد:

من عاشق شدم... سردار شهسوار عاشق شد...

زلزله ی مهیبی تمام وجود آهو را زیر و رو میکند...
مو بر تنش سیخ میشود و آخرین هذیانهای سردار ،
به گوشش میرسد:

_عاشق یه نوزده ساله ی بی رحم...خواهر اونی
که فکر میکردم دشمن منه..._

تن درشت مرد ، تقریباً روی اندام کوچک آهو می افتد
و صدای ضعیفش ، بند دل دختر را پاره میکند:

ولم نکن...

زهار

#۵۴۷

آهو:

چشمهای بسته اش مرا میترسانند...

او ضعیف نبود...

اینقدر زود از پا در نمی آمد که...

دستمال خیس را روی بازوهایش میکشتم...

روی پیشانی اش...

روی پاهایش...

به سرعت لباس هایم را عوض کرده بودم...

همراه با اضطرابی کشنده و پر از دل مشغولی...

صدای ناله های ریزش را میشنوم و بار دیگر شماره
ی سهند را میگیرم...
برنمیدارد...

باید داروی تب بر پیدا میکردم...
باید تبش را پایین می آوردم وگرنه ممکن بود تشنج
کند...

دستی روی پیشانی مرطوبش میگذارم و وقتی متوجه
میشوم حتی یک درجه از تبش پایین نیامده است ،
دستمال خیس را بلافاصله روی پیشانی اش قرار
میدهم و شالم را چنگ میزنم...

کلید را برمیدارم و در بالاترین سرعتی که از خودم
سراغ دارم ، بیرون میروم...

لابی من مردی میانسال با موهای تماما سفید است که
به نظر ، آدم بدی نمی آید...

میدوم به همان طرف و با نفس نفس ، دست روی
پیشخوان چوبی قرار میدهم:

_سلام...شبتون بخیر...

نگاه مشکوکش را به من میدوزد و اخم میکند:

-سلام...مهمان کدوم واحد هستین...؟

مطمئنا من را تاکنون ندیده است و ممکن بود با
کارهای مشکوکانه ام ، حتی ضرری به سردار
برسانم:

_ از اقوام آقا سهند هستم...خودشون خونه نیستن و شوهرم تو تب داره میسوزه...من نمیدونم داروخونه کجاست که...

لحظه ای باشک خیره ام میماید و از صندلی پایین می آید:

_ تو خونه دارو نداره...؟ همسرتون مریضی خاصی داره...؟

اشک در حدقه ی چشمهایم جمع میشود... چگونه بگویم تیر خورده است...؟ مطمئنم بلافاصله پلیس را باخبر میکند:

_ نه...به تازگی جراحی داشته...آقا شما میتونید کمک کنید...؟

مرد پا به پا میشود و با زدم سنگینش را بیرون
میفرستد:

_والا چی بگم...؟ این آقا اگر جراحی داشتن باید برن
بیمارستان... میخواین بگم یکی از نگهبونا بیاد
کمک...؟

به شدت سر تکان میدهم و همان لحظه از برخورد
پشیمان میشوم:

_نه نه... یعنی بیمارستان نه... فقط اگر بتونید یه
داروی تب بر به من بدین ، تا وقتی آقا سهند میاد من
خیلی ازتون ممنونم...

_تب بر که من توی این رسپشن ندارم که...مگه بگم
بیارن..._

اشکم را هنوز نچکیده است ، روی هوا پاک میکنم و
با چانه ای که لرزشش دست من نبود ، تشکر میکنم:
_الهی خیر ببینید...من صبح میبرمش درموناگاه وقتی
آقا سهند بیاد..._

شانه ای بالا می اندازد و با تلفنی که جلوی رویش
بود ، شماره ای میگیرد..._

آب دستمال را میچلانم و آن را روی پیشانی اش قرار
میدهم..._

ده دقیقه از بالا آمدن میگذرد و هنوز هم خبری از
دارو نشده است...

نگاه به سینه ی ستبرش می اندازم و دردی درون
قلبم جا میگیرد...

گفته بودم نباید به زخمش فشار وارد کند...

گفته بودم اینقدر از خودش کار نکشد...

اینقدر اضطراب... اینقدر حال بد... کشمکش های
دزدیده شدن من و مادرش...

موهایش را از روی پیشانی اش پس میزنم...

به اندازه ی تمام عمرم عاشقش بودم...

از او گذشتن ، سخت ترین... دشوار ترین کار بود
اما...

کسی در میزند و من همان لحظه ، سراسیمه به طرف
در میروم...

از چشمی در ، بیرون را نگاه میکنم و پسرک لاغر
اندامی را آن پشت میبینم...
با دست پر آمده است و من...
سه روز است که خواب به چشمانم نیامده...

زهار

#۵۴۸

مُهر نیست... سجاده نیست... چادر هم نیست اما...

یک ملافه ی تمیز و دست نخورده ی سفید را میتوانم
پیدا کنم...

یک پارچه ی نو ، که هنوز از آن استفاده نشده
است...

با شرمندگی... با خجالت زیاد... و با یک احساس گناه
بزرگ ، قامت میبندم...

نگاه به گل فرش میدوزم و آیه ها را میخوانم...

خدا میتواند ببخشد...

او بزرگ و بخشنده است...

من کوچک و حقیر هستم....

به رکوع می روم و لحظه ای یاد سمانه می افتم...

به یاد سجاده و چادر نمازی که به او هدیه داده

بودم...

آه غلیظم را پس میفرستم...

تشهد میخوانم و..مانند وقتیایی که دعا میخواندم ، به

سجده میروم..

روی هر دو انگشت شست خودم...

از خدا آرامش میخواهم...

خوشبختی...

سلامتی او...

من اینبار به جای دعا کردن برای اطرافیانم ، فقط و فقط چوب خط دعایم را برای خودم پر میکنم....

سر بلند میکنم و نگاه روی صورت سرخ سردار میسُرانم...

میبینم که لحظه ای کوتاه ، از لای پلک هایش من را در آن وضع میبیند...

او که از من خواسته بود نماز بخوانم و خودش به تماشایم بنشیند....

*

وقتی متوجه میشوم کمی از تبش پایین آمده ، پانسمان زخمش را عوض میکنم و کنارش ، روی تخت خواب جای میگیرم...

موهایش را لمس میکنم...

پشت پلکهایش را...

او برای من ، خدای جذابیت بود...

خدای مردانگی...

نامردی کرد در حقم اما ... او حق داشت...

حق داشت بر اساس شواهدش پیش بیاید...

حق داشت از قاتل خواهرزاده اش نگذرد اما...

مقابل من ، هیچ حقی نداشت...

اشتباه کرده بود و ممکن بود این اشتباه از هر کسی

سر بزند... ولی روبه روی من ، نه...

آن همه عذاب ، حق من نبود...

این بی اعتمادی حق من نبود...

که تا آخرین نفس ، پا به پای او بیایم و باز هم... یک

طرف قلبم ، از رها شدن... از خیانت دیدن بترسد...

که نکند روزی برسد که او از من سیر شود و باز هم

همان رویه ی سابقش را ادامه دهد...

من میترسیدم چون آینده ای با او نداشتم...

مهدی اجازه نمیداد...

آق بابا...

جهان...

حتی آرش...

اگر آرش بیدار میشد... اگر من بین آن ها که قربانی
سردار بودند و... مردی که عاشقش بودم... سردار را
انتخاب میکردم ، برای همیشه طرد میشدم...

طرد شدن از طرف خانواده ای که یک عمر آزارم
دادند خیلی هم سخت نبود... اما ، انتخاب من ،
میتوانست یک خیانت بزرگ به خانواده ام محسوب
شود....

زانوهایم را جلوی سینه ام جمع میکنم و تکه موی
روی پیشانی اش را به بازی میگیرم...
هیچ راهی نبود...

نه برای فراموش کردن عشقی که به او داشتم ، نه
خیانت هایش...

و نه حتی رسیدن به او....

هیچ راهی نبود و من این میان ، درون گردبادی گیر
افتاده بودم که خلاصی از آن ، فقط و فقط بسته به
گردباد بود...

اینکه کی آرام شود...

یا چه موقع آنقدر تند شود که من را هم در خودش
فرو ببرد.....

دستی گرم و امن پوست گردنم را نوازش میکند...

یک صدای خش دار و آهسته...

چیزی شبیه به زمزمه های در گوشی.....

زهار

#۵۴۹

پلکهایم تکان میخورند و با گرمی نفسهایی ، آهسته
چشم باز میکنم...

یک جُفت تیله ی سبز رنگ برّاق...
یک نگاه جنون آمیز...

نگاهی که بلافاصله کرختی و خواب آلودگی ام را
میگیرد... و به جایش یک تپش قلب منفعَل کننده
میدهد...

یک پیشانی بزرگ و مردانه ، که کنار گونه ام
میچسبد... یک صدای بیمارگونه و زنگ دار...
یک دست حمایتگر... که محکم گرد تنم میپیچد:

__صُبْحَت بَخیر دَلبر من....

نمیدانم... حکایت قندی که ناگهان در دلم آب میشود را
نمیدانم و سرم را زیر گردنش فرو میبرم...
چقدر دیدن چشمهای بازش خوب بود:

_صبح بخیر ...

سرم را همانجا فشار میدهد و صدای زنگدارش ،
رنگ حرص میگیرد:

_به خیر... صبحت به خیر قاتل سردار... سرتو این
زیر فرو میکنی که سر ظهری نفس یه آدم مریض رو
بگیری...؟

دم عمیقی از بوی تنش میگیرم...

او یک بد لعنتی بود...

یک بد... که گذشتن از او از جان دادن هم دشوار تر
بود...

لبه‌ایش روی لاله ی گوشم میچسبند و همانجا با
غیض پچ میزند:

_مال کی هستی...؟

دستانم را روی سینه اش مشت میکنم...درست کنار
زخمش:

_خوبی...؟؟

لبه‌ایم که روی پوست سینه اش تکان میخورد ، چانه
ام را فوراً بالا میدهد تا با او چشم در چشم شوم...
یک جفت چشم ، پر از شعله های خواستن:

_چرا سوالای من جواب ندارن...؟مال کی هستی
تو...؟؟

آب دهانم را قورت میدهم و او تکان خوردن سیب
گلویم را میبیند...

میبیند که بی طاقت تر ، صورتش را نزدیک میکنم:

_ هووم...؟سندت تا آخر عمر به نام کی
خورده...؟چشمات...بینیت...لبات...استخوانات به نام
کی شدن...؟

_خوادم....

از جوابی که میدهم اصلا خوشش نمی آید...
اعتراض دارد و برق شرور درون چشماهیش ، لحظه
ای من را میترساند:

_خودت....؟خودت مال کی هستی...؟تو خود
منی...مال منی...اونقدری که روی تو...روی وجب به

وجب تنت مالکیت دارم ، خودت نداری...میدونستی
اینو یا نه...؟

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم...دوره ی سرخ و
سفید شدن هایم باز هم برگشته بود...
رنگ به رنگ شدن ، مقابل جملات غیر منتظره
اش....

_ سردار...؟

_ آخخ...وقتی میگی سردار ، زبونت پشت دندونت
میخوره...بگو سردار....

از اینکه مضحکه اش شوم ، حرصی و عصبانی
مشت به بازویش میزنم:

_باید ازینجا بری...!

دستهایم را در یک حرکت مهار میکند و دمای تنش ،
مانند قبل شده است...یک دمای معمولی ، اما تب
دار...

شاید تبی که آنی می آمد و میرفت:

_ششش...اینقدر منو کتک نزن...من کتک میخورم
ضعف میکنم...گرسنه مم که بشه هر چی دم دستم
بیاد میخورم....

دستهایم قفل هستند اما او در این موقعیت ، دست از
شیطنت های بی سابقه اش بر نمیدارد:

_سردااااار....؟؟؟

تم را زیر دست و پای خودش مهار میکند و از آن
بالا ، خیره ی چشمهایی میشود که دائم دزدیده
میشوند:

_ زن خجالتی داشتن چقد خوبه... تو هی سرخ و سفید
میشی... منم هی میفهمم چی ازم میخوای...

زهار

#۵۵۰

مردمکهایم به آنی گشاد میشوند و تقلاهایم بیشتر:

_ واقعا که... واقعا که...ه....

نفس رفته ی من را با لبهایش ، بالکل میگیرد...
بوسه ی خیس و محکمش جان را از تنم فراری
میدهد و سه ثانیه ی بعد ، همانجا پچ میزند:

_ واقعا که چی...؟ بیشعورم...؟

پلک میزنم و قلبم را زیر مشت و لگد میگیرم...
چرا عاشق این مرد شد...؟

_ نه..._

بینی اش را به نوک بینی من میمالد و صدایش پایینتر
می آید:

_ پس چی...؟ پر رو ام...؟ وقیح...؟ عوضی ام...؟ چی
ام...؟

_ وقیح...؟ واقعا که وقیح...؟

تک خنده ی کم جانش رو به روی دهانم ها میشود و
سر انگشتانش ، به جنگ با لبه ی تیشرتم میرود:

_وقیح تر از من پیدا نمیکنی...یه بار دیگه بگو
سردار تا عمق وقاحتمو بهت نشون بدم..._

حرف در دهانم گم میشود...

چه بگویم...؟

هر کلمه ای از دهانم خارج شود ، او از آن به نفع
خودش استفاده میبرد و من نمیخواهم باز هم با وارد
شدن به آن خلسه ها...به آن لحظات پر تب و تاب ،
بیشتر از این ، او را اینجا نگه دارم...

اینجا امنیت در خطر...باید بری...

برم...؟اون وقت کجا...؟

-جایی که در امان باشی...تا وقتی که...تا وقتی که بی
گناهیت ثابت بشه....

لحظه ای با مکت ، خیره ی هردو چشم میشود...
خیره ی موهای پخش شده ام...

_هرجا برم تو رو هم با خودم میبرم...نیای حتی یه
قدم ازینجا بیرون نمیرم...

کلافه و ناچار پلک میبندم...او اجازه ی هرگونه
حرکتی را از من گرفته است:

_من باید برم خونه...باید مادرمو پیدا کنم...باید
برگردم ویلا...

لحظه ای جا خورده و حواس پرت خیره ام
میشود...پلکش میپرد و...با دستی که کنار سرم
ستون میکند ، فاصله مان بیشتر میشود:

ویلا؟کدوم ویلا...؟

نمیدانم چگونه این موضوع را برایش جا بی اندازم...
چگونه حالی اش کنم...
او اکنون در خودخواهانه ترین حالتش مانده بود...

ویلای آق بابام...من باید برگردم خونه...

وا رفتن صورتش ، مانند یک خنده ی هیستریک و
ناباور ، چیزی بود که انتظارش را داشتم...
چگونه این موضوع را مطرح کنم و مهر تأییدش را
بگیرم...؟

_برگردی خونه...؟ کدوم خونه...؟ جایی که همه منتظرن خبر مرگت رو بشنون...؟

میگوید و در دم ، رگ پیشانی و گردنش ورم میکند:

_بری که مهدی و حاج حسین سر به نیستت کنن...؟ تو چی فکر کردی...؟ که من اجازه میدم خودت تنها پاشی بری اونجا...؟

دستهایم را تکان میدهم تا رهایم کند...
که بهتر بتوانم تسلطم را پیدا کنم و او ، با ناباوری رهایم میکند:

_چت شده تو...؟ حاضری برگردی پیش اونا... اما با من نمونی...؟

سر تکان میدهم و او حالا کاملاً از جایش بلند
میشود...

موهایش به هم ریخته اند... پانسمان روی سینه اش
بدجور در ذوق میزند و آنها اگر سردار را
میدیدند... بلافاصله گلوله ی دوم را به قلبش شلیک
میکردند...

من جرم اونا رو ثابت میکنم... قاتل بودن مهدی رو
ثابت میکنم و نمیزارم یه خال رو تنت بندازه... اجازه
نمیدم احدی ادیتت کنه ، فقط باید صبر کنی... باشه...؟

کلافه و بی حال موهایم را از روی صورتم کنار میزنم
و نقطه به نقطه ی صورت سرخ و کبودش را از نظر
میگذرانم:

باید بفهمن زدن آرش کار تو نبوده... باید بدونن
یکی دیگه زده... که تو ...

اینجای حرفم خیلی درد دارد...یک درد عمیق که
چرک و خون کینه هایم از او را بالا می آورد:

_باید بدونن اونی که با خدیجه بوده تو نیستی....

زهار

#۵۵۱

تغییر کردن رنگ نگاهش را متوجه میشوم...
مؤذب بودنش...
و یا شاید احساس گناهش:

_اونا حرف تو رو باور نمیکنن...فکر میکنی
منتظرن که تو فقط بری و بگی که من بی
گناهم...بعدش اونا رضایت بدن...؟فکر میکنی اصلا
اجازه ی حرف زدن بهت میدن...؟

بغض گلویم را آزار میدهد... اشک های جمع شده ،
مانند فین بینی ام را اذیت میکنند:

_ مهدی بابای منه... مگه تو اینو نگفتی...؟

-گفتم...

-اون داره دنبال من و ماماتم میگرده... شاید... شاید
میخواه جبران کنه... شاید میخواد معذرت خواهی
کنه...

دست به صورتش میکشد...

شاید حتی دلش به حالم بسوزد اما... حتی اگر درصدی
از گفته هایم راست باشد ، میتوانستم روی ثابت کردن
بی گناهی سردار امیدوار باشم...

_ معذرت خواهی کنه میبخشی...؟ گندایی که زده... ظلمایی که کرده... ترسی که تو دلت کاشته رو میبخشی....؟ بچگی از دست رفته تو میبخشی...؟

میخواهد از پرسیدن این سوال ها به کجا برسد...؟
آنجا که آنقدر ابله هستم که کسی مانند مهدی را میبخشم اما... هنوز از بدی های او نگذشته بودم....

_ نمیبخشم...

احساس میکنم به جای راحت شدن خیالش ، بیشتر از قبل فرو میریزد:

_ نمیبخشی... نمیبخشی پس چرا میخوای ب گردی پیششون...؟ من خودم میتونم از حق خودم دفاع

کنم... میتونم بی گناهیمو ثابت کنم و تو قرار نیست
هیچ جا بری....

انگشتهایم را روی پیشانی ام فشار میدهم... کاش
بفهمد بودنش اینجا ، اصلا به نفعش نیست:

اگر... اگر آرش به هوش نیاد... کی میتونه...

به هوش اومد...!

کی میتونه ثابت کنه...

حرف در دهانم خشک میشود... چه کسی به هوش
آمد...؟

خیز گرفتتم به طرف او و نگاه دو دو گرم شوکه اش
نمیکند...

فقط بیشتر کلافه میشود...
بیشتر پا فشاری میکند:

_ اجازه نمیدم بری اونجا..._

_ آرش... به هوش اومده...؟_

لحظه ای از این نزدیکی چشم در صورتم میچرخاند...
نگاهم میکند و ناگهان با دستهایش صورتم را قاب
میگیرد:

_ تو که... نمیری پیششون... ها...؟_

کف دستاتم را روی انگشتهایش قرار میدهم...
انگشتانی که گونه هایم را فشار میدهند:

_ به هوش اومده...؟ آره...؟_

آره...

خنده ای ناباور تمام صورتم را میگیرد...

یک بی نفسی...یک شوک...

او به هوش آمده و میتواند به بی گناهی سردار
شهادت دهد...

بیدار شده است و...

بردارم به هوش آمد...زنده میماند...

من باید برم...باید برم بیمارستان...

زهار

#۵۵۲

نمیفهمید... هیچ جوره نمیخواست بفهمد با آمدنش ،
فقط جان خودش را به خطر می اندازد...

گفته بودم در ماشین منتظر بماند ... گفته بودم نیاید و
حالا میتوانستم حضورش را پشت سرم ، حس کنم...

ماسک پزشکی را روی صورتم مرتب میکنم و عینک
مطالعه را بالاتر میبرم...

با چادر و این مخلفات ، شاید کسی به هویت من پی
نمیبرد...

شرط او برای آمدن من به بیمارستان ، همین بود...
اینکه بی صدا بروم... و بی صدا کنارش برگردم...

کنار رسیدن بیمارستان میرسم و با نگاهی به اطرافم
، وقتی مطمئن میشوم کسی از خانواده ی کامیاب آنجا
حضور ندارد ، سمت گردی شیشه ای خم میشوم:

سلام... ساعت ملاقات تموم شده ...؟

دختر جوانی که مقنعه ی سیاه روی سر دارد ، بدون اینکه نگاهش را بالا بکشد ، به تندی جواب میدهد:

خودت نمیبینی خانم...؟ برو ساعت پنج بیا...

پا به پا می‌شوم و وقتی میبینم هیچ جوره قصد سر بلند کردن ندارد ، آهسته به طرف بیرون قدم برمیدارم...

باید وقتی از رفتن مطمئن میشد ، خودم را آن تو می انداختم...

سهند گفته بود او را به بخش منتقل کرده اند...

یک اتاق خصوصی...

از همان روزهای اول ، او را به یکی از بیمارستان های تهران منتقل کرده بودند و میشد حدس زد آق

بابا برای رساندن آرش به تهران ، چقدر زور زده
است...

حتی مطمئنم قصد خارج کردن او از کشور را هم
داشته است...

آرش نوه ی مورد علاقه ی او بود...

کسی که شاید مورد اجحاف قرار گرفت...
حداقل از طرف من...مادرم...مهدی...و حتی پدرم
محمد...!

هیچوقت نمیتوانستم مهدی را به عنوان پدرم
بپذیرم...حتی اگر از من طلب بخشش میکرد...

سر پایین می اندازم و میان شلوغی و بیا بروهای
خدمتکاران ، از طریق آسانسور ، خودم را به بخشی
که آرش را بستری کرده بودند میرسانم...

اینگونه هیچکس متوجه بالا آمدن من نمیشد...

راهروی طبقه ی بالا خالی از پرستارهایی بود که
میخواستند شیفت عوض کنند...

نمیتوانستم تک تک اتاق ها را بگردم...

نمیتوانستم چون ممکن بود کسی آنجا باشد و با
اشتباه من ، جان سردار هم به خطر بی افتد...

اولین خدمه ای که در سالن رد میشود ، با نگاهی به
اطراف ، چند قدم به طرفش میدوم:

خانم...؟ ببخشید...

زن جا افتاده با پوتین های پلاستیکی و لباس فرم
سبز رنگ به طرفم برمیگردد:

اینجا چکار میکنی دختر...؟ همراه کدوم بیماری...؟

زهار

#۵۵۳

چند ضربه روی در میزنم و لحظه ای بعد ، با صدای
معترض جیران ، آهسته دستگیره را پایین میکشم...

اولین چیزی که جلوی دیدم قرار میگیرد ، یک تخت
بزرگ بیمارستان ، و مردی سی ساله است که پوست
صورتش به زردی میگراید...

ضربان قلبم از هیجان بالا میرود و تا صدای شگفت
زده ی جیران به گوشم میرسد ، خودم را داخل انداخته
و در را پشت سرم قفل میکنم...

__ آهووو...؟؟؟؟

پشتم را به در تکیه میدهم و از نگاه متعجب و ضعف
دار آرش میگذرم ، و به جیران میرسم...

فورا ماسکم را کنار زده و انگشت روی لبهایم قرار
میدهم:

_شششش... اومدم آرش رو ببینم و برم...

خیز برداشتنش به طرفم فقط یک ثانیه طول میکشد...
برق سیلی محکمی که حتی منتظرش نبودم...
یک طرف گونه ام به شدت ، شروع به سوختن میکند
و صدای نفس نفس زدن های جیران ، گل اتاق را
میگیرد:

_به چه رویی اومدی اینجا...؟ با چه رویی اومدی
هرزه...؟

_جیرااان...!

قلبم از کلمات سهمگین جیران به درد می آید...حتی
جیران گفتن پر اعتراض آرش ، این درد را تسکین
نمیدهد:

اومدم داداشمو ببینم...

از شانه ام میگیرد و تتم را از در فاصله
میدهد...قدش از من بلند تر است...خشمگین است و
اکنون هر کاری از دستش بر می آید:

-گورتو گم کن از اینجا...گم شو از اینجا دختره ی بی
آبروو...ماماتم به خاطر تو مُرد...آرش به خاطر
تو به این روز افتاده ، گم شووو..._

صداتو بیار پایین جیران...

تن نیم خیز شده ی آرش را روی تخت میبیند و
انگار شوکه میشود...
من اما دلم میشکند...
او... جیران... خواهرم بود...؟

یادت رفته باهامون چیکار کرده...؟ اون مرد به
خاطر بی آبرویی این دختر زندگی هممون رو به گند
کشید... مامانمو کشت و خودش الان فرار
کرده... معلوم نیست با هم بودن یا نه... معلوم نیست
سر و تهشونو بزنی همدستن یا نه... این کثافت از
مامانم بدش میومد... بدش میومد از مامان مننن...

آرش پلک روی هم فشار میدهد و فکش قفل
میشود...
صورت نزار و لاغرش را میبینم و دق میکنم...
من وقت نداشتم...

وقتی نداشتم و جیران اجازه نمیداد کلمه ای بگویم:

_بهتره تا پلیس خبر نکردم دمت رو بزاری روی
کولت و از اینجا فرار کنی... آق بابام ببینتت سرتو پی
بُرّه میزاره روی سینه ت... بابام پیدات کنه زنده ت
نمیزاره ، برووو... جلوی چشم من نباش..._

جیران برو بیرون... برو بیرون...

مردم های غرق اشک من ، فقط به صورت او دوخته
شده است..._

آرش..._

برادر ناتنی ام..._

یا شاید هم پسر عمویم... کسی که هیچوقت دوستم
نداشت..._

جیران یکه میخورد و باورش نمیشود:

-معلوم هست چت شده...؟میخوای با اون تنها
باشی...؟؟؟

_میخوام باهات حرف بزنم...برو از اتاق بیرون...!

نگاه وق زده ی جیران ، لحظه ای با برق نفرت به
صورت من دوخته میشود...
انگار که به من اعتماد ندارد...
انگار که میخواهد دست دور گلویم حلقه کرده و راه
نفسم را ببندد:

_اگر بخواد چیزی به خوردت بده...؟بلایی سرت بیاره
چی...؟

روح من بیشتر و بیشتر زخم برمیدارد...
او از گوشت و خون من بود...من خواهر داشتم...یک
خواهر بزرگتر...

_بیرون باش...صدات میکنم...!

زهار

#۵۵۴

-یادم مونده... همه ی اتفاقای اون روز... تو رو هم
یادم مونده...

اشک راه گونه هایم را در پیش میگیرد...

من هم تمامش را به یاد دارم...

ضجه هایم را...

فریادهای او را...دفاع کردنش از من...حنجره
دریدنش به خاطر منی که ، یک عمر از آن متنفر
بود...

-خوبی...؟

_ برای من اندازه ی یه پلک بستن گذشته... هیچکدوم
از سکانس های اون روز از یادم نرفته... حتی لحظه
ای که تیر خوردم...

بغضم را همراه با بزاقم قورت میدهم...
اگر او هم همه چیز را از چشم سردار ببیند...؟

_ آدمای اون بودن... اونا به من شلیک کردن...

سر تکان میدهم و دست دوی دهانم قرار میدهم...
این همه بدبختی کشیدم تا به اینجا برسم...
این همه تلاش... که حالا او به قاتل بودن سردار فکر
کند...؟

که مطمئن باشد دستور قتل او را سردار صادر کرده
است...؟

_ نه... اون... اون نبود...

پلکهایش را روی هم قرار میدهد و زیر لب چیزی
میگوید:

تختم رو بکش بالا...

سراسیمه به طرف تخت میروم و اهرمش را
میچرخانم...

تخت بالا میرود و قبل از اینکه من کمر راست کنم ،
صدایش را میشنوم:

_حکم رو یکی دیگه داد...یکی دیگه میخواست من
بمیرم..._

سر بلند میکنم و نگاه در صورتش میگردانم...
ریش هایش را به تازگی زده اند..کار جیران است...
شوک و شگفتی من اصلا برایش مهم نیست...
او کینه دارد:

_یکی بهشون زنگ زد... اومدی اینا رو
بشنوی...؟ بزار خلاصه ش کنم... سردار شهسوار قاتل
نیست... اما...

این اما... همین یک کلمه تمام من را گوش و چشم
میکند...

ممکن بود کسی برسد...

ممکن بود هر لحظه خطری سردار را تهدید کند و
مطمئن بودم تا من پایین نمیرسیدم ، از اینجا
نمیرفت...

_اما چی...؟ آرش اون نخواست تو بمیری... یکی
میخواست جرمی که خودش مرتکب شده بود
رو... قتل خواهرزاده ی سردار رو گردن تو
بندازه... اون حق داشت دیوونه بشه... حق داشت
که...

_عاشقت شده...؟

دست روی سرم میگذارم و درمانده تر از قبل ، روی
تختش خم میشوم:

_اونا به خواهرزادش تجاوز کردن...تو اونو دیدی
...مگه نه...دیدیش آرش یه کم خودتو جای سردار
بزار...یه کم خو...

_اون مثل سگ عاشق تو شده و حالا که نمیتونه ازت
بگذره ، به گوه خوردن افتاده...؟

چانه ام میلرزد...

در دو چشم آرش ، یک نگاه سرد و یخی موج
میزند...

یک حس خطرناک ، که به من زنگ هشدار میدهد...

_میبخشیش... مگه نه...؟ اون خواهرشو از دست داد... مادرش رو دزدیدن... کارخونه شو بالا کشیدن... خیلی عذاب کشیده آرش... بیشتر از این...

_عکسایی که واسه آق بابام فرستاده رو دیدی...؟
_آرش خواهش می...
_دید یانه...؟

باز هم سر تکان میدهم و اشکهایم به پهنای صورتم فرو میریزند... اجازه ی دفاع نمیدهد...

_مردی که عکس لختی زنش رو با رفیقش سر هم کنه... غیرت حالیشه...؟

زهار

#۵۵۵

برای لحظه ای یک برق صاعقه وار ، درونم را
میسوزاند...

مردمکهایم روی دهان خشک آرش میدوند و او با
چهره ای که از خشم در هم رفته است ، سرش را
کمی از بالش فاصله میدهد:

_مردی که زنش رو بندازه تو بغل رفیقش...اون مرد
نیست...عشق حالیش نیست...اون از حیوون پست
تره ، نباید ازش دفاع کنی...

لبهایم ناباور میلرزند...

کیان...او گفته بود فروغ عکسهایمان را به دست آق
بابا رسانده است...

گفته بود سند مرگم را با همان عکسها امضا کرده
است و...

او از کجا خبر داشت...؟

_کی...؟ کی اونا رو آورد...؟

_مثل دخترای خنگ سوال نپرس... من همون
روز... توی اون باغ بهت گفتم... گفته بودم اون حروم
لقمه باهات چکار کرده و تو اومدی برایش طلب
بخشش میکنی...؟

-اون نبوده... به خاک بابا محدم قسم میخورم....

انگشت روی دهانش میگذارد و کشدار زمزمه میکند:

_هییس... خاک بابامو قسم نخور...

سرم روی شانه ام می افتد... وقت کم است.. چگونه
توجیهش کنم...؟

چگونه همه چیز را برایش تعریف کنم...؟

- همه چی زیر سر کیانه... اون همه ی این نقشه ها
رو کشیده... اون باعث همه ی این اتفاقا بوده... سردار
نمیخواست به من آسیبی برسونه...

- داری خودت رو گول میزنی... وابسته ی اون بی
شرف شدی و داری خودت رو گول میزنی... ازش
بپرس قصد اینکه تو رو سمت رفیقش هول بده رو
داشته یا نه...!

لحظه ای مات میام...

حقیقت مثل گرز سهمگینی روی سرم فرود می آید...

_بین... تو فقط خودت رو به خریّت زدی... گوشاتو
بستی و میخوای چشم رو همه ی کثافت کاریاش
ببندی...

آرش میداند سردار همزمان با من... و آن زن بوده
است...؟

شاید نه...

من همه ی اینها را پشت سر گذاشته بودم...
گذر نکرده ام اما... فعلا رویشان سرپوش گذاشته ام تا
جان او را نجات دهم...

کسی که با وجود همه ی ظلم هایش... عاشقش
بودم...

_اون خدیجه رو نکشته... اون دستور شلیک به تو
رو نداده... آرش... اون..._

اون میخواست مردونگی منو ازم بگیرهههه...

به نفس نفس می افتد... حالش بد میشود...
سرم از رگش جدا شده و خون از ساعدش بیرون
میزند...

با تپش قلب و اضطراب دستاتم را بالا می آورم و
همان لحظه ، جیران سراسیمه داخل می آید:

چه غلطی کردی کثافت...؟ چیکار کردی باهات...؟

با وحشت ، به اوضاع به هم ریخته ی آرش نگاه
میکنم و پاهایم به زمین میچسبند...
چادر سیاه از پشت کشیده شده و روی زمین می افتد:

_گم شو ازینجا...گم شو برو دنبال اون
عوضی...برو اگر میتونی از چنگ پلیس درش
بیار..._

-اینجا چه خبره خانوم...؟بالا سر مریض دوره
گرفتن...؟_

به ثانیه نمیکشد ، دویدن مردمکهایم روی صورت
سرخ و عصبانی جیران..._

نفس های به شماره افتاده ی آرش ، بک گراوند حال
خراب من میشود...

صدای آژیر پلیس...صدای آژیر پلیس به گوش میرسد
و پاهای من ، برای دویدن به بیرون لحظه ای درنگ
نمیکنند...

زهار

#۵۵۶

قدم های تندم روی سرامیک های بیمارستان
میلغزند...

ریه هایم برای ذره ای اکسیژن به تکاپو افتاده اند و
آسانسور لعنتی کار نمیکند...

پلیس در همین چند دقیقه ی کوتاه ، چگونه تا اینجا
رسید...؟

چگونه جیران فهمید سردار هم همراه من آمده
است...؟

راه پله را پیدا میکنم و در بالاترین سرعتی که از
خودم سراغ دارم ، پایین میروم...
نیست...

هیچ کجا نیست و من مطمئنم او جایی همین حوالی
دنبال من آمده است...

او حتی به قیمت دستگیر شدنش ، من را رها
نمیکند...

از این اطمینان کامل دارم...

از سالن اورژانس عبور میکنم و بی توجه به صدای
تقریبا بلند کسی که من را مخاطب خودش قرار داده
بود ، از درب حس گر بیرون میروم...

لحظه ای مکث...

چشم‌هایم تمام محوطه را میگردند...
صدای آژیر دیگر به گوش نمیرسد...
فقط صدای همه است...
جمعیتی که آنجا تجمع کرده بودند...

صدای بیسیم...

با لب‌های خشک... و گلویی خشک تر... پاهای نیمه
جانم را به آن طرف برمیدارم...

کسی فریاد میزند:

دستتو بکش...

صدایش شبیه آوای همیشه خشمگین صدای اوست...
سرعت گام‌هایم را بیشتر می‌کنم و چند نفر، با سختی
مردی را درون خودروی آگاهی هول می‌دهند...

صبر کن... آقا صبر کن زخم بیاد من خودم
باهاتون میام... ولم کن بی شرففف...

ساز را که از روی لبهایم برمیدارم ، با حجم زیادی از
تشویق حضار روبه رو میشوم...

نفس عمیقی میگیرم و روبه روی تجمع سالن تعظیم
کوتاهی انجام میدهم...

باز هم تشویق...

استاد ویالونش را پایین پاهایش ستون میکند و
میکروفن را روبه روی لبهایش قرار میدهد:

-مرسی از تک تک شما خوبان... از همراهیتون ... از
حضورتون... شب ما رو حسابی نورانی کردین... از
بچه های موزیک هم نهایت تشکر رو دارم... از خانم
کامیاب ، نوازنده ی فلوت و ساز... از آقای
یگانه... آقای....

هیچ حوصله ی این تشریفات را ندارم...
دلم میخواد زودتر تمام شود...
به کمی تنهایی نیاز دارم...
کمی خلوت کردن با خودم...
گلویم کمی میسوزد و قلبم...
قلبم هم کمی درد میکند... یک درد چند ساله...

بار دیگر صدای تشویق و همگی از روی صندلی ها
بلند میشویم...

تشکر ها را یکی یکی پشت سر میگذارم...
جواب همه ی تعریف هایشان ، ممنون لطف دارید
بود که دائم روی زبانم می آمد...

سازهایم را در کاور قرار میدهم و به طرف قرفه ی
مخصوص خودم میروم...

کوله پشتی و چترم را برمیدارم...
امروز باران میبارید...
باران میتواندست هوای آلوده ی تهران را کمی پاک
کند...

__ آهو...؟؟

محکم پلک میبندم و اصلا حوصله ی دلغی بازی
های بنفشه را ندارم...
کوله را روی دوشم می اندازم و دسته ی چتر را
میفشارم:

-من دارم میرم بنفشه جان... عجله دارم...

جلو می آید و شکلاتی را روبه رویم میگیرد:

-اول اینو بگیر یه کم شیرین شی زهرت آدمو مسموم
نکنه... بعدم...

پوفی میکشم و شکلات را از دستش میگیرم:

-باید برم...

_اون مجسمه ی ابولهول صدات کرده... گفت بگم
بری سالن تمرین کار واجب باهات داره...

زهار

#۵۵۷

پشت در می ایستم و با چند صربه ی آهسته روی در
، منتظر صدای آقای شاهد میمانم...

مردی اخمو و جدی که با همین جدیتش ، از ما
موزیسین های خوبی ساخته بود...

یک نوازنده ی معروف که شاید حتی روزی در خواب
هم نمیدیدم با او هم کلام شوم...

من...؟

آهوی لکنت زبانی...؟

همان دختری که روزگاری آرزویش اوتز خواندن
بود...

دخترکی بی دست و پا و خجالتی... که حتی نمیتوانست
جواب سلام یک غریبه را بدهد...

__بیا تو...__

داخل میروم و با دیدن او که منتظر ، سر پا ایستاده
بود ، در را نیمه باز رها میکنم:

__من داشتم میرفتم...با من امری داشتین...؟

احساس میکنم جوابش با کمی مکث ، به گوشم
میرسد...

دست از جیبش خارج میکند و با اشاره به صندلی ،
موهای مرتبش را مرتب تر میکند:

__بنشینید خانم کامیاب...عرضی داشتم...!

اگر عذرم را بخواهد...؟

من همین کلاس های اخیر را یکی در میان شرکت
کرده بودم...

دیگر اتیکت شاگرد ممتاز بودن را به دوش
نمیکشیدم:

چیزی شده...؟

گلویی صاف میکند و لحظه ای نگاهش را به صورتم
میدوزد...

حدود سی سال سن دارد...

قد و قامتی متناسب...

چهره ای معمولی و... کمی محبوب ، بین خانم ها...

او یک خواننده ی تقریبا مطرح بود بین جوان
ها... مردی که در جوانی زود هنگام ازدواج کرده و
چند ماهی میشد از همسرش جدا شده بود:

چیزی که... نه... نشده... میخواستم اگر مایل باشید

تو لیست کنسرت استامبول سمتون رو بنویسم...

لحظه ای همانگونه نگاهش میکنم و... اوست که نگاه
میگیرد:

_اهم... راستش قرار بود با رفقای که اونجا بودن
هماهنگ کنیم... اما حامد رو که میشناسید... دقیقه ی
نود خبر میده...

این جمع بستن هایش با من را نمیفهمم...
وقتی درس میدهد... وقت آموزش همه را با اول فرد
مفرد صدا میزند...
تو... میشناسی و...
اکنون دلیل دسپاچگی اش را نمیدانم و درونم یک
ندای آزاردهنده میپیچد:

_اجازه بدین من برنامه هامو یه نگاه بندازم ، و بعد
بهتون خبر بدم...

لحظه ای نزدیک شدن ابروهایش به همدیگر را
میبینم...

لابد با خودش میگوید: این دیگه کیه...بقیه ی بچه ها
آرزوی همچین موقعیتی رو برای پیشرفتتون دارن و
خاتم برای من کلاس میزاره...

اوووف...

چه فکر هایی از ذهنم عبور میکند...

سرتکان دادنش را میبینم و...شاید یک نفس محکم و
حرصی:

_امیدوارم اونقدری جدی بگیرین که بتونین برنامه
های دیگه تونو به خاطرش کنسل کنید...میتونید
برید...!

تشکر میکنم و با یک دوگانگی مؤذب کننده ، از
سالن خارج میشوم...
این روزها اصلا حال خوب نیست...
حس عجیبی دارم و...یک پوچی مطلق درونم شنا
میکند...

پشت فرمان که قرار میگیرم ، با برگه ی جریمه
مواجه میشوم...
امروز صبح مثل همیشه جای پارک گیرم نیامد و
مجبور شدم ماشین را در خیابان یک طرفه ی پشت
سالن پارک کنم...

باز هم جای شکرش باقی بود که آن را با یدک کش
جمع نکرده بودند...

قفل فرمان را برمیدارم و قبل از روشن کردن ماشین
، نگاهی به تلفنم می اندازم...
چراغ چشمک زن آن ، نشان از یک تماس یا پیامک
بی پاسخ دارد...

_امشب من دیر میام خونه... مواظب خودت باش...!

زهار

#۵۵۸

پوف دیگری میکشم و تلفن را روی صندلی قهوه ای
رنگ جلو پرت میکنم...
همیشه همین است...

دیر می آید...

از من میخواهد خودم مراقب خودم باشم...

مراقب آهویی که دیگر از هیچ چیز نمیترسید و...
مراقب آنها...

با یک راهنما ، به خیابان میروم...

صدای موزیک را کمی بیشتر کرده و دل به کلمات آن خواننده میسپارم....

لعنت به شبهای بعد از تو...

به دردی که ماند از تووووو...

به دادم نمی‌رسی....

آرنجم را روی پایه ی پنجره میگذارم و به قطرات کوچک باران ، روی شیشه نگاه میکنم...

هوای مه گرفته و بارانی بدجور من را به گذشته هایی میبرد که دیگر نمیخواستم به یادشان بیاورم...
یک گذشته سیاه و تلخ...پر از شیرینی هایی که دیگر هرگز نمیتوانستم طعمشان را بچشم...

به خانه که میرسم ، با مقتعه ی خیس و جوراب های
سرد و نمناکم ، اولین کسی که سراغم را میگیرد
جیوان است...

تنها کسی که منتظرم بود:

_سلام آجی...بلام چیسب آوردی...؟

از آن پایین با چشم های معصوم و در عین حال
شیطانش خیره ام میشود...
مانند گربه ی شرک...

روی زانوهایم خم میشوم و گونه اش را میبوسم:

-سلامت کو...؟

چشمانش برق میزنند:

_من نقاشی آگاجونو کشیدم...نشونت بدم جایزه بهم
چیسبمو میدی...؟؟

لب میگزم و میدانم معمولاً آق بابا را چگونه میکشد:

_ششش...نمیخواد...به جاش برات پاستیل
آوردم...اگر میخوای باید یه بوس آبدار بهم بدی...

فورا لبهای کوچکش را جلو می آورد و پر آب و تاب
، گونه ام را میبوسد:

_من امروز پسل خوبی بودم...حرف فاطیما گوش
کندم....برنجمو هم کامل خولدم...تلفن خونه رو هم
جباب ندادم...

دلم میگیرد از جمله ی آخرش و با آهی نامحسوس ،
بسته ی پاستیل را در دستانش میگذارم:

_بفرما...به فاطمی نشونش بدی همشونو پرات
میلونبونه...

میدود و مقصدش اتاق کوچکیست که وسایل بازی
اش را قرار داده ام...

شب ها کنار خودم میخوابد...

خواهری بودم که حس مادرانه اش حتی اجازه ی یک
روز دور بودن از آن طفل را به من نمیداد...

جیوان مادر نداشت...

پدر هم که...

_آهوووو...؟دخترم...؟

دستی به پیشانی ام میکشم و با تک نفس محکمی ،
از روی زانوهایم بلند میشوم...

صدای آق باباست...

پیرمردی که روز های آخر عمرش فهمیده بود من هم
دخترش هستم...

نوه اش...

راستی این را هم بگویم:

هیچگاه نتوانستم او را ببخشم...

نه با نوازش هایش... و نه با دخترم صدا کردن
هایش...

به اتاق کارش میروم و هنوز موفق به عوض کردن
لباس هایم نشده ام:

سلام...

صورتش با لرزش سمت من برمیگردد ..

موهای سفیدش از او یک پیرمرد تمام عیار ساخته
بود:

_دخترم امروز پنج شنبه ست...منو میبری سر
خاک...؟

بارونه آقا جون ..سرما میخورید...

عصایش را میگیرد و تلفن را روی میز قرار میدهد:
_عیبی نداره...میخوام یه کم با مادر جونت خلوت
کنم...میبری منو...؟

اما در جواب نقد یکی از عزیزان که گفته بودن به
این زودی که حکم اعدام نمیدن بگم:

در طول رمان هیچ کجا به این موضوع که حکم
سردار اومده اشاره نشده ، فقط دنبال عقب انداختن
دادگاه بودن و شما میفرمایید هنوز کسی نمرده پس
قتلی در کار نیست....

لازمه جرمهایی که از نظر پلیس سردار انجام داده رو بیان کنم تا دوستانی که با جزئیات رمان رو نخوندن ، شک هاشون برطرف بشه:

همسر مهدی با کیان دیده شده و مهدی اون رو به قتل رسونده:

کسی دوربینهای مدار بسته رو علیه سردار جاسازی کرده ، کسی که میخواست سردار رو قاتل نشون بده و این ربطی به رابطه ی خدیجه و کیان نداره ، اینکه اون زن خیانت کرده یا نه ، فرقی در قاتل بودن یا نبودن سردار ایجاد نمیکنه...

دوم:

سردار آدم ربایی کرده...مثلا دستور به قتل آرش....حتی اگر نمرده باشه...(تو قانون جدید حمل سلاح هم جرم محسوب میشه حتی اگر شلیک نشه ، چه بسا شلیک بشه و طرف به کما فرو بره که اون

هم به رضایت خانواده و به هوش او مدنش بستگی
داره)

تهدید به تجاوز و حتی دسیسه چینی برای یک
خانواده... که اینا همگی جزء شکایتهای خانواده ی
کامیاب بودن

آهو کامیاب غیب میشه و وسایلش توی دریا پیدا
میشن ، همه چی علیه سرداره و یک اتهام قتل
دیگه... یک اتهام ادم ربایی دیگه و خب بعدها
مشخص میشه آهو زنده ست و این سیر دفاع از
سردار ، توسط سهند و ملکی همچنان ادامه داره...

همگی در تکاپو هستن حکم سردار رو عقب بندازن ،
در تکاپو هستن روز دادگاه رو به تعویق بندازن و
خب دادگاه با فرار سردار منحل میشه...
این یک جرم دیگه ست که خب فعلا بیخیالش...

اما همین دوستی که از من خواستن اول تحقیق انجام
بدم و از یه وکیل بپرسم 🤔

برادر بنده وکیل هستن

همسر م پلیس

پس به اندازه ی کافی روی این موضوعات تحقیق
انجام شده و همه چی بر اساس شنیده ها و تجربیات
اطرافیانم هست...

زهار

#۵۵۹

#آرزو نامداری

از دور خیره ی قامت خمیده اش میشوم...

این پیرمرد لجوج و خشمگین که بعد از مرگ
همسرش ، بیشتر اوقاتش را در سکوت میگذراند...

که بعد از همه ی آن اتفاقات ، دیگر نایی برای غرش
های مهیب گذشته اش نداشت...

دیگر حتی هیچ حقی نسبت به من نداشت...

نه برای دیر کردن هایم سیلی میزد...
و نه برای حجابم من را در اتاق حبس میکرد...
من آزادی ام را به دست آورده بودم...
به قیمت از دست دادن خیلی چیزها...

حس میکنم شانه هایش آهسته میلرزند...
قطره های کوچک باران ، یکی درمیان به شیشه
میخورند و صدای ویبره ی موبایل جدید ، من را از
خلأیی که دچارش شده بودم بیرون میکشد...

نفسم را محکم فوت میکنم و جسم سرد تلفن را روبه
رویم میگیرم...

نام " جهان " روی صفحه ی آن خودنمایی
میکند...

تماس را که برقرار میکنم ، آهسته سلام میدهم:

- علیک... باز اون پیرمرد رو بلند کردی کجا
بردی...؟ هیچ میفهمی کوچکترین مریضی اونو از پا
در میاره...؟

پلکهایم را روی هم فشار میدهم و گوشه های هر دو
چشمم را با دو انگشت میمالم:

_من نمیتونم تا شب بشینم کلاس توجیهی براش
بزارم... از من میخواد برسونمش و من بعد از چندبار
اصرار نمیتونم پافشاری هاشو نادیده بگیرم..._

_بچه ای... به خدا که هنوز بچه ای ، آخه نفرتت از
آق بابا کی میخواد تموم بشه...؟ اینجوری تلافی
میکنی...؟

لحظه ای حرص تمام وجودم را میگیرد...
نمیفهمد... هیچوقت نمیفهمد من آدم تلافی کردن
نیستم...

که اگر بودم ... اکنون با آنها زیر یک سقف زندگی
نمی‌کردم:

_بهتره اعصاب داغونت رو با کل کل کردن با من
تخلیه کنی ... من قطع میکنم و تو میتونی حرصت
رو جای دیگه خالی کنی..._

میخواهم تماس را خاتمه دهم که فوراً لب میزند:

صبر کن... واسه چیز دیگه ای زنگ زده بودم...

آق بابا از کنار مزار بلند میشود و آخرین نگاه هایش
را به خط های درشت روی قبر میدوزد...
جهان اینبار آهسته تر ادامه میدهد:

بابام تا هفته ی آینده آزاد میشه...

پوزخند صدا دارم دست خودم نیست..._

عدالت...

کلمه ی خنده داری به نظر میرسد...

_ از اینکه اعدامش نمیکنن ناراضی هستی...؟ دارم
میگم بابام... یعنی بابای تو... مهدی کامیاب داره آزاد
میشه... باید بیشتر مراقب جیوان باشیم...

با انگشتانم یک ریتم نا آرام روی فرمان آغاز
میکنم...

آق بابا نزدیکتر میرسد:

_ خوش اومد... دیگه کسی هست که بالا سر آق بابام
و جیوان باشه... منم به راحتی میتونم زندگی مستقل
خودمو شروع کنم...

از تند شدن نفس هایش میتوانم کلافه تر شدن و حس
خشمش از خودم را بفهمم:

_دردت چیه آهو...؟

_من هزار تا درد دارم... هزار تا مرض... کدومشونو میتونی درمان کنی...؟

_دردت اون مرتیکه ی بی شرفه...دردت اینه نتونستی هم آزادیشو داشته باشی هم خودشو...انتخاب خودت بوده ، تاوان چيو از بقیه پس میگیری...؟

چانه ام به دندان های بالایی ام فشار وارد میکند....
آق بابا دستگیره ی در را میکشد و من بدون خداحافظی ، تماس را روی جهان قطع میکنم...

با هن و هن در را میبندد و نگاهم میکند:

_کی بود...؟

این هم از ته مانده های سخت گیری های گذشته
است... عادت کرده بودند به من اُرد بدهند...
استارت میزنم و ترمز را آزاد میکنم...

جهان...

دستی به صورت نمناکش میکشد و با خودش بوی
باران را تا کابین خودرو آورده است:

_میگفتی دست بهار رو بگیره بیاره تهرون... همشون
منو توی اون خونه ی درندشت ول کردن و رفتن..._

هنوز هم با وجود من... احساس تنهایی میکند...
هنوز هم آنها در اولویت هستند:

-میان...نگران نباشید...امتحاناتای بهار تموم بشه همه
میان...میان...

آهی میکشد و از شیشه ، بیرون را نگاه میکند:

_من میدونم اون دختره ی خیره سر میخواد اونجا
بچه رو به دنیا بیاره..میخوان بمونن همونجا و ده
سال یه بار یه فاتحه سر مزار من نخونن...

زهار:

زهار

#آرزو نامداری

#۵۶۰

میخواهم بگویم من هم نمیخوانم...

اما ظاهرا وجود من ، اهمیت چندانی نداشت...

_از وکیل مهدی هم که خبری نشد...موندن اون
داداشای یالغوز خدیجه برن تو همون سلول رگش رو
بزنن و یه بار دیگه داغ اولاد رو دل من بزارن..._

هیچوقت تا این حد نرمش از او ندیده بودم...

این درد و دل ها...

حرف زدن ها..

_اون زن اگر صاحب داشت...آبروی پسر
منو...خاندانم رو روی داریه نمینداخت...بازم دست
خوش به دکترا و اون آدمای باسواد...نمیفهمیدن
پتیاره چه غلطی کرده مهدی تا پای دار هم میرفت..._

انگشتانم دور فرمان قفل میشوند...

قتلی که به راحتی میخواستند به گردن سردار بی
اندازند...

یک قتل ناموسی که گلوله اش را مهدی شلیک کرده
بود و به جایش...کسی دیگر را میخواستند پای دار
بفرستند...

این پیرمرد اگر داغ اولاد حالی اش میشد...به خاطر
مهدی ، از خون محمدش نمیگذشت...
از یاد نمیبرد پسری را که قربانی کثافت کاری های ته
تغاری حاج حسین شده بود...
چگونه آن ظالم بی وجدان ، از دو قتل مُبرا شد...؟
قتل همسرش...
و قتل محمد کامیاب...برادرش...

قانون با چه کسی بود...؟
میگفتند طرف زنش رو با یه مرد دیده تو باغ

پس همه میگویند حق آن زن ، مرگ است..

مرگ به واسطه ی همسرش...

اما محمد...؟

پدر مهربان من چه...؟

چگونه حاج حسین رضایت داد...؟

چگونه از روی خون محمد گذشت؟؟؟

گذشت تا مهدی زنده بماند...

یکی از پسرانش را پشت سر گذاشت...تا آن یکی جلو
بی افتد..

حالم از این عدالت به هم میخورد...

عدالتی که یک زن بیگناه را...مادر یک دختر بچه ی

پنج ساله را پانزده سال در زندان حبس کرد...

دختر بچه با سختی بزرگ شد...

پر از عقده...

پر از کمبود...

آنقدر که اولین مردی که سر راهش قرار
گرفت... اولین مردی که از او حمایت کرد را با جان و
دلش پذیرفت...

چقدر شکست...

چقدر خم شد...

چقدر از این سو به آن سو کشیده شد و دست آخر...؟

باعث و بانی اش داشت آزاد میشد...

این بود قانونی که از آن دم میزدند...

پیرمرد متوجه فشار عصبی من میشود...

میداند چگونه حرصم را روی پدال ها خالی میکنم:

_دیگه چی میخوای...؟ گفتی به اون بی شرف

حرومزاده رضایت بدیم... گفتی هیچکدوم کار اون

نبوده و... پس چته...؟

چیزی نمیگویم...

من به این سکوت تلخ و سرشار ، عادت کرده ام...

به خاک سیاه ما رو نشوند... تو که دیدنش
نمیری....؟

غده ی وخیمی زیر گلوگاهم خانه میسازد...
نه...

دیدنش نرفته بودم...

چانه ای بالا می اندازم و انگار خیالش راحت میشود:

آنقدر که سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و
فورا به خواب میرود...

چه خواب راحتی....

چگونه...؟

این پیرمرد هنوز هم از من عذر خواهی نکرده بود...

پشت چراغ قرمز می ایستم و با دیدن پسر بچه ی
سیاه و ژولیده ، پولی به سمتش دراز میکنم...

یک کاغذ...یه ورق کوچک نصیبم میشود که برای
خواندنش ، اشتیاقی ندارم...

زهار

#آرزو نامداری

#۵۶۱

پاهایم را روی تخت جمع میکنم و به کاغذی که
چندین بار در مشتم مچاله کرده و بار دیگر ، باز
کرده بودم نگاه میکنم...

اگر روم ز پی اش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد
و گر به رهگذری یک دم از وفاداری

چو گرد در پی اش افتم چو باد بگریزد
و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فروریزد
من آن فریب که در نرگس تو می بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

جایی درون سینه ام آنقدر کوچک و تنگ شده بود ،
که راه نفس هایم را بسته بود...

میترسیدم روزی برسد که چشم ببندم ... و دیگر
صورتش را به یاد نیاورم...

(در راه عشق بلاها و فراز و نشیب های زیادی
هست... عشق راستین ، آن است که همه چیز را
آنگونه که هست بپذیرد... ترس به دلتان راه ندهید و
به جلو گام بردارید... انشالله که توفیق یابید)

نمیدانستم این فال چه میگوید...

حتی تفسیر فارسی اش که معلوم نبود چه کسی
سرخود ، آن را همین پایین نوشته بود...

اصلا درست تفسیر شده بود یا نه...

همین چند خطی که روان من را به هم ریخته بود..

که از سر شب..تا همین اکنونی که زیر نور چراغ
مطالعه آن را میخواندم ، به چه روزهایی که فکر
نکرده ام...

جیوان زیر لب نق نقی میکند و من تکه کاغذ را کنار
میگذارم...

لیوان آب را تا نیمه پر کرده و کنار تختش مینشینم:

_داداشی...؟

چشمش را میمالد و با صدای خواب آلود ، غُر میزند:

_آب میخوام...

لیوان را زیر لبش میگیرم... از عادت هایش خبر دارم...

سیراب که میشود ، بدون اینکه لبهایش را از قطرات جا مانده پاک کند ، باز هم زیر پتو میرود...

با دستمال لبهایش را پاک کرده و لیوان آب را سر جایش قرار میدهم...

روی تختم که میخزم ، آهسته دراز میکشم و مانند همیشه ، گالری ام را باز میکنم...

برای از یاد نبردن...

بارها و بارها آن یک جفت چشم سبز رنگ را نگاه میکنم...

دلتنگ میشوم... دلتنگ میشوم... دلتنگ میشوم...

دو سال و شش ماه...

از آخرین روزی که دیده بودمش ، همینقدر
میگذشت...

من زنی بودم که در آستانه ی بیست و دو سالگی ،
به اندازه ی هفتاد سال زندگی کرده بودم...
بار به دوش کشیده بودم و... اشک ریخته بودم....

انگشت شستم را روی موهایش میکشتم....
هنوز پیامک شاهد را باز نکرده بودم...
همانجا در صندوق دریافتی هایم خاک میخورد...
من اگر حتی برای مدتی کوتاه از ایران خارج
میشدم... با حیوان چه میکردم ...؟

چه کسی از او مراقبت میکرد...؟
اگر یکی از دایی هایش می آمدند و او را
میدزدیدند...؟
اگر به بهای جان مهدی ، او را میگرفتند...؟

او فقط یک طفل پنج ساله بود...

ممکن بود بترسد...

مانند من...

ممکن بود بلایی سرش بیاید... یا حتی... به خاطر

وحشت زیاد ، لکنت زبان بگیرد....

تلفن در دستم فشرده میشود...

زنی تنها و سرگردان ، که میخواست از یک طفل

کوچک... که شباهت زیادی به خودش داشت مراقبت

کنند...

اجازه نمیداد به او سرکوفت بزنند...

اجازه نمیداد دم گوشش هی بخوانند:

-مادرت بدکاره بود... خائن بود... کثیف بود... به

خاطر لجن بازیش تو رو به این روز درآورد....

نفس عمیق و آه ماندم رها میشود ، و روی صفحه
ی تلفن مینشیند...

در آن عکس هم مانند همیشه اخمو و جدی است...
لبخند ندارد...

حسی در چشمانش موج نمیزند و از همه
مهمتر... شاید کمی رنگ نفرت...

این عکس را در دوران نامزدیمان ، یواشکی از او
گرفته بودم...

با کت و شلوار سیاه... کفش های نوک تیز و... فنجان
قهوه ای که در دست داشت...

آن روز را به یاد می آورم...

اولین باری که برای بوسیدنش پیش قدم شدم...

اولین باری که دل به دریا زده و روی نوک انگشتان
پا ، لبهای لرزانم را روی لبهایش گذاشتم...

پایین افتادن کتاب ها از قفسه...

قولی که به من داد...

گفته بود کمتر از دو هفته جواب بوسه ام را آن طور

که دلش بخواهد میدهد و...

جوابش را با بی رحمی تمام داد....

زهار

#۵۶۲

-فکر کردین خاتم کامیاب...؟ وقت نداریم ، باید هرچه

سریعتر نوازنده ی فلوت پیدا کنیم...

نگاه از چشمهایی که به زمین دوخته شده بودند

میگیرم...

اکثر مواقع یا نگاه نمیکرد... یا فوراً چشمانش را

میدزدید و این من را مؤذّب میکرد:

-من متأسفم استاد شاهد... نمیتونم به اون سفر پیام...

ناگهان سر بلند میکند و من ابروهای درهم رفته اش
را میبینم:

_چرا...؟ مشکلی هست...؟ من میتونم با پدر بزرگتون
تماس بگیرم و...

دستم را بالا می آورم...

او نوه ی برادر آق بابا بود...

از اقوام نزدیک و... من دلم نمیخواست چیزی از
مسائل خانوادگی را بروز دهم:

_نه نه... ممنونم... یه مشکل کاملا شخصیه... در واقع
خودم نمیخوام که پیام... نمیتونم که پیام...

مرد اخم میکند و پس از مکث کوتاهی ، جدی لب
میزند:

این مشکل شخصیتون اگر مربوط به کس خاصی نیست ، ممکنه من بتونم حلش کنم...اگر شما بخواین...

کلافه ام میکند با سؤالهائش...

من نمیدانم...با همه ی شاگردهائش اینگونه برخورد میکند...؟

میخواهم چیزی بگویم که کسی چند ضربه روی در میزند...

همین باعث میشود حرف را در دهان نگاه دارم... گاهی بعضی جملات را درون خودت محفوظ داشته باشی ، شاید ضرر و زیان اطرافیان کمتر میشد...

تمرین گیتار داریم استاد...بچه ها مشکل دارن...

حس میکنم برزخی شدن رنگ نگاهش را و...قبل از
اینکه حرف دیگری بزند ، با تکان سر عزم رفتن
میکنم:

_ امیدوارم موفق باشید...

جوابی از او نمیشنوم...به جز صدای تند نفس هایی
که شاید حرص داشتند...

کوله ام را روی دوشم تنظیم میکنم و دکمه ی باز
شدن چتر را میزنم...

درست وقتی که پره های چتر باز میشوند و آن را
بالای سرم میگیرم ، لحظه ای...

فقط ثانیه ای میتوانم یک سایه ی آشنا را ببینم...

یک چهره ی فوق آشنا ، که ضربان قلبم را به
سرعت بالا میبرد.....

در حرکتی تند و غیرقابل پیشبینی ، چتر بزرگ را کنار میزنم و نگاه به آن طرف خیابان میدوزم... همانجایی که ماشین نقره ای رنگ به حرکت می افتد...

با شیشه هایی که بالا کشیده شده اند...
یک ماشین گران قیمت... که چشم های من برای دیدن صاحبش دو دو میزد...
هیچ چیز معلوم نبود...
هیچ کس...

ماشین با سرعت معمول از آنجا دور میشود و چشمهای من ، با قطرات ریزی که مژگانم را از باران خیس کرده بود ، روی رد چرخ هایش میمانند...
چه کسی بود....؟

لبهای خشکم نیمه باز میمانند...
ریه ام در تلاش برای دریافت اکسیژن است...
خیالاتی شدم....؟

آن مرد...

آن مرد سیاهپوش...

همانی که پشت فرمان نشسته و از آن طرف خیابان ،
من را خیره نگاه میکرد...

او بود...؟

زهار

#آرزو نامداری

#۵۶۳

هیچ اثری از آن ماشین پیدا نمیشود...

انگار آب شده و به زمین فرو رفته است....

نیست...

گاهی حتی به این فکر میکنم که...خیالاتی شده ام...

وهم برم داشته است و...
او...؟ اینجا...؟

نیست... او نیست من چگونه به خانه برگردم...؟
خدا لعنت کند قلبی که هیچ جوره قصد سرد شدن... از
یاد بردن نداشت...
سردار...؟

او در زندان بود... ده سال...
ده سال برایش بریده بودند و... همین ده سال هم اگر
رضایت آرش و مهدی نبود... شاید به حبس ابد... و یا
حتی اعدام منجر میشد...

او زندان بود چون قانون اجازه نمیداد آزاد باشد...
رضایت گرفته بود... به بهای از دست داده های من
رضایت گرفته بود اما...
قاضی ده سال حبس بُرید... مهرش را هم زد...
...

خودم دیدم...

نکند فرار کرده باشد...؟

نه... او یک اشتباه را دو بار تکرار نمیکند که...

خیابان ها را مانند دیوانه ها میگردم...

از این چراغ قرمز به آن چهار راه...

خبری از او نیست...

با ذهنی پر از تشویش و سینه ای که هی

میلرزید... به خانه برمیگردم...

خسته ام اما... یک هیجان... یک حس عجیب وجودم

را گرفته است...

_علیک سلام... کجا بودی مامان جان...؟

کوله ام را به دست دراز شده اش میدهم و کفشهایم
را در جا کفشی جاساز میکنم...

_سلام... جیوان رو برداشتی...؟

کوله ی مرطوب را کنار جالباسی قرار میدهد:

_آره مادر... داره کارتون نگاه
میکنه... خوبی...؟ رنگت چرا پریده...؟

ابرویی بالا می اندازم و از کنارش عبور میکنم:

_هیچی... دیروز کجا بودی...؟ نوشته بودی دیر
میرسی...

خونه ی ساناز دعوت بودم...نگفتم که غصه نخوری...

غصه...چیزی بود که از کودکی همراه من شده بود:

آق بابام تنها بود...باید اعلام حضور میکردم...

روبه روی تلویزیون نشسته است و با دستهایی که زیر چانه ی کوچکش ستون کرده ، با تمرکز زیاد کارتون نگاه میکند:

سلامت کو آقا کوچولو...؟

بدون اینکه نگاه کند ، زیر لب سلام میکند و میدانم فقط میخواهد شرم را کم کند...

مقتعه را از سرم برمیدارم و خودم را روی مبل تک نفره می اندازم...

صدای مادرم از آشپزخانه ی کوچک ، به گوش
میرسد:

-چه خبرا...؟ آرش و جهان هنوز نیومدن...؟

دکمه های بارانی ام را باز میکنم... ممکن بود خودش
باشد...؟

_نه... احتمالاً تا هفته ی آینده میان... از ساناز چه
خبر...؟

با ملاقه در درگاه آشپزخانه قرار میگیرد:

_جوری که تو ساناز صداش میکنی ، من به ذهنم
میرسه دختر کوچیکت باشه... اون خالته... خاله ت...

بارانی را روی دسته ی مبل می اندازم و سرم را به
پشتی اش تکیه میدهم...

حوصله ی هیچ چیزی را ندارم...

باردار شده...

پلکهایم خود به خود باز میشوند... چیزی درونم را به
هم میریزد...

سهند...؟

پدر میشود...؟

حسود نبودم اما... بغض چرکینی در سینه ام ، تا
گلوگام بالا می آید:

مبارکشون...!

باز هم صدایش از ته آشپزخانه به گوش میرسد:

-یه خبرایی برات داشت که گفت فقط باید به خودت
بگه..یه زنگ بهش بزن...جواب تلفناشو بده...-

دست روی پلکهای داغم میگذارم...حتما میخواهد از
دستگیر شدن دیبا بگوید...یا اعدام شدن کیان...فرار
کردن کارن یا هر کس دیگری...
من توان روبه رو شدن با مسائل گذشته را نداشتم...-

_از جا بلند میشوم و به طرف تنها اتاق خانه گام
برمیدارم:

-مامان من خسته...میرم بخوابم...-

پس سرم می آید:

_کجا میری وقت شامه...؟باز تو اسم سانا رو
شنیدی گر خریدی...؟

موهایم را از داخل یقه ام بیرون میکشم و خودم را
روی تخت می اندازم:

_اون همیشه یه خبر بد داره... نمیخوام درمورد
آدمایی که شرشون از زندگیم کم شده چیزی بشنوم..._

کمی نگاهم میکند و... با مکت لب میزند:

-براش سند گذاشتن..._

پلک میزنم:

مامان بس کن توروخدا... سرم داره میترکه...

باشه... بخواب موقع شام بیدارت میکنم....

زهار

#۵۶۴

#آرزو نامداری

وسایلم را در کوله پشتی جاسازی میکنم و اسکرین
چشمک زن موبایلم را نادیده میگیرم...

ساناز است...

میخواهد خبر آزادی بدهد...

اینکه سند گذاشته اند برایش و دارد بیرون می آید...

شاید اگر با من رو به رو میشد ، سرم را گوش تا
گوش میبُرید...

شاید بیرونم میکرد...

شاید هم...

نمیدانم... تمام این مدت ، حتی یک بار به ملاقاتش
نرفته بودم...

نفرتی نبود... فقط و فقط کینه هایی بودند که سالها
روی هم انباشته شده بودند...

کینه هایی عمیق که هیچوقت فراموش نمیشدند...
من او را به عنوان پدرم نمیپذیرفتم...

تا دنیا دنیا بود ، محمد پدر آهو بود...

مردی که خودش را فدا کرد تا جانم را نجات دهد...
مردی که قربانی ذهن مریض و افسارگسیخته ی او
بود...

ساناز میخواست خبر آزادی مهدی را بدهد و... طبق
معمول خبرش را دوست نداشتم...

زیپ کوله را میکشم و تا میخوام از جا بلند شوم ،
یک جفت کفش مردانه ی سیاه و چرم ، روبه رویم
میبینم...

سر بالا میدهم و با دیدن شاهد ، سلام میکنم:

_امری با من ندارین استاد...؟

نگاهی به کوله و کاور فلوتم می اندازد...
از آن نگاه های گوشه ای و پر اخمش:

_یه کار خصوصی باهاتون داشتم خانم
کامیاب...مساعد هستین...؟

سر تکان میدهم و دسته ی کاور فلوت را روی شانه
ی دیگرم می اندازم:

_بفرمایید...من سر و پا گوشم استاد...

دستی به چانه اش میکشد و کلافگی اش را میتوانم
بفهمم:

اگر شما هم موافق باشین ، خیابون پایینتر یه کافه هست..من اونجا باهاتون صحبت کنم...

لحظه ای جمله اش را تجزیه و تحلیل میکنم...

من و او هر دو دو انسان بالغ بودیم...

نه من قرار بود با چند کلمه از طرف یک مرد دستپاچه شوم...

و نه او قرار بود من را بدزدد...

او میخواست درمورد سفر من را متقاعد کند و...

استادم بود ...نمیتوانستم با صراحت پیشنهادش را رد کنم...

نمیتوانستم دچار سوء تفاهمی شود یا اینکه...فکر کند من به چیزی شک دارم...

با مکت کوتاهی به ساعت نگاه میکنم...تا پایان کلاس حیوان فقط چهل دقیقه وقت داشتم...

بله... اما فقط نیم ساعت وقت دارم... عذر میخوام...

نزدیک شدن بیشتر هر دو ابرویش را میبینم و او هم
با تایید سر تکان میدهد:

کارم... زیاد طول نمیکشه... یعنی امیدوارم طول
نکشه...

زهار

#آرزو نامداری

#۵۶۵

از اینکه برای اولین بار ، یک مرد در فضای کوچک
ماشینم جا میگیرد خجالت زده میشوم...

اصلا نمیدانم علت اینکه ماشینش را با خودش نیاورد
چه بود...

من که گفته بودم عجله دارم...

حالا حتما میبایست ده دقیقه هم برای رساندن او
صرف میکردم...

ماشین را در پارکینگ مجتمع پارک میکنم و همراه
او با آسانسور به طبقه ی دوم میرویم...

حس مؤذّب بودنم مختص به کنار او بودن نیست..

همیشه با وجود اینکه میدانستم سردار کجاست ، باز
هم هر لحظه فکر میکردم سایه ای از او دنبال من
است...

وقتی مقابل هر مردی قرار میگرفتم...

وقتی کسی از من درخواست ازدواج میکرد...

هر لحظه به ذهنم می آمد که ممکن است چشمهایش
یک گوشه در حال دید زدن من باشند...

اما او اینجا نبود...

سردار پشت میله های زندان ، حبسش را میکشید...
با زیر مشت و لگد گرفتن کیان در هواخوری زندان ،
فقط و فقط جرمش را اضافه کرده بود...

من به ملاقاتش نرفته بودم...

صحبت نکرده بودم...تماس هایش را جواب نداده
بودم اما...

ریز به ریز خبراتش را داشتم...

کیان را تا یک نفس قبل از مرگ رسانده بود...

به خاطر عکس های جعلی...

به خاطر تمامی دسیسه هایی که پشت سردار چیده
بود...

به خاطر همه ی نقشه های کثیفش...

با یک نفس عمیق ، سعی میکنم به حال برگردم...

شاهد پشت سر من می ایستد و اول اجازه میدهد من
وارد آن فضای فانتزی شوم...

یک کافه ی خلوت و دنج...

جایی بسیار زیبا...

روی صندلی که قرار میگیریم ، گارسون فوراً
سفارشش را میگیرد و میرود...

وقتم کم بود...تها کسی که از حیوان مراقبت میکرد
من بودم و...

نمیتوانستم اجازه دهم آن دو مرد بی مروت از بچه
بودنش استفاده کنند...

برادرانی که خون بهای خواهرشان را میخواستند...
خون بهایی فرا تر از عرف قانون...

آنها نصف مال و اموال حسین علی کامیاب را
میخواستند و هر لحظه ممکن بود به بهانه ی مرگ
خدیجه ، حیوان را دستمایه ی رسیدن به اهدافشان
قرار دهند...

ممکن بود او را گروگان بگیرند یا حتی هر کار غیر
ممکنی که از آن ها بعید نبود را انجام دهند...

منتظر نگاه به صورت استاد جوانم می اندازم تا بلکه
به خودش بیاید و زودتر حرفش را بزند...

من هیچ جوره نمیتوانستم به آن سفر بروم...
و نمیدانستم باید چگونه آن را جا بی اندازم که دیگر
اصرار نکند... به او برنخورد و یا ناراحت نشود...

-نامزدیتون به هم خورد...

لحظه ای ثابت ماندن مردمکهایم را میبیند و گلویی
صاف میکند:

-راستش برام سواله هنوز... از دورادور شنیده بودم
یه نامزدی ناموفق داشتین... و.....

انگشتانش را در هم قفل میکند:

و اینکه اون آدم مشکوک به قتل عروس آقای
کامیاب بودن...

ابروهایم به شدت در هم تنیده میشوند...
او از اقوام دور بود اما ، آنطور که به نظر میرسید ،
همه ی اهل فامیل آوازه ی نحوه ی مرگ خدیجه را
شنیده بودند..

زهار

#آرزو نامداری

#۵۶۶

_من نمیفهمم منظور شما از مقدمه چینی هایی که
انجام میدین چیه...میشه واضح تر صحبت
کنید...؟موضوع درمورد نامزدمه یا سفر کاری...؟

_نامزد ...؟یا نامزد سابق...؟

کلافه تر از قبل ، دست روی ابروهایم میکشم...
طرح بیست سوالی بود...؟

_ نامزد یا نامزد سابق...چه فرقی داره...؟

ابروهایش با حالت خاصی بالا میروند:

_ شما هنوز بهش تعلق خاطر دارین...؟ با همه ی
حرف هایی که پشت سرش زده میشه...؟

باورم نمیشود...

این بحث به کجا ختم میشد در آخر...؟

تک خنده ی عصبی ام را میبیند:

_ آقای شاهد من اصلا نمیفهمم...فکر اینو هم
نمیکردم آدمی باشین که به صرف شنیده هاتون
قضاوت کنید...

گارسون با یک سینی کوچک و لاکچری نزدیک
میشود و ما هر دو سکوت میکنیم...
دو فنجان قهوه را با احترام روی میز قرار میدهد و
میرود...

و من با حرصی که کم کم در جاتم رخنه میکرد ،
بلافاصله به میز نزدیک میشوم:

_بزارید قبل از هر حرفی یه چیزی رو روشن
کنم... شما استاد من هستین... خیلی براتون احترام
قائلم ، اما فکر میکنم یه موضوعی رو اگر روشن
نکنم ، بعدا پشیمون میشم... نامزد من در مورد
هیچکدوم از تهمت هایی که بهشون زده شده گناهکار
نیستن...

پوزخند میزند و طرح پوزخندش من را عصبی میکند:

پس اون طوری که متوجه شدم ، شما هنوز هم
منتظر اون شخص هستین... همون مردی که با هزار
جور رشوه و پول بده پارتی کلفت بگیر ، از حبس ابد
فقط چند سالش رو گرفته...

چقدر اطلاعاتتون بالاست... فکر میکردم به جز
اداره ی آموزشگاه و آهنگسازی و کنسرت و اینجور
مخلفات ، وقت برای فکر کردن به موضوعات دیگه
ای ندارین...

دستانش را به حالت تسلیم بالا میبرد اما با همان
ژست همیشه ی خدا مغرورش ، به منی که دود از
گوشه هایم بیرون میزد نگاه میکند:

من اصلا قصد جسارت نداشتم خانم... اگر ناراحتتون
کردم معذرت میخوام...

پوفی میکشم و مقابل چشمهای او ، به ساعت نگاه
میکنم...

بعد از مکالمه ی امروز ، دیگر نمیتوانستم مانند قبل
برایش احترام قائل باشم...

_اوکی... من میخواستم درمورد موضوعی باهاتون
صحبت کنم اما الان فکر میکنم اصلا وقتش
نیست... بمونه برای بعد...

دیگر حتی برای یک قدم ، با این مرد همراه
نمیشدم...

از حرفهایش بوهای خوبی به مشام نمیرسید و دلم
نمیخواست برای بار دوم ، درمورد سردار ، با این
مرد صحبت کنم...

صندلی ام را عقب میفرستم و تا میخواهم از جا بلند
شوم ، فوراً لب میزند:

گفتین نمیتونین در کنسرت استامبول شرکت
کنین... اما طی دوروز اخیر ، از طرف یک فرد فوق
العاده مهم دعوت گرفتیم...

یک جشن بزرگ پر از آدم های مهم و سران
کشور... اگر مایل باشید ، در اجرای زنده ی من کمک
کنید ، حتما تو شرایط آموزشیتون قید میشه...

خب این میتوانست برای منی که مستقل شده و روی
پاهای خودم ایستاده بودم ، مفید باشد...

موبایلم را از روی میز برمیدارم و بلند میشوم:

ممنون از پیشنهادتون... برای چه موقع هست...؟

پس فردا!...

دست جیوان را محکم میگیرم و از مربی کلاس
نقاشی اش تشکر میکنم...

نگاهی به اطرافم می اندازم و تند و تیز ، طفل را به
طرف ماشین هول میدهم...

او هم انگار به این اوضاع عادت کرده است...
عادت کرده و اعتراضی نمیکند...

قفل کودک را میزنم و همزمانی که به طرف درب
راننده قدم برمیدارم ، تلفن باز هم در جیب بارانی ام
میلرزد...

این بار آن را بیرون میکشم و بعد از نشستن پشت
فرمان ، تماس را وصل میکنم:

__ بگو ساناز...

__ علیک سلام دختر بد... قبلنا اینجور نبودی
که... حداقل جواب تلفن میدادی...

دنده را جا می اندازم و راه می افتم...

جیوان میگوید:

_ آجی بین راه بزن کنار پاستیل بلام بخل...

- ای جووونم جیوان کوچولوی خودم... آهو زنده
ای...؟

لبخند کمرنگی روی لبهایم پدید می آید:

_ مامان شدنت مبارک...

زهار

#آرزو نامداری

#۵۶۷

بخار از فنجان لب طلایی بلند میشود...
خانه اش همیشه ی خدا مرتب و تمیز است...
ویار دارد...حالت تهوع...اما باز هم تمیز است...

ظرف خرما را هول میدهد روی میز و با نفس آسوده
ای روی مبل دو نفره لم میدهد:

_چه عجب رُخ نمودی...جیوان رو با خودت
نیاوردی...؟

موهایم را پشت گوشم میفرستم...
سهند خانه نیست...نیست و...خوب است که
نمیبینمش...

دیدن او من را یاد خاطراتی می اندازد که شب و روز
در تلاش برای فراموشی شان بودم و نمیتوانستم...

_آخه دختر مگه مرض داری تماسای منو جواب
نمیدی...؟

فانجان گرم را به لبهائیم نزدیک میکنم:

_همیشه خبر بد داری...نمیخوام خبراتو بشنوم...!

چشم گرد میکند و سرتاپایم را مینگرد:

-خبرای من بده...؟؟؟؟اگر من بهت خبر نمیرسوندم که
از فضولی میترکیدی خانم...

جرعه ای مینوشم و میدانم حتی اگر نپرسم ، خودش
خبر را میدهد این خاله ی شاد و شنگول...

خاله ای که فقط چند سال از من بزرگ تر بود...

میدونستی تا قبل از اینکه سمت رو از زبون مادرم بشنوم ، نتونسته بودم خواهرم رو پیدا کنم...؟

میدانستم...مهدی حتی خواهر و برادر مادرم را در کوچه و خیابان آواره کرده بود... همان مردی که ساناز دل دل میکرد خبر آزادی اش را بدهد...

من و سامان رو از هم جدا کردن...اون بچه ی کار شد...من موندم توی پرورشگاه...مامان شهلا خیلی به من لطف کرد...خیلی زیاد...اما گاهی آدمای خوب هم اشتباهای بزرگ انجام میدن...

نمیدونم...شاید کیان از هویت من باخبر بود و به مامانم نزدیک شد...شاید پشت همین هم یه دسیسه ی کثیف نشسته باشه...اما از اینکه دستش رو شد خیلی خوشحالم...

پلک میبندم و جرعه های بعدی...

باز هم اسم کیان...ساناز داشت با من درد و دل
میکرد...خدا لعنتم کند...

_اما میخواستم یه چیزی رو بهت بگم...یه چیزی
که...شاید کمی کینه تو نسبت به سردار کمتر کنه...

چشمهایم آهسته باز میشوند...

کینه...

از او دیگر کینه ای در دل من باقی نمانده بود...
همه اش با این دو سال و شش ماه ، دود شده و به
هوا رفته بود...

من مانند دیوانه ها دلتنگش بودم...

_سردار قبلا بهت گفته بود خدیجه...خدیجه با یه
مرد دیگه ارتباط داشته...؟

فنجان را روی میز قرار میدهم:

گفته بود... ولی نمیتونست اونو ثابتش کنه...

ساتاز موهای بلند و مشکی اش را از روی شانه کنار
میزند...

انگار میخواهد هیجانی ترین موضوع زندگی اش را
بگوید:

اون مرد... همونی که قبل از ورود سردار به ویلای
رامسر با خدیجه ارتباط داشت...

منتظر به دهانش چشم میدوزم...

با وجود حاملگی ، باز هم از کاراگاه بازی دست
نمیکشید:

اون زن با یه مرد ارتباط داشت ... و همین باعث شد
سردار فکر کنه میتونه به واسطه ی اون انتقام
بگیره... این کار سردار رو توجیه نمیکنه ولی...

-ولی چی...؟ چرا کامل نمیگی...؟

_باید بگم کسی میخواستہ این موضوع رو توی چشم سردار عَم کنه... به نوعی گزک رو دستش داده... طعمه ی انتقام رو دودستی تقدیم سردار کرده...

نفس پرشتابم را بیرون میفرستم:

_اون مرد آشناست...؟ کیه اونی که میخواستہ سردار رو تو چنین هچلی بندازه...؟

_کیان... مردی که با خدیجه ارتباط داشت... قبل از ورود سردار به این بازی... کیان بود...!

زهار

#آرزو نامداری

#۵۶۸

وامانده و حیران ، به صورت ساناز چشم میدوزم...
نفسم بند آمده است...
خدیجه هر روز خدا بیرون بود...
او و جیران...گاهی تنها هم میرفت...
سردار گفته بود از قبل با کسی دیگر در ارتباط بوده
است اما...چگونه ممکن است تحقیق نکرده باشد...؟
چگونه ممکن است نفهمیده باشد آن مرد ، کسی
نیست جز کیان...
_اگر...اگر خدیجه از قبل با کیان ارتباط داشته...پس
سردار...اون چطور متوجه این نشده...؟

ساناز شانه بالا می اندازد:

_خیلی رو قدرت سردار حساب باز کردی...یادت باشه
اون خدا نیست...ممکنه نتونه بعضی چیزا رو
بفهمه...

عصبی میخندم...ممکنه است...؟

به یاد دارم با قاطعیت تمام گفته بود این را حتی
میتواند اثبات کند...

اگر میتوانست اثباتش کند ، پس باید حتما میدانست...
باید باخبر میبود:

_اون خیلی مطمئن بود...محاله سردار بدون تحقیق
وارد کاری بشه...یه جوری حرف میزد که انگار قطعا
میدونه حتی اون زن با کی ارتباط داشته...

ساناز هر دو دستش را از بالا تا پایین صورتش
میکشد:

_نمیدونم... نمیخوام حرفی پشت اون خانم بزنم... ولی
هیچی معلوم نیست آهو... اینکه با کسی دیگه هم بوده
یا نه... ولی از اینکه قبل از آشنا شدن تو و سردار ،
کیان و خدیجه با هم رابطه داشتن مطمئنم... کیان چند
ماه زودتر از اینکه سردار حتی با آق بابات قرارداد
ببنده اون زن رو میشناخته... این یعنی یه نقشه ی بی
نقص... یه پلان که خیلی سال پیش روش کار
شده... کیان نسبت به سردار خیلی کینه داشت... به
خاطر قتل باباش... هر کاری از دستش برآمده انجام
داده... من حتی مطمئن نیستم آشنا کردن کوهرنگ با
کارن هم با نقشه ی قبلی بوده یا نه...

ضربه ی بدی به سینه ام وارد میشود...
کوهرنگ... همان مردی که باعث مرگ اراد شده
بود... باعث خودکشی یک کودک یازده ساله...
پدر دیبا...

بغضی عجیب و آزاردهنده سر راه نفس هایم قرار
میگیرد:

_باورم همیشه... آدم مگه چقدر میتونه پست
باشه...؟ سردار به جز اینکه اون همه لطف بهش
کرده بود... گنااهش چی بود...؟ گناه سردار نبود
دیوونه شدن کیان... توهمی بودن کیان که گناه سردار
نبود... معتاد شدنش که گناه سردار نبود...

مانند هوش از سر رفتگان پشت سر هم حرف
میزنم... نفسهایم دارند تمام میشوند که سانااز کنارم
قرار میگیرد و دستش را دور شانه هایم حلقه
میکند...

_آروم باش... حق به حق دار میرسه... سردار تاوان
خشمش رو پس داد... تاوان کارای بدش رو در حق
تو و بقیه پس داد... وقتشه ببخشیش...

بخشش...؟

از چه چیزی حرف میزد دقیقا...؟
من او را بخشیده بودم... من دلتنگش بودم مانند
دیوانه ها...

اشکم روی موهای ساناز میچکد و دم نمیزنم...

_ شما مثل دیوانه ها عاشق همین... هیچ وقت
نمیتونین از همدیگه بگذرین... طرد شدن رو به جون
بخر آهو..._

فاصله میگیرد و در چشم های اشکی ام زل میزند:

_ قربونت برم... اینقدر خودتو اذیت نکن... اون
خانواده هیچی به جز تباهی و دردسر برات
نداشته... نمیگم واسه همیشه باهاشون خداحافظی
کن... ولی اینقدر به خاطر یه مشت آدم بی ارزش ،
خودت رو آزار نده... نزار جوونیت هدر بره..._

با گریه میخندم...

او از هیچ چیز خبر ندارد...

نمیداند و سر خود راه کار نشان میدهد...

-کو...؟ کجاست که ببخشمش یا نه...؟ من دیگه

ندارمش... این از هر چیزی واقعی تره... فقط

دوبار... دوبار زنگ زد و وقتی دید نمیتونم جوابش

رو بدم... دیگه زنگ نزد... دیگه حتی سراغم رو

نگرفت...

_چرا تو ازش سراغی نگرفتی...؟ چرا همونطوری که

برای اون عقد مسخره میخواستی دعوتش کنی ، به

در و دیوار زدی تا بتونی یه ملاقات جور کنی... چرا

مثل اون دفعه به ملاقاتش نرفتی...؟

دست روی چشمهای گریانم قرار میدهم...
برای یک بار دیگر دیدنش ، دلم پر میکشید:

نتونستم...

_آهو همه ی اینا بهونه ست...وقت رو از دست
نده...یه وقت بی اون میمونی و میبینی با یکی دیگه
دست تو دسته..._

مردمکهایم با شوک ، تا صورتش بالا می آیند...
اشکهایم متوقف میشوند:

_یعنی چی دست تو دست بشه...؟اون تا هفت سال و
شیش ماه دیگه حبس داره..._

لحظه ای به صورت وا رفته ام نگاه میکند...
حتم دارم صدای ضربان تند قلبم را میشنود...
پس افتادم را میبیند...

براش سند گذاشتیم... به قید ضمانت آزاد شده...!

زهار

#آرزو نامداری

#۵۶۹

از آینه ی ماشین پشت سرم را نگاه میکنم...
هیچ ماشین مشکوکی به چشم نمیخورد...
از دیروز ، وجب به وجب اطرافیانم را چک میکنم...
نگاه هایی که رویم دو دو میزد...

هیچکس نبود... او نبود...

هر لحظه منتظر روبه رو شدن با سردار بودم...
هی ضربان قلبم اوج میگرفت...
حتی نمیدانستم اگر ببینمش ، چه واکنشی مقابلش
نشان میدهم...

نمیدانستم اگر مقابلم بایستد ، اصلا میتوانم با او چشم
در چشم شوم یا نه...

وارد آموزشگاه میشوم...
سر و صدای زیادی به گوش میرسد...
همگی مشغول تمرین هستند...
امشب باید در آن مهمانی ، به بهترین شکل ممکن
اجرا میکردیم...
یک مهمانی مهم بود...
جایی که ممکن بود در آینده مان تأثیر زیادی
بگذارد...

حتی لباس هایم را همراه خودم آورده بودم...

لباسهایی که طراح خودمان طرح زده بود ، اجبارا
باید همان را تن میزدیم...

مدل بدی نداشت...

یک پیراهن کلوش که باریکی کمرم را به زیبایی
نمایش میداد...

رنگ مشکی آن با فلوت سفید رنگم تضاد داشت...

پوشیده و شیک بود... همراه با شال مشکی رنگی که
طراح برایمان میبست...

گریم را هم خودشان انجام میدادند...

برای آخرین بار ، وقتی میخواهم از چهار چوب در
بگذرم ، پشت سرم را نگاه میکنم و تا به جلو
برمیگردم ، با کسی رو به رو میشوم...

شاهد است...

قبل از اینکه تن هایمان با هم تماسی داشته باشند
اندام را کنترل میکنم و با ترس ، دست روی قلبم
میگذارم:

وای...

جدی ، به سر تا پایم نگاه میکند ...و بعد نگاهش را تا
پشت سرم امتداد میدهد:

کسی مزاحمتون شده...؟

فورا جواب میدهم:

نه...بچه ها همه رسیدن...؟من دیر کردم...

سرش را بالا می اندازد:

_نه به موقع اومدید...برین زودتر تمرین رو شروع
کنید که خیلی کار داریم..._

گریم حرفه ای روی صورتم آنقدرها به چشم نمی
آید...

اما کاملاً خال لبم را کاور کرده است...

انگار هیچ اثری از آن خال وجود ندارد...

یک رژ لب گلبهی کمرنگ...

مژه هایی سبک ، که حجم مژه های خودم را بیشتر
کرده بود اما خیلی هم در ذوق نمیزد...

فاطمه کمی از چتری هایم را فر کرده و از کنار شال
مدل دارم بیرون انداخته بود...

درکل خیلی خوب به نظر میرسیدم اما...از درون ،
انگار در آشوب بزرگی دست و پا میزد...

دلش شور میزد...

اضطراب داشتم و دلش را نمیدانستم...

هیچوقت برای اجرای زنده استرسی به خودم راه
نمیدادم... اما امروز...

جنس حال انگار با بقیه ی روزها فرق داشت...

سرویس مخصوص آموزشگاه ، روبه روی یک سالن
بزرگ و معروف پارک میشود...

دم در ، پر از نگهبان و بادیگارد بود و نشان دهنده
ی اهمیت بالای این مهمانی...

نفسی میگیرم و پاشنه ی کفشم را روی زمین قرار
میدهم...

با یک بسم الله...

با ترسی ، که... علتش را هنوز نفهمیده بودم...

زهار

#آرزو نامداری

#۵۷۰

به محض ورود به سالن کوچکی که برای ما تخلیه شده بود تا وسایلمان را آماده کنیم ، لرز عجیبی تنم را میگیرد...

همه ی ابزار موسیقیمان از قبل ، در جایگاه مخصوص تالار چیده شده بود...

اینجا فقط باید خودمان را آماده میکردیم...

پانچ بلند را از تن بیرون میکشم...

لباس شب ، واقعا روی تنم خوش نشسته بود...

نگاهی به آینه ی سرتاپایی اتاق پرو می اندازم و چند

بار روی گونه های یخ زده ام میزنم...

نباید خراب میکردم...

این یک اجرای زنده ی پر اهمیت بود...

باید برای گروه اسپانسر جذب میکردیم و من
نمیخواستم کسی باشم که این را به تعویق بی
اندازد...

همگی پشت سر هم به جایگاه وارد میشویم و تشویق
حُضار ، نشان از طرفدارهای گروهمان بود...
گفته بودند افراد مهم و ثروتمندی اینجا هستند...
یک مهمانی ویژه بود که میتوانست آینده ی اعضای
گروهمان را تصمیم کند...

نگاه به جمعیتی که سرپا ایستاده بودند تا اجرای ما
آغاز شود نمی اندازم...

ترجیح میدهم روی خودم و تمرکز مسلط باشم...
ریتم نفسهایم را کنترل میکنم و با اشاره ی شاهد
همگی سازهایمان را کوک میکنیم...

نفسی که ذخیره میشد و به صورت ذره ذره در آن
فلوت دمیده میشد...

پلکهایم مانند همیشه بسته بودند...

همیشه برای تسلط داشتن روی ریتم ، به این فکر
میکردم که ، من تنها کسی هستم که ساز مینوازم...
تنها صدای ساز من به گوششان میرسد پس باید در
نوع خودش ، بهتری اجرای تک نوازی باشد ..

با شروع به خواندن شاهد ، صدای تشویق باز هم
اوج میگیرد...

یک اجرای خوب...همگی سربلند بیرون می آییم...

ثانیه های آخر اجراست و من برای دیدن اشاره ای
که مربوط به اتمام میشد ، پلکهایم را تا نیمه باز
میکنم...

و درست رو به رویم...

روبه روی مستقیم... همین خط عمودی که به من
وصل میشد...

یک نفر...

یک جفت چشم تیره ای سبز رنگ ، خیره ی صورت
من است...

خیره ی فلوتی که ماهرانه زیر لبهایم قرار گرفته
بود...

قلبم برای لحظه ای نمیزند... یک ایست کامل...
شاهد با برداشتن میکروفن ، پایان را اعلام میکند...
رمز همیشگی...

اما من بی نفس... به همان شکل خشک میشوم...

اوست...؟ یا به او شباهت دارد...؟

چشمهایش...

عنبیه های سرد و جدی اش مال او هستند...

ته ریش مرتبی که هم سطح با موهای تراشیده شده
اش هستند...

موهایش را زده...
خودش است...؟؟؟

قلبم یک پمپاژ لازم دارد تا اکسیژن به ریه هایم
برسد...

او اینجاست...

درست مقابل من...

اعصای گروه سرجایشان میمانند...

لازم به بلند شدن نیست چون شاهد بعد از یک معرفی
جنجالی ، موزیک بعدی را کلید میزند...

نمیتوانم...

نفسی برای فوت کردن در آن فلوت ندارم...نه تا وقتی
که او با این جدیت ، دست در جیب...با پاهای قوی و
عضلانی ای که همیشه به عرض شانہ باز میکرد ،
به من خیره شده بود...

یک دست زنانه ، روی شانه اش قرار میگیرد و من
با دیدن لاک سرخ رنگ آن ناخن ها ، جاتم یک دور
بالا می آید و باز هم به تنم برمیگردد...

شاهد همراه با میکروفن ، به عقب نگاه میکند و
فلوت میخواهد...

باید به خودم بیایم...

باید چشم از آن دختر جوان مو مشکی بگیرم...
همانی که دستش را از روی شانه ، تا قفل بازوی
مرد پایین میکشد...

حالا تک تک بچه ها منتظر ساز من هستند...

دارم نظم همه شان را با گندکاری بد موقع ام به هم
میزنم...

تمام توانم را به کار میگیرم و...به جان کندن ، چشم
روی صحنه ی روبه رویم میندم...

زهار

#آرزو نامداری

#۵۷۱

تمام تنم مانند بید می لرزد...

گند زده بودم...

خودم فکر میکردم گند زده ام و این تایم کوتاه
استراحت ، کمی میتوانست به من فرصت دهد...

فرصتی برای به خود آمدن...

هرچه با چشم دنبالش گشتم ، پیدا نشد...

نه او... و نه آن زن مو مشکی...

کجا رفتند...؟

با هم بودند...؟

عرق سردی از مهره های کمرم پایین می آید...
تک تک گلبول های قرمز خونم از حسادت به جوش
و خروش افتاده اند...

درحالی که هنوز خودم را جمع نکرده ام... هنوز
حضورش را هضم نکرده ام و حس حسادت ، قبل از
هرچیزی ، مانند یک مار زخمی درونم می‌تاخت...

نمی‌توانم آب به صورتم بپاشم...
اگر گریمم خراب میشد ، دیگر میتوانستم با افناخار ،
مدال گند زدن در اجرای امشب را به گردنم بی
اندازم...

چند قلب از آب روشویی را با کف دست به دهانم
میریزم...

آب خنک از گلویم پایین میرود و درونم آنقدر داغ
است که حتی آن را هم به جوشش دعوت کند...
از درون داغ... و از بیرون سرد ، مانند برف روی
کوه آتش فشان...

پلک میبندم و تکیه ام را به دیوار سرامیک شده
میدهم... شاید لایق بخشش من نبود...

شاید ذاتش خائن بود...

نفس سنگینی میگیرم... باید به خودم مسلط میشدم...
آن ضعف های همیشگی را کنار میزدم و درست مانند
خودش ، با سری برافراشته نگاهش میکردم...
یا نه... اصلا به او و حضورش اهمیتی نمیدادم...
اما چگونه...؟ لعنتی چگونه..؟

صدای قدم هایی که به اینجا نزدیک میشد ، باعث
میشود پلک هایم را باز کنم...

شاهد است... با اخم می آید... با جدیتی که میدانستم
تهش به کجا ختم میشود...
من باید عذرخواهی میکردم...

نزدیک می آید و درست روبه رویم قرار میگیرد. من
اما قبل از شنیدن هر حرفی از جانب او ، فوراً لب به
عذر خواهی میجنبانم:

-معذرت میخوام...

چیزی نمیگوید و من ، سرم را پایین می اندازم:
_خراب کردم...کل زحمات بچه ها رو به باد دادم...

_خوبی...؟

نگاهم را که بالا میکشم ، اثری از آن جدیت قبل در
چشمهایش نیست...و مهم تر از همه...من را با اول
شخص مفرد صدا میزند...

_من واقعا نمیدونم چی بگم...چطور معذرت خواهی
کنم...

_بهتره بری تو محوطه یه کم هوای آزاد بهت
بخوره..._

میگوید و با تکان سر ، من را شرمنده تر از قبل
میکند....

وقتی میرود ، انگشتهایم را بند پیشانی ام میکنم و
زیر لب ، بد و بیراهی به خودم میگویم..._

دستم را که برمیدارم ، اینبار با قامت بلند و پر اُبُهت
کسی روبه رو میشوم که مرا به این روز درآورده
بود..._

همانجا مات میمانم..._

صورت بی حالتش ، درست مانند روزهای اولیست که
دیده بودمش..._

سرد...جدی...مرموز...آرام..._

ریتم نفسهایم که دارند رو به تندی میروند را کنترل
میکنم ..._

او دست در جیب خیره ی من است و حتما برای این
رودر رویی عمدی ، یک دلیل مهم دارد...

این یعنی نمیخواهد نادیده ام بگیرد...

یعنی میخواهد چیزی بگوید و ...

من هنوز به آن صحنه ای فکر میکنم که انگشتهای
کشیده ی آن دختر را روی سرشانه اش دیده بودم...

زهار

#آرزو نامداری

#۵۷۲

چرخیدن نگاه لعنتی اش را روی صورتم میبینم...
میخ شدن چشم هایش ، اطراف لبهایم...

انگشتهایم مُشت میشوند و پاهایم به زمین میچسبند

...

با آن موهای کوتاه شده ی مزخرفش..

آن ته ریش زشتش..لباس های چرتش...

آن چشم های بد رنگش ، خیره ی لبهایم میشوند و
برای صدمی از ثانیه ، نزدیک شدن ابروهایش را به
هم میبینم...

همان لحظه ای که دست در جیب کتش فرو میبرد و
همزمان با بیرون کشیدن دستمال ، قدمی به من
لرزان نزدیک میشود...

پرت شدن دستمال روی صورتم ، به فجیح ترین شکل
ممکن عصبانی ام میکند...

آن را روی هوا میگیرم و با خشم ، و مردمکهایی که
روی صورت خونسرد او دو دو میزدند ، عزم رفتن
میکنم...

هنوز نیم قدم برنداشته ام که بازوی راستم ، به شدت در پنجه ی بزرگش اسیر میشود...

یک ضربه ، یک ذره فشارش کافیت تا در یک وجبی سینه اش ، متوقف شوم...

پاشنه ی کفشهایم را به زمین میچسبانم تا حتی یک میلیمتر دیگر از جایم تکان نخورم و او قبل از اینکه من چیزی بگویم ، نگاهش را دوباره روی لبهایم سر میدهد:

هنوز اونقدری بزرگ نشدی که وقتی آب میخوری ، لباتو از قطره های آب پاک کنی...

قلبم در کسری از ثانیه شروع به تاختن میکند...
خون پمپاژ میکند و دستمال ، از لای انگشتانم کشیده میشود ...

میخواهم با بی نفسی قدمی به عقب بردارم که بیشتر
اسیر می‌شوم... بیشتر نزدیک می‌شوم و حالا نفس
هایبی که سعی میکند سرعشان را کنترل کند ، روی
خیسی اندک لبهایم فوت میشوند...

_همینجوری صاف تو چشمای اون مرد نگاه
می‌کردی...؟

سکوت می‌کنم و از این همه نزدیکی ، جانم دارد بالا
می‌آید...

بویش آشناست...

بوی خانه ام را میدهد...

نمیدانم در نگاهم چه می‌بیند که دستمال را گوشه ای
پرت میکند و با انگشت شست ، به جان همان چند
قطره ی کوچک می‌افتد:

_سوزوندیش...؟

تماس پوست سر انگشتانش روی لبهایم ، پلکهایم را
رو به بسته شدن وا میدارند...
پاهایم نزدیک به سقوط هستند...
ریه ام در حال خالی شدن از اکسیژن...
فشار میدهد لبم را و انگار میداند خالم درست در چه
نقطه ای قرار دارد...

کرم گریم روی صورتم ، فقط با آب و صابون پاک
میشد...

حتی شاید باید با کیسه به جانش می افتادم و او
اکنون دارد آن نقطه را از شر آن کرم خشک و حرفه
ای خلاص میکند:

_ کی گفت...؟ کی اجازه داد...؟

بیشتر میفشارد و لبم درد میگیرد... رژ لب کمرنگ و
براقم پاک میشود و نفس های او تند تر:

_ هوم... کی بهت اجازه داد؟

_ از سر راهم برو کنار...

تک خنده ی آرامش من را میسوزاند:

_ اونقدری نمیخونم که سد راه بشم...

_ پس لطفا دیگه با هر بهونه ای سر راهم قرار
نگیر... لمس نکن... اینقدر به من نزدیک نشو...

_ اونی که پا تو بزم من گذاشته تویی... اونی که سراغ
من اومده تویی... از کدوم نزدیک شدن حرف
میزنی...؟

من آن زن مو مشکى را به ياد مى آورم و قدمى عقب
ميروم...

بازويم را هنوز رها نكرده است كه با حرص مى
غُرَم:

_همين نزديكى مزخرف... همين تعقيب و گريزاي
لعنتى...

زهار

#آرزو نامدارى

#۵۷۳

قدم عقب رفته ي من را جلو مى آيد و با همان
خونسردى اعصاب خورد گُنش ، صورت به صورتم
مى ايستد:

_دیگه سر راهت نمیام...دیگه لمست نمیکنم...ولی
باید جوابمو بدی...کی گفت اون خال رو پاک کنی..؟

بغض گلویم را میگیرد...

من را نمیخواهد اما خودش را نسبت به یک خال
سیاه بی ارزش مُحِق میداند:

_صورت خودمه...به خودم برمیگرده هر تغییری
توش ایجاد کنم...

لبه‌ایش طرح پوزخند میگیرند و انگشتانش ، بازوی
من را در مرز شکستگی قرار میدهند:

_کی پاکش کردی....؟کی سردار رو از زندگیت پاک
کردی...؟هوم...؟

قلبم با ضربی تند ، پایین می افتد...
چقدر نسبت به من بی انصاف بود...چقدر بی چشم و
رو...
...

فکر کن از همون روز اول...

حالا فشرده شدن چانه اش را میتوانم ببینم...
نبض زدن رگ شقیقه اش...
نشستن عرق خشم روی پیشانی اش:

نشونه ی من تا آخر عمرت روی تن و بدن تو مهر
خورده...حتی اگه زنده زنده خودت رو بسوزونی ، از
من پاک نمیشی...

ضربه ی مُهلک و کشنده ای به قلبم وارد میشود...
چقدر راحت ...

چانه ام را محکم نگه میدارم تا با لرزه اش ، گزک
دست آن خائن بی وفا ندهم:

_درسته...هیچوقت اسمت از روی پیشونی من پاک
نمیشه...اون مُهر بی آبرویی که تو روی من زدی ،
حتی با زنده زنده سوزوندن خودم پاک نمیشه..._

پره های بینی اش حالا باز و بسته میشوند...
میخواهد رل خونسردی اش را بازی کند...
با آن چشمانی که رنگشان را خوب شناخته ام
...نمیتواند:

_پاک نمیشه آهو...اسم من از روت پاک نمیشه اینو
آویزه ی گوشت کن...میخوای با یه بچه خواننده ی
پیزوری وارد رابطه شو...یا میخوای به اولین
خواستگارت جواب مثبت بده..._

یک گلوله ی آتشین و دردناک ، قلبم را نشانه
میرود...

اشک به حدقه ی چشمانم بیشتر میزند...
کاش ادامه ندهد...

کاش اشکم نچکد اما... او بیشتر می غُرَد:

_ با هرکی خواستی رو هم بریز... بشین کنارش تو
ماشین... با همدیگه برین بیرون... هر غلطی دلت
خواست بکن... اما تا آخر عُمرت ، منو روبه روت
میبینی...

نفسم بالا نمی آید...

حالا میفهمم... او واقعا لیاقت یک فرصت تازه را به
هیچ وجه نداشت...

_ من رو با یه زن دیگه میبینی... میبینی و کل وجودت
مثل همین الان شروع میکنه به لرزیدن... از حسادت
دق میکنی آهو... اینو بهت ثابت میکنم...

و بعد ، با چشمانی که در خون شناور بودند ، تنم را
با ضرب رها میکند...

بدون حتی یک نیم نگاه... پشت کرده و میرود...

میرود و یک تن نیمه جان را به جا میگذارد....

زهار

#آرزو نامداری

#۵۷۴

سردار:

با هر دو دست موهای نداشته اش را چنگ میزند و
غرّشش را خفه میکند...

این چه مزخرفاتی بود تحویلش داد...؟

داشت پس می افتاد...

لعنتی حتی صدای شکستن قلبش را شنید ...

با تی پا محکم به درخت روبه رویش ضربه ای میزند
و دست هایش را از روی سرش ، تا پایین فگش ،
میکشد...

انگشت شستش را رو به روی بینی اش قرار میدهد
و عمیقا نفس میکشد...

لمسش کرد...

لبهایش را...

بوی لعنتی تنش را ...

پلک میبندد و صدای ضعیفی از گلویش خارج
میشود...

چقدر نزدیکش بود...

چقدر واقعی...

بعد از بیشتر از دو سال...

پاک کردن آن خال برای سردار گران تمام شده بود...
خیلی...

آنقدر که کنترل زبان بی صاحبش را از دست داد...
مگر میتواند سردار را از زندگی اش پاک کند...؟
هرگز....

گفته بود اگر زنده زنده در آتش خودش را بسوزاند ،
نمیتواند خودش را از سردار پاک کند و...
چرا این دختر فقط جنبه های بد حرفهایش را روی
هوا میقایید...؟

تمام صورت مرد گویی از درد در هم میروود و دلش
میخواهد فریاد بلندی بزند...
دلتنگ بود...دیوانه بود...
دلتنگ تر شد...دیوانه تر شد...

کف دست داغش را روی گردنش میکشد...
چگونه این اوضاع را جمع کند...؟

حالا اگر لج کند و تمام آن حرف هایی که بیشتر از
یک غیض نبودند را عملی کند...؟

او سیزده سال کوچکتر بود...

بچه تر بود...

نیم نگاهی به در سالن می اندازد... فضای تزئین شده
ی آنجا روشن و پر نور بود و جایی که سردار
ایستاده بود ، پر از تاریکی...

کاش میشد گردن آن جوجه خواننده را بشکند...
خونش میجوشید برای مشت زدن روی دهان آن یک
لا قبا...

لحظه ای به لبهای خیس عروسک فکر میکند و... او
رو به رویش بود...

نگاهش کرده بود و همین باعث نمیشد مستحق مرگ
باشد...؟

که خدا نکند اگر کوشه ی چشمش در صورت دخترک
دویده باشد...خدا نکند آنگونه که سردار حس میکند
باشد...

حیف میشود جوان بیچاره...

صدای پاشنه ی کفشهای زنانه ای که در چمن های
اطراف فرو میرفت به گوشش میرسد و...میشود او
باشد...؟

که اگر بیاید...

اگر خودش باشد...سردار قسم میخورد پشتش را
همینجا به تنه ی درخت میچسباند و آنگونه که این
دو سال و شش ماه خواسته بودش ، میبوسد...کام
میگیرد و حتی اجازه ی نفس کشیدن نمیدهد...

نگاهش میدود لابه لای تاریکی درخت ها و دخترک
نمایان میشود....

زهار

#آرزو نامداری

#۵۷۵

با دیدن او در روشنائی ، بازدم نا امید و حرصی اش
را بیرون میفرستد و پشت میکند...
نباید کسی این حال آشفته اش را ببیند...

__داداش...؟؟

تک نفس محکم و سنگینی میگیرد و پلکهایش را
روی هم فشار میدهد ...
به این نیاز دارد که لحظه ای تنها بماند...
شاید میخواست پیپ بکشد...

_خوبی...؟

_میشه بری داخل...؟ منم چند دقیقه ی دیگه میام...

_خوشگله...!

لبهای سردار باز میشوند...

این کلمه آرامش نداشته اش را بیشتر غصب میکند...

_آره...

لیندا قدمی به جلو برمیدارد و میخواهد اوضاع را
آرامتر کند:

_خیلی بهت حسودی میکنه...!

سینه ی مرد میتپد... حسودی کردن به سردار...؟
چه فایده ای دارد وقتی بینشان این همه فاصله
افتاد...؟

_ مهم نیست...!

_ مهمه... اگر نبود ، از من نمیخواستی که پیام و ...

سردار به ناگهان برمیگردد و نگاه پر خشمش را به
این دختر عموی کم سن و سال میدهد:

_ لیندا بهتره تمومش کنی و به داخل برگردی...!

دخترک شیطنت میکند و میداند کار سردار ، اکنون
لنگ اوست:

-یعنی میگی کاری نکنم که از حسودی دیوونه
بشه...؟

سردار دندانهایش را به هم میفشرد... باید دیوانه
شود...

آنقدر که با پاهای خودش ، سراسیمه به طرف سردار
قدم بردارد...

اما نمیخواهد این دختر عموی کوچک هم دور بردارد:

-لازم نیست.. میزنی یه خرابکاری بار میاری جای
اون نقشای بچگونه...

لیندا وامانده صورت عصبی سردار را نگاه میکند:

-بچگونه...؟ من فقط با یه حرکت ریز اون دختره رو
شتک کردم... امشب از حسودی میمیره...!

لحظه ای یک حس بد و آزاردهنده درونش ریخته
میشود...

نباید بمیرد که...

نباید بسوزد...

چقدر دلش را شکسته بود مردک بد تینت:

_واسه امشب کافیه...میخوای بگم راننده
برسونت...؟

بعد از دود کردن چند دور پیپ ، با اقتداری که سعی
کرده بود باز هم به دست آورد ، وارد سالن میشود...

یکی از اصلی ترین میزبانها خودش بود...
نباید از شریک های جدید غافل میشد...

آنها شرکای پر سودی بودند که سابقه ی کیفری
سردار را نادیده گرفته بودند...
و این نباید بی جواب میماند...

سردار باز هم اعتماد سرمایه داران را جلب میکرد
و...

در این باب باید از فروغ هم تشکر لازم را به عمل
می آورد...

به همه خوش آمد میگوید...

نگاه نمیکند استیج موزیک را و صدای فلوت همه جا
پیچیده است...

یک موسیقی ملایم و دیوانه کنند...

وقتی نگاه میکرد چهره ای را که پلک بسته و با تمام
وجود در آن فلوت میدمید ، یاد آن شب بارانی می
افتاد...

شبی که دخترک ، پیپ سردار را گرفته و لای لبهایش
گذاشته بود...

نگاه نمیکند و ، میخواهد نگاه همه ی مردان حاضر
را از آنجا گرفته و به خودش جلب کند...

شب میگذرد...

چشم های سردار حتی یک میلیمتر به طرف آن لعنتی
تکان نمیخورند و...

مهمانی تمام است...

شراکت شکل میگیرد...

قرارداد ها برای جلسه ی فردا منعقد میشوند
و...اعضای موزیک در حال جمع آوری وسایل
هستند...

دیگر کسی به جز آن گروه آنجا نیست و...سردار زیر
چشمی اطرافش را میپاید...

نیست...

اینبار محسوس تر گوشه گوشه ی تالار بزرگ را
نگاه میکند و وقتی اثری از او نمیبیند ، میخواهد آن
پسرک جویق را پیدا کند...

همان خواننده ی لوس و از خود راضی...

اما...اما او هم نیست...

زهار

#آرزو نامداری

#۵۷۶

-اینقدر حرص نخور چروک میشی میره با یه از تو
جوونترش ازدواج میکنه...

نگاه عصبی اش را تیز به سمت سهند پرت میکند و
باعث میشود دستانش را تسلیم وار بالا ببرد:

_چی گفتم بابا...؟ مگه خودت بهش نگفتی برو با
اولین خواستگارت ازدواج کن...؟ فکر کردی اونم
معطل مونده تو اینو بهش بگی...؟

_میشه الان دهنتم رو ببندی سهند...؟

بعد دو انگشتش را کنار شقیقه اش قرار میدهد:

داری روش یورتمه میری...!

سهند کتتش را گوشه ای پرت میکند و خودش را
روی مبل تک نفره می اندازد:

_خدا وکیلی کِرمِت چی بوده که اون چرت و پرتا رو
تحویلش دادی...؟وقتی اینقدر زابراه اون بچه ای که.._

سردار اینبار کلافه از جایش بلند میشود و یقه ی
تیشرتش را از گلویش فاصله میدهد...

دارد میسوزد...

تتها رفت...؟

یا با آن ...

به جای یکی به دو کردن و لجبازی یه فکر اساسی
بکن...گند زدی به زندگیش حالا اومدی طلبکارم
هستی...؟

سردار به ناگهان برمیگردد و تکه تکه می خُرد:

منو نمیخواد...جلوی چشماش پر پر بزخم بازم حرف
گذشته ست...دیگه چی میخواد...؟نکنه باید به پاش
بیفتم تا یه نیم نگاه بهم بندازه...؟

سهند با تأسف سری تکان میدهد:

دِ نفهمی دیگه...اون غرور مزخرفت باعث میشه
هرچی میکاری با یه علف هرز خراب بشه...

صدای سردار اینبار بالا میرود:

اگر میخواااست جوابمو میداد...اگر میخواست
واسه یه بارم که شده میومد دیدنم ...آره اون پیرمرد
بی وجود اجازه نداد...اصلا تهدیدش کرد...ولی
میتونست دور از چشم همه بیاد...شاید میتونست کمی
آرومم کنه...شاید تو اون چار دیواری مزخرف که
میدونستم یه گوشه ش اون کیان بی همه چیز داره
جولون میده و من دستم بهش نمیرسه ، یه امید برام
زنده میکرد...

انگشتش را بالا می آورد و به نشانه ی همان ذره ،
اشاره میکند:

اینقدر...همینقدر امید واسه من کافی بود...که بفهمم
اون همه سگ دو زدنم واسه رسیدن به یه دختر بی
جواب نمونده...که بفهمم سر سوزنی واسش اهمیت
دارم...

سهند اینبار دستی به پیشانی اش میکشد و انگار
برای گفتن چیزی تردید دارد...

سردار این تردیدش را میفهمد و نیم قدم جلو می آید:

_ تو ... توئه عوضی یه چیزی میدونی...

سهند سر بالا میکند و بگوید...؟

مطمئن است سنانز دیگر در خانه را به رویش باز
نمیکند:

_ ای گندت بزنی سردار... همیشه ی خدا یه دردسری
داری...

میگوید و با حرص از جایش بلند میشود...

سردار کلافه و مشکوک پشت سرش قدم برمیدارد:

_ مُقر بیا مرتیکه... اصلا فکرشو نکن که بخوای
رازداری کنی...

سهند کنار کانتر میرسد و لیوانی آب ، از بطری روی
آن میریزد:

_بگم دهنم آسفالته...زنم تو خونه رام نمیده سردار
دست از سر کچل ما بردار..._

سردار تک ضربه ی محکمی به چوب کانتر میکوبد و
حالا که فهمیده است حقیقتی وجود دارد ، دیگر
صبری برایش باقی نمیماند:

_جون بگن سهند...نگی استخوناتو میدم به خورد
خودت ..._

زهار

#۵۷۷

#آرزو نامداری

سه‌ند با نگاه نادمی که غلط کردم خاصی در آن موج
میزد خیره‌ی سردار میشود و او که چانه بالا میدهد ،
کار را تمام شده میداند:

_فکر کردی اون پیرمرد موقشنگ عاشق چشم و
چارت شده بود که رضایت داد...یا اون آرش بچه
مثبت...!

سردار ابرو در هم میکشد و نمیفهمد:

_ترس از آبروریزی...من به خاطر قتل اون زن
زندان نیفتادم که رضایت بدن یا ندن...من دستگیر
شدم چون پشت اون خانواده نقشه‌ی ناموسی ریخته
بودم...من گیر افتادم چون آرش رو دزدیدم...گیر
افتادم چون به کیان شلیک کرده بودم...

سهند پوزخند میزند:

فکر میکنی فقط از ترس آبروشون رضایت
دادن...؟ اینکه هلله ی عروسشون تو کل فامیل
پیچہ...

-آخرشو بگو سهند...چه مزخرفی میخوای سر هم
کنی...؟

سهند از او دور میشود و پشت به سردار لب میزند:

داداشای اون زن...تازه فهمیدن خواهرشون چرا
کشته شده...فکر میکنن تهمته...افتراست که مهدی
آزاد بشه....

سردار هنوز هم موضوع را نگرفته است...این چه
ربطی به سوال سردار داشت...؟

چه ربطی به ملاقات نیامدن آهو داشت...؟

_خُب...؟ بقیه ش...؟

_کامیابا به هیچکس نگفتن خدیجه رو چرا
کشتن...جهان و آرش و جیران رفتن خارج از
کشور...پسر کوچیکه ی مهدی ...اون تک و تنها
مونده پیش پیرمرد...

سردار زهرخنده ای ناباور روی لبهایش جا میگیرد:

-همه ی اون عوضیا رفتن...و بچه رو برای آهو
گذاشتن...؟حتما خانم حس همزاد پنداریش گل کرده و
شده لِه لِه ی بچه...

-لِه لِه چیه بابا...؟بچه هه داداششه...

سردار با نوک انگشت اشاره باز هم روی شقیقه اش
میزند:

-خب...؟ ربطش به ندیدن من.. ملاقات نیومدن من
چیه...؟

سهند شانه بالا می اندازد:

-والا منم هنوز ربط واقعیشو نفهمیدم... ولی دختره
فکر میکنه تو بچه رو بی مادر کردی...

سردار اینبار زیر خنده میزند...

خنده ای عصبی که سهند هم حس و حال پشتش را
میفهمد:

_ و اون.... اون مثل همیشه خانوادشو به من ترجیح
داد... اون بچه رو به من ترجیح داد.....!

سهند با تأسف سری تکان میدهد:

کلا نمیخواهی بگیری من چی میگم... مگه غیر از
اینه...؟ ها...؟ آخه مرد حسابی خودت یه کم فکر
کن... ببین با آینده ی اون بچه چیکار کردی... ببین
چقدر باید سرکوفت مادر خراب بودن رو تحمل
کنه... چقدر بی محبتی... باباش زندان... خواهر و
برادرش از ترس آبرو همه رفتن خارج از
کشور... این طفلی مونده با یه پیرمرد مغز معیوب که
میگن داره آلازایمر میگیره...

سردار حالش دارد بد میشود...

بله... یک گوشه از علت بدبختی های آن بچه به
سردار میرسید...

اما...

اما مادر آن کودک از قبل... از ماه ها قبل با کیان
رابطه داشت...

هیچکس نمیتوانست فقط سردار را مقصر این کثافت کاری ها بداند...

نمیتوانستند چون این کیان بود که با هم خوابگی هایش با زنان مسن ، این علامت را هر روز و هر روز جلدی چشم سردار عَلم میکرد...

سردار بد کرد... سردار رازهای سربه مهر آن زن کثیف را رو کرد اما نمیتوانست جبران کند...
میتوانست این کار را بکند اگر... عروسک ، کنارش برمیگشت...

_سردار تا خود خدا هم بری با سر تو رو برت میگردونه زمین... کاری که تو در حق این خانواده کردی کم چیزی نیست... حالا بیا بهونه بیار که زنه خودش خراب بود... تو این کارو با ناموسشون کردی... تو آبروی مهدی رو بردی... غیرتش رو... تو حتی میخواست دختره رو طرف کیان...

سردار با صورتی در هم شده چشمهای سهند را نگاه
میکند تا ادامه ندهد:

_میخواهی بگی دلیل نیومدنش اینه...؟ میدونی به
خاطر همین مزخرفات من چقدر دنبالش
دویدم...؟ چقدر سگ دو زدم منو ببخشه...؟ چقدر این
در و اون در کردم...

_خواستنت زوره...؟

سوال سهند میتواند مانند یک ضربه ی کاری
باشد... زور...؟
مگر او هم سردار را نمیخواهد...؟ مگر به سردار
حسادت نمیکند...؟

_زوره...!

سهند به سر و روی عرق کرده ی سردار نگاه
میکند...

خیلی دارد اذیت میشود...رفیقش تحت فشار است:

یه دلیل دیگه هم داره...

زهار

#آرزو نامداری

#۵۷۸

آهو:

لباس های جیوان را در ساک کوچک میچینم..قرار
بود سه روز کنار مادرم بمانیم...

آق بابا به همراه برادرش به رامسر میرفت... برای
سرکشی کردن به باغ مرکبات...

ساعت مچی ام را نگاه میکنم و وقتی عدد هفت را
میبینم ، لعنتی به خودم و افکار درهم میفرستم...
این روزها آنقدر غرق ذهنیات مالیخولیایی ام میشدم
که پاک برنامه هایم را از یاد میبردم...

مثلا همین امشب...

یک جشن دخترانه ی مسخره داشتیم که اگر نمیرفتم
باید ماه ها غروند بنفشه را به جان میخریدم...
برای روحیه ی خودم هم بهتر بود...
دوست نداشتم مانند گذشته ، در مشکلاتم غرق
شوم...

کمی نیاز به استقلال و خوشگذرانی داشتم ...

نگاهی به جیوان غرق در خواب می اندازم و برای
سشوار کشیدن موهایم ، به اتاق سابق جیران
میروم...

اتاقی که سالها پیش برای خودش قروق کرده بود و
من عاشقش بودم...

موهایم را کمی حالت میدهم و یک میکاپ ملایم هم
روی صورتم پیاده میکنم...

از حرصم میخواهم آن خال بد ترکیب را هم کاور کنم
اما وسایل معمولی من زورشان به چنین چیزهایی
نمیرسید...

بیخیال محو کردن خال میشوم و با یک رژ لب
همرنگ لباسم ، برای اولین بار یک تحول در صورتم
ایجاد میکنم...

مانند روزی که با آن لباس عروس ، کنار کیان
نشسته بودم...

خدا لعنتش کند...

شنیده بودم سه بار دست به خودکشی زده است و
هر بار جان سالم به در برده...
چقدر متشخص به نظر میرسید...
چقدر مؤدب و آنتیک...

سرم را قبل از اینکه باز هم غرق شوم ، تکان میدهم
و ریمل حجم دهنده را برمیدارم...
انگار مطمئن هستم گوشه گوشه ی این شهر را دنبال
می آید و...
چه رؤیای دخترانه ی مزخرفی...

کاش میشد برای دور بودن از حال و هوای آن مرد
بی چشم و رو ، و خودخواه به شهر دوری بروم...

لباس قرمز رنگ زیبا را تتم میکنم و به سختی زپیش
را بالا میکشم...

یک راسته ی کوتاه ، با یقه ی دکلمته که دو سر
آستین دلبری مانند ، روی بازوهایم داشت...

موهائیم را دم اسبی میبندم و پانچ و شال را هم
برمیدارم...

باید حیوان را بیدار میگردم...

_چگده خوشجل شدی آجی...میخوای عروس
بشی...؟

لبهائیم را روی هم فشار میدهم تا خنده ی کمرنگم را
نبیند:

_نخیر...شما تکالیف مهدت رو انجام دادی آقای
خوشتیپ خوابالو...؟

از آینه چشمهای لوچ و لبهای افتاده اش را میبینم:

فَدا تعطيله...ميريم خونه ي مامان گل...؟

نفس عميقي ميگيرم و پشت چند ماشيني كه مقابل
چراق قرمز متوقف شده اند ، ماشين را ننگه ميدارم...

آره...پسر خوبي باشي چند روز موندگار ميشيم...!

روي هوا ميپرد و كمر بند را هم همراه خودش
ميكشد...

جيغ و داد هاي از روي خوشحالي اش ، تا حدودي
ميتوانند من را آرام كنند...

كمي پايينتر از كوچه ي اصلي ، جيوان مجبورم ميكند
كنار هايپرماركت توقف كنم...لباس مناسبي
نداشتم...نميتوانستم با كفشهاي پاشنه بلند و پانچ
مجلسي دنبال بچه بدوم...

به او هم هرگز نميتوانستم اجازه دهم پياده شود...
پسرک نوجواني كه هميشه آنجا وسايل را جابه جا
ميكرد و اسمش احمد بود را صدا ميزنم و سفارش
بستني و خوراكي هاي جيوان را ميدهم...

ساعت را نگاه میکنم و...دیر کرده ام...

از گوشه ی چشم ، احمد را میبینم که همراه کیسه ی خوراکی ها ، مشغول صحبت با یکی از مشتری های دم در میشود...

میخواهم سرم را بلند کنم که همان لحظه ، جیوان با یک جیغ پر از هیجان در ماشین را باز کرده و قبل از اعتراض فریاد گونه ی من ، خودش را پایین می اندازد...

بچه ی حرف گوش کنی نیست و هرگز نبوده است...
کاش قفل کودک را میزدم...
او به طرف احمد میدود و مت بلافاصله دستگیره ی در را میکشم...

لباسهای دست و پا گیر... پاشنه های لعنی سرعتم را
کم میکنند اما... تا چشم باز میکنم ، کیسه ی خرید را
پخش زمین میبینم...

دو پای کودکانه که روی هوا تکان تکان میخورند و ،
فریاد مردی که میگوید:

-یا امام حسین... بچه ی مردم رو دزدیدن...

زهار

#آرزو نامداری

#۵۷۹

نفس نفس میزنم و تا میتوانم به دنبال ماشین
میدوم...

حتی نمیتوانم برای کمک خواستن جیغی بکشم...
اکسیژنی برای فریاد نداشتم...

او را سوار کردند و بردند...

مشتم خالی مانده و فقط دویدن از دستم بر می
آید... خیابان خلوت است و ماشین هر لحظه دور و
دور تر میشود...

ثانیه های آخر نا امیدی من است...

بردند... برادر کوچکم را دزدیدند و من ناتوان ، در
مراقبت کردن از او کم کاری کردم...

زانوهایم سست میشوند و ناله ی پر دردی ، از عمق
سینه ام بیرون می آید...

کفش های پاشنه بلندم جا مانده اند...

جوراب بلندم در اثر سایش با زمین پاره شده است و
هیچکدام از اینها مهم نیستند...

من باز هم رو سیاه شدم...

میخواهم روی زانوانم فرود بیایم که ، یک ماشین با
صدای سایش وحشتناک لاستیک هایش ، کنارم
متوقف میشود...

جانی در تنم نمانده و دست و پاهایم به لرزه درآمده
اند...

میخواهم سر بلند کنم که صدای فریاد مهیبش را
میشنوم:

دِ یالا سوار شو...

اوست... مردمکهایم میلرزند...

تمام ارگانهای تنم با سرعت به تکاپو می افتند و بی
مهابا ، به طرف در ماشین خیز برمیدارم...

روی صندلی جلو که می افتم ، دستی محکم بازویم را
میکشد و ماشین با یک تیک آف بلند ، از آسفالت
خیابان کنده میشود...

سرعت آنقدری زیاد هست که بدون آنکه زحمتی برای بستن در به خودم بدهم ، خودش با ضرب بسته شود...

چند ثانیه ...یک آن کافیت تا دست و پاهایم را جمع کنم...شال لعنتی را که روی صورتم افتاده است را کنار بزنم و...
او آمد...

حالا میتوانم به این امیدوار باشم که...جیوان ، قبل از رسیدن آق بابا ، پیدا میشود...

میخوای تو ماشین بمونی...؟

هنوز صورتش را نگاه نکرده ام...دلنگرانم...
پر از تشویش و اضطرابم...

پیداش میکنم...!

روزی به من گفته بود مادرم را تا صبح فردا ، برایم پیدا میکند...

و کرد...

مادرم را پیدا کرد و حالا من دل اینکه از او بپرسم : تا کی...؟ را ندارم.

میدونم بهم اعتماد نداری...ولی بهت قول شرف میدم...قول میدم تا فردا شب برات پیداش میکنم...

شب...نگفت قبل از صبح...

گفت تا فردا شب و این یعنی یک کار سخت در پیش رو دارد...

اشکهای جمع شده درچشمانم را با یک فین مهار میکنم و صدای نفسهای او نزدیکتر میشوند:

_هیچ خطری اونو تهدید نمیکنه... اونا دایی
هاشن... دنبال پولن فقط..._

لبهایم را روی هم فشار میدهم...
رژ لب لعنتی رویشان خشک شده است و ماندگاری
اش ، بیشتر عصبی ام میکند....

آهو...؟

یک ضرب تند و وحشیانه سینه ام را میلرزاند...
فقط اسمم را خواند..._

لعنتی فقط اسمم... چرا اینقدر زیر و رو میشوم..._

پیاده شو لطفا... نمیتونم اجازه بدم جایی تنها بری...

یک فین دیگر و ...ریشه ی موهایی که از این همه
نزدیکی ، سیخ میشوند:

_منو ببر خونه ی ماماتم...اونجا منتظر خبرت
میمونم...!

انگار خودم هم میدانستم از دست هیچکس به جز او ،
کاری ساخته نیست...
فقط او میتواند جیوان را برگرداند:

_نمیبرم...میخوای تو ماشین بمون...یا بیا بالا...!

زهار

#آرزونامداری

#۵۸۰

پیاده میشود و نمیپرسد چگونه با پاهای بدون کفش ،
و آن جورابه‌های پاره پوره باید پیاده شوم...

انگشتانم را بند پیشانی ام میکنم و لحظه ای
همانگونه مینشینم...

اگر حیوان پیدا نمیشد ، همه من را مقصر
میدانستند...

اگر حیوان پیدا نمیشد ، تا ابد خودم را برای رفتن به
آن مهمانی مزخرف لعنت میکردم...
این رژ لب بد رنگ...

این لباس سرخ رنگ که من را شبیه دلک ها کرده
بود...

حرص و خشم از او من را به چه کارهایی وادار کرده
بود...؟

لعنت به من و گذشته ای که انگار هیچوقت دست از
سرم بر نمیداشت...

لعنت به همه ی شبهایی که صدایش در گوشم تکرار
و تکرار میشد ...

که حالا او با یک دختر جوان روبه رویم قد علم
کند...

دست دیگرم را هم روی صورتم قرار میدهم...
من را چه به میکاپ های غلیظ و بی درو پیکر...؟
او هم که من را اینگونه در این وضعیت اینجا تنها
گذاشت و رفت...
لعنتی...

در تصمیمی آنی و پر از حرص دستگیره ی در را
میکشم و تا در را هول میدهم ، با قامت استوار و
بلندش روبه رو میشوم...
با چشمهای بی حالتی که بدون نگاه در صورتم ، یک
جفت صندل زنانه را جلوی پاهایم می اندازد...

جای پوزخند زدن نیست...
جای اینکه بپرسم این صندل ها برای چه کسی هستند
هم نیست...

فقط با یک بغض لعنتی و غروری ترک خورده ،
میخواهم پاهایم را روی زمین قرار دهم که در یک
حرکت روی زانوهایش قرار میگیرد و با حرص ،
مشغول پوشاندن صندلها به پاهایم میشود...

_مال فروغه... این همه لجاز بودی و رفتی تو خونه
ی اون پیرمرد...؟

لعنت به دلی که آرام میگیرد...

لعنت به قلبی که آن ناخن های لاک خورده ی روی
سرشانه اش را از یاد میبرد...

_من میخوام برگردم خونه... باید به همه خبر بدم...

بند دومی را هم بدون اینکه انگشتهایش پوستم را
لمس کنند میبندد و با همان حرص از جا بلند میشود:

-خبر بدی که همه باز متهمت کنن...؟ فقط بدی اون
لجبازی مزخرفت رو به من نشون بدی...

به صورتش نگاه میکنم... آنقدر که او هم بالاخره
تسلیم شود و چشمهایش را تا صورتم بالا بیاورد...

اولین جایی که میبیند ، جای همیشگی آن خال است
و...

به وضوح تکان خوردن مردمکهایش را میتوانم
ببینم...

هی آنجا را نگاه میکند و هی آن را تا چشمهایم بالا
میکشد...

شاید ناباور است...

شاید شوکه است و... من با پیاده شدنم او را از شوک
لحظه ای اش بیرون میکشم:

__ماشین منو کجا بردن...؟

زهار

#آرزو نامداری

#۵۸۱

وقتی جوابی نمیگیرم ، شالم را روی شانه مرتب
میکنم و به طرفش برمیگردم...
انگار که میخ شده باشد ، به یک نقطه خیره است...

-سردار...؟

پلکش میپرد و من حتی خودم از صدا زدن نامش ،
هیجان و تپش قلب میگیرم...

__ هوم...؟

دمی میگیرم و سعی میکنم به خودم مسلط باشم... یک ماشین از سرازیری پارکینگ وارد میشود و نورش روی صورتم می افتد...

نور چشمم را میزند و باعث میشود پشت دستم را روی چشمانم قرار دهم و همان لحظه ، بازویم کشیده شود:

-مرتیکه ی نفهم وسط زیر زمین فلاشر زده...

صدایش که کنار گوشم ، با آن نفسهای تند شده شنیده میشود ، با یک تکان کوچک بازویم را از پنجه اش جدا میکنم:

__ ماشینم ... کجاست...؟

گلویی صاف میکند و انگار یادش رفته من چه چیزی
پرسیده ام...

این گم کردن کلمات از او بعید بود.. این دستپاچگی که
تا به حال از او ندیده بودم:

_ هوم...؟

_ بهم خبرش رو بده لطفا... از حیوان هم بی خبرم
نذار...

چرت میگفتم... خودم هم میدانستم با این سر و وضع
هیچ گوری نمیتوانم بروم...
همین دو جمله ی خواهشی کوتاه کافیت تا همه چیز
به روال قبش برگردد...

صاف کردن گلویش... تسلط همیشگی به اوضاع
و... هول دادن من به طرف درب آسانسور:

_ با من بیا...

واحد جمع و جور و لوکسی به نظر میرسد...
شلخته و پر از لباسهای مردانه که بینشان حتی
میتوانم لباس زیرهایش را ببینم و رنگ به رنگ
شوم...

او از دم مشغول جمع آوریشان میشود و من تاکنون
اینقدر او را شلخته ندیده ام:

تا من میام روپوشت رو خودت آویزون کن لطفا...!

او با کُپه ای از لباس به اتاق میرود و من حتی به
درآوردن آن پانچوی بلند فکر هم نمیکنم...
مهمانی دخترانه...

کی به اینجور مهمانی ها رفته بودم که امشب...؟

چگونه جیوان طفلکم را دست آن خدا شناس ها
دادم...؟

با هردو دست پیشانی و شقیقه هایم را میمالم و همان
لحظه صدای قدمهایش به گوشم میرسد:

_بهتره واسه عوض کردن لباسات زودتر اقدام
کنی...چون قرار نیست تنهایی شام بپزم...!

کلافه سرم را به طرف اوپی که مشغول پر کردن
کتری آب است برمیگردانم :

-میشه بگی وقتی تو اینجوری با شلووار راحتی تو
خونه مشغول دم کردن چای هستی ، داداش منو کی
قراره پیدا کنه...؟

کتری برقی را سر جای خودش قرار میدهد و دکمه
اش را میزند:

_ یادم نمیاد برای پیدا کردن کسی خودم دست به کار شده باشم..._

همانجا تکیه اش را به کابینت خوش چوب میدهد و نگاه نافذش در عمق من رسوخ میکند:

_ به جز یه نفر..._

او آنجاست..و من همینجا ، نشسته روی مُبل دو نفره...خوب میدانم میخواهد بحث را به کجا برساند و همین باعث میشود رویم را از او برگردانم...
صدای بازدم محکمش را میشنوم :

_ اگر میخوای تا فردا پیداش کنم باید بهم شام بدی..._

از زورگویی اش حرصم میگیرد...من اکنون حتی حس و حال گریه کردن هم نداشتم...
برادرم را دزدیده بودند...برادر کوچکم...

خودت رو مدیون نکن خانم ... بدهکار باشی جای
طلبم هر چیزی که به سرم بزنه رو میتونم ازت
بخوام...

زهار

#آرزو نامداری

#۵۸۲

گوجه ها را آهسته و بی حوصله خرد میکنم و او
کنار اجاق ایستاده و در حال تفت دادن گوشت و قارچ
است...

پیتزای خانگی با گوجه...؟

_قبلا اینقدر صورتت رو رنگی نمیکردی... کجا
میخواستی بری که بچه رو میزاشتی خونه مامانت...؟

میدانستم... حدسش را میزدم بالاخره پا روی
خودداری اش بگذارد و این سؤال را بپرسد...
چاقوی نسبتاً کوچک را روی ظرف پلاستیکی قرار
میدهم و با نفسی عمیق ، سرم را بالا می آورم:

_اونو پیداش میکنی... مگه نه...؟

زیر اجاق را خاموش میکند و نگاهی به گوجه های
خرد نشده می اندازد:

_به بچه ها سپردم کل شهر رو زیر پا بزارن... اما چه
میشه کرد...؟ ده بار دیگه هم تکرارش کنم تو هنوزم
بهم اعتماد نداری...!

داشتم... در این مورد اعتماد تام داشتم و میدانستم
قولش قول است...

سر به زیر می اندازم و او قدمی تا نزدیکی من
برمیدارد...

دستش که روی میز ستون میشود ، میتوانم نگاه
خیره ای که تک تک اجزای صورتم را زیر نظر دارد
، حس کنم:

_کجا میخواستی بری...؟

_مهمونی...!

لحظه ای سکوت میشود و من از همانجا برجسته
شدن رگهای دستش را میبینم:

_تنها میرفتی...؟ یا قرار بود پارتتر داشته باشی...؟

سوال گستاخانه اش باعث میشود سرم را با صرب
بالا بیاورم...

او حقی نداشت که در این مورد از من سوالی
بپرسد... نه با وجود حرفهای تلخ و زهرآگین آن
شبش:

_ فکر نمیکنی این سوالت یه کم مسخره به نظر
میاد...؟

سفیدی چشمانش حاوی چند رگه ی خونی بود... و
نبض شقیقه اش کم کم نمایان میشد:

_ جوابم رو بده آهو... تو مجبوری جواب بدی...!

پوزخند میزنم و این سواستفاده از موقعیتش واقعا
حرص آور است:

_نداشتم... امشب پارتتر نداشتم و مهمونی دخترونه بود...!

یک لحظه پلک میبندد و من حس میکنم به جای آرام شدن ، بیشتر از قبل پوست صورتش قرمز میشود:

_امشب...؟ یعنی دفعه های قبلی که با این سر و ریخت مهمونی میرفتی پارتتر مرد داشتی...؟

خنده ای ناباور و عصبی کل صورتم را میگیرد... او حقی برای بازخواست کردن من نداشت:

_جوابی به سوالت نمیدم...موظف نیستم جواب بدم...!

به ثانیه نمیکشد که چانه ام در دستش اسیر شود...یک فشار بی امان که خورد شدن استخوان هایم را با گوشت و خونم حس میکنم:

_مشکلت چیه...؟ چرا همش میخوای منو عصبی کنی
وقتی اون چشمای بی صحابت دارن برام میمیرن...؟

صورتتم را محکم تکان میدهم و نگاه میگیرم...
کلمه به کلمه ی حرفهای چند شب پیشش را به یاد
دارم ...

او میخواهد با این روی جدیدش گجیم کند...
من بی ارزش نبودم...

آنی نبودم که با یک زن ببینمش ، تک تک کلمات پر
از کینه اش را بشنوم و هنوز هم مانند قبل در
آغوشش غش کنم:

_لطفا اگر قرار نیست منو برسونی خونه یه آژانس
برام خبر کن...!

حس میکنم حالا در چشمهایش خون میچکد... که از
استخوان فکم دیگه چیزی باقی نمانده است:

__ آهو اگر بفهمم پای مردی تو زندگیت باز شده اینقدر
آروم نمیشینم... منو دیوونه نکن... لج نکن...

وقتی اینقدر حق به جانب اُرد میدهد ، قید هر کمکی
که قرار است برساند را میزنم...

میتوانم از پلیس کمک بگیرم... میتوانم از سامان
کمک بگیرم و دیگر حتی یک لحظه نمیخواهم این
مالکیت یک طرفه را تحمل کنم...

از جایم بلند میشوم و چانه ام را با تکانی محکم از
دستش آزاد میکنم...

قدم تند میکنم به طرف هال و تلفن خانگی روی
کنسول را برمیدارم...

__ آهو با تو اُمممم...

صدایش بالا رفته است و من ترسی از این خشمش ندارم... شماره ها را یکی پس از دیگری میگیرم و همان لحظه گوشی تلفن از دستم کشیده میشود...

روی هوا تقلا میکنم گوشی را از دستش بگیرم ، اما با چشم غره ای وحشتناک تهدیدم میکند و همان لحظه ، مردمک هایش روی صورتم مات میمانند...

سرداااا... بدش به من اون گوشی رووو...

برق خشم در نگاهش میدود و بی توجه به تقلاهای من ، رو برمیگرداند:

-تو دیگه کدوم خری هستی...؟؟؟

غُرَش آهسته اش نشان از آرامش قبل از طوفان است...

نمیدانم چه جوابی میشوند که با نگاه پر از تهدید و
اخطارش به طرف من برمیگردد..
حالا میتوانم از این نگاه قالب تهی کنم...

زهار

#آرزو نامداری

#۵۸۳

سردار:

باورش نمیشود...
پشت خط ، واقعا یک مرد جوان است...
مردی که صدایش را نمیشناسد...نمیداند کیست و...

دنیا دارد روی سرش خراب میشود و دخترک دائم به
هوا میپرد تا گوشی تلفن را از دستش بچاپد:

_همون خری که تا چند لحظه ی دیگه میاد
سراغت...اون صدای آهوه...؟؟

آهو...آهو...واای خدا...مرتیکه میگوید آهو و این
مردمکهای سردار هستند که آتش درونشان موج
میزند وقتی با لرز عصبی صدایش بار دیگر نفس
میزند:

_اگر تُو*و داری بیا...آدرس میدم بیا بی شرف ،
میخوام ببینم کدوم بی ناموسی جنم صدا کردن اسم
زن منو داره...

آهو دو دستی روی سر خودش میزند و این طرف
صدای جیغ مانندش را بالا میبرد:

سامان قطعش کن من زنگ میزنمممم...سامان...

لحظه ای نگاه تند و تیز و پرخون سردار میدود روی صورت درمانده ی آهو و...این دختر مرگ را با دستان سردار میخواهد...؟

فقط یک هول کوچک از کف دست سردار کافیتت تا دخترک پخش زمین شود...
یک زمزمه خرناس مانند که به گوش شخص پشت خط هم میرسد:

بین دعا کن فقط دستم بهت نرسه...دخیل ببند چشم سردار شهسوار بهت نیفته...

کم زر بزن بابا...شهسوار شهسوار...بگو کجا پیام تا...

یک آن صدای پشت خط که قطع میشود ، سردار
دیوانه وار نگاه میگرداند روی دکمه های نوستالژی
و قدیمی تلفن...

قطع شد...

با چشמהایی که با خشم و غضب گشاد شده بود
برمیگردد و سیم تلفن را در دستان دختر میبیند...

همان لحظه تلفن با ضرب روی جای خود کوبیده
میشود و یک خیز بلند ، به طرف آهویی که مانند بید
میلرزد بر میدارد...

دختر با آن لباس های بی در و پیکرش پا به فرار
میگذارد و سردار مانند گرگ خشمگینی به دنبالش ...

باید بفهمد... باید آن بی شرف را ببیند و گرنه همین
امشب کار دست این دختر میدهد...
انگار هرچه ریسیده بود ، پنبه شده بودند...

میخواست او را در دام حسادت بی اندازد و بین
خودش چگونه سرش فقط با شنیدن زمختی صدای آن
مرد ، گُر گرفته...
سامان...؟

تمام تنش دارد از این خشم میسوزد... دارد خُل میشود
و درست قبل از اینکه دخترک در اتاق را پشت سرش
ببندد ، پایش را لای چهار چوب و در قرار میدهد...

هر دو نفس نفس میزنند...
یکی واقعا از ترس...
و دیگری...؟

از دیوانگی... از رگ غیرتی که به تمسخرش میگرفت
و حالا آنقدر نبض میزند که داشت تمام نظم جریان
خونش را مختل میکرد:

-برو کنار... برو کنار بگو اون نسناس کی
بود...؟؟؟ها...؟؟/؟؟؟

بوی سوختگی غذا در کل واحد سردار میپیچد و آهو
از آن همه فشار ، تقریبا دارد از پا می افتد...
میترسد...

زهره ترک شده است اما... با جسارت میخواهد رفتار
آن شب سردار را تلافی کند:

_من دیگه نمیخوام اینجا بمونم... نمیخوام تو جیوان
رو پیدا کنی فقط بزار برم...

سردار از حیرت و غیض چشم غره می‌رود و سرش
را به حد فاصل بین در و چهار چوب قرار می‌دهد...
اگر کوچکترین فشاری به در وارد کند ، جسم کوچک
دختر باز هم زمین می‌خورد و سردار فعلا این را
نمیخواهد...
نه تا زمانی که قضیه را بفهمد:

_از ***پدرم نیستم اگر پیداش نکنم آهو خودت
بگو... با زبون خوش بگو... بگو قبل از اینکه این
خونه رو ، روی سر تو و خودم خراب نکردم ...

زهار

#آرزو نامداری

#۵۸۴

آهو تقریبا دارد به گریه می افتد و برق اشک در
چشمهای آرایش شده اش میدرخشد..
این قلب سردار را از جا میکند...
او تمام دارایی اش از این دنیا بود...
چقدر میخواست برای مال سردار بودن اینقدر زجرش
دهد...؟

_خیله خب...باشه پامو برمیدارم...بسه میگم پامو
برمیدارم ...

آهو هق میزند و دستش لبه ی در را با فشار به طرف
سردار هول میدهد:

برو عقب....تو یه آدم خود خواهی...

سردار عصبی پلکهایش را روی هم فشار میدهد تا
بتواند روی این حس سرکش کنترل داشته باشد:

_کی بود اون بی پدر...؟

برق از سر دخترک میپرد و فوراً لب میزند:

-فحش نده...فحش نده...-

سردار اینبار دیوانه تر میشود و با مشت ضربه ای به
دیوار کنار در میزند:

_سسسس...ساکت...ساکت...به خدای احد و واحد
...آهو دارم قسم میخورم میدونی سر هیچ و پوچ قسم
نمیخورم...به همون خدا قسم اگر این پفیو*ز رو من
پیداش کنم...-

به تو چه...؟ هااا...؟ به تو چه مگه خودت نرفتی با
کسی دیگه...؟ هر کی هست به تو ربطی...؟

سردار با کف دست ضربه ای به در چوبی میزند و تن
طریف آهو تکان سختی میخورد:

آهو دهن تو ببند الان... وقتش نیست... وقتش نیست
فقط یه کلام بگو... میدونی یه هول کوچیک بدم چه
بلایی سرت میاد...؟ هوم...؟

چانه ی دختر میلرزد...

چرا نمیتواند مثل انسان حرص این مرد را بالا
بیاورد..؟

همش میخواهد با زورگویی هایش سر و ته همه چیز
را هم بیاورد...

او شبها و روزها خوره ی حسادت را به جان آهو بی
اندازد... و نوبت خودش که میرسد ، اینگونه با

دیوانه بازی های مخصوص به خودش ، موضوع را
فیصله دهد:

دوستمه...

یک نفس تنگی بی سابقه...دوست...؟
از چه دوستی حرف میزند...؟
سبزه های تیره ی سردار وحشتناکتر از قبل دیده
میشوند:

_دوستِ چی...؟قحطی دوست او مده...؟دیگه بذر
زن از رو زمین خشک شده که با یه نره خر دوست
میشی...؟چرا از وحشی کردن من خوشت
میاد...؟؟؟هوم...؟میخوای برم دوست دونیشو برایش
***....؟

آهو این همه دیوانگی را باور نمیکند...
چقدر خودش را نسبت به او محق میداند...

چقدر قلب آهو را میان ولوله های پر از ترسش
میلرزاند....

_تو چیکاره ی منی....؟؟؟؟؟ دست از سرم
برداار...

برای ثانیه ای سکوت مطلق میشود...
سکوتی که فقط آوای نفسهای زن و مردی عاشق را
طنین انداز میکند که ، دیوانه وار هم را میخواهند و
هر چه دست دراز میکنند ، به هم نمیرسند:

-بر نمیدارم...دست...از سرت...برنمیدارم...

کلمه هایی که جویده جویده از بین لبهای مرد بیرون
می آیند ، تمام تن دختر را میلرزاند...

اشکش بالاخره میچکد... و سردار رد اشک را تا کنار
لبهایش دنبال میکند:

__ همه کاره ی تو ... مَنم... کس و کار تو... مَنم...

قلب ندارد دیگر... آهو قلبی ندارد چون درست جایی
حوالی زمین سقوط کرده است....

انگشتان سردار لبه ی در را فشار میدهند و نفسهای
داغ دختر را با پوست همان سر انگشتان حس
میکند...

نگاه میگرداند در صورت معصومانه اش... خال
لبش... خال لبش..

و اینبار غرش ها انگار آرام میگیرند با نگاه پر از
خواستن فرشته اش:

_اون چشمی که دنبال زخم باشه رو با جاش درمیارم
میدم به خورد سگ...اون زبوی که اسمتو با جسارت
دم گوش من تلفظ میکنه رو من ذره ذره می بُرم
آویزون میکنم سر در شهر...همه بدون چشم به
مایملک سردار داشتن یعنی چی...

آب گلوش را پایین میدهد و اکنون به این نیاز دارد
که بفهمد او در این دو سال ، با هیچ خری نبوده
است:

_دختر...؟

زهار

#آرزو نامداری

#۵۸۵

همین دختر گفتنش... همیگونه که با آوارگی
میگوید... با التماس:

اینقدر آزارم نده... من دیگه نمیکشم... این فاصله ای
که از من گرفتی شده خوره ی جونم...

آهو با تپشی تند ، هق میزند...

سردار هنوز فراموش نکرده است این دو سال و
شش ماهی که دخترک با خانواده اش در صلح و
آرامش زندگی اش را میکرد...

همان روزهایی که سردار برای شنیدن صدای
نفسهایش ، محتاج تلفن های زوار در رفته ی
زندانیان میشد...

اکنون فقط میخواهد بداند آن مرد کیست...
پیشانی اش را کنار در میچسباند... با خشم و غضب
به جایی نمیرسد...
نه تا وقتی اوج لجبازی آن لعنتی را میداند:

حس بینمون رو خراب نکردی... به رابطه مون گند
نزدی...

لحظه ای سرش را به طرف صورت آهو زاویه
میدهد... سرشانه ی پانچ گشاد از بازویش پایین افتاده
و پوست سفیدش را به خوبی در معرض نمایش
گذاشته است...

با این لباس به کدام خراب شده ای میرفت...؟

هوم...؟

اول... اول بگو... اون دختره کی بود...؟

مردمکهای سردار دائم از صورت دخترک تا سرشانه
اش میدوند... تمام تنش گرمای آغوش نرم و کوچک
این دختر را میخواهد و آهو حتی نمیداند با پرسیدن
این سوال ، چقدر... چقدر دلبرانه تر شده است...

عروسک شعف و بی طاقتی جهیده در نگاه سردار را
میبیند و با حرص ، روی زمین پا میکوبد...
هنوز باید حسادت کند...
باید اندازه ی آهو عذاب بکشد:

-نخند...!

سردار با نق کوچک و دستوری دخترک ، که پر از
حرص و خشم است ، تمام عصبانیتش دود میشود...
همین الان او را میخواهد:

نخندیم که... بیا بیرون...

چانه ی آهو باز هم میلرزد:

نميام...نميام ازینجا برو...

حالا چشمان سردار رنگ شیطنت میگیرند...هنوز هم
میخواهد آن مرد را پیدا کند...هنوز هم میخواهد هر
چه مرد سامان نام روی زمین است را سر به نیست
کند...

اما ملوس شدن این گربه ی کوچک ، صبر و قرار را
از او گرفته است :

-کجا برم...؟مثل اینکه اینجا خونه ی منه...-

آهو سر بالا می اندازد و به بیرون اشاره
میکند...اصلا موهای تراشیده اش را دوست
ندارد...از ته ریشش ، از آن چشمان لعنتی اش متنفر
است:

پس برو کنار... تا من برم...!

چشمان سردار برق میزنند:

باشه... میخوای خودم برسونمت...؟

آهو از بدجنس بودنش کاملا آگاه است... اما دیگر
نمیخواهد برای پیدا کردن جیوان التماس کند...

باید به سامان زنگ بزند و هشدار بدهد تماس های
سردار را تا میتواند بی پاسخ بگذارد:

-نمیخوام... فقط... بزار برم... بهم... دست نزن...-

باشد... دیگر چه...؟

سردار قبل از اینکه آهسته کنار برود لب میزند:

_من کلید همه ی اتاقا رو دارما... قفل کنی بدم چطور
بیام داخل..._

لب پایین آهو آویزان میشود و سردار پایش را پس
میکشد...

لحظه ای مکث و سپس لب باز میکند:

برو کنار... تا برم...!

سردار گامی عقب میرود و آهو قبل از اینکه هر
تصمیمی بگیرد ، شالش را مرتب میکند...:

-بیشتر... اصلا برو تو اتاق خوابت...-

سردار با همان نگاه آرام شده و بدجنس ، دستانش را
به حالت تسلیم بالا میبرد و کناری میرود...

وقتی از جلوی دید آهو کاملاً محو میشود ، دخترک نادان با احتیاط قدمی به هال میگذارد و تا میخواهد سر برگرداند ، کمرش با ضربی محکم ، اسیر دستان بزرگ سردار میشود...

زهار

#آرزو نامداری

#۵۸۶

دخترک با جیغ پر هیجانی میان دستهای سردار تکان میخورد و تقلا میکند...

مرد با نفسی سرخوش ، فوراً شال روی سر دختر را
چنگ میزند و آن را گوشه ای پرت میکند...

بدجنس...بدجنس ولم کن...

از این آغوش ناگهانی هر دویشان پر از لذت و
دلتنگی هستند...

یک دلتنگی پر تپش که سالها دیوانه شان کرده بود...

سردار بینی اش را از پشت ، لای موهای فر شده ی
دختر میغزاند...

این موها تمام دنیایش بودند...

رنگ نکرده بود...کوتاهشان...؟نه...حتی بلندتر از
قبل به نظر میرسیدند...

این بو...

لعنت به دو سال و شش ماهی که نداشتش...

نفس میکشد... عمیق... پی در پی...

_بی انصاف... بی وجدان... کی گفت فداکاری
کنی...؟ کی خواست...؟

آهو میخواهد حس کند آن آغوش زورکی
را... میخواهد تمام دلتنگی اش را برطرف
کند... میخواهد آن حس بی پشتوانه بودن را بفرستد
به جهنم...

او برگشته بود...

آرام میگیرد میان بازوهای مرد و... حرف هایی که
میشنود را نمیفهمد...

سردار لبهایش را به سرشانه ای که باز هم در
معرض دید قرار گرفته بود میچسباند...

بی قرار... دلتنگ... بی تاب میبوسد و عطر پوستش را
نفس میکشد...

این دختر بوی بهشت میدهد:

_هوم...؟ کی اجازه داد سرخود کاری کنی...؟

تمام تن آهو از بوسه ی عمیق سردار گر
میگیرد... موهایش سیخ میشوند و سرش روی یک
شاته خم میشود...

یک موقعیت ایده آل و لعنتی برای سردار...
خودش میدانست فقط کافیست او را چفت سینه ی
خودش کند تا باز هم مانند شمع در دستانش نرم
شود...

سرشانه ی پانچی که فقط یک اشاره ی کوتاه برای
افتادن میخواهد را پایین میکشد و بند پهن لباس
شیش را روی بازوهایش میبندد...
قرمز رنگ...

این رنگ دیگر چه مزخرفی بود...؟
از کی تا به حال قرمز میپوشید...؟ آن هم برای تنها
رفتن به یک مهمانی که معلوم نیست...
اه... قرمز... آبی... سیاه...

همه شان به رنگ پوستش می آمدند...
نباید اینقدر زیبا باشد...

رنگ پوستش نباید اینقدر نفسگیر باشد که با هر
رنگی چشمک بزند...

لبهای پر عطر سردار پوست گردن و رسن گاه
موهای دلبر را میسوزانند...

دو سال و اندی از عمرش تلف شد...

حرام شدند آن روزهایی که این عروسک را
نبوسید...

حیف شدند شبهایی که موهای این دختر را نبویید...

صدایش زنگ جذاب و بی قراری میگرد وقتی از
پشت سر، لب به گوش دخترک میچسباند:

__بچه ممم... از کی نداشتمت...؟

آهو بی آنکه لحظات قبل را به یاد آورد... بی آنکه آن
ناخن های قرمز رنگ را در ذهنش تداعی
کند... انگشتانش را روی دستی که دور شکمش قفل
شده میگذارد....

زهار

#آرزو نامداری

#۵۸۷

همین یک لمس کوچک ، سردار را یک دور به آن
دنیا میبرد و برمیگرداند...
که چنان فشاری به استخوان های دختر وارد کند که
آهسته ، آخ بگوید...

یک آخ کافیت تا مرد بیطاقت...مردی که بعد از
بودن با این دختر ، هیچ زنی را به زندگی اش راه
نداده...

تن آهو را برگرداند و به دیوار بچسباند...
پیشانی ها به بزم هم میروند...

پلک ها بسته میشوند...

آن خانه پر از حرارت میشود... پر از گرمایی که حتی
به عمرش ندیده...

_بی تابی منو میبینی...؟ منو میشناسی... منو از بری
...

سیب آدمش با درد تکان میخورد و نفسهای تند شده
ی دختر را بو میکشد:

_میفهمی من کلا با دیدن تو عقل و هوش از سرم
میپره... خود لعنتیت میدونی وقتی میخوام ببوسمت
اوج صبرم اینه... من الان صبر ندارم... عقل
ندارم... دست و دل ول کردنتو...؟ اونم ندارم...

پلک های نیمه باز دختر ، حس آشنای بینشان را
یادآور میشود...

هر دو همدیگر را میخواهند و سردار دهان دخترک را
با لبهایش میپوشاند...

یک سقوط ویژه...

یک دم پر صدا و تا میخواید ببوسد ، آهو دست روی
سینه اش میگذارد و هول میدهد:

نکن...

سردار با همان نیم لمس کوچک مانند خواب گرفته ها
نگاهش میکند:

میخوام ببوسمت... فقط ببوسم...

لبهای نیمه باز دلبر برای گرفتن اکسیژن تکان
کوچکی میخورند و سردار پهلوی آهو را چنگ
میزند...

پانچ گشاد حالا کاملاً پایین می افتد...

روی زمین...

بالاتنه ی نیمه برهنه ی دختر ، هر بیننده ای را خیره
میکند...

رنگ پوست دیوانه کننده اش...

سردار تن ظریفش را بین خودش و دیوار فشار میدهد
و به جای آرام شدن... بیشتر و بیشتر غرق میشود:

-کی گفت ازینا پوشی...؟ کی گفت قرمز تنت کنی...؟

آهو از رنگ قرمز متنفر است...

به خاطر رنگ ناخن های آن دختر جوان...
به خاطر کفشهای پاشنه بلند قرمز رنگش...

_اون دختره... کی بود...؟

سردار لحظه ای نمیفهمد...

نمیفهمد و وقتی حسادت لانه کرده در چشمهای دختر
را میبیند ، نفس دیوانه وار و سرخوشی میگیرد:

_کدوم...؟ کدوم دختره...

مردمکهای آهو از حرص جمع میشوند... میداند دارد
اذیتش میکند... دارد دستش می اندازد...

سردار بدون صبر چانه ی کوچکش را بین دندانهایش
میفشارد و کاش میشد تمام صبر لبریز شده اش را
همینجا خالی کند...

_آخ... ولم کن اصلا... میخوام برم...

سردار اکنون اصلا دلش نمیخواهد در مورد آن اسم
مجهول سوالی بپرسد...

هر کلمه ای در مورد آن موضوع ، میتواند حلاوت این
لحظه ها را زهر کند:

_کجا بری...؟ هوم...؟ بگو حسودی کردی تا بگم...

-نکردم...حسودی نکردم اصلا پرو با هر کسی که
دلت میخواد...

دخترک میگوید..اما دل دل میکند حرفش را پس
بگیرد..

_آخ که دلم چیا میخواد...

آهو میخواد مشت بزند که سردار با حرصی از
خواستن ، دستانش را بالای سرش قفل میکند...
یک نمای وحشی و خانه خراب کن از اندام او
کافیست تا همان لحظه ، سر در گریبان دختر فرو
ببرد...

زهار

#آرزو نامداری

#۵۸۸

با حالی دگرگون و دلتنگی عذاب آور ، لبه‌ایش را به
گلوی او می‌چسباند و می‌خواهد ببوسد ، که باز هم آهو
با تکان شدیدش ، اجازه نمیدهد...

صبر مرد لبریز میشود...

فقط می‌خواهد آرامش کند تا به کارش برسد...

که پیشانی به گونه اش می‌چسباند و در همان حوالی
نفس می‌زند:

_ششش... اینقدر اذیتم نکن... میبینی بی تابم .. دلم
تنگه اذیتم نکن... می‌خواهی بدونی کی بود...؟

آهو برای دانستش حاضر است نصف عمرش را
بدهد...

بوی دود همه جای خانه را گرفته است و انگار
هرکدام می‌خواهند خودشان را به ندانستن بزنند...

بوسه ی مرطوب سردار روی پوست بناگوشش ،
قرار را از هردویشان پر میدهد:

دختر طاهاست...دختر عمومه...

آهو با شنیدن جواب سردار ، مانند اسپند روی آتش
شروع به تقلا میکند تا از زیر دستان سردار بیرون
بیاید...

و چقدر این حسادت هایش گوشت میشوند به تن
سردار:

هی ...آروم باش عروسک...اونو من با دستای
خودم بزرگش کردم...اون بچه ست...بچه...

آهو بغض میکند...بچه نیست...آن دختر تقریبا همسن
آهو بود:

_ نمیخوام... دست از سرم بردار...

سردار بوسه ای دیگر کنار لب آهو می‌کارد... با
ولع... با شغفی باور نکردنی:

_ من... گوش میکنی یا نه...؟ من تو کل زندگیم عاشق
یه دختر یکدنده و لجباز شدم که پیرم کرده...

لبهای برجیده شده ی آهو حس سردار را دوچندان
میکنند...

که ناز میخرد از دخترکی که حسود است...
و حسادتش به وحشتناکترین شکل ممکن ، اغواگرانه
بود:

_ پیرم کردی بچه... پیرم کردی و نمیدونی این همه
خود داری واسه یه مرد سی و شیش هفت ساله چقدر
گرون تموم میشه....

میتواند رخت بر بستن آن حس هجوم آورنده را در
چشمهای دلبرک ببیند...

میتواند نرم تر شدنش را حس کند ...

_دستامو...ول میکنی...؟

این دختر مانند گلی که با آب شکوفه میداد ، با هر
حرفی از جانب سردار ، رنگ عوض میکرد...

حالا که دفاعیه تمام شد؟

حالا دستانش را رها کند...؟

نگاه میگرداند روی تنش...

کمی پایین تر از گردنش و...بدون صبر بوسه های
عمیقش را آغاز میکند..

عطش...عطش...عطش این دختر دارد بیچاره اش
میکند...

خدا به داد آهو برسد...رد لبهای سردار سرخ و سرخ
تر به جا میمانند...

نفسهایشان شتاب میگیرد و پاهای آهو کنار هم جفت میشوند...

سرشانه ی دلبری لباس پابین و پابینتر می آید...
دود همه جا را کم کم میگیرد و آن دو با پلکهای بسته ، از زمین و زمان جدا شده اند...

سردار مانند گرسنه ای قحطی زده ، لبهایش را بالا میکشد و دستهای سر شده ی عروسک را دور گردن خودش حلقه میکند...

لبهایش...

مقصد بعدی ، آن دو لب لعنتی و همان خال بی صاحب است...

تمام سهم او از دنیا...

آنقدر کمرش را فشار میدهد که نوک انگشتان پاهای آهو هم از زمین فاصله میگیرند...

خدا لعنتش کند که انگار وقتی با این مرد روبه رو
میشد ، دیگر دین و شرع را هم فراموش میکرد...
عهدهایش را فراموش میکرد...

سردار آهسته و بی تاب لب به لبهایش میچسباند...
یک بوسه ی دوطرفه ی جنجالی میخواهد...
فقط یک همراهی کوچک... که قید زمان و مکان را
بزند...

قید آن صدای مردانه ی لعنتی...
بگردد از همه چیز و او را روی دست ببرد:

__یه چیزی بپرسم...؟

آهو آب دهانش را قورت میدهد... در این وضعیت مگر
جای سوال پرسیدن است...؟

سردار جوابی به جز بازخورد گرمای نفسهای دخترک
نمیگیرد و اینبار با تک خنده ای بی قرار ، رو به
روی دهان کوچک او لب میزند:

_تو... آهو کامیاب... تا نود و نه سال دیگه ، با مهریه
ی هزار سکه، زن من میشی...؟!_

آهو لحظه ای درنگ میکند... نمیفهمد... و سردار
بدجنس تر از هر زمانی زمزمه میکند:

_بگو قبول میکنم... قبول میکنم تا نود و نه سال
دیگه همسر شرعی سردار شهسوار بمونم..._

پلکهای آهو تا آخرین حد ممکن باز میشوند...
جای شگفت زدگی باقی نمیماند...

جای مشت زدن روی سینه ی سردار باقی نمیماند...
زیرا روی اجاق گاز ، آتش بزرگی شعله گرفته
است....

زهار

#آرزو نامداری

#۵۸۹

بوی دود همه جا را گرفته بود...

با اینکه سردار همان لحظه بعد از جیغ آهو آتش را خاموش کرد ، اما نمیشد عروسک را اینجا نگه دارد...

گندش بزنند...

حالا یک شب بهانه ی خوبی برای نگه داشتن او دستش افتاده بود که آتش از آسمان نازل شد...

فرمان را به راست میچرخاند و نیم رخ خسته ی دلبر را نگاه میکند...

برای این کنار هم بودن چند سال صبر کرده بودند...؟

او حالا نزدیک به بیست و دو سال سن داشت و سردار...

داشت سی و هفت ساله میشد...

زمانش را داشت به سرعت از دست میداد...

او جوان میماند و از سردار ، چیزی به جز یک پیرمرد باقی نمیماند:

نگفتی...!

هوم...؟

حالا تمام صورتش را میتواند ببیند... لحظه ای نگاهش گیر میکند روی چهره ای که روزها ، ماه ها و سالها در ذهنش ترسیم میکرد:

من جواب سوال تو رو دادم...تو نه...!

آهو از جواب دادن میترسد... از تلفنی که در ماشین
جا گذاشته بود... از آق بابایش که هنوز از دزدیده
شدن حیوان خبر نداشت...

_ همیشه بعدا صحبت کنیم...؟ من الان باید به آق بابام
زنگ بزنم... باید بگم چی شده....

سردار پوفی میکشد و ظاهرا هنوز هم باید این حرص
را به دوش بکشد:

_ گفتن به آق بابات کاری رو ازپیش نمیره...

_ مییره... اونا اموالش رو میخوان...

سردار کمی پایین تر از کوچه توقف میکند و کاملا به
طرف آهو برمیگردد:

_اونا خودشون الان با پدر بزرگت تماس گرفتن... اگر
نیتشون چاپیدن پول باشه ، قبل از همه به خود حاج
حسین زنگ زدن..._

رنگی از ترس ، در دل دختر سایه می اندازد...
چگونه با او رو به رو شود...؟
تلفنش..._

ممکن بود تا کنون هزار بار زنگ خورده باشد..._

دست روی صورتش قرار میدهد و مینالد:

من باید با آق بابام حرف بزنم...

و سردار بدون معطلی ماشین را روشن میکند:

_میبرمت... ولی امیدوارم همه ی کاسه کوزه ها رو
سر تو نشکنه..._

آهو با راه افتادن ماشین فوراً دستهایش را برمیدارد:

دیوونه نشو... من خودم باید برم... اون اگر تو رو
با من ببینه دیگه حتما سخته میکنه امشب...

سردار از این جمله حرصش میگیرد:

تا کی...؟ آهو خودت رو گول نزن... اونا تا قیام
قیامت از من بدشون میاد... فکر نکن نفهمیدم رفتی
التماس آرش... اون اگر حس برادری به تو داشت ،
برات شرط و شروط نمیزاشت...

آهو نمیداند چه جوابی بدهد ...

اکنون فقط اضطراب دارد... نگران حیوان است...

نگران جواب هایی که قرار بود پس بدهد...

نگران رو به رو شدن حاج حسین با سردار...

امشب تو رو ازش خواستگاری میکنم...!

زهار

#آرزو نامداری

#۵۹۰

فقط ثانیه ای کافیهست تا آهو جمله ی سردار را هضم
کند... که به سرعت سر برگرداند و حتی جایی برای
حیرت نداشته باشد...

سردار کلافه است...

دیگر صبر نمیکند تا جهان و آرش هم برسند و
حسابی جلوی پایش سنگ بی اندازند...

-اونجوری به من نگاه نکن...من امشب تو رو
خواستگاری میکنم و حتی خود تو هم نمیتونی جلومو
بگیری...

نبض آهو بی قراری میکند...قلبش...نفسهایش...

_دیوونه شدی...؟

فرمان بین انگشتهای سردار فشرده میشود...فقط یک
نیم نگاه می اندازد و باز هم به رانندگی اش میرسد...
کمی سرعتش بالا نرفته...؟

_من دیگه صبر نمیکنم یه نفر دیگه بیاد چوب لای
چرخم بزاره...میخوای تا کی صبر کنی...؟فکر میکنی
اون جماعت که یه عمر مثل طلبکار باهات رفتار
کردن میزارن من به تو برسم...؟

رسیدن...چقدر دور به نظر میرسد...

و چقدر شیرین و دست نیافتنی...

_من دیگه تحمل این همه خودخوری رو
ندارم... تحمل این همه استرس... این همه
حسادت... آهو این مرتیکه کی بود...؟

باز هم آخر بحثشان به سامان ختم میشود...
او همین است... همه چیز را فقط برای خودش
میخواهد...

_هوم...؟ برام سخت نیست پیدا کردنش خودت بهتر از
هر کسی میدونی... شمارش هنوز توی سیوینگ
تلفنمه...

_تلفن رو از برق کشیدم... همه شون پاک شدن...!

سردار باز هم نگاه میگرداند روی نیم رُخش...

چقدر میخواد برای رل دونفره اش با لیندا اذیتش کند...؟

بازدم محکم و حرصی اش را جوری بیرون میفرستد که صدایش را آهو هم میشنود:

تلفن خونه ی من سیوینگش پاک نمیشه... آهو
اینقدر حرص نده منو... کاری نکن که دودش تو چشم
خودت بره

دخترک میان آن همه بدببیری ، نمیداند سر و کله ی
آن تبسم از کجا پیدا میشود...

دست روی دهانش میگذارد تا سردار خنده اش را
نبیند...

واقعا... امشب او را از آق بابایش خواستگاری
میکند...؟

از زیر دستانش ، لب میگذرد و سردار شاهد تمام این
حالت هایست که قصد مخفی کردنشان را دارد...

آن چشمهای لوچ شده ی بامزه و خوردنی اش که از
دور ، هویدای همه چیزند....

سردار آسته جایی برای پارک کردن پیدا میکند و ماشین ، کنار خیابان متوقف میشود...

_منو دست انداختی...؟

آهو اینبار نمیتواند جلوی خنده اش را بگیرد...
خدا لعنتش کند...جیوان...جیوان را دزدیده اند...

جلوی خنده اش را با فکر کردن به این موضوع میگیرد و همان لحظه بازویش توسط دست بزرگ سردار کشیده میشود...

آنقدر ظریف است ، که سردار نگران آسیب دیدنش میشود:

_بیا اینجا...بیا که یه تته دهن منو سرویس کردی ...

سر آهو با ضرب روی سینه ی سنگی سردار فرود می آید و ضربان قلبها شروع به تند شدن میکنند...

بینی مرد از کنار شالش راهی پیدا میکند تا به
موهایش برسد و همانجا دم عمیقی بگیرد:

_هیچ نره خری حق دوست شدن با تو رو
نداره...اون استاد موذی رو هم بدم چطور ادبش
کنم...

آهو حریصانه عطر آشنای پیپ کاپتان بلک را از تن
مرد بو میکشد:

-اون دیگه چرا...؟

ضعف صدایش را سردار خوب میشناسد...دلتنگی اش
را خوب میشناسد و بی تاب ، دست زیر چانه اش
میبرد تا صورتش را بالا بیاورد...
چشمها که در هم دوخته میشوند ، دیگر همه چیز
عیان میشود...

چون اون نگاه لعنتيش به تو منو ديوونه ميکنه...

زهار

#آرزونامداری

#۵۹۱

سردار...؟

مرد لحظه ای خیره ی چشمهای عروسک میشود...
زل میزند به اجزای صورتش و سیب گلویش ، انگار
با دردی عمیق تکان میخورد:

هوم...؟

یک جانم ، جواب آن صدای نازدار نبود...؟
آن مردمکهای لرزانی که گویای عشقش بودند...
عشقی که با همه ی آن کارها ، کثیف نشده بود:

_راس راسی...منو از آق بابام خواستگاری
میکنی...؟؟

سردار نگاه از لبهای سرخ و رنگی اش میگیرد و
خدا لعنت کند مردی را که این همه زمان داشته
باشد...لقمه حاضر و آماده جلوی رویش باشد...اما
اسیرش نکند...

_دو سال و نیم...فقط به خاطر برادرت به دیدن من
نیومدی...هردومونو از چیزی که میتونستیم داشته
باشیم محروم کردی...

آهو در سکوت ، فقط نگاهش میکند...
او به خودش و خدایش قول داده بود...

به آرش...

قول داده بود که از داشته هایش بگذرد ...

اما... اگر اکنون زیر قولش میزد...؟

ترسی ناگهانی تنش را میلرزاند و باعث میشود همان
لحظه فاصله بگیرد...

سردار عقب رفتنش را به وضوح میبیند و کلافه ،
چانه اش را دوباره سمت خودش بالا میکشد:

اگر تو بخوای... ازش معذرت خواهی میکنم...

نگاه آهو میدود روی چهره ی جدی ، و سفت و
سخت سردار:

از کی...؟

انگشتان سردار چانه اش را بیشتر میفشارند:

من از آدم اشتباهی تاوان پس گرفتم... از همون اول
باید حدس میزدم اون لاشخور حرومزاده داره دروغ
میگه... باید اونو میکشتم... باید زنده زنده آتیشش
میزدم...

آهو هیچ نمیخواهد باز هم از گذشته ها بگوید...
سرکوفت نمیزند... طعنه ، کنایه ، نیش...
از همه شان رد میشود...
اینها را به اندازه ی کافی در گوش سردار فرو کرده
...
و بارها و بارها ابراز پشیمانی اش را دیده است ...

-بی نتیجه ست... آرش رو راضی کنی... چطور جهان
رو راضی میکنی...؟؟

سردار یک دم او را رها میکند و آشفته ، دست روی سر بی مویش میکشد ...

باید کاری بکند...

کاری که بتواند آنها را تا حدودی راضی کند..

راضی نشدند هم به درک... عروسکش را میدزد و میبرد یک جای دور...

-ببین...

آهو درماندگی اش را میبیند... حس آدمی را دارد که برای نجات از باتلاق زیر پاهایش ، هیچ راه فراری ندارد...

-هیچوقت یادشون نمیره سردار... فراموش نمیکنن تو باهاشون چیکار کردی... با آرش... با غیرت جهان... با آینده ی حیوان... زندگی جیران...

سردار کف دستش را محکم روی لاله ی گوشش
میکشد...

چگونه این دختر را برای خودش نگه دارد...؟

فقط یه چیزی بگو به من....

دستش را برمیدارد و با پلکهایی که عصبی روی هم
قرار داده بود ، به طرف آهو برمیگردد...

دمی از هوای خوشبوی ماشین میگیرد....

رایحه ی تن این دلبر ، که فضا را پر کرده بود و
چشم باز میکند:

میخوام بدونم پا به پام هستی یا نه...؟ واسه بودن با
من...حاضری بجنگی یا بازم میخوای با اون فداکاری
بچگانت زندگی هردومونو به گند بکشی...؟

لبهای آهو میلرزند و سردار کلافه تر جلو می آید:

با خودم عهد بستم...به خودم قول دادم بعد از آزاد شدن ، تقاص این دو سال و شیش ماه رو ازت پس بگیرم...تقاص همه ی نیومدنات...جواب ندادنات...اما وقتی او مدم...وقتی دیدم هزار تا نسناس دوره ت کردن که دلت رو ببرن...ترسیدم...آره...ترسیدم دیر بجنبم و تو از سر بچگیت بازم دستای منو بزاری تو پوست گردو...که بیچارم کنی...

آهو فین میکند و جایی درست وسط سینه اش تیر میکشد..._

منو ببین...سی ماه میشه چند روز؟؟با فکرای بچگونه...اون قول و قرارای مسخره ت با آرش ، توی این سی ماه خون منو کردی تو شیشه...به خاک سمانه قسم میخورم اینبار میدزدمت میبرمت یه جایی که خودتم یادت بره قبلا کجا بودی...سه تا توله ی قد و نیم قدم میندازم تو دامت که سرتو بلند کردی ، گوشات جز صدای ونگ ونگ بچه چیزی نشنوه...

دل آهو با تصور آن روز ، ...با شنیدن تک تک این
کلمات هُری میریزد...

بچه داشتن از او...؟

یک پسر با چشمان سبز تیره... و موهای موج...

سردار برق نگاهش را میبیند و بی طاقت ، لب به
گوشش میچسباند:

_همش شِرّ و وِرّه...من بهت بچه بدم تو اینجوری
چشمات واسش برق بزنه که من دیوونه میشم...همه
ی نگاهات...توجهت بره پی اون توله ی بی همه چیز
، من چه خاکی تو سرم بریزم...؟

زهار

#آرزو نامداری

#۵۹۲

دخترک برای این همه بی قراری اش ضعف
میکند... این مرد در حقش بدی کرد...
ظلم کرد اما...

جز او کسی دیگر نمیتواند باشد...
نمیخواهد باقی عمرش را هم با گذشته ی چرکین
بگذراند...

عشق میخواهد... محبت میخواهد... پشتوانه... تکیه
گاه...

خودش روی پاهایش استوار ایستاده است...
مستقل شده است دیگر...

اما همیشه گوشه ای از زندگی اش ، احساس کمبود
میکرد...

یک کمبود بزرگ که فقط او میتوانست جای خالی اش
را پر کند...

اما میترسید... از خیانت دوباره...

از حضور آن زن... که حتی دستگیر نشده بود...

سردار مقابل دیوانگی های خودش ، سکوت او را
تاب نمی آورد... میبوسد بناگوشش را و نفسهایش را
همانجا رها میکند:

_ از چی نگرانی...؟ چرا با سکوتت ته دلمو خالی
میکنی...؟

آهو سر پایین می اندازد و چه کند...؟
عاشق است... عاشق همین مرد...

_ سرتو بیار بالا... من تضمینش میکنم... آینده رو
تضمین میکنم برات فقط کافیه یه روی خوش بهم
نشون بدی... همون آهوی لکنت زبونی خودم شو...

چانه ی آهو لرزشش را از سر میگیرد...
با آن لکنت زبان چه روزهای سختی را گذرانده
بود...

_من تو رو از جون خودم بیشتر میخوام... اگر دیدی
به آب و آتیش زدم تا از اون هلفدونی پیام بیرون فقط
واسه تونه بی چشم و رو بوده...

آهو به یکباره ، و با چشمهای خیس سرش را بالا
می آورد:

_اگر بازم پای اون زن به زندگیت باز بشه چی؟؟ اگر
سر هزار و یک مسئله بخوای خودت و منو توجیح
کنی که به خاطر مسائل کاری مجبوری که...

_چرا عز و جز منو نمیبینی ...؟ تا کی میخوای اون
گذشته ی کوفتی رو به رخم بکشی....؟ به کی قسم

بخورم باور کنی...؟ رفت... از ایران در رفت و
حتی کلاهشم اینجا بیفته برنمیگرده برش داره....

آهو تند سر تکان میدهد و سردار او را بیشتر به
طرف خودش میکشد:

_با من ازدواج کن....

آهو احساس سقوط از ارتفاع را دارد... حس نفس
تنگی... اوج گرفتن ضربان قلب...
اکنون این مدل خواستگاری جدید بود...؟

بینی سردار باز هم روی پوست گونه اش کشیده
میشود....

چقدر دلتنگ است...؟ فقط و فقط خدا میداند:

_این حکم توئه.... باید با من ازدواج کنی... زوره....

آهو میان اشکهایی که راه صورتش را در پیش گرفته بودند ، تک خنده ای ناباور روی لبهایش شکل میگیرد:

_تو ماشین ازم خواستگاری میکنی...؟

دست بی تاب سردار حلقه های رها شده را از پشت لمس میکند...میتواند آن روز را ببیند...؟
که در میزند...با پاکت های خرید...
و این دختر در را به رویش باز میکند...

_گفتم که...حُکمه...فرصت فکر کردن هم نداری...

دستهای کوچکش روی سینه ی سردار مشت
میشوند:

-پس منم بهت جواب نمیدم...

بی طاقت تر از قبل...بدون اینکه هردویشان به
موقعیتی که در آن قرار گرفته بودند فکر کنند ،
موهایش را آهسته میکشد و تیغه ی بینی اش را به
بینی او میچسباند:

_بی رحم...بخوای تو اون خونه اینجوری برام ناز
کنی که شب و روز باید حرص له کردنتو بزنم...

دل دخترک میریزد...

خانه ای که متعلق به او باشد...او و سردار...

_بهم قول دادی جیوان رو پیدا میکنی...

_ قول دادم..._

فشار پیشانی سردار روی پیشانی دلبر هی دارد بیشتر
میشود:

_ حق نداری برام شرط و شروط بزاری... جونمو
میدم... دار و ندارمو میدم..._

نمیداند با همین جملات کوتاهش چه بر سر دل این
دختر می آورد...
چه ولوله ای به جانش می اندازد:

_ سردار...؟؟_

میمیرد برای این سردار گفتنش... آن زبان کوچک که
هنگام لفظ کلمه ی سین ، پشت دندانهایش میخورد:

_ چی میخوای نمک شناس...؟ هوووم...؟ دیگه بیشتر
از جونم چی میخوای که ندادم...؟_

جیوان... جیوانو برام بیار...

زهار

#۵۹۳

میارمش... دیگه...؟

وقتی میگوید می آورد... یعنی برای آوردنش هر کاری
لازم باشد انجام میدهد...

_هیچوقت برای آزار دادنم از یه زن دیگه استفاده
نکن... حتی اگر مادرت باشه..._

سردار دیوانه میخندد و وقتی لبهای عروسک بدای
هر کلمه ای تکان میخورد ، خیره ی آن خال لعنتی
میشود:

_قول نمیدم واسه درآوردن لَجت از دخترم استفاده
نبرم... تو گاهی وقتا بی رحم میشی... منم که دائم
دنبال یه دستاویزم توجهت رو به خودم جلب کنم...

آهو با حرص روی بازویش میکوبد و سردار اینبار
کمر دختر را چنگ میزند:

_بعدی...؟ اینجا تبصره و قانوناتو بزار که دیگه وقتی
برات نمیمونه... خر من از پل رد بشه دیگه احدی
نمیتونه ازم بگیرد... حتی
خودت...!

آهو هم دل دل میزند برای گم شدن در آغوش پر از
خشونت این مرد... و هم حرص میگیرد:

پس همه چی منتفیه....

سردار با شیطنت از موقعیت استفاده میکند و ، لبه ی پانچ را کنار میزند:

چی...؟ چی منتفیه عروسک...؟

آهو سعی میکند دست هرزش را پس بزند:

ازدواج... عقد...!

انگشتان سردار با شنیدن این دو کلمه از زبان او ، رد سرخی روی پوست گردن دلبرک می اندازند:

قبوله... کی بریم محضر...؟ صبح میریم... بعد من آروم آروم حاج حسینو راضی میکنم...خوبه...؟

آهو با حرص بیشتر اینبار تقلا میکند از آغوش سفت
و محکم او بیرون بیاید:

_خیلی زرنگ شدی... مگه نمیخواستی امشب
خواستگاری کنی...؟

سردار اینبار با دیدن لبهای آویزان و چشمهای براق
از خشم عروسک زیر خنده میزند...
کاش میشد استخوان های این دختر را در خودش حل
کند:

_بکنم...؟

آهو کم مانده به گریه بی افتد:

-چی...؟

لبهای دیوانه و پر عطش سردار روی دهان کوچک
او قرار میگیرند...خدا او را نگیرد...
هرگز نگیرد:

_خواستگاری...امشب از حاج حسین خواستگاریت
کنم...؟

و آهو با قورت دادن آب دهانش...با تکان دادن
لبهایش آهسته و با مکت ، پچ میزند:

آره...

نفس تند سردار یعنی جدا شدن روح از تن یک مرد...
یعنی از دست دادن عقل و هوشش برای این کعبه ی
آمال:

با من...با سردار...ازدواج میکنی...؟؟

بغض کهنه و دلتنگ سر باز میزند... اشک از گوشه
ی چشم دلربا پایین میچک و مکشش طاقت را از مرد
میگیرد:

_ خانوم خونه م میشی...؟ همه کسم... رفیقم... شریک
زندگیم...

-میشم...

لبه‌ایش که روی دهان سردار تکان میخورند ، گوش
های سردار لحظه ای از حس ادراک خارج میشوند...
نمیشنود...؟ یا میخواهد دوباره بشنود...؟

_ چی...؟ چی سردار میشی...؟

آهو با تپش قلبی کر کننده ، دستانش را دور صورت
سردار قاب میکند...

ته ریش هایش را لمس میکند:

_ همسرت... رفیقت... شریکت... من..._

دوخته میشوند آن دو لب غنچه مانند...

چند سال گذشت...؟

چند ماه برای این بوسه...؟

این جنون که هر دویشان را بیچاره میکرد...

عشق با آن ها چه کرده بود...؟

دستان کوچک آهو دور گردن عضلانی مرد حلقه
میشوند...

میتواند کوبش مردانه ی قلبش را از روی لباس حس
کند...

قطره های عرقی که از شقیقه اش پایین می آیند...

از صدای ناله ی ضعیفی که از گلویش خارج میشود
و...

طعم بکر و بی نظیر این دختر را از کی نچشیده
بود...؟

چقدر مشتاقش بود...

چقدر میخواستش...

نفس نمیدهد به عروسک و تا میتواند ، مانند قحطی
زده ای که به آب رسیده باشد... با عطش
میبوسدش...

همراهی کردنش...

این فضای تنگ و لعنتی...

فقط لحظه ای لب جدا میکند و بدون یک سانتیمتر
فاصله ، نفس میزند:

__برگردیم خونه....؟؟

آهو اکسیژن را با ولع به شش هایش میکشد.. هر دو
بی تاب هستند ...دللتنگ...

_سردار...؟

و مجالی نمیدهد مرد...

حتی نمیخواهد برای فشار دادن پدال آن گاز لحظه ای
از وقتش را از دست بدهد...

دیگر چنین فرصتی مگر گیر می آید...؟

دست پشت سرش میبرد و صدای رد شدن تک و توک
ماشین ها از کنار خیابان...میشود بک گراوند بوسه
های عاشقانه ی آن دو...

ریه ی آهو دیگر نفسی ندارد... دارد در مرز کمبود
شدید اکسیژن قرار میگیرد که سردار رهایش
میکند...

با دو چشم خمار و نیمه باز... که برق میزدند از
شادی...

بازدم های تندی که روی صورتهایشان شلاق میزد...

_قول میدم یه خواستگاری شاهانه ی دیگه در پیش
داشته باشیم... فقط...

سردار لحظه ای به سختی دست در جیبش میکند و
چیزی از آن بیرون می آورد...

اثری از رژ لب بیست و چهار ساعته ی دختر باقی
نمانده است...

به جایش ، حتی کبودی های جزئی دیده میشود که
سردار دیوانه ی همین کبودی هاست...

چشم آهو دنبال شیء کوچکیست که در دست سردار
قرار دارد... در مشتش...

_اون...نگو که حلقه ی نامزدی رو...نگه داشتی...

سردار مشتش را باز میکند و آهو ، یک انگشتر تک
نگین بسیار زیبا میبیند...

یک انگشتر جدید...

یک حلقه ی نامزدی بی نظیر و قیمتی...

چشمانش از حیرت برق میزنند...

کاش واقعی باشد...

زهار

#آرزو نامداری

#فایل نمیشود

#۵۹۴

_ای نوک سی خریدی...؟؟ از کی تو جیبت بوده...؟

چشمان سردار مانند دو نور افکن ، فقط خیره ی
صورت این دختر است...

یک تصویر واقعی مقابل چشمانش...

او گذشت

از خطاهایش گذشت و هنوز هم عاشق سردار است...

میتواند آن را از چشمهایش بخواند...

_چند روز پیش خریدم... بعد از اینکه با سهند صحبت

کردم...

آهو میخواد آن را در انگشت لرنانش ببیند...
مال خودش بود...؟

باز هم نگاه میدواند روی صورت و انگشتان
سردار... دو چشم در مانده و منتظرش:

قبولش میکنی....؟

اشک مانند دو رودخانه ی جاری از پلکهایش
میریزد....

باورش شود سیاهی ها تمام شد...؟

آق بابایش اگر قبول نکند...؟

اگر جهان به خاطر مادرش چوب لای چرخ شود...؟

اگر آرش سنگ زیر پا شود...؟

بغض درشتی راه نفسش را میبندد و سردار بی آنکه
منتظر هر جوابی از او باشد ، دست کوچک او را در
دست بزرگش جا میدهد و حلقه ی تک نگین را از
انگشت دست چپش رد میکند...

هر دو دچار تنگی نفس میشوند...

آنها تا قیام قیامت مال هم بودند...

حتی اگر بمب و خمپاره روی سرشان میریخت...

سردار بینی اش را به همان انگشت میچسباند و
عمیق نفس میکشد...دیگر تا ابد او را روبه روی
خودش مینشانند...مانند یک عروسک کوکی...

__جوجه م.....؟؟؟

لبهای داغش را به پوست انگش و آن حلقه میچسباند
و سند مالکیتش روی آن دختر را میبوسد ...
انگار که با همان حلقه ، یک حفاظ محکم دورش
تنیده باشد....

_یه حرفی بزن ... این چشما دارن چی به من
میگن...؟

قطره های درشت ، حالا روی دست سردار میچکند و
لبهای بی تاب سردار ، بوسه میزنند بر اشک های
قیمتی این دختر:

یه کم ناز دار اسممو صدا کن ذوق کنم...

و آهو بی مهابا و پر از بغض لب میزند:

__ سردار...؟؟

قلب مرد از جا کنده میشود... این همه عشق در نگاه
این دلبر معصوم دارد جانش را به بازی میگیرد...
این نوع صدا کردنش که دارد او را از پا درمیآورد...

دست زیر شالش فرو میبرد و بی طاقت پچ میزند:

__ همه چیز سردار...

این بوی کاپتان بلک لعنتی چقدر هردویشان را به
خاطرات دور و شیرینی میبرد...
آن پیپ لعنتی...
اتاقی که شاهد عاشقانه های دیوانه گونشان بود...

آهو میخواهد جواب بدهد...

جواب این محبت عمیق مرد را و... با دلتنگی لبهایش
را به لاله ی گوش سردار میچسباند:

خیلی دوست دارم...

مکت...مکت...مکت...

یک ایست قلبی کامل...

وقتی از خانه به قصد تعقیب کردن این دختر بیرون
می آمد... فکرش را میکرد با چنین جمله ی ویران
کننده ای رو به رو شود...؟

مردمکهای ناباورش روی دهان او مانور میدهند...
روی صداقت چشمانش...

به گوش هایش اعتماد میکند و... مستحق این همه
خوشی هست...؟

نمیتونم ولت کنم ... نمیتونم ازت دل بکنم... من...

هجوم احساسات به طرف هم... نکند تا ابد اینگونه او
را نخواهد...؟

_شششششش... سردار که جانش برات در رفت
لعنتی..._

و باز هم یک بوسه ی انتحاری...
دو لب ، که وحشیانه قصد غصب کردن یک غنچه ی
کوچک هستند..._

دنیا با دیدن نفس نفسهای بی تاب آن دو ، برای لحظه
ای روی محور زمان متوقف میشود..._

ببوسند...یک دل سیر ، بعد از مدتها..._

ببوسند و آن خودروی بیچاره را به خاطر کوچک
بودن فضای داخلش نفرین نکنند..._

زهار

#آرزو نامداری

#فایل نمیشود

#۵۹۵

آهو:

در را پشتم میبندم و سرم را به آن تکیه میدهم...

لبه‌ایم هنوز هم از بوسه‌های تند و بی‌وقفه‌ای که داشتند هر دویمان را به قهقرا میبردند گز گز میکرد...

قلبم هنوز هم مانند یک تیل بزرگ ، گاپ گاپ میتپید

...

دستم را بالا می آورم و با بغض و ناباوری ، نگین
درشت و براقش را نگاه میکنم....

جلوی دهانم را برای خفه کردن صدایم میگیرم...
خدا لعنتم کند...

من قول دادم...به خدا...به آرش...به حاج بابا....

با این احساسات اوج گرفته چه کنم...؟؟

با این اضطراب...با این...

نمیتوانستم بگویم بی اعتمادی...این کلمه درست نبود
اما...

یک نگرانی بزرگ ته دلم را آزار میداد...

یک بار دیگر با لبهای گاز گرفته خیره ی انگشتر
میشوم و همان لحظه صدای لرزان و نگرانی اسمم را
میخواند:

آهو...؟ بیینمت دختر...؟

شوکه و حیران ، حتی نمیدانستم چه جوابی
بدهم.....حتم دارم تمام پوست گردن و گلویم رد
کبودی و سی و سه عدد دندان ناقابل جا خوش کرده
است...حالا شاید اگر دندان های پسینش را فاکتور
بگیریم آمارشان محدودتر از قبل شود...
حتی این لبهای ورم کرده و سوزان:

س س س س س س س لام...

پیرمرد نگاه مشکوکی به من می اندازد و جلوتر می
آید:

کجا بودی...؟ اون حرومزاده ها ولت کردن...؟

لحظه ای مات به جا میمانم... تلفنم...
آه...

میتوانم دست روی پیشانی ام بگذارم...
یا نه ، میان آن حاله ی تاریک ، لبهایم را بپوشانم ...

_نرفتمین رامسر...؟

صدایش کمی مضطرب تر از قبل میشود...میتوانم آن
را به حساب نگرانی اش برای جیوان بگذارم یا....

_میگم تو رو هم بردن اون بی شرفا...؟کجا
بردنتون...؟جیوان کجاست...؟

تک نفس محکم و سنگینم را بالا خره رها میکنم...
خب موضوع من نبودم :

_منو نبردن... جیوانو گرفتن... دنبالشون دویدم اما
نتونستم..._

_د غلط کردی اون بچه رو ورداشتی بریدییی... کی
گفت ببرییش...؟؟؟ کی گفت سر خود ببری پیش
گلبهار...؟_

برای جیوان نگران بودم... جانم داشت برایش بالا می
آمد اما ، من دیگر آهوی سابق نبودم... آنی که همیشه
گناهکار شناخته میشود نبودم:

_بچه تو خونه تنها میموند... کجا میزاشتم بمونه حاج
بابا...؟ جهان و جیران هر کدوم یه گوشه دارن
زندگیشونو میکنن بدون اینکه یه ذره نگران اون
طفل معصوم باشن... مامان من بیشتر از خواهر و
برادر تنی اون بچه داره بهش محبت میکنه... چی کم
گذاشته براش که اینجوری میگین...؟_

چشمانش از شدت خشم و نگرانی سرخ و پر از خون
شده اند... شاید میخواد سر من را برای گم شدن
جیوان ، بیخ تا بیخ ببرد...

حتی شاید اینبار من را از خانه بیرون پرت کند...

_حالا من چه خاکی تو سرم بریزم یه الف
بچه...؟ داداشای اون زنیکه خدانیامرز نوه مو
بردددن... تو کجا بودی؟ تا الان چه غلطی میکردی
وقتی هزار بار زنگ زدم....؟

پاهایم با کمی مکث چند سانتی متر حا به جا
میشوند...

چگونه بگویم...؟

به سردار قول داده بودم قبل از آمدن او ، همه ی
پیش زمینه ها را ایجاد کنم و او فقط همین امشب را
به من مهلت داده بود....

یکی کمکم کرد... تلفنمو... گم کرده بودم...

دست به سمت یقه ی بسته اش میبرد و دکمه ی
اولش را با بی نفسی باز میکند...
پوست صورت و گردنش سرخ شده و من میترسم هر
لحظه دچار حالت های بد قلبی اش شود:

_بیچارشون میکنم... قبر یکی یکیشونو میکنم اگر
سر ناخن بچه م بشکنه... فردا پسفردا مهدی میاد چه
جوابی بهش بدم...؟

حاج بابا...؟

دست روی سر کم مویش میکشد و به طرف هال
میرود:

_بیچاره شدم... حالا اون خدا شناسا تا اموال منو بالا
نکشن بچه رو نمیدن... سر به نیست نکنن بچه
مو...؟

دنبالش میروم...

با این لباسها کمی مضحک به نظر میرسیدم و
...همین که دیگر به این اوضاع اشاره ای نمیکرد ،
جای شکرش باقی بود:

_نگران نباشید... اونا که آسیبی به بچه خواهرشون
نمیزنن... زنگ زدین پلیس...؟

_زدم... رفتم آگاهی ... بی فایده ست... بفهمن مأمور
پیشونه بچه رو با خودشون میبرن فرنگ دست من
میمونه تو پوست گردو... مهدی میاد... اون بچه ها
چند روز دیگه میان ...

دستانم را در هم قفل میکنم و قدمی دیگر نزدیک
میشوم...

نمیدانستم اکنون وقت گفتنش بود یا نه...
میتوانست بهترین امتیاز و یا حتی بدترین امتیاز
باشد...

_ آقاجون...؟؟

زهار

#فایل نمیشود

#آرزو نامداری

#۵۹۶

دکمه ی دیگری باز میکند و انگار از چیزی درد
بکشد ، سرش را به پشتی مبل تکیه میدهد...

_بیچارم میکنن...منو به خاک سیاه مینشونن...***
تو قبر اون زنیکه ...خدا نیامرزه اون هرزه رو که
اینجوری آبرو و ناموس خانوادگی منو لکه دار
کرد...یه عمر جمع کردم بشه افاقه ی زندگی این بچه
ها...جون کندم...زنم تو این خونه زندگی زحمت کشید
تا این شد...چند تا لگوری بی ناموس بیان مالمو جمع
کنن...

_آق بابا کسی هست که ...گفت که ...

با نفس های سنگین سرش را بالا می آورد...مثل
همیشه از من عصبانی است:

-چی میخوای بگی یک ساعته من من میکنی...؟؟ باز
کن زبونتو بازم گیرش گرفت....

از اینکه لکنت زبانت را به رخم میکشد ، ناراحت
نمیشوم...
من میخوام حرفم را بزخم و آن نه تنها مانع نمیشد
، بلکه انرژی بیشتر برای گفتن به من میداد:

_یکی بهم قول داد جیوان رو تا فردا شب برامون
میاره...

رنگ از رخ آق بابا میپرد...میخواهد از جا بلند شود
و...نوری از امید ، در جشمانش میتابد:

_کی...؟اون کیه که اینقدر خرس برو داره و تو رو
میشناسه...؟

هر لحظه از کم بینی هایش بیشتر و بیشتر قلبم درد
میگیرد اما باز هم اهمیتی نمیدهم...

او همین بود دیگر...

یک عمر به این چشم من را نگاه کرده است...

نمیتواند نگاهش را عوض کند که...

نمیتواند دست از علاقه اش به نوه هایی که رهایش
کرده بودند بردارد...

نمیتواند از پسرش مهدی ، که میخواست دختر بچه
ای کوچک را زیر چرخ های ماشین له کند بگذرد...

نمیتواند از آن پست فطرتی که برادر خودش را کشت
بگذرد ، اما من....

من همیشه مورد نفرتش بودم... و همین من را برای
دفاع از حق مصمم میکرد...

__ سردار.....

لحظه ای مکث میکند...میخواهد جوابم را در ذهنش
حلاجی کند...میخواهد آن اسم را بررسی کند و...
بالا آمدن یک باره ی سرش...کبود شدن پوست
گردنش...میگوید درست حدس زده ام:

معلوم هست اسم کیو بلغور میکنی دختره ی
نفهم....؟؟؟سردار کیه...؟؟؟

بعضم در گلویم جابه جا میشود...اگر اکنون نتوانم
چیزی بگویم...دیگر هرگز نمیتوانم:

-س-ردار شهسوار...اووون از من خواستگاری
کرد...قول داد جیوان رو تا فردا شب....

به ناگهان صدای بلند فریادش شیشه های خانه را به
لرزه وا میدارد...

از جا نمیپریم... شانه هایم میلرزند... از او نمیترسم
حتی اگر به من سیلی بزند...

_اسم اون حرومزاده ی بی ناموس تو دهن
نچرخه... چی میگی تخم چموش...؟ اسم اون * بی
همه چیزو جلو من میاری...؟ جیگر شیر خوردی یا از
جوونت سیر شدی...؟

-چه بخواین چه نخواین تنها کسی که میتونه تو پیدا
کردن حیوان کمک کنه اونه...

حالا تمام عضلات افتاده ی صورتش از خشم و چشم
غره هایش میلرزند...
الان سیلی را میزند...؟

_اونقدری از ریق نیفتادم که از اون دزد ناموس
کمک بگیرم...جون اون * تو دستای منه...حالا دیگه
راست راست راه میره و دولت باهش کاری نداره...؟

نفس تکه تکه و بریده ام را از سینه بیرون
میفرستم...

ته این قصه را نمیدانستم اما...
هر چه بود ، من دیگر از خودم نمیگذشتم...

_اون جیوان رو پیدا میکنه...و من هم باهش ازدواج
میکنم...

حالا خرچه عصبانیت داشت ...هرچه کبودی تا به حال
داشت ، مقابل رنگ و رخ اکنونش هیچ به حساب می
آیند:

_تو...چه غلطی کردی...؟؟

ناخن هایم را در کف دستم فرو میکنم...هیچکس به
اندازه ی او من را نمیخواست...
او از همه ی کس و کارم ، بیشتر و بیشتر من را
میخواست...عاشقم بود...از کارهایش...؟
پشیمان بود...

_من پیشنهاد ازدواجشو قبول....

حالا ضرب محکم انگشتان سنگین او ، با شدت روی
دهانم فرود می آید...

درست روی رد بوسه های پرستش وار او...

یک سیلی ناحق دیگر ، روی دهانی که میخواست
برای دفاع از دخترک تنهای درونش ، به سخن باز
شود.....

زهار

#آرزو نامداری

#چاپی، فایل نمیشود سوال نکنید

#۵۹۷

پاهایم را محکم به زمین میچسبانم تا سکندری
نخورم...

که باز هم روی زانوهایم فرود نیایم...

من بار دیگر از آن پیرمرد لجوج سیلی خورده بودم و
اینبار حتی سر سوزنی از او و خودخواهی هایش
ترس نداشتم...

من از خون یک گفتار بودم... از خون مهدی...

اما خونم ، از آنها نبود...
من مانند آنها بی پشت و رو نبودم...
من نمک خور و نمکدان شکن نبودم...
آنی هم نبودم که مقابل بزرگترم قد علم کنم و با بی
احترامی حقم را بگیرم...
سکوت نمی‌کردم اما...حق مطلب را مانند ضرب دست
او ادا نمی‌کردم:

_یه عمر سیلی خوردم بی دلیل...یه عمر مورد نفرت
خانواده ای قرار گرفتم که تو به هم خوردن نظم
مزخرفشون نقشی نداشتی..._

مردمکهایم از بغض لعنتی می‌لرزند و میخواهم در
چشمهای میر غضبش زل برنم...و حقم را بگیرم:

پونزده سال تو گوشم خوندن مادرم هرزه ست...که
من از محمد نیستم...حاصل کثافت کاری ام...پونزده
سال تمام بدون مادر بزرگ شدم...

چیزی نمیگوید...فقط با نفس نفس های از روی
خشمش ، هر لحظه در کمین است که سیلی دوم را
بزند...

میخواهد بزند اما حرفهایم او را به فکر کردن وادار
میکنند:

بدون محبت مادرانه...بدون اینکه کسی درمورد
بلوغ های دخترونه م بهم نصیحتی کنه...بدون اینکه
آگاهی داشته باشم...یه دختر تنها توی یه خانواده ی
بزرگ بودم که صبح به صبح رو دوش همه شون
اجبار بود پاشن نماز بخونن...که اگر عذر شرعی ام
داشتیم باید دهنمونو گل میگرفتیم و جلوی چشم شما
قامت میبستیم...

لبه‌ایش اینبار از عصبانیت کش می‌آیند و می‌لرزند ،
اما من اجازه نمیدهم قبل از تمام شدن حرف هایم ،
چیزی بگویم:

گاهی مجبور میشدم بعد از خواندن نماز جلوی
چشمای شما ، برم تو اتاقم تنهایی با خدای خودم
خلوت کنم و یه بار دیگه نمازمو بخونم... از بس ترس
اینو داشتم یه کلمه رو جا انداخته باشم...بقیه
اینجوری نبودنا...اونا نمیخواندن...بی وضو میومدن
یه رکعت به جا میاوردن و غیب میشدن...فقط محض
دور موندن از خشم شما...

پوزخند میزنم و حالا نفسهای او سنگین تر شده اند...

-تنها کسی که مثل یه آدم به من نگاه میکرد بابا
محمد بود...

انگشت اشاره ام را به طرفش دراز میکنم:

همونکه به خاطر حرص و کثیف بازیای مهدی
جونش رو از دست داد... همونیکه یه عمر منو متهم
به علت مرگش کردین... یه بچه ی پنج ساله ی لکنت
زبونی که داشت بازی خودش رو میکرد... همون
دختر بچه ای که پسر شما میخواست از روش رد
بشه... ببین... همه ی اینا به شماها ختم میشه... همه
ی همه شون اما... تنها کسی که سرکوفتشون رو
خورد من بودم... کسی که طعمه ی انتقام اون مرد
قرار گرفت هم من بودم... آره... این آهو بود که
کمرش از هر طرف خم شد و خم به ابرو نیاورد... این
آهو بود که از هم پاشید ، اما بازم خودشو در اختیار
شماها گذاشت...

حالا آن رنگ سرخ ، برای عصبانیت نیست...
رنگ ارغوانی پوستش ، به خاطر فشار روحی روانی
ای که به او وارد میشد بود....

اشک های گرم و لعنتی، تمام پوستم را... جای سیلی او ، و بوسه های سردار را به سوزش وا میدارند:

_منم از خون شما بودم... منم نوه تون بودم... مادرم هرزه نبود... مادرم بدکاره نبود و اونایی که یه عمر انگ هرزگی رو پیشونی پاکش چسبوندن ، خودشون تقاص پس دادن... اونا هرزه بودن ، نه مادر من... اما جیوان...

نفس محکمی میگیرم و هق هقم را خفه میکنم... کف دستم را روی صورتم میکشم و سوزش بیشتر میشود:

_جیوان با همه تون فرق داره... اجازه نمیدم بهش بگین... اجازه نمیدم همون حرفایی که تو گوش من خوندین رو آویزه ی گوش اون بچه بکنید... پیداش میکنم و میبرمش پیش خودم...

کی میخواد نوه ی من رو ازم بگیره...؟ کی میتونه
یه وجب اونو از من دورش کنه...؟

چانه ام سفت و محکم روی هم چفت میشود تا بغض
لعنتی ام تبدیل به فریاد نشود:

من هر کاری هم که بکنم ، همون شخصیت منفور
زندگی شماهام...ولی اینبار دیگه نه...اون مرد
اشتباهای بزرگی در حقم کرد...پا به پای شماها در
حقم ظلم کرد...اما حداقلش اینه که اون
پشیمونه...اون عاشق منه و مثل کوه پشتم وایساده...

وقتی اینها را میگویم ، حتی خودم از بی کسی ام
میشکنم...جز او هیچ پشتوانه ای نداشتم...
حتی اگر دیگر مانند سابق قابل اعتماد نبود اما...او
تمام تکیه گاه من بود...

همه ی این خزعبلات رو به هم بافتی که برسی به
این...؟ دلت واسه دشمن ناموس من رفته دختره ی
نفهم...؟ سرتو می بُرم میزارم روی سینه ت... اما
نمیزارم دست اون بی همه چیز ، یه بار دیگه به
ناموس من برسه...

زهار

#آرزو نامداری

#۵۹۸

پلکهای سنگین و ورم کرده ام را با شنیدن صدای
لرزش موبایل از هم باز میکنم...

همزمان میتوانم فریادهای خشمگین آق بابا را
بشنوم...

و یک صدای آشنا....

یک آوای فریاد گونه و معترض...

مهدی... آمد...!

دستم را لای موهای به هم پیچ خورده ام چنگ میکنم
و قبل از بلند کردن موبایل ، نگاهی به جای خالی
جیوان می اندازم...
طفلکم... کجا بود...؟

صفحه ی تلفنم را نگاه میکنم و شماره ی ناشناس را
که میبینم، اول به اوضاع مشکوک میشوم...
اما فکری به ذهنم می آید... اگر دایی جیوان باشد...؟
اگر بخواهد خبری بدهد...؟

با صدای خواب آلود و خش دار ، تمام انرژی ام به
آرنالین تبدیل میشود... تماس را برقرار میکنم و
موهایم را عقب میفرستم و ناخودآگاه درد کوچکی را
از ناحیه ی آن سیلی حس میکنم:

بله...

ساعت خواب...

با شنیدن صدای زنگ دار و لعنتی اش ، قلبم هُرّی
پایین میریزد:

سرداااا...؟ ترسوندیم که...

ببینم ، تو وقتی میترسیدی ام لُپات سرخ میشد...؟

از زیر لحاف بیرون می آیم و با بلوز و شلوار خانگی
ام به طرف آینه ی اتاق راهی میشوم:

_ خبری نشد...؟؟؟

زرنگ است اما میخواهد اذیت کند:

_ از چی...؟خواستگاری...؟

صورتتم را در آینه نگاه میکنم...

یک طرف گونه ام به رنگ کبود درآمده است و گوشه
ی لب حساسم ، با ضرب دستش پاره شده است:

_ از جیوان...

صدای نفس عمیق و آه ماندم را که میشنود ، طنز
کلامش را پوش میکند:

_ آهو اینا افتادن سر لج... طرف میخواد یه مدت بچه
رو غیرقانونی با داداشش بفرسته اون ور آب تا
موقعی که حاج حسین بهشون پول بده..._

موهای سرکش را پشت گوشم میزنم و و نگرانم... اگر
واقعا قبل از اینکه سردار پیدایش کند او را
میبردند...؟

_ تو قول دادی برام پیدایش میکنی..._

_ تا حالا شده سر قولم نمونم...؟_

سکوت معنا دارم را که متوجه میشود ، حرص
صدایش را به رخم میکشد:

_ دیشب اجازه ندادی پیام با حاج حسین حرف
بزنم... میدونم بدترین موقع است واسه این سوال

...ولی اصلا چیزی درمورد اون خواستگاری بهش
گفتی...؟

آهم غلیظ تر میشود:

_دیشب یه تنش حسابی داشتیم...ازون جنجال های
قدیمی که همیشه تهن من متهم میشم....

_یعنی چی...؟چیزی که نگفت بهت...؟

_قبول نمیکنه...هر کاری از دستش بر بیاد میکنه تا
به همش بزنه....

لحن صحبتش حالا کمی تند تر از قبل میشود...صدای
باد و بوق ماشین ها میگوید در حال رانندگی است....

_احدی نمیتونه به همش بزنه...تا وقتی تو پا به پام
بیای هیچکس نمیتونه میونه ی ما رو خراب
کنه...مگه نه...؟

دست به پیشانی ام میگیرم و نفسم را فوت میکنم...
من پا به پایش ایستاده بودم اما...نگرانی که شاخ و
دم نداشت...

اگر مهدی ، جهان ، و یا آق بابا بلایی به سرش می
آوردند...؟

_آهو من نزدیک ویلام...دارم میام اونجا.....!

با شنیدن جمله ی آخرش ، لحظه ای فرصت نیاز دارم
تا منظورش را بفهمم...

قدمی به جلو...و سپس صدایی که به شدت رویش
کنترل داشتم تا بالا نرود:

_ معلوم هست چی میگی...؟ سردار...؟ این کارو
نکنی... سَ...

صدای بوق های مکرر و پشت سر همی که در گوشم
میپیچید ، نشان از قطع تماس بود...

گفته بود صبح می آید...

گفته بود و من از او عاجزانه خواسته بودم باز هم
صبر کند...

اما سردار و صبر...؟

چیزی بود که دیگر در او نمیدیدم....

زهار

#آرزو نامداری

#۵۹۹

شالم را روی سرم می اندازم و گره مانتو را محکم
میبندم...

قبل از اینکه اینجا برسد ، باید جلویش را می‌گرفتم...

صدای داد و فریاد مهدی و آق بابا کل خانه را گرفته
است...

_الو...؟ ببین من پول مفت ندارم جای خون خواهر
پتیاره ی تو بدم فهمیدی...؟

_عصبانیش نکن پسر میبرن یه بلایی سر بچه
میارن...

_نه تو گوش کن بی ناموس..به ولای علی شب نشده
بچه مو نیارین قید عزت و آبرو رو میزنم و به همه

میگم خودم کشتمش...میگم زنی که تو باغ چه گندی
بالا آورده منو آتیشی نکنید....

لبم زیر دندان هایم فشرده میشود... همه ی کاسه
کوزه هارا روی سردار شکسته بودند...
هنوز هم همه فکر میکردند سردار خدیجه را به قتل
رسانده...

همه گمان میکردند مهدی ، همراه جیران و جهان به
خارج از کشور عزیمت کرده است...

_قطع کرد...بی پدر رو من قطع میکنه میرم تک
تکشونو بی ناموس عالم میکنم ، میخواد خون اون
خواهر هرزه شو از من بگیره...

سراسیمه از پله ها پایین میروم و راه خروجی را در
پیش میگیرم... آنها در سالن پذیرایی بودند...
کاش هیچکدامشان من را نبینند...

اصلا دلم نمیخواست الان با او روبه رو شوم...

باید قبل از اینکه سردار با آنها رو به رو شود ،
کاری میکردم...

دستگیره ی در را میکشم و همان لحظه ، کسی از
پشت سر ، صدایم میزند:

_ آهو...؟؟

انگشتانم روی دستگیره خشک میشوند...

در دل نام خدا را صدا میزنم...

نگرانم...

برای جان او...برای امنیتش...

با آمدنش همه ی اینها را به خطر می انداخت...

آینده مان را...

پیشواز بابات نمیای...؟؟؟

لحنش نه غمگین است..و نه عصبانی...
انگار که سالها حق پدری اش را به جا آورده است...
انگار که هیچ کم و کاستی از جانب حضور او نداشته
ام....

کجا میری...؟

آهسته و با مکث ، به طرفش برمیگردم...
پیر...کلمه ایست که در اولین نگاهم به او در ذهنم
تداعی میشود...

پیر شده است...در نگاهش ، آن گرگی که همیشه دیده
میشد نیست...

در چشمهایش ، آن نفرت ، آن غیض دیگر نیست...

سر تا پایم را نگاه میکند... ریشهایش مانند همیشه مرتب هستند اما ، پر از تارهای سفید و خاکستری شده اند...

صورت چی شده...؟

حجم سنگینی روی سینه ام را فشار میدهد... یک جسم گرد و قلنبه... چند بار از او هم سیلی خورده بودم... موهایم را او هم کشیده بود... بازویم را فشرده بود....

چند ثانیه طول میکشد تا آهسته ، نگاهش را به طرف آق بابا بکشاند...

چانه ی من میلرزد و او هنوز جوابش را نگرفته است:

_ کار شماست...؟؟

حالا میتوانم عضلات لرزان چهره ی پیرمرد را
ببینم. او هم مانند من سکوت را انتخاب میکند...
اخم هایش از قبل در هم بود و حالا بیشتر و بیشتر
گره میخورند...
نفس هایش تند میشوند و قدمی دیگر به من نزدیک
میشود:

_ از من بدت میاد... میدونم... ولی قبلا اونقدری ادب
داشتی که به بزرگترت سلام کنی...

_ سلام...!

لحتم...؟ پر از کینه است... پر از خش... او حالا خودش
را پدر من میداند و من... بیشتر از هر روز دیگری او
را غریبه...

_چیکار کرده که مستحق سیلی بوده؟ جیرانم بود
همینجوری میزدی...؟

از سوالش جا میخورم...

آق بابا مسکوت و حیران سر جایش میماند و نگاهش
را بین ما دو نفر به گردش در می آورد...

اینبار کاملاً به طرف آق بابا برمیگردد و با تکرار
سوالش ، ظاهراً پیرمرد را کفری میکند:

-جیران کی سرپیچی کرده...؟ کی گستاخی
کرده...؟ میدونی این دختر چی میگه...؟

کمر بند مانتو بین انگشتانم چلانده میشود وقتی صدای
اف اف به گوش میرسد...

آیفون تصویرست و قلب من همان لحظه فرو
میریزد...

میخواهم به طرف بیرون خیز بردارم که معصومه
چنگی به صورتش میزند :

واای خاک عالم آقام...این پسره شهسوار اومده...

زهار

#آرزو نامداری

#۶۰۰

دست و پاهای من تقریبا به لرزه در می آیند...
آق بابا و مهدی...هردویشان انگار به گوش هایشان
شک دارند که نگاه میکنند من را...

من قالب تهی کرده ام...

نباید اکنون بیاید...

نباید...

دستگیره ی در را محکم پایین میکشم و قبل از دیدن
هرگونه واکنشی از طرف آن دو نفر ، از خانه بیرون
میدوم...

صدای نگهبان ها را از همینجا هم میتوانم بشنوم:

_ نمیتونیم اجازه ی ورود بدیم... اول آقا باید بگن...

نگهبانها جدید بودند... هیچکدامشان سردار را
نمیشناختند:

_ بگو شهسوار اوامده... بکش کنار میگم...

قلبم جایی حوالی دهانم میزند...

لرزش.. لرزش...

عرق سرد...

آمد...

__ سردار...؟؟؟

نفس میزنم نامش را و مهدی دیر آمد... آق بابا...
حتما به دنبال اسلحه شان میگردند...

صدای ناله ی پر ترسم را میشنود و سرش با ضرب
به طرفم برمیگردد...

من میدوم و او ثانیه ای با مردمکهای ساکن ، خیره
ی دویدن های پر اضطراب من میشود...

خیره ی کبودی روی گونه ام...

نزدیک که میشوم ، نگاه پر از شعله اش، کنار لبم
ترمز میکند...

آن زخم کوچک...

برو... التماس می‌کنم سردار...

خشم دویده در نگاهش جان من را بالا می‌آورد...
کاش برود... کاش برود...

با یک خیز بلند هر دو نگهبان را کنار می‌زند و داخل
حیاط می‌شود...

مردمکهایش روی صورتم دو دو می‌زنند...
پره‌های بینی‌اش محکم و محکم باز و بسته
میشوند:

کی...؟ کی زده...؟

صدای فریاد آق بابا از پشت سر به گوشم میرسد و
قلب من با وحشت سقوط می‌کند:

تو خونه ی من چه غلطی میکنی بی همه چیز...؟ اینو کی راه داده اینجاااا...؟

در حالی که نگاهم روی سرخی صورت آق باباست ،
هر دو دستم را روی پیراهنش چنگ میکنم و نفس
میزنم:

بـ رو...تـ ورو خدا برو فقط...

هر لحظه منتظر شنیدن صدای شلیک گلوله هستم...
هر لحظه نبضم کند تر میشود و دست و پاهایم بیشتر
از قبل یخ میزنند:

آهو....گفتم کار کدومشونه...؟

حالا میتوانم قامت بلند مهدی را پشت سر آق بابا
ببینم...

مشت می‌کوبم روی سینه اش و زار می‌زنم:

برو ازینجاااا...

مقصد قدم های لرزان و پر شتاب حاج بابا
اینجاست..._

مهدی از همانجا با نگاه تو خالی اش ، صحنه ی
روبه رویش را میبیند و قبل از اینکه انگشتهای
بزرگ پیرمرد ، از پشت سر موهایم را چنگ بزنند ،
دستی محکم من را پشت یک قامت استوار میکشاند:

_دستت بهش بخوره کل این ویلا رو برات آتیش
می‌زنم...._

درست مانند دود شدن نخ یک دینامیت ، منتظر سر
رسیدن نقطه ی انفجار هستم..._

پاهایم دیگر جانی ندارند... پشت او از هر جایی بیشتر
احساس امنیت میکنم اما...
برای خودش نه...
آنها اینبار به سردار رحم نمیکردند:

_ آتیش بزن ببینم از بابات هستی یا نه...؟ مِهدی
غیرت رفته **...؟ بیا این بی ناموس رو از دخترت
جدا کن تا جنازه ی هردوشونو اینجا نخوابوندم....

میخواهم از پشت سردار بیرون بیایم که با دست من
را آن پشت هول میدهد و خودش سینه سپر میکند:

_ کی میتونه رو این دختر دست بلند کنه...؟ ها...؟ کی
میتونه رو زن سردار شهسوار دست بلند کنه ؟؟؟؟؟؟

زهار

#آرزو نامداری

#۶۰۱

_بیا اینور دختره ی بی آبرو ... رفتی پشت این *قایم
شدی واسه من...؟ مِهدی....؟؟

از پشت سر ، میتوانم پوست کبود شده ی گردن
سردار را ببینم...

من دارم از وحشت ، جان میدهم... اسلحه ی آق بابا
کجا بود...؟

_صاحبش کیه ...؟ تویی...؟ نه... این دختر تا خود
قیامت مال منه... نه تو میتونی واسش حد و حدود
تعیین کنی نه اون پسرت که بیست و دو سال پدر
نبوده...

دست آق بابا که برای زدن سیلی در گوش سردار بالا
میرود ، جیغ ناخودآگاه من به گوش همه شان
میرسد...

فقط لحظه ای پلک میزنم و بعد از باز کردنش ، دست
لرزان آق بابا را در هوا میبینم...
پنجه ی قوی و مردانه ای که مچ دست پیر مرد را
نگه داشته اند...

اسلحه ندارد... اسلحه ندارد...

مهدی از پشت سر نزدیک میشود و من اینبار با
بیچارگی ، تتم را مقابل هیکل درشت و بلند سردار می
اندازم...

دست آق بابا رها میشود و نگاه ها با حیرت به طرف
من می آید...

_به خاک بابام قسم...به خاک بابا محمدم قسم...اگر
بلایی سرش بیارین ...

سردار پر از غرور مردانه و با غرشی خشمگین کنار
گوشم خرناس میکشد:

_برو کنار.....!

اشکها باز هم رد سیلی دیشب را میسوزانند و هق
هقم ، قلب دردناکم را بیشتر فشار میدهد:

-نمیرم...نمیرم اینا هیچکدومشون در حق من پدري
نکردن...میخوان بکشنت نمیفهمی...؟؟

آق بابا با فریادی بلند به طرفم هجوم می آورد و
سردار تا میخواهد برای بار دوم ، با یک حرکت تن
من را پشت سرش بفرستد ، مهدی میانمان خیز
برمیدارد...

سکوتی مطلق...پر از نفس نفس زدن های عجیب...
از ترس...

از شگفتی...

از حیرت و حتی خشم...

مهدی در حد فاصل بین من و آق بابا می
ایستد...سینه به سینه ی پدر پیری که همیشه از من
شاکی بود...

همیشه از من و وجودم معترض بود...

کافیه...!

صدایی که از هنجره اش بیرون می آید ، پر از پستی
و بلندی هایست که من را شوک زده به جای
میگذارد...

او همین امروز آمده است...

مهدی...

کسی که از سردار کینه به دل دارد...

کسی که میخواست من نباشم...میخواست من را
بکشد...میخواست به مادرم تعرض کند....

دیگه روی آهو دست بلند نکن....دیگه روش دست
بلند نکن !...

دهان نیمه بازم از تندی نفسهایم خشک شده است
...سردار هم مانند من ، برای لحظاتی خیره ی صحنه
ی روبه رویش میشود:

_حساب این بی همه چیز جداست...دمش گرم...از یه زن فاسد و خراب باخبرم کرد...تقاص غلط اضافیشو پس میده اما بازم دمش گرم...

گاپ گاپ گاپ...

حتی نمیخواهم برای لحظه ای حرفش را باور کنم...
او سر سوزنی رحم نمیکند...

از پشت میزند...

مهدی بالاخره یک روز سردار را میکشد...

_من نیومدم شر به پا کنم...نیومدم این دختر رو با رسوایی ببرم...اومدم از در صلح وارد بشم...

همگی در جایشان مسکوت و ساکن باقی میمانند....

سینه ی سردار محکم بالا پایین میشود و هنوز هم بازوی درشتش را سد راه آن ها کرده است:

_من دختر تو میخوام... مال منه ... تا هزار سال دیگه
م مال منه اما دلش نازکه... تا رضایت شماها رو
نگیره راضی نمیشه.. هر چیزی که بخوای بهت
میدم..._

نمیدانم مخاطبش کیست...
نمیدانم چگونه پا روی تمام خشم و غضبش
میگذارد...
که اینبار از روی درایت پا پیش میگذارد ...

نگاه آق بابا دائم بین سردار و مهدی در گردش
است...نمیدانم چه میخواهد این پیرمرد لجوج...او
بزرگتر است و به جای آرام کردن اوضاع ، میخواهد
آتش روی آتش مهدی بی افزاید:

_میدونی چی میگه این دزد ناموس...؟جیوانو
میاره...دختره رو میبره...مگه من آبرومو از * آوردم

که این حرومی بچه ی منو بیاره...؟؟؟ غیرتت کجا
رفته مهدی....؟

-قبوله....

من با حیرت و سرگشتگی نگاه میکنم....
چه چیزی قبول است...؟

سردار نیم قدم فاصله میگیرد :

_تا شب میارمش....عقدنامه رو کی امضا میکنید...؟

ناباور و حیران ، نگاه به صورت سردار میدوزم....
من را بینشان خرید و فروش میکردند...؟

زهار

#آرزو نامداری

#۶۰۲

گوشه ی تخت کز کرده ام...

مانند سه سال پیش...

مانند همان روزهایی که از بی کسی در اتاق مینشستم
و ساز دهنی ام را کوک میکردم...

اینبار حتی توان دمیدن در آن ساز را هم ندارم...

اسکرین تلفن ، مدام روشن و خاموش میشود...

آق بابا در خانه مانده است و مدام پشت تلفن در حال
داد و بیداد است...

خبری از مهدی نیست...

از صبحی که رفته است ، هنوز خبری از او نشده...

بعد از پایان معامله اش با سردار ، هرکدام دنبال کارشان رفتند...

سردار برای پیدا کردن حیوان...

مهدی هم برای همین کار...

یک عمر نقش یک عموی بد تینت را برایم داشت...

چشم غره هایش... فریادهایش... دو به هم زنی

هایش... پچ پچ های درگوشی:

تو هم مژ ممانت یه روز شکمت بالا میاد...

محکم زانوهایم را به هم فشار میدهم... دلم نمیخواست

هیچکدامشان را ببینم...

سردم بود... هوا سرد بود و اتاق من تاریک...

جیوان نبود... پیرمرد باز هم فریاد میزند و این بار
تدایش در همین نزدیکی به گوش میرسد:

_از من کاری ساخته نیست جهاان... اگر میتونی
خودت بیا به غلطی بکن..._

ناگهان دستگیره ی در اتاق پایین کشیده میشود و آق
بابا با هن و هن وارد میشود...

فضای تاریک اتاق را که میبیند ، کلید برق را میزند
و با دیدنم روی تخت گوشی موبایل را به طرفم
میگیرد:

-کری یک ساعته دارم صدات میزنم...؟ بیا پایین این
اینترنت صاب مرده رو وصل کن این بچه ها جون
مرگ شدن تا جیوان پیدا بشه..._

میخواهم بگویم چند بار دیگر هم برایش توضیح داده
ام اما ، جلوی زبانم را میگیرم....
اصلا نمیخواستم دهان به دهانش شوم...

نفس سنگینم را رها میکنم و آهسته از جایم بلند
میشوم تا تلفن را از دستش بگیرم...
اینترنتش را که روشن میکنم ، جهان بلافاصله تماس
تصویری میگیرد...

تماس را برایش وصل میکنم و همینکه میخواهم آن
را در دستان آق بابا بی اندازم ، چهره ی نگران
جهان و جیران روی صفحه ی موبایل نقش میبندد...

_آهو...؟وای وای آهو باز چیکار کردی تو...؟آهو
چیکار کردی داداشمو لعنتی...؟؟؟

صدای جیغ مانند جیران است...و شر شر اشکی که
از صورتش روان میشود...

قلبم دچار درد عمیقی میشود و جهان رو به جیران
چشم غره میرود ...

آق بابا میخواهد تلفن را از دستاتم بیرون بکشد که
جهان فوراً لب میزند:

صبر کن آقا جون... آهو چی شنیدم...؟ جواب مثبت
دادی به اون مرتیکه ی بی شرف...؟

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم و خودم گوشی را به
طرف آق بابا میگیرم...

هیچکس حق دخالت در زندگی من را نداشت...

هیچکس حق اینکه به من مانند یک کالا نگاه کند را
نداشت...

_ آهو با توأمم...اون حرومزاده ناموس منو لکه دار
کرده...ناموس مادرمو لکه دار کرده تو چطور
میخوای زنش بشی...؟؟؟

آق بابا گوشی را میبرد بیرون و خودش با صدای بلند
جواب جهان را میدهد:

_ اون بابای بی مغزت برایش شرط گذاشت...گفته اگر
تا شب حیوانو صحیح و سالم بیاره ، آهو رو میده
بهش...

جلو میروم و در اتاق را میبندم...نمیخواهم دیگر
هیچ صدایی را بشنوم...

تلفنم هنوز هم روشن و خاموش میشود و اینبار ، من
برای گرفتن یک شماره ی خاص ، به آن طرف قدم
برمیدارم...

تماس سردار را قطع میکنم و قبل از اینکه باز هم
خطم را مشغول کند ، شماره ی شاهد را میگیرم....

_ خانم کامیاب...؟

صدای زنگ برداشته ام را صاف میکنم:

_ سلام...

_ علیک سلام... امروز کلا کلاس نیومدین...مشکلی
پیش اومده...؟

-من معذرت میخوام...آقای شاهد...؟؟

با کمی مکث جواب میدهد:

بله...؟ اتفاقی افتاده...؟

خیر... هنوز پیشنهاد کنسرت استامبول سر جاشه...؟

زهار

#آرزو نامداری

#۶۰۳

سردار:

مشت میزند روی داشبورد و زیر لب فحشی نثار
راننده ی پشت سری میکند...

باز هم شماره اش را میگیرد و اینبار تماس از طرف او قطع میشود...

سردار ناباور ، به صفحه ی موبایل نگاه میکند...
الان قطع کرد...؟

تماس را روی سردار قطع کرد...

این میتواند او را تا حد مرگ دیوانه کند
...نگران...یک ترس مجهول...

مگر چه گفت...؟ برای رضایت آن دو گفتار مجبور بود
آنها را بگوید...

برای زودتر داشتنش...

برای مال خودش کردنش...

یک چشمش به جاده است و چشم دیگرش به صفحه
ی موبایل...

گفته بودند پسر بچه را تا خود شمال برده اند...
داشتند بی صدا از مرز خارجش میکردند و حتی روح
مهدی از این قضیه خبری نداشت...

سردار اجبارا میبایست خودش در این پلیس بازی
شرکت کند...

به پلیس گزارش کرده بود...

رج به رج اطلاعاتی که در دست داشت را در اختیار
پلیس هم قرار داده بود اما...
خودش باید پیدایش میکرد...
قبل از اینکه مأمورها آنها را پیدا کنند...

باز هم تماس میگیرد و اینبار خط مشغول آهو ، ذهن
حسود سردار را تا ناکجا آباد میبرد...

به طرف آن اسم...

همان سامان... که هنوز وقت پیدا کردنش را به دست
نیاورده بود...

بوق اشغال میشود خوره ی جانش...
پشت فرمان است اما دکمه ی ضبط صدا را فشار
میدهد:

_بچه م...؟ جون به لبم کردی چرا جواب نمیدی...؟

صدا با اینترنت افتضاح جاده ، بالاخره آپلود میشود...
باید منتظر جواب بماند...
دو تیک خاکستری رنگ...
چرا آبی نمیشود...؟

و باز هم تماس...دیگر اشغال نیست...
در واقع نمیخواهد جواب بدهد و این سردار را دلتنگ
تر و ترسیده تر از قبل میکند...

میخواست چشمش را درست کند ، زد ابرویش را
ناکار کرد...

با حالی بد ، گوشی را روی صندلی مرت میکند و
مانند از دست رفته ای ، برای یک لحظه ی کوتاه
نگاهش میکند...

نکند باز هم لجش بگیرد...؟

اگر با سردار قهر شود...؟

اگر از ازدواج منصرف شود...؟

ضربه ای به پیشانی خودش میزند و لعنت میفرستد...

چرا هر چقدر تلاش میکرد ، باز هم یک جای کار
میلنگید...؟

چرا این دختر سردار را درک نمیکرد...؟

باز هم تلفن را میان گاز زدن هایش برمیدارد و بیتاب ،
صفحه اش را باز میکند...

یک پیامک مینویسد...

اینگونه ممکن بود آن را ببیند و کمی دل رحمی اش
را تحریک کند:

_جواب ندی ازین دره با ماشین پرت میشم تو دره
ها... تو جاده م... دلتنگم... اذیتم نکن...

چقدر نوشتن و رانندگی کردن همزمان سخت است...

بالاخره تمام میشود و آن را از طریق صندوق

پیامرسان ، برایش میفرستد...

منتظر میماند تا متن را بخواند و درست سی ثانیه ی
بعد ، اینبار با سبک گلویی که بالا و پایین میشد ،
شماره اش را میگیرد..

یک بوق... دو بوق... سه بوق...

دیگر دارد احساس بیچارگی میکند که تماس برقرار
میشود...

بدون هیچ جوابی...

شیشه ها را کاملا بالا میدهد تا بتواند صدای
نفسهایش را بشنود...

صدای غرولند احتمالی اش...

اعتراض هایش...

—

زهار

#۶۰۴

#آرزو نامداری

وقتی جوابی نمیگیرد ، انگشتانش را دور فرمان
محکم قفل میکند:

-تو...خودت میدونی چرا اون حرفا رو زد...مگه
نه...؟؟

پشت خط ، آهو فقط سکوت میکند...
سردار میدانست تا درمورد جانش به او نگرانی ندهد
، جوابی از جانش نمیگیرد:

وقتی جای اون سیلی رو رو صورتت دیدم زد به سرم...چیکار میکردم با اون پیرمرد...؟خونم جوش میزد واسه تلافی بلایی که سر صورتت آورده ...ولی از واکنش خودت ترسیدم...از بیشتر طرد شدن ترسیدم ...

سردار منتظر کوچکترین جوابی از طرف اوست...
چرا خیالش را راحت نمیکند...؟

—آهو من راهی نداشتم...راهی نداشتیم دیدی حاج حسین چطور آتیش رو هیزم مهدی مینداخت...خودت میدونی اگر اون مرتیکه ی دراز پاش برسه ایران هر غلطی میکنه تا من و تو رو از هم جدا کنه...

مرتیکه ی دراز همان جهان است و سردار خوب میداند کینه هایی که در دل پسر خدیجه تلنبار شده بود ، با شلیک آن گلوله ختم نمیشد...

ماشینی از رو به رو سبقت میگیرد و تا نخواهد با
سردار شاخ به شاخ شود ، فرمان را محکم میپیچاند
و با یک بوق کشدار ماشین را در لاین باریک خاکریز
میکشاند...

صدای ترمز..نفسهای تند شده ی سردار...آن بوق
بلند و فحش زیر لبش ، برای لحظه ای جان دخترک
را بالا می آورد...

__سردار...؟

گوشی آن پایین روی فرمان چسبیده است تا سردار
کنترل رانندگی را در دست بگیرد...
آخ که اگر آن راننده صبر میکرد...

بد و بیراهی میگوید و تلفن را از روبه روی سینه
اش ، تا کنار گوشش میرساند...

همان لحظه است که صدای پر تب و تاب و نگران
آهو در گوش جاننش میپیچد:

_ سردار...؟ سردار تو خوبی...؟؟؟؟؟

_ هوووففف.....حتما باید برم تا لب مرگ که جواب
عز و جز کردنامو بدی...؟ بمیرم خیالت راحت
میشه...؟

زرنگ است...

خوب میداند چگونه احساساتش را دستکاری کند:

_ کجایی...؟

مرد در دل هزار بار قربان صدقه ی صدای نازک و
بغض آلود دختر میروود:

میرم جیوان رو بیارم برات...

-واسه من...؟ تو به کسی دیگه قولش رو دادی... معامله کردی..._

معذرت میخوام... خُب...؟

آهو جوابی نمیده و سردار تلفن را دست به دست میکند..._

باید تماس را به بلند گوها وصل کند و تا خود آن شهر مرزی ، صدای این دختر را گوش کند..._

اگر آدمهایش هم میخواستند خبری بدهند ، با تلفن کوچکش زنگ میزدند...ها...؟
همان کار را هم میکند..._

تماس به سیستم صوتی وصل میشود و حالا صدای
نفسهای جادویی دختر ، واضح تر در فضای کوچک
کابین مینشینند..

_جوجه م...؟

...._

_الان چی بگم درستش کنم...؟چکار کنم تو ذهنت باز
اون عوضی غیرقابل اعتماد نباشم...؟

_امشب جیوانو میاری...؟؟

میارم...

باید با هم صحبت کنیم...

سردار از این جمله خوشش نمی آید...

بیشتر صدای نازدارش را میخواهد ، آن هم وقتی
میخواهد برایش لوس شود:

درمورد چی...؟ اول بگو آشتی کردی...

سردار بچه شده است..._

مرد گنده مانند طفلی کوچک و تخس ، اول برای
خواستگاری اش پافشاری میکند:

مگه قهر بودم...؟

سردار هنوز هم دلش صاف نشده...چرا حس میکند
یک سونامی از طرف این دخترک مسکوت و آرام در
راه است...؟

زهرا

#۶۰۵

#آرزو نامداری

#فایل نمیشود لطفاسوال نکنید

_کی هستی تو...؟ آدم مهدی...؟؟؟

دستی پشت گردنش میکشد... باید روی تک تک کلماتی که استفاده میکرد تسلط داشته باشد...

این همه مشت نخورده و زده است که با یک کلام همه را به آب دهد...

پنج نفری زده بودند...

پنج نفر به یک نفر و سردار نمیدانست آن گور به گور شده هایی که استخدام کرده بود سرشان کجا گرم بود:

مگه ديه ی خواهرتو نمیخوای...؟ من میدم...

چشمان سیاه مرد با تردید سرتاپای سردار را نگاه میکند... به قیافه اش که نمی آید دروغ بگوید:

گفتم چیکاره ای که میخوای خونبهای خواهرمو بدی...؟ پطروس فداکاری یا خیری چیزی هستی...؟

سردار گوشه ی لب دردناکش را با انگشت میفشارد:

فک کن پطروس... پلیسا همین اطراف کمین کردن ، با بچه پیداتون کنن کارتون تمومه...

مرد لاغر اندام و بلند قد قدمی جلو می آید و نیشخند میزند:

_خواهرزادمه...باباش قاتل خواهرمه...احدی نمیتونه
چپ نگام کنه....

سردار به گونه ای نگاهش میکند که انگار یک ابله
نادان مقابلش قرار گرفته:

_از قانون چی میدونی...؟از قاچاقی رد کردن
بچه...بی اجازه برداشتتش...تهدید کردن...اگر
بگیرنتون میدونی چند سال باید آب خنک بخوری...؟

مرد بی اهمیت به حرف های سردار ، ساعتش را
چک میکند و همان لحظه لب میزند:

_خونبها رو از طرف کی میدی...؟گدا نیستیم که با
پول یکی دیگه خون خواهرمونو پایمال کنیم...

میداند اگر آنها بفهمند سردار راز سربه مهر
آبروریزی خواهرشان را فاش کرده است ، بدون شک
هم بچه را میبرند...و هم اینکه او را بی نام و نشان ،
با اصابت چند گلوله به قتل میرسانند...

_من به مهدی مقروضم...زیاد...نتونستم قرضمو پس
بدم به جاش قول دادم بچه شو بیارم...چکم برگشت
بخوره می افتم زندان...

مرد عصبی میخندد و میخواهد برود...انگار وقتش را
تلف کرده باشد:

_پس میخوای از ***سگ بیاری پول منو بدی...؟خر
فرضم کردی یا داری وقت تلفی میکنی...؟

سردار فوراً سر تکان میدهد و مرد همان لحظه فریاد
میزند:

شکوور...؟ بیا این بی همه چیزو ببند بندازش یه گوشه تا ازین خراب شده بزنی بیرون...

داااااا... داااااا... به اندازه ای که تو ازش پول میخوایو دارم...

مرد اینبار با مردمکهایی که از خشم تنگ و گشاد میشدند به سردار زل میزند:

-چقد داری...؟ پولت اندازه ی نصف اموال اون کامیاب بی ناموس میشه...؟_

توافق میکنیم... به یه حدی میرسیم الان گوش کن به من....

شکوووووووور...؟ کدوم گوری رفتی بی صاحب شده...؟

سردار هم صدایش را کمی بالا میبرد و انگار احتیاج
است آن رویش را نشان دهد:

_کی*مشو داره دست و پای منو ببنده...؟مغز تو کله
ت هست یا نه...؟پولت رو تا آخر شب برات
میفرستم...نقد میخوای..ملک ، کارت به
کارت...هرکوفت و زهر ماری که میخوای میدم پولو
بهت...

شکور با موهای ژولیده اش داخل می آید:

آقا بچه شاشیده به خودش...

_مگه من شاش بدم حرومی..؟بکش کنار ببینم چه
گ*ی خوردین..._

سردار نگاه میگرداند بینشان و میخواهد دنبالشان
برود:

چه غلطی کردین بچه ترسیده...؟ اونو بیارش همین
الان...

مرد بلند قدی که دایی جیوان است بدون توجه به
حرف سردار وارد اتاق میشود و در را پشت سرش
میبندد...

صدای هق هق بچگانه ی جیوان حس ترحمش را بر
می انگیزد...
احساسی مانند عذاب وجدان...

اگر این مرد احساس مسئولیتی نسبت به آن بچه
داشته باشد ، اجازه نمیدهد یک طفل معصوم میان این
همه شغال ، زجه بزند...

دست میان موهایش میبرد و همان لحظه مرد از اتاق خارج میشود...

در حالی که دست کوچک بچه را در پنجه اش گرفته و بدون نرمش میگوید:

دایی جون این مردو میشناسی...؟؟؟

پسرک کوچک ، با رد اشکهایی که در صورتش جا مانده بودند...

با حق هایی که شانه اش را از جا میپراند ، صورت سردار را نگاه میکند...

به یاد دارد...؟

کوچک بود...خیلی کوچک بود وقتی سردار به خانه شان میرفت....

اکنون یک پسر بچه ی پنج شش ساله بود...شاید هم کمتر....

جیوان هقی میزند و نگاه از سردار میگیرد:

_میشناسی دایی جون...؟ این مرد کیه؟ میخوای
باهاش بری...؟

جیوان با شنیدن حرف آخر ، باز هم نگاهش را تا
صورت سردار بالا می آورد...
شلوار بچگانه اش خیس است.. پیراهنش کثیف...
سردار در حق این بچه ظلم کرد...؟؟؟
چگونه میتواند جبرانش کند...؟

-آره ...؟ میشناسی...؟؟

جیوان به نشانه ی بله سر تکان میدهد و سردار یکه
میخورد...

اگر بگوید سردار کیست...دیگر نه میتواند بچه را به
آهو بدهد...و نه سر قولش بماند...

-کیه...؟اون میخواد تو رو با خودش ببره...میری
باهاش...؟

زهار

#آرزو نامداری

#فایل نمیشود لطفاسوال نکنید

#۶۰۶

مرد برای دومین بار میپرسد و سردار با نبضی تند ،
و پوستی عرق کرده ، خیره ی دهان بچه میشود:

_آجیم عاشگ این آگاست...عکسش تو گوشه
آجیمه...

قلب سردار از سینه اش کنده میشود...

یک سقوط پر هیجان...

این کلام...همین جمله ی بچگانه دنیایش را زیر و رو
میکند و...چقدر دلتنگ عروسک میشود...؟

چند نفری که آنجا هستند میزنند زیر خنده و حیوان
لب برمیچینند...

طفلک حس میکند کار بدی انجام داده است...

مرد اینبار روی زانو هایش ، جلوی حیوان خم میشود
و مینشیند:

_میدونی چرا میخواد تو رو بیره...؟

جیوان معصومانه دایی اش را نگاه میکند:

میخوام برم پیش آجیم...

-باهاش میری...؟

طفل معصوم گوشه ی در عقب کز کرده است و به خواب رفته...

سردار در آن وقت شب برایش لباس خریده بود...
غذا...هرچیزی که فکر میکرد میتواند یک بچه را خوشحال کند...
اما او در آخر فقط یک کلام میگفت:

-کی میریم پیش آهو...؟؟

و اکنون هم که به خواب رفته بود...

سردار دمای داخل ماشین را تنظیم کرده تا راحت تر بخوابد... ممکن بود به خاطر اینکه چند ساعت شلوارش خیس بود ، سرما خورده باشد...

پلیس آن دو مرد را دستگیر کرده بود اما... سردار از قبل هزینه ی خونبها را برایشان چک کشیده بود... نه رقمی بیشتر از حقشان و نه مقداری کمتر...

ممکن بود مهدی و حاج حسین به خاطر در دسرهایی که بعدش میتراشیدند ، رضایت بدهند...

چک را برای خانواده هایشان میفرستاد و اینگونه شاید میتواند کمی آن ذهن درگیرش را آرام کند... فقط و فقط کمی...

در سرش هزاران برنامه برای آینده ی این کودک
چیده بود...

اگر سردار مسبب مرگ مادرش بوده است ، میتواند
گوشه ی کوچکی از گندهایش را جبران کند...

حالا بگوئیم آن زن ، دیر یا زود توسط مهدی کشته
میشد...

بگوئیم رابطه ی کیان و خدیجه ، به ماه ها قبل از
آمدن سردار برمیخورد...

ساعت خودرو را که نگاه میکند ، تلفنش را بر میدارد
و پیامکی برای مهدی میفرستد:

__ امانتی شما صحیح و سالمه...!

سیند را میزند و بلافاصله ، شماره ی عروسک را
میگیرد... ساعت چهار بامداد...!
ممکن نبود خواب باشد...

او منتظر برادر کوچکش بود...
به سختی توانسته بود مأمورها را برای گرفتن بچه
قانع کند... با احساس امنیت آن کودک کنار سردار...
همینکه گوشه‌ی کت سردار را گرفته و به پایش
چسبیده بود...
با رضایت خود مهدی ، آن هم پشت تلفن...

_سردار...؟؟؟

مرد با کف دست ، به گونه‌ای که بچه بیدار نشود ،
آهسته فرمان را در خیابان آنها میپيچاند و با نفسی
عمیق جواب میدهد:

_تو عاشق منی...مگه نه...؟

آهو مکث میکند و دلش می‌رود...

سردار است که با آن قد و هیکلش بچگانه حرف
میزند...؟

برایش کاملاً جا انداخته بود حرفهایی که جیوان ،
آنجا به زبان آورد...

_اومدی...؟

ماشین به آرامی جلوی دروازه ی ویلا متوقف
میشود...

بالاخره به تهران رسید و هنوز هم میخواهد از این
قضیه سودی ببرد:

_میای پایین ببینمت...؟ اونی که بهت قولش رو دادم
صحیح و سالم تحویل میدم... به جاش یه بغل بهم...

_اومدی سردار..؟؟؟؟؟

دخترک با صدایی که سعی دارد ولومش را کنترل کند
میپرسد و مرد تکیه اش را به صندلی میدهد...

_آره...زودی بیا پایین مردم واسه بوی موهات...

زهار

#فایل نمیشود لطفاسوال نکنید

#۶۰۷

چشمهای براقش را به آن دروازه میدوزد...
دور ایستاده است تا دور از چشم همه اول کامش را
بگیرد...بعد امانتی را تحویل دهد...

بی طاقت است... صفحه ی تلفنش را باز میکند و
برای هزارمین بار آن فیلم را نگاه میکند...
رقص دلبرانه ی یک عروس...
دو چشم عاشق و ستاره باران...
یک موزیک ایرانی و...
مردی که با بیقراری مشغول گرفتن فیلم از
عروسکش بود...

دم عمیقی میگیرد و لحظه ای بیرون را تماشا
میکند...

دخترکی که نگهبان خواب آلود را جا میگذارد و دوان
دوان به ماشین نزدیک میشود...

سردار فوراً تلفن را به جیبش برمیگرداند و بدون سر
و صدا ، از ماشین پیاده میشود...

آهو نگاه نگران و پر از امیدش را به سرتاپای مرد
میدوزد و هنوز هم یک طرف صورتش کبود است:

_آوردیش...؟

سردار منتظر نمی ماند تا آن دو قدم آخر را او بردارد

...

مچ دستش را تا پشت پاشین میکشد و ساعت چهار
بامداد ، تن ظریف و کوچکش را به سینه ی پهن
خودش میچسباند...

یک آغوش پر از دلتنگی...

پر از منت کشی...

پر از عشق...

آهو می خواهد از سالم بودن جیوان مطمئن شود
اما...دستان این مرد او را مانند همیشه به یک خلأ
بی نظیر میبرند...

نفس های عمیقی که از کنار شالش برمیدارد...

فشارهای بی امان بازوهایش...

آنها در خیابان هستند...

خیابانی خالی که مگس هم در آن پر نمیزند...

قهر نیستند... مگر نه...؟

عطر تنش را حریصانه به بینی میکشد و پشتش را
به ماشین میچسباند:

__ وایسا گرومو بردارم تا کسی نیومده...

آهو با حس و حالی عجیب صورتش را نگاه
میکند... زخم کنار لبش را و ... با نگرانی دستش را
کنار صورت و لبهای سردار قرار میدهد:

__ چی شدی...؟؟؟

مرد با ذره ذره حس خوبی که از آن لمس میگیرد ،
چشم میبندد و نوک انگشتان عروسک را عمیق
میبوسد:

یه بار دیگه م ساعت چهار صبح او مدم منت
کشی...از پنجره ی اتاقت پریدم پایین...یادته...؟

گونه های آهو میان سرمای پاییز گر میگیرند...

یادش هست...

آن بیتابی ها...

آن شب ، گفته بود منت کشی بلد نیست...

آن صبح ، فقط با بوسه هایش دلبر نابلد و خشمگین
را رام کرده بود...

یادمه...

سردار نفس هایی که مانند بخار از دهانش خارج
میشوند را حریصانه میبلعد:

—دیگه تماسای منو بی جواب نزار... خُب...؟

—الان کسی میبینه...

بینی سردار تیغه ی بینی دلبر را پیدا میکند و لبها
مقابل هم قرار میگیرند:

—باشه... قتل که نمیکنم... میخوام نامزدمو ببوسم...

دست آهو روی سینه اش مشت میشود:

—جیوان... جیوان کجاست...؟

سردار بیتاب بوسه ی کوچکی از لب پایش بر میدارد
و انگار تشنه تر میشود:

_ تو ماشینه... حالشم خوبه... اول یه کم به من برس
...

میگوید و بدون اینکه منتظر جوابی از آهو باشد ،
یک بوسه ی عمیق دیگه ، روی هردو لبش
میکارد... تشنه... تشنه و تشنه تر میشود...

چقدر برای نازکشی خودش را آماده کرده بود...
آهو بی نفس سرش را پس میکشد و همان موقع تلفن
سردار در جیبش میلرزد...

مرد صورتش را همزمان با عقب رفتن سر دلبر ،
جلو میکشد و پس رفتش را تعقیب میکند:

_ این بدهیا رو بعدا صاف میکنی دیگه...؟

_ همیشه... همیشه حیوانو بینم...؟؟ کجاست...؟

سردار محکم پلک میزند و گوشی را از جیبش بیرون
میکشد...مهدی است...

با اشاره ای به طرف شیشه ی پنجره ی عقب ، گامی
از ماشین دور میشود و کم مانده...

دیگر شبها میتوانست با عطر موهای او بخوابد:
_الو....

_رسیدید...؟

_جیوان اینجاست...جلوی ویلا...!

زهار

#آرزو نامداری

#۶۰۸

آهو:

دستگیره ی در را آهسته میکشم و تا در را باز میکنم ،
با پلکهای غرق در خواب طفلک معصومم روبه رو
میشوم...

او که با شنیدن صدای باز شدن در ، چشمهایش را تا
نیمه باز میکند و با دیدن من ، آن ها را کاملا
میگشاید:

_ آجی...؟

قلبم برایش درد میگیرد...
لباسهایش عوض شده اند...
دور دهانش آغشته به پفک نارنجیست و این من را
دگرگون میکند:

-جون دلم...؟ بیا بغلم عزیز دلم...-

جیوان تن کوچکش را بلافاصله از روی صندلی بلند
کرده و خودش را در آغوشم می اندازد...
سفت و محکم او را به خودم میفشارم و
سروصورتش را غرق بوسه میکنم...

-کاش یکی مارو اینجوری به خودش فشار میداد...-

با گریه میخندم و جیوان کودکانه هق میزند:

_آهو من جیش تَردم به خودم....-

_ سر پا جیش کردن از افتخارات هر مردی محسوب
میشه ... به خاطرش گریه نکن ...

لبم را زیر دندان هایم فشار میدهم و جیوان ناباور
سرش را از روی سینه ام برمیدارد:

_ واقعا...؟ پس چرا آهو میگه سر پا جیش تُم همه
بهم میخندن...؟؟

نگاه شر و براقش را لحظه ای به من میدوزد:

_ چون خودش این کارو نمیتونه انجام بده... البته به
نظرم بهتره به حرفش گوش کنی... سر پا جیش کردن
فقط توی دسشویی به کار مردا میاد...

با چشم غره تهدیدش میکنم تا ادامه ندهد... بغضم هی
جا به جا میشود و میان این بهبوهه... طنز گفتن های
سردار برایم تازه به نظر میرسد...

صدای به هم خوردن دروازه ی آهنین... و بعد قدم
های تند کسی به اینجا ، نشان آمدن مهدی است...

دست دور صورت جیوان کوچکم قاب میکنم و چند
بار دیگر صورتش را میبوسم:

_قول بده دیگه تنهایی از ماشین پیاده نمیشی....

چانه اش جمع میشود و اشکش را من ، با سر
انگشتانم پاک میکنم:

-گول میدم...

-جیوان...؟ پسر بابا...؟؟؟

صدای نفس نفس زدن مهدی است...
پدری که بیشتر از دو سال ، از پسرش دور بود...
جیوان میتواند او را بشناسد...؟

من که فاصله میگیرم ، او با دستانش جیوان را بلند
کرده و به آغوش پدرانہ اش دعوت میکند...

عطرش را میبوید...

میبوسدش...

صدایش میزند و...یک کمبود بزرگ ، در من رشد
میکند و رشد میکند...

میتوانم بوسه ها و آغوش های امن محمد را به یاد
بیاورم...

حمایت هایش را...

او اگر زنده بود ، باز هم کبودی این سیلی ، روی
گونه ی من در ذوق میزد یا نه...؟

او اگر اینجا بود ، دخترش را معامله میکرد...؟
من را بدهد ، فرزند کوچکش را پس بگیرد...؟

جیوان با هول زدگی و خجالت نگاهش را پایین
میدوزد...

او کودک باهوشی بود...

وقتی توانسته بود یواشکی عکس سردار را روی
اسکرین موبایل من ببیند ...قطعا از قاب عکسهای
مهدی و تعریف و تمجید های آق بابا ، میتواند او
را هم بشناسد...

-میتونم صحبتی باهاتون داشته باشم...؟

مهدی جای بوسه اش را از روی گونه ی حیوان
دست میکشد و نگاهش را به طرف سردار سُر
میدهد:

_ساعت پنج صُبه...اگر حرفی هم داری مثل یه مرد ،
فردا بیا جایی که میگم...!

زهار

#آرزو نامداری

#۶۰۹

فورا نگاه میدوانم روی صورت سردار...

نه...

نباید قبول کند...

سرم را به معنای نه تکان میدهم و او بدون این که
حتی نیم نگاهی به طرف من بی اندازد ، بلافاصله لب
میزند:

-باشه...ساعت چند پیام...؟

_ شما بابای منی...؟

جیوان است که آن بالا لم داده و به ریش های یکی
درمیان سیاه و خاکستری مهدی زل زده ...

مهدی لحظه ای از جواب دادن به سردار منحرف
میشود و بوسه ای دیگر روی گونه ی جیوان
میکارد:

_ آره قربونت برم...میخوای بریم خونه بخوابی...؟

_ اگر بابای منی...پس بابای آهو هم هستی....؟

لحظه ای سکوت میشود...
سوالش همه مان را شوکه میکند...

_من میدونم تو بابای منی... آهو هم خواهر منه... پس
تو بابای آهو هم هستی...؟؟

آن سین گفتن نوک زبانی اش... لحن کودکانه اش همه
مان را سر جایمان میخکوب کرده است...

-بله باباجان... من بابای هر چهار تانم... داداش
جهان و آجی جیرانت... آهو ...

از گوشه ی چشم من را نگاه میکند...
نه با اخم... نه با نفرت... و نه مانند ادمی اضافه...
او مانند یک آدم پشیمان به من نگاه میکند:

_ آهو دختر منه ... یعنی من ... همونطوری که بابای توام ... بابای اونم هستم ...

چیزی درونم را به هم میریزد ...
حس دختری به او نداشتم ... اما او در ظاهر ، خیلی
تغییر کرده بود ...

_ چند لحظه میخوام با آهو صحبت کنم ...

بالاخره نگاه از صورت من میگیرد و سردار را
مینگرد:

_ یه سری شرط و شروط ضمن عقد هست ... تا
قبولشون نکنی نه میتونی زنگ بزنی ... نه بیای
دیدنش ... یا به هر بهونه ای بکشونیش یه جایی ...

جیوان را آهسته دست به دست میکند و در حرفهایش
جدی است...

و سردار ، که با نگاهی عجیب خیره ی من میشود:

_اون یه دختر بالغه... فکر نمیکنید اینجوری برخورد
کردن با مردی که دست دوستی به طرفتون دراز کرده
دور از شرافته؟

مهدی ملاحظه ی جیوان را میکند:

_فردا... فردا میای جایی که میگم... آهو...؟

او و آق بابا از من بزرگتر بودند ...خودشان میبریدند
و میدوختند...

مهدی جیوان را بالا تر میکشد و نگاهش را بالا خره
به طرف سردار دراز میکند:

حواسم بهت هست شهسوار...
هزاران نفر به دنبال او هستند..

زهار

#آرزو نامداری
#فایل نمیشود لطفاسوال نکنید

#۶۱۰

تماس سردار روی اسکرین تلفن چشمک میزند و من
قبل از اینکه کسی متوجهش شود، آن را به جیبم
میفرستم تا به اتاقم برسم...

آق بابا با صدای خسته و ضعف دارش قربان صدقه
ی حیوان میرود...
جای خانجون خالی است...

روزی که با نگاه خیره ، از این دنیا رفت را هنوز به یاد دارم...

او من را به آق بابا امانت داده بود...
امانت داد و از من قول گرفت هیچوقت پیرمرد را تنها نگذارم...

حالا این من بودم که پا به پای بدی هایشان ایستاده بودم و سهم شده بود یک سیلی برق دار...

مانند گذشته بی سر و زبان نبودم اما... اکنون وقت زبان درازی نبود...

اکنون که سر و کله ی سردار پیدا شده بود نه...
نمیخواستم خشمشان را برافروزم...

آنها درمورد سردار حق داشتند و من نمیتوانستم کاری کنم که جان او را به خطر بی اندازم...

در اتاق را روی هم میگذارم و بالاخره تماس را برقرار میکنم:

_بی بی...؟؟؟

پلک میبندم...چقدر تغییر کرده بود این مرد...؟
من چقدر تغییر کرده بودم...؟

_رسیدی...؟؟

_اتاقت به بیرون راه داره...؟؟

لحظه ای با سوازش شوکه میشوم و بدون وقفه ، به
طرف پنجره ی اتاق میدوم تا بیرون را چک کنم:

_نرفتی سردار...؟؟؟

با نفس بند رفته پرده را کنار میزنم و او را تلفن به
دست ، آن پایین میبینم...

احتمالا نمیداند من از این بالا دارم تماشایش میکنم که چگونه با کفشش به لاستیک ماشین ضربه ای میزند...

_ مثل دزدا او مدم پشت ویلا... اتاقت کجاست...؟؟

لب میگزم و پرده را پایین می اندازم... فقط به اندازه ی شیار باریکی که بتوانم او را ببینم ، نگاهش میدارم:

_ فردا میری دیدنش...؟؟

دست بین موهایش میکشد و عصبی چشم میبندد...
تمام حالت هایش را از برَم:

_ الان داری منو میپیچونی فسقلی...؟ من راه پیدا کنم بی سر و صدا نمیرما... گفته باشم.....

باید یاد بگیری من خریدنی نیستم...یه کم تنبیه بشی
بعدش...

-هی کوچولو...؟داری سردار رو تنبیه میکنی
الان...؟

لحتش پر از حرص و خنده ای عصبیست...و این من
را بعد از همه ی آن مشکلات ، کمی سر کیف می
آورد:

بالاخره کسی باید باشه تو رو تنبیه کنه یا نه...؟

حتی از اینجا هم میتوانم آن شقیقه های سفت شده
اش را حس کنم...مشت شدن دستش:

من یه تته کُل تتهیهای دنیا رو روی انگشت
میچرخونم ، این شب رو هم خیلی خوب تو ذهنم
ذخیره میکنم...!

-تهدیدم میکنی....؟

لحظه ای سکوت میشود و...پیشانی اش را به سقف
ماشین میچسباند:

نشده دل سیر بچلونمت...نمیای...؟

پرده میان انگشتاتم فشرده میشود...از این بالا که
نگاهش میکردم ، دلم برایش تنگ میشد...
خیلی زیاد...

همه بیدارن...بفهمن باهات لج میکنن...

ضربه ی کف دستش را روی سقف میبینم:

-باشه...منتظر بمونم ، وقتی خوابیدن میای....؟

میان خلایی که از او برایم ساخته شده بود ، میخواهم
جوابی بدهم که چند ضربه روی در اتاق میخورد ...

_فردا میبینمت عزیزم....

تماس را قطع میکنم و آهسته لب میزنم":

_بفرمایید....

زهار

#آرزو نامداری

#فایل نمیشود

#۶۱۱

در باز میشود و مردی که به تازگی فهمیده بود یک دختر دیگر ، به جز جیران هم دارد ، وارد اتاق میشود...

گوشی میان انگشتانم فشرده میشود و او هم به همان نگاه میکند:

_نخوابیدی...؟

چانه بالا می اندازم و نگاه او از گوشی دستم ، تا کبودی روی گونه ام بالا می آید:

_اونقدری میخوایش که به خاطرش سیلی میخوری...؟

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم...
من هیچ حرف پدر و دختری ای با این مرد نداشتم...

او اما نفس عمیقی که بیشتر به آه شباهت دارد
میکشد و در را میبندد:

روزی که محمد مرد...

چانه ام سخت فشرده میشود...
ساعت از پنج صبح گذشته است و او میخواهد سر
درد و دلش را باز کند...
بعد از هفده سال ...

_فکر میکنی مادرت بی گناهه...مظلوم واقع شده..اما
نیست...اونم تو این قضیه شریکه..._

مردمکهایم می‌لرزند و با برقی که نمیدانم از کجا در
چشمانم پدید می‌آید ، خیره اش می‌شوم...

من عاشق مادرت بودم... خدیجه... وقتی بچه بود
آقاچونم اونو زخم کرد... نمی‌خواستمش... چغز
بود... حرف گوش نمی‌کرد... اما گلبهار...

میخواهد کارهای زشت خودش را با بد جلوه دادن
خدیجه توجیه کند...

صورت بی‌حالت من را که می‌بیند ، سینه اش محکم
بالا می‌آید:

گلبهار می‌دونست چقدر می‌خوامش... می‌دونست زن و
بچه دارم...

چیزی درونم را به هم میریزد...

حالم بد میشود ...

چقدر دروغ شنیده بودم...؟

به چه کسی باید اعتماد میکردم...؟

-میدونست میخوامش و دائم برام شرط و شروط
میزاشت... آقام فهمید پای زن دیگه ای درمیونه... گفت
اگر بردار و بابای خدیجه بفهمن جامالمون رو سیاه
میکنن... میخواست منو از ارث محروم کنه... من
راهی به جز ول کردن گل‌بهار نداشتم... نمیدونستم
بارداره...

حالا تمام صورتم در هم میرود...

مادرم یک دختر مجرد بود که توسط این مرد باردار
شده بود...

آن هم فقط با یک صیغه ی محرمیت...

کدامشان گناهکار بودند...؟

گل‌بهار ی که میدانست خانه اش را روی ویرانه ی
کسی دیگه میسازد...؟

یا مهدی که دختری بی پناه و بی کس و کار را بعد از
گرفتن دخترانگی اش ، رها میکرد...؟

فرق او و سردار...؟؟؟

دست به صورت و ریشهایش میکشد... کلافه است و
نمیداند چگونه توضیح دهد گذشته ی تاریکش را :

_رفتم دنبالش... رفتم در خونه ش... ولی ازونجا رفته
بود... اثری ازش پیدا نشد تا وقتی که سر و کله ش با
محمد پیدا شد... اون روز چی به سرم اگمد
بماند... چقدر رگ غیرتم باد کرد بماند... چقدر از
برادرم بیزار شدم... بماند... اما اون زن نمیخواست
مثل آدم زندگیشو بکنه... خیلی منو عصبی
میکرد... جلوی چشم من...

دستی به موهای کم پشتش میکشد و پشت میکند:

_از یه طرف وراجی و دریدگی های خدیجه... از یه
طرف کارای گلبهار... من حرص میخوردم... از

نداشتتش... از حسودی... روز به روز شکمش بالاتر
میومد و من بیشتر از قبل کفری میشدم... از همشون
بدم میومد... از آقام... از خدیجه که بلای جونم شده
بود... از محمد که خبر داشت من و گل‌بهار با هم بودیم
و... ولی من عمدا اون ماشینو به شما نزد... من
مست بودم... اعصابم داغون بود... حس آدمای بیچاره
ای رو داشتم که از همه جا خورده بود... من فقط
میخواستم گل‌بهار رو ببرم... پا گذاشتن روی اون گاز
عمدی نبود... من هیچوقت نه مرگ تو رو
خواستم... نه محمد...

فکر میکنید تغییری تو اصل مطلب ایجاد میکنه؟

-نمیکنه... تغییری ایجاد نمیکنه... محمد زنده
نمیشه... نفرت تو از من کم نمیشه... گذشته جبران
نمیشه... فقط اون هیولایی که از من تو ذهنت
ساختی... شاید کمی از اون دیو سیاه کمتر باشم...

سیب بزرگی وسط گلویم جا خوش میکند...
مهم است من از او چه دیوی در ذهنم ساخته ام...؟

_میدونم برات مهم نیست من راضی باشم با اون بی
شرف ازدواج کنی یا نه...اما اگر دیدی واسه رصایت
شرط و شروط براتش گذاشتم هم بخاطر بی ارزش
بودن تو نیست...من براتش شرط گذاشتم تا تو
چشمش اونقدر د*و*ث و بی غیرت نباشم که بعد از
اون آبرو ریزی ، دخترشو دو دستی تقدیم دزد
ناموسش میکنه...

زهار

#فایل نمیشود

#آرزو نامداری

کپی ممنوع

#۶۱۲

پوزخند میزنم و اشکم راه گونه ام را میگیرد...

توجیهش خنده دار است...

من را معامله کرد چون نمیخواست در چشم سردار

بی غیرت تر از آنی که بود نشان داده شود...

شاید حق داشت...

شاید به نفع همه مان بود معامله شدن من...

که این جنگ ناموسی تمام شود...

شاید خدا خواست جیوان دزدیده شود...

_تنها لطف من به تو همین میتونه باشه... که به خون

اون مرد تشنه باشم... پسرم واسه کشتنش دل دل

کنه... اما فقط بایه شرط ، از همه ی اینا

بگذرم... چون نمیخوام بیشتر از این بهت ضربه

بزنم... اون هرچقدرم که عوضی باشه... خواستت شو

ثابت کرده... وقتی تو هم اونو اینقدر میخوای... من

نمیتونم پامو روی یه پدال گاز دیگه بزارم و یه بار

دیگه... یه زندگی خوب دیگه ای که میتونی داشته

باشی رو ازت بگیرم...

حالا آن پوزخند ، تبدیل به یک لبخند تلخ میشود...
چقدر با یک توضیح ، همه چیز تغییر پیدا میکند...
چندین هزار نفر با همین نشنیدن ها ، کینه روی کینه
تلنبار میکنند...؟

اگر دست روی گوشه‌هایم می‌گذاشتم ...اگر چشم روی
نگاه نادمش می‌بستم...هیچوقت گفته‌هایش برایم
حلاجی نمیشد...

هرچند که اعتمادی نباشد...
حس پدر و دختری...نباشد...

اما من دیگر احساس کالا بودن نداشتم...احساس بی
ارزش بودن...طفیلی بودن...بی کس و کار بودن
نداشتم...

-نمیتونم سیلی‌هایی که خوردی رو جبران
کنم...نمیتونم پونزده سال بی پدر بودن رو جبران
کنم...ناحقی‌هایی که بهت کردم...بی مادری که
کشیدی...هیچکدومشونو نمیتونم جبران کنم...تنها

کاری که میتونم برات بکنم...اینه که پا رو شرافتم
بزارم...جلوی جهان رو بگیرم که اونو نکشه...

لبه‌ایم می‌لرزند ...

سردار آدمی نبود که ترحم را قبول کند...که بترسد از
تهدید کسی...

شنیده‌های من ، برای همیشه دفن میشدند...

او پدر نبود...

اما میتوانست برای یک بار هم که شده...دست
حمایتش را به طرفم دراز کند...

من دیگر آن آهویی نبودم که برای بقای خودم...برای
روی پا ایستادم دست به دامن کسی باشم...

اما این تنها راه رسیدن به آرامش بود...

تنها راه خاتمه دادن به آن دشمنی بزرگ...

هیچ حرفی ندارم... گلایه ای ندارم چون او خودش
بهتر از هر کسی میداند چه کرده است با من و کودکی
ام ...

میداند و تکرار گفته های من ، هیچ سودی ندارد...

ممنون...

چشمانش سرخند... بی خوابند... پر از غم و
...پشیمانی...

_انتظار بابا شنیدن از زبون تو رو ندارم... انتظار
بخشیده شدن ندارم... این تنها کاری بود که میتونستم
برات انجام بدم...

آه غلیظی در گلویم گیر میکند...

حق داشتن یا نداشتن او... این را نمیتوانستم اکنون
بفهمم... هیچکس جای کسی دیگر نبود...

سری تکان میدهد و با همان نگاه خیره ، عقب عقب
به طرف در می‌رود...

وقتی برای بیرون رفتن پشت میکند و دستش را روی
دستگیره ی در قرار میدهد ، لحظه ای سر
برمیگرداند و بار دیگر ، چشمهای لبریز از اشک من
را میبیند:

-برای فردا هم لازم نیست بترسی...یه سری شرط و
شروط هست...یه سری حرف مردونه ست که باس
بشنوه...

زهار

#آرزو نامداری

#فایل نمیشود

#۶۱۳

سردار:

با حوله ی کوچک ، سر خالی از مویش را خشک
میکند و اولین کاری که انجام میدهد ، چک کردن
تلفنش است...

تمام شب پلک روی هم نگذاشته بود...

نمیدانست چگونه جلوی خشمش از آن پیرمرد را
بگیرد...

چگونه تلافی آن سیلی را درنیاورد اما...به لطف این
چند سال ، گذشت را هم یاد گرفته بود...

سردار آن مرد آرام و خونسرد گذشته نبود...

اما تجربه به او ثابت کرد همیشه هم خشم جواب
نمیدهد...

برای داشتن یک سری معیارهای با ارزش ، میبایست
از خیر خیلی از چیزها بگذرد...

نادیده گرفتن آن پیرمرد پیزوری هم یکی از آن کارها
بود...

صفحه ی موبایل باز میشود و علامت پیامک بالای
اسکرین ، ناخودآگاه لبخندی روی لبش می آورد...
حوله ی کوچک را دور گردنش رها میکند و با بالا
تنه ی برهنه و چشمهای براق ، صندوق پیام رسان
را باز میکند...

هنوز هم آن عزیزم ته جمله ی آخرش را به یاد
دارد...

چقدر خوب که عروسک او را بخشید...
چقدر خوب که ظلم هایش را فراموش کرد...

نامش مانند یک نور پر رنگ چشمک میزند...
بچه...

باز میکند پیامک را و جمله را که میبیند ، در
چشمانش نورافکن روشن میشود:

_دل منم برات تنگ شده... کی میری دیدنش...؟؟؟

سردار فوراً شماره را میگیرد...

حتماً تا بحال در خواب ناز بوده است و همین تازگی
پیام سردار را خوانده است...

نمایشی دستی به جای موهای تراش خورده اش
میکشد و پای آینه می ایستد...

کی میشود او را با یک دست روی همین کنسول
بنشانند و اجازه ی تکان خوردن هم به او ندهند...؟

صبح بخیر...

صدایش هنوز خواب آلود است و بی رحمانه دل
میبرد:

_به خیر...صباح بخیر...خواب بودی وقتی من
حرص میخوردم...؟_

از صدایش پیدااست که تنش را کش و قوس میدهد و
همین باعث میشود سردار محکم پلک ببندد:

خواب تو رو میدیدم که...

صدایش ناز دارد...نرمش دارد و...آن فسقلی میداند
اکنون دست سردار به او نمیرسد و دارد میتازد:

_ تو خوابت احتمالاً با سی و دو تا دندونام به جونت
نیفتاده بودم...؟

_ هوممم... نخیر..._

صدای نفس بلند آهو هرچه در سر مرد بود را دود
میکند تا انگشتانش لبه ی آن کنسول تیره رنگ را
فشار دهند:

_ هنوز رو تختی...؟؟

آهو با شیطنت ریز میخندد و سردار و امانده و متعجب
از این روی عروسک ، سرش را پایین می اندازد:

_ پشت تلفن اون لپای گل منگولیتو من نمیبینم با
جسارت اینجوری برام بلبل زبونی میکنی ، به این

فکر کردی من امشب به اتاقت راه پیدا کنم چی
میشه...؟؟

لحظه ای سکوت میشود و سردار آن روی بی شرم و
حیای دخترک را دیده...
دیده و اکنون فکرش هزار جا رفته است...

_ هوم...؟ ساکت شدی مُرغ عشق..._

_ قول دادی راه و بی راه دختره رو نکشونی یه
گوشه... محرمی گفتن... نا محرمی گفتن..._

گردن سردار به یک طرف کج میشود و چقدر بدجنس
بودن این دختر حریص ترش میکند:

_ نامحرم بودم و همین دیشب به ماشین چهار میخت
کردم دختر خانوم...؟ اون کی بود دوشب پیش تو
ماشین..._

دخترک بالاخره هین میکشد و تماس را قطع میکند...
سردار با سری گر گرفته و سینه ی بی نفس ، گوشه
را جلوی چشمانش میگیرد...

قطع شد...؟

گوشه را عصبی روی کنسول پرت میکند و دست به
صورت داغش میکشد...

کی تمام میشد...؟

صبر کردن ...صبور بودن چقدر سخت به نظر
میرسید...

حواله را از تنش جدا کرده و با ضرب روی تخت پرت
میکند...

باید به دیدن مهدی میرفت...

زهار

#آرزو نامداری

#۶۱۴

_چقد پاش میمونی...؟

_نمیفهمم...!

-اگر بگم نه...اگر به هر روشی که از دستم بر بیاد
جلوی این ازدواجو بگیرم...چقدر پاش میمونی...؟

سردار از بینی نفس میکشد...

از این مرد به خاطر اینکه روزی میخواست آهوی
کوچکش را با ماشینش له کند متفر بود:

سه سال پاش موندم... نخواد منو تا سی سال دیگه م
پاش میمونم!...

مهدی با نگاه خیره ، صورت جدی سردار را نگاه
میکند...

پاش بودی و میخواستی ناموشو لکه دار
کنی...؟ خبرش رسیده دستم تو مهمونی چند شب پیش
با یه زن بودی... باز یه روز دعواتون بشه با آوردن
زن تو خونه تنبیهش میکنی...؟

فک سردار سفت و محکم به دندانهایش فشار وارد
میکند... چقدر دلش میخواهد روی چانه این مرد ،
مشت بکوبد:

پاش بودم و نخواستم ناموشش لکه دار
بشه... آبروی اون آبروی منه... اون زنی هم که
اسمش به گوشتون خورده دختر عموی منه...

مهدی نگاهی تحقیر آمیز به سرتاپای سردار می
اندازد و پوزخند میزند:

_ آبروی اون آبروی تو بود و ازش عکس بیناموسی
ساختی...؟؟اون زنت بود...ناموس سرت میشد وقتی
زنتو لخت...

سردار با خشمی بی امان چشم میبندد و دستش را به
معنای سکوت بالا می آورد...
هیچ نمیخواهد ادامه ی آن مزخرفات را بشنود:

_اونی که اون گ*ه بزرگ رو برداشت تاوان غلط
اضافه شو پس داد...

مهدی کتش را روی کاپوت ماشین می اندازد و قدمی
به جلو برمیدارد...

برای اولین بار میخواهد از آن دختر معصوم دفاع
کند:

_تو ندادی... فکر کردی دو سال تو زندون آب خُنک
خوردی همه چی تموم شد...؟ از علاقه ش سواستفاده
میکنی... خامش میکنی با حرفات ولی یه چیزو
بگم... من یکی بهت اعتماد ندارم...

قد سردار تقریبا از این مرد بلند تر است ، برای همین
از بالا خیره ی صورت و ریشهای خاکستری مرد
میشود:

_کی از اعتماد حرف میزنه...؟ مردی که میخواست
بچه ی پنج ساله رو بکشه...؟ یا اونکه به زنداداشش
چشم داشت...؟

مهدی روزها به این وقایع فکر کرده است...
تاوانش را ذره ذره پس میدهد...
با آن لکه ی ننگ بزرگ...
با دیدن چشمهای معصوم آهو...

با رفتن جیران و جهان...
بی مادر بودن حیوان...
از عاق مادر...

_این همه راهو گز کردی بیای مردونه حرف
بزنیم... آرّه میدی و تیشه میگیری...؟ من پست ترین و
بی وجود ترین آدم عالم... تو میخوای واسه به دست
آوردن اعتماد دوباره ی اون دختر چکار کنی...؟ اصلا
میدونه خودت زن داشتی...؟

سینه ی سردار محکم بالا پایین میشود...
همه ی اینها را با او گذرانده...
نمیداند بخشیده شده است یا نه...
نمیداند اعتماد او را به دست آورده است یا نه...
اما هرگز نمیتواند از آن دختر بگذرد:

باشی...نبینم با چشم گریون بیاد و به اتاقش پناه
ببره...!

حتی خود مهدی هم میداند آهو هیچ وقت به آنها پناه
نمیبرد...

میداند اما اینبار میخواهد پشت پرده پناه باشد...

سردار از حرفهای این مرد هم رنج میکشد...هم امید
میگیرد و هم خشم...

کسی نمیتواند آرامش او و آهو را به هم بزند...

_زندگی بالا پایین زیاد داره...گریه داره...به موقع
اش خنده و خوشی و خوشبختی هم داره...مرد
جماعت زود اشک زن رو درمیارن...خدا نیستم...اما
یه چیز یو میگم نه به خاطر راضی کردن کسی..

که من فقط گیر بله گفتن خودشم...گیر اینکه دلش از
طرف شماها آروم بگیره...یه چیز یو میگم که این
قائله ختم بشه...به خاک خواهرم قسم میخورم...به
خاک سمانه قسم میخورم ، اون دختر تو خونه ی من

میشه تاج سر... اگر راه بیاد با دلم ، دنیا رو میزارم
تو مُشتش... ختم کلام : اون دختر اگه قبولم کنه میشه
کل دارایی سردار شهسوار...

زهار

#آرزو نامداری

#فایل نمیشود لطفاسوال نکنید

#۶۱۵

ماشین را روبه روی آموزشگاه پارک میکند...
چشم به در آن ساختمان موزیک میدوزد و منتظر
میمانند...

نه میخواهد با یک تماس ، آن جوجه ی ترسو را به
خاطر مکالمه ی صبحشان فراری دهد...

و نه قبل از سوپرایز شدنش خبری برساند...

نه شاخه گلی خریده است و نه هدیه ای...

از خریدن گل خوشش نمی آمد اما ، ممکن بود روزی
برای او ، یک سبد گل سفارش دهد...
بیشتر...

اگر بنا به سفارش باشد ، شاید روزانه...

پلکهای خسته اش را به آرامی روی هم میگذارد و
سرش را به پشته ی صندلی تکیه میدهد

به اندازه ی سی و هفت سال خسته است...

پلکهایش سنگین میشوند اما ، نمیخواهد با یک
خواب بی موقع ، شکارش را از دست بدهد...

چشمان پر از خوابش را بلند میکند و اولین هنرجو
از ساختمان بیرون می آید...

شانه هایش را راست نگه میدارد و چشم به آن نقطه
میدوزد...

چند نفر دیگر هم بیرون می آیند و بعد از
آنها...بالاخره مرغ عشقش با آن مقتعه ی بامزه از
ساختمان بیرون می آید...

سردار ماشین را روشن میکند تا از دور برگردان دور
بزند و او را قبل از سوار شدن به ماشین خودش ،
اینجا بکشد...

اما روشن شدن ماشین همان ، و رسیدن سر و کله ی
آن مردک شیربرنج هم همان...

سردار ماشین را خاموش میکند و بلافاصله پیاده
میشود...

برای دور زدن وقت نداشت...

در ماشین را محکم میبندد و گام های بلندش را به آن
طرف خیابان برمیدارد...

آهو دستی به مقنعه اش میکشد و مردک همراهش
میشود...

با هم میروند...؟

به طرف راست خیابان نگاه میکند و دست بالا می
آورد تا ماشین ها سرعت نگیرند..

هرجوری که هست خودش را از خیابان پر تردد عبور
میدهد و پشت سرشان که میرسد ، گامهایش تقریبا به
دویدن تبدیل میشوند...

در یک قدمی آنها که قرار میگردد ، سرعتش را کم
میکند و بلافاصله با نفس بلند لب میزند:

_آهو...!

سر دختر در لحظه به طرفش کشیده میشود و شاهد
هم همان لحظه ، پشت سرش را نگاه میکند ...

نگاه جدی سردار روی مردیست که به راحتی همراه
مایملک او شده بود:

_آهو...؟؟

هرسه شان متوقف میشوند اما ، این دست سردار
است که تقریبا بند کوله ی دخترک را میکشد:

-گفته بودم میام سراغت عزیزم...!

کسی نمیفهمد چرا رنگ پوست شاهد ، تقریبا به رنگ
ارغوانی درمی آید...

آهو دستپاچه از شاهد تشکر میکند و قبل از شروع
یک درگیری ، از سردار جلو می افتد:

_نگفتی...نگفتی هیچ میدونی منو جلوی استادم تو
چه وضعیتی قرار دادی...؟

سردار ماشین های پر سرعت را میبیند و بند کوله
اش را دوباره میکشد تا خودش را سپر کند:

بره سماق بمکه مرتیکه نسناس...

آهو هین میکشد و با ترس اطرافش را نگاه میکند ،
بلکه او نشنیده باشد:

-سردار من ماشینم پشت ساختمون پارکه...-

مرد در ماشین را باز میکند و اول کوله ی دختر را
روی صندلی عقب می اندازد...و بعد هم بازوی
ظریفش را تا کنار درب جلو میکشد تا سوار شود...
آری ، شبیه یک آدم ربایی حرفه ایست..
میگم ماشینتو بیارن...

سردار در را میبندد و خودش هم به سرعت سوار
میشود...

سردار..؟؟؟؟

کشیده شدن پر آن مقنعه ی کوتاه ، فقط کار دوثانیه
اش میشود...
و نفسهایی که به جنگ با همدیگر میروند:

وسط خیابون جای صدا کردنه...؟؟

مردمکهای آهو در آن نزدیکی ، روی صورت سردار
می غلظند:

_شیطونه میگه یه بار دیگه صداش کن...!

چقدر با روان مردانه اش بازی میکرد این دختر:

-شیطون شب و روز در گوش من زر زر میکنه...تو
گوش نده وگرنه همین الانش داره بهم میگه این دختر
رو از یقه ش بگیر و بچسبونش به خودت...

خیرگی دو چشم مست آهو در چشمانش ، حس
عاشقانه ی چشمانش را صد چندان میکنند...

زهار

#آرزو نامداری

#۶۱۶

الان که اینگونه با لبهای آویزان و دست به سینه به بیرون نگاه میکند ها...

دلش میخواهد این ماشین لعنتی بال در بیاورد و در پارکینگ خانه اش فرود بیاید...

هی نگاهش میکند...

هی صدایش میزند و دلبر جوابی نمیدهد...

قهر است..

دلخوری ها را روی هم گذاشته است که اینگونه دمار از روزگار سردار در بیاورد...

حرف نمیزنی باهام...؟؟

آهو بی توجه پلکی میزند و نگاه از پنجره ی کنارش
برنمیدارد...

دستانش را هم قفل کرده که سردار هوس دستبرد زدن
حین رانندگی به سرش نزند...

ببینمت...؟ نمیخوای بدونی چی شده...؟

آهو دارد از کنجکاو ی میمیرد...

اما هنوز قضیه ی معامله ی چند شب پیش را
فراموش نکرده ، با کار امروز سردار بالکل عصبانی
است...

دست مرد آهسته روی زانویش فرود می آید و با
حس دلتنگی زیاد ، کمی بالاتر میرود:

میبرمت خونه...بین میتونی حرف بزنی یا نه...!

دست آهو روی مچ سردار مینشیند و با همان لبهای
فشرده و آویزان ، پشش میزند:

من خونه ی تو نیام...

سردار با حس گرمای دستش ، محکم آن را در
انگشتانش قفل میکند و آهسته میخندد:

-زبونتو که موش خورده بود...دست خودته نیای...؟

آهو با قهر میخواهد دستش را بردارد که مرد اینبار
محکم تر او را به سمت خودش میکشد و وسط
خیابان ، او را در آغوشش حبس میکند:

-هیس...بمون همینجا بچه...

صدای نفس‌هایش درست بغل گوش آهو میخورند و
دختر با دلی تنگ ، ترجیح میدهد فعلا آن سد
مقاومتش را بشکند....

کمی عطر پیراهنش را به مشام بکشد...
کمی احساس امنیت کند...

یک چشم سردار به خیابان پر تردد است و چشم
دیگرش به او...

بینی اش را از کنار گوش آهو ، تا داخل موهایش فرو
میبرد و صدایش زنگ برمی‌دارد:

__چه بخوای چه نخوای میبرمت خونه...

آهو اینبار نمیخواهد تا علنی شدن همه چیز ، گزک
دست این مرد بیش فعال بدهد... وگرنه میداند قبل از
محرمیت ، باز هم او را گول میزند:

آشتی نمیکنم...خونه هم نمیام...

سردار فشاری به تنش کوچکش وارد میکند و در دل
فحشی نثار تمام آن ماشین های لعنتی:

چیکار کنم آشتی کنی...؟هوم...؟

قلب دخترک از لحن بی تاب او میلرزد و گونه اش را
نامحسوس به سینه ی سفت و سخت مرد میمالد:

-چی گفت بهت...؟؟-

سردار میفهمد و از روی مقتعه اش ، آهسته موهایش
را میکشد...

میخواهد چشمانش را ببیند...صورتش را...

نگاه روشن دلبر که در چشمانش مینشیند ، پشت
چراغ توقف میکند و دست دیگرش را هم کنار گونه
اش قاب میکند...

همیشه میخواهد او را در این فاصله ببیند...

نه یک وجب دور تر...

بینی اش را به بینی او میچسباند و بدون پلک زدن ،
آهسته لب میزند:

_دور اون چشات بگردم...خُب...؟

زلزله ی مهبی درون آهو را به لرزه وامیدارد...
گرمای طاقت فرسایی که به طرفش هجوم می آورد...
مردمکهایی که تکان میخورند و... سردار الان بوسه
میخواهد...

نفسهایشان به مهمانی هم میروند و مرد ، لبهایش را
به دهان کوچک او میرساند:

آشتی کُن بی مُرُوت...

ثانیه شمار چراغ قرمز هر لحظه کمتر میشود و دلبر
مسخ شده ، چشمانش را میبندد...

_بگم معذرت میخوام...خوبه..؟کی دیدی سردار
اینقدر مِنت کسی رو بکشه نمک شناس...؟_

انگشتان آهو لباس مرد را از روی سینه اش چنگ
میزنند...

گشت ارشاد نیاید...؟

دست سردار زیر مقنعه اش میخزد...میخواهد دلبرک
را برای بوسه های حرفه ای و مالکانه اش به
التماس بی اندازد:

_بگو قهر نیستی... قهر باشی همینجوری تو ماشین
نگهت میدارم ، جواب اون عقبی هارم خودت میدی..._

لبهای پر عطشش که هنگام مکالمه روی دهان آهو
ساییده می شوند ، قرار را از دل دختر بیست و
دوساله پر میدهد:

نیستم...

دست دیگر سردار محکم کمرش را چنگ میزند:

چی نیستی...؟

آهو آن بوسه را میخواهد... خدا دخترک ابله و ساده
را بکشد:

قهر.. قهر نیستم...

سردار بی تاب یک بوسه است اما...گرو کُشی میکند
مرد سی و هفت ساله ی دنیا دیده:

_میای باهام...؟

فقط پنج ثانیه...چرا این مرد برای بوسیدنش اینقدر
اذیت میکند...؟

_می... می...ام...

دلبر نفس میزند و قبل از اینکه لبهایش به جنون وار
ترین بوسه ی عمرش دوخته شوند ، چراغ لعنتی
سبز میشود...

سردار فحش بدی زیر لب میگوید و در حوالی
صورتش می خُرد:

فقط ده دقیقه.... ده دقیقه ی دیگه میرسیم و من
تلافی این قهرتو درمیارم عروسک....

زهار

#آرزو نامداری

#۶۱۷

کمتر از ده دقیقه ، حالا ماشین سردار در پارکینگ
آپارتمان لوکسش پارک میشود...

در دلش هزاران نقشه دارد...

هزاران پلان ، برای رفع دلتنگی...

میشود او را تمام شب نگه داشت...؟

اکنون که سرش گر گرفته است و دستانش حس پوست گرم او را میخواهند...

خودش به طرف در ماشین قدم برمیدارد و بعد از باز کردنش ، سمت عروسک خم میشود...
او که برای پیاده شدن ، دودل و پر از تردید است...

سردار دستش را به بالای ماشین ستون میکند و مقابل صورتش نفس میکشد:

_نمای پایین...؟

آهو لب میفشارد و دسته ی کوله اش را چنگ میزند...

سردار از تاریکی نسبی پارکینگ استفاده میکند و نزدیکتر میشود:

مگه اولین باره با من تنها میشی...؟

-همون میدونم تنها شدن با تو چجوریه که نمیام...

بالاخره با چانه ی جلو آمده نطقی میکند و مرد را
برای خوردنش بیشتر و بیشتر بی تاب میکند...
سردار چانه ی کوچکش را به طرف صورت خودش
میکشد و زل میزند در چشمهای دزدیده شده اش:

-نمیای...؟ اون کی بود پشت چراغ تند تند نفس
میکشید و میخواست ببوسمش...؟

این مرد شرم و حیا ندارد...

چگونه به رویش می آورد...؟

غضب آهو اینبار بیشتر میشود و میخواهد صورتش
را با لجبازی برگرداند... طعنه میزند...؟

سردار پیشانی اش را به گونه ی دخترک میمالد و
چقدر باید ناز بخرد...؟؟

دِقِ کردم بی انصاف...بیا پایین دیگه...

سینه ی آهو میتپد...اما میترسد باز هم طعنه اش را
بشنود...

چقدر زود آشتی کرد...نه...؟

-نُج...من خونه ی تو نمیام...باز میخوای یه گوشه
منو خفتم کنی...بعدم لابد بگی خودت التماس کردی..._

نمیداند چگونه دارد با خوی مردانه ی سردار بازی
میکند...؟

لعنتی سردار فقط میخواست ببوسدش... و کمی آرام بگیرد...

اما این دختر دارد بدجور دلش را به بازی میگیرد:

_ نمیگم... نمیگم تو بیا فعلا..._

آهو بیشتر پاهایش را به کفه ی ماشین میچسباند و نُچ بچگانه ای دیگر...

فقط برای سردار بچه میشود و این مرد را دیوانه میکند:

-بیا پایین دختر... بیا پایین قربونت برم...-

برود یعنی...؟

نه... این لحن سردار خطرناک است... ممکن بود در عطن خانه هر دویشان گندی بالا بیاورند:

_ سردار بیا بریم بیرون..._

این سردار گفتنش که مرد را می‌کشد...
بی طاقتش میکند تا بی توجه به جیغ آرام دخترک ،
دست زیر زانو و کتفش بی اندازد و او را در
آغوشش بالا بکشد...

_هین... سردااااار...؟منو بزار زمین... بزارم زمین
...

در ماشین را با لگد روی هم میکوبد و قدم های پر
شتابش را به طرف آسانسور برمیدارد:

_شششش...خودت منو دیوونه میکنی...خودت
میخوای همش به زور متوسل بشم باهام راه نمیای
عروسک...

آهو آن بالا تقلا میکند و کوله اش در ماشین جا مانده:

_باشه...باشه میام...خودم میام دیوونه گوشیم تو ماشین جامونده ...

در آسانسور باز است و چه از این بهتر...؟

قدم به داخل میگذارد و بیتوجه به تقلاهای دلبر...و آن دوربین بی صاحب ، لبهایش را به دهان پر جیغ و داد دخترک میکوبد...

با وِلَع میبوسد و دلتنگی اش سرباز میکند...
دخترک ساده خیلی زود در دام بوسه های سخت سردار می افتد و دستانی که روی سینه اش مشت میکوبیدند ، حالا دور گردن مرد حلقه میشوند...

یک آه ضعیف از گلوی آهو به گوش میرسد و آتش
به جان سردار می اندازد...

یک خرناس بلند...

چقدر این دختر را میخواست...؟

آنقدر ناز کرد... آنقدر قهرش را ادامه داد تا او را به
این روز بی اندازد...

اینقدر حریص... اینقدر دیوانه و درمانده....

زهار

#آرزو نامداری

#۶۱۸

در آسانسور با صدای دینگ کوتاهی باز میشود و
طبقه ی تک واحدی سردار خالی خالیست....

لب پایش را به بازی میگیرد و همزمان کارت را از جیبش بیرون می آورد...

یک خال کوچک چگونه میتواند یک مرد جا افتاده و چشمودل سیر را بیچاره کند...؟

پا به خانه میگذارد و سرنوشت در بیچاره ، به سرنوشت در آن ماشین بی نوا دچار میشود...

سردار میخواهد به طرف اتاق گام بردارد که آهو با نفس تنگ آمده ، میان لبهایش پچ میزند:

نه...اتاق نه...

ذره ای فاصله میگیرد و با حرص مضاعف ، مقنعه ی لعنتی ، که او را جذابتر و معصومانه تر نشان میداد را با ضرب از سرش جدا میکند...

موهایش را بسته...خانه ی آمال سردار را بسته است
و صدای زمخت سردار ، دل کوچکش را بی تاب
میکند:

_دلم تنگته...دلم تنگته لعنتی لازم نیست حتما اسمت
بره تو شناسنامه م..._

آهو پشت گردنش را چنگ می اندازد و تکانی
میخورد:

سردار...؟؟دیوونه نشو...

مرد با چهره ای درهم رفته ، کش موهایش را در می
آورد و بی اراده راه همان اتاق را در پیش میگیرد....
حالا میتواند به راحتی دست میانشان چنگ کند و بینی
اش را به آنها بچسباند:

_بوی موها ت دنیای منه دختر...بوی ت ت نفس
منه...چرا نمیفهمی بی تابت شدم...؟

چشمهای دخترک روی هم می افتند...
درست نیست...نمیخواهد از اعتماد خدایش استفاده
کند...

نمیخواهد این آرامش ، که بعد از سالها تقدیمش شده
را با یک پشت پای ساده ، از خودش بگیرد:

عروست بشم...بعد...!

سردار تنش را روی تخت می اندازد...رسیدن به خانه
، چقدر خوب است...

یک اتاق کاملاً خالی...

برای دو مرغ عشق که بیتابانه هم را میخواستند...

از عروس شدن میگوید و نمیداند چه در سر او
میگذرد با همین کلمه...؟

دست که کنار سرش ستون میکند... موهای پخش شده
روی تشک را که میبیند... نمیتواند بگذرد که...

انگشتانش بی مهابا به طرف دکمه ی اول آن مانتو ی
پاییزی میروند و بازش میکنند:

_ تو عروس منی... خانوم منی..._

جنگیدن با احساسات مردانه ی او چقدر سخت به نظر
میرسد...

آن هم وقتی که لبهایش راه گلو و چانه اش را در
پیش میگیرند:

_ خيله خُب... نلرز... نلرز همه چیزم فقط میخوام
ببوسمت... میخوام این عطشی که به جونم انداختی رو
کور کنم...._

_ سردار...؟؟_

مرد گونه ی زبرش را به نرمی پوست گلوی او
میمالد و هوم خفه اش را به گوش دخترک
میرساند....

_ هووم...؟داری منو به خوردنت ترغیب میکنی
بچه...از تو خوردنی ترم هست مگه...؟

آهو لب میگزد...دارد حس های عجیب و زنانه ای
تجربه میکند که ممنوع هستند...

_ واسه همینام...محرمیت...میخونی...؟؟

سردار لحظه ای سر بالا میکشد و چشمهای خمار و
بی قرارش را به پلکهای نیمه باز دختر میدوزد:

_ بخونم ازت نمیگذرم...خُب..؟

آهو بالاخره دست روی صورتش میگذارد...
چقدر او را در تنگنا قرار میداد...
چقدر درکش نمیکرد...

سردار میخواهد چشمهایش را ببیند... میخواهد دستش
را کنار بزند و ... از قهر دوباره ی او میترسد:

_باشه... دستتو بردار ببینمت...

آهو از این احساسات خانه خراب کن ، از خودش
خجالت میکشد...

چگونه برخورد کند که اینقدر دم دستی به نظر
نرسد...؟

_آهو...؟ ببینمت جوجه...؟ باشه... میخونم... میخونم
دستتو بردار...

برنمیدارد... کم مانده به گریه بی افتد...

این مرد همیشه همین بود...
به خاطر اشتباهاتش حتی یک معذرت خواهی درست
حسابی نمیکرد...
فقط بلد بود خامش کند... احساسات دخترانه اش را
درگیر کند...

سردار از لجبازی او کفرش میگیرد... کاش زودتر
نگاهش کند:

-گفتم باشه... الان چی شده...؟

وقتی جوابی نمیشنود ، کلافه از روی تنش بلند
میشود...

دکمه ی اول پیراهن مردانه اش را باز میکند...
اکنون چگونه این اوضاع را جمع کند...؟
اینقدر تندروی نکند که بالکل همه چیز را خراب
کند...؟

ببخشید...

دستان سفید و کوچک آهو را از روی چشمانش کنار
میزند و در همان فاصله ، نگاه بغض آلودش را
میبیند:

من همینم... تا بوی تنت رو حس میکنم رد
میدهم... هنوز نشناختی منو...؟ آهو...؟

چانه ی آهو میلرزد... بیشتر از خودش حرص
دارد... که اینقدر زود وا میدهد:

چی گفتین به هم...؟

وقتی اینگونه بچگانه میخواهد موضوع را عوض کند
، بدتر هوس به دل می اندازد..

سیب گلوی مرد تکان میخورد و تکه نوه‌های افتاده در
صورتش را کنار میزند:

_اون بی شرف چی میگفت دم گوشت...؟

زهار

#آرزو نامداری

#۶۱۹

آهو مظلومانه نگاهش میکند و لعنت... چگونه جلوی
خودش را بگیرد...؟

_چیزی نمیگفت که... در مورد کار بود... یه کنسرتی که
باید هممون هماهنگ بشیم...

سردار نمیخواهد آن لبهای لرزان را نگاه کند... کم مانده است...

این دختر را با لباس عروس به خانه اش می آورد...
نمیگذاشت احساس کم بودن کند...
نمیگذاشت حس بی ارزش بودن و دم دستی بودن بکند...

_چرا بین اون همه شاگرد میاد پی تو...؟ تو کلاس اعلام نمیکنن مگه...؟

دخترک لب میفشارد و ... اکنون وقتش نیست...
باید کمی اوضاع را آرام کند بعد...

_رفتی دیدنش...؟

انگشت شست سردار به جان لب پایش می افتد...

اصلا نمیشود... هرچقدر تلاش کند... باز هم نمیشود
دستانش را نگه دارد:

_ هوم... رفتم... _

آهو آب دهانش را قورت میدهد و هنوز هم با آن
موهای پخش شده روی تخت ، زیر دستان سردار
است...

_ چی میگفت....؟ _

سردار بینی اش را پر از خواستنی بی حد و حصر
گاز میگیرد و صدای خفه ای از گلویش خارج
میشود...

_ سردار اون آیه رو بخون لطفا... _

این بی قراری اش... این صدای نازدارش کم کم کار
دست مرد میداد... دو دلی اش.. احساس گناهِش...
بدون لحظه ای تعلل میخواند آیه را...
با مدت معلوم... و مهریه ی معلوم... همین امروز
رضایت پدرش را هم کسب کرد...

نمیشود که بدون هیچی او را بفرستد برود...؟
کمی مزه... کمی آرامش حقیقت نیست...؟

قبول میکند آهو و بلافاصله نفس راحتی بیرون پس
میدهد:

_ هوم... چی گفتی..._

سردار اینبار آهسته لبهایش را در بر میگیرد.. هر دو
لبش را...

بدون وحشی بازی... با خواسته هایی که داشتند
دیوانه اش میکردند...

یک بار او را تصاحب کرد و بعدش... همه چیز خراب
شد...

اعتمادش را از دست داد... او را از دست
داد... نمیتوانست این بار هم آن حس را به او
بدهد... که اینقدر زود به دست می آید و سردار
بیتابانه صبر میکرد برایش...

اما این بوسه ها...؟ این آغوش سفت و نفسهای تنگ
شده از عطر موهایش...
این که دیگر حقتش بود...

قلب دخترک دارد خودش را به در و دیوار سینه اش
میکوبد... او هم دلتنگ است و با حرکت حرفه ای
لبهای مرد ، تسلیم بوسه هایش میشود...

دست دور گردنش که حلقه میکند... سردار با یک
خرناس موهایش را چنگ میزند...

آرامش از دست میرود...

شش ها دیگر مجالی برای نفس کشیدن ندارند و
انگشتان سرکش مرد ، بی مهابا دکمه های بعدی
لباسش را باز میکنند...

آهو میلرزد و سردار فقط ثانیه ای جدا میشود:

_آروم باش جوجه... قول میدم با لباس عروس
بیارمت خونه... با لباس عروس پرتت کنم روی این
تخت بی صاحب... الان فقط یه کم دل بده به دلم....

و آهو آرام میگیرد... همراه میشود... میبوسد و هوش
از سر مرد میبرد...

مانتوی پاییزه با حرکات هول و دستپاچه ی سردار از
تتش کنده میشود و... سرشانه ی عریان عروسک ،
جلوی چشمانش برق میزنند...

یقه ی گرد و باز تیشرت گشادش که یک طرف افتاده
است...

میتواند حتی آن را با بینی اش ، تا جایی که دلش
میخواهد پایین بکشد...

آن بند مشکی رنگ لعنتی را هم...

دست زیر گودی کمرش میبرد و با بازوهایش
استخوان های ظریف آهو را تا مرز ترک برداشتن
فشار میدهد:

_دو سال و نیم از عمرم حروم شد...کی گفت چند
وقت دیگه زنده میمونم تا از این همه ظرافت سیر
بشم...؟

پوست گلویش را بین لبهایش میکشد و آهو از فکر
کردن به آن روز بغض میکند....

یک بغض گنده که باعث میشود حریصانه قفل
دستانش را دور گردن او محکمتر کند و تب و تاب
بوسه هایشان بیشتر شود...

بوسه ها حالا از چانه ی خوش فرم و گرد دلبر تا
پایینتر از گلویش پیش می آیند...

به جز صدای نفس های تند و تپش قلب هایشان ، آن
غرش های خفه ی سردار...هیچ صدایی به گوش
نمیرسد...

_تو نفس میکشی من دیوونه میشم....کی عروسی
کنیم بی شرف...؟

پوست آهو هی رنگ میگیرد...گردنش...چانه اش...
سرشانه ی نرم تیشرت پایین کشیده میشود و
انگشتان سرکش مرد ، حالا لبه ی آن را پیدا
میکنند...

سردار...

بی نفس اسمش را صدا میزند و همین کافیست تا در
یک حرکت ، آن تیشرت مزاحم را بالکل از تنش
بیرون بکشد....

ششش...جاش نمیمونه...

زهار

#آرزو نامداری

#۶۲۰

آستین مانتو را با عجله از دستش رد میکند و نگاهی
به ساعت روی دیوار می اندازد:

_دیرم میشه به خدا...بعدهش دیگه نمیتونم پیام
بیرون...!_

سردار تفریحانه دست زیر سرش میبرد و با چشمان
هیزش ، نقطه به نقطه ی جاهایی که بوسیده بود و
رنگ کبود داشت را نگاه میکند:

بیا اینجا...

آهو چشمان پر از شیطنتش را میبیند و شروع به
بستن دکمه ها میکند...
چه حیف...

خودم برم...؟ یا زنگ بزنم بیان سراغم...؟

اجازه نمیدهد که...هی از رفتن میگوید و هی هرچه
سردار آرامش گرفته بود ، حریص ترش میکند:

_زنگ بزنی کی بیاد دنبال زن من...؟ بیا اینجا یه کم
دیگه بچلونمت بعد..._

منو تو مضیقه میزاری قربونت برم...

همه چیز با همین قربان صدقه رفع و رجوع میشود
اما... سردار نشسته خودش را به لبه ی تخت
میرساند..._

با آن بالا تنه ی نیمه برهنه و دکمه های بازش:

بیا نزدیک... دستمو بگیر تا بلند شم...

آهو هوف میکشد و موهایش را از زیر مانتو بیرون
می آورد:

-یعنی من زور بزnm میتونم تو رو بلندت کنم...؟

چشمان سردار از خباثت برق میزنند اما ، آن برق را
پنهان میکند:

_ امتحان کن... ضرری نداره...

دخترک پاکوبان به طرفش قدم برمیدارد و با صدای
نازدار و لوسش لب میزند:

_ آقاهه...؟؟

دندانهای سردار روی هم چفت میشوند... فقط چند
سانتی متر مانده که برسد و...

آهو تا دستش را میگیرد تا برای بلند شدن تنش را
بالا بکشد ، سردار طی یک حرکت ساعدش را محکم
میکشد و دلبر با یک جیغ کوتاه روی تنش می
افتد.....

با جیغ و لبخند دست و پا میزند و سردار با خنده
جایشان را عوض میکند...

لبه های پیراهنش آویزان میشوند و حرارت تنش ،
باز هم آن دختر بینوا را میسوزاند:

میگن کرم از خود درخته من باور نمیکردم...

آهو با مردمکهای گشاد ، لب میگذرد و مشت روی
بازوی مرد میکوبد:

هین...بی ادب...

و سردار دستانش را بالای سرش قفل میکند:

_دروغ میگم...؟ این همه کرشمه میریزی و قربون
صدقه م میری من بی جنبه ام...یهو دیدی کارت تا
ساعت دو شب طول کشید..._

حالا آهو با شیطننت و صورتی سُرخ شده ابرو بالا می اندازد:

_زنگ میزنم سامان سه سوته با موتور میاد
سراغم...!

سردار لحظه ای نمیفهمد... یعنی هضمش کمی سخت
به نظر میرسید...

دست کنار سرش ستون میکند و نگاه به دهانش
میدوزد...

با اخم... با چهره ای در هم که... بیشتر و بیشتر
دخترک را به کارش ترغیب میکرد...

_چی میگی تو...؟ جیگر شیر خوردی...؟؟

آهو لب میگذرد و گونه هایش برای یک جنجال حسابی
گُر میگیرند:

اوم... فکر کنم...

این اسم... نام این مرد هر لحظه که به آن فکر میکرد
، خونش را به جوش می آورد...
اکنون که..._

چرا این دختر مراعات ذهن بیمار شده ی سردار را
نمیکرد...؟_

_شماره بده خودم زنگ بزنم ببینم کدوم بی پدري
میخواد زن منو برسونه..._

باز هم فحش و اینبار آهو واقعا از کوره درمیرود:

-چرا فحش میدی...؟ پاشو...-

مردمکهای سردار حالا تمام آن خباثت و شیطنت را
دور انداخته و از خشم گشاد میشوند:

__کيه اين نسناس که اينقدر عرج و قربش پيشت
بالاست...؟ پيداش کنم که از هستی ساقطش میکنم آهو
اينقدر با روان من بازی نکن...گند نزن به حس
خوبم....

__حفته...تا تو باشی و منو اذیتم نکنی...__

سردار اکنون عصبیست...حتی این صدای نازدار هم
نمیتواند گولش بزند:

__کيه اين سامان لگوری...؟__

__هین...دستامو ول کن اصلاً...__

این لحن بچگانه هم نمیتواند رویش تأثیر
بگذارد... یعنی میگذارد ها... ولی اصلاً نمیخواهد گزک
دست این دختر بی چشم و رو بدهد:

_دلبری نکن فتنه...یه کلمه بگو فقط بعد من خوب از
خجالتت درمیان دلبریات بی جواب نمونه..._

آهو اینبار بلند میخندد و سردار دیگر تاب
ندارد...میبوسدش و صدای خنده هایش را خفه
میکند....

زهار

#آرزو نامداری

#۶۲۱

_ همینجا وایسا من پیاده شم..._

سردار بی توجه به او جلوتر میرود و دستش را هم
رها نمیکند...

آهو دارد از حرص میترکد...

اگر آق بابایش آن ها را میدید...؟

_ میدونم میخواستی یه چیزی بگی از اولش... بگو و
خودتو خالی کن!....!

آهو لحظه ای درنگ میکند... هنوز هم نمیداند چگونه
قضیه ی سفر را بگوید...

او در واقع با قبول پیشنهاد شاهد ، فقط میخواست
مستقل بودنش را به همه اثبات کند...

روی پاهای خود ایستادن...

قوی بودنش...

و اینکه حتی اگر عشق این مرد را قبول کرده است ،
هرگز تن به حسادت‌ها و غیرت‌های مردانه نمیدهد...
حداقل نه در راه پیشرفتش...

_من که میدونم تو باز یه خرابکاری کردی و میدونی
من بفهمم عصبانی میشم....

_ آقاهه لطفا میشه منو همینجا پیاده کنید...؟

سردار تیز به طرفش برمیگردد و اصلا عوض شدن
بحث را نمیخواهد:

-چند روزه با یه دایی که نمیدونم از کدوم آسمون
نازل شده اسیر شدیم...حالام که این من من
تو...نمیفهمی من مارگزیده م...که از ریسمون سیاه و
سفیدم میترسم...؟

کوله ی دخترک روی سینه اش فشرده میشود و کم مانده است:

چرا آخه...؟ خب یه چیز معمولیه دیگه... واسه پیشرفتم لازمه...

سردار هنوز هم نفهمیده است و سعی دارد چیزی دستگیرش شود:

چی لازمه...؟ هرچیزی که برات لازمه به من بگو...

اون کنسرت دیگه... تو میتونی حلش کنی...؟

خب کنسرت کنسرت است دیگر ...
مانند بیشتر اجراهای زنده ی اینجا...

اما سردار باز هم نمیفهمید:

چى رو بايد حل كنم...؟

آهو ديگر تاب نكه داشتش را ندارد...
نميتواند براى گفتن و نگفتن اين سفر دل دل كند و به
ناگهان لب ميرند:

به كنسرت دعوت شدم....

سردار تيز نگاهش ميكند و فعلا صبر دارد
از حدش بيشتر ميشود:

كنسرت چى...؟ تو مگه هر روز كتسرت نيستى...؟

آهو لبخند ريزى ميزند:

هستم... کلی این فرق میکنه... باید با یه اکیپ خوب
بریم استامبول....

ابروهای سردار در هم تنیده میشوند اما... با لجبازی
میخواهد خودش را به کوچه ی علی چپ بزند:

-آها.. اسم کنسرت استامبوله...؟

آهو نگاهی به فنوتیپ اخمو و تخشش می اندازد و
دلش برای مرد ضعف می رود:

..میریم خود استامبول... با اکیپی که قراره کنسرت
ایجاد کنن...

و بالا رفتن صدای سردار ناخودآگاه است:

_اکیپ...؟ این چه مزخرفیه آهو...؟ شوخی بی مزه یاد
میگیری بچه م...

لابد تو همین اکیپ مسخره اون مرتیکه شاهد هم
هست...

لب میگزم... کاش زودتر آرام شود... نرود بلایی سر
استادم بیاورد...؟

_دیوونه شدی...؟ خب.. اون سرگروه مونه س...؟

حالا لاستیکهای سردار با صدای بلند ، روی آسفالت
روبه روی ویلا متوقف میشوند،،
یک روز که غافل میشد هزار گفتار رویش
میریختند...

زهار

#۶۲۲

_یعنی چی الان...؟ من تو رو با اون ريقو تنها بفرستم
کشور خارجی...؟؟ این اصلا با عقل جور در میاد...؟

آهو نگاهی به دروازه ی بسته ی ویلا و نگهبان دم
در می اندازد و کمی خودش را جلو میکشد:

_تنها نیستیم که... دارم میگم یه اکیپ... از یه گروه
چندین نفره حرف میزنم ...

سردار حرصی پلک میبندد و رو میگیرد...

چه کند که مقصر نباشد...؟

چه واکنشی نشان دهد که همین اول راه فراری اش
ندهد...؟

سردار...؟ تو مرد امروزی و جا افتاده ای هستی... یادته قبلا میگفتی جذابیت زن با هوشش دو برابر همیشه...؟ خودت میگفتی زن و مرد حقوقشون برابره... که غیرتای خرکی فقط مانع رشد زن هستن...؟

مرد عصبی است... با این حرف ها تازه از خودش کفری تر میشود...

این سخنرانی های گوهر بار را خودش در گوش این دختر خوانده است...؟

میگفتی غیرت مخصوص مردای نفهم و عهد قجری مثل جهانیه... دروغ میگم مگه...؟

هی هی هی... این دختر با شیطنت دارد تمام گفته های سردار را به خودش تحویل میده...

مرد مسکوت و از خودش خشمگین...مانده چه
جوابی به او بدهد که به ضرر خودش تمام نشود...

_ عزیزممممم...؟؟؟

سردار به ناگهان نگاه برمیگرداند و آهو چشمهای پر
از حرص و عصبانیتش را میبیند:

- عزیزم جونم به ریشم میبندی که قبول کنم...؟ اصلا
اون مزخرفاتی که گفتمو ول کن... تو با این یالغوز
جایی نمیری... تموم ، بحثی هم توش نیست...

دخترک نقطه ضعف مرد را در دست گرفته است
...میداند چگونه قلقلش را در دست بگیرد که نه سیخ
بسوزد... و نه کباب...

زیرچشمی روبه روی ویلا را میپاید و لب پایش را
مانند طفلی خوردنی جلو میدهد:

_میخواستم یه کاری کنم راضی بشی ، ولی با دادی
که زدی پشیمون شدم... با من کاری نداری دیگه...؟

سردار لحظه ای همانگونه خیره ی صورت و
چشمهای دلگیر دلبرک میشود...

آن لبهای بی صاحب که آویزان شده بود و... صدایی
که بغض داشت...

تا بخواهد جوابی بدهد ، آهو دستگیره در را میکشد و
با همان صدای بچگانه اش لب میزند:

_اصلا اودا فظ...

دل مرد میرود و دستش برای نگه داشتن عروسک
خیز بر میدارد...

آرنجش را میکشد و در ماشین ، خودش بسته
میشود:

_ کجا اودافظ اودافظ...؟

لبهای کوچک آهو به پایین کشیده میشوند و چشمان
گربه شرکش را به نگاه مرد میخ میکند...

این همه شیطنت را از کجا آورد این دختر خجالتی...؟
الان اگر جلوی خانه ی پدری اش ، آن لبها را گاز
بگیرد حقش است دیگر... نیست...؟

_ قضیه این استامبول مستامبول چیه الان...؟ تا
دیروزش که قرار نبود بری... آد وقتی من شاهراه اون
سد مزخرف رو باز کردم تو راهی شدی...؟

لج است دیگر... وقتی اینقدر آزارش داده بود... وقتی همه شان او و تصمیم های شخصی اش را اینقدر محدود کرده بودند... او هم دلش میخواست برای یک بار هم که شده ، طعم استقلالی که فکر میکرد دارد و نداشت را بچشد...

میخواست از همین اول ثابت کند روی پاهای خودش ایستاده است و کسی نمیتواند خلی در تصمیم هایش ایجاد کند...

دیگر توسری خور بودن و زبان بسته بودن برایش بس بود...

من قول دادم سردار... این کار منه... از این به بعد هنر و شغل من محسوب میشه... همیشه میخوای جلوی پام سنگ بندازی...؟

هنوز هم لحنش نازدار و بچگانه است...

این دختر سیاست بیچاره کردن سردار را خوب یاد گرفته است...

خام کردنش... رام کردنش...

دستی به صورتش میکشد و ماشین را دوباره روشن میکند....

کجا میری...؟ من باید برم خونه...

صد متر جلوتر ماشین را در خیابان پهن و خلوت متوقف میکند و کاملاً به طرف دختر برمیگردد:

لج میکنی با من...؟

آهو فقط نگاهش میکند... قول داده است... حتی اگر خودش هم از قبول کردن آن پیشنهاد پشیمان شده باشد... که نیست... اصلاً نیست و همان درصد کم هم میرسید به دلتنگی اش برای این مرد...

دست جلو میبرد و دست بزرگ سردار را از روی فرمان برمیدارد...

چشم مرد حرکت های ظریف دختر را دنبال میکند... که چگونه کف دست او را کنار گونه ی خودش قرار میدهد و سرش را همانجا تکیه میدهد...

حرکتی که قلب سردار را تکان میداد...
آن نگاه خواهشی اش...

_نالاحت نباش دیگه...!

نمیشود... حتی یک روز هم نمیتواند نبودن این دختر را تحمل کند... آن هم وقتی خوره ای به نام حسادت به جانش افتاده باشد:

_چند روزه...؟

صدایش خش دار و کمی هم خشن است... دارد از دست میرود و این دختر در گیر و دار این مصیبت ها ، هوس ترکیه رفتن به سرش زده است...

آهو آهسته لبهایش را به کف دستی که کنار گونه اش بود میچسباند و بوسه ای همانجا میکارد...
یک بوسه ، که تمام جان مرد را به آتش میکشد:

_یک هفته....

زهار

#۶۲۳

یک هفته...؟؟؟؟

سردار از حس لمس لبهای گرم او در کف دستش
پلک میبندد و صورتش را نزدیک میکند:

_ تو بگو یک روز.. دیوونه ام بفرستمت ...؟

آهو نگاه خانه خراب کنش را ادامه میدهد.. اگر کوتاه
بیايد ، ديگر هيچوقت نمیتواند برای خودش تصمیمی
بگیرد:

_ خیلی دوست دارم که...

هوم خفه و خشنی از گلوی سردار خارج میشود و
پیشانی اش را روی گونه ی دخترک میفشارد:

_ هوممم... من نمیزارم تو بدون من جایی بری... حالا
هرچی هنر تو چنته داری رو کن... موقعیت خودتو
توی این ماشین بیصاحب و این خیابون خلوت به
خطر بنداز... ولی سردار راضی بشو نیست... گوش
میکنی چی میگم فتنه گر...؟

آهو از قصد لبه‌ایش را برای بار دوم به کف دست
سردار می‌چسباند و اینبار آهسته تر و پر ناز تر پیچ
میزند:

_حتمی اگه قول جبران کردن بدم...؟؟؟

حسی دائم از درون ، مرد را به سقوط دعوت
میکند...

این لپ گلی خجالتی خوب یاد گرفته بود چگونه
ز ابراهش کند:

_جبران کردن بلدی و پدر منو درآوردی...؟ تو به اون
سفر نمیری عروسک... تو نمیری و به جاش با من
میای شمال.....!

قضیه انگار دارد جدی میشود...

سردار راضی بشو نیست و حتی دارد کار را برایش
سخت تر هم میکند...

حالا دلبر تمام شرمش را کنار میزند...تمام ترسش از
این خیابان لعنتی...

صورتش را مماس با سینه ی عضلانی اش ، که از
لای دکمه معلوم بود قرار میدهد و لبهایش را به سینه
اش و بعد سیب گلوی مرد میچسباند..
کاری که نفس را بالکل از سردار میگیرد...

آهو شاهرگش را میبوسد و ولوله به جانش می
اندازد...

یک گرمای بی حد و حصر...

سردار کاملاً او را گیر انداخته است و انگار سیرمونی
ندارد این مرد:

هی کوچولو...

صدایش از هر زمانی کشدار تر و پر زنگ تر
است... اصلا انگار در دنیایی دیگه سیر میکند:

_کارای خطرناک ازت سر میزنه ، نمیگی پامو
میزارم رو گاز و از جلو خونه بابات ورت میدارم...؟_

آهو ریز میخندد و بوسه اش عمیق تر میشود...ته
ریشش را لمس میکند و انگار زمان از دست
هردویشان در می رود...

شیشه های کاملا دودی... و یک جفت عاشق که تازه
به هم رسیده بودند و مگر میتوانند جدا شوند...؟

سردار سرکشانه و بی مهابا صندلی را عقب میفرستد
و کامل رویش تسلط پیدا میکند...

بوسه ها باز هم آغاز میشوند و دخترک فقط
میخواست برای رفتن راضی اش کند...حالا خودش
هم در دام نفس نفس های سردار افتاده بود:

-وای کافیہ الان یکی میاد...-

سردار یقه اش را کنار میزند و می غُرَد:

-به درک...سگ تو این خیابون خلوت پا میزاره...؟-

دست پشت موهای دلبر میبرد و با خشونت
میکشد...این همان بلایبست که با پس زده شدن و
خودداری کردنهایش ، به سرش آورده بود....

میان آن تب و تاب دونفره ، ناگهان صدای چند ضربه
ی کوتاه به شیشه ی ماشین ، شانه های دختر را با
وحشت میپرانند...

نفس در سینه اش حبس میشود و مردمکهای دو دو
زنش را که به چشمهای خمار سردار میدوزد ، مرد
برای آرام کردنش انگشت روی لبهای خودش قرار
میدهد:

_ششش..آروم باش...تو زنی...ما به هم محرم
شدیم...!

آهو از ترس بغض میکند و سردار نگاه به بیرون
میدوزد...یک مرد کنار ماشین ایستاده است که
صورتش بالای پنجره قرار گرفته و مشخص نیست...
همین وحشت آهو را بیشتر و بیشتر میکند:

_وای خدا...آبروم رفت...!

سردار باز هم چشم غره میرود و دستی به یقه ی
لباسش میکشد...دکمه اش را میبندد و آهسته
دستگیره ی در را باز میکند...

مرد کنار می‌رود و سردار پیاده میشود....
با دیدن کسی که رو به رویش قد علم کرده است ،
لحظه ای سرجایش خشک
میشود... شوکه... متعجب... او اینجا بود...؟

آهو ترس پیاده شدن دارد... نمیخواهد با کسی روبه
رو شود و صدای مرد ، خیلی مبهم به گوشش
میرسد:

_ تو ماشین...؟ فکر میکنی شأن آهو اینقدر پایینه...؟

زهرا

#۶۲۴

شان اون دختر اینجوری پایین نمیداد... شما تا حالا
نامزدتو تو ماشین نبوسیدی...؟

آرش با نگاهی در هم و حس نفرتی که از این مرد
داشت ، سرتاپایش را مینگرد...
از طرف او تحقیر شده است...
یک تحقیر بزرگ...

چی بگم...؟ وقتی اون خودشو توی این حماقت گم
کرده من چه جوابی میتونم بدم...؟ من آقاجون یا عموم
نیستم که با دیدن این صحنه شروع کنم به زد و خورد
یا کتک کاری.... اما فکر میکنم کلا یه چیزی رو به
من بدهکاری.....!

آهو در ماشین هی سرک میکشد و حالا تقریبا صدای
آشنای آرش را میشنود.....

چاره ای جز پیاده شدن ندارد...
باید بالاخره با او رودر رو شود و...
کار بد و خجالت آوری انجام نداده است...
سردار شوهرش بود... نامزدش...

لب میگذرد و خودش هم خوب میداند چشم در چشم
شدن با او چقدر خجالت آور میتواند باشد...

هر کسی دیگه جای من بود مطمئنا اشتباه
میکرد... من خواهرزادمو به بدترین شکل ممکن از
دست داده بودم...

آرش نمیخواهد آن روز را به یاد بیاورد... نه آن
کشان کشان بردنش برای تعرض... و نه تیر خوردنی
که مشخص شد کار این مرد نبوده است:

بدهی تو تا آخر عمرت صاف نمیشه... حتی اگر
جونت رو به من بدی بدهیت صاف نمیشه سردار
شهسوار...

آهو پیاده میشود و نگاه وامانده و خجولش را به
صورت کبود شده ی آرش میدوزد...
حتی روی سلام کردن هم ندارد...
قول داده بود ارزش خودش را با قبول کردن دوباره
ی این مرد زیر سوال نبرد...
به آرش قول داد و حالا... در بدترین وضعی که
میتوانست دیده شود ، مچش گرفته شده بود...

سـ سلام... کی اومدید.....؟

آرش عضلات منقبضش را بیشتر فشار میدهد و
سردار اینبار جلوی آن نگاه خشمگین و پر تاسفش را
به آهو میگیرد...

توی دل عروسکش را خالی نکند...
از با سردار بودن ، پشیمانش نکند...

_نباید ازون ساختمون فرار میکردی...نباید با اون
فرار بی موقع همه چیو علیه خودت ثابت میکردی ،
به خواهرزاده ی من تعرض شده بود...خواهرزاده ی
ده ساله ی من خودش رو از طبقه ی پنجم خونه ی
دوست تو پایین انداخته ، من چیکار باید میکردم ...؟

آرش به گفته های سردار اهمیتی نمیدهد...
گردن میکشد و دخترک را خجالت زده تر میکند:

_بازم بهش اعتماد کردی...؟اون عکسا رو دیدی و
بازم خودت رو انداختی تو بغل این بی وجود...؟

چانه ی آهو میلرزد...کاش زودتر پیاده میشد...

کاش برای آن سفر کوفتی اصرار نمیکرد و دست آخر
تصمیم خودش را علنی میکرد...

_ سسس...اون عکسارو من ندادم...من ندادم بهتره
ادامه ندی این موضوع تکراری رو....

سردار از به هم خوردن دوباره ی رابطه اش با آن
دختر واهمه داشت...اجازه نمیداد آرش مغزش را
شستشو دهد...

_ کار مادرت بود...رو بسته ی اول اسم مادر تو
نوشته بود ...

آهو ناباور ، صورت سردار را نگاه میکند...
گفته بودند کار کیان بوده است که...

سردار به شدت سرش را تکان میدهد و با قدمی به
طرف آرش ، او را به عقب رفتن ترغیب میکند:

_بسته ی دومی از کسی دیگه رسیده...کار مادر من
نبود اون...!

آرش پوزخند میزند و بار دیگر روی روان دخترک
قدم برمیدارد:

_میخوای با این ازدواج کنی...؟

آهو چشمهای حیران و آشفته ی سردار را میبیند و
دستش مشت میشود:

آره...

صدایش میلرزد اما سردار را زیر و رو میکند
جوابش...

مگه تو با جیران ازدواج میکردی از من نظری
پرسیدی...؟ وقتی من تو اون خونه شب و روز کتک
میخوردم و حرف میشنیدم تو کجا بودی...؟

آرش جا خورده پوزخند میزند :

الان باز حرف از گذشته شد...؟؟

دخترک میخواهد برای یک بار هم، که شده از حقش
مقابل این خانواده دفاع کند...

میخواست تمام ناگفته هایش را خالی کند اما نه در
این خیابان...

در خانه...

اشکش را پس میزند و کوله اش را از روی صندلی
جلو بر میدارد...

سردار رفتنش را نمیخواهد... نه در این شرایط...

می آید و روبه روی آرش قرار میگیرد...درست شانه
به شانه ی سردار و نگاه به سبزه های تیره ی سردار
میدوزد
فقط یک جمله ی خبری:

__بعد از سفرم میبینمت عزیزم....

میگوید و هردویشان را آنجا تنها میگذارد...
این یعنی هیچکس نمیتواند برایش تصمیمی
بگیرد...احدی نمیتواند در زندگی اش دخالت
کند اما...
بدهی بزرگ سردار به آرش ، هنوز پاس نشده بود...

آرش چشم از رد پای آهو میگیرد و با فک سفت شده
، نگاهش را بالا میکشد...
این مرد ، بدجور عاشق آهو بود...

قاتل خواهرزاده تو پیدا کردی....؟

سردار نگاه میسُراند روی چشمهای سرخ آرش
و...کاش با یک مشت قائله را خلاص کند...سردار
نسبت به او عذاب وجدان داشت اما...هیچ جوره
نمیتوانست با تندخویی های این برادر ناتنی به
عروسکش کنار بیاید:

تا ماه آینده اعدام میشه....!

آرش نیشخند دیگری میزند...خبر دارد کوهرنگ چند
کودک و دختر جوان را قربانی کرده است...
اما نمیتواند از این مرد هم به راحتی بگذرد...

نمیتواند و طی یک حرکت ، مُشت محکمی روی چانه
ی سردار میزند...

زهار

#۶۲۵

آهو:

قدم های محکم را به داخل برمیدارم...
آنها احتمالاً با اولین پرواز به ایران ، خودشان را
رسانده بودند...
خبر داشتند سردار جیوان را پس گرفته...؟

خصومت شخصی بین آرش و سردار ظاهراً تمامی
نداشت...

هردویشان حق داشتند...چه سرداری که با فرار آرش ، همه ی ظن و گمانهایش را به طرف او سوق داده بود و چه آرش که نزدیک بود مورد تعرض مردان قرار بگیرد...

سردار شهادت دروغ شنیده بود و آرش با فرارش بد کرد...

یک اشتباه بزرگ و مهلک ، که قربانی اش من بودم...

و شاید خدیجه ، همسر مهدی....

فاطمیما با دیدنم سراسیمه جلو می آید و با لب گزیده کوله را میگیرد:

_بیا اینجا ببین چه جنجالی به پا شده ...کم مونده پدر و پسر به جون هم بی افتن...

کوله ام را دستش میدهم و نگاه در حوالی هال میدوزم...

صدایشان از نشیمن شنیده میشد...

من دیگر از روبه رو شدن با کسی ابا نداشتم...
میگویند ترس تا وقتیست که با آن مورد رو به رو
نشده باشی...

و حالا ، بعد از دیده شدنم با سردار توسط آرش ،
انگار یک حس جسارت به من دست داده بود...

هیچکدامشان حق نظر دادن و یا زیر سوال بردن
انتخاب من را نداشتند...

از کنار دیوار کوتاه رد میشوم و میبینمشان...
دور هم جمع شده اند و دارند درمورد آینده ی من
تصمیم گیری میکنند...

_زده به سرتون...؟اون بی همه چیز آبرومونو لکه
دار کرده...چطور اون بیناموس رو توی خونه تون
راه میدین...؟آق بابا شما یه چیزی بگو...

آق بابا تسبیحش را تند و تند میچرخاند :

مغز خر خورده این بچه... از کجا معلوم دزدیدن
جیوان کار خودش نبود...؟ این او مد واسه جلب
رضایت تو بچه رو برداشت برد ، دو روز بعد
تحویلش داد...

بهار همسر جهان پادرمیانی میکند:

آقاجون کار اون نبود که دزدی... آدم دزدا هردوشون
دستگیر شدن...

چهره ی معصوم و بچگانه اش را دوست داشتم اما
اکنون وقت زل زل نگاه کردن به جنجال آنها ،
درمورد خودم و آینده ام نبود...

قدمی به داخل برمیدارم و سرها همه به طرف من
برمیگردند...

جهان آشفته است و تا من را میبیند ، به سرعت به
طرفم قدم برمیدارد...

بدون هیچ ترسی همانجا می ایستم و او وقتی به من
میرسد ، با دو انگشت روی شقیقه ام میزند...

بدون سلام... و پرسیدن حال:

__عقلتو از دست دادی دختره ی نادوووون...؟

نگاهم را بالا میکشم و به صورتش میدوزم...

او تنها کسی بود که همیشه حمایت میکرد...

تنها عضوی از این خانواده ، که برایش احترام قائل
بودم:

__سلام....

جواب من را که میشوند ، عصبی انگشتهایش را از
روی شقیقه ام برمیدارد و به صورت خودش
میکشد...

آشفته حال قدمی به عقب برمیدارد :

_علیک...راسته...؟یعنی تو قبول کردی با اون
مرتیکه ی گردن کلفت که میخواست ناموست رو لکه
دار کنه ازدواج کنی...؟

اطرافم را نگاه نمیکنم...همه شان به من زل زده اند
و جای سیلی هایشان ، هنوز هم میسوزد...
برق آن سیلی ها هنوز در گوشم طنین می اندازد:

_راسته...

-تحویل بگیر آقا مهدی...وقتی بهش پر و بال میدی
معلومه تو روی آق باباش وامیسته...

جهان چشم میبندد و آق بابا نگاه تیزش را از من
میگیرد:

به چیش دل خوش کردی...؟ به کی پناه بردی...؟

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم... من دیگر به کسی
پناه نمیبردم...

من به کسی پناه نیاوردم...

پس قبول کردن خواستگاری اون بی شرف یعنی
چی...؟ تو میخوای ازینجا فرار کنی که به کجا
برسی.....؟

دستانم مشت میشوند و سعی میکنم جلوی لرزش
صدایم را بگیرم:

_طعم پناه داشتن و تکیه گاه داشتن رو تا پنج سالگی
فقط چشیدم... باهاش آشنا نیستم و دنبالش
نیستم.... به هر کی پناه بردم پشت بند اون دودش بالا
اومد که یه چیزی ازم میخواد...

زهار

#۶۲۶

مهدی دست روی چشمانش میگذارد و آق بابا رو
میگیرد....

بهار با شکمش جلو آمده تا سلام کند... و من حتی
هنوز مجال نگاه کردن با او را پیدا نکرده بودم...

-پس چه مرگته.....؟

صدای قدم هایی که پشت سرم نزدیک میشوند ، در
فریاد جهان گم میشود...

همه در سکوت به من و شانه هایم نگاه میکنند...

اینبار از فریاد هیچکس قالب تهی نمیکنم...

_دوشش دارم...اگر به نظرتون این بی ناموسیه
آره...من بازم براتون گند بالا آوردم...هرچقدرم که
ساز مخالف کوک کنید برام مهم نیست...

_واای واای واای...من اینو چکارش کنم...؟؟؟

جهان روی سر خودش میزند و آرش بالاخره از سایه
اش بیرون می آید...میگوید ما را در چه وضعی دیده
است....؟

_گول زبون چربش رو خوردی ، اما اون میدونه
باهات چکار کنه..._

با گفتن همین جمله از کنارم رد شده و روی مبل
مینشیند..._

همیشه خودش را بیخیال نشان میداد..._

بدجنسی هایش را در کودکی دیده بودم و بعد از
رفتنش... فقط و فقط سردی اش را....._

او من و مادرم را مسبب مرگ مادر خودش میداند...._

پوزخند میزنم و همه شان صدای آن را میشنوند:

_الان شماها نگران منید....؟؟؟یکیتون بگه جنجال
امروز به خاطر چیه...؟اینکه ممکنه من تو دام اون
بیفتم...؟یا اینکه با آبروتون بازی کرده....؟_

آق بابا بالاخره از جایش بلند میشود و من ، حالا
میتوانم هر لحظه منتظر رسیدن یک سیلی جدید
باشم.....

_آرش رو اون ق*اق بی پدر و مادر از جلوی
چشمای خودم دزدید...چطور نمک به حرومی هستی
که کر و کور شدی ، تو روی من وامیستی....؟

حالا قامت بلند پیرمرد ، مقابل من قرار میگیرد:

-رفیق اون ولد ز*ا به خاطر انتقام دامن عروس منو
لکه دار کرد...دست پسرمو به خون زن خودش آلوده
کرد...پسر من بچه هاشو سه ساله ندیده...سه ساله
به خاطر کشتن یه زن هرزه طرد شده ، دخترش تو
روش نگاه نمیکنه....

منظور از دخترش ، همان جیران بود...

او که دورادور حال مهدی را میپرسید اما... هیچوقت نتوانست به خاطر کشته شدن مادرش ، او را ببخشد....

_ از قبل باهاش بود.....!

جمله ای که مهدی بالاخره به زبان می آورد ، جمع را در سکوت فرو میبرد...جهان دستش را در موهایش چنگ میکند و از آنجا بیرون میزند.... اما مهدی درحالی که همانجا نشسته است و با نگاه تیره ، به یک نقطه خیره شده است ، دوباره لب میزند:

_ قبل از او مدن شهسوار....بی ناموسی رو قبل اون کرده بود ، من بهش شک داشتم....

پیرمرد با نفس نفس ساکت میشود....آرش سرش را پایین می اندازد و بهار به دنبال جهان می رود.... اما حالا مهدی از جا بلند میشود و نزدیک می آید:

سر و گوشش می‌جنبید... تو اون سه سالی که مثل
کبک سرمونو تو برف فرو کرده بودیم و فکر
میکردیم کسی جامونو بلد نیست... اون حرومزاده قبل
از اومدن شهسوار تو خونمون نفوذ کرده بود...!

متأثر نمیشوم... همه ی اینها را از قبل شنیده ام..
اما حالا عضلات صورت پیرمرد به لرزه درمی آیند:

زنت * از آب درومد چون ما گرفتار اون شهسوار
بی همه چیز شدیم... اگر یه *ش اومد و زد زیر
آبرومون به خاطر دشمنیش با اون شهسوار بی
ناموس بوده.... چی رو واسه خودت به هم میبافی که
تبرئه ش کنی...؟

نگاهی که روی مهدی مانده بود را برمیدارم و
بالاخره در چشم های آق بابا نگاه میکنم:

_اون تاوان خودشو پس داده....یادتون رفته نزدیک
بود با گلوله ی جهان بمیره...؟

-بازم داره جواب میده....برو تو اون اتاق بی
صاحبیت درو هم ببند...

_من دیگه خودمو اونجا قایم نمیکنم...به خاطر
شماها از خودم نمیگذرم....اگر پای رضایتتون موندم
به خاطر همین بیست و دو سال کوفتیه که حتی یک
روزش با آرامش نگذشته...چپ و راست همش
آهو....اینقدری که روی من زره بین گذاشته بودین ،
اگر رو کسایی دیگه کار میزاشتین الان این وضعتون
نبود....

جمله ام تمام نشده که دستش به ناگهان بالا
میرود... ناخودآگاه و غریزه ای ، فقط یک لحظه پلک
میبندم و همان لحظه حضور کسی را روبه رویم حس
میکنم...

زهار

#۶۲۷

پلک زدنم فقط چند ثانیه طول میکشد...
نفس نفسهای مهدی و آق بابا...
او جلوی من سینه سپر کرده است و صدایش از خشم
میلرزد:

گفته بودم دیگه رو آهو دست بلند نکنید... اونی که
منو به این روز درآورده شهسوار نیست... اونی که
زن خراب به ریش من بست شهسوار نیست... اونی

که برادرم رو باهام دشمن کرد ، زن مورد علاقمو ازم
جدا کرد شهسوار نیست...اون شما بودی...اون تو
بودی آقاجون نزار دهن من بعد از سی سال باز بشه ،
نزار این خونه رو آوار کنم ، اون دختر منه...

دلیل تپش ناگهانی قلبم را نمیدانم...

چسبیدن پاهایم روی زمین...

دلی که آشوب میشود و گوشه‌هایی که داغ میشوند...

آق بابا دست روی سینه اش میگذارد و با دهان نیمه
باز ، خیره ی او میشود...

آرش همانجا نشسته است...

جهان نیست...نیست که بشنود...

اما او سرش را با ضرب به طرف آرش برمیگرداند و
هنوز هم میان من و آن پیرمرد قرار گرفته است:

چرا مثل یه زن جا زدی و خودتو یه گوشه قایم کردی...؟ این همه سال مُفت مُفت ما رو به گ* دادی کافی نیست...؟ همه ی اینا زیر سر بچه بازیای توئه... تو با اون گند مسخره ت... با رفیق بازیات ما رو به گوه کشیدی... با بُزدلیت سه سال از عمر ماهارو توبه گو* ه کشیدی....

کسی چیزی نمیگوید...

اما نگاه جاخورده ی آرش ، روی مهدی میماند... انگار از اینکه یک بار در عمرش زیر سوال برود ، شوکه شده است....

اما صدای خش دار و پر از خشم مهدی هنوز هم بوی کینه میدهد وقتی باز هم به آق بابا نگاه میکند:

یه علف بچه رو مُلای هممون کردی... با این دختر
لج میکرد... اونقدر از مامانش گفت... اونقدر از
خودش گفت که شد تیکه گوشت اضافه ی خانواده ی
کامیاب... من چیز دیگه ای در گوشش میگفتم ، میومد
جار میزد مهدی گفته گل‌بهار خرابه... عمو مهدی گفته
گل‌بهار هرزه ست... کی هرزه بود.....؟؟؟

آرش حالا از جایش بلند میشود و قدمی به مهدی
نزدیک... من مات مانده ام و به دُم‌های بزرگ و
چرکی که داشتند سر باز میکردند ، نگاه میکنم:

سر ناگفته ها رو باز میکنید که من مجرم باشم اما
من آهو نیستم که بیست سال دهنشو بسته و حالا که
شما از زندان شدی ، با این اتهامات بهتون بابا بگه...

مهدی انگشت روی لبش میگذارد:

__هیسسس... الان نه .. واسه باز کردن دهنّت الان
دیره... بچه ی مردم جلوی چشمت خودشو از پنج
طبقه پایین انداخت عرضه ی گرفتنشو نداشتی ببند
دهنتو من خوب بلام بُتی که این پیرمرد از تو ساخته
رو بشکنم.... اون مرتیکه ی بی همه چیز اگر ما رو
هدف انتقامش کرد ، به ناحق نکرد.... تو هم تو مرگ
اون بچه دست داشتی که فرار کردی... بگو دروغ
میگی تا همینجا بزنم رو قرآن....

مردمکها حالا دو دو میزنند...

کسی حرفی نمیزند... آرش انگار برق از سرش پریده
است و خنده ی ناباورش را میشناسم...

این انکار یعنی ترس:

__یعنی شما... داری میگی من اون بچه رو هول
دادم....؟

نبضم تند میزند... انگار کسی دارد جان را از پاهایم
میگیرد.....

_ تو هول ندادی... ولی میتونستی بگیریش... وقتی
پشت تلفن به اون رفیق بی خاصیت میگفتی
شنیدم... اینکه جلوی چشم تو خودشو پایین انداخته و
تو با اون ترس مسخره ت نتونستی بچه رو
بگیری!....!

...نیم قدم عقب میروم...

حیران... و سرگشته ، صورت رنگ پریده ی آرش را
نگاه میکنم...

او فویبای ارتفاع داشت... او از ارتفاع میترسید...

_ وای خدا... یعنی الان من قاتل اون بچه
شدم....؟ مستحق این بودم که بهم تعرض بشه...؟ عمو

من مردم و اون پفیوز میخواست منو زیر دست و پای
آدماش بندازه....

زهار

#۶۲۸

این بار قبل از اینکه کسی چیزی بگوید ، خودم از
پشت مهدی بیرون می آیم:

_اگر تو جای اون بودی چیکار میکردی...؟

با حیرت نگاه میگرداند روی صورت هرسه نفرمان و
باز هم ناباور میخندد:

-شما دارید حق رو به اون متجاوز دزد ناموس
میدین...؟

نگاه میکند من را و قدمی نزدیک میشود:

_آهو تو خودت اون روز نحس اونجا بودی...دیدي
آدمای لاشی اون حرومزاده با من چکار کردن...دیدي
تو چه فشاری گذاشته بودن منو ، الان دو تا کلمه ی
عاشقونه دم گوشت خونده باز خر شدی...؟

بغض گلویم را خفه میکند... آنجا بودم...سردار
خواهرش را از دست داده بود...خواهرزاده اش
را...خودش نبود آن روز:

_بودم...منم اونجا بودم ولی یه درصد...یه درصد
خودت رو جای اون بزار...تو خواهری نداری که
اندازه ای که سردار به خواهرش وابسته بود ،
دوسش داشته باشی...نه تو نه جهان منو خواهر تنی
خودتون حساب نکردین اما سردار توی اون روز
خواهرشو از دست داد...انگشت اتهام به طرف تویی

بود که سه سال تمام با خودخواهیت فرار کردی و رفتی پی عشق و حالت...کی رو باید مقصر میدونست...؟ تو اگر بودی چیکار میکردی.....؟

عصبی دستی به موها و صورتش میکشد و آق بابا روی اولین مبل سر راهش مینشیند...پیر مرد توانایی هضم این همه تئش را ندارد...

اما همیشه انرژی مقابله کردن با من و خواسته هایم او را سر پا نگه میدارد...

_تئش چی...؟ مجرم اصلی منم الان....؟ مقصر این همه بدبختی منم یا اون بی همه چیز...؟ تو قول دادی... برای اون رضایت کوفتی قول دادی منو دشمن شاد نکنی... قسم خوردی تقاص کاری که با من کرده اینه... گفتم تموم... تو فقط رضایت بده... من دیگه حتی تو روشم نگاه نمیکنم... چی شد اون همه حرف...؟ الان آزاد شده احتیاجی به رضایت من نداره ، من بازم شدم آدم بده...؟

سرم را به علامت تأسف تکان میدهم...خودش را
برادر میداند...؟ با همین اوصاف چطور به خودش
اجازه میدهد در امورات من دخالت کند...؟

تو عالم بچگی اونقدر خودمو نسبت بهت مقصر و
بدهکار میدونستم که تا واسه رضایت دادن برام شرط
گذاشتی با سر قبول کردم...اما الان دارم میفهمم...تو
حتی احساس گناهی نسبت به مرگ اون بچه
نداری...همونطوری که هیچکدوم برای زندگی تلخی
که برای من ساختین پشیمون نیستین ...

چرا باید احساس گناه داشته باشه...؟

صدا از پشت سرم به گوش میرسد و ناگهان همه ی
سرها به طرف جیران برمیگردند...
او که به تازگی از بیرون رسیده است و دست جیوان
را در دست فاطیما قرار میدهد....

فاطمیما حیوانی که با لجبازی پاهایش را روی زمین میسُراند ، از آنجا میبرد و حیران با نگاهی که در صورت حیران آرش میگرداند ، جلو می آید:

_ها...؟ چرا باید عذاب وجدان مرگ اون بچه رو داشته باشه وقتی خودش جای دیگه بوده...؟

روبه رو شدن من و خواهرم بعد از چندین ماه طولانی ، اینگونه بود دیگر....

آرش قبل از اینکه هرکسی چیزی بگوید ، قدمی به حیران نزدیک میشود:

_منظورش اینه بچه رو تنها گذاشتم ...

مهدی پوزخندی میزند و پشت به آنها ، دستی به پیشانی اش میکشد...

_ مگه میدونستی قراره چنین اتفاقی بیفته...؟ من نمیفهمم... بحث این شهسوار لعنتی کی میخواد تموم بشه... چپ میریم راست میریم همش اسم اون عوضی رو میشنویم...

از اینکه اینقدر راحت به او نسبت های بد میدادند حرصم گرفته بود و جیران نگاه تیز من را متوجه میشود که چشم از آرش میگیرد:

_ هااان... یادم رفته بود هواخواه دشمنمون... قاتل مامانم اینجاست... ببخشید اولیا مکدره... حواسم به شما نبود...!

_ با خواهرت درست حرف بزن....!

زهار

#۶۲۹

مات زندگی من همچنان ادامه دارد... اما با همین جمله
ی مردی که به تازگی سر و کله اش به عنوان پدر
من پیدا شده بود ، جیران با حیرت سر برمیگرداند...

-الان با کدومون بودین...؟ آرش...؟

مهدی رو ترش میکند و زل میزند در چشم های
جیران:

آهو خواهر توئه... و دختر عموی
آرش... هیچکدومتون حق ندارید ادیتش کنید... بسه

هرچقدر پا روی اون گذاشتین و خودتونو بالا کشیدین...

اکنون من با این حجم از پدرا نه چه کنم...؟
نمیگوید بعد از بیست و دو سال ، حمایتش باعث سنکوبم میشود...؟
نمیگوید دختر بزرگترش جیران اینها را میشوند ،
یک وقت به تیریح قبایش بر میخورد...؟

جیران خنده ی حرص انگیز و زهرناکی میکند و
دستی در هوا تاب میدهد:

_الان اون دختر مدرک افتخار شما از زنیه که باهش
به مامان من خیانت کردین...؟ کی گفته فقط مردا
میتونن خیانت کنن...؟ کی گفته فقط مردا با یه اسلحه
میتونن از شر زنشون خلاص بشن...؟

تقریبا زیر پاهایم سُست میشود...تا به حال ، هیچکس
این حقیقت را به رویم نیاورده بود...تا به حال
هیچکس اینقدر ماهیتم را روشن و واضح ، جلوی
چشمهایم نقش نزده بود...
من حاصل یک خیانت بودم....

_مامان تو از همون اولم هار بود...میخوای گندی
که زده رو با خیانت من لاپوشونی کنی...؟اون اگر
واسه من زن زندگی میشد ، دردم چی بود دل به یکی
دیگه ببندم...؟اون اگه اجباری نبود ، از کجا
میتونستم خریتم کنم و پای یه بدبخت دیگه رو به
زندگیم بکشونم...؟

_اجبار اجبار اجبار...بیست و چند ساله این کلمه
دائم در گوشم خونده شده دیگه حالم ازش به هم

میخوره... شما اگر پای مردونگیت میموندی
میتونستی زنت رو نگه داری بهت خیانت نکنه....

جمله از دهان جیران خارج شده و در کسری از ثانیه
، دست مهدی برای نواختن یک سیلی برق آسا بلند
میشود...

نگاه ها همه خیره ی اوست و... جیران با چشمان زُل
و خیره ، مبهوت دستتست که بالا آمده اما... فرود
نمی آید....

مهدی....؟؟؟؟

صدای بلند آق باباست.... دارد برای سیلی نزده
بازخواستش میکند.... مهدی بازخواست میشود و
گونه ی من میسوزد....

دستش که آن بالا مشت میشود ، در مردمکهای
ناباور و لرزان جیران زل میزند و نزدیکتر میشود:

_نزدم...ولی درد داشت...آره...؟

جیران مات و مبهوت مانده و آرش کلافه موهایش را
چنگ میزند...هنوز هم پشت ترسش قایم شده و به
مقصر بودنش اعتراف نمیکند...

من هم اینجا خشکم زده و ...جیرانی را نگاه میکنم
که انتظار سیلی ندارد...

او عزیز کرده است...

صورت آهو رو نگاه کن...نبین با په خرمن رنگ و
لعاب روشو پوشونده...یه کبودی به اندازه ی همین
کف دست رو صورتشه...چرا...؟

مشتش روی هوا تاب میخورد و دندان هایش فشرده
میشود:

چرا....؟چون من بی عرضه از پس بزرگ کردن
دخترم برنیومدم...مادرت خبر داشت...اون زنیکه ی
هرجایی از آهو خبر داشت میدونست دختر
منه...میدونست گل‌بهار زن من بوده...من از آهو خبر
نداشتم ولی اون داشت...میدونست که هیزم رو آتیش
همه مینداخت...میدونست که تیشه به ریشه ی من و
برادرم زد...

مانند تکه جسم بی جانی همانجا ، شاهد اتفاقات روبه
رویم بودم...

یک سناریوی پیچیده و تو در تو ، که تهش به من
میرسید...

همه ی بدبختی های این خانه ، تهش به من
میرسید....

جیران سکوت کرده است...هیچ حایی را به جز آن
مشت بالا آمده نمی بیند...

اما مهدی خسته است...از ثابت کردن خودش...از
چنگ زدن به همه ی ریسمان ها...

_میخواستم طلاقش بدم...آقا چون اجازه نداد...من اگر
زنی رو وارد زندگیم کردم با آگاهی کامل کردم...من
از تهدیداش بُریده بودم...ازینکه دائم قلدری داداشاشو
به رُخ میکشید که واسه من هیچ پُخی نبودن...که
اگر همین پیرمرد...همینی که الان داره به خاطر سیلی
زده منو بازخواست میکنه ، سنگ جلوی پام
نمیشد...الان نه مادرت مرده بود ...نه داداش من.....!

زهار

#۶۳۰

جیران باز هم چیزی نمیگوید...
قلبش با همان دست بالا آمده شکسته است...
او که با آن نگاه متحیر دست پدرش را نگاه میکند ،
من این گوشه بیشتر و بیشتر در خودم فرو میروم...
من فقط پنج سال داشتم...
پنج ساله بودم وقتی این مرد میخواست من را زیر
چرخ های ماشینش له کند...
حتی اگر به غیر عمد... از روی مستی و یا هر چیز
دیگری...

من گامی به عقب برمیدارم و مهدی اینبار با درد ،
مشت روی سر خودش میکوبد:

_من داداشمو به خاطر پچ پچای اون زنیکه ی
زن*اکار کُشتم...داداشمو کُشتم...به خاطر بچه
بازیای اون شوهر بُزْدِلِت که خودشو یه گوشه قایم
کرده...نزدیک بود بچه ای که از گوشت و خون خودم
بود رو هم بکشم...تو با یه سیلی نزده حق نداری
اینجوری به من زُل بزنی...فهمیدی...؟؟؟

جیران هم مانند من ، قدمی به عقب برمیدارد و مهدی
اینبار فریاد میزند و صدای غُرْشش ، شیشه ها را به
لرزه در می آورد:

_من مُچ اونو با یه مَرْد دیگه گرفتم...مَن...با
همین دوتا چشمم زَنَمو زیر اون درختا دیدمممم...

جیران اینبار به جای عقب رفتن ، سکندری میخورد
و روی زمین می افتد...

هیچکس حواشش به خس خس نفس های پیرمرد
خطاکار نیست...

هیچکس صدای مشت‌هایی که به سینه اش میکوبد را
نمیشنود....

من با حالی داغان تر از داغان از آنجا دور میشوم و
بالاخره آرش داد میزند:

_ آق بابااااا.....؟؟؟؟؟

**

حوله ی کوچک را دور موهایم میپیچم و روی تخت
یک نفره مینشینم...

بوی خوبی که از آن خوش بو کننده ی هوا در اتاق
متساعد میشد را دوست داشتم....

با پلک زدنی محکم ، نفس عمیقی میگیرم و تلفن را
از روی پاتختی برمیدارم...

صفحه را که باز میکنم ، فوراً سراغ نت میروم...
مطمئنم اکنون به سرش زده تا همه ی قوانین آن حکم
معلق را زیر پا بگذارد و با اولین کشتی حمل قاچاق ،
خودش را به اینجا برساند...

از فکرش خنده ام میگیرد و لبم را زیر دندان هایم
میفشارم...

نت روشن میشود و پیام ها یکی یکی بالا می آیند...

چشمانم با دیدن آن سیل عظیم برق میزنند...
چقدر دلم برایش تنگ بود...
چقدر بوی تنش را میخواستم...
سرم را به تاج تخت تکیه میدهم و تک تکشان را
میخوانم....

جوجه...؟ منو دیوونه نکن ، باز کُن گوشیتو...

_دو روزه منو اینجا کاشتی نمیگی میام گردن دراز
اون مرتیکه رو میشکنم...؟_

بیا...

_بوت روی این تخت بی صاحب جا مونده کی
برمیگردی همه چیزم...؟؟_

قلبم هی در جدار سینه ام وول میخورد...
دلّم تالایی پایین میریزد و هی بیشتر میخوانم... چقدر
دیدنش را میخواستم...

-بیبی...؟؟ یه نظر کن ... بد جور زابراه شدم....

لبه‌ایم آنقدر زیر فشار دندانهایم قرار میگیرند که
دردشان را فراموش میکنم...
صفحه را بالا میکشم تا پیام بعدی اش را بخوانم ، که
فلش تماس تصویری روی اسکرین می افتد...

گامپ گامپ گامپ...

هیجان به سرعت در خونم جاری میشود...

دستی به گونه ی احتمالا سُرخم میکشم و نگاهی به
تاپ آبی رنگ روی تنم می اندازم...
عوض کنم...؟

نه... میدانم آنلاین شده ام...
میدانم و صبر ندارد...
اگر دیر کنم ، میدانم حسابم با خودش بُر میخورد...

فلش سبز رنگ را با گونه های گُر گرفته بالا
میکشم... و همان لحظه با چشمهای حرصی و
دلتنگش روبه رو میشوم....

زهار

#آرزو نامداری

#۶۳۱

نور افکنی که چشمانش را بَرّاق کرده در نگاهم خوش
مینشیند...

میبینم که سرپاست و با دیدنم... با یک نفس عمیق
خودش را روی صندلی چرخدار اتاق کارش می
اندازد...

-سلام...

سلامم را میشوند و جوابی نمیدهد... لب می‌گزم و
میدانم آن سبزه‌های دلتنگ ، بدجور از دستم شکار
هستند...

_قهری...؟

فورا جواب میدهد:

_باشم... مَنّت کشی بلدی...؟؟

چقدر دلتنگ بازوهای درشتش بودم...وقتی دورم
میپچیدند و حس امن ترین مکان دنیا را به من
میدادند:

دلم برات تنگ شده بود که...

برق آن نگاه ، حالا چشمم را میزند...او که تلفن را
به صورتش نزدیک میکند و پر از حرص ، صدایش
را پایین می آورد:

_من تلافی این تُرکیه رفتن تورو درنیارم سردار
نیستم...گوشیتو خاموش میکنی صبر منو امتحان
کنی...؟؟نمیگی به سرم میزنه میام اونجا گند میزنم به
اون حکم و بقیه ی مخلفاتش...؟

خنده ام را کنترل میکنم بیشتر از آن خشم روی
خشمش نیاورم...

او اکنون جدی بود و شوخی سرش نمیشد که...

_میخندی...؟ من که دستم به تو میرسه...

خنده ی لعنتی بدتر سر و کله اش پیدا شده و ناگهان صدایش از گلویم خارج میشود...

گوشی را روی تخت رها میکنم و دست روی صورتم میگذارم...

صدای او که بلند میشود ، خنده ی من بیشتر و بیشتر رها میشود:

_آهو....؟ آهو اون گوشی بیصاحبو بگیر بالا تا نشونت بدم ...

دهانم را میگیرم و گوشی را بالا می آورم...
از جایش بلند شده است و معلوم است دارد قدم
میزند...

من را که میبند عصبی چشم میبندد و زیر لب می
غُرَد:

_من اینجا از دلتنگی بمیرم... تو اونجا به من
بخند... خُب...؟ کارت چند روز دیگه طول میکشه...؟

با حسابی سر انگشتی ، میتوانستم جواب قطعی به او
بدهم اما... بهتر بود حداقل یک روز دیر تر آمار
میدادم تا این بی تابی اش را با یک سوپرایز حسابی ،
جبران کنم:

_اوووم ..پسفردا...!

وا رفتش من را بیشتر سر کیف می آورد:

پس فردا...؟؟؟؟ مگه نگفتی یه هفته طول میکشه ،
اون یه روز اضافه ش از کجا اومده...؟

سرم را کج میکنم و نگاهم را با ناز به دو چشم
شيفته اش میدوزم...

خوب یاد گرفته بودم چگونه آتش خشمش را خاموش
کنم و او هم سیاست من را از بر است...

از بر است که کلافه روی مبل وسط اتاقش مینشیند و
دستی به لبهایش میکشد:

بردار اون حوله رو موهاتو ببینم...

زهار

#۶۳۲

#آرزو نامداری

چشم...

او میداند سیاست آرام کردنش را خوب بلدم...
میداند و چشمش دنبال انگشتانی که آن حوله را پایین
می اندازند میدود...

موهای خیس و تو در تویم روی شانه های نیمه
عریانم می افتند و باعث میشوند بالاخره خودم را هم
ببیند...

کمی با آن تاپ نازک و بندی مقابله خجالت میکشیدم
و این بعد از اتفاقاتی که بین ما افتاده بود ، مزخرف
و بعید به نظر میرسید...

آب از موها تا پایین شانه هایم چکه میکند و او حالا
با لحن بی تابی پچ میزند:

_ سرگرم اون کنسرت کوفتی شدی منو یادت
رفت....؟؟؟یادت رفت من تازه پیدات کردم...؟؟؟

با نوک انگشت موها را عقب میفرستم...درست پیش
گوشم و او هی حرکت انگشتانم را دنبال میکند...
سیب گلویش که بالا پایین میشود ، قلب من هُری
پایین میریزد:

_ آقاهه...؟؟

فکش محکم روی هم چفت میشود و هوم خفه ای زیر
لب میراند...

_ کی میریم خونه ی خودمون....؟؟

پلک بستنش و آن دم عمیقی که میگیرد ، بی قراری
من را بیشتر میکند:

_ همین الان که دستم بهت نمیرسه باید ازون خونه ی
دونفره حرف بزنی...؟ اصلاً مُرُوت داری تو...؟؟

روی تخت سُر میخورم و پتو را روی خودم
میکشم... او ثانیه به ثانیه اش را از دست نمیدهد:

_ دوست دارم با دستای خودم تمام وسایلش رو
بچینم... تو نردبون بگیری ، من دیوارا رو رنگ
بزنم...

سرش کج میشود و حس لذت در نگاهش میدود:

من زیر پاتو بکشم تو از اون بالا تالایی بیفتی تو
بغل من... منم تو اون خاک و خُلا ، خوب از خجالتت
دربیام...

ریز میخندم و صدایم را پایین می آورم:

تو اتاق یه موکت تر تمیز یا یه تخت خواب خوشگل
میزاریم که وقتی تو خواستی از خجالت من دربیای ،
یه جای خوب داشته باشیم....

مردمکهایش که ناگهان تکان میخورند ، من میفهمم
او انتظار این حد از شیطنت من را نداشته است...

یکی از چشمهایم را با کف دستم میپوشانم و میبینم
چگونه با حیرت یقه ی لباسش را از گلوش فاصله
میدهد...

همان لحظه صدای یک دختر جوان ، پشت سرش به
گوش میرسد:

قربان آقای شکیب و وکیلشون تشریف آوردن...

سرخ شدن گردنش ، وقتی سر برمیگرداند و به منشی میتوپد ، بیشتر نمایان میشود:

کی گفت بیای تو...؟؟؟این بیصاحب در نداره...؟؟؟

صدای بسته شدن در اتاقش به گوش میرسد و وقتی برمیگردد ، با لحن تندی میغردد :

ساعت چهار ظهر وقت خوابیدنه...؟؟از زیر اون پتو بیا بیرون خوب بینمت...

پتوی نرم را مانند یک عروسک میچلانم و آنقدر خسته هستم که اگر همان لحظه پلک ببندم ، چشمهایم به خواب میروند...

اما تپش های قلب دلتنگم تا از دیدن او سیراب
نمیشدند ، آرام نمیگرفتند...

من خوابم میاد آقاهه... باید قطع کنم دیگه...

_من که دیگه لم توی بی وجدان رو دستم گرفتم
عروسک... زنگ رو میزنی و در میری...؟ شیطونی
میکنی ، پاشو تو چشمم زل بزن جوابت رو هم
بگیر...._

گونه ام را با آن رگ خبیثم به پتو میمالم و میدانم
چگونه حرصش را بالا بیاورم که برایم ادعای قلدری
نکند...

او همیشه مقابل دلبری های ساده و بیرنگ من ، کم
می آورد:

-جوابم همون رگ گردننه که داره بالا پایین میپره...-

-این رگ وقتی تو رو از بالای اون نردبون میگیره
خوب بلده روی اون موکت کوفتی حسابت رو
برسه....

_ بوس بوس... اودا فِظ..._

_ قطع نکن... آهو..._

لب میگزم و روی دکمه ی سرخ قطع تماس میزنم...
ته شیطنت های من میرسید به همینجا...

زهار

#۶۳۳

#آرزو نامداری

دسته ی چمدان را که میگیرم ، صدای شاهد از پشت
سرم به گوش میرسد:

اجازه بدین کمک کنم...

از بلندگوی فرودگاه ، صدای پیجر مدام تکرار میشود
و پروازها را اعلام میکند...

ممنونم...خودم میتونم بیارم...

بدون توجه به تشکر من ، دسته ی چمدان را همراه
ساک خودش میکشد و با من همراه میشود:

_ این چند مدت فکر میکنم برای رسوندن حرفم خیلی
وارد حاشیه شدم... اونقدر که... وقتی اون آقا رو
همراهتون دیدم شوکه شدم...

ابروهایم به هم نزدیک میشوند...

ما در حال خارج شدن از فرودگاه بودیم و ممکن بود
سامان همین اطراف باشد... باید پیدایش میکردم...

اما شاهد لحظه ای صورتم را نگاه میکند و سواش ،
باعث درهم رفتن بیشتر اخم های من میشود:

_ امیدوارم از نیت من بد برداشت نکنید... اما...

لحظه ای مکث میکند و سپس حرفش را میزند:

_ میشه بدونم اون آقا کی بودن...؟

کم کم به در خروجی سالن بزرگ و شلوغ نزدیک
میشویم اما...دلم میخواست جوابی به او بدهم که نه
آن را بی احترامی تلقی کند...و نه بیشتر از قبل وارد
چالش شود:

_اون آقا نامزد من هستن...به همین زودی قرار
عروسی داریم و انشالله قبل از مراسم شما و بچه ها
رو هم دعوت میکنیم...

کند شدن قدم هایش را متوجه میشوم...

نگاه ممتد و ادامه دارش...

کمی جلوتر می ایستم و سامان را از روبه رو
میبینم...

با آن کت کتان و شلوار جین ، خوشتیپ تر از همیشه
دیده میشود...

شاهد بعد از مکث کوتاهی که دارد ، باز هم قدم
هایش را تند میکند تا کنار منی که برای تشکر
ایستاده ام برسد...

ممنون... تو زحمت افتادین استاد...

از کی...؟

سر بالا می آورم و صورتش را نگاه میکنم...میداند
متوجه منظورش نشده ام و دوباره تکرار میکند:

یعنی...چقدر دیر کردم...؟؟

لحظه ای سکوت بین ما برقرار میشود...بک گراوند
این سکوت چند ثانیه ای ، صدای هیاهوی داخل سالن
است...

من و ایشون بیشتر از سه ساله که نامزد
هستیم... امیدوارم بحثی بینمون باز نشه که حرمت
استاد و شاگردیمون زیر سوال بره و ادامه ی
همکاریمونو دچار مشکل کنه....

لحظه ای همانگونه با خیرگی نگاهم میکند و وقتی
من چشم میگردم ، با تکان سر آهسته لب میزند:

موفق باشید.....!

دسته ی چمدان توسط دست بزرگ مردانه ای گرفته
میشود:

-سلام عرض شد...

-کی بود این بچه سوسول...؟

میخندم و صفحه ی پیام هایم را بالا پایین میکنم...
بوی تهران مستم کرده بود...

-استادمون...شهلا جون خوبه...؟

_استادتون همون خواننده هه ست که دخترای هفده
هجده ساله عاشقش شدن...؟

خنده ام وسعت میگیرد و گوشی را قفل میکنم:

_شما خودت کم کشته ندادی...این روزام که کم پیدا
شدی معلوم نیست سرت کجا گرمه...!

از آینه بغل ، کنار را چک میکند و با لبخند موذی اش
میگوید:

معنی سرگرم شدن رو هم با تو فهمیدیم...اون
مرتیکه ی دیوونه از چی تو خوشش اومد
زشتوله...؟

زهار

#۶۳۴

#آرزو نامداری

یادش که می افتم دلم بیشتر و بیشتر برایش تنگ
میشود:

دلم بخواد...آقای راننده زود منو برسون خونه ی
ساناز کار واجب دارم...

سری با تأسف تکان میدهد و با آن بازوهای قلنبه
اش و مچ دست ورزشکاری اش ، ضربه ای روی
فرمان میزند:

_آخ...آخ که دلم میخواست با موتور پیام دنبالت
هرچی پرستیژ مزخرف دخترونه داشتی رو گند
بزنم...خونه ساناز چیکار داری تو...؟

موهایم را پشت گوشم میفرستم و با لذت ، شلوغی
خیابان های تهران را نگاه میکنم:

_شهاجون اونجاست...بعدم من یه منطقه ی امن
میخوام برنامه هامو پیش ببرم...تا وقتی که بقیه
بفهمن برگشتم...

چشم ریز میکند و لحظه ای به من نگاه می اندازد:

_زیر آبی میری فسقلی...؟ اینقدر به اون مرتیکه یغور
رو نده..._

_وقتی یاد روزی که میخواست بیاد و تورو پیدا کنه
می افتم...کیفم کوک میشه به خدا...سامان کی
میرسیم پس...؟_

تو که روز به روز خوشگلتر میشی دختر خانوم....

با لبخند تشکر میکنم و بوسه ای روی گونه اش
میکارم..._

_به پای شما که نمیرسیم...این روزا همش به ساناز
حسودیم میشه بابت این همه توجهی که بهش
میکنین..._

ساناز با هن و هن سینی حاوی فنجان ها را روی میز
میگذارد و قبل از تعارف به ما ، خودش روی اولین
مبل مینشیند:

_نافت رو با حسادت بریدن... برو به مامان خودت
بچسب و دست از سر یه دونه مامان من بردار....

پشت چشمی برایش نازک میکنم و تا مینشینم ، باز
هم آن روی وکیل بودنش گل میکند:

_میدونستی اون خوک عوضی رو تو زندان کشتن...؟

هنوز فنجان را به دست نگرفته ام که شهلا جون نگاه
تیزی به طرف ساناز می اندازد...

و او که انگار بعد از حاملگی اش... و آن همه نازی
که سهند از او میخرد ، عقلش را هم از دست داده
بود:

__نباید میگفتم...؟

حس بد و سیاهی درونم تکان میخورد...
دقیقا کدام یک از آن خوک ها را میگفت...؟

کیان...؟ کارن...؟ یا کوهرنگ...؟

یک مثلث پر از حرف کاف....

صد رحمت به خوک که حیوان بی آزاری بود و برای
عده ای از مردم جهان ، حتی مفید واقع شد....

__کی رو کشتن...؟

__ساناز جان مادر...؟ اجازه میدادین اون چای از
گلوش پایین بره حداقل یه کم خستگیشو در کنه...

ساناز علی رغم هوای مطبوع خانه ، خودش را با
دست باد میزند و بی اهمیت ، سرش را بالا میگیرد تا
گردن عرق کرده اش را خنک کند:

_الهی تو جهنم بسوزه...همچین جونورایی رو باید
زنده زنده جلوی چشم عموم آتیش زد...حقش
بوده...سه تا مرد قبل از کشتنش بهش تعرض کردن
.....

_کی کی؟؟کی رو کشتن سناز...؟

_کوه‌رنگ...اون کثیف عوضی رو یکی تو زندان با
چاقو زده...

زهار

#۶۳۵

#آرزو نامداری

_ تو زحمت افتادین شهلا جون..._

راهنما میزند و ماشین را به راست میپیچد...به
عنوان یک زن میانسال ، وست فرماتش عالی
بود...استقلالش ستودنی..._

زنی که هنوز هم به خاطر انتخاب اشتباهش عذاب
میکشید و طرد شده بود:

_ تو خودت یه پا رحمتی عزیز دلم...امشب حسابی
خوشگل کن...اون مجنون بیچاره رو دیوونه کن قدر
بودنت رو بیشتر بدونه..._

از فکر کردن به آن لبخند شیرینی روی لبم جا
میگیرد..._

اگر کسی میفهمید من از ترکیه برگشته ام ،
بازخواست ها شروع میشد...
انسان ها تغییر نمیکردند..._

حتی با پشت سر گذاشتن سختی های
بزرگ... هیچکدام حتی اگر به خاطر اعمالشان پشیمان
بودند ، آن را بروز نمیدادند...
دست از مقصر شناختن من برنمیداشتند...

-پدربزرگم به تازگی از بیمارستان مرخص شده و اگر
کسی بفهمه رسیدم تهران و خونه نرفتم ، حسابی
زشت میشه...
لبه‌ایش کشیده میشوند و لحظه ای نگاهم میکند...
اصالت دارد و نگاهش مانند زنان اشرافیت:

_دزدکی بودن اون قرار میتونه برای هردوتون
دلچسب باشه... آقای شهسوار مرد جا افتاده و جدی
ای هستن... اما مقابل تو....

مکتی میکند و میخندد:

-مقابل تو مثل یه پسر بچه ی تُخس و پر خاشگر
میشه... و این نشونه ی اوج خواستن اون مرده...

انگشتاتم را محکم در هم قفل میکنم... حتی نمیدانم
چگونه قرار است به آن خانه راه پیدا کنم...
اصلا چگونه با آن زن رو به رو شوم...؟

_مامانش... فکر میکنم منو دوست نداره... زیاد با
معیارهایی که برای یه عروس انتخاب کرده جور
درنمیام...

به خیابان مورد نظر نزدیک میشویم و از همینجا هم
میشود ویلاهای لوکس منطقه یک را دید:

_اگر نمیخواهی به رابطه ی دونفره تون لطمه بزنی ،
بدون حاشیه باش... اون زن اگر فکر کنه حرف حرف
خودش فقط میتونه باشه ، تا دلت بخواد اذیتت
میکنه...

نفس عمیقی میکشم و به ساک کوچکی که برای
امشب همراهم آورده بودم نگاه میکنم...
ممکن بود حتی نوع لباس پوشیدنم را دوست نداشته
باشد...

فکر کنم اینجا بود...درسته...؟

نگاه میگردانم روی دروازه ی فلزی پهن و سر تکان
میدهم:

-خودشه...خیلی ممنون از لطفتون...مزاحمتون شدم
از اون سر شهر تا این سر شهر...

رخش را به طرف من میگیرد و باز هم لبخند میزند:

_من خونه م همین نزدیکیاست...اگر خواستی ، هر
موقعی که دلت بخواد میتونی بیای....

_اینکه شما چقدر ماهین اصلا شکی توش نیست....

بار دیگر گونه اش را میبوسم و با اضطراب ، از
ماشین شاسی بلند پیاده میشوم....

پیش به سوی دریچه ی جدیدی از زندگی....
باید قبل از رسیدن سردار ، آنگونه که میخواستم
آماده میشدم....

زهار

#۶۳۶

نگاهی به سرتا پایم می اندازد و بدون اینکه اخم کند
و یا لبخند بزند میپرسد:

_ حال پدر بزرگت بهتره...؟

_ ممنون... بهترین... سردار دیروقت میاد خونه...؟

توجهش به ناخن های بدون لاک من جلب میشود و
بعد به ساعت نگاه میکند:

_ فکر کنم تا هفت شب وقت داشته باشی... من میرم
تو حیاط کتاب بخونم... اگر چیزی نیاز داشتی به
خدمتکار بگو...!

لبخند خجالت زده ای روی لبهایم پدیدار میشود و
نگاه او . قبل از بلند شدنش خیره تر...

_لازمه برای ادامه ی بهتر روابطمون یه سری
سوتفاهمات برطرف بشن...دلم نمیخواد چیزی مانع
خوشبختی سردار باشه....

لحظه ای سکوت میشود...من نمیخواهم با یادآوری
گذشته ، حس خوب امروزم را از دست بدهم...
میخواهم تمام انرژی ام را برای شب ذخیره کنم...
دلتنگش بودم و نمیخواستم با فکر کردن به آن
روزهای نحس ، باز هم در آن خلأ مزخرف فرو روم:

_اگر ممکنه صحبت درمورد گذشته رو به بعدا
موکول کنیم...من از کسی کینه ای به دل ندارم...فقط
کافیه باهام کنار بیاین!...

در جواب دادن مکث میکند ، اما لحظه ای بعد بدون
در نظر گرفتن درخواست من لب میزند:

_موکول کردنش به آینده فقط باعث بدتر شدن حس
تو به من میشه... و این ممکنه روی رابطه ت با
سردار تأثیر بزاره... کسی که اون عکسای فتوشاپ
شده رو فرستاد من نبودم... شاید بهت گفته
باشن... اما اونی که وقتی سوار ماشین کیان میشدی
ازت عکس گرفت آدم من بود... من اون عکسارو
فرستادم... روزی که با سمانه و کیان بیرون
میرفتی... روزی که کیان ماشین سردار رو آورده بود
جلوی ویلا... همه ی اون عکسای واقعی رو من
فرستادم... من کردم چون دخترمو از دست داده بودم
و برادر تو رو مقصر میدونستم...

نفس عمیقی میگیرم و تمام تلاشم را میکنم حتی یک
لحظه به روزی که با این زن تماس گرفتم نیفتم...

که صدایش را وقتی به من میگفت اگر جانم را دوست دارم ، آن را بردارم و از ویلا فرار کنم...

تمام زورم را میزنم تا صدای آن گلوله ها را به یاد نیاورم... آن خدمتکار که دست نشانده ی این زن بود... آن همه تنش...

بازخواست کردنش جز اینکه علاوه بر گذشته ، آینده ام را هم به رنگ سیاه در می آورد ، عایدی دیگری نداشت...

او به اشتباهش پی برده بود و من منتظر عذرخواهی کردنش نبودم...

منتظرش نبودم چون برای خوشبختی ام به آن احتیاجی نداشتم....

همینکه با من از در صلح وارد شده است برایم کافی به نظر میرسد:

-نمیدونم در این مورد حق رو به خودتون میدین یا نه...که به خاطر دختر خودتون ، یه دختر بیگناه دیگه رو دسیسه کنید...اما من از همه ی اینا رد شدم...از بدی های سردار رد شدم...خیلی با خودم کلنجار رفتم که این فرصت پر از ریسک رو به هر دو مون ندم...اما من عاشقش بودم...یه زن وقتی عاشق میشه...احمق میشه...فداکار میشه...کور میشه...فراموشکار...اما اون چیزی که الان بین ما هست ، حسی که بین من و سردار هست اونقدری بزرگ و دهن پرکنه که یه خط پهن رو همه ی اینا بکشه ...

لحظه ای با نگاه عمیقش ، خیره ی صورت سرخ شده ی من میماند و همان لحظه بالاخره از جایش بلند میشود:

_من ازت بدم نمیاد...نمیخوامم کاری کنم بهت بد بگذره...ازتون انتظار ندارم که بیاین و با من زندگی کنین اما ... به عنوان یه مادر...دل سردار رو ازت

سیاه و چرکین نمیکنم و ازت میخوام پسر مو از من
نرونی... مغزش رو شست و شو ندی... آتیش بیار
معرکه نیستم و تو هم نباش...

زهار

#۶۳۷

نگاهی به تخت خواب مرتبش می اندازم...
به اتاقی که تماما بوی او را میدهد...
به جعبه ی مخصوص توتونش که روی میز چشمک
میزد...

در کمدش را باز میکنم و رگال لباسهایش را میبینم...
همگی نو و اتو شده...

قاب عکسی از خودش روی دیوار نبود... به جایش
اما ، یک تابلوی بزرگ روبه روی تختش قرار گرفته

بود که... از حالت هایش میشد فهمید نقاشی دختر است
با موهای بلند و پریشان...

هیچ حالتی از صورتش مشخص نبود... به جز سایه
روشن هایی از چشم های بسته اش...
از پیپ بلندی که لای لبهایش بود و...

خال کوچک و تیره را که میبینم ، یک آن قلبم فرو
میریزد....

دقیقا چه موقع وقت کرده بود این نقاشی را سفارش
دهد...

از قبل...؟ یا همین تازگی...؟

گر گرفتن گونه هایم طبیعی به نظر میرسد...
بالا پایین شدن نبضم...

دستی به صورتم میکشم و چشمم به ساعت می
افتد... نزدیک به شش بود و اگر امروز زودتر به
خانه برمیگشت...؟

فورا زیپ ساک کوچکی که از ساناز گرفته و وسایل
ضروری ام را در آن جا داده بودم را باز میکنم...
حوله و لباس هایی که قرار بود بپوشم را روی تخت
قرار میدهم...

قبل از حمام ناخن هایم را سوهان میکشم...

ابروهایم را مرتب میکنم...

لوسیونهایم را به بغل میگیرم و بعد از برداشتن حوله
از روی تخت ، به طرف حمام جذاب اتاقش راه می
افتم....

در لاک زرشکی رنگ را میبندم و لباس نرم و پشمی
مشکی رنگ را تن میزنم...

این لباس را باری دیگر هم برایش پوشیده بودن...
یک بار دیگر میخواستم با همین لباس سوپرایزش
کنم و... آنقدری سوپرایزش شوکه کننده بود که همه
چیز بعد از آن خراب شد...

نفس عمیقی میگیرم و لبخند روی لبم میکارم...
ما از گذشته عبور کرده بودیم...
نوبت حال و آینده بود و...
اینکه او دیوانه ی لباسهای مشکی روی تن من بود ،
غیر قابل تردید....

یقه ی نرم و بازش را روی قفسه ی سینه ام مرتب
کرده و سشوارش را به برق وصل میکنم...

حس مالکیت روی تک تک وسایلیش ، آنقدر من را
سر کیف آورده بود که روی انگشتان پا راه میرفتم و
زیر لب آواز میخواندم...

وقتی کار حالت دادن و صاف کردن موهایم تمام
میشود ، وسایل آرایشم را برمیدارم...

کمی ریمل..یک خط چشم باریک...
بارقه ای از آن رژلب کمرنگ و براق که بوی خوبی
هم داشت....

نگاهی به خودم می اندازم و لبخندی به روی آینه
میپاشم....

صندل‌هایم...باید آنها را هم پا میزدم و دیگر همه چیز
تکمیل میشد...

بعد از پوشیدن آن ها نگاهی به ساعت می اندازم و
بقیه ی وسایلم را به سرعت جمع میکنم...
باید خودم را قبل از اینکه بیاید ، به پایین
میرساندم....

ساک کوچک را در کمد می اندازم و قبل از اینکه آن
را ببندم ، نفسهایم مسخ بوی آن لباس ها میشوند...

دیر است اما...بی اراده یکی از پیراهن هایش را از
رگال برمیدارم...

با اینکه تمیز شسته شده است اما ، هنوز هم بوی
مخصوص به او را روی خودش دارد...

با هر دو دست ، آن را به بینی ام نزدیک میکنم و
پلکهایم خود به خود ، روی هم می افتند...

خدای من....

این رایحه ی آشنا... بوی خانه ی من را میداد...
جایی که میتوانستم به راحتی سر روی بالش بگذارم
و چشم ببندم...

نفس عمیقی از عطرش میگیرم و دلم تنگتر میشود...
پس کی می آید...؟

لباس تقریبا در آغوشم مچاله میشود که ناگهان
صدای پایین کشیده شدن دستگیره ی در ، به گوشم
میرسد...

همانجا خشک میشوم و او... وقتی با آن سر و روی
تقریبا خسته اش من را میبیند... پاهایش لحظه ای به
زمین میچسبند...

لباس را در آغوشم میبیند...

پیراهن کوتاه سیاه رنگ را...
موهایی که برایش زیبا کرده بودم...

___یه سوال...واقعی هستی دیگه...؟؟

دلم برای این لحن تخس و درمانده اش میرودم و با
اشکی که در چشمانم حلقه زده بود ، سر تکان
میدادم:

___منتظرت بودم آقاهه...

زهار

#۶۳۸

خسته و بیخواب از ماشین پیاده میشود...
راننده فورا برای بردن ماشین به پارکینگ بالا میپرد
و سردار با نگاهی کلی ، میتواند فروغ را روی
نیمکت ، در حال مطالعه ی کتاب ببیند...
هوای پاییزی سوز تقریبا سردی داشت و فروغ هم
عاشق این هوا...
...

هیچوقت احساساتش را نسبت به چنین چیزهایی بروز
نمیداد... اما سردار میفهمید...
مادر مغرور و کم حرفش را کاملا میشناخت...
...

نمیخواهد خلوتش را به هم بزند و به طرف پلکان قدم
برمیدارد...
خدمتکار از جلوی ورودی به استقبالش می آید و
کتش را میگیرد...
...

-یلام آقا...خسته نباشین ، میخواین براتون قهوه یا
چای بیارم...؟

سردار کیفش را دست به دست میکند و راه طبقه ی
بالا را در پیش میگیرد:

میخوام بخوابم...کسی تو اتاقم نیاد...

زن میانسال ریز میخندد و سردار با اخم به این فکر
میکند که...حرف خنده داری زد یا به تازگی اُبُهتش
مقابل بقیه کم شده است....؟

سری تکان میدهد و مقابل در اتاق که می ایستد ،
لحظه ای یک بوی آشنا مشامش را پر میکند...

رایحه ی لعنتی پرتقال...

پلک میبندد و این بو حتی در بیداری هم دست از سر
او برنمیدارد...

دستگیره ی در را میکشد و خوب میداند با آن سرتق
کوچک چه کند...

خوب میداند چه بلایی به سرش آورد تا دیگر هوس
مسافرت به سرش نزند....

در باز شده و از چهارچوب که رد میشود ، اولین
چیزی که میبیند ، خون را در رگ هایش منجمد
میکند...

جریان خونسش برای لحظه ای ایست میکند و...
عروسکی را میبیند که لباس مردانه ی سردار را در
مشت گرفته و آن را بو میکند...
درست مانند آن روز در ویلای شمال... لحظه ای که
از حمام بیرون آمد و بعد...

آهو متوجه آمدنش میشود و تا سر بلند میکند ، تمام
صبر مرد را برای در آغوش کشیدنش لبریز میکند...
فقط باید مطمئن میشد تأثیر بی خوابی و دوبینی چشم
هایش نیست...

اما همینکه دلبر لباس را پایین می اندازد و به طرفش
میدود ، سردار همان لحظه سانسونت لعنتی را روی
زمین رها کرده و برای درآغوش کشیدنش خیز
برمیدارد...

تنها به وصال هم میرسند و نفسدهای دلتنگ ، به
جدال به هم میروند...

سردار بی مهابا دست زیر رانهای آهو میبرد او را در
آغوشش بالا میکشد ...

محکم ... سخت ، او را به خود میفشارد و پشت دلبر
به کمد میخورد...

بو میکند... عطر موهایش را با ولع به ریه میکشد و
دست بی تابش برای لمس آن زلف های براق ، بی
طاقت همانجا چنگ میشود...

ملایمت نمیفهمد که...مقابل او مانند دیوانه ای
زنجیری بود که هر چیزی را با خشونت میخواست...

انگار که آرامش ، حسی که میتوانست از او بگیرد را
سلب میکرد...

لبه‌ایش جای جای پوست بناگوش و گردنش را
میپوسد... میفشارد و روی لاله‌ی گوشش نفس
میزند:

_دیگه بدون من حتی یه وجب از خاک تهرون دور
نمیشی... فهمیدی...؟؟

آهو با بغض پر از دلتنگی اش سر تکان میدهد و
دستانش را محکم دور گردن مرد حلقه میکند...

مردی که نبضش حالا آنقدر تند میزد که تمام پوستش
را سرخ کرده بود...

سردار میپوسد و زیر لب هر چیزی که دلش بخواهد
زمزمه میکند...

این مرد دیوانه ی آن دختر شده بود...

انگشتانش را از رسنگاه موهایش جدا کرده و تا زیر
گلویش پیش می آورد...

به گونه ای که چانه ی آهو بالا می آید و نگاه های
دلتنگ و بی قرار ، در هم دو

زهار

#۶۳۹

انگشتانش را از رسنگاه موهایش جدا کرده و تا زیر
گلویش پیش می آورد...

به گونه ای که چانه ی آهو بالا می آید و نگاه های
دلتنگ و بی قرار ، در هم دوخته میشوند...

سردار دو چشم شهلای دلبرش را میبیند...

گرمی واقعی نفسهایش را حس میکند و حریصانه
بینی اش را به بینی او میچسباند...

اول خوب ببیندش...

واقعی بودنش را درک کند...

بعد آنگونه که میخواهد لبهایش را ببوسد...

بدون هیچ قید و بندی...

بدون مرز...

بد قلیق شدی عروسک... فقط میخوای حرص منو

بالا بیاری....

آهو برای بوسیده شدن آماده است... انگشتانش را تا

کناره های صورت مرد می آورد و ته ریشش را لمس

میکند...

موهایش کم کم بلند میشوند...

چشمهایش...

او دیوانه ی این دو گوی سبز شیفته بود...

_خیلی دلم برات تنگ شده... نمیخواهی منو ببوسی...؟

دندانهای سردار حالا از این همه حرص روی هم
فشرده میشوند... اولین باریست که دخترک درخواست
بوسیده شدن دارد و این خودش یک دیوانگی جدید
است:

_کی گفت بعد از یه هفته سر دووندن به من ، بهت
جایزه میدم...؟ هوم...؟

آهو سر کج میکند و میخواهد ببوسد که سردار با
وجود طاقت از کف رفته ، گلایش را بیشتر فشار
میدهد تا همانجا نگهش دارد:

__شششش...وایسا سرجات...__

آهو چشمانش را مظلوم میکند و زل میزند در نگاه
افسار گسیخته و نیمه باز مرد...
او که تن دخترک را به در کمد میفشارد و پاهای آهو
محکم تر دور کمرش قفل میشوند:

__برم....؟؟__

سردار لب به گونه اش میچسباند و همانجا نفس
میزند:

__مگه میتونی....؟؟__

کف دست آهو پشت گردنش را رد می اندازد و پر
نازتر لب میزند:

__منو نمیخوای....؟؟__

سردار باز هم گلویش را فشار میدهد تا صورتش را نگاه کند:

_حریصی....همیشه حرص دیوونه کردن منو میزنی و به فکر دو پاره استخون ظریف خودت نیستی....

سیب گلوی دخترک زیر دست سردار تکان میخورد و این همه صبر از جانب او ی پر از خشونت ، دارد کلافه اش میکند:

_دیوونگی تو منو دیوونه میکنه...میدونی از کی عاشقت شدم....؟؟

سردار پر از آشفتگی پلک میبندد...
بعد از شنیدن این کلمات از زبان او ، فقط باید صبر را انتخاب کند....وگرنه کار دستش میدهد:

_کی خونه ی خودتو خراب کردی...؟ کی عاشق یه دیوونه ی از خود بی خود شدی...؟

آهو کمرنگ و پر از حس میخندد:

_از همون لحظه ای که فندکت رو بهم دادی... همون لحظه ای که توی تاریکی ، فقط شونه هاتو دیدم... من عاشق اون مرد غول تَشَن شده بودم...

سردار لبی میکشد و اکنون فقط میخواهد تمام این دختر را از این همه خواستن تکه تکه کند:

_اون پیپ و مخلفاتش سبب خیر شدن... اون خال بی صاحب تو... از من میخوای ببوسمت و ازین اعترافا... نمیترسی امشب اینجا نگهت دارم...؟

آهو حالا با شیطنت لبهائش را فرو میبرد و دهانش را
آهسته به لاله ی گوش سردار نزدیک میکند:

قرار نیست جایی برم... امشب تو بغل تو میخوابم...

زهار

#۶۴۰

سردار به سرعت صورتش را برمیگرداند و برای
احاطه کردنش ، موهایش را چنگ میزند...

لبهائش آنقدری کوچک هستند که مرد با تسلط کاملاً ،
رویشان اشراف داشته باشد...

بدون مرز... بی واسطه و بی نفس میبوسند و پاهای
سردار ، به طرف آن تخت بزرگ قدم برمیدارند...

تختی که امشب میزبان هردونفرشان بود و دیگر تنها خوابیدن کافیهست...

افتادنشان روی تشک نرم...خیمه زدن سردار...
فقط یک ثانیه جدا میشوند و به محض فرو بردن
اکسیژن توسط دهان کوچک دخترک ، سردار مقابلش
نفس میزند:

_از عمد نگفتی...نگفتی میای که نکشونمت تو اون
واحد صاحب مرده...اومدی اینجا که اگر با دلبریات
یه نفرو دیوونه کردی ، فروغ باشه که بهش پناه
ببری....

سینه ی دلبر محکم بالا می آید و سردار اجازه ی
جواب دادن نمیده...

لباس پشمی توسط دست بزرگ سردار بالاتر میرود و
پوست براق و نرم پای آهو ، مرد را بیچاره میکند...

میخواهدش... آنقدر که دارد خُل میشود...
میخواهدش و رعب این را دارد که باز هم فراری اش
بدهد...

بوسه ها را تا پایین تر از آن سیب کوچک وسط
گلویش پیش میبرد و صدای تند نفسهای پرتقال
کوچولو را به گوش جان میخرد...

یقه اش را آهسته پایینتر میکشد و دل و دینش را با
دیدن سفیدی پوستش که تضاد کُشنده ای با آن لباس
پیدا کرده بود ، از دست میدهد....

باید مانند نامزدبازی های عهد قجر ، محدودیت ایجاد
کند و این دارد صبرش را تمام میکند...

سه روز دیگه...خوبه...؟

بین گردن و سرشانه اش را عمیق میبوسد و کبودی
جزئی هفته ی پیش را ، دوباره رنگ میزند....

رد بوسه هایش خیس و مرطوب جا میمانند و آهو
میداند منظور او از این سه روز چه میتواند باشد...

_ سردار من هنوز وسایلمو..._

سردار فوراً بالاتر می آید و انگشتش را محکم ، روی
لبهای دخترک فشار میدهد...چقدر چشمانش بی تاب
به نظر میرسیدند...

_ هیس... همه چیو خودم جور میکنم... صبری ندارم
دیگه... صبر ندارم این نامزدبازی کوفتی رو زودتر
تمومش کنیم

چشمهای دختر با شیطنت برق میزنند و هنوز آن
حس و حال نیمه کاره شان را دارند...
و همان برق درخشان است که مرد را حرصی میکند:

_ آهو باز بخوای بخندی بلندت میکنم میبرم اون
آپارتمان بی صاحبا... اینقدر حرص منو بالا
نیار... نزدیک چهل سالمه و جای اینکه بچه مو
بفرستم دانشگاه دارم با نامزدم یکی به دو میکنم...

دخترک صدایش را باز هم بچگانه میکند :

_ نامزدتون خودش یه پا دانشجوئه... بچش کجا
بود.....؟

انگشتان سردار ، کشاله ی رانش را محکم فشار
میدهند و روبه روی لبهایش دیوانه گون پچ میزند:

_ از الان داری اون فاصله ی سنی مزخرف سیزده
ساله رو به روم میاری ... دو سال دیگه پیر شدم حتما
دیگه تو روم نگاه نمیکنی...

آهو این بار واقعا میخندد و سردار چرا احساس
درماندگی میکند...؟

واقعا... سیزده سال بزرگ تر است...

از این به بعد باید دائم نازش را بخرد تا مانند یک
پیرمرد پیزوری دیده نشود...
همیشه باید ورزش کند...

صدای خنده ی دلبرانه ی دخترک را که میشنود ،
بینی اش را حریصانه به گردنش میمالد :

_هی هی هی... صد سال دیگه م بگذره اونقدری از
کار افتاده نمیشم که از پس تو جقله بچه برنیام....

زهار

#۶۴۱

این بار دل آهو برای صدای قلدر و حرصی اش می‌رود
و با فشار ملایمی ، سردار را ترغیب به دراز کشیدن
میکند...

حالا جایشان عوض شده و نگاه درمانده ی مرد ، به
موهای دختر است که رویش خیمه زده و با چشم های
خانمان براندازش ، زُل زُل نگاهش میکند:

__بینم... تو گرمت نیست...؟

صدای خفیفی از گلوی سردار خارج میشود و دلبرک
میداند حریمش امن است که برای خودش میتازد...

دکمه ی اول پیراهن طوسی را باز میکند و از همانجا
میتواند تند شدن نبض مرد را حس کند...

دکمه ی دوم و صدای زمخت سردار:

_حواست هست داری چیکار میکنی دیگه...؟

آهو انگار میخواهد با آهسته آهسته باز کردن آن دکمه ها ، همان یک ذره مقاومت را از او بگیرد... چشم میگیرد با ناز و مرد سرش را آرام به تَشک تخت میکوبد:

_همشونو باز کن دیگه ، چرا جون به لبم میکنی...؟؟

آهو دکمه ی یکی مانده به آخری را هم باز میکند و چشمش به سینه ی فراخ مردش می افتد که بی تابانه بالا و پایین میشود...

آب دهانش را قورت میدهد و سردار با حرص
مضاعف ، نیم خیز میشود و آن پیراهن لعنتی و اضافه
را از تنش بیرون میکشد....

پرت کردنش روی زمین و چنگ شدن دستانش پشت
گردن عروسک ، فقط چند ثانیه ی کوتاه طول
میکشد....

گیسوان خوش رایحه ی آهو دوطرف صورت مرد را
احاطه میکنند و تاب و قرار از دل هردویشان پر
میگیرد....

دخترک خجالتی ولکنت زبانی ، حالا آنقدر در دیوانه
کردن سردار حرفه ای شده بود که حتی مجال یک دم
آرام ماندن به مرد نمیداد....

یک عاشقانه ی لذید...

کسی حق باز کردن در اتاقشان را نداشت...

آن بیرون همه ی خدمتکارها میدانستند دختری که
آقاییشان را مجنون کرده ، آمده است...
هیچکدام نمیخواهند اخراج شوند....

زهرا

#۶۴۲

آهو

در اتاق را پشت سرم میبندم و دستم توسط او محکم
فشرده میشود:

_اگر شکمت خالی نبود تا صبح همونجا امون بهت
نمیدادم... بیا بریم یه کم انرژی بگیر....!

چشمهای براقم را به نگاه عمیق و شیطنت بارش
میدوزم و روی نوک پنجه ی پا بلند میشوم تا گونه
اش را ببوسم....

اما دست حریص او باز هم در گودی کمرم جا میگیرد
و سفت مرا به خودش میچسباند:

_کم گذاشتی برام... منو تشنه نگه داشتی که کار
خودت رو سخت تر کنی...؟

بینی اش به بینی ام فشار وارد میکند و حرص
میزند...

من اما وقتی میخواهم روی پاشنه ی پاهایم قرار
بگیرم ، بیشتر فشارم میدهد و پاها بالکل از زمین
جدا میشوند:

_کجا...؟ یه زنگ میزنی و در میری ، لااقل وایسا
جوابتو بگیر...

میخواهم بخندم که لبخندم با لبهای او فرو برده
میشود....

یک بوسه ی عمیق و پر حس دیگر...
خوب بلد بود روی احساستم کار کند تا نرم شوم...
دست دیگرش از پشت میان موهایم میخزد و پشتم به
در میچسبد...
انگار که سالها همدیگر را ندیده بودیم...

چنان من را به در فشار میداد... چنان از من نفس
میگرفت که انگار در جهان ، گرسنه و تشنه تر از او
وجود ندارد...

تکانی میخورم و او میداند که در این ماراثن های
طولانی و اغوا کننده اش ، من نفس کم می آورم...

میداند و آهسته جدا میشود:

_اگر میخوای سالم بررسی اون پایین دیگه حرف نزن
...شدی بلای جون من ، کی میخوای آروم کنی خدا
عالمه....

و من محکم نفس میگیرم و دیگه حرفی نمیزنم...
سه روز دیگه تا عروسیمان مانده و این باور کردنی
نبود....

من یک بار قبل از عروسی خودم را تقدیمش کرده
بودم...
یک بار بعد از فهمیدن اینکه همزمان با من ، دیبا را
هم داشته است...
ما از آن روزها گذشته بودیم اما...
اینبار نمیخواستم اینقدر دم دستی و سهل الوصول
باشم....

هرچند مقابل او خودم را ببازم و دست و دلم با لمسها
و نفشهایش بلرزد....

باید صبر میکرد...

برای داشتن من ، باید صبر میکرد و جز این چاره ای
نداشت...

جلوتر از من میرود و دستم را به طرف پله ها
میکشد...

اواسط پلکان انگشتم را دور لبهایم میکشم و لحظه
ای بازویش را میگیرم:

_آقاهه...

روی پله ی پایینی متوقف میشود و نگاه به بالا
میدوزد....

رنگ براق رژ ، لبهایش را رنگی کرده و چهره اش
خیلی بامزه شده بود...

چشمهای خندان من را میبیند و یک پله بالا می آید:

_میخوای برگردیم تو اتاق....؟

وای که هر چیزی را به اتاق منتهی میکرد...لبخند
من وسعت میگیرد و پیشانی او روی پیشانی ام
میچسبد:

_هدف از دیوونه کردن من چیه....؟وسط پله ها
صدام میکنی که به ریشم بخندی بچه...؟

انگشت شستم را آهسته بالا می آورم و دور لبهایش
میکشم:

میخوام رد خودمو پاک کنم ، با تو چیکار دارم
آخه....؟

لبهایش را به انگشتم میچسباند و میبوسد:

من میمیرم واسه این رد پاها... بیا ببوسمت دیوونه
شدم....

با تپش قلبی تند و نا آرام نگاه به اطراف میدوزم که
برای چندمین بار ، میان دستانش اسیر میشوم...

اجازه نمیدهد...

هنوز پایمان به طبقه ی پایین نرسیده است و خدا
عاقبتش را به خیر کند...

کمرم که رو به عقب خم میشود ، تمام احساسات
زنانه ام باز هم دستخوش تغییر میشوند...

دست دور گردنش حلقه میکنم و همان لحظه که بوسه
ها عمق میگیرند و لبهای بیچاره ی من به فغان می
افتند ، صدای یک هین کشیده ، شانه های من را
از جا میپرانند تا فاصله بگیرم....

چشم بستن عصبی او را میبینم و...زنی که
مردمکهایش با دیدن وضعیت ما تا آخرین حد ، گشاد
شده اند...

انگار که خشکش زده باشد و حتی توان تکان خوردن
هم ندارد....

من در آغوش سردار گم میشوم تا از شرم ، در زمین
آب شوم...

او اما دست دور شانه ام حلقه میکند و رو به آن زن
می غُرَد:

_چی رو داری بُرُ و بُرُ نگاه میکنی....؟ برو به کارت
برس....

و محو شدن زن خدمتکار ، در کسری از ثانیه رخ
میدهد....

او بینی اش را به گوشم میمالد و آهسته لب میزند:

_از اول گفتم خدمتکار نمیخوایم....بیا...!

_سردار من خجالت میکشم...چطور بریم پایین...؟

لبه‌ایش را بی مهابا تا زیر گلویم پیش می آورد و یک
درد لعنتی آنجا میگذارد:

_میخواهی نریم کلا...؟ برمیگردیم تو اتاق...میگم شام
رو بزارن پشت در....

از اینکه در هر شرایطی میخواد اوضاع را به نفع خودش تمام کند حرص میگیرد و مستی به بازویش میزنم:

نخواستیم....

جدا میشوم و او پشتم قدم برمیدارد:

خجالتت ریخت....؟ بیا حداقل رد پاتو پاک کن ...

لحظه ای برمیگردم و محکم دور لبش دست میکشم...

او قاه قاه میخندد و میخواد نزدیک شود ، که با جیغ خفه ای پا به فرار میگذارم و خدا من را امروز بکشد...

نقل دهان خدمتکارها میشدم....

کاش فروغ بیرون باشد!

زهار

#۶۴۳

سکوت مطلقى كه سر ميز شام حاكيست ، به شدت
من را مؤذّب كرده است...

آن زن توحهى به ما نشان نميدهد...

با آن حالت سلطنتى اش لقمه هايش را ميچود و مدام
با دستمال دور دهانش را پاك ميكند...

جز كمى سالاد و تكه اى از گوشت كاملا پخته شده ي
استيك ، نمیتوانم چيزى بخورم...

سردار دائم به من رسيدگى ميكند و چشم من هم
مكررا روى عكس العمل هاى آن زن...

نه اخم دارد... و نه لبخندی...

انگار برایش مهم نیست سردار چه رفتاری با من داشته باشد...

قلپی از نوشیدنی زرد گازدار مینوشم و سردار همزمان با ریختن مقداری آب در لیوان خودش ، رو به زن میپرسد:

_اگر میشه جلسه ی مهمت رو کنسل کن...ظرف سه روز آینده قراره من و آهو عقد کنیم!...

نگاهم را بالا میکشم...

از او نمیترسم اما...دلم میخواهد حسش را به خودم بفهمم...

به نوعی میخواهم حساب کار را در دست بگیرم....

فروغ به سردار نگاه میکند:

فکر میکنی بتونی ظرف سه روز همه چیز رو محیا کنی...؟ ما نمیتونیم از مهمونای مهممون دعوت نکنیم... و اینکه حتی الان بهشون خبر بدیم یه نوع بی احترامیه.....!

من نمیفهمم او چرا فکر میکند ، دعوت مهمان ها سه روز قبل از عروسی بی احترامی تلقی میشود ، اما خودش چشمهایش را روی صورت من میچرخاند تا سوتفاهم را برطرف کند:

بیشترشون بلیط پرواز دارن ، جلسه های مهم ، مسافرتها از پیش تأیید شده...

بهرتر نیست عروسیمونو ساده بگیریم عزیزم..؟! ایشون درست میگن...ممکنه مهمونا برای

سه روز آینده برنامه ی شخصی برای خودتون
داشته باشن...!

سردار از پشت صندلی بازویش را دور شانه ام قفل
میکند و بدون در نظر گرفتن شرم من ، لبهایش را به
بناگوشم میچسباند:

_هرچی تو بگی...فقط سه روز بعدش اوکی باشه ،
حله...!

لبم را از داخل گاز میگیرم و حتی نمیتوانم خودم را
جلوی چشمان آن زن ، عقب بکشم...
او همین بود...

به یاد دارم روزهایی را که به ویلای رامسر می آمد و
پیش چشم آق بابا ، هرطور که دلش میخواست به من
نزدیک میشد....

انگشتش را به گونه ام میکشد و مخاطبش فروغ
است:

_خجالتیه...بین با یه بغل کوچولو چقد سرخ و سفید
میشه....!

من بیشتر گر میگیرم و پاشنه ی صندلم را روی
پایش فشار میدهم...
او با درد میخندد و فروغ سینه ای صاف میکند:

_تو تنها وارث پدرت هستی...من نمیتونم از
تشریفاتی که همیشه برای تو آرزوشو داشتم
بگذرم...بهتره عروسی رو تا هفته ی دیگه عقب
بندازین...!

انگشتش را از روی گونه ام برنمیدارد ، اما به جایش ، به طرف فروغ برمیگردد:

_میخواهی بگی فروغی که توی یه شب بساط یه مناقصه ی بزرگ رو ترتیب داد نمیتونه توی سه روز برنامه های عروسی پسرش رو بچینه...؟

حالا متوجه نفس حرصی مادرش میشوم...
که چنگال را در بشقابش قرار میدهد و مخاطبش من هستم:

-ببینم...؟ تو نمیخواهی لباس عروست رو از بهترین مزونهای اسپانیا یا آلمان یا حتی هلند سفارش بدی...؟ میخواهی به این راحتی از چنین موضوع مهمی بگذری....؟

لب میفشارم و حتی نمیدانم چگونه بگویم... که من
هم دیگر این همه صبر را نمیخواهم....

انگشت سردار موهایم را لمس میکند و قبل از اینکه
من چیزی بگویم ، کنار گوشم پیچ میزند:

_برات خریدم ... به حرفاش گوش نکن.....!

برقی که به ناگهان در چشمان من مینشیند ، باعث
میشود فروغ با هوف عصبی اش پارچ را بردارد و
لیوانش را پر کند:

_دیوونه شدی...؟ کدوم سالن مجهزی الان به ما نوبت
میده...؟ هیچکس...

-من حلش میکنم...

او اما انگار کلا از جای دیگری پر است... مانند هر
زمانی که اطرافیانمان گذشته را در اوقات خوشمان
قاطی میکردند...

سه روز دیگه بالاخره حکم کارن میاد سردار... بعد
از دو سال و نیم دوندگی به زور تونستم ثابت کنم اون
سمانه رو هول داده... حالیه...؟

لحظه ای سکوت میشود..

از همینجا میتوانم رگ های برجسته شده ی سردار را
بینم...

تند شدن نبضش:

من سه روز دیگه این دختر و عقد میکنم... اون بی
شرف حکمش رو میگیره و من کارناوال راه
میندازم... اگر معترضی میتونی به جای عروسی
پسرت ، توی اون جلسه ی دادگاه حضور پیدا
کنی....!

میخواهم لب باز کنم و میانشان را بگیرم اما سردار
بی توجه به نگاه ثابت زن ، ادامه میدهد:

شیش سال از عمر مو مفت پای اون حرومزاده و
نقشه هاش دادم...

خواهرمو به اون بی همه چیز باختم چون تو اگر مادر
بودی ، اون دختر اینقدر وضعش وخیم نمیشد...من
اینقدر پر از کینه نمیشدم که تا خرخره خودمو تو لجن
فرو کنم....منتها تو جای مادر بودن ، با اون ذات
خونسرد و جنگ طلبت یه تیشه دستت گرفتی و به
ریشه ی من و سمانه زدی...

اما گذشت....دیگه هیچکس نمیتونه به جای من
تصمیم بگیره...حتی تو.....!

حرفهایش که تمام میشود ، فروغ تمامش را در
سکوت میشنود...

دستمالش را از روی میز میفشارد و با نفسی محکم ،
لب میزند:

_خودم مقدمات عروسی رو فراهم میکنم....!

زهار

#۶۴۴

واحد بزرگ و تمیزی بود...
البته بزرگ برای ما دو نفر...
نه به اندازه ی عمارتها و ویلاهای آق بابا و یا خانه
ی پدری سررار...

مادرم در حال چیدن وسایل آشپزخانه بود و خودم در
حال مرتب کردن کمد لباس...

زن خدمتکاری که سردار برای کمک آورده بود هم
مشغول تی کشی و پاک کردن شیشه ها... نصب پرده
و ...

هرچند دلم میخواست تک تک اینها را خودمان انجام
دهیم...

همین کارهای جزئی که انجام دادندشان به تنهایی
ممکن بود یک هفته طول بکشد و ما وقت نداشتیم...

صدای ترق تروق از هر کجای خانه به گوش میرسد
و من را در لذتی وافر رها میکند...

-دختر این آجیل خوری رو کجا بزارم....؟

لحظه ای تیشرت بزرگ سردار را به سینه ام
میچسبانم و صدایم را بالا میبرم تا به گوش مادرم
برسد:

-وای ماما حواست باشه اون نشکنه ها...میخوام
بزارم تو ویتترین...

صدایش کم کم نزدیک میشود و حالا کاملا در چهار
چوب در ، به منی که میان لباسها غرق شده بودم
نگاه میکند:

_د آخه مگه تو ویتترین داری...؟ اینم از کابینتای جدید
که یه دونه شیشه ندارن وسایل تزئینی رو توش
بزاری...چیکار میکنی تو لباسا از صبح...؟ پیرهنا
پسره رو بو میکشی...؟

لبه‌ایم به لب‌خند بزرگی باز میشوند و نگاهی به
تیشرت میان دست‌انم می‌اندازم:

_میدونی مامان...؟

شانه‌اش را به دیوار تکیه می‌دهد و با لذت نگاه
میکند:

-چی قریون خنده ت بشم...؟

نفس آه مانند از گل‌ویم خارج میشود که از دید او هم
پنهان نمی‌ماند:

_وقتی بار اول با سردار نامزد می‌کردم...وقتی برای
خرید عروسی باهاش رفته بودم...خیلی غبطه خوردم
که مامان ندارم...خیلی غصه خوردم که کسی نیست
نصیحتم کنه...راهو از چاه نشونم بده....ولی
الان...خیلی خوشحالم که هستی...

اشکی به ناگهان از چشم راستش فرو میچکد و او
فورا سرش را بالا میگیرد تا از این احساسات
یکهویی جلوگیری کند:

_من هیچی برات نبودم دخترم...خودت رو پاهای
خودت و ایسادی...نذاشتن برات مادری کنم...نذاشتن
یه دل سیر بغلت کنم...ولی خداروشکر میکنم بعد از
چندین سال ، یه پشت محکم پیدا کردی...کسی که یه
تنه میتونه همه ی اون کمبودا رو برات جبران کنه...

نگاهم روی صورتش میماند :

-آرش میگه کسی که یه بار خیانت کرد ، بازم
میکنه...جهان میگه اونی که یه بار با آبروت بازی
کرد ، بازم میکنه...

لحظه ای سکوت میشود و بعد ، او تکیه از دیوار
میگیرد و روبه روی من ، روی زمین مینشیند:

__ بهش اعتماد داری...؟

و من بلافاصله لب میزنم:

__ دارم...__

میخندد و گونه ام را میبوسد:

__ پس بقیه ش مزخرفه... این جماعت همونایی هستن
که یه عمر تو گوشت خوردن مادرت گردیه... مادرت
هرزه ست... که با دو ورق اسکناس ولت کرده و
رفته... اون مرد هم همونیه که به خاطرت از زندان
فرار کرد... جونش رو به خاطر تو کف دستش
گذاشت... اون مرد حتی بی گناهی منو ثابت
کرد... سردار آدم ناحقی نیست... حتی اگر پست شد و
پستی کرد ، به خاطر گندی بود که اون آرش بی

وجود زد و در رفت....که اگر هرکسی دیگه ای هم
جای اون بود ، شاید بدترش رو میکرد...

همه ی اینها را خودم بارها و بارها مرور کرده ام...
بد یا خوب ، زندگی عاشقانه ی ما بر پایه ی یک
گذشته ی تیره و تار بنا شده بود...
اما تکیه گاه من اکنون ، آنقدر محکم بود که حتی اگر
کلاهم به آن روزها می افتاد ، برای برداشتنش
برنمیگشتم...

زهرا

#۶۴۵

دیگر از خستگی نای راه رفتن نداشتم...

چگونه میخواستم فردا برای خرید عروسی به تک
تک فروشگاه های مورد علاقه ام سر بزنم....؟

چگونه خودم را به خانه میرساندم...؟

من اکنون به یک دوش آب گرم نیاز داشتم...
یک حمام بخار ، که تمام خستگی ها را از تن بشوید
و ببرد...

چند ساعت خواب...و یک ماسک صورت فوق
العاده...

اما دیر بود...باید به ویلا برمیگشتم تا صدای کسی
درنیامده...

روزی که سردار و مادرش برای خواستگاری به ویلا
آمدند ، شرط آق بابا این بود که تا قبل از عقد ، هیچ
شبی در خانه ی سردار نمانم...

شرط های پیرمردانه ی او که حتی در حال مریضی
اش تمامی نداشت...

شاید هم میشد حق را به او داد...

آنها بعد از اتفاق دو سال پیش ، دیگر اعتمادی به
سردار نداشتند...

هرچند از نظر من ، هیچکدام از آنها ، حتی به اندازه
ی ناخن انگشت اشاره ی سردار ، قابل اعتماد
نبودند....

شالم را سرم میکنم و با چنگ زدن سوییچ از روی
عسلی ، کیفم را روی دوشم می اندازم و به طرف در
میروم...

سردار مدام درگیر دوندگی های مراسم بود...

همان مراسمی که مادرش آرزو میکرد و این شرط
من بود...

نمیخواستم باعث به هم خوردن رابطه ی مادر و
فرزندی آنها باشم...

به طرف در واحد میروم و همان موقع ، کلید روی در
می افتد و سردار وارد میشود...

با دیدنش ، بعد از دو روز ، پاهایم برای درآغوش
کشیدنش پر در می آورند و کیف روی زمین می
افتد...

او با صدایی خفه دست زیر پاهایم می اندازد و من را
بالا میکشد...

یک آغوش پر از دلتنگی...

شالم پایین می افتد و موهایم چنگ میخورند...

پشتم به دیوار میخورد و لبهای او تا زیر بناگوشم را
ستایش میکنند:

جوجه ی من کجا داشت فرار میکرد...؟

ریز میخندم و دستاتم را محکم دور گردنش قفل
میکنم:

_ساعت شیش و نیمه... هوا داشت تاریک میشد...
لبهای حریشش از کنار لاله ی گوشم ، تا پایینتر از
چانه ام میرسند :

-هوووم ...بعد از اون همه سگ دو زدن ، بیای خونه
چنین لعبتی انتظارت رو بکشه...!

سرم را برای دسترسی بیشتر لبهایش کج میکم و قدم
های او به طرف اتاق خواب راهی میشوند:

_سردار...؟

از در اتاق داخل میشویم و میرسیم وسط آن همه آت
و آشغال:

همه چیز سردار...؟ این همون لوکیشنی بود که بهت
قولش رو داده بودم... بندها زمت لای این همه خرت و
پرت... وسط اون همه محدودیت مزخرفی که برام
گذاشتی ، یه دلی از عزا دربیارم...

قاه قاه میخندم و سرم که رو به عقب میرود ، او
گلویم را نشانه میگیرد:

هییس... این پوست خوشگلت الان نباید کبود بشه
بچه م... بزار آروم بمونم و فقط کارمو انجام بدم.....!

با دست شانه هایش را فشار میدهم و بی مهابا جیغ
میکشم:

واای سردار اگر پوستم رنگ بگیره

روی تخت و انبوه لباسهای رویش می افتیم و او
مشغول باز کردن دکمه ی مانتو میشود:

-رنگ بگیره چی....؟ میکشی منو....؟ از این
بیشتر...؟ وا کن این بی صاحبو ، الان میگی هفت شد
نرسوندی منو....

ریش هایش را لمس میکنم و عاشقانه ترین نگاهی
که در خودم سراغ دارم را تقدیمش میکنم:

_سردار...؟

دکمه ی آخر هم باز میشود و مانتو از تنم کنده
میشود...

-خانوم سردار.....؟ تو مال منی ... اینجایی... تو خونه
ایی که مال هر دو تامونه... آخرش مال من شدی
جوجه... مگه نه ...؟

صدایش پر از ارتعاش است...

پر از حس مالکیت... و این حس بی نظیری به من
میداد...

آنگونه که لب به شاهرگش بچسبانم و همانجا آهسته
پچ بزنم:

_مال توأم.... دوست دارم... دوست دارم دیوونه ی
م_....

من میمانم و بوسه هایی نفسگیر.... از مردی که
عاشقانه من و دنیای رنگی شده ام را میپرستید...

زهار

#۶۴۶

راوی:

دیوونه شدی ...؟ مهمونا هنوز تو سالن بودن...

سردار نگاه بیمار و عاشقش را به چشمان مست
دلبرش میدوزد...

آن میکاپ لعنتی ... آن مژگان انبوه...
غنچه ی لبی که هوش از سرش میبرد...

الان گوش میکنی به من...؟ داشتن شام میخوردن...

سردار با دست چپش فرمان را میگیرد و دست
راستش را برای ناز کردن گونه ی او پیش میکشد:

بِهت گفتم ناز اون چشماى لامصبت رو كم كن...گفتم
وقتى جلو چشمام ميرقصى اونجورى بهم زل بزنى
وَرِت ميدارم...باور نكردى....!

آهو با حيرت ميخندد و قلبش ضرب تندى ميگيرد...
سردار لبخندش را لمس ميکند و پايش را بيشرتر روى
پدال گاز ميفشارد:

نخند... الان نبايد بخندى... الان نبايد بيشرتر حواس
منو پرت كنى....!

دخترک با تور روى موهايش ، عمدا خودش را پيش
ميكشد و گونه هايش دارند در حرارت ميسوزند:

منو دزديدى....!

فک مرد سخت ميشود و لب پايين عروسش را لمس
ميکند...

_ آدم چیزی که مال خودش هست رو
نمیدزده... هر موقع که دلش بخواد برمیداره...!

آهو با حرص و دلبرانه میخندد و دستش را روی
انگشتان در حرکت مرد میگذارد:

_ نه یه خواستگاری درست حسابی داشتی... نه یه
عروس برون خوب... جبرانش چطور میتونه باشه...؟

مردمکهای مرد ریز میشوند و در چشمهای بدجنس
شده ی فرشته مینشینند:

_ حتی فکرش رو نکن...!

دست آهو حالا با شیطننت تا کنار صورت مردی که
نمیدانست آن رانندگی کوفتی کی قرار بود تمام شود
پیش میبرد:

_میدونم عزیزم... تو هم داری به اون چیزی که توی
سر من هست فکر میکنی...!

سردار لحظه ای کلافه پلک میبندد و در یک حرکت ،
دست کوچک آهو را گیر می اندازد:

_من نمیخوام رانندگی کنم... حداقل نه تا ده روز
آینده...!

آهو چشمانش را مظلوم میکند و دستی که سردار
روی پای خودش گذاشته است را تکان میدهد ، اما
مرد با اصرار آن را همانجا نگه میدارد:

-تو یه ماه غسل خوب رو حداقل بهم بدهکاری...بد
نشو دیگه....

سردار دستش را تا کنار لبهایش بالا می آورد و لحظه
ای که به چشمانش نگاه میکند ، عمیقا کف دستش را
میبوسد:

من میخوام باهات تنها باشم...

سر اهو روی سینه اش فرود می آید و قلبش را از جا
میکند:

_منم دلم میخواد باهات تنها باشم...تو ماشین...من
برات میوه پوست بکنم...چای بدم دستت...تو رانندگی
کنی....

سردار گردن دلبر را فشار میدهد و موهایش را بو
میکشد:

_من به آرامش احتیاج دادم و رانندگی اون رو مختل
میکنه... بهتر نیست با هواپیما بریم...؟

آهو نق میزند و میخواهد سرش را بلند کند ، اما
سردار با بوسه ی عمیقی که روی موهایش میکارد ،
او را سرجایش مینشانند:

_لج نکن با من الان ...دوساله واسه یه شب تنها
شدن باهات جون کردم ، میخوای بزنی با یه سفر بی
موقع به گند بکشیش...

زهار

#۶۴۷

دلبر سرش را برمیدارد ...

در حوالی صورت او ، لبهایش را مظلومانه آویزان میکند و با آن چشمهای مانند گربه اش ، به او زُل میزند:

یعنی ما به خاطره سفر رفتن با همدیگه رو نداشته باشیم...؟ اونم اول عروسیمون...؟

دارند به خانه نزدیک میشوند و این نگاه دخترک ، لحظه ای هوش و حواس را از او میگیرد ... ماشین به یک طرف منحرف میشود و با جیغ کوتاه آهو ، سردار به سرعت کنترل آن را در دست میگیرد:

هووووف... اصلا بین سالم میرسیم تو اون خونه...؟ اینجوری به من زُل نزن ، میزنم تو دار

ودرخت... همینی که گفتم...، تا ده روز آینده خبری از
ماه عسل نیست....!

آهو با قهر دست به سینه می ایستد و اخم میکند...
کارتِ درِ ولحدشان روی داشبورد چشمک میزد...
بد نبود برای تلافی این قلدری هایش ، کمی آزارش
بدهد...

بلکه با دل نو عروسش هم راه بیاید...

ماشین در سرایشی پارکینگ وارد میشود و سردار
قهر او را نمیخواهد:

- عروسکم...؟

لبهای چفت شده ی آهو تکانی میخورند و دل بی
صاحب مرد را هی میبرند...

سردار با کف دست فرمان را میچرخاند و درحال
پارک کردن ماشین ، پر از انتظار لب میزند:

_بچه م...؟ چرا حرف تو سرت نمیره پرتقال
کوچولو...؟ اینجوری کز کن تا همینجا مٹ لیمو
شیرین آبلمبوت کنم....

آهو دارد در ذهنش ، همه چیز را آنالیز میکند...
و لعنت به آن پاشنه بلند های بی مصرف....

آهسته با نوک کفش دیگرش ، پاشنه را جدا
میکند...

هر دو کفش زیر دامنش می افتند و پاهای برهنه ی
عروسک ، روی کفی ماشین قرار میگیرند...

فردا در موردش فکر میکنیم... خُب...؟ الان تو باید
دستاتو دور گردنم حلقه کنی و منم تا خود اتاق
خوابمون بهت آمون ندم....

ماشین متوقف میشود و تا میخواهد برای دوبل کردن
آن ، آینه را نگاه کند ، دلبر کارت را چنگ میزند و
به سرعت از ماشین پیاده میشود...

تا به خودش بجنبد ، دخترک به طرف آسانسوری که
درش باز بود میشتابد و او را میبیند که با نگاه
هشدار دهنده اش از ماشین پیاده میشود...
دامن آهو توسط دست هایش مهار میشود اما آن
لعنتی جذابیت فرارش را دوچندان کرده بود...

مردمک هایش با تهدید تنگ و گشاد میشوند و تا نام
آهو را صدا میزند ، دخترک بدجنس با یک بای بای
دکمه ی قفل در آسانسور را میزند.....

یک قهقهه ی بلند...

یک لذت عمیق...خدا را از ته دل شکر میکند و
میداند آن مرد ، به سرعت خودش را پشت آن در
میرساند...

آهو فورا کارت در را میزند و آسانسور دوم ، دارد
بالا می آید...

در را که پشت سرش میبندد ، با عشق نگاهی به
سالن مرتب شده ی خانه می اندازد و قند در دلتش آب
میشود...

نفس هایش از آن دوندگی و هیجان به شماره افتاده
اند و دعا میکند سردار کارت یدک را در خانه جا
گذاشته باشد...

چرخی با دامن پُف دارش میخورد و در آینه ی روبه
رویش ، خودش را برانداز میکند...

طولی نمیکشد که ضربه ای روی در نواخته میشود:

میدونم پشت دری فتنه... بازکن این درو...

لب میگذرد و کمرش را به در تکیه میدهد:

باز نمیکنم... برو خونه ی مامانت...!

همان لحظه مشت محکمی روی در فرود می آید و صدای حرصی و بیتاب مرد ، که میگوید تحت تأثیر این لحن ملوس قرار گرفته است:

باز کن اگر جرأتش رو داری این دلبریا رو تو روم انجام بده... وا کن درو بچه...

دخترک از این همه بیطاقتی اش سر کیف می آید... معلوم است کارت در را در خانه جا گذاشته است:

_تو به خواسته های من اهمیت نمیدی...!

سردار آن پشت ، پیشانی اش را به در تکیه میدهد و صدایش را پایینتر میکشد:

_قربون خودت و خواسته هات بره سردار...وا کُن درو واسه اون لبای آویزونت مُردم....
دل آهو هری میریزد و با نبضی تند ، چشم میگرداند:

_از کجا میدونی لبم آویزونه...؟تو خونه دوربین گذاشتی....؟

سردار از این همه دلبری ناخواسته ی دلبرک ، کفری میشود و چند بار مشتش را کنار در میکوبد:

_باز میکنی یا نه...؟آهو این در امشب میشکنه و من بد گیرت میندازما....!

پرتقال کوچولو تنش را آهسته برمیگرداند و از
سوراخ کوچک در ، آشفته‌گی مرد را میبیند...
اینکه دکمه ی یقه اش را باز میکند...
کرواتی که هیچوقت دوست نداشت ببندد را شل میکند
:

_باشه... میبرمت هر جا که دلت بخواد،، فقط الان این
بی صاحب شده رو باز کن تا با شکستش کل این
ساختمونو نکشوندم اینجا...!

آهو راضی و پر از شور و هیجانی وصف ناپذیر ، در
را باز میکند و تا صدای باز شدن در به گوش سردار
میرسد ، قدمی به داخل خیز بر میدارد...

دخترک پر از احساساتی که از خیلی وقت پیش به
جاناش افتاده بود ، بند کروات سردار را در یک
حرکت میکشد و تن خودش محکم به دیوار پشت
سرش کوبیده میشود...

دری که با لگد سردار ، روی چهار چوب کوبیده شد
و....دستی که کروات را دور پنجه اش تاب داد...

همین برای دزدیدن عقل و هوش مرد کافی به نظر
میرسید...

زهار

#۶۴۸

دستهای آهو آن بالا قفل میشوند...

لبه‌ایش وحشیانه غصب شده و بند شنش با اعمال
خشونت محض ، پایین می افتد...

هردویشان دیوانه ی هم بودند...

سردار دست روی برهنگی پوست سرشانه ی دخترک
میکشد و با غُرشی بلند ، تن کوچک دلبر را روی
دوشش می اندازد...

آهو با شیطنت ، پاهایش را در هوا تاب میدهد و
موهای کوتاه و یک سانتی مرد را چنگ میزند...
سردار فشارش میدهد و از روی مهره های لباس
پهلویش را میبوسد:

__نمیترسی از من...؟

در اتاق روی زمین فرود می آید و دستهای سردار
بیکار نمیمانند...

باز کردن گیره ها بماند برای وقتی دیگر...
اکنون میبایست از شر آن لباس مزاحم خلاص
میشد...

آهو باز هم پارچه ی نرم کروات را در مشت میگیرد
و تماما به او میچسبد:
_من عاشقتم....کی از مردی که عاشقشه
میترسه...؟

سردار خُل میشود....بدون گفتن جمله ای...
آن دختر خوب بلد بود دیوانه اش کند و سرپوش
روی احساسات خودش بگذارد....

_الان عاشقم بودی که یک ساعت پشت در معطم
کردی...؟

آهو لب به دهانش میچسباند:

عاشقت بودم و واسه باز کردن اون در دل دل
میزدم...

پیچ پیچ دیوانه کننده ی دختر که نزدیکی لبهایش ها
میشود ، بیشتر از پیش اذیتش میکند...
بوسه ها از سر گرفته میشوند...

قصه از یک خال کوچک تیره آغاز شد...
همانجایی که مرد به طواف مینشست و انگشتانی که
دانه به دانه ی بندها را باز میکرد....

دستهای آهو به سرعت مشغول باز کردن دکمه های
پیراهن میشوند...

پرت کردن کروات...

افتادن تور از روی موهای آهو....

لبهایی که با التماس ، به جان پوست گلوی عروس
می افتند...

بک گراوند سکوت اتاق ، فقط و فقط صدای نفس
های پرشتاب آن دو بی قرار میشود...

زهار

#۶۴۹

_آراد ، مامان...؟ شاخه گلای رو قبراً رو برنذار
عزیزم...

بی توجه به غروند مادرش ، گلیول سرخی را می
آورد و روی مزار سفید رنگ قرار میدهد....

نگاه کردن به نامی که هم اسم پسرش بود ، آن هم
روی یک مزار ، عاقلانه به نظر نمیرسید...

سردار زیر لب ، مشغول پچ پچ با سمانه میشود:

__ شبیه آراده... نه...؟

عکس سمانه به رویش لبخند میزند... این برادر باوفا
هرگز از او دست نکشیده بود ...

__ اسمش رو من گذاشتم...

سمانه لبخند کمرنگی میزند و آهو خبر دارد چنین
موقع هایی نباید مزاحم باشد:

__ من میرم حواسم به اون طفل معصوم باشه. قبل از
اینکه جایی آتیش بسوزوکه ...

سردار به ناگهان دستاش را میکشد و همان لحظه ،
دخترک را روی پاهایش و آن صندلی می کشاند...

خوشبختیمو ببین... ما رو ببین سمانه....!

پایان قصه ی زهار در ساعت ۳:۵ بامداد بیست
و پنجم تیر...